بسم الله الرحمن الرحیم
هست کلید در گنج حکیم

فاتحه فکرت و ختم سخن
نام خدایست بر و ختم کن

سابقه سالار جهان قدم
مرسله پیوند گلوی قلم

پیش وجود همه آیندگان
پیش بقای همه پایندگان

اول او اول بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست

ابر که بار از وی یافت بخش
مقرعهٔ رعد و سنان درخش

سکه نام جبروتش احد
مایه گاه ملکوتش ابد

مبدع هر چشمه که جودیش هست
مخترع هرچه وجودیش هست

پرده‌کشای فلک پرده‌دار
پردگی پرده‌نشینان کار

لعل طراز کمر آفتاب
حله‌گر خاک و حلی‌بند آب

پرورش‌آموز درون‌پروران
روزبرآرنده روزی‌خوران

مهره‌کش رشتهٔ باریک عقل
روشنی دیدهٔ تاریک عقل

داغ نه ناصیه‌داران پاک
تاج ده تخت‌نشینان خاک

خام کن پختهٔ تدبیرها
عذرپذیرندهٔ تقصیرها

شحنهٔ غوغای هراسندگان
چشمه ته پر شناسندگان

اول و آخر بوجود و حیات
هست کن و نیست کن کاینات

با جبروتش که دو عالم کم است
اول ما آخر ما یک دم است

اول او اول بی ابتداست
آخر او آخر بی انتهاست

کیست درین دایرهٔ دیرپای
کو لمن الملک زند جز خدای

بود و نبود آنچه بلندست و پست
باشد و این نیز نباشد که هست

پرورش آموختگان ازل
مشکل این نکته نکردند حل

کز ازلش علم چه دریاست این
تا ابدش ملک چه صحراست این

کش مکش هرچه درو زندگیست
پیش خداوندی او بندگیست

هرچه جز او هست بقایش نیست
اوست مقدس که فنایش نیست

روضهٔ ترکیب ترا حور از اوست
نرگس بینای ترا نور از اوست

دیده ور خشانه تر از نور و شرم — آتش سودا دهد و آب گرم
منت او راست هزار آستین — بر کمر کوه و کلاه زمین
تا کرمش در تتق نور بود — خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد — بند وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده — کار فلک بود گره بر گره
تا نگشاد این گره وهم سوز — زلف شب این نشد از روی روز
چون گره عقد فلک وانه کرد — جعد شب از گرد زمین شانه کرد
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد — هفت گره بر قدم خاک زد
کرد قبا جبه خورشید و ماه — زین دو کله دار سفید و سیاه
زهره میغ از دل دریا گشاد — چشمه خضر از لب خضرا گشاد
جام سحر در گل شبرنگ ریخت — جرعه آن در دهن سنگ ریخت
سوزن دل خاک ز بحر آب داد — در جگرش لعل جگرسان نهاد
باغ سخا را ز فلک تازه کرد — مرغ سخن را فلک آوازه کرد
نخل زبان را رطب نوش داد — در سخن را صدف گوش داد
صدره نشین کرد دل خوب را — کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند — خال عصی بر رخ آدم فکند
لوح زر از صورت خاری شست — فیض گل از باد بهاری شست
رنگ هوا را بکواکب سترد — جان صبا را بیاسمین سپرد
خون جهان در جگر گل گرفت — نبض خرد در مجس دل گرفت

خنده بیخوارگی لب نشاند — زهره گیتاگری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست — ماه نو از حلقه بگوشان اوست
پای خرد را که دراز است دست — سنگ سراپرده او سر شکست
وهم تهی پای بسی ره نوشت — هم ز درش دست تهی بازگشت
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت — دیده بسی جست و نظیرش نیافت
گر سر پخته است پر از ذوق اوست — گر دل خامست پر از شوق او
دل که ز جان نسبت پاکی کند — بر در او دعوی خاکی کند
سدره نشینان سوی او پر زدند — عرش روان نیز همی در زدند
عقل درآمد که طلب کردمش — ترک ادب بود ادب کردمش
رشته خاک از ره او دانه است — از گل باغش ارم افسانه است
خاک نظامی که بتأیید اوست — مزرعه دانه توحید اوست

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده
زیرنشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات
هستی تو صورت پیوند نه — تو بکس و کس بتو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی — وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد — دیگ جسد را نمک جان که داد

[illegible]

دور جنیبت کش دوران تو | هفت فلک غاشیه گردان تو
چون قدمت بانگ بر ابلق زند | جز تو که یارد که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو | طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت | پشت زمین بار زمان برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود | ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام | جز تو به هر چه پرستش حرام
هر که نه گویا به تو خاموش به | هر چه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست | مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد | گر منم آن پرده به هم در نورد
عجز فلک را به فلک وانمای | عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را | مسخ کن این صورت اجرام را
طوق طبیعت ز طبایع ببر | جرم کواکب ز مطالع ببر
حرف زبان را به قلم باز ده | وام زمین را به عدم باز ده
ظلمتیان را همه بی نور کن | جوهریان را ز عرض دور کن
کرسی شش گوشه هم درشکن | منبر نه پایه هم درفکن
حقه مه بر گل این مهره زن | سنگ زحل در قدح زهره زن
دانه کن این عقد شب افروز را | پر شکن این مرغ شب و روز را
از زمی این پشته گل برتراش | قالب گل گشت زمین گو مباش
گرد شب از چهره گردون بریز | جبهه بگشای و چنین گو بریز

[illegible]

[illegible]

تا که ازین راه نورد نگار | پرده ازان راه قدیمی بیار
طرح در انداز و برون کش برون | گردن دهر از حرکات و سکون
آب بریز آتش بیداد را | زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز | دیده خورشید پرستان بدوز
صفر کن این برج ز طوف هلال | باز کن این پرده ز مشتی خیال
تا به تو اقرار خدائی دهند | بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی راز ما | روی شکایت نه کسی را ز ما
بی دیت آنکه تو خون ریزیش | بی بدلست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل بجان داده | چاشنی دل بزبان داده
منزل شب را تو دراز آوری | روز فرو رفته تو باز آوری
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت | باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نرگس ز باد صباست | از اثر خاک تو آتش توتیاست
غنچه کمر بسته که ما بنده ایم | گل همه تن جان که بدو زنده ایم
پرده سوسن که مصابیح تست | جمله زبان از پی تسبیح تست
روز جهان ای ز جهان بی نیاز | هم تو دهی هم تو ستانیش باز
بی قلمی بوقلمون چمن | نام تو دارد ورق هر سمن
بنده نظامی که دعاگوی تست | در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن | گردنش از دام غم آزاد کن

[illegible]

ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

دور جنیبت کش فرمان تست / دوش فلک غاشیه گردان تست

حلقه زن خانه فروش توایم / چون در تو حلقه بگوش توایم

بی طرفیم از همه سازنده‌ای / جز تو نداریم نوازنده‌ای

از پی تست اینهمه امید و بیم / هم توبخشای بلطف ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روآوریم

داغ تو داریم و سگ داغدار / می نپذیرند شهان در شکار

هم تو پذیری که ز باغ توایم / قمری طوق و سگ داغ توایم

این چه زبان وین چه زبان آوریست / گفته و ناگفته پشیمانیست

دل ز کجا این پر و بال از کجا / من که و تعظیم جلال از کجا

جان بچه دل راه درین بحر کرد / دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد

در صفت گنگ فرومانده‌ایم / من عرف الله فرو خوانده‌ایم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو بیامرز بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

بارشو ای مونس غمخوارگان / چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما ببین / ای کس ما بیکسی ما ببین

خرد تو قبله گه اسیر ساخت / گر نوازی تو که خواهد نواخت

دست چنین پیش که دارد که ما / زاری ازین پیش که دارد که ما

درگذر از جرم که خواهنده‌ایم / چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو / خواجگی اوست غلامی بتو

نزل تحیت بزبانش رسان / معرفت خویش بجانش رسان

فی النعت

تختهٔ اول که قلم نقش بست / بر در مجموعه احمد نشست

حلقهٔ حا را الف اقلیم داد / طوق ز دال و کمر از میم داد

لاجرم او یافت ازان میم و دال / دایرهٔ دولت و خط کمال

بود درین گنبد فیروزه خشت / تازه ترنجی ز سرای بهشت

رسم ترنج است که در روزگار / پیش دهد میوه پس آرد بهار

کنت نبیا که علم پیش برد / ختم نبوت بمحمد سپرد

مه که نگین دان زبرجد شدست / خاتم او مهر محمد شدست

گوش جهان حلقه کش میم اوست / هر دو جهان حلقهٔ تسلیم اوست

خواجهٔ مساح و مسیحش غلام / اینت بشیر آنت مبشر بنام

ای گویا بزبان فصیح / از الف آدم و میم مسیح

چون الف او راست بعهد وفا / اول و آخر شده بر انبیا

نقطهٔ روشن تر پرگار کن / نکتهٔ پرگارترین سخن

کبر جهان کرد بشر در نگرد / سر ز جهان هم بجهان برنگرد

از سخن او ادب آوازه / وز کمر او فلک اندازه

عاصیان در حرمش برده گی / عصمت از و یافته پروردگی

تربتش از دیده جنات ستان / قربتش از کمه جنات ستان

خامشی او سخن دلفروز / دوستی او هنر عیب سوز

فتنه نشستن او دلپذیر / فتنه شدن نیز برو ناگزیر

بر همه سرخیل و سر خیل بود / قطب گران بار سبک سیر بود

شمع الهی ز دل افروخته / درس ازل تا ابد آموخته

چشمهٔ خورشید که محتاج اوست / نیم هلال از شب معراج اوست

داد فراخی نفس تنگ را / نعل زده خنگ شباهنگ را

وز پی باز آمدنش پای بست / موکبیان سحر ابلق بدست

چون تک ابلق بتماشی رسید / غاشیه داری بخطای رسید

حکایت

نیم شبی کان ملک نیمروز / کرد روان مشعل گیتی فروز

چون فلک از دیده عماریش کرد / زهره و مه مشعله داریش کرد

کرد رها در حرم کاینات / هفت خط و چار حد و شش جهات

روز شده با قدمش در وداع / زاده نشش آمده شب در سماع

دیدهٔ اغیار گران خواب گشت / کوکب از خواب عنان تاب گشت

با قفس قالب ازین دامگاه / مرغ دلش رفت بآرامگاه

مرغ الهیش قفص پر شده / قالبش از قلب سبکتر شده

مرغ پر انداخته یعنی ملک / خرقه در انداخته یعنی فلک

گام بکام اوج تجرک نمود / میل بمیلش بتبرک ربود

چون دو جهان چشم بدو داشتند / سر ز پی سجده فرو داشتند

بالش ازان حله که زربش داشت / حله بر حله صد بیش داشت

رخش بلند اختر شاه افکندست / غاشیه را بر کتف مرکبست

صحن زمین کان شده از گوهرش / برد سپهر از پی تاج سرش

گوهر شب را شب عنبر زمین / گاو فلک برده ز گاو زمین

او ستده پیشکش آن سفر / از سرطان تاج و ز جوزا کمر

خوشه گرو سنبل تر ساخته / سنبله را بر اسد انداخته

تا شب او را چه قدر قدر هست / زهرهٔ شب نخ ترازو بدست

ریخته نوشش از دم نیشتری / بر دم آن عقرب نیلوفری

چون ز کمان تیر سبک زخمه ریخت / زهره ز برغاله چو آتش گریخت

یوسف دلوی شده چون آفتاب / یونس حوتی شده در دلو آب

تا بحمل تخت ثریا زده / لشکر گل خیمه بصحرا زده

از گل این روضهٔ باغ رفیع / ربع زمین یافته رنگ ربیع

شب شده روز از پیت یاری شگرف / گل شده نرد ایت شکاری شگرف

زان گل و نان سرو که آن باغ داشت / نرگس او سرمهٔ ما زاغ داشت

عرش ادب ساخته ز سبع سما / عرش قدم خواسته از انبیا

سرت کواکب قدمش پی برید / سنت ملایک علمش می کشید

ناف شب اکنده ز مشک خبیش / نعل مه افکنده و نجم رکبش

تک گشش و باز کبوتر نمای / فاخته زو گشته بغز همای

در شب تاریک بآن اتفاق / برق شده پویه پای براق
صدره سدره شده پیرامنش / عرش گریبان زده در دامنش
چون گل ازان پایه پیروزه فرش / دست بدست آمده تا پای عرش
هم سفرانش پر انداختند / بال شکستند و پر انداختند
او متحیر چو غریبان راه / حلقه‌زنان بر در آن بارگاه
پرده‌نشینان که رهش داشتند / هودج او یک تنه بگذاشتند
رفت بدان راه که همره نبود / این قدمش زان قدم آگه نبود
هر که جز او بر در آن راز ماند / او هم از آمیزش خود باز ماند
پایه برستی قدمش تاج بود / عرش بآن مایه محتاج بود
چون همه حرف قلم برکشید / رایت عرشی علم بر کشید
با تن هستی دم جان بی‌شمرد / خواجه جان راه بتن بی‌سپرد
چون بنه عرش بپایان رسید / کار دل و جان بدل و جان رسید
تن بگهرخانه اصلی شتافت / دیده جان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت / پرده لطف از میان برگرفت
گرد جهت رفت زغایت برون / سر زگریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشن دلی / آمده در منزل بی‌منزلی
حیرت ازین پرده میانش گرفت / حیرت ازان گوشه عنانش گرفت
رفت ولی زحمت پایی نداشت / جست ولی رخصت جایی نداشت
چون همه از خود بدر آمد تمام / یافت همان لحظه قبول سلام

پرده برانداخته دست وصال / از حد تعظیم سرای جلال
پای شد آمد بنی انداخته / جان بتماشا نظر انداخته
آیت نوری که زوالش نبود / دید بچشمی که خیالش نبود
مطلق ازانجا که پسندیدنیست / دید خدا را و خدا دیدنیست
دیدن او بی عرض و جوهرست / کز عرض و جوهر ازان سوترست
دیده‌کشش ازدیده نیاید نهفت / کوری آنکس که ندید و بگفت
دیدن معبود پسندیدنیست / دیدنی و دیدنی و دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود / رفتن آن راه زمانی نبود
هر که درین پرده نظرگاه یافت / از جهت بی‌جهتی راه یافت
نغز بود نفی صفاتش مکن / جای توقف بجهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای / هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر / بلکه بدین چشم سر آن چشم سر
خورد شرابی که حق آمیخته / جرعه آن در دل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین / رحمت حق نازکش او نازنین
لب بشکرخنده بیاراسته / امت خود را بدعا خواسته
همتش از گنج توانگر شده / جلوه مقصود میسر شده
پشت قوی گشت ازان بارگاه / روی در آورده درین کارگاه
زان سفر عشق بناز آمده / در نفسی رفته و باز آمده
ای بتحیت مهر زبانهای ما / بوی تو جان داروی بی‌جانهای ما

روز سخن را بنما پیره رنبان	ختم سخن را بنظامی رسان

فی نعت النبی

شمسه نه مسند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست	هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه ترین سنبل صحرای ناز	خاص ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روزتاب	گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوش زان نزدی شکرش	تا نبرد آب صدف گوهرش
جون که او دل سنگی بخست	سنگ جرا گوهر او را شکست
آری از انجا که دل سنگ بود	خشکی شود دستش در آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای	گر نشدی درشکن و لعل سای
کرد جدا سنگ ملامت گرش	گوهری از رسته گذر گوهرش
یافت فراخی که از درج تنگ	نیست عجب زادن گوهر ز سنگ
بیم دیت بود بکهر سنگ را	کاندوخت آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست	با لبش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست	کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان دیتش جان کنان	از بن دندان شده دندان کنان
جون دهن از سنگ بخونابه شست	نام کرم کرد بخود بر درست
از بن دندان کم دندان گرفت	داد بشکرانه کم آن گرفت

زار زوی داشته دندان گذاشت	گر دو جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ناورد که لشکرش	دبت علم بود زبان خنجرش
خنجر او ساخته دندان نثار	خوش نبود خنجر دندانه دار
آن همه جهد تا گرهش بنگرند	خار شدند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست	رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که با وجون گلیست	بر گل او نغز نوا بلبلیست

در نعت رسول

ای تن تو پاک تر از جان پاک	روح تو پرورده روحی فداک
نقطه گرخانه رحمت توئی	خانه پر از نقطه رحمت توئی
راه روان عربی را تو ماه	پادگیان عجمی را توشاه
ره بتو یابند و تو ره ده	مهتر ده خود تو و در ده نه
جون تو کریمان که تماشا کنند	دعوت تنهانه بتنها کنند
از سر آن خوان که رطب خورده	ازپی مازله چه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند	زاب دهانت رطب تر برند
ای شب گیسوی تو روز نجات	آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو	سلسله شیفتگان موی تو
جرخ ز طوف کمرت بنده	صبح زخورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت	ناف زمین نافه مشک از تو یافت

[illegible]

از اثر خاک تو مشکین غبار / پیکر آن توم شده مشک تتار
خاک تو از باد سلیمان بهست / روضه چه گویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده تکبیر تست / تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان / تخت زمین آمد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نوری بی / رو تو که خود سایه نور اللهی
چار علم رکن مسلمانیست / پنج دعا نوبت سلطانیست
خاک ذلیلان شده گلشن بتو / چشم عزیزان شده روشن بتو
تا قدمت در شب گیسو فشان / بر سر گردون شده دامن کشان
پر زر و در گشته بتو دامنش / خشک ز زر سوده پیراهنش
در صدف صبح بدست صفا / غالیه بوی تو ساید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته / لشکر عنبر علم انداخته
بوی گران عنبر لرزان دهی / گر بدو عالم دهی ارزان دهی
سدره ز آرایش صدرت رمیت / عرش در ایوان تو کرسی کمیت
روزن جانت چو شود صبح تاب / ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد / نور تو بر خاک زمین چون فتاد
ای دو جهان زیر زمین از چه / گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بخاک اندری ای گنج پاک / شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا فقر تو ویرانه بس / شمع ترا ظل تو پروانه بس
چرخ مقوس بهدف راه تست / چنبر دلوش رسن چاه تست

[illegible]

[illegible]

اخ بد و خانه نو آیین بود / خشت نخستین وی آن نخستین بود
آدم و نوحی نه به از مرد وی / مرسله را یک گره از بر دوی
آدم از آن دانه که شد هیضه دار / توبه شدش گلشکر خوشگوار
توبه دل درجتش بوی تست / گلشکر از خاک سر کوی تست
دل که تو چون گلشکر توبه خورد / گلشکر از گلشکری توبه کرد
گوی قبولی ز ازل ساختند / در صف میدان دل انداختند
آدم نوزخم در آمد ز پیش / تا برد آن گوی بچوگان خویش
بارگیش چون ز پی خوشه رفت / گوی فرو ماند و فا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بدین خوان رسید / چشمه غلط کرد بطوفان رسید
مهد براهیم چو رای اوفتاد / نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد
خود دل داود نفس تنگ داشت / در خور این زیر کم آهنگ داشت
داشت سلیمان ادب خود نگاه / مملکت آلود بخت این کلاه
یوسف از آن آب عیانی ندید / جز رسن و دلو نشانی ندید
خضر عنان زین سفر خشک تافت / دامن خود تر شده چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست / شیشه بکرمایه ازین پی شکست
عزم مسیحانه بدین دانه بود / گوز درون تهی خانه بود
هم تو ملک طرح در انداختی / سایه برین کار بر انداختی
مهر شد این نامه بعنوان تو / ختم شد این خطبه بدوران تو
خیز و برین چرخ مداری بکن / کو بکند کار تو کاری بکن

[illegible]

حطّ فلک خطبهٔ دوران تست — گوی زمین در خم چوگان تست
تا ز عدم گرد فنا برنخاست — تنگ وی تاز که میدان تراست
گیت فنا کاب زجاجت خورد — با عدم شعله که نامت برد
پای علم در علم آواره کن — دست فنا را بفنا پاره کن
ای نفس نطق زبان بستگان — مرهم سودای جگرخستگان
عقل ز شرع تو بدریای خون — کشتی جان برد بساحل برون
قبلهٔ نه چرخ بکوی درست — عبرهٔ شش روزه بموی درست
ملک جو موییت همه درهم شود — گر سر موی ز سرت کم شود
بی قلم از پوست برون خوانیش — با سخن از مغز درون دانیش
زان بره انگشت تو بر حرف پای — تا نشود حرف تو انگشت‌نمای
بت و شکر گشت غبار درت — بسته و عناب شده شکرت
یک کف بت تو بصحرای عشق — برگ جنل ساد تمنای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا — خاک توام کاب حیاتی مرا
خاک تو خود روضهٔ جان منست — روضهٔ تو جان و جهان منست
بر سر آن روضه چو جان پاک — خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم — غاشیه بر دوش غلامی کشم

در مدح ملک فخر الدین بهرامشاه

آنچه سران غالیه تر کنند — خاک مرا غالیه سر کنند

من که درین دایره دربند — چون گره نقطه شدم شهربند
دست رسی پای گشایم نیست — سایه پلی ز همایم نیست
پای فرورفته بدین خاک در — با فلکم دست بفتراک در
فرق بزیر قدم انداختم — وز سر زانو قدمی ساختم
گشته ز بس روشنی روی من — آینهٔ دل سر زانوی من
من که بآن آینه پرداختم — آینهٔ دیده در انداختم
تا ز کدام آینه تابی رسد — تا ز کدام آتشم آبی رسد
چون نظر عقل برای درست — گرد جهان دشت براورد جست
دیدم از آن پایه که در همت است — پایه دهی راکه ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ — گلبن آن روضهٔ پیروزه رنگ
خضر سکندر منش چشمه زای — قطب رصد بند مجسطی گشای
آنکه ز مقصود جهان اولست — وانکه ز مقصود بد و منزلست
شاه فلک تاج سلیمان نگین — مفخر آفاق ملک فخر دین
نسبت داودی او کرده چست — بر شرفش نام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالیست — خدمتش اکسیر نهاجیلیست
یک کله شش طرف هفت گاه — نقطهٔ نه دایره بهرامشاه
آنکه ز بهرام او وقت زور — گور بود بهره بهرام گور
سرور شاهان بتوانا تری — نامور دهر بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم — هم ملک ارمن و هم شاه روم

سلطنت اورنگ خلافت سریر / روم ستاننده و ابخاز گیر

علم و عادل‌تر از اهل وجود / محسن و مکرم‌تر از ابنای جود

دامن فلک و دولت او آخریست / ملک صدف خاک درش گوهریست

چشمه و دریاست بجاهی و در / چشمهٔ آسوده و دریای پر

با کفش این چشمه سیماب ریز / خوانده چو سیماب گریزا گریز

خنده زنان از کرمش لعل ناب / بر کمر لعل کشش آفتاب

در صفت این کمر لاجورد / پنجه در ورزه کشد پنجه کرد

کوهش فلک را چو سرش بشکند / شیشهٔ مه را نفسش بشکند

خوب سرآغازتر از خسروی / نیک سرانجام‌تر از مردمی

جام سخا را کفش ساقیست / باقی باد اکه همین باقیست

در خطاب زمین بوس

ای شرف گوهر آدم بتو / روشنی دیدهٔ عالم بتو

چرخ کمان پشت ظفر یار تست / ز شکم آبستن یک بار تست

گوی شب دو ماهی زیر و زبر تو / شد صدف گوهر شمشیر تو

هر که شب تیغ در انداختت / بار شفت سپر انداختت

چشمهٔ تیغ تو چو آب فرات / ریخته قرابه ز آب حیات

هر که بطوفان تو خواب شیرد / گر بمثل نوح شد آبش برد

جام تو کیخسرو و جمشید وش / ظل تو پروانهٔ خورشید کش

شیردلی کن که تو شیر افکنی / بر خطا گفتم شیر اوژنی

چرخ ز شیر این چنین بیشه / از تو کند بیشتر اندیشه

این دل و این زهره که در مصاف / کن دل و از زهره زند با تو لاف

هرچ بزیر فلک ازرق است / دست مراد تو بدو مطلق است

دست نشان مست ترا جنس / دست نشین تو فرشته است و بس

دور بتو خاتم دورانیست / باد بخاک تو سلیمانیست

ایزد که داد جوانی و ملک / ملک ترا داد تو دادانی و ملک

خاک باقبال تو زر می‌شود / زر بیاد تو شکر می‌شود

بی که فریدون نکند با تو نوش / رشتهٔ ضحاک برآرد ز دوش

می خور بی مطرب و ساقی مست / غم چه خوری دولت باقیت هست

ملک حافظی و سلاطین پناه / صاحب شمشیری و صاحب کلاه

گرچه بشمشیر صلابت پذیر / تاج ستان آمدی و تخت گیر

چون خلفا گنج فشانی کنی / تاج دهی تخت نشانی کنی

هست سر تیغ تو بالای تاج / از ملکان چون نستانی خراج

دولت آن سر که بر و پای تست / تخت و در آن دل که در و جای تست

چند بدور تو حمایت کند / سر که رسد پیش تو پایی کند

عدل تو معروف عنایت شده / وز تو شکایت بشکایت شده

بدرم رخش که زمین را تسبیح / خصم تو چون نعل شده جاریخ

سفت فلک با کمرت حلقه / مشت بهت از علمت نشتر

هر که نه در حکم تو با سرکشش / بر سرش ایثار شود آتشش
در همه فن صاحب یک فن تویی / جان دو عالم به یکی تن تویی
گوش صبا را ادب آموز کن / شمع سخن را نفس افروز کن
خلعت گردون بقبای تو رشت / بوی قبولی بقبای زرشت
گرچه سخن فربه و جان پرورست / چون که بخوان تو رسد لاغرست
نی که ز لعل شد این بحر و کان / گوهرش از کف ده و لعل از دهان
وانکه حسودست بدو بی دریغ / لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ
چون فلک طالع مسعود داد / عاقبت کار تو محمود باد
ساخته و سوخته در راه تو / ساخته من سوخته بدخواه تو
فتح ترا چون علم افراخته / خصم تو سر چون قلم انداخته

در ترتیب نظم این کتاب

من که سراینده این نو گلم / باغ ترا نغز نوا بلبلم
در ره عشق نفسی می زنم / بر سر کویت جرسی می زنم
عاریت کس نپذیرفته ام / آنچه دلم گفت بگو گفته ام
شعبده تازه برانگیختم / هیکلی از قالب نو ریختم
صبحدمی جذب ادب آموختم / پرده سحر سحری سوختم
مایه درویشی و شاهی درو / مخزن اسرار الهی درو
بر شکر او ننشسته مگس / نی شکر او مگس آلای کس

نوح درین بحر سپر بفکند / خضر درین چشمه سبو بشکند
بر همه شاهان زپی این جمال / قرعه زدم نام تو آمد بفال
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه / هر دو مسجل به دو بهرامشاه
آن زری از کان کهن ریخته / وین دری از بحر تو انگیخته
آن بدر آورده ز غزنین علم / وین زده بر سکه رومی رقم
گرچه در آن سکه سخن چون زرست / سکه زر من از آن بهترست
ور کم از آن شد بنه و بار من / بهتر از آنست خریدار من
شرط غریبست مشو نامجیب / گر بنوازیش نباشد غریب
این سخن رسته تر از نقش باغ / عاریت افروز نشد چون چراغ
خوان ترا زین دو نواله سخن / دست نگه داشت بدو دست کن
گر نمکش هست بخور نوش باد / ورنه ز یاد تو فراموش باد
با فلک آن شب که نشینی بخوان / پیش من افکن قدری استخوان
کاخر لاف سگیت می زنم / دبدبه بندگیت می زنم
از ملکانی که وفا دیده ام / بستن خود بر تو پسندیده ام
خدمتم آخر بوفایی رسید / هم سر آن رشته بجایی رسید
گرچه درین درگه با بندگان / روی نشاندند ستایندگان
بیش نظامی بحساب ایستند / او دگرست آن دگران کیستند
من که درین منزلشان مانده ام / مرحله پیشتری رانده ام
تیغی از الماس زبان ساختم / هر که پس آمد سرش انداختم

گرچه خود این پایهٔ بی همرهیست / پای مرا هم سر بالاتریست
اوج بلندست بهمت پرم / باشد کز همت خود بگذرم
تا بکنم از روشنی رای تو / سر بنهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که گهر دون رسم / تا بزبانی تو بتو چون رسم
بود بسیجم که درین یک دو ماه / تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند / راه برون آمدنم بسته‌اند
پیش تو از بهر فزون آمدن / خواستم از بوسه برون آمدن
باز چو دیدم همه ره شیر بود / پیش و پسم بسته بشمشیر بود
یک دو سه خطبه بشمشیر بند / بر تو کنم خطبه بنام بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام / ریگ منم زانکه بجان مانده‌ام
در صفت بیش تو ای آفتاب / باد دعای سحرم مستجاب
کشته دلم بحر گهر ریز تو / گوهر جانم کمر آویز تو
تا شب و روزست شب و روز باد / گوهر شاهیت شب افروز باد
این حرکت هست بنیک اختری / بهتر ازین سر بود آن سروری

در فضیلت سخن و تفضیل سخندان

جنبش اول که قلم برگرفت / حرف نخستین ز سخن درگرفت
پردهٔ اول چو برانداختند / جلوهٔ اول ز سخن ساختند
تا سخن آوازهٔ دل در نداد / جان و تن آوازه بگل در نداد

چون قلم آمد شدن آغاز کرد / چشم جهان را بسخن باز کرد
بی سخن آوازهٔ عالم نبود / این همه گفتند و سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست / ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خط هر اندیشه که پیوسته‌اند / بر پر مرغان سخن بسته‌اند
نیست درین کهنهٔ نوخیزتر / موی شکافی ز سخن تیزتر
اول اندیشه پسین شمار / این سخنست این سخن اینجا بدار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند / آن دگران آن دگرش خوانده‌اند
گر بلوای علمش درکشند / که بنگار قلمش درکشند
او ز علم فتح نماینده‌تر / وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال / پیش پرستندهٔ مشتی خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم / مردهٔ اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد و مان آتش ازو یافتند / گرم روان آب درو یافتند
اوست درین ده زده آبادتر / تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست / راست نیاید بزبانی که هست
با سخن آنجا که برآرد علم / حرف نیاید دیت و زبان نیز هم
گر نه سخن رشتهٔ جان تافتی / جان سر آن رشته کجا یافتی
ملک طبیعت بسخن خورده‌اند / مهر شریعت بسخن کرده‌اند
کان سخن تازه زر خویش داشت / هر دو بصراف سخن پیش داشت
کز سخن تازه و زر کهن / گفت چه به گفت سخن به سخن

پیک سخن ره بسر خویش برد / کس نبرد آنکه سخن پیش برد

سیم سخن زن که درم خاک اوست / زر چه سگ آهوی فتراک اوست

صدرنشین تر ز سخن نیست کس / دولت این ملک سخن راست بس

هرچه نه دل بیخبرست از سخن / شرح سخن بیشترست از سخن

تا سخنست از سخن آوازه باد / نام نظامی بسخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم

چونکه نسخته سخن سرسری / هست بر گوهریان گوهری

نکته نگه دار ببین چون بود / نکته که سنجیده و موزون بود

قافیه سنجان که سخن برکشند / گنج دو عالم بسخن درکشند

خاصه کلیدی که در گنج راست / زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران / باز چه مانند بدین دیگران

ز آتش فکرت چو پریشان شوند / با ملک از جمله خویشان شوند

آنکه ترازوی سخن سخته کرد / بختوران را بسخن بخته کرد

پرده رازی که سخن پروریست / سایه‌ای از پرده پیغمبریست

پیش و پسی بست صف کبریا / پس شعرا آمد و پیش انبیا

این دو طرف محرم یک دوستند / این همه مغزند و دگر پوستند

مرطبی کز سر آن خوان بود / آن نه سخن پاره‌ای از جان بود

جان تراشیده و منشای دل / فکرت خاینده بدندان

چشمه حکمت که سخن دانیست / آب شده زین دو سه یونانیست

آنک درین پرده نوایش هست / خوشتر ازین حجره سرایش هست

با سر زانوی ولایت ستان / سر ننهم جز بدر آستان

چون بسر زانو قدم دل کند / در دو جهان دست حمایل کند

آیدم از قوتش بسلام قدم / حلقه صفت پای و سر آرد بهم

در خم آن حلقه که بنشینش کند / چون شکند باز درستش کند

گاهی ازان حلقه زانو قرار / حلقه دهد گوش فلک را قرار

گاهی ازین حقه پیروزه رنگ / مهره یکی ده بدر آرد بجنگ

چون بسخن گرم شود مرکبش / جان بلب آید که ببوسد لبش

از پی لعلی که برآید زکان / رخنه کند بیضه صفت آسمان

نسبت فرزندی اثبات جست / تا پدر طبع بدارد درست

خدمتش آرد فلک چنبری / باز رهد زآفت خدمتگری

هم نفسش راحت جانها شود / هم سخنش مهر زبانها شود

هرکه نگارنده این پیکرست / بر منش زن که سخن پرورست

مشتری بحر سخن خوانمش / زهره هاروت شکن دانمش

این بنه آهنگ سواران گرفت / پایه جورا سر جوران گرفت

پای مرا این سخن از جای برد / کاب سخن را سخن آرای برد

میوه دل را که بجانی دهند / کی بود آبی که بنانی دهند

ای فلک از دولت تو چون رسند / این کرهانی که کمر بسته‌اند

کار شد از دست بانگشت پای / این گره از کار سخن واگشای
سیم کشانی که بزر مرده اند / سکه این کار بزر برده اند
هر که بزر نکته چون روز داد / سنگ ستد لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که دانا ترند / زیر ترند ارچه که بالاترند
انک برش زرکش سلطان کشید / باز ببین لقمه نه آهن چشید
وانکه چو سیماب غم زر نخورد / نقره شد و آهن سنجر نخورد
چون سخنت شهد شد ارزان مکن / شهد سخن را مگس افشان مکن
تا نبد منت مستان کرفات / تات نبرسند مکو کر دعات
آنکه شعر ترا نامدار / نام مزد شعر مشو زینهار
شعر تو از شرع بدانجا رسد / کز کمرت سایه بجوزا رسد
شعر ترا سدره نشانی دهد / سلطنت ملک معانی دهد
شعر برآرد بامیریت نام / کالشعرا امرا الکلام
چون فلک از پای نباید نشست / تا که سخن از فلک آری بدست
بر صفت شمع سر افکنده باش / روز فرو مرده و شب زنده باش
چون مگس اندیشه بکری رسید / تند رو چرخ بنزی رسید
سرخ جوباتام ونشانت دهند / کر نپسندی به ازانت دهند
سینه مکن گر گهر آری بدست / بهتر ازان جوی که در سینه هست
هر که سخن دیر پسند آوری / تا سخن از دست بلند آوری
هر که علم بر سر این راه برد / گوی ز خورشید و تنگ از ماه برد

گر نفسش گرم روی هم نکرد / یک نفس از گرم روی کم نکرد
در تک فکرت که روش گرم داشت / برد فلک را وی آزرم داشت
بارگی از شهپر جبریل داشت / بادزن از پر سرافیل داشت
پی بر کس مکن این کشته را / باز مده سر ابر این رشته را
سبزه انجیر شدی سفره وار / گر نه مرغی بدی انجیر خوار
من که درین شیوه مصیب آمدم / وین نی ارزد که غریب آمدم
شعر بمن صومعه بنیاد شد / شاعری از مصطبه آزاد شد
زاهد و راهب سوی من تاختند / خرقه و زنار در انداختند
سرخ گل باد شمالم منوز / منتظر باد شمالم منوز
گر بنمایم سخن تازه را / صور قیامت کنم آوازه را
هر که وجودست ز نو تا کهن / فتنه شود بر من جادو سخن
صنعت من برده ز جادو شکیب / سحر من افسون ملایک فریب
بابل من گنجه هاروت سوز / زهره من خاطر انجم فروز
زهره من منطق میزانیت / لاجرم منطق روحانیت
سحر حلالست سحر گاه قوت شد / نسخ سخن نسخه هاروت شد
شکل نظامی که خیال منست / جانور از سحر حلال منست

در طلب حقایق

چون سپر انداخت آفتاب / گفت زمین را سپر افکن بر آب

گشت جهان از نفسش تنگ تر | وز پی پرسش من شده بی رنگ تر
با سپر افکندن او لشکرش | تیغ کشیدند بقصد سرش
گاو که خرمهره با و در کشند | چون که ببینند همه خنجر کشند
طفل شب آمیخت چو پروانه دوست | زنگله روز فرا باشش بست
از پی سوداش شب اندیشه ناک | ساخته معجون مفرح ز خاک
خاک شده باد مسیحای او | آب شده آتش سودای او
تربت و ریحون بهم ساخته | خانه سودا شده پرداخته
ریخته در جود یکی طاس خون | گشته ز سر تا قدم انقاس گون
رنگ درونی شده بیرون نشین | گفته قضا کان من الکافرین
هر نفسی از سر طنازیی | غازی شب ساخته شب بازیی
کوقت ماه گل آمیز کرد | کاه وفا زهره درم ریز کرد
من بچنین شب که چراغی نداشت | بلبل آن روضه که باغی نداشت
خون جگر با سخن آمیختم | آتش از آب جگر انگیختم
بی کسم اندیشه درین بند رفت | با سخنم چون سخنی چند رفت
هاتف خلوت بمن آواز داد | وام جهان کن که توان باز داد
آب درین آتش پاک تو چراست | باد جنیبت کش خاک تو چراست
خاک تب آرنده تب بوی بخش | آتش تابنده بیاقوت بخش
تیر میفکن که هدف جای تست | مغز عرم کم زن که نفس پای تست
غافل ازین بیش نباید نشست | بر در دل ریز که آبیت هست

در خم این خم که کبود اوش خوشست | قصه دل گو که سرودش خوشست
دور شو از راه زبان پر هراس | راه تو دل داند دل را شناس
عرش پرانی که ز تن رسته اند | شهپر جبریل بخود بسته اند
وانکه عنان از دو جهان تافتند | قوت ز دریوزه دل یافتند
دیده و گوشش از غرض افزونیند | کارگر پرده پر و نیند
پنبه در آکنده چو گل گوش تو | نرگس چشم آلبه هوش تو
نرگس و گل را چه پرستی بباغ | ای ز تو هم نرگس و هم گل بباغ
دیده که آیینه نرگس است | آتش او آب جوانی بس است
طبع که با عقل بدلالگیست | منتظر نقد چهل سالگیست
تا بچهل سال که بالغ شوی | خرج سفرهاش مبالغ شوی
یار کنون باید افسون مخوان | در پس چل سالگی اکنون چون
دست برآور ز میان چاره جوی | این غم دل را دل غمخواره جوی
غم مخور البته که غمخواره هست | گردن غم بشکن اگر یار هست
خسته دلی را که زبون غمست | یاری یاران بدوی محکم است
چون نفسی تازه شود با دو کس | نیست شود صد غم ازان یک نفس
صبح نخستین چو علم بر زند | صبح دوم بانگ بر اختر زند
بیشتر آن صبح بخواری رسد | گر نه بپشتی صبح بیاری رسد
از تو نیاید بتوی هیچ کار | یار طلب کن که برآید ز یار
گرچه همه ملکتی خوار نیست | چون نگرم هیچ به از یار نیست

[illegible]

دست زیاری همه را ناگزیر / خاصه زیاری که بود دستگیر
این دو سه یاران که تو داری تو اند / خشک تر از حلقهٔ در بر در اند
دست در آویز بفتراک دل / آب تو باشد که شود خاک دل
چون ملک العرش جهان آفرید / مملکت صورت و جان آفرید
داد ز ترتیب کرم ریزشی / صورت و جان را بهم آمیزشی
زین دو هم آغوش دل آمد پدید / این خلفی کو بخلافت رسید
روغن مغزم بچراغم رسید / چون سخن دل بدماغم رسید
دل که پری جست سلطانیت / اکدش روحانی و جسمانیت
نور ادیمت ز سهیل دلست / صورت و جان هر دو طفیل دلست
گوش در آن حلقهٔ زبان ساختم / دل بهدف هاتف جان ساختم
چرب زبان گشتم از آن فربهی / طبع ز شادی پر و از غم تهی
ریختم از چشمهٔ کرم آب سرد / کاتش دل دیگ مرا گرم کرد
دست بر آوردم از آن دستبند / راه زنان عاجز و من زورمند
در تک آن راه دو منزل شدم / تا بیکی یک بدر دل شدم
من سوی دل رفته و جان سوی لب / نیم رهم شده تا نیم شب
بر در مقصورهٔ روحانیم / گوی شده قامت چوگانیم
گوی بدست آمده چوگان من / دامن دل گشته گریبان من
پای ز سر ساخته و سر ز پای / گوی صفت گشته و چوگان نمای
کار من از دست و من از خود شده / صد ز یکی دیده یکی صد شده

[illegible]

[illegible]

بحر زده بید و بلرزه نشش / مجمر لاله شده دود فلکش
خوانچه چین چون از جا یکی / خوی چکیده بمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده / زرد گل لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود / از نفس سحر گوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان / آمده نارنج بدست آن زمان
چون فلک آنجا علم آراسته / سبزه ماه علم از مرو نو خواسته
هر که از رشتهٔ آن سبزه خوان / جان زمین بوده و دل آسمان
اختر سرسبز کمر باد ... / گفت زمین را که سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود / سبزهٔ سجاده فرو کرده بود
چشمه درفشنده تر از چشم حور / تا برد از چشمهٔ خورشید نور
سبزه بآن چشمه وضو ساخته / شکر وضو کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید / نغمهٔ داودی از آن برکشید
چنگل دراج بخون تذرو / سلسله ساخته بر پای سرو
محضر منشور نویسان باغ / فتوی بلبل شده بر خون زاغ
بوم گران بوم شده پیکرش / سرزده لک گشته قفای سرش
بادپایی ز سهیل نسیم / ساخته یکتخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته / از جنبش دل خفقان یافته
سایهٔ شمشاد و شمایل پرست / سوی دل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین سمن صبح فام / برده ز شب ناخنهٔ شب تمام

[illegible]

صبح که شد یوسف زرین رسن — چاه گشاد از زنخ یاسمن

خاک نشین گشته در انداخته — درج فرو برده بر انداخته

زرد قصب خاک بر سر چو بود — کاب چو موسی ید بیضا نمود

نور سحر یافته میدان فراخ — سایه روی را بصبا داده شاخ

باز کشید لب خورشید را — شانه زده باد سر بید را

عود شد آن خار که مقصود بود — کاتش گل همچو آن عود بود

سایه نور از علم شاخسار — رقص کنان بر طرف جویبار

کرده گل منبر بلبل شده — زلف بنفشه کمر گل شده

مرغ زد آواز خوش آوازتر — گل ز نطای شکر اندازتر

خلوت اول در عشرت

باد نقاب از طرفی برگرفت — خواجه یک عاشقی از سر گرفت

گل نفسی دید و شکر خنده — بر گل و شکر نمک افکنده

فتنه آن ماه قصب دوخته — خرمن مه را چو قصب سوخته

تا کمر از زلف گره یافته — تا قدم از فرق زره یافته

دیدن او چون نمک انگیز شد — هر که در او دید نمک ریز شد

تا نمکش با شکر آمیخته — شکر شیرین نمکان ریخته

طوطی باغ از شکرش مزه‌دار — چون سر طوطی زنخش طوق‌دار

زان زنخ گرد چو نارنج خوش — غبغب سیمین چو ترنجی بکش

مست نوازی چو گل بوستان — توبه فریبی چو دم دوستان

لب طبری وار طبرخون بدست — مغز طبرزد ز طبرخون شکست

سرخ گلی تازه تر از نیشکر — خشک نباتی همه جلاب تر

خال چو عودش که جگرسوز بود — غالیه‌سای صدف روز بود

در غم آن دانه خال سیاه — جلد تن خال شده روی ماه

چرخ ز خورشید جگرسوزتر — لاله ز مهتاب شب‌افروزتر

از پی دل کوه بغز سنگ داشت — راه چو میدان سخن تنگ داشت

چون دل نخچش که جگرخوار گشت — از جگر او دل من پاره گشت

لب بسخن خنده بشکر خوری — رخ بدعا غمزه بافسونگری

بسته چو حقه دهن مهره‌دار — راه گذر مانده یکی مهره‌وار

عشق چو آن حقه و آن مهره دید — بلعجبی کرد و بساطی کشید

کیسه صورت ز میان برگشاد — طوق سر از گردن جانم گشاد

کار من از طاقت من درگذشت — آب میانم ز دمن برگذشت

عقل غریبست که ما دیو دید — نقره آن کار بما من کشید

دل که بشادی غم دل می‌گرفت — چشمه خورشید بگل می‌گرفت

مونس غمخواره غم وی بود — چاره‌گری زنده هم بی بود

ای تبش ناصیت از داغ من — بیخبر از سبزه و از باغ من

سبزه فلک بود و نظر تاب او — باغ سخن بود و سرشک آب او

وانکه رخش بردگی خاص بود — آینه صورت اخلاص بود

بس که بجرم پر سر زانو نشست | تا سر این رشته نیامد بدست
این سفر از راه یقین رفته ام | راه چنین رو که چنین رفته ام
محرم این پرده ... ز بسیار | کار نظامی بنظامی گذار

خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی روز بتمنای جنس | زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس
یافت شبی چون سحر آراسته | خواسته را بدعا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار | عشرتی آسوده تر از روزگار
آه و بخور از نفس روشنش | شرح ده یوسف و پیراهنش
سحنهٔ شب چون عنبر ریخته | بر شکرستش پر مگس ریخته
پرده شناسان بنوا در شگرف | پرده نشینان بوفا در شکر
پای سپیل از نطع ادیم | لعل فشان برشده در پیچ
شمع دلم چون جگر شمع سوخت | آتش دل چون دل آتش فروخت
در طبق مجمر مجلس فروز | عود شکرساز و شکر عودسوز
شیشهٔ گلاب کهربی فشاند | شمع بدستارچه زر می فشاند
از پی نعلان ... | چشم و دهان شکر و بادام ریز
شکر و بادام هم نکته ساز | زهره و مریخ هم عشق باز
وعده بدروازهٔ گوش آمده | خنده بدریوزهٔ نوش آمده
بیضهٔ روبه چو پلنگی بزیر | نافهٔ آهو شده نخجیر شیر

یار گریبان کش و دامن کشان | آستی از رقص جواهر فشان
شمع چو ساقی قدحی بدست | طشت ی آلوده و پروانه مست
مرغ چو پروانه پر انداخته | شمع بشکرانه سر انداخته
برده کی زهره و دزدان پرده جست | نغمه شکسته باد ای درست
خواب ربا بیده دماغ از دماغ | نور ستانیده چراغ از چراغ
آنچه بصد عمر کنی یافته | هم نفسی در نفسی یافته
نزل فرستنده زمان تا زمان | تن بتن و دل بدل و جان بجان
کلفتی از آن حجره که پرداخته | رخت عدم در عدم انداخته
مرغ طرب نامه بپر بازبست | صفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ سحر از بابزن | بر جگر خوش نمکان آب زن
مرغ گران خواب تر از صبحگاه | پای فلک بسته تر از دست ماه
حلقهٔ در پرده به بیگانگان | زلف پری حلقهٔ دیوانگان
در غم آن حلقهٔ دل شستری | تنگتر از حلقهٔ انگشتری
تاختی آورده پریزادگان | سجو پری بر دل افتادگان
بر ره دل شاخ سمن کاشته | خار بنوک مژه برداشته
میوهٔ دل پیکر آن خدشان | گلبن جان نار رون قدشان
فندقهٔ شکر و بادام تنگ | سبز خط آراسته عناب رنگ
در خط شب ساخته سحر حلال | بابلی غمزه و هندوی خال
هر نفس از غمزه و خالی جهان | کشته جهان بابل و هندوستان

[illegible]

چون نظری چند بسندیده رفت	دل بزیارتگری دیده رفت
غمزه زبان تیزتر از خار ما	جعد گره گیرتر از کار ما
شت کرشمه چو کماندار شد	تیر بینداخته برکار شد
باد مسیح از نفس دل دمید	آب حیات از دهن گل چکید
گل چو سمن غالیه بر گوش داشت	مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت
چون رخ و گل شکر و بادام ریخت	گل بحمایت بشکر در گریخت
هر نظری جان جهانی شده	هر مژه بتخانه جانی شده
زلف سیه بر سر سیم سپید	مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کمر شد بر آب	قوس و قزح شد ز قفا آفتاب
زلف چو ابریشم و رخ آتشش	چشم سماعیل و مژه خنجرش
آتش از آن دسته ریحان شده	خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو سرمایه افکندگی	لب چو مسیحا سبب زندگی
خوی چو بگل قطره نسرین شده	خرمن خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان حور	خط سحر یافته طغرای نور
همت خاصان ز دل عامیان	شیفته زان نور چو نرگس میان
غمزه منادی که زبان بسته بود	چشم سخن گوی زبان خسته بود
ی چو گل آرایش اقلیم شد	جام چو نرگس ز زر و سیم شد
عقل در آن دایره سرمست ماند	عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن خنده که راهی نبود	طاقت را طاقت آبی نبود

[illegible]

[illegible]

صبر سر زیر نوا آهنگ داشت	فتنه سر زیر دو آهنگ داشت
یافته در داعیه داو و ناز	قصه محمود و حدیث ایاز
شعر نظامی شکر افشان شده	ورد غزالان غزلخوان شده
عمر بران فرش ازل یافته	آنچ شده باز ز سر یافته
دیده در آن سجده تحیات خوان	گوش بر آن نامه تحیت رسان
تنگ دل از خنده ترکان شکر	سرمه بر از چشم غزالان نظر
ترک قصب پوش من اینجا چو ماه	کرد لب را چو قصب زخم گاه
نه که شب دست بر افشانده بود	آن شب تا روز فرو مانده بود
ناوک غمزه‌ش چو سبکتر شدی	جان یکی بوسه برابر شدی
شمع ز نورش مژه بر اشک داشت	چشم و چراغ آبله از رشک داشت
سرستمی کو ز جفا در گرفت	دل به تبرک بوفا بر گرفت
گر شده او سبزه و من جوی آب	گر شده من کاه زر و او ب
زان رطب آن شب که بری داشتم	بنجه م کر خبری داشتم
کان مه نو کو کمر از نور داشت	ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته آشفته خویش بود	رغبتی از من ده از او بیش بود
دل بتمنا که چه بودی که روز	گر شب ما را نشدی پرده سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی	همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب	چو یم و خود صبح نه بهم بخواب
جز بجان شب طرب خوش نبود	تا شب خوش کرد شبم خوش نبود

[illegible]

زان همه شب یارب یارب کنم / بو که شبی چاره آن شب کنم

روز سپید آن همه شب داج بود / بود شب اما شب معراج بود

ماه که بر لعل فلک گاه کند / در غم آن شب همه شب جان کند

روز که شب دشمنیش مدتیست / هم بتمنای چنان یک شبست

بین شده فارغ که ز راز اجر / تیغ زبان صبح در آمد ز در

آتش خورشید ز مژگان من / آب روان کرده در ایوان من

ابر به آب آمده بازی کنان / جامه خورشید نمازی کنان

چو صد آن چشمه که خورشید هست / چون من و تو چند بسوز آن شکست

جرم ستاره زده از زر ناب / زر طلا بر ورق آفتاب

صبح گران خفت سبک خیز شد / دشنه بدست از پی خون ریز شد

من ز مصافش سپر انداختم / جان سپر دشنه او ساختم

بانگ بر آمد ز خرابات من / کای سحر آیت مکافات من

بیشتر کشتن که کنی داشتم / شمع شب افروز بسی داشتم

سوخته را سوختن آسان بود / خام کشی کن که صواب آنچه بود

آن شب و آن شمع نماند چه سود / نیست چنان شد که تو گویی نبود

نعش دران زن که ز نوش تو خورد / بشمر دران کشتن که ترا چنبه کرد

صبح چو در گریه من بنگریست / پر شفق از شفقت من خون گریست

سوخته شد خرمن روز از غم / چشمه خورشید فرو داده دم

با همه دم فلک امید داد / مار سیه مهره خورشید داد

چون اثر نور سحر یافتم / بحر کرم گرد و خبر یافتم

هر که درین مهد روان راه یافت / از اثر نور سحرگاه یافت

ای ز خجالت همه شبهای تو / روی سیه از روز ظفرهای تو

من که از آن شب صفتی کرده ام / شمع صفت از معرفتی کرده ام

شب صفت پرده تنهاییست / شمع در او کوه سیاهیست

عود و گلابی که درو بسته اند / ناله و اشک دو سه دل خسته اند

آن همه خوبی که دران صدر بود / نور خیالات شب قدر بود

محرم آن پرده رنگین نورد / کیست درین پرده زنگار خورد

صبح که پروانگی آموختست / خوشه از آن شمع نیفروختست

گوش گران شمع بداغی رسی / تا چو نظامی بچراغی رسی

مقالت اول در صفت آدم علیه السلام

اول کین عشق پرستی نبود / در عدم آوازه هستی نبود

مقبلی از کنج عدم ناز کرد / سوی وجود آمد و دروازه باز کرد

بار بسی طفل پری زادگان / بیشتر از بشمری زادگان

آن بخلافت علم افراخته / چون علم آراسته برخاسته

علم آدم صفت پاک اوست / خرم بلیت شرف نام اوست

آن بکهر هم گهر و هم صفی / هم محک و هم زر و هم صیرفی

شاه سر فتنه افلاکیان / نوخط آیینه خاکیان

فلک

یاره او ساعد جان را نگار / ساعدش از منت یاره دار
آن ز دو گهواره بیا بیخته / مغز دو کون بهم آمیخته
بش کشش خلعت زنده انیان / مکتب ساقی روحانیان
سرحد خلعت شده بازار او / بکری قدرت شده در کار او
طفل چهل روزه کن مرزبان / پیر دوصد ساله برو درس خوان
خوب خطی عشق نبشت آمده / گلبنی از باغ بهشت آمده
نوری ازان دیده که بینا ترست / مرغی ازان شاخ که بالاترست
رو شده مرغان فلک دانه چین / زان همه را آمده سر بر زمین
او بیکی دانه ز راه کرم / حله در انداخته و حیله هم
زان بدعاها بوجود آمده / جمله عالم بسجود آمده
بر در آن قبله سر دیده / سهو شده سجده شوریده
آمده در دام جنان دانه / گفته از آوازه شکرانه
گشته گلستان وی از شتاغ / بر همه گلبرگ وی ابلیس داغ
رای نشاطیش در اندام نی / در ارمش یکنفس آرام نی
زار زوی ما که شده نوبرو / خوردن گندم بیکی جو برو
گری گندم جگرش تافته / جون دل گندم بدو بشکافته
او که جو گندم سروپایی نداشت / بازی و سنگ نوای نداشت
تا نفکنند نزهت آن امید / تا نشکنند تند رو سبید
کند مکون گشته ادیمش خاک / بافته جون دانه گیجت پاک

چون جو و گندم شده خاک آزمای / در غم تو ای جو گندم نمای
ای بتو سررشته جان گم شده / دام تو در دانه گندم شده
خوردن آن دانه که نامردیش / کرده برهنه چو دل گندمش
آن همه خواری که ز بدخواه برد / یک دلی گندمش از راه برد
قرص جوین می شکن و می شکیب / تا نخوری گندم آدم فریب
تنگ دلی پیشه رو شیطان مباش / سیر امیری سگ دربان مباش
جرک نشاید ز ادیم تو شست / تا نکنی توبه چو آدم نخست
عذر به آز ارکه خطای رسید / کادم ازان عذر بجای رسید
چون ز پی دانه هوسناک شد / مقطع این مزرعه خاک شد
دید که در دانه طمع خام کرد / خویشتن افکنده این دام کرد
آب رنا ملند این گل پرورده را / زد بر اندیب سراپرده را
روی سیاه از که انجا گریخت / بر سر آن خاک شیا می بیخت
دتی از نیل خم آسمان / رنگرزی کرد بهندوستان
چون کفش از نیل فلک شسته شد / نیل گیا از قدمش رسته شد
ترک خطای شده سروجماه / زلف خطا بر زده زیر کلاه
چون دلش از تو به لطافت گرفت / ملک زمین را بخلافت گرفت
تخم وفا در زی عدل کشت / وقفی ازان مزرعه بر ما نوشت
مرج بدو خازن فردوس داد / جمله درین حجره نه در بنا د
بر خور ازین مایه کو سود شن داشت / کشتن او راست درو دن ترا

نالهٔ عود از نفس مجمرست / رنج خر از محنت بالانگرست
کار ترا بی تو چو پرداختند / نامزد لطف ترا ساختند
کشتی گل باش چو موج بهار / تا نشوی لنگر بستان چو خار
راه بدل شو چو بدیدی خزان / کآب بدل می شود آتش بکان
صورت شیری دل شیریت نیست / گرچه دلت هست دلیریت نیست
شیر تو آن بت ز نقش سرای / لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت / خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کار تو بزبونی درست / دل بکمی غم مخور و نی درست
گرنه چرا کرد سپهر بلند / شهرگشایی چو ترا شهربند
دایره گرد ار میان بسته دار / در فلکی با فلک آهسته دار
تیز تکی پیشهٔ آتش بود / باز نمانی ز تک آن خوش بود
آب صفت باش سبکتر بران / کآب سبک هست بقیمت گران
گوهر تن در تنگی یافتند / قیمت جان در سبکی یافتند
باد سبک روح بود در طواف / خود تو گران جان تری از کوه قاف
گر نه فریبندهٔ رنگی چو خار / رخ چو بنفشه مپوش خود مدار
خانهٔ مصقل همه جا روی تست / از پی آن دیدهٔ تو سوی تست
گر تو پرستندهٔ هر خود شوی / از همه چون مسیح مجرد شوی
عاشق خویشی تو و صورت پرست / زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نکنی غم جشی / دامن ازین غم نکشی در کشی

ظلم رها کن بوفا درگریز / خلق چه باشد بخدا درگریز
نیکی او بین و بدو کار کن / بر بدی خویشتن اقرار کن
چون تو خجل وار برآری نفس / فضل کند رحمت فریادرس

حکایت

دادگری دید براه صواب / صورت بیدادگری را بخواب
گفت خدا با تو ظالم چه کرد / در شب آن روز مظالم چه کرد
گفت چو بر من بسرآمد حیات / در نگریدم همه کاینات
تا بمن امید بدایت کراست / یا بخدا چشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی از من نبود / هیچ کسی را بکرم ظن نبود
لرزه بر افتاد ز من بر چو بید / روی خجل گشتم و دل ناامید
طرح بهر باب در انداختم / تکیه بآمرزش حق ساختم
کای من مسکین بتو در شرمسار / از خجلان در گذر و درگذار
گرچه ز فرمان تو برگشته ام / رد مکن کز همه برگشته ام
چون خجلم دید ز یاری رسان / یاری من کرد کس بی کسان
فیض کرم در سخنم درگرفت / بار من افکند و مرا برگرفت
هر نفسی کان بندامت بود / شحنهٔ غوغای قیامت بود
جمله نفسهای تو ای باد سنج / کیل زبانت و ترا ازوی رنج
کیل زبان سال و مهت بوده گیر / وین همه دو من سال تو پیموده گیر

مانده ترازوی تو بی سنگ و دزد / کیل تهی گشته و پیمانه پر

سنگ زمین سنگ ترازو مکن / مهره گل مهره بازو مکن

یک درم است آنچه ورا بنده‌ای / یک نفس است آنچه بدو زنده‌ای

هیچ درین پرده ستانی بده / خود مستان تا بتوانی بده

تا بود آن روز که باشد بسی / گردنت آزاد و دهانت تهی

وام یتیمان نشود ذمتت / بارکشش پر زنان گردنت

باز مهل این فرس کهن بوده را / طرح کن این دامن آلوده را

یا چو غریبان بری توشه گیر / یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

مقالت دوم در نگاه داشتن انصاف

ای ملک جانوران رای تو / وی گهر تاجوران پای تو

گر ملکی خانه شاهی طلب / ور گهری گنج الهی طلب

زان سوی عالم که دگر راه نیست / جز من و تو کس دگر آگاه نیست

زان ازلی نور که پرورده‌اند / در تو زیادت نظری کرده‌اند

نقد عزیزی و جهان شهر تست / نقد جهان یک بیک از بهر تست

ملک بآن کار و گیاهی ترا است / سینه کنی سینه گشای ترا است

کار تو زین دایره بیرون تر است / از دو جهان قدر تو افزون تر است

آینه دار از پی آن شد سحر / تا تو رخ خویش ببینی مگر

جنبش این مهد که محراب تست / طفل صفت از پی خوشخواب تست

مرغ دل و عیسی جان هم توئی / چون تو کسی کو بود آن کس توئی

سینه خورشید که پر آتش است / روی تو می‌بیند از آن دلخوش است

مه که شود کاسته چون موی تو / خنده زند چون نگرد روی تو

عالم خوش خور که کسی کم نه / غم چه خوری بنده عالم مشو

با همه چون خاک زمین پست باش / ور همه چون باد تهی دست باش

خاک تهی بهره در آمیخته / گرد بود خاک بر انگیخته

دل بخدا بر نه و خرسندیی / اینت جداگانه خداوندیی

کو خبری زین دو دیانت کجاست / ما بکجائیم امانت کجاست

این دل کز دین اثرش داده‌اند / زان سوی عالم خبرش داده‌اند

چاره دین ساز که دنیات هست / تا نگر آن نیز بیاری بدست

دین چو بدنیا بتو اینی خرید / کن مکن دیو نباید شنید

می رود از کوه این کهربا / هر چو سنگی نیی کیمیا

سنگ بینداز که هر بستان / خاک زمین نیی دو وزر بستان

اینک ترا توشه آره دهد / از تو یکی خواهد و ده بی دهد

بهتر ازین مایه شناسیت نیست / سود کن آخر که زیانیت نیست

کار تو پروردن دین کرده‌اند / دادگران کار چنین کرده‌اند

داد کن این مصلحت اندیشه را / رستن این قوم همین پیشه را

شهر و سپه را چو شوی نیکخواه / نیک تو خواهند همه شهر و سپاه

خانه بر ملک ستمکاریست / دولت باقی ز کم آزاریست

عاقبتی هست مرا پیش ازان | گرد خود بین و بیندیش ازان
راحت مردم زی آزار چیست | جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل تو سرمست خواب در | کشتی تدبیر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر | مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری | شرم نداری که چه عذر آوری
روی بدین کن که قوی پشتی است | پشت بخورشید که زردشتی است
لعبت خورشید شد آن گوی زرد | چون زن حایض شب لعبت نکرد
سرخ درین پرده نه میخی است | بازی آن لعبت زرنیخی است
باد بره دم چو مسیح از دماغ | بازرهان دامن خود زین چراغ
چند چو پروانه پر انداختن | پیش چراغی سپر انداختن
بار بکن این بره عیسی کرای | تا پر عیسیت بروید ز پای
هر که چو عیسی رگ جان زاگرفت | از سر انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان یافتن | ملک بانصاف توان یافتن
هرچ نه عدلست چه دادت دهد | وانچ نه انصاف بیادت دهد
عدل بشیر است خرد شاد کن | کارگری مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار | کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان ملک عادل نوشیروان

صید کنان مرکب نوشین روان | دور شد از کوکبهٔ خسروان

مونس خسرو شده دستور و بس | خسرو و دستور دگر هیچ کس
شاه در آن ناحیهٔ صید یاب | دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر | وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم میزنند | چیست صفیری که بهم میزنند
گفت وزیر ای ملک روزگار | گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگری است | خطبهٔ از بهر زناشوهری است
دختری این مرغ بدان مرغ داد | شیربها خواهد ازو بامداد
کین ده ویران بگذاری بما | نیز چنین چند سپاری بما
آن دگرش گفت ازین درگذر | جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار | زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک آن لفظ چنان درگرفت | کآه برآورد و فغان درگرفت
دست بسر برزد و لختی گریست | حاصل بیداد بجز گریه چیست
شاه در آن باره چنان گرم گشت | کز نفسش نعل فرس نرم گشت
زین ستم انگشت بدندان گرفت | گفت ستم بین که بمرغان گرفت
جور نگر کز جهت خاکیان | جغد نشانم بدل ماکیان
ایمن و غافل شده دنیاپرست | بس که زنم بر سر ازین کار دست
ملک ستانی چند ستانم بزور | غافلم از مردن و از خاک گور
تا کی و کی دست درازی کنم | بر سر خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار | تا نکنم آنچ نیاید بکار

[illegible]

من که ستم را بزد اندوده اند | می کنم اینها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم | ظلم کنم وای که بر خود کنم
بستر ازین درد برآرم باد | یا ز خودم یا ز خدا شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من | وای برسوائی فردای من
سوختنی شد تن بی حاصلم | سوزد ازین غصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن | خون ز دل بی گنهان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز | صبح نثر شد و برسند باز
شرم زده چون بنشینم خجل | تنگ دلم چون نشوم تنگ دل
بنگر تا چند ملامت برم | کین خجلی را بقیامت برم
بار منت آنچه مرا بارگیست | چاره من بودن بیچارگیست
زین گنه و گنج که نتوان شمرد | سام چه برداشت فریدون چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست | عاقبت الامر چه آرم بدست
چون که بلشکرگه رایت رسید | بوی نوازش بولایت رسید
حالی ازان خط قلم برگرفت | راه بد و رسم ستم برگرفت
داد بگسترد ستم در نوشت | تا نفس آخر ازان برنگشت
بعد بسی گردش چرخ ازنهای | او شد و آوازه عدلش بجای
یافته در خطبه صاحب دلی | سکه نامش رقم عادلی
عاقبت او نیک سرانجام یافت | هر که در عدل زد آن نام یافت
عمر بخشنودی دلها گذار | تا ز تو خشنود شود کردگار

[illegible]

رنج خود و راحت یاران طلب | سایه خورشید سواران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی | تات رساند بفرمان دهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش | چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که بنیکی عمل آغاز کرد | نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردنده ز روی قیاس | هست بنیکی و بدی حق شناس
حاصل دنی چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
عذر میاور نه حیل ساختند | این نخست از تو عمل خواستند
گر بسخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

مقالت سیوم در انقلاب حلقه عمر

یک نفس ای خواجه دامن کشان | آستینی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش | ساعتی از محتشمی دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است | محتشمی بنده درویشی است
ملک سلیمان مطلب کان هباست | ملک همانست سلیمان کجاست
حجله همانست که عذراش بست | بزم همانست که وامق نشست
حجله و بزم اینک تنها شده | وامق تن رفته و عذرا شده
سال جهان گرچه بسی بر گذشت | از سر موئی سر موئی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست | چرخ همان ظالم گردن زنست

صحبت دنیا که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که درین خاک زیست | خاک چه داند که درین خاک چیست
هر ورقی چهرهٔ آزادهٔ ایست | هر قدمی فرق ملک زادهٔ ایست
ما که جوانی بجهان داده‌ایم | پیر چرا ایم که نوزاده‌ایم
سام که سیمرغ ببر گیر داشت | بود جوان گرچه بسر پیر داشت
گنبد گردنده که بوینده نیست | جز بخلاف تو گراینده نیست
مال یتیمان ستدن کار نیست | بگذر ازین عادت احرار نیست
بر بنهٔ پیرزنان ره مزن | شرم بدار از بنهٔ پیرزن
کو ملک جانوران کند | کاه گل کوزه گران کند
هست برین فرش دو رنگ آمده | هر کسی از کار بتنگ آمده
گفته گروهی که بصحرا درند | ای خنک آنها که بدریا درند
وانکه بدریا در سختی کش است | نعل در آتش که بیابان خوش است
آدمی از جادهٔ شبی غم نبیند | بر تر و بر خشک مسلم نبیند
فرض شد این قافله بر داشتن | زین بنه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو مانده است | شهر برون کرده و ده رانده است
راه روی را که امان می‌دهند | در عدم از دور نشان می‌دهند
ظلم رها کن که عزورت دهد | ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می‌بری | بازی از اندازه بدر می‌بری
گردش این گنبد پیروزه رنگ | بر پی بازیچه گرفت این درنگ

[illegible]

بیشتر از مرتبهٔ عاقلی | غافلی بود خوشی آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید | دولت شادی بنهایت رسید
غافل بودن نه ز فرزانگیست | غافلی از جملهٔ دیوانگیست
با نفس هر که بر آمیختم | مصلحت آن بود که بگریختم
سایهٔ کس فر همای نداد | صحبت کس بوی وفا نداد
تخم وفا جیست وفا کاشتن | حق وفا جیست نگه داشتن
برزگران دانه که می‌پرورند | آید روزی که ازان برخورند

نصیحت

روزی ازانجا که فراغی رسید | باد سلیمان بچراغی رسید
ملکتش رخت بصحرا نهاد | تخت برین تختهٔ مینا نهاد
دید بنوعی که دلش بار گشت | برزگری پیر دران ساده دشت
خانه ز مشتی غله پرداخته | در غله‌دان عدم انداخته
دانه فشان گشته بهر گوشهٔ | رسته ز هر دانهٔ او خوشهٔ
بردهٔ آن دانه که دهقان گشاد | منطقهٔ مرغ سلیمان گشاد
گفت جوانمرد شه ای پیرمرد | کین قدرت قوت نبایت خورد
دام نه دانه فشانی مکن | با چو منی مرغ زبانی مکن
بیل نداری گل صحرا مخار | آب نداری جو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم | زاغ بکشتیم چه برداشتیم

[illegible]

[illegible]

تا تو درین مزرعه دانه سوز | کشته رز بی آب چه آری برون
پیر بدو گفت که مرنج از جواب | فارغم از پرورش خاک و آب
با تر و با خشک مرا نیست کار | دانه ز من پرورش از کردگار
آب من اینک عرق پشت من | بیل من اینک سر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا | تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بخودم میدهد | دانه یکی مقصدم سی دهد
دل نه بابازی شیطان مکار | تا ز یکی مقصد آید ببار
هر نظری را که بر افروختند | جامه باندازهٔ تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری | لایق افسر نشود هر سری
کرکدنی گردن پیلی خورد | مور زپای ملخی نگذرد
بحر بصد رود شد آرام گیر | جوی بیک سیل بر آرد نفیر
هست درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد
دولتی باید صاحب درنگ | کز قدری ناز نیاید بتنگ
هر نفسی حوصلهٔ ناز نیست | هر تنکی حاملهٔ راز نیست
ناز نگویم که زنایی بود | بارکشی کار نطایی بود

مقالت چهارم در عنایت پادشاه با رعیت

ای سپر افکنده ز مردانگی | غول تو پیغولهٔ بیگانگی
غرّهٔ ملکی که وفائیش نیست | زنده بعمری که بقائیش نیست

[illegible]

[illegible]

آینه و شانه گرفته بدست | چون زن رعنا شده گیسوپرست
ای تو بمعنی شده شیطان پرست | بس ز ندامت که زنی دست بدست
رابعه با رابع آن هفت مرد | گیسوی خود در نگر تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار | از هنر پیرزنی شرم دار
چند کنی دعوی مرد افکنی | کم زن و کم زن که کم از یک زنی
گردن عقل از هنر آزاد نیست | هیچ هنر خوبتر از داد نیست
تازه شد این آب نه در جوی تست | نو شد این خال نه بر روی تست
چرخ نما محضر نیکو بسند | نیک در اندیش ز چرخ بلند
جز که نیک نباید نمود | سود توان کرد بدین مایه سود
نیست مبارک ستم انگیختن | آب خود و خون کسان ریختن
رفت بسی دعوی ازین بیشتر | تا دو سه همت بهم آید مگر
داد کن از همت مردم بترس | نیم شب از تیر تظلم بترس
همت از آنجا که نظرها کند | خوار مدارش که اثرها کند
همت آلوده ازین یک دو مرد | با تن محمود ببین تا چه کرد
همت چندین نفس بی غبار | با تو ببین تا چه کند وقت کار
راه روانی که ملایک بیند | دوره کشف از کشش کم نیند
تیغ ستم دور کن از راه شان | تا نخوری تیر سحرگاه شان
دادگری شرط جهانداریست | شرط جهان بین که ستمکاریست
هر که درین خانه شبی داد کرد | خانهٔ فردای خود آباد کرد

[illegible]

حکایت

پیرزنی را ستمی درگرفت / دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام / وز تو همه ساله ستم دیده‌ام

شحنهٔ مست آمده در کوی من / زد لگدی چند فرا روی من

بی‌گنه از خانه برونم کشید / موی‌کشان بر سر کویم کشید

در ستم آباد زبانم نداد / مهر ستم بر در خانم نهاد

گفت فلان نیم‌شب ای گوژپشت / بر سر کوی تو فلان را که کشت

خانهٔ من جست که خونی کجاست / ای شه ازین بیش زبونی کجاست

رطل زنان دخل ولایت برند / پیرزنان را بجنایت برند

آنکه درین ظلم نظر داشتست / ستر من و عدل تو برداشتست

کوفته شد سینهٔ مجروح من / هیچ نماند از من و از روح من

گر ندهی داد من ای شهریار / با تو رود روز شمار این شمار

داوری و داد نمی‌بینمت / وز ستم آزاد نمی‌بینمت

از ملکان قوت و یاری رسد / از تو بما بین که چه خواری رسد

بنده‌ای و دعوی شاهی کنی / شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی

شاه که ترتیب ولایت کند / حکم رعیت برعایت کند

تا همه سر بر خط فرمان نهند / دوستیش در دل و در جان نهند

عالم را زیر و زبر کرده‌ای / تا تویی آخر چه هنر کرده‌ای

دولت ترکان که بلندی گرفت / مملکت از داد پسندی گرفت

چونکه تو بیدادگری پروری / ترک نه‌ای هندوی غارتگری

مسکن شهری ز تو ویرانه شد / خرمن دهقان ز تو بی‌دانه شد

ز آمدن مرگ شماری بکن / میرسدت دست حصاری بکن

عدل تو قندیل شب‌افروز تست / مونس فردای تو امروز تست

پیرزنان را بسخن شاد دار / این سخن از پیرزنی یاد دار

دست بدار از سر بیچارگان / تا نخوری پاسخ غمخوارگان

چند زنی تیر بهر گوشه‌ای / غافلی از توشهٔ بی‌توشه‌ای

فتح جهان را تو کلید آمدی / نز پی بیداد پدید آمدی

شاه بدانی که جفا کم کنی / گرد گران ریش تو مرهم کنی

رسم ضعیفان بتو نازش بود / رسم تو باید که نوازش بود

گوش بدریوزهٔ انفاس دار / گوشه‌نشینی دو سه را پاس دار

سنجر کاقلیم خراسان گرفت / کرد زیان کین سخن آسان گرفت

داد درین دور برانداخته است / در پر سیمرغ وطن ساخته است

شرم درین طارم ازرق نماند / آب درین خاک معلق نماند

خیز نظامی ز حد افزون گری / بر دل خوناب زده خون گری

مقالت سیم در صفت بشریت و حالات [illegible]

روز خوش عمر بشب خوش رسید / خاک بباد آب بآتش رسید

صبح بر آمد چه شوی مست خواب / کوزه سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین بی که جهان نگریست / حکم جوانی مکن این پیریست
خشک شد آن دل که ز مستیش بود / آن نمکش نیست که زین بیش بود
شیفته شد عقل و تبه گشت رای / آبله شد دست زمین گشت پای
با تو زمین را سر بخشایش است / پای فرو کش که گه آسایش است
ننگ درین پاکی و آلودگی / خوشتر از آسودگی آسودگی
چشمهٔ مهتاب تو سردی گرفت / لالهٔ سیراب تو زردی گرفت
موی بویش ز حبش تا طراز / تازی و ترک آمده در ترکتاز
پیر دو موی که شب و روز تست / روز جوانی ادب آموز تست
گر تو جوانی تر جهان چند بود / خوش نبود پیر درین بند بود
برده گل باد خزانیش برد / آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست / موی سپید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکوی کراست / نیست مرا یارب کوی کراست
رفت جوانی و تو غافل بسر / جای دریغست دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود / گم شدنش جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست / تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه خود آتش است / پیری تلخ است و جوانی خوش است
شاه بباخت درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاخ تر از بهر گل نوبرست / هیزم خشک از پی خاکسترست
موی سپید غالیه اسفر بود / سنگ سیه صیرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد مخسب / شب شد و اینک سحر آمد مخسب
آتش طبع تو چو کافور خورد / سنگ تر اطبع چو کافور کرد
چون که هوا را جوی ارزنگ نیست / جامه هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مکن / صورت رنگی دل رنگی مکن
در کمر کوه ز نقش دو رنگ / پشت بریدست میان پلنگ
تا پی آن رنگی و روی تراست / داغ جهولی و ظلومی تراست
تا چو عروسان درخت از لباس / گاه قصب پوشی و گاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج / گری صد جبه و شردی و هیچ
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ / کاوری از دام ز دور و چنگ
تا شکمی نان و دمی آب هست / بر سر هر کاسه مکن کنجه دست
نان اگر آتش بنشاند ز تو / آب و گیا را که ستاند ز تو
زانکه زنی نان سگان را صلا / به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش این خاک خم آب کرد / نان نه بدندان خرد و آب برد
گرنه درین دخمهٔ زندانیان / بی تبش است آتش روحانیان
گرگ دمی یوسف جانی چراست / شیر دلی گربه نخانی چراست
از پی مشتی جو گندم نمای / دانهٔ دل چون جو و گندم مسای
نان خورش از سینهٔ خود کن چو / ور دل خود ساز چو آتش کباب

خاک خور و نان بخیلان مخور — خار نه‌ای زخم ذلیلان مخور
بر دل و دست همه خاری بزن — تن بزن و دست بکاری بزن

حکایت

در طرف شام یکی پیر بود — چون پری از خلق طرف گیر بود
پیر معنی خود ز کیا یافتی — خشت زدی روزی از آن یافتی
تیغ زبان چون سپر انداختند — در لحد آن خشت سپر ساختند
هر که جز آن خشت ثوابش نبود — گرچه گنه کرد عذابش نبود
کین چه زبونی و چه افکندگیست — کاه گل این پیشه خوش بندگیست
خیز و بزن بر سر این خاک تیغ — کز تو ندارند یکی نان دریغ
قالب این خشت بر آتش فکن — خشت خود از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف بکنی — در گل و آبی چه تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار — کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن — درگذر از کار گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود — بارکشی کار اسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست — تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج — ورنه کسی میخورم از دسترنج
از پی این زرق و بالم مکن — گرچه چنین است حلالم مکن
با سخن پر ملامت که رفت — گریه کنان تیز گذشت از برش

چند نظامی در دنیا زنی — خیز در دین زن اگر میزنی

ششم در اعتبار موجودات

لعبت بازی پس این پرده هست — ورنه بر او این همه لعبت که بست
دیده دل محرم این پرده ساز — تا چه برون آید ازین پرده باز
از پس این پرده زنگارگون — خار تیابند زغایت برون
گوهر چشم از ادب اندوخته — بر کمر خدمت دل دوخته
هیچ درین نقطه پرگار نیست — کز خط این دایره برکار نیست
این دو سه مرکب که بزین کرده‌اند — از پی ما دست گزین کرده‌اند
بیشتر از جنبش این نازکان — نوسفران کهن آوازگان
پایه عشق نه ما کرده‌ایم — دست کش عشق نه ما خورده‌ایم
هر دو جهان عیب و هنر بسته‌اند — پرده بفرق اگر تو در بسته‌اند
نیست جدا زانچه تو سیمرغ نه — مرغ زمین راز تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش — بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفص بر که مسیحای تست — زیر تو پرواره و بالای تست
باز قفص چنگل او کن جدا — یا قفص خویش بدو کن رها
تا بنه راسوی ولایت برد — در پر خویشت بحمایت برد
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک — لوح ترا از تو بشویند پاک
ختم سپیدی و سیاهی شوی — محرم اسرار الهی شوی

سهل شوی بر قدم انبیا — اهل شوی در حرم کبریا
راه دو عالم که دو منزل شدست — نیم ره یکنفس دل شدست
نقش کلیم از دل روشن پذیر — کرد کلیم سیه تن بگیر
انگه اساس تو بدین گل نهاد — کعبهٔ جان در حرم دل نهاد
تن که بود ریزش مشتی گلست — هم دل و هم دل که سخن در دلست
سرمه کش دیدهٔ نرگس صباست — رنگرز جامهٔ مس کیمیاست
بندهٔ دل باش که سلطان شوی — خواجهٔ عقل و ملک جان شوی
زی دل ای طلبی نیفه وار — تا صفت تن بدرشتی ببار
ای که ترا به ز خشن جامه نیست — حکم بر ابریشم با خامه نیست
خز بی آموز خشن پوشیست — رفتن ازان مایهٔ دلدوستیست
مشک بود در خشن آرام گیر — کشت پراکنده جو پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ ساز — گر گهری با صدف تنگ ساز
گاه جو شب نعل گاه باش — گه جو سحر زخمه که آه باش
بار عنا کش بشب قیرگون — مرج عنا بیش عنایت فزون
ز اهل وفا هر که بجایی رسید — بیشتر از راه عنایی رسید
سرو شو از بند خود آزاد باش — شمع شو از مردن خود شاد باش
نزل بلا عافیت انبیاست — وانچ ترا عافیت آرد بلاست
زخم بلا مرهم بی دینیست — تلخی بی مایه شیرینیست
خار سر اژدها گنج راست — خازنی راحت مار رنج راست

رنج ز زیادی بری ساختست — در عقب رنج بهی راحتست
چرخ نه بندد گرهی بر سرت — تا نگشاید گره دیگرت
در سوزی کان ره آزادیست — غنچهٔ غم پیش رو شادیست

حکایت

صید گری بود عجب نازنین — بادیه پیمای و مراحل نشین
شیر سگی داشت که چون بو گرفت — سایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگدن از گردنش — گور بدندان گوزن افکنش
در سفرش مونس و یار آمده — چند شبانروز بکار آمده
بود دل مهر فروزش بدو — پاس شب و روزی روزش بدو
گشت گم آن شیر سگ از شیرمرد — مرد بدان کو جگر که بخورد
گفت دو تن ره که میانجی قضاست — پای سگی را ز سر شیری بهاست
گر چه دران غم جگر از جان گرفت — هم جگر خویش بدندان گرفت
صابری کان نه درو بود کرد — مرج صبوری در پی سود کرد
طنز کنان روبهی آمد ز دور — گفت صبوری مکن ای ناصبور
پی شنوم کان سرسری سگ نماند — باد بقای تو گران سگ نماند
دی که زبش تو بنخجیر شد — تیز تکی کرد و عدم گیر شد
انگه سگ امروز شکار تو کرد — تا ده بهت بس بود ای شیرمرد
خیز و کبابی بدل خویش ده — مغز تو خور پوست بدرویش ده

چرب خورشش بود تا بیش ازین	روبه فربه نخوری بیش ازین
ایمنی اندر وطن انصاف ما	دست مزاج تو ز صفرای ما
دوری از تو این چه جنون داریست	غم نخوری این چه جگرخواریست
صید گرشش گفت شب آبستن است	این غم یک روزه برای منست
ایمنم از دام و دغلهای تو	فارغم از کشتن و سودای تو
شاد نبدانم که درین دیر تنگ	شادی و غم هر دو ندارد درنگ
این همه سیری و همه بندگی	هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشتن درست	راحت و محنت بگذشتن درست
شاد نبدانم که دل من غمیست	کان غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید	گرگ نیم چاه نخواهم درید
گر شدندش زمن ای حیله ساز	با چو تو صیدش بمن آرند باز
او بسخن در که برآمد غبار	گشت سگ از پرده غبار آشکار
آمد و گردش دو سه جولان گرفت	پنجه روباه بدندان گرفت
گفت بدین خرده که دیر آمدم	روبه داند که چه شیر آمدم
طوق من آویزش دن تو شد	گفته روباه یقین تو شد
هرکه یقینش بارادت کشد	خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز بر حاصلی	نیست مبارک تر ازین منزلی
پای بر فراز یقین سر شود	سنگ باندازِ یقین زر شود
گر قدمت شد بیقین استوار	گرد ز دریا زن و آتش برآر

هرکه یقین را بتوکل سرشت	بر کرم الرزق علی الله نوشت
بشنو اخوان و مکس کس مشو	هیچ نبی بیش آمد و از بس مشو
روزی تو باز نگردد ز در	کلوا خذ اکنون غم روزی مخور
بر در او شو که از بنا به اوست	روزی از او خواه که روزی ده اوست
از من و تو تر که بران در گذشت	هیچ کس بی غرضی وا مکشت
اهل یقین طایفه دیگرند	ما همه باییم که ایشان سرند
چون سرسجاده بآب افکند	رنگ عسل در می ناب افکند
عمر چو یک روزه قرارت نداد	روزی ده ساله چه باید نهاد
صورت ما را که عمل ساختند	قسمت روزی بازل ساختند
روزی از انجات فرستاده اند	ان خوری انجا که ترا داده اند
گر چه درین خلق نبی جهد کرد	بیشتر از روزی خود کس نخورد
نحن قسمنا تو بخوان از نوی	تا شوی از کفت و تسوذبحی
چند بدین کن تو بدین است عهد	روزی و دولت نفزاید بجهد
تا شوی از جمله عالم عزیز	چند توی باید و تو نیز نیز
چند نظامی نفسی بود سرد	کری تو نیق بجیر پیش کرد

٧ هفتم در فضیلت آدمی بر دیگر حیوانات

ای بزمین همچو فلک نازنین	نازگشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی	برتر از آن شد که تو بنداشتی

اول بار از آن دایه که پرورده — شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید که افزون شود — نیکوی افزون تر از آن چون شود
از سر آن خامه که خاریده اند — نغز نگاریت نگاریده اند
رشته جان بر جگرت بسته اند — گوهر تن بر کمرت بسته اند
پیکر ضعیفی تو درین مرغزار — کاهوی فربه نزود بازار
جانورانی که غلام تو اند — مرغ علف خواره دام تو اند
همچو همای از همه بیزار باش — کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هرچ تو بینی ز سفید و سیاه — بر سر کاریست درین کارگاه
چند که شو مست بافسانه در — بلبل کنجت بویرانه در
هرچ درین پرده ثنا خوانیش هست — در خور تو قیمت جانیش هست
گرچه زحد تو بگوهر کم اند — چون تو همه گوهری عالم اند
بیش و کمی را که کشی در شمار — آخ بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند — در بد و نیک آینه دار تو اند
کفش دهی باز دهندت کلاه — پرده دری پرده درندت چو ماه
خیز و مکن پرده دری صبح وار — تا چو شب و روز شوی پرده دار
پرده ز زنبور گل سوریست — آن تو گر پرده زنبوریست
چند بری همچو مگس بهر قوت — پهن مشو آن تنه عنکبوت
نزد جهانی که کیان داشتند — راز تو در پرده نهان داشتند
از پی آن پرده فزون آمدی — لاجرم از پرده برون آمدی

دل که نه در پرده بود اعش مکن — هرچ نه در پرده تماشش مکن
شعبده بازی که درین پرده است — برزخ این پرده ببازی نشست
دست بجز پرده بجای مزن — خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار باش — خلوتی پرده اسرار باش
جسم بسی پاکتر از جان یکیست — چون که چهل روزه بزندان یکیست
مرد بزندان شرف آرد بدست — یوسف ازین روی بزندان نشست
قدر دل و پایه جان یافتن — جز بریاضت نتوان یافتن
سیم طبایع بریاضت سپار — زر طبیعت بریاضت شمار
تا زریاضت بمقامی رسی — کت نکشی در کشد از ناکسی
توسن طبع جو رامت شود — سکه اخلاص بنامت شود
عقل و طبیعت که ترا یار شد — قصه آن شکر و عطار شد
این ز تبش آبله رویت کند — وان ز وفا غالیه بویت کند
در تنه طبع نجات اندکیست — در نفس دم حیات اندکیست
هرچ خلاف آمد عادت کند — قافله سالار سعادت کند
سر ز هوا تافتن از سروریست — ترک هوا قوت پیغمبریست
گر نفسی نفس بزمان تست — کفش بیاور که بهشت آن تست
از چه سنی نفس برآور غریو — بنده دین باش نه مزدور دیو
در حرم دین بحمایت گریز — تا رهی از کش مکش رستخیز
ز آتش دوزخ که جهان غالبست — نوبتی شحنه بو طالبست

هست حقیقت خبر مقبلان	درع بپاینده روشن‌دلان

حکایت

صبحدمی با دو سه اهل درون	رفت فریدون بتماشا برون
جون بشکار آمد در مرغزار	آهوی دید فریدون شکار
گردن و گوش ز خصومت بری	چشم و سرین بشفاعت گری
گفتی از آنجا که نظر خسته بود	از نظر شاه چو وا جسته بود
شاه بدان صید چنان قید شد	کش همگی بسته آن صید شد
رخش برو جون جگرش گرم کرد	پشت کمان جون سخنش نرم کرد
تیر بیاز ازو درگذشت	رخش بدان جوی بگردش نگشت
گفت بتیر آن پر کینه کجاست	گفت برخش آن تک دیرینه کجاست
هر دو درین باره نشسته باید	خورده آن خورده کیا خواند اید
نیز زبان شد همه گویا زبان	هست نظرگاه تو ای بی‌زبان
در کف درع جو جولان زند	بر سر درع تو که پیکان زند
خوش بود با نظر مهتران	برق او جون کف خنیاگران
داغ بلندان طلب ای هوشمند	تا نشوی از داغ بلندان بلند
صورت خدمت صفت مردمیست	خدمت کردن شرف آدمیست
نیست بر مردم صاحب تمیز	خدمتی از عهد پسندیده‌تر
دست وفا در کمر عهد کن	تا نشوی عهدشکن جهد کن

گنج نشین مار که درویش نیست	از سر تا دم کمری بیش نیست
از پی آن گشت فلک تاجور	کز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که زمان میزند گشته	در ره خدمت کمری می کشد
شمع که او خواجگی نور یافت	از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظامی که نه پر بسته	از پی خدمت چو کمر بسته

ششم در حسن آفرینش عقل و علم

پیشتر از پیشتران وجود	کاب نخوردند ز دریای جود
در کف این ملک بیاری نبود	در ره این خاک غباری نبود
وعده تاخیر بسر نامده	لعبتی از پرده بدر نامده
روز و شب آویزش پستی نداشت	جان و دل آمیزش هستی نداشت
کش مکش جور در اعضا هنوز	کن مکن عدل نه پیدا هنوز
فیض کرم کرد هوا ناز خویش	قطره افکند ز دریای خویش
حالی ازان قطره که آمد برون	گشت روان این فلک نیلگون
زاب روان کرد بر انگیخته	جوهر تو زان غرض انگیخته
جون که تو برخیزی ازین کارگاه	باشد برخاسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود	نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک فارغ ازین جست و جوی	گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین ره بنهادی قدم	شکر بسی داشت وجود از عدم

باغ جهان زحمت خاری بداشت / خاک بره آسیب غباری بداشت
فارغ از آن بیت چنین روز و شب / نامیه عنین و طبیعت عزب
طالع جوزا که کمر بسته بود / از ورم رگ زدنت رسته بود
مه که سیه روی شدی در زمین / طشت تو زنبور اشش نکردی چنین
زهره منور آب درین گل برخت / شپر هاروت ببابل برخت
از تو بجز دزمی و آسمان / تو بکنار و غم تو در میان
تا بتو طرزای جهان تازه گشت / هر دو جهان از تو پر آوازه گشت
از بدی چشم تو کوکب بزشت / کوکبه هر کواکب شکست
بوده و سال زگردش بری / تا تو نکردیش تعرف گری
روی جهان کاینه پاک شد / از نفسی چند خلل ناک شد
مشعله صبح تو بردی بشام / صادق و کاذب تو نادیش نام
خاک زمین در دهن آسمان / گونه چرا بیش تو بند دمیان
بر فلک میوه جان گفته اند / ی تشویش آن بزبان گفته اند
تاج تو افسوس که از بهشت / جل زسک و توبره از خر بهشت
لاف بسی شد که درین لافگاه / بر تو جهان به که جوی خاک راه
خود تو کنی خاک بجانی دهی / یک جو که گل بجای نی دهی
ای ز تو بالای زمین زیر یخ / جای تو هم زیر زمین به چو گنج
روغن مغز تو که سیمابیست / مهره بان فندق سنجابیست
روز و شب از قاقم و قندز جدا / این دل ابینه پلنگ اژدهاست

گربه شده دست درازی مکن / باده ره ده دله بازی مکن
شیر فکندست درین ره لعاب / سر چو گوزنان چه نهی سوی آب
گر فلکت عشوه آینه داد / تا نفریبی که سنانی بداد
تیز مران کاب فلک برده / آب دهن خور که نمک خورده
تا نشوی بسته تدبیر باش / سوخته خرمن چو تباشیر باش
یوسف ما تا زبر چاه بود / مصر الیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی / چون که بدان جاه فرود آمدی
این همه صفرای تو با روی زرد / سرکه ابروی تو کاری نکرد
پیش تو چون روغن صد ساله بود / سرکه ده ساله در ابروت بود
خواجه بدر دیده درین سفره خوان / آب مریز از پی این میهمان
آتش در خرمن خود می زنی / دولت خود را بلگد می زنی
بی تک و پی تاز که دوران تراست / کاربرهای که فرمان تراست
این دو سه روزی که شدی جایگیر / خوش خور و خوش خسب و خوش آرام گیر
هم بتو بر سخت جفا کرده اند / زان رسن سست رها کرده اند
سست شده کوزه میان بسته کوز / سوخته خرمن خویشی هنوز
لاجرم آنجا دغل مطبخی / روز قیامت علف دوزخی
پر شده کیران شکم از آب و نان / ای سبک آنگه که تو باشی گران
چون بخورش سرکه بینی زیستی / سرکه بینی خورد بسی زیستی
عمر کمست از پی آن پربهاست / قیمت عمر از پی کم عمر هاست

کم خور و بسیاری راحت نگر — بیش خور و بیش جراحت نگر

عقل تو تا خورد تو بازار داشت — حرص ترا بر سر این کار داشت

حرص ترا عقل بدان داده اند — کان نخوری کت نفرستاده اند

حرص تو از فتنه بود ناشکیب — بگذر ازین زیرک ابله فریب

ترسم ازین بیش که بیشت کند — رنگ پذیرنده خویت کند

سر بد و نیکی که درین محضرند — رنگ پذیرنده یکدیگرند

حکایة

میوه فروشی که یمن جاش بود — روبکی خازن کالاش بود

چشم ادب بر سر ره داشتی — کلبه بقال نگه داشتی

کیسه بری چند شگرفی نمود — صبح قوابیش تهی کرد و سود

دیده بهم زد خوش تابش گرفت — خفت بخفتن رگ خوابش گرفت

خفتن آن گرگ چو روبه بدید — خواب درو آمد و سر در کشید

کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد — آمد و از کیسه غنیمت ببرد

هر که درین راه کند خوابگاه — یا سرش از دست رود یا کلاه

خیز نظامی بس اگر خفتن است — وقت بترک همگی گفتن است

مقالت نهم در ترک مؤونات دنیاوی:

ای ز شب وصل گرانمایه‌تر — وز علم صبح گران سایه‌تر

سایه صفت چند نشینی بهم — خیز که برپای نگون تر علم

چون ملکان عزم شد آمد کنند — نقل بنه بیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن — رخت بخوان سفری ساز کن

بیشتر از خود بنه بیرون فرست — توشه فردای خود اکنون فرست

از پی آنست که شد بیش بین — خانه زنبور پر از انگبین

مور که مردانه صفی پی کند — از پی فردا علفی پی کند

آدمی عاقل اگر کور نیست — کمتر ازان کرم و ازان مور نیست

هر که جهان خواست کز آسانی خورد — غم تابستان بزمستان خورد

چون من و تو هر که درین طاعت اند — صیرفی جوهر یک ساعت اند

همت کس عاقبت اندیش نیست — مستی کس تا نفسی بیش نیست

منزل آن کن فلکش پیشی است — منزلت عاقبت اندیشی است

نیست بهر نوع که بهتر بیی — عاقبت اندیش تر از ما کسی

کار دل ار چه ز جان خوشتر است — عاقبت اندیشی ازان بهتر است

ما که ز صاحب خبران دلیم — گوهر آبیم و ز کان گلیم

زاد نیفتاده ما را اثر — ور شده بینا شده صاحب نظر

خوانده بجان ریزه اندیشه پاک — ابجد یک مکتب ازان لوح خاک

کس نبد ار بود تو بودی و من — نوبر این باغ تو بودی و من

خاک تو آن روز که می بیختند — از پی مجنون دل آمیختند

خاک تو آمیخته رنجهاست — در دل آن خاک بسی گنجهاست

قیمت این دل تو بواجب شناس | خاک چه شناسی کهن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه | وآمدن و رفتن ازین جایگاه
زآمدن این سوفت رای چیست | بازشدن حکمت ازینجای چیست
زاول کهن ملک بنامت نبود | ورنه ده ویرانه مقامت نبود
فرنمای حلی داشتی | اوج سوای ازلی داشتی
گرچه ره عشق تو غایت نداشت | راه ابد نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد ز من ساختی | سایه برین آب و گل انداختی
باز چو تنگ آبی ازین تنگنای | دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه بجد روی ازو مر کشی | بر سر آن نیز نمانی بسی
جز بترود سرو کاریت نیست | بر سر یک رشته قراریت نیست
مفلس نخشند تو بی کاه جود | تازه دیرینه توی در وجود
بگذر ازین مادر فرزند کش | آنچه پدر گفت بدان دار گوش
بر پدر خود بنگر ای شاد چهر | ملت او گیر و ببین تا چه کرد
منتظر راحت نتوان نشست | کان بچنین عمر نیاید بدست
گر نفسی طبع نواز آمدی | عمر ببازی شده باز آمدی
خود بنگر تا ز کدامین کلی | تا ز نشسته بکدامین بلی
الک بدو گفت فلک شاد باش | این دم ... ان ده تو آزاد باش
مازی رنج بدید آمدیم | زو جهت گفت و شنید آمدیم
باشد وداد جانی که هست | راست بدانم بجانی که هست

زاهد نت رنگ چراغون میست | کامدنی را شدنی از پیست
تا کی و تا کی بود این روزگار | آمدن و رفتن بی اختیار
تنگ بدوران شد که عدم هیچ نیست | تنگ بود جو نشت که هم هیچ
تیز پر چون بدر رنگ آمدی | زوده مرو دیر بجنگ آمدی
وقت بیاید که دو اروز زند | سکه نما بردم نوز زند
تازه کنند این دل افکنده را | باز هم آرند پراکنده را
ای که ز امروز شرمسار | آخر ازان روز یکی شرم دار
این همه محنت که فرابیش ماست | آیت صبوری که دل ریش ماست
وکب ان باد پردیت وبس | چاره این کار رهمن است و بس
سخی ره بین و مشوست ران | ست کانی کمن ای سخت جان
آینه جهد فرا پیش دار | خنده نگر و پاس رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای | حله ز تسلیم قدر در مبای

مسجدی بسته آفات شد | نامزد کوی خرابات شد
بیهده من بود و خوش بی کرست | کای من بیچاره مرا چاره چیست
مرغ هوا در دلم آرام کرد | دانه تسبیح مرا دام کرد
کعبه دل ... زن آفات شد | خانه اصلیم خرابات شد
طالع بد بود بد اختر شدم | نامزد کوی قلندر شدم

چشم ادب زیر نقاب منت — کوی خرابات خراب از منت
تنگ جهان بر من مجبور باد — گرد من از دامن دور باد
کین روش از راه قضا دور دار — چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی و کتە رابشوی — الکه ازین کونه حدیث بکوی
چون تو زوی عذر بذیرت بوند — گرنه خود آیند و اسیرت بوند
سبزه و جز بذن زبر خاک بس — نیشکر سبز تو افلاک بس
تا ببرد آب ازو کوش کن — اندکی از بهر عدم توشه کن
خوش شود دیده بخوش خوب در — زنده و مرده بکی آب در
دین که ترا داد بذ جنس خواب — چهره نهان کرده بزیر نقاب
خیز نقابی که ملک بر نشت — بیم سر انجا چه شوی پای بست

مقالت دهم در نمود آخر الزمان و علامات آن

ای فلک آهسته تران دور چند — وی زمی آسوده تران جور چند
از بس برشا کمی باشتیت — آخر برداشت فرو داشتیت
در طبقات زمی افکنده بیم — زلزلة الساعة شیء عظیم
شیفتن خاک سیاست نمود — حلقهٔ زنجیر فلک را چه بود
بازتن شیفته درهم شکست — شیفتهٔ زنجیر نخواهد شکست
باکوه و بنت زمین گرمیان — باز کشاید کمر آسمان
شام زرنک و بحر از بوی تست — چرخ زچوکان زمی از کوی تست

خاک درین چرخ برین بی زند — چرخ میان کرد زمین بی زند
حادثهٔ چرخ کمین بر کشاد — یک بیک اندام زمین بر کشاد
بر فلک این پرده نخواهد درید — مهرهٔ کل رشته نخواهد برید
چرخ بزیر آید و یکتا شود — چرخ زنان خاک ببالا شود
رسته شود هر دو سفر از درد ما — پاک شود هر دو سفر از کرد ما
هم فلک از شغل تو ساکن شود — هم زمی از مکر تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را — چند پرستند کفی خاک را
بار صفت شد فلک حقه وار — بار خورد خاک سر انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما — کیست درین خاک برون از شما
خاک درین خمرهٔ غم چرا است — رنگ خمش ازرق ماتم چرا است
کر تو اند کمین سنا ختن — این کل ازین خم بدر انداختن
دامن ازین خمرهٔ دوزناک — پاک بشویند بهفت آب و خاک
خرقهٔ اول بفلک بر کشید — خط خرابی بجهان در کشید
بر سر خاک از فلک تیر کشت — واقعهٔ سخت نخواهد کذشت
تعبیه را که درو کار هاست — جنبش اطراف نمودار هاست
دشمن تست این صدف سنگ رنگ — دیده پر از کوهر و دل پر نهنگ
این نه صدف کوهر تنها بیست — کین صدف از کوهر بینا بیست
هر که درو دید دماغش فسرد — دیده جوانی بز مرد و بمرد
لاجرمش نور بصر هیچ نیست — دیده هزار است و بصر هیچ نیست

راه عدم را بسندیده اند | زانکه بچشم دگران دیده اند
پای ترا در دو سرای نشان | ره نتوان رفت بپای کسان
گر بفلک بر شوی از زر و زور | کور بود بینش بهرام گور
در نتوان بست ازین کوی در | بر نتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه زندانیان | روزن و در بسته چو حیرانیان
چند حدیث فلک و یاد او | خاک تهی بر سر و بر یاد او
از فلک و راه بگردش مرنج | کاه کشی را بیکی جو مسنج
بر پر ازین گنبد دولاب رنگ | تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است | زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی وهم خجل روی بین | موی بموی این ره چون موی بین
بر سر موئی سر موئی بگیر | ورنه برون آی چو موی از خمیر
چون به ازین پایه بدست آوری | بد بود اینجا که نشست آوری
هر علی جای صد افکند کیست | هر کم آلوده صد بند کیست
گر همزی طعنه شهری درست | گر نگری طعنه زهری درست
آتش طبعی که درین مطبخست | نیم شراری ز تف دوزخست
مه که چراغ فلکی شد تنش | هست ز دریوزه ما روغنش
ابر که چابک روی پژمرده کیست | هم قدری بلغم افزا کیست
آب که آشنا پیش ما نا از دوست | کشتی دانه گر زیبا نهاد درست
خانه پرعیب شد این جایگاه | خود نکنی هیچ بعیبش نگاه

چشم فرو بسته از عیب خویش | عیب کسان را شده آینه پیش
عیب نویسی مکن آینه وار | تا نشوی از نفسی عیب دار
یا بدر افکن سر از جیب خویش | یا بشکن آینه عیب خویش
دیده ز عیب دگران کن فراز | صورت خود بین و در و عیب ساز
در همه چیزی هنر و عیب هست | عیب مبین تا هنر آید بدست
مه نتوان یافت شب بی چراغ | در قفص روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زر پیکرست | سرزنش پای کجا در خورست
زاغ که او را همه تن شد سیاه | دیده سفیدست در او کن نگاه

حکایت

پای مسیحا که جهان می نوشت | بر سر بازار جهانی گذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده دید | یوسفش از چه بدر افتاده دید
بر سر آن جیفه گروهی نظار | بر صفت کرکس مردارخوار
گفت یکی وحشت این در دماغ | تیره کند همچو نفس در چراغ
وان دگرش گفت نه بر جا صلت | کوری چشمست و بلای دلست
صورت هر مرغ سرایی نمود | بر سر آن جیفه نوایی نمود
چون بسخن نوبت عیسی رسید | عیب رها کن که بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست | در بسفیدی نه چو دندان اوست
آن دو سه تن کرده ز بیم امید | زان صدف سوخته دندان سفید

عیب کسان منگر و احسان خویش | دیده فروکن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست | خودشکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار | تا نکند در تو طمع روزگار
جامهٔ عیب تو تنگ دوخته اند | زان بتو بر پرده فروهشته اند
چیست درین حلقهٔ انگشتری | کو نشود طوق تو چون بنگری
گرنه یکی طوق ثریا مکش | گرنه خری بار مسیحا مکش
کیست فلک پیرشده بیوه | چیست جهان درد زده میوه
جلوهٔ گیتی ز کهن تا بنو | چون گذرانست بیرزد دو جو
اند. دنیا مخور ای خواجه خیز | گر تو خوری بخش نظامی بریز

مقالت یازدهم در صعوبت ایزد و رحلت اول

خیز بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد
نقش وفا از در وصلش مجوی | حضلت انصاف ز خصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه | بار درین موج کشادن که چه
بازبط گفت که صحرا خوشست | گفت شبت خوش که مرا جا خوشست
ای که درین کشتی غم جای تست | جوش تو در گردن کالای تست
بار در افکن که عذابت دهد | آب نیابی و تو تابت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان | مغز وفا نیست درین استخوان
نیست یکی ذره جهان تا رخش | ماهی ز انبازی او باز بخش

آخ بدین مایده خون کهیست | کاسه آلوده و خوان تهیست
هر که ازو خورده دهانش بسوخت | هر که ازو گفت زبانش بسوخت
هیچ نه در نحل و چندین جرس | هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هر که ازین کاسه یکی انگشت خورد | کاسه‌گر حلقهٔ انگشت کرد
نیست همه ساله درین ره صواب | فتنهٔ اندیشه و غوغای خواب
خلوت خود ساز عدم خانه را | باز گذار این ده ویرانه را
روزن این خانه رها کن بدود | خانه فروشی بزن آخر چه سود
دست بعالم چه در آورده | نز شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی غم بزی | دور شو از دور و مسلّم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز | برگ ره و توشهٔ منزل بساز
خاصه درین بادیهٔ دیوسار | دوزخ مخور کش تشنه خوار
آب جگر تشنهٔ حیوان اوست | چشمهٔ خورشید نمکدان اوست
شورهٔ او بی نمک از انزاب | شور نمک دیده درو چون کباب
ره که دل از دیدن او خون شود | قافلهٔ طبع درو چون شود
در تف این بادیهٔ دیولاخ | خانهٔ دل تنگ و غم دل فراخ
هر که درین بادیه طبع باخته | چون جگر افسرده و چو زهره گداخت
تا چه کنی این دل دوزخ سرشت | خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار | پای بیابیت سپرد روزگار
عاقبت چون که بر دم کند | دست بدستت ز میان کم کند

جون کو سوی خاک بود بازگشت / بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کف پای کسی را مساب / کو چو تو گردنکش بُدی بر پای
کس بجهان در زجهان جان نبرد / هیچ کس این رقعه بپایان نبرد
پای منه بر سر این خار خیز / خویشتن از خار نگه دار خیز
این چو مقام تو نباشد مقیم / هم کهی شد چه کنی جای بیم
منزل فانیست قرارش مبین / باد خرابیست بعمارش مبین

حکایت ۱۷

موبدی از کشور هندوستان / ره گذری کرد سوی بوستان
مرحله‌ای دید منقش نشاط / مملکتی یافت مزور رباط
غنچه گره بسته چو گردون بکم / لاله کم عمر زخود بیخبر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ / وز شکر آمیخته گل تنگ تنگ
خار پر خستهٔ پیکان خویش / بید بلرزه شده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش / دیدهٔ نرگس درم دامنش
لاله گهر سوده و فیروزه گل / یکنفس لاله و یک روزه گل
ملتمسان تا نفسی بیش نی / کس نفسی عاقبت اندیش نی
پر جوزان روضهٔ مینو سرشت / بعد بسی چند بران سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید / نالهٔ مستی زغن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت / قیصر آن قصر شده در کنشت

سبزه بتحویل بکاری شده / دسته گل بسته نثاری شده
پیر در آن باغ خزان بنگریست / بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت بهنگام نیاید یکی / هیچ ندارد سر پایندگی
صبح سر از خاکی و آبی کشد / عاقبتش سر بخرابی کشد
بر خرابی چو دگر کوی نیست / جز بخرابی شدنم روی نیست
چون نظر از بینش توفیق ساخت / عارف خود گشت و خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شد / تا بعدم سوی گهر باز شد
ای گهر سلمانی و گبریت نیست / چشمه و قطرهٔ ابریت نیست
نکته ازان موبد هندو مباش / ترک جهان گیر جهان گو مباش
چند چو گل خیره سری ساختن / سر بکلاه و کمر افراختن
خیز و رها کن کمر گل زدست / گو کمر خویش بخون تو بست
هست کلاه و کمر آفات عشق / هر دو گرو کن بخرابات عشق
گر کلهت خواجگی گل دهد / گر کمرت بندگی املی دهد
گوش کن ای خواجه غلامی رسی / تا چو نظامی زنظامی رسی

مقالت دوازدهم در وداع ابریل

خیز وداعی بکن ایام را / از بس دامن فکن این دام را
مملکتی بهتر ازین ساز کن / خوشتر ازین حجره دری باز کن
چون دل وحشت بره آور دهر / ناله و اشکی بره آورده بر

تا بکی ام که برین گل زنی / لاف ولی نعمتی دل زنی
گر شتری رقص کن اندر رحیل / گرنه میفکن دبه در پای پیل
چون که ترا محرم یک موی نیست / جز بعدم روی زدن روی نیست
طبع نوازان و ظریفان شدند / پاک نشینی که حریفان شدند
گرچه بسی طبع لطیفی کند / با تو تنها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیزناک / روشنی آب درین تیره خاک
تا نرسد تفرقه را راه بیش / تفرقه کن حاصل معلوم خویش
رخت رها کن که گران رو کسی / گر سبکی زود بمنزل رسی
بر فلک ای از طلب دل یکی / تا تو درین خاک چه حاصل کنی
چون شده بسته این دامگاه / رخنه کنش تا بدر آیی براه
کن خط پیوسته بهم در چو میم / ره نزند بد تا نکندش دو نیم
زخم که چرخ منقط مباش / از خط این دایره در خط مباش
گر ز خط روز و شب افزون شوی / از خط این دایره بیرون شوی
تا نکنی جای قدم استوار / پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که در آیی نخست / رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره داشتن / خویشتن از جاه نگه داشتن
رخنه کن این خانه سیلاب ریز / تا بود فرصت راه گریز
روبهکی یک سخن نک شنید / خانه دو سوراخ بواجب گزید
اکیش نی که شود راه گیر / دو دره این گنبد دو باه گیر

این چه نشاطست که تو خوش دلی / غافلی از خود که ز خود غافلی
عهد چنین کن که درین تنگنای / تنگدل ای و شوی باز جای
گر شکنی عهد اسی کنون / جان تو از عهد کی آید برون
راه جهان رو که جهان دیده / بر دو جهان زن نه جهان دیده
زیر مبین تا نشوی پای بوس / پس منگر تا نشوی سایه بوس
توشه ز دین بر که عمارت کمست / آب ز چشم آر که ره بی نمست
هم بصدف ده گهر پاک را / بازده و بازستان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار کشت / دست قوی تر ز تو بسیار کشت
بلعجبی سازد درین دشمنی / تا کشش زمانی بزمین افکنی
او که درین پایه مز بیشه نیست / از سر تیغ و یت اندیشه نیست
مار بخوانش رسن پیچ پیچ / باکشش عقل تو صحبت هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست / کش بیکی باد توانی شکست
سیم کشان کاتش زر کشته اند / دشمن خود را بشکو کشته اند
تا بتوان ای دل آتش فروز / دشمن خود را بکلی کش چو روز

حکایت

با دو حکیم از سر همخانگی / شد سخنی چند ز بیگانگی
لاف منی بود توی بر نتافت / ملک یکی بود دویی بر نتافت
حق دو نشاید که یکی بشوند / سر دو نباید که یکی بدروند

بزم دو جمشید معانی که دید / جای دو شمشیر نیامی که دید
هر دو بشکر نو ابی زدند / خانه فروشانه صلایی زدند
در طمع آن بود دو فرزانه را / کز دو یکی خاص کند خانه را
چون غضبیت کمر کین گرفت / خانه ز پرداختن آیین گرفت
کز ناسزا ناخنکی بگذرند / ساخته خویش دو شربت خورند
تا که درین بایه قوی دل ترست / شربت زهر که بلابل ترست
ملک دو حکمت بیکی فن دهند / جان دو صورت بیکی تن دهند
خصم نخستین قدری زهر ساخت / کز عفنی سنگ سیه را گداخت
شربت اورا ستد آن شیر مرد / زهر بیاد شکر آسان بخورد
نوش گیا ساخت بر و در شکست / ره گذر زهر بتریاک بست
سوخت چو پروانه و بر بازیافت / شمع صفت بار بمجلس شتافت
از چمن باغ یکی گل بچید / خواند فسونی و بر آن گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او / آن گل پر کار بپر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده بود / ترسید و جیره شد و جان داد
آن بعلاج از تن خود زهر برد / وان بیکی گل ز توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست / قطره ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش توی / خانه غم دان که نگارش توی
سنگ درین خاک معلق نشان / خاک بدین چرخ معلق فشان
بگذر ازین خواب و خیالات او / بر پر ازین خاک و خرابات او

بر مه و خورشید میاور وقوف / مه خور و خورشید شکن چون کسوف
این مه زرین که درین خرگهست / غول ره عشق خلیل اللهست
روز ترا صبح جگرسوز کرد / چرخ ازین روز بدین روز کرد
گرد دل خورشید فروز آوری / روز ازین روز بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید / بستری آن لوح سیاه و سپید
تا چو عمل نخ سلامت شوی / چرب ترازوی قیامت شوی
دینت قوی دارد بازوت را / راست کند عدل ترازوت را
صبح سر بیشه آزاد مرد / از غم عقبی غم دنیا نخورد
چون که بدنیاست تمنا ترا / دین بعطای ده و دنیا ترا

سیزدهم در تجربه از علایق

پیری عالم نگر و تنگیش / تا نفسی بجوانمردیش
بر کف این پیر که برناوشست / دسته گل بی نگری آتشست
زین همه گل بر سر خاری نه / گر همه سنگند تو باری نه
چشمه سرابیست فریبش مخور / قبله صلیبیست نمازش مبر
چون پری زانکه طمع کرده / آن پری از خانه که آورده
چون بنه در نحر قیامت برند / بی درمان جان بسلامت برند
خواجه بنه مایه و خوابی بیاز / کاخ دهند از تو ستانند باز
خانه داد و ستدست این جهان / گیر بد حالی و بستانند آن

گرچه یکی کرم بریشم گرست | بازیکی کرم بریشم خورست
شمع کن این زرد گل جعفری | تا چو چراغ از گل ما برخوری
تن بشکن نه دری کو مباش | زر بشکن ششدری کو مباش
پای کرم بر سر زر نه بدست | آنکه نخوانند جز بت زرپرست
زر که بر و سکه مقصود نیست | آن زر و زرنیخ بنسبت یکیست
دو ختی زرجو نشان زرست | در پر طاوس همان پیکرست
سکه زر چون که با من برند | پادشهان بستر آن سکه اند
ساخت از و همت قارون کلاه | از سر آن رخنه فرو شد بچاه
بار تو شد تا بسرت تابی | بارکی شد چو نهی زیر پای
دادن زر گرچه جان دادنست | استدن بتر از آن دادنست
درستدن حرص جهانت دهند | ناستدن راحت جانت دهند
زانکه ستانی و بیفشانیش | بتر از آن نیست که نستانیش
زر چو نی روغن صفرا گرست | چون کهربی میوه صفرابرست
زر که ز مشرق بدر افشانده اند | بیخبر از مغز بپیش خوانده اند
مغرب و آن قوم سخا دشمنند | مشرق و املش بسخا روشنند
هرچه دهد مشرق صبح فام | مغربی شام ستاند تمام
والی کان همه جا نا زرست | نایب دست همه مرغان پرست
آن زر روی که بسنگ دمشق | راست بر آید بتر از روی عشق
گرچه فریبنده و زیبنده است | خاک بر و کن که فریبنده است

هرچه دهد مشرق صبح فام
مغربی شام ستاند تمام

کیست که این دزد کلاهش نبرد | وای که این غول زراهش نبرد

حکایت

کعبه روی عزم ره آغاز کرد | قاعده کعبه روان ساز کرد
زر که فزون از غرض کار داشت | مبلغ یک بدره دینار داشت
گفت فلان صوفی آزاد مرد | کاستی از مشغله کوتاه کرد
در دلم آمد که امانت درست | در کس اگر نیست صیانت در وست
رفت بنا نیش فراخانه برد | بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگه دار درین پرده راز | تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را بر گرفت | شیخ زر عاریه را بر گرفت
گفت بزر کار خود آراستم | یافتم آن گنج که میخواستم
یارب و زنار که تا چند بود | تا دل درویش درین بند بود
زود خورم تا نکند بستگی | ایچ خدا داد با هستگی
باز گشاد از گره آن بند را | داد طرب داد شبی چند را
جمله آن زر که بر خویش داشت | بذل شکم کرد و شکم پیش داشت
دست بآن حقه دینار کرد | زلف بدان حلقه زنار کرد
خرقه ستیخانه شده شاخ شاخ | تنگدلی مانده و عذر فراخ
صید جان خورد که داغش نماند | روغنی از بهر چراغش نماند
حاجی ما چون ز سفر گشت باز | کرد بر هندوی خود ترک تاز

گفت بیا ور بمن آن تیز هش | گفت چه کفا زر کفش خش
در کرم آویز رها کن لجاج | ازده و ویران کوستاذ خراج
غارت ازین نزل نبردست کس | خانه بهندو نبرد دست کس
صرف شد آن بدره بهوا در هوا | مفلس و بدره ز کجا تا کجا
رکنی تو رکن دلم را شکست | مردم ازان خرده که بر من نشست
مال بصد خنده بتاراج داد | رفت بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدم | کافر بودم و مسلمان شدم
طبع جهان از خلل آبستن است | گر خللی بود خطا بر منست
ناصح خود شد که بان در پیچ | هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ
زو چه ستانم که جوی نیستش | جز گرویدن گروی نیستش
آنچ درین حال بان صوفیست | نیم مطوق الف کو فیست
گفت نخواهی که وبالت کند | آنچ حرامت حلالت کند
دست بدار ای فلک زر نثار | ذات سنی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست | معتقدی بر سر ان خاک نیست
دین سره نقد بشیطان مده | پارهٔ فغفور بکیان مده
کردی ای خواجه غرامت گراست | مایه ز مفلس نتوان بازخواست
منزل غیبت سر تو ستره رو | دامن دین گیر و فرا گوشه رو
شحنهٔ این راه چو غارتگرست | مفلسی از محتشمی بهترست
دیدم ازانجا که جهان بنیست | کافت انبور ز شیر نیست

شیر بکر تلخ بدان گشت جود | کز پی صید ترکش خورد دام و دد
شمع ز بر خاستنی بر نشست | دهر تماشای طلبیدن شکست
باد که با خاک بکرک اشتیست | ایمن ازین دام و زنا داشتیست
زر که ترازوی نیاز تو شد | فاتحهٔ باغ نماز تو شد
پاک نکردی زره این نیاز | تا چو نطافی نشوی پاک باز

چهاردهم در شرط بیداری از غفلت

ای شده خشنود بیکبارگی | چون خر و گاوی بعلف خوارگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد | ایمن ازین دایرهٔ لاجورد
ازپی صاحب خبران کار | بیخبر از اجعز روزگار
بر سر کار آی چرا خفته | کار جهان کن که بذیرفته
مست چه خسپی که کمین گاه اند | کارشناسان بچنین کرده اند
بر نگر و بشنو غم بیش بین | در نگر و چارهٔ خویش بین
عقل تو پیریست فراموشکار | تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر شرف عقل بنودی ترا | نام که بردی و ستودی ترا
عقل مسیحاست ازو سر مکش | گر نه خری خر بدغل در مکش
پایهٔ عقل برو نور گیر | پا ز درش دامن خود دور گیر
مست مکن عقل ادب ساز را | طعمهٔ گنجشک مده باز را
می که حلال آمد در هر مقام | دشمنی عقل تو کردش حرام

می که بود آب تو در جام اوست | عقل شد آن چشمه که آن نام اوست
گرچه می اندوه ز جانها برد | آن مخور ای خواجه که ایمان برد
می نمکی دان جگر آمیخته | بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور | کز همه چیزت کند او بی خبر
بی خبر آن مرد که چیزی چشید | کش قلم نیست خبری درکشید
میل کش چشم خیالات شو | گنده رو کوی خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش | الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پر افکنده باش | گر نه چو بی حرف سرافکنده باش
چون الف آراسته مجلسی | هیچ ندارد الف از مفلسی
خار صفت گرچه گدایی کنی | به که چو گل بی سر و پایی کنی
طفل ترا بای بیاموز کمش | عمر تو سر بدرازی کمش
روز بآخر شد و خورشید دور | سایه بود بیشتر کی شو چو نور
روز شنیدم که بپایان شود | سایه هر چیز دو چندان شود
سایه پرستی چه کنی همچو باغ | سایه شکن باش چو نور از چراغ
گر تو ز خود سایه توانی برید | عیب تو چون سایه شود ناپدید
سایه نشینی نه فن هر کس است | سایه نشین چشمه حیوان بس است
ای زبر و زیر و سه و بای تو | زیر و زبر تر چو فلک رای تو
صبح بدان می دهدت طشت زر | تا تو ز خود دست بشویی مگر
قرصه خورشید که صابون تست | سرخ کن از جامه پرخون تست

چون که درین طشت شوی جای شوی | آب ز سرچشمه خورشید جوی
از بس آتش که طبیعت فشاند | در جگر عمر تو آبی نماند
گر تنت از جرم کی عرض پاک نیست | نامه زر سرخ بود باک نیست
گر سخن از پاکی عنصر شود | معده دوزخ ز کجا پر شود
ز آتش تنها نه که از گرم و سرد | راستی مرد بود درع مرد
از کژی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی
کج چو ترازو شده راست کار | راستی دل بتر ازو برار
سر جو و هر حبه که بازوی تو | کم کند از کیل و ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش | روز بستن جمله بیارند بیش
با تو نمایند نمایندت را | کم دهی و بیش ستانیت را
خود مکن این بیع و ترا زور و آن | گر نه فزون بیع ده و کم بستان
گل ز کژی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند | یاری حق دست بهم بر زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن | وز سر حجت شده حجاج فن
هرچه نزاری رخ شب و روز داد | بر در او خرج شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک در زراه | راز گشاینده تر از صبحگاه
از قمر اندوخته شب بازیی | وز سحر آموخته غمازیی

گفت فلان پیر نژاد در نهفت / خیره سر و ظالم و خون ریز گفت

شد ملک از گفتن او خشمناک / گفت هم اکنون اورا هلاک

نطع بیفکند و برو ریگ ریخت / دیو زده بو انگیش می گریخت

شد بر پیر جوانی چو باد / گفت ملک بر تو جنایت نهاد

پیشتر از خواندن آن دیو رای / خیز و برو تاش بیاری بجای

پیر وضو ساخت کفن برگرفت / پیش ملک رفت و سخن در گرفت

دست بهم سود شه تیره رای / وز سر کین دید سوی شه بای

گفت شنیدم که سخن رانده / کینه کش و خیره سرم خوانده

آگهی از ملک سلیمان نیم / دیو ستمکاره چرا خوانیم

پیر بدو گفت نه من خفته ام / زین بتو گوی بتر گفته ام

پیر و جوان بر خطر از کار تو / شهر و ده آزرده ز پیکار تو

من که چنین عیب شمار تو ام / در بد و نیک آینه دار تو ام

آینه چون نقش تو بنمود راست / خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بمن دار هش / ور نه چنین است بدارم بکش

چون ملک آن راستیش دید بد / راستی او کژی خویش دید

گفت حنوط و کفنش برکشید / غالیه و خلعت ما در کشید

پیر چو بر راستی اقرار کرد / راستی پیر در او کار کرد

از سر بیداد کری گشت باز / داد گری گشت رعیت نواز

راستی خویش نهان کس نکرد / بر سخن راست زیان کس نکرد

راستی آور که شوی رستگار / راستی از تو ظفر از کردگار

گر سخن راست بود جمله دُر / تلخ بود تلخ که الحق مُر

چون بسخن راستی آری بجای / ناصر گفتار تو باشد خدای

طبع و نظامی و دلش راستند / کارش ازین راستی آراستند

پانزدهم در آنکه کار قضا و قدره

هر نفس این پرده چابک فریب / بازیی از پرده برآرد غریب

نطع پر از زخم و رقاص بینی / بحر پر از گوهر و غواص بینی

از درم و دولت و از تاج و تیغ / نیست دریغ از تو مداری دریغ

گر رسدت دم بدم جبرئیل / نعمت قضا ممسک و گردون بخیل

زان بنه چندانک بری دیگرست / دخل تو از خرج تو افزون ترست

پای درین ره نه و رفتار بین / حلقه این در زن و اسرار بین

سنگش یاقوت و گیا کیمیاست / چون نشناسی تو غرامت کراست

دست تصرف قلم اینجا شکست / کین همه گنجینه درین جای هست

هر دم ازین باغ بری می رسد / نغزتر از نغز تری می رسد

رشته دلها که درین گوهرست / مرسله از مرسله زیباترست

راه روان کز پس یکدیگرند / طایفه از طایفه زیرکترند

عقل شرف جز بمعانی نداد / قدر به پیری و جوانی نداد

سنگ شنیدم که چو گردد کهن / لعل شود مختلف این سخن

آنکه ترا دیده بود شیرخوار | شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن اضافت نوان کم بود | پیر هوا خواه جوان کم بود
گل که نو آمد همه راحت ازوست | خار کهن شد که جراحت ازوست
از نوی انگور شود توتیا | وز کهنی مار شود اژدها
عقل که شد کاسه سرباب او | مغز کهن نیست پذیرای او
انکه رصد نامه اختر گرفت | حکم ز تقویم کهن برگرفت
پیر سگانی که چو شیر اخترند | گرگ صفت ناف غزالان درند
گرگ کهن اندیشه ز گرگان پیر | پوستینم بین و بمن برمگیر
زخم جوان زخمه پیران خوشست | آب جوانی چکنم کاتش است
گرچه جوانی همه فرزانگیست | هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست
یاسمنی چند که بیدی کند | دعوی هندو بسپیدی کند
من که چو گل کج فشانی کنم | دعوی پیری بجوانی کنم
خصمی خود یاری حق کردنست | خود منشی کار خلق کردنست
ان مه نو را که تو دیدی هلال | بدر نهش نام چو گیرد کمال
نخل چو بر پایه بالا رسد | دست جهان کشش که بخرما رسد
دانه که طرحت فراکوشه | دانه مخوانش که شود خوشه
حوض که دریا شود از آب جوی | تا بهمان چشم نه بینی دروی
شب که بیت از همه چشمی بحر | روز بدو دید بچشم دگر
نی شکر چه گیاهی رسند | در شکرش بین که بجای رسند

دل بهیزش نه بدعوی بدوست | صید هنر باشش بهر جا که هست
آب و صدف گرچه فراوان بود | در زیکی قطره باران بود
بس که بباید دل و جان تافتن | تا گهر تاج توان یافتن
هر علمی را که قضا نو کند | حفظ تو باید که روا رو کند
بر شکستند هنوز این رباط | در نو شستند هنوز این بساط
محتسب منع مشو زینهار | تا نخوری درد ابلیس وار
هر که نه بر حکم تو اقرار کرد | چرخ سرش در سر آن کار کرد

حکایت

قصه شنیدم که در اقصای مرو | بود ملکزاده جوانی چو سرو
مضطرب از دولتیان دیار | ملک بر و شیفته چون روزگار
تازه کلش باکسان هم ستیز | بر خطر او وزان خطر نیم خیز
یک شب از این کار بر اندیشه خفت | دید که پیریش در آن خواب گفت
کای مه نو برج کهن را بکن | وی گل نو شاخ کهن را بکن
تا بتو بر ملک مقرر شود | عیش تو از خوی تو خوشتر شود
شه چو سر از خواب گران برگرفت | آن دو سه تن را ز میان برگرفت
تازه بنا کرد و کهن در نوشت | ملک بر آن تازه ملک تازه گشت
رخنه که ملک تراکنده به | لشکر بد عهد پراکنده به
بر نکند شاخ نو سروبن | تا نزنی گردن شاخ کهن

تا نشود بسته لب جویبار … پنجه دعوی نگشاید چنار
تا نکنی ره بگذر چشم پاک … آب نزاید ز دل چشم و خاک
باشد بیرون از تو درون پرورست … طبع ترا اینکه نصیحت گرست
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف … چند خلافش کنی ای بر خلاف
این نفس از گوهر آن خاک نیست … دین تو از همنفسان پاک نیست
پیش همه کش مکشی بیش کش … ورنه قلم بر همه خویش کش
دولتیان کآب و درم یافتند … دولت باقی بکرم یافتند
تخم کرم کشت سلامت بود … چون برسد زاد قیامت بود
یارب از آن گنج که احسان تست … کار نظامی بره کن کآن تست

شانزدهم در عاقبت اندیشی

ای بنسیمی علم افراخته … پیش غباری علم انداخته
ده نه و دروازه دهقان زده … ملک نه و تخت سلیمان زده
تیغ نه زخم بی اندازه جست … کوس نه این همه آوازه جیست
میکشدت دیوانه افکنده … دست بده ورده نه زنده
پیش منی دست صلیبی مکن … دعوی شمشیر خطیبی مکن
خطبه دعوی بنصیبی رسند … عطسه آدم بنسیمی رسند
هر که چو پروانه دمی خوش زند … یک تنه بر لشکر آتش زند
یک دو نفس خوش بزن و جای … خرقه در انداز جهانی بگیر

بخشش تو چون بریای کرمست … نیست خدایی بخدایی کرمست
سیر شو از کره مطبخ مرس … طلق شو از آتش دوزخ مرس
گر دغلی باش بآتش حلال … گر زر نوباقوتی از آتش منال
چند غرور ای دغل خاکدان … چند منی این دوسه من استخوان
بیشتر از ما دگران بوده اند … در طلب جاه نیاسوده اند
حاصل این جاه ببین تا چه بود … سود نیامد بزیان شد چه سود
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه … پای منه بر فلک از قدر و جاه
گرچه ازین دایره دیر اوفتی … چون که زمین شد بزیر اوفتی
تا سر خود در ابزری طرح وار … پای برون طره منه زینهار
مرغ نه بر تو ایمن بر بد … تا نکنی جان نتوانی رسید
با ملک از راه شکر نی درای … تات بنگر انه در افند بپای
باده تو خوردی گنه زهره چیست … جرم تو کردی خلل دهر چیست
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد … دهر بجای من و تو بد نکرد
چند بسی کرد و شکریفی بین … تا کند از ما بتکلف کمی
چون من و تو هیچ کسان دهیم … بیده بر دهر چه تاوان نهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار … بر قبولش ننهد هوشیار
سنگ بسی در طرف عالمست … آنچه ازو لعل شود آن کمست
خار و خسک هردو نبست گیاست … این خسک دیده و آن کیمیاست
گرچه نیابد مدد از آب ب … از گل اصلی نرود رنگ و بوی

آب کرفتم لطف افزون کند	خار در خشک برابو سمن چون کند
کرنه بدین قاعده بودی قرار	قلب شدی قاعدهٔ روزکار
کار بدولت نه بتدبیر ماست	تا بجهان روزی دولت کراست
مرد زبی دولتی افتد بخاک	دولتیان را بجهان در چه باک
زند. بود طالع دولت پرست	بندهٔ دولت شو هر جا که هست
ملک بدولت بمجازی دهند	دولت کش را نه ببازی دهند
کردنز دولتیان چرخ ناز	تا نشوی از چرخ زدون بی نیاز
با دوسه کم زن مشو آرام کیر	مقبل ایام شو و نام کیر
بخت بران طالع جوزا بنای	جوز شکن الکه و بخت آزمای
کرد دولت زنی افتاده شو	از کره کار جهان ساده شو
ساده دولت آب کو خوش رسید	از کره عود با تشش رشید
پر خد باشش وده دل یکبن	خود تن تو رخت راه توشش
خبد زنی دست بشاخ دکر	تا طلبی دولت ازین بیشتر
جلهٔ عالم تو کرفتی روایت	چون بکذاری طلبیدن جرات
حرص ببل کوره طاعت زند	کردن حرص تو قناعت زند
مرکز این خانهٔ فیروزه رنگ	بر تو فراخت بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش	یا بیک اندیشه بجنگ اورش
معرفتی در کل آدم نماند	اهل دلی در همه عالم نماند
در شکن نامه این نه دبیر	نیست یکی صورت معنی پذیر

دوستی از دشمن معنی مجوی	آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود	بهتر ازان دوست که نادان بود

حکایت

کودکی از جلهٔ آزادکان	رفت برون با دوسه همزادکان
پایش ازان بویه در آمد بسنت	مهر دلش پایهٔ پایش شکست
شد نفس آن دوسه همسال او	تنک تر از حادثهٔ حال او
آنکه ورا دوست ترین بود کفت	در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار	ما نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی	دشمن او بود از ایشان یکی
کفت نمانا که ازین همرهان	صورت این حال نماند نهان
چون که مرا زین همه دشمن نهند	تهمت این واقعه بر من نهند
زین بدرش رفت و خبردار کرد	تا پدرش چارهٔ آن کار کرد
هر که درو جوهر دانایی است	بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند کشاد	آنکه بر و پای تواند نهاد
چون زنکم و بیش جهان درکذشت	کار ز نظامی ز فلک برکذشت

مقصد سیم در ترتیب خلق

ای زخدا غافل و از خویشتن	در غم جان مانده و در رنج تن

این زمن و من که درین قالبست | هیچ مگو جنبش او تا لبست
چون خم گردون بجهان در مپیچ | آنچه نه آن تو بآن در مپیچ
زور جهان بیش نبازوی تست | سنگ وی افزون ز ترازوی تست
قوت کوهی ز غباری مخواه | آتش و یکی ز شراری مخواه
هر که ری کان برضا بسته اند | تا ابد از خدمت ما رسته اند
حرص رباخواره ز محرومیست | تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه بر انداز درین ره گذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
مختشی در دسری می پذیر | کوته برو و امن افلاس گیر
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ | ریش کشان دید یکی را بجنگ
گفت که گر ریش کمی خوشست | ایمنم از ریش کشان بس خوشست
مصلحت کار درین دیده اند | کز خر تو بار بخریده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی | بی خر و بی بار بمنزل رسی
سوی منی اندیشه کبری مکن | در تنگی کوشش و سطبری مکن
موج هلاکت سبکه شتاب | جان ببر و بار درافکن بآب
هر که تهی دست و خراب ایمنی | تا چو گذر بر سر آب ایمنی
قدر به بی خوردی و خواری درست | گنج بزرگان بخرابی درست
مرده مردار نه چون زغن | زاغ مشو پای بخون در مزن
کرتن بد چون شده چون نگار | ایمنی از وحشت مردار خوار
خون جگر دان شرابی شده | آتشی از شرم بآبی شده

تا قدری قوت جان نشکنی | ضربت آهن خوری ار آهنی
خوبتر از خورده بیکبار ریگی | خورده بکه دار بکم خوار یکی
شیر ز کم خوردن خود سرکش است | چیره خوری قاعده آتش است
روز بیک قرص جو خرسند گشت | روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی نه بهنگام کرد | خون زیادش سیه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود | دل چو پر از غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که جسمش توی | جان تو گنجی که طلسمش توی
کی دهد آن گنج ترا روشنی | تا تو طلسم در او نشکنی
خاک بنا معتمدی مت فاش | صحبت نامعتمدی کو مباش
کر همه عمرت بغم آرد بسر | از پی تو غم نخورد غم مخور
گفت بزنگی بذر آن خنده چیست | بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو مستم ز جهان ناامید | روی سیه بهتر و دندان سپید
نیست عجب خنده ز روی سیاه | کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سر این شهر بند | برق شو و بر همه عالم بخند
خنده شکرلب شکر شکست | قهقهه مور لب کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره | گریه از آن خنده بی وقت به
سوختن و خنده زدن شمع وار | کوتهی عمر دهد چون شرار
بی طرب آن خنده چو شمع حیست | بس که بر آن خنده بباید گریست
تا نزنی خنده بدندان نمای | لب بگه خنده بدندان بخای

کرنی بی مصلحت از دیده بیست — خنده بجیبار ببندید بیست
کر کسی بینی و کر تا زنده — بایدش از نیک و اندازه
خیز غمی بی خور و خوش بی نشین — گاه چنان باید و گاهی چنین
در دل خوش ناله دلسوز نیست — با شبه شب کمر روز هست
هیچ کس آبی ز هوای نخورد — تا بس ازان آب جفای نخورد
هر بنه را جرسی داده اند — هر شکری را نمکی داده اند
دایهٔ دانای تو شد روزگار — تا بس ازین دایه چه آید ببار
کر دیدت هر که جو شیره بجوش — خیز تو خواهد تو همی شو خموش
هات ازین کار مقیمی بود — هم سوز خضر کلیمی بود
بار بزرگیت بباید کشید — تا به بزرگی بتوانی رسید
یار ساعد بکه تا خویشی — دامن کشی کردنه دامن کشی

حکایت

رهروی از جملهٔ پیران کار — می شد با پیرمردی هزار
پردران قافله یکبارهٔ باک — داد بضاعت با بیابان خاک
هر یک ازان آستین برفشاند — تا همه رفتند و یکی شخص ماند
پیر بدو گفت چه افتاد رای — کان همه رفتند و تو ماندی بجای
گفت مرید ای دل من جای تو — تاج سرم خاک کف پای تو
من نه باد آمدم اول نفس — تا بهمان باد شوم بازپس

زود زود زود نشین شد غبار — زانکه یکی جای نشد از دو قرار
کوه بآهستگی آمد بجای — از سر آهستگی چنین دیرپای
پرده دری پیشهٔ دوران بود — بارکشی کار صبوران بود
بارکش زهد شو ارت نه — بار طبیعت بکش ار خر نه
تا خط زهدت مزور نشد — دیده بدو زر شد و او زر نشد
زهد که در زرکش سلطان بود — قصهٔ زنبیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزرافشانی است — زیر قبا زاهد پنهانی است
زهد غریبست بمیخانه در — کنج عزیزست بویرانه در
زهد نطاعی که طرازی خوشست — زیر نشین علم زرکش است

مجمع همدرد وحشت خانهان

قلب زنی چند که برخاستند — قالبی از دوستی آراستند
چون شکم از روی یکی بشتشان — حرف نکه دار ز انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند — ور نه از سایه منافق ترند
ساده تر از شمع و گره تر وجود — ساده بدیدار و گره در وجود
جور پذیران بنهایت گذار — عیب زنیان بشکایت بکار
بر دمن در دمن آموخته — کینه گره بر گره اندوخته
گرم ولی از جگر افسرده تر — زنده ولی از دل خود مرده تر
صحبتشان بر محک دل مزن — تیشه به پای دل بی دل مزن

خانهٔ کومند مکور ازشان — عمر خواهی ده او ازشان
لاف زنان از تو عزیزی شوند — چند کنان از تو بجیزی شوند
جون بود آن صلح زنا داشتی — خشم خدا باد بران اشتی
هر نفسی کان غرض آمیز شد — دوستی دشمنی انگیز شد
دوستی کان زتوی ومنت — تبت آن دوستی از دشمنیت
زهر ترا دوست چه خواند شکر — عیب ترا دوست چه داند هنر
دوست بود مرهم راحت رسان — گرنه رها کن سخن ناکسان
گربه بود کز سر هم بوستی — بچه خورد آخر و از دوستی
دوست آنک بود پرده دار — پرده درند این همه جون روزگار
جمله بر آن از تو سبق جون برند — سکهٔ کارت بجه افسون برند
با تو عیان بستهٔ صورت شوند — وقت ضرورت بضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشنست — جون دلت انکار کند دشمنست
تن چه شناسد که ترا یار کیست — دل بود آگه وفادار کیست
یک دل داری وغم دل هزار — یک دل پژمرده وصد نیش خار
ملک هزارست وفریدون یکی — غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده در و هر که درین عالمست — راز ترا هم دل تو محرمست
جون دل تو بند ندارد بر آن — بند چه جویی ز دل دیگران
گرچه تنگ دل شدهٔ آن خطاست — راز تو جون روز بصحرا جراست
گر دل تو در تنگی راز گفت — شیشه گری خورده جرا باز گفت

جون بود از همنفسان ناگزیر — همنفسی از تو نفس وا مگیر
پای نهادی جو ره داوری — کوش که هم دست ابد آوری
تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش

حکایت

خاصکی محرم جمشید شد — خاص تر از ماه وز خورشید شد
کار جوانمرد بآن در کشید — کز همه عالم ملکش بر کشید
جون بوثوق از دگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
با همه نزدیکی شاه آن جوان — دورتری جست جو تیر از کمان
راز ملک جان جوانمرد سفت — با کسی آن راز نیارست گفت
پیرزنی رای جوانمرد یافت — لالهٔ او جون گل خود زرد یافت
زرد شد آن جهرهٔ زیبای او — حقه شد آن قامت و بالای او
گفت که سروا چه خزان کردهٔ — کاب ز جوی ملکان خوردهٔ
زرد چرایی جو ازان می کشی — تنگ دلی جیست دران دلخوشی
هر تو جوان گونهٔ پیری جراست — لاله خوری رنگ تو خیری جراست
شاه جهان زانه توی عشق ان — رخ بگشا جون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیت ز شاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوان رای تو زن غافلست — بیخبری زانک مرا در دلست
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر جنین زرد کرد

شاه نهادست بعقد ار خویش   هد دل من گوهر اسرار خویش
هست بزرگ آنچ درین دل نهاد   راز بزرگان نتوانم گشاد
در سخنش دل بنهان بسته ام   کز سر هر کار زبان بسته ام
زان نکنم بر در تو نطق باز   تا بزبان بر نپرد مرغ راز
کز دل این راز تو بیرون شود   دل نهم انزا که دلم خون شود
ور بکنم راز شان آشکار   بخت خورد بر سر من زینهار
سر طلبی تیغ زبانی مکن   روزنه راز فشانی مکن
پیر زنش گفت مبر نام کس   همدم خود هم دم خود باش بس
زر دبه این جهش دینار گون   زانک شود سرخ بغرقاب خون
می شنوم من که شبی شمع زار   لیش زبان گوید صد زینهار
مرد فرو بسته زبان خوش بود   این سگ دیوانه کش بود
مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ بخسبیده بود در نیام
دار درین طشت زبان را نگاه   تا سرت از طشت نگوید که آه
راحت این بند بجا نیاورست   کافت سرها بزبانها درست
لب مگشای ارچه درو نوشهاست   کز پس دیوار بسی گوشهاست
تا چو بنفشه نفست نشنوند   هم بزبانت سر تو ندروند
بذ مشنو وفت گران گوشی است   زشت مگو نوبت خاموشی است
چند نویسی قلم آهسته دار   بر تو نویسند زبان بسته دار
آب صفت هرچ شنیدی بشو   آینه صفت هرچه ببینی مگو

آنچ نه بیند غیوران شب   باز نگویند بروز ای عجب
لاجرم این گنبد انجم فروز   آنچ شب دید نگوید بروز
گر تو درین پرده ادب دیده   باز مگو آنچ شب دیده
شب که نشان خانه گنجینهاست   در دل او بس گنج شبینهاست
برق روانی که درون پرورند   آنچ نه بینند ازو بگذرند
هرچ سر از عرش برون پی برد   گوی بمیدان درون پی برد
چشم و زبانی که درو دوختند   از سر مویند ز تن بوشتند
عشق چو در پرده کرامات شد   چون بدر آمد بخرابات شد
این گره از رشته دگر داده اند   پنبه حلاج همین کرده اند
غنچه که جان پرده این راز کرد   چشمه خون شد چو دهن بازکرد
گر دهن این مرتبه حاصل کند   قصه دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسه دل خوشتر بود   چون بدهن آوری آتش بود
آیت فصاحت که زبان بستگیست   آیت تنهابی که در آهستگیست
روشنی دل خبر آزاد بد   گر دهن خود دگر آزاد بد
آن لقب دل که میان دلست   ترجمتش هم بزبان دلست
گر دل خرسند نظامی تراست   ملک قناعت بتمامی تراست

مجلس خلوت نکر آراسته   روشن و خوش چون مه ناکاسته

شمع فروزان و شکر ریخته / تخت زده غالیه آمیخته
تا تو زنیا طلب دین گذار / بانگ برآورده رقیبان بار
کز در بیداد کران باز کرد / گرد سراپرده این راز کرد
از تف این بادیه جوشیده / بر تو بپوشند که پوشیده
سرد نفس بود سگ گرمکین / روبه ازان دوخت مگر پوستین
دوزخ کوکرد شد این تیره دشت / ای خنک آنکس که سبکتر گذشت
آب دهانی با دب کرد کن / در تف این چشمه که کوکرد کن
بازده این وام فلک داده را / طرح کن این خاک زمین زاده را
جمله در انداز با ستادی / تا تو فرومانی و آزادیی
مرج درین راه سپنجی می کند / بر من و تو راه زنیی می کند
خصمی کژدم بتر از اژدهاست / کان ز تو پنهان بود این بر ملاست
دشمن خود است بلای بزرگ / غفلت از دوست خطای بزرگ
خود مبین گرچه بود خودکین / خود شوی گر نشوی خودبین
با همه خودی بقدر مایه زور / میل کش بجای شرلت مور
خانه پر از دزد جوار بهوش / با دیو بر غول بتسبیح گوش
غارتیانی که ره دل زنند / راه بتر دیکی منزل زنند
ترسم ازان شب که شبیخون کنند / خوارت ازین دایره بیرون کنند
قافله بر ده بمنزل رسید / کشتی برکشته بساحل رسید
تات نبینند نهان شو چو خواب / تات نرانند روان شو چو آب

پای درین دایره ننهاد نیست / چون نی آواز شدن داد نیست
گر بشوی در جگرت خون نهند / رخت ازین صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی منز / چرخ شب و روز نگردی بنغز
تا ندرد روز گریبانت خیز / دامن دین گیر و در ایمان گریز
چرخ ترا خواند بما عیش کن / طبع ترا نیست تماعیش کن
شرع نسیمیست بجانش سپار / طبع غباری بجانش گذار
چرخ ترا ساخته ریحان بدست / طبع پرستی مکن او را پرست
از در هر کس چو صبا در متاز / با دم هر خس چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون نور باش / گر همه داری ز همه دور باش
جنبش تست این فلک جنبری / تا تو ازین جنبش سر چون بری
گر بتو بر قصه کند حال خویش / یا خبری گویدت از سال خویش
تنگ بود غار تو با غور او / صبح بود عمر تو با دور او
آخر کفنا رتو خاموشی است / حاصل کار تو فراموشی است
تا بجان در نفسی می زنی / به که در عشق کسی می زنی
کین دو نفس با چو تو افتاده / خود نبود جز بجهان باده
صبح قبایی نبرید آسمان / تا دو کله وار نبرد از میان
هیچ کس عالم کار نستیز / بر تو نویسند بقلمهای تیز
آنچ شناسی ز در عز و ناز / بر تو همان در بگشایند باز
چشم تو گر پرده طرازیست / با تو درین پرده همان بازیست

نیک و بد آنها که بسی دیده اند / نیک بد از نابشنیده اند
هر که رهی رفت نشان بداد / هر که بدی کرد ضمانی بداد
صورت اگر نیک اگر بد بری / نام تو آنست که با خود بری
خار بود نام گل خاربوش / عنبر نام آمد و عنبر فروش
قلب مشو تا نشوی قلب کار / هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ حسن دور جگرتاب زن / سنگ برین شیشهٔ خوناب زن
زخم کن این گنبد شنگرف را / در قلم نسخ کش این حرف را
دست برین قلعهٔ قلعی برآر / پای برین ابلق ختلی درآر
تا فلک از منبر نه خرگهی / خطبه کند با تو بنا منتهی
کار تو باشد علم افراختن / کارمنت این علم انداختن
آدمیم رفع ملک می کنم / دعوی ازان سوی فلک می کنم
همتم از قامتم افزون ترست / دورم ازین دایره سر دل ترست
آب زرم شکوهی میکند / جبه نه او گنج بزر وی نگر
چون فلکم بر سر گنجت پای / لاجرم تخت بلندت رای

حکایت

دور خلافت چو بهارون رسید / رایت عباس بگردون کشید
نیم شبی شب بگرمابه کرد / روی در آسایش گرمابه کرد
موی تراشی که سرش می سترد / موی بموی بغلش می سپرد

کای شده آگاه ز استادیم / خاص کن امروز بدامادیم
خطبهٔ تزویج بر افکنده کن / دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم گشت / باز پذیرندهٔ آزرم گشت
گفت حرارت جگرش تافتست / وحشتی از هیبت من یافتست
بخودیش کرد چنین یاوه گوی / گرنه نگردی ز من این جست و جوی
کار چو بی رونقی از نور برد / قصه بدستوری دستور برد
کز قدم موی تراشید نش / بر سر من آمد ازین سرزنش
منصب دامادی من بایدش / زنگ ادب بین که چه فرمایدش
هرچ که آید ز قضا بر سرم / سنگ زند در من و در گوهرم
در دهنش خنجر و در دست تیغ / سر بدو شمشیر سپارم دریغ
گفت وزیر ایمنم از رای او / بر سر گنجت نگر آن پای او
چون که رسد بر سرت آن پای مرد / گو ز قدمگاه نخستین بگرد
گر بجهد کردن کبرش بزن / ورنه قدمگاه نخستین بکن
میر مطیع از سر طوعی که بود / جای بدل کرد بنوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید / کونهٔ حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید دهان دوخته / چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود / صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی ساز کرد / کلبهٔ حجامی خود باز کرد
زود قدمگاه وی اشکافتند / گنج بزیر قدمش یافتند

هر که قدم بر سر گنجی نهاد / از سخن خود در گنجی گشاد

گنج نظامی که طلسم افکنست / سینه صافی و دل روشنست

مقالت بیستم در تاسف ایام ماضی و وقاحت ابنای عصر

ما که ز خود دست برافشانده‌ایم / بر سر خاکی چه فرومانده‌ایم

صحبت این خاک ترا خوار کرد / خاک چنین تعبیه بسیار کرد

عمر به رفته به ما کس تریم / قافله از قافله واپس تریم

این دو نبشته شده در بند ما / دیو ز بد نایب پیوند ما

گرم رو و در سخن گستریم / سرد پی و کرم چو خاکستریم

نور دل و روشنی سینه کو / راحت و آسایش پارینه کو

صبح شبا سنگ قیامت دمید / شد علم صبح روان ناپدید

خنده غفلت بجهان برشکست / آرزوی عمر بجان درشکست

از کف این خاک بافسونگری / چاره آن ساز که جان چون بری

بر پر این دام که خونخواره ایست / زیرکی از بهر چنین چاره ایست

گرگ ز روباه توانا ترست / روبه ازان رست که داناترست

جهد بآن کن که وفا را شوی / خود نپرستی و خدا را شوی

خاک دلی شو که وفایی درو است / وز گل انصاف گیاهی درو است

هر سبزی کان ز دل آموختند / بر زه منسوج وفا دوختند

هر سبزی در دل مردم بود / چون بنشیندی گهری کم بود

گر بنشیندش دگرسان شود / چشمه آن آب دوچندان شود

مردم پرورده بجان پرورند / گر سبزی در طرفی بنگرند

خاک زمین جز سبزی پاک نیست / وین سبز امروز درین خاک نیست

گر سبزی سر ز میان بر زند / بی سبزی دست بآن درزند

کار سبزمند بجان آورند / تا سبزشش را بزیان آورند

حل ریاضت بهمش کنند / نسبت اندیشه بسوداکنند

نام کرم ساخته شیرین زبان / اسم وفا بندگی رایگان

کعبه سنی را قدری بشکنند / خوانده سخن را قدری کوزکنند

نقش وفا بر شریح پی زنند / بر مغ و خورشید زنخ می‌زنند

گر نفسی حرم راحت بود / بر دل این قوم جراحت بود

گر ز لبی شربت شیرین چشید / دست بشیرینه اگر دن کشید

بر جگر بخته انجیر خام / هر که فرو شد جو انجیر خام

چشم سبز بین نه کسی را درست / جز خلل و عیب ندانند جست

حاصل دریا نه همه در بود / یک سبز از طبع کسی پر بود

دجله بود قطره از چشم کور / پای ملخ بس بود از دست مور

عیب خرند این دو سه ناموس گر / بنجره بی سبز افسوس گر

تیره تر از کوه بر گل اند / تلخ تر از غصه دل بر دل اند

دود شوند ار بدماغی رسند / باد شوند ار بچراغی رسند

حال جهان بین که سر آتش کند / نام ز دنا مورا آتش کند

این دو سه بیت نام کن بعد خویش | ای شکستندم همه چون عهد خویش
من بصفت چون مه گردون شوم | تنگم ار بشکنم افزون شوم
تیغ گرفتم که خود افزون برند | با فلک این رقعه بسر چون برند
بر سخن تازه تر از باغ روح | منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر غزایی بکن | وی نفس نوح دعایی بکن
دل که ندارد سر بیدادشان | باز فراشو که کند یادشان
بدشان کان نه باندازه است | خامشی من قوی اندازه است
حقه بر آواز ز یک در بود | گنگ شود چون دهنش پر بود
خمره نیمه بر آرد خروش | لیک چو پر گردد گردد خموش

حکایت

در چمن باغ یکی گل شکفت | بلبل با باز در آمد بگفت
کز همه مرغان چو تو خاموش سار | گوی چرا برده ای از جو باز
تا تو لب بسته گشادی نفس | یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست که سنجرست | طعمه تو سینه کبک دری
من که بیک چشم زد از کان غیب | صد گهر نغز بر آرم ز جیب
طعمه من کرم شکاری چرا | خانه من بر سر خاری چرا
باز بدو گفت همه گوش باش | بازی من بشنو و خاموش باش
من که شدم کارشناس اندکی | صد کنم و باز نگویم یکی

ره که توی شیفته روزگار | زانکه یکی بیت و گوی هزار
من که همه معنی ام از صیدگاه | بیشه بکلکم ده و دست شاه
چون تو همه زخم زبانی تمام | کرم خورد خاک نشین والسلام
خطبه چو نام فریدون کنند | کلکم بر آواز دهل چون کنند
صبح که با بانگ خروس است و بس | خنده از راه فسوس است و بس
چرخ که با معرض فریاد نیست | صبح سر از خنجرش آزاد نیست
بر کشش آوازه نظم بلند | تا چو نظامی نشوی شهربند

در ختم کتاب

صبحگه آمد صباح ای دبیر | چون قلم از دست شدم دستگیر
کین غلط از چرخ فرو سی کند | با قلم بو قلمونی کند
زین همه الماس که بگداختم | کز لالی از پر ملک ساختم
کامن و شمشیر درین سنگ بود | کوره آهنگریم تنگ بود
دولت اگر همدمی ساختی | عمر بدین نیز بپرداختی
دردلم آید که گنه کرده ام | کین ورقی چند سیه کرده ام
ایچ درین حجله خوکامی نیست | جلوه گری چند سخن کامی نیست
این بره میخور چه خوری رود ها | آتش درزن بنگ سودها
پیش رو آهستگی پیشه کن | گر کنی اندیشه باندیشه کن
هر سخنی کز ادبش دوریست | دست بدو مال که دستوریست

زاغ نه از شرع عنبار دو علم | کر منم آن حرف بدو کشش قلم
کرنه درو داد ز سخن دادیی | شهر بشهرش نغز تا ذی
کفت زمانه نه ز مینی بجب | جون ز منان جند نشینی بجب
بکر معانیش که ممتاش نیست | سدره باندازه بالاش نیست
نیم تنی تا سر زانوش هست | از سر آن بر سر زانو نشست
باید حله اش بقد آراستن | تا ادبش باشد بر خاستن
کرد نظامی ز پی زیورش | غرقه گوهر ز قدم تا سرش
از نظر مصر کهن و تازه | حاصل من جیست جز آوازه
کری منکاه و ززحسیج نی | رحمت بازار و کرهیج نی
کنجه کره کرده کریبان من | بی کرهی کنج عراق آن من
بانک بر آورده جهان کای غلام | کنجه کدا است و نظامی کدام
باد مبارک که افشان او | بر ملکی کین کهر آن او
شکر کران نامه بعنوان رسید | بیشتر از عمر بپایان رسید

تمت الکتاب والحمد لله
رب العالمین

تو ز انجا آمدی کانجا دویدی | از اینجا هم کنون کانجا رسیدی
که از خاکی جو کل کنجی بر آرد | که از آب جو ما نقشی نگارد
زهر شمعی که جوی روشنایی | بوحدانیتش یابی گواهی
خرد بخشید تا او را شناسیم | بشارت داد تا هم زو هراسیم
فکند از هیات نه حرف افلاک | رقوم هندسی بر تخته خاک
نبات روح را آب از جگر داد | چراغ دیده را بیه از بصر داد
جبت راستش کریان در سر افکند | زمین را جار رکوه در برافکند
جهان کر آفرینش را آغاز | کی بیرون ندانندش ابراز
بغز ساید همه فرسود بنیاد | همو قادر بود بر بود بنیاد
جو بخشاینده و بخشنده جود | نخستین مایه را کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص | کر او را در عمل کالای بود خاص
یکی را داد بخشش تا ستاند | یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده خبر دارد ز دادن | نه ممسک کو بیرون رفت از نهادن
نه آتش را خبر کو هست سوزان | نه آب اگر کرست از جان فروزان
خداوندیش را کس شرکت نیست | همه حال فرمانند و شک نیست
کرا زهره ز حالان راه اش | که تخلیطی کند در بارکاهش
بسنجد خاک و مویی بر ندارد | بیارد باد و بویی بر ندارد

زهی قدرت که در حیرت فزودن
چنین ترتیبها اند نمودن

نه هر کایزد پرست ایزد پرستد | که خود را قبله سازد خود پرستد
ز خود برگشت ایزد پرستی | نه آرد روز و شب با هم نشستی
خدا از عابدان آنرا گزیند | که در راه خدا خود را نه بیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش | که بر یادش کنی خود را فراموش

در آمرزش خویش گوید

خدایا چون گل ما را سرشتی | وثیقت نامه بر ما بنشتی
بما بر خدمت خود فرض کردی | جزای آن بخود بر فرض کردی
چو ما با ضعف خود در بند آنیم | که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندان عنایتها که داری | ضعیفان را کجا ضایع گذاری
بدین امیدهای شاخ در شاخ | کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم | که از دیوار نور زنگی تراشیم
خلاصی ده که روی از خود بتابیم | بخدمت کردنت توفیق یابیم
زما خود خدمتی شایسته ناید | که شادروان عزت را بشاید
ولی چون بندگان گوش گیرت | ز خدمت بندگان را ناگزیرت
اگر خواهی بخط در کشیدن | ز فرمانت که خواهد سر کشیدن
وگر کردی ز مشتی خاک خشنود | ترا بنود زیان ما را بود سود
در آن ساعت که ما نیم و سویی | ز بخشایش فرو مگذار مویی
بیا مرز از عطای خویش ما را | کرامت کن لقای خویش ما را

خداوندا در توفیق بگشای / نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید / زبانی کافرینت را سزاید
مده ناخوب را بر خاطرم راه / بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز / زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان / زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش / مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای / ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
مفرح نامهٔ دلهاش خوانند / کلید بند مشکلهاش دانند
سوادش دیده را پر نور دارد / سماعش مغز را مخمور دارد
معانی را بدو ده سربلندی / سعادت را بدو کن نقشبندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش / که خود بر نام شیرینست فالش
نسیمی از عنایت یار او کن / ز فیضت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کردگاری / بیار ای کان گوهر تا چه داری

در توحید

بنام آنکه هستی نام ازو یافت / فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
خدایی کافرینش در سجودش / گواهی مطلق آمد بر وجودش
تعالی الله یکی بی‌مثل و مانند / که خوانندش خداوندان خداوند
فلک بر پای دار و انجم افروز / خرد را بی‌میانجی حکمت آموز
برون آرندهٔ حکمتهای باریک / بروز آرندهٔ شبهای تاریک
غم و شادیت داد و بیم و امید / شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگه دارندهٔ بالا و پستی / گوا بر هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قاهر / نشانش بر همه بیننده ظاهر
خداوندی که چون نامش بجایی / نباید در جواب لن ترانی
نباید پادشاهی زوست بهتر / رها کن بندگی هم اوست بهتر
کواکب را بقدرت کارسازی / طبایع را بصنعت گوهرآرای
سواد دیدهٔ باریک‌بینان / انیس خاطر خلوت‌نشینان
ورای هرچ در گیتی اساس است / برون از هرچ در فکرت قیاس است
بجست و جوی او بر بام افلاک / دریده وهم را نعلین ادراک
خرد در جستنش بسیار برخاست / جو دانستش بپی دانست برخاست
ثنا ناشایش کن نیست دشوار / ولیکن هم بحیرت می‌کشد کار
نظر دیدش جو نقش خویش برداشت / که آنگاهی حجاب از پیش برداشت
مبرا گشتش از دوری و دیری / منزه ذاتش از بالا و زیری
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ / که نتوان تن درست آمد ازین داغ

من آن خاکم که مغزم دانهٔ تست / بزن شمعی دلم پروانهٔ تست
تو کز اول ز خاکم آفریدی / بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روی افروختی چشمم برافروز / چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم / بآسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بحکمتهای خویشم / برافکن برقع غفلت ز پیشم
هدایت را ز من پروا مستان / چو اول دادی آخر باز مستان
بتقصیری که از حد بیش کردم / خجالت را شفیع خویش کردم
بهر سهوی که در گفتارم افتد / قلم درکش گر از بسیارم افتد
ترا دانم ز هر نقشی که دانم / تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز سرگردانیت این که پیوست / بهر نااهل اصلی در زنم دست
بعزم خدمتت برداشتم پای / گر از ره یاوه گشتم راه بنمای
نیت بر کعبه آوردست جانم / اگر در بادیه میرم ندانم
بهر نیک و بدی کاندر میانست / کرم بر تست وان دیگر بهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی / یکی را بال و پر کندی و راندی
ندانم تا من مسکین کدامم / ز مجرومان و مقبولان چه نامم
اگر دین دارم و گر بت‌پرستم / بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلی کن مرا یار / بفعل من مکن با جان من کار
ندارد فعل من آن زور بازو / که با فضل تو باشد هم ترازو
بکن کز فعل من فضل تو بیشست / اگر رحمت کنی بر جای خویشست

بخدمت خاص کن خرسندیم را / بکس مگذار حاجتمندیم را
چنان دارم که در نابودن بود / چنان باشم که زان باشی تو خشنود
چراغم را ز فیض خویشتن نور / سرم را ز آستان خود مکن دور
منه بیش از کسی تیمار بر من / بقدر زور من نه بار بر من
فراغم ده ز کار این جهانی / چو افتد کار با تو خود تو دانی
تنم را از قناعت زنده دل دار / مزاجم را بطاعت معتدل دار
دل مست مرا هشیار گردان / ز خواب غفلتم بیدار گردان
دماغ دردمندم را دوا کن / دوا از خاک پای مصطفی کن

در نعت سید کائنات علیه من الصلوات افضلها و اکملها

محمد کافرینش هست خاکش / هزاران آفرین بر جان پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش / طراز کارگاه آفرینش
سر و سرهنگ میدان وفا را / سپهسالار و سر خیل انبیا را
مرقع برکش نرماده‌ای چند / شفاعت خواه کار افتاده‌ای چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی / کلید مخزن گنج الهی
یتیمان را نوازش در نسیمش / از آنجا نام شد در یتیمش
بمعنی کیمیای خاک آدم / بصورت توتیای چشم عالم
سرای شرع را چون چار حد بست / بنا بر چار دیوار ابد بست
ز شرع خود نبوت را نوی داد / خرد را در پناهش پیشروی داد

اساس شرع او ختم جهان است — شریعتها بدو منسوخ از آن است
زبانش کو کلید و کان شمشیر — جوانمردی رحیم و تند چون شیر
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ — که آهن نقش اند بت بر سنگ
بهیجا بدکانا نزا انجمن کرد — جهانی سنگ دل را تنگ دل کرد
چو گل بر آب روی دوستان شاد — چو سرو از آب خورد عالم آزاد
فلک را داده سر بر گوشش جنبر گوشی — غلامش باده را عنبر فروشی
زده در موکب سلطان سوارش — بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر عرش را نعلین او تاج — امین وحی و صاحب سر معراج
زجاهی برده ماهی را بانجم — زخاکی کرده دیوی را بمردم
خلیل از خیل تاشان نیابتش — مسیح از جانوشان بارکاشش
برنج و راحتش در کوه و غارش — حرم غاری و محرم سوسماری
کی دندان بدست سنگ داده — کی لب بر سر سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در سنگ جنگ — که دارد لعل و گوهر جای در سنگ
سر دندان کشش را زیر چنبر — فلک دندان کنان آورده بر در
بصبر در خواب دل در استقامت — زبانش امتی گو تا قیامت
من این تشنه لب غمناک اویم — که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر — چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان روضهٔ پاک — که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآرد دست از آن برد یمانی — نهی دست بر دانکه کرد اینی

کاتی برنطابی کار بکشای — زنقش کارفرش نار بکشای
دلش را مخزن آسایش آور — بدان بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است — ترا دریای رحمت بیکران است
بیامرزش روان آمرزی آخر — خدای رایگان آمرزی آخر

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد — سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی — جهان بستد سپیدی از سیاهی
فلک را جتر بد سلطان بیابت — که الحق جتر بی سلطان نشایست
در آورد دند وغان دهل ساز — بحرکه پنج نوبت را باواز
بزن تخت روان با جام جمشید — بسلطانی برآمد نام خورشید
ز دولت خانهٔ این سعت فغفور — سخن را آب زه تر کرد منشور
طغانشاه سخن بر ملک شد چیر — فراخان قلم را داد شمشیر
بزن شمشیر کو کار کم کرد — قلم شمشیر شد دستش کرد
من از ناخفتن شب مست مانده — چو شمشیری قلم در دست مانده
بزن دل از کدامین در درآیم — کدامین گنج را سر برگشایم
چه طرز آرم که از زار دو بازار — چه برگیرم که درگیرد جهان را
درآمد دولت اندر باز بردر — نزارم بوسهٔ خوش داد بر روی
که کار آمد برون از قالب تنگ — کلیدت را گشادند آهن از سنگ

چنین فرمود شاهنشاه عالم — که عشق نو برار از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مردند — همه عالم ز بی سوزی فسردند
فلک را از سخن خونریزبانی — تراشیدی ز سر موی معانی
عطارد را قلم بسیار کردی — بهر زهره بر تن خار کردی
چو عیسی روح را درسی درآموز — چو موسی عشق را شمعی برافروز
زتو پیروزه بر خاتم نهادن — زما دست سلیمان کشادن
گرت خواهیم کردن حق شناسی — نخواهی کردن آخر ناسپاسی
وگر با تو سری ناساز گیریم — چو فردوسی ز مزدت باز گیریم
تو ای تیغ سپهر از زر کشادن — قناعی را توان سر کشادن
دلم چون دید دولت را هم آواز — زدولت کرد بر دولت یکی ناز
که وقت یاری آمد یاری کن — درین خون خورده غمخواری کن
زمین فربه تران کین جنس گفتند — بیاز وی ملوک آن لعل سفتند
بدولت داشتند اندیشه را پاس — نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای زر نفت تا ثریا — باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده — کفی بت چون ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته — ز شب تا شب بقوتی روزه بسته
چو زنبوری که دارد خانهٔ تنگ — دران خانه بود حلوای صد رنگ
بغرسه که روزی ریز تا خست — کرم دل تنگ شد روزی فراخت
چو خواهم مرغ از روزن درآید — زمین بشکافد و ماهی برآید

ازین دولت که بادا عدد اشس درج — بهمت یاری خواهم دگر هیچ
اگر چون مقبلان دولت پرستی — طمع را میل در کش باز رستی
بسا کارا که شد روشن تراز ماه — بهمت خاصه همت همت شاه
گراز دنیا وجوهی نیست در دست — قناعت را سعادت باد کان هست

در مدح سلطان طغرل ارسلان

چو سلطان جهان شاه جوانبخت — که برخوردار باد از تاج و از تخت
سریر افروز اقلیم معانی — ولایت گیر ملک زندگانی
بناه ملک شاهنشاه طغرل — خداوند جهان سلطان عادل
جهانشاهی که دارای وجودست — سپهر دولت و دریای جودست
بسلطانی تاج و تخت پیوست — بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم — بنای این عمارت مینهادم
اشارت رفتگی از درگاه معمور — بشغل بند الفا کرد منشور
کزین شان تحفهٔ عقل بسازد — که عقل از منتش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم — ملامت را بخون خط باز دادم
مبارک بود طالع نقش بستم — فلک گفتا مبارک باد وستم
بزن طالع که هست این نقش را فال — مرا چون نقش خود نیکو کند حال
چو نقش از طالع سلطان بر آید — چو سلطان که جهانگیرست شاید
ازین پیکر که معشوق دل آمد — بکم مدت فراغت حاصل آمد

در تنگ از بهر آن افتاد در راه / که تا از شغلها فارغ شود شاه
حبش زاز لف بر طمغاج بندد / طراز شوشتر بر چاج بندد
چو ابر از جود باران بی دریغش / جهان روشن شدست از برق تیغش
سخای ابر چون بگشاید از بند / بصد زاری فشاند قطره چند
ببخشد دست او صد بحر گوهر / که در بخشش نباشد دامنش تر
زمین سنگست اگر معتاد بودی / اگر خاکش نبودی باد بودی
زحل گر نیستی هندوی این بام / بدین پیری در افتادی از این بام
اگر دشمن رساند سر بر افلاک / بدین درگه چه بوسد جز که خاک
اگر سیل از جهان در جوش باشد / چو در دریا رسد خاموش باشد
اگر صد کوه در بندد بیازو / نباشد سنگ با زر هم ترازو
از آن منسوج کو را دور دادست / بکار از کار کم بندی فتادست
از آن خلعت که اقبالش بریدست / بهشت اختر کله واری رسیدست
وزان آتش که المالش فروزد / عدو گر آهنست آتش بسوزد
زگال از دود خصمش عود کرده / که مریخ از [illegible] مسعود کرده
چو دیو از آتش دشمن گریزد / که بر هر شخص کافتد بر نخیزد
ز تیغش کانجهان کردن گذارد / چه خارد خصم اگر گردن نخارد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده / دری دارد چو دریا باز کرده
ز ده ریش حرز تا مشرق و روم / کس از دریای فضلش نیست محروم
چو بر دریا زند تیغ بلارک / بماهی گاو گوید کیف حالک

گر از نعلش هلال اندازه گیرد / فلک را حلقه در دروازه گیرد
خیالش با سپاه هم رکابست / فضایل مهر را بیش از حسابست
ازان عهدی که در شرعست امید / بدین عهدی توان رستن ازان عهد
اگر طوفان بادی سهمناکست / سلیمان چنین دارد چه باکست
اگر خود مار ضحاکی زند نیش / چو در خیل فریدونی میندیش
بر اهل روزگار از هر قرانی / نیاید بی ستمکاری زیانی
ز جور آن و این ما را چه بیمست / که داور داور دوران رحیمست
قرانی را که با این داد باشد / چو فال از یاد باشد باد باشد
جهان از درگهش طاق نگینه است / بدان طاق آسمان جام آبگینه است
بیابد چتر عنقا را بگیرد / بتاج زر ثریا را بگیرد
بفتحش هفت کشور سر برآرد / تر نه چرخ را در چنبر آرد
شکوهش چتر بر گردون رساند / سمندش کوه بر جیحون جهاند
کشش خاقان خراج چین فرستد / کهش قیصر کرت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش / کمالی در نیاید جز پسندش
من از همت نبندم مادرانه / بدو در صبحدم کردم روانه
بشرط آنکه گر بوید بخوشی / شد بر نام من نعلی در آتشی
بدان لفظ بلند گوهر افشان / که جان عالمست و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر / نظامی و انگهی صد گونه تقصیر
چنین گوینده‌ای تو شه تاکی / سخن گوی چنین در گوشه تاکی

نیامد وقت آن کو را نوازیم / زکار افتاده را کاری بسازیم
بچشمی چشم این غمگین گشاییم / بابرویش زابرو چین گشاییم
سپی و همتی را بر غلامش / شبی صد گنج بخشی بر تمامش
گر او را خرمنی از ما گشاید / زما والله که یک جو کم نیاید
نخورده جای از اینجا نه ما / کند در شکر ما شکرانه ما
ز ملک ماست دولت راست بنیاد / چه باشد گر خرابی گردد آباد
ازان شد خانه خورشید معمور / که تاریکان دنیا را دهد نور
سخای ابر ازان آمد جهانگیر / که هر طفل گیا را میدهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سحرخیز / بکنج [illegible] بر در یغ
شغبی چون من و چون او غلامی / چو تو کیخسروی کمتر ز جامی
بدان سر کز سریر عرش جوید / که گه بنوازش جای جوید
نظامی چیست این گستاخ رویی / که با دولت کنی گستاخ گویی
خداوندی که خاقان تا بغفور / بصد حاجت درش بندند از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک / چو گویی در چنین جای خطرناک
یکی عزلت که در پادشاهی / صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر / کسی کافکنده‌تر گستاخ‌تر
نه بینی برق کان من را بسوزد / چراغ بیوه‌زن را بر فروزد
همان دریا که موجش سهمناکست / گلی را باغ و باغی را هلاکست
سلیمانست با او شه درین راه / گهی ماهی سخن گوید گهی ماه

دبیر از بارگاه پادشاهی / گهی در حساب آید گهی ناک
خدایا تا جهان را آب و رنگست / فلک را دور و گیتی را درنگست
جهان را خاص این صاحب قران کن / فلک را یار این گیتی ستان کن
ممتع دارش از تخت جوانی / ز سرچشمه فزون ده زندگانی
مبادا دولت از بالینش او دور / مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهان را / ز چترش سربلندی آسمان را
مقیم جاودانی باد جانش / حریم زندگانی آستانش

در مدح اتابک شمس الدین محمد گوید

بفرخ فالی و فیروز مندی / سخن را دادم از دولت بلندی
طراز آفرین بستم قلم را / زدم بر نام شاهنشه درم را
سر سرخیل و شاهنشاه آفاق / چو ابرو با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور / که بفکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کز سر جود / خراسان گیر خواهد شد چو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز / بهر قصه قران ساز و فرخ سوز
دلیل آنکه آفتاب خاص و عام است / که شمس دولت و دنیاش نام است
جهان چون شمس کانجم را دهد نور / دهد ما را سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کردند / دو صاحب را محمد نام کردند
یکی ختم نبوت گشته ذاتش / یکی ختم ممالک در حیاتش

یکی برج عرب را تا ابد ماه / یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده / یکی دنیا بعدل آباد کرده
یکی مایی که کرد از چشمه نوشش / دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
چو دریا در دهد بی تلخ رویی / گهر بخشد چو کان بی تنگ خویی
ز رشک نام او عالم دو نیمست / که عالم را یکی او را دو میمست
بتر کان قلم بی تیغ تاراج / یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بهرام تاج بخشی چون درخشست / بهر تاویل نامش تاج بخشست
محیط از شرم جودش زیر افلاک / جبین واری عرق شد بر سر خاک
فلک با او اگر گوید که برخیز / کرمت آن قایم افگن قایم آویز
بیارش تیغ او چون آهنین میخ / کلید هفت کشور نام آن تیغ
جهت شش طاق او بر دوش دارد / فلک نه حلقه هم در گوش دارد
جهان چون مادران کشته مطیعش / پیام عدل داده چون رسیعش
چو طوفی سوی جود آرد وجودش / ز جودی بگذرد طوفان جودش
خبرهایی که بیرون از اثیرست / بکشف خاطر او در ضمیرست
کدامین علم کو در دل ندارد / کدام اقبال کو حاصل ندارد
بسر پنجه چو شیران دلیرست / بدین شیر افگنی یارب چه جرأت
نه با شیری کسی را پنجه دارد / نه از شیران کسی هم پنجه دارد
سنانش از موی باریکی ستر ده / ز چشم موی بینان موی برده
بهر معراض کو چون صبح راند / عدو چون میخ در معراض ماند

ز هر شمشیر کو چون برق جسته / مخالف چون شفق در خون نشسته
صلیب زنگ را بر تارک روم / بدندان ظفر خایید چون موم
گلوی خصم را سنگین درایست / چو مغناطیس از آن آهن ربایست
سیاه هند را گر ترک شد بخش / ببندی تیغ کرده هندوی خویش
سمندش در شتاب آهنگ بیشی / فلک را هفت میدان داده بیشی
زمین زیر عنانش کارورزیست / اگرچه همتش کاو میش ایست
ولیعهد زمین کرد آسمان را / چو در عهد تو دید اهل جهان را
تو ای شاها ولیعهدش بدین گاه / ولیعهد از تو هم شاه بن شاه
بتو سرسبز ازان سبز گلشن / بخسرو زادگان چشم تو روشن
کرا ایشان قرة العین جهانند / سرافرازان و پاکان جهانند
کله بر چرخ داده فرق بر ماه / کله داری چنین باید زهی شاه
همه عالم گرفت از تیغ راسی / چنین باشد بلی ظل خدایی
سیاهی و سپیدی هر چه هستند / گشاد از کرد کار را و را بستند
زره پوشان دریای شکن گیر / بزخم دشمنان بوینده چون تیر
طرف داران کوه آهنین چنگ / بزخم خانه‌اش برداشته سنگ
نشد غافل ز خصم آگاهی ایست / نخسپد رسم شاهنشاهی ایست
اتابک الدگز شاه جهانگیر / که زد بر هفت کشور چار تکبیر
دو عالم را بدین یک جان پیرست / چو جانش هست نتوان مرد دست
جهان زنده بدین صاحب قرانست / درین شک نیست کو جان جهانست

چو دین یک سر ندارد مثل عالم / مبادا گز سرش موی شود کم
کس از مادر بدین دولت نزادست / حبش تا چین بدین دولت گشادست
فکنده در عراق آوازه در جام / فتاده هیبتش در روم و در شام
ز گنجه فتح خوزستان گرفت دست / ز عمان تا باصفاهان گرفت دست
شکارستان او روست و در بند / شبیخونش بخوارزم و سمرقند
مراد این فروغ از روی آن ماه / میفتاد این کلاه از فرق آن شاه
مرا چیزی که او نیست مقصود / با تشش سوخته گوهست خوش عود
هر آنکس کز جهان با او زند سر / در آب افتاده گر خود هست شکر
بران خاطر که او را زان غبارست / سرش برباد اگر خود نوبهارست
بران شخصی که او را هست از و رنج / بزیر خاک باد ار هست خود گنج

خطابهٔ زمین بوس

زهی دارندهٔ اورنگ شاهی / حوالت گاه تایید الهی
پناه سلطنت پشت خلافت / ز تیغت تا عدم موی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی / غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاو پرورد / تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
سند جمشید را جان مار ضحاک / ترا جان بخشد اژدرهای افلاک
گر ایشان داشتندی تخت با تاج / تو تاج و تخت را بخشی بمحتاج
کند سر پهلوی خسرو نشاید / تو خود هم خسروی هم پهلوانی

سلیمان انگشتین بود و تازادن / سکندر آینه دارد تو آیین
ندیدند آنچ تو بینی ز ایام / سکندر ز آینه کیخسرو از جام
چنانک از نافه خون مشک خیزد / چو سنبل خورد آهو مشک ریزد
پی مورست ازکین تا بهرت / سر موییست از زنا بهرت
چو بر تخت شهی آیی که بار / سلیمانیت باید نوبتی دار
زاید اگر عطارد خوشه چینست / بگو خود نام خوشه خوشه زینست
اگر صد تخت خود بر پشت پیل است / چو بی نقش تو باشد تخت نیل است
بتیغ آهنین عالم گرفتی / بروزن جام جان جم گرفتی
سران بیشه کو بر خیزد از زرهش / سر مرغ و زید بارگاهش
ضمیرت کاروان سالار غیبست / توانا راز دانا بی چه عیبست
بآب و رنگ ست برد تفضیل / چو نیلوفر سم از دهلیزم از نیل
نحی ملک و جوان خرم از تو / اساس زندگانی محکم از تو
تا من چون فراهم شد خریطه / از آمین وقف کن بر آبگینه
جهان فانی شدست از مهربانی / محل باقی والباقی تو دانی
بدستوری حدیثی چند گو تا / نخواهم گفتن از فرمان دهد شاه
من شب خیز که نیکان راهم / جرس جنبان تا روان شام
نخستین مرغ من بودم در این باغ / کرم بلبل نبی گیست و کر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر / اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر
چه خوش گفت این سخن پیر جهان گرد / که دیر آی و درست آی ای جوانمرد

درین اندیشه بودم مدتی چند / که نزلی سازم از بهر خداوند
بنودم تحفهٔ جیپال و فغفور / که پیش آرم زمین را بوسم از دور
بذین مشتی خیال فکرت انگیز / بساط بوسه را کردم شکرریز
اگرچه مور قربان را نشاید / ملخ نزل سلیمان را نشاید
بنود آبی چو من در مغز میغم / وگر بودی نبودی جان دریغم
بذره آفتابی را که گیرد / بگنجشکی عقابی را که گیرد
چو سود افسون من در کدخدایی / چو من مویی ندارم در کیایی
حدیث آنکه چون دلگاه و بیگاه / ملازم نیستم در حضرت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم / که من چون با دعاکش نسازم
نظامی اگر شد خلوت نشین است / که نیمی سرکه نیمی انگبین است
ز طبع برگشاده چشمه نوش / ز بهر خشک بسته بار بر دوش
دهان خشکم ار چه خشک نانیست / لسانم تر آب زندگانیست
چو مشک از ناف خلوت بو گرفتم / بتنهایی چو عنقا خو گرفتم
گل نرم از چو من خاری نیاید / ز من بیش از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی / مگر لختی دعای صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام ترسم / طمع در دل ز کار خام ترسم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن / رعونت را قبا خواهم دریدن
من وحشی نجو باشم آنگاه / بپا سایم چو مغز و باشم آنگاه
سر خود را بغفرا آنکه تا پارم / ز لفتر آنکه چو دولت سر برآرم

کرم دور افکنی در بزم از دور / وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده که باید چو مهتاب / شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب
چو دولت هر کرا دادی بخود راه / نبشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح در هر کس که دیدی / بلاس ظلمت از وی درکشیدی
بهر کشور که چون خورشید راندی / زمین را بدره بدره زر فشاندی
زر افشانت همه ساله چنین باد / چو تیغت حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت / زمین خالی مباد از خاک پایت
سرت زیر کلاه خسروی باد / بخسروزادگان پشتت قوی باد
بهر منزل که مشک‌افشان کنی راه / منور باش چون خورشید و چون ماه
بهر جانب که روی آری بتقدیر / رکابت باد چون دوران جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور / سپاهت قاهر و اعدات مقهور

در مدح سلطان قزل شاه

سبک باش ای نسیم صبحگاهی / تفضل کن بدان فرضی که خواهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی / که دارد بر ثریا بارگاهی
جهان‌بخش آفتاب هفت کشور / که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مغرب که مشرق را ثبات است / قزل شه کافرینش بالای ماتست
چو صبحی گرچه مغرب شد وثاقش / گذشت از سرحد مشرق یتاقش
نگینش کرد نیک مهر بر موم / خراج از چین ستاند جزیه از روم

اگر خواهد بآب تیغ گلرنگ / برارد نور روز از چشمهٔ زنگ
کرشش باید بیک فتح الهی / فرو شوید ز هندوستان سیاهی
بدان اوج از چه ما کردی چه خیزد / که ابر آنجا رسد آتش بریزد
بدان در که چو فرصت یابی ای باد / بیاران خواجه تاش خویش را یاد
اگر بودم ز خدمت دور یکچند / نبودم فارغ از شغل خداوند
بحکم امر آن درگاه معمور / که بر شغلم شود اکرده منشور
کزین سان عقل را تاجی بسازد / که عقل از پایه فتش سر برفرازد
کمربسته بنظم آن فسانه / بدین خدمت خور اکرم نشانه
چو شد پرداخته در سلک اوراق / مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی / که بادش تا قیامت زندگانی
اگر یک برگ گل بیند درین باغ / بنام شاه آنانش کند داغ
وا این رسمولی تخت فرمود / که تا شه باشد از من بنده خشنود

در ستایش اتابک

شنیدستم که دولت پیشه بوده / که با یوسف رخیش اندیشه بوده
جهان در کار آن دلداده دل بست / که از تیمار کار خویش را رست
جهان در دل نشاند آن دلستان را / که با جانش مسلسل کرد جان را
بحکم آنکه یار از بهر جان بود / همه چیزی ز بهر آن توان بود
کرشش صد باغ بخشیدی انگور / نبردی منت یک خوشه انگور

چو دادندی گلی از دست یارش / رخ از شادی شدی چون نوبهارش
مرادش ده که مقصود جهانست / ببینش با برادر مهر جانست
مبادا این درج دولت را نوردی / جبینا ز اندرین نوشاب گردی
جهانش باد دایم عالم افروز / شبش معراج باد و روز نوروز
حسودش بستهٔ بند جان باد / بداندیشش همیشه ناتوان باد
بقدر آنکه یار از زلف مشکین / گهی هندوستان سازد گهی چین
همه ترکان چنین بادند هندوش / مباد از چینیان چین در ابروش
مطیعش راز بر باد گشتی / چو باغی کشته باغ ار بهشتی
چنین نزلی که یابی بر معاشش / مبارک باد بر جان و جوانیش

در سبب نظم کتاب

مرا چون هاتف دل دید دمساز / برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زود دیرست / فلک بدمهر و عالم زودسیرست
بهاری نو برار از چشمهٔ نوش / سخن را دست بافی تازه درپوش
درین منزل بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار
کمین سازند اگر بی‌وقت رانی / سراندازند اگر بی‌وقت خوانی
نه بینی مرغ اگر بی‌وقت خواند / بجای پرفشاندن سر فشاند
زبان بگشای چون گل روزکی چند / که بین کردند سوسن را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکهٔ زر / بدین سکه درم را سکه ی بر

نخست آهنگری با تیغ بنمای / پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن را سهل باشد نظم دادن / بباید لیک بر نظم ایستادن
سخن کان از سر اندیشه ناید / نبشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو / یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام / ز سیرابی به غرق آید سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش گردد / سزای گوشمال نیش گردد
سخن کم گوی تا بر کار گیرند / که در بسیار بد بسیار گیرند
ترا بسیار گفتن گر سلیمست / مگو بسیار دشنامی عظیمست
سخن گوهر شد و گوینده غواص / به سختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند / که قیمتمندی گوهر شناسند
ندیدی وقت سفتن مرد حکاک / بشاگردان دهد در خطرناک
اگر هشیار و اگر مخمور باشی / چنان زی کز تلف دور باشی
بغفلت بر میاور یک نفس را / مدان غافل ز کار خویش کس را
نصیحتها ز هاتف چون شنیدم / چو هاتف روی در خلوت کشیدم
در آن خلوت که دل دریاست آنجا / همه سرچشمها اینجاست آنجا
نهادم تکیهگاه افسانه را / بهشتی کردم آتشخانه را
اگر چه در سخن آب حیاتست / بود جایز مرا نخ از مکنات
سخن جانست و جان داروی جانست / مگر چون جان عزیز از بهر آنست

تو مردم بین که چون بیرای و هوشند / که جانی را به نانی میفروشند
چو شد نقاش این بتخانه دستم / جز آرایش بدو چیزی نبستم
چو شاید راستی را درج کردن / دروغی را چه باید خرج کردن
ز کژ گوی سخن را قدر کم گشت / سخن کو راست شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راستگفتار / جهان در زر گرفتش محتشموار
چو سرو از راستی بر زد علم را / ندید اندر خزان تاراج غم را
مرا چون مخزن الاسرار گنجی / چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست / که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم به شیرین دستکاری / هوسناکان غم را غمگساری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک / که عقل از خواندنش گردد هوسناک
ز درتاجی زدم چون دیگران دست / که بیرون جز رطب چیزی توان بست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست / وزین شیرینتر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسندست / عروسی در وقایه شهربندست
ز تاریخ کهنسالان آن بوم / مرا این گنجنامه گشت معلوم
بیاضش در گزارش نیست معروف / که در بردع سوادش بود موقوف
کهنسالان این کشور که هستند / مرا بر شقهٔ این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی / که پیش عاقلان دارد درستی
نشانها بر درستیش آشکارست / اثرهایی کز ایشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز / نشان قصر و آن جای دلاویز

همان شهرود و آب خوشگوارش / بنای خسرو و جای شکارش
حدیث باربد با ساز ده رود / همان آرامگاه شه به شهرود
مهندسکاری فرهاد مسکین / نشان جوی شیر و قصر شیرین
حکیمی کان حکایت شرح کردست / حدیث عشق از ایشان طرح کردست
چو در شصت اوفتادش زندگانی / خدنگ افتادش از شاخ جوانی
بعشقی در که شصت آمد پسندش / سخن گفتن نیامد سودمندش
نگفتم آنچه دانا گفت از آغاز / که فرخ نیست گفتن گفته را باز
در آن جزوی که ماند از عشقبازی / سخن راندم نیت گوهرطرازی
مرا کز عشق به ناید شعاری / مبادا تا زیم جز عشق کاری
فلک جز عشق محرابی ندارد / جهان بی خاک عشق آبی ندارد
غلام عشق شو کاندیشه اینست / همه صاحبدلان را پیشه اینست
جهان عشقست و دیگر زرقسازی / همه بازیست الا عشقبازی
اگر بی عشق بودی جان عالم / که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست / گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر چه عشق هیچ افسون نداند / نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سنگ بخواب و خورد خرسند / اگر خود گربه باشد دل درو بند
ز عشق گربه خود گر شیر باشد / ازان بهتر که از خود سیر باشد
مبین در دل که او سلطان جانست / قدم در عشق نه کو جان جانست
هم از قبله سخن گوید هم از لات / همش کعبه خبر ده هم خرابات

اگر عشق اوفتد در سینهٔ سنگ / بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی / بدان شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه / نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند / نه آهن را نه که را میربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش / همه دارند میل مرکز خویش
گر آتش در زمین منفذ نیابد / زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر / بمیل طبع هم راجع شود زیر
طبایع جز کشش کاری ندانند / حکیمان این کشش را عشق خوانند
گر اندیشه کنی از راه بینش / بعشقست ایستاده آفرینش
گر از عشق آسمان آزاد بودی / کجا هرگز زمین آباد بودی
نروید تخم کس بی دانهٔ عشق / کس ایمن نیست جز در خانهٔ عشق
ز سوز عشق خوشتر در جهان نیست / که بی او گل نخندید ابر نگریست
شنیدم عاشقی را بود مستی / وز آنجا خاست اول بتپرستی
همان گبران که بر آتش نشستند / ز عشق آفتاب آتشپرستند
ز عشق آفاق را پر دود کردم / خرد را چشم خواب آلود کردم
چو من بی عشق خود را جان ندیدم / دلی بفروختم جانی خریدم
مگر بستم ز عشق این داستان را / صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهرهمند از وی خسیسی / مگر خوشخوانی و زیبانویسی
ز من نیک آمد این ار بد نویسند / بمن بر گناه خود نویسند

در عذر انکیختن ختم از کتاب

دران مدت که من در بسته بودم … سخن با آسمان پیوسته بودم
گهی برج ملایک می بریدم … گهی ستر کواکب می دریدم
یگانه دوستی بودم خدایی … بصد دل کرده با جان آشنایی
تعصب را کمر بربسته چون شیر … شده بر من سپر بر خصم شمشیر
ز دنیا بدانش بند کرده … ز دنیا دل بدین خرسند کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر … بنوره نوره زو بر حلقه در
درآمد سر گرفته سر گرفته … عتاب سخت با من در گرفته
که احسنت ای جهاندار معانی … که بر ملک سخن صاحب قرانی
من از پنجاه چله در چهل سال … مزن پنجه درین حرف ورق مال
درین روزه چو مستی یافت جایی … برآور استخوانی روزه بگشای
فرو بت پرستان بشکن از بت … فسون خوانی مکن چون زند زردشت
نکرده آرزو کز تر ا بند … که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه … کلید قفل چندین گنج نامه
مسی را زر براندودن ز حجت … زر اندر سیم برزن تیغ از زر
چرا چون گنج قارون خاک بیزی … ز استاد سخن گویان درشتی
در توحید زن کاوازه داری … چرا رسم مغان را تازه داری
سخن دانان دلت را مرده خوانند … اگرچه زندخوانان زنده خوانند

ز شورش کردن آن تلخ گفتار … ترش روی نکردم هیچ در کار
ز شیرین کاری شیرین دلبند … فرو خواندم بگوشش نکته ای چند
وزان دیبا که من بستم طرازش … نمودم نقشهای دلنوازش
چو صاحب سکه دید آن نقش ارتنگ … فرو ماند آن سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز ناموسی چه جویی … زبانت گو که احسنت نگویی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت … زبانم وقف بر تعظیم نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را … ز شیرینی فرو بردم زبان را
مگر شیرین بدان کردی دهانم … که در حلقه فرو ماند زبانم
اگر خوردم زبان از من شکر وام … زبان چون طوطی باد اشکربار
چنین سحری بدو ای ساز کردن … بنی دا کهبه انباز کردن
بپایان بر چو این ره برگشادی … تمامش کن که مردی اوستادی
درین گفتن ز دولت یاریت باد … برومندی و برخورداریت باد
چرا ماندی درین پیغوله پابست … چنین نقدی عیارت برکف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای … عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخست … تو سرسبزی و دولت سبز شاخست
زمانه نغز گفتاری ندارد … وگر دارد چو تو باری ندارد
همای کن برافکن سایه بر کار … ولایت را بجغدی چند مگذار
چراغ این دو سه پروانه خویش … پدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور … نبینی هیچ کس را روی نور

تو آن خورشید نورانی قبایی … که مشرق تا بمغرب روشنایی
یک از یک نان ستاند هر کسی وام … مگر ترکی که آن خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد … رطب در نخله محمود باشد
نهادی چون تو حالی پای در پیش … بگنجی هر یکی گیرد سر خویش
هم آفاق از مزیابد حصاری … هم اقلیم سخن بیند سواری
بلندی گفتم ای بخت بلندم … نه تو قصابی و من گوسفندم
مده دم تا چراغ من نمیرد … که در موسی دم عیسی نگیرد
بخشوی چندم آتش برمیفروز … که من خود چون چراغم خویشتن سوز
هم شیشه که گر بر من زنی سنگ … ز نام و ننگ بیتم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری در وی کشیده … بهر داری کلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم … بجز بازی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست … ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم … مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی بیش ازین بود از من ار رفت … غروری گر جوانی بود هم رفت
حدیث کودکی و خودپرستی … رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست … نمی شاید دگر چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال … چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تن درستی … بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار … چو هشتاد آمد افتاد آلت از کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی … بسا سختی که از گیتی کشیدی
وگر زانجا بصد منزل رسانی … بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز … بباید رفت ازین کاخ دلفروز
پس آن بهتر که دل را شاد داری … دران شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع پرتاب … دهن پرخنده داری چشم پرآب
چو شمع آن روشنان از گریه رستند … که برق خنده را در لب شکستند
چو بی گریه نشاید بود خندان … وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کاربندی … که بی گریه زمانی خوش بخندی
چو خندان کردی ار فرخنده فالی … بخندان تنگدستی را بمالی
نه بینی آفتاب آسمان را … ازان خنده که خنداند جهان را

آغاز داستان خسرو و شیرین

چنین گفت آن سخن گوی کهن زاد … که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی … بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد می کرد … بداد خود جهان آبادی کرد
همش بر دست و دین برپای میداشت … همان رسم پدر بر جای میداشت
نسب را در جهان پیوند میخواست … بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند … نرینه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی … چراغی روشن از نور الهی

مبارک طالعی فرخ سریری / بدولت تاج داری تخت گیری
سریر آرای ماهی کشور افروز / جهانداری جهانگیری جهانسوز
سهی سروی ز باغ شهریاری / قمر چهری ز برج کامکاری
پدر در خسروی دیده تماشش / نهاده خسرو پرویز نامش
گرفته در حریرش دایه چون مشک / چو مروارید تر در پنبه خشک
چو میل شکرش در شیر دیدند / بشیر و شکرش پی پروریدند
چو سالش پنج شد در هر شگفتی / تماشا کردی و عشرت گرفتی
چو سال آمد بشش چون سرو میرست / رسوم شش جهت را باز میجست
بهر سالی که دولت میفزودش / خرد تعلیم دیگر مینمودش
ببزم شاهش آوردند پیوست / بسان دسته گل دست بر دست
رخی از آفتاب اندوه کش تر / شکرخندیدنی از صبح خوشتر
چو کار از حد بامیدان نماندش / جهان از دوستی بر جان نشاندش
چو شد آن زندگانی هفت ساله / ز مشک افکند بر گلها کلاله
چنان مشهور شد در خوب رویی / که گفتی یوسف مصریست گویی
زبان شد نام آن شهزاده پرویز / که بودی دایم از هر کس دلاویز
پدر ترتیب کرد آموزگارش / که تا ضایع نگردد روزگارش
بدین گفتار بر بگذشت یکچند / که شد در هر هنر فرزانه خردمند
چنان تا در سخن شد در معانی / که بحری گشت در گوهرفشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی / سخن با او باصطرلاب گفتی

بس از نه سالگی بازی رها کرد / حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد / سر سی سالگان میداد بر باد
چو از باریک بینی موی میسفت / بباریکی سخن چون موی میگفت
بسر پنجه شدی با پنجه شیر / ستون را قلم کردی بشمشیر
کسی کو ده کمان حالی کشیدی / کمانش را بنالی کشیدی
بتیر از موی بگشادی گره را / بنیزه حلقه بربودی زره را
در آن آماج کو کردی کمان تیز / ز طبل زهره کردی طبلک آویز
زده دشمن کمندش خام تر بود / زنه قبضه خدنگش تام تر بود
بدی کو خود بدی دیو سفیدی / به پیشش برگ بیدش برگ بیدی
چو برق نیزه را بر سنگ راندی / سنانش در دل خارا نشاندی
چو شد عمرش بحد چارده سال / برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر بر جستنیهای جهان کرد / حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید نامی بود دانا / بزرگ امید از و عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پاشیش / فلک را جو بجو پیموده رایش
بدست آورده از راز نهانی / کلید گنجهای آسمانی
طلب کردش بخلوت شاهزاده / زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ / بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت / ورق بسیار دانش یاد موخت
ز بر کار زحل تا مرکز خاک / فرو خواند آزینشهای افلاک

باندک عمر شد بسیاردانی / بهر فن در که گفتی [illegible]
دل از غفلت بآگاهی رسیدش / قدم بر پایه شاهی رسیدش
چو پیدا شد بدان جاسوس اسرار / نشانهای ان گردنده پرگار
ز خدمت خوشترش نامد جهانی / بنوبت فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت / جهان چون او ز جانش دوستر داشت
ز بهر جان درازیش از جهانشاه / ز هر دستی درازی کرد کوتاه
منادی را بدا فرمود در شهر / که وای آنکس که او با کس کند قهر
و گر اسبی رود در کشته زاری / و گر غصبی رود بر میوه داری
و گر کس روی نامحرم ببیند / و یا در خانه ترکی نشیند
سیاست را ازین کرده سزاوار / بدین سوگندها میکرد بسیار
چو شه در عدل خود بنمود دستی / بدید آمد جهان را تن درستی
خرابی داشت در کار جهان دست / جهان از دست کار ان جهان رست

سیاست نمودن هرمز با خسرو

قضا را از حرم یک روز شادان / بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار / دمی خرم شد و دور آمد بدیدار
بگرداگرد آن ده سبزه نو / بدان سبزه بساط افکند خسرو
پی سرخ از نشاط سبزه میخورد / چنین تا گشت بنمود این گل زرد
چو خورشید از حصار لاجوردی / علم زد بر سر دیوار زردی

چو سلطان در عزیمت عودی سوخت / علم رای دربد و چتری دوخت
عنانرا یک رکابی زیر پی زد / دو دستی با فلک شمشیر میزد
چو عاج گشت ازین خاک جگر تاب / چو نیلوفر سپر افکند بر آب
ملکزاده در آن ده خانه‌ای خواست / ز سرمستی درو مجلس بیاراست
نشست آن شب بنوشانوش یاران / صبوحی کرد با شب زنده داران
سماع ارغنونی گوش میکرد / شراب ارغوانی نوش میکرد
صراحی را زمی برخنده میداشت / بجام باده شب را زنده میداشت
مگر که توسنش بد لگامی / دهن برگشته از صبح آبی
درین غوری غلامی خوشتر از قند / ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحرگه کافتاب عالم افروز / سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ شبه پر / به بیضه پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از دیده برداشت / ز حرف کاینات انگشت برداشت
خبر بردند سوی شه نهانی / که یک دوزنا دانان که دانی
که خسرو دوش بی رسمی نمودست / ز شاهنشه نمیترسد چه سودست
ملک گفتا نمیدانم گناهش / بگو گفتند بیداد است راهش
سمندش کشته زار مردمان خورد / غلامش غوره دهقان تلف کرد
شب از درویش بسته جای تنگش / بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه کردی نه فرزند / ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر کسی فصاد نیشی / ولی دستش بلرزد در رگ خویش

[illegible]

ملک فرمود تا خنجر کشیدند — نگاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند — کلابی را بآب شوره دادند
دران خانه که بود آن روز رختش — بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس انگه ناخن چنگی شکستند — ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که می کردند ازین پیش — نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی — که با فرزند ازین سان رفت بازی
کنون گر خون صد مسکین بریزند — ز بند یک قراضه بر نخیزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم — که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست — گر آن گبری مسلمانی کدامست
نظامی بر سر افسانه شو باز — که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیرانرا پیش پدر

چو خسرو دید کان خواری برو رفت — بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هرچ او کرد بد کرد — پدر باداش او برجای خود کرد
بلی بر زد بدست خویشتن دست — وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را — که نزد شه برند آن سروبن را
مگر شاه آن شفاعت در پذیرد — گناه وی مگر بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت — جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش پیش رفته پیران — پس اندر شاهزاده چون اسیران

[illegible]

[illegible]

چو پیش تخت شد نالید غمناک — برسم مجرمان غلطید بر خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای — بزرگی کن بخردان جرم بخشای
بیوسف بین که آلوده گرگست — که پیش خرد اگر جرمش بزرگست
هنوزم بوی شیر آید چو طفلان — مشو در خون من چون شیرخواران
عنایت کن که این سرگشته فرزند — ندارد طاقت خشم خداوند
اگر خواهست اینک تیغ و گردن — ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
چو برگ هر نفی دارم درین راه — ندارم برگ ناخشنودی شاه
بگفت این وچنین زد بر سر خاک — چو سایه سرنهاد آن سرو چالاک
چو دیدند آن گروه این بردباری — همه بگریستند الحق بزاری
وزان زاری که گریه بر مه افتاد — بگریه های های بر شه افتاد
که طفل خرد با آن نازنینی — کند در کار ازین سان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد — جز اقبال پدر با خود نخواهد
چه سازد با تو فرزندت براندیش — همان بیند ز فرزندان پس خویش
ببینک وید مشو در بند فرزند — نیابت خود کند فرزند فرزند
چو هرمز دید کان فرزند مقبل — مداوای روان و میوه دل
دران آهستگی فرزانه رایست — بدانست او که آن فرخنده رایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش — ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو — جهان در ملک داد آوازهٔ نو
رخش سیای عدل از دور داد — جهانداری ز درویشی نوی داد

[illegible]

[illegible]

در خواب دیدن خسرو نیای خود انوشیروان را

چو آمد زلف شب در عطرسایی — بتاریکی فرو شد روشنایی
برآمد ناگهان چون سحرسازی — ششاندازی بجای شیشه بازی
بطاعتخانه خسرو کمر بست — ستایش کرد و یزدانرا و بنشست
پس انگه خفت و سر را داد بالین — که برنا خورده بود از خواب نوشین
نیای خویشتن را دید در خواب — که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت — بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون تلخی آن غوره خوردی — چو غوره زان ترش رویی نکردی
دلارایی ترا در بر نشیند — که شیرین تر ازو دوران نبیند
دوم چون مرکبت رای بریدند — وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش — که صرصر در نیابد گرد گامش
سوم چون شه بدهقان داد تختت — وزان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری جهان شاهانه تختی — که باشد راست چون زرین درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز — دران پرده که مطرب گشت بی ساز
نوا سازی دهندت باربد نام — که بر یاد تو نوشد زهر در جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر — بجای چار مهره چار گوهر
ملکزاده چو گشت از خواب بیدار — پرستش کرد یزدان را دگربار
زبان بربست و لب خاموش میداشت — غنوده رازیارا گوش میداشت

[illegible]

[illegible]

همه شب با خردمندان نخفتی — حکایت بازپرسیدی و گفتی
دلش گفتی که میداد این گواهی — که خواهد دید جای روشنایی

حکایت کردن شاپور از شیرین

ندیمی خاص بودش نام شاپور — زمین گشته ز مشرق تالهاور
بنقاشی زمانی مژده داده — برسامی در اقلیدس گشاده
قلمزن چابکی صورتگری چست — که بی کلک از خیالش نقش می بست
چنان در لطف بودش آبدستی — که بر آب از لطافت نقش بستی
زمین بوسید پیش تخت پرویز — فرو گفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم — بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای خردمند — بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی — سخن را رنگ داد از رنگ و از بوی
که تا گیتیست گیتی بنده بادت — زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی باد آنکه او شادت نخواهد — خراب آنکس که آبادت نخواهد
جمالت را جوانی همنفس باد — همیشه بر مرادت دسترس باد
بسی گشتم درین خرگاه ششطاق — شگفتیها بسی دیدم در آفاق
ازان سوی کهستان منزلی چند — که باشد لجهٔ دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان — شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم اران تا بارمن — مقرر گشته بر فرمان آن زن

[illegible]

ز جنس چارپا چندانکه خواهی … فزونی فزون از مرغ و ماهی
هزارش قلعه بر کوه بلندست … خزینش را خدا داند که چندست
ندارد هیچ مرزی بی خراجی … همه دارد مگر تختی و تاجی
ندارد شوی و دارد کامرانی … بشادی می‌گذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی … مهین بانوش خوانند از بزرگی
سپاهش بیحد و گنج فراوان … نباشد نعمتش را حد و پایان
شمیرا نام دارد آن جهانگیر … شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشست خویش را در هر هوایی … بهر فصلی مهیا کرده جایی
بتابستان رود بر کوه ارمن … خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش … که تا سرسبز باشد خاک پایش
بهنگام خزان آید بابخاز … کند بر کوه نخجیر و پرواز
زمستانش ببردع طبع حیرست … که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از اینسان در شمارست … بهر فصلی هوایش اختیارست
نفس یک یک بشادی می‌سپارد … جهان خوش خوش بشادی می‌گذارد
درین زندان سرای پیچ بر پیچ … برادرزاده‌ای دارد دگر هیچ

صفت جمال شیرین

پری دختی پری بگذار ماهی … بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی … گل اندامی چو آب زندگانی

دو شکر چون عقیق آب داده … دو گیسو چون کمند تاب داده
شده گرم از نسیم مشک بیزش … دماغ نرگس بیمار خیزش
خم گیسوش آب از دل کشیده … بگیسو سبزه را بر گل کشیده
فسونگر کرده بر خود چشم خود را … زبان بسته بافسون چشم بد را
نمک داره لبش در خنده پیوست … نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم … که کرد آن تیغ سیبی را بدو نیم
زنامش صد قصب را داده خوناب … چو ماهش رخنه در رخ نیابی
بشمعش بر بسی پروانه بینی … زنازش سوی کس پروا نبینی
صبا از زلف و رویش حلقه پوشت … گهی قاقم گهی قندز فروشت
موکل کرده بر هر غمزه غنجی … زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز … بران پستان گل بستان درم ریز
ز رخش تقویم انجم رازده راه … فشانده دست بر خورشید و بر ماه
ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد … که لعل ار برگشاید در بریزد
نیارد کردن آهو گرد نشش را … بآب چشم شسته دامنش را
که اندازد ز چشم خویش گیرد … بآهوی صد آهو بیش گیرد
بچشم آهوان آن چشمه نوش … دهد شیر افکنان را خواب خرگوش
ز رشک نرگس مستش خروشان … ببازار ارم ریحان فروشان
بعید آرای او ابرو هلالی … ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بعزت مانده مجنون با خیالش … بغارت ریخت لیلی با جمالش

بهر مانی که خواهد جانفشان گشت … بدستش ده قلم یعنی ده انگشت
مه از خوبیش خود را امال خوانده … شب از خالش کتاب فال خوانده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان … که رحمت بر جهان لؤلؤ فروشان
حدیثی و هزار آشوب دلبند … لبی و صد هزاران بوسه چون قند
سر زلفش شده بر جان پاکش … نبشته عبده عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش بوی نسرین … لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکر لفظان لبش را نوش خوانند … ولیعهد مهین بانوش خوانند
پری رویان کزان کشور امیرند … همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهرزادگان ماه پیکر … بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی … بزیبایی دلاویز جهانی
همه آراسته با رود و جامند … چو مه منزل بمنزل می‌خرامند
گهی بر خرمن مه مشک پوشند … گهی در خون گل باده نوشند
ز برقع نیست شان بر روی بندی … کنار از چشم زخم اینجا گزندی
همه همچون ستاره گرد ماهند … چو مهرزادگان نزدیک شاهند
بخوبی در جهان یاری ندارند … ز گیتی جز طرب کاری ندارند
بجمله جان عالم را بسوزند … بناوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان … کنند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور … بهشت آن طرف وان لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد … بسی زین گونه زر و سیم دارد

بر آخر بسته دارد رهنوردی … کزو در تک نبیند باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان … که مرغابی نترسد ز آب طوفان
بیک صفرا که بر خورشید راند … فلک را هفت میدان بازماند
بگاه کوه کندن آهنین سم … گه دریا بریدن خیزران دم
زمانه گردش و اندیشه رفتار … چو شب کارآگه و چون روز بیدار
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز … بر او عاشق شده مرغ شب‌آویز
یکی زنجیر زر پیوسته دارد … بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین‌تر ز شیرین خلق دیدم … نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو بر گفت این سخن شاپور هشیار … فراغت خفته گشت و عشق بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند … بدان شیرین زبان اقرار دادند
کز استادی که در چین نقش بندد … پسندیده بود هرچ او پسندد
جهان آشفته شد خسرو بدان گفت … کزان سودا نیاسود و نمی‌خفت
همه روز این حکایت بازمی‌جست … جز این غم در دماغش بر نمی‌رست
درین اندیشه روزی چند می‌بود … بخشک افسانه‌ای خرسند می‌بود
چو کار از دست شد دستی برآورد … صبوری را بسر پایی درآورد
بخلوت داستان خواننده را خواند … بسی زان داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای نگار اندر وفادار … بدست آرم کنون کو دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی … تمامش کن که مردی اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن … چو گفتی سوی خوزستان گذر کن

نظر کن چون که در دل داد دارد — سر پیوند مردم زاد دارد
ترا باید شدن چون بت پرستان — بدست آوردن آن بت پرستان
که آهن دل بود نشن و برگرد — خبر کن تا بکوبم آهن سرد
وگر چون موم نقشی می پذیرد — بدو زن مهر ما تا نقش گیرد

آمدن شاپور نزد خسرو

زمین بوسید شاپور سخندان — که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بینادش نکوخواه — مباد از چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین کرد آن هنرمند — جوابش داد کای گیتی خداوند
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل — که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و از شادی منش — که من یک دل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام — بگوران تک زمرغان پر کم وام
نخسپم تا نخوابانم سرت را — نیاسایم تا نیارم لعبت را
چو آتش گر در آهن سازد ایوان — چو گوهر گشته در سنگ پنهان
برون آرم به نیروی و به نیرنگ — چو آتش ز آهن و چون موم از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم — ببینم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستش — چو دولت خواه کم خسرو پرستش
سخن چون گفته شد گوینده برخاست — بسیج راه کرد از هر دری راست
وگر دانم که جا چه گشتم از کار — شتاشه را کنم باری خبردار

نی خفت و نی آسود در راه — ز خسرو سوی شیرین شد بیگاه
برید از ره بیابان در بیابان — بکوهستان ارمن شد شتابان
که آن خوبان چو انبوه آمدندی — بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود — ریاحین را شقایق پیش رو بود
گرفته سنگهای لاجوردی — ز شکوفه‌های گل سبزی و زردی
ز خرم کوه تا میدان بغ ا — کشیده خط گل مانند طغرا
در آن محراب گورکن عوات — کمر بند ستون الخرافات
ز خارا بود دیری ساز کرده — کشیشان در وی هم شال خورده
فرود آمد در آن دیر کهن سال — بدان آیین که باشد رسم ابدال

شرح حال شبدیز

سخن پیمای فرهنگی چنین گفت — بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن آن دیر خارست — در و سنگی سیه کوهی سوارست
ز دشت رم گله در سر قرانی — بگشن آید تکاوری مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار — شود در وی چو در سوراخ خود مار
بدان سنگ سیه رغبت نماید — بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از وی گشن گیرد — شگفتی هست لیکن دل پذیرد
مر آن کره کز آن تخمش بود بار — ز دوران تک برد از باد رفتار
چنین گوید همیدون مرد فرهنگ — که شبدیز آمدست از نسل آن سنگ

کنون زان دیر سنگی که بوی — نشانش نیست یادش بود کوهی
وزان کرسی که خوانند انجرقش — سری بینی نهاده سوی طاقش
بام داری آن کوه دلتنگ — سیه جامه نشسته یک جهان سنگ
بحشی کامده بر سنگ لاخش — شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک کوی شد از فریاد اوست — بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گر چه عبرتهاست بسیار — قیامت را بس این عبرت نمودار
چو در عهد جبل شال از کم و بیش — رسد کوه جهان را این جنبش
تو بر لختی کلوخ آب خورده — چرا تکیه صد ساله کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ — کس از تو نشنود جز داستان هیچ

نمودن شاپور صورت خسرو را پیش شیرین بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند — چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت نرد آبنوسی — نهاده کعبتین سندروسی
در آمد مشتری منشور در دست — که شاه از بند و شاپور از بلا رست
در آن دیر کهن فرزانه شاپور — فرو آسود که ره بود رنجور
درستی خواست از پیران آن دیر — که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کدامست — کدامین آب سبزی شان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران — ز نزهتگاه آن اقلیم گیران
که در پایان آن کوه گران سنگ — چمن گاهیست گردش بیشه تنگ

سحرگه کان سهی سروان سرمست — بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجاب وش دوز — سمور شب نهفت از قاقم روز
بر از البرز برزد جرم خورشید — جهان را تازه کرد آیین جمشید
بکه تر زان بتان عشرت انگیز — میان دربست شاپور سحرخیز
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی — که با آن سرخ گلها داشت خویشی
بجسته کاغذی بگرفت بر دست — بعینه صورت خسرو در او بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی — بدوسانید بر شاخ درختی
وز آنجا سوی که شد ناپدیدار — رسیدند آن پری رویان پریوار
ببر سبزی در آن سبزه نشستند — گهی شمشاد و گه گلدسته بستند
که از گلها طلاب انگیختندی — گه از خنده طبرزد ریختندی
عروسانی ز ناشویی ندیده — بکابین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست — نگنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می نشاندند — گل آوردند و بر گل می فشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم — جهان خالی ز دیو و دیو مردم
چو محرم بود جای از چشم اغیار — ز مستی رقصشان آورد در کار
گر آن می داد بر گلها درودی — گر این می گفت با بلبل سرودی
همه تن شهوت آن دوشیزه کانرا — جهان کابین بود پاکیزه کانرا
ندانستند جز شادی شماری — نه جز خرم دلی در هر کاری
در آن شیرین لبان رخسار شیرین — چو ماهی بود گرد ماه پروین

بیاد مهربانان عیش می کرد … کهی می داد باده گاه میخورد
چو خود بین شد که در دلها ز صورت شاه … بدان صورت نماید خشم ناگاه
بخوابش گفت کان صورت بیارید … که گر دست ان رقم پنهان مدارید
بیاوردند صورت نزد دلبند … بدان صورت فرو شد ساعتی چند
نه دل می داد ازو دل بر گرفتن … نه شایستش اندر بر گرفتن
بهر دیداری ازو بی‌دست می شد … بهر جامی که خورد از دست می شد
چو می دید از هوس می شد دلش تنگ … چو می کردند پنهان باز می جست
نگهبانان بترسیدند ازان کار … که ان صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم ان نقش گزین را … که رنگ ازروی برد ارتنگ چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند … که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دارست ازین صحرا گریزیم … بصحرای دگر افتیم و خیزیم
ازان مجمر چو آتش گرم گشتند … سپندی سوختند و در گذشتند
کواکب را بدود آتش نشاندند … جنیبت بر کواکب دشت راندند
وزانجا دل شکسته تا بایوان … بر فتند آن پری رویان خرامان
چو گردون گشت ازیشان کاخ و گلشن … ز نور روی ایشان روز روشن
چو مجلس گرم گشت از روی شیرین … ز مستی در سر آمد خواب نوشین
چو از عشرت ملالت یافت آن ماه … چو گل در خواب رفت آن سرو ناگاه

بتان هر یک بجای خویش رفتند … ز عالم بی غم و آسوده خفتند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

چو برزد بامدادان بور گلرنگ … غبار آتشین از نعل بر سنگ
گشاده از گجخ هر سر گنج رازی … زد و یاقوت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشی رفته شاپور … به پیش آهنگ ان کبرا چون حور
همان تمثال اول ساز کرده … همان صورت برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی … بدان سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه … برندان قصب پوشان چون ماه
نشاط نیم رغبت می نمودند … بتدریج اندک اندک می فزودند
چو در بازی شدند آن لعبتان باز … زمانه کرد لعبت بازی آغاز
چو از مستی طراوت یافت شیرین … بیاد آمد ورا آن صورت چنین
سماع مطربان و جام باده … نشسته جمع و ساقی ایستاده
دگر باره چو شیرین چشم بر کرد … دران تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش … فرو بست از سخن گفتن زبانش
بود سرمست را خواب کفایت … گل نادیده را آبی کفایت
بخود بر بانگ بر زد کین چه حالست … غلط بین کرد خود را کین خیالست
برون از زان سهی سروان بفرمود … که آن صورت بیارد نزد من زود
برفت آن سرو و آن صورت نهان کرد … بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بگفت ان دیو پری بر می گشاید … پری زین سان بسی بازی نماید

وزانجا رخت بربستند حالی … زگلها سبزه را کردند خالی
بجای خوبتر آرام کردند … بنوشانوش می در جام کردند
نشاط و خرمی کردند آیین … ازان بهتر که بود از بار پیشین
زمانی خرمی و عیش کردند … بیاد روی صورت باده خوردند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سوم

شبانگاهی کین عنقای زرتوت … شکم پر کرد از یکدانه یاقوت
دران صحرا فرو خفتند سرمست … ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد … زمانه تاج زرین بر سر آورد
بران پیروزه تخت ان تاجداران … رها کردند می بر جرعه خواران
وزانجا تا در دیر پری سوز … پریدند آن پری رویان دران روز
دران میدان مینا گون خمیدند … فلک را رشته در مینا کشیدند
بساط سبز چون جان خردمند … هوای معتدل چون مهر فرزند
نسیمی خوشتر از باغ بهشتی … زمین را در بدر با گل گشتی
شقایق سنگ را بتخانه کرده … صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری … نوای بلبل و آوای قمری
برنده مرغکان گستاخ گستاخ … شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش … زده بر گل صلای نوش بر نوش
بدان گلشن رسید آن نقش پرداز … همان رسم نخستین کرد آغاز

پری پیکر چو دید آن سبزه خوش … بهشت با چنی پری وش
جوازی رویشان همرنگ گل گشت … نشاط و عیششان زاندازه بگذشت
دگر ره دید چشم مهربانش … همان صورت که بود آرام جانش
شگفتی ماند ازان نیرنگسازی … گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل سرگشته را دنبال برداشت … بپای خود شد آن تمثال برداشت
دران آیینه دید از خود نشانی … چو خود را یافت بیخود شد زمانی
دلش سرگشته و حیران بمانده … دران سرگشتگی لرزان بمانده
بتیغ عشق جانش بود خسته … دل اندر صورت دلدار بسته
دلش زان غم ضعیف و ناتوان شد … گل سرخش برنگ زعفران شد
لعاب عنکبوتان مگس گیر … همای را نگر چون کرد نخجیر
دران چشمه که دیوان خانه کردند … پری را بین که چون دیوانه کردند
بکاره هر کجا تدبیر سازند … نه مردم دیو را نخجیر سازند
چنان شد در سخن ناساز گفتن … که ان گفته نشاید باز گفتن
چو آن گلبرگ رویان بر سر خاک … گل صدبرگ را دیدند غمناک
بدانستند کان کار پریست … عجب کاریست کاری سرسریست
ازان پیشه پشیمانی کردند … بران صورت ثناخوانی کردند
که ما سر بازی کنیم و جان فشانیم … مگر کاحوال صورت باز دانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند … بچاره راست کردن راست گویند
بیاری خواستن بنمود زاری … که یاران از یاران یاری

ز دلدارا نشکیبد به کار | خدایت آنک بی شلت وبی یار
بسا کارا که از یاری برآید | بیابد یار تا کاری برآید
بدان بت پیکران گفت آن دلارام | کزین پیکر شدم بی خواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم | بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند | می آوردند و عشرت ساز کردند
بیاد بی شد غم لیلی فراقی | برآمد بانگ نوشانوش ساقی
ب شیرین نبید تلخ در دست | ازان تلخی و شیرینی جهان مست
بهر نوبت که می بر لب نهادی | زمین را پیش صورت بوسه دادی
بصورت گفتی ای آرام جانم | چه نقشی که تو معنی نه دانم
اگر دانستمی احوال آن مست | کیزی بودمی پیشش غلامت
وگرچه بر خود این صورت نبستم | ز عشقت کار صورت بر شستم
چه بودی گر تو من میخواره بودی | بدی طبع مرا اشادی فزودی
بدین خوبی و زیبایی دریغا | ندارم من شکیبایی دریغا
که یک جانت اگر بودی دو جانم | بدیدندی که چون بر تو فشانم
نگر با من نشستی یکزمان خوش | شدی جانم بروبت در جهان خوش
اگر نقاش نقشت را ببینم | بعالم خدمت او بر گزینم
اگر بینم زمانی دلنوازت | برم در یک نظر سجده نمازت
اگر آیی برم ای نقش دلخواه | ترا خواهم نخواهم خسرو و شاه
بدل شاکر ز فراشش تو باشم | غلام دست نقاشش تو باشم

عجب زان صانع صورت نمایت | که شیرین چون شد اندر ابتلایت
چنین شیرین و دلخواهت کدامی | که شیرین را بحسرت مبتلا کرد
بدین سان کو چه شد نقش و بالم | بهوسم دست و بنشین بذ بالم
خداوندا بصورت بخش جانم | مکر پیدا شود راز نهانم
چو مستی عاشقی را تنگ برکرد | بصوری در زمان آهنگ کرد
یکی رازان بتان بنشاند بر راه | که هر شخصی که آید بر گذرگاه
نگه کن تا بدین سامان چه گوید | وزین صورت بپرسیش تا چه گوید
بسی پرسیدشان پنهان و پیدا | نمی شد سر آن صورت هویدا
تن شیرین کرفت از رنج سستی | کزان صورت نداد کس درستی
دران اندوه می پیچید چون مار | فشاندند از جز عالو لو شهوار

باز آمدن شاپور نزد شیرین

برآمد تا که آن مرغ سخن ساز | بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور | نشان آشنایی داد شاپور از دور
شاپور آن ظن اورا دید بینا | نفقط زد که چه برکار بینا
اشارت کرد کان مرغ از الحان | وزین در قصه با او هم برآید
نکرد دادکه این صورت گشاد | چه آیین دارد و او را چه نامست
پرستاران برفتند داد راز قند | بگنبد حال صورت باز گفتند
بپاسخ گفت کین در سستی نیست | وگر هست از سر پاکیزگی نیست

فسونی زیر لب میخواند شاپور | چو نزدیکی که از کاری بود دور
چو پای صید را در دام خود دید | دران جنبش صلاح آرام خود دید
پرستاران بر شیرین دویدند | بگفتند آنچ از گنبد شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید | ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال | در افکنده بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و آرام | بقامت همچو سروی آن دلارام
بروبا رو چو بلورین حصاری | سر و گیسو چو مشکین نوبهاری
نقاب از گوش گوهر کش گشاده | چو دریا گوش بر گوهر نهاده
کمند گیسوانش از تن خویش | فکنده در بگردن کرده خویش
ز هندو جستن آن ترک بازش | همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندوی جست | بترکی رخت هندو را بهم جست
رخ چون لعبتش دلنوازی | بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقش جانش | فرو بسته زبان و دست نقاشش
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز | به هم دلبران در داد آواز
که با من یکزمان چشم آشنا باش | مکن بیگانگی یکدم مرا باش
چو آن پیر نمک ساز او این شنید | درنگ آوردن آنجا مصلحت دید
زبان دان مرد ازان گرمی سر مست | زبانی ماند و ان دیگر شد از دست
ثنا های پری رخ بر زبان راند | پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چون و زکجایی | که بینم در تو رنگ آشنایی

جوابش داد مرد کار دیده | که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از مرتبت و سرفرازی | بنو شیدن برین هیچ رازی
ز ملک باختر تا حد خاور | جهان گشته ام کشور بکشور
ز مسکن بگذار کوه تا بماهی | خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین یافت آن گستاخ روی | بدو گفت اندرین صورت چگویی
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور | که باد از روی خوبت چشم بد دور
حکایتهای این صورت دراز است | وزین صورت مرا در پرده رازست
یکایک مرح می دانم سراپای | بگویم با تو گر خالی بود جای
بنزد موذ آن صنم تا آن تنی چند | بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخن دان | در افکند از سخن گوی ببیدان
که هست این صورت پاکیزه گوهر | نشان آفتاب هفت کشور
سکندر موکبی دارا سواری | ز جمشید و فریدون یادگاری
بخوبیش آسمان خورشید خوانده | زمین را تخمی از جمشید مانده
شهنشه خسرو پرویز کا مروز | شهنشاهی بدو گشتست پیروز
وزان شیرین سخنهای بر انگیخت | که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت شیرین گوش داده | بدان گفتار شیرین گوش داده
بکام خود فسون چندی بخواند | بنام شاه و بر آتش برافشاند
جان در جان او آتش برافروخت | کزان آتش دل و جانش همی سوخت
چو کره گفت خالی کن زمانی | بخلوت باز جوی از من نشانی

هر نکته فزون می‌شد زمانی | دگر ره بازی چشمش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ می‌داد | جگر می‌خورد و لعل از سنگ می‌داد
ازو شاپور دیگر راز بنهفت | سخن را آشکارا کرد و بر گفت
پری رویا نهان می‌داری اسرار | سخن در شیشه می‌گویی پری‌وار
چرا چون گل زنی در پوست خنده | سخن باید چو شکر پوست کنده
چو میخواهی که بینی روی درمان | مکن درد از طبیب خویش پنهان
ت زنجیر زلف از کفش او | بر آشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامنگیر بودش | دگر بار از ره عذر آزمودش
حریف جنس بود و جای خالی | طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست | در درج شکر را قفل بشکست
چو بر گفت او حدیثی خوشتر از جان | ز خجلت در نهان شد آب حیوان
ز لؤلؤ نقدهای ماه می‌بست | ت این سخن وز ترس می‌رست
هزاران لؤلؤ خوشاب می‌ریخت | ز هر مژه دو صد [illegible] بر می‌بیخت
بسان بیدلان در پا فتادش | بدادار جهان سوگند دادش
که ای کهبد بحق کردگارت | که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم | چو کار خود دلی آشفته دارم
بدین صورت بدان سان مهر بستم | که گویی روز و شب صورت پرستم
بکار آی اندرین کارم یکی چیز | که من روزی بکار آیم ترا نیز
چو من در گوشش تو پرداختم راز | تو نیز از قصه داری در انداز

فسونگر در حدیث چاره جویی | فسون بر بند از این سان که گویی
چو پاره دست بوسی را ایستاد | چو طلخال زر اندر پایش افتاد
بصد سوگند گفت ای شمع تاران | سزای تاج و تاج تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریک‌دین تر | ز ماه نو دولت باریک‌بین تر
بحق آنکه در زنار اویم | که چون زنار دادی در کمر ایم
من آن صورت کرم کز نقش پرگار | ز خسرو کردم این صورت نمودار
بر آن صورت که صورت می‌نگارد | نشان دارد ولیکن جان ندارد
جوان صورت نشان پیکر اوست | رخ پرنور او هم در خور اوست
وا صورت گری آموختستند | قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی | ببین تا چون بود گر را ببینی
جهانی بینی از نور آفریده | جهان نادیده اما نور دیده
شکرنی چابکی چستی دلیری | بهر آهو بکینه تند شیری
گلی بی آفت باد خزانی | بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرده گل نارسته شمشاد | ز سنبل سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پر نیاق بر عقابست | هنوزش برگ نیلوفر در آبست
بیکه بزم از ارم صد در گشادست | بدو رخ ماه را دو رخ نهادست
بر ادهم زین چو رستم نهادست | بهرمزدین نشیند کیقباد است
شبی کو گنج بخشی را دهد داد | کلاه کج قارون را برد باد
لب کوی بنامیز جمشید | حسب کوی بحمد الله چو خورشید

چو در بخشد شتر خواهد بخرسنگ | چو وقت آهن آید وای بر سنگ
سخن گوید در از مرجان بر آید | زند شمشیر شیر از جان بر آید
چو در جنبد رکاب قطب وارش | عنان ارزی کند باد از غبارش
چو سوی جام کیخسرو کشد دست | ببوی جرعه دریا کند مست
جهان بر مرکبش ره تنگ دارد | علم بالای هفت اورنگ دارد
چو باشد نوبت شمشیر بازی | خطیبا زاده شمشیر غازی
چو دارد دشنه پولاد در پاس | بسا بی زره پوشد در الماس
قدمگاهش زمین را خسته دارد | سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر | بکشتن تیز که بالا و که زیر
جمالش را که بزم افروز عیدست | هنر اصلی و نیکویی مزیدست
باقبالش دل استقبال دارد | چو هست اقبال کار اقبال دارد
بدین قدر و جمال عالم افروز | هوای مهر تو دارد شب و روز
نه می نوشد نه مرکب جام گیرد | نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
بجز شیرین نخواهد همنفس را | بدان تلخی مباد اعیش کس را
خیالت را شبی در خواب دیدست | وزان شب عقل و هوش از وی رمیدست
مرا تا صد چنین خدمت فرستاد | تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین در گونه گونه در همی سفت | سخن چند آنکه می دانست می گفت
از آن شیرین سخن شیرین مدهوش | همی خورد آن سخنها خوشتر از نوش
بدان آمد که افتد صدره از پای | بصنعت خویشتن میداشت برجای

زمانی بود و گفت ای هوشیار | چه می دانی کنون تدبیر این کار
درین گرداب محنت یار من گیر | گذشت آب از سر من چاره من چیست
نشان ده زروی رهنمایی | رهی کارد مرا از غم رهایی
کزین غم در دل من کار کردست | تنم چون نرگسم بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای رشک خورشید | دلت آسوده باد و عمر جاوید
صواب آن شد که نگشایی کس از راز | کنی عزم سوی نخجیر پرواز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن | ز در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره‌ای شو میل در میل | من آیم که توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو | بدو بسپرد و گفتا خیز و پی رو
اگر در راه بینی شاه نو را | بشاه نو نمایی ماه نو را
سمندش را بزیر نعل یابی | ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کله لعل و قبا لعل و کمر لعل | رخش یابی تمامت لعل در لعل
وگر نه از مداین راه می پرس | ره مشکوی شاهنشاه می پرس
چو ره یابی باقصای مداین | روان بینی خزاین در خزاین
ملک را هست مشکویی چو فرخار | در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن مشکوی مشک آگین فرود آی | کنیز انگیز شاه بنمای
در آن گلشن چو سرو آزادی باش | چو شاخ میوه بر شادی باش
رها کن تا رسد شاه جوانبخت | رسانی از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه می کن | مرادت را حساب انگاه می کن

وگر من با توام چون سایه با تاج — بدین اندرز با خود نیست محتاج
چو از گفتن فراغت یافت شاپور — دمش در مه گرفت و حیله در هور
ادا بجا رفت جان و دل بر امید — بماند آن ماه تنها چو خورشید
دویدند آن نگاران سوی شیرین — بنات النعش را کردند پروین
بهر سو اختر از ماه تابان — که این منزل شود آن شبستان
نبل رکبان ماه پیکر — کنند آن کوه را چون کان گوهر
روان کردند بهر آن دلنوازان — چو ماه تابان و چون خورشید تازان
ازان رفتن بر آسودند یکچند — دل شیرین فرو مانده دران بند
سخن گویان سخن گویان همه راه — بسر بردند ره را تا وطن گاه
شبی کز شب جهان پر دود کردند — جهانرا دیده خواب آلود کردند
پرند سبز بر خورشید بستند — گل را در میان بید بستند
بانو گفت شیرین کای جهانگیر — برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرما ای خداوند — که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو بنشینم و صحرا نوردم — شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه — بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز — بکاه و جو پیسست تند و تیز
وگر بروی نشستن ناگزیرست — نه شب زیبا تر از بدر منیرست
بباید گر رشتن دی و تیزی — که در زیر آب آتش تیزی
لگام بلو انی بر سرش کن — بزیر خود ریاضت پرورش کن

رخ گل چهره چون گلبرگ بشکفت — زمین را بوسه داد و خدمت کرد و خوش خفت

گریختن شیرین بر پشت شبدیز و رفتن بمشکوی خسرو

چو برزد بامداد آن خازن چین — بهر درج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی — شدن را کرده با خود پیش بینی
بتان چین بخدمت سر نهادند — میان بسته و بر پای ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان — بخوبی گفت کای شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا می خرامیم — بگر بسمل شود و حشی بدام
بتان از سر وقایه باز کردند — دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار گله داران چون گوش — قبا بستند بکردار قصب پوش
که رسمی بود کان صحرا خرامان — بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین بر نشستند — چو حالی بر نشست او بر نشستند
بصحرا می شدند از صحن ایوان — پر سبزی چو خضر از آب حیوان
دران صحرا روان کردند رهوار — ازان صحرا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند — عنان خود بمرکب باز دادند
بت لشکرشکن بر پشت شبدیز — سواری تند بود و مرکبی تیز
چو مرکب تیز کرد از پیش یاران — برون افتاد ازان همتک سواران
گمان بردند کاسبش سرکشیدست — ندانستند کو سر در کشیدست
پسی چون سایه دنبالش دویدند — ز سایه در گذر گردش ندیدند

بجستن تا شب دمساز گشتند — بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور مانده — بتن رنجه بدل رنجور مانده
بدرگاه مهین بانو شبانگاه — شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش تختش خاک رفتند — بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چه شب بازی نمودش — تگ طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را — صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک — بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد — بدو سوگ پدر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه — ز من چشم بدت بربود ناگاه
گلی بودی کدامین خار افکند — عروسی بودی و بس خوار افکند
چه افتادت که مهر از ما بریدی — کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی — گرفتار کدامین شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی — چو خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو ترا گلچین چمن داشت — ز هر شاخش رگی بر جان من داشت
رخت مانست تا خود برکه تابد — منت گم کرده ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد — غمش [illegible] فزود درد بر درد
چو مهر آمد برون از چاه بیژن — شد از نورش جهانرا دیده روشن
همه لشکر بخدمت سر نهادند — بنوبتگاه سلطان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود — نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود

که در خواب این بلا را بود دیده — که بودی بازش از دستش پریده
بحسرت خورد بر پر و از آن باز — همان باز آمد و بر دست او باز
بدیشان گفت اگر ما باز کردیم — وگر با آسمان همراز کردیم
نشد ممکن که در سبج آخوری — بیا بهم ازین شبدیز کردی
نشاید شد پی مرغ پریده — بدنبال شکار دام دیده
کبوتر چون شد از برجت جدائی — گر او با برج آید ار باشد حلالی
ولی چندان بپویم در فراقش — که نعلی یابم از گرد براقش
چو زان گم گشته گنج آگاه گردم — دگر ره با طرب همراه گردم
بگنجینه سپارم گنج را باز — بدین شکرانه گردم گنج پرداز
سپه چون پاسخ بانو شنیدند — بدین فرمان بری کاری ندیدند
وزان سو دلکش شیرین شبدیز — جهانرا مینوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ میبرد — ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا را بسته بر شکل غلامان — همی شد ده بده تا مان بیابان
بنوالین زده تا شهر کاه و بیگاه — بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رخش سیمای کم رختی گرفته — مزاج نازکش سختی گرفته
بنو شد بروی این افسانه را باز — که در راهی زنی شد جادوی ناز
فکند آئینه و آن شانه را جست — که زن کو کوه آمد وزان بیشه رست
زنی کو شانه و آئینه بفکند — ز سختی شد بکوه و بیشه پابند
شده شیرین دران ره از بس اندوه — غبار آلود چندین بیشه و کوه

رونده کوه را چون باد میراند / بتک دریا ورا چون خاک میماند
نشان میجست و میرفت آن گل‌افروز / چو ماه چارده شب چارده روز
جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند / خبرپرسان خبربرسان همی‌راند
تکاور دست برد از بادی برد / زمین را دور چرخ از پای برد
سپیده‌دم چو سر برزد شبیدی / امید آمد برون از ناامیدی
هزاران نرگس از چرخ جهان‌گرد / فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را / بتلخی داد دل یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری / درو چون آب حیوان چشمه‌ساری
ز شرم آب آن رخشنده خانی / شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته / غبار از پای تا سر برنشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست / در اندیشه بنظارگی بست
چو قصد چشمه کرد آن چشمهٔ نور / فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از لعل شکرگون برآورد / نفیر از شعری گردون برآورد
پرند آسمانگون بر میان زد / شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین / موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصار نیل شد یعنی شبانگاه / ز چرخ نیلگون سر برزند ماه
تن صافیش میغلطید در آب / چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل بر چشمه شوید / غلط گفتم که گل بر چشمه روید

زهی چشمه که رونق برد ماهش / ازان چشمه که خواند آفتابش
حواصل پیکر از سیمین بر و دوش / سواد آب را کرده سمن‌پوش
در آب از گیسوان انداخته شست / ز ماهی بلکه ماه آورده در دست
ز مشک آرایش کافور کرده / ز کافورش جهان کافورخورده
کمر وا نته بود از پیش دیدن / که مهمانی نوشش خواهد رسیدن
در آب چشمه‌سار آن شکر ناب / ز بهر میهمان می‌ساخت جلاب

دیدن خسرو شیرین را در چشمهٔ آب

سخن‌گوینده پیر پارسی‌خوان / سخن گفت از ملوک پارسی‌دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد / بپرسش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یاری داشت / امید وعدهٔ دلداری داشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه / کمر می‌بست چون خورشید و چون ماه
چو تخت‌آرای شد طرف کلاهش / ز شادی تاج سر میخواند شاهش
گرامی بود بر چشم جهاندار / چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولادکاری خصم خونریز / درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را / بشورانید ازان شاه عجم را
چنان پنداشت آن منصوبه‌رام / که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
ز بیم سکه و بازوی شمشیر / بران شد کین کهن گرگ از جوان شیر
بدان دل شد که لعبی چند سازد / بگیرد شاه نو را بند سازد

حسابی برگرفت از راه تدبیر / نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که نتوان راه خسرو را گرفتن / نه در عقده شه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد / جهان گیرد جهان او را نگیرد
بزرگ‌امید ازین معنی خبر یافت / شه نو را بخلوت جست و دریافت
حکایت کرد کاخر در وبالست / ملک را با تو قصد گوشمالست
بباید رفت روزی چند ازین پیش / شتاب آوردن و بردن سر خویش
مگر کین آتشت بی دود گردد / وبال اخترت مسعود گردد
چو خسرو دید کاشوب زمانه / بلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکمویان / وصیت کرد با آن ماه‌رویان
که من خواهم شدن فردا بنخجیر / دو منزل بیش کم زین جای دلگیر
که آید نازنینی در این باغ / چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست / شما ماهید و خورشید آن کنیزست
ورا بی اندوه و تیمار دارید / همش از جملهٔ خاصان شمارید
وگر تنگ آید از مشکوی خضرا / چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
دران صحرا که او خواهد بتازید / بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گواهی / خبر می‌داد از الهام الهی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد / سلیمان‌وار با جمعی پری‌زاد
زمین کن کوه خود را گم کرده / زمین را سوی ارمن نرم کرده
ببیم شاه شد دل پر از درد / دو منزل را بیک منزل همی کرد

قضا را اسپشان در راه شد سست / دران صحرا که آن مه موی می‌شست
غلامان را بفرمود ایستادن / ستور از راه علوفه سیر دادن
تن تنها ز نزدیک غلامان / سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد دران پیروزه گلشن / میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسی عقابی باز بسته / تذروی بر لب کوثر نشسته
گیا را زیر نعل آهسته می‌سفت / دران آهستگی آهسته می‌گفت
که آن بت زان من بودی چه بودی / درین آب آن من بودی چه بودی
نبود آگه که آن شبرنگ و آن ماه / ببرج او فرود آیند ناگاه
بسا معشوق کاید مست بر در / سبل در دیده باشد خواب در سر
بسا دولت که آید بر گذرگاه / چو مرد آگه نباشد گم کند راه
چو لختی راند ازان راندن خطر دید / که بیش آشفته شد تا بیشتر دید
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی / نظر ناگه در افتادش بماهی
در آب نیلگون چون گل نشسته / پرندی نیلگون تا ناف بسته
ز هر سو شاخ گیسو شانه می‌کرد / بنفشه بر سر گل دانه می‌کرد
عروسی دید چون ماهی مهیا / که باشد جای آن مه بر ثریا
نه ماه آیینهٔ سیماب داده / چو ماه نخشب از سیماب زاده
چو گنجی بود گنجش کیمیاسنج / بیاری زلف او چون مار بر گنج
حواصل چون بود در آب خوشرنگ / همان رونق درو از آب و از رنگ
همه چشمه ز جسم آن گل‌اندام / گل بادام و در گل مغز بادام

فسونگر مار او گرفته در مشت / گمان بردی که مار افسای را کشت
اگر زلفش غلط می‌کرد کاری / که دارد خفته بر هر موی ماری
زبان با شاه می‌گفت آن بناگوش / که مولای توام با حلقه در گوش
کلید از دست بستانبان فتاده / نه بستان نار بستان برگشاده
ولی کان نار شیرین کار دیده / ز حسرت گشته چون نار کفیده
سیاهی چابک و او بدش جفت / زمین خورده برابر و آسمان جست
بآن چشمه که جای ماه گشته / هوس چون آفتاب از راه گشته
چو بر فرق سر آب انداخت از دست / فلک بر ماه مروارید می‌بست
تنش چون کوه برفین تاب میداد / ز حسرت شاه را برفاب میداد
شه از دیدار آن بلور دلکش / شده خورشید یعنی دل پر آتش
فشاند از دیده باران سحابی / که طالع شد قمر در برج آبی
سمن بر غافل از نظارهٔ شاه / که سنبل بسته بد بر نرگسش راه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین / بشاهنشه درآمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی / ببالای خدنگی زیر سروی
ز شرم چشم او در چشمه سیماب / همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمهٔ قند / که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عبیر افشاند بر ماه دلفروز / شب خورشید می‌پوشید در روز
سوادی بر تن سیمین زد از بیم / که خوش باشد سواد نقش بر سیم
دل خسرو در آن تابنده مهتاب / چنان چون زر در آویزد بسیماب

ولی چون دید کو شیر شکاریست / بهم بر شد گوزن مرغزاری
زبونگیری نکرد آن شیر نخجیر / که نبود شیر صید افکن زبونگیر
بصبری کآوره ور مشک در هوش / نشاند آتش خورشید را جوش
جوانمردی خوشا در طلب کرد / نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
چو روی از مه بگردانید خسرو / روان شد در زمان ماه شبرو
نگر در چشمه دل راه می‌کاشت / نظر جای دگر مشغول می‌داشت
دو گل بین کز دو چشمه خار دیدند / دو تشنه کز دو آب آزار دیدند
هم امروز اول چشمه ز دو راه / هم این را چشمه افتاد در چاه
بر چشمه گشاید هر کسی رخت / بچشمه نرم کرد او توشهٔ سخت
جز ایشان را که رخت از چشمه بردند / ز زیها بتنها بسپردند
ز بی‌چشمه که آتش دل / ندارد تشنه را پای در گل
ز خورشید جهان بین چشمه خون / بدین کار رست گردان کرد گردون
چو شه می‌کرد مه را پرده‌داری / که خاتون بود و نتوان بی عماری
برون آمد پری رخ چون پری تیز / قبا پوشید و شد بر پشت شبدیز
حسابی کرد با خود کین جوانمرد / که زد بر گرد من زین گونه ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست / دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلست کانش / اگر دلدار من شد کو نشانش
نبود اگر که شاهان جامه آراه / دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز / گل خود را بدان شکر برآمیز

گر آن صورت بد آن رخشنده جانست / خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب / روا نبود نماز اندر دو محراب
ز یک دوران دو شربت خوردن نتوان / دو صاحب را پرستش کردن نتوان
و گر هست آن جوان نازنین شاه / نه جای پرسش است او را درین راه
و آن به کو شه در پرده بیند / که بر بی‌پرده کان چیزی نشیند
عقاب خویش را در بوی پرداد / ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته / بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را می‌گرفت از گرم خیزی / بچشم دیو در می‌شد بتیزی

بخبر خوردن خسرو و جدایی شیرین

پس از یک لحظه خسرو باز پس دید / بجز خود تا کسی کس هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه / ز دل دیده و دلبر در میانه
فرود آمد بدان چشمه زمانی / ده اندر ده ندید از کس نشانی
شگفت آمد دلش را کین چنین تیز / بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ / که گویی مرغ شد پرید بر شاخ
گهی دیده بآب چشمه می‌شست / چو ماهی ماه را در آب می‌جست
زمانی پل بر آب چشمه بستی / گهی بر آب چشمه پل شکستی
ز چشمش بود آن چشمه سیاهی / درو غلطید چون در چشمه ماهی
چنان نالید کز بس نالش او / پشیمان شد فلک از مالش او

مه و شبدیز را در باغ می‌دید / بچشم آب و دیگر زاغ می‌دید
ز هر سو حمله بر چون باز نخچیر / که زاغش کرد بازی را گروگیر
از آن زاغ سبک پر مانده با داغ / جهان تاریک بروی چون پر زاغ
شده زاغ سیه باز سپیدش / درخت خار گشته مشک بیدش
ز بیدستش که به بید انجیر کرده / ز رشکش تخم بید انجیر خورده
خمیده بیدش از سودای خورشید / بلی رسمست چوگان کردن از بید
برآورده از جگر سوزنده آهی / که آتش در چو من مردم گیاهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم / فراقی دیدم و لب تر نکردم
بنادانی ز گوهر داشتم چنگ / کنون می‌بایدم بر دل زدن سنگ
گلی دیدم نچیدم بامدادش / دریغا چون شب آمد برد بادش
در آبی نرگسی دیدم شکفته / چو آبی خفته و زو آب خفته
شنیدم کآب خفته زر شود پاک / چرا سیماب گشت آن سیم چالاک
همایی بر سرم می‌داشت سایه / سریرم را بگردون برد پایه
بر آن سایه چو بر دامن فشاندم / چو سایه لاجرم بر سنگ ماندم
ندانیم نگرده خشک ازین خون / بتر زین و بتر زین چون بود چون
برون آمد گلی از چشمهٔ آب / به بیداریست یا رب یا که در خواب
کنون کان چشمه را با گل نبینم / چو خار آن به که بر آتش نشینم
گر از سودم که روی از مه بگردان / چو بخت آمد بر ابرو ره بگردان
کدامین دیو طلسمم را بدر داشت / که از باغ ارم بگذشت و بگذاشت

همه جای شکیبایی شود دست ... جز این یکجا که صید از من ربود ست
چو برق از جان چراغی بر فروزم ... شکیب خام را بیرون بسوزم
اگر من خورده‌ام زان چشمه آبی ... بنا بایستی از دل کردن کبابی
نصیحت بین که آن ... ... که چون مالی نباشد زود خور زود
نباشد سود من زین قصه کردن ... بجز اندوه جان و غصه خوردن
درین باغ از گل سرخ و گل زرد ... نشاید خورد الا آنکه برخورد
من و زین پس جگر در خون کشیدن ... ز دل پیکان غم بیرون کشیدن
زنم چندان طپانچه بر سر و روی ... که یارب یارب خیزد ز هر سوی
مگر آسوده گردم زین دردم ... تنور آتشم لختی شود سرد
کسی کز خون آتش گیرد ... کی آسوده شود تا خون نریزد
زنانی بر زمین افتاد بیهوش ... گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
زنانی کرد چشمه نالان ... ز گریه دسته بر دیده مالان
ازان سرو روان کرد جنگ رفته ... ز سروش آب و از گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر نظاره ... شده لرزان چنان کز باد خاشاک
دل کنکا که این ماه آدمی زاد ... کجا آخر فتد مکاشفی بود
و گر بود او پری دشوار باشد ... پری که در جهان بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را ... که خسرو دوست می‌دارد پری را
سلیمانم باید نام کردن ... پس آنگاه این پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز می‌گفت ... شکایتهای دل پرواز می‌گفت

خیالش می‌نشد از دیده بیرون ... اگر چه جان همی زد موج در خون
بنومیدی دل از دلخواه برداشت ... بدار الملک ارمن راه برداشت

رسیدن شیرین بمشکوی مداین

فلک چون کار سازیها نماید ... نخست از پرده بازیها نماید
بمعنی چو گنجی داد خواهد ... نخست از رنج بر دستش دهد خار
اگر ناری و خشک دره نماند ... گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید داغ دوری روزکی چند ... پس از دوری خوش آید مهر و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا گشت ... ز نزدیکی بدوری مبتلا گشت
پرستش پرسش از درگاه پرویز ... بمشکوی مداین راند شبدیز
بآیین عروسی شوی جسته ... وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را خبر داد ... درون شد باغ را شمع و شکر داد
چو دیدند آن شکرخان روی شیرین ... گزیدند از حسد لبهای زیرین
بهم سروری بنواختندش ... ز خسرو هیچ وا نشناختندش
همی گفتند خسرو بانکو پی ... بآتش خواستن رفتست گویی
بیاورد آتشی چون صبح بیکشا ... وزان آتش بدلها در زد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند ... نشانش باز پرسیدن گرفتند
چه گویی وز کجایی وچه نامی ... چه اصلی و چه مرغی وچه دامی
پری رخ زان نشان پرهیز می‌کرد ... دروغی چند را سرتیز می‌کرد

که شرح حال من قصه درازست ... بخاطر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو با شبستان آید از راه ... شما را خود کند زین قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید بی رنج ... که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو بر گفت این سخن مهمان طناز ... نشاندند آن کنیزان نازش بصد ناز
نشاندند آب گل بر چشمه ماه ... ببستند اسب را بر آخر شاه
دگرگون زیوری کردند سازش ... در بستند بر دیبا طرازش
گل و صلش بباغ وعده بشکفت ... وز او آسوده و این گشت و خوش خفت
رقیبانی که مشکو داشتندی ... شکرلب را کنیز انگاشتندی
شکرلب با کنیزان نیز می‌ساخت ... کنیزانه با ایشان نرد می‌باخت

رسیدن خسرو بارمن و رفتن شیرین بمداین

چو خسرو دور شد از چشمه آب ... ز چشم آب خیزش رفت و شد خواب
بهر منزل کز آنجا دور می‌گشت ... ز نومیدی دلش رنجور می‌گشت
دگر ره شادمانی شد بامید ... که بر ناید هنوز از کوه خورشید
چو من زین ره بمشرق می‌شتابم ... مگر خورشید روشن را بیابم
چو گل بر مرز گوستان گذر کرد ... نشستنیش مرزبان را خبر کرد
علمداران برابر می‌دویدند ... زر و دیبا بخدمت می‌کشیدند
بتانی دید بزم افروز دلبند ... همه بر بوی خسرو آرزومند
خوشش آمد بایشان پیوند ... مقام افتاد روزی چندش آنجا

وزانجا سوی موقان بر گذر کرد ... ز موقان سوی باخرزان گذر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت ... بخدمت کردن شاه باز بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز ... سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرای نزلهای خسرو آنه ... ز سنا و از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج ... دبیر از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار ... جهاندارش نوازشهای بسیار
بر تخت شه کرسی نهادند ... نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی ... که با ذات تو بو عشرت فزونی
بمهمانیت آوردم کرایی ... مباد ذات در ز زین میزبانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی ... بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه ... فرو خواند آفرینی در خور شاه
دران طالع که پشت خود توی کرد ... بناموش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنو بنگاه خسرو ... روان میکرد هردم تحفهٔ نو
پس یک هفته روزی کاجهان روز ... ندیده آفتاب عالم افروز
بر سبزه نشسته شاه بر تخت ... چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بر نگوشش خلقی نو ... ... بسی چو طوس سر بریده
بساط شه ز بغمای غلامان ... چو باغی با سهی سرو خرامان

بجوش آمد سخن در کام هر کس / بوالای برآمد نام هر کس
پرستش ساختن بی دفع شد کار / که حاجت خواستن بی منع شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست / بخسرو گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک بردع را نوازی / زمستانی در آنجا عیش سازی
هوای گرمسیرست آن طرف را / فراخی بود آب و علف را
اجابت کرد خسرو گفت برخیز / تو می رو کآمدم من در قفا تیز
نبیذه دم ز لشکرگاه خسرو / برآمد سوی بردع بار و اردو
وطن خوش بود رخت آنجا کشیدند / ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند برپای / گرفتند آن حوالی سرکشی جای
مهین بانو در آن درگاه جهانگیر / نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد / ولی تلخ و غم شیرین همی خورد

ساختن قصر شیرین بدیه مابین

چو شیرین در بدین عهد بگشاد / بشیرینی لب چون شهد بگشاد
پس از ماهی که آسایش خبر یافت / ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بهر بدر شد سوی نخجیر / وز آنجا سوی ارمن کرد تدبیر
بدو دادند دلش از بی ... / که کارش داشت الحق ...
جهان تا مدتی در خانه می بود / ز بی صبری دلش ...
حقیقت شد و را کان یک سواره / کی کرد اندر و چندین نظاره

جهان آرای خسرو بود گذراه / نظر کرد در خورشید و در ماه
بسی از خویشتن برخویشتن زد / فرو برد آن تغابن را و تن زد
صبوری کرد روزی چند در کار / نمود آنگه که خواهم گشت بیمار
اگر چه با شما عشرت فزایم / نمی سازد درین آب و هوایم
و اقصری بخرم مرغزاری / بباید ساختن در کوهساری
که کوهستانیم کز آر پرورد / شد از گرمی گل سرخم گل زرد
بدو گفتند بت رویان دمساز / که ای شمع بتان چون شمع مگداز
ز ناسالار ما فرمود جایی / مهیا ساختن در خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای / بکوهستان ترا بیند اکنون جای
بگفت آری بباید ساختن زود / جهان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزان کو در رشک ماندند / بخلوت مرد بنا را بخواندند
که جادو بیت آنجا کار دیده / ز کوهستان بابل نورسیده
زمین را اگر بگوید کای زر شو / هوا بینی گرفته ریزه بر ریز
فلک را نیز گر گوید بیارام / بماند تا قیامت بر یکی گام
همه میلش بکوه و غار باشد / ندیمش گرگ و شیر و مار باشد
زما قصری طلب کردند جایی / کز آن سوزنده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند / ز جادو جادوییها در نیابند
بزن جادو شبیخونی عجب کن / هوای سرخ ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا جهان قصری که شاید / زما درخواه کن چون زر که باید

پس آنگاه از خز و دیبا و دینار / وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد بود از گنج بردن / جهان پیمای شد از رنج بردن
طلب می کرد جایی دور از انبوه / حوالی بر حوالی کوه بر کوه
بدست آورد جایی گرم دلگیر / کز و طفلی شود در هفته ای پیر
بده فرسنگی از کرمانشهان دور / نه از کرمانشهان بلک از جهان دور
بدانجا رفت و خود در کار کرد ساخت / بدوزخ در جهان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا بتازد / که شیرین را جهان قصری بسازد
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر / ز شبگون رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با وی نورسیده / خیانت کاری شهوت ندیده
در آن زندان سرای تنگ می بود / چو گوهر شهربند سنگ می بود
غم خسرو رقیب خویش کرده / درد دل بر دو عالم بیش کرده

صفت مجلس خسرو و مراجعت شاپور بمداین

یکی شب از شب نوروز خوشتر / چه شب کز روز عید اندوه کش تر
سماع خرگهی در خرگه شاه / ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت باز کرده / تحفتهای مضاحک ساز کرده
بگرد اگرد خرگاه کیانی / فروهشته نمدهای الانی
دمه در برکشیده تیغ پولاد / سرنا محرمان میداد برباد
درون خرگه از بوی خجسته / بخور عود و عنبر کله بسته

نبید خوشگوار و عشرت خوش / نهاده منقل زرین بر آتش
ذکال ارمنی بر آتش تیز / سیاهان چون زنگی عشرت انگیز
چو مشکین نافه در نشو گیاهی / پس از سرخی همی گیرد سیاهی
چرا آن مشک رنگ عود کردار / بود بعد از سیاهی سرخ دیدار
سیه را سرخ چون کرد آن زرنگی / چو بالای سیاهی نیست رنگی
مگر از روزگار آموخت نیرنگ / که از موی سیاه ما برد رنگ
بباغ شعله در دهقان انگشت / بنفشه می درود و لاله می کشت
سیه پوشید چون زاغان کهسار / گرفته خون خود در پای منقار
عقابی تیز خود کرده پر خویش / سیه ماری فکنده مهره در پیش
شبه در عقد یاقوتی کشیده / فرنگی زنگی را سر بریده
مجوسی ملتی هندوستانی / چو زردشت آمده در زندخوانی
دبیری از جنس زنده بلغار / بشنگرفی مدادی کرده بر کار
ز دهقان کشته از ریحان او خوش / که ریحان زمستان آمد آتش
صراحی چون خروسی سازکرده / خروسی کو بوقت آواز کرده
ز رشک آن خروس آتشین تاج / کهی تیهو در آتشگاه دراج
ترنج و سیب لب بر لب نهاده / چو در زرین صراحی سرخ باده
روان گشته بتقلان کباب / کباب کبک دری که مرغ آبی
ز بس نارنج و نار مجلس افروز / شده در حقه بازی باد نوروز
جهانرا تازه تر داده روحی / پس پرده صبوحی در صبوحی

ز چنگ ابریشم دستان نوازان — دریده پرده‌های عشق بازان
سرود پهلوی در ناله چنگ — فکنده سوز آتش در دل سنگ
کانچه راه موسی وار میزد — مغنی راه موسیقار میزد
غزل برداشته رامشگر رود — که بدرود ای نشاط و عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی — گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه — گرش بودی اساس جاودانه
از آن سرد آمد این قصر دلاویز — که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد — به بادش داد باید زود بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست — که آن رفت از میان وین در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام — بود هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دمی پر خنده داریم — یک امشب را بشادی زنده داریم
بتر کی خواب می باید شبی گفت — که زیر خاک می باید بسی خفت
در آمد گلرخی چون سرو آزاد — ز دلداران خسرو باد با شاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور — چه فرمایی در آید یا شود دور
ملک سرمست ساقی باده در دست — نوای چنگ می‌شد شصت در شصت
ز شادی خواست جستن خسرو از جای — دگر ره عقل را شد کارفرمای
بفرمودش در آوردن بدرگاه — ز دل گرمی بگوش آمد دل شاه
که بد دل در پرستش ناامیدوارم — بشمشیر خطر گشته بدو نیم
همیشه چشم در ره دل دو دست — بلای چشم در راهی عظیمست

اکر

اگر چه سیح غم بی درد نیست — غمی را چشم در راهی بتر نیست
بیاد آمد کسی را چشم بر راه — که زو رخ زرد گردد عمر کوتاه
در آمد نقش بند مانوی دست — زمین را نقشهای بوسه‌ای بست
زمین بوسید و خوبیها بجی بود — بهم بندگان بر پای می‌بود
که ای گردش از نگین خود شاه — نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش — شکیبا که باشد سرگذشتش
دعا برداشت اول مرد هشیار — که شه را زندگانی باد بسیار
مظفر باد بر دشمن سپاهش — همیشه باد سر دولت کلاهش
مراد خویش را سعادت رامبرباد — ز نو هر روز اقبالش دگر باد
حدیث بنده را در چاره سازی — بباطل ست یا لختی درازی
چو شه فرمود گفتن چون بگویم — رضای شاه جویم چون بجویم
ز اول تا به آخر آنچه دانست — فرو خواند آنچنان کش گفت توانست
از آن پنهان شدن چون مرغ از انبوه — وزان پیدا شدن چون چشمه در کوه
بهر چشمه شدن در صبحگاهی — بر آوردن ز منقع وار ماهی
وزان صورت بصورت باز خواندن — بافسون فتنه را در فتنه ماندن
وزان چون مهد وان بردن ز راه پیش — فرستادن بسوی ترکمانیش
سخن چون زان بهار نوبر آمد — خروشی بیخود از خسرو برآمد
شفاعت کرد کان خورشید رخسار — بگو تا چون بدست آید دگربار
هندسش گفت کردم هوشیاری — دگر کاقبال خسرو کرد یاری

چو چشم تیز کر جاسوس گشتم — بدکان کانکه بر کف گشتم
بدست آوردم آن سرو روانرا — بت سنگین دل سیمین میانرا
چه دیدم تیز رانی تازه رویی — میانی بسته در هر زیر مویی
مه گلرخ چو بادامه زنغزی — همه تن همچو بادام دو مغزی
میانی یا تنی از شاخ و بازوی — دو عالم را گره بسته بیک موی
دهانی کرده بر تنگیش زوری — چو خورشیدی اندر چشم موری
نبوسیده لبش را هیچ جنسی — نکرده بر آینه وان هم بجنسی
نکرده دست او با کس درازی — نکرده با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش — بسی شیرین‌تر از نامش کلامش
اگرچه فتنه عالم شد آن ماه — چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو آن مه را برفتن تیز کردم — پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ — فرستادم بجنبش بکر و نیرنگ
من آنجا مدتی رنجور ماندم — بدین عذر از کابش در رماندم
چنین دانم که آن سختی کشیده — بمشکوی ملک باشد رسیده
شه از دل داد کی در بر گرفتش — قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد — بر قشلیار بسیار آفرین کرد
سراسر قصه خویش بر گفت — چنان کز شاه خسرو هیچ نهفت
حدیث چشمه و برشستن ماه — درستی داد و گوش ابر شاه
ملک نیز آنچ در ره دید یکسر — یکایک باز گفت از خیر و از شر

حقیقت گشت شان کان مرغ دمساز — بافسانه‌ی مدان کو دیر وا ز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور — چو پروانه شود بال آن نور
رود در راستوی کان آورد باز — ریاحین را ببستان آورد باز

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست — بهی روزا که آن روز جوانیست
ز هست ارزندگی خوشتر شماری — نه چون روز جوانی روزگاری
جهان خسرو که سالار جهان بود — جوان بود و عجب دلخوش جوان بود
شنود از عهد او تا عهد آدم — از و خوشدل‌تری در روی عالم
نخوردی بی غنا یک جرعه باده — زدی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که پا رنجی بدادی — بهر دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست — مهین بانو در آمد شاد و بنشست
ملک تشریف خاص خویش دادش — ز دیگر روزها دل بیش دادش
چو آمد وقت خوان دارای عالم — ز موبد خواست هم تاج و برسم
بهر خوردی که خسرو دستگه داشت — حساب تاج و برسم را نگه داشت
طریق تاج و برسم آنچنانست — که او از چاشنی گیری نشانست
اجازت باشد از فرمان موبد — خورشهایی که آن نیکست وان بد
بمی خوردن نشاند آنگه مهانرا — مهان فرخنده بانوی جهانرا
مهین بانو که تاج سروران بود — بعقل و زیرکی شمع بتان بود

بجام خاص می بیخورد با او / حدیث از هر دری می کرد با او
چو از جام نبید تلخ شد مست / حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آوازی کی کرد / دل شادی بلب غمخوارگی کرد
که با تو را برادر زاده بود / چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم کاو همی بوسن کشیدش / چو عنقا کرد ناگه ناپدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز / نشان آورد از آن ماه دلفروز
که اینجا یک دو هفته باز ماندم / بدان عزم که جایش باز دانم
فرستم قاصدی تا آردش باز / تو ای خورخاطر از اندیشه پرداز
همین باز جو کرد آن قصه را گوش / فرو ماند از سخن چون مرد مدهوش
بخدمت بر زمین غلطید غمناک / خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر بینم بخوابش / نه در دامن که در دریای آبش
بنوک چشمش از دریا برآرم / از آن چشمه گل از صحرا برآرم
پس آنگه بوسه زد بر مسند شاه / که مسند بوس بادت زهره و ماه
زماهی تا بماه افسر پرستت / ز مشرق تا بمغرب زیردستت
جهان کین خسته دل را شاد کردی / امیدم هست کز خود شاد گردی
من آنگه گفتم او آید فرادست / که اقبال ملک با بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد / چنین بسیار صید از در درآرد
اگر قاصد فرستد سوی او شاه / مرا باید ز قاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز / بدو بخشم ز همزادان شبدیز

که با شبدیز کس همتک نباشد / جز این گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمامست / همه ایمنش گلگون تیز کامست
وگر شبدیز بود و ماند با ماه / بجز گلگون که برد سوی او راه
ملک فرمود تا آن رخش منظور / برند از آخر او سوی شاپور
وز اینجا یک تنه شاپور برخاست / دو هفته راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین رفت پویان / که ای ماه را یکایک جویان
بمشکو در نبود آن ماه رخسار / مع القصه بقصر آمد دگربار
دری دید از جهان بر ما بسته / درآن سنگ سیه ماهی نشسته
در قصر نگارین زد زمانی / کسی آمد داد از خسرو نشانی
درونش بود از در شادمانه / بخلوتگاه آن شمع زمانه
چو سر در قصر سنگین کرد شاپور / عقوبت پاره بود از جان مهجور
نشسته گوهری در بیضه سنگ / بهشتی پیکری در دوزخ تنگ
رخش چون لعل شد از گوهر پاک / نمازش برد و رخ مالید بر خاک
که چون بودی و چون رستی ز بیداد / که از بندت چه بود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی / از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست این که بس دلگیر جاییست / که زه را ایت که بس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور / درین دوزخ قناعت چون کند حور
بهشت عدن جای حور باشد / چو در دوزخ بود رنجور باشد
بهشتی مرغی ای تمثال چینی / بدین دوزخ نکو سی چون نشینی

مگر یک عذر هست آن نیز هم لنگ / که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چینی / کلید کار خود در آستین دید
نهاد از شرمساری دست بر رخ / سپاسش برد و بازش داد پاسخ
که ای استاد عالم وره زنگ / غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا در کوره آتش نشاندند / بجای این چنین ناخوش نشاندند
ندارم ... می دور از کرده هم / نشسته در میان سنگ و کوه هم
اگر غمهای دیده بر تو خوانم / ستمهای کشیده با تو رانم
نه در گفت آید و نی در شنیدن / قلم در گفتنش باید کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم / ز درشتی ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاسش / غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره برکشیده دست و بازو / بهای خویشتن دیده در ترازو
چو من بودم عروس پارسائی / از آن مشتی بلب جستم جدائی
دل خود برجدائی راست کردم / وز ایشان گوشگی درخواست کردم
وز از رشک بر خوناب کردند / بدین عبرت کهم پرتاب کردند
صبور آباد من گشت این سنگ / که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
چو کردند اختیار این جای دلگیر / ضرورت ساخت می باید چه تدبیر
پس آنگه گفت شاپور سبک خیز / که ... زمان این چنین ... دست پرویز
که بعزالی از اینجا سوی خسرو / کنی قطع این منازل چون مه نو
وز آن گلشن بدین گلگون نشاندش / بگلزار نشاط خویش راندش

چو زین بر پشت گلگون بت شیرین / چو پیوست برد از ماه پروین
بدان پوشید کی زیرش تماشی / پری کی بت درهم زیر پایی
وزین سو بود خسرو کار مانده / دلش در انتظار یار مانده
اگر چه آفت عمر انتظارست / چو سر با وصل دارد سهل کارست
چه خوش باشد که بعد از انتظاری / بامیدی رسد امیدواری

خبر شنیدن خسرو از وفات بهرام

نشسته شاه روزی نیم هشیار / بجزم آنگه کرد بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل / ز مندستان حکایت کرد با پیل
فره چون کاسه چینی نم گرفته / میان چون موی زنگی خم گرفته
بخط چین وزنگ آورده منشور / که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
گشاد این ترک خرچنگ کیانی / زمندوی دو چشمش پاسبانی
دو مروارید شش از مینا بریدند / بجای رشته در مینا کشیدند
دو لعبت باز را بی پرده کردند / ده نرمه بیل آزرده کردند
چو یوسف کم شد از دیوان دانش / زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ... داد / بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست / بکین خواهی ترا باید میان بست
ز تیز دیگان تخت خسروانی / نشسته بر کی حریفی ناسبایی
گر زنهار آمدن را کار زمانی / جهان از دست شد تعجیل نمای

اگر در سر کلت آید مشوش / وگر بر لب سخن آید مکویشش
چو خسرو دید کایام آن عمل کرد / نشاط و خرمی با دل بدل کرد
درستش شد که این دوران بدعهد / بغم با نیل دارد سر که با شهد
هوای خانهٔ خاکی چنین است / گهی زنبور و گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد بهر باکین / زرش تلخست با او چرب شیرین
زریک این نیاب آب جویی / مسلم نیست از سنگی سبوی
چو در بند وجودی راه غم گیر / فراغت بایدت راه عدم گیر
بنه چون جان بازباک در بند / درو زندان سرای خاک بربند
جهان مندوست تا رختت نگیرد / بگیر اشت تا تختت نگیرد
درین دکان نه بینی رشته تایی / که بنود سوزنیش اندر قفایی
کر آشاید کزو آبی از و خورد / که استسقا نگردد چون کلو درد
درخت انکه برون آرد بباری / که بشکافد سر شاخساری
جهان تا نشکند پشت دوتایی / بکس ندهد یکی چون مومیایی
چو بیرون کفن در کش شد / هزاران مرد چون کرم اطلس نپوشد
چه باید شد بدان گلگونه محتاج / که کوه و بر در کان به تاراج
لباسی پوشش چون خورشید و چون ماه / که باشد تا تو باشی با تو همراه
به افشان دامن از هر کاکر دان / قناعت کن بهر یک نان که داری
جهانا چند ازین بیداد کردن / مرا غمگین و خود را شاد کردن
غمین داری مرا شادت نخواهم / خرابی خواهی آبادت نخواهم

تو آن گندم نمای جو فروشی / که در گندم جو جو بشنیده پوشی
چو گندم گوژ و چون جو زرد از تو / جوی نا خورده صد غم خورده از تو
ترا بس زین همه گندم نمایی / ورا زین دعوی سنگ آزمایی
بنان جو قناعت کن که مردی / اگر مردی بگرد زن چه گردی
جهان زابشت باشی زن چو مردان / مباش اندر پی این حور رویان
که از دنیا کسی خود بر نخورده است / وفا بر مردم عاقل نکرده است
همان بهتر که شب تا شب درین جای / بقرص جو گشایم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو مجرد دار / جهان بگذار بر کشتی علف خوار
علف خواری کنی و خر سواری / پس آنگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده باری می کش / که باشد گوشت خر در زندگی خوش

نشستن خسرو به پادشاهی بجای پدر

چو شد معلوم کان حکم الهی / بهرمز بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت / بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود / بترک مملکت گفتن خطا بود
زگیتی ملک را برکاری داشت / ز دیگر سو نظر بر یاری داشت
جهان از غارت داد یاری / ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کافتاد کار از داد دادی / جهان از عدل نوشروان شد آزاد
چو از شغل ولایت باز پرداخت / دگر باره بناز و نوش پرداخت

شکار و عیش کردی شام و شبگیر / نبودی یکزمان بی رود و نخجیر
چو غالب شد هوای دلستانش / بپرسید از ندیمان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست / کزین قصر آن نگارین رخت بربست
نمی دانیم شاپورش کجا برد / چو شاهنشه شنود شد چو ابر
شه از شبرنگ آن کرده دولاب / عجب درماند و عاجز شد در آن باب
ز شیرین بر طرف یادگاری / که شبدیز بودش غمگساری
بیاد ماه با شبرنگ می ساخت / بامید گهر با سنگ می ساخت

آوردن شاپور شیرین را از مداین بارمن

چو شیرین را ز قصر آورد شاپور / ملک را آیت از میهمان که دور
فرود آوردش از گلگون رهوار / بگلزار مهین بانو که باد
چمن را سرو داد و روضه را حور / فلک را آفتاب و روضه را نور
پرستاران و ندیمان و خویشان / که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین را بوسه دادند / زمین گشتند و در پایش فتادند
بسی شکر و بسی شکرانه دادند / جهان وقف آتش خانه دادند
مهین بانو شد آن دولت چون بود / کر از شادی نشانده وان برون بود
چو پیری کو جوانی باز یابد / پیرزن زند کاینی باز یابد
نجندان دلخوشی و مهر دادش / که در صد بیت نتوان کرد یادش
سرش در بر گرفت از مهربانی / جهان را بر گرفت از شادمانی

دلش می داد و گفت ای سرو گلشن / چراغ دیده و مهتاب روشن
مباد از مدت یکدم جدایی / که تو جان منی در روشنایی
مکن دوری زما چندان توانی / که بس تلخست بی تو زندگانی
چو زین گونه حدیثی چند برخواند / بدان شیرین سخن شکر برافشاند
مراعاتش نمود و دلنوازی / که دایم تازه باش ای سرو آزاد
ز گنج خسروی و ملک شاهی / فدا کردش کسی کن هرچ خواهی
شکنج شرم در مویش نیاورد / حدیث رفته بر رویش نیاورد
چو می دانست کین نیرنگ سازی / دلیلی روشنست از عشقبازی
دگر گرچه شنا بود دیده / وزان سیمبران لختی شنیده
سر خم پری چو پوشیده می داشت / بگل خورشید را پوشیده می داشت
دلش بی داد تا فرمان پذیرد / نوی دل کرد و فرمان پذیرد
نوازشهای بی اندازه کردش / همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد / که تا بازی کند با لعبتان شاد
دگر ره چرخ لعبت باز دستی / ببازی برد با لعبت پرستی
چو شیرین دید باز آن لعبتان را / ز نو پیرایه داد آن اختران را
همان لهو و نشاط اندیشه کردند / همان بازار بشین پیشه کردند

گریختن خسرو از بهرام چوبین و رفتن بارمن

کلید فتح را رای بلندست / که رای آهنین زرین کلیدست

ز صد شمشیرزن رای قوی به / ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را بشکنی پشت / بشمشیری یکی تا ده توان کشت
چو آگه گشت بهرام قوی رای / که خسرو شد جهانرا کارفرمای
سرش سودای تاج خسروی داشت / بدست آورد چون رای قوی داشت
دگرگون نقشش بر طبع ره کرد / که خسرو چشم بر مرزانه کرد
نبود آگه که چون یوسف شود دور / زداغ از چشم یعقوبان برد نور
بهر کس نامهٔ پوشیده بنوشت / بر ایشان کرد نقش خوب و زشت
کزین کودک جهانداری نیاید / بزرگش پادشاهی را نشاید
برستش یک جرعهٔ می رنگ آرد / که ای ترز خون صد برادر
کسی کو بر پدر زان غدر سازد / دگر بیگانگانرا کی نوازد
چو آتش کرده باشی بایدش دود / چو آتش مرد خاکستر شود زود
دگر کی ره بکار خود ندانند / ز خامی سیخ نیک و بد ندانند
ببخشد کشوری بهر اکه روزی / ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی کم داغست / هنوزش عشق شیرین در دماغست
ازان شوخ سرانگشت نتابید / که چون سر شد سری دیگر بیابید
همان بهتر که او را بند سازیم / چنین با آب و آتش چند سازیم
کمر که بند نابندی پذیرد / قوی دل کرده و فرمان پذیرد
شاکه پدرامش را بشمشیر / که اینک من رسیدم تند چون شیر
بنه پیری چنین آن شیرگیر خواه / رعیت را برون آورد بر شاه

شهنشه تخت را سرگشته می دید / رعیت را ز خود برگشته می دید
ز غوغای جهان خسرو بر جای / رعیت موج می زد همچو دریای
بزور اقبال را بر زور می داشت / بکوری دشمنانرا کور می داشت
چنین تا خصم لشکر بر در آورد / رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی پشتی چو عاجز گشت پرویز / ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
دران غوغا که تاج او ازره بود / سری برد از میان کز تاج به بود
کیانی تاج را بی تاجور ماند / جهانرا با جهانبانی دگر ماند
دران کری که بهرام اسپ کین تاخت / ز بازی شاه را منصوبه ساخت
چو شاهنشه ز بازیهای ایام / بتابم رخت با شمشیر بهرام
بشطرنج خلاف آن نطع خونریز / بهر خانه که شد دادش شه انگیز
چو در بازی مسافت کرد بهرام / ز عرصه شاه بیرون شد بناکام
بصد نیرنگ و دستان راه و بیراه / بآذربایکان آورد بنگاه
وزانجا سوی موقان کرد منزل / مغانه عشق آن بتخانه در دل

بهم رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان دیده سخنگوی / که چون می شد دران صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر می زد ز هر سوی / برانگیز که شیرین از دگر سوی
که بابایان جاسش آن دلفروز / بعزم صید بیرون آمد آن روز
ازین سو شاه بد در فکر شیرین / ز ببر شاه آن مه نیز غمگین

که چون از دست بهرام جفاجوی / بقایم رخت آن شاه وفاجوی
چه بودی گر بدی میلش بسوی ما / فکندی گوهر خود را بدریا
دران صحرای خرم رخش می راند / سرودی عاشقانه زار میخواند
که کوی یار ما را کار چون شد / کزان بازی ز ملک خود برون شد
چگونه رست ازان بازی بهرام / چه بستش آورد این بدعهد ایام
بسان بیدلان سرگشته می شد / ز بخت و ملک خود برگشته می شد
بترکی هندوی ملکش گرفته / بدان غمگین که ملک از دست رفته
اگرچه تلخی ملکش فرو بست / پس از تلخی بشیرین باز پیوست
دو صید افکن بیکجا باز خوردند / بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده / بصید اندر ز یاران دور مانده
دو تیر انداز چون سرو روانه / بهر از یکدگر کرده نشانه
یکی را دست شاهی تاج داده / یکی صد تاج را تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده / یکی را گرد گل سنبل دمیده
یکی مرغول سنبل بسته بر گوش / یکی شکین کمند افکنده بر دوش
یکی از طوق خود مه را شکسته / یکی بر مه ز عنبر طوق بسته
نظر بر یکدگر چند انداختند / که آب از چشم یکدیگر گشادند
طریق دوستی را ساز جستند / ز یکدیگر نشانها باز جستند
چو نام خود شنیدند آن دو چالاک / فتادند از سر زین بر سر خاک
نه از شیرین جدای گشت پرویز / نه از گلگون گذری کرد شبدیز

چو خسرو دید آن خورشید رخشان / ندانست او که شیرینست یا راخ
یکی ساعت در و نظاره می کرد / ز شادی خون دل فواره می کرد
چه خواند این نگار دلبری را / چه گوید این بهار ششتری را
بته گفتند آن خوبان فرخار / که شیرینست این خورشید رخسار
چو بشنید او ازیشان نام شیرین / تشابهی شد اگر بود غمگین
همیدون بازجست آن ماه خوبان / ازان سرو روان خورشید تابان
یکی گفتا که هست آن شاه پرویز / که با شد سال و مه گفتش درم ریز
چو نام یکدگر هر دو شنیدند / یکی آه از دل و جان برکشیدند
فتادند از سر زین بر سر خاک / ز خود بیخود شدند و زار و غمناک
گذشت از ساعتی سر بر گرفتند / زمین از اشک در گوهر گرفتند
چو از هم بازپرسیدند لختی / ز هر نیک و بد و هر سهل و سختی
با آیین تر بپرسیدند خود را / بهم گفتند لختی نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند / صبوری را بخود بر پیشه کردند
سوار ابر زمین چون مرغ رستند / بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف بر زد سواری / پری روی رسیدند از کناری
مه و خورشید را دیدند نازان / قران کرده به برج عشق بازان
فکنده عشقشان آتش بدل در / فرسش در زیر شان چون خر بگل در
در ایشان خیره شد هر کس که بشناخت / که خسرو را ز شیرین باز نشناخت

خبر دادند موری چند پنهان   که آن بلقیس کشان شد سلیمان
ز مرغ لشکری موی رسیدند   بگرد مرز دو صف پری کشیدند
چو لشکر جمع شد در پای کوه   زمین بر گاو می نالید از کوه
بخسرو گفت شیرین کای خداوند   بگو من صد هزارت بنده دربند
ز تاجت آسمان را بهره مندی   زمین را زیر تخت سربلندی
اگر چه در بسیط هفت کشور   جهان خاص جهاندارست یکسر
درین نزدیکی از بخشیدهٔ شاه   وثاقی هست ما را بر گذرگاه
ملک گفتا چو مهمان می پذیری   بجان آیم اگر جان می پذیری
اگر بر فرش موری بگذرد فیل   فتد افتاده را جا در نیل
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد   ز مهمان کردن شاهنشه خبر داد
مهین بانو چو از کار آگهی یافت   بمهمان کردن شاهانه بشتافت
دگر ره گفت شیرین در سپاسش   شکرریزی چه گویم بی قیاسش
اگر تشریف شه ما را نوازد   کمربندی کردن فزایش
مهین بانو بشد با برگ و اسباب   نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
فرود آورد خسرو را بکاخی   که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرای بر سپهرش سرفرازی   دو میدان اندرش فراخی و درازی
فرستادش بدست عذرخواهان   جهان نزلی که باشد رسم شاهان
بخدمتش خزینه پیش کش کرد   که بتوان در حسابش خوش تکلف
ملک را هر زمان در کار شیرین   چو جان شیرین شدی دیدار شیرین

سوگند دادن مهین بانو شیرین را از خویشتنداری

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد   ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک   کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که چون گوهر سرشت داشت   ز حال خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشید از آن دو یار دلکش   که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزند دلبند   ز بر من بر همه خوبان خداوند
یکی نازی تو و صد ملک شاهی   یکی موی از تو از مه تا بماهی
سعادت خواه تا شش نایهٔ تو   صلاح از جملگی پیرایهٔ تو
جهانی را از جمالت روشنایی   جمالت در پناه پارسایی
تویی از تخمهٔ دارا و جمشید   گواهی داده بر پاکیزه خورشید
تو گنج سر بمهری نابسوده   بد و نیک جهان نا آزموده
جهان نیرنگها داند نمودن   بدُر دزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر   به پیوند تو دارد رای و تدبیر
گر این صاحب نوازی دل نهادست   شکاری بس شگرف افتادت
ولیکن گر چه بینی ناشکیبش   نباید کوشش داری بر فریبش
نباید کو ز شیرین زبانی   خورد حلوای شیرین رایگانی
تو گر چه پارسا و نیکنامی   وگر چه با جمال و با نظامی
بیفتی از طریق پارسایی   زبان دارد بکار پادشاهی

چو تو در گوهر خود پاک باشی   بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد   ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی   بزشتی در جهان مشهور گردی
فرو ماند ترا آلودهٔ خویش   هوای دیگری گیرد فرا پیش
جهان زیبا رخ خورشید نورش   که بیش از نان نعمت در تنورش
شنیدم من هزارش خوب روی اند   همه شکر لب و زنجیر موی اند
دلش چون زان همه خوبان بخندد   چه گویی در تو چون مهر بندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد   سر از گوهر خریدن بر نتابد
چو بیند نیک عهد و نیک نامت   ز من خواهد بناموس تمامت
فلک از پایهٔ ساسی بر تو گردد   جهان را پادشاهی بر تو گردد
که او ماهست ما نیز آفتابیم   که او کیخسرو است افراسیابیم
بس مردان شدن مردی نباشد   زن آن به کش جوانمردی نباشد
بسی گل را که نغز و تر گرفتند   بیفکندند چون بو بر گرفتند
بسا باده که در ساغر کشیدند   بجرعه ریختندش چون بدیدند
تو خود دانی که وقت سرفرازی   زناشویی بهست از عشقبازی
چو شیرین گوش کرد آن پند چون نوش   نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن هم داستان بود   که او را نیز در خاطر همان بود
بهفت اورنگ روشن خورد سوگند   بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش   نخواهم شد مگر جفت حلالش

چو بانو دید آن سوگندخواری   بدید آمد دلش را استواری
رضا دادش که در میدان و در کاخ   نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه تنهایی نجوید   میان جمع گوید آنچه گوید
دگر روزینه کین شمع جهانتاب   علم شد لعل بر لؤلؤی خوشاب
نشسته شاد شیرین با شمیرا   شده همراه در وشاز حیرا
پری کرداری ز لشکرگاه خورشید   عنان افکند بر برجیس و ناهید
همان عیش نخستین ساز کردند   همان انجم گری آغاز کردند
چو شیر ماده آن هفتاد دختر   سوی شیرین شدند آشوب لشکر
بر دی هر یکی اسفندیاری   بتیر انداختن رستم سواری
بچوگان خود جهان چالاک بودند   که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سر وبستند   چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه برقع فرو بستند بر ماه   روان گشتند سوی خدمت شاه
برون شد حاجب شه بارشان داد   شهنشه دل شده در کار جان داد
نوازش کرد شیرین را و بنواخت   نشاندش پیش خود بر جای برداشت
چو دید الحق بتانی دید دلبند   سرای پر شکر شهری پر از قند
وز آن غافل که زور و زهره دارند   بمیدان سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان   بزد دست سوی میدان شد شتابان
چو در بازیگه میدان رسیدند   پری رویان ز شادی بر پریدند
روان شد سروی چون آفتابی   ز هر کبکی بدید آمد عقابی

چو خسرو دید کان معشوق طناز | چمن را فاخته است و صید را باز
بشیرین گفت هان تا رخش تازیم | درین میدان زمانی گوی بازیم
ملک را گوی در میدان فکندند | شکرفان گوی در چوگان فکندند
ز چوگان گشته بید ستان همراه | زمین را بید جفته شوده پر ماه
هر گوی که بردی باد ازان بید | شکستی در گریبان گوی خورشید
ز گیسو ماه بود و اختر آتش | ز دیگر سو شه و فرمان بر آتش
گوزن و شیر بازی می نمودند | تذرو و باز بازی می نمودند
گهی خورشید بردی گوی که ماه | گهی شیرین گو بردی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند | طوایف گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان | چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا ران گشادند | بصید انداختن جولان گشادند
نه چندان صید گوناگون فکندند | که حدش در حساب آید که چند اند
بزخم نیزه هر تازنده شیری | نیستان کرده بر گوران زمینی
بنوک نیزه هر خاتون سواری | تهی کرده ز آهو مرغزاری
ملک زان مانده شیران شکاری | شکفتی مانده از چابک سواری
که هر یک بوده در ایوان همایی | بدعوی گاه میدان اژدهایی
ملک میدید در شیرین نهانی | کزان صیدش چه آرد ارمغانی
سرین و چشم آهو دید ناگاه | که پیدا شد بصید افکندن شاه
غزالی مست شیری کرده | بجای آهوی شیری کرده

ازان نخچیر بردن آن جهانگیر | جهانگیری چو خسرو گرد نخچیر
چو طاووس فلک بگریخت از زاغ | بگل چیدن بباغ آمد سیه زاغ
شدند از جلوه طاوسان شکسته | بر زاغ سیه زنگار بسته
همه در آشیانها زرخ نهفتند | ز هر زخ ماند سی تا روز خفتند
دگر روز آستان بوستان ویدند | بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند | همان انجم گری را ساز کردند
درین کردند ما هی عمر خود صرف | وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد بسیار | که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با وی بدیدش | که دربند توقف بد کلیدش
شبا نگه کان نکو لب بازی گشت | همای عشق پرواز می گشت
نشسته گفت ای بر نیکوان شاه | جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامداد از اول روز | شویم از گنبد پیروزه پیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم | طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
اگر شادیم اگر غمگین درین دیر | نمانیم ایمن ازین دیر کهن سیر
بگیر اندازه از جم و فریدون | ز شاهان گذشته تا باکنون
ز رفعت گرچه بر عیوق رفتند | ز تخت امروز در صندوق رفتند
چو می باید شدن زین دیر ناچار | نشاط از غم به و شادی ز تیمار
نهاد انگشت بر چشم آن پری وش | زمین را بوسه داد و گفت خوش
ملک بر وعده ماه شب افروز | درین فکرت که امشب کی شود روز

دگر روز آن پری روی سمن بر | روان شد با پری رویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند | کمر بستند و ابرو بر گشادند
بیاد شاه می کردند می نوش | نهاده چون غلامان حلقه در گوش
نوشت این می اگر ساقی بماند | گهی گین می خورد با ساقی باند
جهان خوردند و زیشان ماند باقی | وزو خواندند ابیات فراقی

عشرت کردن خسرو و شیرین و صفت بهار

چو پر سبزپوش آسمانی | ز سبزه بر کشد شاخ جوانی
جوانا نرا و پیرانرا دگر بار | بسر سبزی در آرد سرخ گلزار
گل از گل بزم طاوسی بر آرد | بنفشه پر طاوسی بر آرد
بساز غارت عشق آراده کرده | بساعشقی کمان تازه کرده
چو خرم شد بشیرین جان خسرو | جهان می کرد عهد خرمی نو
خوش خرم بنا دخسروی دوست | بگلها بر دید از خرمی پوست
گل از شادی علم در باغ می زد | سپاه فاخته بر زاغ می زد
سمن ساقی و نرگس جام در دست | بنفشه در خمار و سرخ گل مست
صبا برقع گشاده نازنانرا | صلا در داده کار افتادگانرا
زمین نطع شقایق پوش گشته | شقایق مهره رنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو خروشی | زده بر کاو چشمی پیل گوشی
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش | گشاده باد نسرین را بنا گوش

نهوده نافه خاک آبستنیها | ز ناف آورده بیرون رستنیها
سهی سرو از چمن قامت کشیده | ز عشق لاله پیراهن دریده
هوا بر سبزه گوهر ها گسسته | زمرد را بمروارید بسته
عروسان ریاحین دست در دوش | شکرفان شکوفه شاه در موش
غزال شیر مست از دلنوازی | بگرد سبزه با مادر بیازی
تذروان ریاحین پرفشانده | ریاحین با تذروان بر نشانده
ز هر شاخی شکفته نوبهاری | شکوفه هر گلی بر کف نثاری
گل از هر منظری نظاره کرده | قبای سرخ را صد پاره کرده
هدم ریزان شده هر شاخساری | ز سر هر یک جدا کرده نثاری
نوای بلبل و آواز دراج | شکیب عاشقان داده بتاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی | خطا باشد خطای عشقبازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز | بهر نزهت گهی شاد و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری | گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین در ریاحین باده در دست | بشهرود آمدند آن روز سرمست
جنیبت بر لب شهرود بستند | بپای نگ رود و رامشگر نشستند
حلاوتهای شیرین شکر خند | نی شهرود را کرده نی قند
همان رونق ز روی آن ظرف را | که از باران نیسان صدف را
عبیر افزان ز جعد مشک بر بش | شکرباران ز لعل شهد ریزش
ز بس خنده که شد ستی بر شکر زد | بخوزستان شد افغان طبرزد

سمن با شمیمش گشته دمساز / دوال ملک با بویش پروان
قد چون سروش از دیوان شاهی / بطوبی داده تشریف کیایی
چو گل در چهره آتش کرده نظاره / بدندان کرده خود را پاره پاره
سمن کرده خواجگی بر گل ز دوشش / غلام آن بناگوشش از بن گوش

کشتن شیر در شکارگاه بدست خسرو

ملک عزم تماشا کرد روزی / نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد / بهر جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه یافت آرامگاهی / که چون سوسن زبان ازوی گیاهی
دران صحرای دلکش جای کردند / ملک را بارگه بر پای کردند
کنیزان و غلامان گرد خرگاه / ثریا وار گرد خرگه شاه
مغنی ساز بر ایوان کشیده / خروش چنگ در کیوان کشیده
دل خسرو بشیرین گشته شادان / شده شیرین بروی شاه خندان
نشسته خسرو و شیرین بیکجای / ز دور آویخته دوری بیکپای
صراحیهای لعل از دست ساقی / بخنده گفته باد این عیش باقی
شراب و عاشقی هم دست گشته / شه و شیرین ز دوری مست گشته
در آمد تند شیری بیشه پرورد / که از دنبال می زد بر هوا گرد
چو بدمستان بلشکرگه در افتاد / درون لشکر بیکبار بر افتاد
فراز آمد بنزد بارگه تنگ / بتندی کرد سوی خسرو آهنگ

شه از مستی شتاب آورد بر شیر / بیکتا پیرهن بی درع و شمشیر
کمانکش کرد مشتی تا بن گوش / چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بجز مو دستی هم آنگه سر بریدن / ز گردن پوستش بیرون کشیدن
جهان بد بعد ازان رسم جهاندار / که بی تیغی نبودی مست و هشیار
بهر جایی که رفتی آن جوان شیر / نبودی دست او خالی ز شمشیر
وزان پس رسم شاهان شد که پیوست / بود [illegible] شان تیغ در دست
اگرچه شیرگیر بود پرویز / ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد بر شیر آن دلیری / که نام مستی آمد شیرگیری
بدست او بر شیر افکندن شاه / مقام دست بوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه چون جلاب کرده / ز بوسه دست شه را پر شکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست / که شکر در دهان باید نه در دست
لبش بوسید و گفت این نکته نیست / نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین تنگ بود آن شکرین جام / که از خسرو بشیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش / نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام جان خیز باشد / بآخر جام درد انگیز باشد
می کاول قدح جان آورد بیش / ز صد جام دگر دارد بها بیش
گلی کاول برارد طرف جویش / فزون باشد ز صد گلزار بویش
دری کاول شکم باشد صدف را / ز لولو بشکند بازار صف را
زهر خوردی که طعم نوش دارد / حلاوت بیشتر سرجوش دارد

دو عاشق چون چنان شربت چشیدند / عنان پیوسته از زحمت کشیدند
چو یکدم جای خالی یافتندی / چو شیر و می بهم بشتافتندی
چو دزدی کو بگوهر دست یابد / [illegible]
بچشمی پاس دشمن داشتندی / بدیگر چشم ریحان کاشتندی
چو فرصت در کشیدی چشم را میل / ربودندی یکی بوسه بتعجیل
هنوز آن تشنگی بودی و هشیار / نبودی بر لبش سیمرغ را بار
دران ساعت که از می مست گشتی / ببوسه با ملک هم دست گشتی
چنان تنگش گرفتی در بر آغوش / که کردی قامتش را بر زبان جوش
ز بس کر کار تنگش بر کشیدی / ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
ز شرم آن کبودیهای بر ماه / که مه را خود کبود آمد گذرگاه
اگر هشیار اگر سرمست بودی / سپند آتشش چون گل بدست بودی

عیش کردن خسرو و شیرین و افسانه گفتن دختران

فروزنده شبی روشن تر از روز / قدح بر داشته ماه دلفروز
شبی با [illegible] در دماغش / زبان بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان نه / کز آب زندگی در وی جهان بود
سواد شب در آن شبگون عماری / چو آن عصمت که باشد پرده داری
صبا گل را ز رخ چادر ربوده / ستاره صبح را دندان نموده
شبی بود از در مقصود جویی / مراد آن شب زما فرزانگی گوی

ازان شورزمه در گوهر گسستن / وزین شرمه بمروارید بستن
زمین را مشک پیموده بخروار / هوا را غالیه سوده صدف وار
ز مشک افشاندن باد طربناک / عبیر آمیز گشته نافه خاک
دماغ عالم از بوی بهاری / هوا را سوخته عود قماری
سماع زهره را شب در گرفته / مه یک هفته نصفی برگرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته / عطارد بر فلک رقاص گشته
جرس جنبان نوقان شب خیز / جرس را بسته بر مرغ شب آویز
دد و دام از نشاط دانه خویش / همه مطرب شده در خانه خویش
اگرچه مختلف آواز بودند / همه با ساز خود دمساز بودند
ملک بر تخت از ایدون نشسته / دل اندر قبله جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش / فراغت داده از چشم و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین / پیام آورده از خسرو بشیرین
که ای شمع بتان و سرو بستان / چراغ گلشن و ماه شبستان
چو باشد پادشاهی و جوانی / خطا باشد بتلخی زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سرآید / ز غم خوردن بگا کاری برآید
کهن خوشتر شبی خواهد رسیدن / وزین شاداب تر بوی میدن
چرا چندین وصال از دور بینیم / اگر نوریم تا در نور بینیم
اگر خواهی خوشست چند جوشد / وگر جوشد بمن در چند پوشد
هوای معتدل چون خوش کنیدیم / تنوری گرم نان چون در بندیم

ز هر روزی زنو روید بهاری / ز هر ساعت بدام افتد شکاری
بعقل آن به که روزی خورده باشد / که بی شک خورنا کرده باشد
بسا نان که پیش صیاد بردند / چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
مثل زد کرکی چون روبه دغاباز / نیت من کردم و روزی تو بود
ازین فکرت که با آن ماه میرفت / چو ماه آن آفتاب از راه میرفت
ز هر روزی زنو روید بهاری / ز هر ساعت بدام افتد شکاری
دگر ره دیو را در بند میداشت / فرشتش بر سر سوگند میداشت
ازین سر تخت شاهنشه نهاده / وشاقی چند بر پای ایستاده
بخدمت پیش تخت شاه شاپور / چو نزدیکی که از کاری بود دور
وزان سو آفتاب بت پرستان / نشسته بت دلاوده نار پستان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا / عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پری زاد / ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
کلاه لعل را بر کار کرده / ز لعل روی چون گلنار کرده
چو مستی خوان شرم از پیش برداشت / خرد راه وشاقان خویش برداشت
جوان سیمین بران در عیش رفتند / حجاب عیش حالی بر گرفتند
همه زیبا رخ و مطبوع و دمساز / همه دستان سرای و نکته پرداز

ابتدا افسانه کفتن

ملک فرمود تا هر دلستانی / فرو گوید بنوبت داستانی

نشسته لعل داران قصب پوش / قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
زغمزه تیر و از مژگان کمانساز / همه باریک بین و راست انداز
چو فرمان شه خسرو شنیدند / ز شادی همچو لاله بشکفیدند
ز شکر هر یکی تنگی گشادند / ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد / که دولت در زمین گنجی نهان کرد
ازان دولت فریدون خبر داشت / زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیم تن گفتا تذروی / بیازی بود در پایین سروی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر / تذرو نازنین را کرد نخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت / که عنبر بوی گلی در باغ بشکفت
بهشتی مرغی آمد سوی گلزار / ربود آن عنبرین گل را بمنقار
ازان پس داستان زد فلک ناز / که مارا بود یک چشم از جهان باز
باچشمی دگر داد آشنایی / دو بیند ز چشمی روشنایی
همیلا گفت آبی بود روشن / روان گشته میان سبز گلشن
جوانی شیر برانداخت از راه / بدان چشمه دهان خوش کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی / ز غارتگاه بیاعان نشانی
در آمد دولت شاهی بتاراج / نهاد آن لعل را بر گوشه تاج
سمن ترک سمن بر گفت یک روز / جدا گشت از صدف دری شب افروز
فلک در عقد شاهی بند کردش / بیاقوتی دگر پیوند کردش
پری زاد پری رخ گفت ماهی / بنزهت رفت در نخجیرگاهی

بر آمد بازی از آسمان بیش / کشید آن ماه را در جنبر خویش
ختن خاتون چنان گفت از سر هوش / که تنها بود شمشاد قصب پوش
بدو پیوست تا که سرو آزاد / که خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند / که زهره نیز تنها بود یکچند
سعادت برگشاد اقبال را دست / قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور / سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام / شهنشه روغن او شد سرانجام
برنگ آمیزی و صنعت من آنم / که در حلوای ایشان زعفرانم
پس انگه کرد شان در پهلوی یاد / که احسنت ای جهان پهلو دو همزاد
جهانرا هر دو چون روشن خورشید / ز یکدیگر مبرید و مبخشید
بکام دل بمانادا شهنشاه / مبادا گرد غم را بر دلش راه
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد / هوا بر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین میدید و میگفت / که دل بی عشق بود یا رب جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار / دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنبشتست / مرا این سرنبشت او در نوشتست
بصنعت در هوای عشقم افکند / بافسون در بلای عشقم افکند
بپای این چنین بذرام کشتم / بنفشی بسته این دام کشتم
بیکدم در صد افسون خواند بر من / چو آب تر فسون میراند بر من
اگر چه رنج بی پایان کشیدم / وگر چه صد بلا در عشق دیدم

چو مرد رشته سوی این نقش زیبا / ز شادی نقش روییم نقش دیبا
مرا گر دست خسرو نقل جامست / نه کیخسروم اخسرو غلامست
م در سایه ان تا جور باد / ندیمش بخت و دولت رامر باد
چو دور آمد بخسرو گفت باری / سیه شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد / رسن در گردن شیر ژیان کرد
من آن شیرم که شیرینم بنخجیر / بگردن بر نهاد از زلف زنجیر
همیشه شیر بر آهو شود چیر / کنون گشته زبون آهوی شیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم / چو شمع از سوز عشقش میبمیرم
وگر شیر ژیان آید بحرم / چو شیرین سوی من باشد بجرم
حریفان اهل و یاران جنس بودند / بهر حرفی که میشد دست سودند
دل محرم بود چون تخته خاک / برو دستی زنی حالی شود پاک
دگر ره طبع شیرین گرم تر گشت / دلش در کار خسرو نرم تر گشت
قدح بر باده کرد و طبع پر جوش / بخسرو داد کین را نوش کن نوش
ملک هر دم شدی چون گل شکفته / ازان لعل نسفته لعل سفته
گهی گفتی قدح شب رخت بندد / تو بکن تیغ تا شیرین بخندد
گهی گفتی سحر ماه دندان / نخند آفتابی را بر من نخندان
بدست آن بتان مجلس افروز / بهم انگشتری میباخت تا روز
بیکدانگشتری چون صبح برخاست / که بر بانگ خروس انگشتری خواست
بتان چون یافتند از خویش بهر / شدند آن ساعت از صحرا سوی شهر

جهان خوردند و یک جو غم نخوردند / ز شادی برگ کاهی کم نکردند
چو آمد شیشهٔ خورشید بر سنگ / جهان بر خلق شد چون شیشه تنگ
دگر ره شیشهٔ می بر گرفتند / چو شیشه بادها در سر گرفتند
بدان شیشه دلان از نازک ارزی / فلک را پیشه گشته شیشه بازی
بمی خوردن طرب اندازه کردند / بعشرت جان شب را تازه کردند
نشسته شاه چون خورشید در بزم / براسش دل نهاده فارغ از رزم
بعشرت شادمانی پیشه کردند / همه روز از نشاط اندیشه کردند
بدستی زلف شیرین را گرفته / بدیگر دست جام زر گرفته
همان افسانهٔ دوشینه گفتند / همان لعل پرند دوشینه سفتند
دل خسرو ز عشق یار بر جوش / بیاد نوش او میکرد می نوش
می رنگین ز سیمین طاس سیمار / لب شیرین ز سیمین خرمای بی خار
نهاده بر یکی کف ساغر مل / گرفته بر دگر کف دستهٔ گل
از آن می خورد و از گل بوی بر داشت / پی دل جستن دلجوی بر داشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد / بشیرینی بسوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکتهٔ چند / که بوسه از لبش را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ / حدیث خویشتن را یافت پاسخ
بخنده در کرشمه نقش نهفتند / بنوک غمزه گفتند آنچ گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند / بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گری روی خسرو خوی گرفته / صبوح خرمی را پی گرفته

که شیرین را بگونه مست یابد / بران تنگ شکر چون دست یابد
نی افتاد وحشت در میانه / که تیر خسرو افتد بر نشانه
دل شادش بدیدار شب افروز / طرب میکرد و خوش می بود تا روز
چو بر شبدیز شب گلگون خورشید / ستام افکند چون گلبرگ بر بید
مه و خورشید دل در صید بستند / بشبدیز و بگلگون بر نشستند
شدند از مور موقان سوی شهرود / بناکردند شهری از پی ورود
گهی بر شط که بستند نخجیر / ز مرغ و ماهی افکندند نخجیر
گهی بر فرضهٔ نوشاب و شهرود / جهان بر نوش کردند از می و رود
همه روز این چنین در عیش بودند / همیشه باغ اندر طیش بودند
عروس شب چو نقش افکند بر دست / بشهر آرای انجم کله بستند
عروس شاه نیز از جمله بر خاست / بروی خویش مجلس را بیاراست
ندیمان رود را تدبیر کردند / گهی عشرت گهی نخجیر کردند
عروسان دگر با او شده یار / همه مجلس عروس شاه بیکار
شکر بسیار و بادام اندکی بود / کبوتر نیز جز شاهین یکی بود
همه بر پای خسرو نیز گفتند / ببازی خوش دلی رای گرفتند
دمی بی رود و رامشگر نبودند / زمانی بی می و ساغر نبودند
می و معشوق و گلزار و جوانی / ازین خوشتر چه باشد زندگانی
چو باشد باده در شهریار در بر / بروز خوش نشاید بود غمخور
بباید سوی دشت و باغ رفتن / ببودن مست و هم در باغ خفتن

برون یار خود عشرت فزودن / بطرف مرغزن شادی نمودن
سحرگه رفتن و گل چیدن از باغ / بعشرت بودن اندر باغ و در راغ
تماشای گل و گلزار کردن / می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار / درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن / بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی در گوش دلبر راز گفتن / گهی غمهای دل پرداز گفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی / گهی کردن ببوسه ترکتازی
گه آوردن بنار تر در آغوش / گهی بستن بنفشه بر بناگوش
جهان اینست و این خود در جهان نیست / وگر هست ای عجب جز یک زمان نیست

خواهش کردن خسرو از شیرین و ممانعت نمودن او

شبی از جملهٔ شبهای بهاری / سعادت رخ نموده و بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز / قدح برداشته ماه دل افروز
در آن مهتاب روشن تر ز خورشید / شده باده روان در سایهٔ بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی / ز دلها برده اندوه فراقی
سهی سروی روان در هر کناری / ز هر سوی شکفته نو بهاری
یکی بر جای ساغر دف گرفته / یکی جلاب دان بر کف گرفته
شمایل با شمامه رازی گفت / صبا تفسیر آیت بازمی گفت
چو دوری چند گشت از جام نوشین / گران شد سر سری از خواب دوشین

حریفان از نشستن مست گشتند / برفتن با ملک همدست گشتند
خبر زن کسان بچیده در خواب / دماغ مطربان افتاده از تاب
مهیا مجلسی بی گرد اغیار / بنا میزد گلی بی زحمت خار
شه از راه شکیبایی گذر کرد / شکار آرزو را تنگ تر کرد
سر زلف گره گیر دلارام / بدست آورد و رست از دست ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت / بده بوسه که مرغ آمد بدامت
مرا آنچ از عمر بشتن رفت گو رو / کنون روز از نوست و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا / حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی ساعت من دلسوز را باش / اگر روزی بدی امروز را باش
بیان شاخسار را برومند / امید ما و تقصیر تو تا چند
اگر خود پولی از سنگ کبودست / چو بی آبست پل زان سوی رودست
سگ قصاب را از پهلوی خویش / جگر باشد ولی از پهلوی میش
بسا ابر اگر بند کله چون مشک / بعشوه باغ دهقان اگر خشک
بسا شوره زمین کز تابناکی / دهان تشنگان را کرد خاکی
چو باید زر در جای نهادن / ز شیرین برو تا پی نهادن
بزرگ لولو تر چون توان گفت / که لولو را بتری به توان سفت
بره در شیر مستی خورد باید / که چون تلخی شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون آید بپرواز / ز جنگ شه فتد در چنگل باز
بر بچه مشو چون شیر سرمست / که مارا بچهٔ شیر افکنی هست

[illegible]

کوزن کوه اگر کردن فرازست   کمند چاره را بازو درازست
که آهوی بیابان گرم خیزست   سگان شاه را تگ نیز تیزست
مزن چندین گره بر زلف و خالت   زکاتی ده قضا گردان مالت
چو پیل خویش را یابی خریدار   اگر در پیل باشی بار کن بار

پاسخ دادن شیرین خسرو را

شکر پاسخ بلطف آواز دادش   جوابی چون طبرزد باز دادش
که فرخ ناید از چون من غباری   که هم گنجی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نه بینم   که با تازی سواری بر نشینم
نیم چندان شگرف اندر سواری   که آرم پای در شیرشکاری
اگر نازی کنم مقصودم آنست   که در کرمان شکر خوردن زیانست
چو زن گوی بر آشایم یکچند   مرا شکر مبارک شاه را قند
اگر آن بس بر شکر الماس میداشت   زنرگس دایه‌ای پاسش همی داشت
سرش گو سرکشی را ممنوع بود   تقاضای لبش یا رب که چون بود
شده از سرخ روی تیز چون خار   خوشا خارا که آرد سرخ گل بار
ملک هر لحظه عشق از سر گرفتی   چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی مست در پایش فتادی   برغبت بر   نهادی
بتری هر وشش لطفی نمودی   ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
بهر موی که تندی کرد چون شیر   هزاران موی قائم داشت در زیر

[illegible]

[illegible]

کمان ابرویش گر شد کمان گیر   کرشمه بر هدف میراند چون تیر
سنان در غمزه آمد نوبت جنگ   بهر جنگی درش صد آشتی رنگ
نمک در خنده آن لب را مکن ریش   بهر نقطی نمکدان در صد یکی بیش
قصب بر رخ که گر بوسم بهانست   بنا گوشم نخورده در میانست
ازین سو حلقه لب کرده کاوش   ز دیگر سو نهاده حلقه در گوش
بچشمی ناز بی اندازه میکرد   بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر بپیچید گیسو بلطف آراست   چو رخ کرد اندر گردن عذر آن خواست
چو خسرو را بخواهش گرم دل یافت   مروت را در آن بازی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت   بگو گر سپید آتش همی کشت
بدان پشتی که پشتش ماند و پس   که پشت شاه پشتیوان ما بس
غلط گفتم منقش تخته عاج   که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگر آن بوسش اگر گوی   که پشتم نیز محرابست چون روی
دگر وجه آنکه چون وجهی شد از دست   ازان روشن ترم وجهی که دست
چه خوش نازیست ناز خوبرویان   ز دیده رانده را در دیده جویان
بچشمی طیرگی کردن که برخیز   بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن ساعت که جانان   نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه تنازی   نخواهد کردن اورا چاره سازی

[illegible]

[illegible]

بگستاخی در آمد کای دلارام   گرفته چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی وی دادی بمن بار   چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مرو با من که مستی   چو من بی دل نه خفا کو مستی
ترا آن کبک بشکستن چه سودست   که باز عشق کبکت را ربودست
وگر خواهی که راز دل بپوشی   شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو نیز اندر هزیمت بوق میزن   ز جامی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا اگر با شمشیر تیزست   صلاح کردن افزان گریزست
تو خود دانی که در شمشیربازی   هلاک سر بود کردن فرازی
دلت گر چه بدلداری نکو شد   بگو تا عشوه رنگی بی فزو شد
نکو بد دوستم ورخود نباشد   مرا نیک افتد اورا بد نباشد
بسی فال از سر بازیچه برخاست   چو اختر میگذشت آن فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی   که خود را فال نیکو زن چه دانی
بد آید فال چون باشی بد اندیش   چو گفتی نیک نیک آید فرا پیش
و از لعل تو بوسی تمامست   حلالم کن که آن نیزم حرامست
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم   بزن گوی نه انگاهی بسوزم
ازان ترسم که فردا از خواهشی   که چون من عاشقی کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد   که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری   به سه هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس از لبانت   چه بوسم آستین یا آستانت

[illegible]

[illegible]

چه باید این همه اندیشه کردن   نشاید سخت روی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن   کلام بهتر که زین باز دیدن
بگیریم بوسه را میری بمن ده   لبت را چاشنی گیری بمن ده
بده یک بوسه تا ده وا ستانی   ازین به چون بود بازارگانی
تو با زرگان صد خسرو از قند   چرا با من بقندی در ببندی
مرا دل فتنه آن قند کردی   چو بنمودی چرا در بند کردی
چو بگشادی گشاید بند بر تو   فرو بندی فرو بندند بر تو
چو سقا کاب چشم بیش ریزد   ز چشم کاب خیزد آب خیزد
در آغوش کشم چون آب در میغ   مراجانی تو با جان چون زنم تیغ
بر زلف تو چون هندوی ناپاک   بروز پاک رختم برد بیباک
دلم کو برد زلفت ناگزیرست   که هندو را ز دزدی ناگزیرست
ز دزدی هندوت را اگر نگیرم   چو هندو دزد و نافرمان پذیرم
بگیرم دزد را تا باشدم مزد   نگیرم دزد را گیرد مرا دزد
اگر خود دزد با صد زهره باشد   چو بانگش برزنی بد زهره باشد
کمند زلف را در گردن بند   بصیدی لاغر اشباتی خرسند
تو دل خوش باش تا من جان فروشم   تو ساقی باش تا من باده نوشم
بیا تا از در دولت درآییم   چو دولت خوش برآمد خوش برآییم
شب وصلت لب پرخنده دارم   چراغ آشنایی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم   توی خر بنده تا من می فروشم

[illegible]

شمار بوسه خواهد بود کارم / توی ده بوسه تا من می شمارم
بهشت تازه داریم این نفس را / که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم / نظر بر نسیه فردا چه داریم
مکن بازی بدان زلف شکن گیر / بمن بازی کن امشب دست من گیر
بجان آمد دلم درمان من ساز / کنار خود حصار جان من ساز
ز جان شیرین تری ای چشمه نوش / سزد گر گیرمت چون جان در آغوش
چو شکر گر سرت بوسم و گر پای / همه شیرین تر آمد جایت از جای
دهان تنگ تو میمست گویی / شکنج زلف تو جیمست گویی
ببوی افزون ز مشک و عنبری تو / چه گویم هم گلی هم شکری تو
همه تن در تو شیرینی نشیند / بکم کاری ترا شیرین نگفتند
درین شادی به از غمگین نباشی / ز شیرین باشی ار شیرین نباشی

جواب دادن شیرین خسرو را

شکرلب گفت ازین زنهارخواری / پشیمان شو مکن بد زینهاری
مجوی آبی که آبم را بریزد / مخواه آن کام کز من بر نخیزد
گرشته را بد بود زنهار خوردن / بد آید در جهان بدکار کردن
کزین مقصود دستی مقصود کردم / تو آتش گشته من عود کردم
مرا این عشق خود دل مهربان بود / چو عشق آمد فزوده چون توان بود
که از بازار طبع اندازه گیرم / بتو هر دم نشاطی تازه گیرم

ولیکن زو با خود باخت نتوان / همه دم با خوشی در ساخت نتوان
نشاید بود ازینسان کام خودکام / بقدر پای خود باید زدن گام
بسا بیمار کز بسیار خواری / بماند سالها در رنج و خواری
جهان نیمی ز بهر شادکامیست / دگر نیمی ز بهر نیک نامیست
چه باید طبع را خودکام کردن / دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم / بدین شرم از خدا آزرم داریم
زن افکندن نباشد مرد نامی / خود افکن باش اگر مرد تمامی
کسی کافکند خود را برسر آمد / خود افکن باهمه عالم برآمد
من آن شیرین درخت آبدارم / که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب / که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
باول خوردن از حلوا بیندیش / که حلوا بس بود جلاب در پیش
چو مار افتد و شکر در میانست / بخوزستان چه باید در دندانست
زلالی آب چندانی بود خوش / که نتوان نشاندن آشوب آتش
چو آب از سر گذشت آمد زیانی / وگر باشد خود آب زندگانی
بدان یزدان که او مهر آوریدست / بساط کن میانش گستریدست
که این دل جز تو جانانی نخواهد / دلی باشد که او جانا نخواهد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک چون دید کو در کار رنجاست / زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت ای ماه جهانتاب / عتاب دوستان نازست بر تاب
صواب آید روا داری بلندی / که وقت دستگیری دست بندی
دویدم تا بتو دستی برآرم / بدست آرم ترا دستی برآرم
چو میبینم کنون زلف تو را دست / تو در دست آمدی من رفتم از دست
اسیری را بوعده شادی کن / مبارک مرده آزادی کن
بچشم بد همیشه دورم از تو / چو بدخواه لبت رنجورم از تو
چو رنجورم بحال من نظر کن / مرا درمان از آن لعل و شکر کن
نگویم در وفا سوگند بشکن / خمارم را ببوسی چند بشکن
من دلخسته را دلداری کن / بوقت خوش دلی غمخواری کن
چو آتش در دلم سرکش چه باشی / بوقت خوش دلی ناخوش چه باشی
اگر چه نیستی غمخوار کارم / بدین سان بی دل و غمگین مدارم
ز باغ وصل برگی گر بکارم / چو دانی کز فراقت خسته خارم
بهر زان گل گلاب آلوده کردم / ببوی از گلستان خشنود کردم
تو سرمست و سر زلف تو در دست / اگر خوش دل نشینم جای آنست
چو با تو می خورم چون کش نباشم / ترا بینم چرا دلکش نباشم
دهن شیرین بود چون با تو خندم / کمر زرین بود چون با تو بندم
گر از من برشدی چون مهره از مار / من از گل بازمی مانم تو از خار
که از دست دل من شیشه شود خرد / من از تو دور می مانم تو از درد

جگر خون گر تو بیاری نیابم / ز تو خوشتر جگرخواری نیابم
مرا گر روی تو دلکش نباشد / دلم باشد ولیکن خوش نباشد
وگر دیده شود بر تو بدل گیر / بود در دیده خس لیکن بتقصیر
عتابی کو بود ما را ازین بس / نیابی در میانه موی او بس
چو لختی قضای خویش در گفت / گره زلف دلبر خوش فرو خفت
فلک چون جام یاقوتین روان کرد / ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ و نیزه برداشت / سپاه شب ولایت زود بگذاشت
فلک چون پنج نوبت بر جهان زد / بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک برخاست جام باده در دست / سری از باده دوشینه سرمست
همان سودا گرفته دامنش را / همان آتش رسیده خرمنش را
جهان افتاده در آتش جانش / که بری زود زبانه از دهانش
سوای گرم بود و آتش تیز / نی گرد از گیاه خشک پرهیز
گرفت آن نارپستان را از آن جای / که دیبا را فرو بندد بر تخت
بسی کوشید شیرین تا بصد زور / قفای شیر گشت از پهلوی گور

پاسخ دادن شیرین خسرو را

ملک را گرم دید از بیقراری / مکن گفتا بدین سان گرم کاری
چه باید خویشتن را گرم کردن / مرا در روی خود بی شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار / بگستاخی پدید آید پرستار

بگفتن با پرستار از چه کوشی   سیاست باید اینجا یا خموشی
ستور پادشاهی کو بود لنگ   بدشواری شکار آید فراچنگ
چو دور پادشاهی بر سر آید   مرادت خود بزور از در درآید
نباشد صبح هشیاری در آن مست   که غل بر پای دارد جام بر دست
تو دولت جوی من خود هستم ای تنگ   بدست آر آن که من در دستم ای تنگ
نخواهم نقش بی دولت نمودن   من و دولت بهم خواهیم بودن
بدولت یابی آن کامی که خواهی   که بی دولت نیابی پادشاهی
ز دولت دوستی جان بر تو ریزم   نیم دشمن که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی   مخور غم چون بروز نیک زادی
برون از پادشاهی دولتی هست   که آن جوید کسی کو کار دیدست
نخست اقبال و آنگه کام جستن   نشاید کام بی هنگام جستن
زبان آنگه سخن چشم آنگهی نور   نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن   بپایی دلارای خریدن
بگرمی کار عاقل هو نکرده   نیک دانی که بی فرصت بکرده
درین آوارگی تا بی برومند   که سازم با مراد شاه پیوند
اگر با تو بیاری سر در آرم   من آن یارم که از کارت برآرم
تو ملک و پادشاهی را بدست آر   که من باشم گرم دولت بود یار
کت با من خوش آید آشنایی   همی ترسم که از شاهی برآیی
اگر خواهی بشاهی باز پیوست   دریغا من که باشم رفته از دست

جهان در نسل تو رسمی قدیمست   بدست دیگران غبنی عظیمست
جهان آنکس برد کو به شتابد   جهانگیری توقف بر نتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی   سکون بر تابد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری تیز   سبق بردست بر عزم سبک خیز
جوانی داری و شیرین شاهی   طلب کن بر سری صاحب کلاهی
ولایت را ز رفته پای بگشای   برون رو دست بر خویشتن بنمای
چنین مندو که رخت را گفتت   بترکی تاج و تخت را گفتت
بتیغ آواره کن ترکیب جمش   که باطل کی شناسد طلسمش
که دست خسروان در جستن کام   کی با تیغ باید که با جام
ز تو یک تیغ تنها بر گرفتن   ز سنش جهان لشکر گرفتن
مگر بندد فلک در جنگ با تو   در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی نیایم   وگرنی در دعا دستی گشایم

بخشم رفتن خسرو از پیش شیرین و عزم کردن بروم

ملک را گرم کرد آن آتش تیز   جهان گرم خشم شد بر پشت شبدیز
بلندی گفت من رفتم تو خوش باش   کرم دریا به جوش آید که آتش
خدا داند که آتش بر نگردم   ز دریا نیز هم موی تر نگردم
کت با من خوش آمد آشنایی   تو خود دنبال من ناچار آیی
جو بیند اری که خواهم خفت از بی کیا   بترک خواهم گفت ازین بس

زمین را پیل بالا کند خواهم   ده دریای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و سر نارم ببالین   نه پیلی کو بود پیل سفالین
چو آباد بخشم آتش برافروخت   بآتش سوختن باید درآموخت
کهی بازم مرادی بیم کردن   کهی مردانگی تعلیم کردن
به شیران کی بیشم بیم گیرند   که مردان از زنان تعلیم گیرند
مرا عشق تو از افسر برآورد   بیا تن را که عشق از سر برآورد
دلم تا در تو و عشق تو پیوست   دریغا عمر و شاهی کان شد از دست
چو نادانان پی دل بر گرفتم   نثار عاشقی در سر گرفتم
ز عشقت خرمی بسیار دیدم   بگل کردم طمع تا خار دیدم
به بی باکی شدم بر سطح این بام   بچالاکی فرود آیم سرانجام
مرا سودای تو گر در سر نبودی   سر شوریده را افسر نبودی
سبوی را که دام ساخت آخر   توانم هم زمین انداخت آخر
مرا اخورده بی تو مستی کردی   به بیهوده دلم را پست کردی
فلکی چون فلک بر سر فکندم   رها کردی چو کردی پای بندم
نخستم باده دادی مست کردی   پسی در واپست کردی
چو گشتم مست گویی که برخیز   ببدخواهان شیار اندرآویز
بی خیزم در آویزم ببدخواه   ولیک آنگه که برون آیم ازین چاه
بر آن عزمم که ره در پیش گیرم   شوم دنبال کار خویش گیرم
بگیرم بند تو بر پای ازین بار   بکوشم هرچه باداباد ازین بار

مرا از حال خود آگاه کردی   بنیک و بد سخن کوتاه کردی
من اول بس همایون بخت بودم   که هم با تاج و هم با تخت بودم
بگرد عالم آواره تو کردی   چنین بی زور و بیچاره تو کردی
بدست دشمنان ملکم تو دادی   چنین داغی تو بر جانم نهادی
گرم نگرفتی اندوه تو تراک   کدام باز آوردی بدین خاک
کنون که مه خود و یم دادی   ببایید شد که دستوریم دادی
ولی چون با منت خوش بود پیکند   حدیث بوده با من خوشتر از قند
من از کار رشتن غافل بودم   ولی مهمانی تو دل ربودم
نشستم تا همی خوانم نهادی   شوم چون نان در انبانم نهادی
دل از شیرین غبارانگیز کرده   بعزم روم رفتن تیز کرده
دران ره رفتن از تشویش تاراج   قوی تیغ کرده ترک را تاج
عقابی بار پرپیغی که در زیر   نهنگی در میان بیغی که شمشیر
بذان رهبان دیر افتاد درمش   که دانا خوانده غیب آموز تیمش
فرس میراند آن دیر   که راند از اختران بادو بی سیر
وز آنجا تا لب دریا بتعجیل   دو اسبه کرد کوچی میل در میل
وز آنجا راند سوی روم لشکر   بقسطنطنیه شد با پیش قیصر
عظیم آمد چو گشت آن فال معلوم   عظیم الروم را آن فال در روم
حساب طالع از اقبال کردش   همون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد در رش بخت   بذو تسلیم کرد آن تاج و آن تخت

چنان در کیش عیسی شد بدو شاد / که دخت خویش مریم را بدو داد
دو شه را در زفاف خسروانه / زداوران شرطها شد در میانه
حدیث آن عروس ماه فرخ / که اهل روم را چون داد پاسخ
همان لشکر کشیدن تا ملطوس / جناح آراستن چون پر طاوس
نگویم چون دگر گوینده گفت / که من بیدارم او بود خفت
چو من نرخ گهرها اشکنم باز / کسی نرخ مرا هم نشکند باز
چو روزی چند شاه انجا طرب کرد / بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی شمارش / بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز بس لشکر که بر خسرو شد انبوه / روان از روی هامون کوه تا کوه

مصاف کردن خسرو با بهرام

چو کوه آهنین از جای جنبید / زمین گفتی ز سر تا پای جنبید
چهل پنجه هزاری مرد کاری / گزین کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام / زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر / بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش / ز شیری و جهانگیری چه سودش
ملک میراند لشکر گاه و بیگاه / گرفته کین بهرام آن شهنشاه
چو شد نزدیک بهرام آن جهانجوی / سپاه آورد مالی روی در روی
دو لشکر رو برو خنجر کشیدند / جناح و قلب را صف برکشیدند

سواران رخش در میدان فکندند / دلیران اسب بر شیران فکندند
سپاه روم چون دریای جوشان / چو ابر تند و چون رعد خروشان
چو برق تیز هر یک تیغ در دست / کف آورده بلب چون اشتر مست
دو رویه آن سپه درهم فتادند / در کینه بیکدیگر گشادند
ز رنگ تیغ و چاکاچاک شمشیر / دریده مغز پیل و زهره شیر
غریو کوس داده مرده را گوش / دماغ زنده را برده از هوش
جنیبتهای رزمی نعل بسته / ز خون برگستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آهنین جوش / زمین را ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده / هژبران سر بر دندان کشیده
اجل بریان کمین سازی نموده / ز خون هر کی بازی نموده
سنان بر سینها سر تیز کرده / جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس سینه که بر سرچشمه بسته / هزیمت راه اندیشه ببسته
در آن بیشه نه گور از شیر رسته / نه شیر از خوردن شمشیر رسته
جهان شد بر زبر درها تیر / که نیزه پره گل باد شبگیر
ز موج خون که بر ری شد بهیون / پر از خون گشته طاسکهای منجوق
عقابان خدنگ خون سرشته / همات کرکسان بر پر بشته
زره بر تن ها از زر آب داده / زره پوشان کین را خواب داده
بنوک نیزه ها سرها فتاده / صبا گیسوی پرچمها گشاده
بهر کی سروران سر بریده / زمین جیب آسمان دامن دریده

حمایلها فکنده هر کسی زیر / یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
ذوابه دان غوغای ترکان / زبانگ نای ترکی نای ترکان
چو بر سرخ پیر قبا کشاده / نیستانی بد آتش درفتاده
بخندان تیغ شد بر خون شتابان / که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
بخندان تیر شد برگ ریزان / که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاده تخت شه بر پشت پیلی / کشیده تیغ گرداگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل بر دست / بساعت سنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست / که بازوی عدوی شه کند سست
چو وقت آمد ملک را گفت بشتاب / مبارک طالع این لحظه دریاب
بتیغ کینه چون پی بر فشردی / در افکن پیل و شه رخ زن ببردی
ملک در جنبش آمد بر سر پیل / سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
دلیران تیغ کینه بر کشیدند / چو شیران سوی گوران سر کشیدند
دلش از کینه بهرام جوشید / چو شیری تند و چون پیلی خروشید
بدوزد پیل پای خویشتن را / بپای پیل برد آن پیل تن را
شکست افتاد بر شخص جهان سوز / ملک شد بر سپاه خصم پیروز
ز خون چندان روان شد جوی در جوی / که سرها را ربود آن جوی چون گوی
کمند رومیان بر شکل زنجیر / چو موی زنگیان گشته گره گیر
شکسته بر عدو پیروز گشته / همه روزش به از نوروز گشته
بسندی تیغ هر کس را که دیدند / سرش چون طره هندو بریدند

دماغ آشفته شد بهرام بیانرا / چنانک از روشنی مه آسمانرا
ز چندان خلایق کس نرسته / مگر بهرام و بهری چند خسته
هزیمت کرد بهرام از ورزش / جهان افکنده چون بهرام گورش
ندیدم کس که خود را دید و بشکست / درست آن ماند کو از چشم خود رست
ازان صورت که خود را چشم زد یافت / ز چشم نیک دیدن چشم بد یافت
چو از خسرو عنان پیچید بهرام / بکام دشمنان شد کام و ناکام
جهان خرمن بسی واندر چنین سوخت / مشعبد را نشاید بازی آموخت
کدامین سرو را داد او بلندی / که بازش خم نداد از دردمندی
کدامین سرخ گل را کو بپرورد / ندادش عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی را و غم را جای روبند / بجای سر بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب برکشد ساز / بجای مویه کپرداز آواز
برآواری که مست از ساز و سوز / درین گنبد که پی بینی بکوز
فلک بر سبز خنگ تند و تیزست / نه دامش عقل را جای گریزست
تنوری سخت گرمست این علف خوار / تو خواهی برکلش کن خواه بر خار
جهان بر ابلقی توسن سوارست / نگه خوردن خرد را در شمارست
نشاید بر فلک کرد استواری / که نتوان بست با کس سازگاری
چو با بهرام چوبین تند شد بخت / بخسرو ماند هم شمشیر و هم تخت
ستم تنها نه چون او بر کسی رفت / درین پرده چنین بازی بسی رفت

سوی چین شد چو ابرو چین سرشته / اذا جاء القضا بر سر نبشته

نشستن خسرو بشاهی بجای ملک پدر

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی / مه پرویز شد در برج شاهی
ز شورش زهره وز خرچنگ برجیس / سعادت داده از تثلیث و تسدیس
زبر کار زحل خورشید منظور / بدلو اندر فکنده پرتو نور
عطارد کرده ز اول خط جوزا / سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را ای کرده در کاس / شده چشم زحل ممخوابه راس
بدین طالع گرو پرویز شد تخت / ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
بر اورداز سپیدی و سیاهی / ز مغرب تا بمشرق نام شاهی
چو شد کار ممالک برقرارش / قوی ترگشت روز و روز کارش
کشید از خاک تختی بر ثریا / درو در کاه پر گوهر چو دریا
جهان کرد بس گهرهای جهانتاب / بشب تابنده تر بودی ز مهتاب
بدان تخت مبارک شد چو شیران / مبارکباد گفتندش دلیران
جهان خرم شد از نقش نگینش / همی خواند آفرین بر آفرینش
ز عکس آنچنان روشن جنابی / خراسان زاده او را آفتابی
شد آواز نشاط و کامرانی / ز مرو شاهجان تا بلخ ثانی
جو فرخ شد بدو هم تخت و هم تاج / در اندر غمزه شیرین بتاراج
ز آن غم رازدل شایسته اندن / ز غم پرداز را شایسته خواندن

بحکم آنکه مریم را که داشت / که از بر اوج عیسی پایه داشت
اگر چه پادشاهی بود گنجش / ز بی یاری بلای بود در رنجش
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد / طرب میکرد لیک از دل نمی کرد
گهی قصد نبید و جام کردی / گهی از گریه در جام کردی
گهی گفتی بدل کای دل چه خواهی / ز عالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست / ازین هر دو یکی بر باید خاست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان / که خر که کند با راه زنگان
مرا صد ملک اگر بی یار باشد / بجای چیدن گل خار باشد
نه خرم گر فرو شد بخت بیدار / بصد ملک چنین یک موی دلدار
چو شد کار ممالک برقرارم / چه خوشتر زانکه باشد وصل یارم
بسروستان شدم وقت سحرگاه / سهی سروی دلم بربود ناگاه
کنون آن سرو را کز من شد آغوش / نیاوردم که چون آرم در آغوش
کجا رفت ای دریغا آن دل ریش / که جان پرورد با جان پرورش بیش
کجا آن نو بنو مجلس نهادن / بهشت عاشقان زاد کشادن
نشستن با پری رویان چو نوش / شهنشاه پری رویان در آغوش
کجا شیرین و آن شیرین زبانی / بشیرین جو آب زندگانی
کجا آن عیش و آن شبها نخفتن / همه شب تا بروز افسانه گفتن
کجا آن تازه گلبرگ شکربار / شکر چیدن ز گلبرگش بخروار
عروسی را بدین رویین حصاری / زبازو ساختن سیمین عماری

منش چون گل بهاری روی بر روی / گهش بستن چو سنبل موی در موی
گهی مستی شکستن بر خمارش / گهی پنهان کشیدن در کنارش
گهی خوردن می چون خون بدخواه / گهی تکیه زدن بر مسند شاه
نخواهی کانگفتم یا شنیدم / خیالی بود یا خوابی که دیدم
ز چندان دلبران نازنینم / نمی بینم یکی را همنشینم
مرا با مملکت گر یار بودی / دلم زین ملک برخوردار بودی
شبی با یار بودم خفته در باغ / ببالین بر نشسته بخت بیدار
چو بختم خفت من بیدار گشتم / از آن می بی دل و بی یار گشتم
مرا گوید خداوند شو چو خورشید / که اندر تن نشاید جان جمشید
دمی بر خنده خوش چون تو گردد / در او یا خنده گنجد یا دم سرد
اگر خواهم که اخوان بفرساید / بهاری بود کز من بر دشان باد
خیال از ناجوانمردی همه روز / بعشوه می فزاید بر دلم سوز
ز بی خصمی که افزون گشت گنجم / ز بی یاری در از دولت برنجم
من آن مرغم که افتادم بناکام / ز بی شمن خانه در ابریشمین دام
چو من سوی گلستان رای کردم / چرا در بند زرین پای کردم
ز بند از پای می شاید بریدن / نه با این بندی شاید پریدن
غم یک تن مرا خود ناتوان کرد / غم چندین کس اکنون چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد / اگر من غم خورم دشوار باشد
ز خود بردارم و بر خود نهم بار / خر از خنده سی آید در این کار

پراکنده دل و بی نور از آنم / تمام مجموع دل رنجور از آنم
مه و خورشید را از برق خاکی / ز جمعیت رسد این تابناکی
ستاره نیز هم ریحان یا غند / پراکنده از آن ناقص چرا غند
شراره زان ندارد پرتو شمع / که نور آن پراکنده است و او جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم / نمیخواهم که با دل تخت گیرم
دل تاریک روزم را شب آمد / تن بیمار خیزم را تب آمد
نمی شد موش در سوراخ کردم / بهشت جای روبی بست بر دم
سیاه هنگ بود خود زنگی بدیدار / برخی یک رود چون گشت بیمار
دگر ره بانگ بر خود زد بتندی / که با دولت نشاید کرد کندی
چو دولت هست تخت آرام گیرد / بدولت با تو جانان جام گیرد
سر از دولت کشیدن سروری نیست / که با دولت کسی را داوری نیست
کس از بی دولتی کاری نیابد / به از دولت فلک نامی نیابد
بدولت یافتن شاید همه کام / چو دانه هست مرغ آید فرادام
تو گندم کار تا مستی بر آرد / کیا خود در میان دستی بر آرد
به کاری در از دولت بود نور / که باید از کار ماهی دولتی دور
بسی بر خواند ازین افسانه با دل / چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد با غمهای دوری / هم آخر شادمان شد از صبوری

زاری شیرین در دوری از خسرو

[illegible]

چنین در دفتر آورد آن سخن سنج / که بردار از اوستادی در سخن گنج
که چون شیرین ز خسرو بازپس ماند / دلش در بند و جانش در هوس ماند
ز بادام تر آب گل برانگیخت / گلاب از برگ گل بر بادام می‌ریخت
بسان گوسفندی گشته بر جای / فرو افتاده می‌زد دست بر پای
چو زلف خویش بی آرام گشته / چو مرغی پای بند دام گشته
شده ز اندیشهٔ هجران یارش / ز بحر دیده پر گوهر کنارش
تن از بی طاقتی پرداخته نور / دل از تنگی شده چون دیدهٔ مور
هوا بر باد داده خرمنش را / گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای می‌افتاد چون مست / گه از بیداد می‌زد دست بر دست
دلش چون آتش زنی در داشت / ز دامان آتشش بر دود افکندی
بگرد دشت رود ز آن سو که بوی / که افتد بر سر پوشیده هاروی
گشاده رشتهٔ گوهر ز دیده / ز هر جون رشته در گوهر کشیده
ز خواب این هوسهای دماغش / ز بیخوابی شده چشم و چراغش
دهن خشک و لب از گفتار بسته / ز دیده بر سر گوهر نشسته
سهی سروش چو برگ بید لرزان / شده زو نافه کاشد یله ارزان
رها فی بر زمین غلطید غمناک / ز مشکین جعد مشک افشاند بر خاک
گهی بر شکر از بادام زد آب / گهی ناید فندق را بعناب
چو نسرین برگشاد ناخنی چند / ز نسرین برگ برگ لاله می‌کند
گهی چون گوی از هر سو دویدی / گهی بر جای چون چوگان خمیدی

[illegible]

[illegible]

درختی برشده چون گنبدی نور / گدازان گشته چون در آب کافور
نگه در نرگس بیخواب می‌کرد / ز نرگس لاله را سیراب میکرد
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب / ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب
کمین سازان محنت برنشسته / بزرگ داران طاقت را شکسته
شبیخون غم آمد بر ره دل / شکست افتاد بر لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه / بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان جان برست / ولیک آنگه که در خدمت کمر بست
گهی دل را بنفرین یاد کردی / ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی با بخت گفتی ای ستمکار / نکردی تا توانی خوبتر کار
مرادی را که بر وی دل نهادی / بدست آوردیش از دست دادی
فرو شد ناگهان با بیت گنجی / ز دست افکندیش بی بار رنجی
بهاری را که بر وی رخ گشادی / ربودی گل بدل خارش نهادی
بدردم از تو تو از من بدردی / که یک لحظه مراد من نکردی
بهر بخم از تو تو از من بجوشی / تو خود گندم نمای جوفروشی
چرا اینک چنانش برگزیدی / ترا تا دیده با دستش بردمیدی
بآب زندگانی دست کردی / نهان شد لاجرم کز وی نخوردی
ز مطبخ بهره چه آتش خوردست / وزان آتش نشاطی خوش نبودست
ازان آتش برآید دود اکنون / پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سروش آسمانی / دلش [illegible] کامیاب کامرانی

[illegible]

[illegible]

گهی دیو هوسش بی بردش از راه / گهی بایست رفتن در پی شاه
پشیمانی بسی خورد آن دلارام / در آن سختی بشوری برد ناکام
بخود میگفت کای شوخ ستمکار / چرا گفتی تو این بیهوده گفتار
کدامین بدره از ره برده بودت / کدامین دیو تلقین کرده بودت
اگر روزی رسی نزدیک آن ماه / چگونه عذرخواهی از شهنشاه
سزاوارم بصد چندین که هستم / که آب زندگی کم شد ز دستم
چو بسیاری درین محنت بسر برد / هم آخر زان میان کشتی بدر برد
بصد خواری ز خاک راه برخاست / ز بی خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد / ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو چو واقف شد درین کار / نصیحت کرد و پندش داد بسیار
که صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید در بند
نباید تیز دولت بود چون گل / که آب تیز رو زود افکند پل
چو کوه افتان و خیزان به بود کار / که هر کس کو تند خیزد دو کرباره
نروید هیچ تخمی تا نگندد / ز کاری بر گشاید تا نبندد
وازان به که دیر آید فراهت / که هر کو زود خورد او زود شد مست
نه بینی آب کو تندی نماید / بگرید سخت وانگه برگشاید
نباید راه رو کو زود راند / کسی کو زود راند زود ماند
خزی کو شست من برگیرد آسان / ز شست وی من باشد هراسان
نشاید دل چنین از دست دادن / بباید صبر بر محنت درفتادن

[illegible]

[illegible]

توئی که نسل شاهان سرفرازی / مثل گشتی چنین در عشق بازی
بباید ساختن با درد دوری / که غیبت از بزرگان ناصبوری
چو باید این چنین بی شرم بودن / ز بهر عشق بی آزرم بودن
اگر عاقل شوی نامت برآید / وگر صابر شوی کامت برآید
اگر باشی بسی صبر و غم او را / سرانجامت بر سودای کشد کار
بباید ساختن با سختی اکنون / که داند کار فردا چون بود چون
بسا دیبا که یابی سرخ و زردش / کبود و ازرقی آید در نوردش
بسی در کار خسته رنج دیدی / بسی خواری و دشواری کشیدی
به نیک آنکه آید بدیدست / که قفل از کار بگشاید کلیدست
اگر سودی نخوردی زو زیانیست / بود تا خورد یخی پاک ازانست
چو خسرو تا جوانمردی شکر / خداوندست و نزاید هیچ باور
کنون وقت شکایت نیست شتاب / که بر بالا بدشواری شود آب
چو وقت آید که آب و از زیر / نماند دولت در کار با دیر
جوابش زین سخن لختی فروگفت / ز بی جفتی شد با صابری جفت
وزین در نیز شاپور سرمند / بکار آورد با او نکتهٔ چند
که ای سرو روان ماه جهانتاب / گدازان شد تنت چون برف در آب
تو بودی چون گل صد برگ در بار / کنون چون شمع گشتی زرد رخسار
اگرچه ناشکیبی ای پری زاد / نشاید خویشتن کشتن به بیداد
درین معنی سخن بسیار گفتند / بگفتارش غم از دل پاک رفتند

[illegible]

دلش را در صبوری بند کردند / بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد در آن غم روزگاری / نه در تن دل نه اندر دل قراری
مهین بانو دلش از شب و روز / بدان تا نشکند ماه دل افروز

در وفات مهین بانو

یکی روز از سر خلوت پیش خود خواند / که عمرش آستین بر دولت افشاند
کلید گنجها دادش که برگیر / که بیشت ره نخواهد ماند در پیر
سپردم با تو کاران جایی / ترا دادم جهان و زندگانی
دل از کار جهانی بر گرفتم / امید از زندگانی بر گرفتم
چو من رفتم تو زان سو رو که خواهی / نگهدار از رسم پادشاهی
کنونم نوبت رفتن در آمد / بنیک و بد جهان بر من سر آمد
چو برگفت این سخن با نو بشیرین / زغم در هم شکست آن سرو سیمین
جهان در تنگ شد آن نوبهاره / که بر رخ ریخت از نرگس ستاره
چو یکچندی بر آمد ناتوان شد / گل سرخش برنگ زعفران شد
درآمد کار اندامش بسستی / به بیماری کشید از تن درستی
چو روزی چند بر وی رنج شد چیر / تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد / بشیرین نام جستان هم جهان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی / بره در خاک برد از تخت شاهی
چنین است آفرینش را ولایت / که باشد هر بنایی را نهایت

فغان از چرخ کو نیرنگ سازی / کمی شیشه کند گه شیشه بازی
نیاید شیشه از سنگ درست / که باز آن سنگ را هم شیشه شکست
باول عهد زنبور انگبین کرد / بآخر عهد هم زان انگبین خورد
بدان قالب که بادش در کلاه است / مشو غره که گشتی خاک راه است
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / کیاه آسوده باشد سرو رنجور
بدین جان کو بنا بر باد دارد / مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه بینی بدین جام کلوخ / که چون بوده ببینی در میان میخ
چو خرگوشان ورو باهان مشو خوش / بخرزو تا توان خواب خرگوش
بباشه شکار و کرک جنگی / که شد در زیر آن رو به پلنگی
نگه کن در زروی عزت مست / خوشیهای جهان چون خارش دست
در اول دست را خارش خوش افتد / بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام دنیا خوشگوار است / باول سستی و آخر خمار است
رها کن غم که دنیا غم نیرزد / مکن سختی که سختی هم نیرزد
اگر خواهی جهان در پیش کردن / شکم داری نخواهی بیش خوردن
کهن صد گنج شتار یک نامه یست / نعیت در جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای داری تن درستی / بختیا نگیرد طبع سستی
دهان چندان نباید نوشمندی / که ماند در طبیعت هوشمندی
چو گیر دنا ما میدن و در اکوش / کند راه رهایی را فراموش
جهان زهر است و خون تلخ ناکش / بکم خوردن توان رست از هلاکش

مشو پرخواره چون کرمان در گور / بکم خوردن کمر بربند چون مور
زکم خوردن کسی را تب نگیرد / زپر خوردن بروزی صد بمیرد
چو بر کرده مزاج از استقامت / بدشواری بدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن / بدار و طبع را محتاج کردن
چو گلبن هر چه بگذاری بخندد / چو خوردی گرچه شکر باشد بگندد
چو دنیا را نخواهی چند جویی / بدو همدم نگردی چند گویی
غم دنیا کسی در دل ندارد / که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی کو جای گیرد است / ز مشتی نان و آبش ناگزیر است
مکن دلتنگ ای شخصت گل تنگ / که بد باشد گل تنگ و دل تنگ
فلک با این همه ناموس و نیرنگ / شب و روز ابلقی دارد کهن لنگ
جهان از نام آن اسبش تنگ دارد / که از بد جهان دل تنگ دارد
بدین ابلق که آمد شد گزیند / چو آن آید فرود او بر نشیند
درین دیر کهن کس نیست آزاد / بباشد آدمی هرگز بدل شاد
کسی کو خون هندویی بریزد / چو وارث ماند آن خون بر نخیزد
درین سیلاب غم کآمد برد / بسر چون زنده ماند چون بمیرد
همه در بند کار خویش باشند / همه در کار خود چون دل پریشند
چه فرزندی تو با این زنگ تاری / که هندوی بدر کشن را تو یاری
بزن تیری بدین چرخ کمان پشت / که چندین نسل بر نسل تو را کشت
گوزنی را که ره بر شیر باشد / کیا در زیر پای شیر باشد

فلک را کان بازه نکرده / نگار کس در و فربه نکرده
تو این چون شدی پر مرد و خوش / که داری باده در بس جاه در پیش
مباش ایمن که آن در باز خاموش / بکردست آدمی خوردن فراموش
کدا این ربع را بینی ربیعی / کز آن بقعه برون آید بقیعی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد / که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و داغ است / بوقت مرگ خندان چون چراغ است
اگر واعظ بود گوید که چون کاه / ببینگر تا منش بر دارم از راه
وگر زاهد بود و صد مرده گوشد / که تو بیرون کیی تا او بپوشد
سران کر جنین تن بر فسوسند / چو گل کو دل زنان زاد بپوشند
غم روزی مخور تا روز ماند / که خود روزی رسان روزی رساند
غم دین خور که دنیا غم نیرزد / جهان یکشبه ماتم نیرزد
چو ناید در جهان پاینده چیزی / نه ملک جهان نرزد به پشیزی
ره آورد عدم ره توشه خاک / سرشت حالی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بهر کار آید بدیدار
بیازن نام کار نجام دیاب / بیامرد اگر درویش زرد بیاب
خداوندا چو آید پای در سنگ / فتد گشتی در آن گرداب و تنگ
نظامی را به آسایش رسانی / ببخشی و ببخشایش رسانی

نشستن شیرین بجای مهین بانو

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی / فروغ ملک بر مه شد ز ماهی
بانصافش ولایت شاد گشتند / همه زندانیان آزاد گشتند
ز مظلومان عالم جور برداشت / همه آیین ظلم از دور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی / نجست از هیچ دهقانی خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را / که بهتر داشت از دنیا دعا را
بعدلش باز با تیهو گشته خویش / بیکجا آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از دور و پیوند / بدین و داد او خوردند سوگند
فراخی در جهان چندان اثر کرد / که یک دانه علف صد بیشتر کرد
چو نیت نیک باشد پادشا را / گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بذ نیت پوسید شاخت / شه نیکو نیت را پی فراخت
ز اخیار و تکیهای اطراف / ز عدل پادشاه خود زند لاف
بچشم آفتاب افتاد راهی / که بد راهی کند بر پادشاهی
چو شیرین از نشسته بیخبر بود / ازان شاهی و لشکر پرور زیر بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت / چو مهوشان سر صحرا روی داشت
خبر بشنیدن از هر کاروانی / بکار زندش از خسرو نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت / رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری / بجای آورد شرط دوستداری
ولی از کار مریم تنگدل بود / که مریم در تعصب سنگدل بود
ز دل کوری بکار دل فرو ماند / در او بخت چو خر در گل فرو ماند

ملک زاده بد در روم سوگند / که با کس در نسازد مهر و پیوند
چو شیرین از چنین تلخی خبر یافت / نفس را زین حکایت تلخ تر یافت
دلش چون چشم مستش خستگی داشت / همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کو فرمان دهی کرد / نه مرغی بلکه موری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی / کند ناموس عدلش بیوفایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک / کز آن دعوی کند دیوان خود پاک
کند تنها روی در کار خسرو / بتنهایی خورد تیمار خسرو
نبود از رای سستش پای بر جای / که بی دل بود و بی دل هست بی رای
بمولای سپرد آن پادشاهی / سرش سیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون روی کرد و رخت بر بست / زده شاه بود در فتراک او دست
وزان خوبان چو در ره پای بفشرد / کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار / ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسفند و اسب و اشتر / چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وزانجا سوی قصر آمد بتعجیل / بس از چارپایان میل در میل
و کرده در صدف شد آن در تر / بسنگ خویشتن در داد گوهر
کوهی سنده وان آمد خزینه / بسنگستان بر آمد آبگینه
ازان در خوشاب آن سنگ سوزان / چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرگش سواد کار او بود / هوا گفتی که گریه دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری / شده آتش کده چون لاله زاری

ملک دانست کان دلدار نزدیک / بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش / که مریم روز و شب میداشت پاسش
بمهد آوردنش فرصت نمی یافت / برفتن نیز هم رخصت نمی یافت
به پنهانی قناعت کرد ازان ماه / بیادی دل نهاد از خاک آن راه

نشستن خسرو بشاهی بر تخت طاقدیس

چو شاهنشاه صبح آمد باورنگ / سپاه روم زد بر لشکر زنگ
بامید یوسفی نارنج در دست / ترنج زلیخا وار بشکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی / گشاد ابرو جهان در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشادند / به پیروزی جهان را مژده دادند
زمانه ایمن از غوغا و فریاد / زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو / نهادند خسروانی تخت خسرو
سراپرده بصدره برکشیدند / سماطین بگردون بر کشیدند
نشاده قیصر و خاقان و فغفور / یک آماج از بساط پیشگه دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی / بروزانو زده کشور خدایی
طرف داران صف اندر کشیدند / بحرمت پشت پای خویش دیدند
کسی کش درد دل آمد سر بریدن / نیارست آن سیاست باز دیدن
ز بس گوهر کمرهای دل افروز / در گستاخ بینی بسته بر روز
قبا بسته کمرداران چون پیل / کمر بندی زده مقدار یک میل

در آن صف کاتش از بیم آب گشتی / سخن کز زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت / جوان فرخ جوان طبع و جوان بخت
دو رویه کرده تخت پادشاهیش / کشیده صف غلامان سرایش
ز ناموسی در آن زرینه پرگار / شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین را زیر تخت آرام داده / برسم خاص بار عام داده
بفتح الباب دولت بامدادان / در آمد بیکی از در تخت شادان
زمین بوسید و گفتا شادمان باش / همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زرین تخت باش از تخت زرین / که چوبین تخته شد بهرام چوبین
نشاط از خانه چوبین برون تاخت / که چوبین خانه را دشمن بپرداخت
ملک دلتنگ شد زان حال و پیغام / که بیرون برد رخت از چرخ بهرام
بدل گفتا که کار عالم اینست / چنین بود و چنین بود و چنین است
چو بهرام از جهان بیرون برد رخت / کجا ماند بخسرو تاج یا تخت
بزرگانی که پیش شاه بودند / ز احوال جهان آگاه بودند
دعای تازه برخواندند یکیک / نثاری تازه افشاندند بریک
شهنشاه از دل سنگین ایام / مثل زد بر تن چوبین بهرام
که تا پیرسن زمانه چوب زن بود / فلک چوبک زن چوبینه تن بود
چو چوب دولت ما شد بر آور / همه چوبینه چوبین شد نگاور
ز ان بهرام اگر بهرام گور است / سرانجام از جهانش بهره گور است
جهان تا در جهان یاریش میکرد / تماشای جهانداریش میکرد

کجا آن تیغ کآتش در جهان زد … طپانچه با درفش کاویان زد
اگر بهرام گوری رفت از ایام … بیا تا بنگری صد گور بهرام
کجا آن شیر کو شمشیر گیری … چو مستان کرد با ما این دلیری
از آن بر گرگ روبه یافت شاهی … که روبه دام بیند گرگ ماهی
بسا شه کز فریب یاوه گویان … خصومت را شود وقت جایان
بسا مردانه را کو شیرزادست … فریب خاکیان بر باد دادست
بسا گرگ جوان که روبه پیر … بجای پرنیان بر دوک شد تیر
سرانجام از شتاب خام بیر … بافسون بسته شد در دام زنجیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور … مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد … بسی باشد که از روغن بمیرد
خورش بارانک رو تازه دارد … که باید که نیز اندازه دارد
بخور چندانک خرما خار گردد … گوارش در دهان مردار گردد
جهان خور که ضرورتها حلالست … حرام دیگران باشد حلالت
گروهی که پلنگی گرگ کشتند … بشیر کی شیرکش چون سگ کشتند
متیمی را که این دروازه باید … قم و شاذیش را اندازه باید
مجو بالاتر از دوران خود جای … بکش پای از گلیم خویشتن پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف … که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستانی زد هنرمند … ملیله با ملیله قند با قند
چو دریا بر مزن موجی که داری … مپر بالاتر از اوجی که داری

ز فرخ شد نیاز نو نیاز … ره و رسم کهن بر باد دادن
بقندیل قدیمان در زدن سنگ … بکالای یتیمان در زدن چنگ
برانگیخت تخمی کشته بر داد … نه من گفتم که داند زو خبر داد
بسر منکی جاهل کردن تیغ … بسا بهرا که آرد جهل دریغ
تو خون ریزی مبین کو شر گیرد … که خونش گیرد ارچه دیر گیرد
سخن در مذهب دولت روا نیست … که دولت پاس تنگ آشنا نیست
خوی در کار آشنا ناکار … نگویم وای بر خسرو وای بر کاه
مگس بر خوان حلوا گی کند پشت … با نجیری غراب چون توان کشت
بسیم دیگران زرین مکن کاخ … که زو دن رخنه گردد گیسو سوراخ
نهد ار اندرون آشفته بازار … گذشتن کار زر از نارنج عطار
مشو فاشش چو بازارانه بزاری … که باشد فاشی نوعی ز خواری

حکایت

شنیدم من که در زنجیر عامان … یکی بود از آشفته نامان
چو با او ساختی بازی چند … بالغ تر کی برو داشتی سنگ
بپرسند که طفلان خوری خار … ز پیران کین کشی چون باشدی کار
بخند و گفت کو پیران بخندند … کجا طفلان ستمکاری پسندند
چو دستی از بهای ناخشنود باشد … بجرم پای سر ما خود باشد
بجای رو مبین در هیچ درویش … که او هم محتشم باشد بر خویش

ز عیب نیک مردان دیده بردوز … هنر دیدن بچشم ز بیاموز
هنر بیند چو عیب آن چشم جاسوس … تو چشم زاغ بین نه پای طاوس
ترا حرفی بعد تزویر در مشت … منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بگشای … بعیب دیگران صد دیده منمای
حافظ آیینه ای آن هنر بس … که پیشش کس نگوید غیبت کس
ز کم زایینه ای در عیب جویی … بر آیینه بها کن سخت رویی
چو سایه رخ سیه آنکس نشیند … که از پس گوید آنچ از پیش بیند
نشاید دیدن خشم خویش را خرد … که زد و از نام دستان کم توان برد
مشو غره بدان خرگوش زن خام … که بر خنجر نگارد مرد ضرغام
که چون شیران بدان خنجر ستیزند … بدان خون بس خرگوش ریزند
در آب نرم تو منگر بخواری … که تند آید که زنهار خواری
بر آتش دل منه کو رخ فروزد … که وقت آید که صد خرمن بسوزد
بگستاخی مبین در خنده شیر … کز آن دندان نیاید بلکه شمشیر
بهر آنکس کو زند لاف دلیری … ز جنگ شیر یابد نام شیری
چو کین خواهی ز خسرو گاه بهرام … ز کین خسروان خسرو شد نام
بدار با کم ز خود خود را نسنجی … که افتادن ورا افکندن نرنجی
ستیزه با بزرگان بر توان برد … گر از همدستی خردان شوی خرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد … که آب خرد ماهی خرد ستیزد
چو خسرو گفت بسیاری از این باب … بزرگان ریختند از دیده ها آب

فرود آمد ز تخت آن روز دلتنگ … روان کرده ز نرگس آب گلرنگ
سه روز اندوه خورده از پی کام … نه با تخت آشنایی شد نه با جام
چهارم روز مجلس تازه کردند … عنانها را بلند آوازه کردند
در آن مجلس که بزم عام کردند … می همچون شفق در جام کردند
خروش چنگ و رامشگر برآمد … بخاری ز چهره بر سر آمد
بخندیدن در آمد دشت و دریا … زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوشش شادمان شست … غم دیدار شیرین بودش از دست
طلب فرمود کردن باربد را … وزو درمان طلب شد کار خود را
بعیش خوی بنشست شادان … همی خوردند می بر یاد آن

صفت نواهای باربد

در آمد باربد چون بلبل مست … گرفته بربطی چون آب در دست
سه تای باربد آواز برداشت … نوای ارغنون را ساز برداشت
ز صد دستان که او را بود در ساز … گزیده کرد سی لحن خوش آواز
ببربط چون سر زخمه در آورد … ز رود خشک بانگ تر برآورد
ز خوش لحنی بدان سی ساز چون نوش … گهی دل دادی و گه بستدی هوش
چو باد از گنج بادآورد راندی … ز هر بادی لبش گنجی فشاندی
چو گنج گاو را کردی نواسنج … بر افشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه … ز گرمی سوختی صد گنج را آه

چو شادروان مروارید گفتی / لبش گفتی که مروارید سفتی
چو تخت طاقدیسی ساز دادی / بهشت آن طاقها را در گشادی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز / شدی اورنگ چون ناقوسی آواز
چو قند از حقه کاوس دادی / شکر کالای او را بوسه دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی / زبانش ماه بر کوهان نهادی
چو برگفتی نوای مشک دانه / ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد آرایش خورشید را پی / در آرایش بدی خورشید ماهی
چو گفتی نیمروز مجلس افروز / خرد بیخود شدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزه کشیدی / ز باغ زرد سبزه بر دمیدی
چو قفل رومی آوردی در آهنگ / گشادی قفل گنج از روم و از زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی / صبا سالی به سروستان نگشتی
وگر سرو سهی را ساز دادی / سهی سروش به خون خط باز دادی
چو کردی رامش جان را روانه / ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو نوشین باده را در پرده بستی / خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ساز نوروز / به نوروزی نشستی دولت آن روز
چو بر مشکویه کردی مشک مالی / همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی / ببردی هوش خلق از مهربانی
چو بر مروای نیک انداختی فال / همه نیک آمدی مروای آن سال
مران شب کو شدی بر راه شبدیز / شدندی بر همه آفاق شبخیز

چو دستان در شب فرخ کشیدی / ازان فرخنده‌تر شب کس ندیدی
چو یاد از رای فرخ روز گشتی / زمانه فرخ و فیروز گشتی
چو کردی غنچه کبک دری تیز / ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی / بسی چون زهره را نخجیر کردی
چو کردی کین ایرج را سرآغاز / جهان را کین ایرج نو شدی باز
چو زخمه راندی از خون سیاوش / پر از خون سیاوشان شدی گوش
چو کردی باغ شیرین را شکربار / درخت باغ را شیرین شدی بار
نواهایی بدین سان عشرت انگیز / همیزد باربد در پرده تیز
ز گفت باربد کز باربد گفت / بپایش خسروش صد بار زه گفت
چنان بد رسم آن بدر منور / که بر هر زه بدادی بدره زر
بهر پرده که او بنواخت از زر / ملک گنجی برانداخت از زر
ز هر لفظی که کردی نکته دستی / زهی گفتی زهی زرین ببستی
ز هر پرده که او بر زد نوایی / ملک دادش پر از گوهر قبایی
درین دوران گرت زین به پسند است / زهی پشمین که گردن وانه بند است
چو عالی همتی گردون برافراز / طناب زهره از گردن بینداز
بخرسندی طمع را دیده بردوز / ز چون من قطره دریایی بیاموز
که چندین خوشه بخشیدم به شاهی / وزان خرمن نجستم برگ کاهی
ز بی برگی سخن را راست کردم / نه او داد و نه من درخواست کردم
مرا این بس که پر کردم جهان را / ولی نعمت شدم دریا و کان را

نظامی گر زه زرین بسی هست / زه تو زر بدست گذارش از دست
بدین زه گر کمان بازا طرازی / کنی بر سرکشان گردن فرازی

اجازت خواستن خسرو از مریم در آوردن شیرین

چو بزم از چپ گردون برآورد / زمین عطف لالی در سر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو / شده سودای شیرین در دلش نو
چو برگفتی ز شیرین سرگذشتی / دهان مریم از غم تلخ گشتی
ز سرمستی در اندیشید مریم / دم عیسی بر و میخواند هر دم
که شیرین گرچه از من دور بهتر / ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانم که دشمن کام گشتست / که گیتی ور ز من بدنام گشتست
چو من بنوازم و دارم عزیزش / صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده کزان سرکش بیارم / به لشکرگه پرستاران سپارم
بهیچم سوی او گر باز بینم / بر آتش باد چشم ار ز نیم
جوابش داد مریم کای جهانگیر / شکوهت چون کواکب آسمان گیر
خلاف راستان بر در نهاده / فلک بر خط حکمت سر نهاده
اگر حلوای تر شد نام شیرین / نخواهد شد فرو از کام شیرین
ترا برنج حلوایی چنین نرم / برنج سرد را آنگه کی گرم
رطب خور خار نادیده تر آسود / که لب شیرین بود حلوای بی دود
مرا با جادوی هم حقه سازی / که بر سر زود بابل حقه بازی

ترا ابر پدر ما را کند دور / تو زو رامش شوی من از تو مهجور
من این افسانه را نیک دانم / وزین افسانه بیچاره خوانم
بسا زن کو صد از بچه نزاند / عطارد را به سحر از زه براند
زنان مانند ریحان سفالند / درون سو خبث و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن / وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردیست در زن چون توان بست / چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردم چاره سازی / ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست / مجو از جانب چپ جانب راست
چه بندی دل در آن دور از فرایی / کزو حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی / وگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شادم از آزادی برآور / چو سوسن نام آزادی برآور
بتاج قیصر و تخت شهنشاه / که گر شیرین بدین کشور کند راه
بگردن بر نهم مشکین رسن را / برآویزم ز غیرت خویشتن را
همان به کو دران وادی نشیند / که چندان به که آبادی نبیند
یقین شد شاه را چون مریم این گفت / که هرگز در نشد زو جفت با جفت
سخن را از در دیگر بنی کرد / نوازش می‌نمود و صبر میکرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور / بقصد حیلت پایی دادی از دور
جوابش هم نهانی باز بردی / ز غمخواری به غمخواری سپردی
وزان با غنچه حیران گشته شیرین / که بی او چون شکیبد شاه چندین

دلش دانست کان تیر چو فایست | شکیبش بر صلاح پادشایست

فرستادن خسرو شاپور را بطلب شیرین

شفاعت کرد روزی شه بشاپور | کی تا کی باشم از دلدار خود دور
بیار آن ماه را کین برج برج | که پنهان دارمش چون لعل در درج
من از بهر صلاح دولت خویش | نیارم رخنه‌ای کردن بدو پیش
کز ترسم مریم از بس ناشکیبی | چو عیسی بر کشد خود را صلیبی
همان بهتر که با آن ماه دلدار | نهفته دوستی ورزم پریوار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند | شود دیوی و بر دیوی نشیند
پذیرفتار فرمان گشت خاموش | کی بنهم نقش چین را بر تو خوش باش
عنبر آمد چو دریای پر از جوش | کی باشد موج آن دریا هم آغوش
حکایت کرد با شیرین سراغاز | که وقت آمد که بر دولت کنی ناز
ملک را از شکارستان منش شست | ولیک از مریمش نیش شکر گذشت
از آن او را چنین آزرم دارد | که از چون قیصری شرم دارد
بیا تا کمیاره بر نشینیم | بمشکوی خسرو در کنج بنشیم
طرب میساز با خسرو نهانی | سرای خرم و دولت پرستانی
بت شانشین ما بتی رو | تهی از خویشتن شاه خسرو
شنیدی برزد آوازی بشاپور | که از خود شرم وا بادی از زاد دور
که چندین کی منزم را بر فنی | کفایت کن تمامت آنچه گفتی

ز هر کو هر که پیش آید توان گفت | نه هر چه آن بر زبان آید توان گفت
نیامد هیچ از انصاف تو یادم | بر بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خداوری دهادت | فرو زین کار دستوری دهادت
برآوردی مرا از شهر یاری | کنون خواهی که از جانم برآری
من از بی خانمانی در غم افتادم | شد خشک از غم اندر نم فتادم
نزاجر لی مرا شیرین حیات است | که از هر پی لب شیرین توان رست
در آن دل کز من بودی یکی سوز | بگیسو رفتی راهش همه روز
فراز دکان بالا گر گریزد | چو چندم جو فروشد گندم نیزد
گشادی چون گشم گوهر ز دادم | نخواهم چون ز دوم افزونه بادم
چو زآب حوضه ترکشت زنیم | خطا باشد که در دریا نشینم
چه فرمایی دلی با این فراغی | کنم با اژدهایی هم نفاغی
چو آن درگاه را در خور نیفتم | بروزان به که از در دور نیفتم
برین تا چندگاه اینجا فتادم | بغمخواری و خواری دل نهادم
سپیدان رزین پوفا را | که بنوستید سلاحی خنگ ما را
پلنگ کز مقنعه تا چند کوشم | سلاح مردمی تا چند پوشم
روا نبود که چون من زن شعاری | کله داری کنم با تاجداری
تقاضای بهر کرگاه مرا پیش | سنگ بر خنگ روزه خار ز بر نیش
بگل چیدن برم در خار ماندم | نکاری میشدم در بار ماندم
چو خود بد کردم از کس چون خروشم | خطای خود ز چشم بد چه پوشم

یکی را گفتم این جان جهانست | جهان بستد کنون در بند جانست
ز هر کس کاتشی کو بد زبانش | تف آتش بسوزاند دهانش
ترازو در ادو سر باشد یکی سر | یکی چو در حساب آرد یکی زر
ترازو بی که ما را داد خسرو | یکی سر دارد آن سر هست پر جو
ندانم جز عروسی را درین سنگ | گر از کج گرده باشد نش پر رنگ
دلم زان جو که عرداری ندارد | بمیر از خورد نش کاری ندارد
بسی کردم شکیبائی کش پر | که گویم ور نه توام شرمی نیاید
چه کردان رهزنان خو کاره من | جز آتش پاره در باره من
من آن ایک زده او بار دیگر | زنم را کتخنه بازار دیگر
منم کز یاد او پیوسته شادم | که او در عمرها نارد بیادم
زمهرم کرد او بویی نکرد | غم من در دلش بویی نگردد
اگر خود روی من رویست ای سنگ | درو چند فروریزد ازین سنگ
کرم سنگ صفت کردیم آخر | بشیر سنگ نه پروردیم آخر
سنگ از من به بود کر تو انم | فریبش را ز دل چون سنگ رانم
شوم پیشش سنگ اندازم ولی را | که خواهد سنگ دل بجا جالی را
دل آن به که با کس وانه بیند | که در سنگ بیند و در مانه چیند
مرا خود کاشکی مادر نزادی | و گر زادی بخورد گرگ دادی
بیا تا کز نشینم راست گویم | چه خوار بیا گزو نه بیروی ام
هزاران پرده بستم راست بر کار | هنوزم وعده گز میند هر بار

چگونه راست آید رهزنی را | که ریز و آبروی چون منی را
فرس با من چنان در جنگ راندست | که جای آشتی لختی نماندست
چو ما را مه نیش بیشی در کلامش | کشیدم چشم در حیل سپاهش
زبس سرزیراد پیرون جهیدم | زبس یا رغش خود را ندیدم
زبانم خود چنین پر زخم از انست | که هر چه او مید در زخم زبانست
سزد گر با من او همدم نباشد | ز کس هیچ نبد روهم نباشد
دلم سیحت وا نستم کرد ابادم | زیانی وید خواهم کام ناکام
بی ست از موده در زمانه | که هر کش دل حبه چند زبانه
کنونم سجه چشم کر بار | چه خواهم دید بسم الله دگربار
مراز این قصر بیرون گر بهشتست | بباید رفت اگرچه سرنوشتست
گراید دخز قیصر زشاپور | ازین قصر سش برسوائی کنم دور
پرستان می فرزیندم به بستم | بیارید از ره دستان بدستم
اگر هوش مراز دل براند | من آن دانم که در بابل نداند
سرانجا بود سرکش ز انجا | که نقل انجاست در آتش ز انجا
اگر حسن و کنیز و بود شاه | بباید گردنش برپیچ با ماه
و گر با خوی گرمم برستیزد | چنان جوشم که جوشش را بریزد
فرستم زلف را تا تیک غی آرد | شکیبش را رسن در گردن آرد
خیالم را بفرمایم که در خواب | برین خاکش دواند تیز چون آب
بگویم غمزه را تا وقت شبگیر | سمندش را برقص آرد بتکبیر

نه از پهلو کند این نرگس مست / شد چشم چو سوسن دست بر دست
بر پیل انهای اشک جوشان / دوانم بر در خویشش خروشان
ز گیسو مشک بر آتش نشانم / چو عودش بر سر آتش نشانم
ز تاب زلف خویش آرم بتابش / فرو بندم بخواب غمزه خوابش
مرا گفتار تا کریم برین روز / تو با در مرده را شیون میاموز
منم کز یاد او چون سنبله شادم / که او در عمر خود نارد بیادم
گران نامهربان از مهر سیر است / زمانه بر چنین بازی دلیر است
شکیبایی کنم چندانکه گردون / درآید از در عذران و لعل و زر
بیم من نیز چندانی کر سنه / بنانی سیر برم وز نی کرسنه
کمند دل در آن سرکش چه پیچم / رسن در گردن آتش چه پیچم
زمینم من بقدر او آسمان وار / زمین را کی بود با آسمان کار
کند با جنس خود هر جنس پرواز / کبوتر با کبوتر باز با باز
نشاید باد را در خاک بستن / نه با هم آب و آتش را نشستن
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم / تهی مانده از هجران چه ترسم
بود سرمایه داران را غم بار / تهی دست ایمن از دزد و طرار
نه از غم کس بر من شد قید / نه هر بازی تواند کردن صید
بنادانی در افتادم درین دام / برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از بنگاه چون / ز شورستان بیابد شهد شیرین
اگر شیرین روی سن کاکی هست / ز تیزی نیز گلگون را رگی هست

دگر مریم درخت شد گشتن / رطبهای مرا مریم زر شتت
گر او را دعوی صاحب کلاهیست / مرا نیز از نسب سر بر شاهیست
نخواهم کردن این تهی فراموش / که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی در جست دریا در نگین یافت / یکی سر که طلب کرد انگبین یافت
چو چند کرد از دست بند بر / نگر در پهلو او ریز وچه بر
مزاجی کردم و او خواست پنداشت / دروغی گفتم و او راست پنداشت
همه سالان است سینه بروت / بهر جایی که دوستی کردنی هست
بنودم عاشق او بودم بقدر / پشیمانم خطا کردم چه تدبیر
کنون گشتم ازین بازار بیزار / قسم خواهی بداد او ده بیار
سخن را رشته بس باریک رشتم / دگر چون رشته باریک رشتم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم / بر افروزم وگر نه مرده باشم
شکر نیش نگویم جز وش هیچ / نه اوند او تو میدانی دگر هیچ
لب انکس باد هم کوران نیازست / نه دستی راست حلواکان دراز است
بهاری را که بر خاکی فشانی / ازان به کش بر باد خزانی
گرفتار سگان گشتن به نخجیر / به از افسوس شیران جبا کبر
پیاکو کر مرا خواهی چو مردان / بپای خود کسی بجه کردان
هنر برانی که شیران شکارند / بپای خود بپا خود گذارند
چو دولت های بابت دادیم / بپای دیگران خواند نیایم
بدوش دیگران زنبیل ساید / بدندان کسان زنجیر خاید

چو تیر از پی تو پر کردن / نخواهم خویشتن را پر کردن
به پری میخورم باده صبح خورد / که هنگام رحیل آخر نه گرد
مگر نشنیدی از هندوی جوزن / که داند دود هر کس راه روزن
زبان خست کز من راز پوشم / که رسوایی بود گر باز کوشم
کسی کو سر براند بی برآرد / نگارد آنچه رسوایی برآرد
مرا این رنج و این تیمار دیدن / ز دل باید نه از دلدار دیدن
همه جا دزد از بیگانه خیزد / مرا گوهر که دزد از خانه خیزد
بافسون از دل خود رست نتوان / که دزد خانه را در بست نتوان
چو کوران چند لعل از سنگ پرسم / چراره بینم وز سنگ پرسم
دل من در حق من رای بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد
دلی دارم که زو حاصل ندارم / مرا آن به که گویم دل ندارم
دلم ظالم شد و یارم ستمکار / ازین دل چون کنم زین یار بی یار
شدم و شاد روزی باد لعل روز / از آن دزد او فتادستم برین روز
غم روزی خورد هر کس بقدر / چو من غم روزی افتادم چه تدبیر
نشان تا کی کنم سوزی بسوزی / بسر تا کی برم روزی بروزی
مرا کز صبر کردن تلخ شد کام / سزد گر لعبت صبرم نهی نام
اگر دورم ز گنج و کشور خویش / نه آخر هستم آزاد سر خویش
نشاید گلم کردن بر دو جا دد / یکی بر پی طمع دیگر براندا د
وزان پس مهر لولو بر شکر زد / بخواب و طرزه بانگ بر زد

دگر گر گوید او را دوست دارم / بگو کین عشوه ناید در شمارم
وگر گوید بران صبحم نیاز است / بگو بیدار شب بیش دراز است
دگر گوید بران عود الکنم زین [illegible] / دگر گوید [illegible] مریم [illegible]
وگر گوید کشم تنگش در آغوش / بگو این ارز و باد دست فراموش
وگر گوید کنم زان لب شکر ریز / بگو دور از لب دندان مکن تیز
دگر گوید [illegible] / دگر گوید [illegible]
وگر گوید ربایم زان زنخ گوی / بگو چوگان خوری از زلف بر روی
[illegible] / دگر گوید [illegible] لعل [illegible]
گر از فرمان من سر برگراید / بگو فرمان مراد است آن شاید

[illegible]

داشش که کند گستاخ پیی
و حالش گر بگو بزبان او بیم

بگو بر چیز مت با می نشینی
بگو خاموش نشین تا بگویم

خیال از پرده بیرون کن درین

بگو دانم با نوشان

اگرچه خاتم نیکو در حقیقت

دل سنگین من دانی چه گفت

در وصف تو…

فرو بیچ از این سنگین

عتابش گرچه می زد شیشه بر سنگ

عقیقش نرخ می پرسید در جنگ

لعل لبش بسی نکته بازی

جوابش…

بزمی گفت کای مرد سخن گوی

اگر روزی کنی بر شه سلامی

سخن دور از تو چون آب جوی

بران حضرت رسان از من پیامی

[illegible]

[illegible]

بخاری که شیرین بود گستاخ
که شیرین گو برای بر مهرم عهد

چو شیرین شد رطب غارت بر شاخ
کاین صحبت شیرین…

ز بیداری… کردی

…من… کردی

کنون در خود خطا کردی قلم را
چو بخت خفته یاری را نشایی

که تو در دل جای دادی دشمنم را
چو دوران سازگاری را نشایی

…

…

چو تو دل بر مراد خویش داری

مراد دیگران چون پیش داری

…

…

[illegible]

[illegible]

گشتم زان بخت کرم ای دلفروز
جفا زین پیش کاندام شکستی
چو بی یار آمدی من بودم یار
عمل زان بی چو خود را ساز پیوند
بیزدلی بچشم در نشستی
مرا تا خانه در ره می شکستی
چو کارم را بر سوایی فکندی
بر آه کشتم را ساز داد
نه انداز جان من خبر رسته تا بی
مزن تشنه باشیرین مطلوم
مکن کز گرمی آتش زود خیزد
زباغ روم داری گل بخجز من
چو نقش کارگاه رومیست
تو کار ریبای روم از دست مگذار
خسک در راه رنجوران میفشان
رها کن تا درین محنت که هستم
درین خواری بخوانم گر عزیزم
تو چون از مرهم در هم نشینی
چنین در پایه زیر م مکن جای

به دولت گو زیکر دم هر روز
چو نام آور شدی نامم شکستی
چو در کاری نداری با کسی کار
بمزد و لان زین به بازپیوند
چو عامل گشتی از من چشم بستی
کان در کار ده ده می شکستی
سپر بر باب رضایی فکندی
با سپرزاتم با زداد
مکن کین رشته سر دارد بکابی
ترا ان بس که بردی نیزه در دم
ورا آتش ترسم که دود خیزد
مکن تاراج تاج و تخت را من
زروی کار را من دور کن دست
که تا نایدز را من کار در کار
نمک بر ریش مهجوران میفشان
خدای خویشتن را می پرستم
خطا از ادیم ده گر کنیزم
بچشم زیردستانم چه بینی
وگرچه بر در بالا نهم پای

[illegible]

[illegible]

هزار از بهر مخوردن بود یار
مراد در کار خود رنجور داری
مشو راهی که خر در گل بماند
مزن آتش درین جان سنگکش
درین آتش که عشق افروخت از من
غمت چون در کم بچه ماری
نه شب خواب و نه روز آسایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
ز اشک و آه من در هر شماری
درین دریا کم آتش گشت کشتی
مرا چون بر نباشد حال چون تو
ترا عاقبت تا کار در گذشته
بر آب دیده گشتی چند رانم
هر کارم که چون تو نا تمام است
وگرنه بردر دوزخ نشانی
نه بینی هر که میر دتا بمیرد
فردا را بدان آتش بسوزنست
برین ابلق کسی با کمک سوارست
موزه سازش فرزانگان راست

یکی از بهر غم خوردن بکند ابر
گشتی در دام و دامن در دواری
ز کار رت بید لان ز دل بماند
رها کن خانه از بهر ا آتش
در نیا عشق خواهد سوخت از من
شکستم در بن هر موی خاری
نه از تو ذره بخشایشم هست
بمنزل کی رسم با پای چنین لنگ
بود دریا بی دوزخ شراری
مرا هم دوزخی خوان هم بهشتی
که بودم با تو پار امسال پیچو
مرا اب از سر گذشته
وصالت را بیازی چند خوانم
چنین خام از تماشاهای خاست
چرا بیچوم آب زندگانی
امید از زندگانی بر گیرد
حساب عشق ازین دفتر برونست
که در میدان عشق آشفته کارست
چو شد پرداخته دیوانگان راست

[illegible]

صبوری از طریق عشق دورست / نباشد عاشق آنکس کو صبورست
بر آن بنیان که چو شیرین هست رنجور / ز مستوره بود ایام درد و غم دور
چو بر شاپور خواند این داستان را / سبک بوسید شاپور آستان را
چو از مژده پر آرای تو بشست / هم گفتار او بر جای خویش بنشست
وز آن پس گردش اندیشه سفتی / سخن با او هم از سنجیده گفتی
سخن باید بدانش درج کردن / چو زر سنجیدن آنگه خرج کردن

آغاز داستان فرهاد و عشق او

پری پیکر نگار پرنیان پوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش
کارفرکی بت روی چینی / سهی سرو چمن بانوی چینی
تولای مهان خاتون ایران / دلارام جهان آشوب توران
در آن وادی که جایی بود دلگیر / نخوردی هیچ خوردی خوشتر از شیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی / غذایش از ماده میش بودی
از آنجا چارپایان دورتر بود / ز شیر آوردن او را درد سر بود
که پیرامون آن وادی بجز دار / هم فرز زهره بد چون زهره مار
ز چوب زهرگان چوپان خبردار / چراگاه گله جای دگر داشت
دل شیرین حساب شیر میکرد / چو فن سازد دوران تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جای چنان دور / پرستاران او را داشت رنجور
چو شب زلف سیاه افکنده بر دوش / نهادان ماه زرین حلقه در گوش
در آن حلقه که بود آنگاه دلسوز / چو مار حلقه می پیچید تا روز

نشسته پیش او شاپور تنها / ز هر نوعی فسانه کرده سخنها
از آن اندیشه کان سرو سهی داشت / دل فرزانه فرهاد آگهی داشت
چو گلرخ بستش آن قصه بر گفت / نیوشنده چو برگ لاله بشکفت
نازش برد چون مهتر پری را / ستودستش چون عطارد مشتری را
کزینجا مهندس استاد / جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه عبرت نمایی / مجسطی دان و اقلیدس گشایی
بتیشه چون سر صنعت بخارد / زمین را مرغ بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد / به آهن نقش چین بر سنگ بندد
باستادی چنین کاری برآید / بدین چشمه گل از خارت برآید
توان هر صنعتی کردن بترتیب / ز روی هندسه نز روی ترکیب
بود هر کاری استاد دشوار / بخت استاد باید آنکه کار د
شود ورده از حساب انگشتری کو / ولیک از موم و گل نز آهن و زر
اگر فرمان دهی فرمان پذیریم / بدست آورده نقش بر دست گیریم
که ما هر دو بچین همزاد بودیم / دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از تیشه برداشت / قلم بر من فکند او تیشه برداشت
بصنعت دست او گنده شد موم / بتیشه سنگ خارا کند چون موم
چو استاد در عالم نباشد / چو دیگر بنی آدم نباشد
بدستش موم و آهن هست یکسان / به پیشش خواه موم و خواه سندان
چو شاپور این حکایت را بپرداخت / غم شیر از دل شیرین بدر برد

جوابش داد شیرین شکربار / که باید بود زنده در بند این کار
تو نی یاری ده و غمخوار شیرین / وگر نه وای بر شیرین مسکین
دل من بر تو دارد استواری / که تو در هر صناعت دست داری
زمین بوسید پیش ماه شاپور / که باد از جان شیرین درد و غم دور
سر اندر چه کیت افکنده باشم / بهر حاجت که داری بنده باشم
چو روز آیینه خورشید بر بست / شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور آن زمین را / بدست آورد فرهاد گزین را
بگفت ای فر استادان ایام / همی خواند ترا شیرین به پیغام
جهان پنداشت فرهاد سیه روز / که خواهد بود او را نیک آموز
چه دانست کایام جگرتاب / وجودش را بمحنت کرد پرتاب
بنا در دوان شیرین برد شادش / برسم خواجگان کرسی نهادش
در آمد کوهکن مانند کوهی / کز آمد زو خلایق را شکوهی
چو یک کوه از ستبری و بلندی / بمقدار دو پیلش زورمندی
رقیبان حرم بنواختندش / بواجب پایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده / میان دربسته و بازو گشاده
در اندیشه که لعبت باز گردون / چه بازی آردش از پرده بیرون
جهان ناگه شبیخون سازی کرد / پس آن پرده لعبت بازی کرد
بشیرین خندهای شکرین ساز / در آمد شکر شیرین به آواز
دو قفل شکر از یاقوت برداشت / وزو یاقوت و شکر قوت برداشت

رطبهای که سر گوشش باز داد / رطب را گوشمال نار بیداد
بنوشابا در آن خرما در شیر / شکر را انگبین شد چاشنی گیر
ز بس کز دامن لب شکر افشاند / شکر دامن بخوزستان برافشاند
شنیدم نام او شیرین از آن بود / که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را چو لب پرنوش کردی / ز شکر حلقها در گوش کردی
ز شیرینی که گفتی هر چه خواهی / به آوازش بخفتی مرغ و ماهی
چو شد مسموع لفظش گوش فرهاد / بهفت اندام او لرزه در افتاد
در آن مجلس که شیرین لب گشادی / نبودی تن که حالی جان ندادی
کسی را کان سخن در گوش رفتی / که افلاطون بدی از هوش رفتی
چو بگرفت آن سخن فرهاد در گوش / ز گرمی خون گرفتش در جگر جوش
بر آورد از جگر آهی شغبناک / چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار / وز آن سرکوفتن پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته / دلی دارد چو مرغ از دام رفته
بروی خاک می نالید بسیار / دلش در دام عشق آمد گرفتار
هم از راه سخن شد چاره سازش / بدین دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای دانا استاد / چنان خواهم که گردانی مرا شاد
مرا هست اندرین جان ای هنرمند / که بگشایی دل غمگین از بند
درین کارم اگر دولت بود یار / بخواهم هم بزودی عذر این کار
بخواه از ما چو ره داری برگیر / بکار اندر مکن سستی و تقصیر

بچابک دستی و استادکاری / کنی در کار این قصر استواری
گله دورست و ما محتاج شیریم / بکن سعی که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یک دو فرسنگ / بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان ما آنجا شیر دوشند / پرستاران ما اینجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین / شد از هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن می‌توانست / ولیکن فهم کردن می‌ندانست
ز حیرت دستها بر هم گرفته / وزان شیرین سخن از هوش رفته
زبانش کرد پاسخ را فرامشت / نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه بر دست / گرفت از مهربانی بیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان / که مستم کوردل باشند مستان
ندانم کو چه می‌گوید بگویید / ز من کاری که می‌جویید بجویید
رقیبان آن حکایت بر گرفتند / سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از آن اندیشه فرهاد / فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
بدیشان گفت کان موضع کجا است / که شیرین را بدان میل و هوا است
نشان دادش یکی فرزانه دستور / بدان موضع که شد امروز مشهور
در آن خدمت بغایت چابکی داشت / که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم / که شد در زیر زخمش سنگ چون موم
به تیشه روی خارا می‌خراشید / چو بید از سنگ مجری می‌تراشید
به تیشه کو بر سنگ آزمودی / دو سه سنگش چو ارزن بودی

بیک ماه از میان سنگ خارا / چو دریا کرد جویی آشکارا
ز پیش گوسفندان تا در کاخ / دورویه سنگها زد شاخ بر شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی / که در درزش نمی‌گنجید مویی
چو کار آمد بآخر حوضه‌ای بست / که حوض کوثرش بوسید بر دست
در آن حوضی که کرد آن سنگ بستش / روان شد آب گویی ز آب دستش
بدان چندان تواند بود دشوار / که بنّا را نیابد تیشه بر کار
اگر صد کوه باید کند پولاد / زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم نداند / بجز مردن که در بیچاره ماند
خبر بردند شیرین را که فرهاد / باسی حوضه بست و جوی بگشاد
چنان کز گوسفندان شام و شبگیر / بحوض آید بپای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت / بگرد جوی شیر و حوض برگشت
چنان پنداشت کان حوض گزیده / نکرده دست آدمی هست آفریده
بلی باشد ز کار آدمی دور / بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد / که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
چو زحمت دور شد نزدیک خواندش / ز نزدیکان خود برتر نشاندش
که استادیت را حق چون گزاریم / که ما خود مزد شاگردانت داریم
ز گوهر شب‌چراغی چند بودش / که عقد گوشش گوهربند بودش
ز نغزی هر دری خورشیدتاجی / از او هر دانه شهری را خراجی
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش / شفاعت کرد کین بستان و بفروش

چو وقت آید کنم بدست پایم / ز حق خدمت سر بر تابم
بدان گنجینه فرهاد آفرین خواند / ز دستش بستد و در پایش افشاند

صحرا گرفتن فرهاد از عشق شیرین

وز آنجا راه صحرا نیز برداشت / چو دریا اشک صحرا خیز برداشت
نه بیم آنک کار از دوری شد / بصد مردی ز مردم دوری شد
چو دل در کار شیرین بست فرهاد / بر آورد از وجودش عشق فریاد
بسختی می‌گذشتش روزگاری / نمی‌آمد ز دستش هیچ کاری
نه صبر آنک دارد برگ دوری / نه جای آنک سازد با صبوری
فرو رفته دلش را پای در گل / ز دست دل نهاده دست بر دل
پیچیده سر از سودای شیرین / بشوریده دل از صفرای شیرین
زبان از کار و کار از آب رفته / ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
چو دیو از زحمت مردم گریزان / فغان خیزان تر از بهار خیزان
گرفته کوه و دشت از بی‌قراری / وزو در کوه و دشت افتاده زاری
سهی سروش چو برگ گل خمیده / چو گل صد جای پیراهن دریده
ز گریه بلبله وز ناله بلبل / گره بر دل زده چون غنچه بر گل
غمش دادی جهان غمخواره‌ای نه / ز یارش هیچ گونه چاره‌ای نه
دوتا زان شد که از رو خار می‌کند / چو خار از پای خود مسمار می‌کند
نه از خارش غم دامن دریدن / نه از تیغش هراس سر بریدن

ز دوری گشته سودایی بیکبار / شده دور از شکیبایی بیکبار
ز خون هر ساعت افشاندی نثاری / بدید آوردی از رخ لاله‌زاری
ز ناله بر هوا چون کله بستی / فلکها را طبق بر هم شکستی
چو یاد آوردی از آواز شیرین / خروشش بر شدی تا ماه و پروین
گهی نالیدی زاری نمودی / گهی چون بیدلان افتاده بودی
چو طفلی تشنه کابش باید از جام / نداند آب را و دایه را نام
ز کوی برده عشق آرام او را / بجوش آورده هفت اندام او را
رسیده آتش دل در دماغش / ز چربی سوخته همچون چراغش
ز مجروحی دلش صد جای سوراخ / روانش در بلای خویش گستاخ
بلا و رنج را آماج گشته / بلا ز انداز رنج از حد گذشته
ز غم ترسان بهشیاری و مستی / چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
چنان دوری رمیده از دوست دشمن / که جادو از سداب و دیو از آهن
چنان از عشق شیرین تلخ بگریست / که شد آواز گریه‌اش بیست در بیست
همی گفتی که کی باشد آن روز / که بینم روی آن ماه دلفروز
از آب دیده کو بگریستی زار / سیاهی را بشستی از شب تار
دلش نالان و چشمش زار و گریان / جگر بر آتش غم گشته بریان
شبی و صد دریغ و نوحه تا روز / دمی و صد هزاران حسرت و سوز
دلش رفته قرار از تخت برده / پی دل می‌دوید آن رخت برده
غمش دامن گرفته او بخود شاد / چو گنجی کو خراب کرده آباد

علاج درد بی درمان نداشت | غم خود را سر و سامان نداشت
زو مانده چنین تنها و رنجور | ز یاران منقطع وز دوستان دور
گرفته عشق شیرین را در آغوش | شده پیوند یارانش فراموش
نه رخصت کز لبش جامی فرستد | نه کس محرم که پیغامی فرستد
گر آید در نگاه او گردی دیدی | بجای سرمه در چشمش کشیدی
وگر در راه او دیدی گیاهی | بپوشیدی و برخواندی دعایی
چو بردی نام آن معشوق چالاک | زدی بر پای او صد بوسه بر خاک
چو سوی قصر او نظاره کردی | بجای جامه جان پاره کردی
چو وحشی توسن از هر سو شتابان | گرفته انس با وحش بیابان
ز معروفان این دام زبون گیر | برون کرده بیک دشت نخچیر
گهی بالین گهش رفتی گهی جای | گهی دامنش لیسیدی گهی پای
گهی با آهوان خلوت گزیدی | گهی در موکب گوران دویدی
گهی اشک گوزنان دانه کردی | گهی دنبال شیران شانه کردی
بروزش آهوان دمساز بودند | گوزنانش بشب هم راز بودند
نمودی روز و شب چون چرخ گردان | نخوردی و نیارامیدی از درد
بدان هنجار کاول راه رفتی | اگر ره یافتی یک ماه رفتی
اگر بودیش صد دیوار در پیش | ندیدی تا نکردی روی او ریش
وگر پیش آمدی چاهیش در راه | زبی پرهیزی افتادی در آن چاه
اگر تیری بچشمش در نشستی | ز مدهوشی مژه بر هم نبستی

نشاطی کز غم جانش رها کرد | بعید قهر آن نشاط از دل جدا کرد
غمی کان بر دلش دمساز می شد | دو اسبه پیش آن غم باز می شد
از آن رخ آب دیده می شست | سهیل خویش را در دیده می جست
نخفت ارچند خوابش می ببایست | که در بر دوستان بستن نشایست
دل از رخت خودی بیگانه بودش | که رخت دیگری در خانه بودش
از آن بد نقش او شوریده بودست | که نقش دیگری بر خویش می بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام | مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
ز تن میخواست تا دوری گزیند | مگر با دوست در یک جان نشیند
نبود آگه که عشق در قفس نیست | بمیدان شد ملک خانه کس نیست
جهان از اختیار خویش پرداخت | که از خود یار خود را باز نشناخت
ز هر نقشی که او را آمدی پیش | بنیکا خیره زدی فال دل خویش
کسی در عشق فال بد نگیرد | وگر گیرد برای خود نگیرد
از آن نقشی که آید زشت یا خوب | کند بر کام خود آن نقش منسوب
اگر در نور اگر در نار دیدی | نشان وصل و هجر یار دیدی
بر منظره شدی نهان آن حور | بدیداری قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی | غم آن دلستان از سر گرفتی
شبانگاهی شدی مانند نخجیر | وزان حوضه بخوردی شربتی شیر
جز آن شیر از جهان خوردی نبودش | برون زان حوضه تا وردی نبودش
شب از آن حوض پایه هیچ نگذشت | همه شب گرد پای حوض می گشت

در آفاق این سخن شد داستانی | فتاد آن داستان در هر زبانی

شنیدن خسرو احوال فرهاد را

یکی محرم ز نزدیکان درگاه | فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که زیبا از غم شیرین چنان شد | که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش را چنان سودا گرفتست | کز آن سودا ره صحرا گرفتست
ز سودای جمال آن دلفروز | برهنه پای و سر گردد همه روز
دلم گوید بشیرین دردمندست | بدین آوازه آوازش بلندست
مرا این نوجوان دارد نه از پیر | نه از شمشیر ترسد نه از تیر
دلش زان ماه بی پیوند بینم | بآوازیش از او خرسند بینم
کند هر هفته بر قصرش سلامی | شود راضی چو بشنود پیامی
ملک چون گوش کرد این داستان را | هوس در دل فتادش دلستان را
دو هم میدان بهم بهتر گرایند | دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار | بهای نقد بیش آید بدیدار
دل خسرو بنوعی شادمان گشت | که با او بیدلی هم داستان گشت
بدیگر نوع غیرت برد بر یار | که صاحب غیرتیش افزود در کار
در آن اندیشه چاره کرد با خویش | بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن چیره گردد دردمندی | بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار | که بیمارست رای مرد بیمار

سخن در تن درستی تن درستست | که در سستی همه تدبیر سستست
طبیب ارچند گیرد نبض پیوست | به بیماری بدیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند | نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازیم | بدین مهره بگو نه حقه بازیم
گرش مانم بدو کارم تباهست | وگر خون ریزمش خون بی گناهست
بسی کوشیدم اندر پادشاهی | که تا عیدی کنم بی روستایی
کنون بر من کند عید آن نه نو | که گرد آشفته را یار خسرو
خردمندان چنین دادند پاسخ | که ای دولت بدیدار تو فرخ
کمین مولای تو صاحب کلاهان | بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان انداز عمر در ازت | سعادت یار و دولت کارسازت
که این آشفته را تدبیر سازیم | نه زانسان کز زرش زنجیر سازیم
که سودا را مفرح زر بود زر | مفرح خود بزر گردد توانگر
نخستین خواند باید با صد امید | زر افشانی بدو کردن چو خورشید
بزر زن دلستان کردن نیاید | بدین شیرینی از شیرین بر آید
بسا بینا که از زر کور گردد | بس آهن کو بزر بی زور گردد
گرش نتوان بزر مغرور کردن | بسنگی بایدش مشغول کردن
که تا آن روز کاید روز او تنگ | گذارد روز در بیگار آن سنگ

طلب کردن خسرو فرهاد را و مناظره کردن

جو شه بشنید قول انجمن را … طلب فرمود کردن کوه‌کن را
بدان تا بنگرد کین مرد خود کیست … وزین دیوانگی مقصود او چیست
کجا دیدست شیرین را کزینسان … بشد وز دست یکباره دل و جان
جگونه یافت او دیدار شیرین … که دل بستست در گفتار شیرین
نقیبان را بفرمود آن جهاندار … مدارید این چنین اندیشه خوار
کوهستان و استانی برشتابنا … ازو ماند بعالم داستانها
حدیث حسن هم عالم بخواند … عجب باشد هر کس کین بداند
بباید خواند و پرسیدن ز حالش … بدین معنی بداذن گوشمالش
نخستین تا چه می‌گوید بدین کار … بدین تا خود چه دارد بر دلش بار
اگر زر بایدش بیکار باشد … وگر عاشق بود دشوار باشد
بدان رخسار خندان چون مه نو … جو عاشق شد چه فرهاد و چه خسرو
بزرگان جمله پیشش شه نشستند … همه دل را درین اندیشه بستند
درین تدبیرها جستند بسیار … که چون سازند هر یک چاره کار
ملک زان قصه دل بیهوش مانده … حدیث آنجهان در گوش مانده
که فرهاد از کجا و کیست آخر … کزین سان در جهان نامی بر آورد
کجا باشد وی و خیل و پناهش … که تا این مرز باشد جایگاهش
چنین گفتند خسرو را که فرهاد … ندارد انس با هیچ آدمیزاد
نه اندر شهر و نه در خانه باشد … نه با خویش و نه با بیگانه باشد
نه در هیچ آخور او را مقامست … نه کس داند که جای او کدامست

بیابان وحشیان در بیشه گردد … گهی با تیر وگه با تیشه گردد
بهر وادی جو باران اشک ریزد … جو دیو توسن از مردم گریزد
بوقت جوی شیر و حوض بسته … دمی بودست با شیرین نشسته
جو با او یکنفس همخانه گشتست … ازان روز این چنین دیوانه گشتست
ز تاب عشق شیرین گشته مدهوش … جهان و خویشتن کرده فراموش
همیشه نام شیرین بر زبانش … دهان تلخ و شیرین در دهانش
جو این نکته بگوش شه در آمد … ز رشکش آتشی بر سر بر آمد
چنین فرمود کی موبدان را … که حاضر کرد باید آن جوان را
فرستی کس که تا او را بجوید … بیکایک حال ما با او بگوید
بهر نیرنگ و هر افسون که دانند … مگر او را بنزد من رسانند
اگر بیند کو سر پیچد از ما … دلش داذن که تا نندیشد از ما
بیاورند ده مرد خردمند … همه دانا بهر کاری هنرمند
رسانندش ز ما اول سلامی … بگویندش که داریت پیامی
نخست ایمن کنید از هر شمارش … کنید از ما بلطف امیدوارش
نباید هیچ نوع آزردن او را … بإعزازی تمام آوردن او را
همه کاری توان کردن بتقدیر … بهر حرکت که زانست تدبیر
جو بینندش که در عشقست نالان … ندارند آنکهی این راز پنهان
که خسرو رای آن دارد که روزی … به بیند مست ازین درجست و جوئی
بروی بر قصهای نیک خوانید … سخنهای مرا با او برانید

نقیب خاص تر با چند فرهنگ … برون آمد جو آتش از دل سنگ
بیاران گفت چون تندر بپوئید … مگر فرهاد را جایی بجوئید
که خسرو را درین آوازه از یار … دل از شادی جدا شد دست از کار
بوقتی کاختر سعد آن نظر کرد … روان گشتند چون سیاره در برد
بس آنگه قاصدان بر پای جستند … شبانگه و صبحدم چون باد رفتند
بهر جانب روان شد قاصدی چست … بفرمان ملک فرهاد را جست
پی رفتند اندر راه بویان … بفرمان ملک فرهاد جویان
بباغ و راغ در هامون و کهسار … همه دلتنگ و سرگردان چو پرگار
ندیده راحت و بی سود مانده … ازان مقصود بی مقصود مانده
چو روز روشن از برج سعادت … همی بگشاد قفل شب بعادت
سپیده دم زدست زنگی شب … رهایی یافت چون بیمار از تب
خرامان روز روشن روی بنمود … بسان نو عروسی جلوه بنمود
زمین و آسمان روشن ز خورشید … همی تابید همچون جام جمشید
جهان بود از خوشی چون گل شکفته … عروسی بر در زیور نشسته
بسان پر طوطی کوه و صحرا … همه یکسر پر از مرجان و مینا
بنفشه نیلگون و لاله دلسوز … نقاب گل ربوده باد نوروز
زده در باغها سر سوی تختی … درم ریزان ز هر شاخ درختی
ریاحین صف زده در باغ و بستان … نسیم صبحدم در هر گلستان
بسان چشم عاشق ابر نمناک … سرشته باد و باران سنگ با خاک

گوزن و گور در هر مرغزاری … همه شادی کنان از هر کناری
صفیر فاخته در باغ و گلزار … خروشان کبک نر بر فرق کهسار
بوقت صبحدم بلبل چو مستان … بگلزار آمده با ساز و دستان
بمدح گل زبان سوسن گشاده … شقایق گشته مست از جام باده
ز هر کنجی ریاحین بر دمیده … بساط سبزه بر صحرا کشیده
خورده باده نرگس مست و مخمور … بسان عاشقان با درد و رنجور
سحاب از بیدلان افتان و خیزان … خروشان هر زمان و اشک ریزان
ز عشق یار بلبل زار و گریان … چو فرهاد از غم دلدار پویان
همی نالید وی گفت این غزل را … چو عشاقان بیدل این مثل را
جز از روی دلبر دور ماندم … چه محنت این که دل رنجور ماندم
چه خوش باشد که بعد از درد دوری … ببینم روی دلبر در صبوری
جو شد رایات شاه زنگ منکوس … برآمد دیده‌بان قلعه روس
جاذراده از بخت داذند … فلک را تاج زر بر سر نهادند
یکی از قاصدان در کوهساری … نظر افکند بر شخصی نزاری
جو آن دید با گرز فریدون … هزبری وز هزبران زور افزون
سلامی با مراعات تمامش … بگفت و باز پرسید او ز نامش
بدو گفتا منم فرهاد مسکین … ز عشق روی شیرین زار و غمگین
نه همدردی مرا نه غمگساری … همی گریم چنین چون سوگواری
جو محرومان دل از شادی گسسته … غبار عاشقی بر رخ نشسته

بگویای سخن از بی زبانی
نه جویای مراد از ناتوانی

گهی نالان چو رعد نوبهاری
گهی گریان چو ابر از بیقراری

من بیچاره در غربت گرفتار
نه همدردی نه همرازی نه غمخوار

طمع برداشته از خود بیکبار
فرامش کرده نیک و بد بیکبار

چو قاصد دیدگان مجروح غمناک
بسان مرده افتاده در خاک

ز سر تا پای آن مسکین نظر کرد
غریبی دید با تیمار و با درد

بدانست او که فرهادست رنجور
که از شیرین جدا گشتست مهجور

سلامش کرد و پرسیدش که چونی
چرا از مجلس شادی برونی

چرا افتاده در خاک خواری
چه چیزست این نشان بیقراری

جوابش داد و گفتا ای جوانمرد
زبان خشک بین و گونه زرد

وجودم از تاب تب افتاده در تاب
ولی بر آتش و چشمی پر از آب

چو شمع از روی شیرین دور مانده
دلی چون موم بر آتش نشانده

چو می بینی مرا پیچان تر از مار
چه حاجت خود بپرسیدن ازین کار

ز شیرین تلخ گشته روزگارم
بدین تلخی که بینی کار و بارم

ز دیده آب حسرت برگشاده
بسان آتش سوزان فتاده

درین محنت ز شادی دور مانده
ورین شربت چنین رنجور مانده

نه از عالم کسی آگاه گشته
نه همدردی که من کوتاه گشته

ندارم در جهان از نیک و بد کس
که گویم کو تو فرمان من رس

مرا جان این چنین بر لب رسیده
گدازانم چو شمع از آب دیده

چو گل جامه دریده در جوانی
ندارم من امید زندگانی

چو غولان کنج بیغوله گرفته
دل از دولت و زبان از کار رفته

فتاده در تب گرم و دم سرد
مرا با محنتم بگذار و برگرد

زمین کامروز دیوان میپرستند
نه پندارم که شاهانم شناسند

مرا چون گرگ کین سینه چه خاری
بیا زین پیل هندستان چه آری

ازینجا باز گرد و زودتر رو
بگو احوال من نزدیک خسرو

بگو رفتم بسی سختی کشیدم
بهیچ آباد و ویرانش ندیدم

چو من در عشق دور از یار باشم
بهل تا در غم و تیمار باشم

دگرباره زبان بگشاد آن مرد
بداد از جان با او قسم خورد

بمعبودی که گردان کرد گردون
بدانایی که ثابت کرد هامون

که من کاری ندارم اندرین راه
بجز بردن ترا نزدیک آن شاه

چو آگه شد که شه میداند او را
ز بهر حاجتی میخواند او را

بیاد روی شیرین راه برداشت
غزل گویان و گریان آه برداشت

پس از یک هفته روزی خرم و خوش
چو روی نو عروسان خوب و دلکش

نشسته شاه نو بر تخت زرین
نگارش در بر و نام شیرین

می چون آتش اندر جام چون آب
بدست ساقی روشن چو مهتاب

سر آورده شراب لعل در جوش
سماع مطرب آواز برده از هوش

شهنشه خوش نشسته با دل شاد
خبر دادندش از احوال فرهاد

بفرمود آنکه گور آوردید
ورا چندین زمان بر درد دارید

برون رفتند چابکان هم آنگاه
بیاوردند او را تا بدرگاه

چو بر درگه رسید آن عاشق مست
همی زد نعره چون شیران سرمست

مناظرهٔ خسرو و فرهاد

در آوردندش از در چون یکی کوه
در افتاده بپیشش خلقی انبوه

نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرده در زمین سخت

غم شیرین چنان از دل ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش

ملک فرمود تا بنواختندش
بهر کاری نثاری ساختندش

ز پای آن پیل بالا را نشاندند
بگردش پیل بالا زر فشاندند

چو هم ز آنجا نه چشم در زر
ز لب بگشاد خسرو گنج گوهر

بهر نکته که خسرو سازی داد
جوابش هم بنکته بازی داد

نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی

بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند

بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست

بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو می گویی من از جان

بگفتا عشق شیرین بر تو چونست
بگفت از جان شیرینم فزونست

بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب

بگفتا کی کنی مهرش ز دل پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک

بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش

بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش

بگفتا گر کسی آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد گر خود بود سنگ

بگفتا سوی او نتوان کشیدن راه
بگفت از دور شاید دید در ماه

بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری

بگفت از دل جدا کن عشق شیرین
بگفتا چون زیم بی عشق شیرین

بگفتا جان بده بس دل که با اوست
بگفتا دشمنند این هر دو بی دوست

بگفت ار سر کند در وی نگاهی
بگفت آفاق را سوزم بآهی

بگفت آرام گیری بی دلارام
بگفت آرام دل کو بی دلارام

بگفت از عشق کارت سخت زارست
بگفت از عاشقی خوشتر چه کارست

بگفتا عشق او از سر برون کن
خود و کار خود را رهنمون کن

بگفتا شاه عادل این مفرمای
خدای حضرتش بادا نزا پای

بگفتا جان بعشقش باخت خواهی
که آن کو به عشقش باخت خواهی

بگفتا جان برای مهربانان
بود لایق که بازند مهربانان

بگفتا گر بپایانش نخوشنود
بگفت از کردن این وام افکنم زود

بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوست ناید این چنین کار

بگفت آسوده شو کین کار خامست
بگفت آسودگی بر من حرامست

بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد

بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد و دل نیست

بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس

بگفتا هیچ هم‌خوابیت باید / بگفت ار من نباشم نیز شاید
بگفتا جان چرا فرسوده داری / چو باشد کو غمش آسوده داری
بگفتا کو زند دست تو خنجر / بگفت آدم برون این دست دیگر
بگفت آن به که زو جویی رهایی / بگفت از جان کسی جوید جدایی
بگفتا هست شیرین جو جان دوست / بگفت از جان شیرین شد جان دوست
بگفتا خاص من شو زو مکن یاد / بگفت این کی کند بیچاره فرهاد
ملک چون دید سوالش لب گشادی / جوابش هم بساعت باز دادی
چو عاجز گشت خسرو در جوابش / نیامد بیش پرسیدن صوابش
بزر دیدم چو با او بر نیایم / چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
بیاران گفت کز خاکی و آبی / ندیدم کس بدین حاضر جوابی
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد / نهد الماس را بر سنگ بنیاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه / که مشکل می‌توان کردن بدو راه
میان کوه راهی کند باید / چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دست‌رس نیست / که کار تست و کار هیچ کس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند / کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت در آری / چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ / که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم / چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید / بترک شکر شیرین بگوید

چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد / که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست / که سنگست آنچه فرمایم نه خاکست
اگر خاکست چون شاید کشیدن / وگر سنگست چون شاید بریدن
بگرمی گفت کاری شرط کردم / وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای / برون شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل / نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش / که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا / بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی‌گاه خسرو با دلی خوش / روان شد کوه‌کن مانند آتش
بدان کوه کمرکش رفت چون باد / کمر دربست و زخم تیشه بگشاد
به تیشه صورت شیرین بدان سنگ / چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت / بران تمثالهای نغز بگماشت
بدان صورت شنیدی کز جوانی / چو انفردی چه کرد از مهربانی
بدان دنبه که آمد پیه پرورد / چه کرد آن پیرزن با آنچ افزود
اگر چه با بزرگان نه کلابست / بدنبه شیرمردی زان تمدرست
چو بیهوده دنبه زان نشان و بدانی / تو بر دنبه چرا پی برگذاری
بکن کین میش دنبه زان پرداد / بخور زان دنبه و اندکی بر داد
چو برج طالعت نامد بدان در / ز بس رفتن چرا باید دوا دور
کجا باشد بدو بس زهره کس / بشه خانه برندش طبل و ابس

عروسانی ز شهد اندان بن بست / اگر طبلی زنند از بس عجب نیست

زاری نمودن فرهاد در عشق شیرین

چو شد پرداخته فرهاد را چنگ / ز صورت کاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختن بگشاد بازو / همی بر زد بسنگی بیست تا زو
بالماس مژه گوهر همی سفت / ز حال خویشتن با کوه میگفت
که ای کوه ار چه هستی سنگ خاره / جوانمردی کن و شو پاره پاره
به پیش زخم تیشم سبکباش / ز بهر من تو لختی روی برتراش
وگرنه من بحق جان جانان / که تا آن دم که باشد در تنم جان
نیاساید تن من زار با تو / کنم جان در سر بیکار با تو
بحدت همچو برق آن سنگ سفتی / وزان الماس تا باخویش گفتی
بهر خارش که با آن خاره کردی / یکی برج از حصارش پاره کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام / بریدی کوه بر یاد دلارام
شبانگاهی که صحرا ای اندوه / رسیدی آفتابش بر سر کوه
سیاهی بر سپیدی نقش بستی / علم بر خاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت زمانی / در آن سنگ از که جستی نشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس / برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش‌بندان / دو انگشت درون دردمندان
بت سیمین تن سنگین دل من / بتو کمره شده مسکین دل من

چو در سنگی چو گوهر پای بسته / من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زبانش پیش او بر هیچ زاری / [illegible] عذر بسیار
وزانجا بر شدی بر پشتهٔ کوه / نشست اندر گرفتی بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام / بزاری گفتی ای سرو گل‌اندام
جگر صد پاره را دل بر افروز / ز کار افتاده را کاری در آموز
مرادی مرا ای دل روا کن / امیدم را امیدی را وفا کن
تو خود دانم که از من یاد ناری / که یاری بهتر از من یار داری
منم باری که بر یادت شب و روز / جهان سوزم بفریاد جهان‌سوز
نشسته شاد شیرین چون گل نو / شکرریزان بیاد روی خسرو
فدا کرده چنین فرهاد مسکین / ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگر چه ناری ای بدر منیرم / بس از حج و عمره در ضمیرم
من از عشق تو ای شمع دل‌افروز / چنین روزم که می‌بینی بدین روز
درین دلمردگی تنگ آمدیده / وجودی دارم از سنگ آفریده
وگر نه ز آهن و سنگست دورم / وفا از سنگ و آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری با دل تنگ / غریبی را مکش چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه هست ما را ب / که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر بسته مانده / ز تنگ لاغری ناکشته مانده
ز عشقت سوزم و میسازم از دور / که پروانه ندارد طاقت نور
ازان نزدیک‌تر می‌نایدم از خاک / که باشد کار نزدیکان خطرناک

حق آنکه یاری حق شناسم — که چون کشتن منه بر سر سپاسم
مکر کز بند غم بازم رهانی — که کشتن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر نیاید — بخت من کس از ما در نیاید
اگر در تیغ دوران زحمتی هست — چرا بر دیت تا ناخن مرا هست
وگرچه مرشد بستان که دون — چرا خشد تا شیر و مرا خون
بدان شیری که اول مادرت داد — که چون از جوی من شیری خوری شاد
کنی یادم بشیر شکر آلود — که دارد تشنه را شیر و شکر سود
بیاد آرم جو شیر خوشگواران — فراموشم مکن چون شیرخواران
چو کس جز تو ندارم یار و غمخوار — خرابی یار و غمخوار مکن ار
بشیری چون شبانان دست کیرم — که در عشق تو چون طفلی بشیرم
کرم شیری دهی شیرین زبانست — دهن شیرین کم باشد جو نامت
زبان ترکن بخوان این خشک لب را — بروز روشن آر این تیره شب را
بدانکی که چه سستم با تو درویش — تو انکه دارجانی میکشم بیش
زد و تمندی درویش باشد — که بی سرمایه سود اندیشه باشد
مسوز آن دل که دلدارش تو باشی — ز کیتی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز هجرت — غریبم آخر ای من خاک شهرت
چو در خوبی غریب افتادی ای ماه — غریبان را فرو مکذار در راه
تو کامروز از غریبی بی نصیبی — بترس از محنت و رنج غریبی
دریغا که در عالم رفیقت — ترا تا وقت سختی هم طریقت

کی از سختی تن آسانی پذیرد — کر کوی دست کیر او پای کیرد
چه بد کردم که با من کینه جویی — بدانکه کر بدی کردم نکویی
جهالت را پرستشها نمودم — اکر جرم جهان دارم چه بودم
مکن با یار دیرینه وفا سی — که کس با کس نکردست این جدایی
اکر بادم تو نیز ای سرو آزاد — بری چون بید در جنبان بدین باد
اکر خاکم تو ای کنج خط ناک — زیارت خانه بر ساز از خاک
اکر بکدازی ای شمع طرازم — که پیچی در چراغت می کدازم
جانم کش که دور از آستانت — رمیمی بیش ماند از استخوانت
منم در راه مرغان شب خیز — هر شب مونسم مرغ شب آویز
بخود بر زار کریم تا که روز — ز من رهبان و زاهد زاری آموز
شبی خواهم که بی تو زاریم را — سحرخیزی و شب بیداریم را
که از بولاد دارد دل نه از سنگ — بخشایی بدین مجروح دل تنگ
کشم هر لحظه خاری نو خو از تو — بیک جو بر نوای من جو از تو
من افتاده چنین چون کاو در خور — تو بینی و خرک بی راوی از دور
لطف زین بیش کن با مرده خویش — مکن بیدا ز بر دل برده خویش
حقیقت دان مجازی نیست این کار — بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بسختی سنگ دل کرد — بدان سختی نه کامن را خجل کرد
مرا عشقت چو موم زرد سوزد — دلم بر خویشتن زین درد سوزد
مراکر نقره و زر نیست در بار — که در پشت کشم خروار خروار

رخ زردم کند در عشق یاری — کی زر کوبی و که نقره کاری
ز سودای تو ای شمع جهانتاب — نه در بیداری آسوده نه در خواب
اکر بیدارم اندوه باید خورد — وگر در خوابم افزون باشدم درد
چو در بیداری و خواب این چنینم — پناهی به ز تو خود را نه بینم
بیا که مردهی جان بر تو ریزم — نه دیوم کاخر از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد — که او از سنگ مردم می تراشد
تراشم سنگ و این بنیادم نیست — که در بیشت و در پیشانیم نیست
کسی را دو بر و از خلق بخت — که چون آیینه پیشانیش سخت
بانکس چون نبخشد نشو خاکی — که دارد چون بنفشه شرمناکی
ز بی شرمی کسی کو شوخ دیدست — چو نرگس با کلاه زر کشیده ا
جهانرا اکر دیرینست ترا از من — نه بینی هیچ کس بی کس تر از من
نه چند ان دوستی دارم دلاویز — که کر روزی ببینم کویدم خیز
نه چندانم کسی در خیل پیداست — که کر میرم کند بالین من راست
نه من تنها درین اندوه جاییم — خدا اکر هر در بر آستانی
اکر صد عمر در جایی نشینم — کسی جز آه خود بالا نه بینم
وگر کردم بکوه و دشت صد سال — بجز سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی — چو سنگ داران دوم خونی و خاکی
کیا را بر زمین بای و مرا نه — سکان زاد جهان جای مرا نه
بلنکان را بکوهستان پناهست — نهنگان را بدریا جایگاهست

من بی سنگ خاکی مانده دلتنگ — نه در خاکم باسایش نه در سنگ
جو بر خاکم بود از غم جدایی — شوم در خاک تا یابم رهایی
بتو باد بلاکم بی دوانند — خطا گفتم که خاکم می دوانند
مبادا کس بدین بی خانمانی — بدین تلخی چه باید زندگانی
جو تو هستی نکویم کیستم من — ده آن تست در ده چیستم من
نشاید گفت من سستم تو هستی — کرا اکنه لازم آید خود پرستی
بر فتن بازی کویم چه سودست — نیابم ره که پیش آهنگ و دست
درین منزل که پای از تک فرو ماند — رسیدن دیر پیچ هم شد زود
بر فتن مرکبم بس تیز گامست — ندانم جای آرام کدامست
جو از غم نیستم یک لحظه آزاد — نخواهم هیچکس را در جهان شاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند — دران دریا که در عقل سفتند
کسی را کو بود در طبع سستی — نخواهد هیچکس را تندرستی
مرا عشق از کجا در خورد باشد — که بر موی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز و دماغم — غم دل بین که سوزد چون چراغم
من اندر دست تو چون کاه پستم — وگر نه کوه عاجز شد بدستم
جو من در دست زور از کوه بیشم — چه باشد لشکری چون کوه پیشم
اکر من تیغ بر حیوان کنم تیز — نه شبدیز جوی سنجد نه پرویز
ز شیرین و ز پرویزم و زو نهاد — همه در حرف هیچم ای پری زاد
چرا چون نام هر یک بنج حرفست — بر دن بها خسرو شکرفست

بدارم خصم را غالب‌تر از خویش / که هم مغلوب و غالب نام من بیش
ولیک او بار خود را می‌شناسم / وز اقبال مخالف می‌هراسم
هم او باری عجب در راه دارم / که مقبل‌تر کسی بدخواه دارم
مبادا کس که گرچه شاه باشد / که او را مقبلی بدخواه باشد
از آن ترسم که در پیکار این کوه / کند بر خصم ماند بر من اندوه
مرا آنکس که این پیکار فرمود / طلبکار هلاک جان من بود
از آن کین مرا خواهد زمانه / ولی من بایم آنگه در میانه
هر آنکس کو مرا اینجا فرستاد / بپای من قرار خون من داد
نگه دار بیستون بر دست من بست / ولیکن بر امیدی بی زنم دست
خیال اندیشه‌ش پیشم آورد گنج / امیدم هست اگر پیش آورد رنج
چو دشمن زخم زد پای مرا خست / چه سود افتادن شمشیرش از دست
جراحت زانکه شیر او مرا کشت / رسد تیری و بر دشمن آید از شست
در این سختی مرا در دیده آسان / که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل / که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
زمین خاکستری ماند بدین درد / که خاکستر توان آتش نشان کرد
منم تا کی چو باد از پای رفته / نشاط از دست و زور از پای رفته
اگر پای بدست آرم دگر بار / بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم روی / شوم در نقش آورم روی
بعهد دیو ارسنگ پیش ویس را / ببندم تا نبینم نقش کس را

ببندم

ببندم دل دگر در صورت کس / از این صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی / دل مسکین بدان صورت نشاندی
چو شب روی از ولایت در کشیدی / سپاه روز رایت بر کشیدی
دگر بار آن قیامت روز شب خیز / بزخم کوه کردی تیشه را تیز
شب تا روز کو هر بار بودی / بروز از سنگ سفتن کار بودی
بگرد عالم از فرهاد رنجور / حدیث کوه کندن گشت مشهور
ز هر بقعه شدندی سنگ سایان / بدیدندی در و انگشت خایان
ز سنگ و آهنش حیران شدندی / در آن سرگشته سرگردان شدندی
مبادا کس که برگردد ازو بخت / که بدبختی بود کاری عجب سخت

رفتن شیرین بکوه بیستون تماشای فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران / نشسته بود شیرین پیش یاران
سخن می‌رفت از هر نوردی / جهان کار چو زهر کی و سردی
یکی عیش گذشته یاد میکرد / بدان تاریخ دل را شاد میکرد
یکی افسانهٔ آینده میخواند / کز آن شادی بیش از خواهیم هم ماند
ز هر شیوه سخن کان دلنواز است / بگفتند آنچه واگفتن دراز است
سخن چون شد مسلسل آخر کار / ستون بیستون آمد بدیدار
بخنده گفت پایان دلفروز / علم بر بیستون خواهم زد امروز
ببینم کاهنین بازوی فرهاد / چگونه سنگ می‌برد بپولاد

مگر زان سنگ و آهن روزگاری / بدل گیری نقد در من شراری
بفرمود اسب را زین بر نهادن / عماری مهد زرین بر نهادن
برون آمد چو کوهی چون بهاری / بزیبایی چو بیجاپی نگاری
بنوی آن روز گلگون در دو تاتش / برابی دیگر افتاد اتفاقش
روان شد نرگسان پر خواب گشته / چو صد خرمن گل سیراب گشته
بدان نازک تنی و آبداری / چو مرغی بود در چابک سواری
جهان چابک نشین بود آن دلارام / که بر جستی بزین نقد از دو گام
ز نعلش بر صبا مسمار میزد / زمین را چون فلک بر کار میزد
چو آمد با نثار مشک و نسرین / بنزد کوه سنگین کوه سیمین
چو کوهی کوهکن را زد دو چشم / وز انجا اسب سوی کوهکن راند
ز عکس روی آن خورشید رخشان / ز نعلش سنگها شد چون بدخشان
بیاد لعل او فرهاد جان کن / کنده کوه را چون مردگان کن
زیار سنگ دل خون سنگ میخورد / ولیکن خرده با سنگ میکرد
بشخص کاه پیکر کوه میکند / غمی در پیش چون کوه دماوند
عیار رنج بر دستش ز ارژنگ / ترازوی نیامد راست در جنگ
رخ خارا چو خون لعل میشست / که در خون خارا لعل می‌جست
بروت سنگ را میکند هموار / که از سنگش برون می‌آمد آن کار
چو از لعل لب شیرین خبر یافت / بسنگ خاره در گنجی گهر یافت
بتیشش آهن از دل گرم برگشت / باهن سنگش از گل نرم‌تر گشت

بدستی سنگ را میکند چون گل / بدیگر دست میزد سنگ بر دل
دلش را عشق آن بت میخراشید / چو بت بودش جراحت میتراشید
نظر چون بر بت طنازش آمد / دل شوریده در پروازش آمد
بجوشید از سوای آن دلارام / دل در بر طپید و خون در اندام
ز دل صبرش بشد از عشق دلدار / رمیده هوش گشت و شد نگونسار
بسان سر بریده مرغ خاکی / چو خسته می‌غلطید در خاک
پس از یکدم چو مصروعان بهوش / بهوش آمد دل سنگینش از جوش
دگر ره دید آن ماه پدیدار / نمی‌شد باورش کان هست دلدار
چو دیدار بتش معلوم شد راست / بلرزید و ز خاک تیره برخاست
خروشی برکشید و زار بگریست / چو کوه از غم دلدار بگریست
بحضرت صدره اندر خاک غلطید / دو صد باره زمین اسپش ببوسید
ز دیده خون روان گشتش برخسار / ز حیرانی نگر دستش زبان کار
پس آنگه شاه خوبان شکرخند / بنازک میان شیرین دلبند
بپرسیدش که ای فرهاد چونی / چرا در بند کوه بیستونی
چه می‌سازی چه میخواهی چه راهی / ازین سنگ و ازین آهن چه خواهی
گشاد آنگه زبان چون لاله بشکفت / چو بلبل با گل خوش بوی خود گفت
که یارا دلبرا دلدار دلبند / توی بر نیکوان شاه و خداوند
بتا زیبا رخا سرو سمن بر / پری رو یاسمن بو یا صنوبر
خوشا خوبا نگارا یا شکرلب / دلارام جان هم روز و هم شب

بگویم با تو جانا داستانها — گل خوش بوی و سرو بوستانها
ندانم تا چه طالع بود امروز — که گشتم بر مراد خویش پیروز
که این بود خوشتر باد شکین — که فرخ بخت بر خورداد شکین
دلم امروز روشن شد ز اندوه — که آفتابی تو ای دلبر بدین کوه
بدین طالع بیاید اختر من — که چون تو دلبری آمد بر من
بدیدار تو تا ما سر فرازم — نثار خاک پایت را چه سازم
فدا سازم ز دیده تا بدامان — نباشد همچو اشکم هیچ باران
ندارد قدر جانم در هوایت — هزاران جان فدای خاک پایت
زمن پرسی دلارا ماکه چونی — چه گویم با تو بخت رانکو بینی
مرا با عشق تو تعلیم کردند — دل و جانم بغم تسلیم کردند
ز تاب عشقت ای دلدار دلسوز — نه روز از شب شناسم نه شب از روز
چو در ناله خود شد سخت اندام — بکوه اندر چنین کردید دد و دام
خوش آن بودم که از بودم بصحرا — نبودم یکزمان پروای خود را
دلم را خرم و همراز و دمساز — وحوش و دام و دد باشند همآواز
نمی خوردم نمی خفتم بآرام — نمی دانم چه دارم در جهان نام
چو بگذشت از ایشان ماه و سالم — خبر کردند خسرو را ز حالم
بفرمودش که خواندندم بدرگاه — ز حالم چون ورا کردند آگاه
چو نزد بارگاهش نیم از راه — مرا بردند نزدیک شهنشاه
نشسته بر سریر شاه جهاندار — بجا آورد او کان طرار

ز تخت خسروی چون شه مرا دید — پس آنگه یک بیک حالم بپرسید
بهر نکته که با من شاه می راند — جوابی دادمش کو در عجب ماند
پس آنگه با بزرگان کرد تدبیر — که آن دیوانه چون آید بزنجیر
بلفظی خوش بدو فرمای کاری — فرستش آن چنان بر کوهساری
بدان تا چند روزی در غم و درد — بماند جاودان میرد در آن
بگفتا رو چو شکر ای خداوند — تو او را بر ستون بیستون بند
زبان بگشاد شاهنشه مرا گفت — که کوه بیستون باید تراشت
بجان نازنین شیرین دلبند — که دل یکبارگی در شغل ما بند
چو بشنیدم من آن سوگند گفتن — پذیرفتم من کهسار سفتن
قرار آنست که من زنده مانم — بپایان آنچه بپذیرفتم رسانم
شهنشه خسرو پرویز از آن پس — بگیرد نام عشقت در جهان بس
بیاد عشق تو ای ماه رخسار — مرا هوش اندرست این سنگ کهسار
ز هجران تو ای ماه شب افروز — که افتادم بدوزخ در شب و روز
چه گویی مرا زین اختر شوم — که از شادی شدم پیوسته محروم
نصیبم زین جهان گویی چه افتاد — که هستم روز و شب گریان و ناشاد
همی بارم ز دیده اشک از آنسان — که بارد در بهاران ابر نیسان
همی گریم چو رعد نوبهاری — همی سوزم چو برق از بیقراری
بزاری ابر گریان در بهاران — ز چشم من ستد آن باد و باران
زمینی را که آب دیده ام کشت — غریوان زان زمین صد شاخ در دشت

چو من بیدل درین عالم بسی هست — ببین تا این ستم بر خود کسی بست
کسان که مرگ من خوشنود بودند — بلاکم را چنین شغلی نمودند
بدان فرمودہ اند این شغل دشوار — که مرگ من ببینند در این کار
حقیقت این غمی دلسوز باشد — چو از خواب اندر آیم روز باشد
بدین دعوی که بینم بر ابر — چو شطرنج بخت کار من بر از سر
بیاده با بررنگ چون بیل — فرسش را که می رانم بتعجیل
زمن خصمان که بردند بیات — بفرزین بازیم کردند شهمات
ببین این بلعجب فرهاد زنده — بدست خویش گور خویش کنده
ندارم دوستی چون ناگهانی — که بر من گرید و روز جوانی
بلطف شاه رام گور نازید — سر گورم با بر اندر فرازید
نویسی بر سر گورم که فرهاد — نشد روزی ز عمر خویشتن شاد
جوانی بد غریب نازپرور — بکوی دلبری روزی گذر کرد
بیک بستش بعقد زلف چون شست — دل بیچاره و ارش بستد از دست
غم آن دلبرش آهنگ جان کرد — ندیده سود و سرمایه زیان کرد
بسر شد عمر او در رنج و در غم — مبادا هیچکس را این چنین غم
بگوید ای خدا بخشا این را — بیامرز آن شهید راستین را
نگارینا من آن بیدل غریبم — که هجران آمد از عشقت نصیبم
زبس کز دیده کانم اشک بارد — بسی بر سنگ و آهن رحمت آرد
بدین سنگ سیه از کوه کندن — بجان کندن درم از کوه کندن

چو من رفتم ترا خواهم که مانی — چو سرو باغ دایم در جوانی
لبت پیوسته شادان باد و خندان — مبادت درد دل چون دردمندان
همی سروت همیشه شکوه کش باد — دلت مانند رخ پیوسته خوش باد
چو بر گفت این سخن فرهاد کوهکن — بزخم تیشه گریان کرد آهن
شکیب داش باخود ناشکوی شد — بدستش داد کین بر یاد من گیر
ستد شیر از کف شیرین جوانمرد — بشیرینی بگویم چون شکر خورد
چو شیرین ساقی باشد هم آغوش — نه شیر ار زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام باقی — ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
زمانی بود آن خورشید انور — بنزد بیدلی بی مال و بی زر
وداعش کرد خورشید سخنگوی — ز دو چشمش روان گشته دو صد جوی
که ای فرهاد من رفتم خوش باش — بکام دوستان باشی و دلشاد
چو گفت این اسب را زان جایگه راند — همی راند و ز سستی اسب در ماند
شد اندامش گران از زر کشیدن — فرو ماند اسبش از کوه کشیدن
چنین گویند کاسب بادرفتار — سقط شد زیر آن گنج گهربار
نه اسب ار کوه زر بودی بدیدش — سقط گشتی بزیر کوه سیمش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک — فرو خواهد فتاد از پای برخاک
بگردن اسب را با شهسوارش — ز جا برداشت و آسان کرد کارش
جهانش می دواند از کوه بر کوه — که موکب ریخت از دنبالش انبوه
پس و پیشش کنیزان می دویدند — جهان پروردش کو کردش راندیدند

سوی قصرش چنان بردند چون باد | چنانک از تاختن یکدم نه استاد
بقصرش برد از آنجا ناز پرورد | که موی بر تن شیرین نیازرد
نشاندش بر بساط نوبتی گاه | بنوبتگاه خویش آمد دگر راه
همان آشکری با خاره می کرد | همان سنگی بآهن پاره میکرد

در وفات فرهاد

جهان سالار خسرو هر زمانی | خبر می جستی از شیرین نشانی
هزاران پیشه صاحب خبر بود | که هر یک بر سر کاری دگر بود
در آن مدت که شد فرهاد را دید | ز سنگ آن قلعه پولاد را دید
خبر دادند سالار جهان را | که چون فرهاد دید آن دلستان را
در آمد زور دستش را شکوهی | بهر زخمی ز پا افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفتست | ز سنگ آهن بسختی بر گرفتست
کلنگی می زند چون شیر جنگی | بزخمی میکند از کوه سنگی
بجز بدرود ار چه بیش باشد | وگر با کوه هم حربیش باشد
که از دنیا رجو را بیشتر بار | تراشد ده سر بگرد اند ز دیدار
اگر ماند بدان قوت یکی ماه | زند بش کوه بیرون آورد راه
دلش بی سنگ شد از سنگ سفتن | که بایستش [illegible] لعل گفتن
بپرسش گفت با پیران هشیار | چه باید سا[illegible] پیران کار
چنین گفتند پیران خردمند | که گر خواهی که آسان گردد این بند

فرو کن قاصدی را کز سر راه | بنه گوید که شیرین مرد ناگاه
که تا یکچند افتد دستش از کار | مگر کی در حساب آید بدیدار
طلب کردند نافرجام کوی | که پیشانی ازرنگ دوی
بخهانی بدستش تعلیم کردند | بزر وعده بآهن بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش | شده بر ناحفاظی رهنمونش
سوی فرهاد رفت آن سنگ دل مرد | زبان بگشاد و خود را تنگ دل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری | چرا عمری بغفلت میگذاری
بکشا بر نشاط نام یاری | کم زن سان که بینی دست کاری
چه یار آن یار کو شیرین زبانست | مرا صد راه شیرینتر ز جانست
چو مرو ترسش روی تلخ گفتار | چنان سوری ز شیرین دید در کار
برآورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنچنان سرو شبناک | ز باد مرگ چون افتاد در خاک
دماغش عنبر افشاندند بر ماه | بآب چشم شستندش سمر راه
هم آخر با غمش دمساز گشتند | سپردندش بخاک و باز گشتند
درو هر لحظه تیغی چند میبست | برویش در یعنی چند می بست
چو گفت آن زلف و آن خال ای دریغا | زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی راه دل دید کین راز گوید | نه چیند ور چیند باز گوید
چو افتاد آن سخن در گوش فرهاد | ز طاق کوه چون طاقی درافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد | که گفتی دورباشی بر جگر خورد

بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگی از آن رمه قربان درویش
چه خوش گفت آن گلاب با گلستان | که هر جنت باز باید داد بستان
فرو رفته بخاک آن سرو چالاک | چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان | چرا بر من نگردد باغ زندان
چکیده از چمن گلبرگ بهاری | چرا چون ابر نگریم بزاری
فرو مرده چراغ عالم افروز | چرا روزم نگردد شب بدین روز
چراغ مرد با دم سرد از آنست | سهی رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن | بیک تک تا عدم خواهم دویدن
صلای درد شیرین در جهان داد | زمین بر یاد او بوسید و جان داد
زمانه خود جز این کاری نداند | که اندوهی دهد جانی ستاند
چو کار افتاده گردد بی نوایی | درشش درگیرد از هر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر سرش سنگ
چنان از خویشتن دل بی بر کرده | که در کامش طبرزد زهر گردد
چنان تنگ آید از شوریده بختی | که بر باید گرفتن زین جهان رخت
عنان غم از این سان در نشیبست | جوانی را چنین پا در رکابست
کسی باید ز دوران رستگاری | که بر دارد عمارت زین عماری
مسیحا وار در دیری نشیند | که با چندان چراغش کس نبیند
جهان دیوست وقت دیو بستن | کم شاخی توان زین دیو رستن

مکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و | چو بیداران برآور زین جهان دست
که چند آن خفت خواهی در دل خاک | که فرسوده کند دوران افلاک
بدین پنجاه ساله چند نازی | بدین گل مهرها تا چند بازی
نه پنجه سال اگر پنجه هزارست | قلم در کش که هم ناپایدارست
نشاید آهنین تر بودن از سنگ | بسی تاریک چون ریزد بفرسنگ
بران ذره که آرد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی
که یک گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون چندین آدمی نیست
بهر صد سال گیرد دوری از سر | چو آن دوران شد آمد دور دیگر
ز جور عدل در هر دور سازیست | درین داننده را پوشیده رازیست
بروزی چند با دوران دویدن | چه شاید دیدن و چه توان شنیدن
نمی خواهی که بینی جور بر جور | نباید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد تند رفتار | بدین ابلق عنان خویش مسپار
وگر نه خویشتن تا کی پرستی | بیفکن از بغل کز به که رستی
بصد فن گر نمایی ذو فنونی | نشاید برد از این ابلق حرونی
عروسی خاک اگر بدر منیرست | بدست باد نه امرسش کی پرست
بخشتی که خواهد بودن از باد | طلاق او خواهد خاک را داد
که آن باد آید و گر ناید امروز | چو در باد تو مشعل برمیفروز

درین یک مشت خاکی ای خاک در مشت که افروزی چراغی ازو انگشت
نشد ممکن که این خاکی خطرناک به انگشت بریدت بر کند خاک
توئی ما کام ازین ما کام و هستی که گاهی خسته باشی گه درستی
فرو افتادن آسان باشد از بام اگر دره نباشد کند اندام
توئی اندام ازین اندام سستی که گاهی رخنه دارد گه درستی
فرو افتادن اندام در خواب نرنجد کو فتد چه تیر پرتاب
مرنج از دور کردن آن ندیده که ما زین ده ترنج نارسیده
چو یوسف زین ترنج ار شتاب چو ما رنج زلیخا رنج یابی
سحر کامد شوشکی در انداز ز نار رنج و ترنج این خوان پرداز
برون افکن بنه زین دار نشر مگر این شوی زن ما را بنه سر
نفس کو خواجه تاش زندگانیست ویا پرورده باد خرم زیست
اگر یکدم زنی در عشق خود دست که بر ما یک بیک و ما ثمر دست
باید عشق رازها دبوذن پس انگاهی بر دن شاد بوذن
مهندس دسته بولاد تیشه ز جوب نار تر کردی همیشه
زبر اگر باشد و سنگیر سرش بدست اندر بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب فرو کوه که دان تیشه پرتاب
نشان در سنگ رفت و دسته در خاک چنین گویند خاکی بود نمناک
ازان دسته بر آمد شوشه انار درختی گشت و بار آورد بسیار
نطای کو ندید آن نارین را بنسخت در چنین خواند این سخن را

تعزیت نامه نوشتن خسرو بشیرین در باب فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین بدرد آمد ز داغش که مرغی نازنین کم شد ز باغش
بدان آزاده سرو جویباری بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران کله بربست بخاکش داد و اندر باد در دست
ز خاکش گنبد عالی برافراخت وزان گنبد زیارت خانه ساخت
وزان پس از سر خاکش خروشان بسوی قصر شد گریان و جوشان
خبر دادند خسرو را جب ورات که از زحمت آن خار برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش وزان آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای که باد افراه را چون دارد او پای
کسی کو با کسی بد ساز کرده بدو روزی همان بد باز گردد
درین غم روز و شب اندیشه میکرد وزین اندیشه روزی هم قفا خورد
دبیر خاص را نزدیک خود خواند که بر کاغذ جواهر درافشاند
کلش فرمود در شکر سرشتن بشیرین نامه شیرین نوشتن
نخستین پیکر آن نقش دلبند تولا کرده برنام خداوند
بنام روشنای بخش بینش که روشن شد بدو چشم آفرینش
پدید آرنده انسی وجانی اثرهای زمین و آسمانی
فلک را کرده گردان بر سر خاک زمین گرد کرد و نگاه افلاک

بنام از نام خداوند پاکان برآورده حدیث دردناکان
که شاه نیکوان شیرین دلبند که خواندش ز شیرین شکرخند
شنیدم کز پی یار هوسناک بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک بیزی ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را بنیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طوق بربست رطبها را بزخم استخوان خست
بلاله تخته گل را تراشید بلولو گوشه مه را خراشید
بربند ماه را پیوند بگشاد ز رخ برقع ز گیسو بند بگشاد
جهانرا سوخت از فریاد کردن بزاری دوستان زایاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری همین باشد نشان دوستداری
بران خاک کوه افکن بخشود بسر زانو بزانو کوه پیمود
غریبی کشته بیش ارزد فغانی جهان کوتا برو گرید زمانی
بدین سان عاشقی در غم بمیرد چنو با دیگران عبرت بگیرد
حساب از کار او دورست ما را دل از بهر تو رنجورست ما را
چو دام سخت رنجیدی ز مرگش که مرد او هم بنی کیری برکش
چرا بایست کشتن اول از درد چو کشتی چند خواهی اندهش خورد
غمش میخور که خونش هم تو خوردی عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی ازو خاکی تری کس را نه بینی
چو خاک ار صد جگر داری بدستی نیابی مثل او شیرین پرستی

ولیکن چون ندارد گریه سودی چه باید بی کباب انگیخت دودی
بغم خوردن نکردی هیچ تقصیر چه شاید کرد با تاراج تقدیر
بنا بر مرگ دارد زندگانی نخواهد زیستن کس جاودانی
تو صبحی او چراغ از دل پذیرد چراغ آن به که پیش صبح میرد
تو روزی او ستاره ای دل افروز فرو ریزد ستاره چون شود روز
تو هستی شمع او پروانه ای مست چو شمع آید رود پروانه از دست
تو باغی او گیاهی کز تو خیزد گیاه آن به که هم بر خاک ریزد
تو آتش طبعی او عود بلاکش بسوزد عود چون بفروخت آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت پرستد نر طایر ز آسمانت
اگر قطره آب از سبویت بباجیحون که آرد سر بجویت
چو ماند بدر گو بشکن هلالی چو خوبیست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بماناد وگر شد زرد گل نسرین بماناد
نویسنده چو این نامه بپرداخت زمین بوسید پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود شد قاصد بر آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
سرش بوسید و مهر نامه برداشت ورو یک حرف ناخوانده بنگذاشت
جگرها دید مشک آلود کرده طبرزدها ز زهر آلود کرده
قصبهای درو پیچیده صد مار رطبهای درو پوشیده صد خار
همه مغز استخوانها پرنیان پوش همه زهر آبهای خوشتر از نوش

به صبر آنکه این شربت بنوشد | زبان اندک از تندی بپوشد
بسختی و برنج آن رنج و سختی | فرو خورد از سر بیدار بختی

تعزیت نامهٔ نوشتن شیرین بخسرو در باب مریم

در اندیشه ای حکیم از کار ایام | که با داش عمل باشد سرانجام
نماند ضایع ار نیکست کردن | کمر بسته بدین کارست گردون
چو خسرو بر فسوس و کین فرهاد | بشیرین این چنین تلخی فرستاد
جهان افتاد تقدیر الهی | که مریم را سر آمد پادشاهی
چنین گویند شیرین تلخ زهری | بخورد و شد ازان کو داشت بهری
وگر بایست خواهی بگذر از زهر | بزهر آلوده هست کوشش او قهر
بهشت هندوان چون برستیزند | ز شاخ تازه برگ تر بریزند
فسون سازان که از نه مهره سازند | بچشم افزای سمت حقه بازند
چو مریم روزهٔ مریم نگه داشت | دهان بربست ازان شکر که شه داشت
برست از جنگ مریم شاه عالم | چنانک آبستنان از جنگ مریم
درخت مریمش چون از بر افتاد | ز غم شد چون درخت مریم آزاد
ولیک از بهر جاه و احترامش | زماتم داشت آیینی تمامش
نزد از حرمتش بر تخت شاهی | بپوشید از سلیح جز سیاهی
چو شیرین را خبر دادند ازان کار | همش گل در حساب آمد هم آن خار
بدیگر نوع غمگین گشت دلسوز | که عاقل بود و می ترسید ازان روز

بنوعی شادمان گشت از بلاکش | که رست از رشک بردن جان ناخوش
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه | ز شادی کرد خسرو دست کوتاه
پس از ماهی ز خاطر ریش بر داشت | جهان ز آن غبار از پیش بر داشت
دلش تخم هوس فرمود کشتن | جواب نامهٔ خسرو نوشتن
سخنهایی که او را بود در دل | نشاند از زیرکی چون دانه در گل
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد | بترتیب این سخنها را رقم زد
سخن را از ملاحت کرد چون قند | سر آغاز سخن را کرد پیوند
بنام پادشاه پادشاهان | گناه آمرز مشتی عذرخواهان
خداوندی که ما را کارسازست | ز ما و خدمت ما بی نیازست
نه پیکر خالق پیکر نگاران | بصیرت زن شمار اختر شماران
زمین تا آسمان خورشید تا ماه | بترکستان فضلش هندوی راه
دهد بی حق خدمت خلق را قوت | نگاره بی قلم در سنگ یاقوت
ز مرغ و مور در دریا و در کوه | نماند جاودان کس را در اندوه
که نعمت دهد نقصان پذیری | کند هنگام حیرت دستگیری
چو از شکرش فرامش کار کردیم | بیاد کوشش تا بیدار کردیم
بحکم اوست در قانون بینش | تغیرهای حال آفرینش
گهی راحت کند قسمت گهی رنج | گهی افلاس پیش آرد گهی گنج
بهر قسمت که پیش آرد نشاطست | ز هر چیزی که زیر انبساطست
چنانست این که کاری جز و رنگی | که گه رومی نماید گاه زنگی

که از بیدادی آن آزاد دید داد | که از تیمار آن این راکند شاد
چه خوش گفت آن نشابوری بطوسی | که مرگ خر بود سگ را عروسی
خردمند آن بود کو در همه کار | بسازد گاه با گل گاه با خار
چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد | گهی روزی دوا بخشد گهی درد
جهاندار ای مبین جمشید آفاق | که زد بر فرق این اورنگ شش طاق
جهان دارد بزیر پادشاهی | سری دارد سر صاحب کلاهی
بهشت از درگهش میعادگاهیست | ز باغ دولتش طوبی گیاهیست
درین دوران که تا ماهی و ارا | ز ماهی تا به آگاهی او را
خبر دارد که روز و شب دو رنگست | نوالش گه شکر گاهی شرنگست
درین صندل سرای آبنوسی | گهی ماتم بود گاهی عروسی
عروس شاه اگر در زیر خاکست | عروسان دگر دارد چه باکست
فلک زان کرد بر رفتن دلیرش | که بود اگر ز شاه زود سیرش
ازو به گرچه شه را هست نعمت | شهنشه زود سیر آمد غنیمت
نظر بر گلستانی دیگر آرد | وزو به دلستانی در بر آرد
دریغ آنست کان دلبر نماند | وگرنه مرگ ماند عیش ماند
مرنج ای شاه نازک دل بدین رنج | که گنجست این صنم در خاک به گنج
مخور غم کادمی غم بر نتابد | چو غم گفتی زمین هم بر نتابد
بر بخت نازنین از غم کشیدن | نسازد نازکان را غم کشیدن
چنان آن به که از مریم بتابی | که گر عیسی شوی کوشش نتابی

اگر در تخته رفت آن نازنین جفت | بترک تخت شاهی چون توان گفت
بیکی بشکن ز مژگان می چه ریزی | غمت چندان که از غم برنخیزی
نه سرکش پیش میری بیش میر | بدین سختی یقین در پیش گیرد
دل ار خشنود بی او بود اوست | جهان کز دیده رفت از دل رواداست
بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی
ز هر چشمه خروشی در آش | ز فیض ابر کو یک قطره کم باش
بشادی بر لب شط جام جم گیر | کهن زنبیلی از بغداد کم گیر
اگر سروی شد از بستان عالم | تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد | مبادا کز سرت مویی برد باد
اگر هستی شود دور از تو دردست | چو تو هستی بحمد الله همیست
تو در قدری و قدر تنها نکوتر | تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
بتنهایی قناعت کن چو خورشید | که هم سر شرک شد در راه جمشید
اگر با مرغ باید مرغ را جفت | تو سیمرغی و سیمرغ است بی جفت
مرنج ار با تو آن گوهر نماند | تو کانی کان ز گوهر در نماند
سری بهتر که او همسر ندارد | گهر آن به که هم گوهر ندارد
که آهوی بصحرا رفت بگذار | که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یک دانه رفت از خرمن شاه | فدایا دشمن فلک با خرمن ماه
گلی کز شد چه باید دید خاری | عوض باشد گلی را نوبهاری

بقا کی کرد شد کسری بابا ذ
غم مریم مخور عیسی بما نا ذ
جو خسرو نامهٔ شیرین فروخواند
ازان شیرین سخن عاجز فرو ماند
بدل گفتا جو ابت این نه جنکست
کلوخ انداز را پاداش سنکست
بدیدم آنج می بایست دیدن
شنیدم آنج می باید شنیدن
دکر باره شد از شیرین شکرخواه
که غوغا کمکن برخاست از راه
نکار آشوب مریم بر آشوبد
رطب بی استخوان شد شمع بی دود
جو مریم دست کرد از جشن کوتاه
جهان جون جشن مریم کشت بر شاه
جو دشمن را همه کاری بکامست
یکی آب از پی شیرین تمامست
بشیرین جند جربیا فرستاد
بنرمی نرم کرد آهن بپولاد
بت فرمان برش فرمان بذرفت
که دردی داشت کان درمان پذیرفت
بخسرو بیش از انش بود بندار
کزان نیکوترش باشد طلبکار
فرستد مهد و در کابینش آرد
بعهد خود وفا آیینش آرد
بدختر با عتاب آغاز میکرد
عتابش می شد و هم ناز میکرد
متاع نیکویی بر کار میدید
بیا میکرد جون بازار میدید
ز بهر سود خود ان بند میبوخت
متاعی کان خریدست زود بفروخت
متاع از مشتری کیرد روایی
بدیده قدر دارد روشنایی
دران دید ست دولت سودمندی
که جون یابد روایی در بلندی
ملک دم داد شیرین دم نمیخورد
زناز خویش موی کم نمیکرد
جو عاجز کشت ازان ناز نخوار
نهاد اندیشه را بر جارهٔ کار

که یاری مهربان آرد فراجنک
برهواری بیرد از خویش شنک
بر کاری زبر خویش کیرد
زبر کاری دکر در پیش کیرد
زهر نوعی حکایت باز میجست
کمیه دور دزیرک شغل رانست

صفت آیین خسرو در پادشاهی

جهان دانذ که تا خسرو که بخت
جهانداری جو بر تخت نشست
بروز بارکو را رای بودی
بپیشش پنج صف برپای بودی
نخستین صف توانکر داشتش بیش
دوم صف بود جای که درویش
سوم صف جای بیماران بی زور
همه رستهٔ بموی از لب کور
جهارم صف بقوی متصل بوذ
که بندپاییان مسمار دل بوذ
بپنجم صف کنه کاران خونی
که کس کس را نبرسیدی که جونی
بجشن خونیان زامید واری
مثال آورده خط رستکاری
نداری داشته دارنده بار
که هر صف زیر خود دیدند زنار
توانکر جون سوی درویش دیدی
ثنا و شکر بر خود بیش دیدی
جو هر بیمار دیدی جشم درویش
که فتی بر سلامت شکر در پیش
جو دیدی مرد بندی سوی بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار
بو بر خونی فتادی جشم بندی
کشادی لب بشکر ارجمندی
جو خونی دیدی امید رهایی
فروزی شمع شکرش روشنایی
دل خسرو همه سال بدین داد
جو مصر از شکر بودی شکرآباد

بهر هشت روزی بر سر تخت
بذین حرفت حریفی کرد با بخت
بکی داکرد تخت طاقدیسش
زبان تاجداران خاک لیسش
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بدان تخت کیانی
زبیخ ماه تا خرکاه کیوان
در و پرداخته ایوان بایوان
کواکب را از ثابت تا بسیار
دقایق تا درج بنموده مقدار
بترکیب کرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که اخترها رصد راند
ازان تخت آسمانرا تخته برخواند
کسی کو تخت خسرو در نظر داشت
هزاران کنج کیخسرو زبر داشت
جنین تختی نه تختی کاسمانی
بذو شاهی جو شه صاحب قرانی
جو پیلی که بود پیل آوری روی
جو شیر ار شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان راهی کشاده
ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرکی بایدت دل در سخا بند
سر کیسه ببرک کندنا بند
درم داری که از سختی بر آید
سر و کارش بجد بختی کراید
بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش میستان و خرج میکن
جهان میده جهانکش میستانی
وکرنه میرو ستانی تو دانی
جهانداری بتنها کرد نتوان
بتنهایی جهانی خورد نتوان
بدانده هر که باید سیر باشد
که تنهاخوار تنها میر باشد
بخور تنها که تا خواب جویت
که تنها خور جو دریا تلخ رویت
بباید خویشتن را شمع کردن
بکار دیکران ناجمع کردن

برنج آید بدست آن خود سلیمت
جو از دست رود رنجی عظیمت
ببین قارون جه برد از کنج دنیا
نیرزد کنج دنیا رنج دنیا
ملک پرویز که جمشید بکذشت
بکنج افشانی از خورشید بکذشت
بدشت با کنج دادن خنده ناکی
جو خاکش کنج و او جون کنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
خورشش با کاسه دادی باد با جام
کشیدی مایده یک میل در میل
کمس را کاه دادی پشه را پیل
ز حلواها که بودی کرد خوانش
ندانستی جه خوردی میهمانش
زکاو و کوسفند و مرغ و ماهی
نکویم جند جندانی که خواهی
جو بزمش بوی خوش را ناز دادی
صبا دام ریاحین باز دادی
بهنکام بخور از عود و عنبر
خراج سند بودی خرج مجمر
جو خوردی خاص او بر خوان رسیدی
کوارش تا بخوزستان رسیدی
کبابی تا نخوردی اول روز
برو سوزنده یکی در شب افروز
ز بازرکان بحر آن در بهانی
بده من زر خریده زرکانی
شنیدم که جنان در باشد آرام
رطوبتهای اصلی را در اندام
یک اسب بوز ازرق جشم نوزاد
معطر کرده بار ریحان بغداد
ز شیر مادرش جوبان بریده
بشیر کوسفندش پروریده
بفرمودی تنوری بستن از سیم
که خرج او بدی دخل یک اقلیم
درو ده پانزده من عود جون مشک
بسوز اندی بجای هیزم خشک
جو بریان شد کباب خوردش آن بود
تنور و آتش و بریانش آن بود

بخوان زر نهادندی فرابیش — هزار و هشتصد مثقال کم بیش
بخوردندی زان نوالی لقمهٔ چند — چو مغز پسته و پالوده قند
نظر کردی بمحتاجان درگاه — بجا جستش برافتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن نوشینه خوان را — تنور و مرغ آلت بودی آن را
زهی خوانی که طباخان نورش — چنین خوانها برآرند از تنورش
دگر روزه که خوان لاجوردی — گرفتی از تنور صبح زردی
همان رسم نخست آغاز کردی — تنور و خوانی از نو ساز کردی
همه روز این شکرفی بود کارش — همه عمر این روش بود اختیارش
چو وقت آمد نماند آن پادشاهی — بکاری ماند آن کار و کیاهی
شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد
چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد ببازار
دگر آهو که خاشاکست خوردش — بجای مشک خاشاکست گردش
بزرگی من روانش باد پیروز — مرا پرانه بندی داد مشهور
که از بی دولتان بگریز چون تیر — وطن در کوی صاحب دولتان گیر
چو صبح از باید ت شمعی برافروز — چراغ از مشعل روشن برافروز
بیاموز بزرگی از بهر اینست — که اول با بزرگان همنشین است

رفتن خسرو بصفاهان بطلب شکر

بآیین جهانداران یکی روز — بمجلس بود شاه مجلس افروز

بعزم دستبوسش قاف تا قاف — کمر بسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان — زچین تا روم و از ری تا سپاهان
زسالار ختن تا خسرو زنگ — همه بر یاد خسرو باده در چنگ
جو دوری چند می در داد ساقی — نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شنشه شرم را برقع برافکند — سخن لختی بگستاخی در افکند
که خوبانی که در خورد فراشند — بعالم در کدامین ملک باشند
یکی گفتا لطافت روم دارد — لطف گنجت و گنج آن بوم دارد
یکی گفت از ختن خیزد نکویی — فسانه است آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنستان بوم آباد — که بی کر هاش او باشد پری زاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر — ز شیرین بانشد هیچ تقصیر
یکی گفتا بزای بزم شاهان — شکر نامیست در شهر سپاهان
قبا تنگ آید از سروش چمن را — دم دو الیس ده سروش چمن را
رطب پیش دهانش ناز ریخت — شکر بگذار کو خود خانه خیز است
چو بر دارد نقاب از گوشهٔ ماه — برآید ناله صد یوسف از چاه
جز این عیبی ندارد آن دلارام — که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد — چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نسازد — که آنکس نان و مانا در نبازد
کسی کو را بگیرد شب در آغوش — نگیرد آن شبش بر کس فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی — که شاه اندیشه کارش ببازی

فرس میخواست بر شیرین دواندن — بتزکی غارت از ترکی ستاندن
به شیرین قندی نقد ی — گشاید شکل بندی به بندی
بگو هرمایه کو بر شود خرد — بدیبا آب دیبا می توان برد
سرش بازار سودای شکر داشت — که شکر هم ز شیرین اثر داشت
نه دل می دادش از دل راندن او را — نشایست از سپاهان خواندن او را
درین اندیشه صابر بود یکسال — نشد واقف کسی بر حسب آن حال
پس از سالی رکاب افشاند بر راه — سوی ملک صفاهان راند ناگاه
فرود آمد بزمت گاه آن بوم — سوادی دید بیش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت افروز — بکار خوش دلی روشن تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده می خورد — غم آن لعبت آزاده می خورد
نهفته بازمی پرسید جایش — بدست آورد میخار سرایش
شبی برخاست تنها با غلامی — ز بازار شکر میخواست جایی
چو خسرو بر در کوی شکر شد — سپاهان قصر شیرین دگر شد
حلاوتهای عیش آن عصر داشت — که شکر کوی و شیرین قصر داشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش — برون آمد غلامی حلقه در گوش
چو مهمان خدا یابا نشش در ونی برد — بآن مهمان سر از کیوان برون برد
چو آن دیدِ نیکو روی بر در — نو زاد از جا ندا ریس در نبر
فرود آوردش از شبدیز چون ماه — فرس را برد و حالی بر علف گاه
ملک چون بر نشان کار بنشست — درستی چند را در کار بشکست

اجازت داد تا شکر بیاید — بمهمان برز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب — دهان پر شکر چشمی پر از خواب
شکرنامی که شکر ریز داو بود — نباتی کز سپاهان خیز داو بود
ز گیسو نافه نافه مشک می بیخت — ز خنده خانه خانه قند می ریخت
چو ویث فتنه در شد بوی — جو دایه آیتی در جابلویی
کنیزان داشتی رومی و چینی — که ایشان هیچ شکلی را نبینی
بهر یک نیم شب بوزوز کرده — بکار عیش دست آموز کرده
نشست و باده پیش آورد حالی — بتی یارب جهان و خانه خالی
نشسته شاه عالم مست رانه — شکر بر داشته چون مه ترانه
بیاپی رطلها پر تاب میکرد — ملک را شهر بند خواب میکرد
چو نوشش باده از لب نیش برداشت — شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول افتاد در راه — برون آمد ز خلوت خانهٔ شاه
کنیزی را که هم بالای او بود — بجثت و جای همتای او بود
درو پوشید زر و زیور خویش — فرستادش که رفت آن شب بر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش — گرفت از دور شکر بر انگبینش
درو بچید و آن شب کام دل راند — بمصروعی بر افسونی غلط خواند
کنیز از کار خسرو ماند مدهوش — که شیرین آمدش خسرو در آغوش
فسانه بود خسرو در نکویی — فسونگر بود و قت نغز گویی
ز هر کس کو بپالا سروری داشت — سری و گردنی بالاتری داشت

بخوش بویی برازبادام تر بود / بشیرین استخوانی چون شکر بود
شبی کآب نشاطش تنگ رفتی / روا بودی که سی فرسنگ رفتی
بران دوری که روزی کم کشیدی / چهل من ساغری در دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست / بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام / شکر باز گفت احوال بادام
سراغ از شاه دید و او خبر کرد / بنا بینای خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع و درشد از در / که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم بستر او بود / کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که تا مهمان پرستی / بخلوت با چو من مهمان نشستی
جوابش داد کای از مهتران طاق / ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزت چو هست از خوب رویی / ز شیرین پیک و از چوب کویی
یکی عیبت کناید کر انت / که بویی در تنگ دارد دهانت
تنک در مردم آرد بوی ناکی / تو با چندین نمک چون بوی ناکی
ببوسن بوی گفتا شه چه تدبیر / سمن برگفت سالی خوردن شیر
ملک چون رخت ازان بتخانه بربست / گرفت آن پند را یکسال در دست
بدین افسانه چون بگذشت سالی / مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد دوران توسن / بر آورد از درختش سرو سوسن
شبی برعادت پارینه برخاست / بتک باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت / بشیرینی رسید هر کو شکر یافت

چو روزی چند رفت از عیش سازی / پدید آمد نشاط بوسه بازی
همان جفته بناز آن شیم نتانش / بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک نقل دهان آلوده می خورد / بامید شکر پالوده می خورد
چو لشکر در رحیل آورد شب را / ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی رسیدت / بدین رغبت کسی در بر کشیدت
جوابی شکرینش داد شکر / که یاری هم بود یاری چو تو در بر
جز آن کان شخص را بوی دهان بود / تو خوش بوی ازین به چون توان بود
ملک گفتا چه بینی عیب هرچیز / ببین عیب جمال خویشتن نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست / کزان عیب آن نکوی زشت نامست
جوابش داد کان عیبیست مشهور / که یکساعت ز نزدیکی نه دور
چو دور چرخ با هر کس بسازی / چو گیتی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی ای تمثال چینی / چرا هر لحظه بر شاخی نشینی
خلافی نازکی داری دریغی / که هر ساعت کنی بازی به تیغی
جوابش داد شکر کای جوانمرد / چه پنداری که از شکر کسی خورد
بتازاری که سر اوست بیشم / که تا من زاده ام بر مهر خویشم
نکس با من شبی در پرده خفتست / ندرم را کسی چون در نسفتست
بلی من بودم آن کاول بیایم / بمی بنشینم و عشرت فزایم
ولی آن دلستان کاید در آغوش / زمن چون من بتی باشد قصب پوش
کنیزان منند اینها که بینی / که در خلوت تو با ایشان نشینی

هم آن کاول بیایم یکم نوش / ز من باشم که آیم شب در آغوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش / بدین معنی گواهی داد جانش
دری کو را ابو مهر خدای / ودیعت ناسفتگی بودی گواهی

زن کردن خسرو شکر را و ملول شدن او

چو برزد آتش مشرق زبانه / ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد / وزیشان پرسش آن نوش لب کرد
بیک رویه همه شهر سپاهان / شدند آن پاک دامن را گواهان
که شکر همچنان در تنگ خویشست / نیازرده گلی چون تنگ خویشست
متاع خویش را در بار دارد / کنیزی چند را بر کار دارد
سمندش گرچه با هر کس برونست / ستان دور باشش آهنین است
عروسان نیز گر دیده استواری / عروسش بکر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر / که از چندان مگس چون رست شکر
فرستاد از سرای خویش خواندش / بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریایش را نسفت / نگین لعل با یاقوت شد جفت
سوی شهر مدائن شد که بار / شکر با او بدامن شکربار
بشکر عشق شیرین خواربی کرد / ز شکر شربتی در کار میکرد
چو بگذشت از شکر خوردن دل شاه / بتوتا باز شیرین شد دگر راه
شکر در تنگ شد تیمار می خورد / ز گلستان شیرین خار میخورد

شه از سودای شیرین شور در سر / گدازان گشته چون در آب شکر
چو شمع از روی شیرین پر آتش / که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کو بی جان شیرین باز ماند / چه سود ار زهر شکر برفشاند
شکر هر کو بگیرد جان شیرین / نخرید شکر از حلوای شیرین
چمن خاکست چون نسرین نباشد / شکر تلخست چون شیرین نباشد
نکو شیرین و شکر هست یکسان / ز تن خیزد شکر شیرین از جان
چو شمع شد شیرین برفروزد / شکر بر مجمر آنجا عود سوزد
شکر گر باشنی در جام دارد / ز شیرینی حلاوت نام دارد
هر آبی کو بود شیرین نسازد / شکر چون آب را بیند گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند / بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست / که شیرین جان و شکر جای جانست
پری رویست شیرین در عماری / به پیش او شکر در پرده داری
دلش میگفت شیرین بایدم زود / که عیشم را نمک داد و شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر / خلاف آن شد کزان خشک آید تر
کهم سنگ آسیا بر سر بگردد / دل آن دل نیست کز دلبر بگردد
بهر کوهم بگردانم سر از یار / سری دارم مباح از بهر اینکار
دگر ره گفت کین تدبیر خاست / صبوری کن که رسوایی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم / نه طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در جام / چرا برمن بتلخی کرد ایام

تنم با این رفیقان بی رفیقست — ز بس ملاح کشتی در غریقست
نباید در کشیدن میل در میل — که کس را بر نباید کار تعجیل
نمی خواهی که زیر آیی چو نایه — مرو بر نردبان جز پایه پایه
جهان راغب مشو در جستن کام — که از ناپافتن رنجی سرانجام
طمع کم دار تا کم بیش یابی — فتوحی بر فتوح خویش یابی
دل ان به که در مردی در آید — مراد مردم از مردی بر آید
بصبرم کو باید رستمونی — نشاید بازنان کردن زبونی
بمردان بر زنی کردن حرامست — زنی کردن زنی کردن کدامست
مرادم چه باید کرد شیری — که آهوی کند با من دلیری
اگر خود گوسفندم زیر ریشم — نه بر پشم کسان بر پشم خویشم
چو پیلان راز خود با کس نگفتم — چو پیله بر گلیم خویش خفتم
جهان در سر گرفت آن ترک طناز — که خسرو نه کیخسرو کشد ناز
چو گرگان دل بستاند سینه جوید — کرشمه دهی کیخنه جوید
دلم را گر از آتش خون برآرم — طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوق طمع جستن غریبست — نگوید کس که سکبا بر طبیبست
مرا هر دم بران آرد ستیزش — که خیز استغفر الله خون بریزش
من ان آزرم تا کی دارم اورا — چو آزرم تمام آزاردم اورا
بگیلان در چه خوش گفت آن نکوزن — بیازار ار بیازاری نکوزن
مزن زن را و لیکن که ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

دلی شد چاره آن غم ندانست — که راز خویش را محرم بدانست
دل آن محرم بود کو خانه باشد — دل بیگانه هم بیگانه باشد
چو در دیده نخواهی دانه خویش — مهل بیگانه را در خانه خویش
جهان کو راز خود با بهترین دوست — که پنداری که دشمن تر کسی اوست
مکو ناگفتنی در پیش اغیار — نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز ش از دیواری بپوش — که پر باشد بسی دیوار با گوش
وگر بتوان که نامی تو از خویش — مده خاطر بدان معنی بیندیش
بیندیش انکه نتوان گفتنش باز — نیندیشیده به ناگفتنی راز
درین مجلس جهان کن پرده سازی — که ناید رخنه در شمشیر غازی
سرودی کان بیابازان نشاید — نزد کو بزم سلطان را نشاید
مکن با هیچ بد محضر نشستی — که نارد در شکومت جز شکستی
اگر دانا و گر نادان بود یار — بضاعت را مکن بی مهیار
درختی کار در هر گل که کاری — که آن به که کشتی چشم داری
اگر صد وجه نیک آید فرابش — چو وجهی بد بود نیکو بیندیش
بچشم دشمنان بین حرف خود را — بدین حرف شناسی نیک و بد را
چو خواهی صد قبا در شاه کاری — بدر پیراهنی در نیک نامی

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

ملک دانسته بود از رای پر نور — که غم پرداز شیرینست شاپور

بخدمت خواند و کردش خاص درگاه — ز تنهایی مگر تنگ آید آن ماه
چو تنها ماند ماه سرو بالا — فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگحالی — که بود آن شب برو مانند سالی
شبی تیره چو کوه زاغ بر سر — گران جنبش چو زاغ کوه در بر
شبی دم سرد چون دلهای بر سوز — برات آورده بر شبهای بی روز
کشیده در عقابین سیاهی — بروز منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دست مار — کواکب را شده در پا بیاخار
فتاده پاسبان را چوبک از دست — جرس جنبان خراب و پاسبان مست
سیاهی بر زمین دامن کشاده — زمانه تیغ را گردن نهاده
زناشویی هم خورشید و مه را — رحم بسته بزادن صبحگه را
کهنه آسمان از شب در آغوش — شده خورشید را مشرق فراموش
ز تاریکی جهان ز آنند بربای — فلک چون قطب حیران مانده بر جای
زمین در سر کشیده چتر شاهی — فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان از آفرینش بیخبر بود — که گویی کان شب جهان جای دگر بود
سر افکنده فلک دریاصفت پیش — ز دامن در فشانده بر سر خویش
بدر دزدی ستاره کرده تدبیر — فرو افتاده تا که در خم تیر
نمانده در خم خاکستر آلود — در آتش نانهاده دوران اکن دود
مجره بر فلک چون کاه بر راه — فلک در زیر او چون آب در چاه
ثریا چون سپه جو بد بتقدیر — که کرد از کف منصور تن پیر

نه موبد را خبر از زند خوانی — نه مرغی را نشاط پرفشانی
بهر کاوی برای نور پاشی — ستاده زنگی با دورباشی
چراغ پیره زن بینور مرده — خروس پیرزن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی زند راه — خروس خانه بردارد علی الله
چه شب بود انکه با صد دیو چون قیر — خروسی را نبد آواز تکبیر
جنوبی طالع از ابیضه در آب — شمالی پیکر از ادیده در خواب
ز بیماری دل شیرین چنان تنگ — که میکرد از ملالت با جهان جنگ
خوش شان داستان در شان بیمار — که شب باشد هلاک جان بیمار
بود بیمار را شب جان سپاری — ز بیماری بتر بیمار داری
دل شیرین در آن شب خیره مانده — شب از اندوه عاشق تیره مانده
بجای شب سیه ماریست گویی — چو زنگی آدمی خواریست گویی
از ان گریان شدم از زنگی تار — چو زنگی خود بینی خندد دگربار
چه افتاد ای سپهر لاجوردی — که امشب چون دگر شبها نخندی
مگر دوزد دل من راه بستست — نفیر من خنک در پاشکستست
مرا بنگر چه نیکین داری ای دوست — ندارم دین اگر من داری ای دوست
شبا امشب چو امروزی بیاموز — مرا یا زود کش یا زود شو روز
چرا بر جای ماندی چون سیمیخ — بر آتش می روی یا بر سر تیغ
دهل زن را که فتح دست بستند — نه آخر بان پروین را شکستند
من ان شمع که در شب زنده داری — همه شب میکشم چون شمع زاری

چو شمع از بهر آن سوزم در آتش / که باشد شمع وقت سوختن خوش
که بین بر سر آن شمع کهن را / بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی / بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای ای مرغ شبگیر / چرا بر ناوری آواز تکبیر
اگر آتش نه‌ای ای صبح روشن / چرا آیی برون از سنگ و آهن
درین غم بد دل پروانه وارش / که شمع صبح روشن کرد کارش

مناجات کردن شیرین در صبحگاه

بگو ملکیت ملک صبحگاهی / دران کشور بیابی هرچه خواهی
هر آنکو بر حصار گنج ره یافت / گشایش در کلید صبحگه یافت
طلبکاران اثار اینجا گشایند / کلید اجابت کار اینجا گشایند
دران ساعت که باشد تشنه جانها / گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هرکه باشد او تنومند / شود گویا بتسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانست / چه تسبیح آورد کو بی‌زبانست
دران حضرت که او تسبیح خواند / زبان بی‌زبانان نیز داند
شبستان را بروی خویشتن رفت / بزاری با خدای خویشتن گفت
خداوندا شبم را روز گردان / چو روزم بر جهان فیروز گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید / درین شب روسپیدم کن چو خورشید
غمی دارم هلاک شیرمردان / بدین غم چون نشاطم خیره گردان

ندارم طاقت این کوره تنگ / خلاصی ده مرا چون لعل از سنگ
تویی یاری‌رس فریاد هرکس / بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان محروم / بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه / بتسلیم اسیران در بن چاه
بداور داور فریادخواهان / بیارب یارب صاحب گناهان
بآن حجت که دل را زنده دارد / بآن آیت که جان را بنده دارد
بپاک آیینی پیغمبرانت / بصاحب سری دین‌پرورانت
بحاجتهای در بر خلق بسته / بمحرومان خون بر خون نشسته
بوردی کز نوآموزی برآید / بسوزی کز سر سوزی برآید
بریحان نثار اشک‌ریزان / بقرآن و چراغ صبح‌خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست / بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده / بمعصومان آلایش ندیده
بدور افتادگان از خان و مانها / بواپس ماندگان از کاروانها
بهر طاعت که نزدیکت صوابست / بهر دعوی که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش پیشست / بدان نام مهین کز عرش بیشست
که رحمی بر دل پرخونم آور / وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی / شود هریک ترا تسبیح‌خوانی
هنوز از بی‌زبانی خفته باشم / ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی نیست / تو هستی وآنکه جز تو هستی نیست

تویی در پرده وحدت نهانی / فلک را داده‌ای بر در قهرمانی
خداوندیت را انجام و آغاز / نداند اول و آخر کسی باز
در گاه تو در امید و در بیم / نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی / جهان و جان و روزی را نهادی
اگر روزی دهی گر جان ستانی / تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین کوه برپای / بدین توفیق توفیقم بیفزای
چو حکمی راند خواهی یا قضایی / بتسلیم آوریدن در رضایی
اگرچه هر قضایی کان تو رانی / مسلم شد بهر کو زندگانی
من آن رنجوری طاقت ندارم / منه رنجی که من طاقت ندارم
ز من ناید بواجب هیچ کاری / که از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم دل خوش کن ای یار / که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی / اگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک / چو آب چشم خود غلطید در خاک
نیازی داد ازو ایزد در دل تنگ / برون آمد کلید کارش از سنگ

بیرون آمدن خسرو بعزم شکار و رفتن بقصر شیرین

بفالی چون رخ شیرین همایون / شهنشه سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس و بانگ نای برخاست / زمین چون آسمان از جای برخاست
چو عالم بر زد آن زرین علم را / کزو تاراج باشد خیل غم را

فلک را رغبت نخچیر برخاست / ز طالع تخت تقصیر برخاست
سپهداران علم بالا کشیدند / دلیران رخت بر صحرا کشیدند
برون آمد همین شهسواران / پیاده در رکابش تاجداران
نهاده غاشیه خورشید بر دوش / رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه / چو لختی ابر کافتد بر سر ماه
بیکسو دست بر زین بسته فغفور / ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر در بسته و ابرو گشاده / کلاه کیقبادی کج نهاده
کمر شمشیرهای زرنگارش / بگرداگرد او فرزین حصارش
دران بیشه که بود از تیر و شمشیر / زبان گاو بود و زهره شیر
دهان دورباش از خنده بی‌نفت / فلک را دورباش از دور میگفت
شود از تیغها پر امن شاه / بیک میدان کسی را بیش و بی‌راه
نفیر چاوشان کز راه شو دور / ز گیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ / ادب کرده زمین را چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته / هوا را از روارو دم گرفته
جنیبت‌کش وشاقان سرایی / روانه صد صد از هر سو کرایی
غریو کوس بر کوهسار پیل / گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درافشان / شکرهای زرین عنبرافشان
که افتادی بر یک سوزن از تیغ / نبودی جای سوزن بر سر تیغ
صد و شاه و شاه سقا در پیاش / بآب گل همی شستند راهش

هزارش طرف زرین بود بسته — همه یخ در شکنها شکسته
بدان تا هر کجا کو اسب راند — بهر گامی درستی بار ماند
غریبی کو گذر کردی بدان راه — بداشتی که کرد اینجا گذر شاه
صد و پنجاه مجمر دارد دلکش — نهاده بویهای خوش در آتش
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر — باستقبالش آمد گردش دهر
شه بر عارض لشکر جهان تنگ — که شاهنشه کجا دارد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر — که خواهم کرد روزی چند نخجیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز — درآمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا از سنگ بر — جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی هفته در آن کوه و بیابان — زمین از عقابیش عقابان
بپای بی‌مرزبان نخجیر کرد — بنخجیری دگر تدبیر کرد
نه در یک شکارستان نماند — شکار افکن شکاری بی راند

وز آنجا میهمان برداشت زرین — رکاب افشاند سوی قصر شیرین
بیک فرسنگی قصر دلارام — فرود آمد چو باده در دل جام
شب از عنبر جهان را کله بست — زمستان بود و باد سرد میجست
زمین که سردی آتش داشت در زیر — بنه آب را کرد شمشیر
اگرچه مرد باشد گرم شیری — نشاید کرد با سرما دلیری

فلک فرمود تا آتش فروزند — بمشک و بخور من عود سوزند
بخور انگیز شد عود قماری — هوا میکرد خود کافوربارى
بآسایش توانا شد دل شاه — غنوده از اول شب تا سحرگاه
چو جعل آفتاب از کان بر آمد — ز عشق روز شب را جان برآمد
فلک سرمست بود از بوی چون نیل — خانق شب کبود شکر چون نیل
طبیبان شفق مدخل کشادند — فلک را سرخی از اکحل گشادند
فلک زار اگه بنهانست شادان — نشاط آغاز کرد از بامدادان
نبیذی چند خورد از دست ساقی — بنوازد کامرانی صبح باقی
چو آشوب نبید شه برافتاد — تقاضاهای دل آمد بر افتاد
برون شد مست بر شبدیز بنشست — سوی قصر نگارین رفت سرمست
دل از مستی شده رقاص با او — غلامی چند خاص الخاص با او
خبر کامد شیرین را رقیبان — که اینک خسرو آمد بی‌رقیبان
ال باکشش زنگ و نام تو رسید — وزان پروا زبی هنگام رسیدند
حصار خویش را در داد بستن — رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یک از بهر نثارش — یکی خوان زر و در بی‌شمارش
ز معراقی و چینی بر گذرگاه — یکی میدان بساط افکنده بر راه
همه ره از گهر بر هم ریخت — گلاب افشانده و خود جوهری سوخت
ببام قصر بر شد چون یکی ماه — نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر سو کرده رهشناسی — بره از خون نشانده دیده بانی

براند کو ای از ره توتیارنگ — که روشن چشم شد زو چشمه در سنگ
برون آمد ز صبح آن کرد روشن — پدید آورده زان گلخانه گلشن
در آن مشغل که بود از چشمها نور — چراغ انگشت بر لب مانده از دور
خدنگی رسته از زرین خدنگش — که شستا آب شد از آب و رنگش
مرصع پیکری بر نیمه دوشش — کلاه خسروی بر نیم گوشش
رخی چون سرخ گل نوبر دمیده — خطی از غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش — بخوش خوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته — تذروش زیر گل رقاص گشته
کمربندان بگردش دسته بسته — بدست هر یک از گلدسته دسته
چو شیرین دید خسرو را جهانتاب — زبان افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی بیخبر ماند — بهوش آمد بکار خویش درماند
بالماس سخن گوهر همی سفت — بنری با دل سخن همی گفت
که گر بگذارم اکنون در وثاقش — ندارم طاقت دردا فراقش
وگر بیحقه ز تندی رام کردم — چو ویسه در جهان بدنام کردم
بگو شم تا حجاب پوشیده باشم — چو نوا ... ز من کوشیده باشم
چو شاه آمد نگهبانان دویدند — زر افشاندند و دیبا پا کشیدند
بپا دهقان که صد خرمن بکارد — ز صد خرمن یکی جو برندارد
ببانا کشتاگر در در آرند — سپهر و اختران بر وی درج کارند
ملک بر فرش آن دیبای گلرنگ — جنیبت راند و سوی قصر شد تنگ

پدید آمد آهنین چون سنگ بسته — ز حیرت ماند دل در بر شکسته
ز روی آنکه از دریا زر کرده — ز دست انگ قفل انداز کرده
رقیبی چند را نزدیک خود خواند — که ما را نازنین بر هجر ماند
چو تلخی دید شیرین در من خسرو — چرا در بت ازینسان بر شاخ
درون رو که شاهنشه غلامی — فرستادست نزدیکت بپای
که سلطان خدمت می کراید — بجز ناپیدا در آید یا نیاید
تو گاندر لب شکر پوشیده داری — بهانان چرا در بسته داری
دو دم یکتای کاخر پادشاهم — بپای خویشتن عذر تو خواهم
تو خود دانی که من از هیچ رایی — ندارم با تو در خاطر خطایی
نباید بامنت دمساز گشتن — ترا نادیده نتوان بازگشتن
اگر خواهی که اینجا کم نشینم — رهاکن کز زبانت بر بهیم
بدین زاری پیام شاه میگفت — شکرلب چون شنید و آه میگفت
کنیزی کارد از اکفت آن ماه — بخدمت خیز و بیرون شو بشاه
فلان شش طاق دیبا را بدر بر — بزن با طاق این ایوان برابر
ز خار و سنگ خالی کن میانش — معطر کن بمشک و زعفرانش
بساطی گوهرین در وی بگستر — بر آن کرسی ششپایه از زر
بنه در پیشگاه وشته بر بند — بس اکنون شاه را کوکای خداوند
نه ترک این سرا سند وی ایام — شهنشه را چنین داد است پیغام
پرستار تو شیرین سوی جفت — بلفظ من شهنشه را چنین گفت

گرو که نهان باشی از نهانی / بذ ابخاکت فروذ آرم فروذ آی
صواب آن شد ز دولت بیش بینی / که امروزی درین منظر نشینی
من ایم خود بخدمت بر سر کاخ / زمین بوسم به پیروی گستاخ
بگویم آنچ ما را گفت باید / چو گفتم آن کنم آنکه کو شاید
کنیزان کاردان بیرون شد از در / برون برد آنچ فرمود آن سمن بر
همه ترتیب کرد آیین زر بفت / فرود آورد خسرو را و خود رفت
رخ شیرین ز خجلت گشت چون می / که نزل شاه چون سازد بپایی
چو از نزل زرافشانی بپرداخت / ز گلاب و شکر نزلی دگر ساخت
بدست جاشنی گیری چو مهتاب / فرستادش شرابی با جلاب
بلی آنکه ماه را پیرایه بربست / نقاب آفتاب از سایه بربست
فرو پوشید گلناری پرندی / بر و دوشاخ گیسو چون کمندی
حمایل پیکری از زر کانی / کشیده بر پرندی ارغوانی
سر آغوشی بر آموده بگوهر / بهم چینیان افکنده بر سر
سیه شعری چو زلف عنبرافشان / فرو آویخت از ماه درافشان
بدان طاوس کرداری همایی / روان شد چون تذروی در هوایی
سوی دیوار قصر آمد خرامان / زمین بوسید شه را چون غلامان
نشاط دلبری در سر گرفته / نیازی دیده نازی در گرفته
گشاده از گوهرکانی بی لعل / نم شبدیز را کرد آتشین نعل
نثار صد دانه مروارید خوشاب / بفرق افشان خسرو کرد پرتاب

سخن گفتن شیرین و خسرو بیکدیگر

چو خسرو دید ماه خرگهی را / چنین کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته / بهشتی وار در بر قصر بسته
ز عشق او گرفتاری بود چالاک / ز کرسی خواست افتادن سوی خاک
بعیاری زبان خویشتن جست / برابر دست خود بوسید و بنشست
زبان بگشاد با عذری دلاویز / ز پرسش کرد بر شیرین شکر ریز
که دایم تازه باشی ای سر آزاد / سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن ز روی صبح خندت / فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کردان خرمیها / خجل کردی مرا از مردمیها
ز گنج گوهر منسوج و دیبا / رهم کردی چو سعد خویش زیبا
ز شکلهای گوشش گوهر آویز / فکندی لعلها در نعل شبدیز
زبس گوهر که در نعل کشیدی / بره بر رشتهٔ لعل کشیدی
همین باشد نثار افشان گویت / بروئت شادم ای تنها ذی بروت
بنا در ساختی چون شد پا شیر / ز خد مهتا بکردی سبح تقصیر
ولی در بستنت بر من خطا بود / خطا کردی نگارا یا خطا بود
زمین وارم رها کردی به پستی / برفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر تو ام بالائی است / که در چون من سخن رعنائی است
ز مهمان و توام بر روی مهمان / چرا باید دری بستن بزندان

کریانی که با مهمان نشستند / بمانان ازین سان در نبستند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله رخسار / که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بند کمر شیر با ذات / تن پیل و شکوه شیر با ذات
سری کو طوق تو جوید جدا ای / مباد از بند بیداد آتشهای
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت / کنیزان ترا بالا بود بخت
علم گشتم بتو در مهربانی / علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو آید / اگر تو بالا رفت شاید
تو مستی از سر صاحب کلاهی / نشسته بر سریر پادشاهی
من از عشق تو بر کرده فغانی / بپای برج هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عام دارند / بخدمت هندوی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشم درین بام / که هندوی سبندت شد مرا نام
دگر بالای مه باشد نشستم / شهنشه را کنیز زیر دستم
دگر گفتی گرانان کار جنبند / چنین چه روی مهمان در نبندند
دگر مهمانی اینک داشت پای / من اینک چون کنیزان پیش برپای
ز مهمانی تو ای باز شکاری / طمع داری پلنگ کوهساری
بصاحب رویی و صاحب قبولی / نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیث اینک در بستم روا بود / که سرمست آمدن پیشم خطا بود

چو من خلوت نشین باشم تو مخمور / ز تهمت رای مردم کی شود دور
مرا بایست پری چند هشیار / که این کردن فرستادن بدین کار
مرا بردن بعهد خسرو آیین / شبستان را بمن کردن نو آیین
چو من شیرین سواری زیب از ره / عروسی چون شکر کابین از ره
تو میخواهی که گیری راه دستان / بقلاش خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست / چو گل بوی یکی و اندازی از دست
مکن پرده دری در عهد شاهان / ترا آن بس که کردی در سپاهان
تو با شکر توانی کردن این شور / نه با شیرین که با شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی / بدین بازی نگیرد عشق بازی
چو سلطان شو که با یک گوی بازد / نه چون هندو که با ده گوی سازد
زده گوی بده سویت نادرد / زیک گوی بیک سوی رسد مرد
مرا از روی تو یک قبله در پیش / ترا قبله هزار از روی من بیش
اگر زیبا رخی رفت از کنارت / ازین زیبا تر اینک ده هزارت
ترا شکوی مشکین پر غزالان / ولیکن سگ بدین آهو بنالان
بیا ناید بهر شب مرغ و ماهی / نیابم من از جام تو خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته / دری در بسته و بابی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند / بتنهایی چو عنقا گشته خرسند
بطخانه که بخ یزد زنانی / بود سرو آبش آب زندگانی
ز دور اندازی شکوی شاهم / که در زندان این دیرینه جاهم

شدم در خانهٔ غمناکی خویش / نگه دارم چو گوهر پاکی خویش
کل سرشوی ازان معنی که پاکست / ببر بر وی کندستش که چه خاکست
چو من در زخم خو کردم بدین خار / نه مرهم باشد در عالم نه گلزار
دو روزه عمر اگر دادت اگر دود / جفا کمتر کش بگذار ای بگذرد زود
بلی چون رفتنی شد زین گذرگاه / زنا اهل چو بدن تا زخرگاه
بدن تن کو حمایل بر فلک بست / بهر سنگی حمایل چون کی بست
بکوری چون بری شیر از کنارم / که شیرینم نه آخر شیر خوارم
نه آن طفلم که از شیرین زبانی / بحلوای کلیچ داستانی
ازین خرمن که تو بر تو عذابست / یکی جو با منت سالی حسابست
چو زهره ارغنونی را که سازم / بیازارم نخست آنگه نوازم
چو آتش کو چه اول نور باکم / باول نوبت آخر دود ناکم
نخست آتش دهد چرخ آنگهی آب / بحال تشنگان در بن و در باب
بمیوه‌ای که بخشد بار رطب خار / کبی خارم نیاید کس رطب وار
رطب بی استخوان آبی ندارد / چو مه بی شب بود تابی ندارد
ترا بسیار باشد اندرین راه / ولیکن تلخ و من شیرینم ای شاه
بسی هم صحبت دیدم درین بوست / ولیکن استخوان من مغزم ای دوست
تو از عشق من از مالی و جاهی / چه دیدی جز خداوندی و شاهی
کدامین ساعت از من یاد کردی / کدامین روزم از خود شاد کردی
کدامین جامه بر یادم دریدی / کدامین خواری از بهرم کشیدی

کدامین بیک راه ادی بپایی / کدامین شب فرستادی بلایی
تو سازی زدی با دوستان شاد / قلم شاپوری زد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر / نگارین گفت کای سرو سمن چهر
طبرخون با سهی سروت قرین باد / طبرخون با طبرزد همنشین باد
دهان جز من از جام لبت دور / سر جز من ز طوق غبغبت دور
عتابت گرچه زهر ناب دارد / بنا بر چشمهٔ نوشاب دارد
نکویم که بر بالا چرایی / بلا منمای چون بالا نمایی
سهی سروت ابا بالا بلندست / ببالا بر شدن تا دل پسندست
نثاری را که چشمی فشاند / کدامین منجنیق از ار ساند
در ابر قصر کشیک میل بالا / نثار اشک بین صد پیل بالا
چو حلقه گر بیایم بر درت بار / درت را حلقه‌ای بوسم فلک وار
شدم چون حلقه در طوق بر دوش / غلط گفتم که چون در حلقه در گوش
مکن بر من جفا گر هیچ رایی / ندارم جز وفاداری گنایی
وگر دارم گناه آن دل رحمت / گناه از آدمی رسمی قدیمست
مه تندی مکن لختی بیارام / رها کن توسنی چون من شدم رام
شبانی پیشه کن بگذار کی / مکن با سربزرگان سربزرگی
نشاید خوی بد را مایه کردن / بزرگان را چنین سرمایه کردن

جو خاکی انداختی بر آستانم / نه انکامیت خاک انداز خوانم
نگو که راه من چون فتنه برخیز / چو برخیزم نباشی فتنه انگیز
مکن کین ظلم را پرواز بینی / که از من زگیتی بازبینی
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد / نه هر جا از دست برخیز توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد / بخون خلق دست آویز دارد
من آن خواری زخود دیدم نه از تو / گناه از بخت بد دیدم نه از تو
جرس بی‌وقت جنبانید گوشم / دهل بی‌وقت زد بانگ خروشم
غلط گفتم که عشقت آن نه شاهی / نباشد عشق بی‌ریا زخواهی
مکن چندانک خواهی ناز بر من / مزن چون راندگان آواز بر من
اگر بر من سلطانی کنی ناز / مگو تا خط بولایی دهم باز
وگر گوشم بگیری تا فروشی / کم ده بیت بیت خموشی
وگر چشم کنی نرمیش دادم / بهای آن چشم دگر ویش دارم
مکن بندیت را بیم بخونم / کله داریم را دانی که چونم
اگر کرد دشمنم بر خنجر از تو / ببر کردم کلاهم سر از تو
مرام جان توی همزندگانی / که آخر کس نمی‌داند تو دانی
بشیاری و مستی گاه و بیگاه / نکردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو جز من این شربت چشیدی / سر و کارش برسوایی کشیدی
بخلوت جامه از غم می‌دریدم / بصحبت جامه از تن می‌بریدم
بدان تا لشکر از من برنگردد / بهای پادشاهی هم نگردد

نه رندی بوده‌ام در عشق رویت / که طنبوری بدست آیم بکویت
چو بر من کنج قارونی فشانی / چو قارونم جدا در خاکدانی
دل اینجا در کجا خواهم گشادن / تن اینجا سر کجا خواهم نهادن
جهان داورم در شغل بازی / جهاندار از کجا و عشقبازی
ولی چون نام عشقت می‌شنیدم / بتاج و تخت بویی می‌خریدم
بتن با دیگری خرسند بودم / ز دل با جان تو در بند بودم
بقنوی کی آبی نخوردم / خلاف راستی کاری نکردم
اگر کاری زدم در کاردانی / جوان بودم چنین باشد جوانی

جواب دادن شیرین خسرو را

دگر ره بعت طاوس پیکر / کشاد از درج لولو قفل شکر
روان کرد از عقیق آن نقش زیبا / سخنهای نگارین ترز دیبا
که ای افزون که دوران جهانست / شب و روز زمین و آسمانست
جهان داور جهاندار جهان باد / زمانه حکم کش او حکم ران باد
بهر آشی کواکب در حسابش / بهر منکی سعادت در رکابش
مراد دل زخسرو صد عبارت / زشاهی بگذران دیگر تمارت
هنوزم تا ز دولت بی‌نوایی / هنوز از راه جباری درآیی
هنوزت در سر از شاهی غرورست / دریغا کین غرور از عشق دورست
درین کاما که با هشیار باید / دل آشفته با دل درباید

من آن مرغم که بر گلها پریدم / سوای گلم تا بستان ندیدم
چو گل بودم ملک بانوی سقلاب / کنون بانوی شیشم همچو گلاب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم / چو گل بر چشمهای شیر رستم
درین کوره گلین و قصر سنگین / بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پا لودم از کیسه کشیدن / فسردم چون یخ از سردی چشیدن
نه دستی کین چنین هم توان زد / نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار / بهر وقتی ترا خواندم وفادار
که هر کو در دلم جایی نگاری / چو دلداران بدایی نگاری
کم عقلی بود جایی نشینم / و گر نه هم از خود آنچه بینم
که از من خود نیاید هیچ کاری / که بر شاید گرفت از وی شماری
نه چندان تظلم بر زمانه / که تا تیزی نشانم بر نشانه
چرا باید چو من شمشاد آزاد / چنین در بند محنت مانده ناشاد
هنوزم در دل از خوبی طربهاست / هنوزم در سر از شوخی شغبهاست
هنوزم هندوان آتش پرستند / هنوزم چشم چون ترکان شستند
هنوزم غنچهٔ گل ناشکفته / هنوزم در دریا ناسفته
هنوزم لب بر آب زندگانیست / هنوزم آب در جوی جوانیست
هنوزم پر بیلق بر عقابست / هنوزم برگ نیلوفر در آبست
هنوزم رخ چو ماه و آفتابست / زماه و آفتاب او را چه باکست
رخم سرخیل خوبان طرازست / کمینه خیل تاشم کبر و نازست

ولی نعمت ریاحین را نسیمم / ولیعهد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه کرده / مه نو بینیم دیوانه کرده
عقیق از لعل من بر سر خورد سنگ / گل رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را کیست یاد / زنخ بر خود زند نارنج بغداد
چو سیب رخ نهم در دست شاهان / سبد بازد بر سیب سپاهان
بر دو که لب و دندان بخشم / ولی بستانم و صد جان بخشم
من آدم در پلنگان سرفرازی / غزالان از من آموزند بازی
گوزن از حسرت این چشم چالاک / ز مژگان زه بر پالاید نه تریاک
که آهو یک نظر سوی من آرد / خراج گردنم بر گردن آرد
بتازی روم را درجت وجیم / بجویی باختن در گفت و گویم
بیار انگشت کش شد در نکویی / در انگشتیم صد چون او بگوی
بدین تری که باشد طبع مهتاب / نیارد ریختن بر دست من آب
چو یاقوتم ببیند خام گیرد / بر شوخی با طبرزد جام گیرد
بغمزه گه چو ترکی دلستانم / ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز بس کاورده ام در چشمها نور / ز ترکان تنگ چشمی کرده ام دور
ز تنگی کس بچشم در نیاید / کسی با تنگ چشمان بر نیاید
چو بر سر مشک را زنجیر سازم / بنا شیر اگر زنجیر سازم
چو لعلم با شکر ناورد گیرد / تو مرد آر ازانکه تا مرد گیرد
شکر مشتاق دندان من شد / وفا هم بستهٔ پیمان من شد

جهان نازم دارم صد جهان شرم / دری در خشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همان شکرفشانست / سر زلفم همان دامن کشانست
ز خوش نقلی که می در جام ریزم / شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه نار سیمین گشت سیبم / همان عاشق کش قلب فریبم
رخم روزی که بفروزد چراغا / بزرنجی فروشد ارغوانرا
زرعنایی که هست این نرگس مست / نیالاید بخون هر کسی دست
چه شورشها که من دارم درین رنج / چه مسکینا که من دارم بدین در
برو تا بر تو نگشایم بخون دست / که در گردن چنین خونم بسی هست
نخورده زخم دستت را شد آزار / بدست چپ کند عشقم چنین کار
تو سنگین دل شدی من آهنین جان / جهان دلرا نزیبد جز چنین جان

جواب دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دلفروز / بگفتن گفتن از ما می‌رود روز
مکن با من حساب خوب‌روی / که صد ره بیشتر زانی که گویی
تو در آینه دیدی صورت خویش / بچشم من دری صد بار ازین بیش
ترا که بر دهن گویم دلارام / دهانم پر شکر کرد ازین نام
گرت خورشید خوانم نیز مشفق / که مه را بر فلک رونق شکستی
دل شکر در آن تاریخ شد تنگ / که یاقوت تو بیرون آمد از سنگ
سهی سرو آن زمان شد در چمن پست / که سیمین نار تو بر نار بن رست

رطب را استخوان آن شب شکستند / که خرمای لبت را نخل بستند
ارم را سکهٔ رویت کلید است / وصالت چون ارم زان ناپدید است
که از یک موی خود سیصد فروشی / بخرّم که با قلبی فروشی
بدین خوبی که رویت رشک ماهست / مبین در خود که خود دیدن گناهست
مبادا چشم کس برخوبی خویش / که زخم چشم خوبی را کند ریش
مریز آن خون اگر تو پادشاهی / بپنهان خون من در بی گناهی
اگر شاهی نشان گوهرت کو / و گر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و راه صلح بگشای / نفاق آمیز عذری چند بنمای
نه بد گفتم نه بد گویت کارم / و گر گفتم یکی را صد هزارم
اگرچه رسم خوبان تندخوییست / نکویی نیز هم رسم نکوییست
خداوندان اگر تندی نمایند / برحمت نیز هم لختی گرایند
مکن بیداد با یار قدیمی / اگر تندی نمایی هم رحیمی
جوابا از آتشم تا کی گریزی / نه من خاک توام آبم چه ریزی
نه تو با آنکه استحقاق دارم / سر از طوق نوازش برندارم
همه دانند کاز ما هست معلوم / که باشد شحنی پیوسته محروم
مرا تا دل بود دلبر تو باشی / ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
که از بند تو یابم من جدایی / ز پیوند تو کی یابم رهایی
بس این آب جفا بر من گشادن / گهم در خاک و گه در خون نشاندن
بشیرینی صلا در شهر دادن / بتلخی پاسخی چون زهر دادن

مرا صلت کین خمار از موذم — مبارک باد بشیار از موذم
بساز خنده که اصل محکمیاست — بساز اندر که دروی خرمیاست
جفا کردن نه بس وخنده تاکی — مکن کامشب شبی آخر نسالیست
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم — ترا خواهم بدین کار آمدستم
چو شمع از پای ننشینم ازین کار — که او هم شد بشیرینی گرفتار
بشیرینی روند این یک دو مسکین — تو شیرینی و ایشان نیز شیرین

پاسخ دادن شیرین خسرو را

نزاد پاسخ آن ماه قصب پوش — ز شکر کرده را حلقه در گوش
گشاد از درج گوهر قفل یاقوت — رطب را قند داد و قند را قوت
مثالی داد مه را در سواری — براق مشک را شب زنده داری
ستون سرو را رفتن در آموخت — چو غنچه تیز شد چون گل برافروخت
بخدمت بوسه زد بر گوشه بام — که تا شد خشت پخته عنبر خام
چو نوبت داشت در خدمت نمودن — برون زد نوبتی در دل ربودن
نخستین گفت کای دارای عالم — برآورده علم بالای عالم
ز چین تا روم در تو تیغ نامت — قدرخان بنده و قیصر غلامت
نه تنها خاک تو خاقان چینت — چو جیبت چند چین در آستینت
بران پالوده راکان بود زرد — بحرب یا بشیرینی توان خورد
من آن پالوده روغن گذارم — که جز نامی ز شیرینی ندارم

نه پی درجت وجوی کس بپردم — نه جز روی تو کس را سجده بردم
ندیدم در تو با این مهربانی — بجز کردن کشی و حکم رانی
حساب از روی خوب خویش کردم — بروی دیگران در بیش کردم
نه عشق آن شوق باشد سوی ای — کجا عشق و تو ای فارغ کجای
مرا پیلی سزد کورا کم بند — تو شاهی بر تو نتوان بیدقی افکند
بهانه غزالی چون شود شیر — بگنجشکی عقابی کی شود سیر
تو چون سروی و من پیش تو خاشاک — نه آخر هر دو هستیم از یکی خاک
سپند و عود را مجمر یکی دان — بخور عود و خاکستر یکی دان
کجا باید ازین خوار انک سوزد — مگس در پای پیلان کی کند سوز
زبانت آتشی خوش می فروزد — خوش آن باشد که دیگت را نسوزد
چو سیلی کامدی در جوی ما پی — مرا و خویشتن را برد خواهی
ز طوفان تو خواهم کرد پرهیز — درین ره خواه بنشین خواه برخیز
کمند افکندنت بر قلعه ماه — چه باید چون نیابی بر فلک راه
بشب بازی ملک را در نگیری — بافسون ماه را در بر نگیری
در ناسفته را که سفت باید — سخن در گوش یا گفت باید
بباغ ارم پوشیده ساخت — غلط گفتم در بارش فراخت
من آبم نام آب زندگانی — تو آتش نام آن آتش جوانی
نخواهم کاب و آتش درهم افتد — که زیشان فتنها در عالم افتد
بر آنم تا که باشم که دالکس — نخواهم که من او را بس بود بس

بروم با شکری کن شکاری — ترا با شهد شیرین نیست کاری
شکر بوسی لبم را کس نشاید — که دندان که او خودش ساید
بشیرین بوسه را بازار تیزست — که شیرینی لبش را ناگریزست
ز قند شکرین چندین مزن لاف — که از قصاب دور افتد قصب باف
دو باشد منجنیق از روی فرهنگ — یکی ابریشم اندازد یکی سنگ
بشکر نشکند شیرین کس — لب شکر بود شکرشکن بس
ترا که ناگواری بود زین بیش — ز شیرین خواستی کاشکر خویش
هوای قصر شیرینت تمام است — سر کوی شکر دانی کدام است
شکر خوردی و شیرین نیز خواهی — شکار ماه کن یا صید ماهی
من از خون جگر باریدن خویش — نپردازم بسر خاریدن خویش
نیاید شه پرستی دیگر از من — پرستاری طلب جا بگتر از من
بیاید من که باد این عیش پیروز — تو خوش می زن که نگسلد روز
ببندی چند گوی با اسیران — تو کو تا نویسندت دبیران
ز غم خوردن دلی آزاد داری — بدم دادن سری بر باد داری
چه باید با تو خون خوردن بساغر — بدم فربه نگردد میش لاغر
ز تو که کار من بگذشت بگذار — خدای هست کو نیکو کند کار
نشینم هم درین ویرانه وادی — برانگیزم منادی بر منادی
که با شیرین چه بازی کرد پرویز — عروسی اینجا کجا که داو شکر ریز
بس این یک ره که در دام اوفتادم — هم از رخ وهم از نام اوفتادم

چو شد در تا جهانام شکسته — در نام و ننگ بر باد بسته
ز در بستن رقیبم رسته باشد — خزینه به که او در بسته باشد
ز قندستان لبم تا در جهانست — در قصرم همه قندی از آنست
اگر بر در گشادن نیستم دست — توانم بر تو از گیسو رسن بست
کمم باید جوی در جام آدم — بزلف چون رسن بر بامت آرم
ولی باد از رسن تابت ربودست — رسن تابی نمیدانی چه سودست
جهان بر کام من دیدم ز داغت — نسوزم روغن خود در چراغت
ز خوش بودن شبت خوش باد گفتم — شبت خوش باد و روزت خوش که رفتم
بگفت این و چو سرو از جای برخاست — چمن را کرد گفت و فرق را راست
بر نه اوفتاد بر سرو بلندش — جهان بر شد ز قالبهای قندش
بدان آیین که خوبان را دهد دست — زنخدان می گشاد و زلف می بست
جمال خویش را در خسرو خارا — بپوشیدن همی کرد آشکارا
گهی میکرد نسرین را قصب پوش — گهی می زد شقایق بر بنا گوش
گهی بر ورق به آشفته می بود — گهی بست و بر مه مشک می سود
بزیور راست کردن دیر می شد — که پایش بر سر شمشیر می شد
ز نیکو کردن زنجیر خلخال — ز نیکو کرد بر زنجیریان حال
ز گیسو گره می بست و کوتاج — بپایان تاج و کمر گشته محتاج
شقایق بستنش بر گردن ماه — کمند انداخته در گردن شاه
دران حلوا پزی کرد آتشی نرم — که حلوا را ز ناز داد آتش گرم

پاسخ دادن خسرو شیرین را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

چو من گنجی که هم خاک بنگست | بهر دستی که آید بار دست
تو زن بازبها بسیار دانی | وزن افسانهٔ بسیار خوانی
خلاف آن شد که با من در بگیرد | گل آرد نیز لیکن بر نگیرد
تو آن رودی که پایانت ندانم | چو دریا راز پنهانت ندانم
من آن خانه ام کام عیانست | مرا انجم بدل آید بر زبانست
کسی در دل چو دریا کینه دارد | که دندان چون صدف در سینه دارد
حریف چرب شد شیرین بدین نام | که من چرب و شیرین شود رام
شکر گفتار تست راچون نیوشم | که من خود شد و شکری فروشم
زبان تیزی می بینم دگر هیچ | جگرسوزی نمی شود جگر هیچ
سخن تا کی زتاج و تخت گویی | نکو شد سخته اما سخت گویی
سخن در نیک و بد دارد بسی روی | میان نیک و بد باشد یکی موی
مرا سنگست و نام و ننگ زنهار | مزن بر آبگینه سنگ بسیار
سخن تا چند گویی از سر دست | همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمندست | که از تحت الثری آید بلندست
سخن گو چون سخن بخود بگوید | اگر چه بد نگوید بد بگوید
سخن باید که با مقدار باشد | که پرگفتن خز ازار باشد
شبی زن صد کره گویی رسی را | نگویی تا به لشکر کی رسد را
اگر نیکست در سر کشیدن | زنو گفتن زمن یک یک شنیدن
کت باید بیک پوشیده پیغام | بر آوردن توانی صد چنین کام

عروسی را چو من کردن حصاری | پس از عالم عروسی چشم داری
ببین در اشک مروارید بوشم | مکن بازی بمروارید گوشم
ای عنبریم بین که چون نست | که عقد عنبریم زیر خون نست
لب چون ناردانم بین که خردست | که نارم را ز بستان دزد بردست
مکر بر فندق دستم زنی سنگ | که عناب لبم دارد دری تنگ
مبارک رویم اما در عماری | مبارک بادمان پرهیزکاری
مکن گستاخی از چشم پرهیز | که در هر غمزه دارد دشنهٔ تیز
ترا با من دمی خوش کی نگیرد | بقندیل یخ آتش در نگیرد
حریص این شکار از ره نیفتم | بطمع این رسن در چه نیفتم
دلت بسیار کم میکرد از راه | درو زنگی بباید بستن از راه
ز بی زنگ در هر کاروانی | زهر پاسی میدارد فغانی
سحر کوتا نیاید کاروان تنگ | نبندد هیچ مرغی بر گلو زنگ
غلط زانی که زخمت مطلق افتاد | براهم میزدی بر ابلق افتاد
به هندستان جنیبت میدواندی | غلط شد ره به بابل باز ماندی
بدریای شدی بر شط نشستی | بگل رغبت نمودی لاله بستی
ترا این یار و انگه چون منت یار | ترا این کار و انگه با منت کار
مکن چندین بروی غمخوار خواری | که کردی پیش ازین بسیار زاری
برو فرموش کن ره رانده را | رها کن دردی و امانده را
چو زندی بگذر از ما در غم دوش | بتمامه بلغه بپرورید

چو خوبی مانده در پیغوله کاهی | که آنجا بگذرد موری بماهی
ز تو کاری ندیدم در زمانه | شده تیر ملامت را نشانه
چو باشد زیر و بالا سنگ بر سنگ | بپوسد ارچه باشد تنگ بر تنگ
گل افشاندن غبار افشاندن چه | نمک خوردن نمکدان ریختن چه
مرا آن روز شادی کرد بدرود | که شیرین را رها کردی بشهرود
دو بس کز بهر تو بیچاره گشتم | ز خان و مان خویش آواره گشتم
من مسکین که و شهر مداین | چه شاید کرد المقدور کاین
همان بند ارم ای دلدار دلسوز | که افتادم ز شبدیز اولین روز
ترا اشل تو باید سربلندی | چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه انجا کن که و آبی براید | رگی انجا زن که خونی گشاید
بنا دوستی برباد دادی | که اکنون اساس نو نهادی
کلیم نو که و کهنه نیاید | کهن کردی کجا کهنه نماید
درختی کز جوانی گوز برخاست | چو خشک و پیر گردد کی شود راست
قدم بردا اشتی و رنج بردی | کرم کردی خداوندی نمودی
ولیک امشب شب در ساختن نیست | امید چهره و اپرداختن نیست
هنوز ان زیر پای دیگ خامست | هنوز اسباب حلوا ناتمامست
تو امشب باز گرد از کامرانی | که نشتم کرد نتوان میهمانی
چو وقت آید که گردد پخته آن کار | توانم خواندنت مهمان دگر بار
بهانم وقت هر چیزی پدیدست | در هر گنج را وقتی کلیدست

شبی مرغ چون بی وقت خواند | بجای پرفشاندن سر فشاند

جواب دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان معشوق طناز | ز سر بیرون نخواهد کردن این ناز
فسونی چند با خواهش آمود | فسون کردن ببابل کی کند سود
بلابه گفت کای مقصود جانم | چراغ دیده و شمع روانم
سرم را تخت و تختم را جوانی | دلم را جان و جانم را زندگانی
بعشوه عاشق را شادی کن | مبارک بردهٔ آزادی کن
نه بینی عیب خود در تندخویی | بدین سان عیب من تا چند گویی
چو کوران کو نه بیند کوری خویش | بصد دستان دگر کس را کشد پیش
ز لعل این شکنها پیش مفکن | بخاک افکندهٔیم در خون میفکن
بلا کم کردی از تیمار داری | عفاک الله زهی تیمارداری
شب آمد برف میریزد چو سیلاب | ز تیغ مهر کو چون آتشی تاب
که امشب زمهریرم خواب گیرد | بدا روزی که ان برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار | که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پیشت نشینم | بدوزم دیده انگه در تو بینم
ره انکس راست در کاشانهٔ تو | که دوزد چشم خود در خانهٔ تو
بدان ان دوستی را چز بمن خویش | کو باید چشم او بر روز خویش
بدان کس دوستی باشد حلالت | که خواهد بیشی در جاه و مالت

رفیقی کو بود بر تو حسد ناک | نخاکش ده که نرزد صحبتش خاک
عذابی دهی و من ناصواب است | بهشت این و در دوزخ عذاب است
دهم بگشای و راه کینه در بند | مکن در خدمت دیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در کشادن | غریبی را یکایک بار دادن
برافکن برقع از محراب جمشید | که تا چند این برقع نیست خورشید
که آشفته شدم هوشم تو بردی | مرا چون چشم که سرچشمه تو خوردی
مفرح هم توان کرد بر دست | که هم یاقوت و هم شکر ترا هست
لب چون انگبین داری زمن دور | زبان در من مکش چون نیش زنبور
مکن با این همه نرمی درشتی | که از خاقم نزیبد خارپشتی
جهان کن کز تو خوشدل باز گردم | پدید آر تو عشرت ساز گردم
قدم که چه غبار آلود باشد | نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست | بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ | بازار برخود آرد آهنگ
گذر بر مهر کن چون دلنوازان | بمن بازی مکن چون مهره بازان
ز هر ماشی که بی من مست باشد | ز هر که دست شد زان دست باشد
مکن بر فرق خسرو سنگباری | چو زیبا دستی مکش در سنگساری
کی با من بصلح و که بجنگی | تذاتو به دادت زن دورنگی
سپیدی کن حقیقت یا سیاهی | که بنود ما را ماهی ماه و ماهی
شدی بدخو ندانم کین چه کینست | مگر کاین مشوقان چنین است

ترا تا بیشتر گویم که بشتاب | شوی سرکش تر چو شاخ در تب و تاب
بده یک وعده چون گفتار من راست | مکن کژ کار من ای برکار من راست
مزن چندین جراحت بر دل تنگ | دلستان دل نه پولاد است و نه سنگ
بکام دشمنان کردن نه نیکوست | که بد کاریست دشمن کامی از دوست
برغم دشمنان بنواز ما را | نهان می سوز و می ساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن شور | که شیرین تلخ گردد چون شود شور
تو چربی کن که شیرین نیز یار است | که شیرینی بتلخی ساز کار است
ترا در ابر جستم بمهتاب | گنونت یافتم چون ابر بی آب
چراغی عالم افروزنده بودی | چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی دیدم ز دورت سرخ و دلکش | چو در دست آمدی خود بودی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد | زمین چون سخت گردد سنگ باشد
نه هر تیغی بود با زخم همدست | نه یکسان روید از دستی نگشت
توانم من که اینجا باز گردم | به از تو باکسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می گذارم | نظر بر صحبت دیرینه دارم

پاسخ دادن شیرین خسرو را

اجازت داد شیرین با زلب را | که در گفت آورد شیرین رطب را
عقیق از نار گل لولو برانگیخت | گهری سفت و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت | بتو آراسته هم تاج و هم تخت

چو نیروی تو بر بدخواه پیوست | علم را پای داد و تیغ را دست
ببالای تو دولت را قبا چست | ببازوی تو کوه از کان زر است
زیارت بخت باد از بختیاری | که پشتیوان بخت روزگاری
بس انگه تند شد چون کوه آتش | بخسرو گفت کای سالار سرکش
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد | بنیکی کن غریبی کشته را یاد
مرا از باد بادان مهربانی | برادر خوانده بود آن جهانی
دیکساعت بمن در تیز دیده | نه از شیرین جز آوازی شنیده
ازو دیدم هزار آزرم دلسوز | که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مرا غاری که گل باشد ازان خار | به از سروی که مرگ آورد بار
از آهن زیر سر کردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مرا دستینه سازند | به از سیمی که در دستم گدازند
چراغی کو شبم را برفروزد | به از شمعی که رختم را بسوزد
بود عاشق چو دریا سنگ در بر | منم چون کوه دایم سنگ بر سر
برآمد آن ماه چون آهن در سنگ | دل از شادی و دست از دستان تنگ
مباد اتنگ دل را تنگدستی | که با دیوانگی صعبست مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست | حریفی باید دیوانه و مست
قلم درکش بحرف دشمنانم | که دست حرف گیر از ناتنانم
همان انگار کامد تند بادی | زباغت برد برگی باد وادی
ترا سیلاب محنت تنگ در گرد | تو رخت خویشتن بردار و برگرد

من اینک مانده ام در آتش تیز | تو در من بین و عبرت گیر و بگریز
سوا کاهوز بیز می بی ناید | سوای ما اگر سر دست شاید
چو ابر از شور تلخی شد نمکبار | دل از شیرین شور انگیز بردار
سوادی را مکن شب را چو خفاش | چو باز از چره خود روز بر باش
شد این افسانها کز من شنیدی | گذشت آن مهربانیها که دیدی
شکری زان شکار تو نماند | اگر آری ندانی چون نماند
من آن ترکم که من تازی ندانم | شکن کاری و طنازی ندانم
فلک را طنز کوی من آمد | شکن خود کار گیسوی من آمد
دلت که مرغ باشد بر نگیرد | دلت کو صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب یوسف داری از بر | جهانی و جهان عیسی و بس خر
که اگه می زنی یک جو بجون سنگ | چو صبح اکنون دو دستی میزنی تیغ
بزن دیلم کیایی بر کنیدی | تر ببز و ختی زو بین خریدی
برو که هیچ روی در نگنجی | اگر موی که موی در نگنجی
که بر سینه زنی بی دریغ و فروش | ادب کن لعل را یعنی که خاموش
طلای خور چو باران شکاری | مکن چون که کسان مرد ار خواری
مرا شیرین بدان خواند پیوست | کم باز نیاید شیرین آرم اندر دست
کی را تلخ تر کریابم از بام | یکی بد اعیش خوش تر دارم از نام
گلابم که کم تلخی چه باکست | گلاب ار بود کو تلخ باکست
چو نام من بشیرینی برآید | اگر گفتار من تلخست شاید

دو شیری هم سرکه نشد نغز | رطب با استخوان به جوز با مغز
درشتی کردم با خار پشت | بیازی که در زیرش درشت
گهر در سنگ و خرما هست در خار | وزین سان در خرابی گنج بسیار
چو خرگوشش افکند در بردباری | کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین باز ناید از پریدن | ز گنجشکش لگد باید چشیدن
شتر که هم جدا ماند مهارش | زنا موشی کشد موشی مهارش
کسی کو جنگ شیران آزماید | چو شیران به که دندانی نماید
سگان وقتی که وحشت ساز کردند | ز یکدیگر بدندان باز کردند
پس انگه برزبان آورد سوگند | بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن | بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست | بهر حرفی که در منشور خاکست
بدارائی که دور از آفرینش | خرد را جان و جان را پرورش
که بی کابین اگر صد پادشاهی | دهن بر نایدت کای که خواهی
بدین تندی ز خسرو روی برتافت | ز دست افکند گنجی را که دریافت

بازگشتن خسرو از قصر شیرین بلشکرگاه

شبانگه کام کاهوی ختن کرد | ز مشک ناف خود خود را وطن کرد
هزار آهو بره لبها پر از شیر | برون سبزه شدند آرامگه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده | عتاب یار آهو چشم دیده

دم سردش ز دهان برف و باران | شده تا زنده چون ابر بهاران
بزیر خسرو از برف درم ریز | نقاب نقره خنگی بسته شبدیز
ز پا نشستی موی شد وز هیچ روی | بشکین موی در نگرفت موی
بسی نالید تا رحمت کند یار | بصد نکته نشد یک نکته بر کار
نفیرش مرزبانی تیز تر بود | جو آتش مرزبان خون ریز تر بود
چو پاسی از شب دیجور بگذشت | ازان دل شاه دل رنجور برگشت
فرس میراند چون بیمار خیزان | ز دیده بر فرس سیلاب ریزان
سر از بس ماندگی شد با دل ریش | رهی بخویشتن بگرفته در پیش
ز پای انگه رانداسب را تیز | ز دست انگه بزد پای شبدیز
سرشکش راه دور اتوشه بسته | ز مروارید بر گل خوشه بسته
در آن حسرت که آوخ کردن راه | بدید از آمدی یا کوه یا جاه
که بودی در نگر را بیا نه | بماندی رخش انجا جاودانه
گهی نی زد ز تندی دست بر پشت | گهی دستارچه بر روی میبست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید | دلش می سوخت از گرمی چو خورشید
در دید ابر سیاه از سبز گلشن | برآمد ماهتابی سخت روشن
شهنشه نوبتی بر چرخ بنوشت | کناره نوبتی را استه بر بست
از دل در جهان نظاره میکرد | بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش غنودن سر نمی داشت | سر از زانوی حسرت بر نمی داشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور | همه رفتند و خسرو ماند و شاپور

بصنعت مرزبان استاد نقاش | برو نقش طرب بستی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب | برویش برخندیدی چو مهتاب
دلش دادی که شیرین مهربانست | در آن تلخی مبین کاندر زبانست
که شیرین گر سر بیگار دارد | رطب دانی که سر بر خار دارد
بود شیرین که شیرین خشم ریزد | ز شیرینی بجز شیرین چه خیزد
مرنج از کرپی شیرین رنجور | که شیرینی بکرپی هست مشهور

شکایت کردن خسرو با شاپور از شیرین

ملک چون جای خالی دید از اغیار | شکایت کرد با شاپور بسیار
که دیدی تا چه رفت امروز با من | چه کرد آن شوخ عالم سوز با من
چو پا شیری نمود آن ناخدا ترس | چو زن گفتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نارون پیشش نهادم | باستغفار چون سرو ایستادم
تبر بر نارون گستاخ میزد | به تیشه سروبن را شاخ میزد
نه زان سرما نوازش گرم گشتش | نه دل زان سخت روئی نرم گشتش
زبانش سر بسر تیر و تبر شد | بیکایک عذرش از جرمش بتر شد
لبی تیزی نماید یار با یار | نه تا ان حد که باشد خار با خار
سخنهای خوشش از هر رسم و راه | بگفتم سالی او بشنید ما بی
شب اندر روشنائی هم ببخشید | شکست و مومیائی هم ببخشید
اگر چه وصل شیرین بی نمک نیست | وز و شیرین تری زیر فلک نیست

مرا پیوند او خاری نیرزد | نمک خوردن جگر خواری نیرزد
بزیر پای پیلان در شدن پست | به از پیش خسیسان داشتن دست
بآب خود کشتن همچو ماهی | ازان به کز بزغ زنهار خواهی
همه کس دُر در آب پاک یابد | کسی کز خاک جوید خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان کنم کان | چو بی روغن چراغی جان کنم جان
چه باید ملک جان دادن بشوخی | که نشنید کلاغش بر کلوخی
مرا چون من کسی باید بناموس | که باشد همسر طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور | پس انگه زد بر آتش آب کافور
که شاه تندی نشاید تیز بودن | جوانمردیست عذرانگیز بودن
ستیز عاشقان چون برق باشد | میان ناز و وحشت فرق باشد
ز شیرین خود همه خرما دهانی | ندارد لقمه بی استخوانی
بگفت ار کرد از صفرای شیرین | ز سوزه دور کن حلوای شیرین
که شیرین از آن صفرا خبر داشت | که چندان سر که اندر زیر سر داشت
جو شیرین مست شاهی شد ... کار | کت صفرا و سودا است بگذار
عجب نبود ز خوبان زود سیری | جهان که مستی و زو شیر شیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن | بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند بدخوی | عروسی کی بود بی رنگ و بی بوی
شه با در بود عادت چنین است | کلید گنج زر زن آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار | کدامین خط بود بی زخم پرگار

ز خوبان توسنی رسمی قدیمست | چو مار آبی بود زخمش سلیمست
رهایی جوی ازین سیلاب اندوه | قدم بر جای باید بود چون کوه
که از هر باد چون کاهی بلرزی | اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
همه کارت بناکامی بر آید | که بوی عنبر از خامی بر آید
بران مه ترکتازی کرد نتوان | که با مه دست یازی کرد نتوان
زنست آخر در اندر بند و مهتاب | که از روزن فرود آید چو مهتاب
مگر ماه از روزن از تنگی فرو آید | که گر در گیری از روزن در آید
تو پنداری که او از غصه دورست | نه دورست او ولی دائم صبورست
گر از کوه جفا سنگی در افتاد | ترا بر شاه و او را بر سر افتاد
اگر ناری ز وحشت حاصل آمد | ترا در دامن او را در دل آمد
یکی امشب را صبوری کرد باید | که شب آبستنست تا خود چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد | بخندد شمع چون بیدار گردد
امیدم هست کین محنت سر آید | مراد شه بزن روزی بر آید
بزن وعده ملک را شادی کرد | خراب را برفق آبادی کرد
ز دولت بر رخ شه خال می زد | چو اختر می گذشت او فال می زد

پشیمان شدن شیرن از عتاب خسرو

سخن صاحب سخن مرد کهن سال | چنین آگاه کرد از صورت حال

که چون با شاه شیرین کرد جنگ | بدل بر زد از سنگین دلی سنگ
وشه بر ترکتازان مست می زد | ز دست خویش سر بر دست می زد
چو مرغ نیم کشت افتان و خیزان | ز نرگس بر سمن سیلاب ریزان
هوا را بسته کرد از آه سوزان | زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه می ریخت | بر نوحه سرشکی تازه می ریخت
سر آن بهتر که در غم پای دارد | دل آن بهتر که دل بر جای دارد
جهاز بی طاقتی شوریده دل گشت | از آن گستاخ رویها خجل گشت
بگلگون بر کشید از تنگ دل تنگ | فرس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته | چو آبی بر سر آتش نشسته
رهی باریک چون پرگار ابروش | شبی تاریک چون ظلمات گیسوش
نگاور بر ره باریک می راند | خدا را در شب تاریک می خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی | که در برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه برداشت | چو شبدیز شاهنشاه برداشت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو | جنیبت راند بر درگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته | حمایلهای سرهنگان گسسته
همه افسون خور مهتاب گشته | زبانها از دم مستی خواب گشته
بهم در شد در آن نظاره کردن | نمی دانست خود را چاره کردن
ز درگاه ملک می دید شاپور | که می آمد سواری تیز از دور
با فسونها در آن تابنده مهتاب | ملک را کرده بود آن لحظه در خواب

برون آمد سوی شیرین خرامان | نکرد آگه کسی را از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه کردی | پری گر نیستی اینجا چه گردی
که شیر اینجا رسد بی زور گردد | وگر مار آید اینجا مور گردد
چو گلرخ دید در شاپور بشناخت | سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب ترماند شاپور از سپاسش | ز اثر شد که در حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد | کله بر آسمان سر بر زمین زد
برسیدش که چون افتادی از راه | که ما را تو نیاشد خاک بایت
پری پیکر نواز شاه نمودش | بلطف در فشان لختی ستودش
گرفتش دست و دیگر رفت در پیش | حکایت کرد با او قصه خویش
ازان شوخی و نادانی نمودن | خجل گشتن پشیمانی نمودن
وزان افسانهای خام گفتن | سخن چون مرغ بی هنگام گفتن
نمود آنگه که چون شه بارگی راند | دلم در بند غم یکبارگی ماند
چنان در کار خود بیچاره گشتم | که منزلها ز عقل آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری | کند وقت ضرورت شیر گوری
تو دولت بین که تقدیر خداوند | مرا در دست بدخواهی بیفکند
جوان برخاسته برخاست آمد | بحکم راست اندر راست آمد
کنون خود را ز تو بی بیم کردم | بهاندرا بتو تسلیم کردم
دو حاجت هست و من در بند آنم | بر آورز آنکه حاجتمند آنم
یکی چون شه طرب را گوش گیرد | جهان آواز نوشانوش گیرد

مرا در گوشه تنها نشانی | نگوی راز شه با من نهانی
بدان تا شوی بازش را ببینم | جمال جان نوازش را ببینم
دوم حاجت که گر آید برین راه | نگه بین سوی من بیند شهنشاه
کز این معنی بجای آورده خویش | بکن ترتیب تا ماند سپاسی
وگر نازده خود بیش گیرد | سر خویش و سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش | بعهد و سوگند شد بذرفتکارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز | در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو خرگه داشتی خسرو مهیا | بر آموده بگوهر چون ثریا
یکی ظاهر ز بهر باده خوردن | یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پریرخ را بدان پاره نورد | سوی آن خوابگاه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش در آن | برون آمد در خرگاه بر بست
ببالین شه آمد رخ گشاده | بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف می زد که گلشن | زبان شمع را می کرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه | چنین افروخته چون بر فلک ماه
ستایش کرد بر شاپور بسیار | که ای من خفته چون بختم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم | ازین شادی بگردون سر کشیدم
چنین دیدم که من در صحن باغی | بدست آوردمی روشن چراغی
چراغ بود نور و شمع مهتاب | بکن تعبیر تا چون باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور | که چشمت روشنی یابد از آن نور

بروز آرد خدا این تیره شب را — بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم — ز می رخ را چو گلهای لعل پوشیم
بیاراییم فردا مجلسی نو — بجام و نار و سیب و نرگس نو
چو از مشرق برآید چشمهٔ نور — برانگیزد ز دریا گرد کافور
پی کافور بر در جام ریزیم — ز دریا در آن کشتی گریزیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت — چو نرگس از نشاط این سخن خفت
سحرگه چون روان شد مهد جمشید — عروسانه برآمد جرم خورشید
برآمد دزدی از مشرق سبک دست — عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال — برآوردند مرغان بانگ خلخال
درآمد شهریار از خواب نوشین — دلش خرم شده از خواب دوشین
بفرمود بستن بارگاهی — که با او بود گویی کم ز کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک — نهان شد چشم چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت — ستاده خلق جمله دست بر دست
ز سرهنگان سلطان حمایل — درو در گشته زرین شمایل
ز سر سو ویلی گردن بعیوق — فرو هشته کله چون خط منجوق
سیاهان حبش ترکان چینی — چو شب با ماه کرده همنشینی
حصار ابده در پایین اورنگ — ز تیغ و تنگ چشمان ره گذر تنگ
طناب نوبتی یک میل در میل — بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز بس خرگاه دور از دور بسته — مه و خورشید چشم از نور بسته

درون خرگه نشسته خسرو چین — دران خرگه فتاده شور شیرین
بساط شاه وار افکنده زربفت — که گنجی بود هر بادی که در رفت
ز خاکش باد را گنج روان بود — هر که خود گنج باد آورد آن بود
ستادی جمع کرده هم ماه زا — برون کرده ز دنبا محرمان را
نانده در حریم پادشاهی — اتاقی جز غلامان سرایی
ادب پرور ندیمان خردمند — نشسته بر سر کرسی تنی چند
ستاده تو ده تو ده نقل انبا — ز یاقوت و زمرد بر کرانها
بدست هر کسی بر طرف کنجی — ملک بگرفته از عنبر ترنجی
ملک را زر نثار افشان درشت — که افشردن برون می شد ز انگشت
بالب کرده ساقی جام چون نوش — بیاپی کرده مطرب زخمه در گوش
نشسته باربد بربط گرفته — جهان را چون فلک در خط گرفته
ز دستان دو ستا ره اکبیه داده — بزخمه زخم دلها را شفا داده
ز ده دل کرده پر عود پیچ بر زده — که عودش بانگ بر داود می زد
بهان زخمه دماغش جوش داشت — که موسیقار عیسی نفس داشت
ز دلها کرده در مجمر فروزی — ز نوک عود سازی عود سوزی
چو بر دستان زدی دست شکرریز — بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوعی گوش بربط را بمالید — که آن نالش ز ل بربط بنالید
چو بر زخمه فکند ابریشم ساز — درآورد آن زیش را بآواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی — ندیم خاص امیری سخت سنگی

ازو خوشگوتری در لحن آواز — ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
ز رود آواز موزون او برآورد — غنا دار سم تقطیع او درآورد
نواهایی چنان چالاک بی زد — که مرغ از درد سر بر خاک می زد
جز او کافزون شمرد از زر خود را — ندادی یاری کس باربد را
دران مجلس چو عیش آغاز کردند — بیکجا چنگ و بربط ساز کردند
نوای هر دو مرغ از بربط و چنگ — بهم در ساخته چون بوی با رنگ
ز ترنمشان غبار از گوش می برد — یکی دل داد و دیگر هوش می برد
بناد سینه را سوراخ می کرد — غلامانه گستاخ می کرد
ملک فرمود تا یکسر غلامان — برون رفتند چون کبک خرامان
معنی ماند و شاهنشاه و شابور — شدند آن دیگران از بارگه دور
نشاید باربد دستان همی زد — بهشیاری ره مستان همی زد
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز — فکنده ارغنون راز خود از ساز
ملک بر مرد و جان انداز میکرد — در کنج و در دل بازی می کرد
جو زان خرگاه کز ان دور شد شاه — برآمد چون رخ خرگاه میان ماه
بحد خرگه آن چشمهٔ نور — طوافی کرد چون پروانه شابور
ز کنج پرده گفت آن هاتف جان — که ای مطرب یکی را سوی من خوان
بدین در کز نشانش ساز در چنگ — که تا بر سوز من بر دارد آهنگ
بحسب حال من بیش آور و ناز — بگوید آنچ من گویم بدو باز
نکیسا را بدان در برد شابور — نشاندش یک دو گام از پیش دورتر

کزین خرگاه محرم دیده بر دوز — سماع خرگهی از دور آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزن — رهی گو گویدت آن راه میزن
از آن سو باربد چون بلبل مست — ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود — بهشتی بود زاتش باغی انزود
ملک دل داده تا مطرب چه سازد — کدامین راه و دستان از نوازد
بگوش چنگ در ابریشم ساز — فکنده حلقهای محرم آواز
نوا بازی کنان پیرامن چنگ — غزل گیسو کشان در دامن چنگ
نگار خرگهی با مطرب خویش — غم دل گفت کین بر گو بیندیش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست — فرو گفت این غزل در پرده راست

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی — مگر کز خوش دلی یابی نشانی
برآر از کوه سر ای صبح امید — دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بنازای بخت با من روزکی چند — کلیدی خواه و بگشای این در بند
ز سر بیرون کن این طالع که داری — رها کن تا توانی ناتوانی
بیاری بر آر ای دولت دستی — برافکن لشکر غم را شکستی
جگر در تاب دل در موج خون است — که آری رحمتی وقتش کنون است
اگر برگ نداری ریخت آبی — توانی کرد بر آتش کبابی
اگر جلاب دادن را نشایم — فقاعی را ز دنت آخر گشایم

وگر نقشی ندانم دوخت آخر / بندخانه دانم سوخت آخر
وگر جنی ندانم در نشاندن / توانم کرد ای ارزو امن فشاندن
بیندازم جو سایه بر سر خاک / که من خود او فتادم زار و غمناک
جو سر در خانه پروین باید / جو زهره در د برجیت باید
برایت را بر خدمت که خواهی / کنیزی میکنم دعوی نه شاهی
مرا پرسی که جونی زار زویم / جو ی دانی و میپرسی جه کویم
غزی جون بود غمخوار مانده / زکار افتاده و در کار مانده
جو کل در عاشقی پرده دریده / ز عالم رفته و عالم ندیده
جو خاک آماجگاه تیر کشته / جو لاله در جوانی پیر کشته
بامیدی جهان بر باد داده / به بنداری بدین روز اوفتاده
نه هم بشتی که بشتم کرم دارد / نه تختی که عریان شرم دارد
مثل زد عزقه جون میمرد بر تخت / که باید مرده را نیز از جهان بخت
زیکاری دلم تنها نشیند / بسازم تا تزا کاری برآید
مکر تلخ آمد این آب از وجودم / جو بر ناید مرا کاری که باید
نخواهم کرد بر تو حکم رانی / که وقت سوختن سوزد جو عودم
نکیسا جون زد این افسانه بر ساز / کم زن بیتر که داری تو دانی
نوا از پرده عشاق بر بست / شنای بار بد برداشت آواز
زو کفت این غزل جون عاشق مست

غزل کفش بابرسته

سحرگاهان که از مستی کذشتم / بستی بر در باغی کذشتم
بهاری شکنه بودیدم دران باغ / بجنگ زاغ و درخون جنگ آن زاغ
گل صد برگ و با مه برگ خاری / بزندان کرده کبکی در حصاری
حصاری بعتی در بسته بر من / حصار قفل او شکسته دشمن
بهشتی پیکری از بان سرشتش / ز هر میوه درختی در بهشتش
ز جندان میوه های تازه و تر / ندیده جز خاری خشک در سر
پری روی درون دل خانه کرده / دلم را جون پری دیوانه کرده
تو بنداری دماغم هست رنجور / کم از خاطر نمی کردد پری دور
وگر خسبم ز مغزم بر زند تاب / پری وارم کند دیوانه در خواب
پری را هم دلی دیوانه جوید / در آبادی نه در ویرانه جوید
نهان کان پری روی فسون سنج / درون ویرانه زان بجید جون کنج
که آن کنج آید از ویرانه بیرون / بتا جشمی برنم جون در مکنون
بخواب نرگسش جادوش سو کند / که غمزش کرد جادو را زبان بند
بدود افکندن آن زلف سرکش / که جون دود افکنان در من زد آتش
بپاک زیورش که شور خلخال / درآورد زاهد صد ساله را حال
بمرواریده دیوار [illegible] / بمرواریدبیشر کار رشته دش
بعنبر سوده نقش برکوشه تاج / بعقد آموده نقش بر تخته عاج

بنازش که جانت بی نیازست / بعد دستکان بی خو شتر نازست
بطاق آن دو ابروی خمیده / شمالی راه او طغرا بر کشیده
بدان مژکان که جون برجان زند نیش / بکند ز جش دل هاروت را ریش
بجشمش که عتابم کرد رنجور / بجنگ که ز نشش که وشود دور
بدان عارض که از جشم آب کیرد / زنزن نکته بر مهتاب کیرد
بدان کیسو که قلعش را کمندست / جو خسرو قامتش بالا بلندست
بار افسای آن زلف و آن دوش / بجنبر بازی آن حلقه و کوش
بدان جو سکی سندوی جو سنک / که برجین زد بزی کی لشکر زنک
بدان نرکس که از نرکس کرو برد / بدان سنبل که سنبل بیش او مرد
بدان سی و دو دانه لولوی تر / که دارد قفلی از یاقوت بر در
بحر آن دو بادام کمر بند / بلطف آن دو عناب شکر خند
بدان آب زنخ در جشمه ماه / که دل را آه ازان جشمه است و آن جاه
بطوق غبغبش کوی که آنست / معلق کشته است از آفتابست
بدان ساعد که از سیمین و ناب / جو سیمین تخته شد بر تخت سیاب
بدان نازک میان شوشه اندام / ولیکن شوشه از نقره خام
بسیمین ساق او کفش نیارم / که که کویم بشب خفتن نیارم
نجاک پای او که دیده بخت / بذو سوکند من برجان خویشت
اگر دستم دهد کارم بدستش / میان جان کنم جای نشستش
زدوستم نکذرد تا زنده باشم / جاز اشاه و او را بنده باشم

جو دور بار بد زین پرده پرداخت / نکیسا رود جنک خویش بنواخت
دران پرده که خواند نش حصاری / جنین بکری بر آورد از عماری

غزل کفش نکیسا از زبان شیرین

دم ناکی تو کشت ای سرو جالاک / برافکن سایه جون سرو بر خاک
ازین شکستن رسن کردن جه تاب / رسن در کردن جون من نیاب
اگر کردن کشی کردم جو میران / رسن در کردن آیم جون اسیران
نتابد پای پیلان خانه مور / نتابد شه با سیمرغ هم زور
نکنجد آسمان در خانه من / دو عالم در یکی ویرانه من
سپهری کی فرود آید بجاهی / بجا کنجد بهشتی در کیاهی
سری کوئزل در بازار نشاید / نثار تخت سلطان را نشاید
بجان آوردن دو شینه منکر / بجان بن کاو ریذم دیده بر سر
دران حضرت که خواهش را قدم نیست / شفیعی بایدم وان جز کرم نیست
بعذر آوردن جندان کناهم / اگر عذری بدستارم نخواهم
دم جندان زمین رابوس بوسیا / که بخشایش برارد کوش بر کوش
بجهره خاک را جندان نخواهم / که از خاک آب روی بر تراشم
بساط را بر رخ جندان کنم که کم / که اقبالم دهد منشور آزرم
جنین خواندم بطالع نامه شاه / که صاحب طالع پیکان بود ماه
من آن پیکم که طالع ماه دارم / جو پیکان پای ازان بر راه دارم

بجوش آن دل جوشیده باتو — بیابی داشتم بوشیده باتو
بدیدم تا بیابانت را کرادم — من از کنج تو وانت را کرادم
دهانم کوز خردن کو دیک نازی — بخرده در میان آور دش بازی
زبان کو برزد آتش ازبانه — نهادم با دو لعلش در میانه
خم ابروم کزه بر کان بت — مژن تیرش تر ا نیز آن کاست
وکو جشم ز ترکی تنکی کرد — بعذر آید جو هندوی جو امرد
وکو زلفم سر از فرمان برتافت — هم از سرتا قدم تا ذیب آن یافت
وکو غمزم بستی تیری اندا خت — بهشیاری ز خاکت توتیا ساخت
کر از جعد خودت آشفته دیدم — بزنجیرش نکر جون در کشیدم
جو مشعل سر بر آورد م بروز در — نهادم جان خود جون تیغ بر سر
اکر خفلت کر بند د بخو ذم — نیابی نقطه وار از خط برونم
وکو کیرد خیالت کار من سخت — بآب دیده کیرم دامنش سخت
عفتف کر خورد خونم ازین شش — برو وارید دند انش کم زیش
من آن باغم که میوه م کس نجیند — درش جو کلیدش نا بدیت
کسی کو جز تو بر نا رم کشد دست — بعشوه زاب انکورش کم بست
جو آن لب کو شکر دارد دهانی — زباد ام نیابد کس نشانی
اکر جون فندقم بر سنر زنی سنک — ز عنابم نیابد جز توکس رنک
برانکس جون دهان پسته خندم — که جز تو برسته خواهد ز قندم
اکر جون بعتم بد بر نر زندی دست — بعشوه ز آتش عشقش کم بست

رطب جینی که با نخلم ستیزد — زمن جز خار سجش بر نخیزد
دهان کو طمع دارد بسیبم — بوم سرخ جون طفلش فریبم
کسی کو با ترنجم کار دارد — ترنج آسا قدم بر خار دارد
اکر زیر آفتاب آید ز برماه — برین میوه نیابد جز توکس راه
نکیسا جون زد این طیاره بر ساز — ستای باربد بر داشت آواز
عراقی وار بانک از جرخ بکذاشت — با منک عراقی این پرده بر داشت

غزل کفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست می یابد دماغم — خیال کنج می بیند جراغم
کدامین آب خوش دارد جنین جوی — کدامین باد را باشد جنین بوی
مکر بر ما کذشت آهو نخرکاه — که ز ذا ذو را بر طرف خرکاه
مکر وقت شدن طاوس خورشید — زر افشان کرد بر کلزار جمشید
مکر سروی ز طارم سر بر آورد — که ما را سر بلندی در سر آورد
مکر ماه آمد از روزن در افتاد — که ما را سر بلندی در سر افتاد
مکر باز سبید آمد زو دست — که کلزار شب از زاغ سیه رست
مکر باد بهشت اینجا کذر کرد — که جون خضری در ما اثر کرد
مکر با ماست آب زندکانی — که ما را زنده دل دارد نهانی
مکر اقبال شمع نو بر افروخت — که جون پروانه غم سایان پر سوخت
مکر شیرین ز لعل افشاند نوشی — که از هر کوشه خیزد خروشی

نکوی دولت آن رشک پری را — که باز آور با نیک اختری را
سم جو کشته وکندم درودم — نزاجو داده وکندم نموده
بسن کز تو بشبی ختی نمودم — تواضع بین که جون رام تو بودم
نبرد دزد و بند ور اکسی دست — که با دزدی جو امروزیش هم مست
ندارم بیم دل در پادشاهی — ولیکن رنج دل جند انک خواهی
لکد کوب غمت زان کشت روحم — که بخت من لکد زد بر فتوحم
دلم خون که بید از غم جون نکرید — کدامین ظالم از غم خون نکرید
دلم ترسد ز هجران جون نترسد — کدامین عاقل از هجران نترسد
جو با زلف توی دل بود دستم — دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت با لبت دارم شماری — وزینم کردی ترتیب کاری
جه و ما ی کمر بندم درین کار — کت کاویت تا بربندم این بار
کم خواهی بخلوت بار دادن — بجای کل جه خواهی خار دادن
ازان حقه که جز مرهم نیاید — وزان کو بداذن کم نیاید
جه باشد کر جهان آب حیاتی — بغارت برده بخشی زکاتی
جو برزد باربد زین سان نوایی — نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته جون کل نوروز خوشرنک — بنوروز این غزل بنواخت در جنک

غزل کفتن نکیسا از زبان شیرین ۱

زهی جشم بدیدار تو روشن — سر کویت مرا خوشتر ز کلشن

خیالت بیشوای خواب و خوردم — غبارت توتیای جشم دردم
ز تو خوش این دماغ مشک بیزم — ز نور روشن جراغ صبح خیزم
مرا جشمی وجشم را جراغی — جراغ جشم را رخشنده باغی
جه می خوردی که رویت جون بهارت — ازان می خور که آن می سازکارت
جمالت را جوانی جان نوازد — کسی با جان جوانی در نبازد
تو نیز از آینه بر دست یابی — ز عشق خود دل خود مست یابی
مبین در آینه جون ای بت جین — بباشد خویشتن بین خویشتن بین
کسی آن آینه برکف جه کیرد — که هر دم نقش دیکر کس بذیرد
تر اآینه جشم جون منی بس — که بنماید بجز تو صورت کس
بذان داور که او دارا دهرست — که بی تو هم شریم جو زهرست
بترک بیدلی کفتن دلت داد — زهی بی رحم رحمت بردلت باد
تو با ترپاک ومن با زهر جان سوز — تو با آن روز وانکه من بذین روز
کمان بردم که جون سستی بذیرم — دران سختی تو باشی دستکیرم
کنون افتادم از سستی ومستی — کر فتی دست لیکن باز بستی
بس این یاران خود را از کشتن — جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی هر ساعتم بر سینه خاری — مزن جون می زنی بنواز باری
حدیث بی زبانی در زبان آر — میان دربسته را اندر میان آر
تر اکه دست بالای بر ستم — بکم زیر دستی زیر دستم
زنبار رختی کشیده بر درت رخت — که سختی زروی مردم را کند بخت

وکر نه من کیم کز حسن پولاد / چراغی را بروی آرم بدین باد
مشو در خون چون من زیر دستی / چه نقصان کعبه را از بت پرستی
چه داریم از جمال خویش محرور / رها کن تا ترا ای بینم از دور
جو ای رابیاذت ی کذارم / بدین امید من بر سیج کارم
بیایم نیم شب زلفت بگیرم / جو شمع صبحدم جشت بمیرم
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ / ی نایم دی بر نادر جنگ
شبی کز لعل میکونت شوم مست / بخسپم تا قیامت بر یکی دست
من و زین پس زمین بوس و ثاقت / ندارم بیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان کارسازی / تو دانی کز کشی کر نوازی
ببیت کشته وافکنده باشم / ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا جون زد این طیاره بر چنگ / ستای باربد برداشت آهنگ
آوازش حزین جون عذرخواهان / روان کرد این غزل در مدح شاهان

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

مرا در کویت ای شمع نکویی / فلک پای بر اکندست کوی
که کر جون کوسفندم پی بری در / بیابان خود روم جون سگ برون در
دلم رای برون اندیشه نیست / بترک با دلی بی پیشه نیست
تنی کو بار این دل بر نتابد / ببر باری غم دل بر نتابد
جو در خدمت نباشد شخص بحور / نباید دل که از خدمت شود دور

بی کوشم که دل بردارم از تو / که بس زونق ندارد کارم از تو
نه بتوان دل ز کارت بر گرفتن / نه از دل نیز بارت بر گرفتن
بران جان که جنین جان صد فروشت / که جانم با تو در غوغای خونست
بدان جشم سیه کاهوشکار است / که آهوی تو جشم در غبار است
فرو ماندم ز تو خالی و نومید / جو ذره کو فرو ماند ز خورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و تنها / جو ماهی کو جدا ماند ز دریا
ندارم بیش ازین جون مار و مرغ / تو ی داری سر اینک تاج یا تیغ
جو در ملک جهانت تازه شد رای / عنایت را شای تازه فرمای
جهان دان کو لبم پر خنده داری / کرا بی تنگ مرده را زنده داری
بیمری کان بود بیجاه باشت / چه باید صد کره بر باد خوبت
پس از عمری که کردم دیده جایت / کم از یکشب که بوسم خاکپایت
بهوزی بروز افسرده را / بیوی زنده کن دل مرده را
و افرخ بود روی تو دیدن / مبارک باشد آوازت شنیدن
خلاف آن شد که از جشم نهانی / جو از جشم بد آب زندگانی
خدای کافرینش کرد ازونست / ازان تا جان بدید آورد او راست
امیدم هست کز روی تو دلسوز / بروز آرد شبم را هم یکی روز
جو شیرین دست بردبار بد دید / فذ ز نست عشق خود اکار بذ دید
نوای برکشید از سینه تنگ / بجنگی داد کین در ساز با جنگ
بزن رای که شه راه کرده / بکین داوری کوتاه کرده

نکیسا برترانه جادویی ساخت / پس انگه این غزل درد اهوی ساخت
بسازای یار با یاران دلسوز / کری رفت وخواهد ماند امروز

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

کره بکشای یا ما بستکی جند / شتاب عمر بین آهستکی جند
زیار ما حکم کن تا شهریاری / ندارد سیج بنیاد استواری
بروی جند با این سست رختی / بدین سختی جه باید کرد سختی
بسی تابه که ماند از طبیعی که شود / بسا سکبا که شکبان که دو سنگ خورد
خوش آن باشد که امشب می بنوشیم / امان باشد که فردا باز کوشیم
جو بر فردا نماند امید واری / بباید کرد امشب ناز کاری
جان بسیار شب بازی نمودست / جان نادیده جانا جه سودست
گل ان بهتر که از گلاب خیزد / که کر انگیزد از یش بر خاک ریزد
گلی کان را نبود آدمی زاد / جو هنگام خزان آید بر د با د
بهاری داری از خود بر خود امروز / همه فصلت نخواهد بود نوروز
دران حضرت که نام زرشناست / جو من کس را حساب ابد محالست
مرا آید ز تو تیمار خنده / لب دریا نشسته سر فکنده
لب دریا و انکه قطره آب / رخ خورشید وانکه کرمک تاب
جو بازار تو هست از نیکوان تیز / کساد را جو من رونق برانگیز
بخز کالای کاسد کتوانی / که کار آید یکی روزت جه دانی

درستی کر جه داد کار و باری / شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر جه زر بهر افزون عیارست / قراضه ریزها هم در شمارست
بنام ستم ز عشقت حلقه در گوش / مه بن جیم خوبی بار مفروش
تمنای من از عمر جوانی / وصال تست وانگه زندگانی
بر پیغام زتو راضیست گوشم / برایم زن اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست / برحمت خورده و تنها شده مست
من آن سایه ام کز بالا و از زیر / ز پایت سر نگردانم بشمشیر
جو خسرو گوش کرد این بیت جالاک / ز حالت کرد حالی جامه را جاک
بعد وزیا ذکفت ای باربد هان / تو بی کن جان من در کالبد هان
نکیسا جون بشه آتش بر انگیخت / ستای باربد آبی بدان ریخت
با ستانی نوای کرد بر کار / کزان جنگ نکیسا شد نگونسار
ز ترکیب ملک بود آن خلل را / بزیر افکند و برگفت این غزل را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

بیحشای ای صنم بر عذرخواهی / که صد عذر آورد در هر گناهی
که از حکم تو روزی سرکشیدم / بسی زهر پشیمانی جشیدم
پشیمانم ز هر بازی که خوردم / که فا رم بهر عذری که کردم
گرفتم هیچ من کردم گناهت / ز آخر آب جشم عذرخواهست
قلم در حرف کش بی آبیم را / شفیع آرم بتو بی خوابیم را

ازین بس سر ز بایت بر ندارم / رخ از خاک سرایت بر ندارم

کنم در خانهٔ یک چشم جایت / به دیگر چشم بوسم خاک پایت

بکن ور سر بتابم یا نگویم / کشم جان از میان جان نگویم

نصیب من ز تو در جام مستی / سلامی بود آن هم باز بستی

اگر محروم شد گوشش از سلامت / زبان را تازه میدارم ز نامت

درختی کز بر آرم فغانی / کرم چوبی ندارد هم زبانی

ز تو پرستش مرا امید خامست / اگر بر خاطرت گردم تمامست

ندارم دل که آیی در کنارم / وگر داری من این طالع ندارم

ز تو با روزیم خوانند و گویند / مرا آن به که من بهروز اویم

اگر تو را اخواهی کین دل خرابست / رضای دوستان جستن صوابست

تو بر من تا توانی نازمی ساز / که تا جانم برآید میکشم ناز

منم عاشق مرا غم سازگارست / تو معشوقی ترا با غم چه کارست

تو گر سازی وگرنه من برآنم / که سوزم در غمت تا میتوانم

مرا گر بخت دیده از تو روزی / تو باقی باش ای عالم فروزی

اگر من جان دهم در مهربانی / ترا باید که باشد زندگانی

اگر من بر نخوردم زان نکویی / تو برخوردار باش از خوبرویی

تو دایم مان که صحبت با وفا نیست / من ار مانم وگرنه باک از آن نیست

مرا گر روز و روزی رفت بر باد / ترا هر روز روز از روز به باد

چو بر زد باربد بر خشک رودی / بدین تری که برگفتم سرودی

دل شیرین بدان چربی برافروخت / که چون روغن چراغ عقل را سوخت

جهان زیبا که آن سرو آزاد / کزان زیبا شاه آمد بفریاد

چو شاهنشه شنید آواز شیرین / ز شادی گشت او هم از شیرین

دران پرده که شیرین ساخت ساز / هم آهنگیش کرد آن شه باواز

چو شخصی کو بگوید راز گوید / به کوه آن سخن را باز گوید

ازان سو مه تراز برکشیده / وزان سو شاه پیراهن دریده

چو زان سان از دو عاشق آه برخاست / صداع مطربان از راه برخاست

ملک فرمود تا شاپور حالی / ز خرگه خسرو را اگر خالی

بدان آواز خرگاهی برآزجوش / سوی خرگاه شد بی صبر و بی هوش

در آمد در زبان شاپور هشیار / که فتنه مست و کفش جامه دار

اگرچه کار خسرو شد از دست / چو خود را دستگیری دید بنشست

پس انگه گفت کین آواز دلسوز / چه آوازست رازش در من آموز

بیرون آمدن شیرین از خرگاه و زاری خسرو واقفان

حکایت برگزیند شاه و شاپور / جهان دیدند یکسر نور در نور

پری پیکر برون آمد ز خرگاه / چنان کز زیر ابر آید برون ماه

چو عیاران رسن ست از مهر / بپای شه در افتاد آن پریچهر

چو شه معشوق را مولای خود دید / سر خود را بزیر پای خود دید

ز شادی ساختش بر فرق خود جای / که شه را تاج بر سر به که بر پای

دران خدمت که یارش بازی کرد / مکافاتش یکی ده بازی کرد

چو کار از پای بوسی برتر آمد / تقاضای دهن بوسی برآمد

ازان آتش که بر خاطر گذر کرد / ترشش روی شیرین در اثر کرد

ملک حیران شده کان روی گلرنگ / چرا شد شاد و چون شد باز دلتنگ

نهان در گوشش خسرو گفت شاپور / که که شد گفته ست معذور

ز بهر انکه خورد انا با مه روز / بنام و ننگ پرورد آن دلفروز

کنون ترسد که مطلق دستی شاه / شد خال خجالت بر رخ ماه

چو شه دانست کان تخم برومند / بران راحت نیارد جز به پیوند

بسی سوگند خورد و عهدها بست / که بی کابین نیارم سوی او دست

بزرگان جهان را جمع سازم / بکابین کردنش گردن فرازم

ولی باید که می در جام ریزد / که از ذوقت این زمان آن بخیزد

یک امشب شادمان باهم نشینیم / بروی یکدگر عالم ببینیم

چو عهد شاه را بشنید شیرین / بخنده برگشاد از ماه پروین

لبش با در بغوا ایستاده در امد / سرود نقش برقاصی در امد

خروشش زیر و بم در تاب داده / سماع مطربان را خواب داده

لبش چون می قدح بر دست کرده / بجرعه ساقیان را مست کرده

ز شادی چون توانم چند باقی / که مطرب مه بود خورشید ساقی

دل از مستی جهان مخمور گشته / که اسباب غرضها دور گشته

دماغ از چاشنیها شکر نوش / ز لذت کرده شهوت را فراموش

بخور عطر و انگه روی زیبا / دل از شادی بجا باشد شکیبا

فروماند زبان زیبای دلکش / دو آب و آتش اندر آب و آتش

کشش های بان رغبت که باید / چو میناطیس گاهی را رباید

ولیکن بود صحبت زینهاری / نگه دید ازو فا زنهار خواری

چو آمد در کف خسرو گل دوست / برون آمد ز شادی چون گل از پوست

دل خود را چو شمع از دیده پالود / بر بند ماه را در بر آسود

بمژگان دیده را با ماهی دوخت / نگه بر مجمری چون عود میسوخت

گهی سود نرگسش بر بند شی / گهی بر بست سنبل بر کمندش

گهی بر نار سیمینش زدی دست / گهی لرزید چون سیماب پیوست

گهی مرغول جعدش باز کردی / ز شب بر ماه مشک انداز کردی

که از فرق سرش میر گشادی / غلامانه کلاهش بر نهادی

که از گیسوش بستی بر میان بند / که از لعلش نبازی در دهان قند

گهی سودی عقیقش با نگشت / که آوردی ز نرخ چون سیب در مشت

گهی دست نیز از نه ستش ربودی / ببازو بند او بازی نمودی

گهی غلطان لبش از دو یای گندی / بجای طوق در گردن فگندی

که آوردی فروزان شمع در پیش / درو دیدی و در حال دل خویش

یکی گفتی که جانانم توی تو / یکی گفتی به از جانم توی تو

دلش دربند آن پاکیزه دلبند / بشاد بازی آن شب گشت خرسند

نشان مرد بود در شهوت پرستی / بشیر مست ماند از شیر مستی

صدف می داشت درج خویش را پاس — که تا بر در نیفتد نوک الماس
زبانک بوسهای خوشتر از نوش — زبانه ارغنون کرده فراموش
دهل زن چون دهل را نازی کرد — هنوز آن لابه و آن ناز میکرد
بر آن سان هفته دمساز بودند — گهی با عذر و که با ناز بودند
بروز آهنگ عشرت داشتندی — ولی با خوش دلی نگذاشتندی
بشب نرد قناعت باختندی — ببوسه کابینی انداختندی
شب هفتم که کار از دست می شد — غرض دیوانه شهوت مستی شد
ملک فرمود تا هم در شب آن ماه — ببرج خویشتن روشن کند راه
سیاهی چون کواکب در رکابش — که از پروین خبر داد از حسابش
نشیند تا بعد تمکینش آرند — چو مه در محمل زرینش آرند
چو رفت آن نقد سیمین باز در تنگ — ز نقد سیم شد دست جهان تنگ
فلک بر کرد زرین بادبانی — نماند از سیم گشتیها نشانی
شتر کوچ کرد از منزل خویش — گرفته راه دار الملک در پیش
بشهر آمد طرب را ساز فرمود — بر آسود از سی خوردن نیاسود
بفیض آب و سیماب درخشی — جهانرا تازه کرد از گنج بخشی
در اندر در را خشنده دارد — زمین تا بر نیارد بر نیارد
نریزد ابر نیسان تو فیر دریا — نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مردی توست باجی — نه از ویرانه کسی خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان — کنند اندیشه دشوارش آسان

بجوید از شب تاریک تارکی — روشن خاطری روزی مبارک
گشاید بعد آن ماه دلفروز — بزم آفتاب آوردن آن روز
رصدبندان برو مدخل گشادند — طرب را طالع میمون نهادند

مهد بر کردن خسرو شیرین را و کابین کردن

به پیروزی چو بر فیروزه گون تخت — عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان رست از مرقع پاره کردن — عجوز عالم از بس چاره کردن
شه از بهر عروس آرایشی ساخت — که حور از شرم آن آرایش انداخت
هزار اشتر سیه چشم جوان سال — سراسر سرخ موی و زرد دنبال
هزار اسب مرصع گوش تا دم — همه زرین ستام و آهنین سم
هزار استر ستاره چشم شبرنگ — که دوران بود بار رفتارشان تنگ
هزار از لعبتان نارپستان — برخ هر یک چراغ شب پرستان
هزار از ماهرویان قبا پوش — همه در سر کلاه و حلقه در گوش
با صندوق خزینه چند خروار — چو سنگ آکنده از لولوی شهوار
ز هودجها که پر دیبای زر بود — ز صد بگذر که پانصد بیشتر بود
چو طاوسان زرین ده عماری — بهر طاوس سرخ کبک باری
یکی مهد از ترکیب کرده — سریر شاهی او ترتیب کرده
ز صد جیحون تا طاق عنبرا — جنیبتا روان با طوق و سرا
زمین از جوش لشکر تنگ کرده — هوا را موج پیرقه رنگ کرده

چو چهره بتان شوخ دلبند — زخال و لب سرشته مشک با قند
شکر ریزان عروسان بر سر راه — نقیبهای شکرگون بسته بر ماه
بجز دو رق سر سرو بلندی — عراق وار بسته موی بندی
ز بس زین پرستاران روانه — ز گیسو کرده شکن تازیانه
بگیسو در نهاده لولو و زر — زده بر لولوا زر لولوا تر
بدین آیین بدین زیبی بدین نور — چنین آرایشی از چشم بد دور
یکایک در نشاط و ناز رفتند — باستقبال شیرین باز رفتند
همه در گنج ریز و زیور انداز — بیاوردند شیرین را بصد ناز
که آمد مهد شیرین در مداین — غنی شد دامن خاک از خزاین
هر کاه کی شد چون بهاری — نثار ریخت در پایش نثاری
چنانک از بس درم ریزان شاهی — درم روید هنوز از پشت ماهی
فرود آمد بدولتگاه جمشید — چو در برج حمل تابنده خورشید
ملک فرمود خواندن موبدان را — همه کار آگهان و بخردان را
ز شیرین قصه بر انجمن خواند — که بر کس جان شیرین بر وی افشاند
که شیرین شد مرا هم جفت و هم یار — بهر پرسش که بنوازم سزاوار
زمن پاکست با آن مهربانی — که داند کرد از ینسان زندگانی
گر او را جفت سازم جای آنست — بدو کردن فرازم رای آنست
میان بستر که با گل جام گیرد — که هر مرغی بجفت آرام گیرد
چو بر کردن نباشد کار در جفت — بگاو آهن کرد اند سنگ رفت

همه گرد از جبینها بر گرفتند — بدان شغل آفرینها بر گرفتند
گفت آنگاه خسرو دست شیرین — بر خود خواند موبد را که بنشین
سخن را نقش بر آیین او بست — بر سم موبدان کابین او بست
چو عهدش را بمجلس نامکی داد — درون پرده خاصش فرستاد

عروسی کردن خسرو با شیرین

سعادت چون گل پرورد خواهد — بیار آرد سپس آنکه مرد خواهد
بخت اقبال بر زد کلاهی — چو وقت آید شد بر زن شاهی
ز دریا در بر آرد مرد غواص — بکم مدت شود بر تاج خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب — ملامت داد خسرو را که دریاب
بخور کین جام شیرین نوش بادت — بجز شیرین همه فراموش بادت
خلوت بود با آن نیک نامی — ز شادیش چو هشیاران بیاپی
که جام باده در باقی کن امشب — مرا هم باده هم ساقی کن امشب
مشو شیرین پرست ار می پرستی — که نتوان کرد بر نقلی دو مستی
چو مستی در در آید نیم روزه — کباب خوش تر خواهی تکسوز
دگر چون بر دوش دست باشد — گریه مست بود مست باشد
اگر بالای میکوی بر دست — هشیاری هشیاران کند دست
بیا مستانه که قفل خویش بکشاد — بستان گلستان کرد فریاد
خوش آمد آن سخن شاه عجم را — بکتا شد زبان آن صنم را

[illegible]

ولیکن بود زور باده خوردن   جگر خواری نشاید بیست کردن
نوای باربد لحن نکیسا   جبین زهره را کرده زمین سا
گهی گفتی بساقی زخمه رود   بده باده که باد این عیش بدرود
گهی با یار بد گفتی پی از جام   بزن کامسال نیکست باده فرجام
ملک بر یاد شیرین تلخ باده   بالب کرده و با لب نهاده
شبانروزی بزمان میخورد کاسی   ز بیتابی تا ز شب کند شاپی
چو آمد وقت آن کاسوده شاه   شود سوی عروس خویش دلشاد
جهان شد تنگ کوی هوشش افتد   بجای تا شیشش بر دوش بردند
چو شیرین در شبستان آگهی یافت   که مستی شاه را از خود تهی یافت
بشیرینی جمال از شاه بنهفت   نهادش جفت شیرین تر از جفت
ظریفی کرد بیرون از طریفی   نشاید کرد با مستان حریفی
عجوزی بود با در خوانده او   ز نسل مادران و مانده او
چه گویم چون کهن گرگی بتعدی پر   نه چون گرگی جوان چون روبهی پیر
دو پستان چون دو خیک آب رفته   ز زانو زور و از تن تاب رفته
تنی چون خرکمان از کوزپشتی   بروجلدی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه رسته   چو حنظل هر یکی زهرابه شسته
یکی کج دانش از شاخ شاخی   بگورستان همانده از فراخی
شکنج ابرویش بر لب فتاده   دهانش را شکنجه بر نهاده
زبهر خرکی پروی بسته   ز دندان یک دو زرنیخ شکسته

[illegible]

[illegible]

بعد از پوری پرستش آن ماه   عروسانه فرستادش بر شاه
بدان تا مستیش را آزماید   که آن بد ابر را فرقی نماید
ز طرف پرده آمد پیر بیرون   چو یوزی کاید از نخجیر بیرون
که آن خیزی که گفتی جان نبودش   بدندان کیک دندان نبودش
شه از مستی در آن حالت چنانش   که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیکن آن مایه بودش هوشیاری   که خوشتر زان رود کبک بهاری
که آن ابرو از آن در افکند   بتن دل کاسوی فربه در افکند
چو صید افکنده بدکاهی بیرزید   وزان صد گرگ دوباهی بیرزید
کلاغی دید بر جای همایی   شده در صد ماهی اژدهایی
بدل گفت این چه اژدرهای پیرست   خیال خواب یا سودای مستیست
تو با شیرین شدان تلخ و ترش   چو شیرین کو برزش آرد گشت
ولی چون غول مستی ره زنش بود   کمان آمد که آن ماه درونش بود
درآورد از سر مستی درودست   فتاد انجا که شیشه شیشه بشکست
بصد جد و بلا برداشت آواز   که مردم جان ما در چار پرواز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید   جزیرهٔ تش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف صحن پرده   بیاسیر نوری برقعت کرده
چه گویم چون شکر کند ز است   طبرزد نیز گویم نا تمامست
چو سروی گوهر در آتش نوش   جو ماهی کو بود ماه قصب پوش
نه خورشید با خورشید باخویش   گلی از صد بهارستان ملکت بیش

[illegible]

[illegible]

بتی کامد پرستیدن هلالش   بهشتی نقد باغی از جمالش
بهشتی شربتی از جان سرشته   ولی نام ملح بر یخ نوشته
جهان افروز بیندی جهه بلند   بخر منها گل و خروارها قند
بهاری تازه چون گل بردرختان   سزاوار کنار نیکبختان
خجل روی ز رو یش مشتری را   جهان که رفتش کبک دری را
رخ از باغ سبک روحی نشیمی   دهان از نقطهٔ موهوم میمی
ز گوش و گردنش لولو فروشان   که رحمت بر جهان لولو فروشان
کشیده گرد مشکین برندش   چراغی بسته بر دود نبندش
بنازی قلب ترکستان دریده   ببوی دل خوزستان خریده
رخی چون تازه گلهای دلاویز   گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم ور اپش   کشیده چون دم قاقم ده انگشت
زرتی خوات اندامش چکیدن   زبانی زلفش اندامش بریدن
گشاده طاق ابرو تا بن گوش   کشیده طوق غبغب بر سر دوش
کرشمه کرده بی باد دل عنان زن   خار آلوده چشمی کاروان زن
ز ناظر ها چو باده کرده پر   ز دلها چون مفرح در دمیده
گل و شکر که امین گل چه شکر   بدو ما گا الله اکبر
ملک چون جلوهٔ دلخواه خود دید   تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو برآشفت   دران مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار   قدح دستش نیه برخرمای بی خار

[illegible]

عروسی دید زیبا جان در دبت   تنوری گرم خالی نان در دبت
نبید تلخ کشه سازکارش   شکسته بوسه شیرین خمارش
نهاده بر دهانش نار غمل   شکفته در کنارش خرمن گل
دو مشکین طوق در حلقش فتاده   دو سیمین نار بر سینه نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات   شکر بگفت فی التاخیر آفات
چو ابر از بیش روی ماه برخاست   شکیب شاه نیز از راه برخاست
خود با روی خوبان ناشکیبت   شراب حینیان مانی فریبت
بخوزستان درآمد خواجه مست   طبرزد می ربود و قند می خست
نه خوشتر زان صبوحی بود دیده   نه صبحی زان مبارک تر دمیده
شه از اول بگل چیدن در آمد   چو گل زان گل بخندیدن در آمد
بس انگه عشق را آواز در داد   صلا در میوهای تازه در داد
گه از سیب و سمن بد نقل سازیش   گهی با نار و نرگس رفت بازیش
گهی بانشیند از دست ترجیب   ز دو باغ را بر سینه بنشست
گهی از بس نشاط انگیز پرواز   کبوتر چیره شد بر سینه باز
گوزن ماده می کوشید با شیر   بروهم شیر نر شد عاقبت چیر
شکیبی کرد و تا نازن خبر داشت   بیاقوت از عقیقش مهر برداشت
حصاری یافت چون گل قفل در   چو آب زندگانی مهر بر سر
نه بانگ پای منظوران شنیده   بدست ظالمان بروی رسیده
برون بوده از دل بر در او   برآورد از گل بی گرد او گرد

خدنگ غمزه با پیکان شده جفت / به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر شه خضر بود و شب سیاهی / که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت میل شه شد تختهٔ عاج / حساب عشق شد از تخت و از تاج
بضرب دوستی بر دست می‌زد / دبیرانه یکی بر شست می‌زد
نکوشید در نشانه تیر می‌شد / رطب چون استخوان در پسته شد
شده چنبر میانی بر میانی / رسیده زان میان جانی بجانی
کشیده آب گل در سیمگون جام / شکر بگداخته در مغز بادام
صدف با شاخ مرجان عقد بسته / بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب / شبستان گشته چون شکوفه سیراب
شبانروزی بترک خواب گفتند / بهر واریدی یاقوت سفتند
شبانروزی دگر در خواب بیهوش / بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا هر دو چون طاوس خفته / که الحق خوش بود طاوس جفته
ز نوشین خواب چون سر برگرفتند / خدا را آفرین از سر گرفتند
به آب اندام را آلوده کردند / نیایش نامه را ترتیب کردند
ز دست خاصگان پرده شاه / نثار رنگ عروسی تا به شش ماه
هیلا و سمن ترک و همایون / ز حق دستار کرده گلگون

زن دادن خسرو شابور و باربد را

ملک روزی بخلوتگاه بنشست / نشاند آن لعبتان را زیر دست

بهم آرایشی در خورد شان کرد / ز گوهر سرخ و از زر زرد شان کرد
همایون را بشابور کهن داد / طبرزد خورد و بادام شکرین داد
سمن ترک از برای باربد خواست / هیلا را نکیسا یار خود ساخت
پس آنگه داد با تشریف و منشور / بهم ملک مهین بانو بشابور
چو آمد دولت شابور در کار / در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آنجا کو صحبتش خود داد / بنا کوید که شابور دارد
ملک را کار از آن بیش خرمی بود / ز دولت با مرادش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی / جوان مرد و بود دیگر چه خواهی
بنوشین روز و شب با باده و نوش / چنان زو خورد و با ساقی که بد روز
جهان خوردن برین کس خوشگوار است / غم کار دگر خوردن چه کار است
بخوش طبعی جهان می‌داد و می‌خورد / قضای عیش چندین سالی کرد
پس آنگه چون بید از دل گشت / از آن گستاخ رو بیمار خجل گشت
چو موی شد سپید آن عارض افکند / جوانی راز دیده موی برکند
ز مستی تا عدم موئی امید است / ولیک آن موی جز موی سپید است
چو در موی سیاه آمد سپیدی / پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان دهد تاب / که باشد یاسمین را دیده در خواب
چو باشد تیغ در دستی و جوانی / حلاوت بیش دارد زندگانی
چو پیری بر رساند گیسو درد / چو سنگین دل چراغی کو نمیرد
نکارزی که آهو گیر کرده / بگیرد آهوئیش چون پیر گرده

کمان ترک چون دور افتد از تیر / دفی باشد کهن با مطربی پیر
ز شب چندان توان دیدن سیاهی / که برناید فروغ صبحگاهی
سواد باغ چندانی بود کم / که سبزی را سپیدی دارد از نم
چو بر سبزه فشاند برگ کافور / بیا دُر ده باشد باغ رنجور
چو گندم را سپیدی داد در کش / شود تلخ ار شود نانی در آتش
چو کاز رشوی کرد جامهٔ خام / خورد مقراض مقراضه بناکام
بخار دیگ چون کف بر سر آرد / همه مطبخ نخاکستر بر آرد
سیاه مطبخی را گو میندیش / که دارد آسیای تیر در پیش
اگر در مطبخش با عود و عنبر / شود در آسیا کافور پیکر
بر آنکس کاسیا گردی فشاند / نماند که چون خود را فشاند
کسی کافتد برون زن آسیا گرد / بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودائی درونی / وزان سودا تمنائیست در بر
چو پیری در ولایت گشت والی / برون کرد از سر آن سود ابیلی
جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار
بران سر کاسمان سیماب ریزد / چو سیمین از بت سیمین گریزد
بود صبح عمری مرد نامی / که مه در نیمه یابد تمامی
چو از دولتی باشد جهانگیر / چو گردد پیر دولت هم شود پیر
سیه موی جوان غم را ز داید / که در چشم سیاهان غم نیاید

غم ار زنگی بچه دارد علم را / دراند صبح زنگی نام غم را
سیاهان تو تا در چشم ازانت / که خواش ره هندوستانت
ز پنبه شد بناگوشت کفن پوش / هنوز این پنبه بیرون ناری از گوش
چو خسرو در بنفشه یاسمن یافت / ز پیری در جوانی پاس تن یافت
مخبایی دیده پیری بر سر آمد / سپاه صبحگاه از شب برآمد
اگرچه نیک عدلی پیشه می‌کرد / جهان بد عهد بود اندیشه می‌کرد
گهی بر تخت زرین نرد می‌باخت / گهی شبدیز را چون تخت می‌ساخت
گهی می‌کرد لحن باربد گوش / گهی میکشید شیرین را در آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز / شدند این چار زرمه کار پرویز
از آن خوابی که شه یادش آمد / خ[illegible]ول آبادش آمد
جوی دانست کخاکی و آینه / مراج[illegible] گیرد خراب
مه نو تا بدری نور گیرد / چو در بدری رسد نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد / چو گردد پخته حالی بر بریزد

ز عیب کردن شیرین خسرو را بخوابش

بعشرت بود روزی با دل افروز / سخن در داد و دانش رفت آن روز
زمین بوسید شیرین کای خداوند / بدانش سوی دانش کوش یکچند
بسی کوشیده در کام این / بسی دیگر بکام دل باین
جهان را کرده از نعمت آباد / خرابش چون توان کردن ببیداد

چو آن گاوی که ازوی شیر خیزد / لگد در شیر گیرد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی / دعائی بد کند خلوت نشینی
زنی پیر از نفسهای جوانه / زند تیری سحر که بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد / که نفرین داده باشد ملک بر باد
بسا آینه کاندر دست شاهان / سیه گشت از نفیر دادخواهان
چو دولت روی برگرداند از راه / همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی / خبر پیشین دهد باد خزانی
درختی کاول از پیوند کج خاست / نشاید جز به آتش کردنش راست
جهان سوزی بدست و جورسازی / ترا آن به که رعیت را نوازی
ازان ترسم که گردد این مثل راست / که آنکس گفت کو را کس نمی خواست
کنون دولت چو باشد دیرپیوند / رعیت را نباشد هیچ دربند
ز مثل خود جهان را طاق بیند / جهان خود را باستحقاق بیند
ز مغروری که در سر باز گیرد / مراعات از رعیت باز گیرد
نه اقبالی بر آرد دست ناگاه / کند دست دراز از خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد / باجماع خلایق شاه گردد
چو دور از ماتران بیند چراغ / کند شش بیش ازان بر دیده داغ
چو پیلی رفتن باید با نبوه / بغرّد کز ابر از تیر کوه
نگه کی کو زند گشنیز بر خاک / رسد خود بوی گشنیز شش افلاک
خردمندی و شاهی مردواری / نبیدی و سیاهی مردواری

نجات آخرت را چاره برباش / درین منزل ز رفتن با خبر باش
کسی کو در بزرگی ترک نازد / قیامت را کجا ترتیب سازد
ببین دور از تو شاهانی که مردند / ز ملک و مال بین با خود چه بردند
بمان مال بدخواه تو باشد / ببخشی شحنهٔ راه تو باشد
درین نه پرده آهنگ آنچنان ساز / که زان پرده بپوشیده را راز
فرو خوان قصهٔ دارا و جمشید / که با هر یک چه بازی کرد خورشید

طلب کردن خسرو بزرگ امید را دانش آموختن

چو خسرو دید کان یار گرامی / ز دانش خواهد او را نیکنامی
بزرگ امید را نزدیک خواند / با میدی بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگی امید مردان / مرا از خود بزرگ امید گردان
پریشان خاطر و شوریده رایم / همی با فکرت خود بر نیایم
مدام اندیشه ام بر چند چیز است / گران در پیش دانا بس عزیز است
وقوفی نیستم بر سر آن تا / نگفتن آشکارا آن نهان تا
مران کار از خویشم آگهی داد / شوم زو بهتر از شاهنشهی شاد
جوابش داد دانای سخن سنج / که ای از بهر دانش داده گنج
چو فرمودی بتقدیر الهی / بگویم آنچه دانم کو تو خواهی
چه ماند او و بپرسیدش که آغاز / بباید کرد بر من کشف این راز
خرد کاول جنبش چه چیز است / که ان دانش بر دانا عزیز است

جوابش داد ما ده مایه کایم / وز اول پرده بیرون رانده ایم
نداند هر کس احوال جهان را / نه بشناسد زمین و هم زمان را
ز وا بس ماند کان باید درست این / نخستین رانده اند حرف نخستین

سؤال اندر کیفیت فلک و جواب آن

دگرباره بپرسیدش جهاندار / که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین فلک چیست / درون بس بانوز بیرون او کیست
جوابش داد مرد نکته پرداز / که گم تا بدین دوری بپیند از
حسابی را که این گنبد برونست / جز این کس نمی داند که چونست
سراغ آمد شدن این کوی ارد / دروروی آوریدن روی دارد
وزان صورت که با جسم آشنائیست / یکتائی سخن راندن روائیست
بلندائی که راز آسمان گویند / سخنهای فلک سربسته گویند
فلک را آن سربسته دارد / چه طرفه کو سخن پوسته دارد

سؤال اندر کیفیت کواکب و جواب آن

دگر ره گفت کاجرام کواکب / ندانم بر چه مرکوبند و راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست / جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد کین ما هم شنیدیم / دلیلی را بدین قائم ندیدیم
چو واجستیم ازان صورت حکایت / یقین بنمود کین معنی محالست

در کیفیت وجود و عدم و جواب آن

دگر ره گفت ما اینجا چرائیم / کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
جوابش داد و گفت این پرده را گره / نگه در گشت تو با پرده بی ساز
کزره دورست ازان منزل که ماییم / ندیده راه منزل چون نماییم
چو زین ره بستگی یابی رهائی / بدانی خود کجائی وز کجائی

در کیفیت میعاد و جواب آن

دگر ره گفت کای دانای اسرار / خبر دارند از اسرار هر کار
عجب دارم ز بیداری که خفتند / که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گویند چون ماند زمین آی / نگوید کس چنین رفتم چنین آی
جوابش داد دانای سخن ساز / که نقد آن جهانست این جهانی
نشاید این ترنم اندرین ساز / مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری دم بگیرد / وگر آتش در آب آری بمیرد

در حقیقت روح و جواب آن

دگرباره شه بیدار بختش / سوالی زیرکانه کرد سختش
که گر جان زاجان زان کالبد خورد / چرا با ما نگوید در خواب ناورد
وگر جان ماند و قالب زو جدا شد / بگو تا جان جدا زین کس کجا شد

جوابش داد کین محکم سوالیست / ولی جان بی جسد دیدن محالیست
نه از جان بی جسد پرسید شاید / ز بی برکار باز اوید شاید
جو از برکار تن بیکار گردد / فلک را جنبشی برکار گردد

سوال اندر خواب و حس باطن و جواب آن

دگر گفتا که جان تست جاهل / بنقش کالبدهاست باطل
جو بینی بخواب آن نقشها جیست / نگه دارنده آن نقشها کیست
جوابش داد کز جندین شهادت / خیال مرده را بابت عادت
جو گردد خواب را فکرت خریدار / دران مدت شود جانها پدیدار

اندر حالات بعد وفات

دگر ره گفت بعد از زندگانی / بیا داریم حدیث آن جهانی
جوابش داد پیر دانش آموز / که ای روشن جراغ عالم افروز
تو آن نوری که پیش از صحبت خاک / ولایت داشتی بر بام افلاک
ز تو گر باز پرسند آن تماشا / نیاری هیچ حرفی یاد ازانها
جو روزی بگذری زین محنت آباد / ازان ترسم که هم زین ناوری یاد
کسی کو یاد نارد قصه دوش / تواند کرد امشب را فراموش

اندر تفکر و جواب آن

دگر باره بگفت ای فرخ استاد / تفکر جیست خود بر ما بی زاد
جواب دلپسندش داد جون در / که جون پرسیدی از حال تفکر
تفکر در عطیات الهی / وسیلت شد بمقصودی که خواهی
تفکر در خودش کامانیست / تفکرها تفکرهای بجاییست

در چگونگی زمین و آسمان

دگر ره گفت کین دور فلک خیز / زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد که گنبد رسی / زمین و هوا بی جند پرسی
هوا باذیست که با دی بلرزد / زمین خاکیست کو خاکی نیرزد
زمین را اولین بطن زمیچ / زمین را آخرین بطن آهنین

در حقیقت علل و امراض

دگر باره بگفتش کای خردمند / طبیبانه در آموزم یکی بند
جوابش داد کای باریک بینش / جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته سفته است / خدا آن نکته را با خلق گفت
بیاشام و بخور چند انکه خواهی / کم و بسیار نه کار دو تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خامست / نگهدار اعتدال این است تمام

حکایت

دو وزیر که خوانده ام که اندر دیاری / رسیدند از قضا بر چشمه ساری
یکی کم خورد کین جان را گراید / یکی پرخورد کین جان افزاید
جو بر حد عدالت ره نبردند / بخوردی و بسیری هردو مردند

اندر چگونگی مفارقت جان از بدن

دگر ره باز پرسیدش که با نا / جگونه بر پرند از آشیانها
جوابش داد کز راه ندیده / نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم جار موبد بود هشیار / مسلسل گشته با هم جان بر جار
درین مشکل فرو ماندند یکچند / که از تن چون رود جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که خواب / که اندازد کسی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آورد رخت / ندارد سود جوشش از کوشیدن سخت
جو از خواب اندر اید تاب دیده / مراسی باشد اندر خواب دیده
دوم موبد بقصری کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
ازو شخصی فرو افتد گران سنگ / ز بیم جان زند در کنگره جنگ
زمانی دست و بازو رسش جند / وز آنجا زن مضرت بیش بیند
شکنجش که به بحنش داکند سست / کند سر پنجه را در کنگره جست
هم آخر کار او بی آب گردد / شود از کنگره بر تاب گردد
سوم موبد جنان زد داستانی / که باکی کله راند شبانی
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با گرگ بسیار

کشد گرگ از یکی سو تا تواند / بدیگر سو شبان او را رهاند
جو گرگ افزون شود در جاره سازی / شبان را گرد باید خرقه بازی
جهارم مرد موبد گفت کین راز / بشخصی ماند اندر جلوه ناز
عروسی در کنار شخص جون ماه / بدو دیوانگی در یافته راه
نه بتوان خاطر از خویشش رهاند / نه از دیوانگی با وی توان ساخت
هم آخر جون شود دیوانگی جیر / گریزد مرد ازو جون آهو از شیر
درین اندیشه لختی حرف راندند / ورق تا دیده حرفی جند خواندند
جو بی مردند بی گفته سیاست / کزان بازی جه دور افتاده شهامت
زمرده هر کسی افسانه خواند / نبرده راز پرده کس جه داند
مگر پیغمبران کایشان کلیمند / بنا محرم نگویند آنج بینند
سخن جون شد بمعصومان حوالت / ملک پرسید از تاج الرسالت
که شخصی در عرب دعوی کند کیست / جنیبت من او با دین ما جیست
جوابش داد کان حرف الهی / بروشن از سپیدی و سیاهی
بگنبد در کند این قوم تا ورد / برون از گنبد آوازی دهد
نه زانجا گوید و نه ز جرخ اعلاش / که نقشست این و او شاگرد نقاش
کند بالای این نه پرده آواز / نیم زان پرده من جون گویم این راز
که این بازی شابا دین نازی / که بر حقست و باحق نیست بازی
بجوشید از نهیب اندام پرویز / جو اندام کباب از آتش تیز
ولی جون بخت پروردی نبود دستش / صلای احمدی روزی نبود شش

جو شیرین دید کان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
ثنا گفتش که ای پیر یگانه / ندیده جون توی چشم زمانه
جو بر خسرو گشادی گنج کانی / نصیبی ده مرا نیز ار توانی
کلیدی کن ز زنجیری درین بند / فرو خوان از کلیله نکته‌ای جند

جهل نکته گفتن بزرگ امید از کلیله و دمنه

بزرگ امید جون گلبرگ بشکفت / جهل قصه بجهل نکته فرو گفت
نخستین گفت کز خود بر حذر باش / جو گاو و شیر بر زان شیر جاش
هوا بشکن که تو یاری نیابد / که از کجی کسی کاری نیاید
بتلبیس آن توانی خورد ازین راه / که آن طبل دریده خورد روباه
مکن تا در غمت ناید درازی / جو زاهد غمکی با خرقه بازی
مخور بر خانه کس هیج زنهار / که با تو آن کند کان زاغ با مار
همان پاداش بینی وقت نیرنگ / که ماهی خوار دید از تیغ خرجنگ
رباخواری مکن این پند بنیوش / که با شیر رباخر کرد خرگوش
بخود کشتن توان زین خاکدان رست / جنان کان شیر ماهی زاب بشست
شغال و گرگ و زاغ آن ساز کردند / که از شخص شتر سر باز کردند
بجاره کین توان جستن ز اعدا / جنان کان خرد مرغ از موج دریا
بسا سر کز زبان زیر زمین رفت / بطان و باخه را مثلی جنین رفت
ز نااهلان همان بینی درین بند / که دید آن شاه مرغ از کپی جند

بحیلت مال مردم خورد نتوان / جو بازرگان دانا مال نادان
جو بر دانا گشادی حیله را در / جو غوک مارکش بر کین سر
حیل بگذار و بشنو زان حیل‌ساز / که موش آهن خورد کودک برد باز
جو نقش حیله بر جا در نشانی / بدان نقاش جادو سوز مانی
ز دانائی سلامت بهره گیرد / علاج از دشمن نادان پذیرد
به یاری بدانائی دهد تن / جو زان بیگانه مرد آن پارسا زن
بدانائی توان رستن ز ایام / جو آن مرغ نو ازان رست از دام
مکن شوخی وفاداری در آموز / ز موش و دام و زاغ و مار و روز
بهر کینه جو زکین کس به بیداد / جو موش از زاهد ار جوبه زر داد
مشو مغرور جون کبک کانگیر / که بر دل جرخ ناگه می زند تیر
رها کن حرص کین حال محروم / نسازد با خرد جون زاغ با بوم
مبین از خرد بینی خصم را خرد / ز پیلان بین که خرگوش آخر جه برد
ز حرص و رزق باید روی برتافت / ز روزه گربه بین روزی جون یافت
کسی کین کرد باشد نقش بندش / شد داغ سگی بر گوسفندش
ز فتنه دور و فاکن روی در روی / جنان کز بیم دزد آن زن بشوی
رهی بر راه این خصمان نیاورد / جنانک از دیو دزد آن پارسا مرد
جو باید جشم و دل را دیده بردوخت / جو نجاری که لوح از زن در آموخت
اگر بد بینی یابد مشو شاد / جنانک از موش نسل آدمی زاد
ز دو لشکر توانی زین طرف رست / که گیسو هم بدین فن زان گشت رست

جو خر غافل نشاید شد درین راه / که زن غفلت دل خر خورد روباه
به ار بر غدر آن زاهد کنی پشت / که راسو را امین رای کز کشت
حساب نسیه را اکنون میندیش / جو زان حلوای نقد آن پیر درویش
بهشیاری رهان خود را ازین مار / جو موش آن گربه را از دام تیمار
برون پر تا نفرسایی درین بند / جو مرغ قبره زان فتنه جند
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر / جو آن زاهد شگال از زخم آن شیر
بخون خواری مکن جنگال خود تیز / که زین پی بجه گشت آن شیر خون‌ریز
مزن بر بی‌کسی کس را تو انگشت / جنان کان نر کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار / به نیکی برد جان سیاح ازان مار
بقدر مرد شد روزی نهاده / ز بازرگان بجه تا شاهزاده
جو برگفت این سخن مرد سخن سنج / دل خسرو حصاری شد ازان گنج
پشیمان شد ز بد عهدی بیداد / سرای عدل را نو کرد آباد

در ترجیح فضل و حکمت خویش گوید

دلا گر روشنی شمعی بر افروز / جو شمع آتش پرستیدن میاموز
من خاکی که زین محراب پیجم / جنو صد را بحکمت گوش پیجم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد / جه گویم جون کسم دامن نگیرد
همه دانسته در پرگار عالم / بتقریب و بخوان اسرار عالم
همه زیج فلک جدول بجدول / باصطرلاب حکمت کرده‌ام حل

که پرسید از من اسرار فلک را / که معلومش نکردم یک بیک را
ز سر تا پای این دیرینه گلشن / بگم گر گوش داری بر تو روشن
ازان نقطه که خطش مختلف بود / نخستین جنبشی کامد الف بود
بران خط جون دگر خط بست پرگار / بسیطی زان دو در وی شد پدیدار
سه خط جون کرد بر مرکز محیطی / مجسم آماده شد شکل بسیطی
خطست آنگه بسیط آنگاه اجرام / کز ابعاد ثلاثه کرده شد نام
توان دانست عالم را بغایت / بدین ترتیب ز اول تا نهایت
جو بر عقل این نمودش گشت ظاهر / بیک تک می دود ز اول باخر
خدا بین شو که بیش اهل بینش / تنک باشد حجاب آفرینش
بدان خود را اگر از راه معانی / خدا را دانی و خود را بدانی
بدین نزدیکت آینه در پیش / فلک جون بدین دوری میندیش
توان دوری که جرخ اطلس شمعست / نمودار دو عالم در تو جمعست
نظامی بیش ازین رمزی نیابی / بگو تا از حکایت وا نمانی

حکایت کردن خسرو با بزرگ امید

جو خسرو تخته حکمت در آموخت / بآزادی جهان را جشم بردوخت
ز مریم بود یک فرزند خامش / جو شیر شرزه و شیرویه نامش
خری خر مغز و موذی برز خرجنگ / وزان دلتنگ دل آمادی دلتنگ
بشخنه روی و ازرق جشم و اشتر / سزاوار خم گل نه خم زر

شنیدم من که آن فرزند قتال / در آن طفلی که بودش قرب نه سال
چو شیرین را عروسی بود می‌گفت / که شیرین کاشکی بودی مرا جفت
ز مهرش بازگویم یا ز کینش / ز دولت یار دانشش یا ز دینش
سرای شاه ازو پر دود می‌بود / وزو پیوسته ناخشنود می‌بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند / دلم بگرفت ازین دیوانه فرزند
ازان نافرخ اختر بی‌سرانجام / فساد طالعش را می‌شناسم
ز بد فعلی که دارد در سر خویش / چو گرگ این نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نیاید خصلت خوش / که خاکستر بود فرزند آتش
نگوید آنچ کس را دلکش آید / همان گوید که او را خوشش آید
نه با فرش بهم نه با سنگ / ز فرش سنگ بگریزد به فرسنگ
چو دود از آتش من گشته خیزان / ز من زاده ولیک از من گریزان
سرم تاج از سر او زان ربودست / خلف بس ناخلف آمد چه سودست
نه بر شیرین نه بر من مهربانست / نه با همشیرگان شیرین زبانست
بخشمی بندد آن دیوان پری را / که خر از بیشه بالا نگری را
ز من بگذر که من خود کرده مارم / بلی مارم که چون او مهره دارم
بهر زن زن بود هر زاده فرزند / نه هر گل میوه دارد هر نی قند
بسا بیگانه کو صاحب وفایی / ز خویشان بیش دارد آشنایی
بزرگ امید گفت ای پیش‌بین شاه / دل پاکت ز هر نیک و بد آگاه
که فرزندی که بهره در سرشتست / نه آخر پاره‌ای از گوهر تست

نشاید خصمی فرزند کردن / دل از پیوند بی‌پیوند کردن
کسی بر ناربن نارد لگد را / که تاج سر کند فرزند خود را
درخت توت ازان آمد لگدخوار / که دارد بچه خود را نگونسار
تو نیکی کن که باشد نیز فرزند / بود پیوره به بچه خویش مانند
قبا از زر چو در بر ایش افتد / ازو هم زر بود کاریش افتد
اگر توسن شد این فرزند جماش / زمانه خود کند رامش تو خوش باش
جوانی مدروش زین سان برآرد جوش / به پیری توسنی گردد فراموش
جهان افتاد ازان پس رای خسرو / که آتش‌خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتش‌خانه شد رخت / چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می در کاس می‌داشت / ز دور ادوار شه را پاس می‌داشت
بدان نگذاشت آخر بند کردش / یکی از جان خرسند کردش
در آن تلخی جهان برداشت با او / که جز شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو بشیرین آنچنان شاد / که با صد بند گفتی هست آزاد
شه آن دم کار را گفتی میندیش / که روزی هست سرکش را چنین پیش
چراغ او فلک تا باشد زنجیر / شکار افکن بدو خوشتر زند تیر
ز بادی کو کلاه از سر کند دور / گیاه آسوده باشد سرو رنجور
چو کوه از زلزله گردد بدو نیم / در افتادن بلند از ابود بیم
در آن تخته که دندانش بزرگست / ز بالش بی دندان گرگست
نه هر جا کآتشی گردد زر اندود / بسوی نکوان خوشتر رود دود

تو در دستی اگر دولت شد از دست / چو تو هستی همه دولت مراهست
شکیب نیز ازو فارغ نبودی / دلش دادی و خدمت می‌نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد / گهی شادی و گه تیمار باشد
شکنج کار چون در هم نشیند / بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود یکچند / که پای و سر نیاید مرد در بند
نباید کرد بر آزار خود زور / که صد بیمار و اگشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست / چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست
نه هر کش صحت او را تب بگیرد / نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
بدانایی ز دل بردار غم را / که غم غم را کشد چون ریگ نم را
اگر جای ترا بگرفت بدخواه / مشعبد نیز داند ساختن ماه
ولی چون ماه نخشب آب گیرد / جهان از آسمان کی تاب گیرد
درین کشور که هست از تیره رایی / سیه کافور و اعمی روشنایی
بباید ساخت با هر ناپسندی / که از دو کون کاوی ریش خندی
ستیزه‌روز کار از شرم دورست / ازو دوری طلب کازرم دورست
دو کس را روزگار آزرم دادست / یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
بزن چون آفتاب آتش درین دیر / که چون عیسی نیابی زین خر آخر
نماند کس درین دیر سپنجی / تو نیز ار هم نمانی تا نرنجی
اگر بودی جهان را پایداری / به هر کس کی رسیدی شهریاری
فلک کو ملکت پاینده دادی / ز کیخسرو بخسرو کی فتادی

کسی کو دل درین گلزار بندد / چو گل زان بیشتر گرید که خندد
اگر دنیا نماند با تو مخروش / جهان بند ار کند بارت از دوش
ز تو یا مال ماند یا تو مانی / پس آن به کو نماند تو بمانی
چو بربط هر که او شادی پذیرست / ز دُرد گوشمالش ناگزیرست
چه ملکت آن که چون ضحاک خونخوار / هم از پشت تو انگیزد ترا مار
بشهوت پاره کو پشت راندی / عقوبت بین که چون بی‌پشت ماندی
ببین و سر در این پیکر شستند / چو بر پشت و شکم چیزی نبستند
بدان پشت منه بر پشت یاری / شکم واری طلب نه پشت واری
گرت عقلست بی‌پیوندی باش / بتخت هست ازو خرسندی باش
نه این تر ز خرسندی جهانیست / نه به ز آسودگی نزهتستانیست
جوانمردست و آبی پای درکش / کرمست آزاد طبعی کشور خوش
بخرسندی برآور سر که رستی / بلای محکم آمد خودپرستی
همان زاهد که شد در دامن غار / بخرسندی مسلم گشت از اغیار
همان گنبد که ناپیداست در کوه / ببر و از قناعت رست از انده
جهان چون مار افعی پیچ پیچست / ترا آن به که در دست هیچست
چو از دست تو ناید هیچ کاری / بدست دشمنان می‌گیر ماری
چو در بندی بدان می‌باش خرسند / که من گنجم بود گنجینه در بند
وگر در جاه یابی پایه خویش / سعادت‌نامه یوسف بنه پیش
چو زیر از قدر تو جای تو باشد / علم دان هر که بالای تو باشد

تو پنداری که تو کم قدر باشی — توی خود گر دو عالم صدر باشی

دل عالم توی در خود مبین خرد — بدین همت توان گوی از فلک برد

جهان دان کایزد از خلقت گزیدست — جهان خاص از پی تو آفریدست

بدین اندیشه چون دل شاد کردی — ز بند تاج و تخت آزاد کردی

چو بالایت باشد زیر شو زیر — که به باشد دم شیر از دم شیر

وگر باشی بتاج و تخت محتاج — زمین را تخت دان خورشید را تاج

بدین تسکین ز خسرو سوزی برد — بدین افسانه خوش خوش روزی کرد

شب آمد همچنان آن سرو آزاد — سخن میگفت و شه را پند میداد

شب تاریک نور از ماه برده — فلک را غول وار از راه برده

جهان میگفت کامد فتنه زست — سیاهی بر لبش مسمار بست

نهاله با هزاران دست بی زور — فلک با صد هزاران دیده بکور

شهنشه پای را با بند زرین — نهاده بر دو سیمین ساق شیرین

بت زنجیر موی از پیکون دست — بزنجیر زرش بر پای بست

بشفقت ساقهای بند سایش — همی مالید وی بوسید پایش

حکایتهای مهرانگیز میگفت — که بر بانگ حکایت خوش توان خفت

بر لفظی دهن پرنوش میداشت — بآواز شهنشه گوش میداشت

چو خسرو خفت و کم شد جوابش — بشیرین در سرایت کرد خوابش

دو یار نازنین در خواب رفته — فلک بیدار و از چشم آب رفته

فرود آمد ز روزن دیو چهری — نبوده در سرشتش هیچ مهری

کشتن شیرویه خسرو را

چو قصاب از درون خونین نشانی — چو نفاط از برون آتش فشانی

چو دزد خانه بر کالا همی جست — سریر شاه را بالای می جست

ببالین شه آمد تیغ در مشت — جگرگاهش درید و شمع را کشت

چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ — که خون برجست ازو چون آتش از میغ

چو از ماهی جدا کرد آفتابی — برون زد سر ز روزن چون عقابی

ملک در خواب خوش پهلو دریده — گشاده چشم خود را کشته دیده

ز خونش خوابگه طوفان گرفته — دلش از تشنگی در جان گرفته

بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب — کنم بیدار و خواهم شربتی آب

دگر ره گفت با خاطر نهفته — که هست این مهربان شبها نخفته

چو بیند بر من این بیداد و خواری — نخسپد دیگر از فریاد و زاری

همان به کین سخن ناگفته ماند — چو من مرده شوم او خفته ماند

بتلخی جان چنان داد آن وفادار — که شیرین را نکرد از خواب بیدار

شکفته گلشنی بینی چو خورشید — بر سبزی جهان داده امید

بر آید ناگه ابری تند سرمست — بخون ریزی ریاحین تیغ در دست

بدان سختی فرو بارد تگرگی — که از گلبن نماند شاخ و برگی

چو گردد باغبان خفته بیدار — بباغ آید نه گل بیند نه گلزار

چگویی از غم گل چون بریزد — چو گل ریزد گلاب خون بریزد

ز بس خون کز بر شه رفت چون آب — در آمد نرگس شیرین ز خوش خواب

دگر شبها که بختش یار گشتی — ببانگ نای و نی بیدار گشتی

فلک بنگر چه نردی کرد ادبار — بخون گرم شاهش کرد بیدار

پریشان شد چو مرغ تاب دیده — که بود آن سهم را در خواب دیده

پرند از خوابگاه شاه برداشت — یکی دریای خون دید آه برداشت

ز شب میجست نور آفتابی — دریغا چشمه آمد بر خرابی

سری را دید سر بی تاج کرده — چراغ روشنش تاراج کرده

خزینه در گشاده گنج برده — سپه رفته سپهسالار مرده

بگریه ساعتی شب را سیه کرد — بسی بگریست و آنگه عزم ره کرد

گلاب و مشک با عنبر برآمیخت — بر آن اندام خون آلوده می ریخت

فرو شستش بگلاب و مشک و کافور — چنان کز روشنی می تافت چون نور

چنان بزمی که شاهان را طرازند — بسازیدش کزان بهتر بنازند

چو شه را کرد بند آرایشی چست — بکافور و گلاب اندام خود شست

همه آرایش خود نیز نو کرد — بآن اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه شیرین را بیایست — ولی جور اژدها را ای نشایست

نهانی کس فرستادش که خوش باش — یکی هفته درین غم بارکش باش

چو هفته بگذرد ماه دو هفته — شود در باغ من چون گل شکفته

خداوندی دهم بر هر که هستش — ز خسرو بیشتر دارم نکوهش

چو گنجش زیر زر پوشیده دارم — کلید گنجها او را سپارم

چو شیرین این حکایتها نیوشید — چو سرکه ترش شد چون شیره جوشید

فریبش داد تا باشد شکیبش — نباید آن کشش دل بر فریبش

بشیرینیش پیغامی فرستاد — که گر خواهی که از وصلم شوی شاد

بجای او بهر آن چیزی که گویم — که من خوبی آن خیر تو جویم

بسی کامست و چندین روزگارست — که مهرت بر دل من پایدارست

چو من در دوستی آگاه ام از تو — بجای آر آنچه من درخواهم از تو

اگرچه روی دارد در گوائی — دران سری بود ما را نهانی

چو آید با تو ما را وقت پیوند — ز هر یک بر تو خواهم کرد سوگند

بگو تا از تخت این سقف ایوان — فرود آرندش از آن اوج کیوان

پس آنگاهی ز صحن شه نشینش — کنند آواره تخت خاورینش

کنند آن مرغ دولت بال و پرش — بسوزانند تا در وان زرش

چو ابر بر کنند از جام جمشید — که تابانست چون تابنده خورشید

چو کوتاهی دهند این داوری را — ازان پس برکشند کز آوری را

پس آن پیروزه بامش پاره سازند — نگین و تاج و جام و یاره سازند

نگین یاری بهر آن باربد را — بیان از خدمت آن یار بد را

چو بر شیرویه شد پیغام شیرین — بداد از پادشاهی کام شیرین

بران چیزی که او فرموده او گفت — بجا آورد آن تا کرد دلش جفت

چو فارغ گشت شیرین را خبر داد — دل شیرین از آن غم شاد شد شاد

چو صبح از خواب شیرین سر بر آورد — هلاک جان شیرین در بر آورد

سیاهی از حبش کافوری برد / شد اندر نیم شب کافور وان خرد
ز قلعه زنگی در ماه بی دید / چو مه در قلعه شد زنگی بخندید
بفرمودش برسم شهریاری / کیانی مهدی از عود قماری
گرفته مهد را در تختهٔ زر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر
بآیین ملوک پارسی عهد / بخوابانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را در پشت شاهان / بمشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده / بحکم آنکه آن مهد ایستاده
قلم ز انگشت رفته باربد را / بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته / بلرزان چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورده / که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو / سر و سالار شمشیر و علم کو
کجا کان خسرو و بنیاش خوانند / گهی پرویز و گه کسریش خوانند
چو در راه رحیل آمد روارو / چه پرویز و چه کسری و چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان / چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه را در نرگس مست / عروسانه نگار افکنده بر دست
کشیده گوهر آگین حلقه در گوش / فکنده حلقهای زلف بر دوش
پرند زرد چون ناهید بر سر / حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میرفت / کسی کان فتنه دید از دست میرفت
گشاده پای در میدان عهدش / گرفته رقص در پایان مهدش

گمان افتاد هر کس را که شیرین / ز بهر مرگ خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را نیز آن گمان بود / که شیرین را برو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد از راه / بدین سان تا بگنبدخانهٔ شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند / بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد / بفراشی درون آمد بگنبد
در گنبد بروی خلق دربست / سوی مهد ملک شد دشنه بر دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت / ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
بدان آیین که دید آن زخم را ریش / همانجا زخم زد او بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را / جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد انگهی شه را در آغوش / لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
بجان با جان و تن با تن بپیوست / تن از دوری و جان از داوری رست
ببزم خسرو آن شمع جهانتاب / مبارک باد شیرین را شکرخواب
بآمرزش رساد آن آشنایی / که چون اینجا رسد گوید دعایی
که یا رب تازه دار این خاکدان را / بیامرز آن دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او / زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن / بجانان جان چنین باید سپردن
بسا رعنا زنا کو شیرمردست / بسا دیبا که شیرین در نوردست
نه هر کو زن بود نامرد باشد / زن آن مردست کو بی درد باشد

غباری بر دمید از راه بیداد / شبیخون کرد بر شیرین و شمشاد
برانداز ابری از دریای اندوه / فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی تند برخاست / هوایش کرد با خاک زمین راست
بزرگان چون شدند آگه ازین راز / برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمین وای فلک زه / عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مطرب زنگی و رومی / نشاید کرد ازین بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند / در گنبد بر ایشان سخت کردند
وز آنجا باز پس گشتند غمناک / نبشتند این مثل بر لوح آن خاک
که جز شیرین که در خاک درشتست / کسی از بهر کس خود را نکشتست
مده دل بر جهان کین سرد ناکس / چو [illegible] نخواهد کرد با کس
چو بخشد در این شغله ایام / که یک یک باز بستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز / بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچی / چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین چنبر که حکم شهربندست / نشان ده کو دری کان بی گزندست
نه در چنبر توان پرواز کردن / نه بتوان بند چنبر باز کردن
درین چنبر گشایش چون نیابیم / چو نگشادش کسی ما چون گشاییم
همان به کاندرین خاک خطرناک / ز جور خاک بنشینیم بر خاک

بگریم از برای خویش یکبار / که بر ما هم کسی گرید چو ما زار

حکایت

شنیدستم که افلاطون شب و روز / بگریه داشتی چشم جهان سوز
چو پرسیدند ازو کین گریه از چیست / بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
ز بهر آنکه جسم و جان دمساز / بهم خو کرده اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی / همی گریم برآن روز جدایی
رهی خواهی شدن کز دیده رازست / بپا برگیر مشکین ره درازست
بپای پای نتوان شد بر افلاک / رها کن شهربند خاک بر خاک
مگو بر بام گردون چون توان رفت / توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
بپرس از عقل دور اندیش گستاخ / که چون باید شدن بر بام این کاخ
جهان کز عقل گوئی می ستانی / علم برکش بدان کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه [illegible] / ازو پرس آنچه می‌پرسی ازو پرس
سخن کز قول آن پیر کهن نیست / بپیران وبال آن سخن نیست
خرد پای و طبیعت بند پایست / نفس بر یک جو شوبان بندسایست
بدین زرین حصار آن شد بلند / که از خود برگرفت این آهنین بند
زمال و ملک و فرزند و زن و زور / همه هستند همراه تو تا گور
روند این همرهان غمناک با تو / نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بی ساز کردند / ز تو هر یک براهی بلند کردند
بمرگ و زندگی در خواب مستی / توئی با خویشتن هر جا که هستی

خلاف آن شد که در هر کارگاهی | مخالف ویژه خواهی پایگاهی
ازان مشتی خیال کاروان زن | عنان بستان علم بر آسمان زن
ز هر کشور که برخیزد چراغی | دمندش روغن از هر دماغی
چو عیسی خر برون ران ازین چند | بان در پای گاو این خرمنی چند
ازین خرمن مخور یک دانه کاورس | بروی گرز بر خود نیز و بی ترس
بسا حاجی که خود را زاشتر انداخت | که تلک را ز تنگ باز نشناخت
درین نه گاو پیش آدمی خوار | بنه بر پشت گاو افکن زمین وار
اگر زهره شوی چون یار گاوی | درین خر پشته هم بر بار گاوی
چهار چرخ چون زندان سرایست | کمر بسته بکوشش اژدهایست
بگونه تلخ بود عیش آن مرد | که دم با اژدهای بایدش کرد
چو بهمن زین شبستان رخت بر بند | حریفی کردنت با اژدها چند
کت خو نیست سوری زن جدایی | نه زین هفت اژدها یابی رهایی
بلکی در چه باید ساختن جای | که غل بر کردنت و کنده بر پای
چو داری دوست انگشت ورق مردن | بدشمن ترکی باید سپردن
بحرمت شو کزین دیر سبیلی | شود عیسی بحرمت خر سبیلی
سلامت بایدت کس را میازار | ادب را در عوض تیزت بازار
ازان جنبش که در نشو نباتست | درختان زاو مرغان زا حیاتست
درخت افکن بود کم زندگانی | بدرویشی کشد نخچیر بانی
علم بفکن که عالم تنگ نایست | عنان در کش که مرکب کند پایست

نفس بر دار ازین نای گلو تنگ | که بگشای ازین پای کهن لنگ
در آن هستی که یابد نیستی زود | ببایدشد ز هستی نیست خشنود
نفس کو بر سپهر آهنگ دارد | ز لب تا ناف میدان تنگ دارد
مده کز عاقلی پرواز خود را | که گشتند از تو بصد بار صد را
زمین که خون ما باکی ندارد | بآتش ده که جز خاکی ندارد
دلا منشین که یاران برنشستند | بنه بر بند کایشان رخت بستند
درین کشتی که نتوان دیر ماندن | بباید رخت بر دریا فشاندن
درین دریا سر از غم بر میاور | ز دو بر غوطه دم بر میاور
بدین خوبی جهانی کادمی راست | اگر بر آسمان باشد زمی راست
بجز سایه زمین و بتکده سنگ | نماند کس درین پیغوله تنگ
شب غولان درین پیغوله بگذار | فرشته شو قدم زین وحش بر دار
چو ازدهان گره بر رنج بستند | بجان دادن ز جان آسیب رستند
ز جان دادن کسی جان برد خواهد | که پیش از مردن خود مرد خواهد
بانی که بباید خونگیری | بیران خویش را تا نو نگیری
بسا پیکر که گفتند آهنین است | بصد خواری کنون زیر زمین است
کر اندام زمین را باز جویی | همه خاک زمین بودند گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک | همه رفتند در خاک ای خوشا خاک
جگرها بین که در خوناب خاکست | ندانم کین چه دریای هلاکست
که دیدن کاندر اینجا کوس و پیلش | که بر نامد شبی بانگ رحیلش

اگر در خاک شد خاکی ستم نیست | سرانجام وجود الا عدم نیست
چو بیش آرد زمان کان برکند | چو از ارزن زمین کان در نکرد
درختی را که بینی تازه بیخش | کند روزی ز خشکی چار میخش
بهاری را که کشور فروزی | ببادش بر دهد ناگاه روزی
جهان بین تا چه آسانی کند بست | فلک بین تا چه خرم می زند دست
نظامی بس ازین گفتار خاموش | چه گویی با جهانی پنبه در گوش
شکایتهای عالم چند گویی | بپوش این گریه را در خنده رویی
حکایتهای این نه شیشه تنگ | همه در شیشه کن بر شیشه زن سنگ
مکر دریای دور گرم کینه | شکسته کرد این سبز آبگینه
دهد بستاند و عاری ندارد | بجز داد و ستد کاری ندارد
بده دنیا مگر کز بهر بهجت | دهد این چرخ بجان بیع بهجت
ز خود بگذر که با این چار پیوند | نشاید رفت ازین هفت آهنین بند
گل و سنگست این ویرانه منزل | فرو ماندست در وی پای در گل
درین سنگ و درین گل کرد هنگ | چه گل بر گل نهد نه سنگ بر سنگ
خردمند ازین افسانه مانی | چه پنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن | گلاب تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی | چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قفچاق من بود | گمان افتاد کو آفاق من بود
همایون پیکری نغز خردمند | فرستاده بمن دارای دربند

بوندش درع و از درع آهنین تر | قباش از پیرهن تنگ آستین تر
سر اندا گوش در مالش نهاده | مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج | ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خرگه نهانی | خدایا ترک زادم را تو دانی

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ببین ای هفت ساله قرة العین | مقام خویش را در قاب قوسین
منت پروردم و نیز و خدا داد | نه بر تو نام من نام خدا باد
درین دیر بلالی شادی خند | که خندیدم مادر روزکی چند
چو بدر انجمن کرده بلالت | برافروزانده انجم را جلالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند | تو اسماخوان که خود معنات بخشند
قلم در کش بحرفی کان سواست | علم بر کش بعلمی کان خدایست
بناموسی که گوید عقل نایی | زهی شایسته فرزند نظامی

در خواب دیدن حضور جمال جهان آرای محمد علیه السلام

چنین گفت آن سحر بیدار شبخیز | که آن آمد خلل در کار پرویز
که از شبهای شبی روشن چو مهتاب | جمال مصطفی را دید در خواب
خرامان گشته بر تازی سمندی | مسلسل کرده گیسو چون کمندی
بحربی گفت بادکای چو اند | ره اسلام گیر از کفر برگرد

جوابش داد تا بی سر نگردم | از این آیین که دارم بر نگردم
سوار شد از آنجا شد روانه | بتندی زد برو یک تازیانه
ز خواب خویش چون خسرو در آمد | چو آتش دودی از مغزش بر آمد
سه ماه از ترسناکی گشت بیمار | نخفتی صبح شب زاندوه و تیمار
یکی روز از خیال تلخ شد تیز | بخلوت گفت با شیرین که برخیز
بیا تا در جواهرخانه گنج | بهم آریم از دلها بر رنج
ز عطر و جوهر و ابریشمینه | ببخشیم آنچه باید از خزینه
وزان بی مایگان را مایه بخشیم | روا از این روش پیرایه بخشیم
سوی گنجینه رفتند آن دو همراز | ندیدند از جواهر بر زمین جای
خریطه بر خریطه بسته زنجیر | ز خسرو تا بکیخسرو همی گیر
چهل خانه که او را گنج دان بود | یکی زو آشکارا ده نهان بود
بهر گنجینه یک یک در رسیدند | متاعی را که ظاهر بود دیدند
دگر باره بنسخه باز جستند | ز گنجوران کلیدش باز جستند
کلید و نسخه پیش آورد گنجور | زمین از بار گوهر گشت رنجور
چو شه گنجی که پنهان بود دیدش | نهان با قفل مهر بندی کلیدش
نشان دادند چون آگاه شد شاه | زمین را واکندن بر نشانگاه
چو خاک ریزند خاکی از سنگ خارا | پدید آمد یکی طاق آشکارا
درو بسته صندوقی ز مرمر | بر آن صندوق سیمین قفلی از زر
بفرمان شه آن را بر گشادند | درون قفل را بیرون نهادند

طلسمی یافتند از سیم ساده | برو یک پاره لوح از زر نهاده
بدان لوح زر از سیم سرشته | ز زر اندر رسیم ترکیبی نوشته
طلب کردند پیری کان فرو خواند | ششت زان فرو خواندن فرو ماند
چو آن ترکیب را کردند خارش | گر ارزنده چنین کردش گذارش
گشایی کار و شیرا بکان بود | بجستی پیشوای جابکان بود
ز راز انجم و گردون خبر داشت | در احکام فلک نیکو نظر داشت
ز سمت اختر چنین آورد بیرون | که در چندین قران از دور گردون
درین پیکر پدید آید نشانی | در اقلیم عرب صاحب قرانی
سخن گویی دلیر خوب کردار | امینی راست عهد راست گفتار
بهیجد کوشش مالد اختر ازآن | بدو خاتم بود پیغمبران را
ز ملتها برآرد پادشایی | بشرع او برآرد ملت خدای
کسی کو پادشاه خویش باشد | که حکم شرع او در پیش باشد
بدو باید که دانا بگرود زود | که جنگ او زیان شد صلح او سود
چو شاه آنت درآن صورت نظر کرد | سیاست در دل و جانش اثر کرد
بعینه گفت کین شکل جهانتاب | شنو اری بود کان شب بدم در خواب
جان در کالبد جوشید جانش | که بیرون ریخت مغز از استخوانش
بپرسید از بزرگان جهان گرد | که در عالم که دیدست این چنین مرد
همه گفتند کین تمثال منظور | که دل را دیده بخشد دیده را نور
نماند جز بدان پیغمبر پاک | که در کعبه عنبر بوی شد خاک

محمد کایزد از خلقش گزیدست | زبانش قفل دانش را کلیدست
برون شد شاه از آن گنجینه تنگ | از آن گوهر فتاده بر سر سنگ
چو شیرین دید شه را شور در مغز | پریشان پیکرش زان پیکر نغز
بدل گفت ای بدانایی و رادی | طراز تاج و تخت کیقبادی
بچندین سال پیش از ما بدین کار | رصد بستند و بنمودند تو دار
چنین پیغمبری صاحب ولایت | که از پیشینه کردند این روایت
بخاصه حجتی دارد الهی | که بر دین او حجت گواهی
زمهرش سی چنین بازی نباشد | بدو بالای سر لوی بلا شد
اگر بر دین او رغبت کند شاه | نماند خار و خاشاکش بره راه
بیابد ز افزاه این دربند کرد | باقبال ابد پیوسته گردد
برو نام نکوخواهی بماند | همان در نسل او شاهی بماند
بشیرین گفت خسرو راست گویی | بدین حجت اثر پیداست گویی
ولی زانجا که یزدان آفریدست | نیاکان مرا ملت بدیدست
ره و رسم نیاکان چون گذارم | ز شاهان گذشته شرم دارم
دلم خواهد ولی بختم نسازد | نوآیین انگ بخت او را نوازد
در آن دوران که دوران رام او بود | ز مغرب تا بمشرق نام او بود
رسول ما مجتبای قاهر | نبوت در جهان میکرد ظاهر
کسی میکرد ره را خرد سازی | کسی بی کرد بروی خرده بازی
کسی با سنگ خارا رازی گفت | کسی سنگش حکایت باز میگفت

شکوهش کوه را بنیاد می کند | بروت خاک را چون باد می کند
حضورش گنج را ناچیز می کرد | نسیمش گنج بخشی نیز می کرد
خلایق را بدعوت جام در داد | بهر کشور صلای عام در داد
بفرمود از وفا عطری سرشتن | بنام هر کسی حرزی نوشتن
عرب را تا زه کرد از خط جالی | عجم را برکشید از نقطه خالی
جو از کار نجاشی بازپرداخت | بقهر نام خسرو نامه ساخت

نامه پیغمبر علیه من الصلوة افضلها بخسرو پرویز

سرنامه بنام پادشایی | که بی جایست و بی او نیست جایی
خداوندی که خلاق وجودست | وجودش تا ابد موجود جودست
قدیمی کاولش مطلع ندارد | عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد | خرد کو دم زند جایی بسوزد
اگر مرزاهدی کاندر جهانست | بدوزخ در کند حکمش روا نست
وگر هر عاصی کو هست غمناک | فرستد در بهشت از کیستش باک
خداوندیش را علت سبب نیست | ده و گیر از خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را | بموری بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری | دهد پروانه را قلب داری
سپاس او را کن از صاحب سپاسی | شناسایی شناسان کو را شناسایی
ز هر پایی که بی او لب بگردان | ز هرج آن نیست او مذهب بگردان

بهر معنی که بنمای آن اوست / بهر معنی که خواهی پادشاه اوست
ز قدرت درگذر قدرت خدا را / تو فرمان ران و فرمان خدا را
خدایی ناید از مشتی پرستار / خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که خسرو نام داری / وگر کیخسروی صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی / ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی / بیاد عوی که رفتی در خدایی
کسی داند که مشتی خاک چون بی / چه سر داره ازین نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خود بین را بگیرنت / منزبین شو که خود بین را سزانیست
ز خود بگذر که در قانون مقدار / حساب از بیش بیشت بسیار
جهان از آفرینش هست کوی / وزو این ربع مسکون آهوروی
عراق از ربع مسکون هست بهری / وزان بهر این مداین هست شهری
بدان شهر آدمی باشد هر باب / تویی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاسی بازگیر از آفرینش / حد و مقدار خود را از آفرینش
ببین تا نزد تعظیم الهی / چه داره آفرینش جز تباهی
بترکیبی که بن سان پایمالست / خداوندی طلب کردن محالست
گواهی ده که عالم را خدایست / نه در جای و نه حاجتمند جایست
خدایی کادمی را نور دادش / مر ابر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را جدا کن / بهشت شرع بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ / چو پروانه رها کن آتشین داغ

مجوسی را مجس پرده نباشد / کسی کاتش کند نمرود باشد
در آتش مانده این بت ناخوش / مسلمان شو مسلم کرد از آتش
بدار از دیو طبعی دست ورستی / رها کن کافری و آتش پرستی
چو نامه ختم شد صاحب نوردش / بعنوان محمد کرد ... ش
بدست واثقی جلد سبک خیز / فرستاد آن وثیقت سوی پرویز

رسیدن نامه پیغمبر بخسرو پرویز

چو قاصد عرض کرد آن نامه نو / بجوشید از سیاست خون خسرو
ز هر حرفی که از منشور برخواند / چو افیون خورده مخمور در ماند
ز تیزی کش سر مویش نشانی / ز گرمی سر زخش آتش فشانی
چو عنوان گاه عالم تاب را دید / تو گفتی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز / نبشته کز محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه / که گستاخی که دارد با چو من شاه
که از ره که با این احترامم / نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه خود کرد / ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را / نه نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی / برجعت بای خود را کرد خاکی
ازان آتش که او دوزخ نهاد / چراغ آسمان را آگهی داشت
ز گرمی آن چراغ کرد آغاز / دعا را او چون پروانه پرواز

عجم را زان دعا کسری در افتاد / کلاه از تارک کسری در افتاد
ز معجزهای شرع مصطفایی / برو آشفته شد آن پادشاهی
سریرش را سپهر از بیش برداشت / بسر در کشتنش شمشیر برداشت
برآمد تا که از کوه ... طاقی / ز ایوانش فرو افتاد طاقی
پلی بر دجله زامین بود بسته / در آمد سیل و آن پل شد شکسته
بدید آمد سموی آتش انگیز / دگرگون ماند بر آخر بشبدیز
تبه شد لشکرش ... / عقابش را کبوتر زد بمنقار
در افراد مردی از در چوب در دست / بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن پولاد دستم / که زینت را بخواری در شکستم
در آن دولت ز معجزهای مختار / بسی عبرت چنین آمد بدیدار
تو آن سنگین دلان را بین که دیدند / نیامد ... نگرویدند
بدایت چون نبد شان در بدایت / بدان ماندند محروم از غایت
اگر چه شمع دین دوزی نداد / چو چشم اعمی بود سوزی ندارد

در نعت و معراج

زهی پیغمبری کز بیم و امید / قلم رانده بر افریدون و جمشید
زهی زرگی کامیر سنت خیلست / زمانی تا بماه او را طفیلست
زهی گردن زنی کز بیم تاجش / کشند هر گردنی طوق خراجش
زهی بدری که او در خاک خفته / زمین تا آسمان نورش گرفته

زهی سرخیل سرهنگان اسرار / سخن را تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش / ز خال او کشد طغرای بینش
سحرگه پنج نوبت کوفت بر خاک / شبانگه چاربالش زد بر افلاک
شبی رخ تافته زین دیر فانی / بخلوت در سرای ام هانی
رسید جبرئیل از بیت معمور / براقی برق سیر آورده از نور
نگارین صورتی چون پیکر باغ / سرش بکر از لگام و رانش از داغ
نه ابر از نیسان درفشان تر / نه باد از نیسان خوش عنان تر
چو دریای زگوهر کرده زینش / نگشته وهم کس زورق نشینش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز / تر از ذهن تیز بین و در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه / بدان خلقی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه پر کشیده / باقصی الغایه تا اقصی رسیده
نموده انبیا را قبله خویش / بتفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوایی انبیا را / گرفته پیش راه کبریا را
برون از سه جو وهم تیز هوشان / ز خرگاه کبود سبز پوشان
ازین گرداب چون بادی بهشتی / بساحل برده قطب آورد کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده / اسد را دست برجبهت کشیده
بجره کهکشان زیر براقش / درخت ... چون جوزا یتاقش
کمان را استخوان برکج کرده / ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر ماه دران در بر بسته / زحیض دختران نعش رسته

زرفعت تاج داده مشتری را ربوده زآفتاب انگشتری را
بدفع ترکیان آسمان گیر زجبهه داده جوزا را کمان تیر
چو یوسف شربتی از دلو خورده چو یونس وقفه در حوت کرده
ثریا در رکابش مانده مدهوش بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
بزلفش نسر طایر پرفشانده وزو چون نسر واقع بازمانده
زرنگ آمیزی ریحان آن باغ نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین دهلیز خضرا رکاب افشان شد از صحرا بصحرا
بران پرندگی طاوس اخضر فکنده سرعتش هم بال و هم پر
چو جبریل از رکابش بازپس گشت عنان پیچید میکائیل بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش بلوح خانهٔ رفرف رساندش
ز رفرف بر رف طوبی علم زد وزانجا بر سر خدمت قدم زد
جریده بر جریده نقش میخواند بیابان در بیابان رخش میراند
چو بگذشت آسمان از فرش بر عرش باستقبالش آمد تارک عرش
قدم بیرون نهاد از کل کونین علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جهد بر جهت شکستند مکان را بر فقی زبان بار بستند
قدم بر قع زنور خویش برداشت حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکان بی نشانی بدید آن نشان بی مکانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید خداوند جهان را بی جهت دید
بهر عضوی زکشش رقصی آورد زهر موئی تنش چشمی برآورد

دران دیدن که حیرت حاصلش بود دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه بران حاجت که مقصودست درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی کلید گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد عنایتش جمله حاجتها روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص بیامد باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بد که آمد هلالی رفت و بدری بد که آمد
خلایق را برات شادی آورد ز دوزخ نامهٔ آزادی آورد
زما بر جان چون او نازنینی بیابی باد هر دم آفرینی

صفت درمعرفتی چند که باجود گوید

نظامی یان وبان تازنده باشی جنان خواهم جنان کافکنده باشی
نه بینی در که دریا پرور آمد که افتادن چگونه بر سر آمد
چو دانه کو بسفتن بر سر آید چو خوشه سرمکش کو سر برآید
مدار آکن که خون جرح شدست جهت رو که پای عمر کندست
سوا مسموم شد با کردی ناز دوا معدوم شد با دردی نیاز
طبیب روزگار افیون فروشست چو زر را کان ازان در رنگ پوشست
کی نیشی زند کین نوش اعضاست که آرد تریاکی کین دفع صفراست
علاج الراس اد بخیدن کوش دم الاخوین او خون سیاوش
بدن مرهم جراحت بست نتوان بدن داروز علت رست نتوان

چو طفل انگشت خود می‌مز درین مهد زخون خویش کن هم شیر و هم شهد
بگیر آیین خرسندی زانجیر که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین رقعه که شطرنج زیانست کمینه بازیی بین الرخانست
دریغ آن شد که در لعب خطرناک مقابل می‌شود رخ بر رخ خاک
درین خیمه که کردی بند بر پای کلو از نه طنابی چند بکشای
برون کش پا ازین ماچیلهٔ تنگ که کفشش تنگ دارد پای لنگ
قدم در نه که چون رفتی رسیدی همان پندار کین ده راه دیدی
اگر عیش است صد تیمار با اوست وگر برگ گلی صد خار با اوست
بتلخی و بترشی شد جوانی بصفرا و بسودا زندگانی
بوقت زندگی با ضعف حالیم که با کرکان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ با صد داغ حرمان زگرکان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که مارا کو چکاست ولایت نیست کین زندان وجاست
زگرمای چو آتش تاب گیریم بکه در تری برف آب گیریم
چو موی برف ریزد پر بریزیم بهر در موی دام و دد گریزیم
بدن پایه کجا شاید رسیدن بدین پر تا کجا شاید بریدن
شکاری کیم انکه بهر کار نه‌ای مشتی ضعیفان ستمکار
کسی کو بر سر موری ستم کرد هم از ماری قفای آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم بر گذرگاه که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت که مرغی دیگر آمد کار او ساخت

چو بد کردی مباش ایمن ز آفات که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینهٔ عدلست و شاید که هرچ آن از تو بیند وانماید
منادی شد جهان را هر که بد کرد نه با مابان که با جان خود کرد
مکو نشنیدی از واش این راه که هرکو چه کند افتد دران چاه
سرای آفرینش سرسری نیست زمین و آسمان بی داوری نیست
دران شکی که دریا و کانیست درو وقف و دریای فنانیست
چو مارا چشم عبرت بین تمامست بجادانم کان کل یا کیاست
چو عیسی هرکه دارد توتیایی زهر بیخی کند دارو گیایی
که فهم خود که عطار وجودی تو نیز آخر بسوزی گرچه عودی
اگر خود علم جالینوس دانی چو وقت آید چو جالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان بهکین نصیحت یاد گیریم که پیش از مرگ یکنوبت بمیریم
زمحنت رسته هرکو چشم دربست بدین تدبیر طوطی از قفس رست
اگر با این کهن گرگ خشن بوست بصد سوگند چون یوسف دوست
بیادت را جهان برکاوبندد که چشمی گرید و چشمی خندد
نخواهد ماند آخر جاودانه درین نه مطبخ این یک چار خانه
چه پنداری کزین سان مطبخ تنی بود موقوف چوبی و استخوانی
بدین قاروره تا چند آب ریزی بدین غربال تا کی خاک بیزی
چو وقت آید که وقت آید آخر نه نابینا شود از پرده ظاهر

زبینی کو ازین گنبد کبیست / جز آن قالب که بر قلبش نشستست
ازینجا توشه بر کانجا علف نیست / هم اینجا جوی دُر کانجا صدف نیست
دران مشکن سخنهای نهانی / بیا در یابی ار یابی معانی
نوآیین پرده بی دلاویز / نوای او نو از شاهای نوخیز
بلی خرمهره چون دُر ده نباشد / اگر هم دام و دد فربه نباشد
هم کوشهای توشه سازد / خراشش چنگ ناخن را نوازد
کهن پیران سخن پاکیزه گفتند / سخن بگذار هم وارید سفتند
درنگ روزگار روکوده کرد / گذر خسار هم وارید را زرد
نگویم زر بیشین تو نیز زد / جو تیا توسن گفتی جو نیز زد
سخنهای کهن زالی مطراست / وگر زال زرست انگار عنقاست
گذشته پانصد و هشتاد و شش سال / نزد بر خط خوبان کس چنین خال
بدان تا هر که دارد دیده م دوست / ببیند مغز جان را در پوست
اگر من جان مجوبم تن اینست / وگر یوسف شدم پیراهن اینست
عروسی کو نقاب از گل بپوشد / اگر پوشد ز چشم دل نپوشد
به پوشیدگی با ماست ظاهر / چو گفتی خضر خضر آنجاست حاضر
نظامی نثرش ار منظومه خوانی / حضورش در سخن یابی نهانی
نشان کی باشد از تو جلوه سازی / که در هر بیت گوید با تو رازی
پس از صد سال اگر بینی نگاه / ز هر بیتی ندا آید که ها او
خدایا حرف گیران در کمین اند / حصاری ده که حرفم را نبینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد / همه کس نیکخواه آن خود نباشد
ولی آن کو معانی بی نصیبست / بداند کین غلط طرزی غریبست
چو کرم قز شدم از کده خویش / بریشم بخشم ار برگی کم ز پیش
حرام باد اگر آبی خورم خام / حلالی بر نیارم تخته از جام
نخسبم شب که گنجی بر نسنجم / دری بی قفل دارم کان گنجم
زمین اصل منم در بردن رنج / که از یک جو پدید آرم یکی گنج
دو دانه کو خورم جایی باغاز / دهم وقتی درو دو خرمنی باز
ازان خاک هزاران آفرینش / که کو تخمی خوره گنجی کشد بیش
کسی کو بر نظامی پی برد رشک / نفس بر باد بندد دیده بر اشک
برهم که دلم خون بر آورد / زنم بلبل بلبل چند ناورد
فرستم تا ترازو دار شاهان / چو حاجتمند فرستند عذرخواهان
بیا یکشب ببین کان کندنم را / نه کان کندن بلی جان کندنم را
بصد کوچه بسوزانم چراغی / بدست آرم بشبها شب چراغی
به پروزنان به پروزنی دمم / رنا به کاوه کو دون ناله وریغ
اگر تیزی عزیبازز امیفکن / عزیبان ز اشکان دارند دشمن
توا ز رنج غریبی بی نصیبی / بترس از محنت روز غریبی
چه باک از طعنه خاکی و آبی / چو دارم درع زرین آفتابی
بسا پیکر که آید تیغ در مشت / بدوزد تیغ و تیغ خویشش را کشت
بسا گویا که با من گشت خاموش / درازیش از زبان آمد سوی گوش

چو عیسی باد وزانو بیش نشست / خری با بار باید وزاد نیست
نجویم عیب هر کو عیب جوئیست / که عیب کسی کو عیب شوئیست
زمن که کوکبی شمعی برافروخت / کس از من آفتابی در نیاموخت
اگر در راه خود یک ذره دیدم / بصد دستش علم بالا کشیدم
چو ابر از گوهر من پیرایه پوشند / ز بس دزد و در هیچم دو کوشند
تحمل بین که بیم هندوی خویش / چو ترکان نیست جز در کشتنم پیش
کزان بی پرده را موزون کنم ساز / کزان گنجشک را گویم کی باز
بگوشی جام تلخیها کنم نوش / بدیگر گوش دارم حلقه در گوش
نگه دارم بچندین اوستادی / چراغی را بدین طوفان بادی
زهر کشور که برخیزد چراغی / بمنقش روشنی از هر دماغی
که آنجا عنبرین شمعی دهد نور / زباد هرزه افشانند کافور
بگر زهری باید خریدن / پس از هر نکته دشنامی شنیدن
چو گنجی ای دل از ماران چه نالی / که از ماران نباشد گنج خالی
من از ادامان چو دریا بیت در / کهی بارم بسنگ طعنها پر
کلوخ انداختم چون خشک آب در / کلوخ اندازی ناکرده دریاب
دهان خلق شیرین از زبانم / چو زهر قاتل از تلخی دهانم
چو کاوم در خراسان انگبینی / همه ره دانه ریزد دانه چینی
چو برقی کو نماید خنده خویش / غریقی آب می سوزد در آتش
چو طاوس بشا آید بدیدار / بجای حلقه دربانی کند مار

بر من طاوس ماران مهره باشند / که طاوسان و ماران خواجه باشند
نگاری اگر کشست این نقش جاش / بزر منده و ما چه ترک قلاش
مسی بوسیده زیر اژدهایی / غلط گفتم که گنجی زاژدهایی
دری در ژرف دریایی نهاده / چراغی بر چلیپایی نهاده
تو فرد بردار و دریا را رها کن / چراغ از قبله ترسا جدا کن
ببین کاتش گواهی رهنمونست / عبارت بین که مطلق اندرونست
عروس بکر بین با تخت و با تاج / سراپای وی از توحید و معراج
خدایا هر چه رفت از سهو کاری / بیامرز از کرم کامرزگاری

رفتن نظامی بدرگاه ممدوح

چو داد اندیشه را جا دود ماغ / زجنس انسان ان لیت فراغ
زهر عقلی فواید یافتم آمد / طریق العقل واحد یافتم آمد
شکایت کونه ای کردم از بخت / که در بازو کمانی داشتم سخت
بسی تیر از کمان افکنده بودم / نشد بر هیچ کاغذ کارسوزم
شکایت چون برانگیزد خروشی / ناید بیا که هر فروشی
چنین مهدی که ماهش در نقابست / زهی بگذر سخن در آفتابست
خریدندش بچندین دلپسندی / رسانندش بچرخ از سربلندی
پذیرفتند چندان ملک و مالم / که با ورکردان آید محالم
بسی چیزی برند تا بدیدند / بجز مشک ارهوا کردی تنیده

همان خیلی نوز خسرو اینی   بز افسار زر طوق کبابی
بتشریفم حدیث گنج می رفت   غلام از ده کنیز از یخ می تافت
بذیرشها بکردن کار چون ماند   ستورم چون سقط شد یار چون ماند
بذین افسوس میخوردم دریغی   زدم بر خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست   بتعجیلم درودی داد و بنشست
که سه روزی سفر کن کاینک از راه   بسی فرسنگی آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزکی چند   کلید خویشتن مگذار در بند
شنالم داد کین توقیع شاهست   همت شحنه همت تعویذ راهست
مثال شاه را بر سر نهادم   سه جا بوسیدم و سر بر گشادم
فرو خواندم وزان فرمان بفرهنگ   کلیدم زا من آمد امن از سنگ
بعزم خدمت شه جستم ازجای   در آوردم بپیش بارگی پای
بتوسن راندم سوی حرا شتابان   گرفته رقص در کوه و بیابان
ز گوران تنگ ربودم در دویدن   گو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره همی شد طبع پیرم   زمین رقاص تر مرکب بزیرم
صد ره سجده می بردم قلم وار   بتارک راه می رفتم چو پرگار
بهر منزل کزان ره می بریدم   دعای دولت شه می شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم   بشکر شه دعایی تازه کردم
نسیم دولت از کوه و رودی   ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بهر گام   زمین در زیر من شد عنبر خام

چو بر خود رنج ره کوتاه کردم   زمین بوسی بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر کرد   که چشمه بر لب دریا گذر کرد
شه از صراف جوهرخانهٔ خویش   چو شمع افروخت از پروانهٔ خویش
بشمس الدین محمد گفت برخیز   بیار آن زاهد رو تازه را نیز
برون آمد ز در که حاجب خاص   ز دریا داد گوهرها بغواص
مرا در بزمگاه شاه بردند   عطارد را ببرج ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید   بجای کیقباد و تخت جمشید
زمین بوسش فلک را تشنه کرده   مه از سرهنگ پاسش خیره کرده
شکوه تاجش از فر جهانگیر   فکنده تیر و ازا جامه در قیر
طرفداران ستغنین تا سمرقند   بنوبتگاه درگاهش کمربند
دری بر حل کشور ناگشاده   همه ره حل بر حل ایستاده
کف رادش بهر کس داده بهری   کهی حلی و گاهی حل شهری
ز تیغ تنگ چشمان حصاری   قدرخانان از ایشان در تنگ یاری
بدریا مانده موج نیل رنگش   که دزدد در دل همچون نهنگش
بر شاه قولشاه از بر تخت   نهاده تاج دولت بر سر بخت
خروشش ارغنون و نای و چنگ   رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده   بریشم پوش پیراهن دریده
بر وتار مغنی بر سرودی   بر آهنگی دگر بر بسته رودی
نواها مختلف در پرده سازی   نوازشش متفق بر جان نوازی

غزلهای نظامی را غزالان   زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان می بر کف دست   ملک میخورد و می بدخواه شد مست
بغز سوده از میان می بر گرفتن   مدارای مرا پی در گرفتن
بخدمت ساقیان را داشت در بند   بمسجد مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کین یک روز تا شام   نظامی را شویم از دور و از جام
نوای نظم او خوشتر ز رود است   سراسر قولهای او سرود است
چو خضر آمد ز باده سر بتابیم   که آب زندگی با خضر یابیم
پس آنگه حاجب خاص آمد و گفت   درای ای طاق با دانش جفت
درون رفتم تن لرزنده چون بید   چو ذره کو گراید سوی خورشید
سر خود همچنان بر کردن خویش   سر افکنده فکندم هر دو در پیش
بذان تا بوسم او را چون زمین پای   چو دیدم آسمان بر خاست از جای
گرفتم در کنار از دلنوازی   چو پوری بر سلیمان کرد بازی
من از تمکین او جوشی گرفتم   دو عالم را در آغوشی گرفتم
قیام خدمتش را نقش بستم   چو گفت اقبال او بنشین نشستم
در درج هدایت را گشادم   درستی چند از توفیق دادند
وزان بذله که رضوانش پسندد   زبانها را که گوشش آرد بخندد
بسی پالوده های زعفرانی   بشکر خنده شان دادم نهانی
گهی چون ابرشان گریه گشادم   گهی چون برقشان در خنده دادم
چنان گفتم که شاه احسنت می گفت   خرد بیدار می شد جهل می خفت

ساعتی ساقیان ز باده از هوش   مغنی را شده دستان فراموش
بذین فتوی کنون هر جا که مستم   نشیمن همچنان کاینجا نشستم
حدیثم را چو خسرو گوش میکرد   بشیرینی دهان بر نوش میکرد
شکر ریزان همی کرد از عنایت   حدیث خسرو و شیرین روایت
که گوهر بند بنیادی نهادی   دران صنعت سخن را داد دادی
که دارشهای بی اندازه کردی   در آن تاریخ ما را تازه کردی
نه گل داده بذین تری نوایی   نه بلبل زان نوآیین تر نوایی
گشاده خواندن او بیت بر بیت   رگ مفلوج را چون روغن زیت
ز طلق اندود کی کامد پدیدش   هم آتش دایه شدم زمهریرش
چه حلوا کرده در جوش آتش   که هر کو میخورد می گوید العیش
دران پالوده پالوده چون شیر   ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
عروسی را بذین شیرین سواری   که بودستش برقع شیرین عماری
چو دندان ما کردی حلاوتش   چو دندان مزه شد باز لف و خالش
ترا هم بر من و هم بر برادر   معاشی فرض شد چون شیر مادر
برادر گوش شاهنشاه جهان بود   جهانبانم ملک هم پهلوان بود
درین نامه که بردی سال تاریخ   چه دادت دست مزد گوهر گنج
شنیدم قرعه زد بر خلاصت   دو پاره ده نوشت از ملک خاصت
جکوی آن دست دادند یا نه   مثال آن رمت دادند یا نه
چو دانستم که خواهد فیض یابا   که گردد کار ما چون زر مهیا

همان خاک خراب آباذ کردند / زنند آزاده آزاد کردند
دعای تازه بر خواندم بخشش / بگو هر در گرفتم پای بخشش
زبان زیبای چرخش کردم آگاه / چو بر خواندم دعای دولت شاه
که من یاقوت آن درج مکلل / نه از بربا بر بستم اول
دری دیدم بکیوان بر کشیده / زبی مثلی جهان مثلش ندیده
بذان بنوشتم این را تا بماند / دهد بر من درودی هر که خواند
مرا مقصود ازین شیرین فسانه / دعای خسروان آمد بهانه
چو شکر خسرو آمد بر زبانم / فسون شکر و شیرین چه دانم
حدیث من حدیث خشت و نانست / که از بی نانی آن ترشی بخواست
بجای خشت چون دادند نانش / ز دست افزار ترشی دست خوانش
بلی شاه سپید از خوان خویشم / بذیرفت آنچ فرمودنی بیشم
چو خط عمر او کشتی روان کرد / مرا ای جمله عالم راز بیان کرد
ولی چون مست شاهی چون تو برجای / همان شهزادگان کشورآرای
ازان بذرفتهای رغبت انگیز / دکر باره شود بازار من تیز
یکی ده زان دو شه را داد باید / خود از شهزادگان دیگر گشاید
چو شاه گنج بخش این نکته بشنید / چو صبح از تازه رویی بازخندید
بذیرفت آن ثنا و حمد را شاه / باخلاصی که بود از دل بذو راه
چو خوبا حمد و با اخلاص من کرد / ده حمدونیان را خاص من کرد
بملوکی خطی دادم مسلسل / بتوقیع قزل شاهی مسجل

کو شد بخشیده این ده بر تمامی / زما بر زاد بر زاد از نظامی
بلکی طلق ماند بی غرامت / بطلق ملک او شد تا قیامت
کسی را کین شنیده نیست باور / منش خصم و خدایش نیست یاور
اگر طعنی زند دونی خسیسی / بجز وحشت مباد او را انیسی
بلعنت باد تا باشد زمانه / تبارش نیز لعنت را نشانه
چو کار افتاده را کار شد راست / در گنجینه بگشاد و برآراست
درونم را بنا بیند آسایی / برونم را بخلعتهای شاهی
چو از تشریف خود مشهورم داد / بطاعت گاه خود دستورم داد
شدم نزدیک شه چون بخت مسعود / وزو بازآمدم چون بخت محمود
چنان رفتم که سوی کعبه حجاج / چنان بازآمدم کاحمد ز معراج
شنیدم حاسدی زانها که دانی / که در دکینه بر باشد نهانی
بیوسف صورتی گرگی همی داد / بلور زینه درون الماس می داد
که ای گیتی نگشته شناسنت / زهر جیت چندنی سپاست
عروسی کاسمان بوسید پایش / دهی ویرانه باشد رونمایش
دهی وانگه دهی چون کوزه تنگ / نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد خرج و دخلی کیسه پرداز / سوادی نیم کار ملک ابخاز
زبی حرزی دران خاک خرابه / مسلمان خورده کافر خورده تابه
چنین ده دادم جواب حاسد خویش / که نعمت خواره کفران بیند پیش
چرا باید آن صعلوک نقاب / دران ویرانه افتادن چو مهتاب

بحمد من بحمدونیان جهت / کز یک جو این چنین کاره جهانیست
چو من کشورخدا گنجی خطرناک / بارزانی که ارزانم بذان خاک
اگر بینی دران ده کار کشتی / مرا هم در سخن بینی بهشتی
که او آرد ز دانه خوشه بر / من آرم خوشه خوشه دانه در
که او را پیشه دبا استوارست / مرا صد پیشه از عود قمارست
که او را آب از فیض فراتست / مرا در فیض نطق آب حیاتست
وگر دارد خرابی سوی او راه / خراب آباد کن شد دولت شاه
ولیکن بر جهان مینو اساسی / کنم هر ساعت ایزد را سپاسی
سپاس من نه از وجه منالت / بران وجه است کان وجه حلالت
زخواری صدف یک دانه در به / زلالی اندک از طوفان پر به
بخود آن شاه عالم رای اکاشت / که ده بخشد چه خدمت جای آن داشت
ولیکن چون ملک خرسندم دید / ولایت در خور خواهنده بخشید
و از آن ده بس این دولت و او روز / که با عزم جهان دم باید آموز
بزرگ دارد عام انجا دویدم / همه شب تیغ همت برکشیدم
زنم هر دم دران شمشیر بازی / ز کافر کردنی چون وه غازی
چو خرسندم من و بخشنده خشنود / تو نقد بو الفضولی خرج کن زود
چه میگفتم محل کجا راند / کجا میرفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شه نوبت فرو کوفت / غبار فتنه از عالم فرو روفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد / بقا دستش که هفت اقلیم را خورد

خروش طبل کفتی بر دو میل است / گر میدانست کان طبل رحیلست
نفیر کوس گفتی تا دو ما منت / که اردوی که شه در کوچگاه منت
بران اورنگش آرام اندکی بود / چو بر تش راندن و مردن یکی بود
بری ناخورده از باغ جوانی / چو ذوالقرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش / که بادش از جهان با داشش خویش
سه پایه بر فلک زد زین خرابی / گذشت از پایه خاکی آبی
کران دریا شد این درها بجایند / که بر من بس ازان دریاگشایند
که او را سوی گوهر کم شد رای / نب داران او بوذند بر جای
که او را فیض رحمت کش نیاتی / جهان پرور ار تا نشان باد باقی
که او را داد خاک از تخته بندی / مبادا زان تخت گیر از اکرندی
که او بی تاج شد تاجش رضا باد / سران تاجدار از ابقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان / نظرگاه دعای نیکخواهان
مؤید نصرت الدین کز دهیش / ز نام او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک / فریدون وار بر عالم مبارک
ابوبکر محمد کز سر داد / ابوبکر و محمد را کند شاد
بشاهی تاج بخش تاجدارن / بدولت یادگار شهریاران
بدانائیش هفت اختر نکنند / بمولاییش نه گردون کمربند
ستاره پایه تخت بلندش / فلک را بوسه گه سم سمندش
جهان دیگر چو او شاهی نبیند / بتاج و تخت افریدون رسیده

سعادت یار او در کار این سخن را بر سعادت ختم کردم — مساعد با سعادت زندگانی ورق کانجا رسانیدم در نوردم

روانش باد جنت شادمانی که گوید باد رحمت بر نظامی

تمت الکتاب و الحمد لله رب العالمین

کتاب لیلی و مجنون

ای نام تو بهترین سرآغاز — بی نام تو نامه کی کنم باز

ای کارگشای هر چه هستند — نام تو کلید هر چه بستند

ای هیچ خطی نگشته زاول — بی حجت نام تو مسجل

ای هست کن اساس هستی — کوته ز درت دراز دستی

ای خطبهٔ تو تبارک الله — فیض تو همیشه بارک الله

ای هفت عروس نه عماری — بر درگه تو به پرده داری

ای هست نه بر طریق چونی — دانای درونی و برونی

ای هرچ رمیده و آرمیده — در کن فیکون تو آفریده

ای واهب عقل و باعث جان — در حکم تو هست و نیست یکسان

ای محرم عالم تحیر — عالم ز تو هم تهی و هم پر

ای تو بصفات خویش موصوف — ای نهی تو منکر امر معروف

ای امر تو اتفاق مطلق — از ام تو کاینات مشتق

ای مقصد همت بلندان — مقصود دل نیازمندان

ای سرکش بلند بینان — در باز کن درون نشینان

ای بر ورق تو درس ایام — ز آغاز رسیده تا بانجام

صاحب تویی آن دگر غلامند — سلطان تویی آن دگر کدامند

راه تو بنور لایزالی — از شرکت و شریک هر دو خالی

در صنع تو کامد از عدد بیش — عاجز شده عقل علت اندیش

ترتیب جهان چنانکه بایست — کردی بمثابتی که شایست

بر ابلق صبح و ادهم شام — حکمت ز ده این طویله بر بام

گرمیت که بجرخ دادی — شغلی که بروکشادی

خاکستری ار ز خاک سوده — صد آینه را بدو زدودی

بر هر ورقی که حرف راندی — نقش همه در دو حرف خواندی

در کن فیکون ز کاف و نونی — کردی جو سپهر بیستونی

هر جا که خزینهٔ شگرفست — قفلش بکلید این دو حرفست

حرفی بغلط رها نکردی — یک نقطه درو خطا نکردی

در عالم عالم آفریدن — به زین نتوان قلم کشیدن

هر دم نه بحق دسترنجی — بخشی بمن خراب گنجی

گنج تو ببذل کم نیاید — از گنج کسی این کم نیاید

از قسمت بندگی و شاهی — دولت تو دهی بهر که خواهی

از آتش ظلم و دود مظلوم — احوال همه تراست معلوم

هم قصهٔ نانموده دانی — هم نامهٔ نانبشته خوانی

عقل آبله پای و کوی تاریک — وانگاه رهی چو موی باریک

توفیق تو گر نه ره نماید — این عقده بعقل کی گشاید

مهمان نوازان مجنون زاغاز را

در رفاقت چشم ...

نگاه کاو از ...

عقل از در تو بصر فروزد / گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو / جستن ز من و هدایت از تو
من بی‌دل و راه بیمناکست / چون راهبرم توئی چه باکست
عاجز شدم از گرانی بار / طاقت نه چگونه باشد این کار
می‌کوشم و در تنم توان نیست / کازرم تو هست باک از آن نیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر / پیش تو یکیست نوش یا زهر
شک در دل من بود که سیرم / گر لطف نیم ز قهر میرم
یا شربت لطف دار پیشم / یا قهر مکن سزای خویشم
تا در نفسم عنایتی هست / فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس به آخر آید / هم خطبه نام تو سراید
وان لحظه که مرگ را بسیجم / هم نام تو در حنوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم / هر جا که روم ترا پرستم
ننشستم در حساب هستی / بر یاد تو میخورم دو دستی
در عصمت این چنین حصاری / شیطان رجیم کیست باری
گر قهر شدی امانت آخر / هم لطف برای امانت آخر
چون حرز توام حمایلی بود / سرهنگی دیو کی گذشتی
احرام گرفته‌ام بکویت / لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسیست زنهار / زاحرام شکستنم نگه دار
من بی‌کس و رخنه‌ها نهانی / هان ای کس بی‌کسان توانی

[illegible]

من بی‌کس و نیست دستگیرم / هست از کرم تو ناگزیرم
یک ذره ز کیمیای اخلاص / گر بر سر من نهی شوم خاص
آنجا که ز لطف یک تاب / زر گردد خاک و در شود آب
من گر گهرم و گر سفالم / دیوانه تست روی مالم
از عدل تو قفل در آستینم / گر عودم و گر درمنه اینم
پیش تو ز من نه طاعت آرم / افلاس تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب / رحمت کن و دست گیر دریاب
بردار مرا که اوفتادم / از مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت الهی / انجام قدم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهائیم ده / با نور خود آشنائیم ده
تا چند مرا ز نور امید / پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بنیاز هر نوالم / بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با نعیم رحمت / وز حضرت تو کریم تر کیست
از خرمن خویش ده زکاتم / منویس برات این براتم
تا ورد عدم چو من خرابی / آزاد شوم ز خاک و آبی
خاکی ده از آستان خویشم / وای گر دغل برد ز پیشم
روزی که مرا ز من ستانی / ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز / یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه نه کز چراغ دورست / وان سایه که او چراغ نورست

[illegible]

تا با تو چو خاص نور گردم / چون نور ز سایه دور گردم
با هر که نفس بر آرم اینجا / روزی نفسش دهد گذارم اینجا
درهای همه ز عهد خالیست / الا در تو که لایزالیست
هر عهد که هست جاودانی / بینی که بمرگ و زندگانی
چندانکه قرار عهد یابیم / از عهد تو روی بر نتابیم
بی یاد توام نفس نیاید / با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم / وین تعبیه‌ها ندیده بودم
کیمخت کرم ز نیم کردی / بازار زمین ادیم کردی
بر صورت من ز روی هستی / آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم / بازار عدم شود وجودم
گردنده رهیست من درین راه / که بر سر تخت و گاه در چاه
که پیر بوم و که جوانم / ره مختلف است و من همانم
از حال بحال اگر بگردم / هم در ره اولین نوردم
چون خلعتم آوریدی اول / آخر بگذاریم معطل
گر مرگ رسد چرا هراسم / کان راه بتست می‌شناسم
آن مرگ نه باغ و بوستانست / کو راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد / چون مرگ ازوست مرگ من باد
گر بنگری آنجهان گرایست / این مرگ نه مرگ نقل جایست
از خوردگی بخوابگاهی / وز خوابگهی ببزم شاهی

[illegible]

خوابی که ببزم تست راهش / گردن نکشم ز خوابگاهش
چون شوق تو هست خانه خیزم / خوش خسبم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد / در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو بیم آب خیزش / کان قطره دهی برون و ریزش
کو صد لغت از زبان گشاید / در هر لغتی ترا ستاید
هم در تو بصد هزار تشویر / دارد قلم هزار تقصیر
در دم زند چو تنگ چالان / دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سرشته تست / ور خط ختنی نبشته تست
گر هیچ نبشته‌ئی بشوئی / شویم دهن از زیاده گوئی
گر باز بداورم نشانی / ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل رسد فراچنگ / وایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده از ره قبولم / پرورده تربت رسولم
تا نفس هوا چو پی بکوبیم / انگاه رضای دل بجوییم
آن شاه سوار ملک هستی / سلطان خرد بچیره دستی

فی نعت النبی علیه السلام

ای ختم پیمبران مرسل / حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب / لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت / فرمانده فتوی ولایت

[illegible]

مرگ آرد با تو خود پرستی … شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش … روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد … از باد غرور خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل … یک زخمی اوضح دلایل
دارنده حجت الهی … داننده راز صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین … نسابه شهر قاب قوسین
رفته ره ولای عرش والا … بگشاده هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم … محراب زمین و آسمان هم
گشته زی آسمان دینت … فی فی شده آسمان زمینت
ای شش جهت از تو خیره مانده … بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار سال بوده … کین دبدبه از جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت … جان بنده نویس آستانت
عقل ارچه خلیفه شگرفست … بر لوح سخن تمام حرفست
ای کنیت و نام تو مؤید … بوالقسم و آنگهی محمد
هم مهر مؤیدی ندارد … تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه … بزم تو ورای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود … مقصود جهان جهان مقصود
سرجوش خلاصهٔ معانی … سرچشمهٔ آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم … نور تو چراغ هر دو عالم

دوران فلک نهاده تخت … با هفت فرس پیاده بختت
چرخ از پی سجدهٔ تو تاخت … مغرب شده بهانه می ساخت
طوق حرم تو شاه انجم … در کشتن چرخ پی کند گم
آن گنج که بر بساط مشتی … با تو نکند چو خاک بستی
اکسیر تو داده خاک را لون … وز مهر تو آفریده شد کون
سرخیل تویی و جمله خیل اند … مقصود تویی همه طفیل اند
سلطان سریر کاینات … شاهنشه کشور حیاتی
فلک که تو سپهر خضرا … گیسوی تو چتر و غمزه طغرا
ای پنج نماز کاصل نوبت … در نوبت تو به پنج نوبت
در خانهٔ دین به پنج بنیاد … بستی در صد هزار بیداد
دین خانه بهفت سقف کرده … بر چار خلیفه وقف کرده
صدیق بصدق پیشوا بود … فاروق ز فرق هم خدا بود
وان پیر حیای خدا ترس … با شیر خدای بوده هم درس
هر چار یک نور بوده اند … ریحان یک آبخورد بوده اند
زان چار خلیفه ملک شد راست … خانه بچهار حد بیاراست
زامیزش این چهارگانه … شد خوش نمک این چهارخانه
دین را که چهار تاق دادی … زین گونه چهار طاق دادی
چون ابروی جفت تو در آفاق … هم جفت شد این جهان و هم طاق
در حلقهٔ دست بند این فرش … یک رقص تو تا کجاست تا عرش

ای نقش تو معراج معانی … معراج تو نقل آسمانی

در صفت معراج

بر هفت خزینه در گشاده … بر چار که قدم نهاده
از حوصلهٔ زمانه تنگ … بر فرق فلک زده شباهنگ
چون شب علم سیاه برداشت … شبرنگ تو راه رقص برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت … پرواز پری گرفت پایت
سربرزده از سرای فانی … بر اوج سرای آسمانی
جبریل رسیده طوق در دست … کز بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که حلقه بستند … نظارهٔ تنت برجه نشستند
برخیز بلانه وقت خوابست … در منظر تو آفتابست
در نسخ عطارد از حروفت … منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق … تا نور تو کی بر آید از شرق
خورشید بصورت هلالی … جبهت ز پی تو کرده خالی
مریخ ز حلهٔ نباتت … مرکب رو کمترین وثاقت
دراعهٔ مشتری بآن نور … از چشم تو گفته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش … بر بندگی تو حلقه در گوش
در کوکبهٔ چنین غلامان … شرطست برون شدن خرامان
امشب شب قدرت است دریاب … قدر شب قدر خویش دریاب

آرایش سرمدیت امشب … معراج محمدیت امشب
ای دولت آن شبی که چون روز … گشت از قدم تو عالم افروز
پرگار ز خاک در کشیدی … جدول بسپهر بر کشیدی
برقی که براق بود نامش … رفق روش تو کرد رامش
بر سقف جهان بسیقه تخت … طیاره شده چو نیک بختی
زانجا که جهان یک اسبه راندی … دوران دو اسبه را بماندی
برج فلک از جلال گوشه … واره زدت هزار خوشه
از سرخ و سفید دخل آن باغ … نخش نظر تو مهر ما زاغ
بر طرف صفت بام عالم … نه طاس گذاشتی نه پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی … هم طاسک ماه را شکستی
طاوس پران چرخ اخضر … هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده … الله معک ز دور خوانده
میکاییلت نشانده بر سر … آورده بخواجه تاشی یک
اسرافیلت فتاده در پای … هم نیم رهت بمانده برجای
رفرف که شده رفیق راهت … برده بسریر سدره گاهت
چون از حد سدره در گذشتی … اوراق حدوث در نوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی … تا طارم تنگ بار عرشی
سبوح زنان عرش پایه … از نور تو کرده عرش سایه
از حجرهٔ عرش بر پریدی … صفهٔ حجاب را دریدی

تنها شدی از کرانی رخت / هم تاج گذاشتی و هم تخت
بازار جهت بهم شکستی / از زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین / در پردهٔ خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی / هم سرّ کلام او شنیدی
از غایت وهم و غور ادراک / هم دیدن و هم شنیدنت پاک
درخواستنی آنچ بود کامت / درخواسته خاص شد تمامت
از قرب حضرت الهی / بازآمدی آنچنانک خواهی
گلنار شکفته از جبینت / توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگارا / از بهر چو ما شکستگارا
ما را چه محل که چون تو شاهی / در سایهٔ خود کند پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی / بر ما نگنند اگر بتابی
همپایهٔ مروّتت رایت / خضرای نبوّتت بآیت
شد بی تو بخلق بر مروّت / در بسته دراز در مروّت
هر کو قدم تو سر کشیده / دولت قلمش در کشیده
وانکو کمر وفات بسته / بر منظرهٔ ابد نشسته
باغ ارم از امید و بیمت / جزیت ده نافهٔ نسیمت
ای مسند آسمان نوشته / چون گنج بخاک باز گشته
از سرعت آسمان خرامی / سری بگشای بر نظامی
برخیز و نقاب رخ برانداز / شاهی دو سه را برخ در انداز

این سوزه زپشت بار برکش / وان پرده ز روی کار درکش
موقوف نقاب چند باشی / در برقع خواب چند باشی
رنگ از دو سیه سپید بزدای / ضدی ز چهار طبع بگشای
یک عهد کن این دو بی‌وفا را / یک دست کن این چهار پارا
چون تربیت حیات کردی / حل همه مشکلات کردی
زان نافه بباد بخش طیبی / باشد که بیار رسد نصیبی
زان لوح که خواندی از بدایت / در خاطر ما فکن یک آیت
زان حرف که یافتیش بی‌حرف / بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای که ما چه نامیم / از بتکده و بت‌شکن کدامیم
ای کار مرا تمامی از تو / نیروی دل نظامی از تو
زین دل بدعا قناعتی کن / از بهر خدا شفاعتی کن
تا پرده بافر و گذارد / وین پرده که هست برندارد

در برهان قاطع آفرینگار

در نوبت بارعام دادن / باید همه شهر جام دادن
فیاضهٔ ابر جود گشتن / نیسان همه وجود گشتن
باریدن بی‌دریغ چون مل / خندیدن بی‌نقاب چون گل
هر جا که چو آفتاب راندن / در راه بیدره زرفشاندن
دادن همه را بخشش عام / وادی و حلال کردن آن وام

برنیذ که هر که در جهان هست / کو فاقهٔ روزگار چون رست
گفتی سخنی که کار بندد / زان که به جور روزگار خندد
بن کین شکرم در آستین است / بینم که حریف نازنین است
در جمله جهان فشانم این نوش / فرزند عزیز خود کند گوش
من بر همه تن شوم غذاساز / خود قسم جگر بدو رسد باز
ای ناظر نقش آفرینش / بردار خلل ز راه بینش
در راه تو هر که او وجود است / مشغول پرستش سجود است
بر طبل تهی مزن چو سن را / بی‌کار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غباریست / در پردهٔ مملکت بکاریست
این منت حصار برکشیده / بی منزل نباشد آفریده
وین منت رواق زیر پرده / آخر بگزاف نیست کرده
کار من و تو بدین درازی / کوته نکنم که نیست بازی
دیباچهٔ ما که در نورد است / نز بهر هوای خواب و خورد است
از خواب و خورش بر ارتباب / کین در همه گاو و خر بیاب
زان مایه که طبعها سرشتند / ما را ورقی دگر نوشتند
تا در نگریم و راز جوییم / سررشتهٔ کار باز جوییم
بینیم زمین و آسمان را / جوییم یکایک این و آن را
کین کار و کیای از پی چیست / او کیست کیا و کار او کیست
هر خط که برین ورق کشیدست / شک نیست در آنک آفریدست

بر هرچه نشانهٔ طرازیست / ترتیب گواه کارسازیست
سوگند دهم بدان خدایت / کین نکته بدوست رهنمایت
کان آینه در جهان که دیدست / کاول بتصقیل رسیدست
بی‌صیقل آینه محالست / هر موم که چو این زنی و بالست
در هرچه نظر کنی بتحقیق / آراسته کن نظر بتوفیق
منگر که چگونه آفریدست / کان دیده وری ورای دیدست
بنگر که ز خود چگونه برخاست / وان موضع خود چگونه شد راست
تا بر تو بقطع لازم آید / کان از دگری ملازم آید
چون رسم حواله شد بر آنام / رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کآیدش پیش / جز مبدع او در او مبین بیش
زین منت پرند پرنیان رنگ / گر پای برون نهی خوری سنگ
پنداشتی این پرند پوشی / معلوم تو گردد ار بکوشی
سررشتهٔ راز آفرینش / دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت / کورا سر رشته وا توان یافت
سررشتهٔ قدرت خدایی / بر کس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان و شیدا / این رقعه چگونه کرده پیدا
کر داند کس که چون جهان کرد / لیکن که تواند آنچنان کرد
چون وضع جهان زما محالست / چون نیش برون تر از خیالست
در پردهٔ راز آسمانی / سریست ز چشم ما نهانی

شنیدن لیلی آواز
ترنم مجنون را و از آن
حرارت سوختن

جند انک جنیبه راندم انجا	شب برده نمی توانم انجا
در میکل تخته رقویی	خواندم همه نسخه ابجویی
بر هرجه ازان برون کشیدم	آرا گهی درو ندیدم
دانم که مراجع شناز کردند	بر تعبیه ایش ناز کردی
سرج آن نظری دران توانست	پوشیده خزینه دران هست
ان کن که کلید آن خزینه	بولاد بود نه آبگینه
تا جون بخزینه در شتابی	شربت طلبی نه زهر یابی
دانی که خزینهای جالاک	خالی نبود ز زهر و تریاک
موسی بخزینها گهر داشت	قارون هم ازان خزینه برداشت
لیکن جو خلاف در میان بود	ان منفعت ان هلاک جان بود
پر امن هرجه آن بدیدست	جدول کش او خطی کشیدست
وان خط که ز اوج بر گذشته	عطفیت بزیر باز گشته
کاندیشه جو سر بخط رساند	جز باز پس آمدن نداند
بر کار جو طرح ساز کردد	بر کام نخست باز کردد
ان حلقه که کرد خانه بستند	از بهر جنین بهانه بستند
تا هر که ز حلقه بر کند سر	سرگشته شود جو حلقه بر در
در سلسله فلک مزن دست	کین سلسله را هم آخری هست
کحکم طبایعت بکذارد	کو نیز رسد بآخر کار
بیرون تراز ان جو ادراکاهیست	کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده نسیم ده نفس را	کو پرده کشند او کس را
ان هفت فلک ببرده نازی	هشت از جهت خیال بازی
زن پرده ترانه ساخت نتوان	زن پرده بخود شناخت نتوان
کز پرده شناسی ازین قیاسی	هم پرده خود نه شناسی
کز بالا بلعبی و آواز	بی پرده مزن دی درین ساز
با پرده درید کان خود بین	در خلوت هیچ پرده منشین
آن پرده طلب که جون نظامی	معروف شوی بنیک نامی
تا جند زمین نهاد بودن	سیلی خور خاک و باد بودن
جون باد دویدن از بس خاک	مشغول شدن بخار و خاشاک
بازی که وکیل خرج خاکست	فراش کریوه مغاکست
بستاند ازین بان سپارد	کز مایه بدر کجی بیارد
جند انک زمیست مرز بر مرز	خاکیست نهاده درز بر درز
هر زلزله کاه سیل خیزد	زن ساید خاک زان بریزد
جون زلزله زیر آب ناید	درزی ز خریطه واکشاید
وان درز بعز بهای ایام	وادی گردد شدیده سرانجام
جوی که درین کل خرابست	نارینده خاک و باد و آبست
از کوی زمین جو بکذری باز	ابرو فلکست درنک و تا ز
هر یک بنشانه کشرط	افتاده بشکل کوی در خط
ان شکل کوی که در زمین است	هر خط که بکیرد او جنین است

هر دو که زمین مغاک خیزد	تا یک دو سه نیزه بر ستیزد
وانکه بطریق میل تا کی	آید بطواف دیر خاکی
کردیده فلک جو خط پرکار	طیاره نشد مکر بذین کار
وابری که براید از بیابان	با مصعد خود شود شتابان
تا اوج صعود خود بکوشد	از حد صعود بر نجوشد
او نیز طواف دور کیرد	از دایره میل پی پذیرد
بینش جو خیمه ایستاده	سر بر افق زمین نهاده
تا در نکری بکوج و خیلش	دانی که بدایره است میلش
هر جو هر و ذکو بسیطست	میلش بولایت محیطست
کردون که محیط مفت موجست	جند انک همی رود زاوج است
کر در افق انست و کر در اعلاست	هر جا که رود بسوی بالاست
زانجا که جهان خدای اوست	بالای او تا می اوست
بالا طلبان که اوج بویند	بالای فلک جز این نکویند
کر مایه دریست ور بشیزی	از بار کهش درو نست جیزی
امانتوان بکفت کان جیست	وین دانه در آب و خاک جونست
در دانه زمین مدد رساند	بخشیدن صورتش جه داند
زانجا که صغیر تیر شی دید	در دانه جمال خوشه کی دید
کیرم که ز دانه خوشه خیزد	در قالب صورتش که ریزد
در پرده این خیال کردان	آخر ببیست حال کردان

هر دو یک نوان سبب جه جیزست	بنمای که این سخن عزیزست
داننده هر ان سبب که بیند	داند که مسبب آفریند
زنهار نظامیا درین سیر	دانست مشو بدام این دیر

سبب نظم کتاب

روزی بمبارکی و شادی	بودم بنشاط کیقبادی
ابروی هلالیم کشاده	دیوان نظامیم نهاده
آیینه بخت پیش رویم	اقبال نشانه کرده مویم
صبح از کل سرخ دسته میکرد	روزم بنفس نخسته میکرد
پروانه دل جراغ بر دست	من بلبل باغ و باغ در دست
بر اوج سخن علم کشیده	در در دهن قلم کشیده
منقار قلم ملبل سفتن	در اوج سخن بنکته کفتن
در ناطم ان که وقت کارست	کاقبال رفیق و بخت یارست
تا کی قفس تهی کزینم	وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربه کرد	بهلو ز تهی روان تهی کرد
سک را که تهی بود تهیگاه	نانی نخورد تهی دران راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت	کز نانت جان که با جهان ساخت
کردن بهوا کسی فرازد	کز ابهوا کسی بنازد
جون آینه هر کجا که باشی	جنبی بدروغ بر تراشی

هر طبع که او خلاف جوییست / چون پرده کژ خلاف گوییست
هان دولت اگر خلاف رایست / گردی ز من اتفاق جایست
من قرعه زدم بآنجهان فال / واختر بگذشتی اندر آن حال
مقبل که بود جهان برد رنج / دولت که دهد جهان دهد گنج
در حال رسید قاصد از راه / آورده مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم / ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی ازو شکفته باغی / افروخته‌تر ز شب چراغی
کای محرم حلقهٔ غلامی / جادوی سخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز / سحری دگر از سخن برانگیز
در لافگه شگفت کاری / بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون / رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی / بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم این شکر بین / جنبانم سر که تاج سر بین
بالای هزار عشق نامه / آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف / آن به که درو سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی / این تازه عروس را طرازی
دانی که من آن سخن شناسم / کابیات نو از کهن شناسم
تا در دهی غرایبت هست / شش پنج زنی رها کن از دست
بنگر ز حقهٔ تفکر / در مرسله که می کشی در

ترکانه صفت وفای ما نیست / دیوانه صفت سزای ما نیست
آنکو نسب بلند دارد / او را سخن بلند باید
چون حلقهٔ شاه یافت گوشم / از دل بدماغ رفت جوشم
نی زهره که سر ز خط بتابم / نی دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت / از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نی که راز گویم / وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی / آن بر دل من چو جان گرامی
این نسخه چو دید ناز بردست / در پهلوی من چو سایه بنشست
از مهر رخش تباب بودم / همسایهٔ آفتاب بودم
داد از سر مهر پای من بوس / کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی / چندین دل خلق شاد کردی
لیلی مجنون بباید گفت / تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر / طاووس جوان لخته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان / شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازنت / سر برزن و سخن نوازنت
این نامه بنامه از تو درخوست / بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست برپای / ای آینه روی و آهنین رای
لیکن جگرم سواد و رنگست / کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ / گردد سخن از شد آمدن لنگ

میدان سخن فراخ باید / تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور / تفسیر نشاط هست ازو دور
افزار سخن نشاط و نازست / زین هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر / باشد سخن برهنه دلگیر
و آرایش کردنی ز حد بیش / رخسارهٔ قصه را کند ریش
در مرحلهٔ که ره ندانم / پیداست که چند نکته رانم
نی باغ و نه بزم شهریاری / نی رود و نه می نه کامکاری
بر خشکی ریگ و سختی کوه / تا چند رود سخن در اندوه
باید سخن از نشاط سازی / تا بیت کند بقصه سازی
این بود کز ابتدا حالت / کس گرد نگشتش از ملالت
گویندهٔ نظم او در افشاند / تا این غایت نگفته زان ماند
چون شاه جهان کند بمن ناز / کین قصه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت / انگاش ز نام از لطافت
کز خواندن آن بحضرت شاه / ریزد گهر شکفته بر راه
خوانندهٔ اینش ار فزون باشد / عاشق شود ار فسرده باشد
باز آن خلف خلیفه زاده / کین گنج بدوست سر گشاده
یکدانهٔ اولین فتوحم / یکدانهٔ آخرین صبوحم
گفت ای سخن تو همسر من / یعنی لقبش برادر من
در گفتن قصه چنین چست / اندیشهٔ نظم را مکن سست

هر جا که بدست عشق بانیست / این قصه بر او نمک فشانیست
گرچه نمک تمام دارد / بر سفره کباب خام دارد
چون سفتهٔ خارشش تو کردی / پخته بگدازشش تو کردی
زیبا روی بدین نکویی / و آنگاه بدین برهنه رویی
کس در نه بقدر او فشاندست / زین روی برهنه روی ماندست
جانست و چو کس بجان نکوشد / پیراهن عاریت نپوشد
پیراهن جان ز جان توان ساخت / کس جان عزیز را نینداخت
جان بخش جهانیان دم تست / این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری / از بنده دعا ز بخت یاری
چون دل دهی از تو شنیدم / دل سوختم و جگر دریدم
در جستن گوهر ایستادم / کان کندم و کیمیا گشادم
رای طلبید طبع کوتاه / کاندیشه بدان دراز از راه
کوته‌تر ازین نبود راهی / جایگیرتر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده / ماهیش نمرده بلکه زنده
بسیار سخن بدین حلاوت / گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص / برنارد گوهری چنین خاص
هر بیت ازو چو رشتهٔ در / از عیب تهی و از هنر پر
در صنعت این متاع نغزم / یک موی نبود پای لغزم
می‌گفتم و دل جواب می‌داد / خاریدم و چشمه آب می‌داد

دری که ز عقل درج کردم / در زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر / شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی / در چارده شب تمام بودی
بر جلوهٔ این عروس آزاد / آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال / در سلخ رجب بثا و فا دال
تاریخ عیان که داشت با خود / هشتاد و چهار بعد پانصد
پرداختمش بنغز کاری / واند اختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه / الا نظر مبارک شاه

در مدح خاقان اعظم منوچهر

دارندهٔ تخت پادشاهی / دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران / سرجملهٔ جملهٔ شهریاران
خاقان جهان ملک معظم / مطلق ملک ملوک عالم
صاحب جهت و جلال تمکین / یعنی که جلال دولت و دین
شاه سخی اخستان که نامش / مهریست که مهر شد غلامش
شروانشه آفتاب سایه / کیخسرو و کیقباد پایه
سلطان بترک تاج گفته / بیداد خلیفه را نهفته
بهرام نژاد و مشتری چهر / دُرّ صدف ملک منوچهر
زان طایفه تا بدور اول / شاهیش بنسل در مسلسل

در ملک جهان که باد تا دیر / کوته قلم و دراز شمشیر
نسلش که رسید گاه بر گاه / تا آدم هست شاه بر شاه
اورنگ نشین ملک بی نقل / وز مانده بی نقیصه چون عقل
کز دولتش هست چرخ گردان / محراب دعای هفت مردان
رزاق نه آسمان ارزاق / سردار و سریر دار آفاق
فیاضهٔ چشمهٔ معانی / دانای رموز آسمانی
اسرار دوازده علومش / زو هست چنانکه مه بموشش
این هفت قواره شش نگشت / یک دیده چار دست و نه پشت
تا بر نکشد ز جنبشش سر / ماندست چو حلقه سر بچنبر
دریای خوشاب نام دارد / زو آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته / بحر از کرمش سراب گشته
زین سو ظفرش جهان ستاند / زان سو کرمش جهان فشاند
گیرد ببلارک روانه / بخشد بجناح تازیانه
کوثر چکد از مسام بخشش / دوزخ جهد از دماغ بخشش
خورشید ممالک جهانست / شایستهٔ بزم و رزم ازانست
مریخ بتیغ و زهره با جام / بر راست و چپش کند آرام
زهره دهدش بجام یاری / مریخ کند سلاح داری
از تیغش کوه لعل خیزد / وز جام چو کوه لعل ریزد
چون بنگری آن دو لعل خون دار / خونیست میت لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی / لطفیست چنانکه باد باقی
زخمش که بدان عدوست مقهور / زخمیست که چشم بد ازو دور
در لطف چو باد صبح تازه / هرجا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقات قتال / بر هر که فتاد سوخت در حال
لطف از دم صبح جان فشان تر / زخم از شب هجر جان ستان تر
چون مرکب او زجا بجنبد / پولادی صخره را بسنبد
چون طرهٔ پرچمش بلرزد / خونابی زمین جوی نیرزد
در گردش روزگار دیریست / کاتش زبرست و آب زیرست
تا او شد شهسوار ابرشش / بگذشت محیط آب از آتش
قیصر بدرش جنیبه داری / فغفور گدای کیت باری
خورشید بدان گشاده رویی / یک جرعهٔ بزم اوست گویی
وان بدر که نام او منیرست / در غاشیه داریش حقیرست
کفش که بود تیر آرشش / چون نیزهٔ عادیان سنانکش
تا قصد کان این جهانگیر / در بحری ناوک افتد آن تیر
گویند که داشت شخص پرویز / شکلی و شمایلی دلاویز
با که در کابش ار ستیزد / پرویز بقاییی بریزد
بر هر که رسید تیغ تیزش / بربست اجل رَه گریزش
بر هر زرهی که نیزه راند / یک حلقه در آن زره نماند
زو بینش بزخم نیم خورده / شخص دو جهان نیم کرده

در مهر چو آفتاب ظاهر / در کینه چو روزگار قاهر
چون صبح بمهر بی‌نظیرست / چون مهر بکینه تیز گیرست
بر بست بنام خویش شش حرف / کرد آنکه زمانه‌ش شش طرف
از شش زدن حریف نامش / بر زد ندب شده تمامش
گر دشمن او چو پشه جوشد / با صرصر قهر او نکوشد
چون موکب آفتاب خیزد / سایه بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم / شیر از غلط زمین شود گم
تیزش چو برات مرگ خواند / کس نامهٔ زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد / لعل از دل سنگ خون برآرد
چون تیغ دورویه برگشاید / ده ده سر دشمنان رباید
بر دشمن اگر فراسیابست / تا زخمش چو آفتابست
لشکر که بکمر نبسته / کو باشد خصم را شکسته
چون لشکر او بدو رسیده / از لشکر خصم کس ندیده
صد رستمش ارچه در رکابست / لشکر شکنیش از حسابست
چون بزم نهد بشهریاری / پیدا شود ابر نوبهاری
چندانکه وجوه ساز بیند / بخشد چنانکه باز بیند
چندانکه کند بروزی او خرج / دوران نکند بسالها درج
بخشیدن گوهرش بکیلست / تقدیر کمین غلام خیلست
زان جامه که جم بخود ببخشد / روزی نبود که صد نبخشد

سقفی چه جهان ندارد / کز خلعت او نشان ندارد
زان فیض که ریزد او بیک جوش / دریاش نیاورد در آغوش
زر با دل او که بس فراخست / کوهی ز زرست سنگلاخست
کو هر شه را خزینه خیزد / شه اوست که خزینه ریزد
باشد آنچنان کند جود / کافزون کند ش ز پیل محمود
در پایه تخت پیل نالیش / پیلان نکشند پیل بالیش
دریای وزات شد ولیکن / دریای روان فوات ساکن
ان روز که روز بار باشد / نوروز بزرگوار باشد
نادیده بگویم از حد بخت / کو چون بود از شکوه بر تخت
چون بدر که سر برآرد از کوه / صف بسته ستاره گردش انبوه
یا چشمه آفتاب روشن / کاید بنشاط گاه گلشن
یا ابر تو رحمت الهی / کاید بنزول صبحگاهی
هر چشم که بیند آنچنان نور / چشم بد خلق ازو بود دور

در خطاب بزمین بوس

ای عالم جان و جان عالم / دلخوش کن آدمی و آدم
تاج تو ورای تاج خورشید / تخت تو فزون ز تخت جمشید
آباد ز عالم از تمامیت / وازادی مردم از غلامیت
مولا شده جمله ممالک / تو تیغ ترا بتیغ ذلک

ای ملک جهان بتو مکرم / هم حکم جهان بتو مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام / هم سکه تو خلیفه احرام
کز خطبه تو دمند بر خاک / زر خیزد ازو بجای خاشاک
ور سکه تو زنند بر سنگ / کس در نزند بسیم و زر جنگ
راضی شده از بزرگواریت / دولت بیتاق میر باریت
میر آخوری تو چرخ را کار / کاه و جو ازان کشد در انبار
آنچ از جو و کاه او نشانست / جو خوشه و راه کهکشانست
بودی ز سر لطف خوییت / وز باد صبا عبیر بوییت
فیض تو که چشمه حیاتست / روزی ده اصل امهاتست
آلوده راوق ربیعی / خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که ولیت قاف تا قاف / از بندگی تو می زند لاف
چون دست ظفر کلاه بخشی / چون فضل خدا گناه بخشی
با قوت بلک در امانت / بیش و نفس ملک پانت
کو بیش روی چراغ راهی / که باز پسی جهان پناهی
چون مشعله پیش بین موافق / چون صبح بشین سیر و صادق
ایوان عمل نشان تو داری / حکم عمل جهان تو داری
آنان که درین عمل رسیدند / بر خاک تو عبده نویسند
مستوفی عقل و مشرف رای / در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مرادست / در حق تو صاحب اعتقادست

نصرت که عدوت ازو گریزد / از سایه دولت تو خیزد
کوس علمت که نوبه زد است / از دولت و نصرت آوریدست
بار که بحکم تو بزدی / بندی کمر هزار بندی
بی آنک بخون کشی برش را / در دانش افکنی سرش را
و انکس که نظر کنی بسویش / هر صبح نظر کنی برویش
وان را که نظر بدور نایی / بر تخت نشاندیش نشانی
بر فتح نویسی آیتش را / و آباد کنی ولایتش را
در حلم و سخا توی مظفر / خاکی و چو خاک می دهی زر
که چه نظر تو بر نطایی / فرخنده شد از بلند نایی
او نیز که پاسبان کویت / بر دولت تو خجسته رویت
مرغی که همای نام دارد / چون فرخی تمام دارد
آن مرغ که همت همایش / شکفت که فرخست سایش
هر صبح که وقت صبحگاهست / ور نغمش دعای شاهست
تا رفعت قدر نام دارد / وز فتح و ظفر غلام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت / با فتح و ظفر سر یکاهت
عالم همه ساله خرم از تو / معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار باذت / توفیق رفیق کار باذت

چشم همه دوستان گشاذه / از دولت شاه و شاه زاذه

چون گوهر چرخ صبحگاهی / بنمود سپیدی و سیاهی
ان گوهر کان گشاده من / پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه کان برافشاند / وز گوهر کان سخن براند
کین بی کس را بعهد و پیوند / در کش بپناه آن خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز / کو تو قلمت و من نوآموز
تا چون گوهرش کمال گیرد / اندوز ترا بفال گیرد
کان تخت نشین که اوج بایت / خدمت ولی بزرگ رایت
سیاره آسمان ملکت / جم ملکت و جان ملکت
آن یوسف هفت بزم و مسند / هم والی عهد و هم ولی عهد
نو مجلس و نو نشاط و نو مهر / فرزند شه اخستان منوچهر
فرزند جهان بسر بلندی / مغز ملکان بهوشمندی
پیرایش تان هفت کشور / منسوبه کشای چار گوهر
نور نظر بزرگواران / محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغز تاج / کاقبال شهان بدوست محتاج
ای از شرف تو شاه زاده / چشم ملک اخستان گشاده
مزوج ده ملکت بشاهی / چون بیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بخسروی نشانده / از تخمه کیقباد مانده
شروان ز تو خیزران جلالت / خوزان ز تو خیزران عدالت
در مرکز هفت خط پرگار / یکتو نشسته بر کار

ایزد بخودت پناه دارا د / وز چشم بدت نگاه دارا د
دارم بخدا امید واری / کز غایت ذهن و هوشیاری
انجات رساند از عنایت / کاسوده شوی بر کفایت
هم نامهٔ خسروی بخوانی / هم گفتهٔ انجمن ان بدانی
ان گنج نهفته را درین درج / بینی چو مه دو هفته در برج
دانی که چنین عروس مهدی / نامد ز قران سبع عهدی
کردم بذرش نظر نیاری / نیار برادرش نداری
از راه نوازشش تمامش / رسم ابدی کنی بنامش
تا حاجتمند کس نباشد / سر بیش و نظر زبس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه / اقبال تو باد و دولت شاه
ان چشم گشاده باد زین نور / وین سرو مباد ازین چمن دور
روی تو بشاه بخت بسته / پشت و دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی / چون خضر بآب زندگانی
اجرام سپهر اوج منظر / افروخته باد ازین دو پیکر

در شکایت از حال خویش

بر جوشش دلا که وقت جوشست / گویای سخن چرا خموشست
میدان سخن مراست امروز / بر زین سخنی کراست امروز
اجری خور دست رنج خویشم / کو هستم بگنج خویشم

زین بحر سحر کی کراندم / مجموعهٔ صنعت بسج خواندم
سحر سحری حلال باشد / سنگ شده نشش محال باشد
در سحر سخن جهان تمام / کاینهٔ غیب گشت نام
شمشیر زبانم از فصیحی / دارد سر معجز مسیحی
حرفم ز تبش جهان فروزد / کانگشت بروشنی بسوزد
نظم از اثر آبخان نماید / که جدرا م زبان گشاید
شور آب ز جویبار من یافت / آوازه بروزگار من یافت
این بی مزگان که نان خورانند / در سایهٔ من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست / روبه ز کباب شیر سیرست
از خوردن من بکام و حلقی / آن به که زمن خورند خلقی
باشد ز قبول ان روایی / دور از من و تو بزاژخایی
زین سو شنود بیاوی گیر / زان سو شنود سیاوی گیر
چون سایه شده بپیش من پست / تعریض مرا گرفته بر دست
گر پیشه کنم غزل سرای / او پیش نهد غل درای
گر سازکنم قصاید جست / او باز کشد قلایه شست
نامم چو بنظم قصه [illegible] / [illegible] قصه راند
من نال زنم بقالب خوب / او نیز زند ولیک مقلوب
کی مه آن کند که مردم / پذات داب تیره انجم
هر جعدی که تا بد آن نور / از سایهٔ خویشتن بجور

سایه که نقیضه ساز مردست / در طنز کی که اف کردست
طنزی کند و ندارد آزرم / چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر کو نداشت سایه / آزاد بُد از این طلایه
دریای محیط چون که پاکست / از جرک دهان سگ چه باکست
هر چند ز چشم زرد گوشان / ریخت رخم زخون جوشان
چون لرکم گناه شوییه / الماس زروی تلخ روییه
زخمی چو چراغ میخورم چست / وز خنده چو شمع می شوم سست
چون آینه کرچه آهنینم / با سنگ دلان چرا نشینم
کان کندن من ببین که مردم / جان کندن خصم بین ز دردم
در منکر صد چیم بهی نیست / کالایش جار شبنی نیست
دزد در من بجای مزدست / بدگویم این چه جای دزدست
دزدان چو بگوی دزد گویند / در کوی دوند و دزد جویند
دزدزدی من حلال بادش / بدگفتن من وبال بادش
بیند مغز و مغز ندانند / بدی کند این قدر ندانند
گر با بصرست بی بصر باد / گر کور شدست تیز کر باد
او دزدد و من گذارم از شرم / دزد افشره ایست این نه آزرم
نی نی چو کهیه دل نیا دست / کوخیز بیا که در گشادست
الکوت نیاز مند شوذی / گر من بدی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم / در دزدی و مفلسی چه بینم

واجب صدقم بزیر دستان / کو خواه بدزد و خواه بستان
دهپای درست و کان گنج / از نقب زنان چگونه رنجم
گنجینه ببندی توان داشت / خوبی بپسندی توان داشت
مادر که سپند یار زادم / باهر ع سپند یار زادم
در خط نظامی ار نهی گام / بینی عدد هزار و یک نام
الیاس کالف بری ز لامش / هم با نود و نه است نامش
زین گونه هزار و یک حصارم / با صد کم یک سلاح دارم
هم فارغم از کشیدن رنج / هم ایمنم از بریدن کنج
گنجی که چنین حصار دارد / نقاب درو چه کار دارد
اینست که گنج نیست بی مار / هر جا که رطب بود بود خار
هر نامور که او جهان داشت / بدنام کنی زهمرهان داشت
یوسف که زماه عقد می بست / از حقد برادران نمی رست
عیسی که دمش نداشت دودی / می برد جفای هر جهودی
آدم که درو بود تلبیس / برگشته شد از جفای ابلیس
احمد که سرا مذعب بود / هم خستهٔ خار بولهب بود
دیرست که تا جهان چنین است / بی نیش مگس کم انگبین است

در عذر شکایت

تا من منم از طریق زوری / نازرده ز من جناح موری

دری بخوشاب کس نسفتم — شوریدن کار کس نجستم
زانجا که من آن حریف جویم — در حق کسی بدی نگویم
در حق کسی که شیریم داد — لا عیب گر او دلیریم داد
دانم که غضب نهفته بهتر — وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن بحساب کاردانی — بی غیرتیست بی زبانی
آنکس که ز شهر آشناییست — داند که متاع من کجاییست
و آنگه بگزیدن کشد دست — خصمش نه منم که جز منی هست
خاموش دلا ز تیز گویی — می خور جگری بتازه رویی
چون گل بر خیل گوش میزن — بر دست کشنده بوسه میزن
ناورد ز روی خویش میدار — زینت کلاه بخشش میدار
آزار کش و کسی میازار — کازرده تو به که خلق بیزار

در نصیحت فرزند خود محمد گوید

ای چارده ساله قرة العین — بالغ نظر علوم کونین
آن روز که هفت ساله بودی — چون گل بچمن حواله بودی
اکنون که بچارده رسیدی — چون سرو باوج سر کشیدی
غافل منشین نه وقت بازیست — وقت هنرست و سرفرازیست
دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز
نام و نسب ز خردسالیست — اصل هنر بزرگ سالیست

جایی که بزرگ بایدت بود — فرزندی من نداردت سود
چون شیر بخود سپه شکن باش — فرزند خصال خویشتن باش
دولت طلبی سبب نگه دار — با خلق خدا ادب نگه دار
آنجا که فسانه سکالی — از ترس خدا مباش خالی
وان شغل طلب ز روی حالت — کز کرده نباشدت خجالت
کز دل نخی اید بسر درین پند — انچه بپذیر گوش بر دوست
گرچه سر و سروریت بیم — آیین سخنوریت بیسم
در شعر مپیچ و در فن او — چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی — کان ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبه بلندست — آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی — می کوش بخویشتن شناسی
تشریح نهاد خود در آموز — کین معرفتیست خاطر افروز
پیغمبر گفت علم علمان — علم الادیان علم الابدان
در ناف دو علم بوی طیبست — وان هر دو فقیه یا طبیبست
می باش فقیه طاعت اندوز — لیکن نه فقیه حیلت آموز
می باش طبیب عیسوی هش — لیکن نه طبیب آدمی کش
گر هر دو شوی بلند گردی — پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی — صاحب خبر دو مهد باشی
می کوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

در علم چو گشت نام کردی — نزد همه نیک نام گردی
بالا نگری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن — بیکار نمی توان نشستن
با آنکه سخن بلطف آبست — کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال خیزد — از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در — تا ز اندک تو جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد — آن خشت بود که پر توان زد
مرواریدی که اصل پاکست — آرایش بخش آب و خاکست
تا هست درست گنج کانهاست — چون خرد شود دوای جانهاست
یک دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر
گر باشد صد ستاره در پیش — تعظیم یک آفتاب ازان بیش
گرچه همه کوکبی بتابست — از وی خجلی در آفتابست

یاد کردن بعضی از گذشتگان

ساقی بکجا که می پرستم — تا ساغری دهد بدستم
آن می که چو اشک من زلالست — در مذهب عاشقان حلالست
در ده بامید آن زمی چنگ — تا باز گشاید این دل تنگ
شبهاست نشسته بر گذرگاه — خواهم که ز شیر کم کنم راه
زنده بشش نشاطی از نو دم — امروز نه آن کسم که بودم

آن پیر چو بگذرد ز دستم — عاجزتر از آن شوم که هستم
ساقی بمن آور آن می لعل — کافکند سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست — با روح چو روح سازگارست
گر شد پدرم ببزم جنت — یوسف پسر زکی مؤید
با دور بد آوری چه کوشم — دورست نه جور چون خروشم
باقی پدری که ماند از آدم — تا خون پدر خورم ز عالم
چون در پدران رفته دیدم — حق پدری ز دل بریدم
تا هر چه رسد ز نیش و از نوش — دادم بعزیمتی فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می — کز خون فسرده برکشد خوی
آن می که چو گنگ از او بنوشد — نطقش بمزاج در بجوشد
کی با ذقن من ریزه گردد — ماند صفتانه پیش من مرد
اولاد بکس که آکنم یاد — تا پیش من آردش بفریاد
هم پیشتر از قیاس خود هست — کردابه فروغ رفتار و دست
زان بیشترست کانش ای جم — کاز همه بیشمار ده هم توان خورد
باران غم و رنج بی کناره — داروی فراغتیست چاره
ساقی بیار کیم ریشش است — می ده که ره رحیل پیش است
آن می که چو شور در سر آرد — از پای هزار سر بر آرد
کز خواب غمی که حال من بود — حالی شد نشئ وبال من بود
از تلخی گوارای نوا الم — در نای گلو شکست نالم

بی ترنم ازین کبود زنجیر / کافغان کم او شود گلو گیر
ساقی زخم شراب خانه / بیش آر می چو ناردانه
آن می که محیط نحس گیتیست / عصارهٔ شیرهٔ بهشتیست
تا کی دم اهل و اهل دم کو / همراه کجا و هم قدم کو
بلی که بجشد خوی کرد / آن شد ز روی ممد پی کرد
پیدا که بر بتیمن کلاه است / ازیاری همرهان راه است
ازیاری همرهان کش دور / از آنکه ازو فزون بود زور
یاری که درین رهی هم آواز / هر پردهٔ او نوای ساز
در پردهٔ این ترانهٔ تنگ / خارج بود از نوای آهنگ
در جنس همه حریر باقند / گر حله و گر حصیر باقند
در هر چه ز اعتدال بازیست / انجامش از آن بکار سازیست
آن رود که با غنا بسازد / در پردهٔ غنا کسش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار / بند از من چاره جوی بردار
آن می که عصارهٔ حیاتست / با کورهٔ کوزه با نباتست
زین خانهٔ خاکبوس تا کی / از خوردن زهر نوش تا کی
آن خانهٔ عنکبوت باشد / کو بند و زخم و کوخ باشد
کو بر مکسی کند شبیخون / کز دست کسی رهاند از خون
چون پیله ببند خانه را در / تا در شب خواب خوش نهی سر
این خانه که خانهٔ وبالست / پیداست که وقت چند سالست

ساقی ز می نشاط منشین / می تلخ ده و نشاط شیرین
آن می که جناغ حال بردست / ظاهر کند آنچ در نوردست
چون مار مکن بسرکشی میل / کانجا بفنا همی رسد سیل
کین هفت سرست چو اژدهاست / هر هفت سرت نهند بر دست
به که خطری جهان نشینی / کز دیو چو بیوفتی نه بینی
در وقت فرو فتادن از بام / صد که نکند خبانک یک کام
خاکی شو و از خطر میندیش / خاک از سه گهر بباکی بیش
کان گهر ارچه تابناکست / منظور ترین جمله خاکست
اوست بدید در سه هم کار / وان هرسه در وست ناپدیدار
ساقی می لاله رنگ برگیر / نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که منادی صبوحست / آبادکن سرای روحست
تا کی غم نارسیده خوردن / دانستن و ناشنیده کردن
به که سخن بیا دناری / کز عمر گذشته یاد ناری
این عمر شده که بیش خوردست / بگذار هنوز در نوردست
هم بورق گذشته گیرش / واکرده واگذشته گیرش
انگار که هفت سبع خواندی / یا هفت هزار سال ماندی
آخر نه چو مدتت بر گشت / این هفت هزار سال بگذشت
چون قامت ما برای خفتست / کوتاه و دراز از چه ذقست
ساقی بصبوح باد ادم / می ده که نخورده نوش بادم

آن می که چو آفتاب گیرد / زو چشمهٔ خشک آب گیرد
تا چند چو تیغ فرده بودن / در آب چو موش مرده بودن
چون گل بگذار نرم خوئی / بگذر چو بنفشه از دو روئی
جایی باشد که خار باید / دیوانگیی بکار باید

حکایت

کردی خرکی بکعبه گم کرد / در کعبه دوید و اشتلم کرد
کین بادیه راه دور راهست / گم کردن خر ز من چه راهست
این گفت و چو گفت بازپس دید / خر دید و چو دید خر بخندید
گفتا خرم از میانه گم بود / وایافتنش باشتلم بود
گر اشتلمی نه زدی کرد / خر شد و بار نیز پی برد
این ده که حصار بیشانست / اقطاع ده زبون کشانست
بی شیردلی بسر نیاید / از گاو دلان هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز / آبی بزن آتشی برانگیز
آن می که چو روی سنگ شوید / یاقوت ز روی سنگ روید
با این طلب خسان چه باشی / در دست خوش ناکسان چه باشی
گردن چه نهی بسر قفایی / راضی چه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پشتیی کن / با نرم دلان درشتیی کن
چون سوسن اگر حریرباقی / دردی خوری از زمین صافی

خواری خلل درونی آرد / بیدادکشی زبونی آرد
می باش چو خار حربه بردوش / تا خرمن گل کشی در آغوش
تیز و شکنت حرف بیداد / از حیف بیرد آدمی زاد
ساقی منشین که زود دیرست / می ده که سرم ز شغل سیرست
آن می که چراغ ده روان شد / هر پیر که خورد ازو جوان شد
با یک دو سه رند لاابالی / راه طلب از غرور خالی
باده نشین چو نور خورشید / تو کی و بساط گاه جمشید
بگذار معاش پادشاهی / کاوارگی آورد تباهی
از صحبت پادشاه بپرهیز / چون هیزم خشک از آتش تیز
آن آتش اگرچه پر ز نورست / ایمن شد ازو کسی که دورست
پروانه که نور شمع افروخت / چون بزم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست / می ده که بدین نفس توان رست
آن می که صفای سیم دارد / در دل اثری عظیم دارد
دل زین نغیب خانهٔ خویش / ناید بدن زرق کس میندیش
برکرد بخت از آن سبک رای / کآذون ز گلیم خود کشد پای
اول که نه اوج خویش گیرد / سنجاره بلاک بیش گیرد
ماری که نه راه خود بسنجد / از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلاح پوشی / سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند طپانچه با شیر / آن که بدنست گیت شمشیر

ساقی بیا مژده جوش در ده — نوشی بطلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست — جان داروی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند — می باشش بدانچه هست خرسند
جز آدمیان مراغ مستند — بر سفرهٔ قانعی نشستند
در جستن رزق خود شتابند — نازند بدان قدر که یابند
چون وجه کفایتی ندارند — یارای شکایتی ندارند
آن آدمیت که دلیری — گز آرد وقت نیم سیری
کو قوت شود یکی نوالت — بر چرخ رسد نفیر و نالت
گر تشنه شوی بقطرهٔ بام — در ابر زبان کشی بدشنام
ور ریگ چو سنگ تاب گیرد — خرسنگ در آفتاب گیرد
شرط روش آن بود که چون نور — زالایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی — باجملهٔ رنگها بسازی
ساقی ز ره بهانه برخیز — پیش آر می مغانه برخیز
ان می که بیزم ساز بخشد — در رزم سلاح و ساز بخشد
افسرده مباش اگر نه سنگی — رهوارتر آی اگر نه لنگی
کز اول سر این نمط فرو رب — پای بر نمط فرو کوب
در رقص روند چون فلک باش — کو جاه را پر خنگ باشش
کوکب بده و بیا ذکی کن — پیل خور و روکش ذکی کن
بار همه کس اگر توانی — بهتر ز چه بارکش رهانی

تا چون تو ببیند از سر کار — سفت همه کس ترا کشد بار
ساقی بی ارغوانیم ده — یاری ده و زنده کانیم ده
آن می که بجو با مزاج سازد — جان تازه کند جگر نوازد
زن دامن اعتکاف بلشای — بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تهی بزن بلند پی — گستاخ مشو بزور مندی
بابک پر دریده چون گل — تا چند کنی شب چو بلبل
دم بر شکنت بر میفکن — تیغت قوی سپر میفکن
تا بارکی تو پیش تازد — سربار تو چرخ پیش سازد
یکباره بیفت ازین سواری — تا یابی راه رستگاری
بینی که چو هم شکسته گردد — از عقدهٔ زخم رسته گردد
ساقی بنفس رسید جامم — ترکن بزلال می دماغم
آن می که نخورده جای حاجت — چون خورده شود دوای حاجت
فارغ منشین که وقت کوچست — در خود منگر که چشم لوچست
تو ابلهی و راه دشوار — ای بارهٔ کار چون بود کار
برخیز زجای اگر نه سنگی — چون آب بساز با همه رنگی
غافل بمباش وقت یاری — جای سبز باغ داری
با رخت خود از میانه بر بند — با هر برخ زمانه بر بند
صحت چو غلط نمی دهد باز — جان در غلط دان خلوت انداز
بر خشک صحیفه چند خوابی — بی آب جاره چند رایی

ان به که نظامیا درین راه — بر جسته زنی چو خضر خرگاه
سیراب شوی چو در مکنون — از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت — آن لحظه که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری — بود است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایتی داشت — معمورترین ولایتی داشت
خاک عرب از نسیم نامش — خوشبوی تر از رحیق و جامش
صاحب هنری بمردی طاق — منظورترین جملهٔ آفاق
سلطان عرب بکامکاری — قارون عجم بمال داری
درویش نواز و میهمان دوست — اقبال در او چو مغز در پوست
هر چند خلیفهوار مشهور — از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند — چون خوشهٔ بی دانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش — شاخی بر آرد از درختش
بینی که گسسته بن بریزد — سروی دگر از زمین بخیزد
تا چون بچمن رسد تذروی — سروی بیند بجای سروی
کسرا که بن کهن نه بیند — در ناپی سرو نو نشیند
زنده است که در دیار پارش — ماند خلفی بیادگارش
می کرد بذین طمع که ما — می داد بسائلان در ما

بدری بهزار بدره می جست — می کاشت سمن ولی نمی رست
دری طلبید و در نمی یافت — وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان دو رنگی — پوشیده چو در صلاح رنگی
هر چه آن طلبی اگر نباشد — از مصلحتی بدر نباشد
هر نیک و بدی که در شمارست — چون درنگری صلاح کارست
دری که درو نیاز بینی — نایافته به چو باز بینی
بسیار غرض که در نوردست — چون درنگری صلاح مردست
هر کس بکسیت بیت در بیست — واگه نه کسی که مصلحت چیست
سر رشتهٔ غیب نا پدیدست — بس قفل که بنگری کلیدست
بیچاره کسیت آدمیزاد — خاکی که چو بنگری بر دزاد
خوش باش درین جنین مغاکی — بر خاک فکن حدیث خاکی
چون در طلب از برای فرزند — بگشاد در خزینه را بند
از شادی آن خزینه خیزی — می کرد چو گل خزینه ریزی
ز مود و ر ابدایه دادن — تا رسته شود زمایه دادن
دوراندیش حکم آسمانی — پرورد بشیر مهربانی
هر شیر که در دلش سرشتند — حرفی ز وفا برو نوشتند
هر مایه که از غذاش دادند — دل دوستی درو نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند — افسون دلی درو دمیدند
چون لاله دمن بشیر می شست — چون برگ سمن بشیر می رست

گفتی که بشیر بود شادی — یا بود سهی میان هدیه
از مه چو دو هفته بود رفت — از ماه دو هفته رو نهفته
شرط هنرش تمام کردند — قیس هنریش نام کردند
چون بر سر وی گذشت سالی — بفزود جمال او کمالی
عشقش بدو رسته آب میداد — زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی — میرست بباغ دلنوازی
چون شد بنیاس هفت ساله — شد زلف و رخش چو مشک و لاله
گر هشت بده رسید سالش — افسانهٔ خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی — بادی ز دعا بدو دمیدی
شد جان پدر بروی او شاد — از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بدبیر دانش آموز — تا رنج برد بدو شب و روز
جمع آمده از سر شکوهی — با او بهوا نغت گروهی
هر کودکی از امید و از بیم — مشغول شده بدرس و تعلیم
با آن پسران خرد پیوند — هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله‌ای و جایی — جمع آمده در ادب سرایی
قیس هنری بعلم خواندن — یاقوت لبش بدر فشاندن
بود از صدف دگر قبیله — ناسفته دری هم از طویله
آفت ز رسیده دختری خوب — چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی — چون سرو سهی نظاره گاهی

شوخی که بغمزه کمینه — سفتی ز یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی — کشتی بکرشمه‌ای جهانی
ماه عربی برخ نمودن — ترک عجمی بدل ربودن
زلفش چو شبی رخش چو باغی — یا مشعله‌ای بچنگ زاغی
کوچک دهنی بزرگ سایه — چون تنگ شکر فراخ مایه
شکر دهنی بهر چه خواهی — لشکر شکن از شکر چه خواهی
تعوید میان همنشینان — در خورد کنار نازنینان
مجموعهٔ بیت زندگانی — شه بیت قصیدهٔ جوانی
عقد زنخ از خوی جبینش — وز حلقهٔ زلف عنبرینش
گلگونه ز روی خویش پرورد — سرمه ز سواد مادر آورد
بر رشتهٔ زلف و عقد خالش — آموزه جواهر جمالش
در هر دلی از هواش میلی — گیسوش چو لیل و نام لیلی
از دلداری چو قیس دیدش — دل داد و بمهر دل خریدش
او نیز هوای قیس می‌جست — در سینهٔ هر دو مهر میرست
عشق آمد و جام کام در داد — جامی بدو خوی خام در داد
مستی بخت باده بخت است — افتادن نافتاده سخت است
چون از گل مهر بو گرفتند — با خود همه روزه خو گرفتند
این جان بجمال او سپرده — دل برده و لیک جان نبرده
وان بر رخ او نظر نهاده — دل داده و کام دل نداده

یاران بحساب علم خوانی — وایشان بحدیث مهربانی
یاران سخن از لغت سرشتند — ایشان لغت دگر نوشتند
یاران ورقی ز علم خواندند — ایشان نفسی ز عشق راندند
یاران صفت فعال گفتند — ایشان همه جز حال گفتند
یاران ز شمار بیش بودند — ایشان بشمار خویش بودند

عاشق شدن لیلی و مجنون

هر روز که صبح بردمیدی — یوسف رخ مشرقی رسیدی
کردی فلک ترنج پیکر — ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز سر ترنج بازی — کردی ز زنخ ترنج سازی
چون بر کف او ترنج دیدند — از عشق چو نار میکفیدند
زان تازه ترنج نورسیده — نظاره ز کار کف بریده
شد قیس بجلوه گاه غنجش — نارنج رخ از غم ترنجش
برده ز دماغ دوستان رنج — خوش بوی آن ترنج و نارنج
چون یکچندی بر این برآمد — افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و کرد خانه خالی — برداشته تیغ لاابالی
غم داد و دل از کنارشان برد — وز دل شدگی قرارشان برد
زان دل که بیکدگر نهادند — در معرض گفت و گو فتادند
این پرده دریده شد بهر سو — وان راز شنیده شد بهر کو

زین قصه که محکم آیتی بود — در هر دهنی حکایتی بود
کردند بسی مدارا — تا راز نگردد آشکارا
بندی سر نافه گرچه خشکست — بوی خوشش آوگاه مشکست
بادی که ز عاشقی اثر داشت — برقع ز جمال عشق برداشت
کردند شکیب تا بکوشند — وان عشق برهنه را بپوشند
در عشق شکیب کی کند سود — خورشید بگل نشاید اندود
چشمی بهزار غمزه غماز — در پرده نهفته چون بود راز
زلفی بهزار حلقه زنجیر — جز شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل بیش دیدند — از دیده بروی خویش دیدند

صحرا گرفتن مجنون در عشق لیلی

چون شیفته گشت عقل در کار — در جنبش عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام — نگرفت بهیچ منزل آرام
در وقت آن نگار زیبا — میبود و لیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد — هم خیک دریده و هم خر افتاد
آنان که نه او فتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بدین بنوایی — میداد بر آن سخن گواهی
از بس که سخن بطعنه گفتند — از شیفته ماه نو نهفتند
از بس که چو سگ زبان کشیدند — زان سرو بر او سپر بریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون   می‌ریخت ز دیده دُر مکنون
مجنون چو ندید روی لیلی   از مژه گشاد سیل
می‌گشت بگرد کوی و بازار   در دیده ز رشک و درد دل آزار
می‌گفت سرود های کاری   میخواند چو عاشقان بزاری
او می‌شد و می‌زدند هر کس   مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسارتی می‌کرد   دیوانگی درست می‌کرد
می‌راند خری بگرد آن خر   خر رفت و بعاقبت رسن هم
وز راه دو نیم کرد چون نار   تا دل بدو نیم خواندش یار
کوشید که راز دل بپوشد   با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل برآمد   از دیده گذشت و بر سر آمد
او در غم یار و یار از او دور   دل پرغم و غمگسار از او دور
چون شمع بترک خواب گفته   ناسوده بروز و شب نخفته
می‌گشت ز درد خویشتن را   می‌جست دوای جان و تن را
بیگه ز دل امید جانی   می‌کوفت سری بر آستانی
هر صبحدمی شدی شتابان   سرپای برهنه در بیابان
چوگان غم اندرون هر سال   مجنون شده کوی اندر آن حال
او بند بیار و یار در بند   از یکدیگر ببوی خرسند
هر شب ز فراق بت خیالان   بنان شدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی   باز آمدنش دران گشتی

در وقت شدن هزار برداشت   چون آمد خار بر گذر داشت
رفتنش بر از شمال بودی   باز آمدنش بسال بودی
می‌رفت چنانک آب در باغ   می‌آمد صد گریوه در راه
پای آبله چون بیاری رفت   بر مرکب راهواری رفت
باد از پس و آب در پیش   کامد بویان بخانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز   هرگز بوطن نیامدی باز

حالت مجنون در عشق لیلی

سلطان سریر صبح خیزان   سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی   زنجیری کوی پاکبازی
قانون مغنیان بغداد   بیاع معاملان فریاد
طبال نفیر آهنین کوس   رهبان کلیسیای افسوس
جادوی نهفته دیو پیدا   هاروت مشوشان شیدا
کیخسرو بی‌کلاه و بی‌تخت   دلخوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران   اورنگ نشین پشت گوران
دراجهٔ قلعهای وسواس   دارندهٔ پاس دیرپاس
مجنون غریب دل شکسته   دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده   چون او همه واقعه رسیده
با خون دو دیده هر سحرگاه   رفتی بطواف کوی آن ماه

بیرون ز حساب نام لیلی   با هیچ کسی نداشت میلی
هر کس که سخن جز آن گشادی   نشنیدی و پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش   لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه   ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و می‌زدی دست   افتان خیزان چو مردم مست
آواز نشید بر کشیدی   بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی   با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز   در دامن زلف لیلی آویز
گو آنک بباد داده تست   بر خاک ره اوفتاده تست
از باد صبا دم تو جوید   با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از دیارت   خاکیش بده بیادگارت
هر کو نه چو باد بر تو لرزد   آن به که ز خاک ره نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد   آن به که ز غصه جان برآرد
گر آتش عشق تو نبودی   سیلاب غمت مرا ربودی
ور آب دو دیده نیستی یار   دل ز آتش غم بسوختی زار
خورشید که او جهان فروزست   از آتش آه من بسوزست
ای شمع نشان خانهٔ جان   پروانهٔ خویش را مسوزان
ای درد و غم تو راحت دل   هم مرهم و هم جراحت دل
قندست لبت اگر توانی   از دور قدری بیفشانی

کاشفتگی مرا درین بند   مجنون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسید ناگاه   کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسید کی که مستم   شد چون تو رسیده زد دستم
بس میوهٔ آبدار بالاک   کز چشم بد اوفتاد در خاک
زانگشت کشش زمانه صد کشت   زخمیت کشنده زخم انگشت
نیلی که کشند در رخسار   هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حروفست   هم چشم رسیدهٔ کسوفست
هر گنج که برقعی نپوشد   در بردن او جهان بکوشد

رفتن مجنون بنظارهٔ لیلی

روزی که هوای پرنیان پوش   طغرای فلک نهاد بر دوش
سیماب ستارگان در آن حرف   شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل ز سیماب   با آن دو سه یار یار برتاب
آمد بدیار یار پویان   لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت   بر خرگه یار دست بگذشت
بر رسم عرب نشسته آن ماه   بر بسته ز در شکنج خرگاه
آن دیده دران و حسرت خورد   وین دیده دران و نوحه می‌کرد
لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک بپرده داری
لیلی کله بند باز کرده   مجنون کله دراز کرده

لیلی ز خروش چنگ در بر / مجنون چو رباب دست بر سر
لیلی نه که صبح گیتی افروز / مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ / مجنون علمی که داغ بر داغ
لیلی چو قمر به روشنی جفت / مجنون چو قصب برابرش سفت
لیلی بدرخت گل نشاندن / مجنون بنثار در فشاندن
لیلی سخن پری وشی بود / مجنون چو چراغ آتشی بود
لیلی دم صبح پیش پی برد / مجنون چو چراغ صبح میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش / مجنون بغاشیش حلقه در گوش
لیلی سمن خزان ندیده / مجنون چو گل خزان رسیده
لیلی بصبوح دلنوازی / مجنون بسماع خرقه بازی
لیلی ز درون برندی دوخت / مجنون ز درون سپندی سوخت
لیلی چو گل شکفته میرست / مجنون ز گلاب دیده میشست
لیلی سر زلف شانه کردی / مجنون دو سه اشک دانه کردی
لیلی می مشکبوی بر دست / مجنون نه ز می ز بوی می مست
قانع شده این از آن ببویی / وان راضی ازین بجست وجویی
از بیم تجسس رقیبان / سازنده ز دور چون غریبان
تا چرخ بدین بهانه برخاست / یک نظر از میانه برخاست

رفتن [illegible] مجنون بخواستاری لیلی

چون راه دیار دوست بستند / بر جوی بریده پل شکستند
مجنون ز نشست جدایی / کردی همه شب غزل سرایی
مردم ز دیار خویش پویان / بر نجد شدی سرود گویان
شخصی دو سه از پس اوفتاده / چون او همه عور و سر گشاده
سودازده زمانه گشته / در سودای بهانه گشته
خویشان همه در شکایت او / غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند پند نشنید / گفتند فسانه چند نشنید
پند ار چه هزار سودمند است / چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بمانده در بند / رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی / بیچاره شده ز چاره سازی
پرسید ز محرمان خانه / گفتند یکایک این فسانه
کو دل بفلان عروس دادست / کز پرده چنین برون فتادست
چون قصه شنید رای آن کرد / کز جستن گل نشاند آن گرد
آن ورد که بود جان فروزد / بر تاج مراد خود بدوزد
آن زینت قوم را بصد زین / خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر / بستند بدان مراد محضر
کان در نسفته را در آن سفت / با گوهر طاق خود کند جفت
یک رویه شد آن گروه را رای / کانگه بسوی گشتند از انجای
از راه نکاح اگر توانند / آن شیفته را ببر نشانند

چون سید عامری چنان دید / از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست / کز همره روی برگ ره راست
آراسته با جهان شکوهی / میرفت چنین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام / آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون بمیزبانی / از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند / آن نزل که بود پیش بردند
با سید عامری بیکبار / گفتند چه حاجت است پیش آر
مقصود بگو که پاسش داریم / در دادن آن سپاس داریم
گفتا که مرادم آشناییست / وان هم زپی دو روشناییست
وانگه پدر عروس را گفت / کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند / فرزند ترا ز بهر فرزند
کین خسته جگر که تشنه زادست / بر چشمهٔ تو نظر نهادست
هر چشمه که آب لطف دارد / چون تشنه خورد بجان گوارد
زینسان که من این مراد جویم / خجلت ببرم بهر چه گویم
معروف ترین این زمانه / دانی که منم درین میانه
هم حشمت و هم خزینه دارم / هم آلت مهر و کینه دارم
هر نقد که آن بود بهایی / بفروش چو آیدت روایی
من در خرم و تو در فروشی / بفروش متاع اگر بهوشی
چند انکه بهاکنی پدیدار / هستم بزیادتی خریدار

چون گفته شد این حدیث فرخ / دادش پدر عروس پاسخ
کین گفته نه بر قرار خویشست / گو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آید از بهیشم / بر آتش تیز کی نشینم
گر دوستی است در شمار است / دشمن کامیش صد هزار است
فرزند تو گرچه هست بانام / فرخ نبود چو هست خودکام
دیوانگیی همی نماید / دیوانه حریف ما نشاید
اول بدعا عنایتی کن / وانگه ز وفا حکایتی کن
تا او نشود درست پیکر / این قصه نگفتنیست دیگر
گوهر بخلل خرید نتوان / در رشته دغل کشید نتوان
دانی که عرب چه عیب جویند / این کار کنم مرا چه گویند
با ما بکن این سخن فراموش / ختمست برین و گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند / جز باز شدن دری ندیدند
نومید شده ز پیش رفتند / آزرده بجای خویش رفتند
هر یک ز جوانب رسیده / از راه زبان ستم کشیده
مشغول بدانکه گنج بازند / وان شیفته را علاج سازند
وانگه بنصیحتش نشاندند / بر آتش خاری فشاندند
کاینجا به از این عروس دلبر / هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان در بنا گوش / هم غالیه زلف و هم قصب پوش
هر یک بتماشای چون نگاری / آراسته تر ز نوبهاری

در پیش صد آشنا که هستی — بیگانه چرا همی پرستی
بگذار کزین خجسته نامان — خواهیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد — چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی نه که جان تست خاموش — آن به که کنی ورا فراموش

زاری کردن مجنون در غم لیلی

مجنون چو شنید پند خویشان — از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را — کین مرده چه می‌کند کفن را
آن کو دو جهان برون اندوخت — در پیرهنی کجا کند رخت
شد شیفته بر سوی شتابان — بگرفت ستیک ره بیابان
چون وامق زار زون عذرا — که کوه گرفت گاه صحرا
ترکانه زخانه رخت بربست — در کوچگه رحیل بنشست
در آه دریغ و درد می‌سوخت — زنجیر برید و دوخت
می‌گشت ز دور چون غریبان — دامن بدریده تا گریبان
بر کشتن خویش گشته والی — لا حول از او بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر سوی — لیلی لیلی زنان بهر کوی
احرام دریده سر گشاده — در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود در ساخت — نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
هیچ اند نشنید مهربانی — بر شوقی ستاده یا بنی

هر بیت که آمد از زبانش — بر یاد گرفت آن دوانش
حیران شده هر کسی در آن پیچ — می‌دید و همی گریست بروی
او فارغ از آنکه مردمی هست — یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده — می‌بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ نهاده خواد خون گل — سنگی دگرش نهاده بر دل
ساقی تن او ببوته درد — در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده — یا مرغ ز مرغ باز مانده
بر چهره غبارهای خاکی — در دل همه داغ دردناکی
چون مانده شد از عذاب و اندوه — سجاده برون فکند از انبوه
بنشست و بهای های بگریست — کای وخ جگرم دوای من چیست
آواره زخان و مان جانم — کز کوی نگاه ره نه دانم
نی بر در اپر خود پناهی — نی بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ — افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل نشاط تم دریده — من طبل رحیل بر کشیده
کام همنوس مست خوانند — کو عاشق و بت پرست خوانند
چون زر سنگ که بت پرستم — گل بر دستم نه گل پرستم
ترکی که شکار تنگ اویم — اما جگه خدنگ اویم
یاری که بجان مطیع اویم — در کشتن خود شفیع اویم
یاری که عزیزتر ز جانست — شمع دل و نور دیده کانست

گر مستم خواند یار مستم — ور شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست — از شیفته دل مجوی وارست
آشفته جهان نیم بتقدیر — کاسوده شوم بهیچ زنجیر
ویران بجهان شدست کارم — کاباذی خویش چشم دارم
ای کاش که بر من اوفتادی — بانی که مرا بیاد دادی
یا صاعقه در افتادی سخت — هم خانه بسوختی و هم رخت
کز سینه که آتشی در آرد — دود از من و جان من بر آرد
انداخته در دم نهنگم — تا باز رهد جهان ز ننگم
از ناخلفی که در زمانم — دیوانه خلق و دیو خانم
خویشان مرا زباغ من خار — یاران مرا ز نام من عار
خون ریز من خراب خسته — هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس ورود — بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه من که بود بر دست — افتاد شد آبگینه بشکست
تا مرگ بن کشید رایش — نازود زآبگینه پایش
کو در دم آبگینه شد خرد — سیل آمد و آبگینه را برد
ای همجران زدرد و آه — خیزید و رها کنید راهم
سرگم شده ام مرا مجوئید — با کم شده کان سخن مگوئید
تا کی ستم و جفا کنیدم — با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم — من خود بگریختن سوارم

از پای فتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر
این خسته که دل سپرده تست — زنده بتو به که مرده تست
بنواز بلطف یک سلامم — جان تازه کنم بیک پیامم
زلف تو دریده آنچ دل دوخت — این برده دری ورا که آموخت
دل بردن زلف تو بزورست — هندو نه که روز کار کورست
کاری بکن ای نشان کارم — زین چه که فرو شدم بر آرم
یا دست بگیر ازین فسوسم — یا دست بدار تا ببوسم
بیکار نمی توان نشستن — در کنج خطاست دست بستن
بارحمت این چنین چرا ماندی — از رحم ترحم چرا نخواندی
آسوده که رنج بر ندارد — از رنجوران خبر ندارد
سیری که گرسنه را دهد نان — خردک شکند بکاسه در نان
آنرا خبرست زآتشی گرم — کو دست برو زند بآزرم
ای هم من و هم تو آدمی زاد — من شاخ خشک تو برگ شمشاد
در رنج چو زر کجا عزیزست — زان یک من ازین بیک پشیزست
ای راحت جان من کجایی — در بردن جان من چرایی
جرم دل عذر خواه من چیست — جز دوستیت گناه من چیست
یک ذره از شب مرا بکشی — یک رای صواب کو خطا باشی
کردن مکش از رضای این کار — در کردن من خطای این کار
این غم ز دو در کاه کم نیست — کازرم تو هست هیچ غم نیست

سودای تو کرد خانه سوزت | رحمت نه پی کدام روزست
کز خشم تو آتشی زند تیز | آبی ز سرشک من برو ریز
بر که بتوام نهی نو ازند | کاشفته و ماه نو نسازند
من ماه نوم ستارهٔ تو | من شیفتهٔ نظارهٔ تو
از سایه نشان تو بپرسم | کز سایهٔ خویش نیز ترسم
من کار ترا بسایه دیده | تو سایه ز کار من بریده
بی دل و جانم این چه شورست | این یاری نیست دست زورست
بر وصل تو گرچه نیست دستم | غم نیست چو بر امید هستم
پی بیند طفل تشنه در خواب | کوز از سبوی نو دمند آب
لیکن چو ز خواب خوش درآید | انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیرست | دستم چو دو پا شکنجه گیرست
نام تو مرا چو نام دارد | گوینده دو یا دو لام دارد
از حاصل تو که نام دارم | بی حاصلی تمام دارم
عشق تو ز دل نهادنی نیست | وین راز بکس گشادنی نیست
با شیر بتن درآمد این راز | با جان بدر آید از تنم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک | نظارگیان شدند غمناک
گشتند بلطف چاره سازش | بردند بسوی خانه بازش

بردن پدر مجنون را بزیارت کعبه

عشقی که نه عشق جاودانیست | بازیچهٔ شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد | تا باشد ازان قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالست | کو را ابد الابد زوالست
مجنون که بلند نام عشقست | از معرفت تمام عشقست
تا زنده ... بار کشش بود | چون گل بنسیم عشق خوش بود
اکنون که گلش رحیل یابست | هر قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بآن گلاب خوش بوی | خوش میکنم آب خود درین جوی
چون رایت عشق آن جهانگیر | شد چون مه لیلی آسمانگیر
هر روز خیده نام ترگشت | در شیفتگی تمامتر گشت
هر شیفتگی کزان نوردست | زنجیر بر صداع مردست
بر داشته دل ز کار او بخت | در مانده پدر بکار او سخت
می کرد نیایش از سر سوز | تا از شب تیره بر دمد روز
ما جگانی نرفته بگذاشت | الا که برفت و دست بر داشت
خویشان همه در نیاز با او | هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند | در چاره گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر | کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست | محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت چو موسم حج آید | ترتیب کند چنانک باید
چون موسم حج رسید برخاست | اشتر طلبید و محمل آراست

فرزند عزیز را بصد جهد | بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پر جوش | چون کعبه نهاد حلقه در گوش
گوهر بیابان زر بر آمیخت | چون ریگ بر اهل ریگ می ریخت
شد در دهش از بسی خزانه | آن خانه ز گنج گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند | در سایهٔ کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست | بشتاب که وقت چاره سازیست
در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست | کز حلقهٔ غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری | توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور | زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم | آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید | اول بگریست باز خندید
از جای چو مار حلقه برجست | در حلقهٔ زلف کعبه زد دست
می گفت گرفته حلقه در بر | کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقهٔ عشق جان فروشم | بی حلقهٔ او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی | این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می پذیرم | گر میرد عشق من بمیرم
پروردهٔ عشق شد سرشتم | بی عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی | سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت | وانگه بکمال پادشاهیت

کز عشق بغایتی رسانم | کو ماند اگرچه من نمانم
از چشمهٔ عشق ده مرا نور | وین سرمه مکن ز چشم من دور
گرچه ز شراب عشق مستم | عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق وا کن | لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی | هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای | بستان و بعمر او در افزای
گرچه شده‌ام چو مویش از غم | یک موی نخواهم از سرش کم
از حلقهٔ گوش او مالی | گوش ادبم مباد خالی
بی بادهٔ او مباد جامم | بی سکهٔ او مباد نامم
جانم بفدای جمال بادش | گر خون بخورد حلال بادش
عشقی که چنین حلال باشد | پاکیزه‌تر از زلال باشد
گرچه ز غمش چو شمع سوزم | هم بی غم او مباد روزم
عشقی که چنین بجای خود باد | چندانک بود یکی بصد باد
می داشت پدر بسوی او گوش | کین قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد | دردی نه دوا پذیر دارد
چون رفت بخانه سوی خویشان | گفت آنچه شنید پیش ایشان
کین سلسله که بند بگسست | چون حلقهٔ کعبه دید در دست
زو زمزمه‌ای شنید کو شم | کاورد چو زمزمی بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند | کز محنت لیلی اش رهاند

او خود همه کام و رای او گفت   نفرین خود و دعای او گفت

آگاه شدن پدر مجنون از قصد قبیلهٔ لیلی در قتال مجنون

چون گشت بعالم این سخن فاش   افتاد ورق بدست اوباش
کز غایت عشق دلستانی   شد شیفته نازنین جوانی
هر رنگ و بدی که می‌شنیدند   در رنگ و بدیش زبان کشیدند
لیلی بگزاف یاوه گویان   در خانهٔ غم نشسته مویان
شخصی دو ز خویش آن قبیله   گفتند بشاه آن قبیله
کاشفته جوانی از فلان دشت   بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز سرگشاده   جوقی چو سگ از پس اوفتاده
در حلقهٔ ما ز راه افسوس   گه رقص کند گهی زمین بوس
هردم غزلی دگر کند ساز   هم خوش غزلست و هم خوش آواز
بر هر غزلی که بی سر آید   صد پرده دری ز بی نماید
او گوید و خلق یاد گیرند   ما را و ترا بباد گیرند
لیلی ز نفیر او بداغست   کین باد هلاک آن چراغست
بنمای یکی تو گوشمالش   تا باز رهیم از وبالش
چون اکثر شحنه زین حال   دزد آبله پای و شحنه قتال
شمشیر کشید و داد تابش   گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت   آن قصه بجای خویش برداشت

با سید عامری درین باب   گفت آنچه نارسیده دریاب
کان شحنهٔ جان ستان خونریز   آبیست تند و آتشی تیز
تا هم بجنون بخیز ندارد   انگه نداند که بر نخیزد
زان پاره کناده سر که بیشت   دریافتش بجای خویشت
سرگشته پدر ز غصه با بی   برجست و شفقتی کرد آنی
ز همه بدوستان همراه   تا بر پی او روند چون باد
آن سوخته را بدر لو از پی   آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش   جستند ولی نیافتندش
گفتند مگر اجل رسیدش   یا جنگ درنده دریدش
هر دوستی از قبیله کاهی   میخورد دریغ وی زد آهی
کایان همه اهل خانهٔ او   از گم شدن نشانهٔ او
وان گوشه نشین گوشه خفته   چون گنج بگوشهٔ نهفته
از مشغلهای جوش پر جوش   هر گوشه گفته بود هم گوش
در طرف جهان شکارگاهی   گه آمده در میان راهی
گرگی که بزور شیر باشد   روبه به ازو چو سیر باشد
بازی که نشد بخورد محتاج   رغبت نکند بصید دراج
خشک آرد گرسنه را چو بنیاد   با تشنیان پنیر دیناست
چون طبع بلا شناس شود گرم   کاورس درشت را کند نرم
حلوا که طعام نوش برخاست   در میده خوری بجای زهرست

مجنون که ز نوش بود بی بهر   میخورد نوالهای چون زهر
میداد ز راه بینوایی   کالای گشاد در روایی
فانی غم او نه جنس آن بود   کز غارت او غنی توان بود
کان غم که بدو برات میداد   از بند خودش نجات میداد
در جستن گنج رنج می‌برد   بی آنکه پی بگنج می‌برد
شخصی ز قبیلهٔ بنی سعد   بگذشت بدو بطالع سعد
دیدش بکنارهٔ سرابی   افتاده خراب در خرابی
چون مصرع بیت خویشتن لنگ   معنیش فراخ و قافیش تنگ
بینی که کسی ندارم از بس   بی قافیه مست و مردی بی کس
چون طالع خویشتن کمانگیر   در سجده کمان و در وفا تیر
بینی که وفامیش آنچنان داشت   کابرویش تیر در کمان داشت
جز ناله کسی نداشت همدم   جز سایه کسی نداشت محرم
وو گذرنده چون درو دید   شکل و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری   جز خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت   بگذشت و ورا بجای بگذاشت
زانجا بدیار او گذر کرد   زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک بفلان خرابهٔ تنگ   می‌پیچد همچو مار بر سنگ
دیو از دو دیده سلد و رنجور   چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن زخم سنگ بالش   پیدا شده مغز استخوانش

بیچاره پدر چو زو خبر یافت   روی از وطن قبیله برتافت
بگشت چو دیو گرد هر خار   دیوانهٔ خویش را طلبکار
دیدش بخرابه گوشهٔ تنگ   افتاده و سر نهاده بر سنگ
یا خود غزلی بسر سراید   گه نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان   چون بخت خود اوفتان و خیزان
از بادهٔ بیخودی چنان مست   کاگه نه کسی که در جهان هست
چون دید پدر سلام دادش   بی دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید   در پای پدر چو سایه غلطید
کای تاج سر و سرور جانم   عذرم بپذیر ناتوانم
مپرس و مبرس حالتم را   می کن بقضا حوالتم را
چون خوانم و چون که در چنین سوز   چشم تو ببیند این چنین روز
در آمدن تو رو شناسم   عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون رفت   سررشته ز دست ما برون رفت

بند کردن پدر مجنون مجنون را

چون دید پدر بحال فرزند   آهی بزد و دعا بیفکند
نالید چو مرغ صبحگاهی   روزش چو شبی شد از سیاهی
برداشت ز غم چو زیر ناله   وز دیده روان چو ابر ژاله
گفت ای ورق شکنج دیده   چون دفتر گل ورق دریده

ای شیفته چند بی‌قراری / ای سوخته چند خام کاری
چشم که رسید در جلالت / نفرین که داد که تا ملالت
شوریده بود نه چون تو بدبخت / بختش رسد نه این چنین سخت
از کار شدن چه کارت افتاد / در دیده کدام خارت افتاد
دل سیر نگشت از ملامت / زنده نشدی بدین قیامت
بس کن سوی که بستی بردی / کاب من و ننگ خویش بردی
در خود بکار خود کاری / عیبت بزرگ بی‌قراری
آینه ز روی راست گوی / نماید عیب تا بشویی
عیب ار چه درون پوست بهتر / آیینه درشت دوست بهتر
بنشین و ز دل رها کن این درد / آن به که نگویی آمن سرد
آینه ز خوب و زشت پاکست / این تعبیه خانه زای خاکست
گیرم که نداری این صبوری / که دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاه گاهی / آیی و نگاه کنی نگاهی
هر کس بهوای دل تکی راند / وز بهر که بختی سگی ماند
بی باده کفایت مستی / بی آرزو آرزوپرستی
تو رفته بباد داده خرمن / من ماند چنین بکام دشمن
تا در من و در تو سکه‌ایست / این سکه بدر رها کن از دست
تو روزنی و من درم ران / تو جامه دری و من درم جان
عشق ار ز تو آتشی بر افروخت / دل سوخت ترا و اجگر سوخت

نومید مشو ز چاره جستن / کز دانه شگفت نیست رستن
کاری که از او امیدواری / باشد سبب امیدواری
آواره مباد دولت از دست / چون دولت کام دل هست
دولت سبب گره گشایست / فیروزه خاتم خدایست
فتحی که بروی جهان گشاید / در وا کن دولتش نهادند
گر صبر کنی بصبر پی سنگ / دولت بنواید اندک اندک
دریا که چنین گشاده رویست / پالایش قطرهای جویست
وان کوه بلند کاسمانکست / جمع آمده ریزهای خاکست
ان آنسوی بساریست / گوهر برنگ میتوان جست
پر ای مشو که مرد بی رای / بی پایه بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد / کین رای بزرگ دار و آن خرد
تو دل بکسی چه بایدت داد / کو با ورت لب الهایاد
روی تو چو گل دو پای در گل / او سنگدل و تو سنگ بر دل
زهریت بقهر نفس دادن / گر دم زده را کرفش دادن
مشغول شوای پسر بکاری / تا بگذری از چنین شماری
هندو ز چه مغز پیل خارد / تا هندستان بیاد نارد
جانی و عزیزتر ز جانی / در خانه بمان که خان ومانی
از کوه گرفته چه خیزد / جز آب که ازان زنخ بریزد
هم سنگ درین رهست و هم چاه / بیدار ز هر دو چشم در راه

تو طفل رهی و مشته رهوار / شمشیر برهن و سر کمند ار
میش آر ز دوستان تنی چند / خوش باش برغم دشمنی چند

جواب دادن مجنون پدر را

مجنون بجواب آن شکر ریز / بگشاد لب طرب انگیز
گفت ای فلک شکوه مندی / بالا ز برت از فلک بلندی
خواهم که همیشه زنده مانی / خود هیچ مباد زندگانی
زین پند خزینه که دادی / بر سوخته مرهمی نهادی
لیکن چه کنم من سیه روی / افتاده بخود نیم درین کوی
زندانی که نه بر قرار خویشم / دانی نه باختیار خویشم
من بسته و بند من آهنینست / هرچه سود قسمت این است
این بند بخود گشاد نتوان / وین بار ز خود نهاد نتوان
گویم که چگونه چون کنم چون / ایام چو نیست دل شود خون
این صاعقه کو فتاد بر من / سوزد چنین هزار خرمن
شبانه من ستم رسیده / کو دیده که صد چنین ندیده
سایه نه بخود فتاد در چاه / بر اوج بخویشتن نشد ماه
از بکر مرغ تا پر مور / کس نیست که نیست بر وی این زور
در کار بخواست ملک بودی / ناخواست کسی نیاز مودی
سنگ از دل تنگ من بکاهد / دل تنگی خویشتن که خواهد
بخت بد من مرا بجوید / بدبختی را ز خود که شوید

گر دوستی بری درین راه / من بودمی آفتاب یا ماه
چون کار باختیار ما نیست / بر کردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش / وان کیست که دارد او دل خوش
خونریز چو ریش دانه خیزم / سرگشته چو گرد خانه خیزم
چون برق ز خنده لب ببندم / ترسم که بسوزم ار بخندم
گویند مرا چرا نخندی / گریه است نشان دردمندی
ترسم ز نشاط خنده خیزد / سوز از دو هم برون گریزد
کبکی چه بجان گرفت موری / بیگر دبد آن ضعیف زوری
زد قهقهه کبک بکرانی / کای کبک تو اینچنین ندانی
چون قهقهه کرد کبک عالی / منقار ز مور گشت خالی
هر قهقهه کاینچنین زند مرد / شک نیست که سکوه زو شود فرد
خنده که نه در مقام خویشست / در خورد هزار گریه پیشست
چون من ز پی عذاب و رنجم / راحت بکدام شیوه سنجم
این پرخوری که میکشد بار / تا جانش هست میکند کار
آسوده کی آنگهی شود برد / کز زیستن چنان بمیرد
در عشق مگو که تیغ تیز است / کین عشق در اصل خانه خیزست
هر کو بره زتیغ بازی / انداخته بر نبرد غازی
در عشق چه جای بیم تیغست / تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان نترسد / جانان طلبی ز جان نترسد

چون ماه برو فتاد در میغ | دارد سر تیغ کوه بر تیغ
هرگز قدمی دریغ باشد | شایسته طشت و تیغ باشد
زین جان که بر آتشش فتادست | با ناخوشیم خوش اوفتادست
جانیست مرا برین تباهی | بگذار ز جان من چه خواهی
مجنون چو حدیث خود فروگفت | بگریست پدر هر آنچه او گفت
زانگونه پدر نشست گریان | زانسو پسر اوفتاد عریان
پس بار دگر بخانه بردش | بنواخت بدوستان سپردش
وان شیفته دل ز سوز بختی | میکرد صبوری ... بسختی
روزی دو سه در شکنجه میزیست | زانگونه که هر که دید بگریست
پس پرده درید و آه برداشت | سوی در و دشت راه برداشت
میزیست برنج و ناتوانی | میکرد کدام زندگانی
چون برزدی از نفیر جوشی | گفتی غزلی بهر خروشی
چون گرم زدی ز عشق دوشش | رفتی به نشاطگاه نجدش
بر نجد شدی چو شیر سرمست | آهنگ سرود و سنگ بر دست
از هر طرفی خلایق انبوه | نظاره شدی بگرد آن کوه
هر نادره کز وی شنیدند | در خاطر و در قلم کشیدند
بردند به تحفها در آفاق | زان نغمه غنی شدند عشاق

صفت حسن لیلی و حال مجنون در غم او

سر دفتر آیت نکویی | شاهنشه ملک خوبرویی

فهرست جمال هفت پرکار | از هفت خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی | نور دل سرو بوستانی
منصوبه گشای هم و امید | میراث ستان ماه و خورشید
محراب نماز بت پرستان | قندیل سرای و شمع بستان
همخوابه عشق و همسر ناز | هم خازن و هم خزینه پرداز
پیرایه گر پرندپوشان | سرمایه ده شکرفروشان
دلبند هزار در مکنون | زنجیر بر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیتی بود | وانگشت کش ولایتی بود
سیراب گلش پیاله در دست | از غنچه نوبری برون جست
سرو سهیش کشیده‌تر شد | میگون رطبش رسیده‌تر شد
میرست بباغ دلفروزی | میکرد بغمزه خلق سوزی
از جادویی که در نظر داشت | صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه سازی | بر تازی و ترک ترکتازی
صیدی ز کمند او نرست | غمزه اش بگرفت و زلف میبست
از آهوی چشم نازدارش | هم نافه و آهوان شکارش
از حلقه زلف وقت نخجیر | بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل ز لب انگبین کرد | کان دید طبرزد از ین کرد
دل داد هزار نازنینش | در آرزوی گل انگبینش
زلفش ره بوسه خوار میرفت | مژگانش خداداد میگفت

زلفش که کمند پیش بنداز | مژگانش ره و باش پرانداز
برده ز دو رخ ز ماه میخی | گلرا دو پیاده داده سپخی
قدش چو کشیده راه سروی | رویش چو بسرو بر تذروی
لبهاش که خنده بر شکر زد | انگشت گزیده بر طبرزد
لعلش که حدیث نوش میکرد | بر تنگ شکر فسوس میکرد
چاه زنخش که سرگشاده | صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فکنده در راه | تا هر که فتد برآید از چاه
با اینهمه ناز و دلستانی | خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که بود راه بسته | میبود چو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام | نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند | با او نفسی کجا نشیند
وی را بکدام دیده جوید | با او غم دل چگونه گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه | پوشیده به نیم شب زدی راه
چون شمع ز بهر خنده میزیست | شیرین خندید و تلخ بگریست
گل را ز سرشک میخراشید | از چوب حریف می تراشید
میسوخت در آتش جدایی | نه دیده درونه روشنایی
پیداشبنی چو باد میکرد | پنهان جگری چو آب میخورد
آئینه درون پیش میداشت | مونس ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش | جز پرده نبود غمگسارش

از بس که بسایه راز میگفت | همسایه او بشب نمی خفت
میساخت میان آب و آتش | گفتی که پریست آن پریوش
میناگر هر صریر دوکت | بر آلت حبه ملوکت
از دوک دو سر فکنده در چنگ | برداشته تیر یک سر آهنگ
از کبر بتر کار گسسته | سرگرد آن دوک از آن و سر شد
اندر دریا گهر بر آمیخت | کشتی کشتی ز دیده خون ریخت
میخورد غمی ز زیر پرده | غم خورده و راه غم نخورده
در گوش نهاده حلقه زر | چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقه گوش خود همی ساخت | وان حلقه بگوش خود بینداخت
در جستن نور چشم ماه | چون چشم بمانده چشم بر راه
تا خود که بود پیامی آرد | زارام دلم سلامی آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی | جز بوی وفا ازو ندیدی
ابری که ازان طرف گشادی | جز آب لطف بدو نزادی
هر خاک ز گنج خانه میدید | بر خود غزلی روانه میدید
هر طفل که آمدی ببازار | بیتی گفتی نشانه بر کار
هر کس که گذشت زیر بامش | میداد به بیتی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت | در نظم دری فصاحتی داشت
ناسفته دری و در همی سفت | چون خود ابیات بر همی گفت
بیتی که ز حسب حال مجنون | خواندی به لبش چو در مکنون

ازاو کری جواب کفتی / آتش بشنیدی آب کفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی / وان نامه را دو نوشتی
آن رقعه کسی که بر گرفتی / برخواندی ورقص در گرفتی
بردی وبران غریب دادی / کز وی سخنی غریب زادی
او نیز جو تیر روانه / کفتی هدف آن نشانه
زینگونه میان آن دو دلبند / میرفت پیام گونه چند
زآوازه آن دو بلبل مست / هر بلبله که بود بشکست
زان هر دو بریشم خوش آواز / بر ساز چنین بریشم ساز
بر رود رباب و ناله چنگ / کیرند نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بنکته راندن / از چنگ زدن زنی خواندن
از نغمه آن دو هم ترانه / مطرب شده کودکان خانه
فضهان در طعنه باز کرده / در هر دو زبان دراز کرده
وایشان زهمه کزاف کویان / خود را الب سک دیده شویان
بودند برین طریق سالی / قانع بخیال چون خیالی

بتماشا رفتن لیلی بگلستان باد خزان فتنه

چون پرده کشید گل بصحرا / شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان / چون سکه بروی نیکبختان
از برگ نوای باغ و بستان / با برگ و نوا هزار دستان

از لاله لعل و زگل زرد / گیتی علم دورنگ برکرد
سیراب زسبزهای نوخیز / از لؤلوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف / افتاده سیاهیش بران حرف
زلفین بنفشه از درازی / دربای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار میکرد / پیکان کشی ز خار میکرد
گل یافت ستبرق عبقری / شد باد کبود سواره کیری
نیلوفر از آفتاب کلرنگ / بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه کرده / گلنار نثار دانه کرده
سنبل سرناز باز کرده / گل دست بدو دراز کرده
نرگس دماغ آتشین تاب / چون تب زده کان نجسته از خواب
جوشیده ز نظرهای باده / خون از رگ ارغوان کشاده
زان چشم نسیم کز نمی ست / نسرین ورقی که داشت میشست
گل دیده برس باز میکرد / چون بید بدید ناز میکرد
سوسن ز زبان که تیغ در بر / نی نی غلطم که تیغ بر سر
دراج ز دل کباب انگیخت / قمری یکی ز سینه میریخت
هر فاخته بر سر چناری / در زمزمه حدیث یاری
بلبل ز درخت سرکشیده / مجنون صفت آه برکشیده
گل چون رخ لیلی از عماری / بیرون زده سر بتاجداری
در فصل گلی چنین همایون / لیلی ز وثاق رفت بیرون

بند سر زلف تاب داده / گل را ز بنفشه آب داده
از نوش لبان آن قبیله / گردش چو کمر یکی طویله
ترکان عرب نشین لبان نام / خوش باشد ترک تازی اندام
در حلقه آن بتان چون حور / میرفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببیند / در سایه سرخ گل نشیند
با نرگس تر زند جام گیرد / با لاله نبید خام گیرد
از زلف دهد بنفشه را تاب / وز چهره گل شکفته را آب
آموزد مور را سواری / شوید ز سمن سپیدکاری
از نافه غنچه باج خواهد / وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه ز سایه نخل بندد / بر صورت سرو و گل بخندد
لیلی غرضش نه این سخن بود / نه سرخ گل و نه نسترن بود
بودش غرض آنکه در پناهی / چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید / عنهای گذشته باز گوید
یا چو نسیم گلستانی / وز باد غریب طرد نشانی
باشد که دلش گشاده گردد / بازار دلش گشاده گردد
گلستانی بران زمین بود / کارایش آن فضای چین بود
هم فرقه نخل کامتیش / در باغ ارم گشاده راهش
نزهتگاهی چنان گزیده / در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس ماهان / رفتند بران چمن خرامان

چون گل لبان سبزه بنشست / او سبزه و سبزه گل بدست
هر جا که نسیم او درآمد / سوسن بشکفت و گل برآمد
در هر چمنی که دست میکشت / شمشاد و بید و سرو میرست
با سرو بتان لاله رخسار / آمد بنشاط و خنده در کار
تا یک چندی نشاط میساخت / وآخر ز نشاط که برون تاخت
شمابشت زیر سروی / چون دربر طوطیی تذروی
نالید بناله در نهانی / میگفت ز روی مهربانی
کای یار موافق و وفادار / ای چون من و هم بمن سزاوار
ای سرو جوان جوانمرد / ای با دل گرم و با دم سرد
ای از دو الکه باچنین باغ / آیی و ستانی از دلم داغ
با من بمراد دل نشینی / من نارون و تو سرو بینی
کویم زمنت فراغ من نیست / پروای سرای و باغ من نیست
آخر ز زبان بیکناهی / کم زانکه فرستیم پیامی
ناکرده سخن هنوز پیدا / کز رهگذری برآمد آواز
شخصی غزلی چو در مکنون / میگفت ز کفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم / آمد بتو یاد پرده دارم
مجنون بمیان موج خونست / لیلی بحساب کار چونست
مجنون بجگر نگار سفتست / لیلی بکدام ناز خفتست
مجنون بهزار نوحه نالد / لیلی چه نشاط می سکالد

[illegible]

مجنون همه درد و داغ دارد … لیلی چو بهار و باغ دارد

مجنون کمر نیاز بندد … لیلی رخ که باز خندد

مجنون ز فراق دل رمیدست … لیلی چو محبت آرمیدست

لیلی چو سماع این غزل کرد … بگریست بگریه سنگ حل کرد

زان سرو بتان بوستانی … بید بید و روکی شانی

کز دوری دوست بر چه سانست … بر دوست چگونه مهربانست

چون باز شد از سوی خانه … شد در صدف آن در یگانه

داننده راز را نهفت … با مادرش آنچه دیده بد گفت

تا مادر مشفقش نوازد … در چاره کارش چاره سازد

مادر ز پی عروس بی کام … سرگشته شده چو مرغ در دام

میگفت اگر کشش کنم از دست … این شیفته کشته شد از دست

ور صابری درو نمایم … بر ناید ازو و بر نیایم

بر حسرت او دریغ میخورد … میخورد دریغ و آه میکرد

لیلی که چو گنج شد حصاری … میبود چو ماه در عماری

میزد نفسی گره چون تیغ … میخورد غمی نهفته چون میغ

دل تنگ چنانکه بود میزیست … لی ملکدلی ز مشق در کیست

خواستگاری کردن ابن سلام لیلی را

قدرت کش این طراز باغ … بر ران سخن چنین کشد داغ

[illegible]

[illegible]

کانروز که مه بباغ میرفت … چون ماه دو هفته کرده هرهفت

گل بر سر سرو دست بسته … بازار گلاب و گل شکسته

زلفین مسلسلش گره گیر … بپچیده چو حلقهای زنجیر

در ره ز بنی اسد جوانی … دیدش چو شکفته گلستانی

شخصی هنری و سنگ سایه … در چشم عرب بزرگ مایه

بسیار قبیله و قرابات … کارش همه خدمت و مراعات

کوشش همه خلق بر سلامش … بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم فدای و هم قوی پشت … خلقی سوی او کشیده انگشت

از دیدن آن چراغ تابان … در چاره چو باد شد شتابان

واگه نه که گرچه گنج بازد … با باد چراغ در نسازد

در راه گرفت کس در آغوش … این نکته مگر شدش فراموش

چون سوی وطن که آمد از راه … بودش طمع وصال آن ماه

چاره طلبید و کس فرستاد … در جستن عقد آن پریزاد

تا لیلی را بخواستاری … در موکب خود کشد عماری

نیز کرد دعا و خواهش انگیخت … خاکی به و زر چو خاک میریخت

بپذیرفت هزار گنج شاهی … در در هم کله بیش از آنکه خواهی

چون رفت میانجی سخن گوی … در جستن آن نگار دلجوی

خواهشگری بدست بوسی … میکرد ز مهر آن عروسی

[illegible]

[illegible]

هم مادر و هم پدر نشستند … وامیدوران حدیث بستند

گفتند سخن بجای خویشست … لیکن قدری درنگ پیشست

کین تازه بهار بوستانی … دارد عرضی ز ناتوانی

چون باز بهیش باز خندیم … شکرانه کنیم و عقد بندیم

این عقد نشان سودا شد … انشاالله که زود باشد

اما نه هنوز روزکی چند … میباید شد بوعده خرسند

تا غنچه گل شکفته گردد … خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر درآریم … با طوق زرش بتو سپاریم

چون ابن سلام از آن نیازی … شد نامزد شکیب سازی

لیلی پس پرده در عماری … در پرده وری و چاره کاری

پس پرده نام و ننگ رفته … در پرده نای و چنگ رفته

لعل دهن غزل سرایان … ریحانی مغز عطرسایان

در دفتر عاشقان جنیده … زخم در مطربان چشیده

افتاده چو زلف خویش در تاب … چون نرگس بیزار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت … سرگشته چو بخت خویش میگشت

بر عذر هی دو دیه عذرا … بر موکب وحشیان صحرا

نوری بهزار نور میراند … هی هی بهزار درد میخواند

بر گنبد شده چو تیر گبدی … مستانه ولی نه شیخ نجدی

بر زخم عشق کوچک پای … وز صدمه آه رفتی از جای

[illegible]

[illegible]

هر عاشق کاه او شنیدی … هر جامه که داشتی دریدی

اشنا شدن نوفل با مجنون و داوری اتلی دادن

گوینده داستان چنین گفت … آن لحظه که در این سخن سفت

کز زمره دولان ملک آن بوم … بود آهنی آب داده چون موم

[illegible] … نوفل نامی که از [illegible] بود از طرف [illegible]

هم حشمت گیر و هم حشم دار … هم دولتمند و هم درم وار

[illegible] … [illegible]

[illegible]

دیوانه‌پای می در وسندی ... بر هر مویی ز موی بندی
محنت‌زده و غریب و رنجور ... دشمن‌کامی ز دوستان دور
وحشی شده از میان مردم ... وحشی دو سه اوفتاده در دم
میخواند نشیدی از سر جوش ... کانکس که شنید گشت مدهوش
پرسید ز خوی و از خصالش ... گفتند چنانکه بود حالش
کز مهر زنی چنین غریبی ... دیوانه شد این چنین که بینی
گردد شب و روز همچو بادان ... آن غالیه راز باد جویان
هر باد که بوی او رساند ... صد بیت و غزل بدو بخواند
هر ابر که زان دیار پوید ... شعری چو شکر بدو بگوید
در کار چنین شکارش ایست ... پیوسته شکار پرسش ایست
آیند مسافران هر بوم ... چندین در این غریب مظلوم
ارزند شراب با طعامی ... باشد که بدو دهند جامی
گیرد ز هزار صید یک جام ... وان نیز به یاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون ... گفتا که نه مردیست اکنون
کین گشته را چنانکه دانم ... کوشم که به کام دل رسانم
من در طلب شکار گردم ... بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دست ... ران باز گشاد و بر زمین جست
او را بنواخت زد خود خواند ... زد یک خودش به سفره بنشاند

بیگانه‌تر از نیاز کر دش ... چندانکه چو موم گرد نرمش
مرج آن ز حدیث دوست بودی ... گر خود همه نیز پوست بودی

آوردن نوفل مجنون را از بیابان و دلداری

گویند چو دید کان جوانمرد ... بی دوست نوالهٔ نمی‌خورد
از هر مثلی که قصه می‌راند ... جز در لیلی سخن نمی‌راند
وان شیفته ازو رمیده ... زانها که شنیده آرمیده
با او به ادب خوشش برآمد ... چون یافت حریف خوشتر آمد
می‌زد بگرش بز در جوش ... میخواند بدیهای چون نوشش
در هر سخنی بخنده خوش ... می‌گفت بدیهه جوابش
خوش دل شد و آرمید با او ... هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن نکوش جوابی ... می‌کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور ... ما نا نشوی چو شمع رنجور
کو را به زر و به زور بازو ... گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد ... هم جنگ منش قفا بگیرد
ور باشد چون شرار در سنگ ... چون آتشش آورم فراچنگ
تا بر تو کنم نثار آن ماه ... از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امیدواری ... می‌کرد بسجده حق گزاری
کین قصه که عطرسای مویست ... گر زانکه فریب نیست نیکوست

او را چو من رمیده خویی ... مانند به هیچ روی
گل را نتوان به باد دادن ... مرزاده به دیو زاد دادن
او را سوی ما کجا طوافست ... دیوانه و ماه نو گزافست
ششتند بسی بچاره سازی ... پیرامن ما نشد نمازی
کردند بسی سپید سیمی ... از ما نشد این سیه گلیمی
کو دست تو را امید هست ... این دستکی بود نه این دست
اندیشه کم بوقت یاری ... مدیم رم فرو گذاری
تا آمد آن شکار در شست ... داری ز من و ز کار من دست
آن باده که او اندر زمانی ... باشد تهی از سبیل میانی
کر عهد کنی بدانچه گفتی ... نزدیک باشد که راه رفتی
ور جنبشی این سخن سرابست ... بگذار مرا که خود خرابست
تا پیشهٔ خویش پیش گیرم ... خیزم پی کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او ... شد تیزعنان به یاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود ... آزرده سرشت و مهربان بود
بخشود بدان غریب هم نال ... هم سال نیست بلکه هم حال
میثاق نمود و خورد سوگند ... اول به خدای و خداوند
وانگه برسالت رسولش ... کایمان ده عقل شد قبولش
کز راه وفا بگنج و شمشیر ... کوشم ز جوکی بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم ... تا آنچه طلب کنی بیابم

لیکن بتوام توقعی هست ... کز شیفتگی رها کنی دست
بنشینی و ساکنی پذیری ... روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشی نشاندن ... از من در آهنی گشادن
چون شیفته شربت جان دید ... در خوردن آن نجات جان دید
با او بقرارگاه او تاخت ... در سایهٔ او قرار گه ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید ... آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب عمامه دربست ... با او به شراب و رود بنشست
چندین غزل لطیف پیوند ... گفت از جهت جمال دلبند
چون راحت و پوشش و خورش یافت ... آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهرهٔ زرد رش ارغوانی ... بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خطی نیابش ... برکار کشیده گرد ماهش
زان گل که لطافت نفس داد ... با داغ ربوده باز پس داد
شد صبح منیر باز خندان ... خورشید نموده باز دندان
زنجیری دشت شد خردمند ... از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفته سبزه آرام ... داوند به دست سرخ گل جام
مجنون بنکوت و کرانی ... شد عاقل مجلس معانی
وان منتظر میهمان نوازش ... میداشت بعذر ناز نازش
بی طلعت او طرب نمی‌کرد ... می جز به جمال او نمی‌خورد
ماهی دو سه در نشاط کاری ... کردند بهم شراب خواری

طلب کردن مجنون از نوفل وصال لیلی

روزی دو بدو نشسته بودند / شادی و نشاط می‌نمودند
مجنون ز شکایت زمانه / بیتی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم / بر باد فریب داده خاکم
صد وعده مهر داده بیشی / بایم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پیشت آورم نوش / پذرفته خویش کرده فرموش
آورده مرا بدلفریبی / بس داده بدست ناشکیبی
دادیم زبان چرب و پیوند / امروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیدم از تو / یک مرهم جان ندیدم از تو
صبرم شده و عقل رخت بربست / دریاب وگرنه رفتم از دست
دلداری و بیدلی نمودن / وانگه بخلاف قول بودن
دور اوفتد از بزرگواری / یاران به ازین کنند یاری
موتی که درو وفا نبینم / از چون تو کسی روا نبینم
بی یار منم ضعیف و رنجور / چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن / گنجی بده خراب دادن
کز سلسله مرا کنی ناز / ورنه شده گیر شیفته باز
گر لیلی را بمن رسانی / ورنی نه من و نه زندگانی

نوفل ز چنین عتاب دلکش / شد گرم چنانک موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید / شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری / پرنده چو مرغ در سواری
آراسته کرد و رفت پویان / چون شیر گرسنه شکار جویان
چون بر در آن قبیله زد گام / قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش / حاضر شده‌ایم تند و سرکش
لیلی بمن آورید حالی / ورنی من و تیغ لاابالی
تا من بسپارمش که دادم / او را بسزای او رسانم
هم کشته تشنه آب یابد / هم آب رسان ثواب یابد
چون قاصد شد پیام او برد / شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه راهست / لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دست رس نیست / نه کار تو کار هیچ کس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ / قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام و ناکام / باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشم یکی / فرمود که باز کرد خاکی
کای بی‌خبران ز تیغ تیزم / فارغ ز هوای گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست / خیزید وگرنه فتنه برخاست

پیغام رسان او دگربار / آورد پیام ناسزاوار
آن خشم درو چنان اثر کرد / کاتش ز دلش زبانه برکرد
با لشکر خود کشید شمشیر / افتاد در آن قبیله چون شیر
وایشان بهم آمدند چون کوه / برداشته نیزه با انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند / شمشیر بزخم در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان / کشته مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام بر دست / می‌کرد بجرعه خاک را مست
سرپنجه نیزه دلیران / پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیز رفتار / پرخورده ز خون گشاده منقار
پولاد ز تیغ مغز پالای / سرهای سران فکنده در پای
غریدن تازیان پرجوش / کرکرده سپهر و ماه را گوش
از صاعقه اجل که می‌جست / پولاد بسنگ در نمی‌رست
زوبین یلان سیاست انگیز / هر جوشن تیغ دیلمان تیز
خورشید درخش ده زبانه / چون صبح دریده ده نشانه
کشته ز پی از ورم چو دریا / سنگ آبله روی چون ثریا
هر شیر سیاهی ایستاده / چون مار سیه دهن گشاده
شیران سیاه در دویدن / دیوان سپید در پریدن
هر کس بمصاف در سواری / مجنون بحساب جان سپاری
هر کس فرسی بجنگ می‌راند / او جمله دعای صلح می‌خواند

هر کس طلبی بتیغ می‌کشت / او خویشتن از دریغ می‌کشت
می‌کرد چو عاشقان طوافی / انگیخته صلحی از مصافی
گر شرم نیامدیش چون میغ / بر هم سپران خود زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی / با موکب خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان ندیدی / اول سر دوستان بریدی
گر دست رسش بدی بتقدیر / بر هم سپران خود زدی تیر
گر دل نه ز دیش پای پشتی / پشتی گن خویش را بکشتی
می‌بود درین سپاه جوشان / در نصرت آن سپاه کوشان
آنجا طلبی برخش رانده / وانجا بدعا یزک نشانده
از قوم وی ار کسی فتادی / بر دست کشنده بوسه دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش / می‌شست بچشم اشکبارش
گرده سپه زور طرف راست / سرنیزه فتح ازان طرف خواست
گر لشکر او شدی قوی دست / هم تیغ برهنه‌تر هم شست
ور جانب یار او شدی چیر / غریدی ازان نشاط چون شیر
پرسید یکی که ای جوانمرد / کز دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو بجان سپاری / با خصم ترا چراست یاری
گفتا که چو خصم یار باشد / با تیغ مرا چه کار باشد
با خصم نبرد خون توان کرد / با یار نبرد چون توان کرد
از جمله کجا براحت آید / اینجا همه بوی راحت آید

محبوبه چو بوی جان فرستد / عاشق ببوی همان فرستد
او سر به فرستد از غبارم / من سنگ زنان چو زهره دارم
او داده بوعده انگبینم / من سرکه دهم روا نه بینم
آن جانب دست یار دارد / کس جانب یار چون گذارد
سیل دل من بر آن بام آنجاست / آنجا که دلست جانم آنجاست
شرطست به پیش یار مردن / زو جان ستدن ز من سپردن
چون جان خود این چنین سپارم / بر جان شما چه رحمت آرم
پسندد چو حال این چنین دید / بگریست بگریه دردمین دید
او رقص کنان بزیر کردی / کو دیدن صفت نبردی
نوفل بمصاف تیغ در دست / بیگشت بسان پیل سرمست
می برد بهر طرف بدجان / انگنده بحمله جهانی
هرسو که طواف زد سر افشاند / هر جا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان کلاف جستند / تا اول شب مصاف جستند
چون طرهٔ این کبود چنبر / بر چهرهٔ روز ریخت عنبر
آن کوچه بطره برکشیده / شد روز چو طره سر بریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند / هر سو که خوابگه گزیدند
چون مار سیاه مهره برچید / ضحاک شبیه دم بجنبید
هر دو ست مبارزان ناپاک / شد نیزه بسان مار ضحاک
در کرد قبیله گاه لیلی / چون کوه رسیده بود خیلی

از بیش و بس قبیله یاران / کردند بسنج تیر باران
نوفل که سپاهی آنچنان دید / جز صلح ندید زدن زیان دید
انگیخت میانجی ز خویشان / تا صلح دهد میان ایشان
کانجا نه حدیث تیغ بازیست / ولاکی به دلنوازیست
از بهر پری زاده چو اینی / خواهم ز شما پری نشانی
وز فاصله خویش در این کار / گنجینه فدا کنم خروار
کو کردن این عمل صوابست / شیرین ترا از این مرا جوابست
کو تنگ شکری فرو شید / در دادن سرکه هم بکوشید
چون راست نیکنید کاری / شمشیر زدن چرا است باری
چون گفت میانجی سرآغاز / گشت آن دو سپه ز کینه کرباز
چون خواهش یکدگر شنیدند / از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ / از هر دو گروه دور شد جنگ

عتاب کردن مجنون با نوفل در بازگشتن از مصاف

مجنون چو شنید بوی آزرم / کرد از سر کین کمیت را گرم
با نوفل تیغ زن بر آشفت / کای از تو رسیده جفت با جفت
احسنت زهی امید واری / جز زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت / وین بود کشیدن سپاهت
این بود حساب زور مندیت / وین بود فسون دیو بندیت

جولان زدن سمندت این بود / انداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد / نیکو سزئی بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن / کردیش کنون تمام دشمن
این در که بد از وفا پرستی / بر من بنهاد قفل بستی
از یاری تو بریدم از یار / بردی ره کار من زهی کار
بس رشته که بگسلد ز یاری / بس قایم کافتد از سواری
بس تیر شبان که در تک افتاد / بر گرگ فکند و بر سگ افتاد
گرچه که گشت بلند نامت / در عهده عهد نا تمامست
آنگه که چنین گسسته بودم / بر زین بتو پشت بسته بودم
بنیاد نهاده بود مردان / هم خود بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی / وا زرده تنم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز جوشش / بنواخت برفقای چربش
کز بی مددی و بی سپاهی / کردم بغریب صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم / زان تیغ برنده خون بریدم
لشکر ز قبیلها بخوانم / پولاد بسنگ در نشانم
ننشینم تا بزخم شمشیر / این تاوه ز بام نا ورم زیر
آنگه ز مدینه تا ببغداد / در جمع سپاه کس فرستاد
درجستن کین ز هر دیاری / لشکر طلبید روزگاری
آورد بهم سپاه انبوه / بی پره کشید کوه تا کوه

آمد بمصاف گاه اول / دشمن شده کور بلکه احول

مصاف کردن نوفل با قبیله لیلی نوبت دوم

گنجینه گشای این خزینه / سرباز کند ز گنج سینه
کانروز که نوفل آن سپه راند / بیننده بدو شگفت درماند
از زلزلهٔ مصاف خیزان / شد قلهٔ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند / در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با شتابی / بر شد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر / آفاق گرفته موج لشکر
از غرهٔ کوس و ناله نای / دل در تن مردمی شد از جای
راهی نه که جنگ را بسنجید / رویی نه که روی ازان بپیچد
زان گونه که بود پای بفشرد / سیل آمد و رخت و تخت را برد
قلب دو سپه بهم در افتاد / هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می شست / از ریگ روان عقیق می رست
دل مانده شد از جگر دریدن / شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشید نوفل گرد / می کرد بحمله کوه را خرد
می ساخت چو اژدها نبردی / زخمی و دوی دیی و مردی
بر هر که زدی بکینه آن گرز / بشکستی اگر چه بودی البرز
بر هر طرفی که تیر راندی / در دفتر او ورق نماندی

مجنون بهمان هوس شمردن / ناورد کسان بجان سپردن
کردند بزی آنجهان سخت / کز آرهٔ تیغ تخته شد تخت
یاران چو کشند هم عنانی / از سنگ بر آورند خانی
پر کندگی از نفاق خیزد / پروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان خجسته شد روز / گشتند بفال سعد فیروز
بر خصم زدند و بر شکستند / کشتند و بریختند و خستند
جز خسته نبود هر که جان برد / وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر / رفتند بخاک بوس آن در
کردند بسی خروش و فریاد / کای داور داد داد ده داد
ای پیش تو دشمن تو مرده / ما را همه کشته گیر و مرده
از کشتن ما ترا چه خیزد / مرده ز مرده خون نریزد
با ما دو سه خسته نیزه و تیر / بر دست نگیر و دست ما گیر
یک ره بنه این قیامت از دست / کاخر بجز این قیامتی هست
تا دشمن تو سلاح پوشد / شمشیر تو به که باز کوشد
چون خصم ز تو سلاح ریزد / با خصم فتاده کی ستیزد
ما کز تو چنین سپر فکندیم / کز عفو کنی نیازمندیم
پیغام بتیغ و نیزه تا چند / با بی‌سپران ستیزه تا چند
یابندهٔ فتح کان جزع دید / بخشود و گناه رفته بخشید
گفتا که عروس باید م زود / تا گردم ازین قبیله خشنود

آمد بدر عروس غمناک / چون خاک نهاده روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری / در خورد سری و تاجداری
مجروحم و پیر و دلشکسته / دور از تو بروز بد نشسته
در سرزنش عرب فتاده / خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز شرح بیش بینم / در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری / سیلاب شوم ز شرمساری
کو دختر ما بیاوری پیش / بخشی بکمینه بندهٔ خویش
راضی شوم و سپاس آرم / وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی / او را بمثل چو عود سوزی
ور زانکه در افکنی بچاهش / یا تیغ کشی کنی تباهش
از بند تو سر نتابم / روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ربیع باشم / فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم بدیو فرزند / دیوانه بهند به که در بند
سرسای و نور چون بود جوش / خاشاک و نعوذ بالله آتش
این شیفته رای ناجوانمرد / بی عاقبت و ناجوانمرد
خو کرده بدشت و کوه گشتن / جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن / نام من و نام خود شکستن
در اهل سر شکسته کاسی / به زانکه بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی / کز دختر من نکرد یادی

تا یافته در زبانش افکند / در سرزنش جهانش افکند
کز درگه او نبی زنامم / با ننگ بود همیشه نامم
آنکس که دم از نهنگ دارد / به زانکه بنام و ننگ دارد
وانکس که بزیر سنگ میرد / به زانکه بزیر ننگ میرد
بدنامی نام من بیندوز / این روز ببین بترس از آن روز
کز هیچ رهی مرا بفرمای / آزاد کنی که بادی آزاد
گرنه بخدا که باز گردم / از نام تو بی نیاز گردم
بر تارک آن عروس چون ماه / در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش / آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا درین تحکم / سگ به که خورد نه دیو مردم
آزادگی سگ خطرناک / چون مرهم سست نیستش باک
وانرا که دهان آدمی خست / نتوان بهزار مرهمش بست
چون او ورقی دگر فرو خواند / نوفل بجواب او فرو ماند
زان خیره زبان رحمت انگیز / بخشایش کرد و گفت برخیز
ما گرچه سرآمد سپاهیم / دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون نیندهی دل تو داند / از تو بستم که می‌ستاند
هر زن که بدست زور خواهند / نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها / مستغنیم از چنین جفاها
آنان که ندیم خاص بودند / با پیر در آن خلاص بودند

کان شیفته خاطر هوسناک / دارد منشی عظیم ناپاک
بوزن که بجنگ او در افتد / بر خر نبود که از خر افتد
شوریده دلی جهان هوایی / خود رانده بدی که خدایی
بی پر چو ری اگر نجاتست / ثابت نبود که بی ثباتست
ما روی برای او نهاوره / او روی بفتح دشمن آورده
ما از پی او نشانهٔ تیر / او در رخ ما کشیده تکبیر
این نیست نشان هوشمندان / او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فرام افتد / هم قرعهٔ کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت / او با خلل و تو با خجالت
آن به که چو نام و ننگ داریم / زین کار رخ نه جنگ داریم
خواهش که ازین حدیث بگذشت / با لشکر خویش باز پس گشت
مجنون شکسته دل درین کار / دل خسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دست بر بست / آن بخت که خفته بود بر دست
در بخت چو من سلیم رایی / بایستی اگر بدی وفایی

بخشم رفتن مجنون از پیش نوفل

آمد بر نوفل آب در چشم / جوشیده چو کوه آتش از خشم
کای بد دوستی فشرده / بذرفته خود به سر نبرده
در صبحدمی بدین سپیدی / دادیم بروز ناامیدی

از دست تو صید من چرا رفت	آن دست که رفت کی بکار رفت
تشنه ام لب فرات بردی	ناخورده بدور خم سپردی
شکر بتطرف برکشادی	شربت که ای وی الی ندادی
برخوان طرب زدم نشاندی	بازم چو مگس زپیش راندی
چون آخر رشته این گره بود	این رشته نه رشته بنه به بود
این گفت و عنان ازو بگرداند	یک اسبه شد و دو اسبه میراند
چندانکه نمود شد مراعات	کین راه ازین بود مکافات
ترتیب کنم ازین دیارت	جفت هنری سازکارت
با حرمت و حسن و با خزینه	سیماب سرین و سیم سینه
تا کارت ازو بساز گردد	دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید دادند	بند از دل او نمی گشادند
کم کرد پی از میان ایشان	میرفت چو ابر دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست	با همعنان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند	تا دل دهدش کزو دلش ماند
جستند بسی در آن مقامش	افتاده بد از جریده نامش
کم گشتن او کناره رو بود	آگاه شدند کو کجا بود

باز خریدن مجنون آهو را از صیاد

سازنده ارغنون این ساز	از پرده چنین بر آرد آواز

کان مرغ بکام دل رسیده	از نوفلیان چو شد بریده
طیاره تند را شتابان	میراند چو باد در بیابان
میخواند سرود بیوفایی	بر نوفل و آن خلاف رایی
با هر دمنی ازان ولایت	میکرد ز بخت بد شکایت
میرفت سرشک ریز و رنجور	انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند	محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدین طمع که خیزد	خون از تن آهوان بریزد
مجنون بشتاب اسب را راند	صیاد سواره دید در ماند
گفتا که برسم دامیاری	مهمان توام بدانچه داری
دام از سر آهوان جدا کن	این یک دو رمیده را رها کن
بی جان چه کنی رمیده را	جانیست هم آفریده را
چشمی و سری این چنین خوب	بر هر دو نبشته غیر مغضوب
آن جون دبدت که بر ستیزی	خون دو سه بی گنه بریزی
وانکس که ز آدمیت گشت	آهوکشی آفتی بزرگست
چشمش نه بچشم یار ماند	بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش	بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی وفا نیست	در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق و بند آزاد	افسوس بود بتیغ فولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده	در خاک خطا بود غنوده

وان سینه که رشک سیم نابست	نی در خور آتش و کبابست
وان ساده سرین نازپرورد	دانی که بزخم نیست درخورد
وان نافه که مشک ناب دارد	خون ریختنش چه آب دارد
وان پای لطیف خیزرانی	درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد	برروی زمین زنی برنجد
صیاد بدان نشید کو خواند	انگشت گرفته در دهن ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش	کز فقر نبودمی در آغوش
نخجیر دو ماهه قیدم اینست	یک ماهه عیال صیدم اینست
صیاد بدین نیازمندی	آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری	جان بازخرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست	از مرکب خود سبک فرو جست
آهنگ خویشتن بدو داد	تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یک دو آهوی خرد	صیاد برفت و بارگی برد
میداد ز دوستی نه زافسوس	بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یارست	زان چشم سیاه یادگارست
بسیار بر آهوان دعا کرد	وانگاه ز دامشان رها کرد
رفت از پی آهوان شتابان	فریادکنان در آن بیابان
با کینه وری سلاح بسته	چون گل بسلاح خویش خسته
در مرحله ریگ جوشان	گشته ز تپش چو ریگ جوشان

از دل بهوا بخار داده	خار او قصب نگار داده
شب چون سر زلف دوست تاریک	ره چون تن دوستدار باریک
آن شیفته در حصاریی	چون تار قصب شد از نزاری
چون نقب سیاه پوشید	خورشید قصب ز ماه پوشید
شد نوحه کنان درون غاری	چون مار گزیده سوسماری
پیچیده چنانک در زمین مار	یا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت زاه کردن	وز ناله چو شب سیاه کردن

رهانیدن مجنون گوزن را از دام صیاد

چون صبح بفال نیک روزی	برزد علم جهان فروزی
ابروی حبش بچین در آمد	کاینه چین ز چین بر آمد
آن آینه خیال در جنگ	چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش	چون دود عبیر بوی او خوش
ره پیش گرفت بیت خوانان	برداشته رنگ مهربانان
میرفت بدیده راه میرفت	ماشاالله کنان همی گفت
ناگاه رسید در مقامی	انداخته دید بازدامی
در دام گوزنی اوفتاده	گردن برسن بتیغ داده
صیاد بدان گوزن گلرنگ	آورده چو شیر شرزه آهنگ
تا بی کشش خون بریزد	خونی که چنین ازو چه خیزد

مجنون چو رسید پیش صیاد / بگشاد زبان چو نیش فصاد
کای چون سگ ظالمان زبونگیر / دام از سر عاجزان برون گیر
بگذار که این اسیر بندی / روزی دو کند نشاطمندی
بی جفت چه خوری که انگیرد / با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که امشبش بجوید / از کم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد / تا باد مباد جز بدین درد
صیاد که روز خویش بیناد / بیند که بروز من نشیناد
که ترسی از آه دردمندان / برکن ز چنین شکار دندان
رای تو کجاست ار بتقدیر / نخجیر که او شدی تو نخجیر
شکرانه این چه می‌پذیری / کو صید شد و تو صید گیری
صیاد بدین سخن که داری / شد دور ز خون آن شکاری
گفتا نکنم هلاک جانش / اما ندهم برایگانش
کاین خورش من این شکار است / کز باز خریش وقت کار است
مجنون همه ساز و جبهٔ خویش / بر کند و بسگ نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت / صید سره دید صید بگذاشت
مجنون سوی آن شکار دلبند / آمد چو پدر بسوی فرزند
مالید برو چو دوستان دست / هر جا که شکسته دید می‌بست
سرتا بپیش بکف بخارید / زو کرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای ز رفیق خویشتن دور / تو نیز چو من ز دوست مهجور

ای پیش رو سپاه صحرا / اورنگ نشین کوه خضرا
بوی تو ز دوست یادگارم / چشم تو نظیر چشم یارم
دندان تو از دهانهٔ زر / هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که سازمند نه شد / هم بر زه جامهٔ تو به شد
اشک تو اگر چه هست تریاک / ناریخته به چو زهر بر خاک
ای سینه گشای کردن آواز / بر سوخته سینه‌ای بپرداز
دام که در این حصار بربست / زان ماه حصاریت خبر هست
وقتی که چراگهی در آن بوم / حال دل من کنیش معلوم
کای مانده بکام دشمنانم / چونانکه گواهی آن بجانم
تو دور ز من من از تو هم دور / رنجور من و تو نیز رنجور
پیری نه که در میانه افتد / تیری نه که بر نشانه افتد
بادی که ندارد از تو بویی / نامش نبرم بهیچ رویی
یادی که ز تو اثر ندارد / بر خاطر من گذر ندارد
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش / میگفت بحسب حالت خویش
از پای گوزن بند بگشاد / چشمش بوسید و کردش آزاد
چون رفت گوزن دام دیده / زان بقعه شده روان رمیده
سیارهٔ شب چو بر سر جاه / یوسف روی خیز چون ماه
از انجمن بصر فروشان / شد مصر فلک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل بر میل / می‌رفت چو نیل جامه در نیل

چندانکه زبان بدر کند مار / یا مرغ زند در آب منقار
با سوز چو مار سر دریده / نغنود چو مرغ پر بریده
مغزش ز حرارت دماغش / سوزنده چو روغن چراغش
کز خود بسل چو شمع مردی / پهلو بسوی زمین نبردی

رسیدن مجنون بزیر درختی و سخن گفتن با زاغ

شبگیر که چرخ لاجوردی / آراست کبودی بزردی
خندید ز قرص آن گل زرد / آفاق برنگ سرخ گل کرد
مجنون چو گل خزان رسیده / می‌گشت میان آب دیده
زان آب که بر روی آتش افشاند / کشتی چو صبا بخشک می‌راند
از گرمی آفتاب سوزان / تفسیده بوقت نیمروزان
چون سایه نداشت هیچ رختی / جست بسایهٔ درختی
در سایهٔ آن درخت عالی / که آمده آب از حوالی
حوضی شده چون فلک مدور / پاکیزه و خوش چو حوض کوثر
پیرامن آب سبزه رسته / هم سبزه هم آب روی شسته
بر سبزه فلک نظاره کردی / زان حوض زمانه چاره کردی
آن تشنه که بی جگر تاب / زان آب چو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن / وز گفتن و هیچ ناشنودن
زان مروحهٔ سبز همچو دیبا / می‌دید در آن درخت زیبا

بر شاخ نشسته دید زاغی / چشمی و چه چشم چون چراغی
چون زلف بتان سیاه و دلبند / با دل چو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی چو ناقه خاموش / چون صالحیان شده سیه پوش
بر شاخ نشسته چست و بینا / همچون شبی میان مینا
مجنون چو نیازی جان بدید / با او دل خویش همعنان دید
گفت ای سیه سپید نامه / از دست کی سیاه جامه
شب رنگ چرایی ای شب افروز / روزت بچه شد بدین سیه روز
بر آتش غم منم تو جوشی / من سوگ زده سیه تو پوشی
کز سوخته دل تمام رایی / چون سوختگان سیه چرایی
ور سوخته‌ای ار کم خیزی / از سوختگان چرا گریزی
زنگی بچهٔ کدام سازی / هندوی کدام ترک تازی
من شاه و تو چتر شاهی / کز چتر نه‌ای چرا سیاهی
روزی که روی بپرد یارم / گوئی که ز دست رفت کارم
دریاب که گر تو در نیابی / ناچیز شوم بدین خرابی
گفتی که برینش دستگیرم / ترسم که درین هوس بمیرم
بینائی دیده چون بریزد / از داد تو تا چه خیزد
چون کبک بره ز بیش برود / فریاد ز شبانه کی کند سود
چون سیل خراب کرد بنیاد / دیوار چه کاه گل چه پولاد
چون کشته خشک ماند بی بر / خواه ابر بیار و خواه بگذر

او تیر سخن گشاده گستاخ — وان زاغ پریده شاخ بر شاخ
او تیر سخن دراز کرده — پرنده رحیل ساز کرده
چون گفت بسی فسانه با زاغ — شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب چون پر زاغ بر سر آورد — شب پره ز خواب سر برآورد
گفتی که ستارگان چراغند — یا در پر زاغ چشم ناغند
مجنون چو شب چراغ مرده — افتاده و دیده زاغ برده
می ریخت سرشک دیده تا روز — مانند شمع خویشتن سوز

بردن زن مجنون را در سرای لیلی

چون نور چراغ آسمان کرد — از پرده صبح سر برون کرد
در منظری شکفته باغی — شد منظری چو شب چراغی
مجنون چو پرنده زاغ بویان — پروانه صفت چراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت — هنجار دیار یار برداشت
چون بوی دمن رسید بنشست — یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز — چون مرده که جان بدو رسد باز
شد پیرزنی ز دور پیدا — شخصی با او بگل شیدا
سرتا قدمش کشیده در بند — وان شخص بند گشته خرسند
زن می شد در شتاب کردن — می برد و رسن بگردن
مجنون که اسیر دید در بند — زن را بخدای داد سوگند

کین مرد به بند کیست با تو — در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی — مردیست نه بندی و نه جانی
از درویشی بدو رسیدم — کین بند و رسن بدو کشیدم
تا گرد از اسیروارش — توزیع کنم بر دیارش
گرد آورم از چنین بهانه — مشتی علف از برای خانه
بینم که از آن میان چه برخاست — دو نیمه کنیم راست راست
نی من و نی او ستاند — کز وی بمیانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی — در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر — بر من نه ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند ماییم — او نیست سزای بند ماییم
دیوانه منم برای و تدبیر — در گردن او چراست زنجیر
در گردن او رسن میفکن — من به باشم رسن بگردن
می کش از برو سیاهی — انجا و بهر کجا که خواهی
هرچ بهم آید از چنین کار — بی شرکت من تراست بردار
چون دید زن این چنین شکاری — شد شاد بدین چنین شماری
زان یار بداشت در زمان دست — آن بند و رسن همه درو بست
بنواخت به بند کردن اورا — می برد رسن بگردن اورا
می بست و ز بند می رهانیدش — وز خیل بخیل می دوانیدش
هر جا که رسید مردمان دید — بگریست یکی یکی بخندید

خندید کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل
او داده رضا بزخم خوردن — زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی — مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و سنگ خوردی — در خوردن سنگ رقص کردی
چون چند جاش برآورد — کرد در لیلی اش برآورد
چون باد از آن چمن فرو جست — بر خاک چمن چو سرو بنشست
بگریست بر آن چمن بزاری — چون دیده ابر نوبهاری
سر بازد بر زمین و میگفت — کای من ز تو طاق با غمت جفت
بجرم ترا ازان شدم درین راه — کازاد شوم ز بند و از جاه
اینک سر و پای هر دو در بند — گشته بعقوبت تو خرسند
کز رنگ نبوده ام کنایی — معذورینم ز هیچ رایی
من حکم کش تو حکم رانی — تا دیب کنم چنانک دانی
منکو بمصاف تیغ و تیرم — در دست تو بین که چون اسیرم
کز تاختنی بخطه کردم — از لطمه خویش زخم خوردم
گر دی کنی نبوده پایم — امروز رسن بگردن آیم
کز دست شکنجه شد کانگیر — اینک بشکنجه زیر زنجیر
وان جرم که پیش ازین نمودم — بسیار جنایت آن نمودم
مپسند مرا چنین بخواری — گر کشتنیم بکش چه داری
کز جه بتو بحکمت بیخم — بر کش چو صلیب جا رسیخم

ای کرده تو وفات بی وفایی — پیش تو خطات بی خطایی
من با تو چو نیستم خطاکار — خود در خطا کنم گرفتار
باید که وفایی آید از تو — یا نیز خطایی آید از تو
در زندگیم درود ناری — دستی بسرم فرود ناری
در کشتنم امید آن هست — کاری بنهانه بر سرم دست
کز تیغ روان کنی برین سر — قربان خودم کنی برین در
اسماعیلی ز خود بسنجم — اسماعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغ ناکست — کز بازبری سرم چه باکست
شمع از سر درد سر کشیدن — آساید وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم — یا زنده و بی تو چون خراشم
چون نیست مرا بر تو رایی — زین بس من و گوشه و تایی
دل پرغم و آه برنیارم — به که بتو درد سر نیارم
کوی ز تو درد سر جدا باد — در دان منت و سر ترا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر — دیوانه شد و برید زنجیر
از کوه دو غم شکوه بگرفت — چون کوه که رفت و کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر برزد — بر خود ز طپانچه تیری زد
خویشان که ازو خبر شنیدند — رفتند و بدیدنش بدیدند
هم مادر و هم پدر درآن کار — نومید شدند ازو بیکبار
با کس چو نمی شد آرمیده — گفتند ترک آن رمیده

اوراشده درخواب و آبادی … جز نام و نشان لیلی از یاد
هر کس که بدو جز این سخن گفت … یا تن زد و یا گریست یا خفت

دادن زید لیلی را بابن سلام

غواص جواهر معانی … کز لب خود گهر فشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت … لیلی بوفای در خبر یافت
میگفت بخاطر دل افروز … العیش که یار ماند پیروز
آمد بدرش زبان گشاده … بر دوق عامه گشاده
بر گفت ز راه تیز هوشی … افسانه آن زبان فروشی
کامروز چه حیله نقش بستم … تا زان آن رمیده رستم
بستم بسخن آب دادم … یکبارگیش جواب دادم
نوفل که خدا جزا دهادش … در دل با خدا دهادش
او نیز بهر گشته خرسند … زد ان طمع ز وصل برکند
الرزق علی الله از جان یار … المنة لله از جنس کار
لیلی ز پدر بدان حکایت … رنجید چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته آه میداشت … پرده ز پدر نگاه میداشت
چون رفت پدر ز پرده بیرون … میریخت ز پرده در مکنون
چندان ز مژه سرشک خون راند … کز راه خود آن غبار بنشاند
چون کشته دیدم ترا ازو … گردنت کنید دکار بازو

میریخت ز دیده چون صافی … میکرد بر آب حله بافی
داد آب ز نرگس ار غوانرا … در جوش کشید خیزرانرا
الیله که قصه باز گوید … یاری که زکار باز جوید
در بسته و بام و در گرفته … میزیست چو ماه در گرفته
در هر طرفی نسیم کویش … میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او زنا مداران … دل گم شده خواستگاران
هر کس بولایتی و مالی … میجست ز حسن او وصالی
از در طلبان آن خزانه … دلاله هزار در میانه
آن دست کشیده تا برد مهد … وان سینه گشاده تا خورد شهد
داور ابجد از هنر کو اری … میداشت چو در در استواری
آن سیم تن از کمال فرهنگ … آن شیشه نگاه داشت از سنگ
میسوزد و لی بصد مدارا … پنهان چو کرد می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت … میخندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل بکمر دو دو میبست … نو بین بر پای و شمع بر دست
میبرد ز روی نازکاری … آن کلکی را بر اسواری
از مشتریان برج آن ماه … صد زهره نشسته که خرگاه
چون ابن سلام از آن خبر یافت … بر وعده و شرط کرده بشتافت
آمد بی عروس خواهی … با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزینهای بسیار … عنبر بمن و شکر بخروار

وز نافه مشک و لعل کان … آراسته بر کی ارمغانی
وز بهر و از اشتهای زیبا … چندین شتر ش بزیر دیبا
وز بختی و تازی و تکاور … چندانکه نداشت خلق باور
زانسان زر که بیک جوش بستیزند … میریخت چنانکه ریگ ریزند
آن زر که بره چو ریک میریخت … بر کشتن خصم ریک میبیخت
کرده بجهان مروتی جست … آن خانه ریگ بوم میشست
روزی دوز رنج ره برآسود … قاصد طلبید و شغل فرمود
بادو سخنی که کردی از شرم … سکام فریب سنگ را نرم
جان تازه کنی که از فصیحی … شد مرده او دم مسیحی
با بخششی کشی ز هر ظرائف … آورده زروم و چین طرائف
قاصد شد و آن خزینه را برد … یک یک بخزینه دار بسپرد
وانگه بکلید خوش زبانی … بگشاد خزینه نهانی
کین شاه سوار شیر پیکر … روی عرب است و پشت لشکر
صاحب هنر و بلند نام است … و اسباب بزرگیش تمام است
کز خون طلبی چو آب خیزد … ور زر کوی چو خاک ریزد
هم زو برسی بیا ور بیا … هم بارزی زد و آور بیا
قاصد چو بسی درین سخن راند … مسکین پدر عروس درماند

چندانکه بکرد کار بر گشت … از ادرشی از آن قرار بگذشت

بر کردن آن عمل رضا داد … در راه بیان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید … بگرفت بدست جام جمشید
بر سنت عرب غلام رومی … افکند معلی عمرو نی
آمد بدر عروس در کار … آراست ز کنج کوی و بازار
داماد و دگر کروه را خواند … در بیشکه بساط بنشاند
آیین نشاط و شادکامی … برساخت بغایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند … عقدی که شکسته بار بستند
طوفان درم بر آسمان رفت … در شیربها سخن بجان رفت
بر جلوه آن بت دلاویز … کردند نگیتا شکر ریز
وان تنگ دهان تنگ روزی … چون عود و شکر بعطر سوزی
عطری ز نگار دل برانگیخت … واشکی چو گلاب تلخ میریخت
لعل آتشی و جزع آب میداد … این غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش … ناساخته بود هیچ کارش
ز دیگ درون شکسته شد کام … پالوده که بخته بود شد خام
بر خار قدم نشسته بد روز … آتش بد من بری بسوز
عضوی که مخالفت پذیرد … درمان ز تن آنچو بگیرد
هر کو ز قبیله گشت عاصی … بیرون فتد از قبیله خاصی

جون مار گزیده کرد انگشت / واجب بودش بریدن از شست
با نذر وی طبیع سازکاریت / مردن سبب خلاف کاریت
لیلی که مفرّح جهان بود / در مخلفی هلاک جان بود
تابنده آن جراغ شاهی / جستش بجراغ صبحگاهی
جون صبحدم آفتاب روشن / زد خیمه برین کبود گلشن
سیارهٔ شب بر آسمان شد / بر دجلهٔ نیلگون روان شد
داماد نشاط مند برخاست / وز بهر عروس محمل آراست
جون رفت عروس در عماری / بردش به بسی بزرگواری
اورنگ و سریر خود بدو داد / حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم / میکرد برفق موم را نرم
با نخل رطب جو گشت گستاخ / دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل روان بخورد خاری / کز درد نخفت روزگاری
لیلیش جنان طپانچه بر زد / کافتاد بسان مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی / از خویشتن وز من برآیی
سوگند بآفریدگارم / کآراست بصنع خود نگارم
کز من غرض تو بر نخیزد / گر تیغ تو خون من بریزد
جون ابن سلام دید سوگند / زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد / جربی ز دگر جراغ دارد
لیکن بطریق سرکشیدن / میتوانست ازو بریدن

کدیدن آن دو هفته / دل داده بدور دست رفته
گفتا که ز مهر او جنینم / آن به که درو ز دور بینم
خرسند شوم بیک نظاره / زان به که کند ز من کناره
وانگه ز سر گناه کاری / پوزشش نمود و کرد زاری
کز تو بنظاره دل نهادم / کز من گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذاشت با او / بیش از نظری نداشت با او
وان زینت باغ و شمع گلشن / پروانه نهاد جشم روشن
آباد که آورد غباری / از دامن غار یار غاری
هر لحظه بجوجه بر گذرگاه / بجوید بدر آمدی ز خرگاه
کای دو سه تاختی جو ستان / نالنده تر از هزاردستان
جستی خبری ز یار مهجور / دادی اثری بجان رنجور
کان عشق نهفته شد هویدا / وان سوز جو روز گشت بیدا
برداشته رنج ناشکیبش / نز شوهر و نز پدر نهیبش
جون عشق برهنه شد بگوهر / جه باک بدار جه بیم شوهر

خبر یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد / از سر سخن جنین خبر داد
مجنون جگر کباب گشته / دهقان ده خراب گشته
میرفت بر بسیج گاهی / مونس نه بجز دریغ و آهی

بوی که ز نوبهارش آمد / خوش بوی تر از بهارش آمد
زان بوی خوش دماغ پرور / اعضاش گرفته رنگ عنبر
زان عنبر خوش ز بهر شیدا / میکرد معزّی سویدا
برخاک فتاده جون ذلیلان / در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار نشناخت / خار از گل و گل ز خار نشناخت
تا که بسی شتر سواری / بگذشت برو جو تند باری
جون دید در آن اسیر بدبخت / برگشت زمام ناقه را سخت
غرّید بشکل نرّه دیوی / برداشت جو غافلان غریوی
کای بی خبر از حساب هستی / مشغول بکار بت پرستی
برگرد ز بتان عنان بتابی / کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با نور / وان یار که هست هست از تو دور
بیکارکی تو از جنین کار / بد یاربی تو از جنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی / بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو زبی وفایی / خوابت ببرید از آشنایی
جون خرمن خود بباد دادت / بدعهد شد و نکرد یادت
دادند بشوهری جو ابشش / کردند عروس در زمانش
او شوهر خویش را بسیجید / بجهید ور او نه نیز بجهید
باشد همه روز گوش در گوشش / با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست / تو در غم کارش این جه کارست

جون او ز تو دور شد بفرسنگ / تو نیز بزن قرابه بر سنگ
جون نامورت بیا لها یاد / زو یاد مکن جه کارت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد / در عهد کم استوار باشد
جون نقش وفا و عهد بستند / برنام زنان قلم شکستند
زن دوست بود ولی زمانی / تا جز تو نیافت مهربانی
جون در بر دیگری نشیند / خواهد که ترا دگر نبیند
زن میل ز مرد بیش دارد / لیکن سر کار خویش دارد
زن راست نبازد آنچ بازد / جز زرق نسازد آنچ سازد
بسیار جفای زن کشیدند / در هیچ زنی وفا ندیدند
دیوی که کند زن آزمایی / زن بهتر ازو به بی وفایی
در حیلت نشانه گاه نیرنگ / در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست / جون دوست شود هلاک جانست
گویی که بکن بدو نکوشد / گویی که مکن دو مرده کوشد
جون غم خوری او نشاط گیرد / جون شاد شوی زغم بمیرد
این کار زنان راست بازست / افسون زنان بد درازست
مجنون زگزاف آن سیه روز / برزد ز دل آتشی جگر سوز
افتاده میان سنگ خاره / جان باره و جامه پاره پاره
آن دیو که این فسون بر او خواند / از گفته خویشتن خجل ماند
جندان بگذاشت کز نژندی / آن دشت بیافت هوشمندی

آمد بهزار عذر در پیش | کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ بی‌رفت | عفوم بکن آنچ رفت خود رفت
کز با تو یکی مزاح کردم | بر عذر تو جان مباح کردم
ان پرده‌نشین روی بسته | ست از قبل تو دل شکسته
گر چه دگری نکاح بستش | از عهد تو دور نیست دستش
جز یاد تو بر زبان نراند | غیر از تو کسی از جهان نداند
یکدم نبود که آن پری‌زاد | صد بار ترا نیاورد یاد
غم نیست ز باب و هم ز ناموس | بی یاد تو نیست یک نفس خوش
سالیست که شد عروس و پیشست | وز مهر تو او بمهر خویشست
کی بی تو هزار سال باشد | برگشتن ازو محال باشد
مجنون که دران دروغ گوی | دید آینه‌ای ازان دورویی
اندک‌تر ازان غم بود خورد | فریاد ازان غم بود که کرد
می‌بود چو مرغ پرشکسته | زان ضربه که خورد دل شکسته
از چرخ بر آب لعل می‌سفت | بر عهد شکسته بیت می‌گفت
سامان و سری نداشت کارش | وز وی خبری نداشت یارش

شکایت کردن مجنون از بی‌وفائی لیلی

شاطر نو عروس این عهد | در جلوه چنین کشید ازین مهد
کان مه نشین عروس جماش | رشک قلم نگار نقاش

چون گشت بشوی پای بسته | بود از پی یار دل شکسته
غمخوارهٔ او غمی دگر یافت | از کردن شوی او خبر یافت
کشته خود و فرشته فامش | مجنون تر ازانکه بود نامش
افتاد چو مرغ پر فشانده | بس از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پری‌روی | باریک شده ز موی چون موی
با او بزبان نازی گفت | کای جفت نشاط گشته با جفت
کو آن دو بدو بهم نشستن | عهدی بهزار عهد بستن
کو آن بوصال امید دادن | سر بر خط خاضعی نهادن
دعوی کردن بدوستداری | دادن بوفا امیدواری
امروز بترک عهد گفتن | رخ بی‌کسی ز من نهفتن
کیم دولت از سر وفا شد | آن دعوی دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی | کار تو همه زبان فروشی
من سر ترا بجان خریده | تو سر دگر کسی گزیده
کی عهد چنین کسی گذارد | کو را نفسی بیاد نارد
با یار نو آنچنان شدی شاد | کز یار قدیم ناوری یاد
کز یاد کری شدی هم‌آغوش | ما را ز بیان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانم | آوخ همه رنج باغبانیم
ان فاخته رنج برد در باغ | چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گر چه سازکارست | بار کرنج منت خارست

بادا چو من سموم داغی | کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی اولم بیاری | بگذاشتی آخرم بخواری
آن روز که دل بتو سپردم | هر گز ز تو این گمان نبردم
بفریفتیم بعهد و سوگند | کان تو شوم بمهر و پیوند
سوگند نکو بجوز خوردی | پیوند نکو چرا نکردی
کردی دل خود بدیگری گرم | وز دیدهٔ من نیامدت شرم
تنها من و تو نیم در دور | کارزم یکی کنیم یا جور
دیگر متعرفان بکارند | کایشان بد و نیک در شمارند
بینند که تا غم تو خوردم | با من تو با تو من چه کردم
گیرم که مرا دو چشم بستند | آخر دگران نظاره ستند
چون عهدهٔ عهد باز جویند | جز عهدشکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد | اندیشه کن از گسستن عهد
گل تا شکست عهد گلزار | ننگست زمانه بر دلش خار
می تا شکست روی اوباش | در بزم نشد چنین فاش
شب تا شکست ماه را جام | با روی سیه نشد سرانجام
در تو بجز دل امید بندم | وز تو بجز روی باز خندم
ان وعده که دل درو فشردی | غم هم بشد و بسر نبردی
تو آن نکنی که من شوم شاد | وانکس نه منم که نارمت یاد
با آن همه رنج کز تو سنجم | رنجیده شوم اگر برنجم

غم در دل من جان نشاندی | کازرم دران میان نماندی
آن روز که آشنات خواندم | وان دل نه که بی وفات دانم
عاجز شده‌ام ز خوی خاصت | کاخر چه توان نهاد نامت
با این همه جورها که راییست | هم قوت جسم و قوت جانی
پیدا ز ترا اگر کم کاست | پیدای بجز عذرخواست
روی که جهان جمال دارد | خون همه کس حلال دارد
روزی تو و من چراغ دلریش | زان به نبود که مهر من بیش
به کش شکن بود تو تا بی | شه که بدو رنج بود تو تابی
گل در قصبی و لاله در خز | شیرین دوران هم شیرهٔ رز
کز آتش بینمت بتن نور | آتش بدمی بر آید از دور
باغ از چه گل و کلاله دارست | از عکس رخت نوال خوارست
اطلس که قبای لعل شامیست | با قرمزی رخ تو کامیست
ز ابروی تو سرخمی خیالت | هر یک شب عید را هلالت
کز عود نه صندل سپیدست | با سرخ گل تو سرخ بیدست
سلطان رخت بجز شکن | هم ملک حبش گرفت هم چین
از خوبی چهره‌ام چنین یار | دشوار توان برید دشوار
تدبیر دگر جز این ندانم | کین جان بسر تو بر فشانم
آزرم وفای تو گزینم | در جور و جفای تو نشینم
هم با تو شکیب را دهم ناز | تا عمر عنان کجا کشد باز

رفتن پدر بدیدن مجنون

دهقان فصیح پارسی زاد / از حال عرب چنین خبر داد
کان پیر پسر بباد داده / یعقوب ز یوسف اوفتاده
چون مجنون را رمیده دل دید / زان دانش او امید ببرید
آمی بشکنجه درج می کرد / عمری بامید خرج می کرد
ناسوده چاره باز جستن / زنگی ختنی نشد بشستن
بسیار دوید و مال درباخت / اقبال درو نظر نینداخت
زان جمله بدرد گشت نومید / امیدی نداشت باد و بید
در گوشه نشست و ساخت توشه / تا کی رسدش چهار گوشه
پیری و ضعیفی و زبونی / کردش برحیل رهنمونی
تنگ آمد ازین سرای تنگ / شد نای گلوش بسته چون سنگ
ترسید کاجل بسر درآید / بیگانه کسی ز در درآید
بگرفت عصا چو ناتوانان / برداشت تنی دو از جوانان
شد باز بجست و جوی فرزند / بر هر چه کند خدای خرسند
برگشت بکوه و صحرا / از ریگ سیاه و دشت خضرا
می رد بامید دشت و بادی / از وی اثری ندید جایی
تا عاقبتش یکی نشان داد / کانک بفلان عقوبت آباد
بابی وجه جای چون مغاکی / ماننده گور هولناکی

چون ابر سیاه زشت و ناخوش / چون نفط سپید کان آتش
ره پیش گرفت پیر مظلوم / یک روز دوید تا بدان بوم
دیدش بخناک دیده بیخواب / کان دید دلش ز جای برتاب
بی شخص رونده دید جانی / در پوست کشیده استخوانی
آوارهٔ از جهان هستی / متواری راه بت پرستی
چوبی ز خیال مار بسته / موری ز دهان مرگ رسته
بر روی زمین ز سنگ دوان تر / وز زیر زمینیان نشان تر
دیگ جسدش بجوشش رفته / افتاده ز مغز هوشش رفته
مانندهٔ مار پیچ بر پیچ / پیچیده سر از کلاه و سر پیچ
از جرم در آن بدست داری / بر ناف کشیده چون ازاری
آهسته فراز رفت و بنشست / مالید بر فرق بر سرش دست
خون جگر از جگر برانگیخت / هم بر جگرش جگر همی ریخت
مجنون چو گشاد دیده را باز / شخصی بر خویش دید دمساز
در روی پدر نظاره می کرد / نشناخت از و کناره می کرد
انکو خود را کند فراموش / یاد دگران کجا کند گوش
گفتا چه کسی ز من چه خواهی / ای من رهی تو از چه راهی
گفتا پدر توام بدین روز / جویان تو با دلی جگرسوز
مجنون چو شناختش که او کیست / در پای وی اوفتاد و بگریست
از هر دو سرشک دیده بگشاد / این بوسه بران و آن برین داد

کردند ز روی بی قراری / بر خود بهزار گونه زاری
چون چشم پدر که بر پرداخت / سرتا قدمش نظر برانداخت
دیدش چو برهنگان محشر / هم شخص برهنه مانده هم سر
از جبه گشاد کسوتی نغز / پوشید ورا ز پای تا مغز
در هیکل او کشید جامه / از غایت کفش تا عمامه
از هر مثلی که یاد بودش / پند پدرانه ای نمودش
کای جان پدر چه جای خوابست / کایام دوا به درشتابست
زین ره که گیاش تیغ تیرست / بگریز که مصلحت گریزست
در زخم چنین نشانه گاهی / سایت نشسته گیر و ماهی
تیری زده چرخ نیزه دارا / خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه بی نشاط گیرت / افتاده ز پای و مرده گیرت
در مرداری ز گرگ کاشیر / کرده دده بر تو اشکم سیر
بهتر سگ کوی خویش بودن / یا ذل غریبی آزمودن
چندانک دویدنی دویدی / جای نرسیدی و رسیدی
رنجیده شدن نه رای دارد / بار رنج کسی که پای دارد
آن رود که جای آبست / از سیل نگر که چون خرابست
وان کوه که سیل ازو گریزد / در زلزله بین چگونه ریزد
زین سان که تو زخم و رنج بینی / فرسوده شوی که آهنینی
از توسنی تو پرشد ایام / روزی دو سه رام شو بایام

سر رفت ستوه زبد لگامی / دل سوخته شد ستور خامی
ساکن شو ازین جهنده راندن / بابا ده کیان فرس دواندن
کز مشرف دیو خانه بودن / که دیو چه زمانه بودن
صابر شو و پای دار و شکیب / خود را بدم دروغ مفریب
خوش باش بعشوه گر چه بادست / بس عاقل کو بعشوه شادست
گر عشوه بود امید و گر راست / کار نفسی تواند آراست
هر کو نفسی خوش برآید / تا خود نفس دگر چه زاید
هر خوش دلی که آن خیالیست / از تکیه و اعتماد خالیست
بس گندم کان ذخیره کردند / زان جو که زدند جو نخوردند
امروز که روز عمر برجاست / می باید کرد کار خود راست
ورزانکه اجل عنان بگیرد / عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند / هم برده تو به پشت آرند
آن توشه زن که رسته باشد / مرد آن درود که کشته باشد
امروز بخور چه می سوزد / تا بوی خوشت باشد آن روز
بیشینه عیار مرگ بر سنج / تا مرگ رسد نباشدت رنج
از تختهٔ مرگ جان کسی برد / کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ بیش است / سیلی زده قفای خویش است
وان لب که در آن سفر بخندد / از تختهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بی کست بنشین / شوریده سری بس است بنشین

آنام کیست مردمی را | پایان هست مرغمی را
سگ را وطن و ترا وطن نیست | تو آدمی و درین سخن نیست
غولی که بسنج روزی کرد | خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمی بدین سرشتی | با غول چرا کنی حریفی
روزی دو که با تو هم عنانم | نالی شو ازو کباب جانم
جنی تو منم حریف من باش | تسکین دل ضعیف من باش
امشب چو عنان ز من بتابی | فردا علمم کجا نیابی
کر بر تو ازین سخن گرانیست | این هم ز قضای آسمانیست
نزدیک رسید کار من ناز | با گردش روزگار میساز
میزنی تو که من ورق نوشتم | میخور تو که من خراب گشتم
منمی که زم تو در امان باش | غم کش را تو شادمان باش
افتاد بر آفتاب گردم | نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بشب آمد ای سحرهان | جانم بلب آمد ای تبرهان
ای جان پدر بیا و بشتاب | تا جان پدر نرفته دریاب
زان پیش که من درآیم از پای | در خانهٔ خویش کن کمی جای
تا چون اجلم رسد بمیرم | دانم که کسیت پای گیرم
چون رخت کشد ازین سرایم | آخر خلقی بود بجایم
نبسند هیچ دوست دشمن | من مرده و تو خالی از سر من
یکبارگی از میان درآید | اندوختهٔ مرا رباید

بس ماندهٔ بی بر هم باشد | تا چون تو کسی کم باشد
آوازه رحیل دادم اینک | در کوبکه اوفتادم اینک
ترسم که بکوچ راندهٔ باشم | ای تو و من نماندهٔ باشم
سر بر سر خاک من بمالی | نالی ز فراق و بخت نالی
که خون تنت چو دود باشد | زان دود مرا چه سود باشد
ور تاب غمت جان بسوزد | کی چهرهٔ بخت من فروزد

عذر خواستن مجنون از پدر خود

چون پند پدر شنید فرزند | میخواست که دل نهد بران پند
روزی دو بجا بگی شکیبد | باز کشد و پدر فریبد
چون توبهٔ عشق میسگالید | عشق آمد و گوش توبه مالید
در عشق که پیل چون پیادهست | مردانه کسیست کو فتادست
شیر افکن و شیر بیشه | ان روزه و آن درد همیشه
تیری که ز شست عشق خیزد | بر دست زننده زخم ریزد
مجنون سیاه بخت بر جوش | چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم | اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم | در حلقهٔ بندگیت گوشم
بند تو چراغ دلفروزیست | نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنیست دانم | کوشم که کنم نمیتوانم

بر من زخرد چه سکه بندی | بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد | عالم همه جوی نیرزد
بختم بجهان نیاید اوست | کز هرچه شنیدهام بیادست
دریاد که بود رفت از یاد | جز قومشم نماند بر یاد
امروز نکو چه خورده دوش | کان خورد سخنی بود فراموش
کز بیچه رود درین زمانم | پرسی که چه ای کنم ندانم
در خود غلطم که من چه نامم | معشوقم و عاشقم کدامم
چون برق دلم ز کی درافروخت | دل گرمی من وجود من سوخت
جوی من بگوهر کیایی | قانع شدهام بهر ابای
پندارم کاشیانه دوران | پرداخته گشت از آب و از نان
در وحشت خویش گشتهام کم | وحشی زنید میان مردم
با وحش کسی که انس گیرد | هم عادت وحشیان پذیرد
چون خربزه کمکش که بیند | به که شوم از شکم دریده
ترسم چو زمن بر اید این کرد | در جلوهٔ دوستان رسد درد
به کالبد از طفل بو شد | تا خون بجوشش دا بجوشد
مایل بخرابیست رایم | آن به که خراب گشت جایم
کم گیر ز مزرعت کیایی | کو در عدمست خاک راهی
یک حرف مگیر از آنچه خواندی | پندار که نقطهٔ نراندی
کوری بکن و بدو بده دست | انکار کن او عاشق مست

زانکس که توان صلاح درخواست | کردی تو ظلم صلاح برخاست
گفتی که شب رحیل بیش است | این گمشده را رحیل خویشست
یار علت تو چرا آن من بود | آن تو نه آن من بود
بر مرگ تو زنده اشک ریزد | من مرده ز مرده چه خیزد

وداع کردن پدر مجنون را و بخانه آمدن و وفات کردن

چون دید پدر که درد مندست | در عالم عشق شهر بندست
برداشته دل ز امید بهبود | کان رشتهٔ بست پا که بود
گفت ای جگر و جگر خور من | هم غلمت من و هم افسر من
بوسیدن تو سماع کردم | خود را و ترا وداع کردم
افتاد پدر ز کار بگری | بگری پسر او زار بگری
در کودکی آر دست بر خیز | آب ز سرشک بر رخم ریز
تا غسل کنم بدان آب | در مهد سفر خوشم بود خواب
این بار پسین دم رحیل است | در دیده بجای سرمه میل است
در بر گیرم چه جای نازست | تا توشه کنم که ره درازست
در بر گیرم چه جای خوابست | تا کم رود آبست
زین عالم رخت بر نهادم | در عالم دیگر اوفتادم
دردا دریغ زین عالم تو | میبینم و میخورم غم تو
با آنکه چو دیده تا زیستی | بدرود که دیگرم نبینی

[illegible]

بدرود که رخت راه بستم | در کشتی رفتگان نشستم
بدرود که بار بر نهادم | در قبض قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم | رفتم بجناک باز کردم
بدرود که خویش از میان رفت | ما دیر شدیم کاروان رفت
جون از سران درود بگذشت | بدرود کش کرد و باز پس گشت
آمد برای خویش رنجور | نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو زراه ناتوانی | می کرد بغصه زندگانی
تا کاجل از کمین برون تاخت | ناساخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام | در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بجناب عرش زد دست | خاکی بکنار خاک پیوست
آسوده کسیست کو درین دیر | ناسوده بود جو ماه در سیر
در خانه غم بقا نگیرد | جون برق بزاید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی | آسوده مباش تا نرنجی
انکس که درین دمش مقامست | آسوده دلی بر و حرامست
آن مرد کزین حصار جان برد | ان مرد درین نه ان دران مرد
دیویست جهان فرشته صورت | در بند هلاک تو ضرورت
در کاسنش نیست جز جگر نیز | وز بلوی ماستان جگر نیز
با هر که درین جهان نشینی | بینی که کمابیش که بینی
این دیو کده نه جای سلامت | برخیز که ره گذار سیلست

[illegible]

[illegible]

خرما دهنست و خار در بوس | افسوس که هست جای افسوس
سرو تو درین جمن درختست | کابش نمک و گیاش تلخست
تا جند غم زمانه خوردن | تازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم اینست | تو در غم عالمی غم اینست
دزدی که بود ز دشت بالا | گوهر برد از میان کالا
ان مار بود نه مرد جالاک | کو گنج رها کند خورد خاک
خوش خور که کل جهان فروزی | جون مار مباش خاک روزی
عمرست غرض بعمر در بیج | جون عمر نماند کو نمان هیج
بیم ارچه صلاح خوب و زشتست | لنگر شکن هزار کشتست
جون بستان مدار در جنگ | بستان و بده جو آسیا سنگ
جون بستانی بباید داد | کز داد و ستد جهان شد آباد
کز دوک تراش باش و بر تیر | کو تیر تراش تیزی باش
جون بارت نیست باج بنهاد | بر ویرانی خراج بنهاد
فارغ منشین بهیج جایی | می زن بدروغ دست و پایی
غافل مگذر بهیچ کویی | می کن بنفاق های و هویی
افسرده کسیست مرد بیکار | خرچشته برید باذبی بار
آنان که جریده با تو راندند | تک بجریده تا جه ماندند
رفتند کیان و دین پرستان | ماندند جهان بزیر دستان
ان قوم کیا و ان کیانند | بر جای کیان نکه کیانند

[illegible]

[illegible]

همپایه آن سران نکردی | الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش | نیک آید نیک را فرا بیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد | کان بد بیقین بجای خود کرد
نیکی بکن و بجه در انداز | کج بتو روی بر کند باز
هر نیک و بدی که در نوایست | در گنبد عالمش صدایست
با کوه کسی که راز گوید | کوه آنچ شنید باز گوید
در جرخ بلند اگر بلندی | می کن نظری بهوشمندی
کین سر بفلک بدر نبردست | وین راز کسی ببر نبردست
عراده و منجنیق و غضبان | بر حصن فلک نهاد نتوان
کو دور جنان شدست ازین خاک | کز طعنه خاک نایدش باک
مستانه مبین درین عمل گاه | کافتاده جو تو بسیست در راه
پنداشته بدین درازی | هست این غلط از برای بازی
تا زین جامت برون نیارند | دام رسن و زد و گذارند
حقا که ازین بساط معمور | نقلیست که نیست قطع از و دور
هر جا که عمارتی بپایست | باشد بس و بیش از ان خرابی
وانجا که خرابه ایست پیوست | هم رسم عمارتی در وهست
در هیچ ده از خراب آباد | باقی ننهاده اند بنیاد

خبر یافتن مجنون از وفات پدر

[illegible]

[illegible]

روزی ز قضا بوقت شبگیر | می رفت شکاری بنخجیر
بر نجد نشسته بود مجنون | جون بر سر تاج در مکنون
صیاد جو دید بر گذر شیر | بگشاد در و زبان جو شمشیر
برسید ورا جو سوکواران | کای دور ز اهل بیت و یاران
فارغ که ز جنس تو کسی هست | جز لیلی تر ا کسی هست
نه مادر و نه پدر بیادت | بی شرم کسی که شرم بادت
جون تو خلفی بخاک بهتر | کز ناخلفی بر آوری سر
گیرم نه پدر بزندگانی | دوری طلبیدی از جوانی
جون مرد پدر ترا بقا باد | آخر کم از انک آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی | واری ز ترحمش نشانی
دریوزش تربتش پناهی | عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن کژ آهنگ | نالید و خمید راست جون جنگ
نوحه از دریغ بر زمین زد | بسیار طپانجه بر جبین زد
ز آرام و قرار گشت خالی | تا گور پدر دوید حالی
جون شوشه تربت پدر دید | الماس شکسته در جگر دید
بر تربت اوفتاد بیهوش | بگرفتش جون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش | تر کرد ز آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر | گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد | بیمار شبانه را تب آمد

[illegible]

او خود همه ساله در ستم بود — کز کام بخت اسیر غم بود
آنکس که اسیر هم باشد — چون باشد چون یتیم باشد
نومید شده ز دستگیری — با ذل یتیمی و اسیری
غلطید بدان زمین زمانی — می جست ز هم نشین نشانی
چون غم خور خویش را نیافت — از غم خوردن عنان نتافت
چندان ز مژه سرشک خون ریخت — کاندام زمین بخون در آمیخت
گفت ای پدر ای بزرگوار ای — کافر به پسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم — تیمار غم تو با که گویم
من بی پدری ندیده بودم — تلخست کنون که آزمودم
تو بر پسری صلاح دیدی — زان روی بخاک درکشیدی
فریاد که دورم از تو فریاد — فریادرسی نه جز تو فریاد
یارم تو بدی و یاورم تو — نیروی دل دلاورم تو
استاد طریق تو بودی — غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بوده تو در مجاز ماندم — افسوس که از تو باز ماندم
هر که به در دوریم نکن پیش — من خود خجلم ز کرده خویش
فریاد برآید از نهادم — کامد ز نصیحت تو یادم
تو رای من بجوش خواهی — من توسن تو بند نگاهی
تو کوششی مرا چو حلقه از زر — من دور ز تو چو حلقه بر در
من کرده درشتی و تو نرمی — از من همه سردی از تو گرمی

لطفی به ره تو نگفتم — یکشب بکنار تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد — من کرده جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرد رفته — من رفته بترک خواب گفته
تو بزم بساط من نهاده — من بر سر سنگی اوفتاده
تو گفته دعا اثر نکرده — من گشته درخت برنخورده
جان دوستی ترا بهر دم — یاد آرم و جان برآرم از غم
بر جامه ز دیده نیل پاشم — تا کور و کبود هر دو باشم
آه ای پدر آه از آنچه کردم — یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای — وای از عملم بی کی وای
آزار تو راه من نگیرد — یارا که بما نگیرد
ای نور دو ستاره من — خشنودی تست چاره من
پشیمم گنهم خدای را خود — گر تو نشوی ز بنده خشنود
گفتی جگری بتیغ بدید — آنگاه زنی بمن جگر تیر
کز من جگر توام نشاید — چون بی نمکان مکن کبابم
زین سان جگرت بخون گشای — تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بدین روز — خوان جگرم زهی جگرسوز
با من جگرت جگرخور افتاد — کآتش بچنین جگر درافتاد
گر در حق اوستادم که کار — کشتم بگناه خود گرفتار
گر پند نکوش در نکردم — از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه ز درد و آه می کرد — روزی بسخن سیاه می کرد
تا شب علم سیاه نمود — نالش ز دهل زدن نیاسود
شب چون صدف از سیاه پوشی — با ماهی و مه گرفت خویشی
ماهی تپش از دهن برانگیخت — تا جمله در از دهن برون ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ — می ریخت نثار در به هر سنگ
بر گور پدر نشسته تا روز — میخواند قصیده‌های دلسوز
سرتاسر شب بتش یکی کرد — خانه شده جفت خاکی فرد
رخساره بدان حظیره می سود — تا صبح درین صبوح می بود
چون هاتف صبح دم برآورد — وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیاگر — کرد از دم خویش خاک را زر
آن خاک روان زروی آن خاک — برپشته نجد رفت غمناک
می کرد چنان سرشک باری — اما بطریق سوگواری
می زد نفسی بشور بختی — میزیست بصد هزار سختی
میبرد ز بهر دلفروزی — روزی بشبی شبی بروزی

صفت حال مجنون با ددان در بیابان

صاحب خبر فسانه پرداز — زین قصه خبر چنین دهد باز
کان دشت بساط کوه بالین — ریحان سرای سنگ بالین
از سوگ پدر چو باز پرداخت — آواره بکوه و دشت می تاخت

روزی ز طریدگاه آن دشت — بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته — لیلی مجنون بهم نبشته
ناخن زد و آن ورق خراشید — خود ماند و رفیق را تراشید
گفتند نظارگان چه رایست — کز هر دو رقم یکی بجایست
گفتا رقمی به از بس افتد — کز ما دو نشان یکی بس افتد
چون عاشق را یکی بکاود — معشوقه ازو برون تراود
گفتند چرا است در میانه — او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که بپیش من نه نیکوست — کین دل شده مغز باشد او پوست
من به که نقاب دوست باشم — تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت ازان گذرگاه — چون رابعه رفت راه و بی راه
می خواند چو عاجزان نسیبی — می جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و رسن گسسته — از گفتگوی خلق رسته
خو کرده چو وحشیان بصحرا — با بیخ نباتی خضرا
نه خوی دد و نه خلقت دام — با دام و ددش لیک آرام
آورده بحفظ دور باشی — بر شیر و گوزن خواجه تاشی
هر وحشی که بود در بیابان — در خدمت او شده شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکرکشی کشیده در راه
ایشان همه گشته بنده وزان — او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش — در سایه کرکس استخوانش

شاهیش بغایتی رسیده   کز خوی دد ان ددی بریده
افتاده ز هیبتش گرگ رازور   برداشته شیر بچه از گور
سگ با خرگوش صلح کرده   آهو بره شیر شیر خورده
اوی شد جان بگفت گرفته   ایشان بس و پیش صف گرفته
ازخوابگهش کسی که خفتی   روباه بدم زمین برفتی
آهو بمعزی دویدی   با پیش بکنار در کشیدی
بر کون گوزن تکیه دادی   بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرش او شیر   چون جانداران کشیده شمشیر
گرگ از جهت یتاق داری   رفته بیزک بجان شماری
درنده پلنگ وحش زاده   زیرک چو پلنگ او فتاده
زن پاوکیان دشت پیمای   کردش دو سه صف کشیده برپای
او چون ملکان جناح بسته   در قلب که میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار   با صحبت او نداشت کس کار
از انکه رضای او ندیدند   حالیش درندگان دریدند
وز انکه بخواندی او بدیدن   کس زهره نداشتی دریدن
با او چه ز آشنا چه از خویش   بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رانان   می رفت چو با گله شبانان
با وحش چو وحش گشته همدست   کز وحشیان بوحش می رست
زانجمله آهوان شبناک   بود آهوکی عجیب چالاک

بازی کن و چابک و طرب ساز   مالیده بمرتن و گردن او آز
مجنون که بر آهوان نظر داشت   با او نظری تمام تر داشت
او را بر خویش خوانده پیوست   هر ساعت سوده بر سرش دست
چشمش همه روز بوسه می داد   میکرد ز چشم دلستان یاد
مردم بتعجب از حوالیش   وز رفق وحش در رکابش
هرجا که هوسی رسیده بوده   تا چشم برون زد دنیا سوده
هر روز منازلی زراهی   کردی بر او قرار گاهی
و آورده ی از آن خورش گشاید   تا روزه ی نذر او گشاید
ان جرم نشین جرم شیران   بدیک جمله دلیران
یک ذره از آن نوال خوردی   باقی بدد ان حواله کردی
از بس که رهی و تموزی   دادی بدد ان برات روزی
مردد که بدید سجده بردش   روزی ده خویشتن شمردش
پیرامن او دویدن دد   بود از پی کسب روزی خود
احسان همه خلق را نوازد   آزاد از آنچه بنده سازد

حکایت

در قصه شنیده ام که باری   بودست بدو تا چه داری
در سلسله داشتی سگی چند   دیوانه وشی چو دیو دربند
هریک بصلابت که ازیی   برده سراشری بکاری

شه چون شدی از کسی بر آزار   دادی پیش بدان سگان خونخوار
هرکس که ز شاه بی امان بود   آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندما شه جوانی   در هر هنری تمام و دانی
ترسید که شاه آشنا سوز   بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا بچنگ نماید   در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان برفت پیشی   با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی   در مطبخ آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بدین سان   کان دشواری بدو شد آسان
از منت دست زیر بایش   گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی   شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بسگ دلان درگاه   تا پیش سگان برندش از راه
وان سگ منشان سگی نمودند   چون سگ بستم کشش ربودند
بستند و بدان سگانش دادند   خود دور شدند و ایستادند
وان شیر سگان آهنین چنگ   کردند نخست بروی آهنگ
چون منعم خود شناختندش   دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بند بستند   سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز   تا رفت بدین یکی شبانروز
چون روز سپید روی بنمود   شبگون سیاه شد زراندود
شد شاه ز کار خود پشیمان   غمگین شد و گفت با ندیمان

کان آهوی بیگناه را دوش   دادم بسگان خواب خرگوش
بینید که آن سگان چه کردند   اندام ورا چگونه خوردند
سگبان چو از این سخن شد آگاه   آمد بر شاه گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است   کایزد بکرامتش سرشته است
برخیز بیا ببین در آن سوز   تا صنع خدای بینی از دور
او در دمن سگان نشسته   وان سگان بهم بسته
زان گرگ سگان اژدها روی   نازرده بر او یکی سر موی
شه کرد شتاب تا شتابند   این کشته را اگر بیابند
بردند موکلان را مش   از سلک سگان بعد و شاباش
شه ماند شگفت کان جوانمرد   چون بود که زان سگان بیازرد
گریان گریان بپای برخاست   صد عذر بآب چشم ازو خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای   کین یکنفس تو ماند برجای
گفتا سبب آنکه پیش ازین بند   دادم بسگان نوالکی چند
ایشان بنوالکی که خوردند   با من لب خود بمهر کردند
ده سال غلامی تو کردم   این بود بری که از تو خوردم
وادی بکامم از یک آزار   این بد که نبد سگ آشناخوار
سگ دوست شد و تو آشنا نه   سگ را حق و حرمت و ترا نه
سگ صلح کند باستخوانی   ناکس نکند وفا بجانی
چون دید شه این شگفت کاری   گردید از آن ستمگاری

شیار شد از خمار مستی / بگذاشت سگی و سگ پرستی
مقصود من ازین حکایت اینست / کاحسان و دهش حصار دینست
مجنون که بدان ددان خورش داد / کز پی آن حصاری آباد
ایشان که سلاح دار بودند / پیرامن او حصار بودند
گر خاست و گر نشست حالی / از موکب او نبود خالی
تو نیز گر آن کنی که او کرد / خوناب جهان نبایدت خورد
مهمان تو گر خلیفه نامست / چون از تو خورد ترا غلامست

نیایش کردن مجنون و صفت ستارگان

رخشنده شبی چو روز روشن / رو تازه فلک چو سبز گلشن
از مشعلهای زر حمایل / زرین شده چرخ را شمایل
سیاره بدست بند خوابی / بر نطع افق بپای کوبی
بر دیو شهاب حربه رانده / لاحول و لا ز دور خوانده
از نافه شب هوا معنبر / ور گوهر مه زمین منور
زان گوهر و نافه چرخ شش طاق / بر زیور و عطر کرده آفاق
کرده فلک از فلک سواری / زرین زده قطب را حصاری
زو قد بیزک جریده رانده / کشتی بخلیج شب رسانده
صد گونه ستاره شباهنگ / بهم زده سپهر دیگ اورنگ
مه که بر زر کشیده / پیرایه ان قصب تنیده

انجم صفت دگر گرفته / زیبندگی از سر گرفته
گفتی ز کمان کوه شاه / یک مهره نتافته بر شد ماه
باشکل عطارد از کمانش / تیریت که زد بر آسمانش
زهره که تمام زن او بود / خوشتر ز خوی جبین او بود
خورشید ز تیغ او جهان سوز / پوشیده بشب برهنه در روز
مریخ بکینه کرم تعجیل / تا چشم عدوش را کشد میل
برجیس بمهر او نگین داشت / کاقبال جهان در آستین داشت
کیوان سیتی علاقه آویز / تا آهن تیغ او کند تیز
شاهی که چنین بود جلالش / آفاق مباد بی جلالش
در خدمت این خدیو نامی / با اعظم شانک ای نظامی
از شکل بروج و از منازل / افتاده سپهر در زلازل
عکس حمل از هلال خنده / بر جیب فلک زهی فکنده
گاو فلکی چو گاو دریا / گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر دو رویه بسته / بر فرق دو پیکری نشسته
مقعد چو کواکب قصب پوش / با سنبله نشسته دوش بر دوش
خرچنگ بچنگل ذراعی / انداخته ناخن سباعی
نثره بنثار گوهر افشان / طرف طرفی دگر زر افشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش / افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان / چون آتش عود عود سوزان

عذرا رخ سنبله دران حرف / با صرفه نکرده یک نقطه صرف
عوا ز نشاط تیغ شمشیر / تازی سگ خویش رانده با شیر
آکنده عفر چون کریبان / شش قرصه زکاسه یتیمان
میزان چو زبان مرد دانا / بگشاده زبانه باز با نا
اکلیل بقلب تاج داده / عقرب بکمان خراج داده
با صاحب دو دوار نعایم / باری دو نه دست کرده قایم
جدی سر خود چو بز بریده / کافسانه سر سری شنیده
ذابح ز خطر دهان گرفته / سعد اخبیه را عنان گرفته
بلع از ره دعا بلعی بود / در صبح چرا دو دست بنمود
دلو از کلهای آفتابی / خاموش لب از دهن پرابی
بنوشته دو خط بپرسش از زر / کین هست مقدم او موخر
خاتون رشا ز نافه داری / با بطن الحوت در عماری
بر شهره منازل کواکب / اجرام غریب گشته راکب
رشته ز شبابه هوایی / بطن الحوت از چهار پایی
عیوق جهت زور مندی / برده ز رم افزان بلندی
وان کوکب دیگ پایه کردار / در دیگ فلک نشانده افزار
شعری بیاقت یا نیی / بی شعر باستین فشانی
مبسوط بیک چراغ زنده / مقبوضه دو چشم زاغ کنده
بیات مجره رنگ شمشیر / انداخته بر قلاده شیر

چون ذروه ان ستاره فرد / بر وفق جنوب جلوه ای کرد
بنشسته سریر بر توابع / ثالث چو عجب بزیر رابع
تو فتنه سماک نا سلسل / گر رابع بود گاه اغول
نسرین پر بنده پر گشاده / طایر شده واقع ایستاده
قاری بر نعش در سواری / کی دور بود ز نعش قاری
که ساز هم نشینان / نقادی چشم تیز بینان
تابان دم گرگ در سحرگاه / چون یوسف باهی از بن چاه
پیرامن آن فلک نوردان / برکار بنات نعش گردان
مجنون ز سر نظاره سازی / می کرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول / گفت ای ز تو تخت را معول
ای زهره روشن شب افروز / ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله نشاط جویان / صاحب رصد سرود گویان
ای در کف تو کلید هر کام / در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری / خاتون سرای کامکاری
ای طینت لطیف رایان / خلق تو عبیر عطر سایان
لطفی کن ازان لطف که داری / بگشای دری ز امیدواری
زان یار که او دوای جانست / بویی برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد / با وی ز دری دگر در آمد
کای مشتری ای ستاره سعد / ای در همه وعده صادق الوعد

ای در نظر تو جان فزایی / در سکه تو جهان گشایی
ای منشی نامه عنایت / بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای رایت تو قرار عالم / مایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو / دل را همه زورمندی از تو
در من ز وفا نظاره‌ای کن / کز چاره منست چاره‌ای کن
او بار و غبار زمن بگردان / این کن که چنان کنند مردان
از دوست بمن رسان نشانی / کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نگار حیران / سستند ز اوج خود گریزان
دانست که آن خیال بازی / کارش نزند بچاره‌سازی
نالید در آنکه چاره‌سازست / از جمله وجود بی‌نیازست
گفت ای در تو پناه عالم / در جز تو کسی جز ابنا م
ای زهره و مشتری غلامت / سرنامه جمله نام نامت
ای علم تو بیش از آنکه خوانند / واحسان تو بیش از آنکه دانند
ای بندگشای جمله مقصود / دارای وجود و داور جود
ای کاربرآور بلندان / نیکوکن کار مستمندان
ای مایه بندگان دربند / کس را نه بجز تو کس خداوند
ای هفت فلک فکنده تو / ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی / ملوک ترا بزیر دستی
ای کز بصری بتو رسیده / بی دیده شده چو در تو دیده

ای هر که سگ تو گوهرش پاک / ای هیچ نه با تو گوهرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته / بنگر بمن خراب گشته
بگذار که عاجزم و غریبم / از رحمت خویش بی‌نصیبم
این کن ز عنایت خدایی / کامشب من بروشنایی
روزم بوفا بجسته گردد / بختم ز بلا برسته گردد
چون یک بیک آن سخن فرو گفت / در گفتن این سخن فرو خفت
در خواب جهان نمود بختش / کز خاک بر اوج شد درختش
مرغی بپریدی از سر شاخ / رفتی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن بدو فشاندی / بر تارک تاج او نشاندی
جنبنده ز خواب چون درآمد / صبح از افق فلک برآمد
چون صبح ز روی تازه‌رویی / میکرد نشاط مهرجویی
زان خواب مزاج تر گرفته / زان مرغ چو مرغ پر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست / شادی بخیال یا بخوابست

رسیدن مژده لیلی بمجنون و صفت تازه‌روی صبح

روزی و چه روز عالم‌افروز / روشن همه چشم از جهان روز
صبحش ز نشاط بر دمیده / بادش نفس مسیح دیده
آن بخت که کار از او شود راست / آن روز بدست راست برخاست
دولت ز عتاب سر کشیده / بخت آمده که چه دیر گشته

مجنون ستم آزموده / دل کاشته و جگر دروده
آن روز نشسته بود بر کوه / گرد وحش دده و دام گشته انبوه
از پرده دشت نیلگون سنگ / گردی برخاست تو تیا رنگ
از برقع آنچنان غباری / رخساره نمود شهسواری
شخصی و چه شخص پاره نور / بخش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو غریبست / رو کرد بمردی شر نهیبست
بر موکب آن سباع زد دست / تا جمله شدند بر زمین پست
اندر بر آن سوار تازی / بگشاد زبان بدلنوازی
کای نجم یمانی این چه سیرست / من کاه و تو کوه بگو که خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست / اندیشه وحشیان درازست
ترسم ز رسن که مار دیدم / چه مار که اژدها گزیدم
زین بیش ترم که آن کاری / در سینه جهان نشاند خاری
گر ناوک آهنین آن خار / روید ز دلم هنوز مسمار
گر زینگ چنین متاع داری / به که نکنی سخن گزاری
مرد سوی ز لطف رایش / چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان / بر پای دوان کشیده دامان
آهو بدل تو شیر داده / بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبرم ز سر طریقی / یعنی بر فیقی از رفیقی
دارم سخن نهفته با تو / زان گونه که کس نگفته با تو

گر رخصت گفتنست گویم / کژی بره راه خویش جویم
عاشق که شنید امیدواری / گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گزار داد پیغام / کای طالع توسنت شده رام
دی بر گذر فلان وطن گاه / دیدم صنمی نشسته بر راه
ماهی نه چو ماه کاستنی / برماه وی از قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی‌بر / باغی نه چو باغ خلد بی‌در
شیرین سخنی که چون سخن گفت / بر لفظ چو آتش آب می‌سفت
آهو چشمی که چشم آهوش / میداد بشیر خواب خرگوش
زلف سیهش بشکل جیمی / قدی چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جام / شد جام جهان نمای با هم
چشمی چو دو نرگس پر از خواب / رسته بکنار چشمه آب
ابروی چو طاق او بهم جفت / جفت آمده و بطاق می‌گفت
جادو منشی بدل ربودن / ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگونه آنچنان جفت / کز دیده بانداز نفس رفت
اما قدری ز مهربانی / بدرفته نشان ناتوانی
تیرش صفت کمان گرفته / جو عشق ز که نشان گرفته
نی گشته قضیب خیزرانش / خیری شده رنگ ارغوانش
خیریش نه زرد بلکه زر بود / نی بود ولیک نیشکر بود
بر قلعه آن عروس طناز / غضبان فلک عروسک انداز

سلطان و ایاز هر دو هم دست | سرهنگ خراب و پاسبان مست
خضر از لب چشمه گشته سیراب | اسکندر تشنه مانده در خواب
با دوست بجان امید بسته | با شوی ز بیم جان نشسته
بر گل ز مژه گلاب می‌ریخت | مهتاب بر آفتاب می‌ریخت
از بس که نموده نوحه سازی | بخشوده دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه از چیست | نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر ز زهر خنده | کای بر جگرم نمک فکنده
بودم لیلی ولیکن اکنون | مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفتهٔ سیه ستاره | من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست | آخر نه چو من زنست و مردست
در شیوهٔ عشق هست چالاک | کز هیچ کسی نیایدش باک
جانش بشکنجه در نکاهد | آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی‌کسم که یکدم | با کس نزنم دلیر از این غم
ترسم که ز بیم بدزنی و خامی | بیگانه شوم ز نیک نامی
زهری که بلب گرفته نوشم | دوزخ بکنار خشک پوشم
از یک طرفم غم غریبان | وز سوی دگر غم رقیبان
من زن دو علاقه قوی دست | در کش مکش او فتاده پیوست
نه دل که بشوی بر ستیزم | نی زهره که از پدر گریزم
گر عشق دلم دهد که برخیز | زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گر گویدم ای نام و ننگ بنشین | کز کبک قوی ترست شاهین
زن گرچه بود مبارز افکن | آخر چو زنست هم بود زن
زن گیر که خود دلیر تن دلیرست | زن باشد زن اگرچه شیرست
زن هم چو منی توان بریدن | تن در ده ام بغم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خونست | کان یار که بی منست چونست
بی من ورقی که می‌شمارد | و ایام چگونه می‌گذارد
صاحب سخنی کدام راهست | سوزانش بکدام خانقاهست
هم صحبتی که می‌گزیند | یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی ازان حساب آگاه | ما را خبری بده درین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم | خاموش بدن روانه دیدم
آن نقش که بودم از تو معلوم | بر وی بستم چو مهره بر موم
کان دلشده از خود رمیده | مست از همه دوستان بریده
با ذات ز عشق تو بدستش | گورست و گوزن هم نشستش
عشق تو شکسته کرد دستش | مرگ پدرش شکسته تر کرد
بینند هم روز خار بر خار | زین گونه فتاده کار بر کار
گه قصهٔ محنت تو خواند | وز دیده هزار سیل راند
گه مرثیهٔ پدر کند ساز | وز سنگ سیه برآرد آواز
و انگه ز قضا بدید حالت | کا سوخته ام ز جب حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه | زان سان که بر آید از دلش آه

لرزید بجای دست در برد | دور از تو چنانک گفتم آورد
بعد از نفسی که سر برآورد | آهی ز دل از جگر برآورد
یک بیت بیابان و زبانه | کز داد پدرت بتو چه در یاد
وز بی‌کسی تو در جنون درد | بگفت و بدان دریغ می‌خورد
چون کرد بسی خروش و زاری | بنمود بهمدم استواری
کای پاکدل حلال زاده | بر دار که هستم او فتاده
روزی که ازین قرار کاست | تدبیر بود بعزم راست
برخیز که من گذر کنم از راه | وز دور بمن نمود خرگاه
تا نامه از حساب کارم | ترتیب کنم بتو سپارم
یاریت رساند تا نهانی | آن نامه بیار من رسانی
این گفت و از آن حظیره بر خاست | من نیز شدم براه خود راست
دی روز بدان نشان که بنمود | رفتم بدر وثاق او زود
دیدمش که بوده کرده جامه | بوسید و بمن سپرد نامه
بر نامه نهاد مهر انده | یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانک بود بگشاد | بوسید و سبک بدست او داد
مجنون چو سحای نامه را دید | جز نامه هر آنچ داشت ببرید
بر پای نهاد سر چو پرگار | برگشت بگرد خویش صدبار
افتاد چنانکه اوفتد مست | او رفته ز دست و نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز | داد از دل خویش [illegible]

چون بازگشاد نامه را بند | بود اول نامه کرده پیوند

نامهٔ لیلی بمجنون

کین نامه بنام پادشاهی | جان زنده کنی خردپناهی
دانا تر جمله کاردانان | دانای زبان بی زبانان
قسام سپیدی و سیاهی | روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان بانجم | پیرایه ده زمین بمردم
فرد ازلی بذو الجلالی | حی ابدی به بی زوالی
جان داده و بجا نور جان داد | زین بیش خرد چگونه توان داد
آراسته بنور عقل جان را | بفروخت بهر دو آن و آن را
زین گونه بسی گهر فشانده | وانگاه حدیث عشق رانده
کین نامه که هست چون پرندی | از غم زده‌ای بدردمندی
یعنی ز من حصار بسته | نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی | ای مهدی همت سد جونی
ای خازن گنج آشنایی | عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده خاک را رنگ | ساکن شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی | پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور | گوری ده سه کرده مونس گور
ای زخم که ملامت من | هم قافلهٔ قیامت من

ای دل بوفای من سپرده / من نز وفای تو برده
جون و جکونه‌ای جه نازی / من با تو تو با که عشق بازی
جون بخت تو در فراق از تو / جفت تو ام ار جه طاقم از تو
آن جفت نه‌ام که جفت / سر با سر من شبی نخفتت
من سوده و لی درم نسوده / کالماس کسش نیاز موده
گنج که مرا کرده بهست / جون غنچهٔ باغ سر بمهرست
شوی ار جه شکوه شوی دارد / بی روی تو ام جه روی دارد
در سیر نشان سوسنی هست / ریحان نشود و لیک در دست
جون زرد خیار گنج کردد / هم کالبد ترنج کردد
زشتی که از ترنج خوبی / ماند به ترنج بوبی
من خواستی که زین جهانم / باشد جو توی هم آشیانم
جون با تو بهم نمی توان زیست / زینسان که زیم گناه من جیست
ان دل که رضای تو نگیرد / به که بقضای بد بمیرد
وان که ره تو رود جو خر کور / مرده بخر آورندش از گور
وان که پی زخم تست ششش / بیش از همه خشک باد دستش
بوی ز تو بیش من جه آیت / کردی زره تو گلستانیت
خضرا دمنی و خضر ... من / هر ساز جواب خضر با من
من ماه تو آفتابی از نور / جشمی بتو می کشایم از دور
عذر قدم بیا زماندن / دانی تو خطاست برتو خواندن

برگ بدر تو جون شنیدم / بر مرده تن کفن دریدم
کردم بلباچه روی را خرد / بنداشتم ان بدر مرا مرد
در دیده جو گل کشیده ام نیل / جامه جو بنفشه کرده ام نیل
با تو ز موافقی و یاری / کردم همه شرط سوکواری
کز رنگ تن از تو هست مهجور / جانم ز تو نیست یک زمان دور
از رنج دل تو هستم آگاه / هم جاره شکیب شد درین راه
روزی دو در رحیل خانه / می باید ساخت با زمانه
کین خانه که آب و رنگ دارد / از تنگی خود بتنگ آرد
بفکن جو حران درازی از گوش / کوتاهی عمر بین و خاموش
کم کن جزع و بصبر بفزای / در رده دکریت کم کن جای
در دل شدگی قراری دار / صبری بنشین بکاری دار
من نیز همان غبار دارم / لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر بخندد / زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر نیاورد یاد / زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق خود جنانک هستی / خوش باش درین میان که هستی
در خط مشو ار جهان بگردد / کین جرخ زمان زمان بگردد
دهقان منکر که دانه ریزد / ان بین که ز دانه دانه خیزد
ان نخل که دارد این زمان خار / فردا رطب تر آورد بار
وین غنچه که در خشک بنفت / پیغام ده گل شکفته است

دلتنگ مباش اگر کست نیست / من کس نیم آخر آن بتت نیست
فریاد زبی کسی ز رایت / کاخر کس بی کسان خدایت
از بی بدری مسوز جون برق / جون ابر مشو بگریه در غرق
کر رفت بدر بشیر بمانا د / کان کوه شکن کهر بمانا د
مجنون که بخواند نامهٔ دوست / افتاد برون جو مغز از پوست
جز یاد رش از دهن نیامد / یک لحظه بخویشتن نیامد
جون شد بتر ارخود تنومند / بشمرد بگریه ساعتی جند
وان قاصد را بداشت برجای / کردستش بوسه داد و که پای
کفنا که نه کاغذ و نه خامه / جون راست کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی / جابک شده جون وکیل خرجی
واسباب دبیری کشاید / بسپرد بدو جنانک باید
مجنون قلم روند برداشت / نقشی بهز ارنکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود / در مرسله سخن برآمود
جون نامه بمهر کرد بر بست / بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید جون باد / زان کونه که بود نامه را داد
لیلی که بنامه در نظر کرد / انکشت بدو بد و جامه تر کرد

جواب نامهٔ لیلی ا مجنون

بود اول آن خجسته پرکار / نام ملکی کو نیستش یار

دانای نهان و آشکارا / کو داد کهر بسنگ خارا
دارای سپهر و اختر انش / دارنده نقش و اختر انش
بینا کن دل بآشنایی / روز آور شب بروشنایی
سیراب کن بهار خندان / فریادرس نیازمندان
وانکه زجکر کبابی خویش / کفته سخن خرابی خویش
کین نامه ز من که بی قرارم / نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم ز خون بجوشی / وانکه بکجا بجان فروشی
یعنی ز من کلید در سنک / نزدیک تو ای خزینه در جنک
من خاک تو ام بدین خرابی / تو آب کسی که روشن آبی
من در قدم تو ای شوم پست / تو در کمر کسی زنی دست
من در دبستان تو نایی / تو در دل که می نشانی
من غاشیهٔ تو بسته بر دوش / تو حلقهٔ کش نهاده در کوش
ای کعبهٔ من جمال رویت / محراب من آستان کویت
ای مرهم صدمه ار سینه / در دری و می در آبکینه
ای تاج ولی نه بر سر من / تاراج تو لیک در بر من
ای گنج ولی بدست اغیار / زان گنج بدست دوستان مار
ای باغ ارم بی کلیدی / فردوس ارم بناپدیدی
ای بند مرا مفرح از تو / سودای مرا مفرح از تو
این عود که جوب بیشهٔ تست / شکن که بلای تیشهٔ تست

بنواز مرا من که خاکم / افروخته کن که دردناکم
کز بنوازی بهارت آرم / کز زخم زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد / کز لطف گل آرد از جفا گرد
در پای توام بسرفشانی / هم شرم کن ار سرگرانی
این راه مده که برستیزم / آن آب که می کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم / گردد همه لهو ناکی بی شرم
هستم مبتلای تو [illegible] / خصم کن اگر کنی زخود دور
سگ را چو دهی سلاح گرگی / شیریش کنی به بزرگی
گنجینه مده بهر گدایی / ترسم که جهان کند خطایی
من در ره بندگی کشم بار / تو پایه خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکن از تیر / چون بفکنم شوم بشمشیر
بر آب خویشتن مزن سنگ / با لشکر خویشتن مکن جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش / اندام درست را کنی ریش
آن کن که برفق و دلنوازی / آزاد از ا به بنده سازی
آن به که درم خریدهٔ تو / سرسبز بود بدیدهٔ تو
هر خواجه که آن کفایتش هست / بر بندهٔ خود ولایتش هست
وانکس که بدین هنر تمامست / نخریده ورا بسی غلامست
در موم میفکن آتش تیز / وانش ز دماغ کس میانگیز
در هر تنی از غضب غریوست / هر آدمی آشنای دیوست

چون دیو تو از زمین برآید / آن دیو دگر برابر آید
من خارکشم تو بارکش باش / من با تو خوشم تو نیز خوش باش
چندم شکنی بدست بازی / روزیم چرا نمی نوازی
بازی که برآرم از دم سرد / در مغز هوا ببفسرد گرد
ای در کف دیگری خزیده / جفتی برادر خود گزیده
بگشاده نقاب از سلامم / بر تختهٔ تیغ بشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچ است / در هیچ تنی که هیچ هیچ است
یک نعل برابرم نداری / صد نعل در آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی / هم زخم زدی هم آه کردی
در دل شدن نداریم داد / گر جان ببری یکی آریم یاد
رحمی بزبان همی فروشی / من سوختم و تو بر بجوشی
نی هر که زبان دراز دارد / زخم از تن خویش باز دارد
سوسن ز سر زبان درازی / شد در سر تیغ و تیغ بازی
یاری که مرا بود خریدار / غم بر رخ او بود پدیدار
آنچ از غم تو در من مقامست / برگوی یکی که تا کدامست
اینست که عهد من شکستی / در عهدهٔ دیگری نشستی
با من بزبان فریب سازی / با او بمراد عشق بازی
کو عاشقی آه صادقت کو / با من نفسی موافقت کو
تو فارغ ازانکه بیدلی هست / یا بر حرفت کسی ندست

من دیده بروی تو گشاده / سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعهٔ چار حد کویت / فالی زدم از برای رویت
آسوده کسی که در تو بیند / نی آنکه بروز من نشیند
خرم نه مرا تو انگبین را / کو داده چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان بآبست / انجیر نوالهٔ غرابست
آب از دل باغبان خورد بار / باشد که جو نقل غوره بیمار
بیدست که تا جهان چنین است / محتاج تو گنج در زمین است
گویی بینم که لعل در سنگ / بیرون جهد از شکنجهٔ تنگ
وانکس که از دست شیند لنور / کرده ز دهان اژدها دور
زنبور پریده شد ماند / خالی شده ماه و مهد مانده
بگشاده خزانه از حصارش / افتاده سر خزانه دارش
دهقان خسیس رفته از باغ / بلبل شده نشیمن از زاغ
در باغچه گل قصب پوشش / گذشته زکی رطب نوشش
زاینه غبار زنگ برده / گنجینه بجای و مار مرده
در باز نوی من گشاده از دز / دربان وی اوفتاده از دز
کز من شدم از چراغ تو دور / پروانهٔ تو نبا ذنی نور
کو گشت مراغ ملامت / باد این سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو / دردم ز تو و علاجم از تو
هر چند حصارت آهنین است / لولوی ترت صدف نشین است

از حلقهٔ زلف پر شکنجت / در دو امن اژدهای گنجت
دانی که ز دوستداری خویش / باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند / گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کورتر کسی نیست / کو را مگسی چو کرکسی نیست
چون مورچه بی قرار ازانم / تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کان جوانمرد / بی مایه حساب سود می کرد
اندوه گل نچیده می داشت / پاس رطب نخریده می داشت
عشقت نه بکار بازی آری / خالی نه ام از چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم / کاگاه نه که بر چه حالم
شوریده ترم از آنچه دیدی / مجنون تر ازانکه می شنیدی
با تو خودی من از میان رفت / وین راه به بیخودی توان رفت
عشقی که دل این چنین نورزد / در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع نه دارم / بوسی که دهی بیاد کارم
وقتی که عبیر زلف سایی / یا نافهٔ بوی خوش گشایی
بویی ز نسیم صبح بسپار / زان بوی مرا گشاده کن کار
از باغ رخت که بادی سیراب / خواهم رطبی ولیک در خواب
از بادهٔ جام تو دلارام / دارم طمعی نه آنچنان خام
یارب چه خوشست آن میخانه / گز دست تو ام دهد زمانه
با من تو نشسته باده در دست / من کشته ز بادهٔ تو سرمست

از دست و دهان تو بیابی — که بوستانم و کس نیابی
بجاده لبی بدان طبرزد — چون باشد و چون کند چو بینی
شهدی که عقیق گونه باشد — او را ابزی بکوزه باشد
گاهی ز لب تو می مزم نوش — گاه آورمت چو جان در آغوش
گه بر رخ تو دست سایم — گاهی شکر از لبت گشایم
این جمله که گفته ام فسانه است — با تو سخنم بهانه است
کز من ازین حساب دورم — دیدار ترا ز جهد غیورم
بر پای طمع نهاده ام بند — از تو بحکایت تو خرسند
کی با تو هزار شب نشینم — از رشک تو در تو هم نبینم
چون عشق تو در من استوار است — با صورت تو مرا چه کار است
شرکت مرا شریک با تو — با عشق مرا حریف با تو
چون عشق تو روی می نماید — گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رقیب راز من باد — زخم تو جگر گداز من باد
بازخم من ارچه مرهمی نیست — چون تو بسلامتی غمی نیست
کز من شدم از فراق رنجور — بادا ز فراق چون توی دور
گر لاشه خرمن افتد از پای — تازی فرس تو باد بر جای
ادبار من ار شود نهانی — اقبال تو باد جاودانی

هر سر که شد مطیع رایت — انداخته باد زیر پایت

آمدن سلیم عامری خال مجنون بدیدن مجنون و اورا خبر مادر

صراف سخن بلفظ چون زر — در رشته چنین کشید گوهر
کز نقل کنان حال مجنون — پیری سره بود خال مجنون
صاحب هنر و حلال زاده — هم خاسته و هم اوفتاده
در نام سلیم عامری بود — در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریشها مرهم او — بودی همه سال غم او
هر ماه ز جامه و طعامش — بردی همه آلت تمامش
یک روز نشسته بر نجیبی — شد در طلب تبان غریبی
می تاخت بجیب دشت بر دشت — دیوانه چو دیو بادی گشت
تا یافت ورا بکنج کوهی — آزاد ز بند هر گروهی
بر وحشت خلق را ببسته — وحشی دو سه گرد او نشسته
داد و حشش چو ساز آن رنجور — از بیم ددان سلامی از دور
مجنون ز شنیدن سلامش — پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر — سرکوب زمانه مقامر
خال تو ولی ز روی تو فرد — روی تو نخال نیست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی — یعنی حبشی مثال گشتی
مجنون چو شناخت پیش خواندش — همزانوی خویشتن نشاندش
جستش خبری ز هر نشانی — آسوده بصحبتش زمانی

چون یافت سلیم آنچنان عور — بی گور و کفن میان آن گور
از جامه تن که داشت در بار — آورد و نمود عذر بسیار
کین جامه حلالیست درپوش — با من بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است — کین آتش تیز و آن بخور است
پندار در و نظاره کردم — پوشیدم و باز پاره کردم
از بس که سلیم باز کوشید — آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد سبک طعام در پیش — بریان و کلیچه از عدد بیش
چندانکه درو نمود ناله — زان سفره نخورد یک نواله
بود او ز نواله خوردن آزاد — زوری شد و بوحشش همی داد
پرسید سلیم کای جگرسوز — آخر تو چه می کنی شب و روز
از طعمه تو اندر آدمی زیست — کاخر آدمی طعام تو چیست
گفت ای جوهر سلیم ذات — توقع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی — باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فرو دست — نیروی خورند کیم مردست
هر باد که بوی دلبر آرد — شک نیست که جان بمن در آرد
هستم همه شب فتاده بر سنگ — روزم شده تنگ و روزیم تنگ
از گرسنگی که می خراشم — سبزی ز درخت می تراشم
اینست غذام یا گیاهی — وانهم بهفته گاه گاهی
خو باز بریدم از خورشها — فارغ شده ام ز پرورشها

دندانی کلوم نان نکند — گر زینک فرو برم بپخد
زین سان که منم بدین نزاری — مستغنیم از طعام خواری
اما نگذارم از خورش دست — کی من نخورم خورند کان هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر — ایشان خایند و من شوم سیر
چون دید سلیم کان جوانمرد — از نان بگیاه گشت خرسند
هر دعقبان درشت خواری — کردش بجواب نرم یاری
کز خوردن دانهای ایام — بس مرغ که اوفتاد در دام
آنرا که هوای دانه بیش است — رنج و خطر زمانه بیش است
هر کو چو تو قانع گیاهست — در عالم خویش پادشاهست

حکایت

روزی ملکی ز نامداران — می رفت برسم شهریاران
بر خانه زاهدی گذر داشت — کان زاهد از جهان خبر داشت
آمد عجبش که آنچنان مرد — ماوای خود آن خرابه چون کرد
پرسید ز خاصگان خود شاه — کین شخص چه می کند درین راه
خوردش چه و خوابگاهش از چیست — اندازه بستش تا کجا است کیست
گفتند که زاهدیست مشهور — از خواب جدا و از خورش دور
از خلق جهان گرفته دوری — در ساخته با چنین صبوری
شه چون ورق صلاح او خواند — با حاجب خویش سوی او راند

حاجب سوی زاهد آمد از راه | تا آوردش بخدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند | گشته بچنین خرابه خرسند
باری نه چه میکنی درین کار | قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده | از مطبخ آهوان ربوده
بنمود بدو که خوردم اینست | ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غرور پادشاهی | گفتا که چرا درین بلاهی
گر خدمت شاه ما کنی ساز | از خوردن این گیا رهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست | این نیست گیا گل انگبین است
گر تو سر ازین گیا نتابی | از خدمت شه خلاص یابی
شه چون سخنی شنید ازین دست | شد گرم ز جای و زود برجست
در پای رضای زاهد افتاد | می کرد دعا و بوسه می داد
خرسند همیشه نازنین است | خرسندی را ولایت اینست
مجنون ز نشاط آن فسانه | برخاست نشست شادمانه
دل داد بدوستان زمانی | پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش | پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست | کارش چه رسید و حال چونست
با آنکه ازو سیاه رویم | هم هندوی آن سیاه مویم
رنجور تنت بیا تنومند | هستم بجمالش آرزومند
چون دید سلیم کان دل ریش | دارد سر مهر مادر خویش

تنها بگذاشت کوهش را | آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید | احوال بگونه دگر دید
دید آن گل سرخ زرد گشته | وان آینه زنگ خورد گشته
اندام و تنش شکسته شد خرد | ز اندیشه در او ز دست او برد
گه شست آب دیده رویش | گه برد بشانه گل ز مویش
سر تا قدمش ز مهر مالید | بر هر ورقی ز درد نالید
می برد بهر کنار او دست | گه آبله سود و گه قدم بست
گه جست نشیب از غبارش | گه کند ز پای خسته خارش
چون کرد ز روی مهربانی | با او ز تلطفی که دانی
گفت ای پسر این ترک تازیست | بازیست چه جای عشق بازیست
تیغ اجل این چنین دو دستی | وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود | من نیز گذشته گیرم زود
برخیز و بیا بخانه خویش | بر هم مزن آشیانه خویش
گر زنگ و حوش یا طیورند | تا شب همه ز آشیانه دورند
تا شب بنشانه خود آیند | هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی | ناسوده نخفته چند باشی
روزی دو که فرصت بجای | بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بکوه و بر غار | پا بر سر مور و بر دم مار
ماری زده گیر تا کجا است | موری شده گیر میهمانست

جانت نه ز سنگ ریزه بشکن | با جان مکن این ستیزه بشکن
جان و دل خویش را مرنجان | نه سنگ دلی نه آهنین جان

جواب دادن مجنون مادر را

مجنون ز نفیرهای مادر | افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من | رنج صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو گشتم | خاک در تو در بهشتم
چون رای مرا بعقل ره نیست | دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد افتاد | این کار مرا نه از خود افتاد
کوشیدن ما کجا کند سود | کین کار قضا و بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار | از چاره گذشت کارم ای یار
عشق بچنین بلا و زاری | دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم | از قالب این قفص رهانم
در دام کشی مرا دگربار | تا در دو قفص شوم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن | ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و بر گرد دستگیرم | یا آنکه بخانه در بمیرم
با وحش به این سرود کوهی | پا در پی آتشش ترش روی
در خانه مرا ازنا زرفته | پا آنده گیر و باز رفته
گفتی که ز خانه تا گریزست | این مرده نه مرده خانه گیرست

بگذار مرا درین جنون درد | من درد زدم تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در سر افتاد | در بوسه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس رایش | بوسید بعذر خاک پایش
کردش بوداع اندران دشت | مادر بگریست باز پس گشت
همچون پدرش جهان بسر برد | او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان بجان ربایست | انصاف دهان چه بی وفایست
گیتی که سر وفا ندارد | کوی که کس آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگارست | چون برزگران تخم کارست
کارد و نه تخم را آغاز | چون کشته رسید بدرود باز
افروزد هر شبی چراغی | بر جان نهدش ز درد داغی
چون صبح دمد بدو دمد باز | تا میرد ازو چنانکه ازو زاد
گردون که طلسم داغ سازیست | با ما بجهان چراغ بازیست
نادر گره فلک بود پای | هر جا که روی گره بود جای
آنگه شود آن گره گشاده | کز بار نفس شوی پیاده
چون رشته جان شود گره پاک | چون رشته تست مشو گره ناک
گره و کند گره تا سی | تو نافه شو از گره گشایی

خبر یافتن مجنون از وفات مادر

چون شاه سوار چرخ گردان | میدان بشکند زهم نبردان

خورشید نهم اهل آفاق / وآنجای نشاند بر طاق
صبح از سر شورشی که انگیخت / زآن شکست وی برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی / می‌زد دهل جریده رانی
می‌راند جریده بر جریده / میخواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش / کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر سلیم دلدار / آمد بر آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس پوشید / ماتم زدگانه بر خروشید
کان پیرزن بلا رسیده / بود از تو بهم نهاده دیده
رخت از بنه گاه آن سرا برد / در آرزوی تو چون بدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش / زد دست دریغ بر سر خویش
نالید چنانک در سحر چنگ / وافتاد چنانک شیشه بر سنگ
می‌کرد ز مادر و پدر یاد / شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت هر دو زار نالید / در مشهد هر دو روی مالید
که روی درین و که در آن سود / با مویه بسی مرگ کی کند سود
خویشان چو خروش او شنیدند / یک یک ز قبیله می‌دویدند
دیدند ورا بدان نزاری / افتاده بخاک بر بخواری
خونابه ز دیده‌ها گشادند / در پای فتاده‌اش فتادند
مرده دل زروی شت جیزی / می‌کرد برو گلاب ریزی
چون هوش رمیده گشت بیدار / دادند برو درود بسیار

کردند بیاز بردنش جهد / تا با وطنش کنند هم عهد
آهی زد و راه کوه بگرفت / رخت خود از آن گروه برگرفت
مشتی ددگان نهاده از جنس / نه یار کس و نه یار او کس
سجاده برون فکند زین دیر / زیرا که ندید در کسش خیر
می‌گشت بروز و کوه و هامون / دل بر جگر و جگر پر از خون
زین عمر چو برق پای در راه / می‌کرد چو ابر دست کوتاه
عمری که بناش بر زوالست / یکدم بود ار هزار سالست
چون عمر نشان مرگ دارد / با عشوهٔ او که برگ دارد
ای غافل از آنک مردنی هست / یا بر حرفش کسی نهد دست
تا کی بخودت غرور باشد / مرگ از تو مگر که دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی / سنجیده‌ای که تا کجایی
هر ذره که در مسام ارضیست / او را بخویش طول و عرضیست
لیکن بر کوه قاف بنگر / چون الف مسیح در بر
بنگر که چه برگ یا چه شاخی / در مزرعه بدین فراخی
سرتاسر خود ببین که چندی / بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسنج یابی / خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته‌ای ترا تبولست / یا در جهت تو عرض و طولست
این بین و درازیت همست / در قالب این نوازه بیست
چون بر گذری زحد بستی / در خود نه نگاه بری که هستی

بر خاک نشین و باده مفروش / نی خود در اینجا که می‌پوشش
داری دو سه پیخ زنگ خورده / وان هم بزکات کرده کرده
از شادی آن فتاده چند / گوی که منم جهان خداوند
تا مست بجون خودی نیازت / بی سوز بود همیشه سازت
انگاه رسی بسر بلندی / کاین شوی از نیاز مندی
آن ذوق نشد هنوزت از یاد / کز حاجت خلق باشی آزاد
هان تا سگ نان کس نباشی / یا کاسه خوان کس نباشی
چون شعله دست رنج خود خور / چون شمع زمانه گنج خود خور
تا با تو بهشت عطایی / سلطان جهان کند غلامی

امدن لیلی بنخلستان مجنون

لیلی نه که لعبت حصاری / دربانوی قلعهٔ عماری
کش از غم یار چون دم یار / بیمن بهر آرزم که خار
دلتنگ چو دستگاه یارش / در بسته تراز حساب کارش
در رشتهٔ حلقه اکره مند / زندانی بند گشته بی بند
شویش شب و روز داشتی پاس / پیرامن او شکستی الماس
تا نکه بیده شبی چو مستان / در رخنهٔ دیو بت پرستان
با او ز خوشی و مهر بالینی / کردی همه روز جان فشانی
لیلی ز سر گرفته جادری / دیدی سوی او ببرد مهری

روزی که نوالی بکشش بوذ / شب رنگی چهره بی حس بوذ
لیلی بدر آمد از در کوی / مشغول بیار و فارغ از شوی
برده گذری نشسته دلتنگ / دور از ره دشمنان بفرسنگ
می‌جست کسی که آید از راه / باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید شد همان پیر / کز چاره گری نکرد تقصیر
در راه دروشش چو خضر پویان / نگار نمای ورا جویان
برسیدش لعبت حصاری / کز کار فلان خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز / بر یاد که می‌کند زبان تیز
پیر از سر مهر گفت کای ماه / آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواز گشاده چون منادی / گرد بیابان کوه و وادی
لیلی گویان بهر دو گامی / لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست / جز پرده لیلیش نظر نیست
لیلی که شد آگه از جهان مال / شد سرو بنش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت / بر سفت عقیق لعل می‌سفت
گفتا منم آن رفیق دلسوز / کز من شده روز او بدین روز
از درد نه ام یکی زمان فرد / فرقت میان ما درین درد
او بر سر کوه می‌کند آه / من چاه فتاده درین چاه
از گوش گشاد گوهری چند / بوسید و به پیش پیر افکند
کین را بستان و باز بشکرد / با او نفسی دو هم نفس کرد

نزدیک من ار رسی از دور — چند انکه نظر کنم در آن نور
حالی که بیا وری ز راهش — بشنان بغلان نشانه کامش
نزدیک من آی تا من آیم — بنمان برخش نظر کشایم
هم که چه آب و رنگ دارد — در وزن وفا چه سنگ دارد
باشد که ز گفتهای خویشم — خواند دو سه بیت نغز بیچم
گوید که من او شناده — از خواندن بیت او کشاده
پر آن در سفته در کربت — زان در سفته رخت بربست
دستی سلب خلل ندیده — بره از پی آن تعب رسیده
شد کوه بکوه تیز چون باد — گاهی بخراب و گه در آباد
روزی دو سه جستش اندر آن بوم — احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده بر خاک — در دامن کوه یافت غمناک
پیرامن آن درنده چند — حارس شده چون خزانه رابند
مجنون که ز دور دید در پر — چون طفل بنوز میل در شیر
زد بر ددگان بتندی آواز — تا سر بکشند سوی او باز
چون وحش جدا شد از کنارش — پر اندوشد پاسبان ارش
اول بر خویش بر زمین زد — وانگه در عذر آفرین زد
گفت ای بتو ملک عشق بر پای — تا باشد عشق باشش بر پای
از چشمه خود چو خضر برخور — وافاق منور چون سکندر
بلی که جیله جسانت — در دوستی تو تا جانت

ی پرسد وی کند سلامت — خواند بارادتی تمامت
گوشد که کجی دست بیند — با تو دو بدو ددی نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد — از بند فراق گردی آزاد
خوان غزل دور آتش انگیز — بازار گذشته را کنی تیز
گلستانیت خوب و خوش رنگ — در هم شده همچو بیشه تنگ
بر اوج سپهر سر کشیده — زیرش همه سبزه بر دمیده
میعاد که بیارت انجاست — انجاست کلید کارت انجاست
وانگه سلبی که داشت در بند — پوشید دو و بعد و سوگند
مجنون بکر موافقت بست — از کش مکش مخالفت رست
پی بر پی او نهاد و بشتافت — در تشنگی آب زندگی یافت
تشنه ز فرات چون گریزد — با غالیه باز چون ستیزد
با او ددگان بعد همراه — چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد — آمد بقرارگاه میعاد
بنشست بزیر نخل منظور — آماجگهی ددان از او دور
پر آمد و زاغ که دیدنیاد — با آن بت خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی — مجنون پریان پرید از آن کوی
زان سو تر یار خود بده کام — آرام گرفت ورفت از آرام
فرمود به پیرکای جوانمرد — زن بیش مرا نماند ناورد
زان گونه که شمع بی فروزم — کر بیشتر کی روم بسوزم

شو بیت مرا اگرچه جفتست — ان حال نه از خدا نهفتست
کز ننگ بشوی سر نداریم — آخر بجهان حرام زادیم
زین بیش قدم زدن بلاکست — در مذهب عشق عیب ناکست
زان حرف که عیب ناک باشد — آن به که جدیده پاک باشد
تا چون که بد آوری نشیند — از کرده خجالتی نه بینم
آن نیز که عاشقی تمامست — زین بیش غرض بر و حرامست
در خواه که از زبان چون قند — ترتیب ده بیتکی چند
او خواند بیت و من کنم گوش — او آرد می من کنم نوش
پر از بر آن بهار نوبر — آمد بوی بهار دیگر
دیدش بزمین بر اوفتاده — آرام رمیده هوش داده
با ذیذ در تیغ بردلش راند — آبی ز سرشک بروی افشاند
جون هوشش بنز او در آمد — با پرنشت و خوش برآمد
گفت این چه بهار بود کوی — کاورد با عبیر بویی
این بوی نه بوی نوبهارست — بوی سر زلف آن نگارست
بو بیت عظیم نغز و دلجوی — باز آدل من فدای این بوی
پر از سر عاشق آزمایی — کفتا که خطاست این جدایی
خواهی که بخوانده یارت آید — آراسته در کنارت آید
بی دیدن روی او جنینی — جون باشد چون کرشمه بینی
کفتا مکن ای سلیم دل مرد — پیرامن آن حدیث ناورد

جون من شده بوی بی ست — ی را نتوان گفت بر دست
کرد انکه از شنید آواز — این بیتک چند را سر آغاز

غزل خواندن مجنون در حضور لیلی

ایا تو کجا و ما کجاییم — تو زان کهی که ما تراییم
مایم و نوای بی نوایی — بسم الله اگر حریف مایی
دور انده و ده خدا انایم — جون ماه بنیمه تمامیم
افلاس خران جان فروشیم — خز باره کن پلاس پوشیم
از بندگی زمانه آزاد — غم شاد بما و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم — شب کور و ندیم آفتابیم
نگراه سخن بر ستماسی — در ده نه و لاف ده خدایی
بی بهره ز دیده حق ایم — بی پای و رکاب رخش تازیم
جز در غم تو قدم نیاریم — غم دار توایم و غم نداریم
در عالم اگر چه ست خیزیم — در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار لطیف در همه کار — عیاره و عاشق تو عیار
عیار که بفشرد گلو را — خود را کشد انکه عدو را
انکس که ز دون خود بترسد — از کشتن نیک و بد نترسد
کو کز از ره کی مر اسنس دارد — باخود ند و بلاش دارد
ناآمده رفتن این چه نازست — ناکشته درو زدن این چه سازست

شب خوش مکنش که نیست ممکن — بی تو شب ما و انگهی خوش
با جان منست قدم نشانزد — بینی که دو جان بهم نشانزد
تا جان نرود ز خانه بیرون — نای تو از این بهانه بیرون
بازا به هزار بار ناله — معزول کنش ز کار ناله
جانی به از این بیار درده — بابی به از این نگار درده
هر جان که نه از لب تو آید — آید لب و مرا نشاید
وان جان که لب تو آتش خرابات — گنجینهٔ عمر جاودانه است
بسیار کسان ترا غلام اند — اما نه چو من مطیع نام اند
تا مست ز مستی تو یاذم — آسوده و تن درست و شادم
وانگاه شبی کنارت یابد — باشم بدلی که دشمنت باد
زین بس من و تو من و تو زین بس — یک دل بمیان ما که کس
وان دل دل تو چنین صوابست — بینی دل من دلی خرابست
صبحی تو با تو زیست نتوان — الا بیکی دل و دو صد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست — تا این دو عدد یکی شود راست
چون سکهٔ ما یکانه کرده — نقش دوی از میانه کرده
بادام که سکه نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام این چه ماند بر جای — نقشی ز دل او فتاده از پای
آنج آن منست با تو بودست — دورم من از آنچه از تو دورست
تنگیست که تا در این تماشا — بر سکهٔ تو زنند نامش

سر نزل غم ترا نشاید — زیر علم ترا نشاید
جانیست حزینه در میانست — وان نیز نه با منست باتست
کرجه ز تو بنده ام پری زاد — آزاده تری ز سرو آزاد
مستم من بی پناه و پیوند — در بند کیست جو گل کمربند
بادی که ز کوی تو بر آید — دل بخشد و زنگ دل زداید
آن یابم از و بجان فدایی — کارزده میان مومیایی
تو سگ دل و پاسبانت سگ روی — من خاک ره سگان آن کوی
سگبان تو سیه گریم — در جنب سگان از آن نشینم
بینی و ذکان و را بنال — هستند سگان تیز چنگال
من مفلسم و تو مال داری — من خالیم و تو خال داری
تو با زر و با درم همه سال — خال درم و زرست خلخال
تا خال درم و شش تو دیدم — خلخال ترا بجان خریدم
ابر از پی تو بهار بگریست — مجنون ز غم تو زار بگریست
هندوی سیاه پاسبانت — مجنون پیر تو همچنانست
چرخ از رخ مه جمال گیرد — مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای گل بگردست — مجنون ز فراق تو بدردست
خلق از پی لعل میکند کان — مجنون ز پی تو میکند جان
یا رب چه خوشست اتفاق باشد — کر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن — تنها من و تو میان گلشن

من با تو نشسته گوش بر گوش — آورده چو جان ترا در آغوش
در برکشمت چو رود در چنگ — پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست — مستانه کشم بسنبلت دست
برهم شکنم شکنج گیسوت — مستانه کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم — سیب زنخت بدست گیرم
کر نار ترا چو سیب سایم — کو سیب ترا چو نار خایم
گز زلف برافکنم بدوشت — کز حلقه برون کنم ز گوشت
گاه از قصبت صحیفه شویم — گه با رطبت بدیهه گویم
گر کوکبت بنفشه کارم — گاهی ز بنفشه گل برآرم
کو در بر خود کنم نشستت — گر نامه دهم بدستت
یا رب چه بود که این چنینهای — بر کار شود چنین خوش بودهای
خوش میزنم این چنین سرودی — کز گسلد از میانه رودی
شوریده سرم مدار چندین — زیر و زبرم مدار چندین
اینجا که توی مرا نخواهی — اینجا چه خوشست اگر بدانی
نه شرم خود و نه بیم اغیار — کس را نه بگرد کار من کار
گر برخیزی و گر نشینی — خود را متغیر نبینی
بنی دو سه بی زبان خاموش — کرده بدو نیک را فراموش
آوارگی ار بجای ژرفست — چه سایهٔ خلوتی شگرفست
گردت نگیرد خطیری — آخر نبود تو تا نگیری

گر دوستی کت نباشد — هم دشمنی بت نباشد
اینجا چه کنی که هم جانست — تا اهل هنوز در میانست
اینجا بدر آی خرم و شاد — گیتی حصار این آباد
یار تو شوم که غمیارت — کاریست بوقت و وقت کارت
چشمه همه جو آفتابم — مغربی ز دور جون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان — جو جو شده ام ز خالت ای جان
یک جو ندهی دلم درین کار — خوناب دلم دهی بخروار
غم خوردن بی تو می توانم — می خوردن با تو هم توانم
کردی بشل مرا فراموش — چندانکه دو بید خفت خرگوش
می ده که من حرام روزی — خونابه خورم کدام روزی
در بزم توی نجسته فالست — یعنی بهشت می حلالست
باران که بیم دماغ بردست — بزی که زبوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی — بگذارم نیز جرعه باقی
بر باده توی که بر دو هوش — گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار — مستانه تو نیز جام بردار
می چون بصبوح خورد نتوان — در پرده صبوح کرد نتوان
سلطان جو سریر باغ جوید — گنجینهٔ شب چراغ جوید
آن دزد بود که از سر رنج — در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد — زندان بود ار چه باغ باشد

در زد غمت دم ز بونت / دستی بزنم کر دست جونت
خوشتر چه ازانکه چون شوم مست / در حلقهٔ زلف تو زنم دست
گیرم سر زلف تو بی آزار / مستانه درآورم بپا زار
در هر قدمی کنم صبوحی / ور زهر لکدی خورم فتوحی
یارب تو مرا بکی چنین روز / روزی کن ازان بت جهان سوز
این گفت و گرفت راه صحرا / خون در دل و در دماغ صفرا
وان سرو رمیده زان چمن گاه / شد روی گرفته سوی خرگاه

آمدن سلام بغدادی بدیدن مجنون

دانای سخن چنین کند یاد / کز جلوه منان بغداد
عاشق نبری بد آشنا روی / یک موی نکشته ازیکی موی
هم سیل بلا بذوق رسیده / هم سیلی عاشقی چشیده
در آتش عشق در دیماسی / اندوه نشین و رنج فرسای
گیتیش سلام نام کرده / اقبال برو سلام کرده
در عالم عشق چست و چالاک / در خواندن شعرها هوسناک
چون از سر شعرهای دلپاش / شد قصهٔ قیس در جهان فاش
در هر طرفی ز طبع باکش / خواندند نشید دردناکش
هر غم زده کز شعر او خواند / آن ناقه که داشت سوی او راند
چون شهر بشهر تا ببغداد / آوازهٔ عشق او در افتاد

از نظم حلال او ظریفان / کردند سماع با حریفان
افتاد سلام را کزان خاک / آید بسلام آن هوسناک
بربست بناقه رخت / بگذاشت زمام ناقه راست
در جستن آن غریب دلتنگ / در بادیه راند چند فرسنگ
برسید نشان و یافتش پای / افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی / حلقه شده بر مثال طوقی
او کرده ز راه شوق داری / زان حلقه حساب طوق داری
چون دید که آید از ره دور / نزدیک وی آن جوان منظور
زد بانگ بران سباع حایل / تا تیغ کشید دور حایل
چون یافت سلام ازو تمامی / وادش ز میان جان سلامی
مجنون ز خوش آمد سلامش / بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی / پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه / آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد / تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم / والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم / کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی / روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم / جز با تو نزانم آنچ رانم
زین پس من و پایبوسی‌ات / کردن نکشم ز حکم و رایت

دم پی نفس تو برآرم / در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که آن کنی تو بنیاد / گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم / کالهام شود بدو ضمیرم
نی ده ز نشید خود سماعم / بگذار کزین کنی سباعم
بنده شدن چو من جوانی / دانم که ندارد زیانی
من نیز بسنگ عشق سودم / عاشق شده خواری آزمودم
مجنون چو ملال در رخ او / زد خنده و داد پاسخ او
کای خواجهٔ نغز نازپرورد / ره بر خطرست باز پس گرد
نه درد منی اگر چه مردی / کز صد غم من یکی نخوردی
من جز سر دام و دد ندارم / جز پای تو پای خود ندارم
خواهم که درین درندهٔ چند / افکنده خویش بودم بند
تو آمده کتا درین دام / بینی دکم زنی در اندام
ما را که ز خوی خود ملالست / با خوی تو ساختن محالست
از صحبت من ترا چه خیزد / دیو از من و صحبتم گریزد
هر روز بمنزلی کرایم / هر شب بخرابه ایست جایم
من وحشیم و تو انس جوی / این نوع طلب کز جنس اوی
چون آهن اگر حمول کردی / زاه چو منی ملول کردی
کو آب شوی بجان نوازی / با آتش من نمی‌نسازی
من ظلم و نوا ندارم / مهمان تو را روا ندارم

گفت ای نوای من نوایی / اینک من و راه آشنایی
با من تو نگنجی اندرین پوست / من خود کیم و تو خویشتن دوست
من بند قبای خود گشودست / تو باد کی مگر کنی چست
من پشتهٔ خود نشانم از دوش / تو باد کی شوی هم آغوش
بامت خطاست هم نشستی / من بت شکن و تو بت شکستی
چون یافتیم غریب و غمخوار / امروز مکن بگوی و بگذار
تا هم چو بلطف برنخیزی / از رخ ضروریتی گریزی
در گوش سلام آرزومند / بگرفته نشد حدیثش آن بند
گفتا بخدا اگر بجویی / وز تشنه زلال را بجویی
بگذار که از سر نیازی / در قبلهٔ رو تو کنم نمازی
گر سهو شود بسجده رایم / در سجدهٔ سهو عذر خواهم
مجنون بگذاشت از سر جهد / تا عهد بسر برد بدان عهد
بگشاد سلام سفرهٔ خویش / حلوا و کلیچه از عدد بیش
گفتا بگشای چهره با من / نان را بشکن بشرط با من
نان خوردنت ارچه دیر دیرست / زین یک دو نواله ناگزیرست
مرد ارچه بطبع مرد باشد / نیروی تنش بخور باشد
گفتا من ازین حساب فردم / کانرا که غذا خورست خوردم
نیروی کسی بنان و حلواست / کو را بخود خویش پرواست
چون من ز بنای خویش پاکم / کی بی خورشی کند هلاکم

جون دید سلام کان جگر سوز / نه خسبد و نه خورد شب و روز
ز راه برد بهیچ کویی / نه صبر کند ز هیچ رویی
دلداده دلش بدلنوازی / کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو حزین نماند / همواره فلک چنین نماند
کردنده فلک شتاب کوست / هر دم ورقیش در نوردست
تا چشم بهم نهاده کرده / صد در ز فلک کشاده کرده
زن غم و اگر غمین نباشی / تا پی سپر زمین نباشی
کردی اگرچه دردمندی / چندانک گریستی بخندی
من نیز جو تو شکسته بودم / دل خسته و پای بسته بودم
هم فضل عنایت خدایی / دادم ز جهان غمی رهایی
فرجام شوی تو نیز خاموش / زن واقعه را کنی فراموش
ان شعله که جوشش هوابست / از گرمی آتش جوانیست
جون درگذرد جوانی از مرد / ان کوره آتشین شود سرد
مجنون ز حدیث آن نکورای / از جای نشد ولی شد از جای
گفتا جه گمان بری که هستم / یا شیفته هوا پرستم
شاهنشه عشق از جلالت / تا برده از نفس خود خجالت
از شهوت عذرهای خاکی / معصوم شده بنقل پاکی
زالایش نفس بازرسته / بازار هوای خود شکسته
عشقست خلاصه وجودم / عشق آتش کشمن جو عودم

عشق آمد و خانه کرد خالی / من رخت کشیدم از میانه
با هستی من که اشمارست / من نیستم آنچ هست یارست
کم کرد عشق من درین غم / کانجم آسمان شود کم
عشق از دل من توان ستردن / کو ریگ زمین توان شمردن
نیکو مثلی زد آن سپیدار / کاندازه کار خود نگه دار
ری کمن ارنه کرم کردم / وانکه بحساب نرم کردم
جندان ببلامت بازار / کالوده نشد زبان آزار
ور طیره کری جو دل شود کم / برخیز و ازان میانه آزرم
زن گونه گزارشش عجب کرد / زان حرف حریف را ادب کرد
جون حرف او حریف بشناخت / حرفی غلط خطا نینداخت
گستاخ سخن مباش باکس / تا عذر خطا نخواهی از کس
کسخت بود کان و کست / گستاخ کشیدن آفتست
کست بود ملالت آرد / ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن / شرطست نخست آزمودن
اول رسنت و انگهی جاه / بی پای بسر کجا شود راه
مجنون و سلام روزکی جند / بودند بهم ز راه پیوند
زان تحفه که در میانه میرفت / مردم غزلی روانه میرفت
هر بیت که گفتی آن جوانمرد / بریاد گرفتی ان جهانگرد
مجنون ز ضعیف حالی / بود از همه خواب و خورد خالی

بیچاره سلام را دران درد / نه خواب گذیر بود نه خورد
جون سفره تهی شد از نوالش / مهمان بوداع شد حوالش
زان مرحله رفت سوی بغداد / بگرفت بسی قصیده یاد
هر جا که یکی قصیده خواندی / سوز شنونده خیره ماندی
تا ظن نبری که بود مجنون / زن شیفتگان که بینی اکنون

در صفت بزرگواری مجنون

بی روزه و بی نماز و بی نور / بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا تر دور بود در دور / دانسته رسوم چرخ را جور
داننده دانش نهانی / حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی جو سکه زر / بیت و غزلی جو لولوی تر
دانده هر کس که از تفکر / دیوانه نزیبد آنچنان در
ترتیب جهان فکنده جون مست / بی تربیتی گرفته در دست
آگاه شده ز تلخی مرگ / بی کرده بهیچ راه را برگ
کز زیستنش بود دشوار / آسانی مرگ چیست ازان کار
هر شخص که خو نکرد با شیر / دشوار شود برون ازین دیر
ان خانه کسی که سخت گیرد / در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که ز رفتن ره نجست / بی کرد برفتن بند راست
تا جون بنگار جان رسد سیر / گوید که بیار گویدش گیر

در کشتی دور بهم جان بود / رخت انگنش ز بهم آن بود
می دید نوالهای جون زهر / کو بهره نخورده بود ازین بهر
می کرد ز طبع دست کوتاه / معشوقه بهانه بود در راه
تا کرد نه آرزوش رایی / دارد ز جهان فریب کامی
بی کام نبود بود کامش / می داشت جو تیغ در نیامش
زان کام نخست آن پری زاد / تا خانه عشق ماند آباد
برسید ز اوستاد دانا / از حالت عاشقی توانا
کورا بمراد خویش ره بود / مهلت دادن جه کار که بود
کای که براندیشش در حال / تا کام جرا گذاشت سی سال
زیرا اگر بیک مراد جایی / کشتی تیش از نشاط خالی
از کام گرفتی جان مست / سی سال نشاط خویشتن جست
بیرون نهم از دو کون یک گام / گر یابم ازان رحیق یک جام

قصه زید و زینب و وفاداری زینب با مجنون

گوینده که بود هم دران دور / زنجیر بری دگر بدان طور
اندوه گرفته بردلش کوه / او کوه گرفته از بس اندوه
از آدمیان دیو زاده / دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از هنرور / گفتی غزلی لطیف جون در
او نیز قفای عشق خورده / سر در سر کار عشق کرده

نامش بثنان زید موصوف — خویشش نه بهم و زید موقوف
در حلهٔ لیلی آشیانش — عشق آمده برده خان و مانش
با دختر عم خویش در بند — او نیز بدو بهم آرزومند
بر هر دو طرف ز هم نشانی — افتاده نشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا — زان دلشده بود ناشکیبا
وان شیفته نیز ازان پری روی — آویخته داشت جان بیک موی
افروخته روی بود و بدرام — پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد نسیم و ارغوان خد — سیماب سرین و خیزران قد
جاش بتی بدلبری طاق — آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شنگی فریب سازی — خوبان طراز را طرازی
سرکج کن هزار صفرا — مغز اشکن هزار سودا
از مور نهفته تر دهانی — وز مار کشیده تر میانی
ساده زنخی چو سیب شکی — سرسبزتر از سنای مکی
چون شهد بهوس تیز بازار — شکرشکن و طبرزد آزار
در لب شکری طبرزد انگیز — در بوسه طبرزدی شکرریز
آبی نه ولیک آب خانی — آبی که بدوست زندگانی
سروی بچالاک سروی بر — سروی بر او گلاب و شکر
هم طارم و آفتاب رویش — هم قافلهٔ عبیر بویش
شب باخم زلف او ندیمی — صبح از سر کوی او نسیمی

زینت

زینت ز جمال او در ایام — او زن زنان و زینبش نام
زید از غم آن بت نیازی — مشغول شدی بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا — کان لعل جدا کند ز خارا
با عیش ازان نداشت خویشی — کز مال جهان نداشت بیشی
بر وی غم او که مهتری داشت — آن مهتری از توانگری داشت
مال از غم خواست عم نمی داد — دختر طلبید هم نمی داد
عاجز شد ازان و ماند درکار — غم گوشه گرفت و او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانان — می گشت بشکل ناتوانان
می گفت سرودهای دلسوز — زان روز مباد کس بدین روز
عم دختر خویش را بتدبیر — می داشت نگاه ازو بزنجیر
او را بکدام دیگری جست — درویش بد او توانگری جست
تا عاقبت از صداع او رست — دادش بتوانگری قوی دست
چون زید برید امید ازان ماه — سوداش زیاده شد درین راه
مجنون صفت او فتاد سرمست — در سلسله ماند پای بادست
از بی هنری و بی وفایی — یاران همه کرده زو جدایی
او مانده و یک دل بلاکش — وان نیز فتاده هم در آتش
زان سوختگی که در جگر داشت — لیلی ز شرار او خبر داشت
گه گه بر خویش خواندی او را — بنواختی و نشاندی او را
پرسیدی ازو نشان آن کار — ان گفتی و آن گریستی زار

چندان بوفای او نظر کرد — کز راز دل خودش خبر کرد
وقتی که بدوست داد پیغام — او برد پیام آن دلارام
در عشق حریف کارش او بود — پیغام گزار یارش او بود
مجنون ز پیام دلنوازش — با رقص شدی ز بخشش بازش
از بردن آن پیام چون گوش — بودش چو غلام حلقه در گوش
از بس که دوانش بدیده بودند — از خوی دوان بریده بودند
هر بیت که زان رسیده با ماه — منظوم شدی ز مهر آن ماه
در نسخه گرفتی آن رقم را — آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست رهبر او بود — نامه بر و نامه آور او بود
یک روز بتوجهگاه مجنون — می گفت سخن چو در مکنون
زید از سر سرزنش بدو گفت — کان دل که تواند این گهر سفت
دیوانگی از چه پیشه گیرد — بر گرزه عاقلان پذیرد
داری سخنی بدین بلندی — وانگه تو بدین فسوس مندی
کز خود ز صفت زیاده باشی — از زید زیاده تر نباشی
مگوی که بسی گریستم من — غمخوارتر از تو زیستم من
هم آخر کار صبر کردم — هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بیا بیارام — کاشفته ترا دریغ شد نام
مجنون که مصر جهان بود — شهوت خویشتن زبان بود
چون دید که زید شیفتش گفت — شد شیفته بروی و برآشفت

کای زید سخن زیاده کردی — بگذر که زیاده گوی مردی
نزدیک من ار بیا می آری — بگذار مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن — افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه مرا چرا نهی نام — دیوانه کسیست کو خودکام
من دیو نه ام که دیوبندم — چون حور و فرشته بی گزندم
خوی خوش من نه خوی دیوست — چون از کرم جهان خدیوست
از خوی خوشت گزیده دودام — گیرند بطبع با من آرام
خلقم که لطافت آفریده است — کش دیدن من وبال دیده است
گر قامت من باصل کژ است — هست آنکه ورا طلب کم راست
نغمه بدو ساز راست ناید — بربط کژ و نغمه راست باید
تا کژ نبود کمان غازی — از تیر مجوی راست بازی
زین گونه که چون شنید سوزم — بر خود گره شنید دوزم
من آفت چشم بد شناسم — زان روی ز چشم خود هراسم
آنکس که بچشم بد در آید — زان به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود برین لخت — کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره جست — بندی که مراست می گسست
زین بوده درخت چار میخی — می برم عرق میخی
زین ده که نجات نامه دارم — نه جامکی و نه جامه دارم
کشتی که شکسته شد میانش — گو نیز مباش بادبانش

دربند وضوی آن جماعت | سجی کشتن و مسح کش ازام
جان کندن این چار مسمار | در رقص رحیل مست دشوار
جان خواه تو بس شکن یارست | جان دادن تو بس شکر کارست
شرطست جریده ایستادن | زو جان طلبیدن از تو دادن
بند اشته کمن درین دام | برجستن دانه می نهم کام
در چشمه حلقهای این شست | زاندیشه غرق می زنم دست
کوشم که ازین رواق برخار | مردانه برون شوم نه مردار
یک لخت ازان نیم درین سیر | کاید جو درو دو لختی این دیر
لختی بگشا دکس ازین در | کان لخت دگر نخورد بر سر
در جاه تن تو جایگیرست | از سلسلهات ناگزیرست
افتادن غم ازین گذرگاه | بی سلسله کی برآید از جاه
آن سلسله زلف دلبرانست | آن نیز بدست دیگرانست
سرزن چه اگر برون توان کرد | رهبر دگریست جون توان کرد
هرکه غم خود کسی جاند | خود راید که غیر رهاند
من که بت دیگران پرستم | کاول بت خویش را شکستم
کر سوی بتی جهان رانم | خود از بتان خود رهانم
عاقل که یکی بهانه گیرد | از زحمت خود کرانه گیرد
کین حال بحالت قبولست | در دیده غافلان جهولست
زین حال مرا شکایتی نیست | کایمن تر ازین ولایتی نیست

[illegible]

این فندق شکل فستقی رنگ | بر فندقه سرم زند سنگ
بینی که سر تو مغز جانست | نه درخور صرع استخوانست
بادام صفت زسرخ بیدی | یابم ببر منکی سپیدی
بادام نیم که جون شوم عور | زنگی بچه بر آرم از گور
ابره جو نصیب من جنین کرد | هم ساختیت با جنین درد
آن میوه فروش خوش مثل زد | کان غوره ترش در بغل زد
کانجیر فروش را جه بهتر | زانجیر فروشی ای برادر
هر مرد که شغل خویش نگذاشت | برخورد ازانچه درجهان داشت
ترسم بشبانه بد درستست | اما خلل از کلید سستست
بندبدگشادن خزینه ام | ترسم زکلید آبگینه ام
در ترس جنان امیدوارست | در وقت امید ترس کاریست
من کامده ام درین خرابات | پیوند بریده از قرابات
غیبت نکنم حیل نسازم | غافل نزیم غلط نبازم
زان پیش که اجل گریز گوید | آواز رحیل خیز گوید
برخاسته ام بزور ازین روی | برداشته راه کرد ازین کوی
مجنون خود جز این نه بینم | مجنون اگر این کند من اینم
فصلی بکمال ازین سخن راند | بولادکش او کوه را فشاند
از حیرت آن جواب جون گوش | شد زید زیاده کوه خاموش
بذرفت که بر بهار آن شاخ | دیگر نزند دو شاخ گستاخ

[illegible]

لوح ادب از وفا در آموخت | لب را بهزار رنج بردوخت
زان پس بجز آن نبود کارش | کاورد بدو پیام یارش
وز باغ او بدان دلارام | میداد جاننگ بود پیغام
میکرد میانجی باميد | جون زهره میان ماه وخورشید

هر نکته که بر نشان کاریست | در وی بضرورت اختیاریست
در جنبش هرچه هست موجود | در جنبش ز درجای مقصود
کاغذ ورق دو رویه دارد | کاماییکه دو سویه دارد
زین سو ورق شمار و تدبیر | زان سوی دگر حساب تقدیر
کم یابد کاتب قلم راست | این هر دو حساب را ورق راست
بس گل که توکل کنی شمارش | بینی بگزند خویش خارش
بس جوشه احصرم از نمایش | کانگور بود ز آزمایش
بس گرسنگی که سستی آرد | در ناقه تن درشتی آرد
بر وفق جنین خلاف کاری | تسلیم به از ستیزه کاری
القصه که قصه این جنین است | بندار که سر که انگبین است
لیلی که جراغ دلبران بود | رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری | از حلقه بگرد او حصاری
میزیست دران شکنجه تنگ | جون دانه لعل در دل سنگ

[illegible]

کوچه گهر گران بها بود | جون مهر بدهان اژدها بود
شو پیش همه روز پاس میداشت | بیهوده غم و سپاس میداشت
در صحبت شوی آن پری زاد | ماننده پری ببند پولاد
میکرد بجای کی شکیبی | میداد ز زیب را فریبی
تا شوی برش نبود نالید | جون شوی رسید دیده مالید
تا حاضر بود نوحه میکرد | جون دور رسید درد میخورد
میخواست که آن غم آشکارا | کید نفسی نداشت یارا
ز اندوه نهفته جان بکاهد | کامیدن جان خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان | می بود جو زلف خود پریشان
بیگانه جو دور گشتی از راه | برخاستی از ستون خرگاه
جندان بگریستی بران جای | کزگریه بیوفتادی از پای
جون بانگ نی آمدی بگوشش | ماندی بشکنجه در خروشش
جون شمع بجایگی نشستی | وان گریه بخنده درشکستی
این بی نمکی فلک همی کرد | وان خوش نمک آن جگر همی خورد
تا گردش دور بی مدارا | گردش عمل خود آشکارا
شد شوی وی از دریغ وتیمار | دور از رخ آن عروس بیمار
افتاد مزاج از استقامت | شد این سلام را سلامت
در تن تب تیز کار گشت | تابش بره دماغ برشد
راحت ز مزاج رخت بربست | قارورهء اعتدال بشکست

[illegible]

قاروره شناس نبض بفشرد / قاروره بدید و رنج او برد
می داد بلطف نازکاری / در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی / پیدا شده راه تن درستی
بیمار جوانه کو بهی یافت / در شخص نزار فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود / وان کرده نه بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع یک گزندست / در راحت و رنج سود مندست
در راحت ازو ثبات یابد / وز رنج بدو نجات یابد
در رنج گلی هزار داروست / بر گنج دری هزار باروست
چون وقت بهی در آن تب تیز / پرهیز شکن شکست پرهیز
تب باز ملازم نفس شد / بیماری رفته باز پس گشت
آن تن چو شکسته بود اول / از زخم دگر بشد معول
یک زلزله از نخست برخاست / دیوار دریده شد چپ و راست
وان گل که بآب اول او بود / آب دگرش رسید پالود
چون زلزله دگر در افتاد / دیوار شکست و در سر افتاد
روزی دو سه آن جوان رنجور / می زد نفسی ز عافیت دور
چون شد نفسش بشیشه در تنگ / زان شیشه باز یافت بر سنگ
افشاند چو باز بر جهان دست / جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و نرفته کس نماند / وای که جهان د بدستاند
از وام جهان اگر کناست / ای ترس که شوخ وام خواهست

ای کوش که وام او گزاری / تا بازرهی ز وام داری
منشین که نشست اندرین دام / مسمار تنست و میخ اندام
برکوه خویش بشکن این درج / بر پر چو کبوتران ازین برج
کین سقف خدنگ چار میخی / وین نه سپر هزار میخی
با حربه مرگ اگر ستیزند / افتند چنانکه بر نخیزند
هر صبح کزین رواق دلکش / در خرمن عالم افتد آتش
هر شام کزین خم گل اندود / بر کنگره فلک شود دود
تعلیم کر تو شد که اینجای / آتشکده ایست دود پیمای
روزی و شبی چنین جگر سوز / فیروز و شب انکی بدین روز
دیریست کزان دو موش گستاخ / انبان توی کنند سوراخ
کز عمر تو خرمنیست کاورس / از خوردن این دو موش می پرس
هرچ آن سری شود سرانجام / خواهی قدری و خواه صد کام
عمر تو که صد محال باشد / گر صد نه هزار سال باشد
چون عیب کنیش در کمینست / پندار که شد سخن همین است
لیلی ز فراق شوی بی کام / می جست رها چو گور از دام
از رفتنش ارچه سود سنجید / با این همه شوی بود رنجید
می کرد ز بهر شوی فریاد / و آورده نهفته در سر آباد
از محنت دوست موی می کند / اما بطفیل شوی می کند
از دوری دوست ناله می کرد / بر شیون شو حواله می کرد

در هر چه بکاخ و کوی گفتی / ای دوست زدی و شوی گفتی
اشک از پی دوست دانه می کرد / شوی شده را بهانه می کرد
بر شوی ز شیونی که خواندی / در شیوه دوست نکته راندی
شویش ز برون پوست بودی / موسش همه دوست دوست بودی
رسم عربست کز پس شوی / ننماید زن بهیچکس روی
سالی دو بخانه در نشیند / او در نکشد کس درو نبیند
نالد بتضرعی که داند / هیچ برادر خویش خواند
لیلی بچنین بهانه حالی / خرگاه ز خلق کرد خالی
بر قاعده مصیبت شوی / با غم بنشست روی در روی
چون یافت غریو را بهانه / برخاست صبوری از میانه
می برد بشرط دوستداری / بر سنت فلک خوش شواری
شوریدگی و دلیری می کرد / خود را بطپانچه پیر می کرد
می زد نفسی چنانکه میخواست / خوف و خطرش ز راه برخاست

خبر دادن زید مجنون را از وفات شوهر لیلی

گوینده این حکایت نغز / کاگنده شد استخوانش از مغز
گفتا که چو ماند زید رنجور / چون چشم بد از نگار خود دور
می کرد بصابری نشو نی / میخورد بجای آب خونی
خویشان که رقیب راز بودند / او را همه چاره ساز بودند

کو بود بدان بهار در خورد / کز وی دگری بزور بر خورد
بازی که او شدند یارانش / گشتند مطیع دوستدارانش
در چاره کار رستش ایستادند / وز کار روی این گره گشادند
تا یافت بزهرت آن مدارا / پوشیده رهی نه آشکارا
رفتی بروی چنانکه بودی / زنگار ز آینه زدودی
چون غنچه نا شکفته با او / می زد نفسی نهفته با او
وان نوش لبش ز مهربانی / می کرد نوازشش نهانی
با یکدگر از طریق طاعت / کردند پرستش قناعت
تا رفته میانشان بپاکی / الا نظری بشرمناکی
زید ارچه بزید خویش درماند / با مجنون نیز نقش میخواند
می کرد بچارهای صد رنگ / جویای کار او بصد جنگ
اندیشه کار خود رها کرد / در چاره کار او وفا کرد
آن کرد که چون کنند آزاد / گویند که آفرین برو باد
تو نیز که این خصال داری / بر چهره همان جمال داری
بسیار خصالهاست در مرد / کز وی نتوان حکایتی کرد
حرفی که نباشد از زبان به / کز صد تو ببرد آن جهان به
خرسند ز تو بار زمان درین دیر / کان از تو کند حکایت خیر
هرچ از من و تو بجای ماند / از خانه بکدخدای ماند
چون این سلام رخت بر بست / وان مرغ پرنده از قفس رست

[illegible]

ده بیش کفت زید مابی — ی رفت جو باد لاابالی
زان جام که دست مرک درداد — مجنون خواب را خبر داد
کان ره زن کاروان کامت — بر خاست زراه تنک و تامت
رفت این سلام جان ترا داد — باقی تو بزی ترا بقا باد
مجنون که چنان نوا شنود — در دور فلک نظاره کرد
زد نعره که آنجهان شتاباک — کافتاد ز مرامزی در افلاک
کر رقص و نشاط کرد از آن شور — کردید خیال خود دران کور
از یک جنبش خوش آذان کار — کرد آن کل بر بریده شد خار
وز روی دکر حساب آن کرد — کو نیز همان خورد که او خورد
ان خنده که طبع خواست بنمود — بکریست که عقل کریه فرمود
زان نوحه کری جو باز پرداخت — بازید عتاب کونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده — درد سر من بسی کشیده
وا نو استی از تو دردلم هست — آزار بکره نمی توان بست
کامروز درین ورق که خواند — یک حرف خطا بهو را ندهی
آن لحظه که کفتیم فلان مرد — جانرا بمن ضعیف بسپرد
کو بود بدوستیت میلی — کفتی بسپرد جان بلیلی
خوردی که بدو بشود حوالی — در حلق من افتد آن نوالی
زید پس بجواب کفت بکذار — کاغاز تو کرده بدین کار
آن روز که آن دو نقش باهم — کردی ز نکار بیکی کم

[illegible]

[illegible]

ان فرق تو از میانه بردی — کز هر دو رقم یکی سترد ی
یعنی جو من و تو بی نداریم — بر کر رقم دوی نداریم
من نیز بجست قدیمی — کفتم سخنی بدین عظیمی
کز تنک زفت نام ازبای — جز پای بومنه خیزم از جای
مجنون ز جواب استوارش — برخاست کشید در کنارش
کاحسنت زهی ندیم خوشکوی — آباد درین نسیم خوش بوی
خوش کفتی و خوش بنا نهادی — شایسته این جواب دادی
هم حال جنین مثال داند — هم راز جنین رموز خواند
بازی که حریف حال باشد — هر دم که زنی حلال باشد
عهدت بوفا که تا بجایم — عهد تو بود رفیق رایم
تا مرک ازین جهان نیابم — از هر چه کنی عنان نتابم
کفتار ترا بجان نیوشم — کفر آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید — میزیست جنانکه عمر با زید
جون مغفه کذشت در میانه — افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانهٔ خویش — زید آمد سوی خانهٔ خویش

نیایش کردن لیلی با خدای عزوجل

جون کرد شب از علاقهٔ در — کوش وزنخ زمانه را پر
آن در بکوشه جون ثریا — می ریخت ز دیدهٔ در دریا

[illegible]

[illegible]

او بود وشبی و درد و داغی — کس مونسش نه بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمی خفت — وز شب کله با چراغ می کفت
کین شب که ز زر نقش فراست — برنا صبره سپهر داغیست
ان شب جه شبست کان من شد — شب جه که رفیق جان من شد
تاریک شبی بدین درازی — بیجاره شدم ز جاره سازی
کوئی که فسرده کشت سوزش — تا روز قیامتست روزش
من مانده درین شب جهانسوز — بی روز مباد شب بدین روز
جون برزکران جراغ مرده — دیوار فکنده باغ برده
کر کردن مرغ را شکستند — آخر دم صبح را نبستند
کیرم که خروس پر زنج د — یا موذن کوس را غمس د
نوبت زن صبح راجه افتاد — کاحوال دلیل نمی کند یاد
یارب برسان بدان جراغم — کز آتش او رسید داغم
کی بخشدم از جهان فروزی — در تنک شبی فراخ روزی
تا صبح نبست ازین دعا دم — یک پرده نکرد ازین نوا کم

رسیدن لیلی و مجنون بیکدیکر بشرط پاکی

جون خسرو صبح تیغ شاذان — بر تخت نشست بامدادان
روز از سرمهر سر بر آورد — وافاق بمهر سر در آورد
روزی بخوشی نضارت افروز — خوشتر ز هزار عید و نوروز

[illegible]

[illegible]

طالع کمر مراد بسته — غوغای غم از جهان شکسته
لیلی ز سرکشاده کامی — جون ماه فلک بکش خرامی
می کرد بدار نیمه ارا — میخورد غمی باشکارا
پرداخته ره ز پاس شویش — برخاسته پاسبان زکویش
دردیده نه رشک و در دل آزر — نه باک پدر نه بیم مادر
در طارم و در سرای و در کوی — می کشت ولیک دست بر روی
می جست دلی بر مغانی — میداد بهر دلی بیامی
بر هر فلکی منیری بود — در هر نفسی عبیری بود
ره می طلبید سوی انکس — کو بود دشش یار درجهان بس
جون ماه شوی رابسر برد — غمخانه بخانه بدر برد
آرام و شکیب کرد و یکداشت — زان عشق نهفته پرده برداشت
برسنک زده ابکینه جون مل — بر آب سپر فکند جون کل
زان باده در بقفل بسته — جون یافت دری زقفل رسته
در جاره کری بکرد سستی — می جست بجاره تن درستی
در حجره نشست وقته بنشاند — وز حجرهٔ خویش زید را خواند
کامروز روز انتظارست — روز طرب و وصال یارست
برخیز جهان خوشست برخیز — بیش آر شکر بکل در امیز
همخوابه سرو کن جمن را — در دستهٔ لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بدست آر — وان نافهٔ مشک رابدست آر

[illegible]

تا از خوشش حریر سازم | وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم | که هم نفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید | خواهم نظری بمن نماید
تا چون نظر نفس نماند | در جان من این هوس نماند

فرستادن لیلی دایه را از برای مجنون

آورد برون ز خز و دیبا | تن جامه از حریر زیبا
با هرچه بود بدان سزاوار | بسپرد بدید پادشاوار
زید از سر آن نشاط مندی | چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در | آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گزارد و راز بگشاد | وان تحفه که داشت پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست | چرخی بنمود و باز بنشست
تا هفت ره از نشاط آن کار | می زد چو خط سپهر پرگار
زان چرخ که هفت بار برگشت | بازیش ز هفت چرخ بگذشت
وانگه شکن سجود بدرفت | زان سان که بچهره خاک ارفت
در جامه پاره تن بپوشید | برسید بخت و باز پوشید
در چشمه دوستی وضو ساخت | از چرک فراق باز پرداخت
داده رخ آن عبیر سرشش | از نافه بوی خوش عبیرش
ره پیش گرفت جست خوانان | می شد همه ره شکر فشانان

از دام و دد آن چه بود همراه | لشکرگهی از پس او فتاده
هر جا که نشست او نشسته | وانجا که ستاد حلقه بستند
آمد بر وثاق دلبر | با لشکری آنچنان چو لشکر
مجنون که رفیق غمخورست | چون خاک در تو در درست
از دور سجود می نماید | دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت | شد همچو چراغی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست | وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید بیخود | ز دام هراس داشت نزد دد
در پای مسافر خود افتاد | چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون که جمال دلستان دید | در پرده پای خویش جان دید
بر زد دو شغبی سپهر فرسای | او نیز چو فتاد از پای
آن زنده ولیک جان سپرده | وین نیمه مرده ولیک مرده
افتاده دو یار هوش رفته | آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده از دو چشم خونریز | گرده سلاک جنگها شیر
پیرامن آن دو یار خسته | چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه دوان دران گذرگاه | نظاره نیافت در میان راه
ز آنان که دران میانه بودند | شخصی دو سه راه دوان ربودند
باقی دگر از میانه جستند | رمنده و گوشه نشستند
بودند فتاده آن دو دلخواه | تا نیم روز بر گذرگاه

زی آمد و از گلاب و عنبر | کرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رمید هر دو را هوش | ماندند چو نقش خانه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی | آمد بر آن غریب خاکی
دستش بگرفت و پیش بردش | در خیمه خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش | بنواخت بوصل جان نوازش
دید از سر مردمی و شاهی | پرده ز میان عمر خواهی
بسته دو کمان بهر کناری | پیرامنش از حرم حصاری
کز یک مگس از هوا پریدی | آنیش که مثال آن دریدی
از وهم هلاک آن دو دلدام | کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت آذر | هر دم همه در شگفت آذر
کین عشق حقیقی و غرض نیست | کالوده شهوت و غرض نیست
هم عشق نهایتی تمام است | کو راده و دزده را مقام است
زان از دو کمان دوی برون رفت | کالایش از دو آن برون رفت
چون او دو خویش را سرافکند | فرمان بر او شد این دوی چند
پنداشت که عشق این دو خاکی | سر بر زند از هلاکی
امروز که از ایشان شنیدم | در هر دو چشم خویش دیدم
کز یک قدح نخورده بر دست | آن کشته خواب وان دگر مست
تا دست در امن در آغوش | از دست شد آن و این شد از هوش
این عشق نه سرسری نشانیست | کین نادره عبرت جهانیست

در غمزده درون خانه | با همسر خود درین بهانه
وان کنج حصار مهر بسته | با حزن خود او بهم نشسته
مهمان عزیز دید برخاست | زلفش ز پیش خود بیاراست
از حلقه زلف و چنبر دست | دستارچه داد و طرف بربست
چون دید که دلبریست خاموش | گردش کلاله دلی پوشش
سرهنگی در که دلش داد | وز گیسوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست | گفتی دو سمن گل از گیا رست
چنبر خم گشته پشت گردش | لب باده ز بوسه مست کردش
لام والفی گسسته از بند | شد لام والف ز روی پیوند
در خط مقوس روانه | شد دایره تمام خانه
مرغی شگفت اگر دو پر یافت | با هر دل از وی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت | جان بود و یکی جسد یکی گشت
افتاد دو رشته در یکی آب | پر شد دو صراحی از یکی آب
بستند دو رشته بر یکی در | رستند دو دیده بر یکی سر
دوری زره و دو قطب شد دور | گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز | ماندند چنان یکی شبانروز
این بیخود و آن ز خود رمیده | مرغ غرضی از میان پریده
چون باز بخود آمد از آن حال | شاهین شده بود و شه بدنبال
خاتون بدر آمده ز درگاه | سلطان ز رک نشسته برراه

برسته ملک زبار که رخت — هم تاج تهی بماند و هم تخت
پرداخته کوی و حجره ز اغیار — جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دیر مالی — کرد از همه حرف خانه خالی
در حلقه دیده دوست را خواند — خود را بر در چو حلقه بنشاند
چون در دلشان ملک طلب کرد — دربانی خویش خویشتن کرد
کشته لب هر دو دیگ پرجوش — مانند دهان کاسه خاموش
بادی ز ارم رسید دلکش — نشاند زبانه زان دو آتش
عشق آمد و سوخته سپندی — بر هر دو زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار — مانند دو نقش بر در و دیوار
دل بر سخن و زبان گرفته — چون بلبله دهان گرفته
آوازه عشقشان جهان گیر — و آواز غالبشان زبان گیر
تا در رشک ابتداز بودند — چون شمع زبان دراز بودند
تشنیع زبان زیاده گو شکست — توقیع شناختن خموشیست
تا دور بود خزانه از زر — بی قفل بود خزانه را در
چون زر بخزینه در نهادند — قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز — مشکیت به سیه دلان و بپز
کای سوسن ده زبان چه بودت — کاندیشه من زبان ربودت
بلبل که سخن سگال باشد — با گل همه ساله لال باشد
چون غنچه روی گل ببستان — گوید ز یکی هزار دستان

تو بلبل باغ روزگاری — من با تو چو گل به سازگاری
معنی چه که تا مرا ندیدی — آواز بر آسمان کشیدی
و امروز که هست روز پیوند — بر درج دهان نهاده بند
مجنون ز نگار اشک خونریز — بگشاد زبان آتش انگیز
کای یاد لب تو خوشتر از قند — کرده لب تو مرا زبان بند
پندار زبان درین دهان نیست — کو کمتر موی کز زبان نیست
چون موی زبان شود دریغ کی — به باشد اگر زبان شود موی
دانی ز چه موی شد دهانم — تا با تو سخن چو موی رانم
چون خاص توام بجان فروشی — به گر کنم از زبان خموشی
چون مرهم سینه است بسیار — کز خم زبان مباد در کار
گویند غریبی است و جوییست — چون نافه چه جای گفت و گوییست
تو یافته منی درین راه — من گمشده توام درین چاه
با هست تو به که هست من نیست — کین هست ز تست هست من نیست
من خود که ام و مرا چه خوانند — چون سایه تو بی مرا چه دانند
خود را بشمار هیچ دانم — کز هیچکسی هیچ مانم
از تو اثری نشسته بر من — زان وان اثری که هست بر من
چندانکه چو باز می پریدم — از کبک دری نشان ندیدم
و امروز که پرشکسته بازم — از کبک دری نمود پروا نه
تا بسته من بجان نیامد — طاوس تو در میان نیامد

چون شد سگ شاه سوی نخچیر — آهو بره شاه را زند تیر
وحشی بتو ام چه دسترس بود — از دست رسم دست رس بود
آنکه بمن او فتاد یارم — کز خود بره او فتاد کارم
هم دست کسی که بر تو دل بست — آگاه شدی که او شد از دست
تا سر دارم سر تو دارم — جان پیشکش ره تو دارم
سر چو بود بسر درآید — جان چو بود ز خود برآید
سر بر خط تو نهادن از من — جان خواستن از تو دادن از من
با جان خودت جدا ندارم — جان چو من این روا ندارم
این جان مرا ز تست یاری — مولای توام بجان سپاری
چون آتشم ار چو سنگ زن تاب — از تو بنرم چو ماهی از آب
تو چشم منی ز چشم لی نور — بیند کی بود ولی ز دور
کی دور شوم درین ره از تو — دوری و نفور ذنبانه از تو
انجا منی و تو لی نباشد — در مذهب ما دو لی نباشد
در عین تو توارهایم هر دو — جانی بدو پاره ایم هر دو
من نیستم آنچه هست باتست — این نقش خیال لیست باتست
چون من توام این دو یکی چیست — چون هر دو یکیست داوری چیست
هیکل دو ولی یکیست پیدا — چون لام والف که لام الف باد
انجام ان دگر نگارست — و انجا تو لی ان دگر عبارست
لی لی علط کیست [illegible] — کاشوب دو لی شد از میانه

اینجا ایم هر دو با هم — آمیخته چو زیر با بم
جنگی که بچنگ برکند ساز — پی زیر و بمش نباشد آواز
آمد چو دو حرف جنس با هم — در رشته رنگ کنند مدغم
شمشیر دو تیغ و یک نیامست — بادام دو مغز و یک تمامست
چون خامه بطبع دو زده باشد — سرمایه یکی دو کرده باشد
بنویسی دو حرف بر یکی نام — کو نقطه دو باشش یکی جام
یک را دو مخوان بدین طرز بینی — یکی و یکی اگر [illegible] بینی
من جنس توام توام بشایی — یک با دو کنم ز آشنایی
چون ریخت نثار اشک مجنون — زینگونه هزار در مکنون
لیلی بکرشمهای مستش — بر عقد گهر علاقه بستش
کرد از لب خود بجای او در — از آب حیات حقه را پر
چون غالیه مشکباش بکین — چون غالیه وان مشک و شیرین
زان غالیه وان شکر انگیز — هم غالیه سای و هم شکر ریز
از بس که فشاند بر سرایش — عنبر لمن و شکر نجواش
اندیشه ز مصرباج میخواست — است ز جبش خراج میخواست
آن قوم که خاکشش جهانند — چون گل همه کوی در و مانند
آزادهٔ کوی کوی سازی — وین رازتی کوی بازی
انجا که قیاس پای من بود — ان کوی دهن سزای من بود
هر کس ز نوالیت درخورد — ان یک جگر بکی بشکر

سودازده با فسانه سازد صفرازده را شکر نوازد
ازاک که نسیم گل تمامست بر دی همه میوها حرامست
مجنون ز چنان نظاره کردن زو دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی چنان مست کافتاد ز پا و رفت از دست
دل گرچه ز عذر پاک میکرد بی طاقتیش هلاک میکرد
چون کار دل باستخوان رسیدش زخمه بهلاک جان رسیدش
زد نعره و راه دشت برداشت تیغ از سر و سر ز تیغ نشناخت
میگشت چو آسیای گردان شیر از پس او چو شیرغران
با آن دو کان زبیقراری بیرون نفسی بزور و زاری
آیین دگر گرفته کارش آینه خویش داده بارش
در حلقه یاران هم آغوش خود را ز شتاب کرده فرموش
او را نه غلط که خود منم یار آورده بپای خود بزار
مجنونی از آن ورق فشانده لیلی شده آن ورق نمانده
از داده آن بهانه خندان گشته هوسش هزار چندان
میخواند ز دوی نیک فالی هر لحظه قصیده جمالی
شرحی ز وفای دوست میگفت شعری ز برون پوست میسفت
زیرا که نهاده ای چون نوش میکرد دلیل حلقه در گوش
میخواند بر و ثنا پاکی کاحسنت زهی حریم خاکی
کز دست عشق پاکبازت بر عقل فریضه شد نمازت

عشقی که ز عصمت خداییست آن عشق نه شهوت و هواییست
عشق آینه بلند نوریست شهوت ز حساب عشق دوریست
عشق ار غرض بقا ندارد کو عشق غرض روا ندارد
با عشق غرض کجا بود راست عشقی که غرض نشست برخاست
خیز نو به عاشقان که هستند دور از رخ تو غرض پرستند
عشق این بود و دگر کدامست صدق این بود و دگر حرامست
چون عشق بصدق ره نماید یک خوبی دوست ده نماید
چون عشق بدین تمامی افتد در سکه یکتایی افتد
شد کاسه نقل یکتایی سرمایه توبه نظامی

وفات لیلی و صفت خزان

شرط است بوقت برگ ریزان خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ بیرون چکد از مسام سوراخ
قاروره آب سرد گردد رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد رز چون بدو برگ خاک یابد
نرگس بکنار برکند رخت شمشاد درافتد از سر تخت
سیماب سمن گشته گیرد گل نامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله ناک پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور افتادن برگ هست معذور

گاهی که عرق کند گریزند ز اندیشه باد رخت ریزند
این سبزه سبز لاجوردی پیری شده از غبار زردی
روباه رزه فتاده در راه آلوده بخون می چو روباه
نازک جگران باغ رنجور شیرین نگکان تاک مخمور
انداخته هندوی که پور زنگی بچگان تاک را سر
سرهای تهی ز طره خاک آویخته همچو طره تاک
سیب زنخی بدان نکویی برناز ز نخ زند که گویی
نار از جگر کفیده خویش خونابه چکانده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز روی زرد رویی بر وزن ترنج مشکبویی
دهقان ز غم می مغانه سرمست شده بسوی خانه
از مهر که چنین خزانی شد زخم رسیده گلستانی
لیلی ز سریر سربلندی افتاد بجام دردمندی
شد چشم زده بهار باغش زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که عصابه‌های زر بست خود را بعصابه دگر بست
گشت آن تن همچو گل قصب پوش جان تار قصب ضعیف و مدهوش
شد بدر تنش چو هلالی وان سرو سهیش چون خلالی
سودای دلش بسر درآمد سرسام سرش ز تن برآمد
گرما بجوزا ژاله را برد باد آمد و برگ لاله را برد

زان روز که یار از او جدا شد سروش ز گرانی گیا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود آن مهر کی بعد بیشتر بود
چون عاشق خویش را دران بند دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از فراق ره کرد سودای ورا یکی ده کرد
تا کار بدان رسید کز کار یکباره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را تبخاله گزید شکرش را
بالین طلبید زاده سروش از سرو فتاده شد تذروش
افتاد چنانکه دانه از کشت سربند قصب درو فرو هشت
با مادر خویش راز بگشاد یکباره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر کاهو بره زهر خورد با شیر
در کوچگه اوفتاد رختم چون سست شدم مگیر سختم
خون میخورم این چه مهربانیست جان میکنم این چه زندگانیست
چندان جگر نهفته خوردم کز دل بدهان رسید دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز آه بر گرفتم هر بود که راه بر گرفتم
در گردنم آر دست یکبار دست من و گردن تو زنهار
کان لحظه که جان سپرده باشم وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ام ز غبار دوست درکش بیمار نیاز دوست برکش
فرقم بگلاب اشک تر کن عطرم ز شمامه جگر کن

بربند حنوطم از گل زرد / کافور نثارم از سر درد
خون کن کفنم که من شهیدم / تا باشد رنگ روز عیدم
آراسته کن عروس وارم / بسپار بخاک پرده دارم
آواره من چو کرده آگاه / کآواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری / آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند / مهجور یگانه که ببیند
بر خاک من آن غریب ناکی / نالد به دریغ و دردناکی
یارب چه عجب عزیز یارست / از من بر تو یادگارست
از بهر خدا که گوش داری / در روی کمش نظر نداری
آنگه که بیا پیش بگویی / وان قصه که دانیش بگویی
من واسلام ... / تو نیز چو من عزیز دارش
کو لیلی ازین سرای دلگیر / آن لحظه که می برید زنجیر
از مهر تو ش بخاک بیداد / بر یاد تو جان پاک بسپاد
در عاشقی تو صادقی کرد / جان در سر کار عاشقی کرد
احوال چه پرسیم که چون رفت / با داغ تو از جهان برون رفت
تا داشت درین جهان شماری / جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غم تو میرد / غمهای ترا بتو سپرد
وامروز که در نقاب خاکست / هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه / هست از پی تو چشم در راه

می باید تا تو در پی آیی / سر از لحد آنگهی برآیی
یکره برهان ز انتظارش / در خز بخزینه کنارش
وین پند بده و ده از زنهارم / کای جان تو شد هلاک جانم
زنهار نظر از این پس / خو بر کرم خدای از کس
دیدی چو ره غلط فتادی / بر همچو خودی نظر نهادی
با عاشقی چنان تمامت / مجنون زمانه گشت نامت
این گفت و گریه دیده تر کرد / آهنگ ولایت دگر کرد
چون راز سفته بر زبان راند / جان مطلبید رفت و جان ماند
مادر که عروس را چنان دید / ایا که قیامت از زمان دید
معجر ز سر سفید کند / مویی چو کمن بباد برداد
در حسرت موی و روی فرزند / بر میزد روی و موی میکند
هر مویه که بود خواندش از بر / هر موی که داشت کندش از سر
پرانه گریست بر جوانیش / خون ریخت برآب زندگانیش
که ریخت سرشک بر سریرش / که روی نهاد بر حریرش
چندان ز سرشکها خون ریخت / کان چشم آب را بخون شست
چندان ز غمش بمهر نالید / کز ناله او سپهر نالید
از نوحه که خون شدی برو سنگ / میکرد برو عشق گلرنگ
مه را ز ستاره طوق بربست / صندوق جگر هم از جگر بست
آراستش آنچنانکه فرمود / گل را بگلاب و عنبر آلود

بسپرد بخاک و نامش پاک / کار الشیع کیست بره کی
خاتون حصار شد حصاری / آسوده غم از خزینه داری
پرداخته شد حیات او نیز / بنوشت جهان برات او نیز
آن چهر که او ستد بینداخت / وان پرشده گنج که پرداخت
بازار جهان اگرچه تیزست / کاسد شده گیاه خیزست
غولیست جهان زشته پیکر / تسبیح بدست و تیغ در بر
نشست ز نشه درین راه / کین غول بزد دشش از سر راه
تا هر بند ازین عجوزست / چون خود بکند کوی کوزست
کین چرخ کمان لاجوردی / گردون تو گرد تو زنو گردی
با جاه بلند بر هست این تخت / بگر ز میان برون بری رخت
از چرخ زمین زست برگی / کاسپ یافت از گزگی
رزفیت محیط این جز رده / خاکی سبست و آب بیزه
آنکس که بچشم بد در آید / آن به که بچشم خود در آید
دیوانه کسی بود درین بخت / کو بند حصار خود کند سخت
من خود بهزار چاره رستم / بندی که در آن بکم نشست
وین پرده درخت چار میخی / می برم عرش راز بیخی
زین ده که نجات نامه دارم / زنجا کی ونه پاه دارم
زان پیش که کشتیم شود غرق / آلت بکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آن جانم / مسی کن و مسح کش از انم

جان کند ز آن جهان تو مشتاق / در رقص رحیل هست و شوار
جان خواه تو لیس شگرف مارست / جان دادن تو شگرف کارست
شرطست جریده ایستادن / زو جان طلبیدن از تو دادن
پند آستنه که من درین دام / بر جستن دانه می نهم کام
در چشم ملعنای این شست / زاندیشه غرق میزنم دست
کوشم که ازین وثاق برپای / امروز برون روم نه فردای
یک لحظه از آن شدم درین سیر / کامد چو در دولت این در پر
لختی کشد کسی ازین در / کان لخت دگر کوزه بر سر
از حله ش تو جای گیرست / که سلسله این تا گریزست
افتاده غم درین گذرگاه / بی سلسله کی برآید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست / وان تیره بدست دیگرانست
سر زین چه اگر برون توان کرد / رهبر دگریست چون توان کرد
خون میخورد و دهان ندارد / جان چون ببرد که جان ندارد
او بر همه مرد ریک ماند / باز از همه مرد ریک ماند
دستش که طراز این بوزدست / ز اندازه آستین برونست
شب رفت حکایت اندکی کن / یک راه دو کن دو را یکی کن
کو خسرو و کو جاه و کو جم / رفتند و روند دیگران هم
زین چه بحیل بمیوان جست / وین در بجهل بمیوان بست
زین چاره کران باد بپای / در کار ملک گرانسپاهی

گر بگذری ای گروه تیز … حکم شبی کنی لشبدیز
گر پشت برت کشد از آن دست … فرسوش کنی که عالی است
این آب روان که بس کبود است … آتش ببرد که آب رود است
از تشنگی این عروس را کشت … وز آب خورش نداد کشت
لیلی چو ز دل برون زین کرد … دیوار خزانه آهنین کرد
چه عجب از فراق رویش … گشت شد سکه دل چو مویش
هر کس ز پیش دریغ میخورد … افسوس مخور و آه میکرد
روضه اش که بهشت دوستان بود … گفتی که بهار و بوستان بود
خاکش ز شکوه تا بپا کی … تا جایگه ملق شد ز پا کی

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی

طغراکش این مثال منشور … بر شقه جان نوشت منشور
کز حادثه وفات آن ماه … چون زد به شکسته دل شباهنگاه
گریان شد و تلخ تلخ بگریست … بی گریه تلخ در جهان کیست
پوشید لباس که او سیاهی … مجنون ظلم رسیده دادخواهی
آمد سوی آن حظیره جوشان … چون ابر بهار که خروشان
در مشهد او که موج خون بود … آن سوخته دل بپرس چون بود
از دیده چو خون برشک ریزان … مردم ز نظیر او گریزان
چندان غم و درد بار کردش … کافاق سیاه شد ز دردش
از نوحه آن چراغ تابان … کز رفت سحاب ره بپایان

آمد بر آن رزان بر ده … تاریک شده چراغ مرده
گریان گریان نشست پیشش … شوریده بآب چشم خویشش
میگفت بگریه هر زمانی … میزد بدریغ بر زمین سر
مجنون که نشان و رنگ او دید … وان شورشش حال تنگ اودید
کفنا چه رسید ای برادر … گر دود نفس بر آری از در
رخساره چرا تباه کردی … درانه چرا اسیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت … انداز کاربا دکو کشت
آب سیه از زمین برآمد … مرگ از در آهنین درآمد
باری بیاغ ما نکرد کسی … وز گلبن ما نماند برگی
ماهی از فلک در افتاد … سروی سهی از چمن برافتاد
لیلی شد و رخت ازین جهان برد … با داغ تو زیستم دراز رد
مجنون کناره جوز ده بر دوشش … کان زلزله دید ماند بیهوش
چون صاعقه جوز ده برافروخت … زان برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتاد کی ماند … برجست و بچرخ برافشاند
کای وای که این چه شور بختیست … باست رکابی این چه بختیست
این صاعقه بر گیاه ریزند … با مورچه این چنین ستیزند
موری و هزار دوزخ آتش … یک مورچه را شراره بس
خوابه بقدر جام داد آن … ساغر بنتابش کام داذن
من سوخته آن چراغ گیرم … کز باده طیا بجا بیبرم

شمشیر کشیدنت چرا بود … آن تشنه به آخر اژدها بود
آن غریبه که بخود عذرا … چون وحش دوان بکوه و صحرا
تن خسته و جامه پاره گشته … بیرون دو کان نظاره گشته
زان گونه که او سرشک رانده … چشم همه بر سرشک مانده
دید از پس او چو سایه پویان … وز سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت … گریان و جزع کنان بهی گشت
زانجا که مزاج طبع را خواست … کو آرزوی زیارت دوست
از دیدنشان تربتش جست … و آنکه چو گیاه ز تربتش رست
آمد بجانک هم نشستان … شوریده سر آنچنانک مستان
غمگین تر از آنکه باز گویند … رسواتر از آنکه باز جویند
سر کوفته و جگر دریده … موی از بن گوش در بریده
قامت زده و شکسته قامت … آنگه که از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور … افتاد چنانکه سایه از نور
غلطید چنانکه مار غلطد … یا کرم که زیر بار غلطد
در شوشه تربتش بصد رنج … بحید جو مار رنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت … لاله ز گیاه گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود … بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چکنم چه چاره سازم … گه در جو شمع میگدازم
دیلم کلیم د لستان بود … در حله گیا هم همان بود

آن پر گیاه دیلم آیین … ازین تندش بزخم زد بن
بو دم گل آبدار در دست … باد آمد و برگهاش بشکست
سروی ز چمن کزیدم آزاد … دست اجلش بباد برداد
بشگفت بهاران درختم … دردا که نگه نداشت بختم
یک دسته بنفشه داشتم چست … پاکیزه چنانک از ارم رست
بیداد گری زمن ربودش … من کاشته بودم او درودش
ریحان رخی از جهان گزیدم … کالای خوش جهان ندیدم
دزدی بدر آمد از کمینگاه … ریحان بشکست و ریخت بر راه
دزبانوی من برین سبیلت … دزبانی من بدزد لیلت
و آنگاه بخم سر فرو کرد … میگفت و می گریست از درد
کای تازه گل خزان رسیده … رفته ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده … بردا و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی … در ظلمت این مغاک چونی
آن خال چو مشک دانه چونست … وان چشمک آهوانه چونست
چونست عقیق آبدارت … وان غالیهای تابدارت
نقش بچه رنگ میطرازند … شمعت بچه داغ میگدازند
بر چشم که جلوه می نمایی … در مغز که نافه می گشایی
سروت بکدام جویبار است … بزمت بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای آن غار … چونی که گذرانی اندرین غار

در غار حبشه جای مارست / ای ماه ترا چه جای غارست
بر غار تو غم خورم که یاری / چون غم نخورم که یار غاری
هم کنج شدی که در زمینی / گر کنج نه‌ای چرا چنینی
هر کنج که آن درون غارست / بر دامن او نشسته مارست
من مار کز آشیان دریغم / بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده چو ریگ من درین راه / آسوده شدی چو آب در چاه
چون هست ز غربت نصیبت / از هم نه غریب اگر غریبت
در صورت اگر ز من نهانی / از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور / یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از زمانه برخاست / اندوه تو جاودانه برجاست
من گر تو بیاد دل نهادم / یاد تو کجا رود ز یادم
چون نیست غمت ز یاد رفته / خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ / زانست که هست پای من لنگ
رفتی تو ازین خرابه رستی / در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند / آیم بتو بعد روزکی چند
این پیش روی که گشت پیدا / وین زخم که خورد جان شیدا
در سوک تو ای تذرو خاکی / جانیست اسیر دردناکی
با طوف زدن بگرد عهدت / خالی نه‌ام از وفا و عهدت
تا با تو در افتم درین خاک / باز آ گفت ز خون من پاک

جاوید بهشت جای بادت / جا در حرم خدای بادت
قندیل روانت از روانی / از وحشت باد جاودانی
این گفت و نهاد دست بر دست / چرخی زد و نعره زد و بشکست
برداشت ره ولایت خویش / مشتی دد و کاتش از پس و پیش
در قصر رحیل ناقه میراند / بر حسب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقی / حرفی ز وفا نماند باقی
میداد بگریه ریگ را رنگ / میزد سر خویش از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری / کز ناله در او نزد شراری
در هیچ رهی نماند سنگی / کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش / برخاستی آرزوی یارش
از کوه در آمدی چو سیلی / رفتی سوی دخمه گاه لیلی
سر بر سر خاک او نهادی / بر خاک هزار بوسه دادی
بر تربت آن بت وفادار / گفتی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش / وان دام و دد ایستاده در پیش
از بیم ددان آن گذرگاه / بر حلقه خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور / کس پی ننهادی اندران گور
زینسان ورقی سیاه میکرد / عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه با ددان آن دشت / میزیست چنانکه مرگ ازان به
گر قبله ز گور یار میساخت / گاه از پس کوه و دشت میتاخت

در روضه چو مور بود با نیش / کز گور بگور بود با ریش
وآخر چو بکار خویش درماند / او نیز رحیل نامه را خواند

آمدن سلام بغدادی بملاقات مجنون

تاریخ نویس عشقبازی / گوینده ز نوشتهای تازی
کافتاد سلام را دگر بار / کاید بسلام آن گرفتار
برخاست نهاد روی بر راه / میگشت بکوه و دشت بیگاه
بر هر طرفی عنان همی تافت / میجست وازو نشان نمی‌یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ / دید آبلهای پای بر سنگ
یکباره شکسته پر و بالش / وز گونه بگونه گشته حالش
از زرد شدن بپیش هر خار / ریش دل لشکر از میش پیدا
وان دلشده چون نظاره او کرد / گفتا ز کجایی ای جوانمرد
گفتا که منم سلام رنجور / کایم بسلامت از ره دور
مجنون که شنید شرح کارش / بشناخت گرفت در کنارش
گردان ددگان ز راه او دور / چون آتش از آب و سایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز / کازرده شدی ز من باغاز
من غمزده و تو نازنینی / با من بچه روی می نشینی
اول بغمت نبود سازی / کافرجنت بود نیاز بی
اکنون چو رسیدی ای جوانمرد / کش نتوان که باز پس کرد

غزل ساختن بهرام در مجلس [illegible]

حاجت بنمای تا برآرم / مقصود بگوی تا گزارم
بنمود سلام حق شناسیش / بر هر سخنی بسی سپاسش
کاکرام توام ز پیش خوردم / شکر تو بجای خویش کردم
زین پیش چنانکه دسترس بود / لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خودم خزینه دادی / گنجم ز حصار سینه دادی
کردی ز قصیدهای چون در / دست و دهنم همه را پر
باز این هوسم گرفت کایم / از باغ تو میوه ربایم
گر بشکنی بجان پذیرم / ورنه ره خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که اینبار / طیاره نه هست درین کار
امسال چه محنت آزمودی / کان مرد نه که پار بودی
با لطربت شکسته پنجم / سوز و شغبت نشسته پنجم
آگاهم کن که کار چونست / چونی تو و یار تو چه چونست
مجنون چو شنید پرسش یار / کارام و قرار او شد از کار
نالید بکی زمان بزاری / در حسرت آن بت حصاری
برزد ز میان جان دمی سرد / کاوخ جگرم بسوخت از درد
بگذار تو کار من چه پرسی / جز یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست / خاکم بدهن دریغ و باکست
کان حور نسب وفا سرشته / خاتون سرا چه بهشتست
او مرده و زنده شد چراغش / من زنده و مرده‌ام بداغش

بسیار ورق درین سخن راند / بس حدیث ازین سخن خواند
کرد آن سلام را سبک دست / در مشهد یار برد و بنشست
کان یار پری نشان ما نیست / آنست هلاک جانم اینست
چون دید سلام زاری او / بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری دراز کرد / او نیز نوحه دیده تر کرد
میریخت ز دیده آب گلگون / از هر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش / غم خورد و بدان ثواب دادش
در رفتن آن گل بهشتی / در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد / کان صاعقه سخت محکم افتاد
روی تو ازین تپش برافروخت / اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازشش نواخت / میریخت نمک بدان جراحت
ماهی دو سه مهر باخت با او / زانگونه که بود ساخت با او
هر چیز که او شنید در حال / وان گفته که بود تا دو سه سال
از قصه و قطعه و قصیده / یک یک بنوشت بر جریده
چون هر چه که گفته بود بنوشت / دستوری جست و باز پس گشت
وان جمله گرفت و کرد بر یاد / آورد بتحفه سوی بغداد

انجام حال مجنون و بیرون رفتن او ازین دار فانی

انگشت کش سخن سرایان / این قصه چنین برد بپایان

کان سوخته خرمن زمانه / شد خرمنی از سرشک دانه
دست آس فلک شکست خردش / چون گرد شکسته باز بردش
زان حال که بود زارتر گشت / پژمرده تر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب / روزی بستم رسیده تا شب
نالید ز روی دردناکی / آمد سوی آن غریب خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد / کشتیش در آب تیره افتاد
غلطید چو مور خسته گرده / پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند / اشکی دو سه تلخ تلخ بفشاند
برداشت بسوی آسمان دست / انگشت گشاد و دیده بربست
کای خالق هر چه آفریدست / سوگند بهر چه برگزیدست
کز محنت خویش وارهانم / در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی / وا یاد کنم بسخت رانی
این گفت و نهاد بر زمین سر / وان تربت را گرفت در بر
چون تربت دوست در بر آورد / ای دوست بگفت و جان برآورد
او نیز گذشت ازین گذرگاه / وان کیست که نگذرد ازین راه
راهیست عدم که هر که هستند / از آفت قطع او نرستند
با این عقبه که دارد ایام / انجام که میکند سرانجام
کو زخم که در کباب این دود / از سوز کسی نشد نمکسود
ریشی نه که خورگاه مرهم نیست / خاری بدن ناخن ستم نیست

ای چون خر آسیا کشی لنگ / مهتاب تو روی کهربا رنگ
دوری کن ازین خراس گردون / کو دور شد از خلاص مردان
در خانه سیل ریز منشین / سیل آمد سیل خیز منشین
آن پل شکست بر تو گردون / زین پل بجهان جهنده بیرون
در ناف جهان که پیچ پیچست / بادست چه باد هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی / کو زنده نشد گرد بادی
بشتاب که راحت از جهان رفت / آسوده مران که کاروان رفت
این هفت سرا ز دهای خونخوار / برگرد تو حلقه بسته چون مار
گر برگذری ببوق و باهیبت / در حلقه اژدهاست جابیت
آن پیرزنی که اژدها خوست / نه پیرزنست کاژدها اوست
بگذر ز جهان که شهره دزدیست / گر بازنی و مهره دزدیست
کز زخم مباش تا توانی / هر زخم که کز زنی بمانی
دل راست کن از بلا میندیش / با قوت خود از بلا میندیش
از مرگ خلایقی فزود آمد / افتاد کی عجز بنمای
آن شیر اجل چو زخم آرد / بر عاجزی تو رحمت آرد
کوتت روش تو نیست بگذار / چون خان خورش تو نیست بگذار
از خاک بزرگ مهر جویی / کولی که بگو بیم و بگویی
این مثل که بند سینه‌ات آرد / رز در شکم خزینه‌ات آرد
چون هر زنست از کرانی / هرکس طلبی ز رز کشانی

آن رخ که نمایدت هما بیست / چون رخ بنمود اژدهاییست
عاقل که رسد بحبس گاهی / جوید ز پی گریز راهی
دریافت شیب غور این کار / برتافت روی ازین بازار
در حبس که جاودانی آخر / ره جوی که راه دانی آخر
نیروی دلی و نور دیده / ز روی کرانی آفریده
پنداشته تو کم چراغی / آرایش روی هفت باغی
بالای فلک ولایت تست / هستی همه در حمایت تست
سلطانی او لیس بجودی / پیرایه آفرین وجودی
در قامت خویش بین ملکوار / پس همت خویشتن نگهدار
از خاک مناز کو غباریست / با طبع مساز کو شراریست
بر پایه قدر خویش نه پای / تا بر سر آسمان کنی جای
از سیل چو کوه سر گردان / سیلی خور و روی برمگردان
سنگی که ز پایت افکند نعل / بردار و ببوس و کو زهی لعل
وان سرکه که با تو برزند جوش / بر هم زن چشم و نوش کن نوش
این ره بوفا بسر توان برد / جان زو بجفا بدر توان برد
برخوب صبوح به خمارست / خونخواره چو آب خوشگوارست
دایم بتو بر جهان نماند / از آب پرست کان نماند
خوناب بریز و آب آن خاک / کازا کلوخ آن کنی پاک
چون آب روزه خوش غمان باش / هر جا گذری لطف رسان باش

آبی که ز باد کین خورد گرد | چون آب رونده کی بود سرد
مجنون ز جهان چو رخت بربست | از سرزنش جهانیان رست
بر مهد عروس ناز سیده | خوابش بربود و لبت دیده
تا سود درین سرای پر دود | چون خفت مع الفراق آسود
افتاده بماند هم دران حال | یکماه شنیده‌ایم و یکسال
وان بادگیان رالحیان کرد | پیرامن او گرفته ناورد
او خفته چو شاه در عماری | وایشان همه در وثاق داری
بر گرد حظیره خانه کرده | زنبور که آشیانه کرده
از بیم درندگان حوالت | آمد شد خلق جمله برخاست
نظارگی که دیدی از دور | شوریدن آن ددان چو زنبور
پنداشتی آن غریب خفته | آنجاست برسم خود نشسته
وان شیخ زنان بعهد مانی | بر شاه گماشته پاسبانی
و آگاه نه زانکه شاه مرده است | بادش کمر و کلاه برده است
آن جثه خون بخیج کرده | در روی بهار درج کرده
از زلزلهای دور افلاک | شد ریخته و فشانده بر خاک
اندهیات او ز هر نشانی | نامانده بجز استخوانی
زان گرگ سگان استخوانخوار | کس یافت بر استخوان او کار
چندانکه ددان بمانده بر جای | ننهاده کسی دران حرم پای
مردم ز خیال طفل ضعیف است | آن مردمی از ددان غریب است

چون سال گذشت آن دد و دام | آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند | برخی بو اتفعت بمردند
دوران چو طلسم گنج بربود | وز قفل خزینه بند بگشود
گستاخ روان آن گذرگاه | کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی | سنری شده مانده استخوانی
چون محرم دیده بود خیمش | از راه وفا شناختندش
آوازه روان شده به بوم | شد در عرب این فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان و پاکان | جمع آمده جمله دردناکان
رفتند و در و نظاره کردند | دل خسته و جامه پاره کردند
وان کالبد گذشته مانده | همچون صدف سپید مانده
کرد صدفش بدر ربودند | بازش چو صدف سپرده بودند
او خود که غبار مشک وش بود | از نافه مشک بوی خوش بود
در گریه شدند سوگواران | کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش | دادند ز خاک هم بخاکش
پهلوگه خم راکشادند | در پهلوی لیلیش نهادند
رفتند بر آن بنا ز دارند | سر مست لب فنیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت | برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد | خفتند دران جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی | بر تربت هر دو روضه‌گاهی

آن روضه که رشک بوستان بود | حاجتگه جمله دوستان بود
هر کامدی او عنین و رنجور | در حال شدی ز رنج و غم دور
زان روضه کسی بر انگشتی | تا حاجت او روا نگشتی
یارب چو باعزاز و پاکی | رستند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کن | و آمرزش خود نثارشان کن
ما هم ز نسیم جاودانی | نوبت چو بما رسد تو دانی
زید آن سره مرد نازپرورد | ای رهنما برآنچه او مرد
از مشهد آن دو چشم پر نور | پیوسته مقیم آشتی دور
یعنی که چو لعل سفته بودند | بر حالت خویش گفته بودند
از راه بصر بهوش و گوش | سجت چو یافت کرد جمعش
از گوش کس این علاوه نشنفت | تا هر که شنید آفرین گفت
افسانه آن دو همدم آراد | در عالم ازو شد آشکارا
در رخ طراز گذشت یکروز | اندیشه آن دو خاطر افروز
کان تازه دو یار بر بخورد | چونند بهم بزیر پرده
در قالب خاک بیزه خشنند | یا شسته بهشت نشسته

در خواب دیدن زید لیلی و مجنون را در خلد برین و فردوس اعلی

شب چون سر نافه را گشید | بر نیفه روز مشک پاشید

بنمود فرشته‌ایش در خواب | آراسته روضه‌ای جهانتاب
صحنش ز بلندی درختان | خرم چو دل بلند بختان
هر برگ گلی در او چراغی | در دامن آن گشاده باغی
در هر چمنی چو چشم بینا | مینوکده برنگ مینا
خضرا از آن زبرجدی نه | افروختگیش راعدی نه
بر دار شکر بلبلان | لحنهای غمه جام داران
هر روز ز ناز بر خم راندن | هم فاختگان زبور خواندن
در سایه گل چو آفتابی | تختی زده بر کنار آبی
وان تخت نور شاهی دیبا | چون فرش بهشت کرده زیبا
فرخ دو سروش پی خجسته | بر دولت شاهی نشسته
سر تا قدم ز نور بر نور | آراسته چون کلید در حور
می برکف و نوبهار در پیش | وایشان دو به دو ملعبه خویش

[illegible]

گه بر لب جام لب نهاده گاهی بکنان خویش کشد	گه بر لب خویش بوسه داده گاهی بمراد خویش عشد
[illegible]	[illegible]
هر لحظه ز نو نثاری انگیخت پیشده خوابسازان شانی	بر نازک آن دو نخش میریخت پر سیدز پرا سامانی
[illegible]	[illegible]
در منزل جان هوا گرفته آن پیرزبان گرفته حالی	این منزلت از کجا گرفته گفتش ز سر زبان لا لی
[illegible]	[illegible]
آن شاه جهان براسب نازی	وین ماه بتان بدلنوازی

[illegible]

[illegible]

لیلی شده نام این کرامت بودند دو لعل نابسوده	مجنون لقب ادا که شامت در درج وفا بمهر بوده
[illegible]	[illegible]
اینجا الی دگر نه پسندند هر کو بخزد درین جهان بر	الا ابد الآبد چه بیند زیکو نه گشد دران جهان سر
[illegible]	[illegible]
چون شعله صبح گیتی افروز	در خرمن شب زد آتش روز
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا هر که دران جهان گند جای	بر لذت این جهان نهد پای
[illegible]	[illegible]
بادی که درو بقا میسر	از خاک فنا نخیزد سبز
[illegible]	[illegible]
کوهر طلبی زکان برآلی	این ده بدو زان برآلی
[illegible]	[illegible]
درعشق چو تیر شو روانه	تا دور شوی از نشانه

[illegible]

[illegible]

تیر از سر آنکه راست کارست	شایسته گشت شهریارست
[illegible]	[illegible]
هر شربت غم که جان گزاید	چون عشق دهد بجان فزاید
[illegible]	[illegible]
این شربت اگرچه تلخناکست	ساقیش چو عشق شد چه باکست
[illegible]	[illegible]
وین حالت اگرچه دردناکست	چون در سر عشق شد چه باکست

[illegible]

[illegible]

دریای سخن لبود پایاب | کشتی بعدن رسید دریاب
شد قصه نهایت تمامی | المنه ای لطف می
این قصه کلید بستگی باد | درخواندن این خجستگی باد
هم فاتحه الیش باد مسعود | هم عاقبتش باد محمود

در نصیحت و ختم کتاب گوید

شاها ملکا جهان پناها | یک شاه نه صد هزار شاها
جمشید دوم بخت گیری | خورشید بکم بی نظیری
شروانشه شاه بن جهان شاه | کیخسرو ثانی اخستان شاه
ای ختم قران پادشاهی | بی خاتم تو مباد شاهی
زین ناصح نصرت الهی | بشنو دو سه حرف صبحگاهی
بنگر که جهان چو سرفشاندست | ور چند ملوک باز ماندست
بر کام جهان جهان پرواز | آن به که توانی از جهان باز
بیدار شبی که زاد دانی | بیدارترک شوار توانی
داد و دهش گران نه آرد | گر پیش کنی زیان ندارد
کاری که صلاح دولت تست | در جستن آن مکن فاست سست
از هر چه شکوه نور بختست | بردارش اگر چه کان گنجست
در رونق ملک و پادشاهی | موئی مپسند ناروائی
گلی که سزای رایت تست | خود در حرم ولایت تست
وانجا که توبت بزاز افصاش | پندار که آن تست خوش باش

[illegible]

[illegible]

بر کردن هیچ نیکوئی ای | شمشیر مکش به رکنایی
دشمن که بعذر شد زبانش | ایمن مشو و ز در برانش
قادر شو و برد باری باش | می میخور و هوشیار می باش
یاری تو که همست کاری | از عون خدای خواه یاری
رای تو اگر چه هست هشیار | رای دگران ز دست مگذار
با هیچ دو دل مشو سوی حرب | تا سکه درست خیزد از ضرب
از صحبت الکنی بپرهیز | کو باشد گاه نرم و گه تیز
هیبت نه بلکه هیچ ارزست | هر کس که درون او دو درزست
هر جا که قدم نهی فرابیش | باز آمدن قدم ببین پیش
هر کو ترا یکی بر آید | کوه نکنی نخست شاید
منزلت بیام رانت جویان | الا بزبان رانت گویان
در قول جهان کن استواری | کایمن شود از تو زینهاری
کس را بخود از رخ گشوده | گستاخ مکن نیاز موده
بر عهد کسی اعتماد منمای | تا در دل خود نیابیش جای
شمار عدوی خود بدر اخرد | خار از ره خود چنین توان برد
در گوش کسی میفکن آن راز | کازرده شوی ز گفتنش باز
آن راکه زنی ز بیخ برکن | وانرا که کشیش بر میفکن
از هر چه طلب کنی شب و روز | بیش از همه نیکوئی بیاموز
با ملک حلال تست باده | پهلو کن از آن حرام زاده

[illegible]

[illegible]

گر چه بصبوح باده بوست | باده تو خوری عدو شود مست
چند ان بخور آنچ مستی آرد | کالایش بت پرستی آرد
آن روز که خوشتری در آن روز | بر چشم بدان سپندی سوز
آن شب که شوی بطبع خرم | با دی بدعا بخود فرو دم
در مجلس آن گشاده کن روی | تا گرم شود نشاط آن کوی
بنمای ببار جام شیری | تا کس نزند دم دلیری
بر هر چه عمارت خرابست | بشتاب که مهلت شتابست
در کشتن اگر یار تو زیست | تعجیل مکن اگر چه دونیست
بر دوری کام خویش مگری | کاقبال تو اش همی دارد از وی
زین جمله قناعتی که گویم | با تو سخن بناز جویم
گر ز دل تو جهان خداوند | محتاج نشد بجنس این پند
زانجا که تراست رهنمای | ناید ز تو جز صواب رای
درع تو بزیر چرخ گردان | بس باد دعای نیک مردان
حرز تو بوقت شادکامی | بس باشد همت نظامی
یارب که جمال این جهاندار | ز آشوب گزند باد نگه دار
هر دم که زند تو ساز کارش | هر جا که رود تو باش یارش
بادا ... لیاشش منصور | اعداش چنین که هست مقهور
بر دستش جام خسروانی | پر باد ز آب زندگانی
یک قطره بس دهاد باشش | گفتن نامه نگاشتم بناش

[illegible]

[illegible]

این نامه که نامدار وی باد | بر دولت او خجسته پی باد

وادم طمع آنکه هر که خواند
با دی بدعا بمن رساند

تمت الکتاب والحمد لله
رب العالمین

فالحمد لله اولاً وآخراً وظاهراً وباطناً
والحمد لله رب العالمین

[illegible]

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو / هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز / در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند / انجم افروز و انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود / مبدع آفریدگان وجود
هستی و نیست مثل و مانندت / عاقلان جز چنین نخوانندت
سازمند از تو گشت ساز همه / ای همه و آفریدگار همه
روشنی بخش اهل بینایی / نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتت زنده موجودات / زنده بل کز وجودت حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده / هم نوابخش و هم نوازنده
نام تو ابتدا هر نامست / اول آغاز و آخر انجامست
اول اولین بستی و شمار / وآخر آخری باخر کار
هست بوده همه درست بتو / بازگشت همه بتست بتو
بسته حضرت تو راه خیال / بر درت نانشسته گرد زوال
تو نزادی و آن دگر زادند / تو خدایی و آن دگر بادند
بیک اندیشه راه بنمایی / بیکی نکته کار بگشایی

آنکه نا اهل سجده شد سر او / قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی / روزی مرغ و مرغ را روزی
روز و شب سالکان راه توانند / حلقه در گوش بارگاه توانند
جز بحکم تو نیک و بد نکنند / هیچ کاری بحکم خود نکنند
با چنان مرتبت که در خوردست / بخودست از تو و بجای خودست
چون خرد در ره تو بیکرد و / گردن کار هم نبیکرد و
جان که او جوهرست و در تن ماست / کس نداند که جای او کجاست
تو که جوهر نه ای نداری رای / چون رسد در تو وهم شیفته رای
رهنمایی و رهنمایت نه / همه جایی و هیچ جایت نه
عقل کلی که از تو یافته راه / هم ز هیبت گزده در تو نگاه
ای که روز سپید و شب داج / بردهای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر سانی / نیست کس جز تو حال گردانی
آنچه خواهی تو نیک و بد بود / هستی کس بذات خود بود
تو دهی و تو آری از دل سنگ / آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد / بر در تو زنند برد و برد
هر کسی نقش بند پرده تست / همه هر چند کرده کرده تست
جز نیک از ستاره چون آید / کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی / کیمیا از منجمی زادی
حکمت از مردم ستاره شناس / گر بگنجینه ره بردی بقیاس

تو دهی بی میانجی از گنج / که ندانند شمار صنعت از پنج
هر چه هست از دقیقهای نجوم / با یکایک نهفتهای علوم
خواندم و هر ورق که جستم / چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم / از خدا بر همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست / در شوره تو هر کرا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن / وز در خلق بی نیازم کن
چون همه جانی از بر تو / بر در کس زحمتم از در تو
تا ز من بی میانجی دگران / تو دهی رزق بخش جانوران
چونکه بر درگه تو گشتم پیر / زانچه ترسیدنیست دستم گیر
همه را بر درم فرستادی / من نخواستم تو میدادی
من سرگشته راز کار جهان / تو توانی رهاند باز رهان
هم سخن کین سخن حکایت هم / تو مرا بی جهان مراست هم
راز پوشیده گر چه هست بسی / بر تو پوشیده نیست راز کسی
در که نالم که دستگیر تویی / در پذیرم که در پذیر تویی
با تو نیز ار درین غرض ترسم / با تو هم بی غرض بود نفسم
غرضی کز تو نیست پنهانی / تو برآری که هم تو میدانی
راز گویم بخلق خوار شوم / با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه پرور تو / بر در کس مرانش از در تو

سربلندی ده از خداوندی / هستش را بتاج فرسندی

نعت حضرت سید المرسلین

نقطه خط اولین پرگار / خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن / درةالتاج عقد و تاج سخن
کیت فرخ خرام موبد رای / احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج / تیغ او تاج شرع را معراج
امی و امهات را مایه / عرش فرسای و عرش را سایه
پنج نوبت زن شریعت پاک / چار بالش زن ولایت خاک
همه هستی طفیل و او مقصود / او محمد رسالتش محمود
اولین گل کز اوش بفشرد / صافی او بود و دیگران همه درد
وآخرین دور کاسمان رانند / خطبه خاتمت کو را خوانند
امر و نهیش براستی موقوف / نهی او منکر امر او معروف
آنکه از فقر داشت فخر و برنج / چه حدیث فقر و چه بر گنج
وان کز او گشت سایه روی سفید / چه سخن سایه وانگهی خورشید
ملک را تا بیم آگهی بود / قایم انداز پادشاهی بود
هر که بر غارت میکند شش ایست / وانکه افتاد میکرد نقش درست
با کمرکردگان کمر بکرد / قمر بر کو هر آن هم بکرد
تیغ از مینو صفت خونریزی / رفق از آنسو بهم آمیزی

مرهمش دلنواز خسته‌دلان — دامنش بندسای سنگدلان
از طرفها گره ورین بسته — بر کمرهای وال وین بسته
ای که امروز بعد چندین سال — هر که کوس او زند دوال
گرچه آید وکزیر از دهرش — وین جهان آخر است از پرسش
چشم او را که مور هزار افت — روضه‌گاهی برون ازین بافت
کم مقتضد هزار ساله شمار — هیچ حکم او صفت هزار
حلق داران چرخ گلی پوشش — در ره بند کیش عقل گوش
چار یارش گزین باصل و بفرع — چار دیوار گنج خانه شرع
نافزین بود نور بینش او — کافر بنیا نور بینش او
با چنان جان که هر دو شش ورث — از زمین تا باسمان حب است
نفسش بر هوا چو مشک افشاند — رطب تر نخل خشک افشانند
ان عهد راجات ازین جانت — هر کشند او سلیمان نست
معجز خار خشک او رطبت — رطبش خار وشن این عجبت
کرده‌ای خوبی برای الگشتش — سپه راه و بنه و دشتش
سپ راگر قطع هم کند — نافش دوستان دونیم کند
آفرین کردش افرینده — کین کزین بود وان گزینده
با دوش ازمار چرخ کبود — برگزانده وگزیده درود

در صفت معراج فرماید

چون نگنجید در جهان ناجش — تخت بر عرش بست معراجش
گفت بر باره‌اش نه خاک کی — بازمینت کرد افلاکی
پاس شب را ز هیچ نه ناس — تو بی اشب شاق در اطلاعس
سرعت برق آن براق تراست — بر نشین کامشب این براق تراست
چو کند خود برسالت آورد ام — به خیت رافت اوردم
مهد بر چرخ ران که ماه تو لی — بر کواکب دوان که شاه تو لی
شش جهت را بفت هیچ برار — نه فلک را زجا بریخ براز
بگذران از شمار چرخ سمند — قد بسازاد ار سر یکمند
مطربان شب کار خواند — سبز پوشان در انتظار تو اند
از میان مصراین پرگار — بر تو عاشق شده ز یوسف وار
سنبر وار اشکوفه چو چراغ — تازه رواشش چون شکوفه باغ
شب شب نت وت دعات — یافت خواهی هر انچه خواهی خواست
هم کف وهم ترنج پاره کنند — خیره در تو یک نظاره کنند
تازه‌تر کن نوشتگار از ش — خیمه زن بر سریر پایه عرش
تج بستان که تا جور نوشدی — بر سر آی ازانکه سر تو شدی
سربر اوربسر فرا مشی — دو جهان خاص کن بنا مشتی
راه خویش از غبار خالی کن — عزم درگاه لایزالی کن
تا بحق القدوم ان قدمت — بر دو عالم روان شود علت
چون محمد ز جبرئیل براز — گوش کرد این پیام روح نواز

زان سخن هوش را تمامی داد — گوش را حلقه غلامی داد
ان امین خدای در ش بل — وین امین خرد بعقول دلیل
زان امین تراشی گنجو ر — این زدیوان و دیو مردم دور
ان رساند انچه بود شرط امام — وین شنید انچه بود سر کلام
درشب تیره ان سراج منیر — شد زنقش مراد نقش پذیر
برق کردار بر براق نشست — تازیش از بروتاز یازدست
گردن از طوق این کمند بتافت — طوق زر جز چنین نباید یافت
برز داز پای پرطاوسی — ماه بر سر چو مهد کاوسی
چون درآورد در عقیلی پای — کبک علوی خرام سبز های
هر چه راه دید زیر گام کشید — شب که خود دو ملکام کشید
می پرید انچنان کزان تک وتاب — از جنیش بازپر بکند عقاب
سرعت عقل در جهان گردی — جنبش روح در جوانمردی
با کمش سیر وقت خالی شد — گرچه پی وکر شمالی شد
بود با راهوار پیش سبک — با چنین پی فراخیش هر تک
چون محمد بر ضد پای براق — در نوشت این صحیفه را اوراق
در سیر سش سماک ان بدل — کاه راه لنور وکه اعزل
می برید ان منازل افلکی — شاه راهی بشهر سبکی
راه در وارد جهان برداشت — دودی از دوراسمان برداشت
بر عطارد زنقره کاری دست — رنگی از کوره رها می بست

ماه را در خط حمایل خویش — داد سرسبزی از شمایل خویش
زهره را از فروغ مهتابی — برقعی بر کشید سیمابی
سبز پوشید چون خلیفه شام — سرخ پوشی گذاشت بر بهرام
مشتری را زفرق سرتا پای — ورد سرو دیده کرد مشعل سای
جرم کیوان چو بوسه زد قدمش — در سواد عبیرزد علمش
واو خرامان چو باد شبگیری — بر هیونی چو دیو زنجیری
هم رفیقش زرفتار افتاد — هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل انجا رساند کز دوری — دید در جبرئیل دستوری
از پر جبرئیل و میکائیل — بال برزد بسبقت اسرافیل
گشت ازان تخت سبز رخت گرای — رفرف و سدره ماند هر دو بجای
هر ها زا بنیم ره گذاشت — راه دریای بیخودی برداشت
قطره قطره ازان محیط گذشت — قطره بر قطره هر چه دید نوشت
چون در آمد بساق عرش فراز — زدبان ساخت از کمند نیاز
سر برون زد ز عرش نورانی — در حظیره گاه سبحانی
برتنش چون خطر پذیری کرد — رحمت امد لگام گیری کرد
قاب قوسین او وران اثنا — از دنی رفت سوی او ادنی
چون حجاب هزار نور درید — دیده در نور بی حجاب رسید
گامی اربود خود فراز شد — آمد او دیده بیش میسر شد
دید معبود خویش را بدرست — دیده از هر چه غیر بود بشست

زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست / بجهت گشت و شش جهت برخاست
شش جهت چون زبانه تیز کند / هم زبان هم جهت گریز کند
بجهت با جهت ندارد کار / زبجهت بجهت شد از پرکار
ناظر بجهت نقاب نبست / راز تشویش اضطراب برست
جهت از دیده چون نهان باشد / دیدن بجهت چنان باشد
از بی جز نفس نبود آنجا / همه حق بود و کس نبود آنجا
هکی راجهت کجا گنجد / ور اعالمت جهت کجا سنجد
چون بی جهت خدا را دید / بیجهت از قدم کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص / یافت از قرب حق زهی اخلاص
باش اقبال و معرفت ساقی / هیچ باقی نماند در باقی
بامدادان بصد هزار درود / امد از رواج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد / وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پرستی چند / از بلندی ورای پستی چند
گوش کن تا ملک سرودی یابی / دین ز دین محمدی یابی
عقل را از عقیله داری پاس / رستگاری بنور شرع شناس
چون اشارت رسید پنهانی / از سراپرده سلیمانی

سبب نظم و ترتیب این نامهٔ نامی

برکشم چو مرغ بال گشای / تا کنم بر در سلیمان جای

در اشارت چنان نبود پدید / که بلالی بر آورد از شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی / کس نبیند در وزن باریکی
بیلی چند را بر آتش ریز / علقلی در افکن بر آتش تیز
موم افسرده را درین گرمی / نرم کردن ز مهر دل نرمی
مهد بیرون جهان ازین ره تنگ / پای کوبی بسست بر ره جنگ
عطف ده زنگ کافری کاسی / تا بسوده باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر سپهر کند / سبزه را مشک در حریر کند
گنج در وقت گنج بردن نیست / گنج بشه بر ورق سپردن نیست
گنج برد توره کنج برد / نور گنج هرچه گنج برد
تاک انگور تا کمر نزد راز / چند خوش شد یابرا خرگاه
مغز بی استخوان ندید کسی / انگبین کاست بی کمی
از پی آب چند باشی چند / کرم داری ستوران در بند
پرده بر بند و جای بنمای / روی بنمای و پرده کشای
چون برید از من این غرض برهات / شادمانی نشست و غم برخاست
جستم از نامهای نغز نورد / آنچه دل را گشاده دانی کرد
هرچه تاریخ شهریاران بود / در یکی نامه اختیار آن بود
چابک اندیشه رسیده نخست / همه را نظم داده بود درست
مانده زان لعل ریزه لختی گرد / هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من ازان خورده چون گهرسنجی / بر تراشیدم این چنین گنجی

بایزد کان که عقد کار کند / از همه نقش انتخاب کند
آنچه زو نیم گفته بد گفتم / گوهری نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که راست بود و درست / ماندمش هم بر آن قرار نخست
جهد کردم که در چنین ترکیب / باشد آرایشی ز نقد غریب
بازجستم ز نامهای نهان / که پراکنده بود گرد جهان
زان سخنها که تازیست و دری / در سواد بخاری و طبری
در دگر نسخهای پراکنده / هر دری در دفینی افکنده
آن ورق کاوفتاده در دستم / همه را در خریطه‌ای بستم
چون ازان جمله در سواد قلم / گشت سرجمله‌ام گزیده بهم
گفتش گفتنی که می‌بسند / شه بر و زیرکان از و خندند
نقش این نامه را چو دید مجوس / جلوه زان داده‌ام به هفت عروس
با عروسان چرخ اگر گیرد راه / در عروسان من کنند نگاه
از هم ارایشی و نگاری / هر یکی را کند یاری
آفرا هفت خط یار سود / نقطه برشان که رسو
نقشبندانه نقش ده دارد / سرگرشته را کند اد
یک سر رشته گر زخط گردد / همه سر و المهارا علط گردد
کس برین رشته گرچه راست نرفت / راستی در میان ماست نرفت
من چو بر سام رشته تاب بوم / از سر رشته گنه ره یابم
رشته یکتاست ترسم از خطرش / خاصه زاندازه بردم از کرمش

در هزار آب غسل باید کرد / تا بآبی رسی که شاید خورد
آبی از آشنا و مردم شد / آب اندازه بسی کم شد
من کزان آب در کنم چو صدف / ارزم از رشتی اب و لطف
سخن خوش شد از نواله نوش / گر سخا سوی من ندارد گوش
در سخاوت سخن چه می‌جویم / کار بر طالعست من هیچم
نسبت عقرجت با توسی / بخل محمود و بذل فردوسی
اسدی را که بو الف بنواخت / طالع و طالعی بهم در ساخت
من چه گویم این چه جای گفت / کاتم از ابر و درم از صدفست
صدف از ابر اگر سخا چند / ابر بیز از صدف وفا چند
ابر هرچه از هوا نثار کند / صدفش را شاهوار کند
میر یلم نه جنی جشم / بر صحیفه چنین ز نقش قلم
کین سوز راکه جنی آموز است / جامه نو کن که فصل نوروزست
آنچنان کن ز دیو بنا نقش / گر نه نهند نگر سلیمان نقش
زر طلب کن مراکه مغز من اوست / من نگیم بار نامه لختی پوست
موم سازم ز مهر جانم دور / خالی از آنگبین و از انگور
تاسلیمان ز نقش خاتم خوش / مهر من بر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود / نقشبند شد پرشاه بود
بر من آن شد که در سخن سنجی / دوده هی نور ز دم برو بچی
نخرد گر کسی بسیم مرا / مشک من نامه بس حریر مرا

نغز گویان که کهنی ... گفتند / مانده کشند و عاقبت هشتند
ما که آخرتر آمدیم ز همه / بنده و اکبر داییان و همیم
زان بطفا که رفت پیش از ما / نو بری کس نخ او پیش از ما
گرچه زالماس خود بقصریم / در معانی تمام تر هم بیم
با همه نادری و نو سخنی / بر شاهم روی از آن کهنی
حاصلی هست زان در آموده ن / چند پیمانه باد پیموده ن
هست کابخانمن جواهر سنج / بر کشیدم از جواهر گنج
بر کشادم بسی جواهر خاص / هم کلیدی بیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح [illegible] / هم باستغفر الله مشغول
ای نظامی مسیح تو دم بست / دانش تو در رفت مریم بست
چو نکه بر زیر آن درخت شدی / تنک بادت که نیک بخت شدی
ایمل از این خیال سازی چند / بخیالی خیال بازی چند
از سر این خیال در گذرم / دور به زین خیال لهالظم
آنچه مقصود شد درین پرگار / چار فصلست به ز فصل بهار
اولین فصل آفرین خدای / کافرینش بفضل اوست بپای
وان دگر فصل نعمت نبوی / کین کهن سکه زو گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان / کان دعا در براو در وزد هان
فصل آخر نصیحت آموزی / پادشه را بفتح و فیروزی

پادشاهی که ملک هفت اقلیم / دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت ملکت بقوت و قهر / آیت رحمت علایق دهر
خسرو تاج بخش تاجستان / بر سر تاج و تخت کیخسروان
عمدة الملکت علاء الدین / حافظ و ناصر زمان و زمین
مهدی کافتاب این مهدست / دولتش ختم آفرین عهدست
پیستی کز فلک سواری رخش / هم بزرگی و هم بزرگی بخش
همسر آسمان و هم کف ابر / هم پی شیر و هم بپایم هزبر
عقل هستی که در وجود آید / عالم از جوهری بجود آید
اوستان عالمی که از کف خویش / هر دم آرد هزار گوهر بیش
صحف گردون ز شرح او ورقی / عرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش / بری و بحری آفرین خوانش
سربلندی چنان بلند سریر / گربلندیش فر و کشت سفیر
در بزرگی برابر ملکت / وز بلندی برادر ملکت
برش در نشانش برتیغ دوزن / برق شمشیر اوست برتیغ سوزن
نسل آقسنقری مویدازو / آب و جه با کمال امجد ازو
فتح بر فرق پای او ز دو فرق / منه در آب تیغ او شده غرق
آب او آتش اژدها انگیز / خاک او باد در هیپرا بیز
در بزرمش که شیر خاره دوم / آب دشمن ببرد سوز و بیم

در صبوحش که خون رز ریزد / آب تیغش به آتش انگیزد
هر بهر را چون مجرب بتر کند / روز را از رور سپهر کند
چون در کان جود بکشد پر / گنج بخشد کان بخشد پر
شیر چو در یابت پی و دروغ و دریغ / جزر دم از شیر بتازیانه و تیغ
هر چه آرد بزخم تیغ فراز / بستاند و باز بخشد باز
مشتری دار بر سپهر بلند / کرد کیوان کمند بسم سمند
گرد برپیری براژدها شیری / واژدها پی کشیده شمشیری
شاه را چون که در مصاف شکار / اژدها صورتست و شیر سوار
ناچخش زیر اژدهای علم / اژدها را چو مار کرده قلم
یک مطرحش بر دو شاخ / کرده بر شیر مرزه کور فراخ
بازی گرگس برده از شمشیر / گرگس بازی درو او دیده بشیر
شیر گیری و لیک برستی / شیر گیری بازوها و وستی
گرگ در زده اکو و مند / دست و پای یکبد و شاخ فکند
شیر چو از گرگ دست و پا برده / شیر با او بدست و پا مرده
پرسش گرگ شد بجای پلنگ / برسم کور کرده صحرا تنگ
صید کامش زخون چو دریا جوش / کاه کرکینه که پلنگی پوش
برکرازی که تیغ راند شیر / گیرد از زخم او کراز کریز
چون بجرم کمان در آرد زور / جرم را برکوزن سازد کور

کند از پای در نبند مصاف / سنگ را چون عقیق زیر شکاف
خاک تیره ز روشنایی اوست / چشم روشن بکشنایی اوست
از قبای چو او کله داری / ز آسمان تا زمین کله داری
دشمنش چون درخت بیخ زده / بر در او چار میخ زده
ز آفتاب جلال اوست چو ماه / روی ما سرخ و روی خصم سیاه

چه عجب کآفتاب زرین حل / کوه را سنگ داد و کان را لعل
داده چرخش بکوه دریا قوت / نام او در نشان داین یاقوت
پاسدار و زحکم در دو سرای / ضابط حکم خلق و حکم خدای
می پرورد ز فیض پرداخته / میرساند بجو کاخش باز
چون جهان زو گرفت فیروزی / فرخی باد دستش از جهان روزی
هر روز رش خجسته باد فال / پادشاهیش پاینده زوال
از فروغ دو صبح زیبا چهر / با دو روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر / این جهانجوی وان ملک گیر
این فریدون صفت بدانش و رای / وان کیخسروی رکاب گشای
نقشبند طراز افسر و گاه / نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر ملک زراه رصد / کشته من بجو اسم احمد
در دو صورت که خفتشان بهت / احمدی و محمدی رفت
چون به بینی برین خجسته دو نام / در یکی دایره کنند مقام
چون دو ضلع از یکی برون آید / فرق کردن میانه چون شاید
دایم از از نصرت گلید / وین ز فتح فلک شدست بدید
نصرت این را بترتیب کاری / فلک از اقبوست داری
چشم شه زیر چرخ مینایی / با دو روشن بدین دو بینایی
دور ملکش بدین دو قطب جلال / مشتمل باد بر جنوب و شمال
دولتش عید و صید فربه باد / روز بش از روز و شب ز شب به باد

باد محبوبه نقاب شبش / نور صبح محمدی نسبش
در سواد شب سیاهی / عرش بلقیس باد نورانی
این جوانان جشن باد بجود / وان شده چشم امهات وجود

در تخلص پادشاه عهد انار الله برهانه

ای کمربسته کلاه تو تخت / زنده دار جهان بتاج و تخت
شب بپاس تو سندویت سیاه / بسته بر کرد خود جلاجل ماه
صبح مفرد در حمایل کش / در رکابت نفس برارد چوش
شاه دیلم کله که چاکر تست / مشک بوی از کیاسی در تست
روز روی چو شب شود رنگی / گر بپوشش کنی بسر سنگی
در همه سبزه کآسمان دارد / اجری ملکت دونان دارد
کمتر اجری خورترا بقیاس / قوت هفت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را / ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کآفتاب از و اثریست / بر میان تو کمترین کمریست
هر که از تخت چرخ زر کوفت / بار بر تو سر بر کوفت
آب چشمه که آب پاکی شد / با تو چون آب چشمه خاکی شد
لعل با تیغ تو جوان رنگی / کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهان که در جهان هستند / هر یک ابری بدست بر بستند
جز یک ابر تو کابر نیسانیست / ان دگر ابرها زمستانیست

خوان نهی آنکه که خون نخورند / دل نهی آنکه که جان نبرند
تو بر آنکس که سایه اندازی / بر خوانی و رز و نوازی
قدر اهل هنر کسی داند / کو هنر را چنانکه باید خواند
آنکه عیب از هنر ندانند باز / زو هنرمند کی پذیرد ناز
ملک را ز اوزین تست شرفی / وا ازین نامه بهر طرفی
در نیک داری و لایت جو / دولت تست پاسدار وجود
رونقی کز تو دیده دولت و دین / باغ نادیده زابر فروردین
کوکبانرا بطالع فرخ / هفت خوان داده باده از دوزخ
آسمان با بروج او بدرست / هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تنند و ایران دل / نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران دل زمین باشد / دل ز تن به بود یقین باشد
زان ولایت که مهتران دارند / بهترین جای بهتران دارند
دل تویی وین مثل حکایت تست / دار ملکت ولایت تست
ای بخضر و سکندری مشهور / مملکت را ز علم و عدلت نور
ز آهنی کو سکندر آینه ساخت / خضر اگر سوی آب حیوان تاخت
کو در آینه ایست سینه تو / آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد / ایزد از هر بدش نگه دارد
زان سعادت که در سرت دانند / مقبل هفت کشورت خوانند
پنجمین کشور از تو آبادان / وز تو شش کشور دگر شادان

همه وری زمه بانی تو / به تمنای عمر بانی تو
بارشه داشتند بار طراز / پنجم آن توی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس / کز وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین روان سپهر بود / کز جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی / کو نواهای صد هزار زدی
وان ملک راکه شد ملکشه نام / بود دین پروری چو خواجه نظام
تو که ایشان بیادگاری / چون نظامی سخنوری داری
ای نظامی بلند نام از تو / یافته کار او نظام از تو
خسروان دکز کام و کراف / میرسند از خزانه بخشی لاف
دانه در خاک شوری ریزند / همه بر چشم کور می ریزند
در گل شوره دانه افشانی / بر نیارد مگر پشیمانی
در زمینی درخت باید کشت / کآورد میوه چو باغ بهشت
باره چون خاک را دهد ساقی / نام دهقان کجا بود باقی
جز تو کو داد داد از همه کیست / گیت کو را بجای خود کمیست
چون من الحق شناختم بقیاس / کامل فرهنگ را تو داری پاس
نخری زرق کیمیاسازان / نپذیری فریب طنازان
نقش این کارنامه ابدی / بر تو بستم بطالع رصدی
مقبل آنکس که دام و دانه او / بر چنین آورد بهانه او
کابد الدهر تا بود برپای / باشد آن نام او صحیفه کشای

بجهان کرد بس روان چند / قلمش در کشد سپهر بلند
چون که گفتم بدور هفت هزار / دیگی الحق چنین بهفت آواز
نوشی از بر خوان فیروزی تست / نوش بادت بخور که روزی تست
بر فلک چون روم که من زمیم / کی رسم در فرشته کادمیم
خواستم تا بنیشکر قلمی / سبزه رویانم از سواد زمی
از شکر تو شهای راه کنم / تا شکر ریز بزم شاه کنم
کیم محرم شکر ریزی / پاسدارشم بشب خیزی
آفتابست شاه گیتی تاب / دیده من شده برابرش آب
آفتاب ار توان بآب زدن / آب نتوان بر آفتاب زدن
دستگاه منیش ده بسم سمند / تا شود پایگاهش از تو بلند
کشته کوهی که ابر ساقی اوست / خوردن آب چند از دو دست
کشته کابر بر سرش گذرد / چون همی آب جاه کس نخورد
من که محتاج آب آن دستم / از ره کآبها دهان بستم
نقص دریا شد ار بها گنهش / هم بتسلیم شه رها کنمش
کر بهوش زر زر بر راه توام / کی انگشت کش چو ماه نوم
ورنه بینی که نقش بین خردست / باد ازین گونه گل بسی بردست
عمر بادت که داد و دین داری / آن دهانت خدا که این داری
باد تا بر سپهر تابد هور / دوستت شاد کام و دشمن کور
دشمنانت چنانک بادلتنگ / سنگ بر سر زنند و نه بر سنگ

از صد و دولت تو دست زوال / دور و مهجور باد و دور هلال
بلشت سشپش دانی باد / از هر پیش زندگانی باد

در فضیلت سخن و سخنانی چند در حکمت

انچه او هم نو است و هم کهنست / سخنست و درین سخن سخنست
ز آفرینش نزاد مادر کن / هیچ فرزند خوبتر ز سخن
سخنی کو چو روح بی عیبست / نازن کنج خانه غیبست
قصه ناشنیده او دارد / نامه نانوشته او خواند
یک از هر چه آفرید خدای / تا ازو در سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست / سخنست دگر همه بادست
جهد کن تا دگر شوی کانی / یا بعقلی و یا بجود انی
بازدانی که در وجود آن چیست / کابد الدهر میتواند زیست
هر که خود را چنانکه بود شناخت / تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند / هر که این نقش خواند باقی ماند
تو که خود را شناختی درست / کبری کرچه کبزی زنخست
والکسان کز وجود سبحر ند / زین درآیند و زان دگر گذرند
روز نه پی غبار و دربی دود / کس نه چند در آفتاب چه سود
است نشنود هر که از دل خویش / کند کس عمارت دل ریش

صاحب مایه دور بین باشد / مایه چون کم بود همین باشد
مرد با مایه را اگر کامست / شحنه با یه کدر نود و در راست
خواب چین چو اندباز کند / سنگ کار جهان لباز کند
بره بزیر پر عقاب / کوی بروازپرندگان شتاب
زآفت این بند ناموران / بخطرست کار بخطران
مرغ زیرک بجست وجوی طعام / برو پای او فتد همی در دام
هرکجا در زمین شکم خوارست / از زمین خورد و او شکم وارست
با همه خورد و برد ازین انبار / کم بیابی جوی در آخر کار
جو بجو هرچه میستانی ساز / یک بیک هم بود رسانی باز
گنج وارست چو گنج زر باید / گریه از خنده بیشتر باید
این مفرح که لعل دارو در / خنده کم شدست و گریه بر
هرکسی راستند یاری هست / دوستی هست و دوستداری هست
ضرورت اگه زور سد یاری / هر داری اگر خود داری
هر که دارد فرو نماند واید / آدمی صورتست دیو نهاد
وان فرشته که آدمی لقبست / زیرکانند و زیرکی عجبست
ور ازل گرچه انچه باید بود / جهد امروز ماند از و بسود
کار کن زانکه بود لسرشت / کار دوزخ زکاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد / با تو گر نیک نیست بد باشد
بان مردم کند خویشی / در حق دیگران بد اندیشی

آنچنان زی که چون رسد خاری / نخوری طعن دشمنان باری
این بگوید سرآمد آفاتش / وان بگوید که یافت مکافاتش
گر چه دست تو خود دگیر کس / پای بر تو فرو مکو میدو بس
اگر رفیق تو اشش پاد بود / با از آن کز غم تو شاد بود
پیش محمود داستانشان / در خورش چراغ خوانشان
پیش مفلس زند باده سنج / تا نه بچه چراغ ولها بر گنج
گر بود باد باد نور ورزی / بر کسی کش چراغ نفروزی
آدمی نز پی علفخوارست / از پی زیرکی و هشیارست
سگ بران آدمی شرف دارد / که چو خر دیده بر علف دارد
گوش تا حق را گکار آیی / تا نخیزست جان بپاره لی
چون گلاب به که خوی خوش داری / تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت / خواب خوش دید هر که او خوش خفت
سخت گیری مکن که خاک درشت / چون تو صد را ز مهربانی کشت
خاک پیراستن چه کار بود / حاصل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که دانش کو / زادمی خیزد آدمی از خار
کو گلاب از گل و گل از خارست / نوش در مهره مهره در مارست
با جان گوشش تو خار بانی / حیم درکام اژدها بزنی
دوستی اژدها باید جست / کاژدها او می خورد درست

گر کسی خود بود مرقع پوشش / سکه‌ای را کی کند فراموشش
دوستانی که با تفاق اند / دشمنان زام اتفاق اند
چون مگس بر سپید فرزند / هر دو را رنگ بر خلاف زنند
هر که زین کار رهزنان کنی / بر مخوان این چار بند پاره کنی
در چنین دور کاهل دل شدند / بوستان گرگ و زاهدان مست شدند
شوان بر دجان کرد و چیز / نبری و نبود کی بپسندی نیز
پیش بد گوید کان خدای / انچنین نیز بر نشند بپای
ازلی دوزخ آتش انگیز / نقطه جو بید و طلق را ریز
خیز تا هر زیر پای آریم / شرط فرمانبری بجای آریم
بجوی ز زنبار مندی چند / هفت فعلی و چار بندی چند
لاله را این که تا درخشنده بود / از پی کیمیا طلب خون اندود
چون در منه ودم فزاید پیچ / باد در پیکرش نیارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سپید / پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی که ابر تر کرد / از زمین تو تیز تر گرد
کیمیا زر بر آفتاب افشان / سنگ در لعل آفتاب نشان
نور در چشم روشنی ده دست / چشم را روشنی کن فرد فروخت
زر دو حرف است هر دو ای پوند / زین پراکنده چند گویی چند
دل مکن چون زمین نهان کنده / تا گمرو چو زند بر آکنده
هر کاری که زر بود برنشش / لاجوردی کند هر بنفش

هر که از کوه کرد زر کردد / سنگسار هزار در گردد
گرده گیرت بهم بپاکی چند / از حرام و حلال دانگی چند
آدمی لالای پرده / سیکش زنده سیکش مرده
زر بخوردن مفرح طرب است / چون نهی رنج و بیم را سبب است
ای که خور از رنج و بیم کشی / زر پرستی بود نه سیم کشی
ایمنی بین که از پی سنگی / دوست با دوست میکند جنگی
به که دل زین خرابه برداری / که از رنج و بیم سرداری
چند حمالی جهان کردن / در زمین حمل زر نهان کردن
گر سر حمال کار گرداری / بار حمال خانه برداری
خاک و بادی که با تو مختلف است / خاک بی کاف و باد بی الف است
خار کز نخل دور شد تا جش / به که سازند سیخ تماجش
خاری از آن که در شکم دهات / برگ تماج به که برگ گلت
به که دندان کنی ز خوردن پر / تا گرای شوی چو دانه در
ستانه گور را هزار دندانست / دست در ریش هر کسی زانست
تا رسیدن نبوشد اروی دهر / خورد با به هزار شربت زهر
بر در این دکان قصاب پی / جگر کم نوال یابی
صد جگر پاره شد به هر سو پی / تا براه بی به سلو بی
گردن صد هزار سر بشکست / تا کی گردن ززران بربست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج / وین زبهر قراضه در رنج

نیست چون کار بر مراد کسی / بیمرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر یابد مرد / مژده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی به که دیر یابد کام / که نهایت کار عمر تمام
لعل کو دیر زاد دیر بقاست / لاله زود آمد و سبک برخاست
چند چون شمع مجلس افروزی / جلوه سازی و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین پیچی سم / سر برون آر ازین سفالین خم
از گهر شاخ هفت پنج مکن / در نسم این خل چار میخ مکن
بر چنین چاه بوریا بر سر / مرده چون سنگ بوریا بگذر
زنده چون برق میر تا خندی / جان چه آیی به از سپندی
گر مریدی چنانکه راندت / بر رهی شو که پیر خواندت
از مریدان مراد باش بش / در تو کل به اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد کرم / ده خدای ده و برون ده هم
گرد راه رزاه مهمانی / گیت کاندر میان شد جانی
عقل داند که من چه سکه میم / زین اشارت که شد چه پیچومیم
نیست از نیستی مکث مرا / که ز آنکس که نیست هست مرا
زر کیم را درین جهش بخر / لاجرم دو عنای خویش بخور
تا درین کوره طبیعت پر / خامی داشتم چو میوه تر
روز کارم بخرمی میخورد / تو تیاهای خرمی میکرد
چون رسیدم بجه انگوری / میخورم نیش های زنبوری

می که جز جرعه زمین نبود / قدر انگور پیش ازین نبود
بر طریقی روم که دانندم / لاجرم آب چشمه خوانندم
آب کو بند چون رود در خواب / چشم زر بود نه چشمه آب
علم آب خفته باشد سیم / نخ گواهی دهد برین تسلیم
سیم را کی بود متانت زر / فرق باشد ز شمس تا بقمر
سیم پایاب پس بلونه بود / خاصه آدم که باژگونه بود
آهن این که زر نگار بود / در سخن بین که نقره کار بود
مرد آهن فروش زر نوشد / کاهنی را بنقره بفروشد
وای برزر که گر بوقت شمار / زرش از نقره کم بود بعیار
در جهان این خیانتم سخت است / که فروخت دولت از بخت است
این سپهر که هست قدرشناس / نیم جو نستدش بزوی قیاس
وانکه او پنبه از کتان نشناخت / آسمان از زر ریسمان نشناخت
بر کتان دقصب شد ابر فش / زر نصیب دق و فر بحر وارش
چون چنین است کار گوهر و سیم / از قرافه چه بر دباید بیم
چند تیمار ازین خراب کشم / اشک پی درانتها ب کشم
آید آواز هر کس از در تیز / روزی آواز ما بر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفتند / هم در این قصه عاقبت خفتند
واجب آن شد که کار در یابم / گر بگیرد چو دیگران خوابم
راه هر واهیچ ره شرطست / تیز راندن زبیم که شرطست

میروم بیخودم نمی آید — خود شدن با و رم نمی آید
اگه از رشتم چیز باشد — کاشیانم رون در باشد
چند گویای بیخبر بودن — دیده در لب بدر آموودن
گره از دیدها فرامشش باش — محراب راز باشش و خامش باش
آبدانی که هر چه پیدا نی — ملطی یا غلط همچو انی
پل بفکن که سیل و گذشت — بیگهای چرخ بی چه جست
خاک برای چرخ گردنمناک — از چنین پل و گل ندارد باک
بکر اول که ادمی به تخت — هیچ داری چه داری ان مدبرت
ان بری زین دو پل دردی — کاولین روز با خود اوردی
وام دریا و کوه در گردن — با فلک رقص چون توان کردن
کوشش وام جله بازدهی — تو بانی و یک ستور تهی
چون زبا درجان نداری جو — در جهان هر کجا که خواهی رو
پیش ازانت گکند باید رخت — کافرت راز وکشد بر تخت
روز باشد که صد شکوه پاک — از غبار حسد فتد بر خاک
من که چون گل سلاح ریخته‌ام — هم ز خار حسد گریخته‌ام
اگر دلق پوشی چه دم — طلق ریزد برانشش حسدم
ره درین پیگاه تا مردن — انچنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن — کو فلک راهر انچه خواهی کن

چند باشی نظامیا دربند — فیزو اوازه برار بلند
جان در افکن بحضرت ابدی — تا بیابی سعادت ابدی
گوش بجهد کان ملت کن — چون در اموخته لوح سخن
علم را اغازن عمل کردند — مشکل کاینات حل کردند
هر کسی راه خوابگاهی رفت — چو که هنگام خوابش آمد خفت

در نصیحت فرزند خود گوید

ای پسران وان ترا گفتم — که تو پیدا شو که من خفتم
چون گل باغ سرمدی داری — مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی — بانگ بر زن بکوس محمودی
سکه بر نام نیکنامی بند — کز بلندی رسی بچرخ بلند
تا من انجا که شهربند شوم — از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی — در تو ارد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود — خوبتر زانکه یاوه گوی بود
عیب یک هم نشست باشد و بس — کافکند نام زشت بر صد کس
از در افتادن سکاری خام — صد دیگر در او فتد بدام
زر فرو بردن یکی محتاج — صد شکم را دریده بر ره تاج
در چنین ره مخسب چون پیران — گرد کن دامن از زبون گیران
تا درین خاک پاکونه نوزد — نفرسی چون زن که مردی مرد

رقص مرکب ببین که رهوارست — راه بین تا بچه دشوارست
گر برین ره بری چو مار سفید — دیده در راه وار چون خورشید
خاصه کین راه راه نخجیرست — اسمان با کمان و با تیرست
آهنت گرچه آهنیست نفیس — راه سنگست و سنگ مغناطیس
بارچندان برین ستور او بز — که نماند برین گریوه تیز
بس گره کو کلید پنهانیست — بس درشتی که در وی آسانیست
ای بسا خواب کو بود دلگیر — اصل ان دلخوشیست در تعبیر
گرچه یکسان غمی جگر دوزست — در ربع صبر از برای این روزست
عهد خود با خدای محکم دار — دل ز دیگر علاقه بیغم دار
چون تو عهد خدای بشکستی — عهده بر من که زین وان رستی
گوهر نیک را ز عقد مریز — وانکه بد گوهرست ازو بگریز
بدگهر با کسی وفا نکند — اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی — ان نخوانده ی که اصل ولا یخطی
گژدم از زاد انکه بدگهرست — ماند نیش عیب و کشتنش هنرست
هنر آموز کز هنرمندی — در گشایی کنی و در بندی
هرکه را مو حش نداد ننگ — در براز وز اب ولعل از سنگ
وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش اموزی
ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش
وی بسا کور دل که از تعلیم — گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سکان صید شکال — جز سقیم عم ندیت حلال
سک بدانش چو راست رشته شود — ادمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس — تا خوری آب زندگی بقیاس
اب حیوان نه اب حیوانست — جان با عقل و عقل با جانست
عقل با جان عطیت احدیست — جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود — کان دو داری درین شکی نبود
کان یکی با منی دورا کم زن — پای بر تارک دو عالم زن
تا از این دو با ان یکی برسی — هیچکس را مگو که هیچکسی
از سر کبر زر که محل بقویت — ورز و هم در گذر که ان دعویست
سربگر شته گیر چون مردان — دور باکن سر را یکی گردان
تا ز ثالث ثلثه چون بری — گوی وحدت بر اسمان بری
زین دو چون کم شدی بیانه گوی — وان یکی یا فتی بیانه مجوی
تا درین مایه دسترس باشد — هرچه زین بگذری هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست — اید اسباب هر مراد بدست
درستی سرو چون شکست اید — مومیایی کجا بدست اید
تو که سرسبزی جهان داری — ره کنون رو که پای آن داری
در ره دین چو گل کمر دربند — تا سرافراز شوی چو سرو بلند
من که سرسبز تر نماند چو بید — لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز نا شومندی — از کله داری و کمربندی

خدمتی مردوار بسپردم / راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و بست چنین / عادت روزگار هست چنین
افتاده شکسته بودم بال / چون فتادم چگونه باشد حال
سایه در جهان ندارد کس / کش برونیست پیش و گرگ از پس
هیچکس نگرم نه تا من / گوشه شد پیش دوست پس دشمن
چون قضا دوست شد بشستی نام / روی خود در که آورم بسلام
گرچه برنای ازین میان برخاست / چون کنم حرص مرده ریگ بجاست
آتش سال خورده پر ترست / ارزد و وار دلپذیر ترست
گویی آن سکه نقد ما دارد / یا هر کس خود این بلا دارد
بازدارای دواکن دل من / از زمین بوس هر کسی گل من
تیرگی چند روشنایی ده / چون شکستیم مومیایی ده
آنچه زو نام طرم هراسانست / کمن آسان که بر تو آسانست
گردنی دارم از رسن رسته / کنم زیر هر رخی خسته
من که قانع شدم بخانهٔ خویش / سرورم چون صدف بدانهٔ خویش
سروری به که یار من باشد / سرپرستی چه کار من باشد
شیر از آن پایه سربزرگی یافت / که سر از طوق سرپرستی تافت
نانی از خوان خود دهی بکسان / به که حلوا خوری ز خوان خسان

آغاز داستان بهرام گور

صبح چون برکشید دشنهٔ تیز / چند خسبی نظامیا برخیز
کان همیکن ز بیخ خویش مریخ / بازکن بر جهانیان در گنج
گوهرآمای گنج خانهٔ راز / گنج گوهر چنین گشاید باز
کاسمان زانزوی دوربرست / در یکی سنگ و در یکی گهرست
از ترازوی آن جهان دو رنگ / کی گهر بر سر آورد گه سنگ
ملک شاهان همین اثر دارد / بچه با سنگ یا گهر دارد
گاهی آید ز گوهری سنگی / گاه لعلی ز گوهر با رنگی
گوهر و سنگ شد نسبت و نام / نسبت یزدجرد با بهرام
این ز دوران نواخت این عجبست / سنگ با لعل و خار با رطبست
هر کرا این شکسته رایی داد / او لطف کرد و مومیایی داد
در ترازوی آسمان سنجی / باز جستند سیم ده پنجی
خود ز زر ده دهی بچنگ آمد / ور ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافته از طریق پیروزی / در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت / زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا / اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی / خصم را داده بادپیمایی
ذنب آورده روی در زحلش / و افتاب او فتاده در حملش
داده هر کوکبی شهادت خویش / بجو برجیس بر سعادت خویش
با چنین طالعی که بردم نام / چون باقبال زاده شد بهرام

پدرش یزدجرد خام اندیش / حیلتی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می پزد همی خامست / تخم بیداد بر سرانجامست
پیش از آن علتش بالی هست / چند فرزند بود و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر / کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازد / پرورشگاه در عرب سازد
نگر اقبال از آن طرف یابد / هر کس از نقبهٔ شرف یابد
اذران بعقده دولتش لبثل / گرچه گشته التباع ودول
پدر از مهر زند کانی او / دور شد زو و مهربانی او
چون کسل از دیار خویشتنش / تخت زد در ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمان را / لاله لعل کرد بستان را
تا چو نعمان کند گل افشانی / کرده آن برگ لاله نعمانی
آلت خسرویش بر دوزند / ادب شاهیش در آموزند
بود نعمان رسش از عماری شاه / گردش آغوش خود عماری راه
چشم را از بجز نمی ترسد / داشت از چشم خود گرامی تر
چون بر آمد چهار سال بر این / کور عیار گشت و شیر عرین
شاه نعمان نمود با فرزند / گای بسرت خاطرم در بند
کین هوا خشک و خاک او گرمست / وین ملکزاده نازک و نرمست
پرورشگاه او چنان باید / کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال / پرورش یابد از نسیم شمال

در هوای لطیف جای کند / خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش کند پاک / از بخار زمین و نشکی خاک
آنچنان وز در آن دیار نبود / و آنچه بود از هلال کار نبود
اوستادان که کار سنجیدند / جای او کار دار سنجیدند
هر که برشکل آن غرض برخاست / آن هوا دار او نیامد راست

صفت سنمار و ساختن قصر خورنق

تا بنعمان نشان رسید درست / کان چنان پیشه ور که درخورتست
هست نام آوری زکشور روم / زیرکی کو ز سنگ سازد موم
کرده چندین بنا بمصر و شام / هر یکی در نهاد خویش تمام

گرچه بنّاست وین سخن فاشست	اوستاد هزار نقاشست
رومیان هندوان پیشهٔ او	چینیان در چنین پیشهٔ او
[illegible]	[illegible]
چون بلیناس روم صاحب رای	هم رصدبند و هم طلسم‌گشای
که از روی بستگان سپهر	از شبیخون ماه و کینهٔ مهر
ساز این شغل ازو توانی یافت	کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از کل فغان برآراید	گر ستاره چراغ برباید
چونکه نعمان از آن طلبکاری	گرم دل شد ز نامداری
کس فرستاد و خواند از آن کوشش	هم برومی فریفتاز روش
چونکه سنمار سوی نعمان رفت	رغبت کار شد یکی از هفت
وآنچه مقصود بود ازو درخواست	وانگهی کرد کار او آراست
آلتی کو رواق را شایست	ساخته آنچنانکه میبایست
پنجه کار کرد آهن سنج	بر بنا کرد کار سالی پنج

تا بمدت آخر زرین چنگ	کرد سیمین رواقی از گل و سنگ
کوشکی برکشید برج بماه	طاقگاهی سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری	رنگ تازی و نقش سنماری
فلکی پای کرده بنا ز	نه فلک را بکرد او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال	تنگلوشاه صدهزار خیال
مانده را دیده نقش مقابل خواب	تشنه را زو نفس برابر آب
آفتاب از برو فکندی نور	دیده را بر عصابه بستی خور
چون بهشتی درون بآسایش	چون سپهری برون بآرایش
سقفش از مالش سریشم و شیر	گشته آینه‌وار عکس‌پذیر
یافته از سه رنگ ناوردی	ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم کاسمان ازرق‌پوش	چون هوا بست ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد	جرم چون آفتاب کردی زرد
چون زدی رنگ ابر بر خورشید	از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی	گاه رومی نمود گه زنگی
چونک سنمار از آن عمل پرداخت	خوبتر زانکه خواستند بساخت
زآسمان برگذشته رونق او	خور برونق شد از خورنق او
داد نعمانش نعمتی نو نوید	که ز بیم از آن نداشت امید
از شتر بارها بر زر خشک	از گرانمایه‌ای گوهر و مشک
بیشتر زانک در شمار آید	تا دگر وقت را بکار آید

چوبی از بازداری ارزش	خام ماند کباب سختی‌کش
دست بخشنده کافسر دم است	صاحب الباب در که کرمست
مرد بنا که آن نوازش دید	وعده‌های امیدوار شنید
گفت اگر زین بجه وعده داد شاه	بلش ازین شغل بودی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار	بهتر که بستی درین پرگار
بیشتر بردی بنجا رنج	تا بمن شاه بیش دادی گنج
کردی کوشکی که تا بودی	روزش از روز رونق افزودی
گفت نعمان که بیش یابی چیز	به ازین ساختن توانی نیز
گفت اگر بایدت بوقت بسیج	آن کنم کین برش نماید هیچ
این سه رنگست و آن بود صدرنگ	آن زیاقوت باشد این از سنگ
این یکی گنبدی برآرد چهر	وان بود هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت	خرمن مهر و مردی را سوخت
پادشاه آتشیست کوهروش	ایمن آن شد که دور شد ز آتش
وآتش آن گلبنست کو که خار	در بر ابر گلست و در ته خار
پادشاه همچو تاک انگورست	در نپیچد تاک ازو دورست
وانک پیچد در و بصد زاری	خان و مانش برد بصد خواری
گفت اگر مانش بزور و بزر	به ازین کند جای دیگر
کاردانان خویش را فرمود	تا برندش اندر افکندش زود
که قصری بچند سال بلند	بر زمینش ازو زمانه فکند

آتش انگیخت خود بدو افتاد	دیر بر بام رفت و زود افتاد
بجز بود از او فتادن خویش	کان بنا برکشید صد که بیش
که ز گور خودش خبر بودی	یک بدست از سه که بیفزودی
تخت پایه چنان توان بر برد	که جوانق ازو نکوهی خورد
نام نعمان ازین بنا بلند	از بلندی بهر رساند کند
خاک جادوی طلقش میخواند	خلق رب الخورنقش میخواند

صفت خورنق و ناپیدا شدن نعمان

چون خورنق بفرّ بهرامی	روضه شد بدان دلارامی
کاسمان قبلهٔ زمینش خواند	وآفرینش بهار چینش خواند
آمدند از خبر شنیدن او	صدهزار آدمی بدیدن او
هر کی دیدش آفرین میگفت	آستانش بآستین میرفت
به نکوی خورنق از مهتاب	گفت هرکس که دیده چون آب
تا یمن تاب شد سهیل سپهر	در پرستش نه ماه دید و نه مهر
عدن بود در در افشانی	یمنی بر سهیل نورانی
یمن از نقش او کنانی شد	عدن از نام او کرانی شد
شد چو برجی حمل جهان آرای	تا صد بهرام کرده بود بجای
چونکه بر شد ببام او بهرام	زهره برداشت بر نشاطش جام
کوشکی دید کرده چون گردون	آفتابش درون و ماه برون

فلک ماه را چون [illegible]

آفتاب از درون جلوه گری / مه ز بیرون چراغ ره گذری
بر سر او حبشه باد وزان / دور از آن باد کوست باد خزان
چون فرو دید چار گوشه خاک / ساحتی دید چون بهشتی پاک
از یکی سوی زنده آب فرات / بگوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه سدره چو سریر / رهی انباشته بروغن و شیر
بادیه پیش و مرغزار از پس / بادش از نافه گشاده نفس
بود نعمان بر آن کیانی بام / با تماشا نشسته با بهرام
کرد بر گرد آن رواق بهشت / سرخی لاله دید و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری / با گیاه تذرو و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود / بچنین جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان بدرست / خوشتر از هر چه در ولایت تست
گو تو زان معرفت خبر داری / دل ازین رنگ و بوی برداری
ز آتش انگیز آن شراره گرم / شد دل سخت کوش نعمان نرم
تا فلک بر کشید صفت حصار / منجنیقی چنان نشد بر کار
چونکه نعمان شد از رواق بزیر / در بیابان نهاد روی چو شیر
از سر گنج و مملکت برخاست / دین و دنیا بهم نشاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی / چون پری شد ز خلق پنهانی
کس ندیدش دگر بخانه خویش / اینت کیخسرو زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب / هاتف دولتش نداد جواب

داشت سوگی چو آنکه باید داشت / روزکی چند رای بزم گذاشت
غم بسی خورد و جای غم بودش / گرد شد اشک دیده زان دودش
چون نبود از سر رواج گزیر / باز مشغول شد بتاج و سریر
جور بس کرد و داد پیش گرفت / ملک را با قرار خویش گرفت
بر سپهداریش ملک و سپاه / خلعت و دولتش رسید ز شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز / چون پدر بلکه زاو نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام / شیر یکجا یه خورده با بهرام
از سر همدمی و همسالی / نشدی یکزمان ازو خالی
بر یکی تخته حرف خواندندی / در یکی رزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب و چو نور / این از آن آن ازین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند / پرورش یافت سالی چند
تازی و پارسی و یونانی / یاد داده اوش چو با دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر / آیتی بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج / پیش او سر گشاده درج بدرج
بخط هندسی حل کرده / چون مجسطی هزار حل کرده
راصد چرخ اگر چه نبود / نقطه تا نقطه نقطه بود
از نشانهای دور اندیشش / باز داده خبر بطالع خویش
چون که شهزاده را بعقل و رای / دانش آموز دید و رمز گشای
تخت میلش نهاد پیش مهر / بو آموخت رازهای سپهر

هر هنری کو زبان یونانی بود / گر زمینی گر آسمانی بود
همه را یک بیک بدو آموخت / چون بهم جمله شد بدو آموخت
تا چنان بهره مند شد بهرام / کاصل هر علم باز شناخت تمام
در شنود از زیج و اصطرلاب / در کشیدی ز روی چرخ نقاب
باز چون تخت میل بنهادی / گره راز چرخ بگشادی
چون هنرمند شد گفت و شنید / هنرآموزی سلاح گزید
در سلاح و سواری و تک و تاز / گوی برد از سپهر چوگان باز
چون ازین پایه برگذشت بزرگ / پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از سنان گذاری او / سپر افکند با سواری او
آنچنان دوخت سنگ خاره بتیر / که بدوزند پرنیان و حریر
تیر اگر بر نشانه راندی / جعبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بتارک سنگ / آب گشتی و لیک آتش رنگ
پیش تیرش گرازنی بودی / سنبانش چو حلقه زن بودی
تیر شستش ز حلق شیر حلقه ربای / شیش از قفل گنج حلقه گشای
در نظرگاه راست اندازی / بیلقش آهوی شد بازی
هر چه دیدی و گرچه بودی دور / زدی ار سایه بودی ار گر نور
و آنچه او هم ندیده در پرتاب / دولتش در آنچه دید صواب
شیر آتش بآسمان رسید / لاف شیری ازو زدند همه
گاه بر تیر زرگنا زدی گرد / گاه با شیر شرزه بازی کرد

در همه کارها سخن رانده / هر نجوم الهیاش خوانده
چون سهیل جمال بهرامی / از ادیم زمین شده نامی
بود نعمان از آن نشاط بنیم / یافت آنچه از سهیل یافت ادیم
گشت نعمان و منذر از هنرش / این بشفقت برادر آن پدرش
پدری و برادری کرد او / این رهی وان غلام در همه کار
این رفیقش بدانش آموزی / وان حریفش بمجلس افروزی
این بعلم استواریش داده / وان نشاط سواریش داده

صفت شکار کردن بهرام گور

آنچنان شد سواری بهرام / که زمین شد بآسایش نام
کارش الا شکار گور نبود / با دگر کارش هیچ کار نبود
مرده گور بود در نخجیر / مرده آنگه بود که گور گزیر
هر کجا تیرش از کمان بشتافت / گور چشمی ز چشم گوری یافت
اشقری بود پای بودش چست / تنگ آسوده و لگام درست
در برآورده پای از اندامش / دست بر کین گشته از گامش
ره نوردی که چون نوشتی راه / گوی بردی ز مهر و قرصه ماه
کرده با ملقش فلک خویشی / باد را داده منزل پیشی
پنج صد بار دیده بود دمش / گور صد گور کنده بود سمش
شیر آختی بوقت شکار / با دگر مرکبش نبودی کار

[illegible]

اشقر او به سم چو زین کردی / گور بر گورش آذین کردی
باز ماندی به تک سوار ازو / سفتی از سم سرین گور ازو
وقت وقتی که از ملالت کار / زین بر و بستی آن هنرپرسوار
گشتی از نعل او شکارستان / نقش بر نقش چون نگارستان
پشته زانگه که گور دارد و زن / پشته‌ها ریختی ز گور و گوزن
روی صحرا به زیر سم ستور / گور گشتی بس که بوده گور
شهریار اشقری که بود بزور / گرد سنانش پذیره گردون گرد
چون کمند شتاب بگرفتی / گور زنده به تاب بگرفتی
پشت گور آوریده به بند / یا به بازو و یا به کمند
گور اگر صد فکنده بود به پشت / کمتر از چارساله هیچ نکشت
خون آن گور کرده بود حرام / که نبودش چهار سال تمام
نام خود داغ کرده بر رانش / داده سر هلکی بپایانش
هرکه زان گور داغدار یکی / زنده بگرفتی از هزار یکی
چو که داغ ملک بر او دیدی / گرد آزار او نگردیدی
پای او از بند گشادی / بوسه بر داغگاه او دادی
ما که با داغ و نام سلطانیم / خلق آن به که خوش کرانیم
آنچنان گورخان بکوه و براغ / گور کان داغ دید رست ز داغ
در چنین گورخانه موری نیست / که بر او داغ دست زوری نیست

[illegible]

[illegible]

کشتن بهرام شیر و گور را بیک تیر

روزی اندر شکارگاه یمن / با دلیران آن دیار و زمن
شه که بهرام گور شد نامش / کوی برد از سپهر و بهرامش
میزد از کمت شکار نفس / منزل رفتش پیش بود و فغان پس
هر یکی در شکوه پیکر او / مانده حیران ز پای تا سر او
گردی از دور تا کمان برخاست / کآسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جهان / سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه زور / در نشسته به پشت و گردن گور
تا ز بالا در آردش به زمین / شه کمان برگرفت و کرد کمین
تیری از جعبه سفته پیکان جست / در زه آورد و در کشید درست
سفته زان سفت گور و شیر گذشت / سفت وا ز هر دو سفت بیرون جست
تا به سوفار در زمین شد غرق / پیش آن تیر چه زره چه درق
شیر و گور او فتاد و گشت هلاک / تیر تا پر نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد ز شست / ایستاده کمان گرفته بدست
چون عرب زخم آنچنان دیدند / در عجم شاهیش پسندیدند
هر که دیده بر آن شکار زدی / بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر و گور خواندندش / شاه بهرام گور خواندندش

[illegible]

[illegible]

چون رسیدند سوی شهر فراز / قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر نگارفرمایان / تا پرکار صورت آرایان
در خورنق نگاشتند به زر / صورت گور زیر و شیر زبر
شه زده تیر و خسته آن دو شکار / در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت / هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان / آفرین‌های کردگار جهان
روزی از روضه بهشتی خویش / کرد پرمی روانه کشتی خویش
باده چند خورد سرمستی / سوی صحرا شد از سرمستی
بشکار افکنی گشاده کمند / از پی گور کند گوری چند
از بسی گور گور زور گرفت / همه دشت استخوان گور گرفت
آخر الامر ماده‌ای گوری / اژدها افکند در جهان شوری
پیکری چون نهال روحانی / تازه روی و گشاده پیشانی
پشت مالیده چون شوشه زر / شکم آموده به شیر و شکر

کشتن شاه بهرام اژدهای خونآشام

خط مشکین کشیده تا سر دم / خال بر خالش از سرین تا سم
در کشیده بجای زناری / برقعی از برند گلناری
گوی برده ز همتکان طلالش / برده گوی از همه مشکلش

[illegible]

[illegible]

آتشی کرده با کیا خویشی / گلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیر عادیان بقیاس / گوش خنجر کشیده چون الماس
سینه فارغ از گروه دوش / گردنی ایمن از کناره گوش
سیم بر پشتش از ادیم سیاه / مانده زین گونه رامیان دوراه
پهلو از پهلو و گردن از خون پر / این بیخ از عقیق و آن از در
از حمیری شیده بر شانه او / خون او در دوال گردن او
راست چون زنگی دوالکاباز / رنگ او چون پر دوال انداز
کفلی با دوش برسازی / کردنی با همش برابر ازی
گور بهرام دید جست بزور / رفت بهرام گور از پی گور
گوری الحق دونده بود و جوان / گورگیر از پسش چو شیر ژیان
ز اول روز تا بوقت زوال / گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتافت ستور / چون توان تافتن عنان از گور
گور در پیش و گورخان از پس / گور و بهرام گور و دیگر کس
تا بغاری رسید دور از دشت / که بر و پای آدمی نگذشت
چون در آمد شکارزن بشکار / اژدها خفته دید بر در غار
کوهی از فرج پیچ شده / بشکار افکنی بسیچ شده
شه چو بر رهگذر ملار او دید / اژدها شد که اژدها را دید
غم گور از نشاط گورش برد / دست بر ران نهاد و پای افشرد
در تعجب که این چه تحیرست / و آن در او در دلم چه تدبیرست

[illegible]

شد یقینش که گور عمدا بود
هست از آن اژدها ستم دیده
خواندش شه را که داد کرد او داد
از ستمکاره داد بستاند
گفت اگر گویم اژدهاست نه گور
زین جنایت خجل شوم در گور
من و انصاف گور دادن داد
پاک جانی هر چه باداباد
از میان دو شاخهای خدنگ
جست مقراضه فراخ آهنگ
در کمان سفید توز نهاد
بر سیاه اژدها کمین بگشاد
اژدها دیده باز کرد فراخ
کامد از دست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمش در آن دو چشم نشست
پیش او بر افریش لب
بر دو نوک سنان سفته شاه
سفته شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان اژدها شد تنگ
شه درآمد به اژدها چو نهنگ
ناجخی راند بر گلوش دلیر
چون برانداخت گور پنجه شیر
اژدها را درید کام و گلو
زخم آهنش پشت شش پهلو
بانگی از اژدها برآمد سخت
در سرافتاد چون ستون درخت
شه ترسید از آن شکنجه و ستوه
ابرکی در شد از کریوه کوه
سر به آهن برید از آهرمن
کشته و سر بریده بر دامنش
از دهن بر شکافت تا بدنش
بچه گور دید در شکمش
بیگمان شد که گور کین اندیش
خواندش از بهر کینه جویی خویش
چنبری کرد پشتش یزدان پشت
کاژدها کشت و اژدهاش نکشت

خواست تا پای بر ستور آرد
رخش در صیدگاه گور آرد
گور چون شاه را بدید فراز
آمد از دور و در غزید به ناز
شه دگر باره در گرفتش گور
شد در آن تنگنای غار به زور
چون که شد اندکی بسختی و رنج
یافت کنجی و در فروخت چو گنج
خسروانی نهاده چندین خم
چون پری روی بسته از مردم
گورخان چونکه گور در خم دید
رفت از آن گورخانه پی گم دید
شه چو بر قفل گنج یافت کلید
و اژدها را ز گنج خانه برید
آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه و راهنمون
ساعتی بود خاصگان سپاه
طلب آمدند از پی شاه
چون یکایک به شاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم خردمندان
راه در گنج و آن غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند
سیصد اشتر ز بختیان جوان
شد روانه به زیر گنج روان
شه چو با خود حساب گور کند
اژدها را اسیر مور کند
لاجرم عاقبت چو یار بخش
هم سلامت دهند و هم گنجش
چون به عقبی خورش آمد باز
گنج پرداز شد به نوش و به ناز
ده شتروار از آن به حضرت شاه
ارمغانی روانه کرد به راه
ده دگر بنذر و پدرش
داد با آن طرایف دگرش
صرف کردن دگر به هیچ فنی
فارغ از شرفان و مستوفی

انچنین گنج خانه بگشاد
بعزیزی ستد بخواری داد
گفت منذر که نقش بند آید
باز نقشی ز نو برآراید
هر چه کردی بدین صفت برام
بهورنق نگاشتی بر سام

یافتن بهرام صورت هفت پیکر در نگار خانه خود

شاه روزی رسیده بود ز دشت
در خورنق بخرمی میگشت
حجره خاص دید در بسته
خازن از جستجوی او رسته
شه در آن حجره تا نهاده قدم
خاصگان و خزانه داران هم
گفت این خانه قفل بسته چراست
خازن خانه کو کلید کجاست
خازن آمد به شه سپرد کلید
شاه در باز کرد و خانه بدید
خانه دید چون خزانه گنج
چشم بیننده زو جواهر سنج
خوشتر است از نگارخانه چین
نقش آن کارگاه دست گزین
هر چه در طرز خرده کاری بود
نقش دیواران عماری بود
هفت پیکر در او نگاشته خوب
هر یکی زان به کشوری منسوب
دختر رای هند فورک نام
پیکری خوبتر چو ماه تمام
دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنه لعبتان چین و طراز
دخت خوارزمشاه نازپری
کش خرامی به سان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز رومی پوش
دختر شاه مغرب آزریون
آفتابی چو ماه روز افزون

دختر قیصر مبارک رای
هم همایون و هم بنام همای
دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام چون طاوس
در یکی حلقه حمایل بست
کرده شد هفت پیکر از یک دست
هر یکی با هزار زیبایی
گوهر افروز نور بینایی
در میان پیکری نگاشته نغز
کاسمه پوست بود و اینها مغز
چون سهی سرو برفراخته سر
زده در سیم تاج تا کمر
این بتان دیده بر نهاده بر او
هر یکی دل به مهر داده بر او
اینها لعبتان شکر خنده
وان همه پیش او پرستنده
در نوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او
کانچنانست حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد سر
هفت شهزاده را ز هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه رانجو کشتیم
آنچه اختر گذشت بنوشتیم
گفت تا باشد این نوشته رای
کهش از ما و ساحتش ز خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی
در دلش جای کرد موی بموی
مادیان گشن و نحل شموس
شیر مردی جوان و هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند
دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه راه زدش
شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عمر استواری داد
بر مرادش امیدواری داد

در همه آرای مرد کار کند | هر چه او را امیدوار کند
چونکه از خانه رخت بیرون برد | قفل بر زد بخازنش بسپرد
گفت اگر بشنوم که هیچکسی | قفل ازین در جدا کند نفسی
هم درین خانه خون او ریزم | سرش از گردنش جدا ریزم
در همه خانه از زن و مرد | سوی آن خانه کس نگاه نکرد
وقت وقتی که شاه گشتی مست | سوی آن در شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت | دیدی آن نقشهای خوب سرشت
مژه چون تشنه بر آب | بتماشای او شدی در خواب

آگاهی یافتن پدر از حال بهرام گور

چون ز بهرام گور با پدرش | باز گفتند هر کسی خبرش
کز سرپنجه شیرگیر شدست | شیر برنا و گرگ پیر شدست
گرگ با او چو سگ بود به نبرد | کوهی از اژدها برآرد گرد
دیو بندد بخم خام کمند | کوه ساید بزیر سم سمند
ز آهن الماس را دو نیم کند | وآهنش سنگ را خمیر کند
پر از آتش جوانی او | مرگ خود دیده زندگانی او
گرد از آن شیر آتشین پیشه | همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش دورش دار | گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب شکار | گاه بر باد و گاه باده گسار

بشکار و بمی شتابنده | در یمن چون سهیل تابنده
کرد شاه یمن رعایت مهر | حکم او را روان چو حکم سپهر
از سر دانش و کفایت خویش | حاکمش کرد بر ولایت خویش
دادش از چند گونه گوهر و تیغ | جان اگر خواستی نداشت دریغ
هر چه بایستی از جواهر و گنج | داد و بخود نبودش اندوه و رنج
زان عنایت که بود در سفرش | یاد نامد ولایت پدرش
دور چون در نوشت روزی چند | بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سریر سیر آمد | کار بالا گرفته زیر آمد
تاج و تختی که یافت از پدران | کرد با او همان که با دگران
چون تهی شد سریر ملک ز شاه | انجمن ساختند شهر و سپاه
کز نژادش کسی را نکنند | خدمت مار و اژدها نکنند
گرچه بهرام سربلندی داشت | دانشش و تیغ و زورمندی داشت
از خیانت کشیدن پدرش | دیده کس ندید در سرش
گفت هر کس درو نظر نکنیم | وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان بیابانی عرب پرورد | کار ملک عجم نداند کرد
تا ز یاد او بد ولایت و گنج | پارسی زاده کان رسد برنج
کس نخواست گور و بر کاه | چون خدا خواست برنهاد کلاه
پیری از تخجوان گزین کردند | نام او داور زمین کردند

گرچه ز جنس نامداران بود | هم بگوهر ز شهریاران بود
تاج بر فرق سر نهادندش | کمر هفت چشمه دادندش
چونکه بهرام گور یافت خبر | کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از سر نمود دیگر بار | بر خلاف گذشته ادوار
از سر تاج و تخت شد پدرش | کس نه تخت گیر و بخت سرش
های یگانه در میان آمد | شورشی تازه در جهان آمد
اول این سوگواری داشت | نفس پرورده بر عشق نگاشت
وانکه آورد عزم آنکه چو شیر | برکشد بر مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند | در پیکار و کینه باز کند
باز گفتا چرا دوی سازم | اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند | گز دل آزرم ما رها کردند
در دل بخشان گناه دیدند | ز می آدم که زیبت کمید
با همه سنگدلی سگالمند | گوسفندان مرغزار منند
گرچه در چشم خویشتن چشمند | هم در بنه زار من خسپند
از خیانت رسد خجالت مرد | وز خجالت دریغ باشد و درد
بجز این هر چه بینی از خواری | باشد آن نوعی از ستمکاری
بنجر و اراگر کشد ز دست | بخردشان کنم خدیو پرست
مرد کز صید ناصبور افتد | تیر او از نشانه دور افتد
بس کن ای جادوی سخن پیوند | سخن رفته چند گویی چند

چون گل از کام خود بر آر نفس | کام تو عطرسای کام تو بس
آنچنان رفت عمر من بدرست | با که با آنکه عهد اوست بحث
تا توانم چو باد نوروزی | کنم دعوی کهن توزی
لیک چون ره بگنج خانه کیست | تیرها کرد گرد نشانه کیست
دو مطرز ز کیمیای سخن | آزره کردند نقدهای کهن
آن زمین نقره کرده نقره خاص | وین کند نقره را بزر خلاص
بس که هر دو دیده که نقره شد بیار | نقره گر زر شود شگفت مدار

پیوند سخن بر سابق وصف جشنش

عقد بو ز این سریر بلند | انجمن داد عقل را پیوند
که چو بهرام گور گشت آگاه | زانکه بیگانه‌ای ربود کلاه
بر طلب کردن کلاه کیان | کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری | در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت | گوهر افزون از آنچه شاید سفت
لشکر انگیخت بیش از اندازه | کینه ور تیز گشت و کین تازه
از عدن تا یمن ز روی شمار | درهم افتاده صد هزار هزار
همه پولادپوش و آهن خای | کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در هنر چو شیری | قاید کشوری بشمشیری
در رواروی و شاد موکب شاه | نم بماهی رسید و گرد بماه

گفتار در ترتیب لشکر و چتر

ناله کرنای رویین خم | در جگر کرده زهرها را گم
کوس رویین بلند کرد آواز | زخم بر کاسه ریخت کاسه نواز
کوه و صحرا ز بس نفیر و خروش | بر طبقهای آسمان زد جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ | گرم کینه چو آتش دوزخ
پایکوبش بخت شاه شدند | وز زمین سوی جلگاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان | کاژدهای جوان گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان زا سیل | وز زمین سر برآورید سهیل

شیر زنجیر بر کشاد ز زور | تا کند خصم را چو گور بگور
تخت گیرد کلاه بستاند | بنشیند غبار بنشاند
نامداران و موبدان سپاه | همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند | سرکشی را بپشت پای زدند
هرچه فرمود عقل بنوشتند | پوست ناکنده دانه کشتند
نامه چون شد نبشته بپیچیدند | رفتن راه را بسیجیدند
چون رسیدند آمدند فرود | شاه را از نامه داد درود
بار جستند و بارشان دادند | حاجبان دل بکارشان دادند
داد بر شاه دستوری | که نوازش شوند از آن دوری
پیش رفتند با هزار هراس | سجده بردند و داشتند سپاس
آن کهان جمله کوی دانش برد | بر سر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را بر گشاد مهر دبیر | خواند بر شهریار کشورگیر
پوست تا مغز آن سپید نامه | مغز با دام و پوست بادامه
هم بروشش طراز دیبا کار | هم در روشن چراغ روغن دار

رسیدن نامه کسری بشاه بهرام

اول نامه بود نام خدای | که ما زا بفضل راهنمای
کردگار بلندی و پستی | نیستی یافته از و هستی
زادمی تا بجمله جانوران | وز سپهر بلند و کوه کران

همه را در نگارخانه جود | قدرت اوست نقش بند وجود
در تنای هیچ پیوندی | نیست بیرون از او خداوندی
آفرینش که گشاده اوست | و آفرین مهر بر نهاده اوست
چون درو گفت آفرین پیوند | آفریننده را درود چند
گفت بر شاه و شاه زاده درود | کای برآورده سر بچرخ کبود
هم ملک فر و هم ملک زاده | داد مردی و مردمی داده
من که هستم ز اصل کسری نام | گر چنین کرده‌ام ز خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده | هم بچشم جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت | بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
سربلندیم داد و تاج و سریر | نبود هیچ سربلند حقیر
گرچه صاحب ولایت زمیم | پیشوای پری و آدمیم
هم بدین خسرویم خشنود | کانگبینیست سخت زهرآلود
آن قدر داشتم ز توش و توان | کاختر مه بود از و همیشه جوان
بر اگر بودی از آن خرسند | که خطر نیست دور جای بلند
نیک ایرانیان بزور و بشرم | کم کردند از نوازش کرم
داشتندم بدانکه شاه شدم | کردن افراز و تاج گاه شدم
ملک را باز دارم از ستیهی | پاسبانیست آن نه پادشهی
این مثل در فسانه نیک بگوست | آرزو دشمنیست عالم دوست
از چنین عالمی تو بی‌خبری | مالک الملک عالم دگری

خوشتر آمد ترا کباب گور | از هزاران چنین کباب شور
جرعه باده بر نوازش رود | دوستر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست | با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس | که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب | گاه با خورد و نوش گه در خواب
نه چو من روز و شب ز شاهی دور | از پی کار خلق دل رنجور
گاه هم اندوه دوستان بیشه | گاهی از دشمنان اندیشه
کمترین تخت اگر با چو تو شاه | تیغ باید زدن ز بهر کلاه
ای خنک بان عیش پرور تو | که چنین فتنه دور شد در تو
کاش این بیشه یار من بودی | تا مگر کار کار من بودی
کردی عیش و لهو ساختمی | بی ورود جان نواختمی
ار بگویم تو دوری از شاهی | داری از دولت آگاهی
وارث مملکت توی بدرست | ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خام کاری پدرت | سایه تاج دور شد ز سرت
کان بکرد دست بارعیت خویش | کز شکایت کسی نیارد بیش
از بزه کردنش عجب ماندند | بزه کردن خیانتش خواندند
او بسی جور کرد و خون ریزی | گاه تندی نمود و که تیزی
چون نماند ترا بشاهی کس | به کزین راه باز گردی بس
آتشی کم پای ار جوشی | آهنی سرد کوبی ار کوشی

من خود از کجای بنایافته / وقت حاجت کم زرافشانی
آنچ برگ ترا بسند بود / خرج آن بر تو سونومند بود
نگذارم بهیچ تدبیری / در کفاف تو هیچ تقصیری
تا بی باشم از تو در شادی / بنده فرمان بهر چه درخواهی
چون زمین نیز خلق کرد سپیر / خود ولایت تراست بی شمشیر
چونک خواندند خواندنامه تمام / جوش آتش براند از بهرام
باز خود ابجد تو انابی / داد چون زیرکان شکیبایی
با جان کرّی نکرد شتاب / بعد از اندیشه باز داد جواب

جواب نامهٔ کسری از بهرامشاه

کاتبی در نامه کاتبان راندند / گوش کردم چو نامه برخواندند
کرچه کاتب نبود جایگه دست / پندگوینده را عیاری هست
انچه آن گفته شد ز رای بلند / می بسندم که هست جای پسند
من که در پیش من چه خاک چه سیم / سر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدران / عیب باشد که هست با دگران
کر پدر دعوی خدایی کرد / من خدا دوستم خداپرورد
هست بسیار فرق در رگ و بوست / از خدا دوست تا خدای دوست
من بجرم کسی که هست معذورم / کز سیه کاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم / کان اگر سنگ بود من گهرم

صبح روشن ز شب برون آید / لعل صافی ز سنگ میزاید
توان بر پدر گوایی داد / کرخدا آن ازو رهایی داد
کر بدی کرد چون بدی بنهفت / از پس پرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیشوا باشد / بد بدگوی بدشنوا باشد
هر که او در سرشت بدگهرست / کشتنش از شنیدنش بترست
بگذارید از آنچه بگذرم / بگذرید از جنایت پدرم
من اگر چشم بد بگیرد راه / عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچه غافلان خفتم / اینک اینک بزرگان گفتم
مقبلی را که بخت یار بود / خفتنش با بوقت کار بود
به که با خواب دیده ستیزد / خفته اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت / از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم یاری / دادم از خواب سخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم / دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بخودی و بدکامی / چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحا از نظر نو ازشوم / مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم / طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته آرم یاد / با نوا از بخت باشم شاد
باستان کنم که شاید کرد / وز ستم آن خورم که شاید خورد
ناورم رخت در خزانه کس / مال دشمن کنم غرامه و بس

نیک رایی ز برم باشد دور / بد و بدرای را کنم مهجور
جز به نیکان نظر نیفروزم / از بدآموز بد نیاموزم
دور دارم ز داوری ازرم / آن کنم کز خدای دارم شرم
زن و فرزند و ملک و مال همه / بر من ایمن تر از شبان و رمه
نان کس از ورنگ شد بیم / ملکبانش بیابان در افزایم
برد دیوار زر وم از راه / ارزن او اگر و کنم کم کاه
بنمایم بچشم بینندم / که به پندم ورا فزایندم
چون شه این گفت در رایان شد راست / پیر زرمو به از میان برخاست
گفت ای ار تو از خداوندی / هم خردبخش هم خردمندی
هرچه گفتی ز رای پاک سرشت / خردش بر نگین دل بنوشت
سر تو زیبی که سروری همه را / سرشبانی و سایه رمه را
تاجداری سزای گوهر تست / تاج باباب تک بر سر تست
زنده گشتاسبی بجز تو که ماند / زنده دارا ز کیان بجز تو که ماند
تخم بهمنی و دارایی / از تو می باید آشکارایی
میوه دل تو بی سیامک را / یادگار اردشیر بابک را
اگر کیومرث از سریر و کلاه / میرود نسبت تو شاه بشاه
ملک با تو باختیاری نیست / در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر تو ند و گر گسل اند / هم از یک زبان درین سخنند
لیک اند کان درین بندیم / که گرفتار عهد و سوگندیم

با نشیننده که دارد تخت / دست عهدی شدست ازا تخت
کرنخواهیم تاج بی سر او / بر شاهیم چیره از در او
حجتی باید استوار کنون / کار و آن عهد را ز عهده برون
تا در آیین خود خجل نشویم / بشکند عهد کز دل نشویم
شاه بهرام کین جواب شنید / پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شمار و انبود / حاصل آن بد که هو فا نبود
این مخالف که تخت گیر شماست / طفل من شد اگرچه پیر شماست
تاجش از سر چنان برون آرم / که یکی موی ازو نیازارم
گرچه موقوف نیست شاهی من / بر مدارا و عذرخواهی من
شاه هم و شاهزاده تا جمشید / ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت آلت است و شاهی نه / آلتی خواه باش و خواهی نه
هر که او تاجدار و تخت نشین / تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون / هر دو دانم نماند تا اکنون
هر که را مایه بود سرافراخت / از پی خویش تاج و تخت بساخت
من که بی تاج و تخت ره دانم / تیغ دارم جهان بستانم
جای من گر گرفت غداری / عنکبوتی شده در غاری
اژدهایی رسیده بر در غار / و آنگه از عنکبوت خواهد بار
سور کی جنس جبرئیل بود / پشه کی مرد پای پیل بود
کور چندان زند تراند ولیر / که نتالد سپید مهره شیر

نور خورشید خاصه برج حمل / انجمن صد چراغ را چه محل
من بسنجی بخانه دگران / خانه من بدست خانه بران
هر ملک عجم خزانه من / در عرب مانده چیل خانه من
گاه منذر فرستدم خانی / گاه نعمان نواگند جانی
نان دهانم بدین کله داری / نان خورانم بدین کهن کاری
من چو شیر جوان ولایت گیر / جای من کی رسد بروبه پیر
کی منم کی بود مخالف تاج / جز کیی زاده کی دهند خراج
هست جای کیان سزای کیان / جز کیان را مباد جای کیان
شاه مائیم و دیگران رمهند / ما پریم آن دگر کسان تهی‌اند
شاه باید که لشکر انگیزد / از سواری چه گرد برخیزد
می که پیر مغان ز دست نهاد / جز به پیر مغان نشاید داد
راست دانند کج نمی‌گوییم / راست کاریم و راست میجوییم
لیکن از راه راست پیمانی / نزنم سر کشی و سلطانی
گر کنم آن کنم که رای شماست / رای بر جستن رضای شماست
وانچه گفتید حجتی باید / که بدو عقد بسته بگشاید
تاج بنهیم درمیان دو شیر / سره از آبود که هست دلیر
بامدادان دو شیر درنده / خورشی در شکم نیا کنده
وحشی و تیزچنگ و خشم آلود / کژدم آتشین برآرد دود
شیر وار آورد به میدان گاه / گرد برگرد صف زنند سپاه

تاج شاهان ز سر بزیر نهند / درمیان دو زه شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند / خلقش از روز تاجور خواند
چون سخن گفته شد برفق و براز / سخن دلفریب طبع نواز
کرد آن نامه را برفق جواب / خوب و شیرین و دلپذیر جواب
نامه را مهر خود نهاد بر او / شرح و بسطی تمام داد بر او
شه پرستان که مهر شه دیدند / وان سخنهای نغز بشنیدند
بازگشتند سوی خانه خویش / صورت شاه نو نهاده به پیش
گشته هر یک ز مهربانی او / عاشق فر خسروانی او
هر کشند شاه برامست / که ملک گوهر و ملک ذاتست
شوان برخلاف او بودن / آفتابی بگل برآمودن
شد شیریت آن نبرد سوار / کاژدهایی کند بروزگار
چون شود شیر شرزه پنجه گشای / هیچکس پیش او ندارد پای
بستاند سریر و تاج بزور / سرور آزاده به پای ستور
به که گرمی بهر دو بیاموزیم / آتش کینه بر نیفروزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج / نخچنین شرط نیست او محتاج
لیکن این شرط حجت بزرگ / کاکیان ده زر و به و گرگ
سوی درگه شدند جمله ز راه / بازگفتند شرط شه با شاه
نامه خواندند و حال بنمودند / یک سخن بر شنیده نفزودند
پیر لخت آزمای تاج پرست / تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت ازین تاج و تخت بیزارم / که از و جان بشیر بسپارم
به که زنده شوم ز تخت بزیر / تا شوم کشته درمیان دو شیر
مرد زیرک کجا دلیر خورد / طعمه کز دهان شیر خورد
وارث مملکت بتیغ و بجام / هیچکس نیست جز ملک بهرام
وارث ملک را دهند سریر / صاحب افسر جوان بهتر نه پیر
من ازین شغل درکشیدم دست / نیستم شاه ملکه شاه پرست
پاسخ آراسته شد ناموران / کای سر خسروان و تاج سران
شرما با تو از خداوندی / نیست الا بدین خردمندی
چون بفرمان ما شدی بر تخت / هم بفرمان ما کن رخت
چون که بهرام شرط کرد بشیر / در چنین شرط بود نیست دلیر
گر بترسد سر از چاج تراست / ور شود کشته نیز تاج تراست
ور شود شیر و تاج بر دارد / وز ولایت خراج بر دارد
درخور تخت و آفرین باشد / لیک هیهات اگر چنین باشد
ختم قصه بر آن شد آخر کار / کانچه شرطست کمز روز قرار
روز فردا چو در قرار آید / شاه با شیر در شکار آید

برداشتن بهرام گور تاج از میان دو شیر

بامدادان که صبح زرین تاج / کرسی از زر نهاد و تخت از عاج
کاردانان و کارفرمایان / هم قوی دست و هم قوی پایان

از عرب تا عجم سوار شدند / سوی شیران کارزار شدند
شیرداران دو شیر مردم خوار / بسته کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در هم افکندند / گور بهرام گور میکندند
شیرداری که بود چست و دلیر / تاج بنهاد درمیان دو شیر
تاج زر درمیان شیر سیاه / چون بکام دو اژدها در ماه
ماه با او لطافت رسته و رنج / ز لطافت تهی لطافت و برنج
میزدند آن دو شیر کینه سگال / بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج زر ز ما که برد / غارت از شیر و اژدها که برد
آگهیشان نه زانچنین گهری / شیرگیری و اژدها شکری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم / کس درآمد مگر که گشت از بیم
مثوی این شد که شیر دل بهرام / سوی شیر آید از نخست خرام
گر ستاند ز شیر تاج اوراست / جام زرین و تخت عاج اوراست
باوی از تخت رای بردارند / آنکه بر جای جای خود دارند
شاه بهرام ازین قرار نگشت / سوی شیر آمد ازیره دشت
ور در دو دشت هیچ پشته نبود / کز آن پشته شیرکشته نبود
صد سر شیر کنده بود از یال / بود عمرش هنوز بیست و دو سال
آنکه صد شیر از و زبون باشد / از زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد عطف قبا / در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ برزد بتند شیران زود / از میان دو شیر تاج ربود

حمله بردند چون مؤیدان / تیغ در دست و دشنه در دندان
تا سر تاج را بچنگ آرند / بر جهانگیر کار تنگ آرند
شه به آهنگشان چو رای افکند / سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه‌شان پاره کرد و دندان خرد / سر و تاج از میان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت / بختیاری چنین نماید بخت

نشستن بهرام گور بر تخت

بردن تاجش از میان دو شیر / رو نهاد از بتخت گرد دلیر
طالع بخت پادشاهی او / برج آبی بکیمیای او
پیش از آن روز صد ستاره‌شناس / از پی بخت بود داشته پاس
آفتابی در اوج خویش بلند / در قران با عطاردش پیوند
زهره در ثور و مشتری در قوس / خانه از هر دو گشته چون فردوس
در دهم ماه و در ششم بهرام / مجلس آراسته بتیغ و بجام
دست کیوان شده ترازو سنج / سخته از خاک تا بکیوان گنج
چون بدین طالع مبارک فال / رفت بر تخت شاه خوب خصال
از لبش لعل بخشش بار / کشتی تخت شد چو دریا پر
گنج داران فزون ز حد و شمار / گنج بر گنج ساختند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت / پشت شهری و سپاهی داشت
چونکه دیدان شکوه برای / کافر و تخت شد بر و نامی

اولین گفتش از کمان و معان / شاه آفاق و شهریار جهان
موبدانش شه جهان گفته / خسروانش خدایگان گفته
همچنین هر کس آشکار و نهفت / آفرینی بقدر خود بگفت
شاه چون سربلند عالم گشت / سربلندیش ز آسمان بگذشت
خطبه عدل خویش را بر خواند / لؤلؤی تر ز لعل پاره فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن / این خدا داده شاد باد بمن
بر خدا خواهم آفرین و سپاس / کافرین باد بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم / شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج برداشتن بکام دو شیر / از خدا دانم این نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند / کار آن کنم که خدای پسند
آن کنم کز خدای بگذارد / کز من هیچکس نیازارد
با من این خاصگان درگه من / راست خانه شوید چون ره من
از کژی به که روی بر تابید / رستگاری براستی یابید
گر بگیرید گوش راست بدست / ای بسا گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسایم / در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من وظیفه افتادست / ظلم را داده و داد را دادست
تا بماند بجای چرخ کبود / زنده کار از زمانه دور و درود
پیش از اندیشه سیاه و سپید / باد بر خستگان در امید
کار من جز درود و داد مباد / هر که زین شاد نیست شاد مباد

چون شه انصاف خویش کرد پدید / سجده شکر کرد هر که شنید
کید و ساعت نشستن بر تخت / پس بخلوت کشید از آنجا رخت
عدل میکرد و داد میفرمود / خلق از او رامش و خدا خشنود

صفت عدل بهرام و شفقت او با خلایق

انجمن با بزرگواران کرد / استواری باستواران کرد
چون ز بهرام گور تاج و سریر / سازور گشت و شد شکوه پذیر
کمر هفت چشمه را دربست / بر سر هفت پایه تخت نشست
چینی بر تنش چو سینه باز / رومی بر سرش برسم طراز
بر بخوبی ز روم باج ستان / نیکویی را ز چین خراج ستان
چار بالش نهاده چون جمشید / پنج نوبت رسانده بر خورشید
رسم انصاف در جهان آورد / عدل را سر بر آسمان آورد
کرد با داد پروران یاری / با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد / کار داد و فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا / بر بنفشه کشاده گشت هوا
کور انده گشت ناپدید / آب در جو بیافزاید
میوه‌های درخت بار گرفت / سنگبار درم قرار گرفت
حل عقد جهان بر او شد راست / در هوای ز مملکت بر خاست
پادشه زادگان سر طرفی / یا شد از شکوه او شرفی

کارداران زحل کشور او / حمله‌ها رنجند بر در او
ملعه داران خزانه‌ها بردند / ملتها با خزانه بسپردند
هر کسی روزنامه نو میکرد / جان بتیغ او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت / هر کسی را بقدر پایه نواخت
کار پرونقان بساز آورد / رفتگان را بملک باز آورد
ستم گرگ برگرفت از میش / باز را کرد با کبوتر خویش
از سر فتنه برد دستبها / کرد کوته دراز دستیها
پایگاه همه بدان بشکست / بر جهان داد و دستاز ادست
مردمی کرد در جهانداری / مردمی به ز مردم آزاری
کاو می را بوقت پروردن / کشتن او بسیت آزردن
دیر کین چیل خانه خاکی / نارد الاعبار غمناکی
خویشتن را بنشوه خوش میداشت / عیش خود را بنشوه خوش میداشت
ملک لی کینه را شناخته بود / کینه بر ملک عشق ساخته بود
روزی از هفته شغل سازی کرد / وان دگر هفته عشقبازی کرد
کیست کز عاشقی نشانش نیست / هر که را عشق نیست جانش نیست
سکه عشق شد خلاصه او / عاشقان مونسان خاصه او
کار و باری بر آسمان او را / زیر فرمان همه جهان او را
وام جا ز انجم می سیخورد / داد بر داد و خرمی میکرد
گنج در عهد شش روانه شده / عادت تیغ و تازیانه شده

ملک از وی اگرچه سبز شاخی داشت — کو چو خورشید بی فراخی داشت
مردمانش ز غربت و مال — تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل رها کردند — شفقت از سینه‌ها جدا کردند

پیدا شدن قحط در زمان بهرام و علاج او با خلق

هر کسی کآفریدگان خدای — شکر نعمت نیاورد بجای
آن فراخی شود بر ایشان تنگ — روزی آرند لیک از آهن و سنگ
سالی از دانه بر نرستن شاخ — تنگ شد دانه بر جهان فراخ
برخورش تنگ آنچنان شد راه — کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی — یافت نرخ عزت سبک‌سنگی
باز گفتند قصه با بهرام — کز در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم‌خوار — گاو مردم خورند و گه مردار
شاه چون دید قدر دانه بلند — در انبار بر گشاد از بند
سوی هر شهر نامه فرمود — که درو دانه ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند — در انبار سینه بگشایند
با توانگر به نرخ بستانند — بیدرم را دهند و بنوازند
وانچه ز انبارخانه ماند باز — پیش مرغان نهند وقت نیاز
تا در ایام او بچو زردی — کس بمیرد ز بی جوی افزودی
آنچه از دانه بود در بارش — هر کسی تنگ شد از انبارش

اشترانش ز مرز بیگانه — میکشیدند نو بنو دانه
حیله میکرد و گنج می‌پرداخت — چاره جان هر کسی میساخت
[illegible] — [illegible]
خود مردم از بزرگ و زخرد — کس نمرد بجز یکی به نبرد
شاه از آن بینوائی مردم — تنگدل شد چو آب افسرده
[illegible] — [illegible]
پیکی از حضرت خدای خویش — پیش را کم کنی و کم را بیش
نامد از من وگرچه کوشم دیر — کاهوی را کنم ز صحرا سیر
تو بی آن کز برای چه روزی — تنگ یک خلق را دهی روزی
گر ز تنگی یکی ز جانوران — مرد جرمی مرا سوزد در آن

کز حسابش خبر نبود مرا — چون مرد او خبر نبود مرا
شاه چون شد چنین تضرع ساز — هاتفی داد پاسخ از درون آواز
[illegible] — [illegible]
چارسال از نوشته شد منشور — گر دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک او آورد — کس شنیدم که چار سال نمرد
[illegible] — [illegible]
از خلایق که کشته بود انبوه — بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سپاهان شنیده‌ام تا ری — خانه در خانه شد کشیده چو نی
بر بام اگر شدی خواهان — شخصی از ری شدی باصفاهان
این سخن گر بر تو روشن نیست — همه بر او بیت بر من نیست
بود نعمت خورندگان بسیار — لیک نعمت فزون ز نعمت‌خوار

نخل تا نخل شاخ تر باشد — بر خورد تا فراخ تر باشد
خلق آن تنگ یاد خورد — پیش و علی بود ز پیشی مرد
مردم ایمن شده ز دشت و کوه — باز عشرت کنان گروه گروه
بر کشیده صفی دو و سنگی — بر بطی و رباب و چنگی
حوصله می کرد هر جوالی — مجلسی در میان هر کویی
هر کسی می خرید و تیغ فروخت — درع آهن فروخت زر کش دوخت
خلق یکبارگی سلاح نهاد — همه را تیر و تیغ رفت از یاد
هر که او بود برگ عشرت و ساز — عیش میکرد با سماع و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود — کو ز بخت و جهان از او خشنود
هر کسی را گماشت بر کاری — دادش از عیش روز بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد — نیم کسب و نیم می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند — پنج هشتاد سال غم برکند
شهر شهر از استاد دستان ساز — مطرب پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری — داد هر بقعه را از آن بهری
تا بهر جا که رخت کش باشند — خلق را خوش کنند و خوش باشند
در جهان دور غم کجا باشد — که درو زهره کدخدا باشد

داستان بهرام با کنیزک چنگی

شاه روزی شکار کرد پسند — در بیابان پشت و کوه بلند

اشقر گور سم بصحرا تاخت / سوزنی کرد و گور می انداخت
مشتری را چو قوس شد جای / قوس او گشت مشتری پیمای
آن سواران راه بسته بدشت / رمه گور سوی او بگذشت
شاه در مطرح ایستاده چو شیر / اشقرش رقص در گرفته بزیر
دستش از دم شمار در میکرد / شست خالی و تیر پر میکرد
بر زمین زآهن ملارک تیز / گاهی آتش فشانده گه نخجیر
چون بود ران گور و باده ناب / آتشی باید از برای کباب
تا نخ شه که خون گوران ریخت / گر آتش ز سهران بگریخت
زمی گمنتش بزخم درشت / زنده میکرد هر کرا میکشت
وانچه زو در گذشت هم بگذاشت / یا بپیش کرد یا بپیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه / چست و چالاک همرکاب شاه
فتنه نامی هزار فتنه درو / فتنه شاه و شاه فتنه برو
تازه رویی چو نوبهار بهشت / خوش خرامی چو باد بر سر کشت
انگبینی بروغن آلوده / چرب و شیرین چو صحن پالوده
با همه نیکویی سرود سرای / رود سازی برقص چابک پای
ناله چون برنوای رود آورد / مرغ را از هوا فرود آورد
پیشتر در شکار باده و رود / شاه از او خواستی سماع و سرود
ساز او چنگ و ساز خسرو تیر / این زدی چنگ و آن زدی نخجیر
گور برخاست از بیابان چند / شاه بر گور شد گرد سمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ / تند شیری کمان گرفته بچنگ
تیر در نیم چرخ شست نهاد / پس کمان در کشید و شست گشاد
بر کفل گاه گور زد تیرش / بوسه برخاک داد نخجیرش
در یکی لحظه زان شکار شگفت / چند را کشت و چند را بگرفت
وان کنیزک ز ناز و عیاری / در ثنا کرد خویشتن داری
شاه یکساعت ایستاد ز دور / تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای تنگ چشم تاتاری / صید ما را بچشم در ناری
صید ما که صفت برون آید / در جهان تنگ چشم چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم / از سرش تا بسمش چه اندازم
نوش لب زان منش که خوی بود / زن بد و زن که ناف کوی بود
گفت باید که رخ برافروزی / سم آن گاو در سرش دوزی
شاه چون دید بیچشی او / چاره کرد از بد بسیجی او
خواست اول کمان گروهه باد / مهره در کمان گروهه نهاد
صید را مهره در فکند بگوش / آمد از تاب مهره مغز بجوش
سم سوی گوش برد صید زبون / تا زگوش آرد آن گروهه برون
تیر شه برق شد جهان افروخت / گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم را بدوخت بتیر / برو سم در آمد آن نخجیر
گفت شه با کنیزک چینی / دست بردم چگونه می بینی
گفت پر کرده شهریار این کار / کار پر کرده کی بود دشوار

هرچه تعلیم کرده باشد مرد / گر چه دشوار شد تواند کرد
رفتن تیر شاه بر سم گور / هست از ادمان نه از زیادت زور
شاه چون این شنید سخت آمد / تبر تیز بر درخت آمد
دل بر آن ماه بی مدارا کرد / کینه بر خویشتن آشکارا کرد
پادشاهان که کینه کش باشند / خون کنند آن زمان که خوش باشند
گفت اگر مانمش ستیزه گرست / گر کشم این حساب از آن بترست
زن کشی کار شیرمردان نیست / گر زن از جنس هم نبرد آن نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ / تند چون شیر خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش از / گفت رو کار آن کنیزه بساز
فتنه بارگاه دولت ماست / فتنه کشتن ز روی عقل رواست
برد سرهنگ داد پیشه زپیش / آن پری چهره را بخانه خویش
خواست کز کار او برد آزرم / شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند / کین چنین نابسند را مپسند
مکن ار نیستی تو دشمن خویش / خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم / وز کنیزان اختیار منم
تا بدان حد که در شراب و شکار / جز منش کس نبود یار و دیار
آن ز گستاخی که بود مرا / دیو بازیچه نمود مرا
شه زکی شناسیتم فرمود / در هلاکم بکوششی زود زود
روزکی چند صبر کن بشکیب / شاه را گو بکشتمش بفریب

گر بدان گفت شاه باشد شاد / بکشتم خون من حلالت باد
کشته تنگ دل بکشتن من / ایمنی باشدم بجان و بتن
تو ز ترس تش رهی و من ز هلاک / زاد سروم نیوفتد بر خاک
روزی آید که چه مسیح کنم / کایچ کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و عقد بار گشاد / پیش او هفت پاره لعل نهاد
هر یکی رو خراج اقلیمی / دخل عمان ز خرج او نیمی
مرد سرهنگ زان حوالش راست / از سر خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مپیچ / با کسی نام شهریار مبر
کین این خانه را بپرستارم / کاری کن که من بدین کار دارم
من خود آن چاره ها که باید ساخت / سازم ارخواهدت زمانه نواخت
برچنین عهد رفتشان سوگند / این ز بیداد رست و آن ز گزند
بعد یک هفته چون رسید بشاه / شاه از او بازجست قصه ماه
گفت مه را بازدها دادم / کشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد / دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور / جایگاهی ز چشم مردم دور
کوشکی داشت بر کشیده باوج / از محیط سپهر یافته موج
شصت پایه رواق منظر او / کوه را جای نشست بر سر او
بود بر وی همیشه جای کنیز / بود یزدان پسند جای عزیز
بانوی کاین در آن دو رو بزاد / زاد گوساله ای لطیف نهاد

هر کو سالکش بود بهار / ماه کو سالکش که دید بیار
همه روز آن غزال سیم اندام / برد کو ساله را ز خانه ببام
روز تا روز از آن فزار نگشت / کار کرد بود چون ز کار نگشت
تا بجای رسید کو ساله / کو یکی کاو گشت چار ساله
همچنان آن بت گل اندامش / بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجش نیامدی زان بار / زانکه خو کرده بود با آن کار
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ / بود خالی نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهر کش / برگشاد آن نگار حوروش
گفت کین نقدها ببر بفروش / چون بها بستدی بیار بهوش
گوسفند آن خر و بخور و گلاب / وآنچ باید ز شمع و نقل و شراب
مجلسی راست کن چو روضه حور / از شراب و کباب و نقل و بخور
شه خواهد بدین طرف شکار / ور کار بستش چو فتح دستدار
دل درانداز و جان پذیری کن / یکزمانش لگام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد / طبع آزاد و بارکش دارد
چون به بند نیازمندی تو / سر درآرد بسربلندی تو
بر چنین منظر ستاره سریر / کاه تیره اش دهیم کاه پنیر
کر چنین کار سازمند شود / کار ما هر دو زو بلند شود
مرد سرهنگ ماند لعل بجای / کان جانش نهاد و داد خدای
رفت و از کنجهای بینائی / یک بیک ساخت برگ مهمانی

خوردهای ملوک وار سره / مرغ و ماهی و گوسفند و بره
راح ریحان که مجلس آراید / نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام / تا که آید بصید که بهرام
شاه بهرام روزی از سر تخت / بر دو سوی شکار و صحرا رخت
سپه تیز زانکه رفت و صید انداخت / صید چین تا بکوه صیدش ساخت

التماس سرهنگ از بهرام

چون بدین ده گذشت کان سرهنگ / داشت آن منظر بلند آهنگ
دید نزهتگهی گران مایه / سبزه در سبزه سایه در سایه
باز پرسید کین دیار کراست / ده خداوند این دیار کجاست
بود سرهنگ خاص پیش رکاب / چون ز خسرو چنین شنید خطاب
بر زمین بوسه داد و برد نیاز / گفت کای شهریار بنده نواز
بنده وار ده ده که داده تست / لطفش از جرعه زیاده تست
شاه اگر جای او پسند کند / بنده را پست را بلند کند
بی تکلف چنانکه عادت اوست / سنت رای با سعادت اوست
سر در آرد درین دریچه تنگ / سربلند جهان شود سرهنگ
دارم از داده عنایت شاه / کوشکی بر کشیده سر تا ماه
باغ تا باغ گرد برگردش / خلد مولا و روضه شاگردش
کر خورد شاه باده بر سر او / خاک بوسد ستاره بر در او

کرد شه خانه را بپیرد و بر / مکیشم سند و کاو و شیر و بره
شاه چون دید کو ز برگ نکی / پیش بردان سخن ببر هنکی
گفت فرمان تراست کاربساز / تا ز نخچیر کردن آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر سرناک / رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست / کرد هر زینتی که باید راست
چون شه از صیدگاه در رسید / باز چترش باوج ماه رسید
میزبان از نوردهای گزین / کسوت رومی و طرایف چین
فرش بر فرش چند جا به نغز / کز فروغش گشاده شد دل و مغز
زیر نعل فرام شاه افکند / باو کرد چیزهای طبع پسند
شاه بر شد بشصت پایه رواق / دید طاقی ببر بلندی طاق
تیره کرده رخ خورشید را / فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد / از بخور و گلاب و شربت و ورد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت / می روان کرد و زن بسازی ساخت
شاه چون خورد ساغری دو سه می / از گل جهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان رزین کاخ / جایگاهت خوشست و برگ فراخ
لیکن از شصت پایه کاخ بلند / که هوا بر سرش دود کمند
از پی شصت سال کز تو گذشت / چون توانی بزیر پای نوشت
میزبان گفت شاه باقی باد / کوزه اش باده حور ساقی باد
این زمین طرز نیست من مردم / از چنین پایه ها نه کی گردم

طرفه آن شد که دختریست چو ماه / نرم و نازک چو خز و قاقم شاه
زه کاوی چو کوه برگردن / ارو اینجا که علف خورد و ن
شصت پایه برد چنان بگذشت / کز نشیب پایه بر نشست
کاوی آنکه چه کاو چون پیلی / کمشد پیش خویشتن سیلی
کربه اگر درین دیار کسی / از زمین بر گرایدش نفسی
زنی آنکه شصت پایه حصار / پیر و چون عجب نباشد کار
شه چو سرهنگ این حکایت گفت / سرانگشت زیر دندان سفت
گفت از ینگونه کار چون باشد / نبود ور بود ز فن باشد
باورم ناید این سخن درست / تا نه بینم بچشم خویش نخست
وانکه از مرد میزبان درخواست / تا کند دعوی سخن را راست
میزبان کین شنید رفت بزیر / گفت با کاوکش حکایت شیر
سیمتن وقت را شناخته بود / پیش از آن وعده کار ساخته بود
زیور روز پیچیدن بربست / داد گل را خار نرگس مست
ماه را مشک راز بر تقویم / غمزه را داد جادوی تعلیم
چشم را سرمه فریب کشید / ناز را بر سر عتیب کشید
سرو را رنگ ارغوانی داد / لاله را تاج خسروانی داد
در بر آمود سرو سیمین را / بست بر ماه عقد پروین را
درج یاقوت را بدید نیم / کرد چون سیب عاشقان دو نیم
تاج مشیر نهاد بر سر دوش / طوق عنبر کشید تا بن گوش

شه که نقشش بود ز تخته عاج   تا کز یرش بود ز تخت و ز تاج
زنگی از زلف و خال هندو رنگ   هر دو در یک طرف ستاده بجنگ
شبه خال بر عقیق لبش   مهر زنگی نهاده بر طلبش
زر نقش از دانهای در خوشاب   بسته برکرده ستاره نقاب
گوهر گوشش گهر آویزش   کرده بازار عاشقان تیزش
ماه را در نقاب کافوری   بسته چون در چمن گل سوری
چون که ماه دو هفته از سر ناز   کرده هر هفته زانچه باید ساز
پیش آن گاو رفت چون مه بدر   ماه در برج گاو پایه قدر
سر فرو برد و گاو را برداشت   گاو چون تا چگونه گوهر داشت
پایه پایه برود و دید بام   رفت تا تخت پایه بهرام
گاو بر گردن ایستاده بپای   سرو چون گاو دید جست ز جای
در عجب ماند کین چه شاید بود   سود او بود در نیافت چه سود
مه ز گردن نهاد گاو بزیر   کرشمه چنان نموده بشیر
گاو بچه من پیش تو بنهادی   پیلکش کردم از توانایی
در جهان کیست کو بزور و برای   از روانش بروز زیر سرای
شاه گفت این نه زورمندی تست   ملکه تعلیم کرده ز تخت
از دل اذ کسب سالهای دراز   کرده بر طریق او می ساز
تا گوزنش ز داد پیر نجی   در ترازوی خویشتن سنجی
سجده بردش که ای نسیم اندام   با دعایی بشرط خویش تمام

گفت بر شه غرامت عظیم   گاو تعلیم و گور بی تعلیم
من که گاوی بر آورم بربام   جز بتعلیم بر نیاید نام
چه سبب چون نی تو گوری خرد   نام تعلیم کس نشاید برد
شاه تشنیع ترک چون بشناخت   هندوی کرد و پیش او در تاخت
برقع از ماه باز کرد چو دید   ز اشک بر گل نشاند مروارید
در کنارش گرفت و عذر انگیخت   وان گل از نرگس آب گل میریخت
از بد و نیک خانه خالی کرد   با پری رخ سخن سگالی کرد
گفت اگر خانه گشت زندانت   عذر خواهم هزار چندانت
آتشی کز دم ز خود رایی   من از آن سوختم تو بر جایی
چون ز رفته از آن تهی شد جای   پیش شد فتنه و نشاند بجای
فتنه بنشست و بر گشاد دهان   گفت کای شهریار فتنه نشان
ای مرا کشته در جدایی خویش   زنده کرده باشنایی خویش
غمت از من نماند هیچ بجای   کوه را غم در آورد از پای
خواست رفتن ز مهربانی من   در سر مهر زندگانی من
شه چو بر گوش گور بر نخجیر   آن سم سخت را بدوخت بتیر
نه زمین که گشادن شستش   آسمان بوسه داد بر دستش
این که بودم در آن بسینه صبور   چشم بد را ز شاه کردم دور
هر چه را چشم در پسند آرد   چشم زخمی در او گزند آرد
ترسم آمد که اژدهای سپهر   نشکند کینه بر نشاط و مهر

شاه را آن سخن چنان بگرفت   کز دلش در میان جان بگرفت
گفت حقا که راست گفتی راست   بر وفای تو چند چیز گواست
مهرهای چنان باول کار   عذرهای چنین در آخر بار
این گهر پاره گشته بود بسنگ   گر نبودی حفاظ این سرهنگ
خواند سرهنگ را و خوشدل کرد   درست در گردنش حمایل کرد
تحفهای بزرگوارش داد   بیکی در عوض هزارش داد
از پی چند چیزهای لطیف   ری برود و داد با دگر تشریف
شد سوی شهر شادی انگیزان   برد در بزم خود شکرریزان
موبد آورد و بشرط کیش آورد   ماه را در نکاح خویش آورد
بود با وی بلهو و عشرت و ناز   تا برین رفت روزگار دراز

داستان بهرام گور با خاقان چین

چون بر آمد ز ماه تا ماهی   نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگوار از او   زنده شد نام نامدار از او
نزد گوشان که همنام مرد   سر آب سپید فرو برد
بود چیزی بزرگ تر بسی نام   هم لقب با پدر و بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش   کار را راست کرده پس و پیش
نسلش از نسل شاه دارا بود   وین نه پنهان که آشکارا بود
شاه از دیگران نبودی دور   شاه را هم دبیر و هم دستور

سه پسر داشت او و هر پسری   بر خویش عالم هنری
آنکه مه بود از آن دو فرزندش   نام کرده پدر زراوندش
شه عیارش یکی عید کرده   موبد موبدان خود کرده
عارف اندیشه بود و راه شناس   پارسا پیش از او و بی قیاس
وان دگر مشرف ممالک بود   باز خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی قلمش   نافذ الامر جمله عملش
وان سه دیگر بشغل شهر سپاه   آب قاضی تر تجربت شاه
شه بر ایشان عمل رها کرده   عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده بزم افروز   عاملانش بکار خود همه روز
آسیا را گرد خودی آخت   هر چه از دخت باز می انداخت
گرد عالم رسید این حکایت فاش   تیز شد تیشه های هر تراشش
گفت هر کس که مست شد بهرام   دین بر باد داد و تیغ بجام
با حریفان بپی در افتاد دست   حاصلش باده و خوردنش باده است
هر کسی را بر آن طمع بر خاست   گر شود کار ملک بر وی راست
خان خانان روان گشت ز چین   تا شود خانه گیر شاه زمین
ز آب جیحون گذشت و آمد تیز   در خراسان فکند رستاخیز
در رکابش چو اژدهای دمان   بود سیصد هزار سخت کمان
شه چو زان ترکتاز یافت خبر   اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دید دست پرورد ناز   دست ز آیین جنگ داشته باز

واکه بودند سروران سپاه — یک یک ایشان بُدند درخور شاه
هر یکی در نبردهای نبرد — پیشرو کرده پیش خاقان مرد
طمع پادشاه خویش بکرده — چاره ملک و مال خود کرده
گفت ابنده بکخواه تو ایم — مقصد ره کن که خاک راه تو ایم
شاه عالم تویی پناه انام — پادشاهی بناید از بهرام
تیغ اگر بایدت درو دار بم — گر نه بنیش کینه و دل پاییم
کاهی را که نام داند خواند — این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع برداشت — مملکت را نیابیان بگذاشت
خویشتن هفت صد پنهان کرد — با جهان عرب هرب بشتاب کرد
در جهان گرم شد که شاه جهان — روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود لشکر او — نیز لیت که بخت از بر او
چون بخاقان رسید نیک بود — گشت از تخت ملک فرود
از کلاه و کمر تو داری و بخت — پای در بند نه تاج ماند و نه تخت
مان خاقان چو گوش کرد پیام — گر جهان نابدید شد بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست — فارغانه برود و باده نشست
غم دشمن نخورد و می میخورد — کارهای نکردنی میکرد
انچه از خصم خویش پسندید — کرد تا خصم او بر او خندید
شاه بهرام روز و شب در کار — قاصدانش روانه بر سرکار
از سپهدار چون خبر بجست — تا خبر داد قاصدش بدرست

کز سپاه این دهار غبال — شاه را انجمن فرخ آمد فال
زان همه لشکرش بوقت بسیج — بود سیصد سوار باقی بیج
هر یکی دیده و آزموده بجنگ — بر زمین اژدها بر آب نهنگ
هر یک دل چو نار کیداند — گرچه صد دانه در یکی خانه
شاه با خصم حیله سازی کرد — مهره با دو مهره بازی کرد
آتشی خانه خصم دود کشاد — خواب خرگوش داد و زود کشاد
تیز خویش کرد بر نشانه او — کاگهی داشت بر فسانه او
بر سرش تاکمان شبیخون برد — گرد بالای هفت گردون برد
در شب تیره گرد سیه کاری — گرد با چشم سیه تاری
شب از پیش برگرفت چراغ — کوه و صحرا سیاه چون پر زاغ
هر یکی صد هزار زنگی مست — سو بسو تیغ و تیغ بدست
صبح روشن دل سیاه فرید — چشم بکشاد اگرچه هیچ ندید
در شب عنبرین بدین غالی — کرد بهرام جنگ بهرامی
بر دلیران چنان گشاد عنان — حمله برگر تیغ و گاه سنان
تیغ بر هر کجا که زد غالی — تیز گشتی ز تیغ خود غالی
از عدو کشت که چاره را میگفت — چشم پر بیز دشمنان بنهفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه — تیر پیدا و زخم آنجا نه
هر که دید این چه شه پرست — تیر بر زخم و زخم لی بر تست
تا جهان شد که کس نیک درسنگ — گرد میدان او بنام سنگ

او چو ابری بهر طرف میگشت — دشت از کوه و کوه از دشت دشت
کشت چندان از آن سپاه بتیز — که زمین نرم شد ز خون چو خمیر
بر تن هر که رفت بکار نیش — رخت بر داشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید — طشت خون ماه از سپهر برید
تیغ لی خون و طشت چون باشد — هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که که جدا بیش برد — جوی خون رفت و کوی سر میبرد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد — زهره صفرا و زهره نی میکرد
سبزه گرده زبان تیغ کرد — کاژدها از دهان یا در برد
تیر مار جهنده در پی کار — بر بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف — ترک تیر تیغ چو تیر موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار — تا کمرگه شکافتی چو خیار
ور بخنجر تیغ دادی بیم — مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از میان تیر از میان بود — شاه را خصم از و هراسان بود
ترک از آن ترکتاز تاکه او — و آنچنان زخم سخت برد او
هر را در نشانه گاه کریز — شیاکند گشت و گنها بتیز
آهن شه چو سخت جوشی کرد — لشکر ترک سست کوشی کرد
شه نمود آن فتح را بشناخت — نیزه میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان چنانکه تیغ — کشتن او باد بود و ایشان میغ
لشکر و بیش را بفیروزی — گفت با ان روزگار دهان روزی

باز کوشید تا سری بزنیم — قبله گه را از جا بکنیم
حمله بر دند داده پشت به پشت — شیر در زیر و اژدها در دشت
میمنه رفت و میسره بگریخت — قلب در ساقه مقدم ریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست — قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری پشت زد ریک و ز خاک — گرد از صدمهای خویش هلاک
سنجی پنجه سیه شیران — کوفته مغز نرم شیران
تیر چون مار پر رسته شده — زو سوار او فتاده اسب شده
لشکر ترک راز و کشته تیز — تا بجیحون رسید گرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج — که دهر امد از شماره برنج
گشت از آن فتح با ولایت از — با رعیت شده و رعایت ساز
بر سر تخت شد بپیروزی — بر جهان تازه کرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت — در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان فارسی فرهنگ — پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عرب چو در خوشاب — شعر خواندند بر بسیط رباب
شاه فرهنگ دان شعر شناس — پیش از آن دادشان که بود قیاس
کرد آن گنج و آن غنیمت پر — وقف آتشکده هزار اشتر
در به امن نشانده وزر کلاه — بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانه خویش — که بگیتی نماند کس درویش

جلوس بهرام بجای پدر و عتاب با بزرگان ایران

روزی از طالع مبارک بخت — رفت بهرام گور بر سر تخت
هر که با شاه و شهریاری بود — تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پایه شاه — صف کشیده چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر — گفت کای پیر و مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باید و جنگ — کین نباشد چو آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بوقت نبرد — مردی کو ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیده منم — ور که امین مصاف بودستان
نیز از هیچکس چنان کاری — که پدید از پر دلی و عیاری
از سر تیغ آن بوقت گزند — بر مخالف که امی آمد بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد — دشمنی بست و کشوری بگشاد
این زنم لاف کار بچه کرم — وان مدعوی که آرستی هنرم
این زکیوان زرستم آوردم — این که بس هنر بروان ضرغام
کس ندیدم که کارزاری کرد — چون که هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی نفت — که بر افسوس شاه ما که بخفت
می خورد و کسی نیارد یاد — از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه من می خورم چنان نخورم — کز مستی غم جهان نخورم
که خورم جرعه می از کف حور — شمر از جوی خون نباشد دور

برق وارم بوقت بارش تیغ — یکی دست می دیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم — تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش می نشنه بود — خصم را پندار چه خفته بود
خنده و مستیم تا و بلیست — خنده شیر و مستی پلنگ
شیر در وقت خنده خون ریزد — کیست کز پیل مست نگریزد
البهان مست و بیخبر باشند — هوشیاران می که باشند
اگه در عقل پستیش نبود — می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چو که رای آرم — تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم — بر سر خصم جرعه ریز کنم
یکخواهان من چه پند آرند — کامران سپهر بگارند
من اگر چند خفته باشم و مست — تخت پیدا ز من بکاری است
بخشش خواب ما که من مستم — خواب خاقان نگر که چون بستم
یکی پی که من غلط کردم — رفت هند و نگر که چون بردم
سگ بود کو ز ناتوانی خویش — خویش نخسبد پاسبانی خویش
اژدها گرچه خسبد اندر غار — شیر زیرو رش نیابد بار
چون شه این داستان فرو برگفت — روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهادند پیش — پاکی عاجزانه دادند کش
کانچه شه گفت اگر نبدان — هست پیرایه خرد بندان
همراه زجان وش کردیم — حلقه گوش خویشتن کردیم

سروانی که سروری کردند — با تو بسیار همسری کردند
تاج بر فرق سرغدای نهاد — گوشش نعل باد باشد باد
هیچکس با تو جور نشدند — همه در سر شدند و سر شدند
آنچه ما بنده دیده ایم زشاه — کس ندیدست در سفید و سیاه
دیو را بست و اژدها را سوخت — پیل را گشت و کرگدن را دوخت
شیر بگذار کان زنجیرست — دام و دد خود نشانه ترست
بجز او نیست کو بوقت شکار — گردن گور در کشد بکمند
گاه سازد هدف زخال پلنگ — گاه دندان کند زکام نهنگ
گرچه شیر افکنان بسی بودند — کز دهن مغز شیر پالودند
شیر مردی که او بسیصد مرد — قهر بسیصد هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه — هست پیدا ز مهر و از کینه
گر بر آورد هر کسی نامی — بود با لشکری بیا یا می
در مصاف چنین بسیصد مرد — او انچه کرد کس نه بود کرد
چون ز شاهان شمار برگیرند — زو یکی با هزار برگیرند
هر یکی را یکی نشان باشد — او بشاهد جهان باشد
بخت بر هر کسی که سخت کند — چون در طارش و لطف کند
نیزه اش از سوی سنگ خاره شود — سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بمهر و مارستان — هر کبره باژدهای عنان
هر شی کو خلاف او سازد — شمع وار آتش زبانه کند از د

سر که با تیغ او برون آید — زان سر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست — خواب او خواب نیست بیداریست
از نوا ایم هرچه مارا هست — بر تر و خشک تو واری دست
از عرب تا عجم بو لایی — سر فشانیم اگر بغزا بلی
مدتی است کز هنرمندی — بپرورش کنم کمر بندی
چون شدم سر بزرگ در کاهش — یافتم راه تو شه از رامش
کرشالم ده بلندوری — تا بخانه شوم بدستوری
یکی از رنج ره بر آسایم — چون رسد حکم شاه باز آیم
گر نه تا زنده ام بخدمت شاه — سر کز دوانم از پرستش گاه
شاه فرمود تا ز گوهر و گنج — دست نازن شود جواهر سنج
اورد تحفهای سلطانی — مصری و مغربی و عمانی
زر بخروار و مشک نافه بکیل — وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامهای قیمت مند — بیشتر زانچه گفت شاید چند
تازی اسبان پارسی پرورد — همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی — کشتی بود راندند بر جودی
لعل و در بیش از آنکه عد و قیاس — وانکه دانش بدرفروش و گل شناس
گوهر آسوده تاجی از سر خویش — با قبایی ز وصل شستر پیش
داد تا زان دهش حبش خندید — وز زمین تا بعدن بر دخشید
با چنین تحفه بخشش و جاه — رفت خان نقد از بر شاه

شه بناز و نشاط شد مشغول | کزده و گیر گشته بود ملول
کار هر یک چنانکه بود بساخت | پس بهر کار خود بپرداخت
بفراغت بکام دل بنشست | دشمنان زیر پا و می بر دست
یادش آمد حدیث آن استاد | کان صفت کرده بود پیشش یاد
وان سراچه که هفت پیکر بود | ملکه آنکه هفت کشور بود
مهران دختران حورسرشت | در دلش تخم مهربانی کشت
گوهرش کز هفت جوش نشست | کام آن هفت کیمیاش بدست
اولین دختر از نژاد کیان | بود لیکن پدر شده ز میان
خواستش با هزار خواسته پیش | گوهر آن هم ز گوهر خویش
پس بخاقان روانه کرد برید | برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزانه و تاج | بر سر هر دو هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز | حمل و دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترکتاز کرد بروم | در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم برنزد نفسی | دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغربشاه | باز زر مغربی و افسر و گاه
دخت او نیز در کنار آورد | زیرکی بین که چون بکار آورد
چون سهی سرو بر داران بستان | رفت از آنجا بسوی هندستان
دختر رای را بعقل و برای | خواست آورد و کام خویش بجای
قاصدی رفت و خواست از خوارزم | دختر خوبروی در خور بزم

همچنان نامه کرد و از سقلاب | خواست زیبا رخی چو قطره آب
چون ز کشورگشای هفت اقلیم | هفت دختر ستد چو زر و چو سیم
از جهان دل بشادمانی داد | داد عیش خوش و جوانی داد

صفت حسن بهرام گور

روزی از نور فتح نورانی | آسمان برگشاده پیشانی
فرخ و روشن و جهان افروز | خنک آن روز باده و آن نوروز
شه بخوبی چو روی دلبندان | مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه نه روز بستان بود | کاولین روزی از زمستان بود
شمع و قندیل باغ ... | رخت و بنگاه باغبان برده
بانگ دزدیده بلبل از زاغ | بانگ دزدی در آورید بباغ
زاغ چون هندوی نسب بوده | دزدی از هندوان عجب نبود
داده نقاش باد شبگیری | موج موج آب را گره گیری
آب سرما که برد از آتش تاب | آب را تیغ و تیغ را کرد آب
دهن سوهان آبدار بدست | چشم را سفته چشمه را بست
شیر در جوش چون پنیر شده | خون در اندام زمهریر شده
کوه قاقم زمین حواصل پوش | چرخ سنجاب در کشیده بدوش
بر بهایم دد آن کمین کرده | پوست برکنده پوستین کرده
رستنی در کشیده سر بزمین | نامیه گشته اعتکاف نشین

کیمیاکاری جهان دورنگ | لعل آتش نهفته در دل سنگ
گل ز حکمت بکوره ... | گل حکمت ببر بر اندوده
زمهای آبگینه و آب | تخته بر تخته همچو نقره ناب
در چنین فصل تا بخانه شاه | داشت طبع چهار فصل نگاه
از بسی نوبهار عطرآمیز | معتدل گشته باد برف انگیز
میوه‌ها و شرابهای چو نوش | مغز را خواب داده دل را هوش
آتش افروخته ز صندل و عود | دود کردش چو هندوان بسجود
آتشی زو نشاط را پشتی | کان گوگرد سرخ زردشتی
خونی از جوشش منعقد گشته | پرنیانی بخون در آغشته
فندقی رنگ داده عنابش | گشته شنگرف سوده سیمابش
سرخ سیبی دل از میان کنده | بدلش نار دانه افکنده
باغی از خواب جسته مرده درش | غسل داده بآب انگورش
کهربایی ز قیر کرده خضاب | افعیی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته همنوا با نور | لاله رسته از کلاله حور
زنگی از اصل رومیان نسبش | قرة العین هندوان لقبش
مشعل پوشش چراغ کلیم | بزم عیسی و باغ ابراهیم
شوشهای زکال مشکین رنگ | کرده آتش چو کرده آینه زنگ
این شبه رنگ و آن عقیق صفات | کان یاقوت بوده در ظلمات
گوهرش داده دیده را قوت | زرد و سرخ و کبود چون یاقوت

نوعروسی شراره زیور او | عنبرینه ز کال بر سر او
حله و بزه از بزرکاری | حله رومی و بزه زنگاری
زردی شعله در بخار کناه | گنج زر بود زیر مار سیاه
دوزخی و بهشتیش مشهور | دوزخ از گرمی و بهشت از نور
دوزخ اهل کاروان گشته | روضه راه رهروان گشته
زند زردشت نغمه ساز برو | مغ چو پروانه خرقه باز برو
آب افسرده را گشاده مسام | ای در بعاج اسد آتش نام
بر سر آتش از سرخاصی | فاخته پرفشان برقاصی
کرد آن بزمه بر بند زده | کبک و دراج دست بند زده
خانه سرسبزتر ز سایه سرو | باده گلرنگتر ز خون تذرو
ریخته آسمان فاخته گون | از هوا فاخته ز فاخته خون
باده در جام آبگینه گهر | راست چون آب خشک و آتش تر
گور چشمان شراب میخوردند | ران گوران کباب میکردند
شاه بهرام گور با یاران | باده میخورد چون جهانداران
بی ... نقل و سماع و یاری چند | میگسارند غمگساری چند
راح گلگون چو گل شکفته شده | خفته گشته چو آتشی زنده
مغزها در سماع گرم شده | دل ز کبریت چو موم نرم شده
زیرکان را عیش می رفتند | نکتهای لطیف می گفتند
چون سخن در سخن مسلسل گشت | بزبان سخن وری بگذشت

گین درج کاسمان شه دارد / وین دقیقه که او نگه دارد
هیچ خسرو ز خسروان جهان / کس ندیدست زآشکار و نهان
هست ما را بغیر تا رکه او / همه چیز از پی مبارکی او
ایمنی هست و تن درستی هست / تنگی دشمن و فراخی دست
تن درستی و ایمنی و کفاف / این سه پایه است وان دگر همه لاف
تن چو پوشیده گشت و حوصله هم / در جهان کوه لعل باش و زر هم
ما که مثل تو پادشا داریم / همه داریم چون ترا داریم
کاشکی چاره در آن بودی / کز زمان چشم بد نهان بودی
کوشش اختر و خرام سپهر / هم بدین فرخی نمودی چهر
طالع خوش دلی زره نشدی / عیش بر خوشدلان تبه نشدی
تا همه سالشه جوان بودی / خرم و خوب کامران بودی
شادمانی جان شاه می‌باید / جان ما کو فدا بود شاید
چون سخن گو سخن بپایان برد / هر کسی دل بدان سخن بسپرد
دور کرد آن دم دل‌افزا را / دل ببست این سخن همه را
در میان بود مردی آزاده / مهتر آیین و محتشم زاده
شیده نامی بروشنی چون شید / اگه از صنعت نیاوه و سپید
اوستادی بشغل رسامی / در مساحت مهندسی نامی
خرده کاری بکار بنایی / نقش بندی بصورت آرایی
از طبیعی و هندسی و نجوم / همه در دست او چو مهره موم

از لطافت چو کلک تیشه گشاد / جان زمانی ستد دلی از نهاد
کرده شاگردی خرد بدرست / بوده سنمارش اوستاد نخست
در خورنق ز نقش کاریها / داده با اوستاد یاریها
چون در آن بزم شاه را خوش دید / در زبان آب و در دل آتش دید
زد زمین بوس و گشت شاه‌پرست / چون زمین بوسه داد باز نشست
گفت اگر شاه باشدم دستور / چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنج و ستاره‌شناس / اگه از کار اختران بقیاس
در نگارندگی و گل کاری / وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند / که نیارد بروی شاه گزند
تا بود بر نشاط خانهٔ خاک / ز اختران فلک ندارد باک
جای در حرزگاه جان داده / بر زمین حکم آسمان داده
وانچنانست کز صناعت کار / هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه / خوشتر از رنگ صد صنم خانه
شاه را هفت نازنین صنم است / هر یکی راز کشوری علم است
هست هر کشوری برکن و اساس / در شمار ستاره بقیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید / روزهای ستاره هست پدید
در چنان روزهای بزم افروز / عیش سازد بگنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد / با دلارام خانه می نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند / خویشتن را بزرگوار کند

تا بود عمر از نشانه کار / باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم / خانه زرین در آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد / این همه رنجها چه شاید برد
وانچ گفتی که گنبد افرازم / خانهای بدین صفت سازم
آن همه خانها بکام و هواست / خانهٔ طاعت خدای کجاست
در همه کرده آفرین گویم / آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم / جای پای آفرین چرا گفتم
اگه در جا نشایدش دیدن / همه جایش توان پرستیدن
این سخن گفت شاه و گشت خموش / زان سخن در دماغش آمد جوش
اگه در کارنامهٔ سنمار / هفت گنبد شنیده اول بار
وان پری پیکران هفت اقلیم / داشت در درج خود چو در یتیم
در گرفت این سخن بشاه جهان / کاگهی یافت از حساب نهان
در جواب سخن نکرد شتاب / پی بر انداختن نداد جواب
چون برین گفته رفت روزی چند / شیده را خواند شاه شیدابند
آنچ بد رفته بود ازو درخواست / کرد کارش چنانک باید راست
گنج آماده کرد و برگ سپرد / تا برد رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی / بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع‌بین / کرد بر ساعتی خجسته گزین
شیده بر طالع خجسته نهاد / کرد گنبد سرای را بنیاد

تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت / کز کشیش از بهشت وانشناخت
چون جهان هفت گنبد گهری / کرد گنبد گری جهان هنری
هر یکی را بطبع و طالع خویش / شرط اول نگاه داشته بیش
خسرو آمد چو دید هفت سپهر / بیکی جای داده دست بمهر
دید کافسانه شد بجمله دیار / آنچ نعمان نمود با سنمار
تا بسند آمدش اهل بینش را / کشتن آن قطب آفرینش را
شه آمل بشیده داد تمام / تا شود شاد شیده از بهرام
گفت نعمان اگر خطایی کرد / کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است / آن نه از بخل وان نه از کرم است
کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
یاری از تشنگی کباب شود / یار دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره عاجزی نمی‌دانند

صفت هفت کنبد بهرام کور

چونک بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بی ستون ز طاق ملک نگشت / کاخ فرهاد کرد ازو بگذشت
شه در آن باره فلک پیوند / باره دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
وانک بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه

وانکه مریخ بود برکارش | گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داد خبر | رنگ زرد داشت از حمایل زر
وانکه از دست زهره یافت امید | بود روشن چو روی زهره سپید
وانکه بود از عطارد شوروزی | بود فیروزه گون ز فیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه | داشت سرسبزی بطالع شاه
برکشیده بدین صفت پیکر | هفت گنبد بطرح هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش | دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ و برای | گنبدی را از هفت گنبد جای
از نمودار خانه تا پس و پیش | کرده همرنگ روی گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت | در سرای دگر نهادی رخت
شنبه آنجا که قسم شنبه بود | وان دگر با چنانک ازان به بود
هرکجا جام باده نوشیدی | جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون بفیروزی و فرزانه | مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی | جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد | شاه حلوای او چگونه خورد
گفتی افسانهای مهر انگیز | کو کند گرم شهوتان را تیز
گرچه زین گونه برکشید حصار | جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز | که گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک ازین دو روزه مقام | عاقبت بین چگونه شد بهرام

چونک بهرام شد نشاط پرست | دیده در نقش هفت پیکر بست

نشستن بهرام گور روز شنبه در گنبد مشکین و عشرت

روز شنبه ز دیر شماسی | خیمه زد بر سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه فام | پیش بانوی هند شد بسلام
چون بر افشاند شب جنیبت شاه | بر حریر سپید مشک سیاه
شاه ازان نوبهار کشمیری | خواست بوئی چو باد شبگیری
تا چو درج گهر گشاید قند | گویدش دلبرانه لفظی چند
زان فسانه که لب براب کند | مست را آرزوی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد | نافه مشک را گره بگشاد
گفت از اول که بخ نوبت شاه | باد بالای چار بالش ماه
تا جهان ملک جای پیش باد | همه سرها بزیر پایش باد
هرچه خواهد که آورد در چنگ | دولتش را دران مباد درنگ
چون دعا ختم کرد بر دهبود | برگشاد از شکر گوارش عود
گفت و از شرم در زمین میدید | آنک ازان نغزتر کسی نشنید

حکایت کردن دختر با بهرام

کز شنیدم بخردی از خویشان | خردکاران و چابک اندیشان
کز زکدبانوان قصر بهشت | بود زاهد زنی بزرگ سرشت

آمدی در سرای ما هر ماه | یک بیک کسوتش چو قیر سیاه
باز جستم که از چه ترس و چه بیم | در سوادی تو ای سپیکه سیم
به که با ما بقصه یار شوی | وین سپیده را سپید کار شوی
باز گویی ز نیکوایی خویش | معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر | گفت کاحوال این سیاه چو قیر
چونک ناگفته باز نگذارید | گویم ار نیک باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم | که ازو گرچه مرد خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ | ایمنی داد میش را از گرگ
رنجها دیده بارکوشیده | وز تظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خوشانش | خوانده شاه سیاه پوشانش
داشت از سرخ و زرد پیرایه | ناجهای عجب گرانمایه
میهمان خانه مهیا داشت | کز ثری روی در ثریا داشت
خوان نهاده بساط گسترده | خادمانی بلطف پرورده
هرکه آمد بکام گیر شدند | بخودش میهمان پذیر شدند
شاه پرسیدی از حکایت خویش | هم ز غربت هم از ولایت خویش
وان مسافر بر آن شگفت که دید | شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت | تا شد عمر ازین قرار نگشت
مدتی گشت ناپدید از ما | همچو سیمرغ سرکشید از ما
چون برین قصه برگذشت بسی | رو چو عنقا خبر نداد کسی

ناگهان روزی از عنایت بخت | آمد آن تاجدار بر سر تخت
از کلاه و قبا و پیرهنش | پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیز هوشی کرد | چون سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست | کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری | کردم آن کعبه را پرستاری
برکنارم نهاد پای بمهر | گله ای کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد | با چو من خسروی چه بازی کرد
از سواد ارم بریده مرا | در سواد قلم کشیده مرا
کس نپرسید کین سواد کجاست | بر سر حق این سواد چراست
پایه شاه را سکالیدم | روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران | بهترین همه جانداران
بر زمین پادشه کرا باشد | کاسمان را ابتیه بر زاشد
باز پرسیدن حدیث نخست | هم تو گفتی و هم تو دانی گفت
صاحب من چو بر کرم یافت | لعل را سفت و نافه را بشکافت
گفت چون من دران جانداری | خوکردم بمیهمانداری
از بد و نیک هرکه را دیدم | سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه | کفش و دستار و جامه هر سه سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم | خواندم و حشمتش برافزودم
گفتم ای من نخوانده نامه تو | سیه از بهر چیست جامه تو

[illegible]

گفت بگذار ازین سخن بگذر | کو ز سیمرغ کس نداد خبر
گفتمش باز ازین بهانه مگیر | جنبی ده ز فیروان وز تیر
گفت باید که داریم معذور | کارزو نیست این ز جستن دور
زن سیاهی خبر ندارد کس | محرمان کین سیاه دارد و بس
کردمش لابهای پنهانی | او عراقی و من خراسانی
با وی آن لابه هیچ در نگرفت | پرده از روی کار بر نگرفت
چون ز حد رفت خواستاری من | شرمش آمد ز بیقراری من
گفت شهریست در ولایت چین | شهری آراسته چو خلد برین
نام آن شهر شهر مدهوشان | تعزیت خانهٔ سیه‌پوشان
مردمانی همه بصورت ماه | همه چون ماه در پرند سیاه
هر که زان شهر باده نوش کند | زان سواد این سیاه پوش کند
آنچ از سرگذشت آن سلبست | گر چه ناخوانده قصهٔ عجبست
کشتنی کردم ار نخواهی شنفت | بیش ازین سخن نخواهم گفت
این سخن گفت و رخت بر بست | آرزوی مرا در اندر بست
چون بران داستان غنود سرم | داستان گوی دور شد ز برم
قصه کوتاه قصه تا چندا | هم آن بد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جست و جو کردم | بیدق از هر سوی فرو کردم
بیش ازان کرده بود فرزین بند | که بران قلعه بر شوم بکمند
دادم اندیشه را بصبر فریب | زان سخن هم نبود نیز شکیب

[illegible]

[illegible]

چند پرسیدم آشکار و نهفت | این خبر کس چنانک بود نگفت
عاقبت ملک را رها کردم | خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر و گنج | آنچ زاندیشه باز دارد رنج
نام آن شهر باز پرسیدم | رفتم وآنچ خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم | هر کسی از مشک بر کشیده علم
پیکر هر کسی سپید چو شیر | همه را جامه سیاه چو قیر
در سرای فرو نهادم رخت | بر کشیدم ز جامه تخت بتخت
جستم احوال شهر تا یکسال | هیچ کس را نگفتم این احوال
چون نظر ساختم ز هر بابی | دیدم آزاده مرد قصابی
خوب روی لطیف و آهسته | از بد هر کسی زبان بسته
از نکوی و نیک رائی او | راه جستم باشنائی او
چون بهم صحبتش بپیوستم | بکله داریش کمر بستم
دادمش لعلهای رو تازه | چیزهای برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم | آهنی را بزر بر اندودم
کردمش صید خویش موی بموی | کز دینار رو کرد زیبا روی
مرد قصاب ازان زر افشانی | صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بدادن گنج | کامد از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانهٔ خویش | وانچه دادم ازان خزانهٔ خویش
اول خوان نهاد و خورد آورد | خدمتی خوب در نورد آورد

[illegible]

[illegible]

هرچه بایسته بود بر خوانش | بجز از آرزوی مهمانش
چون ز هر گونه خوردها خوردیم | سخن از هر دری فرو کردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت | بیش از اندازه پیشکشها ساخت
وانچ من دادمش بهم پیوست | پیشم آورد و عذر خواست و نشست
گفت چندین نورد گوهر و گنج | بر نسنجد هیچ گوهرسنج
من که قانع شدم باندک سود | این همه دادنم ز بهر چه بود
چیست با داشش این خداوندی | حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود | هم درین کفه بی عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست | پخته تر بیش آی خامی چیست
در ترازوی مرد بازی سنگ | این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان دست پرور دم | بگرشه اشارتی کردم
تا دویدند واز خزینهٔ خاص | آوریدند نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست | بیش ازان دادمش که بود نخست
مرد کاگه نبد ز نازش من | در خجالت شد از نوازش من
گفت من خود ز نو ام داری تو | بشنیدم بحق که داری تو
دادیم نعمتی که بار دهد | جای شرمست چون کنم چاره
دادها تو بدان نهادم بیش | تا رجوع او فتد ز دادهٔ خویش
زان نهادم که این چنین گنجی | نبود زین چرا یار رنجی
چون تو بر گنج گنج افزودی | من خجل گشتم ار تو خشنودی

[illegible]

[illegible]

حاجتی گر بنده هست بیار | گر نه این را که دادم بردار
چون قوی دل شدم بیاری | گفتم اگر ز دوستداری او
باز گفتم بدو حکایت خویش | قصهٔ شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی بدین طرف راندم | دست از پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهرند | جو سبب کز نشاط بی بهرند
نی مصیبت بهم چرا کوشند | جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین سخن بشنید | زین سخن چون بره ز گرگ رمید
ساعتی ماند چون رمیده دلان | دیده بر هم نهاده چون خجلان
گفت پرسیدی آنچ نیست صواب | وهمت آنجا که هست جواب
شب چو عنبر نهاد بر کافور | گشت مردم ز راه مردم دور
گفت وقتست آنچ میخواهی | بینی و یابی ازوی آگاهی
خیز تا پرده راز بگشائیم | صورت نانموده بنمائیم
این سخن گفت و شد ز خانه برون | شد مرا سوی راه راهنمون
او همی شد من غریب از پس | وز خلایق نبود با ما کس
چون پری زادی برید مرا | سوی ویرانه کشید مرا
چون در آن منزل خراب شدیم | چون پری هر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در رسن بسته | رفت آورد پیشم آهسته
بسته کرد سبد رسن برکار | اژدهایی بگرد بسله مار
گفت یکدم درین سبد بنشین | جلوه کن بر آسمان و زمین

[illegible]

تا بدان کرکره که خاموش است | از چه معنی چنین سیه پوش است
آخر پوشیده شد ز نیک و بدست | تا بدیگر کس این نشد زشت
چون دمی دیدم از خلل خالی | در نشستم بدان سبد حالی
چون تنم در سبد نوا بگرفت | سبدم مرغ شد هوا بگرفت
بطلسمی که بود چنبر ساز | برکشیدم بچرخ چنبر باز
آن رسن شد بکیمیا سازی | من بیچاره در رسن بازی
شمع وارم رسن ز گردن رست | رسنم سخت بود و گردن سست
چون اسیری ز بخت خود در جور | رسن از گردنم نمی شد دور
من شده بر خود بگردن خرد | خر بگردش شد و رسن را برد
گرچه بود آن رسن طناب تنم | رشتهٔ جان نشد جز آن رسنم
بود میلی بر آوریده بماه | کز زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد بمیل بلند | رسنم را که رسید ز پند
کارسازم شد و فرو بگذاشت | کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالای خود چنان دیدم | خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خوانده | من معلق چو آسمان مانده
زان سیاست که جان رسید بناف | دیده در کار مانده زهره شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر | زهرهٔ آن کو که بیند زیر
دیده بر هم نهادم از سر بیم | کرده خود را بعاجزی تسلیم
در پشیمانی از فسانهٔ خویش | آرزومند خویش و خانهٔ خویش

صبح سودی نه زان پشیمانی | جز خداترسی و خدادانی
چون برآمد برین زمانی چند | بر سر میل و آن رواق بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی | کامدم زو بدل در اندوهی
از بزرگی که بود سرتاپای | میل گفتی در او فتاد از جای
پر و بالی چو شاخهای درخت | پاییابی بر شال پایهٔ تخت
او شده بر سرین من در خواب | من در و مانده چون غریق در آب
چون ستونی کشیده منقاری | بی ستونی و در میان غاری
هر دم آهنگ خارشی میکرد | خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال را که میخارید | صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که کردی انگیخت | نافهٔ مشک بر زمین میریخت
گرگم صبر جای پرخطر است | کافتم زیر و محنتم زبر است
گفتم ار پای مرغ را گیرم | زیر پای آورد چو نخچیرم
بی وفایی و ناجوانمردی | کرد با من دی بدین سردی
چو ز من بود کشتنیهای من | کن چنین خود کرده بخت من
هم اسباب من ز رامش برد | بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست | زین خطر که بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید | مرغ وحشی که بود بر پرید
دل آن مرغ نیز تاب گرفت | بال برهم زد و شتاب گرفت
دست بردم باعتماد خدای | آن قوی پایه را گرفتم پای

مرغ بانگی زد و بال کشاد | خاکیی را بر اوج برد چو باد
از اول صبح تا بنیمهٔ روز | من سفرساز و او مسافرسوز
چون بگرمی رسید تابش مهر | بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم نشستی کرد | اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جایگه که آنچنان جایی | تا زمین بود نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر | لخلخه کرده از گلاب و عبیر
من بران مرغ صد دعا کردم | پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو مرغ با دل گرم | بر گل تازه و گیاهی نرم
ساعتی نیک ماندم افتاده | دل باندیشهای بد داده
چون ازان ماندگی برآسودم | شکر کردم که بهتر که بودم
باز کردم چو دیده عادت خویش | دیدم آنجایگاه را پس و پیش
روضه دیدم آسمان زمیش | نارسیده غبار آدمیش
صد هزاران گل شکفته درو | سبزه بیدار و آب خفته درو
هر گلی گونه گونه از رنگی | بوی هر گل رسیده فرسنگی
زلف سنبل بحلقهای کمند | کرده جعد قرنفلش دربند
آب گل را بکار برده سمن | ارغوان را زبان بریده چمن
کرده کافور خاک عنبربو | ریگ آن سنگلاخ گوهربو
چشمهای روان بسان گلاب | در میان عقیق و در خوشاب
چشمه کین حصار پیروزه | کرده زو آب و رنگ دریوزه

ماهیان در میان چشمهٔ آب | چون درمهای سیم در سیماب
کوهی از گرد او زمرد رنگ | بیشهٔ کوه سرو و شاخ خدنگ
همه یاقوت سرخ بد سنگش | سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای | باد ازو عودسوز و صندلسای
خوش سر در سرشتش آورده | سرگزیده ز بهشتش آورده
ارم آرام دل نهاده بنام | خوانده مینوش چرخ مینافام
من که دریافتم چنان جایی | شاد گشتم چو گنج پیمایی
از نکویی در و عجب ماندم | بروی الحمد لله خواندم
گرد بر گشتم از نشیب و فراز | دیدم آن روضهای دیده نواز
میوهای لذیذ میخوردم | شکر نعمت بدیدمی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی | زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجایگه قرارم بود | نشدم گر هزار کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم | در همه حال شکر میگفتم
چون شب آرایش دگرگون ساخت | گلی اندوخت و قرنی انداخت
بر سر کوه تندبادی یافت | زهرهٔ صبح چون شکوفه شکافت
بادی آمد ز ره فشانده غبار | بادی آسوده تر ز باد بهار
ابری آمد چو ابر نیسانی | کرد بر سبزه در افشانی
راه چون رفته گشت و نم دیده | آمد آوازهای پسندیده
دیدم از دور صد هزاران حور | که من آرام و صابری شد دور

یک جهان پرنگار رومایی / تیز رو چون خیال نوهایی
هرنگاری بتان تازه بهار / همه در دستها کرفته نگار
لب بلبل چو لاله در بستان / خنده شان بهار خورستان
دست و ساعد پر از علاقهٔ در / کردن و کوش هم ز لؤلؤ پر
شمعهای بدست شاهانه / خالی از دود و کاز و پروانه
آمد از سرکشی و رعنایی / با هزاران هزار زیبایی
بر سران تبان حور سرشت / فرش و تختی جو فرش و تخت بهشت
فرش را رخیند و تخت زدند / راه صبرم ز دیده و بخت زدند
چون زمانی بدین کذشت دیر / کفتی آمد ماه از سپهر بزیر
آفتابی بدید کشت ز دور / کاسمان تابدید کشت از نور
کرد بر کرد او چو حور و پری / صد هزاران ستارهٔ سحری
سرو بود آن کنیزکان جنبش / او کل سرخ و آن بتان همنش
همه شکر شمعی اندر دست / شکر و شمع خوش بوده پیوست
برسی سرو کشت باغ همه / شب چراغان باچراغ همه
آمد آن بانوی بهشتی رخت / چون عروسان نشست بر سر تخت
عالم آسوده یکسر از جب و راست / چون نشست او قیامتی برخاست
پس یک لحظه چون نشست بجای / برقع از رخ کشید و موزه زپای
شاهی آمد برون زطارم خویش / لشکر روم و زنکش از پس و پیش
رومی و زنکیش چو صبح دو رنگ / از مه روم داشت و بزم زنک

تنک چشمی ز تنک چشمی دور / همه سروی ز خاک و او از نور
بود لختی جو کل بر افکنده / بجان آتشی در افکنده
چون زمانی کذشت سربرداشت / کفت با محرمی که همسر داشت
خیز و بر کرد کرد این پرکار / هر که بیش آیدت بیش من آر
آن پری روی در زمان برخاست / جون پری بر پرید در چپ و راست
جون مرا دید ماند ازان بشکفت / دستکیرانه دست من بکرفت
کفت برخیز تا رویم جو دود / بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن کفته هیچ نفزودم / کار زومند این سخن بودم
برکرفتم جو زاغ با طاووس / وامدم تا بجلوه کاه عروس
پیش رفتم زروی بالایی / خاک بوسید پیش من خاکی
کفت برخیز جای جای تو نیست / پایه بندکی سزای تو نیست
ما میزبانیم و مهمان دوست / جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه چون تو که آشناطلبی / دست پرور در این منزلی
بر سریر آی و پیش من بنشین / ساز کار است ما و با پروین
کفتم ای بانوی فرشته خوی / با چو من بنده این حدیث مکوی
تخت بلقیس جای دربان نیست / مرد این تخت جز سلیمان نیست
من که دیو شدم بیابانی / چون کنم دعوی سلیمانی
کفت اره بهانه بیار / بافسون خواند فسانه بیار
همه جای آن تست و حکم تراست / یک با من نشست باید راست

تا شوی آکه از نهانی من / بهره یابی ز مهربانی من
کفتمش همسر تو شاه پرست / تاج من خاک تخت پایهٔ تست
کفت سوکند با بجان و سرم / که برای یکی زمان بیرم
میهمان منی تو ای سره مرد / میهمان را عزیز باید کرد
کفتم ای رشک حوریان بهشت / کوی ایزد نهادت از چه سرشت
جون بجز بندکی ندیدم رای / ایستادم چو بندکان بر پای
نادی دست من کرفت بناز / بر سریرم نشاند و آمد باز
جون نشستم بران سریر بلند / ماه دیدم که نقش بکمند
با من آن بت بخوبی زیبا / کرد بسیار مهربانیها
پس بفرمود کاورند به پیش / خوان خوردی ز شرح ازان بیش
خوان نهادند خازنان بهشت / خوردهای همه عبیر سرشت
خوان ز پیروزه کاسه از یاقوت / دیده را زو نصیب و جان را قوت
هرچه اندیشه در کمان آورد / مطبخی رفت و در میان آورد
جون فراغت رسید مان از خورد / از غذاهای کرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی / شد طرب را بهانه در باقی
هر نسفته دری دری می سفت / هر غزالی ترانه ای کفت
رقص میدان کشاده دایره / بر در آمد بپای و دو به شکست
شمع را ساختند بر سر پای / وایستادند همچو شمع بجای
جون زپا کوفتن بر آسوده اند / دست بردی بباده بنمودند

شد بدادن شراب ساقی کرم / بر کرفت از میان وقایهٔ شرم
من بنیروی عشق و عذر شراب / کردم آنجا که رطلیان خراب
وان شکر لب ز روی دمسازی / بازکفتی نکرد ازان بازی
جونکه دیدم بمهر خود رایش / او فتادم جو زلف در پایش
بوسه بر دست و پای خویش زدم / تا نکمن کفت بیش بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ / کشت میدان کفت و کوی فراخ
عشق بی باختم بهوش و می / بدلی و هزار جان با وی
کفتمش دلپسند کام تو چیست / نام داری بهست نام تو چیست
کفت ان ترک نازنین اندام / نازنین ترک نازدارم نام
کفتم از همدمی و همکیشی / تا مرا بود هم خویشی
ترک نازست نام این لعبت / ترک نازی دکر مر القبت
خیز تا ترک وار در تازیم / منه وانرا بر آتش اندازیم
قوت جان از می مغانه کشیم / نقل وی نوش عاشقانه کشیم
جون می تلخ و نقل شیرین هست / نقل بر خوان نهیم و می بر دست
یافتم در کرشمه دستوری / کز میان دور کرد آن دوری
غمزه ای کفت وقت بازی تست / هان که دولت بکار سازی تست
خنده ای داد دل که وقت خوشست / بوسه بستان که یار بارکشست
جونک بر کنج بوسه بار دادم / من یکی خواستم هزار دادم
کرم کشتم جنانک کرد دست / یار از دست رفته کار از دست

خوی اندر جگر بجوش آمد ماه را بانگ چون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش بیش ازین رنگ از آسمان متراش
هیچ ازین بگذرد روا نبود دوست آن به که بی وفا نبود
تا بود در تو ساکنی برجای زلف کش گاز گیر و بوسه ربای
چون بدانجا رسی که نتوانی که بلیت عنان بگردانی
زان کنیزان که هریکی ماهیست شب عشاق را سحرگاهیست
آنچ در چشم خوبتر یابی آرزو را در او نظر یابی
حکم کن کو خوشش کند حالی زیر حکم تو از منش خالی
تا بولایت کمر بندد بشبستان خاص پیوندد
کندت دلبری و دلداری هم عروسی و هم پرستاری
آتشت را ز جوش بنشاند آبی از بهر جوی ما ماند
که چو شب عروس نو خواهی دهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی گهر بخشم کدکابادیت ار که بخشم
این سخن گفت و چون ازو پرداخت مشفقی کرد و مهربانی ساخت
در کنیزان خود نمانی دید آنچ در خورد کار اوی دید
بیش خواند و بمن سپرد بناز گفت برخیز و هرچ خواهی ساز
ماه بخشید دست من بگرفت من در آن ماه روی ماند شگفت
که شکوفه و دلبری و کشی بود یا لعبتی سزای نازکشی
او همی رفت و من بدنبالش بنده زلف و هندوی خالش

تا رسیدیم بارگاهی چست در نشد تا مرا نبرد نخست
چون در آن قصر یکدله شدیم هر دو چون تخت سازگار شدیم
دیدم افکنده بر بساط بلند خوابگاهی ز پرنیان و پرند
شمعها بر بساط بزم افروز همه یاقوت ناز و عنبرسوز
سر بیالین و بستر آوردم ترک را تنگ در بر آوردم
یافتم خرمنی چو گل در بید نازک و نغز و نرم و سرخ و سپید
صدفی مهر بسته بر سر او مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من پر ز کافور و مشک بستر من
گاه روز او چو بخت من برخاست ساز گرمابه کرد یک یک راست
غسل کرد هم بآبدانی کو د گرچه سرخ بود و از زر زرد
خویشتن را بآب گل شستم در کلاه و قبا چو گل رستم
آمدم زان نشاطگاه برون همچو یک ستاره بر گردون
در خزیدم بگوشه خالی فرض ایزد گزاردم حالی
آن عروسان و لعبتان سرای همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه ماند چون گل زرد بر لب مرغزار و چشمه سرد
سرنهادم بخاری در نسر با گل خشک و با گلاله تر
خفتم از وقت صبح تا که شام تخت بیدار و خواجه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از عماری خواب بنشستم چو سبزه بر لب آب

آمد آن ابر باد چون شب دوش ابر درافشان شد آن عبیر فروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند این سمن کشت وان بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی آب گل شسته از جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز آسمان گشت باز لعبت باز
تختی از تخته‌ای زر آوردند تخت پوشی ز گوهر آوردند
چون شکفته سریر بلند بسته شد بر سرش بساط پرند
بزم آراستند سلطانی زیور بزم جمله نورانی
شور و آشوبی از جهان برخاست آمدند آن جماعت از چپ و راست
در میان آن عروس یغمایی برده از عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت تخت ازو بوی نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا جستند نام از لوح غایبان شستند
رفتم و بر سریر خواند مرا هم بپایین خود نشاند مرا
همه ترتیب و تنهای دگر خوان نهادند خوردها برتر
خوردنیهای کز در خورد بساط وآورد در خور خورنده نشاط
ساختند آنچنانکه باید ساخت هرکسی خورد و از خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد ارزن رودها نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار گرم تر کرد عیش را بازار
در سر افتاد ناطر مستی عشق بالا زد و کمند هستی
ترک من رحمت آشکارا کرد هندوی خویش را مدارا کرد

رغبت افزود در نواختنم مهربان شد بکار ساختنم
خلوت آنجا و یاری نغز تا بم از دل در او فتاد بمغز
که شکیبم بغمزه یاران تا شدند از برش پرستاران
دست بردم چو زلف در کمرش درکشیدم چو عاشقان ببرش
گفت هان وقت بی قراری نیست شب شب زینهار خواری نیست
گر قناعت کنی بشکر و قند گاز گیر و بوسه در می بند
بقناعت کنی که شاد بود تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آرزو کند خویشی او فتد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره زبهر خدای کابم از سر گذشت و خار از پای
مست زنجیر زلف چون تو بتیست من چو دیوانگان بزنجیرست
در بزنجیر کن ترا گفتم تا چو زنجیریان نیاشفتم
شب بخورشید و صبح امید سخن ما بآخری نرسید
گر کشی جانم از تو نیست دریغ اینک اینک سر اینک اینک تیغ
این همه سرکشیدن از پی چیست گل نخندید تا هوا نگریست
جوی آبی و آب جویت من خاکی و آب شست و شویت من
تشنه را گر در افتد آتش تفت آب در ده که آب از آتش تفت
تشنه را گر آب خواهی داد هیچ به زانکه جانش رفت بباد
نه سراب من بقای تو باد آب من نیز خاک پای تو باد
قطره را ز تشنگی مگذار تشنه را بقطره بنواز

خاکی را بکیر کاسی برد / آب جوی در آب جوی برد
رطبی در فتاده گیر بشیر / سورتی رفته در میان حریر
که چنین نیست کار تا جزم / خاک در چشم آرزو ریزم
مرغی انگاشتم نشست و پرید / نه خر افتاده شد نه خیک درید
پاسخم داد کامشبی خوش باش / نقل شیرین کو در آتش باش
کوشی زین خیال کردی دور / یابی از شمع جاودانی نور
چشمه را بنقطه مهر وسش / کین همه نیش دارد آن همه نوش
در خود برنگ آرزو بند / همه سالها بخرید می خند
بوسه می گیر و زلف می انداز / نرد هم با کنیزکان می باز
باغ داری بترک میوه مگوی / مرغ با تست شیر مرغ مجوی
کام دل هست و کامرانی هست / در خیانت کری چه آری دست
امشبی با شکیب و سازش کوش / دل منه بر وظیفه شب دوش
من از این پایه چون بزیر آیم / هم بدست آیم ارچه دیر آیم
گل هر مرغزار بی سپرست / مرغزار ترنقلی دگرست
ماهی از حوضه بهشت آری / ماه را دیر تر بدست آری
چون کران دیدمش در آن بازی / کردم آهستگی و دمسازی
دل نهادم ببوسه چو شکر / روزه بشکستم بچیزهای دگر
از سر عشق باده میخوردم / بر سر تا به صید می کردم
بازتب کرده را در آفتاب / دعیتم تازه شد زجوش شراب

چون دگر باره ترک دلکش من / در جگر دید جوش آتش من
کرد از آن لعبتان یکی را ساز / کاید و آتشم نشاند باز
یاری الحق چنانکه دلخواهد / دل بهر چیز معتدل خواهد
خوش دل آنکس که باشدش یاری / خوش بود یاری آنچنان یاری
رفت آن شب چنانکه عادت بود / وانچه کام دل و زیادت بود
تا که روز قند می خوردم / یاری دست بند می کردم
روز چون کرد جامه کازرشوی / زنگی شام را شکست سبوی
آن همه رنگهای دیده و ب / دور گشت از بساط با فور ب
من نشسته بزیر سرو سهی / فارغ از همدمی و هم سخنی
در تمنا که چون شب آید باز / بی خورم با بتان چنگ طراز
زلف ترکی در آورم در بر / دلنوازی در آورم در بر
که خورم با شکر لبی جامی / که برآرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد غرض مهیا بود / مسندم برتر از ثریا بود
چندگاه این چنین برود و بی / هر شبی عیش بودنی بر پی
بست و نه شب در آن دل انگیزی / بود بازار من در آن تیزی
اول شب نظاره کاهم نور / و آخر شب نشانه کاهم خود
روز بودم بباغ و شب بهشت / جام مشکین و نامه زرین خشت
بودم اقلیم خوش دلی ز شام / روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا / بخت من بود کان نمود مرا

چون در آن نعمتم نبود سپاس / حق نعمت زیاده شد قیاس
ورق از حرف خود فروشستم / کز زیادت زیادتی جستم
چون بسی شب رسید وعده ماه / شب جهان پرستاره کرد سیاه
عنبرین طره سیاه سپهر / طره ماه در کشید بمهر
ابر و بادی که آمدی زین پیش / تازه کردند تازه روی خویش
شورشی باز در جهان افتاد / بانگ زیور در آسمان افتاد
آن کنیزان برسم پیشینه / سیب در دست و نار در سینه
آمدند آن سریر بنهادند / حلقه بستند و طوق بگشادند
آمد آن ماه آفتاب نشان / در بر افکنده زلف مشک افشان
شمع پیش و بنفشه عادت خویش / پس رها کن که شمع باشد بیش
با هزاران هزار عزت و ناز / بر سریر نگاه خود شد باز
مطربان پرده را نوا بستند / پرده داران زکار رستند
ساقیان صرف ارغوانی رنگ / راست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکر لب آنچنان فرمود / کاورد آن حریف ما را زود
باز خوبی بناز برد سرا / بخداوند خود سپرد مرا
چون مرا دید مهربان برخاست / کرد بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد / آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند باز بر ترتیب / بیش از اندازه خوردهای عجب
چون ز خوان خورده شد همی روزی / می در آمد بمجلس افروزی

از کف ساقیان دریا کف / در فشان گشت کاسهای صدف
شد روندهٔ می زراوندی / خوشتر از شیرهٔ ساوندی
من دگر باره گشته واله و مست / در کمرگاه او کشیدم دست
باز دیوانم از رسن رستند / رسن من ز دست بگسستند
عنکبوتی شدم بعلتا زمی / وان شب آموختم رسن بازی
شیفتم چون خری که جو بیند / یا چو صرعی که ماه نو بیند
لرز لرزان چو دزد گنج پرست / در کمرگاه او کشیدم دست
من مسکین شده بغایت سست / زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم / سخت می گشت و سست می بودم
چون جمال دید ماه زیبا چهر / دست بر دست من نهاد بمهر
دست بوسیدم آن ستیزه چو در / تا ز گنجینه دست کردم دور
گفت بر گنج بسته دست میاز / کز غرض کوتهست دست دراز
دست برداشتن زکان نتوان / کان بمهرست چون توان نتوان
صبر کن آن شب خزانه بین / تا بخرما رسی شتاب مکن
باده می خور که خود کباب رسد / ماه می بین که آفتاب رسد
گفتم ای آفتاب گلشن من / چشمه نور و چشم روشن من
صبح رویت دمیده چون گل باغ / چون نهم بر ابرت چو چراغ
بی نوای تشنه آب شکر / کوچی انگه که لب بدوز و مخور
چون در آمد درخت بجلوه گری / عقل دیوانه شد که دید پری

بلنگ گوش را چو کردی باز ... نقل در آتشم فکندی باز
با شبیخون ماه چون کوشم ... آفتاب بذره چون پوشم
دست چون دارمت که در هستی ... اندهی نیستم چو تو هستی
از زمینی تو من هم از زمیم ... که تو هستی پری من آدمیم
لب بدندان گزیدنم تا چند ... وآب دندان مزیدنم تا چند
چاره کن که غم رسیده کسم ... تا یکی امشب بکام دل برسم
بس که جانم بلب رسید بدرد ... بوسهٔ کم ده بده درد
بختم از یاری تو کار کند ... یاری بخت بختیار کند
گوهر اندوه مخور که یار توام ... کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صبر که بار افتاد ... وارهان وارهان چو کار افتاد
گرچه آهو سرینی ای دلبند ... خواب خرگوشم دادنم تا چند
بس که جانم رسید از تو بلب ... بوسهٔ کم ده باخر شب
ترسم این گرگ پیر روبه باز ... گرگی و روبهی کند آغاز
شیرگیر از سوی من تازد ... چون پلنگی بزیرم اندازد
آرزوهاست با تو بگذارم ... کارزوی خود از تو بردارم
که در آرزوی تو دربندی ... میرم امشب در آرزومندی
نازنین گفت ای ... ... پیشکش کردن چنین جانی
لیکن این آرزو که میگویی ... دیریابی و زود میجویی
شب اول که وفا بودی ... مثل تو در جهان کجا بودی

چون شدی سیر از کنیزانم ... میل با من شدت چنین دانم
باز تو که بجان بود بکشم ... که تو از تلخی من از حبشم
چون شکیبم نماند دیگر بار ... گفت ازان توام تو دست بدار
که براید بهشتی از خاری ... آید از چون منی چنین کاری
و که از بید بوی عود آید ... از من این کار در وجود آید
بستان هرچه از منت کامست ... جز یکی آرزو که آن خامست
رخ ترا لب ترا و سینه ترا ... جز دری و آن دگر خزینه ترا
که بدین ره روی شبت بهشت ... وین چنین شب هزار در بهشت
چون شوی گرم دل زبادهٔ خام ... ساقی حشمت چو ماه تمام
تا از او کام خویش برداری ... دامن من ز دست بگذاری
چون فریب زبان او دیدم ... گوش کردم ولیک نشنیدم
چند کوشیدم از سکوت و شرم ... اسم تیز بود آتش گرم
بختم از دور گفت ای نادان ... لیس قریه ورای عبادان
من خام از یاد کی کوشی ... یکی او فتادم از بیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا ... برده یکبارگی قرار مرا
صد هزار آدمی درین ره مرد ... که سوی گنج ره نداند برد
من که پایم فرو شدست بگنج ... دست چون دارم از رهیم و رنج
نیست ممکن که تا دی دارم ... سر زلفت ز دست بگذارم
یا برین تخت شمع من بفروز ... یا چو تخته بچار میخم دوز

یا برین نطع رقص کن برخیز ... یا دگر نطع خواه و ریگ بریز
دل و جانی و هوش و بینایی ... از تو چون باشدم شکیبایی
غرضی که تو دلستان یابم ... رایگانت اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان ببرد ... وآرزوی چنین بجان نخرد
انگبین لب شدی و گل رخسار ... انگبین با مگس بهست و گل با خار
کو کسی کو که انگبین نخورد ... مخوراد انگبین که این نخورد
شمع وار امشبی برافروزم ... که زغمت چون چراغ میسوزم
سوز تو زنده دارد م که چراغ ... زنده با سوز و مرده هست بداغ
آفتاب ار بگرده ار سوز ... تنگ روزی شود بتنگی روز
این نه کامست که تو هیچ یم ... خوابی از بهر خویش میگویم
مغز من شد درین سخن چه شگفت ... خفته و مرده در حساب یکیست
که نه چشم رخ ترا دیدی ... این چنین خوابها کجا دیدی
که برای که خون من ریزی ... تیز شو تا نگردد خون تیزی
والکه از جوش خون و آتش مغز ... حمله بردم بران شکوفهٔ نغز
باز کردش در آوریدم دست ... چشم او چو خار و من سرمست
در گنجینه را گرفتم زود ... تا کنم لعل را عقیق آلود
آرزوی چنانک بود نداشت ... لا بلا که دست سود نداشت
در صبوری بدان نوالهٔ نوش ... مهل میخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کین خزینه تراست ... امشب امید و کام دل فرداست

بر تمنای من جهان افروز ... شب بشب برده گیر روز بروز
امشبی بر امید گنج بساز ... شب دیگر خزینه میپرداز
صبر کردن شبی محالی نیست ... آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت و من چو تشنه تیز ... هر که کاره کرده دست آویز
خوامشی کو زبهر خود میکرد ... خارشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز چستی ... دادم آن بندبسته را سستی
چونک دید او ستیزه کاری من ... ناشکیبی و بیقراری من
گفت یک لحظه دیده را در بند ... تا گشایم در خزینهٔ قند
چون گشایم من اینکه داری رای ... در برم گیر و دیده را بگشای
من بشیرینی بهانهٔ او ... دیده در بستم از خزانهٔ او
چونک یک لحظه مهلتش دادم ... گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ بر امید شکار ... تا بگیرم عروس را بکنار
چونک سوی عروس خود دیدم ... خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس که دمنه از زیج دید ... من تنها و آه و بادی سرد
مانده چون سایه زتابش نور ... ترک تازی ز ترک تازی دور
مشتری را و زهره را شب دوش ... هر دو چون ماه کرده حلقه بگوش
که گشادم ز در علاقه بند ... که کشیدم ز گل قواره قند
ان زمان گنج بود در دست خوشم ... وین زمان اژدهاست در کشم
گنج تا اژدها بسی نرسد ... آخ بیم حقیقت آن زرقست

من درین وسوسه که زیر ستون — جنبشی تازه شد بجای سکون
آمد آن یار زان رواق بلند — سبدم را رسن کشاد از بند
بخت چون از بهانه سیر آمد — سبدم را رسن بزیر آمد
اینک از من کناره کرد و گریخت — در کنارم گرفت و عذر انگیخت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال — باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود شگفت — این چنین قصه با که شاید گفت
گفتمش چون من ستم دیده — زای تو پیش من پسندیده
ما درین جوش گرم جوش شدیم — کز تظلم سیاه پوش شدیم
من ستم دیده را بجا موشی — تا کنون رست ازین سیه پوشی
دو پرند سیاه سوی من آر — رفت و آورد هم دران شب تار
در بر افکندم آن پرند سیاه — هم دران شب بصبح کردم راه
سوی شهر خود آمدم دلتنگ — بر خود افکنده از سیاهی رنگ
من که شاه سیاه پوشانم — چون سیاه ابر ازان خروشانم
کز چنین پخته کارهای بکام — دور گشتم ز آرزوی خام
چون خداوند من زراز شگفت — این حکایت به پیش من بر گفت
من که بودم درم خریده او — بر گرفتم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات — رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه — جز سلطان ازان کنند سیاه
هیچ رنگی به از سیاهی نیست — داس ماهی خوشتر ماهی نیست

از جوانی بود سپید موی — وز سیاهی بود جوان روی
بسیاهی بصر جهان بیند — چرکنی بر سیاه ننشیند
گر نه سیفور شب سیاه شدی — کی سزاوار مهر و ماه شدی
هفت رنگست زیر هفت اورنگ — نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام — باز برداخت آن فسانه تمام
شه بران گفته آفرینش گفت — در کنارش گرفت و شاد بخفت

عشرت کردن بهرام روز یکشنبه در گنبد زرد با دختر

چون که بیان کوه و دامن دشت — از ترازوی صبح پر زر گشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان — زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر بر گرفت چون خورشید — تاج زر بر نهاد چون جمشید
بت چون زر و گل برعنایی — کهربا با نگین صفرایی
زر فشانان بزرد گنبد شد — تا یکی خوشدلیش در صد شد
خرمی راه و نهاد و بنا — بنشاطی و نوای غنا
چون شب آمد نه شب که حجره راز — پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت — تا کند لعل با طبرزد جفت
خواست تا سازد از غنا سازی — در جهان افکند خوش آوازی
چون زوان شه کزیر بود — عذر با ساز دلپذیر بود
گفت رومی عروس چینی ساز — کای خداوند روم و چین و طراز

تو شدی زنده دار جان ملوک — عزت نصرت خدایگان ملوک
هر که چون بندگیت رای کند — سر خود را نثار پای کند
چون دعا را گذارش سره کرد — دم خود در بخور مجمره کرد

حکایت کردن دختر با بهرام گور

گفت شهری ز شهرهای عراق — داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی — خوب چون نوبهار نوروزی
از هنرمند در شمار آید — وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن همه هنرمندی — دل نهاد از جهان بخرسندی
همچنان مدتی به تنهایی — ساخت با یک تنی و یک رایی
چاره آن شد که چاره ناچارش — همبانی بود سزاوارش
خوانده بود از حساب طالع خویش — کز زنانش خصومت آید پیش
زن نمی خواست از چنان خطری — تا نبیند بلا و دردسری
چند گونه کنیز خوب خرید — خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بهفته کم و بیش — پای بیرون نهادی از خط خویش
سربر افراختی بخاتونی — خواستی کابین قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر — زنی از ابلهان ابله گیر
هر کنیزی که شه خریدی نو — پیرزن در کرانه دیدی سو
خواندی آن نوخریده را از ناز — بانوی روم و نازنین طراز

خواندی این را حریم داودی — گفتی آن را ایاز محمودی
منجنیق بدی بزیور و زیب — خانه ویران کن عیال فریب
شاه چند انک جهد بیش نمود — یک کنیزش بجای خویش نبود
هر کرا جاه ازو مهر بدوخت — چونک بد مهر دید باز فروخت
شه ز بس کز کنیزکان شد دور — بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی حسابی ساخت — کس حساب درونش را نشناخت
شه ز بس جست و جوی تافته شد — بی مرادی که یار یافته شد
ز زی طالعی بزن بشتافت — ز کنیزی چنانکه باید یافت
دست ازالوده دامنان بشست — پاک دامن جمیله می جست
تا یکی روز مرده برده فروش — برده خرشاه را رسانید بگوش
کامد است از بهار خانه چین — خواجه با هزار حور العین
دست ناکرده چند گونه کنیز — خلخی دارد و خطایی نیز
هر یک از جلوه عالم افروزی — مهره نازنی و مهربان سوزی
در میانه کنیزکی چو پری — برده نور از ستاره سحری
سفته گوشی چو در ناسفته — در فروشش بجان بها گفته
لب چو جان ولیک لولوبند — تلخ پاسخ ولیک شکر خند
چون شکر ریز خنده بگشاید — ناکه تا سالها شکر خاید
گر چه خوانش نواله جگرست — خلق را زو نواله جگر است
من که این شغل را بدیره شدم — زان رخ و زلف و خال خیره شدم

کر تو نیز آن جمال دلبندی / بنکری واثقم که بپسندی
شاه فرمود کاوره نخاس / برد کانرا بشاه برده‌شناس
رفت و آورد و شاه در وی دید / با فروشنده کرد کفت و شنید
که چو هریک بچهره ماهی بود / انک نخاس کفت شاه بی بود
زانچ کوینده داده بود خبر / خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه کفت بکوی / کین کنیزک چکونه دارد خوی
که بدو رغبتی کند رایم / آنچ خواهی بها بفرمایم
خواجه چین کشاده کرد زبان / کفت کین نوش خند نوش لبان
هرچ باید ز دلبری و جمال / همه دارد چنین که بینی حال
جز یکی عیب زشت وان نیکو / کارزوخواه را ندارد دوست
کاورد وقت آرزو خواهی / آرزومند را بجان کاهی
وانک با او مکاس بیش کند / رود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز / تو شنیدم که بدپسندی نیز
او چنین و تو این چنین مکذار / سازکاری کجا بود در کار
از من او را خریده کیر بناز / داده کیرش چو دیکرانش باز
به که از بیع او بداری دست / بینی آن دیکران که لایق هست
هرچه طبعت بدو شود خشنود / یا بها در حرم فرستش زود
شاه در هر که دید زان پریان / نامدش رغبتی چو مشتریان
جز پری چهره آن کنیز نخست / در دلش نقش هیچ مهر نرست

ماند حیران دران که چون سازد / زد بانجام دست چون بازد
نه دلش می شد از کنیزک سیر / نه برغبتش بی خرید دلیر
عاقبت عشق سرکرایی کرد / خاک در چشم کدخدایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید / کنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو بده دربست / کشت ماری و اژدهای درست
چون یکی آرزو نبود بشکست / شاه با سیم تن بعیش نشست
وان پری رخ بزیر پرده شاه / خدمت اهل پرده داشت نکاه
بود چون غنچه مهربان در پوست / آشکارا ستیز و پنهان دوست
جز در خفت و خیز کان دربست / هیچ خدمت رها نکرد از دست
خانه داری و اعتماد سرای / یک یک آورد مشفقانه بجای
کرچه شاهش چو سرو بالا داد / او چو سایه بزیر پای افتاد
آمد آن پیرزن بدم دادن / او چو سایه بپشت خم دادن
بانک برزد بدان عجوزه خام / کز کنیزیش بکذراند نام
شاه ازان اختر از کوی بتاخت / غور دیکر کنیزکان بشناخت
پیرزن را ز خانه بیرون کرد / بافسونکر که چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز / که شد از دوستی غلام کنیز
که ازان ترک دید عیاری / همچنان که خویشتن داری
تا شبی فرصتی چنان افتاد / کاتشی در دو مهربان افتاد
پای شه در کنار آن دلبند / در خزیده میان خز و پرند

قلعه آن در آب کرده حصار / واتش منجنیق ان برکار
شاه چون کرم کشت زاتش تیز / کفت با آن کل کلاب انکیز
کای رطب دانه رسیده من / دیده جان و جان دیده من
سرو با قامتت کیاه دشتی / طشت مه با تو آفتابه کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست / کانچ پرسم مرا بکوی راست
کر بود پاسخ تو راست عیار / راست کرده مرا چو قد تو کار
وانک ازبر ان دل انکیزی / کرده با تازه کل شکرریزی
کفت وقتی چو زهره در تقدیس / با سلیمان نشسته بد بلقیس
بودشان از جهان یکی فرزند / دست و پایش کشاده از پیوند
کفت بلقیس کای رسول خدای / من و تو تن درست تا سرپای
جهت فرزند ما چنین رنجور / دست و پای ز تن درستی دور
درد او را دوا شناختنیست / چون شناسی علاج ساختنیست
جبرئیلت چو آورد پیغام / این حکایت بدو بکوی تمام
که این طفل رات کار شود / بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان ازان سخن خشنود / روزکی چند منتظر می بود
چونک شد جبرئیل همنفسش / باز کفت آنچ بود ازان هوسش
رفت جبرئیل و آورید درود / از که از کردکار چرخ کبود
کفت این را دوا چیز آمد / وان دوا در جهان عزیز آمد
انک چون پیش او نشیند جفت / هر دو را راستی باید کفت

انچنان دان که این حکایت راست / رنج ازان طفل بر تو اندخاست
خواند بلقیس را سلیمان زود / کفته جبرئیل باز نمود
کشت بلقیس ازان سخن شادان / که خلف خانه شد آبادان
کفت برکوی هرچه خواهی راست / تا بکویم چنانک شرط وفاست
باز پرسیدش آن چراغ وجود / کای جمال تو دیده را مقصود
هرکه اندر جهان ز روی هوس / جز بمی رغبت تو بود و بس
کفت بلقیس چشم بد ز تو دور / زانک روشن تری ز چشمه نور
جز جوانی و خوبیت کان هست / بر همه پایه تو داری دست
مهر پیغمبری و ملک جهان / هردو داری و نیست این پنهان
خوی خوش روی خوش نوازش خوش / بزم تو روضه و تو رضوان فش
با همه خوبی و جوانی تو / پادشاهی و کامرانی تو
چون به بینم یکی جوان منظور / از تمنای او نباشم دور
طفل بی دست چون شنید این راز / دست را سوی او کشید دراز
کفت مامان درست شد دستم / چون کل از دست دیکران رستم
چون پری دید در پری زاده / دید دستی براستی داده
کفت کای پیشوای دیو و پری / چون هنر خوب و چون خرد هنری
بر سر طفل نکته بکشایی / تا ز من دست وز تو یابد پای
یک سخن دارم ار نداری رنج / که چه هست چنین خزینه و کنج
هیچ به طبع ره زند هوست / که تمنا بود بمال کست

گفت پیغمبر خدای پرست — کای خنک کس که بود ما راست
ملک و مال و خزینهٔ شاهی — همه دارم زماه تا ماهی
با چنین ملک فراخ تمام — هر که آید بنزد من بسلام
سوی دستش کنم نهفته نگاه — تا چه آرد مرا ز تحفهٔ راه
طفل کین قصه گفت آمد راست — پای بگشاد و وز زمین برخاست
گفت بابا روانه شد بایم — که درای تو عالم آرایم
بازگوی ای ز مهربانی فرد — که چه معنی شدت بهمت سرد
من گرفتم که میخورم جگری — در تو از دور میکنم نظری
تو بدان خوبی و پری چهری — خوچرا کرده‌ئی بمهر بری
سرو نازنده بیش چشمهٔ آب — بتر از راستی ندید جواب
گفت در نسل ناشنوده ما — هست یک خصلت آزموده ما
که زنان هر که دل برد بسپرد — چون بزادن رسید حال مرد
خرد چون زن کسی که خواهد زاد — دل چگونه بمرد شاید داد
در سر کام چون نشاید کرد — زهر با انگبین نشاید خورد
بر من ان جان از ان عزیز ترست — که سپارم بداغ او خطرست
من که جان دوستم نه جانان دوست — با تو از عیب بر گشادم پوست
چون زخوان وفا دهش بوشم — خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من ضمیر بنهفتم — با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان — نکند حال خویشتن پنهان

که کنیزان آفتاب جمال — روز و شب جراکند همه سال
ندهد دل بهیچ دلخواهی — بر در باکسی بشر ماهی
بر کشد چون فلک بنعمت و ناز — بفکند بر زمین بخواری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی — با من از مهر بر نزد نفسی
همه در بند کار خود بودند — نیک بیش آمدند و بد بودند
دل چو با راحت آشنا کردند — رنج خدمت کجی رها کردند
هر کسی را بقدر خود قیمت — نان میده نه قوت شکیبت
زن چو مرد گشاده رو بیند — هم با او بگفت فرو بیند
بر زن ایمن مباش زن کامیست — بر دش با ذهر بکار امیست
زن که رز دید چون ترازوی زر — بجوی با جوی در آرد سر
نار کنار دانه کرد ز پر — تختهٔ لعل تخته باشد در
زن جو انگور خام بی گنه است — خام سر سبز و تخته سر سیه است
ماذکان در کده کو باسند — خامشان تخته تخته شان خاسند
عصمت زن جمال شوی بود — شب که مه یافت ماه روی بود
از بر ستند کان من در کس — جز خود آراستن ندیدم بس
در تو دیدم شرط خدمت خویش — که زمان تا زمان نمانی بیش
لاجرم که جه از تو بی کام — بی تو یک چشم زد نیارام
شاه ازین چند نکتهای شگفت — که ره بکار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سربهانه نرفت — تیر بر چشمهٔ نشانه نرفت

همچنان زیر بار دلتنگی — می برید آن گروه سنگی
که با تشنگی برابر آب — او صبوری و روز کار شتاب
پیرزن کان بت همایونش — کرده بوذ از سرای پرورشش
آگهی یافت از صبوری شاه — که بدان آرزو نیابد راه
عاجز شکرد بار سیده دینی — از زنی او فتاده تهمتنی
گفت وقت آگه بچاره کری — رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مه آفتاب کنم — قلعهٔ ماه را خراب کنم
تا دگر هیچ زخم تیر زنی — نرسد بر کمان پیرزنی
باشه افسون گرانه خلوت ساخت — رفت و کرد آن فسون که ایدر اخت
در مکافات آن جهان افروز — خواند بر شه فسون پیر آموز
گفت اگر بایدت که کرهٔ خام — زیر زین تو رام گردد رام
کرهٔ رام کرده را دو سه بار — پیش او زین کن و برو بکار
رایضانی که کره رام کنند — تو ساز اچنین لگام کنند
شاه را ان فریب جست آمد — خشت ان تا لبش درست آمد
شوخ و رعنا خرید نوش لبی — مه پاری کشی و بو العجبی
برده پرور بیافتش دادهٔ — او خود از اصل نرم مهزادهٔ
باشه از جا بکی و دمسازی — صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در ساخت — بتکلف کرفته می باخت
گاه بازی در و گلگدی جفت — جکر اینجا و کو هر اینجا سفت

کرچه از دراه رشک داذن شاه — کرد غیرت نشست بر رخ ماه
از ره ورسم بندگی نگذشت — یک سر موی از آنچ بوذ نگشت
در کمان اندیش که این چه نفت — اصل طوفان تنور پیرزن است
ساکن پیشه کرد و صبر نموذ — صبر در عاشقی ندارد سوذ
تا شب خلوت ان همایون چهر — فرصتی یافت باشه از مهر
گفت ای خسرو فرشته نهاد — داور ملکت بدن و بداد
چون شدی راست گوی و راست نظر — با من از راه راستی مگذر
گرچه هر روز کان گشاید کام — اولین صبح باشد آخر شام
تو که روزت ز زوال مباد — شب تو جز شب وصال مباد
صبح وا ایدم چو دادی اول نورش — از چه کشتی چو شام بر که فروش
گیرم از من نخورده کشتی سیر — بچه انداختیم در دم شیر
داشتی تا ز غصه جان نبرم — اژدهای برابر نظرم
کشتنم را چه در خور د باری — چون کشی هم بتیغ کشتاری
بچنین ره که رهنمون بوذت — و بن چنین بازی که فرموذت
خبری ده که بی خبر شده ام — تا بپرم که تیز پر شده ام
بخدا و بجان تو سوگند — کر ازین قفل اگر گشایی بند
قفل و بند از کهر بر اندازم — بعد ازین با رضای شه سازم
شاه از انجا که بوذ در بندش — چونکه بود اعتماد سوگندش
حال از ان ماه مهربان نهفت — گفتنی و نگفتنی همه گفت

کارزوی تو بر فروخت مرا — آتشی در فکند و سوخت مرا
سخت شد درد دم از شکیبایی — ورتنم دور شد توانایی
تا بمان پیرزن دوا بشناخت — پیرزن وار دم از دوا بنواخت
نشود آنچه با آتش کردم — جز با من نکرد و آمن نرم
آتش انگیختن بکرب تو — سختی بد برای نزیب تو
کز نه زانجا که با تو راهی منت — درد تو بهتر از دوای منت
آتشی بود از تو در دل من — پیرزن در میانه دود افکن
چون شدی شمع وار با من راست — دود دود افکن از میان برخاست
آفتاب من از حمل شدش در — کیذ بر دالعجوز آرم یاد
چند ازین داستان طبع نواز — گفت وان نازنین شنید بناز
چون جهان دید ترک توسن خوی — ماه داذش ببر و سوسن بوی
بلبلی بر سریر غنچه نشست — غنچه بشکفت وگشت بلبل مست
ماهی را در آبگیر افکند — رطبی در میان شیر افکند
بوذ شیرین و چربی عجبش — کرد شیرین حلاوت رطبش
شه چو از نقش چین برند گشاد — قفل زرین ز درج قند گشاد
دید گنجینهٔ بزر در خورد — کردش از دیبهای زرین زرد
زر دیت انک شادمانی ازوست — ذوق حلوای زعفرانی ازوست
آغ بینی که زعفران زردست — خنده بین زانکه زعفران خورد است
نور شمع از نقاب زردی یافت — گاو موسی ز زردی یافت

زر که زردست مایهٔ طربست — طین اصفر عزیز ازین سببست
شه چو این داستان شنید تمام — در کنارش گرفت و خفت بکام

عشرت کردن بهرام روز دوشنبه با دختر

چونک روز دوشنبه آمد شاه — چتر سر سبز بر کشید بماه
شد برافروخته چو سبز چراغ — سبز در سبز چون فرشته بباغ
رخت خود سوی سبز گنبد برد — دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بران سبزهٔ زمردوار — باغ انجم فشاند برگ بهار
زان خرامنده سرو سبز ارنگ — خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنکه که پرده بود نماز — بر سلیمان گشاد پردهٔ راز
گفت کای جان من بجان تو شاد — همه جانها فدای جان تو باد
خانهٔ دولت خرگاهت — تاج و تخت آستان درگاهت
تاج را سربلندی از سر تست — تخت را پادشاهی از در تست
گوهرت عقد ملکت را تاج — همه عالم بدرگهت محتاج
چون دعا گفت بر سریر بلند — بر گشاد از عقیق چشمهٔ قند

حکایت

گفت شخصی عزیز بود بروم — خوب و خوش دل چو انگبین در موم
هرچه باید ز مردمی و هنر — داشت آن جمله نیکویی برسر

با جمال خوبی و خردمندی — بود میلش بپاک پیوندی
مردمان بر نظر نشاندندش — بشر پرهیزکار خواندندش
بی خرامید روزی از سرناز — در رهی خالی از نشیب و فراز
برره عشق ترکتازی کرد — فتنه با عقل دست بازی کرد
پیکری دید در لفافهٔ خام — چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از بشری گذشت براه — باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد — ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید دست با پیش — تیر یک غمزه دوخت برجایش
صورتی دید کز کرشمه و مست — آنچنان توبه صد هزار شکست
خواب غمزهاش سحر کاری خویش — بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد — برگ آن گل هزار شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود — فتنه در خواب او نهفته بود
عکس رویش بزیر زلف بتاب — چون حواصل بزیر پر عقاب
خالی از زلف عنبرافشان تر — چشمی از خال ناسلمان تر
با چنان زلف و خال دیده فریب — هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر بیخودی آوازی — چون ز طفلی که برکنی کازی
ماه پنهان خرام ازان آواز — بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت ز پیش — کرده خون جهان بگردن خویش
بشر چون باز کرد چشم از خواب — خانه پر فتنه دید و کوچه خراب

گفت اگر بر بیش او مرادست — ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چارهٔ کار هم شکیباییست — هرچه زین درگذشت رسواییست
شوقی کم از راه برد — مردم آخر ز غم نخواهم مرد
ترک شهوت نشان دین باشد — شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برون برم زین کوی — سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدایی که خیر و شر داند — بر من این کار سهل گرداند
رفت ازانجا و برگ راه بساخت — بزیارتگه مقدس تاخت
در خداوند خود گریخت ز بیم — کرد خود را بحکم او تسلیم
چون بان جایگاه پاک رسید — دادش آن بند را خدای کلید
تا چنان داردش ز دیو نگاه — که بد و فتنه را نباشد راه
بوزش انگیخت و عذرها میخواست — از سر آرزوی خود برخاست
چون بران سجده زد بران سر خاک — بازگشت از حریم خانهٔ پاک
بود هم سفرهٔ در آن راهش — نیکخواهی بطبع بدخواهش
نکته گیری بگاه نکته شگفت — بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی — زو بهر نکته بر آشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید — کس زبان بر گزاف نگشاید
بشر گوینده راز خاموشی — داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم — پس ازینت بنام خود خوانم
پاسخش داد گفت نام رهی — بشر شد تا تو خود چه نام نهی

گفت بشری تو نیک آدمیان | من یلیخا امام عالمیان
هرچه در آسمان و در زمیست | واقفم در عقل ورای آدمیست
همه دانم بعلم خویش تمام | واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهره از دوازده فن | یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود | هرچه هستند زیر چرخ کبود
اصل هریک شناختم بدرست | کین وجود از چه یافتند نخست
وز فلک واقفم هست نیز درو | اگرم دست نارسیده برو
در هر اطراف کاوفتد خطری | دانم اورا بتیز تر نظری
کو رسد پادشاهی بزوال | پیش ازان دانمش به پنجه سال
کو درآید بدانه کم سیبی | من بسالی خبر دهم بیشی
نبض و قاروره را چنان دانم | کافت تب ز تن بگردانم
چون بافسون در آتش آرم نعل | گر بار آرم بگوهر و لعل
سنگ از افسون من گهر گردد | خاک در دست من چو زر گردد
باز بحری چو بر دهم ز دهن | مار پیچنده گم ز بیم رسن
کان هر گنج کافرید خدای | هم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند از آسمان و زمین | هم ازان آگهی دهم هم ازین
نیست در هیچ دانشی آبادی | فضل دانا تر از من استادی
چو چنین بر شمرد لافی چند | خیره شد بشر ازان گزافی چند
ابری از کوه بردمید سیاه | چون یلیخا در ابر کرد نگاه

گفت ابر سیه چراست چو قیر | ابر دیگر سپید همچون شیر
بشر گفتا که حکم یزدانیست | ابر چنین پر کند تو خود دانی
گفت ازین بگذر این بهانه بود | تر باید که بر نشانه بود
ابر تیره دخان محترقست | بر چنین نکته عقل متفقست
وابر کو شیرگون و در خامست | در مزاجش رطوبتی خامست
جست با ذی زبان دهان بنهفت | باز بگو که بو الفضول چه گفت
گفت بر کوه که باد جنبان چیست | خیره چون کاه خر نشاید زیست
گفت بشر این همه قضای خداست | هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت آر عنان | چند گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود بیقین | کو بجنباندش بخار زمین
دید کوهی بلند گفت این کوه | از ده کاجرا بود بشکوه
گفت بشر ایزدیست این پیوند | کان یکی پست و دیگریت بلند
گفت بازم بحجت افکندی | نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد | کوه را سیل در مغاک آرد
وانکه تیغش بر اوج دارد میل | دور تر باشد از گذرگه سیل
بشر بانگی برو زد از سر هوش | گفت با حکم کردگار مکوش
من نه گویم بشر کار سپهر خرم | در همه علم از تو بیشترم
لیک علت بخود نشاید گفت | ره بپندار خود نشاید رفت
ما که در پرده ره نمی دانیم | نقش بیرون پرده میخوانیم

بی غلط خواندن اجتهادیست | بر غلط خواندن اعتماد نیست
ترسم این پرده چون براندازند | با غلط دیدگان غلط بازند
این عزیمت که بشر با وی خواند | هم دران دیر بو الفضولی ماند
به کجا این درخت عالی شاخ | نبرد دست هر کسی گستاخ
روزکی چند می شدند با هم | این فضولی نکرد زانها کم
ره بیابان و گرم و بی آبی | مغزشان تافته ز بیخوابی
می دویدند با نفیر و خروش | تا رسیدند ازان زمین بجوش
بر درختی سطبر عالی شاخ | سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر | دیده از دیدنش نشاط پذیر
اگنده خمی سفال درو | آبی الحق خوش و زلال درو
چونک دید آن فضول آب زلال | همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر ای خجسته رفیق | باز پرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان | تا لب هست زیر خاک نهان
واب این خم بگو که تا زکجاست | کوه پایه نگر دد او صحراست
گفت بشر از برای مزد کسی | کرده باشد که کرده اند بسی
تا نکو دد بصد ره بدو هم | در زمین اگنده اند ز هم
گفت اگر باغ قوزین غلطست | هرچه گویی و گفته غلطاست
آری آری کسی ز بهر کسی | کشد آبی بدوش هر نفسی
خاصه در وادیی که از تف و تاب | صد درصد در نیابی آب

این وطن گاه دام یارانست | جای صیاد و صید کارانست
آب این خم که در ساخته اند | از پی دام صید ساخته اند
تا چو غرم و گوزن و آهوی گور | در بیابان خورند طعمه شور
تشنه گردند و قصد آب کنند | سوی این آبخور شتاب کنند
مرد صیاد در راه بسته بود | با کمان در کمین نشسته بود
بزند صید را بخوردن آب | خورد از گور زخم خورده کباب
بد بارا چنین گشای گره | گر نبوشنده بر تو گوید زه
بد میندیش گفت بیشی | عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بران آب سفره بگشادند | نان بخوردند و آب در دادند
بشر گفت ای شفقت کار جهان | هر کسی را عقیده ایست نهان
من و تو زانکه در نشان داریم | همه کس ظن آنچنان داریم
آبی الحق بتشنگان در خورد | روشن و خوشگوار و صافی و سرد
بانگ بر بشر زد یلیخا تیز | کز ازان سوتر که نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شوم | شویم اندام و بی غبار شوم
از عرقهای شور تن فرسای | چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را ز تن فرو شویم | پاک و پاکیزه سوی ره پویم
وانگه این خم بسنگ پاره کنم | صید را از گزند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز | در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوردی تو باد دل انگیزی | چرک تن را درو چرا ریزی

هر که آبی خورد که بنوا ازد | در وی آب دمن نبیند ازد

هر که نتوان بر آینه سوذن | صافی را بدرد آلوذن

تا دکر تشنه جون فرا رسد | زاب نوشین او بنا ز رسد

مرد بدرای کفت او نشنید | کو هر زشت خویش کو بدید

جامه برکند و جله بر هم بست | خویشتن جست که در خم جست

جون درون جست خم نه جای بوذ | تا بن جه دراز راسی بوذ

با اجل زیرکی بکار نشد | جان بسی کند و رستکار نشد

زاب خوردن تنش بتاب افتاد | عاقبت غرق شد بر آب افتاد

بشر ازان مرد غرق دل در تب | ازپی آب دیده کرده جو آب

۲ کفت بازان حرام زادهٔ خام | کرد بر من سلام خویش حرام

ترسم این جرک بد نمونه فعال | آرد آلودکی در آب زلال

اب را جرکی او کند بدرنک | وانکهی در سفال دارد سنک

این بد اندیشی از بدان اید | نه ز پاکان و بخردان آید

هیچ کس را جنین رفیق مباد | این جنین شغله جز غریق مباد

جون درین کفت وکوی زد نفسی | مرد نا بذ برین کذشت بسی

سوی خم شد بجست و جوی رفیق | اکهی نه که خواجه کشت غریق

طرفه در ماند کین جه شاید بود | جوبی از شاخ این درخت ربود

نیم بالای نیزه کم و بیش | ساذه کردش بجنک ناخن خویش

جون مساحت کران دریای | زد دران خم باب پیمای

خم رها کن که دید جای ژرف | سر باجز در آوریده شکرف

نیم خمی نهاده بر سر او | تا درو کم شود شناور او

بشر نیکو سیر شناور بود | ایزدش رهنمای و رهبر بود

جند بسیار کرد و غوطه بخورد | تا نشانی ازو بدید آورد

غرقه اسسی دید جان ازو شده کم | سر جون خم نهاده در بن خم

بر کشید آن غریق را بشتاب | در جه خاک بردش از جه آب

جون درانباشتنش بخاک و بسنک | بر سر او نشست با دل تنک

کفت کان کبری و رایت کو | وان درفش که کشایت کو

وان دعاوی تو بجاره کری | با دد و دیو و آدمی و پری

آنک کفتی زهفت جرخ بلند | غیب را در سر آورم بکمند

کو شد آن دعوی دوازده فن | وان همه مردی ای نه مرد و نه زن

وان نموذن که بنکرم بپیش | کارها را ز جاره اندیشی

جای آنکاه سرکشاذه به پیش | جون ندیدی بجشم دانش خویش

وانک مارا بر آن جنان آیینی | فصلها کفته شد ز هر بابی

فصل ما که بهم شماری داشت | این بکفتم که اصل کاری داشت

هرجه در آب آن خم افکندم | آتش در خم خود افکندیم

نقش آن کار کرد که کون بود | از حساب من و تو بیرون بود

تا فلک رشته را که داد نشت | به هر رشته کس نیفتاد نشت

که جه هیج اندر آن غلط کفتیم | هر دو ز اندیشه غلط کفتیم

تو بذان غرقه و من رستم | که تو شاکردی و منی هستم

توکه دام بپایش خود اذی | جون بپایم بد ام در ماندی

من بنیکی بذو کمان بردم | نیک من نیک بود جان بردم

این سخن کفت و از زمین خاست | رخت او باز جست از جپ و راست

رفت و بر داشت یک بیک سلبش | دق مصری عمامه قصبش

جونک میزد بر او بازکشاد | کیسه زان میان فرو افتاد

زر مصری درو هزار درست | زان کهن شکلها که بود نخست

مهر نه بلکه مهر ایشان برداشت | همجنان سر بمهر خود بکذاشت

کفت شرط آن بود که جامه او | با زر و زیب و با عمامه او

جمله در بندم و نکه دارم | بکسی کاهل اوست بسپارم

باز پرسم سرای او بکجاست | بر سانم بذانک اهل سراست

جون ز من بود استعانت او | نکنم غدر با امانت او

که من آنها کنم که او کردست | هم از آنها خورم که او خوردست

همجنان آن نورد او در بست | جونک در بسته شد کرفت بدست

ره روش بر کرفت و راه نوشت | سوی شهر آمد از که آمده کشت

جون بر آسوذ یک دو روز بشهر | یافت از خورد و خواب خوبی بهر

آن عمامه بهر کسی بنمود | که خداوند این که شاید بود

زاد مردی عمامه را بشناخت | کفت لختی رهت بباید تاخت

در فلان کوی جند مین خانه | هست کاخی بلند شاهانه

در بزن کان سرای خانهٔ اوست | بی کمان شوکه خانه خانه اوست

بشر با جامه و عمامه و زر | سوی آن خانه شد که یافت خبر

در زد آمد شکر لبی دلبند | باز کرد آن در از رواق بلند

کفت کاری و حاجتی بجای | تا برآرم جنانک باشد رای

بشر کفتا بضاعتی دارم | بانوی خانه کو که بسپارم

که درون آمدن بخانه رواست | تا در ایم سخن بکویم راست

کرد لیلخا آسمان زمنک | از زمانه جه رسم دارد و رنک

زن درون بردش از برون سرای | بر کنار بساط کردش جای

خویشتن روی بسته زیر نقاب | کفت بر کو سخن که هست صواب

بشر هر قصه که بود تمام | کفت با ماه روی سیم اندام

این هم صحبتی رسیدن او | در سفرها سخن شنیدن او

وان بر آشفتنش جو زمستان | دعوی آنکه هست بهر دستان

وان هر جیز بد کمان بوذن | خوی را بزشتی آلوذن

وان جه از بهر دیکران کندن | خویشتن را در آن جه افکندن

جون فرو کفت هرجه دید بهم | واغ ازان بی وفا شنید بهم

وان شذن جون محیط موج زنش | عاقبت ماندن آب در دهنش

کفت اکر غرقه شد بقای تو باد | جای او خاک خانه جای تو باد

جیفه را که آب شسته بود شبکی | بسپردم بکنج خانهٔ خاک

رخت او هرجه بود در بستم | وینک اینک کرفته در دستم

جامه در زر نهاد حالی بیش — که با زن درست کاری خویش
زن زنی بود کاردان شگرف — آن ورق خوانده بود حرف بحرف
ساعتی زان سخن پریشان گشت — وز خروشش نکوئی بگذشت
پاسخش داد کای همایون رای — نیک مردی ز بندگان خدای
آفرین بر حلال‌زاده کسیت — بر لطیفی و روگشاده کسیت
که کند هر کز این جوانمردی — که تو در حق بی‌کسان کردی
نیک مردی نه آن بود که کسی — برد انگبین از مگسی
نیک مرد آن بود که در کارش — رخنه ناورد فریب دینارش
شد ملیخا و تن بخاک سپرد — جایگاهی که لایق آمد برد
آنچ گفتی تو از پسند آن بود — راست گفتی هزار چند آن بود
بود کارش همه ستمکاری — بی‌وفایی و مردم آزاری
کرد بسیار جور بر زن و مرد — بر جفایی چنین بود درخورد
به عقیدت جهود و کینه‌سرشت — مار نیرنگ و اژدهای کنشت
سالها شد که من برنجم ازو — جز بدی هیچ بر نخیزد ازو
من ببالین بزم او خفته — او بمن بر درو غا گفته
من زبیداد او سپر فکنده بتیغ — او کشیده چو برق بر من تیغ
چون خدا دفع کردش از سر من — رفت خونخوار محنت از در من
گر بد و نیک بود در روی نهفت — از پس مرده بد نشاید گفت
پای او از میانه بیرون شد — حال پیوند ما دگرگون شد

تو از آنجا که مرد کار رسی — بر زناشوی اختیار منی
مایه ملک هست و جاه و جلال — با زن کی دهی بجفت حلال
بگواهی که آن خدا افزود — کار ما را فراهم آور زود
من بجفتی ترا پسندیدم — که جوانمردی ترا دیدم
تو بمن گر ارادتی داری — تا کنم دعوی پرستاری
قصه شد گفته حسب حال اینست — مال دادم بسی جمال اینست
آنگهی برقع از قمر برداشت — مهر خشک از عقیق تر برداشت
بشر چون خوبی جمالش دید — فتنه چشم و سحر خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز — دیده بودش جهان جهان افروز
نعره‌ای زد چنانک رفت از هوش — حلقه در گوش یار حلقه بگوش
چون جهان دید توشش بشتافت — بوی خوش کرد جان او دریافت
هوش رفته چو هوشش یافته شد — سرش از آب شرم تافته شد
گفت اگر شیفتم ز عشق پری — آید آنگه کان نبری
گر بدم دیو دیده و افتاده — من پری دیدم ای پری‌زاده
داغ جنس نه محرم امروز است — دیر دیر است کاین درم سوز است
کز فلان روز در فلان ره تنگ — بر تقاضای راه بود از جنگ
من ترا دیدم و ز دست شدم — می وصلت نخورده مست شدم
سوختم در غم نهانی تو — رفت جانم ز مهربانی تو
گرچه یکدم نرفت از یادم — با کسی راز خویش نگشادم

چونکه صبرم در او فتاد زپای — رفتم و در گریختم بخدای
تا خدایم بفضل و رحمت خویش — آورید آنچ شرط باشد پیش
چون نکردم طمع چو بوالهوسان — در حریم جمال و مال کسان
ایزدم مال و هم جمال دهد — شک نباشد که از حلال دهد
زن چو از رغبت وی آگه شد — رغبتش زانک بد یکی ده شد
بشر کان حور پیکرش بنواخت — رفت بیرون و کار خویش بساخت
رفت با او بشرط کابین جفت — نعمتی یافت شکر نعمت گفت
با پری‌چهره کام دل میراند — بر خود افسون چشم بد میخواند
از برندش غبار زردی شست — برگ سوسن ز سنبلش بررست
چون ندید از بهشتیان دورش — حله‌ای سبز بست چون حورش
سبزپوشی به از علامت زرد — سبزی آمد بشر و بن درخورد
رنگ سبزی صلاح کشته بود — سبزی آرایش فرشته بود
جان بسبزی گراید از همه چیز — چشم روشن بسبزه گردد نیز
راستی را بسبزه آهنگست — همه سرسبزی درین رنگست
قصه چون گفت ماه بزم‌آرای — شه در آغوش خویش کردش جای

نشستن بهرام روز سه‌شنبه در گنبد سرخ با دختر

روزی از روزهای دی ماهی — چون شب تیره هر که کوتاهی
وان دگر روز هفته آن به بود — ناف هفته که سه‌شنبه بود

روز بهرام و رنگ بهرامی — شاه با هر دو کرده همنامی
سرخ بر سرخ زیوری برساخت — صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی — آن برنگ آتشی بخرم آبی
بر پرستاریش کمر در بست — خوش بود ماه آفتاب‌پرست
پیش او در دوید و خدمت کرد — زاشتین رفت ازرخانش گرد
شب چو منجوق بر کشید بلند — طاس خورشید را بزیر برند
شاه از آن سرخ سیب شد میز — خواست افسانهٔ نشاط‌انگیز
نازنین سر نتافت از آیش — درفشاند از عقیق دریا پیش
به تو از هر گهر که بتوان سفت — بهتر از هر سخن که بتوان گفت
کای فلک آستان درگه تو — قرص خورشید ماه خرگه تو
کس بجز آن رشید نتواند — کور باد آنک دید نتواند

حکایت کردن دختر بخرو

چون دعای چنین بپایان برد — لعل کان را بکان لعل سپرد
گفت کز جملهٔ ولایت روس — بود شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی درو عمارت‌ساز — دختری داشت پرورید بناز
دل‌فریبی چنانچه داند بود — گل‌رخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی زماه دلکش‌تر — لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دل زمشتری برده — سکری شمع پیشش او مرده

تنگ شکر تنگی تنگ شکرش … تنگ دل‌تر ز حلقهٔ کمرش
سنگ با زلف او چه خواری … گل ز ریحان باغ او خاری
قدّ افراخته چو سرو به باغ … روی افروخته چو شمع و چراغ
تازه رویش تازه‌تر ز بهار … خوب رنگیش خوبتر ز نگار
خواب نرگس خمار دیدهٔ او … ناز نسرین درم خریدهٔ او
آب گل خاک ره پرستانش … گل کمربند زیردستانش
خود بجز خوبی و شکرخندی … داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی … در نبشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامه‌های جهان … جادوییها و حرزهای نهان
درکشیده نقاب زلف بروی … سرکشیده ز نامداران شوی
اگر در دور خویش طاق بود … سوی جفتش کی اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور … کامد از بهشت رضوان حور
ماه خورشید چهره زاد ست … زهره شیر عطاردش داد ست
رغبت هر کسی پدید شده گرم … آمد از هر سوی شفاعت و شرم
آن به زر آن به زوری کوشید … او ز زر خود به زوری پوشید
بذر از جستجوی ناموران … کان صنم را رضا ندید در آن
گشت عاجز که باره چون سازد … تا به صد حریف چون بازد
دخت خوب روی خلوت ساز … دست خواسته کان چو دید دراز
جست کوهی در آن دیار بلند … دور چون دور آسمان ز گزند

کف کرد [illegible] حصاری چست … کعبی از مغز کوه کوهی رست
پرورش انگیخت و ز پدر درخواست … آنکه برگ راه رفتنش را راست
پدر مهربان از آن دوری … گرچه رنجید داد دستوری
تا چه شهدش ز خانه گردد دور … در نیاید ز بام و در رنجور
نیز چون در حصار باشد گنج … پاسبان نازد و نیاید رنج
وان عروس حصاری از سر ناز … کرد کار حصار خویش بساز
چون بدان محکمی حصاری بست … رفت و چون گنج در حصار نشست
سیمش چون در استواری شد … نام او بانوی حصاری شد
وز دژ گنج از حصار و حجره … کاهنش قلعه بود و رویین دژ
او در آن دژ چو بانوی سقلاب … هیچ ورزن با آن ندیده جواب
راه بربست راهداران را … دوخته کام کامکاران را
در همه کاری آن هنرپیشه … چاره‌گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس … طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طلبها تمام بهره درست … داشته با فروغ عقل نشست
نقشه در جنگ و ترچه شاید کرد … چون شهاب آب گرم و آتش سرد
مرده را چه می‌کنند مردم … وانچه را چه می‌کند انجم
هرچه فرهنگ را بکار آید … وآنچه مزاره راه پی راید
همه آورده بود زیر نورد … آن بصورت زن و بمعنی مرد
چون سکینده شد در آن باره … دل ز مردم بریده یکباره

بت در راه آن حصار بلند … از سر زیرکی طلسمی چند
پیکر هر طلسم از آهن و سنگ … هر یکی دهره‌ای گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم … گشتی از زخم تیغها به دو نیم
جز کسی کو رقیب آن دژ بود … هر که آن راه رفت عاجز بود
وان رقیبی که بود محرم کار … ره ز رفتی مگر بگام شمار
گر یکی پا غلط شدی ز صدش … او فتادی سرش ز کالبدش
از طلسمی بدو رسیدی تیغ … ماه عمرش نهان شدی در میغ
در آن باره کاسمانی بود … چون در آسمان نهانی بود
گرد و یدی مهندسی بیگاه … بر درش چون فلک نبردی راه
آن پری پیکر حصارنشین … بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را به نقش در بستی … آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور … سایه از نقش بر زدی بر نور
چون در آن برج شهره مندی یافت … برج از آن ماه بهره مندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش … بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت پرند سرشت … بخطی هرچه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست … با چنین قلعه که جای منست
همچو پروانه بر لطف ره نور … پای در نه سخن مگوی از دور
در چنین قلعه مرد باید بار … نیست نامرد را در این کار
هر کرا این نگار می‌باید … نه یکی جان هزار می‌باید

همتش

همتش سوی راه باید داشت … چار شرطش نگاه باید داشت
اولین شرط در نام نکوئی … نیکنامی شدت و نیکوئی
دومین شرط آنکه از سر رای … گرد این بند را طلسم گشای
سومین شرط آنکه از پیوند … چون گشاید طلسمها را بند
در درین دژ نشان دهد که کدام … تا در جفت من بود نه ز بام
چارمین شرط اگر بجای آرد … ره سوی شهر دیر پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر … پرسم از وی حدیثهای هنر
گر جوابم دهد چنانکه سزاست … خواهم او را چنانکه شرط وفاست
شوی من باشد آن گرامی مرد … کانچه گویم تمام داند کرد
وانکه زین شرطها بگردد او … خون او پای شرط او بگردن او
هر که این پند را نکو دارد … کیمیای سعادت او دارد
وانکه پی بر سخن نداند برد … گر بزرگست زود گردد خرد
چون ز ترتیب این سخن پرداخت … پیش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بردار … این طبق پوش از این طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند … این ورق را بدان جگه دربند
تا ز شهری و لشکری هرکس … که بدیدش چو من عروس هوس
همچنین شرط راه برگیرد … یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرستنده آن ورق برد … پنج در پنج راه او را بسپرد
بر در قلعه بت پیکر ماه … تا در و عاشقان کنند نگاه

هر که از غیبت برخیزد / خون خود را بدست خود ریزد
چون بهر تخت گیر و تاجوری / زین حکایت رسیده شد خبری
برشمای این حدیث گزاف / رخ نهادند مردم از اطراف
هر کس از گرمی جوانی خویش / بر پرندی داد بر باد زندگانی
هر که در راه او نهادی کام / کشتی از زخم تیغ دشمن کام
هیچ کوشنده بجان و برای / نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه فتحی نمود چاره بری / هم فسونش زچاره شد سپری
گرچه تکتاز از آن طلسمی چند / بر دگرها نبود نیز و سند
از سر بیخودی و خود رایی / در سر کار رشته برسوایی
بر مرادی گرد میسر شد / چند برنای خوب پیر شد
کس از آن ره خلاص دیده نبود / همه ره جز سر بریده نبود
هر سری کز سران بریدندی / بر در قلعه بر کشیدندی
تا زبس سر که شد بریده بقهر / کنگره بر کنگره بسته شد در شهر
آن پریرخ که شد ستیزه‌گر / شهر آراسته بشر و بشور
نارسیده لبانه بر او / ای لب سر که رفت بر سر او
از بزرگان پیر شه زاده / بود زیبا جوانی آزاده
زیرک و زورمند و حجت دیر / صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی شکار / تا شود شاد دل چو تازه بهار
دید یک نوشنامه بر در شهر / گرد او صد هزار تشنهٔ زهر

پیکری

پیکری بسته بر سواد پرند / پیکری دلفریب و دیده‌پسند
صورتی از جمال و زیبا / برد از زهره و ز ماه شکیبا
آفرین کرد بر چنان قلمی / کاید از نوک او چنین رقمی
کرد آن صورت جهان‌آرای / صد سر آویخته ز سرتاپای
گفت زین نامه گر بدارم دست / آورد بر هم شکیب شکست
ور دلم این هوس بدر نشود / سر شود وین هوس ز سر نشود
بر پرند ارچه صورتی زیباست / مار در حلقه خار در دیباست
این همه سر بریده شد باری / هیچکس را بسر نشد کاری
سر من نیز رفته گیر بباد / عشق با جان من ز مادر زاد
جان من نیز خسته گیر چه سود / خاکی گشته گیر در خاک اگو
گر از این رشته باز دارم دست / سر بدین رشته باز باید بست
گر دلیری کنم بجان سفتش / چون توانم بترک جان گفتش
باز گفت این پرند را پایان / بسته اند از برای مشتریان
پیش افسون آن چنان پری / شوان رفت به فسونگری
تا زبان بند آن پری نکنم / سر درین کار سرسری نکنم
چاره باید ز خورد و بزرگ / تا ز هر کو سخن دم از دم گرگ
هر که در کار سهل گیر شود / نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خورد اندیش / تازیانهٔ بزرگ ناید پیش
ساز در پرده جهان می‌ساز / سست می‌گیر و سخت می‌انداز

دلم از خاطرم خراب‌تر است / جگر از دل بسی کباب‌تر است
با چنین دل چگونه باشم شاد / وز چنین خاطری چه آرم یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد / وز جگر بر کشید آهی سرد
آب از دیده زان نظاره گشت / نطع با تیغ دید و سر با طشت
این هوس را چنانکه دید نهفت / با کس اندیشه که بود نه گفت
روز و شب بود با دلی پرسوز / نه شبش شب بد و نه روزش روز
هر کجا که بآرزوی تمام / تا در قلعه بر گرفتی گام
دیدی آن پیکر نوآیین را / نور فرهاد و نقش شیرین را
رشته دید با هزاران سر / وز سر رشته کس نداد خبر
آن گره را بصد هزار کلید / جست و سر رشته گشت ناپدید
گرچه بسیار جست از پس و پیش / نگشاد آن گره ز رشته خویش
کبر از آن کار بر کنار نهاد / روی در جست و جوی کار نهاد
چاره‌سازی بهر طرف می‌جست / که از و بند سخت گردد سست
تا خرد یافت از خردمندی / دیو بندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام / همه دانشی رسیده تمام
همه همدستی اوفتاده ازو / همه دربستی گشاده ازو
چون جوانمرد از آن جهانرهبر / از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آن ب شکوه / شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری / در کی در خراب تر غاری

زد

زد بفتراک او چو سوسن دست / خدمتش را چو گل میان دربست
از سر فرخی و فیروزی / کرد از آن خضر دانش‌آموزی
چون از آن چشمه بهره یافت بسی / برد از راز خویش نفسی
زان پری روی وزان حصار بلند / وانکه زو خلق را رسید گزند
وان طلسمی که بست بر در خویش / وان فکندن هزار سر در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن / گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از حجابهای نهفت / هرچه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره‌جوی چاره‌شناس / باز پس گشت با هزار هراس
روز کی چند چون گرفت قرار / کرد با خویشتن سگالش کار
زآلت راه آن گروه تنگ / هرچه بایستش آورید بچنگ
نبتی بازجست روحانی / کآرد از سختیش بآسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست / کرد ترتیب هر طلسمی راست
آتشش جست از طلب کاری / خواست از پیر همت و یاری
جامه را سرخ کرد کین خون است / وین تظلم ز جور گردون است
چون بدریای خون برآمد زهو / جامه خون‌گرد و دیده خون‌آلود
آرزوی جهان برداشت / بانگ تشنیع در جهان برداشت
گفت رنج از برای خود نبرم / بلکه خونخواه صد هزار سرم
یا که سرها کشم از چنبر / یا سر خویش کنم در سر
چون بدین شغل جامه در خون زد / تیغ برداشت خیمه بیرون زد

هرکه زین کار یافت آگاهی / کامد آن شیر دل بکوتاهی
همت کارگر بدان دربست / که بدان آرزو چه باید دست
همت حق ورای روشن او / درع پولاد گشت بر تن او
وانگهی از طریق معذوری / خواست از شاه شهر دستوری
پس ره آن حصار پیش گرفت / پای تدبیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید / رخنهٔ کرد و قبضه بدمید
همه نیرنگ آن حصار بلند / برگشاد و طلسم را بو ند
هر طلسمی که دید بر سر راه / همه را چیز او فکند بگاه
چون زکوه آن طلسم را برداشت / تیغها را بتیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال / دهلی را کشید زیر دوال
آن صدا را بکرد باز جست / کند چون جای کهنه بود درست
چون سر رخنه را کلید آمد / اثر رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی / کس فرستاد شاه خرگاهی
گفت کای رخنه بند راه کشای / دولتت بر مراد راهنمای
چون گشادی طلسم را ز نخست / در گنجینه یافتی بدرست
سر سوی شهر کن چو آب روان / صابری کن دو روز اگر بتوان
تا من آیم بشهر پیش پدر / آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت / گر نهفته جواب دانی گفت
با توام دوستی یگانه شود / شغل پیوند بی بهانه شود

مرد چون دید کان بنای خویش / روی پس کرد و راه کرد بپیش
چون بشهر آمد از حصار بلند / از در شهر برگشاد پرند
در نوشت و بکارگری بسپرد / آفرین زنده گشت و آفت مرد
جمله سرها که بود بر در شهر / از رسنها فرو گرفت به قهر
داد تا بر روی آفرین کردند / وان سر کشتگان دفین کردند
شد سوی خانه با هزار درود / مطرب آورد و برکشید سرود
شهریاران بر سرش نثار کنان / هم زبان هم درش نثار فشان
همه خوردند یک بیک سوگند / که اگر شاه نشکند این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم / خود او را امیر شاه کنیم
کو سرها برید و بدی کرد / وین سرها رهاند و مردی کرد
وز دگر سو عروس زیبا روی / شادمان شد بخواستگاری شوی
چون شب از نافهای مشک سیاه / غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خوش / ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه / کاخ ازو یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت / وز خبر احوال خویش با او گفت
هرچه پیش آمدش ز نیک و ز بد / کرد با شه همه حکایت خود
زان سواران که دیدبانه شدند / چاه کندند و در فتاده شدند
زان هنرها که نام او بردند / در سر عجز پیش او مردند
تا بدانجا که آن ملک زاده / بود یکپاره دل بدو داده

وانکه آمد چو کوه و پای فشرد / گرد یکیک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامگاری یافت / وز سر شرط رفته روی بتافت
چون سه شرط از چهار شرط نمود / تا چهارم چگونه خواهد بود
شاه گفتش که شرط چارم چیست / شرط خوبان یکی کنند نه بیست
زنش از پس گفت چار شکل سخت / پرسم از روی رهنمونی بخت
گر به دو مشکلم گشاده شود / تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خرش فرو ماند / خر که آنجا رسید که او داند
شد مقرر که بامداد پگاه / بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را بشرط پنهانی / من شوم زیر پرده پنهانی
پرسم از وی سؤال سربسته / تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفتا چنین کنیم رواست / هرچه آن کردهٔ تو کردهٔ ماست
پیشتر زین سخن چو غمزدند / در شبستان شدند و آسودند
بامدادان که چرخ مینا رنگ / کرد یاقوت بر زمین ز سنگ
سنگدل چون بدید لؤلؤ سنج / سنگ بگذاشت گشت گوهر سنج
چون کم و بیش بود شان بچار / هم بدان سنگ بود شان بچار
قدری از شکر بر آن فرمود / آن در و آن شکر یکی بود
داد تا نزد میهمان بشتافت / میهمان باز نکته را دریافت
از پرستنده خواست جامی شیر / هر دو در آن فشرد و گفت بگیر
شد فرستاده سوی بانوی خویش / وان ره آورد را نهاد به پیش

بانو آن شیر برگرفت و بخورد / وانچه زان مانده بد عیار بکرد
برکشیدش بوزن اول بار / یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری نهاد ز دست / تا نمایدش داده پیوست
مرد بخرد ستد ز دست کنیز / پس در انگشت کرد و داشت عزیز
داد یکتا دری جهان افروز / شبچراغی بروشنائی روز
بازپس شد کنیز حور نژاد / در لعاب یکتا بلعبت داد
بانو آن هر دو را بر کف دست / عقد خود را ز یکدگر بگسست
دری یافت هم طویلهٔ آن / شبچراغی بهم قبیلهٔ آن
هر دو در رشته کشیده بهم / این چو آن آن چو این نه بیش و نه کم
شد پرستنده در بدریا داد / بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بخرد نظر بر آن انداخت / آن دو دانه ز یکدگر بشناخت
جز دو دانه در میان در خوشاب / هیچ فرقی ندید بر رونق آب
مهره ازرق از غلامان خواست / کین دو در را نسیم تا بدر است
برسر در نهاد مهرهٔ خرد / داد و بانو که آورید ببرد
مهربانان چو کان مهره بدید / مهر از لب نهاد و خوش خندید
بستد آن مهره را و از سر هوش / مهر بر دست کرد و در در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز / پس که بر بخت خویش کردم ناز
بخت من بین چگونه یارم گشت / کاینچنین یاری آشیارم گشت
همسری یافتم که همسر او / نیست کس در دیار و کشور او

تا که دانا شدیم و دانش دوست   دانش آموز در دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش   با پری گفت کای بهشتی وش
آنچه من دیدم از سؤال و جواب   روی پوشیده شد بزیر نقاب
هر چه گفت از حدیثهای نهفت   یک بیک با منت بباید گفت
نازپرورد با هزار نیاز   پرده رمز برگرفت از راز
گفت از اول که شیر کردم نوش   عقد لؤلؤ کشیدم از بن گوش
در نمونه از آن دو لؤلؤ ناب   عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او بر آن دو سه دگر افزود   گفت اگر پنج بگذرد هم زود
من که شکر بدر در آوردم   وان در و آن شکر بهم سودم
گفتم این عمر شهوت آلوده   چون در و چون شکر بهم سوده
به فسون و کیمیا کردن   که تواند ز هم جدا کردن
او که آن شیر در میان انداخت   تا یکی ماند و آن دگر بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد   یک قطره شیر بر خیزد
من که خوردم شکر ز ساغر او   شیر خواری کنم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم   بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت   که چو من گوهری نیابد جفت
من که هم عقد گوهرش بستم   وانمودم که جفت او هستم
او که در جستجوی آن گوهر   سیمش در جهان ندید دگر
مهره ازرق آورید بدست   از پی چشم بد بر آن بست

من چو جوهر بدو در آمودم   سر بمهر رضای او بودم
مهرهٔ او بمهر سینه من   مهر گنجت بر خزینهٔ من
بر وی از پنج راز پنهانه   پنج نوبت زدم بسلطانه
شاه چون دید توسنی را رام   رفته خامی بتازیانهٔ خام
در شکر ریز شور او بنشست   زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بهشت   بزمگه را بعود و مشک سرشت
کرد پیرایهٔ عروسی راست   سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بحجله سپرد   خویشتن زان میان کرانه برد
آن جوان بخت چون رسید بکام   ماه را از فلک کشید بدام
کان کن لعل چون رسید بکان   جان کنی را رهاند و رسید بکان
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش   گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الامر یافت بر وی دست   باز بر سینه نهاد و نشست
مهرهٔ خویش دید در دستش   مهر خود در دو نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود بگذاشت   مهر گوهر ز گنج او برداشت
زیست با او بنیکنامی خویش   چون رخش کرد سرخ جامهٔ خویش
کاولین روز بر سپیدی حال   سرخی جامه را گرفت بفال
چون بدان سرخی از سیاهی رست   زیور سرخ داشتی پیوست
چون بسرخی برات دادندش   ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است   گوهر سرخ را بها این است

زر که گوگرد سرخ شد لقبش   سرخی آمد نکوترین سببش
خون که آمیزش روان دارد   سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در گهر کانکه نیکو بود جوهر   سرخ روییست اصل نیکویی
سرخ گل شاه بوستان نبود   تا ز سرخی بر و نشان نبود
چون بپایان شد این حکایت نغز   گشت پر سرخ گل هوا را مغز
روی بهرام از آن گل افشانی   سرخ شد چون عقیق رمانی
دست بر سرخ گل کشید دراز   در کنارش گرفت و خفت بناز

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر   گشت فیروزه گون سواد سپهر
شاه را شد ز عالم افروزی   جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز   روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون نقاب مشکین بست   شه ز رقاصه رقص پایان جست
خواست تا بانوی فسانه سرای   آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه دلنوازی او   داستانی بعشقبازی او
غنچهٔ گل گشاد و سرو بلند   بست بر برگ گل شمامهٔ قند
گفت کای چرخ بندهٔ فرمانت   دختر چرخ آفرین خوانت
من و بهتر ز من هزار کنیز   از زمین بوس تو گشته عزیز
زشت باشد که پیش چشمهٔ نوش   درگشاید دکان سرکه فروش

چون

چون زفرمان شاه نیست گریز   گویم ار شه بود فسانه پذیر

بود مردی بمصر ماهان نام   منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصریان بزیبایی   بنده وار او هزار یغمایی
جمعی از دوستان و همزادان   گشته هر یک بروی او شادان
روزگاری چند زیر چرخ کبود   دل نهادند بر سماع و سرود
هر یک از بهر آن خجسته چراغ   کرده مهمانی به خانه و باغ
روزی آزاده‌ای بزرگ نه خرد   آمد او را بباغ مهمان برد
بوستانی لطیف و شیرین کار   دوستانی لطیفتر صدبار
تا شبانگه نشاط میکردند   گاه و بیگاه باده میخوردند
هر زمان از نشاط بر ورشی   هر دم از گوشه دگر خورشی
شب چو از مشک بر کشید علم   نقره را قیر در کشید قلم
عیش خوش بودشان در آن بستان   باده در دست و نغمه در دستان
هم بر آن باغ دل گرو کردند   خرمی تازه عیش نو کردند
بود مهتاب آسمان افروز   شبی الحق بروشنایی روز
مغز ماهان چو گرم شد ز شراب   آتش ماه دید و گرد سراب
گرد آن باغ گشت چون مستان   تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش   خبرش داد ز آشنایی خویش

چونکه بشناختش همالش بود .. در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام .. نه رفیق و نه چاکر و نه غلام
گفت شب رسیدم از ره دور .. دلم از دیدنت بغم صبور
سوی آورده ام برون رنگی .. زانچنان سوخت جای سپاس
چون رسیدم بشهر پیگه بود .. شهر در بسته خانه بیره بود
هم در آن کاروانسرای درون .. بردم آن بار رهبر که برون
چون شنیدم که خواجه مهمان است .. آمدم باز زانکه آن آنست
گر تو اینجا به شهر ما باشد .. داوری ده صلاح ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج .. کیسها را نهان کنم از باج
دل ما زان زر و دینار مال .. برگرفت آن شریک را دنبال
در کشیدند باغ را به نهفت .. چون کسی شان ندید هیچ نگفت
هر دو در پویه گشته با خرام .. تا ز شب یکی و پاس رفت تمام
پیش شد رفیق راه نورد .. او به دنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت .. تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ما زانکه بعرصهٔ نیل .. هر دو راه دید جز نمیل
چار فرسنگ ره فزون رفتیم .. از خط دایره برون رفتیم
بازگفتا که من نگه مستم .. بنظر صورت غلط بستم
او که در رهبری مرا یارست .. راه هدایت و نیز هشیارست
همچنان می شدند در تگ و تاب .. پیشرو آهسته پیشرو شتاب

گرچه

گرچه پیرو ز پیش رو میماند .. پیشرو باز ماند ره میخواند
کم نکردند هر دو آن پرواز .. تا به آنکه که مرغ داد آواز
چون پر افشاند مرغ صبحگهی .. شد دماغ شب از سواد تهی
دیدهٔ مردم از خیال نرست .. وز فریب خیال بازی رست
شد زمان شریک ناپیدا .. ماندمان زگمرهی شیدا
هستی ماند کاو دماغش سفت .. طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند .. خفته تا وقت نیمروز بماند
چون زگرمای تف بر سر شش .. گرم تر گشت از آتش جگرش
دیده برگشاد بر نظاره راه .. گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ و گل جست و گل بباغ ندید .. جز دل باهزار داغ ندید
خار بر خار دید منزل خویش .. خار هر خار زار دامن پیش
گرچه طاقت نبود در پایش .. هم برهش پذیره شد رایش
پویه میکرد و زور پایش نه .. راه میرفت و رهنمایش نه
تا بزد ماه شب سه پایهٔ خویش .. مار هر خار دید سایهٔ خویش
شب چو نقش سیاه بازی بست .. روز کار از سپید کاری رست
بیخود افتاد بر در غاری .. هر گیا با چشم او خاری
او در آن بیدرخانه رفته ز هوش .. گاه آواز آدمیش بگوش
چون نظر برگشاد دید دوش .. زو یکی مرد بود و دیگر زن
هر دو بر دوش پشتها بسته .. می شدند از کرانه آهسته

مرد گو را بدید بر ره خویش .. ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که هان چه کسی .. با که داری چو باد هم نفسی
گفت مردی غریب و کارم خام .. هست ما را گوهیار م نام
گفت کاینجا چگونه افتادی .. کین خرابه ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست .. شیر از آشوبشان پریشانست
گفت تند و ای سره مرد .. آنکه از مردمی کشد بدکرد
که من اینجا بجز و نیفتادم .. دیو بگذارد کاد میزادم
دوش بودم نیاز دست فنی .. بر لب طارم همایون فنی
مردی آمد که من همال توام .. در تجارت شریک مال توام
زان نشستم درین خرابه فکند .. گم شد از من چو روز گشت بلند
با من آن یار غافل از یاری .. یا غلط کرد یا غلط کاری
مردمی کن تو از برای خدای .. راه گم کرده ام بمن بنمای
مرد گفت ای جوان زنیک روی .. چه نکو رستی از نکو خوی
دیو بود آنکه مردمش خواندی .. نام او هایل بیابانی
آنکه با تو شریک مال بود .. غرض او هلاک جان تو بود
چون تو صد صد جوان زره بردست .. هر یکی برگرفته مرده است
من و این زن رفیق و یار توایم .. هر دو امشب نگاهدار توایم
دل قوی کن بیا از آن بخرام .. پا ز پا بر مدار و گام بگام
رفت با آن بقول آن دو دلیل .. راه را می نوشت میل بمیل

تا دم

تا دم صبح هیچ دم نزدند .. جز به یکدیگر قدم نزدند
چون دهل برکشید بانگ خروس .. صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو کس از نظر بکلید شدند .. هر دو از دیده ناپدید شدند
باز ماهان در اوفتاد زپای .. چون فرو ماند کان نشست بجای
روز چون عکس روشنایی داد .. خاک بر خون شب گواهی داد
گشت ماهان آن گریوه سنگ .. کوه بر کوه دید جا با تنگ
طاقتش رفت از آنکه خورد نبود .. خورشی جز دریغ و درد نبود
بیخ و تخمی کی طلب میکرد .. اندک اندک گیاه میخورد
باز ماند از راه روی نداشت .. ره نه هر دمی فرو نگذاشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه .. آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سیاه .. رهرو باز مانده ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت .. روی خویش از زوند کان بنهفت
تا که آواز پای اسب شنید .. بر سر راه شد سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار .. در دو کردست مرکبی رهوار
چون در آمد بزد ماهان تنگ .. پیکری دید در خزیده بسنگ
مرکب خویش را که راند چنان .. لختی از پویه باز داشت عنان
گفت کای ره نشین زرق نمای .. چه کسی و چه جای تست اینجای
گر خبر باز داری از راز م .. ورنه حالی سرت بیندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان .. لختی افتاد چون گل از رزان

[illegible]

گفت کای ره نورد خوب خرام / گوش کن سرگذشت بنده تمام
آنچه داشت از آن شکار و نهفت / پیش او سرگذشت خویش بگفت
چون سوار آن فسانه را بشنید / در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بردم بخویشتن لاحول / که شدی ایمن از هلاک و ز هول
نزد ما ده دو غول چاره گرند / کآدمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند / چون رسد بانگ مرغ برخیزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست / کارشان گردن بری و بلاست
شکر کن کز هلاکشان رستی / هان سبکباش اگر کسی جستی
بر جنیبت نشین عنان برکش / وز همه نیک و بد زبان درکش
او هم از دیوهای ره برهاند / در دل خود خدای را میخواند
عاجز افتاده گشته زان دو غدار / بر براق رونده گشت سوار
آن جوان پیش او ز پس میراند / که از او باد باز پس میماند
چون فزونی به راه بنوشتند / وز کمرهای کوه بگذشتند
گشت پیدا ز کوه پایه پست / ساده دشتی چگونه چون کف دست
آمد از هر طرف نوازش رود / ناله بربط و نوای سرود
بانگ از آنسو که سوی ما بخرام / نعره زین سو که نوش بادت جام
همه صحرا گیاه سبزه و گل / غول بر غول بود و غل بر غل
کوه و هامون ز دیو گشته ستوه / کوه صحرا گرفته صحرا کوه
برنشسته هزار دیو به دیو / از در و دشت برکشیده غریو

همه

[illegible]

[illegible]

همه چون دیو باد خاک انداز / بلکه چون دود چه سیاه و دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست / های و هویی به آسمان برخاست
هر زمان آن خروش می‌افزود / لحظه لحظه تیزتر می‌بود
چون بر این ساعتی گذشت فراز / گشت پیدا ز دور مشعل نور
تا که آمد پدید شخصی چند / کالبدهای سهمناک و بلند
تیره تر چو زنگیان سیاه / همه قطران قبا و قیر کلاه
همه خرطوم دار و شاخ گرای / گاو و پیل نمط در یکجای
هر یکی آتشی گرفته بدست / منکر و زشت چون نزاله و مست
آتش از حلقشان زبانه زنان / دست کوبان و شاخ جنبانان
زان جلاجل که در دم آوردند / رقص در جمله عالم آوردند
چون بر آن زخمه کان بیابان داشت / رقص کرد آن فرس که ماهان داشت
اسب آن شخص چون برقص آمد / چون کسی کو ز نار برجهاند
کرد ماهان بر اسب خویش نظر / تا ز پایش چرا برآمد پر
زیر خود محنتی و بلایی دید / خویش را بر اژدهایی دید
اژدهایی چهار پای و دو پر / وین عجب تر که هفت بودش سر
چارپایی که دید چار پری / غلط کاژدهای هفت سری
فلکی گو بگردها کمر است / چه عجب کاژدهای هفت سر است
او بر آن اژدهای دوزخ وش / که بر گردنش دو پایه کش
وان ستمکاره دیو بازی گر / هر زمانه بازیی نمود دگر

[illegible]

[illegible]

بازی می‌نمود با هزار شکن / پیچ پیچ و پر از تاب رسن
او چو خاشاک سایه پرورده / سیلش از کوه پیش در کرده
سو بسو می‌فکند و می‌پروردش / گرد بر گرد خسته و خوردش
میدواندش ز راه سرمستی / میزدش رقص بلندی و پستی
که براند ابرش چو کوه از جای / که بگردون در آوریدش پای
گرد بر وی هزار گونه فسوس / تا بهنگام صبح و بانگ خروس
چون صبح دم ز دراز زبانه شیر / حاله از کوتش فکنده بزیر
رفت و رفت آن جهان پر خروش / دیگهای سیه نشسته از جوش
چون ز دیو اوفتاده بود سوار / رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند بیخود در آن زمین ده / چون کسی مانده بلکه جان داده
تا بتفسید ز آفتاب سرش / نه ز خود بود نه ز جهان خبرش
چون ز گرمی گرفت مغزش جوش / ورش هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست / ساعتی یک دید در چپ و راست
دید در گرد خود بیابانی / گرد درازی نداشت پایانی
ریگ رنگین کشیده نخ در نخ / سرخ چون خون و گرم چون دوزخ
تیغ چون بر سری فراز کشند / ریگ ریزند و نطع باز کشند
آن بیابان علم بکول افراخت / ریگ از آن رنگ نطع ز آن انداخت
مرد سختی کشنده شب و روش / چون شنو مند شد بطاقت و هوش
یافت از دامگاه آن دوگان / کوچ راهی بکوی غمزدگان

راه

[illegible]

[illegible]

راه بر دورست میدید چو کوه / سهمروزان هوای زهرآکوه
آنچنان شد که تیر در پرتاب / باز ماند از تکش بگاه شتاب
چون در آمد شب سیاه بشام / آن بیابان نوشته بود تمام
گفت اگر به شب برآسایم / گرز شب آشفته میشوم رایم
مرد خود اندر مزاج سوداهاست / وین هوا خشک و راه پیمانه
چون نباشد خیالهای درشت / خاطرم را خیال بازی گشت
خسبم امشب ز راه دست بازی / تا نه بینم خیال شب بازی
چون ندید منزل و همراهی / باز میجست عافیت گاهی
تا به بیغوله رسید فراز / دید نقبی در او کشیده دراز
چاه ساری هزار پایه درو / ناشده کس مگر که سایه درو
شد در آن چاهی نه یوسف وار / چو رسن پیش او فتاد ز کار
چون بپایان خانه‌ای نه رسید / مرغ گفتی بآشیانه رسید
بی خطر شد در آن حجاب نهفت / بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون در آمد ز خواب نوشین باز / کرد بالین خوابگه را ساز
دیده بگشاد بر حوالی چاه / نقش می‌بست بر جدار سیاه
بلدرم وار دید نور سپید / چون بهم بر نهاد سایهٔ بید
گرد آن روشنی ز چپ و راست / دید با اهل روشنی زرکباست
رخنه دید داده چرخ بلند / نور مهتاب را در او پیوند
چون شد آگه که آن فروزه نور / تا بد از ماه و ماه از انجا دور

[illegible]

چنگ و ناخن نهاد در سوراخ
تنگیش را بزور کرد فراخ

تا چنان شد که فرق تا گردن
میتوانست از آن برون کردن

سر برون کرد و باغ کلش دید
جایگاهی لطیف و روشن دید

رخنه کو دید تا بچه دستان
خویشتن را ز رخنه کرد برون

دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ ارم بطبع و سرشت

روضه گاهی چو صد هزار درو
سرو و شمشاد و چشمه‌سار درو

میوه داران‌اش از برومندی
گه با خاک سجده پیوندی

میوه‌ها بیرون ز اندازه
جان ازو تازه او چه جان تازه

هرچه از میوه در شمار آید
خوردن شخص را بکار آید

جمله موجود بد در آن بستان
در خریف و بهار و تابستان

سیب چون لعل و جامهاش رقیق
نار بر شکل درجهای عقیق

به چه گوئی برکشیده بمشک
پسته با خنده تر از لب خشک

رنگ از شمائل شفتالو شاخ
گه با توت سرخ درزد فراخ

مور با لقمهٔ خلیفه براز
رطبش را بوسه برده بگاز

شکر امرود در شکرخندی
عقد عناب در گهربندی

شهد انجیر و مغز بادامش
صحن پالوده کرده در جامش

تاک انگور رخ نهفته بکله
دیده در حکم خود سپید و سیاه

ز آب انگور نار آتش گون
هم بر انگور بسته محضر خون

شاخ نارنج و برگ تازه ترنج
نخلبندی نشانده در هر کنج

خربزه

خربزه حقه‌های زنگارنگ
بوستان چون مشعبد از نیرنگ

چونکه نادان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای خویش بتافت

چند ازین میوه‌های نوشین بار
خورد از آن نوشهای شیرین‌کار

از حلاوت که نوش کرد آن نوش
چاک چاک دلش رسید بگوش

او در آن میوه‌ها عجب مانده
آفرین بر چنان زمین خوانده

ناگه از گوشه غلغل برخاست
که بگیرید دزد از چپ و راست

پیری آمد ز خشم و کینه بجوش
چوبدستی برآوریده بدوش

گفت ای دزد دزدکانی تو
به که با من بگو سرانی تو

تا بگو دیو میوه دزد که
شب بباغ آمده ز بهر چه

چند سالست تا درین باغم
از شبیخون دزد پرداغم

تو چه خلقی چه حال دانندت
چه کسی وحشی چه خوانندت

چون بیان چنین حدیث شنود
مرد مسکین دو دست و پای برد

گفت مرد غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه

با غریبان برنج دیده بساز
تا فلک خواندت غریب‌نواز

پیر چون دید عذر سازی او
کرد رغبت بدلنوازی او

چوب دستی نهاد و از ره دست
فارغش کرد و پیش او بنشست

گفت بر گوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی ترا چه آمد پیش

چو ستم دیده زیرک دانان
چه بدی کرده‌اند با تو بدان

چونکه نادان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری

کرد آگه ز سرگذشته خویش
وز بلاها که آمد او را پیش

آن ز محنت کشی بخت دون
هر شبی دل بمحنتی دادن

وان ستم کام ناامید شدن
که سیاهی و که سپید شدن

تا بدان چاه و آن عجیبه چراغ
که ز نار نکیش رساند بباغ

قصه خود یکان یکان برگفت
کرد بیدار بر حدیث نهفت

پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنید گفتارش

گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج هراس

چونکه نادان ز رفق و یاری او
دید بر خود سپاسداری او

پس بپرسید کین نشیمن شوم
چه زمینست وز کدامین بوم

کان قیامت نمود و رسش بجز
کافرینش نداشت گوش بجز

ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده تر گشته

گاهی از دست دیده مالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم

میزدم گام و میبریدم راه
این بلا حول وان بسم الله

تا ز رنج خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل بآب حیات

یافتم باغی از ارم خوشتر
یافتم زین باغ دلکش تر

ترس دو شینم از روان برخاست
وایمنم کرد ایمنی بر خواست

پیر گفتش که از شگفتی کار
شکر و حمد بگو هزار هزار

زان فرومایه کو هراس رستی
بچنین کنج خانه بنشستی

آن بیابان که گرد این طرفست
سنگلاخی مخوف و بد علفست

آن

آن بیابان ز نکبت ادبار
دیو مردم شد و مردم خوار

بفریبند مرد را ز نخست
بشکنندش شکستنی درست

پریشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت اینچنین باشد

ز آدمی گو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود

راستی را بقا کلید آمد
سحر و معجزه بدو پدید آمد

ساده دل شد ز اصل گوهر تو
کین خیال او فتاده در سر تو

رنجش بازی آن کثیف ولان
تا نمایند خوب وه ولان

تو نشسته بر تو ترک زی کرد
در خیالات خیال بازی کرد

این همه بر تو استیلا کردن
بو تشویش راه گم کردن

گر دولت بودی آنزمان برجای
نشدی خاطرت خیال نمای

چون از آن غول خانه جان بردی
صافی آشام تا کی دردی

تا در انگار رشته زادست
وا بزدست زانجهان وراست

این گرانمایه باغ مینو رنگ
که بجوی دل آمدت بچنگ

ملک فرشه درین خلافه پیشه
برگ هیچ کاقرا نیست

میوه با بسته مهر پرورده
هر درختی ز باغ آورده

دخل او آنگهی که کم باشد
ز وی کی شهر محتشم باشد

بخزانه سرای و انبارست
زر بخرمن گهر بخروار است

این همه هست و نیست فرزندم
که دل خویشتن درو بندم

جز تو آدم از هنرمندی
در تو دل بسته‌ام بفرزندی

گرچه پنهان شدی ای غلام نغز / کنم این حجره را بنام تو نغز
تا درین باغ تازه بستان کی / نعمتی میخوری دمی با نی
خواهمت آنچنانکه رای تو بو / نوعروسی که دلکشی بو
دل نهم بر شما و خوش باشم / هرچه خواهید ارکش باشم
کرده مسکین بدین فرمان / دست عهدی بده بدین پیمان
گفت بانو چه جای این سخن است / خاربن کی سزای سروبن است
چون پذیرفتیم بفرزندی / بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی که کردیم شادان / ای بتو خان و مانم آبادان
دست او بوسه داد و شاد شد او / و آنگهی دست خویش داد بدو
پیر دستش گرفت زود بدست / عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست / بردش از دست چپ که آن آراست
بارگاهی بدو نمود بلند / گسترشهای بارگاه پرند
صفه تا فلک بر آورده / تا بکیوانش طاق بر کرده
همه ایوان و صحن او ز رخام / بفروزنده چو نقره خام
پیشگاهی فراخ داوچی تنگ / از بسی سرو شاخ و بید خدنگ
بسته پرده بر صحن درش / کاسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیف یک کاخ / رسته صندلی بلند دو شاخ
شاخ بر شاخ زیور افکنده / زیورش زر بهین در افکنده
کرده بر روی نشستگاهی چست / تخته بسته بتختهای درست

فرشها

فرشها کشیده بر سر تخت / نرم و خوشبو چو برگهای درخت
پر نقوشش بزین درخت خرام / گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آور و گشت کوزه فرو / پر ز نان سپید و آب کبود
من روم تا کنم ز بهر تو ساز / خانه خوش هم آنگه آیم باز
تا بیایم صبور باش بجای / هیچ ازین خوابگه فرو میای
بهر دارای هیچکس مفریب / وز مراعات هر کسی شکیب
هر که پرسد ترا بگردان گوش / در جوابش سخن مگوی و خموش
گر من آیم ز من درستی خواه / آنگهی ده مرا بپیش تو راه
چون خیال من و تو از سر عهد / صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست / آشیان من آشیانه تست
امشب از چشم بد نهان باشش / همه شبهای دیگر آن باشش
پیر چون داد یک یک پندش / داد با پند نیز سوگندش
زد بآن پایه دو الین بود / گرچه آن بند پالین بود
گفت بر رو دو دوال سست کن / کی اسب و دوال پای کن
از زمین بر کشش این دو دوال دراز / تا نگردد کسی دو الک باز
امشب از مار کن گرسازی / بامدادان بگنج کن بازی
گرچه حلوای باشیانه رسید / زعفرانش بروز باید دید
گرچه امرود شب گلوگیر است / نار خندان بدست شبگیر است
پیر گفت این و رفت سوی سرای / تاب زد زود بهر مهمان جای

رفت مهمان بر آن درخت بلند / بر کشید از زمین دو دوال کمند
بر سریر بلند پایه نشست / زیر پایش همه بلند آن پست
در جهان خانه معنبر بویش / گشت چون مه صبح خانه فروش
سفره نان کشید و لختی خورد / از رقاق سپید و گرده زرد
خورد از آن سرد کرده آب زلال / پرورش یافته ز باد شمال
چون بر آن تخت رومی آرایش / یافت از فرش چینی آسایش
شاخ صندل شمامه کافور / از دلش کرد رنج سودا دور
تکیه کرد و بباغ می نگریست / تا که از دور دید شمعی چیست
نوعروسان گرفته شمع بدست / شاه بر تخت شد عروس پرست
پیش مه روی آمدند ز راه / همه خلخال تمام برده ز ماه
هر یک آرایش دگر کرده / قصبی پر ز کار و شکر کرده
چون رسیدند پیش صفه باغ / شمع در دست در دیها چو چراغ
آن پری رخ که بود مهتر شان / دره التاج عقد گوهر شان
رفت و در بزمگاه خاص نشست / دیگران راست شد هم بردست
بزم خسروانه بنهادند / پیشگاه بساط بنهادند
شمع بر شمع گشت روی بساط / روی در روی شد سرور و نشاط
بر کشیدند مرغ وار نوا / در کشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز راه فریب / هم ز ناهید و ز ماه شکیب
طبع ما نا لطیف و زیرک بود / چون سماع خوش در سرود شنود

خواست

خواست تا لعبتی چاره ساز / خویش را زان هوا در اندازد
با چنان لعبتان حور سرشت / بقیامت در آید او بهشت
باز گفتار پیرش آمد یاد / بند بر چار سوی طبع نهاد
وان بتان همچنان در آن بازی / می نمودند شعبده سازی
چون زمانی نشاط را بودند / خوان نهادند و خورد و آسودند
خوردهای ندیده آتش و آب / کرده خوش بوی تر ز مشک گلاب
مرغ و ماهی و بره و حلوا / زیره با او هزار گونه نوا
چون بر آن گونه خوان آوردند / خوان بخوان بساط جا آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق با زود گشت خواهم جفت
بوی عود آیدم ز صندل خام / سوی آن عود و صندلم بخرام
مغز ما را ز طیب داده نصیب / طیبتی نیز خوش بود با طیب
مینماید که آشنا نفسی / بر در حشمت و میرد هوسی
نزد ما آورش بدمسازی / تا کند با خیال ما بازی
گر نیاید بگو که خان پیش است / مهر این میهمان از آن پیش است
کو کجا دست خویش گشت بد / مگر آیندم که میهمان باید
خیز تا بر خوری ز پیوندش / خوان نهاده مدار در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / دهنی تنگ و لابهای فراخ
بلبلی آب بدو درود آرد / گرد در حشش چو کبک فرود آرد
شد بدنبال آن میانجی چست / کو در آن کار خود میانجی جست

زان جوانی که در سرش جوش / نامد از پنبه پر خود یاد دش
چون جوان جوشش درنهاد گرفت / پنبه پران کی پا دارد
عشق چون پرده برگرفت از راه / رفت ماهان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بردش چو بخت ماهان را
با خوشش در لب طاخوان آورد / این شکر ریخت آن گلاب آورد
کرد با او بجوز دستخوش / کاین چنین است رسم مهمانی
از سر دوستی و خاصیش / داد هر دم حواله خاصش
چون فراغت رسید از خوان / جام یاقوت گشت قوت روان
ب غرچند چون زمی خوردند / شرم را از میانه طی کردند
چونکه مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
لعبتی دید چون شکوفه بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
رخ چو سیمی که دل پسند بود / در میان گلاب و قند بود
همچو سیماب کاوری در تشت / کز لطافت برون رود ز انگشت
زیور ماه دست کشته براد / مهر ماهان ز پای گشته براد
چونکه ماهان بماه درپیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
در بر آورد لعبت چین را / گل صد برگ و سرو و نسرین را
لب بر آن چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون در آن نور چشم چشمه نور / چشم او گشت چشم بد را دور
دید عفریتی از دهن تا پای / آفریده ز خشمهای خدای

کاو

گاو میشی گراز دندانی / کاژدها کس ندید چندانی
ز اژدها در گذشته اهرمنی / از زمین تا به آسمان دهنی
حدبه پشتی نعوذ بالله کوژ / چون کمانها که برکشند ز توز
پشت بود و روی خرچنگ / بوی گندش هزار فرسنگ
بینی چون تنور خشت زنان / دهنی چون طغار رنگرزان
باز کرده لبی چو کام نهنگ / در بر آورده مهمان را تنگ
بر سر و رویش بگاز رو بنهفت / بوسه می داد و این سخن می گفت
کای بچنگ من اوفتاده سرت / وی بدندان من بریده برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا لبم بوسی و زنخدان هم
چنگ و دندان نگر چو تیغ و سنان / چنگ و دندان چنین بود نه چنان
آن همه رغبت چه بود نخست / وین زمان رغبت چرا شد سست
لب همان لب بگیر و بوسه بخواه / رخ همان رخ ببند دیده ز ماه
باده از دست ساقی مستان / که آورد سیلی بصد دستان
خانه در کوچه کسی مزد / که در آن کوچه شحنه باشد دزد
گرنه سرتم چنانکه درخور توست / پس چنانم که دیده ز نخست
هر دم آن شوبه اینچنین میکرد / استخوانهای آهنین میکرد
چونکه ماهان بچنو اگشته / دید ماهی باژدها گشته
سیم ساق شده گراز سمی / گاو چشمی شده نهنگ دمی
نعره زد چو دیو ز هر شکاف / بازی طفلش اوفتاد ز ناف

وان گراز سیه چو دیو سپید / میزد از بوسه آتش اندر بید
بامدادان که نور صبح دمید / آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از میان برخاست / وان خیالات از میان برخاست
آن خزف گوهران لعل نمای / همه رفتند و خس بماند بجای
ماند ماهان فتاده بر در کاخ / تا بدانگه که روز گشته فراخ
چون ز ریگان روز تابنده / شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جائی زشت / دوزخی یافته بجای بهشت
آن همه باغ و کاخ و کوی و سرای / همه رفتند و کس نمانده بجای
مالشی چند مانده مال شده / خاک در دیده خیال شده
زان بنا کاصل او خیال بود / شد یقینش که طرفه حال بود
باغ را دید جمله خارستان / موضعی سنگ دیده و مارستان
سرو و شمشاد همه خس و خار / میوها مور و میوه داران مار
سینه مرغ و پشت برغاله / همه مردارهای ده ساله
نای چنگ و رباب کارگران / استخوانهای مرده جانوران
وان نمطهای گوهر آگنده / چرمهای دباغت آلوده
صندل و فرشهای زنبوری / بالکه فور و منبر کافوری
حوضهای چو آب در دیده / پارگیهای آب گندیده
آنچه او خورده بود باقی ماند / وانچه از جرعه ریز ساقی ماند
بود حاشا ز جنس راحتها / بلکه مالیش جراحتها

دار که

وانچه ریحان و راح بود همه / ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند / بر خود استغفر اللهی میخواند
پای آن نه که رهگذار شود / رای آن نه که پایدار شود
گفت با خویشتن عجب کاریست / این چه پیوند و این چه کرداریست
دوش دیدن شکفته بستانی / دیدن امروز محنتستانی
گل نمودن بما و خار چه بود / حاصل از باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم / در نقاب نه اژدها داریم
چینی ار پرده برانداززند / کابلهان تا که عشق میبازند
این رقمهای رومی و چینی / زنگی زشت شد که می بینی
پوستی برکشیده در سر خون / روح بیرون و مستراح درون
گر خود از سر بدر کشند آن پوست / گلخنی را کسی ندارد دوست
بس بصر که بار مهره خرید / مهره بشکست و مار در سله دید
بس دغلکس که در خریطه خشک / چوبه عود یافت نافه مشک
چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان / رست چون مرغ ز غصه ماهان
پیش کار خیر پیش گرفت / توبها کرد و نذرها پذرفت
از دل پاک در خدای گریخت / راه میرفت و خون دل میریخت
تا به آبی رسید روشن و پاک / شست خود را و رخ نهاد بخاک
سجده کرد و زمین بخواری رفت / با کسی یکان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای / وی نماینده راه من بنمای

ترک هم کار بسته و بس	تو تمامیم ره نه دیگر کس
نه مرا رهنمای تنهاسی	کیست کو را تو راه ننمایی
ساعتی در خدای خود نالید	روی در سجده جای میمالید
چو که سر برگرفت بر سر خویش	دید شخصی بشکل و پیکر خویش
گفت من خضرم ای خدای پرست	آمدم تا ترا بگیرم دست
نیت نیک تست کامد پیش	میرساند ترا بخانه خویش
دست خود را بمن ده از سر راه	دیده بربند و در زمان بگشاه
چو که ماهان سلام خضر شنید	تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود در رسید اینش داد	دیده برهم نهاد و باز گشاد
دید خود را در آن سلامتگاه	کاولش دیو برده بود از راه
باغ را درگذشت و در شب تاب	سوی مصر آمد از دیار خراب
دید یاران خویش را خاموش	هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه ز آغاز دید تا انجام	گفت با دوستان خویش تمام
با وی آن دوستان که خو کرده	جامه ازرق ز بهر او کرده
با همه در موافقت کوشید	ازرق از راستی کرد و در پوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت	چون فلک رنگ روزگار گرفت
ازرق آن است کاسمان بلند	خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هر که همرنگ آسمان گردد	آفتابش ز قرص خوان گردد
گل ازرق که آن خضاب کند	قرصه از قرص آفتاب کند

هرسو

هر سویه کافتاب سر دارد	گل ازرق بر او نظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست	خواندش هندو آفتاب پرست
قصه چون گفت ماه زیبا چهر	در کنارش کشید شاه بمهر

پنجشنبه که هست روزی خوب	وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشت نافه گشای	عود در آتش خاک صندل سای
برنمود از چرخ صندل فام	صندلی کرد شاه جامه و جام
آمد از گنبد کبود برون	شد بگنبد سرای صندلگون
می گرفتم ز دست لعبت چین	آب کوثر ز دست حور العین
تا شب از راه خرمی می خورد	وز می خورده خرمی میکرد
صدف این محیط گوهر رنگ	چون برآمود در لکام نهنگ
شاه از آن تنگ چشم چین پرورد	خواست کز خاطرش فسانه کرد
بانوی چین ز جبهه چین بگشاد	وز رطب جوی انگبین بگشاد
کی ای از تو دیده جان جهان	برترین پادشاه پادشهان
بیشتر زانکه ریگ در صحراست	سنگ در کوه و آب در دریاست
عمر بادت که هست بخت یار	بادی از عمر و بخت برخوردار
ای چو خورشید روشنائی بخش	پادشا بلکه پادشاهی بخش
من خود اندیشه ناک پیوسته	زین زبان شکسته بربسته

وانگهی پیش راح ریحانه	کرد باید بکاهش افسانه
لیک چون شه نشاط جان خواهد	وز پی خنده زعفران خواهد
گرمن این را خریطه بگشایم	خنده بر نشاطش افزایم
گویم ارزانکه دلپذیر بود	در دل شاه جای گیر بود
چون دعا کرد ماه مهرپرست	شاه را داد بوسه بر دست

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان	سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش	کرده ترتیب راه و توشه خویش
نام این خیر و نام آن شر بود	فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه	توشه را که داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت	این غله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند هر دو همدوش	در بیابانی از نی رکجوش
کوره چون تنور آتش گرم	کاهی از دی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خوشک سالی بوم	کرده هر شمال را چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب	دوری دارد و ندارد آب
مشک از آب کرد پنهان تر	در خریطه نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه است	بیخبر کآب نیست آن چاه است
در جوالی گرم و راه دراز	هر دو میتاختند بانگ و تاز

چون

چون ز گرمی رسید روز بهفت	آب شر ماند و آب خیر برفت
خیر چون دید کو ز گوهر بد	دارد آبی ز انکه پیشه خود
وقت وقت آن رفیق پنهانی	خوردی آن چون رحیق ریحانی
گرچه در تاب تشنگی میسوخت	لب و دندان ز لابه بر میدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد	آب دندان از جگر میخورد
تا بحدی که خشک شد جگرش	گشت عالم سیاه در نظرش
پس چو بیش میان هر دو نماز	تشنه ماند از شکیب و طاقت باز
داشت با خود دو لعل رخشانه	آبدار و مربع و کاسفه
حالی آن لعل آبدار گشاد	پیش آن ریگ آبخوار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب	آتشم را بکش بکامی آب
شربتی آب از آن زلال چو نوش	یا بمن بخش یا بفروش
این دو گوهر بآب خویش انداز	گوهرم را بآب خود بنواز
شر که خشم خدای باد بر او	نام خود را ورق کشید بر او
گفت گر زین سنگ چشمه برتراشی	فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانه	تا بآبادی شهر بستانی
نه حریفم که این فریب خورم	من ز دیو آدمی فریبترم
صد هزاران چنین فسون و فریب	کرده ام زین مقامری شکیب
نگذارم که آب با خوری	که بشهر آیی آب ما ببری
این گهر چون ستانم از تو براز	کز منش عاقبت ستانی باز

گوهری بایدم که بتوانی / زنخش سیب‌گونه بستانی
خیر گفت آن چه گوهرست بگو / تا سپارم بدست گوهرجو
گفت شرکان دو گوهر لطفست / لیک از آن آن ازین عزیزترست
چشمها را بمن فروش به آب / ورنه زین انگزو روی بتاب
خیر گفت از خدا اندری شرم / هر سر دم دهی و آتش گرم
چشمه کرم که خوشگوار بود / چشم کندن در و چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش / چشمه گر صد بود چه سود از پیش
چشم دادن ز بهر چشمه نوش / چون توان آب را بزر بفروش
لعل لبتان و آنچه دارم نیز / بهم خط بر آنچه کارم نیز
نگذرای جهال خود رم سوگند / که برین داوری شوم خرسند
چشم بگذار بر من ای سره مرد / سرد مهری مکن بآب سرد
گفت شر کین سخن خرف نبود / تشنه را زین لبی بها نبود
چشم دارم که سر ندارد سود / لیک گوهر پس ازین تواند بود
خیر در کار خویش خیره بماند / آب چشمی ز آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد / جان شیرین از آن بخواهد برد
دل گرفتش به آب سرد فریفت / تشنه بود از آب سرد شکیفت
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار / شربتی زهر سوی تشنه بیار
دیده‌ها زین من برکش / آتشم را بکش به آب خوش
ظن چنان بود کز چنان تسلیم / یابد امید و وا رهد از بیم

شر چو این دید دشنه باز کشید / پیش آن خاک تشنه رفت چو بید
در چراغ دو چشم او زد تیغ / تا بدستش کشید چراغ دریغ
نرگسش را بتیغ گلگون کرد / گوهری راز تاج بیرون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه / آب نا داده عزم کرد براه
جامه و رخت خانه را برداشت / مرد بی دیده را بغم بگذاشت
خیر چون رفته بود شر زبرش / نبد آگاهی ز خیر و شر سرش
ریش خون و خاک می‌غلطید / کو بلا تا چنان بچشم ندید
حال خود گر بچشم خود دیدی / مردی از غم خیال او شدی
بود کردی ز مهتران بزرگ / گله داشت دور از آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی / کانچنان چارپا ندیده کسی
خانه اهل هست با او خویش / این توانگر بدان و گر درویش
گرد صحرا بسی کوه بود / چون بپایان نیاپان کرد
از برای علف بصحرا گشت / رمه را بچراند دشت بدشت
هر کجا آب یافتی و گیاه / کردی آنجا دو هفته منزلگاه
چون علف خورد و جای رمه ماند / گله بر جانب دگر میراند
از قضا را در آن دو روزه دیر / پنجه‌ای کرده بود چو شیر
کرد را بود دختری بجمال / لعبتی ترک چشم هندو خال
سروی از آب ارزکانه جگر خورده / نازنینی بناز پرورده
رسن زلف تا بدامن پیش / کرده مه را رسن بگردن خویش

جعد بر جعد چون بنفشه باغ / سیاهی سیه‌تر از پر زاغ
سحر غمزش که بود از افسون مست / برفریب زمانه یافته دست
خلقی از آن سحر بابل کردن / دل نهادی به [illegible]
شب ز خالش سواد یافته بود / مه ز تابندگیش تافته بود
تنگی بسته بر شکر شکنش / بوسه را راه بسته بر دهنش
آن خرامنده ماه خرگاهی / شد طلب کار آب چون ماهی
چشمه سرد بود دور از راه / دور از آن چشمه آب تا بنگاه
کوزه پر کرد از آب آن خانه / تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید از دور / که مدار از زخم خورده رنجور
برپه بانگ شد چو ناله شنید / خفته بر خاک دخول جوانی دید
دست و پایی زد در دمی فکند / در تضرع خدای را می‌خواند
نازنین راز سر برون شد ناز / پیش آن زخم خورده بود فراز
گفت ای جوکس توانی بود / اینچنین خاک رو خون آلود
این ستم بر جواند تو که کرد / وینچنین زینهار تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی / که فرشته نه کم ز ملکی
کار من طرفه باز سخنی دارد / قصه من دراز سخنی دارد
مردم از تشنگی دیده آبی / تشنه را چه کن که در یابی
آب اگر نیست ده که من مردم / در یک قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات / داردش آید بلطف آب حیات

تشنه گرم دل ز شربت سرد / خورد و بر قند را که شاید خورد
زنده شد جان پر مرده او / شد دگر گشت آن چراغ دیده او
دیده را که کنده دید ز جای / بر هم افکند و برد نام خدای
پیه بر چشم او نهاد و ببست / وز سر مردمی گرفتش دست
آنقدر زور برد در پایش / که بر انگیخت شاید از جایش
کرد جهدی تمام تا برخاست / قایدش گشت و برد برده راست
خیر را برد تا بخانه خویش / مهربانا نمود از حد بیش
چاکران را که اهل خانه شمرد / دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا ز نکته نی / برد بر مادرش تا ساقی
خویشتن رفت پیش مادر بود / سرگذشتی که دید باز نمود
گفت مادر چرا نیاوردی / کامدی با خود نیاوردی
تا مگر چاره نموده شود / اندکی رنجش فزوده شود
گفت آید اگر بجان برسد / چشم دارم که از بال برسد
چاکری کو بجای راه آورد / خسته را سوی خوابگاه آورد
جای کردند و خانه نهادندش / می و نقل و کباب دادندش
مرد کم رسیده با دم سرد / خورد لختی و سر نهاد به درد
کرد کامد شبانگه از صحرا / تا خورد آنچه بشکند صفرا
دید چیزی که آن نه عادت بود / جوش صفرا از آن زیادت بود
بیهشی دید خسته افتاده / چون کسی زخم خورده جان داده

گفت کاین شخص با تو ان زکاست — در چنین با توان و خسته چراست
آنچه بر وی گذشته بود بگفت — کس نداشت شرح آن بدرست
قصه چشم کندنش گفته — که با آن کس جرح رنغشته
کرد چون دید کان جگر خسته — شد چو پیر دید کان نظر بسته
گفت دانم یکی درخت بلند — آورم زان درخت برگی چند
گیرم آن برگ و آب بستانم — سایم آن را جلاب گردانم
گرچنین مرهمی کرفتی بس ز — یابی دیده روشنائی باز
رخنه دیده گرچه باشد سخت — به شود ز آب آن بزرگ درخت
پس نشان جست کان درخت کجاست — گفت از آن برگ خور که جان افزاست
هست رسته کهن درختی نغز — گر نشیمن کند ده کرده منغز
ساقش از زیر برکشیده دو شاخ — دوری در میان هر دو فراخ
برگ یک شاخ او چو حله حور — دیده رفته را در آرد نور
برگ شاخ دگر چو آب حیات — صرعیان را دهد ز صرع نجات
این سخن چون شنید دختر کرد — دل بتدبیر آن علاج سپرد
لابها کرد و از پدر درخواست — تا کند برگ میوه راز راست
کرد چون دید لابه کردن سخت — راه برداشت شد بسوی درخت
باز گرد از درخت شتی برگ — نوشند از روی جستگان از مرگ
آمد آورد و نازنین برداشت — کوفت چندانکه مغز باز گذاشت
کرد صافی چنان که در دو نماند — در نظرگاه درد مند فشاند

دارو

دارو و دیده راهم بربست — خسته از درد ساعتی وارست
دیده بربخت که رس از نهاد — سر ببالین بخت باز نهاد
بود تا پنج روز بسته سرش — وان طلها نهاده در نظرش
روز پنجم خلاص داد ندش — دارو ها از دیده پاک زدندش
چشم از دست رفته گشت درست — شد بعینه چنانکه بود نخست
مرد پیدا دیده برگشاد نظر — چون دو نرگس که بشکفد بسحر
خیر کان خیر دید بروی پاس — داروی بردان ز خوش شد لیس پاس
اهل خانه ز رنج او رسته — دل گشادند و دیده در بسته
از لبی رنجها که برده بسر — مهربان گشته بود دختر کرد
چون دو نرگس گشاد سرو بلند — درج گوهر گشاده گشت ز بند
مهربان تر شد آن پری زوچو — بر جمال جوان آزاده
خیر نیز از لطیف سازی او — مهربان شد ز مهربانی او
گرچه رویش ندیده بود تمام — دیده بویش بوقت خیر و خرام
لفظ شیرین او شنیده بسی — لطف دستش برو رسیده بسی
دل در او بسته بود آن دلبند — خیر هم بسته دل بمهر پیوند
خیر باکرد مه هر سحری — بستی از راه چاکری کمری
بشتر با نه و گله داری — کردی آهسته و دست یاری
از گله دور کردی آفت گرگ — دادی پاس هر چه خرد و بزرگ
گرد صحرا ره چرا بانی — چون از و یافتی تن آسانی

بتولای خود عزیزش کرد — حاکم خان و مان خویشش کرد
خیر چون شد یگانه در گستاخ — قصه جستجوی گشت فراخ
باز جستند حال دیده او — کز که آمد ستم رسیده او
خیر از آن حدیث خوش نهفت — هر چه بودش ز خیر و شر بگفت
قصه گوهر و خریدن آب — کاتش تشنگیش کرد کباب
وانکه او دیده خواست چون گشت — بدگر گو هرش رساند گزند
این گهر کنده وان گهر برداشت — آب نا داده تشنه را بگذاشت
کرد کان داستان شنید ز خیر — روی بر خاک زد چو راهب دیر
کانچنان شد با دیو احتیاج — بر ساند این شکوفه را خاج
چون شنیدند کان فرشته سرشت — چه بلا دید از آن زیانها زشت
قدرش از بام گشت نامی تر — شد بر ایشان ز جان گرامی تر
داشتندش چنانکه باید داشت — نازنین خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد — آب میداد و آشتی می خورد
خیر یکباره دل بدو بسپرد — از روی آن جمال که یافت باز نبرد
گرد در عشق آن گرامی در — خدمت کو بسفند و گاو و شتر
گفت ممکن نشد که آن دلبند — باچو من مفلسی کند پیوند
دختری را بدین جمال و کمال — شوان خواست جز بملک و بمال
من گز آب آن خورم بدرویشی — چون نهم چشم خویش بر خویشی
به از این همت گر چنین خطری — زیر کانه برآورم سفری

چون

چون بر این قصه هفته بگذشت — ش مکاهی یگانه رفت زدشت
دل ز تیمار آن عروس بیخ — چون گدا آن نشسته بر در کنج
خیر تشنه برابر آب زلال — تشنه تر زانچه بود اول حال
آن آب از رخنه که داشت دلش — ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کردکای غریب نواز — از غریبان بسی کشیدی ناز
نور چشم ز بنا نهاده تو است — دل و جان برد و باز دیده نشست
چون ز خوان ریزه تو پروردم — نعمت از خوان تو بسی خوردم
داغ تو بر دل و جبین من است — شکر تو پیش از آفرین من است
گر بچوبم درون و بیرون نم — بوی خون تو آید از خونم
خوان بر سر بدین مدارم دست — سر بر خوان اگر کجا ای هست
پیش از این میهمان نشاید بود — تکیه بر حکایت به سود
بر قیاس نواله خواری تو — نایدازمن سپاسداری تو
نکرم هم بنقصان خویش خدای — دهد آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار با هم از در سی — خواهم از خدمت تو دستوری
دیر گاهست کز ولایت خویش — دورم از کار و از کفایت خویش
عزم دارم که بامداد بگاه — سوی کشم خانه عزیمت راه
گر اجازت جدا شوم ز برت — برد همتم ز خاک درت
چشم دارم ز چون تو چشمه نور — کز در دل دلم نداری دور
مرغ جانم گشاده بال کنی — وانچه خوردم بمن حلال کنی

چون سخن گو سخن به آخر برد | درز و آتش بگل خانه کرد
گریه کرد و ز میان برخاست | های و هوی برآمد از چپ و راست
گرد گر بال و گر دراز و به تر | مغزش از خاک شد دهانش تر
زین پس گریه سر فرو برد او | کو به آتش نهند کافر دند
سر برآورد گرد روشن رای | گرد خار زنگ زران جای
کعب با خیرگاه جوان بهوش | زیرک و مهربان و خوب و خموش
رفته کیرت بشهر خود باری | خورده از سیمره دگر خاری
نعمت و ناز و کامرانیهاست | بر همه نیک و بد تو داری دست
منکر دان بیدغان نهند | دشمنان را بدوستان بهند
جز یکی دختر عزیز مرا | هیچ بسیار چیز هست مرا
دختری چهره نازده ندوست | زشت باشد که گویمش نیکوست
گرچه در ناز و نعمت است نهان | هیچ راست بوی او بجهان
گر نهی دل بداد و خیر ما | باشی از جان عزیزتر بر ما
بر چنین دختری به آزادی | چشم با رهنی نهد آوی
هر چه دارم ز گوسفند و شتر | دهمت تا زنانه گردی پر
زینهار شما بنعمت و ناز | میزنم تا رسد درجه فراز
خیر کس دلنوازی بیدار کرد | سجده برد آنچه بگفت بدو برد
چون بر این فرخی سخن گفتند | از سر ناز و دلنوازی خفته
صبح صادق صحف چو بست کمر | برع نالیه چون جلاجل زر

از سر

از سر طالع همایون بخت | رفت سلطان شرق بر تخت
گرد خوش دل زجایگه برخاست | گرد کار نکاح کردن راست
بنکاحی که راه پیوند است | تخم اولاد از و برومند است
دختر خویش را سپرد بخیر | زهره را داد با عطارد سیر
تشنه مرده آب حیوان یافت | ترک سر کهنه بود تاجان یافت
ساقه نوش لب بتشنه خویش | شربتی داد زآب کوثر بیش
اولش گرچه آب فانه داد | آخرش آب زندگانی داد
شاد ماندن زین شده هر دو بهم | زانچه باید نبود چیزی کم
عیش بنشسته یاد میکردند | شکر کردند و شاد میخوردند
کرد هر مایه که با خود داشت | بر امانی که آن خود بگذاشت
تا چنان شد که خانمان درم | بسوی خیر بازگشت همه
چون از آن مرغزار و آب و درخت | برگرفتند سوی صحرا رخت
خیر شد زان درخت صندلبوی | که از او گشته بود روان جوی
زان کشاخ از ستون دو شاخ | چید بسیار برگهای فراخ
آن یکی بر مفرح صرع تمام | وین یکی خود دوای دیده بنام
کرد از آن برگها دوابان بر | تعبیه در میان بار شتر
بالکس احوال برگ بار نگفت | وان نوا را زدیدها بنهفت
تا بشهری شتافتند زراه | که در و صرع داشت دختر شاه
گرچه بسیار چاره میکردند | به نمی شد دوا بسی بردند

هر طبیبی که بود دانش بهر | آمده بر امید شهر بشهر
تا برند از طریق چاره گری | آفت دیو از پریش پری
همه بیچاره گشته درکارش | دیو دار از زبان ما زرارش
پادشه شرط کرده بود بتخت | که هر آنکو کند علاج درست
دختر او را دهم بازادی | از گزندش کنم بدامادی
وانکه بیند جمال این دختر | نکند چاره سازی درخور
بروی از تیغ ترک بازکنم | سرش از تن به تیغ باز کنم
برد و آنکه دید آن بیمار | خوار و سرگشته گشت از آن تیمار
سر بریده شده هزار طبیب | چه ز شهری چه مردمان غریب
این سخن گشت در ولایت فاش | لیک هر کس به آرزوی معاش
سر خود را به باد بر میداد | در پی خوان خویش می افتاد
خیر از مرد این خبر بشنید | آن خلل را خلاص از خود دید
کس فرستاد پادشه را گفت | گر ره این خارش توانم رفت
هم به رنج او بفضل خدای | وا دارم شرط خویش با نیکرای
لیک شرط این بود بدستوری | کز طمع هست بنده را دوری
این دوا را که رای خواهم کرد | از برای خدای خواهم کرد
تا خدایم بوقت فیروزی | کند اسباب نعمتی روزی
چونکه پیغام او رسید بشاه | شاه دادش به پیشبوی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد | شاه پرسید گفت کای سره مرد

چیست

چیست نام تو گفت نامم خیر | کاخترم داد از سعادت سیر
شاه با پیش تخت دید نفال | گفت کای خیر مند چاره گال
در چنین شغل نیک فرجامت | عاقبت خیر باد چون نامت
وانگه او را بمحرمی بسپرد | تا بخلوت سرای دختر برد
پیکری دید خیر چون خورشید | سروی از باد صرع گشته چو بید
کاه چشمی چو شیر آشفته | شب نیاسوده روز ناخفته
اندکی برگ از آن خجسته درخت | داشت با خود که برد و بود بسخت
سود و زان سوده شربتی برساخت | سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد | وز دماغش فرو نشست آن گرد
رفت از آن ولوله که سودا بود | خورد و چون خفتنش شکیبا بود
خیر چون دید کان شکفته بهار | خفت و ایمن شد از نهیب نگار
شد برون از سرای مینوفش | سر بسوی خانه کرد با دل خوش
وان پریرخ سه روز خفته بماند | تا پدر حال او نهفته بماند
در سیم روز چونکه سر برداشت | خورد و از آنچه که درخورد داشت
شه چو این مژده بر سریر شنید | پای با کفش در سرای دوید
دختر خویش را بهوش و برای | دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد بدختر گفت | کای بجز عقل کس نیافته جفت
چونی از خستگی و رنجوری | گفت با دردی رنج را دوری
دختر شیرمکس رخ چشمه جاه | بر خود آیین شرم داشت نگاه

شه چو رفت از سرای خود بیرون | اندهش کم شد و نشاط افزون
داد دختر بمحرمی پیغام | تا بگوید بشاه نیکونام
که شنیدم که در جریدهٔ عهد | پادشه را درست باید عهد
چون بهنگام تیغ بارگهی | شرط خویش آورید حلقه کهی
با سری کو بتاج شد درخورد | عهد خود را درست باید کرد
چونکه عهدش بود چو تیغ درست | بلکه تاج هم نباید سست
صد سر از تیغ شاه یافت گزند | تا که سر بتاج گشت بلند
آن گزند شد مرا علاج پدید | وز دری این بند بسته قفل کلید
کار داور بزرگ بتوان گفت | کز جهانم چرا نباید جفت
به که با دل بعهد تکیه کنیم | ور چنین عهده برون آییم
شاه را نیز رای آن برخاست | که کند عهد خویش را راست
خیر آزاده را بر حضرت شاه | بار جستند و یافتند براه
گوهری یافته شمرده نش | شاه را پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان | رخ چه داری ز رنج خویش نهان
خلعتی خاص دادش از پی خویش | از یکی مملکت بقیمت بیش
بخراج چند زیب دربرش | کمر زر حمایل کمرش
قلعه بستند گرد شهر و سرای | شهر با ساخته شد شهرآرای
دختر آمد ز طاق و گوشهٔ بام | دیده را ماه در او چو ماه تمام
چابک سرو قد و زیبا روی | غالیه خط بهار مشکین بوی

رضی

رضای عروس و رای پدر | خیر دادمان شد بکوری شر
بر سر گنج رفت سلطان‌وار | بوسه‌ها داد بر رخ دلدار
عیش زان پس بکام دل میراند | نقش خود پیش خوشه ما میخواند
شاه را همچنین وزیری بود | خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف | چهرهٔ خوب و روی نیکو حرف
آفت آمد رسیده چاه | زانچه گشته دیدانش سیاه
خواست دستوری از شه آن دستور | که ده خیر چشم او را نور
هم بشرطی که شاه کرد نخست | کرده را داد وای دیده درست
وان صنم نیز گشت با او جفت | گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت او زان گشاد آن سه عروس | کمر و تاج و تخت کیکاوس
چشم روشن کند بدختر شاه | که چو خورشید بود و رخ چون ماه
گاه با دختر وزیر نشست | برهمه کام خویش یافته دست
شادمانه گهی بدو جشن کرد | به نبرد از جهان ندب نبرد
از نکو روئی لطیف رای | در دل خلق شد مرا ورا جای
تا چنان شد که نیکوای بخت | برساندش بپادشاهی و تخت
شاه آن شهر از میان برخاست | خیر میکرد کار ملکش راست
حکم آن ملک در شمار گرفت | پادشاهی برو قرار گرفت
از وفا سوی باغ شد روزی | تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش | گشت شهر دلش فدای سرش

با جهودی معاملت میساخت | خیر دید آن جهود را بشناخت
گفت کاین شخص را بوقت فراغ | جانب من بیاورید بباغ
او بسوی باغ رفت و خوش بنشست | گرد پیشش ایستاده تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرده جبین | فارغ از خیر بوسه داد زمین
خیر پرسید از که نام تو چیست | ای که خواهر تو بر تو گریست
گفت نام مبشر سفری | در همه کارها جهان هنری
خیر گفتا که نام خویش بگوی | روی خود در زخون خویش بشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام | خواه تیغم نمای و خواهی جام
خیر گفت ای حرامزادهٔ نحس | هست خون تو حلال بر همه کس
شر خلقی و نام داری شر | بیر تست هم ز نام بتر
تو نه آنی که با هزار عذاب | چشم آن تشنه کندی از بی آب
وان تر شد که در چنان تابی | بردی آب و نداوشش آید
گوهر چشم و گوهر کمرش | هردو بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه گهر برده | بخت من زنده بخت تو مرده
تو مرا کشتی و خدای نکشت | مقبل آنکو خدای دارد پشت
دولتم چون خدا پناهی داد | اینکم تاج و تخت شاهی داد
وای بر تو که شر بد گهری | جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت | خویش را بر سر زمین انداخت
گفت فرمان راگر چه بد کردم | این بدیها بجای خود کردم

ای

این نکرد آسمان چابک سیر | نام من شر نهاد و نام تو خیر
گرمن این با تو کرده‌ام ز نخست | کآمد از نام چون منی بدرست
با من آن کن که در چنین خطری | کآید از نام چون تو نامور ی
خیر کان نکته دید بر یادش | کرد حالی ز کشتن آزادش
بیشد و میپرید از آن شادی | شر چو از تیغ یافت آزادی
کرد خونخواره رفت برابرش | تیغ زد و از قفا فکند سرش
گفت اگر هست خیر خیراندیش | تو شری جز شرت نباید پیش
رخت او جست و یافت آن گوهر | تعبیه کرده در میان کمر
آمد آورد پیش خیر فراز | گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر بوسید و پیش او انداخت | گوهری را بگوهری بنواخت
دست بر چشم خود نهاد و چه گفت | گر تو دارم من این دو گوهر جفت
آن دو گوهر بدو شد ارزانی | این دو گوهر ز تست ارزانی
چونکه شد کارهای خیر بکام | خلق ازو یافتند خیر تمام
چون سعادت بدو سپرد سریر | آهنش زر شد و پلاسش حریر
دولت آنجا که راهبر گردد | خار خرما و خاره زر گردد
عدل را استوار کاری داد | ملک را بر خود استواری داد
برگهایی کز آن درخت آورد | رحمت رنجهای سخت آورد
همه وقت از برای دفع گزند | تا حشی سوی آن درخت بلند
آمدی زیر آن درخت فرود | دادی آن بوم را اسلام و درود

بر هوای درخت صندل بوی / جامه را کرده بو صندل‌بوی
جز بصندلگری نکوشیدی / جامه جز صندلی نپوشیدی
صندل آرایش روان دارد / بوی صندل نشان جان دارد
صندلی هم ز درد سر ببرد / تب ز تن تابش از جگر ببرد
ترک چینی چو این حکایت گفت / ز زبان شکسته گفت درست
شاه جای از میان جانش کرد / یعنی از چشم بد نهانش کرد

روز آدینه کین مقرنس بید / خانه را کرد از آفتاب سپید
شاه با زیور سپید به ناز / شد سوی گنبد سپید فراز
زهره برج پنجم اقلیمش / پنج‌نوبت زنان تسلیمش
چون شب از سرمه فلک پرورد / چشم مه را ستاره روشن کرد
شاه از آن جان نواز آزاد / لب نیش سپیده دم داده
خواست تا از صدای گنبد خویش / آرد آواز ارغنون در پیش
لب از آن گاه کرد آن دلبند / خواند بر شاه و آن سریر بلند
آن دعا که دولت افزاید / در جهان تاج و تخت را شاید

مادرم گفت کز زنان سره بود / هر زنی گرگ باشد او بره بود

کاشانه

کاشانه مرا ز همزادان / گرد مهمان که خانش آبادان
خوان آراسته نهاد به پیش / خوردنیها چه گویم از حد بیش
بره و مرغ و زیرباهای عراق / گردها و کلیچه و رقاق
چند حلوا که خود نبودش نام / بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه‌های لطیف و طبع فریب / ازرق انگور و ارغوانی سیب
یکدرازنا ز نقل بستان بو / که همه خانه نارپستان بو
چون به اندازه زان خورش خوردیم / می بهم سنگ پرورش کردیم
در هم آمیخته چند چند / من و چون من فزون نه کود چند
هر کسی سرگذشتی از خود گفت / یکی از طاق و دیگری از جفت
آمد افسانه با ستیمبری / شهد در شیر و شیر در شکری
دلفریبی که چون سخن گفتی / مرغ و ماهی بر آن سخن خفتی
برگشاد از عقیق چشمه نوش / عاشقانه بر آورید خروش
گفت شیرین سخن جوانی بود / کز ظریفی شکرستانی بود
علمی کاه دانش آموزی / مرسی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز / پارسا پیشه بهتر از همه چیز
داشت باغی به سان باغ ارم / باغ دیگر ز باغ او خرم
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت / میوه‌هایش چو میوه‌های بهشت
همه دل بو در میانه نار / همه گل بو در میانجی خار
بیشتر خاری که در گلستان بو / از پی چشم زخم بستان بو

آب در زیر سروهای جوان / سبزه بر گرد آبهای روان
مرغ بر مرغ برکشیده نوا / ارغنون بسته در میان هوا
زیر سروی که پای در گل بود / هزوا داد هر کرا دل بود
برکشیده ز خط پرگارش / چار عهده به چار دیوارش
از بناهای برکشیده بجاه / چشم بد را نبود در وی راه
در تماشای آنچنان باغی / بر دل هر توانگری داغی
هر دو هفته ز راه فراغ / بتماشا شدی بدیدن باغ
سرو پیراستی سمن کشتی / مشک سودی عبیر آغشتی
تازه کردی بدست نرگس جام / سبزه را دادی از بنفشه سلام
ساعتی گرد باغ برگشتی / باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت پیشین گاه / تا در آن باغ روضه یابد راه
باغ را دید بسته در چو سنگ / باغبان خفته بر نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده بناز / کافرین باد بر چنان آواز
باغ پرشور از آن پرآوازی / جان نوازان درو به نازی
خوبرویان نشاط بسکردند / رقص کردند و باده میخوردند
دستگاهی نگار بر بسته / خوبرویان نرم آهسته
رقص در هر درختی آورده / میوه جان داده تکیه دل برده
خواجه کاواز عاشقانه شنید / جام حاضر نبود جامه درید
بی‌شکیبی که بر گراید سر / نه کلیدی که برگشاید در

در

در بسی کوفت کس جواب نداد / سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ میگردید / در همه باغ هیچ راه ندید
بر در خویشتن چو بار نیافت / رخنه‌ی دیوار باغ را بشکافت
شد درون تا کند تماشائی / صوفیانه در آورد پایی
گوش بر نغمه ترانه نهد / دیده در باغ رهبند نهد
شورش باغ بنگرد که چیست / باغ چون است و باغبان چیست
زان کل چند گلستان فروز / که دران بوستان بدند نوروز
دو بمن سینه بلکه سیمین ساق / در برش باغ داشتند یتاق
هر دو با هم نگاهبان بودند / کر تر و دمی نیاسودند
تا بر آن خوب پیکران چو ماه / چشم نامحرمان نیابد راه
چون در آن وقت خواجه از سوراخ / بنشیندش کنیزکان گستاخ
زخم بر داشتند و خستندش / دزد پنداشتند و بستندش
خواجه در دادش بدانکه زاری / از چه از تهمتت کنند کاری
بعد از آن زد نشش بچک و مشت / با تنگها بر وزدند درشت
کای تو در خانه این چه کار است این / از ره شرع ننگ عارست این
شد ز داغ تو باغ ناخوشنود / نیست اینجا حریف باغ چه بود
چون به باغ کسان در آید دزد / زدنش هست با قفا تا مزد
تا که لختی بچوب خستیمت / شاید از دست و پای بستیمت
تا تو ای نقب زن درین پرگار / در گذاری در آید از دیوار

مرد گفتا که باغ باغ منست / بر فراز این دراغ هم ز دراغ منست
باوری چون دهان شیر فراخ / چه در آیم چو روبه از سوراخ
هر که در ملک خود چنین آید / ملک او زود در زمین آید
چون کنیزان جمال او دیدند / وز نشانهای باغ پرسیدند
یافتندش در آن گواه درست / بنشستند و راستی برخاست
صاحب باغ چون شناخته شد / هر دو را دل بمهر تاخته شد
بود خوب و جوان و نادره گو / زن که دید این چنین تو دست بزی
آشتی کردنش روا دیدند / زانکه با طبعش آشنا دیدند
دست و پایش ز بند بگشادند / بوسه بر دست و پای او دادند
شاد گشتند از آشنایی او / سعی کردند در رهایی او
عذرها خواستند بسیارش / هر دو یکدل شدند در کارش
پس بعذری که خصم یار شود / رخنه باغش استوار شود
خاک بردند و رخنه را بستند / از شبیخون رهزنان رستند
بنشستند پیش خواجه بناز / باز گفتند قصه‌های دراز
که درین باغ چون شکفته بهار / که ز ما خواجه برخوردار
مهوشانند دلستانان را / ماهرویان و مهربانان را
هر زنی خوبرو که در شهرست / دیده را از جمال او بهرست
همه جمع آمده درین باغند / شمع پیوند و بی‌نقش بداغند
عذر آن را که با تو بد کردیم / وان بدیها که جای خود کردیم

جز و بالا ز ماه بخریده‌ام / تا برآری ز هر که خواهی کام
روی در کش ز کنج پنهانی / شاد می‌باش درین گلستانی
هر بتی را که دل درو بندی / مهر بر روی نهی و بپسندی
آورمش بکنج خانه تو / تا نهد سر بر آستانه تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد / شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در طبع پارسایی داشت / طبع با شهوت آشنایی داشت
مرد پیش مردمیش ره بنمود جفت / مرد بود از دم زنان بشکفت
با سمن سینگان سیم اندام / پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد / که بدانجای دل قرار آورد
پیش آن لعبتان قصر بهشت / غرفه‌ای بود بر کشیده بخشت
خواجه بر غرفه رفت بسته درش / بازگشتند بانوان ز برش
بود بر طاق غرفه سوراخی / روشنی تافته بر و شاخی
چشم خواجه ز چشمه سوراخ / چشمه تنگ دید و آب فراخ
که ز هر طرف گل فشانانی / سیمساقی و نار پستانی
روشنی چراغ دیده همه / خوشتر از میوه رسیده همه
هر عروسی از در دل انگیزی / که ز نور خود شکر ریزی
از دو نار نشسته بر کنجش / از ترنجی رسیده نارنجش
نار پستان بدیده و سیب زنخ / نام سیب ار نوشت نخ
باغ را نار و سیب کم نبود / خاصه کز غبغبان ستم نبود

بود در روضه گاه آن بستان / چمنی بر کنار سرو بستان
حوضه‌ای ساخته ز سنگ رخام / حوض کوثر بر او نوشته غلام
میشد آبی چو آب دیده درو / ماهیانی ز سیم دیده درو
گرد آن آبدان روشسته / سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خوبکاهی / حوضه دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان / و آب چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند تا زنان / گره از بسته فوطه باز کنان
فوطه کندند و بی نقاب شدند / وز لطافت چو در در آب شدند
میزدند آب را بسیم مراد / می نهفتند سیم را بسواد
ماه در ماهی روانه هر دو در آب / ماه با ماهی اوفتاده بتاب
ماه در آب چون درم ریزد / هر کی ماهیت برخیزد
ماه ایشان در آن دلاویزی / که بر ماهیان درم ریزی
ساعتی دست بند میکردند / بر سمن زلف چند میکردند
ساعتی سینه را بر افشردند / نار را با ترنج را کو بردند
این شد آن را اجار تیز بسند / مارمی گفت و زلف می‌افشاند
وان برین می فسونی برخواند / کوه می گفت و صید زیر زمین
پستوی همه ستون زنگین / گشته فرهاد در تماشا تیز
جوی شیرین که قصد شیرین داشت / سر بران حوضهای سیمین داشت
باچو صرحی که ماه نو بیند / بر جهد گاه و گاه بنشیند

بود چون تشنه‌ای که باشد مست / آب بیند بر و نیابد دست
خواجه کان دید جای صبر نبود / لیک گستاخیی نداشت چه بود
رگ برگ خونش از گرمش جوش / زهر اندام بر کشیده خروش
ایستاده چو دزد پنهانی / زانچه داند که چه میدانی
سوی بر برو قامتی میدید / قامتی نه قیامتی میدید
خواست تا در میان جهد گستاخ / مرغش از رخنه بارش از سوراخ
لیک بارش نکرد گستاخی / از چه از راه تنگ سوراخی
شسته رویان چو روی گل شستند / چون صنوبر بر آب بر رستند
آسمانه پرند پوشیدند / بر مه و آسمان خور پوشیدند
در میان بود لعبتی چنگی / پیش رومی رخش همه زنگی
آفتابی بهدل غبغب او / رطبی ناگزیده کس لب او
غمزه از غمزه تیز پیکانتر / خنده از خنده شکرافشانتر
او فتاده ز سر و پر بارش / تا برد آب و آب در نازش
لعبتی هزار دل برده / هر که دیده برابرش مرده
چون بدستان ز دل گشادی دست / عشق هشیار و عقل گشتی مست
خواجه بر عشقه چنان از دور / عشقه تر زانکه هندوان پرنور
گرچه بودند هر یکی ماهی / او در آن شهر بود چون شاهی
زاهر از راه رفت پنهانی / کاو دبی بی ز بی مسلمانی
بعد یک ساعت آن دو آهو چشم / پیش خواجه شدند از سر خشم

آمدند از ره شکرباری — که ز زیر قصب کله‌داری
خوابگه را در حجاب که دید — جا بجا نه ز کار بر پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد — میل تو بر کدام نور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آمد — در میان با دو نقشبند آورد
این نگفته هنوز بر جستند — گفتی آهو نه شیر بر بستند
آن پریزاده را بهر نیرنگ — آوریدند در نوازش چنگ
بطریقی که کس گمان نبرد — گر بروز آن درشتخیه جان نبرد
طرفه را چون بغرفه پوشیدند — غرفه را طرفه بین که در بستند
خواجه زان بیخبر که او اهل است — یار را اهل و کار را سهل است
وان بت چنگزن که تا خسته بود — آن غرض را چو چنگ ساخته
گفته بودندش آن دو مایه ناز — قصه خواجه کمتر نوازد
آن پری پیکر پسندیده — دل بدو بسته بود نادیده
چون درو دید ازو بهتر بود — آهنش سیم و سیم او زر بود
خواجه کز مهر ناشکیب آمد — با سهی سرو در عتیب آمد
گفت نام تو چیست گفتا چنگ — گفت جایت کجاست گفتا چنگ
گفت نزدت که گفت گفتا ساز — گفت پیشه چه پیشه گفتا باز
گفت اصل تو چیست گفتا نور — گفت چشم بد از تو گفتا دور
گفت آیی بدست گفتا زود — گفت با وای مراد گفتا بود
گفت بوسه دهی بگفتا شست — گفت هان وقت هست گفتا هست

خواجه را

خواجه را جوش از آن شکر آن خواست — شرم و رع یا از میان برخاست
زلف دلبر گرفت چون چنگش — در بر آورد چون دل تنگش
بوسه و ناز بر شکر میزد — سکه خویش را بزر میزد
گرم شد بوسه و دل افزون خواست — داد گرمی آن طرا تیزی
خواست تا نوش چشمه را فارد — مهر از آب حیات بر دارد
چون در آمد شتاب شیر کور — سوی چنگ خوش کشید زرو
جایگه سست بود سخنی یافت — خشت بر خشت رخنه بگشاد
غرفه و ریشه بد فرود آمد — این بلا بین چه سان فرود آمد
این زمو داد و آن بمو رست — این از آن سو و آن از این سو جست
تا نپندند شان بر آن سر راه — دور گشتند از آن عمارتگاه
خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد — رفت و در گوشه غمی میخورد
شد کنیزک نشست با دل آن — ز دبیر ابرو که چو غنچه ز ران
رنجهای گذشته پیش نهاد — چنگ را بر کنار خویش نهاد
ناله چنگ را چو پیدا کرد — عاشق زار زار ناله اگر
گفت گر چنگ من بناله در است — هر بر عاشقان خسته درست
عاشق آن شد که خستگی دارد — بدرستی شکستگی دارد
عشق پوشیده چند بازم چند — عاشقم عاشقم بیانگ بلند
مستی و عاشقم بر دارد ز دست — صبر تا بدر هیچ عاشق و مست
گرچه بر جان عاشقان خواریست — توبه از عاشقی گنه کاریست

عاشق آن به که جان کند تسلیم — عاشقان را زتیغ و تیر چه بیم
ترک شیرین چو در لعل فشاند — حب حال بدین صفت برخواند
آن جگر کو بر که رشته کش پیوند — در نشاط و سماع خوش پیوند
در دل شاه دشمان که بر چو چراغ — شد بادی رسیده نوز باغ
یوسف با دگر ده را جستند — چون زلیخا ز دامنش رستند
باز جستند از حقیقت کار — داد شرحی که خنده آرد بار
هر چو تشویش کار را خوردند — باز تدبیر کار او کردند
هر چه با او براز می‌گفتند — نکته‌ای در براز می‌گفتند
که شب این جا یکه وطن سازیم — از تو در کار نیز دازیم
نگذاریم برهنه خویشش — که کس امشب رفوگا نه خویش
مگر آن ماه را که دلبر تست — امشب اندر کنار گیری چست
روز روشن سپید کار ربود — شب تاریک پرده دار بود
چون سخن گفته شد روانه شدند — با تمام برسر فسانه شدند
شب چو زیر سمور کاو در سی — گرد بیتال جراح طاوسی
صبح یک شیخ شب گذشت — خشت شب زان هزار منجی گشت
آمدند آن بتان دو گردند — وان صنم را بدو رها کردند
سرو تشنه بجوی آب رسید — آفتابی بماهتاب رسید
درگ رنش گرفت و شادی کرد — سرو با گل قران اباذی کرد
خواجه را مه در آمده بکنار — دست بر کار و پای رفته زکار

مهره

مهره خواجه خانه گیر شده — هم بر طالع کر و پذیر شده
چون بر آن شد که قلعه بستاند — آتشی را با آب بنشاند
جای خالی و آنچنان یاری — چون کند صبر در چنان کاری
خواجه را در عروق هفت اندام — خون بجوش آمده ز جوش کام
وانچه گفتش نشاید ش با کس — با تو گفتم بغوز با تند و بس
خواست تا در بلاد سفته کند — طاق را با رواق جفته کند
گربه وحشی از سر شاخ — دید مرغی بکنج سوراخ
جست بر مرغ و بر زمین افتاد — صد ته بر روی زمین افتاد
هر دو جستند دل رمیده ز جای — تاب در دل فکنده و تنگ برای
دور گشته نارسیده بکام — با به گچه بین که چون شد خام
نوش لب رفت پیش نوش لبان — چنگ در بر گرفته نیم شبان
چنگ میزد و چنگ در می گفت — کار عزوان آمد و بهار شکفت
سرو بن بر کشید قد لبند — خنده گل کشیده و جهره فشند
بلبل آمد نشست بر سر شاخ — روز بازار عیش گشت فراخ
باغبان باغ را مطرا کرد — مرغی آمد بر و تماش کرد
جام می دید بر گرفت بدست — سنگ افتاد و جام را بشکست
ای بسا راح برده هر چه برات — خبر تو کار زمین نکرد درست
گرچه با تو ز کار خود خجلم — پیش تو نیست در حجاب دلم
روز داران پرده راست رنش — آگهی داد بانگ و آواز نیش

باز رفته و غصه می‌خوردند — خواجه راحت جوی می‌کردند
خواجه چون بنده کان روغن فزود — حجره بر رهگذر کرده بزد
در خریده بجو یاری تنگ — زیر شمشاد و پیه و سرد خدنگ
خیره گشته ز خام تدبیری — بردمیده ز سوسنش خیزری
باز جسته از آنچه داشت نهفت — لب بلب با دو راز دور بلعث
قرض گشت آن نهفته کار ز یار — که بیاری رسند یاران را
بازگشته و راز بگشاده — هرچه دیدند از آن نشان داده
آمد آن دستگیر و دستان ساز — مهر نو که مهربان را باز
خواجه دستش گرفته بو از پس — تا بجائی که دید در خور خویش
تاک بر تاک شاخهای درخت — بسته بر او جهاده تخته تخت
زیر آن تخت پادشاهی تخت — بفراغت نشستگاهی ساخت
دلستانرا بمهر پیش کشید — چون دلش در کنار خویش کشید
راو سروی بدان خرامانی — چون سمن بر بساط بستانی
موش دشتی مگر ز تاک بلند — دیده بر آن خسته [illegible] چند
کرد چون مرغ بر رسن پرواز — از کدوها رسن برید بگاز
بر زمین آمد آنچنان جلجل — هر کدو بانگ کار چون طبل
بانگ آن طبل رفت میل بمیل — طبل آنکه چه طبل بانگ رحیل
باز بانگ اندر اوفتاد و نفیر — کآهو آزاد شد ز پنجه شیر
خواجه پنداشت کآمدت بجنگ — شحنه با طبل و محتسب با سنگ

کفش بگذاشت راه پیش گرفت — باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با هزار هراس — پیش آن همهان برده شناس
چون زمانه بر آن نمود درنگ — پرده برداشت ساخت پرده چنگ
گفت گفته است عاشقی یاری — رفت یاری بدید دلداری
خواست کز راه آرزومندی — یابد از وصل او برومندی
درکنارش کشد چنانکه هواست — شاخ گل در کنار سرو رواست
ز زبر و سینه فرو زند آتش — سیب و ناری خورد ز پستانش
دست بر گنج در دراز کند — تا در گنج خانه باز کند
بطبرزد شکر درآمیزد — بر طبرزد ز لاله خون ریزد
ناگه آورد فتنه غوغائی — تا غلط شد چنان تماشائی
مانده پروانه در برابر نور — تشنه گشته ز آب حیوان دور
پرده گر زنی مرا نه رواست — گفته زرم با تو من ز پرده راست
چون غزل گفته بود دست زنان — زو خبر یافتند هم از آن
سوی خواجه شدند پرسش ساز — یافتندش کشیده پای دراز
سر شکسته و دل رمیده شده — بر سر خاک آرمیده شده
بنوازشگری و دلداری — برکشیدندش از چنان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد — آنچه در دوزخ آورد دم سرد
چاره جستند از آن کار تا خوش — دور کردند از آن خیال بدش
بر دلش بند بسته بگشادند — بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردانتر باش — چشم بیدار و مهربانتر باش
وقت کار است شبانه چاره ساز — کافت آنجا نیاورد پرواز
تا خور آرد در ره کمند آریم — پاسداران پاس ره داریم
آمد آنگهی بدیره کار — پیش آن سرو قد کار خار
تا دگر باره ترکتازی کرد — خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه بار غم برداشت — خواجه کان دید خواجگی بگذاشت
سر ز نقش کرد چون مستان — جست چغوله در آن بستان
بود در کنج باغ چاهی دور — یاسمن خرمنی چو گنبد نور
خواجه زان بر نیافت آگهی — ساخت اندر میانه کارگهی
ساعتی ماند از تفکر باز — از زمین را درون کشید نیاز
بند ضره گشت در شرم نهفت — لب ضری دگر که نتوان گفت
خرمن گل در آورید بسر — مغزها دام در میان شکر
میل در سرمه دان نرفته هنوز — بازیه باز گرد گنبد کوز
روبهی چند بود بر در غار — بهم افتاده از برای شکار
گرگ آورده راه بر ایشان — تا کند در یکی ز دیگرشان
روبهان از جراحوزی گرگ — کافتی بود و سهمناک و بزرگ
بهزیمت شدند و گرگ از پس — راه ایشان گرفت خواجه و بس
برد و دیدند بر دو چاره سگال — روبهان پیش و گرگ از دنبال
خواجه بار دگر فتاد ز پای — دید لشکرگهی ببحث از جای

خود نداشت کان چه واقعه بود — سوی بوته دوید خاک آلود
دل پراندیشه و جگر پر داغ — تا چگونه برون رود از باغ
وان پریرخ پس از پشیمانی — آمده بر زمینش پیشانی
آن دو گلرخ برابر افتاده — کان همه ناز عشوه اش داده
دامن دلبرش گرفته بچنگ — چو دری در دهانه دو نهنگ
بانگ بروی زنان که این چه فنست — در خصال تو این چه اهرمنست
چند برهم زنی جوانی را — گشتی از عشوه مهربانی را
باغچی زرو [illegible] زی — کمند [illegible] چنین بازی
چند بار ابتش رها کردی — چند نیرنگ و سیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست — نشنیدند از و حکایت راست
تا زمانی که رسید خواجه فراز — شمع را دید در میانه گاز
در خجلت ز سرزنش کردن — زخم این دفعهای آن خوردن
گفت زنهار دست از او دارید — تا نه آزرده را بی زار زارید
چون گناهی نیامد از ما بی — برازین پایدش زدن راهی
گر گناهی درین خیانت هست — سوی فندق کشید پای بدست
گوهر زر نه هر گنه پاک است — گر گناهی بود ازین خاک است
چابکان جهان و چالاکان — همه هستند بنده پاکان
کار مارا غایت از لی — از خط داده بود تجلی
وان خلل که کرد مارا خورد — آفتی را بآفتی میبرد

[illegible]

بخت را چو پارسایی داد / از چنان کار بد رهایی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند / نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود / دور از نیکی خر آزاده بود
با عروسی چنین پریچهری / نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد / پاکی و مهربانیی دارد
لیک چون عصمتی بود در راه / نتوان بازرفت پیش گناه
کس از آن میوه دار بر نخورد / که بچشم بد درو نگرد
چشم صد گونه دام و دد برها / حال ازینجا شده است بد برها
آنچه گشته شد حدیث آن گنجم / آنچه دانم بدو زیان گنجم
توبه کردم باشکار و نهان / در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تا چند / وین شکار اب بود شکار پذیر
بکلابش عروس خویش کنم / خدمتش زانچه هست بیش کنم
باز بینا چو کار را دیدند / از خدا ترسیش ترسیدند
رخ نهادند پیش او بر خاک / کافرین بر چنین عقیده پاک
که در و چشم نیکوان کارند / از سرشت بدش نگهدارند
این برنجها که رنج نمود / رنج بند اشده درحق بود
وی ب دردا که بر در دست / همچنان دار و باز آن در دست
باز گشتند لعبتان ز بر باز / خیره گشته ز چرخ لعبت باز
چون برآمد ز کوه چشمه نور / گرد از آن قوی چشم بد را دور

[illegible]

[illegible]

چون مشبح عنکبوت اصطرلاب / برعمود دار قوشید طناب
بادی آمد بکف گرفته چراغ / باغبان را بشهر بردن باغ
خواجه برزد علم بسلطانی / رست ازان بند و بنده فرمانی
ز آتش عشق بازی شب دوش / آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بشهر آمد از ده داری / کرد مطلوب را طلب کاری
ماه دوشینه را رساند بمهد / بست کابین چنانکه باشد عهد
لعل با عنبر زر برجان سفت / مرغ بیدار گشت ماهی خفت
کرد بکجایی ز مرغ تا ماهی / همه را باشد این هوا خواهی
دولتی بین که یافت آب زلال / وانگهی خورد ازو که گشت حلال
چشمه یافت پاک چون خورشید / چون سمن صافی و چو سیم سپید
در سپیدیست روشنایی روز / در سپیدیست مه جهان افروز
همه رنگی تکلف اندود است / جز سپیدی که آن نیالوده است
هرچه زانگونه شسته بود بمید / پاکیش را لقب نهند سپید
در پرستش بوقت کوشیدن / سنت آمد سپید پوشیدن
خوب و شیرین چو این سخن پرداخت / شه در آغوش خویش جایش ساخت
وانچنان هفت نازنین بنشاط / سوی هر گنبدی کشید بساط
برخش آسمان گنبد ساز / که در ایشان هفت گنبد باز
می همی خورد از کف ساقی / که اندوه و غصه در باقی
چون بتثلیث مشتری و زحل / شاه انجم ز حوت شد بحمل

[illegible]

[illegible]

سبزه خضروش جوانی یافت / چشمه آب زندگانی یافت
آب هر چشمه رود نیلی شد / هر سپیدی بلبلی شب شد
مشکبو گشت خاک عودی بوی / نافه خو گشت باد نافه فروش
اعتدال هوای نوروزی / رست روشن شد بعالم افروزی
هر نوروزی از نسب لشکر نو / باریا چنین نهاده جان بگرو
رستنی سر برون زد از دل خاک / رنگ خورشید شد از آن چالاک
آب چون از درون ابر نشست / گرمی اندام زمهریر شکست
برف کافوری از کله کوه / رهرو را داد از آب ده شکوه
سبزه کو هر زمین رنگیش را / داده سرسبزی آفرینش را
نرگس از چشم خواب آلوده / هر کرا چشم دید خواب ربود
باد صبح از نسیم نافه گشای / بر سر او بنفشه غالیه سای
غنچه‌های نوازش گونه شاخ / که لؤلؤ چو برگ لاله فراخ
چشم نیلوفر از شکنجه خواب / جان درانده چشمه مجلس آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست / شوشه زر نهاده بر کف دست
از شمایل شمامهای بهار / پیچ یا مت ستاره کهسار
شنبلید سرشک در دیده / زعفران باز خورده خندیده
کاتب از رحی گل باب حیات / بر شقایق بخون نوشته برات

برگ

[illegible]

[illegible]

برگ نسرین بگوهر آمودن / سبزه در عیش توتیا سودن
جعد بر جعد بسته مرزنگوش / دیلم آب کنده بر سر دوش
سنبل از خوشهای مشک انگیز / بر قرنفل کشاده عطره تیز
داده خیری بشرط هم عهدی / یاسمن را خط ولی عهدی
بوی سیسنبر از حرارت خویش / عقرب چرخ را کند خسته نیش
غنچه با چشم گاو چشم بناز / مرغ با گوش پیل گشته راز
گل کافور بوی مشک نسیم / چون بناگوش یار بر زر و سیم
مشک بید از درخت عودستان / گاه کافور و گاه مشک فشان
ارغوان و سمن برابر پیچ / زاتشین برکشیده سرخ و سفید
زلف بید برگ باد خزان / شاخ بر برگ و بید دست کزان
گل کمر بسته در شهنشاهی / خاک چون ابر در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس / همه شب تا بوقت بانگ خروس
سرخی گل ز سبز میدانی / پنجه بر زنان بسلطانی
بر سر سرو بانگ فاخته‌گان / از طرب رهرو دل نوجوان
نای قمری ز ناله سحری / خنده بر زده نای کبک دری
بانگ دراج در حوالی کشت / که بتقطیع میتهای بهشت
زند وار از بهشت نامه زند / درس اوراد خوانده چون گرند
عندلیب از نوای تیز آهنگ / گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده / مرغ و ماهی نشاطمند شده

[illegible]

شاه بهرام در خیال روزی / کرد شاهانه مجلس افروزی
از نمود در رهگذر گنبد خویش / گنبدی ز آسمان فرخنده‌بیش
چاربندی رسید پیلی چپ / ره نشسته طاق و هفت گنبد جفت
چون درآمد در آن بهشتی کاخ / شد دلش چون در بهشت فراخ
کرد بر خسرو آفرین و دراز / که سجده به وقت بانگ نماز
گفت باز از نگارخانه چین / جوش لشکر گرفت روی زمین
مانده پامال شاه را فغفور / شد دگر ره ز نیکعهدی دور
چیست نزاو وفا نباشد و عهد / زهر باشد درون و برون شهد
لشکری تیغ برکشیده بوج / تا بجیحون رسیده موج بموج
سیل آمد گرفت صحرا را / بر نهنگ درد چه دریا را
گر شد این غفل را اندر ادب پس / چینیان خود نمی‌خورند بطاس
شه چو زین قصه یافت آگاهی / در بلا کرد عافیت خواهی
بیشتر زانکه در سر آید دام / دم فرا زمی کشید و دست بجام
رای آن زد که از کفایت رای / خصم را چون بسر درآرد پای
خرج گنج و سپه ندید پناه / کالت نصرت است گنج و سپاه
چون سپه بازجست هیچ ندید / چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده / هم سلیح و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی‌دندان / طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیدم که داشت دستوری / ناخداترسی از خدا دوری

نام خود کرده زان جریده درست / راست روشن ولی نه روشن راست
روشن و راستیش نیست درنگ / راستی کو ز روشنی تا رنگ
داده شه را بنام نیک غرور / او ز تعلیق تنگی می دور
با وزارت بحکم ترکی بود / در وزارت خداپرستی بجو
شه چو مشغول شد بنوش و بناز / او به بیداد کرد دست دراز
فتنه می‌جست مصلحت می‌سوخت / مال می‌جست و ملک می‌اندوخت
تا شه را بزور و زیب / داد در کیمیای فتنه فریب
کف حق آرزو طلب شده‌اند / شوخ و گستاخ و بی‌ادب
نعمت بازراه سیرتشان / داده در کار زبان دلیریشان
کز ملایمشان برای درهوش / ملک را چشمشان بمالد گوش
مردمانی بدند و بدگهرند / یوسفانه ز گرگ هم بترند
گرگ را گر کشند باید کرد / رقص روباه چند باید کرد
گفت اگر ما کشی و هیمه رواست / تا شود کار مملکت‌ها راست
خاکیانند که زاده زمی‌اند / ددکانند به صورت آدمی‌اند
ددکان بر ده نظر ننهند / حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس نغز دوکان / که سیاوش چه دید از ددکان
جاه جمشید خوار چون کردند / سروران را به دار چون کردند
مال ایشان حصه لب و بیان / کند در آب از گوش ماند دیر
آب گر خاک تیره‌وش گردد / هم بتدبیر خاک خوش گردد

شاه اگر هست خصم هشیار است / شحنه گر خفت دزد بیدار است
چو سیاست ز پادشاه شود / پادشاهی بروب تباه شود
از شهی کو سیاست انگیزد / دشمن و دیو هر دو بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ / چو گذاری نهند پای فراخ
جهد آن کن که از سیاست خویش / نشکنی رونق ریاست خویش
نفر بی باش تا نه کس / کس خود تیغ خود شناسی و بس
شه برامید ماند آنچه رواست / من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر آید و ز من تدبیر / هرکه گویم گرفتنت بگیر
محتشم را بجان ما نشین گزن / پدرم را بجان نگارش کن
نیک دید هر چه هست بر تو حلال / از بد ان جان استانی و اشغال
خوار کن خلق را بچاره و جبر / تا بجانا بچشم خلق عزیز
چون رعیت زبون و خوار بود / ملک پیوسته برقرار بود
تا چه شه ز روی سرمستی / کرد با او بجور همدستی
بجفا که او نمود راه / جور میکرد بر رعیت و شاه
تا بجایی که خواری از حد برد / هیچکس را هیچکس نشمرد
در ستمکاری ای افشرده پای / می‌گرفتند و خانه می‌بردند
در ده و شهر جز نفیر نبود / سختی جز گرفت و گیر نبود
تا در آن مملکت بانگ سال / هیچکس را نه ملک ماند و نه مال
از زر و گوهر و غلام و کنیز / در ولایت نماند کس را چیز

اوفتاد از کمی نه از بیشی / محتشم کسی بمرد ز درویشی
خانه‌داران زجور خانه برآن / خانه خویش مانده با دگران
شهری و لشکری ز حال تبه / همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو بود نه کشت / دخل زان کس بذلگی نوشت
چون ولایت خراب شد حالی / دخل شاه از خزانه شد خالی
جز وزیری که داشت خانه و گنج / حاصل کس نبود الا رنج
بر زمین هیچ دخل دانه نماند / لاجرم هیچ گنج در خزانه نماند
شاه را چون بساز گون جنگ / گنج و لشکر نبود شد دلتنگ
منهیان را یگان یگان بدرست / یک یک چون آن خرابی جست
هر کسی عذری از دروغ انگیخت / کیسه تهی دست گشت و آن بگریخت
کس زبیم وزیر عالم سوز / آنکه شب گفت داند آنکه گفت بروز
شد زبانی کسی وزیر / ملک شاه از موذیان خالی
شه چو شفقت کند فراز آیند / ز عملهای خویش باز آیند
شاه را آن بهانه سیر نکرد / لیک بوقت جنگ سیر نکرد
از بد کینه جفا پیشه / گرد چند آنکه باید اندیشه
ره بیابان کار خویش نبرد / جهد خود با زمانه پیش نبرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار / یکسواره برون شدی بشکار
صید کردی و شب دمانه شدی / چون شدی شادمانی خانه
چون شد غم فزای گیرش / رغبت آمد بسوی نخجیرش

یک شه راند سوی صید برون / تا ز دل اندهان کند بیرون
کرد صیدی چنانکه بودش رای / غصه را دست شست و غم را پای
چون رسید ملک وشیر و گراز / خواست تا سوی خانه گردد باز
در تک و تاز زانکه تاخته بود / تشنگیش از آتشی که تاخته بود
گرد برگرد آن زمین بشتافت / آب را جست و کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه / سر برآورده در کمرگه ماه
کوه بر کوه پیچ پیچ کنان / بر صعود فلک بسیج کنان
گفت آنجا اگر ز آتش خواست / از فروزنده آب شاید خواست
چون بر آنجا رسید گامی چند / خیمه دید برکشیده بلند
گله گوسفند سم تا گوش / گله در آفتاب سختی جوش
سگی آویخته ز شاخ درخت / بسته چون سنگ دست و پاش بسخت
سوی خرگاه رفت و مرکب راند / دید پیری که گله می‌افشاند
پیر چون دید میهمان برخاست / وآنهمان را الکا بگیری خواست
اولش پیشکش درود آورد / وانگه از مرکبش فرود آورد
هرچه در خانه داشت ماحضری / پیش آورد و کرد لابه‌گری
گفت شک نیست کاینچنین خوانی / نیست در خورد چون تو مهمانی
لیک از آنجا که ظرف دور است / خوان اگر بینواست معذور است
شه چو نان پاره شبان زاد / نزیتی آب خورد و دست کشید
گفت نان آنگهی خورم که نخست / زانچه پرسم خبر دهی بدرست

کای ج

کاین سگ تشنه سنبه چراست / شیر خانه است گرگ بند چراست
پیر گفتا ای جوان زیبا روی / گویمت زانچه رفت موی بموی
این سگی بود پاسبان گله / من بدو کار خویش کرده یله
از وفاداری و امینی او / شاد بودم بهم نشینی او
گو ز من دور داشتی همه سال / دزد را چنگ و گرگ را چنگال
من بدو داده حرز خانه خویش / خوانده او را امیر شبانه خویش
او بچنگال و دست دشمن‌توز / بازوی آهنین من شب و روز
گر من از دشت رفتمی سوی شهر / گله از پاس او گرفتی بهر
گر شدی شغل من بشهر دراز / گله را او بخانه بردی باز
چند سالم سپاس داری کرد / راستبازی و رستگاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار / گله را نقش بر زدم بشمار
هفت سر گوسفند کم دیدم / از حساب غلط بترسیدم
بعد یک هفته چون شمردم باز / هم کم آمد بسی نگفتم راز
پاس میداشتم بران و بکوش / بر خطای کسم نیامد گوش
گرچه میداشتم بشبها پاس / نشدم هیچ بر حریف شناس
وین سگ آگاه ز غارتگر / پاسبان‌تر هزار بار ز من
باز چون کردم آن شمار درست / هم کم آمد چنانکه بود نخست
همه شب خاطرم بغم می‌بود / کز گله گوسفند کم می‌بود
ده ده و پنج پنج میبرد دست / چون تهی گور ز آب گله درست

تا بجایی که عاملان صدقات / آنچه ماند از خرش ستند برات
اوفتادم من از سبب بازی / از گله صاحب چنین بجو باقی
نرم کردان غم درشت مرا / در جگر راه کرد و کشت مرا
گفتم این رخنه نور چشم بد است / وسوسه که ام دام و دد است
با سگ اینچنین که شیری کرد / کیست کین آشنا دلیری کرد
تا یکی روز در کنار آب / خفته بودم در آمدم از خواب
همچنان سر نهاده بر سر چوب / دست و پا کشیده پای کوب
ماده گرگی ز دور دیدم چست / که در آمد بجست و خیز درست
خواند سگ را بسگ بانی خویش / سگ بدیدش بمهربانی خویش
گرد او گشت و گرد می‌افشاند / که دم و گاه پوزی جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست / کام دل راند چون بکام برست
آمد و خفت و آرمیده خوش / مهر حق السکوت برد بنیش
گرگ چون داده بود رشوت خویش / زو طلب کرد حق خدمت خویش
گوسفندی قوی که سر گله بود / پایش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی / دیر چنین کار کرده بود بسی
سگ معول بشهوتی که براند / گله را بدست گرگ بماند
آن گله را که کارسازی کرد / در سر کار عشق بازی کرد
چند نوبت بحف داشتمش / این خطا کرده میکند انگاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ / بستمش با چنین خطای بزرگ

کردش

کردمش در شکنجه زندانی / تا کند بنده بنده فرمانی
سگ که با گرگ راه بندد راست / بلکه قصاب گوسفند من است
بره شب خانه‌ای بره رخت / وان امینی که بی بفروخت
رخصت آن شد که تا نخواهد برد / از چنین حال جان نخواهد برد
رو سپاسی بس از زمین بوسی / گفت با شه ز راه افسوسی
هر که با ظالمان چنین نکند / هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام ازین سخن دانا / غیرتی برگرفت پنهانی
این سخن رمز بود چون دریافت / خورد چیزی و سوی شهر شتافت
گفت با خود کزین شبانه پیر / شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمودار آدمیت من / من شبانم گله رعیت من
وانکه دستور شیر بین من است / در حفاظ گله امین من است
چون نماند اساس کار درست / از این رخنه باز باید جست
تا بگوید که این خرابی چیست / اصل و بنیاد این خرابی کیست
چون بشهر آمد از کمان‌شکنان / خواست تفصیل باز دهقانان
چون در آن روزنامه کرد نگاه / روز بر وی چو نامه گشت سیاه
دید سرگشته کیهانی مجروح / قالبی مانده هر کسی بی روح
نام شه را بجور بد کرده / نیک نامی بنام خود کرده
شاه دریافت کان چه شیوه گرفت / دزد خانه بقصد خانه برفت
چون سگی کو گله بگرگ سپرد / شیوه آنچنان که با شبانه کرد

چون سگان در سگی چنین باشند / بچه و شند چونکه بجز اشند
مصلحت دید باز در کشتنش / روزگاری فرو کند اشتش
گفت اگر با نمش بمنصب خویش / پس روش قدم نیارد پیش
چون زخشمت کنم درش را در / در لباس شب تیره به نماید نور
بامدادان که روز روشن گشت / شب تاریک فرش خویش نوشت
صبح یک زخمی شمشیری / داده راز خون شب سیری
مهتران آمدند از پس و پیش / صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ / رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه درو دید خشمناک و درشت / بانگ بر زد چنانکه او را کشت
گفت کای ملک فرخراب از تو / ملک را رفت حرمت آب از تو
گنج خود در بگوهر آگنده ای / گوهر و گنج من پراگنده ای
ساز و برگ از سپه گرفتی باز / تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بند کالهٔ مردی / پای در خون هر کس افشردی
از رعیت بجای رسم و خراج / که کم خواستی و گاه هی باج
حق نعمت گذاشتی از یاد / با دشمنت زمن که شرمت باد
هست بر هر کسی ز نعمت و کیش / کفر نعمت ز کفر ملت بیش
حق نعمت شناختن در کار / نعمت افزون دهد به نعمت خوار
از تو بر من چه راست روشن گشت / راستی رفت و روشنی بگذشت
لشکر و گنج را رسانیدی رنج / تا نه لشکر بجای ماند و نه گنج

ترکمان برده که وقت شراب / خانه خانه برار باید خواب
رخنه سازی تو رخت مستان را / بشکنی پای زیردستان را
بهره اش خاک به اگر بهرام / تیغ فرش کند چو گیرد جام
گر زخود داد مظلم بیاده وریح / هشتم داد فال از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چیز بجست / همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا ز بانه زشت / سوی دوزخ روانش از بهشت
از عمامه کمند کردندش / در کشیدند و بند کردندش
پای در کنده دست در زنجیر / اینچنین روز که بود بوزیر
چون بدان قهرمان درآمد قهر / شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان در آن فرهی / دادخواهند شه و شهریان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه / سر نهادند سوی درگه شاه
بد بدان بدسرشت می‌گفتند / اژدها را بجار می‌سفتند
شه بزندانیان چنین فرمود / گر دل درد ناک خون آلود
هر کسی جرم خود پدید کند / بند را بدان کلید کند
بند یانه ز بند جسته برون / آمدند از هزار شخص فزون
شاه از آنجمله هفت شخص گزید / هر یکی را ز حال او پرسید
گفت با هر یکی گناه تو چیست / از کی آید و درد این تو کیست

اولین شخص گفت با بهرام / گاهی شده دشمن تو دشمن کام
راست روشن بر جنبه ای درشت / در شکنجه برادرم را کشت
بود هر چه از قماش و مرکب و چیز / همه بستد جات و حشمت نیز
هر کس از خویش و جوانه او / سوخت بر غض زند کالی او
چون من انگیختم خروش و نفیر / زان خیانت مرا گرفت وزیر
که هواخواه دشمنان بودست / تو چنینی دار و چنان بودست
غوریسی بند را اشارت کرد / تا مرا نیز خانه غارت کرد
بند بر پای من نهاد و نبرد / کرد بر من سرای خود را گور
آن برادر بجور او مرده / وین یکی مرده لیک جان بتعب
من بزندان بمانده ام یکسالت / روی شاه هم خجسته تر فالیست
شاه را چون زگفت آن مظلوم / آنچه دستور کرد شد معلوم
هر چه دستور زد غارت برد / جمله با خونبها بدو بسپرد
کردنش آزاد و خوشدل و دادکر / بر سر شغل خود فرستادش
آفرین گوی شد بحضرت شاه / در زمین بوس شاه جست پناه

گرد شخص دوم دعا راست ز / پیش آن پادشاه بنده نواز
گفت کین بنده طرفه باغی داشت / راستی از جهان فراغی داشت
کله بر گه سوا بر شاخ / چون لب طاعت سبز و فراخ
درخران

درخزان نوبهار بود مرا / وز پدر یادگار بود مرا
روزی از زراه آتشین داغی / سوی باغ من آمد آن یاغی
خدمتی کردمش بمیوه و می / میهمانانه سزای خدمت وی
هر چه در باغ بود و در خانه / پیش او در نهم بشکرانه
خورد و خندید و خفت و آرامید / وز شراب آنچه خواست آشامید
چون ز جا نه نکرد و باغ بگشت / گشت از عشق باغ من سرگشت
گفت بر من فروش باغت را / تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان من است / چون فروشم که خانمان من است
هر کسی را در آتشی داغی است / من درویش را همین باغیست
باغ پندار کان تست مدام / من تو را باغبان نه بلکه غلام
هر گهی کامدت بباغ شتاب / میوه خور باده نوش بر لب آب
همه دم سوی بوستان بخرام / بر لب جوی و سبزه جوی آرام
وآنچه در دست چون ممنی باشد / در سم آب خواجه می باشد
وآنچه آید ز دست همچو منی / چشت آرم بدست سیم‌تنی
چند بسیار شد بشور و شر / باغ بفروختم بزور و بزر
عاقبت چون زکینه شد سرمست / تهمتی از دروغ در من بست
تا بدان جرم از جهت خویش / باغ را بسته از من درویش
وزپی آنکه در تظلم کاه / آن تظلم نبرم بر شاه
کرد زندانیم برنج و وبال / این سخن از گذشته هست دو سال

[illegible]

شه بدو باغ داد و گشت آزاد	خانه و باغ داد چون بغداد
گفت زندانی سیم با شاه	که ترا باد سوی نیکی راه
بنده بازارگان دریا بود	روزیم زان سفر مهیب نبود
ریشمی که کهی بدریا بار	سودها دیدمی در او بسیار
چون شناسا شدم بدانائی	در بد و نیک دزد دریائی
گوهری چند اوفتادم دست	شبچراغی شبچراغ‌سوز شکست
آمدم سوی شهر حوصله پر	چشم روشن بدان علاقه در
خواند وزیرم خرید با صد ترم	در بها داشتم لبی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز	هر بد بر بهانه کرد آغاز
من بها خواستم بغصه و درد	او نیاورد جز بهانه سرد
روزکی چند از این نیاد وعید	عشوه میداد و جان من بامید
آخر الامر خواند پیش همه	کرد با خونیال بزند انهم
برکنی کیا بها نه شمرد	وان بها را بدان بها نه سپرد
عوض عقد من که برد از دست	دست و پا هم بعقد تا بر بست
او ز من گوهر آورید بجنگ	من از او در شکنجه مانده چو چنگ
وا او در آورده در شکنج کلاه	من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بدگوهر	گوهرش باز داد و زر بر سر

[illegible]

[illegible]

چارمین شخص با هنر ز هراس	گفت کای در خور هزار سپاس
مطربم عاشقم غریب و جوان	بربطی خوش زنم چو آب روان
مهربانی داشتم نو آیینی	چینئی بلکه در دو بر چینی
مهری از ماه روشنی برده	روز تا شب برابرش مرده
گل ز کیله کشاد بستانش	سرو را لوح در دبستانش
هیچ را نام کرده کاین دهنست	نوش در خنده کاین شکرشکنست
برده رونق ز تیز بازاری	تار زلفش ز مشک تاتاری
خوب آن بهار زیبا روی	خانه و باغ کرده روباروی
در ولایت درم خریده من	از ولانعمتان گزیده من
از من آموخته ترنم و ساز	زو منش دلفریب و روح‌نواز
هر دو با یکدگر یک خانه	گرم صحبت چو شمع و پروانه
من بدو زنده دل چو شب‌چراغ	او بمن شادمان چو سبزه بباغ
روشن و راستی چو شمع از نور	راست روشن ز بنده گردش دور
شمع را در سرای خویش افروخت	دل پروانه را بر آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدائی او	راه چشمم بروشنائی او
بند بر من نهاد خنده‌زنان	یعنی آشفته را ببایدبند
او عروس مرا گرفته بناز	من بزندان بصد هزار نیاز

[illegible]

[illegible]

چار سالست کز ستمکاری	دار و دم پیشکنه بدین خواری
شاه چاره بدو سپرد کنیز	نه تهی بلکه با هنر او ال چیز
در عروسیش داد شربتها	با عروسش ز بند کرد رها
شخص پنجم بشاه انجم گفت	کای فلک باشکوه طاق تو جفت
من زمین فلان ضیعه کاهم	از مطیعان دولت شاهم
شغل شه را بکشور آرایی	حلقه در گوش من بمولائی
داده بود از دم بدولت شاه	نعمتی چشم و بال دیگاه
از پی چاشت روزی شه شرق	کردم اقبال راست هی غرق
از دعا روز و راه میکردم	خیری از بهر شاه میکردم
خرم و تازه شهر و کوی بمن	اهل دانش نهاده روی بمن
دادم از مملکت فروزی خویش	هر کسی را برات روزی خویش
سکه‌دستان ز من فراخ درم	بیوه کاسبر و بیوه داران هم
هر که درخواست زر پذیر شدم	وانکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند ببند	تا رهاندمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل دهقانان	صرف میشد بچرخ مهمان
چون وزیر این سخن بگوش آورد	دیک بیداد را بجوش آورد
دخل و خرجی چنانکه باید بود	حق رضی ز من خدا خوشنود

[illegible]

[illegible]

دست در ملک و مال بنده نهاد	بد خدایم راز دست نهاد
گفت کاین مال دست رنج تو نیست	بخشش تو بقدر گنج تو نیست
تا با کسیر کوره تافته	یا بجز در ز گنج یافته
قسمت من چنانکه باید داد	بنده را زین سبب دهم بر باد
هر بضاعت که بنده داشت تمام	همه بستد بدین بهانه خام
و آخر کار دردمندم کرد	بنده خود بکرد و بندم کرد
پنج سالست تا درین زندان	دورم از خانمان و فرزندان
شاه فرمود تا بنعمت و ناز	بر سر ملک خویش شد باز
چون بشخص ششم رسید شمار	در سر تخت شه شکسته خمار
کرد بر شه دعای فیروزی	کای ز حق بر تو خلق را روزی
من یکی کردزاده لشکریم	از نیاکان خویش کو هریم
بنده از سپاهیان سپاه	پدرم نیز بوده بنده شاه
خدمت شاه میکنم بدرست	پدرم نیز کرده بود نخست
از پی دشمنان شه پیوست	نبدم جان و تیغ بر کف دست
شاه نان پاره ز نعمت خویش	بنده را داده بد ز همت خویش
بنده آن نان بعافیت میخورد	بر در شاه بندگی میکرد
خاص کردش وزیر جابرای	با جهانی کس ندارد رای

[illegible]

بنده صاحب عیال و مال نداشت / بجز آن مزرعه منال نداشت
بارها پیش او شدم به نفیر / کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری بعدل بنماید / بر عیالان من ببخشاید
همچو طفلان … / روزی نو کند ز دیوانم
بانگ برزد بمن که خامش باش / رنگ خویش از خدنگ خویش تراش
شاه درویش باکس آزاری / تا کند وحشتی و بیکاری
دشمنی پرورش نیاید تنگ / تو بلشکر نیاز باشد و جنگ
پیشه کاهل گیر بدست / کار کل کن که شد رسی بدست
توشه گر نیست زاهد مگوش / اسب و زین و سلاح بفروشش
گفتم از طبع دور ای بترس / عجز من بین و از خدای بترس
منهی از کمی و کم رنجی / من بسختی کشیده را شنجی
من بشمشیر دست کرده دراز / تو همه شب کشیده پای بناز
من زنم تیغ بر مخالف شاه / تو قلم میزنی بخون سیاه
گر تو در ملک شه زنی قلمی / من بشمشیر میزنم قدمی
گفت از ابلهی و نادانی / چون کلوخم ز آب ترسانی
تو بزرگم همی کنی تقلید / که نشانم همی بتهدید
شاه را من نشانده ام بر گاه / نیست بی خط من سپید و سیاه
سر شاهان بزیر پای من است / همه را زندگی برای من است
گر تو لا بمن نکردندی / گرگ … بخوردندی

این بگفت و دو دست بر من زد / اسب و ساز و سلاح از من زد
پس بچنگال خویشتن دادم / سوی زندانیان فرستادم
قرب شش سال هست تا که فزون / تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و سیم / جاودان آن شه بنده نواز
چون ببخشید بلطف خدا اکرام / رسم قطع او و چند …

همچنین شخص چون رسید فراز / بردل از شکر شه کشید طراز
گفت من کز جهان کشیدم دست / زاهدی رهبرم خدای پرست
شکده ستی فراخ دید چو شمع / خویش را سوخته برابر جمع
عافیت را چو دیده برخوانده / دست بر شغل گیتی افشانده
از همه خواب و خورد بی بهره / قائم اللیل و صائم الدهر هرم
روزه ناخورده کآب نایم / شب نخفته که خالی ام نیست
در پرستش گزیده قرار / نیستم جز خدای پرستی کار
هر که ای خداکرم رضا جویم / هر که ایذا آورم دعا گویم
پس فرستاد سوی من دستور / خواند رقیم مراسلت ز دور
گفت بر تو مرا کمال بدست / گر غذات گنم کی بی خودست
گفتم ای خواجه این کمال چو نیست / که نکرد رضا توانم زیست
گفت بترسم از دعای بدت / مرگ میجویم از خدای خودت

گر سر کین وری بدخوی / در حق من دعای بد گوی
از دعای شب نکه دستگیر / ترسم افتد بر این حرف تیر
بیشتر زانکه زآتش کینت / در من افتد شرار نفرینت
دست تو بندم از دعا کردن / دست شه نیز دست با گردن
زیر بندم کشید و باک نداشت / غم ایشان درد ناک نداشت
هفت سالم درین خراس افکند / در دو پا هم کلید و داس افکند
بند بر دست من نمند زده / من برا فلک دست بند زده
او فرو بسته از دعا دستم / من بر دو دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده بفن / من براوان او حصار شکن
چون خدایم بر قوت شاه رساند / خوش شد راد کر بهانه نماند
شاه در برگرفت زاهد را / بر که فرکش هجا بهد را
گفت جز گفته که ترس دعاست / راست ز دش بگفت جزی راست
لیک دفع دعا چنان نکنند / حکم زاهد چو رهزنان نکنند
او که آن بد بجای خود میکرد / خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش نیاخو کار / هم سر ازش ربود و هم دستار
آخر از خیر شاه پر شر و شور / از سر حلق شهر او شد دور
از بن خنک هر چه داشت وزیر / گفت با زاهد آن نشست بگیر
زاهد آن ترس داده را بنوشت / زد یکی چرخ و چرخوار بکشت
گفت از این بعد که آزادم / بهترم زانکه بهترت دادم

رقص بر داشت نه زمطرب و نی / آنچنان شد که کس ندیدش از
رهروانی که آنچنان بودند / از زمین سر برآسمان سودند
این گروه ارچه آدمی نسبند / همه دیوان آدمی لقبند
تا می پخته اند در جام / دید باید هزار غوره خام
شیخه است گر چنین خامان / بر کشد چپ و در کشد دامان
آب دریا که آنچنان بتر است / از شمر های بارگین خبر است
چون زمین از کلیم گرد آلود / آب پیر گل برافتاب اندود
شه درین خشت خانه خاکی / خشت نمناک شد ز بیباکی
راه سختیست بر مصالح کار / تا ز گل چون برد درشتی خار
بر جفای جهان نظاره کنان / مصلحت را بعدل چاره کنان
هر که مظلوم بود باجش داد / وانکه درویش بد خراجش داد
چون ز کار روز برش آمد باد / دست از اندیشه بر سفینه نهاد
تا سحر که نخفت از آن خجلی / دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کوزه سفال سرشت / چشمه آب زندگانی گشت
چو بپا را زآن رسید رکاب / کرد بر تشنگان گل افشانی
داد فرمان که تخت باز زنند / برور بارگاه در از زنند
عام را بار داد و خود بنشست / خاصگان ایستاده تیغ بدست
سر بلندان ملک را بنشاند / عدل را نامه بلندی خواند
جمع کرد از خلایق انبوهی / بر کشید از نظارگان کوهی

آن جفاپیشه را که بود وزیر / پای تا سر کشیده در زنجیر
زنده بر دار کرد با دم سرد / هر که در ملک بوش دیکو
گفت هر کو چنان سر افرازد / روزگارش چنین سر اندازد
از خیانت گرفت بدنامی / وز بدی یافت بد سرانجامی
ظالمی کو چنان نماید زور / عادلانش چنین کنند بگور
تا نگوئی که عدل پایار است / آسمان زمین درین کار است
هر که او تیغ کینه پیش نهاد / کینه بر دست و پای خویش نهاد
دور آهسته رو که تیز پس است / دیرگیر است لیک زودکش است
گرچه دریاوری زبونکش نیست / از حساب کشش هراسش نیست
گر کنی صد هزار بازی جست / نخوری بیش از آن که روزی تست
در هوا گرد و فرسوده شوی / پیش از آن زنده شو که مرده شوی
از غرضهای اینجهانی بیش / تا در خور زر زنده کنی خویش
تا چو شمشیر جان آهسنج / هر چه زانش برون داری گنج
از جهان پس از آنکه در گذری / جان پر از مرگ تا که جان ببری
خانه خود و خواب راکن خورد / گر جهان جان چنین تواند برد
در دو جز آب رستگاری برد / آنکه بسیار داد و خود کم خورد
هیچ بی‌ره رواره پایه ندید / هیچ گمره به پیشگه نرسید
هر که در مهتری کند آرد کام / زین دو نام آوری برآرد نام
در جهان خاص و عام چون تو کسیست / که نه خاص اینجهان برای کیست

چون توان دل در آن عمل بستن / که بغول تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاک است / خاک بر سر کنش که چون خاک است
گر کسی ملک رست بند تاج / هفت کشور درآورد بخراج
تا کهانم پیش شبی برده / سر فرو برده زر و سر برده
رطبی کو که نیستش خاری / یا کی نوش بی چهره پیماری
حکم هر یک دید که در دهر است / زهر در نوش و نوش در زهر است
لیک گو برزمین برآر درخت / کاخ خوشم همین نگیرد سخت
یارب آن ده که آرد آسانی / ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای / در پناه درت سازش جای
اولش داده نکونامی / آخرش ده نکو سرانجامی

شاه در داوری سرای بزرگ / تا دگر دارسگ و شبانه گرگ
آن شبان را بخواند و نیکی کرد / مشفقی و نیکخواهی ورد
ظلم از کار مملکت برداشت / هر کسی دست زور کس بگذاشت
تا زبس مدت از چنین تدبیر / آهنش زر شد و پلاسش حریر
لشکر و گنج شد بر او انبوه / این ز دریا گذشت وآن از کوه
چون بگیفال رسید از وخبر / باز پس شد نداد درد سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی / بر نزد بر رضای او نفسی

گفت آن کشتی که شاهش کشت / آفتی بود دشمنه را پشت
سوی ما نامه کرد و بازخواند / فصلها بدلفریب براند
تا بدان عشوهای طبع فریب / از فرستاده دل برد شکیب
گفت کای پر زرات ورد حالی / گر بگواهی شتاب کن حالی
شه ز مستی بدان نپردازد / کار پا از دست بر رخ اندازد
من کمر بسته‌ام بدین بازی / از تو تیغ و ز من سراندازی
چون خبرهای شاه بشنیدم / کار را بر خلاف آن دیدم
با همان حلقه گوش و حلقه کشیم / گر چنینیم با تو در خشم
دختر ما چون کنیز خانه توست / نرخ من خاک آستانه توست
هر ورقی که آن وزیر آشفته / پیش خاقان نوشت ننهفته
همه طومارها بهم دربرد / داد تا پیک پیش خسرو برد
شاه برخواند نامهای وزیر / در تعجب ز حالت آن پیر
بر هلاکش سپاهسالاری کرد / کار از پیش با ستواری کرد
پیکر عدل چون بدید آن شاه / عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شه که با دار آن حال منظر او / هفت پیکر فدای پیکر او
پنج حجله خفازین برکند / دل در آن لعبت و شدا زان خرسند

لعبت بود این عقد در / کز گهر کرد گوش گیتی پر

گفت چون هفت گنبد از پی جام / آن صدا باز داد از بهرام
عقل در گنبد دماغ سرش / داد زین گنبد روان خبرش
که ز منظر نهای گنبد خاک / دور شو کز تو دور باد هلاک
کند ز شاه جوش گفت / از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد / از همه گنبدان برآرد گرد
هفت گنبد بر آسمان بگذاشت / راه گنبد دگر برداشت
گنبدی کو فنا نگردد هست / تا قیامت در او نخسبد مست
هفت موبد بخواند موبدزاد / هفت گنبد بهفت موبد داد
در زد آتش به یکی ناگاه / معنی آن شد که کرد آتشگاه
بر رویش چون ز شصت سال رسید / یاسمن بر سر بنفشه دمید
از سر صدق شد خدای پرست / داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت کرد کنار / رفت با زیرکان بسوی شکار
در جهان صید صید ساختنش / بود بر صید خویش تاختنش
لشکر از هر سوی پراکندند / هر یکی گور آهویی کندند
میل هر کس بگور صحرایی / او طلب کرد گور تنهایی
گور جست از برای مسکن خویش / آهو افکند لیکن از تن خویش
گور و آهو بجوی از این گل شور / کاهویش آهوست و گورش گور
عاقبت گوری از کرانه دشت / آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته پناه / سوی مینوش می‌نماید راه

گور بر گور مرکب انگیزی / داد دیگران تند را تیزی
از پس صیدی خود شتاب / در بیابان و جایگاه نرآب
بر گرفته بوید جانب پرسش / وز وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری در آن خرابستان / خوشتر از جای باغ تابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی / هیچ کس را نه بر درش راهی
گور در غار شد دوان دلیر / شاه دنبال او گرفته چو شیر
اسب در غار ژرف راند درون / گنج کیخسروی سپرده بکان
دیده بر راه ماند لشکر را / منتظر اسب آن دلاور را
شاه را غار پرده دار شده / محرم شهریار غار شده
آن وشاقان بپرده داری شاه / بوده در غار کرده سنگ نگاه
ذره‌ای کان در خورند بغار / نه ز بازیش شدن بشکار
دیده بر راه مانده با دم سرد / تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی برو کشید دراز / لشکر از هر سوی کشید فراز
شاه جستند غاری دیدند / مهره در مغز ماری دیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان / باز گفتند آنچه بود نهان
کو چو شه بر شکار کرد آهنگ / راند مرکب در آن شکاف تنگ
کس بدین داوری نشد یاور / وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست / قول نابالغان بی خردست
خسرو پیل تن بنام خدای / کی درین تنگنای گیرد جای

وانگهی نره پیل آن بستان / دیده خوابی و شد بهندستان
بند بر پیل تن زمانه نهاد / پیل بند زمانه را که گشاد
برنشان دادن خلیفهٔ تخت / بی زدند آن وشاقکاران سخت
زآه آن طفلکان که دارد آلود / گرد از غار بر دمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غارست / باز گردید شاه را کارست
خاصگانی که اهل کار شدند / شاه جویان درون غار شدند
غار بن بسته بود کس بدید / عنکبوتان بسی مگس بدید
چون ندیدند شاه را در غار / بر در غار صف زدند چو مار
دیده‌ها را بر آب تر کردند / مادر شاه را خبر کردند
صد ره از آب دیده شستندش / بلکه صد باره بازجستندش
مادر آمد چو سوخته جگری / از میان گم شد آن چنان پسری
جست شه را چو جان کسان دگر / کو بجان جست دیگران بنظر
گل طلب کرد خاربن بر یافت / تا بپرسش جست کم یافت
جا بکند و بگنج ره نیافت / یوسف خویش را بچاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز / ماند آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش / غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک می‌خستند / در جهان گورکن چنین کندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب / کس آن گنج را ندید بخواب
انک او را بر آسمان رخت است / در زمین بار جستنش سخت است

در زمین جرم و استخوان باشد / آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را که زیر گردونست / مادری خاک و مادری خونست
مادر خون بپرورد در ناز / مادر خاک ازو ستاند باز
گرچه بهرام را دو مادر بود / مادر خاک مهربانتر بود
آنچنانش ستد که باز نداد / ساز چاره بچاره ساز نداد
مادر خون زجور مادر خاک / کرد خود را از درد و رنج هلاک
چون تنش برزد از دماغ جوش / آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان / شیر مردان غیب را جویان
بتو یزدان ودیعتی بسپرد / چونک وقت آمد آن ودیعت برد
بوداع ودیعت دگران / خویشتن را مکش چو بیخبران
باز بس کار و کار خویش بساز / دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون زهاتف چنین شنید پیام / مهر برداشت مادر از بهرام
رفت و آن دل که داشت در بندش / کرد مشغول کار فرزندش
تاج و تختش بوارثان سپرد / هر که او راز مان رسید برد
ای زبهرام گور داده خبر / گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست / گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچ بینی که وقتی از سر زور / نام داغی نهاد بر تن گور
داغ گوری مبین باول بر / گور داغش نگر بآخر کار
کو بپای هزار گور شکست / آخر از پای گور نیز نرست

خانهٔ خاکدان دو دروازه / تا یکی را برد یکی آرد
ای سه گز خاک هیچ تو گزی / چار رخم در دکان رنگرزی
هر نواله که معدهٔ تو پزد / خلط آنرا برنگ خویش رزد
از سر و پای تا بگردن و گوش / بسته بر چار خلط عاریه پوش
بر چنین رنگهای عاریه ناز / چه نهی دل که داد باید باز
غایبانی که روی بسته شدند / از چنین رنگ و بوی رسته شدند
تا قیامت تمام ننماید / کس رخ باز بسته نگشاید
ره ره خوف شب خطرست / شحنه در خواب و دزد بر گذرست
خاکساران ز خاک سیر شوند / زیر دستان بدست زیر شوند
چون تو یاری ز دست بالایی / زیر هر دست خون چرا لایی
آسمان زیر دست خواهی خیز / پای بالا نه از زمین بگریز
بی ره و هیچ کوبه باز مبین / تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست / چیستند این همه وسایل تست
تکیه جمله را جمال تویی / تنگو شاه این خیال تویی
هر یک از تو گرفته تمثالی / تو چه گیری بهر یکی فالی
جز یکی خط که نقطه پرورتست / آن دگر هم فسانهٔ دفترتست
آفرینش را تو بی فرشته‌ای پاس / آفریننده را دلیل شناس
نیک مردی شو که بد نشوی / داد دانی نکو که دد نشوی
آنچ دانی حساب نیک و بدست / وانچ خواهی ولایت خردست

یا دری زن که خط آن نبود — یا جهان شو که کس خبر آن نبود
دیده کو در حجاب نور افتد — ز آسمانی فرشته دور افتد
چاشنی گیر آسمان زمیست — میزبان فرشته آدمیست
روی ازین چار سوی غم برتاب — چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چار دوده آسنگ — بر دل و دیده چون بباشد تنگ
دو دری شد چو کوی طراران — چار بندی چو پیک عیاران
پیش از آن کت برون کنند از — زنده بر کار و رخت بر خر نه
ره بجان ده که کالبد گندست — بار کم کن که بارگی تندست
مرده را که حال بد باشد — میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که اصل جانش جنیست — جان او بی جسد تو اند زیست
تا نه بنداری ای بهانه بسیج — کین جهان شد جهان دیگر هیچ
طول و عرض وجود بسیارست — اخ در جسم ماست این غارست
هست چند آفریده زینها دور — کاگهی نیستشان ز ظلمت و نور
آفرینش ببیست نیست یکی — آفریننده هست لیک یکی
نقش این هفت چرخ چار سرشت — زابتدا ار چه قلم یکی نوشت
وین نه هفت از چهار صد باشد — زیر یک داد و یک ستد باشد
اول نقطه آخر پرکار — از یکی و یکی نگردد کار
هر دوی را یکی شد اول راست — هم یکی ماند چون دوی برخاست
هر که آمد درین سپنج سرای — بایدش بازگشتن از سر پای

وانچ ازاز و ال نیست پدید — ملک حقست و کدخدا و حید
هر که او از دوی یکی شد راست — هم یکی ماند چون دوی برخاست
گرچه دردآوری زبون کش نیست — از حسابش کسی فرامش نیست
که کند صد هزار بازی چست — نخوری پیش از آنکه روزی تست
حوصله دارد آسمان بیخ بند — چند ازین بیخ فتح کشای چند
در هوای درو فسرده مشوی — پیش از آن زنده شو که مرده شوی
آنکه چون چرخ گرد عالم گشت — عالم هیچکس بهیچش گشت
از غضای این جهانی خویش — شاد برخور بزندگانی خویش
تا چو شمشیر مرگ تیز آمیخ — هیچ از آنت بر دندارى تیغ
از جهان پیش از آنکه در گذری — دل ببر تا ز مرگ جان ببری
خانه را خوار کن خورش را خرد — از جهان جان چنین توانی برد
در دو چیزست رستگاری مرد — آنکه بسیار داد و اندک خورد
هر که در بهتری گزارد کام — زین دو نام آوری برارد نام
هیچ بسیار خوار مایه ندید — هیچ کم بایکه نترسید
درهٔ محتسب که داغ نهست — از پی داغ کم رهائی هست
در چنین ده کسی دها دارد — کو پی راه از بها دارد
در جهان خاص و عام چون بو سیست — نه که خاص این جهان برای کسیست
چون توان دل در آن عمل بستن — که بعزل تو باشد آبستن
هر عمارت که زیر افلاکست — خاک بر سر کش که خود خاکست

بگذر از دام جای دیر مباش — منزلت دار شد دیر مباش
زنده رفتن بدار بر هوست — زنده بردار یک مسیح بست
کز زمینی رسد بچرخ برین — هم ز مینش فرو برد بزمین
وکه کسی بر فلک رساند تاج — هفت کشور کشد بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده — سر فرو برده در وسر برده
خاک بی خسف لاابالی نیست — گنج آتش ز مار خالی نیست
رطبی کو که نیستش خاری — یا کجا نوش مهره بی ماری
یکلم هر نیک و بد که در دهرست — زهر در نوش و نوش در زهرست
کی خورد نوش باده در بیش — که پس آن نخورده باشد نیش
نوش و نیش جهان که بیش و کمست — در دم و در دهان یک کس است
نبود در حجاب ظلمت و نور — مهرهٔ خر ز مهر عیسی دور
گیتی کو بر زمین فراز د تخت — کاخ و خس هم ز مین نگیرد سخت
یارب آنکس که آرد آسانی — ناورد عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای — در حمایتگه تو سازش جای
اولش دادی نکونامی — آخرش ده نکو سرانجامی

دعای پادشاه و ختم کتاب

چون فروزنده شد بعکس دیار — نقد این گنج خیزروی کار
نام شاهنشهی برو بستم — کاب گیرد ز نقش او دستم

شاه روی قبای چینی تاج — جزیتش داده چین و روم خراج
یافته از ره اصول و فروع — تخت ایشوع و تاج بختشوع
بر زمین بوسش آسمان برپای — وافرینش ز جاه او بر جای
در نظامی که آسمان دارد — حکم او حکم هفت خوان دارد
از زمین تا اثیر در دو گفت — صافی او شد که مایه شرفست
زان مروت که بوی مشک دهد — لولو تر که خاک خشک دهد
در مبه دادنش بنایل خویش — زر مصری ز ریگ کمی بیش
تنفش آن کو در صلابت سنگ — کاتشش تیز با خراش خدنگ
باد بر کش بنوک موی شکاف — نافه کوه را فکنده زناف
درعش از دست فتح نیزه گشای — تیرش از درع ماه حلقه ربای
شش جهت از قبای او زر پی — هفت چرخ از کمند او کرپی
ای نظامی امیدوار بتو — نظم دوران روزگار بتو
زی از قدرت آسمان دارد — واستانت هم آسمان دارد
دور و نزدیک چون در آب سپهر — تیز و آهسته چون در آینه مهر
قایم عهد عالی بدرست — قایم نامده فکنده تست
با همه چون ملک برآمده — وز همه چون فلک سر آمده
این چنین نامه بر تو شاید بست — که تو جای بلند نامی هست
چونک شد لعل بسته بر تاجش — هم تو بستم ز بهر تاراجش
که بسمع تو دلپسند بود — چون سریر تو سر بلند بود

نارکی انگبین برو پایند | زیرکانش ترنجبین خوانند
میوه داده است زاغ ضمیر | چرب و شیرین چو انگبین در شیر
ذوق انجیر داده دانه او | مغز بادام در میانه او
پیش بیرونیان برونش نغز | وز درونش درونیان را مغز
حقه بسته پر ز در دارد | در عبارت کلید پر دارد
در بر آن رشته کیمیای بود | که کلیدش گره کشای بود
که در نظم او ز نیک و بد نشت | همه رمز و اشارت و خوبست
هر یک افسانه جداگانه | کاخ گنج را شد افسانه
آنچه کوتاه خانه شد چندش | که دم از نظم خود درازیش
وانچه بودش درازی اندیش | کوتهی دادمش بصنعت خویش
که دم این تحفه را که ارزش نغز | اینت چرب استخوان شیرین مغز
تا در اری بحسن او نظری | جلوه دادمش بهر سبزی
لطف بسیار و دخل اندک خرج | کرده در هر دقیقه درجی درج
دست ناکرده دلستانی چند | بکر چون روی غنچه زیر بند
تا بدانند که ضمیر شکوف | هر چه خواهم در آورم بدو حرف
مصرعی زو و مصرعی از در | تهی از دعوی و ز معنی پر
زاغ بر سفت گنج خانه راز | بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم از آرایش | در فراخی پذیرد آسایش
کرده ام گوش و چشم را گستاخ | زانچه بینی تو در بساط فراخ

تنگ چشمان منیم سستند | که رخ از چشم تنگ بربستند
هر عروسی چو گنج سر بسته | زیر زلفش کلید زر بسته
هر که این کان گشاد زر یابد | بلکه دریا شد اگر دریابد
من که نقاشش نیشکر قلم | رطب افشان نخل این حرم
نوک کلکم ز کشت زار سخن | بعطارد رساند سنبل تر
سنبله کرده سنبلش را خاص | کرچه القاص لا یحب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش | شاه را گنج در کشیدم پیش
در ادا کردن زر جایز | وام دار منت روبین دز
وام داری نه کز تهی شکمی | دزد روبین بود ز بی درمی
آهنین تیغش از کبود تنگ | لعل و الماس بخش صد فرسنگ
لعل بر دست دوستان بقیاس | وز پی پای دشمنان الماس
این در کعبه مسلمانیست | مقدس ره روان روحانیست
میخ زرین ره روز میست | نام روبین درش ز محکمیست
جبل الرحمه را حریم درست | بوقبیس از کلاه او کمریست
ابدی باد خط این پرکار | زان بلند آفتاب نقطه قرار
در دزی چون حصار پیوندد | نامه بر کبوتری بندد
تا برد نامه را کبوتر شاد | بر کسی کو رسد بفریاد
من که در شهر بند کشور خویش | بسته دارم گریز کوبس و پیش
نامه بر مرغ نامه بر بستم | کو رساند بشاه من رستم

ای فلک بر در تو حلقه بگوش | هم خطا پوش و هم خطای بپوش
چون مرا دولت تو یاری داد | طبع بین تا چه سحر کاری داد
از پس پانصد و نود سه بران | گفتم این نامه را چو ناموران
روز بر چارده ز ماه صیام | چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند | تا نشینی برین سریر بلند
نوشی آب حیات ازین ابیات | زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودان بادی | ملک با عمر پادشاهی
که نزیبی ز راه معذوری | نکته کوبیت بد ستوری
بزمهای تو ار چه رنگین است | آنچه بزم مخلدات اینست
کر چه مست از حساب گوهر و گنج | راحت اینست آن دگر همه رنج
این اگر صد کشد بپانصد سال | دیر زی تو که هم رسد بزوال
این خزینه که اصل در کامست | ابد الدهر با تو همنامست
وین سخن را که شد خرد پرور | بر دعای تو ختم خواهم کرد
دولتی باشد هر کجا باشی | در رکابت فلک بفراشی

دولتت را که برزیادت باد
خاتم کار بر سعادت باد
تمت الکتاب الحمد لله
رب العالمین

والحمد لله اولا واخرا وظاهرا وباطنا

والحمد لله رب العالمین

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدایی تراست
پناه بلندی و پستی توی / همه نیستند آنچه هستی توی
توی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
همه آفریدست بالا و پست / توی آفریننده هر چه هست
شده حجت هر خدای درست / خرد داده بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توی کافریدی ز یک قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف جوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی جوهر کشی رنگ را
نبارد هوا تا نگویی ببار / زمین ناورد تا نگویی بیار
جهان زین بدن خوب آراستی / برون زانکه یاری کی خواستی
ز گرمی و سردی و از خشک و تر / سرشتی باندازه یکدگر
چنان بر کشیدی و بستی نگار / که به زان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کرد آغازشان

نیاید ز ما جز نظر کردنی / دگر جنبش باز یا خوردنی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی کزین بگذرد گمرهیست / ز راز تو اندیشه نی آگهیست
همه آفریدی و بستی طراز / نیازت نه ای از همه بی‌نیاز
جهان آفریدی زمین و زمان / همان گردش انجم و آسمان
که چندانکه اندیشه گردد بلند / سر خود برون آورد از کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همین هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی کافرینش نبود / نه چون کرده شد بر تو رحمت فزود
ز نقطه تو بیش تو هست و نیست / اگر باشد و گر نباشد یکیست
کواکب تو بر بستی افلاک را / بهر دم تو آراستی خاک را
توی گوهر آرای چار آخشیج / مسلسل کن گوهران در مزیج
حصار فلک بر کشیدی بلند / درو کردی اندیشه را شهربند
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه را نیست زو برتری
خرد تا ابد در نیابد ترا / که تاب خرد برنتابد ترا
وجود تو از حضرت تنگبار / کند یک ادراک را تنگسار
نه برکنده تا فراهم شوی / نه افزوده نیز تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز کوتدگی دور درگاه تو
سری کو تو کردی بلندی گرای / بیافکندن کس نیفتد ز پای
کسی را که قهر تو در سر فکند / بپاوری کس نگردد بلند

همه زیردستیم و فرمان پذیر / توی یاوری توی دستگیر
اگر پای پیلست اگر پر مور / بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
تو نیرو فرستی بتعدیل پاک / زناری بموری برآری هلاک
چو بر داری از ره گذر دوز را / خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر دشمن آری رحیل / برغان کشی پیل و اصحاب پیل
کر از نطفه نیک بختی دهی / کی زاسجو انی درختی دهی
که آری جنیدی ز بتخانه / کی آشنایی ز بیگانه
کی با جنان گوهر خانه خیز / چو بوطالبی را کنی سنگ‌ریز
کر از بره انکه از بیم تو / کشاید زبان جز بتسلیم تو
زبان آوران با تو بازی نیست / که با مشعله گنج را کار نیست
ستانی زبان از قیبان راز / که تا راز سلطان نگو بند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک / تو دادی دل روشن و جان پاک
که آلوده‌ام کرد اندیشه نیست / که جز کرده خاک را پیشه نیست
که این خاک را از گنه تافتی / بآمرزش تو گره یافتی
گناه من ار نامدی در شمار / ترا نام کی بودی آمرزگار
شب و روز در شام و در بامداد / تو بر یادی ار هیچ دارم بیاد
چو اول شب آهنگ خواب آورم / بتسبیح نامت شتاب آورم
چو در نیم شب سر برآرم ز خواب / ترا خوانم و ریزم از دیده آب
وگر بامداد است راهم بتست / همه روز تا شب پناهم بتست

چنان دارم ای داور کارساز / کزین نابیازان شوم بی‌نیاز
پرستنده گزره بند کی / کند چون تویی را پرستندگی
درین عالم آباد کردی بگنج / دران عالم آزاد کردی ز رنج
بدید آور خلق عالم تویی / تو میرانی و زنده کن هم تویی
درانیت از خود حسابی بدست / حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک را از تو آید کلید / ز تو نیک از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من نه بد کرده‌ام / که بد را حوالت بخود کرده‌ام
ز تست اولین نقش را سرگذشت / بتست آخرین حرف را بازگشت
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری / مکن شرمسارم درین داوری
ز تو آیتی در من آموختن / ز من دیو را دیده بردوختن
چو نام تو ام جان نوازی کند / بمن دیو کی دست بازی کند
نه ادرم روا با تو از خویشتن / که گویم تو و باز گویم که من
که آسوده گو ناتوانی زیم / چنانک آفریدی چنان می‌زیم
امیدم چنین است ازین بارگاه / که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش / دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد پر گنده خاک مرا / نبیند کسی جان پاک مرا
بجو سنده حال سربست من / شود تهمت نیست بر دست من
زغیب آن نمودارش ار یابدت / کزین غایبا گاه باشد که هست
چو بر هستی تو منست رای / بهی حجت انگیخته دلگشای

تو نیز ار شود عهد من درنهفت / خبر ده که جان ماند که خاک خفت
چنان کم عزم رایم بتو / که خرم دل آیم چو آیم بتو
همه همرهان تا بدر با منند / چو من رفتم ان دوستان دشمنند
اگر چشم و گوشت و گر دست و پای / ز من باز مانند یکایک بجای
تویی انکه تا من منم با منی / وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که سر بر دری می‌زنم / بامید تاجی سری می‌زنم
سری را که زین در ندارم دریغ / بر ان تاج بخشی یا نه سر بتیغ
ز نیکی که آن در ازل رانده / نگردد قلم زانچ گردانده
ولیکن بخواهش من حکم کش / کم زین سخن با دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در رنج و تاب / دعایی کند من کنم مستجاب
که عاجز رهانده دانم ترا / درین عاجزی چون بخوانم ترا
بلی کار تو بنده پروردنست / مرا کار با بندگی کردنست
شکسته چنان گشته‌ام بلکه خرد / که آبادیم را همه باد برد
تویی که بشکستم رها میدهی / وگر بشکنی مومیایی دهی
در ان نیم شب کز تو جویم پناه / بمهتاب فضلم برافروز راه
نگه دارم از رخنهٔ دوستان / مکن شاد بر من دل دشمنان
بشکوه رسان اول انگه بگنج / نخستم صبوری ده انگاه رنج
بلایی که باشم ازو ناصبور / ز من دور دار ای ز بیداد دور
کم در بلایی کنی مبتلا / نخستم صبوری ده انگه بلا

کرم بشکنی گر نبی در نورد / کنی خاک خواهی ز من خواه گرد
برون افتم ار خود بپرگنده‌ای / نیفتم برون با تو از بندگی
بهر گوشه کافتم ثنا خوانمت / بهر جا که باشم خدا دانمت
قرار همه هست بر نیستی / تویی انکه بر یک قرار ایستی
پژوهنده را یاوه زان شد کلید / که رانده از خویشتن در تو دید
کسی کو تو در تو نظاره کند / ورقهای بیهوده پاره کند
نشاید ترا جز بتو یافتن / عنان باید از هر دری تافتن
نظر تا بانجاست منزل شناس / که من بگذری در دل آید هراس
سپردم بتو مایهٔ خویش را / تو دانی حساب کم و بیش را

نیایش دیگر بباری عزّ و علا

بزرگا بزرگی دها بی کرم / تویی یاوری بخش و یاری دهم
بیاوردم از خانه چیزی نخست / تو دادی همه چیز من چیز تست
چو کردی چراغ مرا نوردار / ز من باد مشعل کشان دور دار
بکشتن تو دادی تنومندیم / تو ده فراخ گشتن برومندیم
که بوم بلند است و سیلاب تیز / بپیچان عنان من از رستخیز
از ان سیل کاهم چنین ده گذار / که پل بشکند بر من این رودبار
عقوبت مکن عذرخواه آمدم / بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو کردان سفید / مکردانم از درگهت ناامید

سرشت مرا کافریدی ز خاک / سرشته تو کردی بنا پاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در سرشت / قضای تو این نقش بر من نبشت
خداوندهای و ما بنده‌ایم / بنیروی تو یک بیک زنده‌ایم
هر انچ آفریده است بیننده را / نشان می‌دهد آفریننده را
ولی دست بس نظرگاه تو / چگونه نبینم بدو راه تو
ترا بینم از هر چه پرداختست / که هستی تو سازنده او ساختست
همه صورتی پیش فرهنگ و رای / بنقاش صورت بود رهنمای
بسی منزل آید ز من تا بتو / نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان و زمیست / باندازهٔ فکرت آدمیست
شود فکرت اندازه را رهنمون / سر از حد و اندازه آرد برون
بهر پایه‌ای دست چندان رسد / که ان پایه را حد بپایان رسد
چو پایان پذیرد حد کاینات / نماند در اندیشه دیگر حیات
نیندیشد اندیشه افزون ازین / تو هستی نه بلکه برون ازین
بدان دارم ای مصلحت خواه من / که باشد سوی مصلحت راه من
رهی پیشم آور که انجام کار / تو خشنود باشی و من رستگار
جز آن نیستم چاره در سرشت / که سر بر نگردانم از سرنبشت
نویسم خطی زین نیایشگری / مسجل بامضای پیغمبری
گواهی دو و از که از چار یار / که صد آفرین باد بر هر چهار
نگه دارم از مکر آن دوستان / چو تعوید در بازوی خود نهان

در ان داوری گاه چون تیغ تیز / کرم رسم خیزست و هم رستخیز
چو پران شود نامها سوی مرد / من ان نامه را بر کشایم نورد
ستایم که چون حکم رانی درست / بر من حکم ران وان دگر حکم تست
امیدم بتو هست ازاندازه بیش / مکن ناامیدم ز درگاه خویش
ز خود گرچه مرکب برون رانده‌ام / براه تو در نیمه ره مانده‌ام
فرود آرمیدم بدرگاه خویش / مکردان سر رشته از راه خویش
ز من جستن و ره نمودن ز تو / بجان آمدم جان فزودن ز تو
چو بازار من بی من آراستی / بان رسم و آیین که میخواستی
ز رونق مبر نقش آرایشم / نصیبی ده از گنج بخشایشم
چو خواهی ز من تا چنین بود ست / همان گیر تا بوده بودم نخست
وزان چون نظر بر من انداختی / ز من مقرعه چون بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند / توام دست گیر اندرین پای بند
چو دادیم ناموس نام آوری / بده دادم ای داور داوران
سری را که بر سر نهادی کلاه / میفکن از در پای بر خاک راه
دلی را که شد بر درت رازدار / ز در یوزهٔ هر دری باز دار
نکو کن چو کرد ار خود کار من / مکن کار با من بکردار من
نظامی بدین بارگاه رفیع / نیارد دگر مصطفی را شفیع

فی النعت

فرستاده خاص پروردگار   رساننده حجت استوار
کرانامه تر تاج آزادگان   که ای تر از آدمی زادگان
محمد کازل تا ابد هرچه هست   بآرایش نام او نقش بست
چراغی کانوار بینش بدوست   فروغ همه آفرینش بدوست
ضمان دار عالم سیه تا سفید   شفاعت کن روز بیم و امید
درختی سهی سرو در باغ شرع   زمینی باصل آسمانی بفرع
زبار نکه اصل داران پاک   ولی نعمت فرع داران خاک
چراغی که تا او نیفروخت نور   ز چشم جهان روشنی بود دور
سیاهی ده خال عباسیان   سپیده بر چشم شماسیان
لب از یاد عیسی بر از نوش تر   تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین چار طاق افکنش   زمین بر فلک پنج نوبت زنش
ستون خرد مسند پشت او   مه انگشت کش گشته ز انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری   خراجش فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم جو بارنده میغ   بیک دست گوهر بیک دست تیغ
بگوهر جهان را بیاراسته   بتیغ از جهان داد دین خواسته
اگر شحنه تیغ بر سر بود   بسی تیغ او تاج و افسر بود
بسر بر ز خصم چون پی فشرد   ببر برد تیغی که بر سر نبرد
قبای دو عالم بهم دوخته   وزان هر دو یک زیور افروخته
چو گشت آن ملمع قبا جای او   بدستی کم آمد ز بالای او

ببالای او کایزد آراسته است   هم آرایش ایزدی راست است
کلید کرم برده در بدو کار   گشاده بدو قفل چندین حصار
فراخی بدو دعوت تنگ را   گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی دست سلطان درویش تن   غلامی خر پادشاهی فروش
شب از حسن معراج او سایه   وزان نردبان آسمان پایه
ز معراج او در شب ترکتاز   معرج کزان فلک را طراز

فی معراج النبی علیه السلام

شبی کاسمان مجلس افروز کرد   شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان شده   بر آموده گوهر بچینی حریر
سر سبز بوستان بباغ بهشت   ببر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود   ز چندین خلیفه ولیعهد بود
سر ناقه در بیت اقصی گشاد   ز ناف زمین سر باقصی نهاد
ز بند جهان داد خود در اخلاص   بمعشوق عرشیان گشته خاص
بنه بیت ازین کوی منفذ راه   بهفتم فلک برزده بارگاه
دل از کار نه حجره پرداخته   بنه حجره آسمان تاخته
برون جسته از گنبد چار بند   فرس رانده بر هفت چرخ بلند
براق شتابنده نامش چو برق   سنامش چو خورشید در نور غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته   ادیم یمن رنگ ازو یافته

بریشم بیابل که لولو سمی   رونده چو لولو بر ابریشمی
ز آهو ولی نافه از مشک پر   چو دندان آهو بر آموده چر
از آن خوش عنان تر که اید عنان   وزان تیز روتر که تیر از کمان
شتابنده تر و هم علوی خرام   ازو باز بس مانده منقار کام
بعالم کشای فرشته وشی   ز عالم کشای که عالم کشی
بشب رنگی شب چراغش بدست   چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از تیزی گام او   سبق برده بر جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر می کشاد   نکو خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بدان خنگ ره نورد   براورد از آن آب کو دنده گرد
هم اوراه دان هم نوش راهوار   زهی شاه و مرکب زهی شهسوار
چو زین خانقه عزم دروازه کرد   بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سواد فلک گشته گلشن بدو   شده روشنان چشم روشن بدو
دران پرده کز پرده با بود پاک   نشایست شد دامن آلوده خاک
بدریای هفت اختر آمد نخست   قدم را بهفت آب و خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را   بره داد گهواره خواب را
بس انکه قلم بر عطارد شکست   که ای قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت بناهید داد   بشکرانه قرصی بخورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش   که خشم اندران ره نمی رفت پیش
رعونت رها کرد بر مشتری   نگینی دگر زد بر انگشتری

سواد سفینه بکیوان سپرد   بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی بهر منزلی   چنانک او فرو ماند و تنها دلی
شده جان پیغمبران خاک او   زده دست هریک بفتراک او
کمر بر کمر کوه بر کوه راند   که یوه کیوه جنیبت جهاند
بهار و نیش خضر و موسی دوان   مسیحا چه گویم ز موکب روان
باندازه اک یکدم زنند   بیک چشم زخمی که بر هم زنند
ز خرپشته آسمان درگذشت   زمین و زمان را ورق درنوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او   کسی از گره برگرد او گرد او
ز پرتاب تیرش دران ترکتاز   فلک تیر بر تابها مانده باز
تنیده تنش در رصدهای دور   بروحانیان زاجندهای نور
دران راه بی راه آوارگی   همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از روش ریخته   سرافیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بوشنگیا   دران پرده پیموده آشنگیا
ز دروازه سدره تا ساق عرش   قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوان کرسیان درگذشت   ببرج آمد و درج را درنوشت
جهت را ولایت بپایان رسید   قطعیت ببر کار دوران رسید
زمین زاده آسمان تاخته   زمین آسمان از نشان داخته
مجرد روی را بجایی رساند   که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن   برون آمد از هستی خویشتن

دران دایره کو دست او — نمود از سر او قد مکاه او
رهی رفت بی زیر و بالا دلیر — که در دایره نیست بالا و زیر
حجاب سیاست بر انداختند — ز بیگانگان حجره پرداختند
دران جای کاندیشه نادیده جای — درود از محمد قبول از خدای
کلامی که بی آلت آمد شنید — بقائی که آن دیدنی بود دید
چنان دید کز حضرت ذو الجلال — نه زان سو جهت نه زین سو خیال
همه دیده گشته چو نرگس تنش — نگشته یکی خار پیرامنش
دران نرگسین حرف کان باغ داشت — بکو زاغ کو هم مازاغ داشت
گذر بر سر خوان اخلاص کرد — همو خورد و هم بخش با خاص کرد
دلش نور فضل الهی گرفت — یتیمی نگر تاج شاهی گرفت
سوی عالم آمد رخ افروخته — همه علم کونین آموخته
چنان رفته و آمده باز پس — که ناید در اندیشهٔ هیچکس
ز گرمی که چون برق پیموده راه — نشد گرم خوابش از خوابگاه
ندانم که شب را چه احوال بود — شبی بود و شب نی که یک سال بود
چو شاید که جانهای ما در پیست — برآید به پیرامن عالمی
تن او که صافی تر از جان ماست — اگر شد بیک لحظه آمد رواست
بهار کو سر جان نثارش کنم — ثنا خوانی چار یارش کنم
همیدون درین روشن و تازه باغ — ابو بکر شمع است و عثمان چراغ
بمهر علی گرچه محکم زنیم — ز عشق عمر نیز خالی نیم

بآن بار سلطان درویش نام — شده چار تکبیر دولت تمام
زهی پیشوای فرستادگان — بدیرنده عذر افتادگان
بآغاز ملک اولین رایتی — بپایان درو آخرین آیتی
کزین کرده هر دو عالم توی — چو تو کو کسی باشد آن هم توی
توی قفل گنجینها را کلید — در نیک و بد کرده بر ما پدید
تبه روز ما را به بی ذمتی — که بر زده کامتی امتی
من از امتان کمترین خاک تو — بدین لاغری صید فتراک تو
نظامی که در گنجه شد شهربند — مباد از سلام تو نا بهره مند

در سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته — بخندین دعای سحر خواسته
ز مهتاب روشن جهان تابناک — برون ریخته نافه از ناف خاک
تهی گشته بازار خاک از خروش — زبانگ جرسها بر آسوده گوش
رقیبان شب گشته سرمست خاک — فرو برده سر صبح صادق در آب
من از شغل گیتی بر افشانده دست — بزنجیر فکرت شده پای بست
گشاده دل و دیده بر دوخته — بره داشتن خاطر افروخته
که چون بایدم طرحی انداختن — شکاری دران مطرح انداختن
فگنده سرین را سر اندیشه وار — چو بالین گوران بگوران کار
سرم بر سر زانو آورده جای — زمین زیر سر آسمان زیر پای

قراری نه در رقص اعضای من — سر من شده کرسی پای من
بجولان اندیشه ره نورد — ز پهلو بپهلو شده گرد گرد
تن خویش در گوشه بگذاشته — بصحرای جان توشه برداشته
که از لوح ناخوانده عبرت پذیر — که از صحف بیشینگان درس گیر
چو شمع آتش افتاده در باغ من — شده باغ من آتشین داغ من
گدازنده چون موم در آفتاب — بموی چنین بسته در دیده خواب
که چادوان از من آموختند — که از موم خود خواب خود دوختند
دران ره گذرهای اندیشه ناک — پراکنده شد بر سرم مغز پاک
در اندیشه خوابی از جوش مغز — دران خواب دیدم یکی باغ نغز
کزان باغ رنگین رطب چیدمی — ورزو دادمی هر کرا دیدمی
رطب چون در آمد ز نوشینه خوان — دماغی بر آتش دهانی پر آب
برآورده هم دوش با ولوله قنوت — که سبحان حی الذی لا یموت
بر انداختن ناله ناگهان — که اندیشه برگشتم از خود نهان
چو صبح سعادت بر آمد بگاه — شدم زنده چون باد در صبحگاه
شب افروز شمعی بر افروختم — وز اندیشه چون شمع می سوختم
دلم با زبان در سخن پروری — چو هاروت و زهره بافسونگری
که بی شغل چندین نباید نشست — دگر باره طرزی نو آرم بدست
نوای غریب آورم در سرود — دمم جان بیشینگان را درود
برارم چراغی ز پروانه — درختی بر آریم از دانه

که هر کافگند میوه این درخت — نشاننده را گوید ای نیکبخت
بشرطی که مشتی فرومایگان — ندزدند کالای همسایگان
که منم سر تیز هوشان منم — شهنشاه گوهر فروشان منم
همه خوشه چین اند و من دانه دار — همه خانه پرداز و من خانه دار
برین چار سو چون نهم دستگاه — که ایمن نباشم ز دزدان راه
که دارد دکانی درین چار سو — که رخنه ندارد در بسیار سو
چو دریا چرا نیز هم از قطره دزد — که ابرم دهد بخشش از آب مزد
اگر بر فروزی زمه صد چراغ — ز خورشید باشد برو نام داغ

حکایت

شنیدم که رندی چگو تا فته — درستی کهن داشت نو یافته
شنید او ز پیران دینار سنج — که زر زر کشد در جهان گنج گنج
بپا زار شد تا بزر زر کشد — بیک موی مغربی در کشد
بدکان جوهر فروشی رسید — که زر بیشتر زان یکجا ندید
فرو ریخته زر یکایان چپ — قراضه قراضه درستش درست
بامید آن گنج دینار بست — بر انداخت دینار خود در ازد
چو دینارش از دست پرواز کرد — سوی کنج صراف سرباز کرد
فرو ماند مرد از زر انگیختن — وزان صد عدد در یک آمیختن
بزاری نمود از بی زر خروش — بنالید بر مرد جوهر فروش

که از رنگ دنیا بخندند هرنگ — درستی زر آورده بودم بجنگ
شنیدم ز زیرکی خدابلی — که زر زر کشد که برابر نهی
بگنجینهٔ این دکان تاختم — زر خود برابر برانداختم
مگر کوده آن زر برین ریخته — خود این زر در آن شد برآمیخته
بخندید صراف آزاده مرد — وز آمیزشش زر بر و قصه کرد
که بسیار ناید برانداز یکی — یکی واحد آید به صد و اکی
برانکس که شد دزد بنگاه من — بس است این مثل شحنه راه من
بسا آسیا کو عدو ران بود — جو بیند دزد در دیوان بود
زد دزدان مرا بس شد این دزد — کنارند برمن همی بانگ دزد
بیابان که تاراج روی کنند — بدزدی جهان راسپیدی کنند
بروز آتش برنیارند گرم — که دارد همی دیده از دیده شرم
دبیران نگر تا بروز سپید — قلم چون تراشند از مشک بید
نهان مرا کاشکارا برند — زگنجه است اگر تا بخارا برند
نخوانند کالا که پنهان بود — که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود — دل و دست بربی مدارا شود
اگر دزد بوده بر آرد نفیر — بود دست خود شحنهٔ دزدگیر
بر از من گذارم که خود روزگار — بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازوی کردون گردش بسنج — نماند و ماند سنجیده هیچ
بیا ساقی آن می نشان ده مرا — ازان داروی بیهشان ده مرا

بدان داروی تلخ بیهش کنم — مگر خویشتن را فراموش کنم

در انجام روزگار خود گوید

نظامی بسان صاحب آوازه — کهن گشته بجهان تازه
چو شیران ز سر پنجه بگشای چنگ — چو روبه میارای خود را برنگ
شنیدم که روباه رنگین بروش — خود آرای باشد برنگ عروس
چو باران بود روز یا باد و گرد — برون ناورد موی خویش از نورد
کنجی کند بی علف جای خویش — نلیسد مگر دست یا پای خویش
پی پوستین خون خود را خورد — همه کس تن او پوست را پرورد
سرانجام کاید اجل سوی او — وبال تن او شود موی او
بدان موینه قصد خونش کنند — بر سوای از سر برونش کنند
بباطل چه باید برآراستن — که او ناگزیرست برخاستن
سران جانور کو خود آرای نیست — طمع را بیازار او رای نیست
برون ای ازین پرده‌های رنگ رنگ — که زنگی بود آینه زیر زنگ
ز کوکو د سرخی نه لعل سپید — که جوینده باشد ازو ناامید
بس این جا دو بیا برانگیختن — چو جادو بکس در بیامیختن
بر دم بر امیز اگر مردمی — که با آدمی خوش است آدمی
اگر کان گنج جو ناری بدست — بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دور افتد از میوه خور میوه‌دار — چو خرما بود نخل بن را چه کار

جوانی بود خوبی از آدمی — چو خوبی بشد کی بود خرمی
جو پیوست و بوسیده گشت استخوان — دگر قصهٔ خوب رویی مخوان
غرور جوانی جو از سر برفت — زگستاخ کاری فروشوی دست
کهی جرهٔ باغ خندان بود — که شمشاد با لاله خندان بود
جو باد خزانی درآید بباغ — زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند — دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید — بجوید در باغ را کس کلید
بنال ای کهن بلبل سالخورد — که رخساره سرخ گل گشت زرد
دوتا شد سهی سرو آراسته — کدیور شد از ناله برخاسته
چو تاریخ پنجه در آمد بسال — دگرگونه شد بر شتابنده حال
سر از بار سنگی در آمد بسنگ — جاره بتنگ آمد از راه تنگ
فرو ماند دستم ز برخاستن — کران گشت پایم ببرخاستن
تم گونه لاجوردی گرفت — گل سرخ انداخت زردی گرفت
میون رونده زره ماند باز — بیابین که آمد سرم را نیاز
همان بور جو کان بازی — بعد زخم جو کان بجنبد زجای
طرب را بمیخانه کم شد کلید — نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافوربار — مزاج زمین گشت کافورخوار
کی دل برفتن گرایش کند — کی خواب را سرستایش کند
عتاب عروسان نیاید بگوش — صراحی تهی گشت و ساقی خموش

سر از لهو پیچید و گوش از سماع — که نزدیک شد کوچ را وداع
بوقتی چنین باغ بهتر زکاخ — که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه چندان بود — که شمع شب افروز خندان بود
جو از شمع خالی کنی خانه را — نبینی دگر نقش پروانه را
بروز جوانی و نوزادگی — زدم لاف پیری افتادگی
کنون کی بنشاط دمان کنم — به پیرانه سر چون جوانی کنم
جو بوسیده چوبی که در کنج باغ — فروزنده باشد بشب چون چراغ
شب افروز کرمی که تابد ز دور — ز بی نوری شب زند لاف نور
اگر دیدمی درخور آسایشی — طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی — جهان را بشادی گرو کردمی
چو روز جوانی بپایان رسید — سپیده دم از مشرق آمد پدید
تدبیر آنم که سر چون نهم — چگونه پی از کار بیرون نهم
سری کو سزاوار باشد بتاج — سرین کاه او مشک باید علاج
ازان بیش کین مغفر کارتر — کند خط عمرم ار ریز ریز
درارم بهر زخمهٔ دست خویش — نگه دارم آوازهٔ مست خویش
بهر مهرهٔ حقه بازی کنم — بوا مانده خود چاره سازی کنم
جو رمه وار کیلم ازین پل گذشت — بکیلان ندارم سر بازگشت
درین ره چو من خوابنیده است — نیارد کسی یاد کانجا کسیست
بیا ذاوری تازه کلک دری — که چون بر سر خاک من بگذری

کیا بینی از خاکم انگیخته / سرش سوده بالین فرو ریخته
همه خاک فرقش برافزوده باد / نکرده ز من هیچ هم‌عهد یاد
نهی دست بر شوشهٔ خاک من / بیاد آوری از گهر پاک من
دعای تو بر من رسد در شتاب / من آیم کنم تا شود مستجاب
فشانی تو بر من سرشکی ز دور / فشانم من از آسمان بر تو نور
درود تو بر من رسانی درود / بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن / من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از همنشینی مرا / که بینی مرا گر نه بینی مرا
لب از خفته‌ای چند خامش مکن / سخن گوی دکان را فرامش مکن
چو اینجا رسی می در افکن بجام / سوی خوابگاه نظامی خرام
تو پنداری ای خضر پیروزپی / که از می مرا هست مقصود می
ازان می همه بیخودی خواستم / بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعدهٔ ایزدیست / صبوح از خرابی می از بیخودیست
وگرنه بیزد که تا بوده‌ام / بمی دامن لب نیالوده‌ام
گر از می شدم هرگز آلوده‌کام / حلال خدا است بر من حرام
بیا ساقی از سر بنه خواب را / می ناب ده عاشق تاب را
میی کو چو آب زلال آمده‌ست / به مذهبی کو حلال آمده‌ست

در شرف این نامه و دیگر نامها

ولایت بزرگی نیاری بدست / بجای بزرگان نیاری نشست
بزرگیت باید درین دسترس / بیاد بزرگان برآور نفس
سخن تا نپرسند لب بسته دار / گهر بشکنی تیشه آهسته دار
نپرسیده هر کو سخن یاد کرد / همه گفتهٔ خویش را باد کرد
به بی دیده نتوان نمودن چراغ / که جز دیده را دل نخواهد بباغ
سخن گفتن آنگه بود سودمند / کز آن گفته آوازه گردد بلند
چو در خورد گوینده ناید جواب / سخن یاد کردن نیاید صواب
دهن را بمسمار بر دوختن / به از گفتن و گفته را سوختن
چه گویم ای نانیوشنده مرد / ترا گوش بر قصهٔ خواب و خورد
چه دانی که من خود چه فن میزنم / دهل بر در خویشتن میزنم
متاع گرانمایه دارم بسی / نیارم برون تا نخواهد کسی
خریدار در چون صدف دیده دوخت / بدین کاسدی در نشاید فروخت
مرا با چنین گوهر ارجمند / بگوهر پسندی کی آید پسند
نیوشنده خواهم من از روزگار / که گویم بدو راز آموزگار
دلی گو که بی جان خراشی بود / کمندی که بی دورباشی بود
بکه مار بر گنج از آنجا نشست / که تا مایکان مهره ماند بدست
اگر نخل خرما نباشد بلند / ز تاراج هر طفل یابد گزند
بشحنه نتوان پاس ره داشتن / بخاکستر آتش نگه داشتن
ازین خوی بد کو سرشت منست / بسی رخنه در کار و کشت منست

دگر ره روان کین کمر بسته‌اند / بخوی بد از ره زبان رسته‌اند
بدان تا گریزند طفلان راه / چو زنگی چرا گشت باید سیاه
برای که خواهم شدن رخت‌کش / ره آورد من بس بود خوی خوش
بخوی خوش آموده به گوهرم / برین زیستم هم برین بگذرم
چو از بهر هرکس دری سفتنیست / سرودی هم از بهر خود گفتنیست
ز چندین سخن کو سخن یاددار / سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون کند استقامت بمن / قیامت کند تا قیامت بمن
منم سرو پیرای باغ سخن / بخدمت میان بسته چون سرو بن
فلک وار دور از فسوس همه / سرانداز و لی پایبوس همه
چو برجیس در جنگ هر بدگمان / کمان دارم و برندارم کمان
چو زهره درم در ترازو نهم / ولی چون دهم بی ترازو دهم
نخندم بر اندوه کس برق‌وار / که از برق در من فتد آن شرار
بکه آتش آن دل سوخته / که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شدم خصم را جیب‌سوی / نه چون آینه دوست را عیب‌جوی
بخواهند کان داد بسیار گنج / که از باز دادن شایم برنج
نمایم جو و گندم آرم بجای / نه چون جوفروشان گندم‌نمای
بس و پیش چون آفتابم یکیست / فروغ فراوان فریب اندکیست
بس هیچ سستی چنان نگذرم / که در پیش رویش خجالت برم
زند کوب در گفته پنهان کنم / بپاداش نیکی پشیمان کنم

نگویم بد اندیش را نیز بد / که آن گفته باشم بد اندیش خود
بدین نیکی آرندم از دشت و رود / ز نیکان و از نیک نامان درود
وزین حال اگر نیز گردان شوم / زیارت‌گه نیک مردان شوم
شوم بر درم ریز چون درفشان / کنم سرکشی لیک با سرکشان
زبی آلتی وا نماندم بگنج / جهان باد و از باد ترسد ترنج
ز شاهان کیی درین غار رنج / کجا بود چون من چراغ شکنج
که دیدست بر هیچ رنگین گلی / ز من عالی آوازه‌تر بلبلی
بر داشتی دفتر آراسته / بهر نکته‌ای خانه‌ای خاسته
بذیرفته از هر فنی روشنی / جداگانه در هر فنی یک فنی
شکر دانم از هر لب انگیختن / گلاب از زهر دیده‌ها ریختن
کسی را که در گریه آرم جواب / بخندانمش باز چون آفتاب
بدستم در از دولت خوش‌عنان / طبرزد چنین شد طبرخون چنان
نتوانم در زد بر دوختن / به بزم آمدن مجلس افروختن
ولیکن درخت من از خوشه‌دست / ز جا گر بجنبم شود بیخ سست
چو جله جبل گشت و خلوت سرای / به بزم آمدن دور باشد ز کار
همان به که با این چنین پای‌بخت / برون آورم چون گل از گوشه رخت
بهنگام سیل آشکارا شدن / نشاید ز ری با بخارا شدن
بخود کم شوم خلق را رهنمای / همایون ز کم دیدن آید همای
سرم بیچد از خفتن و تاختن / ندانم دگر چاره‌ای ساختن

چو آگه از سخن پردازیم گلی — بران گل نغمه نالان چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدیی — گل سرخ یا زرد او چیدیی
چو ازان خود خورده با یکباب — چه کردم بدریوزه چون آفتاب
نشیم چو سیمرغ در گوشه — دم گوش را از دمن توشه
ملالت گرفت از من ایام را — بگنج ارم بردم آرام را
درخانه را چون سپهر بلند — زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران چه سان می‌رود — چه نیک و چه بد در جهان می‌رود
یکی مرده شخصم بری روان — نه از کاروانی و در کاروان
بصد رنج دل یکنفس می‌زنم — بدان تا بگنجم جرس می‌زنم
ندانم کسی کو بجان و بتن — مرا دوستتر دارد از خویشتن
زمهرکسان روی برتافتم — کس خویشتن خویشتن یافتم
بر عاشقان که بد شوم — همان به که معشوق خود خود شوم
کرم نیست روزی بهر کسان — خدایست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بربسته به — ز درهای ارادی ریشته به
وا کاتنگی بودی آن دست رس — که نگذاری حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بهر چون — بیا رم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کشی چون بود — که زندانی منزل خون بود
در خلق را گل براندوده‌ام — درین ره بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را که نه تمام — کادیم از چهل روز که ده تمام

چو در جاریا لش ندیدم درنگ — نشستم دران جار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس — دری باز دادن بگوهرشناس
هزار آفرین بر سخن پروری — که بر ساز داز نر جوی جوهری
تر و خشکی اشک و رخسار من — بگه گل براندوده دیوار من
تن انجا به بت جوین ساخته — دل انجا بگنجینه پرداخته
بیاران نه دم چهار ابر — که شغل دگر بود جز خواب و خور
نخفتم شبی شاد بر بستری — که نگشادم آن شب ز دانش دری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست — که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آیدش — که از سنگ و آهن برون آیدش
بدین دل فریبی سخنهای بکر — بسختی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتنست — نه هر کس سزای سخن گفتنست
بدری سفالینه سفته که — سرودی بگو مابه در گفته گیر
فزایش ازان دشمنای — که آواز کردم از و شاخ شاخ
بهر گه شاه ازین زیبی — جهان بزن که که بشکند تنگی
جبوهی منی را زر اندوده کرد — دکان عطار سخن بران سوده کرد
ز ابجد شدنام هر میوه — ز شکل رسیده است هر میوه
دو هندو براند ز هندوستان — یکی دزد باشد یکی پاسبان
من از آب این نطفه تابناک — جدا کردم آلوده کیمیای خاک
ازین پیکر انگه کشایم بر ند — که باشد رسیده چو نخل بلند

چو در میوه نارسیده رسی — بجنبانیش نارسیده کسی
شود نرم از افسردن انجم خام — ولی چون بخوردی برآرد زکام
شکوفه که بیگه بخندد بشاخ — کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد بر و بوم سست — اساسی بروبت نتوان درست
برونق توانم من این کار کرد — بی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد تمنای سود — کشاورز شاید بکشت و درود
غله چون بود کاشند و کم بها — بود برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان دستان خویش — زبانگ مغنی که قند گوش
ضرورت شد آن شغل را ساختن — چنین نامه نغز پرداختن
که چون در کتابت شود جایگیر — نویسنده راز و بود ناگزیر
بنفشی که مرد کلان سخن — نمودم بان داستان بستری
ازین آشنا روی تر داستان — شنیده نیابد بر داستان
دگر نامه را که چو بخت — بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه تیز و پرخیز — نبشته بجندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامه‌ها — شرف دارد این نامه بر نامه‌ها
ازان خسروی که جان جام او — شرف نامه خسروان نام او
سخنهای بیشینه دانای طوس — که آراست روی سخن چون عروس
دران نامه کان گوهر سفته راند — بسی گفتنیها که ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان — بگفتی دراز آمدی داستان

نگفت آنچ رغبت پذیرش نبود — همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر از پی دوستان زله کرد — که حلوا بتنها نشایست خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید — قلم دیده‌ها را قلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت — ترازوی خود را سخن سنج یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد — حدیث کهن را بر او تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب — ببین ده که تا مست گردم خراب
مگو زان خرابی نوا می‌زنم — خراباتیانرا صلا می‌زنم

در حقیقت این کتاب و الهام هاتف

مرا خضر تعلیم گر بود دوش — براز که نامد پذیرای گوش
که ای جامگی خوار تدبیر من — ز جام سخن جلوه شکر من
چو سوسن سر از بندگی تافته — نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان — سخن راند خواهی چو آب روان
مشو نا پسندیده رابیش باز — که در پرده که نسازند ساز
پسندیدگی کن که باشد عزیز — پسندیدگانت پسندند نیز
فرو بردن اژدهای درنگ — بنیباشتن در دهان نهنگ
ازان خوشتر آید جهاندیده را — که بیند سخن نا پسندیده را
مگو آنچ دانای پیشینه گفت — که در ذر نشاید دو سوراخ سفت
مگر در گذرهای اندیشه گیر — که از باز گفتن بود ناگزیر

ازین بیشه چون بیشه ای نو کنی … کهن کشتگان را کهن پی روی
چو نیروی بکوآزمایت هست … بهر بیوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که نا کرده … که بخشی بود برج نا خورده
بدشواری آید گهر سوی سنگ … ز سنگش تو آسان کاری بچنگ
همه چیزی از نیکوی لخت لخت … بسختی برون آید از جای سخت
که جست نتوان بآسوده کی … بود نقره محتاج پالوده کی
کسی کو برد برتر و خشک رنج … زماهی درم یابد از گاو گنج
خم نقره خواهی و زرینه طشت … ز خاک عراقت نباید گذشت
زری تا دهستان و خوارزم و جند … نویدی نه بینی بجز گور کند
بخاری و خوزی و گیلی و کرد … بنان پاره هستند هر چار خرد
زمازندران ناید الا دو چیز … یکی دیو مردم یکی دیو نیز
نروید گیایی زمازندران … که صد نوک زوبین نه بینی دران
ازان گل که او تازه دارد نفس … عرق ریزهٔ در عراقست و بس
عراق دلفروز باد ارجمند … که آوازهٔ فضل ازو شد بلند
تو نیز آن بهای پیک علوی نژاد … که کرد جهان بر نکو دیع باد
بگوهر یکی تیشه را تیز کن … عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کن از کان اسکندری … سکندر خود آید بگوهر خری
جهاندار آید خریدار تو … بروزی شود بر فلک کار تو
خریدار چون بر در آرد بها … نشاید ره هیچ کردن رها

چو دریا خرد گوهر از کان تنگ … دهد کشتی در بیکباره سنگ
ز دریای او گنج گوهر مپوش … دری بستان گوهری فروش
میانجی جهان کن براه صواب … که هم تیغ برجا بود هم کباب
چو دلداری خضرم آمد بگوش … دماغ مرا تازه کرد هوش
پذیرا سخن بود و شد جایگیر … سخن کز دل آید بود دلپذیر
چو در من گرفت آن نصیحتگری … زبان برگشادم بدر دری
نهادم ز هر شیوه هنگامه … که در سخن نو کنم نامه
دران جبهت آباد بی یاوران … زدم قرعه بر نام نام‌آوران
بر آیینه کز خاطرش تافتم … خیال سکندر درو یافتم
ببین سرسری سوی آن شهریار … که هم تیغ زن بود و هم تاجدار
کو بیش خواندش صاحب سریر … ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان دستور او … بحکمت نبشتند منشور او
گروهی زپاکی و دین پروری … پذیرا شدندش به پیغمبری
من آن هر سه دانا که گوهر فشاند … درختی برومند خواهم نشاند
نخستین در پادشاهی زنم … دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرایم آنگه سخن … کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری کوبم آنگه درش … که خواند خدا نیز پیغمبرش
سه در ساختم هر دری کان گنج … جداگانه بر هر دری برده رنج
بآن هر سه دریا بآن هر سه در … کنم دامن عالم از گنج پر

طراز نو انگیزم اندر جهان … که خواهد ز هر کشوری نو رهان
در دولتی کو کزین دستکار … بدیوار او بر نشانم نگار
دریغ آیدم کین نگارین نورد … بود در سفینه گرفتار گرد
برندی چنین زنده دارش کنم … ز گرد زمین رستگارش کنم
بانی نامور نامه دیرساز … بنامم بر او نام او را دراز
نشستن گهی سازمش بر سریر … می باشد او جاودان دستگیر
بحرفی مسجل کنم نام او … که ماند برین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد … نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین دستگاه … رسانم سرش را بخورشید و ماه
مرا نیز ازو پایگاهی رسد … بلند از سر کلاهی رسد
ز خورشید روشن توان نور خورد … که با شمع جو سایه زین کار دور
غلیواژ را پاکبو ترچه کار … بباز زملک درخورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست … دری نظم کردن سزاوار اوست
جهان گوید این نامهٔ نغز را … که روشن کند خواندنش مغز را
دل دوستان را بدو نور باد … وزو طعنهٔ دشمنان دور باد
نواگر کوای جگاوک بود … چو دشمن زند تیر ناوک بود
دران دایره کین سخن رانده‌ام … درون پرور خویش را خوانده‌ام
گر این نامه را نغز نامی کند … که ای گنش را گرامی کند
جهان بر گشاید برو پر و بال … که بنگاختری خیزد از روی بفال

نشاط اندر آرد بخوانندگان … مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلان را در آرد بکار … غم آلوده کان را شود غمگسار
نوازش کند سینهٔ خسته را … گشایش دهد کار دربسته را
کشش ناتوانی توانا کند … خدایش بخواندن توانا کند
وگر ناامیدیش گیرد بدست … بدست آورد هر مرادی که هست
مرا این از خدا خواستم زین قیاس … خداداد و بر دادگر دم سپاس
همایون تر آن شد که در بزمگاه … همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار … درافکن دران جام یاقوت دار
سفالینه جامی که جان آن اوست … سفال زمین خاک ریحان اوست

دعای پادشاه طاب ثراه

علم برکش ای آفتاب بلند … خرامان شو ای ابر مشکین پرند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه … بخند ای لب برق چون صبحگاه
ببار ای هوا قطرهٔ ناب را … بگیر ای صدف در کن آن آب را
بر ای در از قعر دریای خویش … بتاج سر شاه کن جای خویش
شهی کارزومند معراج تست … زمین بوس او درة التاج تست
سکندر شکوهی که در جمله ساز … شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین زنده دار آسمانی بلند … جهانگیر و دشمن پراکنده کن
ظفردار منصور بر دادگی … قدرخان مشرق بغزا یکی

جهان پهلوان نصرة الدین که هست   بر اعدا خود چون فلک چیره دست
مخالف بس اندیش و او بیش بین   بد اندیش کم بهره و او بیش بین
خداوند شمشیر و تخت و کلاه   سه نوبت زن پنج نوبت پناه
بر ستم رکابی روان کرده رخش   هم اورنگ پیرای و هم تاج بخش
شانه از زر سمی که آهن بود   کلید آهنین گنج زرین بود
چو او کاهن از تیغ روشن کند   کلید از زر و گنج از آهن کند
جواب ذات آشکارا نواز   چو سرچشمهٔ نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند   در آن چشمه آتش در آب افکند
وگر ماه نورا براتی دهد   ز نقص و کمالش نجاتی دهد
که انعام او بر شمارد کسی   بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود   ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک وار با هر که بندد کمر   بر آب افکند چون زمینش سپر
بریزد در آشوب چون مغز او   سر تیغ کوه از سر تیغ او
مراغ او نبوده که کارزار   ز رستم نبوده ز اسفندیار
صلاح جهان آن شب آمد پدید   که از مولد این صبح صادق دمید
کجا کام زد خنگ بذرام او   زمین یافت سرسبزی از گام او
بهر دایره کوزده ترک تاز   ز پرگار خطش که کرده باز
بدان نقطه کو بارکی تاخته   زمین گنج قارون بر انداخته
بران درد که اورایت انگیخته   سر کوتوال از در آویخته

اگر دیگران کاملان آدمیت   همه مردم اند او همه مردمیست
ندانم کس از مردم روشناس   که آن مردمی نیست بروی سپاس
ز بس نازو نعمت که ور انداخته   ولی نعمت عالمش خوانده اند
اگر مرده سر برارد ز گور   بگیرد همه شهر و بازار شور
هزاران دل مرده از عدل شاه   شود زنده وخصم ناید براه
چو عیسی بسی مرده را زنده کرد   بخلق چنین خلق را بنده کرد
جهان بود چون کان گوهر خراب   بیابا ذ افتاد ازین آفتاب
زمین دوزخی بود بی کار و کشت   بیابری چنین تازه شد چون بهشت
ز هر نعمتی کایدش نو بنو   دهد بخشش خواسته کان جو بجو
بهر نیکی چون خود پی برد   جهان یاد نیک از جهان کی برد
چو دریا نگویم که آن شاید   سما که چون کان که آنا ید
زهی بارگاهی که چون آفتاب   ز مشرق بمغرب رساند طناب
که آن نخل طوبی رسد در بهشت   بهر گوشکی شاخ عنبر سرشت
رسد شرق تا غرب احسان او   بهر نعمتی نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاد جیب   نب کرده بر کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تافته   در هنه بدامن درم یافته
ز گنجش زمین گینه بر دوخته   سمن سیم و خیری زر اندوخته
کجا گنجد این بشیری در او   که از گنج او نیست چیزی درو
چو از تاج او شد فلک سربلند   رسش باد از آن تاج فیروزمند

زهی خضر و اسکندر کاینات   که هم ملک داری هم آب حیات
جو اسکندر آن شاه کشورگشای   جو خضر از ره افتاده را رهنمای
همه چیز داری که آن در خورست   نداری یکی چیز و آن همسرست
جو در صید شیران شکار افکنی   بنیرو و پیکر شکار افکنی
جو در جنگ فیلان کشایی کمند   دهی شاه قنوج را فیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور   تو شیر افکنی بلکه بهرام گور
چه دولت که در بند کار تو نیست   چه مقصود کان در کنار تو نیست
بسا گردن سخت و گیتی جرم   که شد چون دوال از رکاب تو نرم
دو شخص آهنین اند از تو کاهکوش   یکی نرم کردن یکی سفته گوش
بعذر از تو بدخواه جان می برد   بدین عذر رایت جهان می برد
جو برگشت گردد جهان روزگار   ز شش پادشاه ماندت شش یادگار
کلاه از کیومرث آن تخت گیر   ز جمشید تیغ از فریدون سریر
ز کیخسرو آن جام گیتی نمای   که احکام انجم درو یافته جای
فروزنده آیینهٔ گوهری   نوذار تاریخ اسکندری
همان خاتم لعل بر دوخته   بمهر سلیمانی افروخته
بدین گونه شش چیز در صرف تست   گوای سخن نام شش حرف تست
جز این نیز هم تراشش خصال   که باشی برومند از و ماه و سال
یکی آنک از گنج آراسته   دهی آرزوهای ناخواسته
دوم مردی کردن ناسپاس   عوض باز جستن از حق شناس

سوم دل بشفقت بر آراستن   سیم دیده را داد دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن   جو خورشید لشکر بتنها زدن
همان پنجم از مجرم عذرخواه   ز روی کرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگه داشتن   وفاداری از یاد نگذاشتن
ز تو شش جهت بی روایی مباد   وزین شش خصالت جدایی مباد
بپرواز دولت دو شاهین بکار   یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو تو نیز سنج   یکی مار مهره یکی مار گنج
بیا ساقی و جان من تازه کن   جو مستم قدح را باندازه کن
از آن می که چون نزد روحم رسید   از و هر زمانی فتوحم رسید

خطاب زمین بوس

جهان خسروا از بر سقف آسمان   طرف دار پنجم توی بی گمان
جهان زابر مان چندین بلاد   ستون در تست ذات العماد
همه شب که هر طوق گردون کند   چراغ مرا روغن افزون کند
همه روز خورشید با تاج زر   بپایین تخت تو بندد کمر
بیارنده پادشاهی بتو   بپرداز جهان هرچ خواهی بتو
بآن داد ملکت که شاهی کنی   جو داور شوی دادخواهی کنی
نه بازی کند بر پر پشه زور   نه پیلی نهد پای بر پشت مور
سپاس از خداوند گیتی پناه   که پشت از من قصه انصاف خواه

بانصاف شه چشم دارم یکی / که بیند درین داستان اندکی
که افسانهٔ بیند از کار دور / بسایه بر وی گسترانند نور
اگر بیند از در چو موج موج / سراینده را بر رساند باوج
درین گنج نامه ز زر او بهاین / کلید سی گنج کردم نهان
کسی کان کلید زر آرد بدست / کلید سی گنج را اندشکست
وگر گنج پنهان نیاید پدید / شود خرم آخر بزرین کلید
تو دانی که آن گوهر نیم سفت / چو گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد که بشنفتم / سزاوار تحسین و آفرین گفتنم
خرد کافرین را زمین بسکند / برین آفرین آفرین می کند
چو فرمان چنین آید از شهریار / که بر نام ما نقش بند نگار
بگفتار [illegible] مغز را [illegible] کنم / بگفت کسان مغز در سر کنم
[illegible] عروسی بدین [illegible] / که تو چشم روشن شود بزم شاه
[illegible] چنان شاه راینده باد / بدان فال آفاق فرخنده باد
باندازهٔ انگه نزدیک [illegible] / چراغ جهانتاب راحت نور
گل باغش عالم افروز باد / چراغ شبش مشعل روز باد
دریده دهن بدسگالش چو باغ / زبان سوخته دشمنش چون چراغ
نظامی چو دولت در اندام او / شب و روز باد آفرین خوان او
ز چشم بد انکس نیابد گزند / که پیوسته سوزد بر آتش سپند
ز سحر آن سرا را نیابی خراب / که دارد سفالینه پر سداب

سداب و سندر قیبان شاه / دعای نظامیست در صبحگاه
بیا ساقی آن راحت انگیز روح / بده تا صبوحی کنم در صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم / حلالت اگر تا بمحشر کنم

در شرح این داستانها بطریق ایجاز

جهان در بد و نیک پرورد تست / بسی نیک و بد باشدش کو نهفت
شب و روز ازین پردهٔ نیلگون / بسی بازی بابک آرد برون
که آید ز من بازیی دلپذیر / هم از بازی چرخ کرده نه گیر
ز نیرنگ این پردهٔ دیرسال / خیالی شدم چون نسازم خیال
بر آنم که این پرده خالی کنم / درین پرده با ذو خیالی کنم
خیالی برانگیزم از پیکری / که تازه جهان سیح بازی گری
نخست ابجهان که دم آغاز او / که سوز آورد نغمه اسازا و
چنان گفتم از هرچه دیدم شگفت / که دل راه باور شدن برگرفت
حسابی که بود از خرد دور دست / سخن را نکردم بر و پای بست
برآنکه از هر دری دانه / برآراستم چون صنم خانه
بپایه اساسی نهادم نخست / که دیوار آن خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر / که نبود گذارنده را زان گزیر
جوی که دم این داستان را بسیج / سخن راست رو بود و ره پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق کرد / نگارنده دیدم درین یک نورد

ز هر نسخه بر داشتم مایه‌ها / بر و بستم از نظم پیرایه‌ها
زیادت ز تاریخهای نوی / یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامهٔ نغز او / ز هر پوست پرداختم مغز او
زبان در زبان هر که آگه بود / زبانش ز پیغاره کوته بود
دران پرده کز راستی یافتم / سخن را سر زلف بر تافتم
وگر راست خواهی سخنهای راست / نشاید در آرایش نظم خواست
که آرایش نظم ازو کم کنم / بکم مایه بیشش فراهم کنم
همه کردهٔ شاه گیتی خرام / درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود / بکار سفر توشه پرورد بود
زمین را همه چارحد گشت و دید / که بی چارحد ملک نتوان خرید
بر تختگاهی که بنشاندشی / نگه داشت آیین شاهان یکی
بجز رسم شاهان آتش پرست / ندادآن دگر رسمها را ز دست
نخستین کسی آن که زیور نهاد / بروم اندرون سکه بر زر نهاد
بعز مان او زر که چیره دست / طلیها ز زر بر سر نقره بست
چو دنیا مدار از لفظ دری / بیونان زبان که گوت کگی
همان نوبت پاس در صبح و شام / ز نوبتگه خود برآورد نام
آیینه شد خلق را رهنمون / ز تاریکی آورد گوهر برون
برید از جهان شورش زنگ را / ز دار استند تاج و اورنگ را
ز سودای هندو و صفرای روس / فرو شست عالم چو بیت العروس

شد آیینهٔ چینیان رای او / سر تخت کیخسروی جای او
چو عمرش ورق راند بر بیست سال / ثنا منتهی بر دل ز دوال
دوم ره که بر بست از و بهشت / به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو شد به پیغمبری / نبشتند تاریخ اسکندری
چو بر دین حق دانش آموز گشت / چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک / عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر کشوری کو دبیر کار دهر / بنا کرد چندین که انایه شهر
ز هندوستان تا باقصای روم / برانگیخت شهری به هر مرز و بوم
سمو داد ز یور سمرقند را / سمرقندی کانجان جندرا
بنا کرد شهری چو شهر هری / که زان سان کند شهر کردن گری
در و بند اول که در بند یافت / بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست / بنا کاه اصلش بنا کار اوست
همان سد یاجوج ازو شد بلند / که بست آنچنان کوه تا کوه بند
چنین نیز بسیار بنیاد کرد / کزین بیش نتوان ازو یاد کرد
چو عزم آمد آن پیکر پاک را / که بخشش کند پیکر خاک را
صلیبی خلق در جهان برکشید / ازان بیش کاه صلیبی ندید
بدان چار گوشه خط اطلسی / برانگیخت اندازهٔ هندسی
یکی نوبتی چار حد برفراخت / که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او / بعرض جنوبی یکی میخ او

چو عزم جهان گشتن آغاز کرد / برشته زدن رشته را ساز کرد
ز فرسنگ و از میل و از مرحله / بدستی زمین را نکردی یله
مساحت گران دست‌اندازه گیر / بدان شغل بگماشته صد دبیر
رسن بسته اندازه پیدا شده / مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که کاه / ز منزل بمنزل همه ذرع راه
وگر راه بر روی دریاش بود / طریق مساحت مهیاش بود
دو کشتی بهم باز پیوسته بود / میان دو کشتی رسن بسته بود
یکی را بلنگر که خویش ماند / یکی را بقدر رسن پیش راند
دگر باره این بسته را پای کرد / شتابنده را در سکون جای کرد
که آنرا که این را رسن ساختن / خطر بین کزین سان رسن تافتن
بدین نکته مساح منزل‌شناس / ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از غم براحت کشید / بدین هندسه در مساحت کشید
زمین را که چندست ره تا کجاست / ترازوی تدبیر او کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید / بدان مسکن ازما که اندر رسید
بهر مرز و هر بوم کو اندرش / از آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره‌ای کرد بر کوه و دشت / چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار / بکار آمد اینست کاید بکار
جز این هرچه در خاطرش آرد قلم / سبک سنگی دارد از بیش و کم
چو نظم گزارش بود جایگیر / غلط کردن ره بود دلپذیر

مرا کار با نغز گفتاریست / همه کار من خود غلط‌کاریست
بلی هرچ ازو باورش یافتم / ز تمکین او روی برتافتم
گزارش چنان کردمش در ضمیر / که خوانندگان را بود دلپذیر
بسی در شگفتی نمودن طواف / عنان سخن را کشد بر گزاف
وگر بی شگفتی گزاری سخن / ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس / که باور توان کردنش در قیاس
سخن گرچه بر گوهر آرد فروغ / چو ناباور افتد نماید دروغ
دروغی که ماند باشد براست / به از راستی کز درستی جداست
نظامی سبک باش یاران شدند / تو ماندی و غمخواران شدند
سکندر شه هفت کشور نماند / نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می بتنها درین طرف جوی / حریفان پیشینه را باز جوی
که آیند حاضر ازین نوش باد / وگیتی حسابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر / می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه آن می که باشد بمذهب حرام / می کاصل مذهب برو شد تمام

در رغبت نمودن بنده خداستان

بیا باغبان خرمی ساز کن / گل آمد در باغ را باز کن
بمرغ زبان بسته آواز ده / که پرواز پارینه را ساز ده
ز جعد بنفشه برانگیز تاب / سر نرگس مست برکن ز خواب

لب غنچه را کاید ش بوی شیر / ز بوی گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ / بقمری خبر ده که سبزست شاخ
یکی مژده بر سوی بلبل بر از / که صد گل آمد بمیخانه باز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد / که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کامد از خون بجوش / فرومال خون خاکی بپوش
سر نسترن را ز موی سپید / سیاهی ده از سایه مشک بید
لب نارون را بی آلوده کن / بخیری زمین را زر اندوده کن
سمن را درودی ده از ارغوان / روان کن سوی گلبن آب روان
بنورستگان چمن باز بین / بکمش خط در آن خطه نازنین
بسرسبزی از عشق چون کشیان / صلای بر سبزه‌ای رسان
هوا معتدل بوستان دلکش است / دل دوستان زان خوشست
درختان شکفته بر طرف باغ / برافروخته هر گلی چون چراغ
سراینده کن ناله چنگ را / درآور برقص این دل تنگ را
سر زلف معشوق را طوق ساز / درافکن بدو گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دسته بند / برافشان ببالای سرو بلند
ازان شکوفه سکه نوبهار / درم ریز کن بر سر جویبار
ته پیراهن برگ آبگیر / ز سوسن بیفکن بساط حریر
در آن بزمه خسروانی خرام / درافکن پی خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آموختم / خورم خاصه کز تشنگی سوختم

بیا ده حریفان غربت گرای / که بیشان نه بینم یکی را بجای
چو دوران ما هم نماند بسی / خورد باده بر یاد ما هر کسی
بفصل چنین خرم و شادمند / ببستان شدم زیر سرو بلند
ز بوی گل و سایه سرو بن / به بلبل در افتد نشاط سخن
بگل چیدن آمد عروسی بباغ / فروزنده روی چو شمع و چراغ
سر زلف در عطف دامن کشان / ز چهره گل از خنده شکرفشان
رخی چون گل و بر گل آورده خوی / بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن / جز این هرچه داری فراموش کن
نشستم همی با جهان دیدگان / زدم داستان بسندیدگان
که چندین سخنهای زیبا و نغز / که پرورده‌ام از چشمه خون و مغز
بسی گنجهای کهن ساختم / درو نکته‌های نو انداختم
هنوزم زبان از سخن سیر نیست / چو بازو بود باک شمشیر نیست
سوی مخزن آوردم اول بسیج / که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزو چرب و شیرین انگیختم / بشیرین و خسرو برآمیختم
وز آنجا سراپرده بیرون زدم / در عشق لیلی و مجنون زدم
وزان داستان چون بپرداختم / سوی هفت پیکر فرس تاختم
کنون بر بساط سخن‌پروری / زنم کوس اقبال اسکندری
سخن راندم از فر و فرهنگ او / برافروزم اکلیل و اورنگ او
بسی از دوریها که بگذشت پیش / کم زنده‌اش ز آب حیوان خویش

سکندر که راه معانی گرفت — پی چشمهٔ زندگانی گرفت
بجو دید کز راه فرخندگی — شود زنده زان چشمهٔ زندگی
سوی چشمهٔ زندگی راه جست — کنون یافت آن چشمه کانگاه جست
چنین زد مثل شاه گویندگان — که یابندگانند جویندگان
بقای جوی با سکندر خوری — نگه دار ادب تا ز خود برخوری
چو هم خوان خضری بر طرف جوی — بهفتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار — بدولت سرای سکندر سپار
که تا دولتش بوسه بر سر دهد — بمیراث خوار سکندر دهد

داستان

گزارندهٔ نامهٔ خسروی — چنین داد نظم سخن را نوی
که از جملهٔ تاجداران روم — جوان دولتی بود ازان مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس — پذیرای فرمان او روم و روس
بیونان زمین بود ماوای او — بفقدونیه خاص تر جای او
نو آیین ترین شاه آفاق بود — نوازندهٔ عیص و اسحق بود
چنان داد کو بود کز داد خویش — دم گرگ را بست بر نای میش
گلوی ستم را بدان سان فشرد — که دارا بدان داوری رشک برد
شبی برد بر روی شمشیر و تاج — فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست — رضا جست و با او خصومت نجست

کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری
فرستاد چندان بار گنج و مال — کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرج خشنود شد شاه روم — ز سوزنده آتش نگه داشت موم
چو فتح سکندر درآمد بکار — دگرگونه شد گردش روزگار
ز دولت نه دینار دارا گذاشت — نه دارا سر از سنگ خارا گذاشت
درین داستان داوری باستیست — مرا گوش با گفتهٔ هر کسیست
چنین آمد از هوشیاران روم — که زاهد زنی بود ازان مرز و بوم
بآبستنی روز بیچاره گشت — ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
چو تنگ آمدش وقت بار افکنی — بر او سخت شد درد آبستنی
بویرانه بار بنهاد و مرد — غم طفل میخورد و جان می سپرد
که گوی که پرورد خواهد ترا — کدامین دده خورد خواهد ترا
وزین بی خبر کو که پروردگار — چگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجینها زیر باریش کند — چه اقبالها در کنارش کند
زن مرده را طفل بیکس بماند — کس بیکسانش بجای نشاند
که ملک جهان ابر منک ورای — شد از قاف تا قاف کشورگشای
ملک فیلقوس از تماشای دشت — شکارافکنان سوی آن زن گذشت
زنی دید مرده بدان رهگذر — ببالین او طفلی آمده بشیر
زبی شیری انگشت خود می مزید — با ذر بر انگشت خود می گزید
بفرمود تا چاکران تاختند — ز کار زن مرده پرداختند

ز خاک ره آن طفل را برگرفت — وزو ماند زان شگفت
ببرد و بپرورد و بنواختش — پس از خود ولیعهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست — بدارا کند نسل او باز بست
ز تاریخها چون گرفتم قیاس — هم از نامهٔ مرد ایزدشناس
بدان هر دو گفتار جستی نبود — که آن سخن را درستی نبود
درست آن شد از گفتهٔ هر دیار — که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت — سخن گو بران اختیاری نداشت
چنین گوید آن پیر دیرینه سال — ز تاریخ شاهان پیشینه حال
که در بزم خاص ملک فیلقوس — پری بود پاکیزهٔ نوعروس
بدیدن همایون ببالا بلند — بابرو کمانکش بابرو کمند
چو سروی که پیدا کند در چمن — ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیم روز آفتاب — کرشمه کنان نرگس نیم خواب
سر زلف پیچان چو مشک سیاه — وزو مشکبو گشته مشکوی شاه
بران مهر شه شد چنان مهربان — که جز یاد او نامدش بر زبان
بهر شب شبی شاه در بر گرفت — ز خرمای شه نخل او بر گرفت
شد از ابر نیسان صدف بارور — پدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آبستنی — بجنبش درآمد رگ رستنی
بوقت ولادت بفرمود شاه — که دانا کند سوی اختر نگاه
ز راز نهفته نشانش دهند — وزان جنبش آرام جانش دهند

شناسندگان بر گرفتند ساز — ز دور فلک باز جستند راز
بپیر سپهر انجمن ساختند — ترازوی انجم برافراختند
اسد بود طالع خداوند زور — کزو دیدهٔ دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل — گراینده از علم سوی عمل
عطارد ز جوزا برون تاخته — مه و زهره در ثور دم ساخته
برآراسته قوس را مشتری — زحل در ترازو ببازیگری
ششم خانه را کرده بهرام جای — چو خدمت کنان گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور ازو — بگویم زهی چشم بد دور ازو
چو زاد آن گرامی بفالی چنین — برافروز باغ از نهالی چنین
در احکام سفت اختر آمد پدید — که گیتی بدو داد خواهد کلید
چو از فرخی مرد اخترشناس — خبر داد تا کرد خسرو سپاس
شه از بهر فرزند فیروزبخت — در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بشادی که آمد از اندوه و رنج — بخواهندگان داد بسیار گنج
به پیروزی آمد ز مشکبوی — چو مشک می ریخت بر طرف جوی
چو شد نازپرورده آن شاخ سرو — خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای — شد از حجره بر پهنهٔ میدان گرای
کمان خواست از دایه و چوبه تیر — گهی کاغذش بد هدف گاه تیر
چو شه دست بر کار شمشیر کرد — ز شیرافکنی جنگ با شیر کرد
وزان پس نشاط سواری گرفت — پی شاهی و شهریاری گرفت

بیا ساقی آن راح ریحان سرشت / بمن ده که با یاد ذم آمد بهشت
بگردان می آباد کشتی شوم / وگر غرقه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن سکندر از نقوماخس پدر ارسطو

خوشا روزگارا که دارد کسی / که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر بسندش یساری بود / کند کاری و مرد کاری بود
جهان می گذارد بخوشخوارگی / باندازه دارد تنگ باری
نه بدلی که طوفان درآرد بمال / نه صرفی که سختی درآرد بحال
نه سختی از خستگی لازمست / چو در بستگی خانه پرهیزمست
جهان زی کزان زیرکان سالیان / ترا سود کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد / گزارنده کار از اینسان یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس / برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانه فرزند شد سربلند / که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزانه خود را خردمند یافت / شد این که فرزانه فرزند یافت
ندارد بدو در مسیح بایسته تر / ز فرزند شایسته شایسته تر
نقوماخس آن کو خردمند بود / ارسطوی داناش فرزند بود
که گوهر شود سنگ از افروختن / نشاندش بدانش در آموختن
بآموزگاری برو رنج برد / در آموختش آنچ نتوان شمرد
ادبهای شاهی هنرهای نغز / که نیروی دل باشد و نور مغز

ز هر دانشی کان بود در قیاس / وزو گردد اندیشه معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را / چو انجم که آرایند افلاک را
خبر دادش از هر چه در پرده بود / بکشتی که جنبان طفل پرورده بود
همه ساله شهزاده تیزهوش / بجز علم را در ندادی بگوش
بباریک بینی چو بشتافتی / سخنهای باریک دریافتی
ارسطو که هم درس شهزاده بود / بخدمت گری دل بدو داده بود
مراجع از بدر مایه اندوختی / گزارش کنان او در آموختی
چو استاد دانا بفرهنگ و رای / ملک زاده را دید بر گنج پای
بتعلیم او بیشتر برد رنج / که خوشش دل کند مرد در پای گنج
چو منشور اقبال او خواندش / درو بست عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود / نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را / به پیمان در آورد سوگند را
که چون سر برآری بچرخ بلند / ز مکتب بمیدان رسانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری / جهان زیر مهر نگین آوری
بر آفاق کشور خدایی کنی / جهان در جهان پادشاهی کنی
بیادآوری آن درس و تعلیم را / پرستش نسازی زر و سیم را
نظر برنداری ز فرزند من / بجای آوری حق پیوند من
بدستوری او شوی شغل سنج / که دستور دانا به از تاج و گنج
ترا دولت او را هنر یاورست / هنرور چه با دولتی درخورست

هنر هرکجا یافت قدری تمام / بدولت خدایی برآورد نام
همان دولتی کارجمندی گرفت / ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر سر رسانی سریر / ازین نودبان باشدت ناگزیر
ملک زاده با او بهم داد دست / بپذرفت کاری بدان عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست / وزیر او بود بر من ایزد گواست
نتابم سر از رای و پیمان او / نبندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کاقبال یاری نمود / بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد دانست کان طفل خرد / نخواهد ز گردن کشان گوی برد
ازان هندسی حرف شکلی کشید / که مغلوب و غالب درو شد پدید
بدو داد کین حرف را وقت کار / بنام تو و خصم تو برشمار
اگر غالب از دایره نام تست / شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناغالبی در قیاس / ز غالب تر از خویشتن در هراس
شه آن حرف بستد ز دانای پیر / شد آن داوری بشراو دلپذیر
چو هر وقت کان حرف بگماشتی / ز پیروزی خود خبر یافتی
بدین گونه زیبت بارای هوش / ز هر دانش آورده دیگی بجوش
هومت زیرک اندیش داشت / هم اندیشه زیرکان بیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد / بدین آگهی بخت بیدار کرد
عجب مهربان بود بر مرزبان / دل مرزبان هم بدو مهربان
نکودی یکی مرغ بر باب زن / کار سطو بنودی بران رای زن

بجستی ز تدبیر او دوربی / به هر کار از وخواست دستوری
چو بر کار چرخ از بر کوه و دشت / بدین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان رخت برد / بشاهنشه نو جهان را سپرد
جهان چیست بگذر ز نیرنگ او / رها کن بجنگ آور از جنگ او
درختیست شش پهلو و چار بیخ / تنی چند را بسته در چار میخ
بیکایک ورقهای ما زین درخت / بزیر افند آن چون بود باد سخت
مقیمی نه بینی درین باغ کس / تماشا کند هر کسی یک نفس
درو هر دمی نوبری میرسد / یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد / بخود کاملی چه خواهی فشرد
درین چار سو سیج مسکانیست / که کیسه برد مرد خود کامه نیست
بدام جهان مستی از وام او / بده وام را رستی از دام او
بنی نعل بندی و بالا تکوی / حق خویش میخواستند از خری
خرابهای لکیذه و پشت ریش / بیفکندشان نعل و بالان بپیش
چو از وام داری خر آزاد شد / بر آسوده و بر خویشتن شاد شد
تو نیز ای بخاکی شده گردناک / بده وام بیرون جه از گرد و خاک
بیا ساقی از خود رهائیم ده / ز رخشنده می روشنائیم ده
می کوز محنت رهایی دهد / به آزردگان مومیایی دهد

بپادشاهی نشستن سکندر بجای پدر

سخن سنجی آمد ترازو بدست — درست زر اندوده را ای شکست
تصرف دران کرد کگذاشتم — کزان سیم وز زر خبر داشتم
که انگشت من حرف گیری کند — ندانم کسی کو دبیری کند
ولی تا قوی گشت شد پشت من — نشد حرف گیر کس انگشت من
نبینم ببدخواهی اندر کسی — که من نیز بدخواه دارم بسی
ره من همه زهر نوشیدنست — سزا جستن و عیب پوشیدنست
بدان ره که خود را نمودم نخست — قدم داشتم تا بآخر درست
دباغت چنان دادم این چرم را — که برتابد آسیب آزرم را
چنان خواهم از پاک پروردگار — کزین ره نگردم سرانجام کار
گزارای نقش گزارش پذیر — که نقشش از گزارش ندارد گزیر
چنین نقش بندد که چون شاه روم — ز ملک جهان نقش برزد بموم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت — بدو تاج و تخت پدر تازه گشت
همان رسمها کز پدر دیده بود — نمود آنچ رایش پسندیده بود
همان عهد دیرینه بر جای داشت — علمهای پیشینه برپای داشت
بدارا همان گنج و زر بسپرد — بدان ورد پیشینه بی فزود
ز زمانی بران ملک فیلقوس — نشد کس دران شغل او شموس
که بود از پدر دوست انگیزتر — بدشمن کشی تیغ او تیزتر
چنان شد که با زور بازوی او — نجربید کس بر ترازوی او
چو در زور بجبدی اندام او — که برزدی گوشش صمصام او

کباده ز چرخ و کمان ساختی — برگشتنی تیری انداختی
بنخجیر گه شیر کردی شکار — ز گور و گوزنش نرفتی شمار
ربود از دلیران توانا تری — بنر زیرکان شد بدانا تری
چو خطش قلم راند بر آفتاب — یکی جدول انگیخت از مشک ناب
فلک زان خط جدول انگیخته — سواد حبش را ورق ریخته
حساب جهانگیری آورده پیش — جهان را زبون دید در دست خویش
خوش هوش دل بود و هم زورمند — بذین هر دو بر تخت شاید نشست
بهر کار کوجست نام آوری — دران کار دادش فلک یاوری
همه روم ازان سرو نوخاسته — بریحان سرسبزی آراسته
از آوازه نقش هر خانه — رسیده بهر کشور افسانه
کی راز با انجمن سر نهاد — کی راز انجم گره می گشاد
بانبوهی با جوانان گفت — بخلوت بی کار دانان گفت
ز آن کرد با مردم از مردمی — که آید در اندیشه آدمی
بآزردن کس نیاورد رای — برون از خط عدل ننهاد پای
بیازارگانان رها کرد باج — بخشید از مقیمان دهقان خراج
ز دیوان دهقان قلم بر گرفت — زبی مایگان هم درم بر گرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند — همه خار می کند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام داغش کشید — بمصر و حبش بوی باغش رسید
کشاده دو دستی چو روشن درخش — یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش

ترازو خود آن به که دارد دو سر — یکی جای آهن یکی جای زر
مران کان که اقبال را درخورست — باهن جو آهن بزر چون زرست
جهان داد کشد که آن مرز و بوم — زدی داستان های خوش مرز و بوم
ارسطو که دستور درگاه بود — بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر — بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین شهریاری چنان — جهان چون نگیرد قراری چنان
همه کار شاهان گیتی بشکوه — ز رای وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه و محمود و نوشیروان — که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند — که از جملهٔ ملک گیران شدند
شه ار کرد بدخواه را کاو خرد — برای وزیر جهان گوی برد
مر او را ترا گر شود پای سست — تن شاه باید که ماند درست
مباد اگر شه را رسد پای لغز — که گردد سر ملک شوریده مغز
چو باشه کند چشم بد بازی — کند دیو با فتنه هم سازی
جهان داد خواست و شه دادگیر — ز داور نباشد جهان را گزیر
جهان را بصاحب جهان نور باد — وزین داوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت جان فزای — بمن ده که دارم غمی جان گزای
مگر چون بدان شربت آرم نشاط — غمی چند را در نوردم بساط

تظلم کردن مصریان از لشکر زنگبار بحضرت سکندر

چو صبح از دم کبک برزد زبان — بگفتن در آمد سگ پاسبان
غنوده خروسی فرو کوفت بال — دهل زن بزد بر تبیره دوال
من از خواب آسوده برخاستم — بجوهر کشی خاطر آراستم
طلبکار گوهر که کانی کند — ببندار امید جانی کند
که انجیر خور مرغ بودی فراخ — نبودی یک انجیر بر هیچ شاخ
گزارندهٔ پیکر این پرند — گزارش چنین کرد با نقش بند
که چون بامداد از چراغ سپهر — جمال جهان را برافروخت چهر
بجلوه در آورد خورشید دست — عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بر آیین شاهان پیش — بیاراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گل چهرهٔ دلربای — کمر در کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد و بر یاد کی — گهی گنج می ریخت بر یاد وی
نشسته چنین چون یکی چشمه نور — که آواز داد آمد از راه دور
خبر برد صاحب خبر نزد شاه — که کشتی ستم دیده داد خواه
تظلم زنان بر در شاه روم — که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چند از بیابان زنگ — که شد در بیابان گذرگاه تنگ
سواد جهان را جهان در نوشت — که شد تا در اندر ان کوه و دشت
چو کوه سیه پیرو کوه کل سرشت — بخوبی روند ارچه هستند زشت
ز رویی که پیدا کند بهرشان — نه بر هیچ کس مهر آزرمشان
همه آدمی خوار و مردم گدای — ندارد در ین داوری مصر پای

که آید بیاری کی شهریار / وکرنی بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم / که ارنده زان کوه آتش چو بوم
ز حکم چنین دل پراکنده ایم / دکر حکم شه راست ما بنده ایم
شه داذکر داور دین پناه / چو دانست کآورد زنگی سپاه
هراسان شد از لشکر بی قیاس / بباید که دانا بود بر هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند / وزین در بسی قصه با او براند
وزیر خردمند پیروز رای / به پیروزی شاه شد رهنمای
که برخیز و بخت آزمایی بکن / هلاک جهان اژدهایی بکن
برآید بکو کاری از دست شاه / که شه را قوی ترکند پایگاه
شه مصر و آن ناحیت رام او / برارد بر دانکی نام او
دکر دشمنانرا در ارد بخاک / شود دوست پیروز و دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون / ز مقدونیه برد رایت برون
یکی لشکر انگیخت از ترک و تیغ / فروزنده برقش برانده میغ
ز دریا سوی خشکی آورد رای / دلیلش سوی مصر شد رهنمای
همه مصریان شهری و لشکری / پذیرا شدندش بهنگیاخری
بفرموذ شه تا سوی رود نیل / کند لشکرش سوی صحرا رحیل
بپرخاش زنکی شتابان شدند / دوابه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت / بکین خواه زنکی کمر کرده سخت
چو زنکی خبر یافت کامد سپاه / جهان کرد بر روی رومی سیاه

دو لشکر برابر شد آراسته / شد آزرم ها یک بر خاسته
ز نعل سمندان بولاد میخ / زمین را از جنبش برافتاد بیخ
زبس نعره کامد برون از کمین / فرو هفت آفتاب زمان بر زمین
زکرز کران سنگ جالش کران / شده ماهی و کاو را سر گران
ز شوریدن بانگ جون رستخیز / بوحش بیابان در امد کریز
چو بر جنگ شد ساخته سازشان / گریزنده شد دیو از آوازشان
بجای که فتند جای نبرد / که کوبی زمردم برآورد کرد
زمین زکوراب بی آب تر / هوای زدوزخ جکرتاب تر
نه آبی درو سرد جون زهر ناب / نه مهری بذو کرم جون آفتاب
ز [illegible] بعور آمده غارها / درو فتنه را روز بازارها
در آن جای غولان وطن ساخته / چو غولان بهر گوشه ی تاخته
بر آفاق شد کاو کردون دلیر / برآمد ستاره جو دندان شیر
شب از ناف خود عطرسایی کشاد / جهان زیور روشنایی کشاد
برون شد بزنگ دار دشمن شناس / یتاقی کمربست برجای پاس
ستاره درامد ساز ندکی / برآسود خلق از شتابندکی
بیکجای هم روم و هم زنگبار / فروماند زنکی و رومی زکار
بیا ساقی آن می که روی و شست / بمن ده که طبعم چو زنکی خوشست
بکوبا سن ان یبه محابا ملنک / جو رومی و زنکی نباشد درنگ

مصاف سکندر با لشکر زنگ

فریبنده رای شد آن راه دور / که بر چرخ هفتم توان دید نور
درین ره فرشته زره میدود / که آید یکی دیو و دیو میرود
فراضه فراضه رباید نخت / رباینده ازو جونک کردد درست
بجوی ستاند ز دهقان پر / بمن می فرستد بدیوان میر
زمین رختساران همهمان دو راه / زبانم بان نکته معذور باد
دو سوراخ جون روبه حیله ساز / یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن جو کردم بهنگام هوش / نه سوراخ دیده نه سوراخ کوش
کزارش کر رازهای نهفت / زتاریخ دهقان چنین بازگفت
که جون شاه جنگ زن برابرش نهاد / فلک نعل زرین در آتش نهاد
سپه از کمین مهره بیرون جهاند / ستاره زکف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن / کشیده جو انجم بسی انجمن
از آیینه پیل و زنگ شتر / شبه را صدف رشته بر جای در
به بوبه کی زمین می فشرد / درآمد اندام کاو استخوان کی خرد
شه روم رسم کیان تازه کرد / ز نوبت جهانرا بر آوازه کرد
برآراست لشکر بایین روم / جو آرایش نقش بر مهر موم
ز رومی ستی بود بس مهربان / زبان آوری انکه از مرزبان
دلیر و سخن کوی و دانش پرست / بتیر و بشمشیر کستاخ دست

کشیده دمش طوطیانرا بدام / سخن پروری طوطیا نوش نام
بشیرین نهای مردم فریب / ربوده نیوشنده کاش اشکیب
ندیم سکندر بدی کاه کاه / محاسب در احکام خورشید و ماه
سکندر بحکم پیام آوری / برخویش خواندش زنام آوری
بفرمود تا هیچ ناورده رنگ / شتابان شود سوی سالار زنگ
رساند بذو هم ز شمشیر شاه / بکو بشنود بازکرده زراه
بزنکی زبان رهنمونی کند / که آهن در آتش زبونی کند
جو امذه کل چهره جون سروبن / ز رومی بزنگی رساند سخن
که دارنده تاج و شمشیر و تخت / روان کرد رایت بنیروی بخت
جوان دولت و تیز و کردن کشت / که در خشم سوزنده جون آتشست
جو بر شاخ آهو کشد چشم کور / بدوزد سر موی بر پای مور
جنان بکو باو مدارا کنید / بنالید و عذر آشکارا کنید
بباید که آن آتش آید بتاب / که بنشیند اکه بدریای آب
بهرش روان باید آراستن / مبارک نشد کین ازو خواستن
جهانش که در صلح و جنگ آزموذ / ز جنکش زیان دید و از صلح سود
شه زنگ جون کوش کرد این سخن / بپیچید بر خود جو مار کهن
دماغش زکرمی درآمد بجوش / برآورد جون رعد غران خروش
بفرمود تا طوطیا نوش را / کشند و برند از تنش هوش را
ربودندش آن دیوساران زجای / جو کاه برگ را مهره کهربای

بریدند در طشت زرین سرش | بخون غرقه شد نازنین پیکرش
چو پر خون شد آن طشت زرین کرد | بخوردش چو آبی و آبی بخورد
کسانی که بودند با او براه | شدند آب در دیده نزدیک شاه
نمودند کان روی خوب چهر | چه دیدند ازان زنگی تند مهر
شد ازو میان رنگ یکبارگی | که دیدند ازان گونه خونخوارگی
سیاهان بدان کار دندان سپید | زخنده لب رو میان نا امید
شب ان به که پوشیده دندان | که آن لحظه میرد که خندان بود
سکندر باشتی یک دو روز | گذشت از سر خشم اندیشه سوز
شبا هنگ چون برزد از کوه دود | برآهنگ شب مرغ دندان نمود
براو بخت هندوی چرخ از کمر | بباروی شه گوهرهای زر
جلاجل زنان گفت هاروت شاه | که شاه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد بره داشتن | تیاقی بنوبت نگه داشتن
دگر روز کاورد که دود شتاب | برون زد سر از کنج کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار | جهان شد ز بانگ جرس بیقرار
بیره زن از خارش چرم خام | بشیشه در افگند شب را لگام
در اندیشه رش دم گاودم | نخم برزدن بانگ روینه خم
ترازوی سنجان پولاد بیل | زگفته بگفته همی راند سیل
سنان سر خشت خفتان شکاف | برون رفته از نه فلک بشتاف
زفار روده یابیج و بید برگ | قواره قواره شد درع ترگ

ز زخم تبرزین و سر ان تیغ | شده آب خون در دل تند میغ
چو لشکر بلشکر در آورد روی | مبارز برون آمد از هر دو سوی
بسی یک بدیگر برآویختند | بسی خون در آورده که ریختند
بسی برد بر لشکر روم زنگ | چو بر گور پی برکشیده پلنگ
خرابی در آورد زنگی بروم | ز هر بوی افغان برآورد بوم
که روی بتر سیدازان بیم خود | که با طوطیا نوشش زنگی چه کرد
در افگند خون دل او بجام | بخورد از سر خامی آن خون خام
چو زنگی نمود آنچنان بازی | ز روی نیامد عنان نازی
بدانست سالار لشکر شناس | که در روی از زنگی آمد هراس
چو لشکر هراسان شود در ستیز | سگالش نسازد بجز بر گریز
وزیر خردمند را خواند پیش | خبر داد ازان راز نهان خویش
که بد دل شدند این سپاه دلیر | ز شمشیر ناخورده گشتند سیر
بلشکر توان کردن این کارزار | تنها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیا نوش کرد | همه لشکر از بیم خامش کرد
کند هر یک آیین ترس آشکار | نیاید ز ترسنده کان هیچ کار
چو بد دل شد ان لشکر جنگجوی | بیار آب دست از دلیری بشوی
همه زنگیان چیره دستی کنند | چو پیلان آشفته مستی کنند
جهان دیده دستور فرزانه پس | گشاد از سر کاردانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد | ظفر یار و دشمن زبون تو باد

جهاندار آفرینش پناه | پناه تو باد ای جهانگیر شاه
بهر جا که روی آری از کوه و دشت | بسی یاد از چرخ فیروزه گشت
بیابان که ماران مردم زنند | ز مردم همانا که آهرمنند
اگر روی اندیشه از خیل زنگ | عجب نیست کان ماهیستان نهنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی | ز مردم خوری چون نترسد کسی
که آزرم خواهیم ازین سنگ دلان | نخوانند مان عاقلان عاقلان
وگر جای خالی کنیم از نبرد | ز گیتی بر آرند یکبار گرد
بلی گر نما داشتندی هراس | بیا بخی بر ایشان نهادی سپاس
بیابخی که باشد کس بیشند | وگر راست خواهی بیابخی کنند
یکی چاره باید برانداختن | بتزویر مردم خوری ساختن
که فتی سه چند زنگی برا | گرفتار کردن در این بارگاه
نشستن ترا خامش و خشمناک | در انداختن زنگیان را بخاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد | بمطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتن این راشوی | بپز تا خورد خسرو نامجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت | سر خود جست وآرزا آگند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه | تهی زاستخوان آورد پیش شاه
شه آن چرم نا پخته نیم خام | بدر دو بخاید بحرص تمام
بگوید که مغزش بیارند نیز | کزین مغز ترکیب بخوردست چیز
اگر دانستی در نخست | که زنگی چنین دارد دم تن درست

اسیر آن روی نپرورد پی | همه زنگی خوش نمک خورد پی
جو آن آدمی خواره یابد خبر | که هست آدمی خوار از و بتر
بدین ترس بگذارد آن کین گرم | که آهن بآهن توان کرد نرم
کزان چاره سازی بدست آوریم | در ان چیره دستی شکست آوریم
بکوکی زکه کان توانم رست | که بر جبل جز جبل نارد شکست
بفرمود شه تا دلیران روم | نمایند جالش دران مرز و بوم
کمین بر گذرگاه زنگ آورند | تنی چند زنگی بجنگ آورند
شدند آن دلیران فرمان پذیر | گرفتند ازان زنگی چند اسیر
بنوبت که شاه بر دندشان | برهنگ دولت سپردندشان
در آورد شان نوبتی دار شاه | قفای زخون سرخ روی سیاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر | که آرد گوزن جوان را بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه | بریدند سر چون یکی پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را بگیر | بسازآنچ شه را بود ناگزیر
دگر گونه با مطبخی رفته راز | که چون ساختی باید از برگ و ساز
دگر زنگیان پیش خسرو بپای | فرومانده عاجز دران رهنمای
جو فرمود خسرو که خوان آورند | بساط خورش در میان آورند
بیاورد خوان زیرک هوشمند | بر و لخلخای سر گوسفند
شه از هم دریدآن خورش دلپذیر | جو شیری که او بر درد چرم گور
بیایستکی خورد و جنباند سر | که خوردی ندیدم بدین سان دگر

چو زنگی بخوردن چنین دلکشت — کبابی که خوردم نه ناخوشت
همه ساق زنگی خورم در شراب — که زین خوش نمکتر نیابم کباب
برغم سیاهان شه پیل بند — مزور همی خورد ازان گوسفند
چو ترسنده اژدها کردشان — چو ماران بصحرا رها کردشان
شدند آن سیاهان بر شاه زنگ — خبر باز دادند ازان روز تنگ
که این اژدهاخوار مردم خیال — نهنگیست کاورده بر ما زوال
سر و لنج آن زا که آرد به بند — خورد چون سر و لنجهٔ گوسفند
دل زنگیان را در آمد هراس — که از پرنیان سر برون زد پلاس
جهان میخورد زنگی خام را — که زنگی خورد مغز بادام را
دو پیشه مرید آتش تیزشان — ز که بی نشست آتشی برفشان
چو روز دگر مرغ بگشاد بال — تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سیه بانگ برزد خروش — در آمد بغریدن آواز کوس
شغبهای سود از آهنگ تیز — چو صور سرافیل در رستخیز
زنغوه بر آوردن کاودم — شد از آسمان زهره کاودم
دمیلهای که کینه جوم از خروش — در آورد مغز جهان را بجوش
ز شورند کی طبلک رستخیز — دماغ فلک شفته از زخم تیز
دل ترک تازان دران دارو گیر — بر آورده از نای ترکی نفیر
زمین لرزه و مقرعه در دماغ — زده آتش مقرعه چون چراغ
روا روزنان تیر پولادسای — در اندام شیران پولادخای

پلارک چنان تافت از روی تیغ — که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخاستند — دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمدند — دو دریای آتش بجوش آمدند
برآمیخته لشکر روم و زنگ — سپید و سیه چون که از دور رنگ
سم بادپایان پولاد نعل — بخون دلیران زمین کرده لعل
ز زنگ کمانهای بازوشکن — بسی خلق را برزده از خویشتن
درفشیدن تیغ آیینه تاب — درافشانتر از چشمهٔ آفتاب
زده لشکر روم رایت بلند — زمین در کمان آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس — جناحی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی تیرگون — جناحی برآورده چون بیستون
صف زنده پیلان بیکجا گروه — چو که دگر بوده کمرهای کوه
مژه چون سنان چشمها چون عقیق — ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تاج عاج — بر او زنگی بر سر از مشک تاج
چو آواز بر پیل سرکش زدی — زدی آتش از خود بر آتش زدی
ز بس پیل کامد بجالش برون — شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرده پیل بلند — بهر گوشه کرده صد پیل بند
چو آیینه برکار شد ریخته — منقش شد از مهر انگیخته
ستمگر سیاهی ز راجه بنام — ز لشکر که زنگ بگشاد کام
در آمد چو پیل استخوانی بدست — که او پیل را استخوان بشکست

سیه ماری افسونگری در درو — سراماسی از سر بزرگی در و
دهان فراخ و سیه چون پلید — که او چشم بیننده کشی نبید
جی از خم آهن برانگیخته — بجهانسک آهن برو ریخته
برو شینه همچو پولاد درس — حدیث تنومندی از خود بپرس
علم دیده برجی بر سرش — همی گشت یک موی از آن پیکرش
که اینجا بود طاسک سرنگون — دو دیده برو همچو دو طاس خون
بسی خویشتن را بزنگی ستود — که سوزانتر از آتشم زیر دود
ز راجه منم پیل پولادخای — که بر پشت پیلان پیل پای
چو در پیل پای قدح بی کم — بیک پیل پا پیل را اشکنم
چو در معرکه بر کشم تیغ تیز — بکوه افکنم سنگ را ریز ریز
کمم شیر بیش آید و که هزبر — بدو پیل بارم چو غرنده ابر
وزین بفکند جوش من نیل را — رخ من بیاذه کند پیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر — نه پولاد دارم سلاح دگر
چو الماس و آهن رگ و تن مرا — چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برآرم بگردنکشی — ز زابی برآرم نه از آتشی
فدم پهلوی پهلوانان به تیغ — خورم کرده گردان بی دریغ
برم کشی اژدها پیکرم — نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا هد جهان از کسی شرم نیست — ستیزنده بسیست و آزرم نیست
ستیزنده را دارد آزرم — چو از زیر بالان بر آید دست

چو آن زنگی آنگه که خندان بود — سیه شیر الماس دندان بود
بگفت این و برزد برابرو شکنج — چو ماری که پیچد ز سودای گنج
ز روی سواری توانای جست — بران آتش افکند خود را نخست
بآتش کشی باز مالید گوش — چو پروانه کامدش خون بجوش
در آمد بدو زنگی جنگ شوذ — بیک ضربه از تن سرش را ربود
دگر کینه خواهی در آمد بجنگ — فلک هم در آورد پایش بسنگ
چنین تا بمقدار سی تا ذمرد — بتیغ آمد از زو میان در برد
دگر هیچ کس را نیامد نیاز — که با او زند نیز شود رزم ساز
دل از جای شد لشکر روم را — چو از کورهٔ آتشین موم را
چو که آن زبان سپه را زبون — نیامد بناورد او کس برون
شه کرده ناسناه گردنکرای — ابر کار مرکب تهی کرد جای
برآراست بر جنگ زنگی بسیج — بزنگی کشی نیزه را داد پیچ
زده بر میان کوه آگین کمر — در آورده پولاد هندی بسر
بتن بر یکی آسمانگون زره — چو بر غول زنگی که بر کره
یمانی یکی تیغ زهراب جوش — حمایل فرو هشته از طرف دوش
کمندی چو ابروی طغاجیان — بخم چون کمانگوشهٔ حاجیان
جبینی بر افکنده بر پشت بور — در آمد بزین آن تن پیل زور
عنان تکاور بدولت سپرد — نمود آن قوی دست را دست برد
ازان تیره تن خسرو پیل تن — بتندی در آمد بدان اهرمن

بزد بانگ بر وی که ای زاغ پر … عقاب دلیر آمد آرام گیر
اگر برتابی عنان زان راه … کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
سیه رو از آنی که زان تیغ تیز … درین حربگه کرد خواهی گریز
مرو تا بخون سرخ رویت کنم … مسلسل تر از جعد مویت کنم
نه زنگ بر تیغ آینه رنگ … من آینه ام بر من افتاد زنگ
سپیده برد روی از چشم درد … برد تیغ من سرخی از روی زرد
چه لافی که من دیو مردم خورم … مرا خور که از دیو مردم خورم
ندانی که بکار شمشیر و لخت … بیازمودت من ببازوی سخت
کرای زجای نگه دار جای … وگر چه سرت ببرم زیر پای
من آن روم سالار تازی منم … که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو هندی زنم بر سر زنده پیل … زند پیل بان جامه در خم نیل
چو زاهن کنم حلقه در گوش سنگ … بزنگه رود گوش سالار زنگ
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد … برآورد بازو عنان برگشاد
برو حمله برد چون شیر مست … یکی گرز با شیر پیکر بدست
زسختی که زد بر سرش گرز را … بر افتاد تب لرزه البرز را
بیک زخم از آن گرز پولاد بست … ز سر تا قدم خرد بر هم شکست
چو کار زرا چه براحت رسید … یکی محنت دیگر آمد پدید
سیاهی بکردار نخل بلند … هراسان از او دیده نخل بند
بخرو در آمد چو تند اژدها … برو کرد زنگی چو آتش رها

تند کارگر تیغ بر درع شاه … بغرید زنگی چو ابر سیاه
چو دارای روم آن سپید ابلق … نهنگ سیاه از میان برکشید
چنان ضربتی زد بر آن نخل بن … که شیر ژیان بر گوزن کهن
سر زنگی نخل بالا فتاد … چو زنگی که از نخل خرما فتاد
دگر زنگی رفت سوی مصاف … زبان برگشاده بهشتی گزاف
یکی ابر سیاه آمد از کوه زنگ … ستیزنده و نر اژدها و نهنگ
سیه کوه کرد بازو ستم … گران کوه را هم تراز و منم
زتن برکنم گردن پیل را … بدم درکشم چشمه نیل را
برانگیخت کز جا آتش برآهن کنم … همه جامه اش در سک آهن رزم
جهانجوی چون دیدکان یاوه گوی … زخون ناف خود درافکند تا زوی
سر تیغ برکرد و ازاختش … در آن یاوه گفتن سرانداختش
از آن سهمگن ترسیاهی قوی … عنان راند بر جالش خسروی
دگر تا شب از نامداران زنگ … نیامد کسی را تمنای جنگ
جهاندار با فتح و منازگشت … شب آمد بآرامگه بازگشت
چو گلنار گون کسوت آفتاب … کبودی گرفت از خم نیل آب
نگهبان آن ماه پیکر درفش … زر اندود بر پرنیانی بنفش
رقیبان لشکر به آیین پاس … نگهبان تر از مرد انجم شناس
بزنگ داری از دیده بگذاشتند … بتاقی که رسمت می داشتند
سحر که که آمد بتنگ اختری … گل سرخ بر طاق نیلوفری

سکندر برون آمد از خوابگاه … برآراست بر حرب دشمن سپاه
روان کرد رخشنده ان تاب را … برانگیخت چون آتش آن آب را
بقلب اندرون پای خود را فشرد … بر پهلوان پهلوی را سپرد
چپ و راست رایت زآهن حصار … فرو برد چون کوه پنج استوار
همان لشکر روم وخیل حبش … بهر گوشه ای گشته شمشیر کش
حبش بر یمین بربری بر یسار … بقلب اندرون زنگی دیو سار
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ … جرس دار زنگی بجنباند زنگ
در آمد بغریدن ابر سیاه … زماهی تف تیغ بر شد بماه
چنان آمد از هر دو لشکر غریو … کز آن هول دیوانه شد مغز دیو
که بر کلها فوبت که کرد … ز بی خونی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز … میانجی همی جست راه گریز
زبس شورش رق و رویینه طاس … بگردون گردان درآمد هراس
زنای دمنده بآهنگ دور … گمان برد کآمد سرافیل صور
زرویین درکوس تندر خروش … بدرهای رویین در افتاد جوش
زمنقار پولاد پران خدنگ … که بسته خون در دل خاره سنگ
کمان کرده ابرو بمژگان تیر … زپستان جوشن برآورده شیر
چو هندوی بازی که گرم خیز … معلق زنان هندوی تیغ تیز
کمند که داده پیچ بیچ … بجز کرد گردن نمی کشت هیچ
بزنبور او تیر زنبور نیش … شده آهن و سنگ را داروی ریش

زمین خسته از خون انجیدگان … هوا بسته از آه بجیدگان
برآراسته قلب شاه از نبرد … چو کوهی که آن سنگ از لاجورد
همان تیغ زن زنگی سخت کوش … برآورده چون زنگ زنگی خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف … دمی بار کرده چو پشت کشف
چو از هر دو سر گشت قلب استوار … ز هر دو سپه رفت بیرون سوار
نمودند بسیار مردانگی … هم از زیرکی هم ز دیوانگی
برآورده زنگی زروی هلاک … که این نازنین بود و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد … که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن به که شیری کنم … برین ترسناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد درین تاختن … بخود باید این رزم را ساختن
برون شد دگر باره چون آفتاب … که آرد بخون ریزی شب شتاب
تنی چند را زان سیاه درشت … بیک زخم چون سگ بیک زخمه کشت
کسی کو چنان دید بنیاد او … تنی که بپولاد پولاد داو
سپهدار جنگی چو بی جنگ ماند … نگاور سوی لشکر زنگ راند
بلنگر که او بود سالار زنگ … بدانست کآمد زدریا نهنگ
بیاران خود گفت کین صید خام … بکاجان برد چون در آمد بدام
سلیحی ملک وار ترتیب کرد … بجوشن بر از تیغ ترکیب کرد
بجوشید خفتانی از گرگدن … بکوکب برآراسته تا بدن
یکی خود پولاد آیینه فام … نهاده بدان فرق چون سیم خام

درفشان یکی تیغ چون چشم گور / بلارک بدو رفته چون پای مور
بر انگیخت و آمد بر شاه شیر / نشاید شدن سوی شیران دلیر
بگفت کای شیر صید آزمای / شکیبا شو از خود صبوری نمای
ورا تا بر دو دلیران کنیم / درین رزمگه رزم شیران کنیم
ببینیم کنا بلندی کراست / درین کار فیروزمندی کراست
ز جوشیدن زنگی خام کار / بجوشید خون در دل شهریار
چو بدکین کسی در خروش آورد / ستیزنده را خون بجوش آورد
سکندر بدو گفت چندین ملاف / مران بیهده بیش ازین گزاف
زمردانگی لاف چندین مزن / بر اسان شو از سایهٔ خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیرافکنان / دلیری مکن با دلیرافکنان
تنی را که نتوان از جای برد / بپرخاش او بی جه باید فشرد
بپهلوی شیر افکنی دست کش / کرا داری بشیرافکنی دست خوش
بتاراج خود ترک تازی کنی / که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان خوشست / ببینیم کنا که سختی کشست
کوفته مزن در حریف افکنی / کوفته شوی گر کوفته زنی
بر آشفت زنگی ز گفتار شاه / بجالش در آمد چو دود سیاه
ز وحشت بر ترک شه تیغ را / ز برق افکنی کی رسد میغ را
بر آشفته شد شاه ازان شروی / چو تیغ از نشش سر برآورد موی
بتندی یکی زخم زد بر سرش / نشد کارگر زخم بر جوشنش

بسی حمله بر یکدگر ساختند / یکی زخم کاری نینداختند
بدین گونه تا شب بیامد بسر / نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از جنگ خسرو ستوه / بدو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون رها کردنیست / بمیعاد فردا وفا کردنیست
سیه کار شب چون شود بخته سوز / برون آید آتش ز گردندهٔ روز
کنم با تو کاری درین کارزار / که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه / ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بمهلت ز شب عذرخواه آمدند / ز میدان سوی خوابگاه آمدند
بیا ساقی آن بادهٔ سال خورد / بمن ده که رنگ رخم گشت زرد
بمی گشت داروی مرد ناتوان / وزو پیر فرتوت گردد جوان

ظفر یافتن سکندر بر لشکر زنگ

چو روز دگر چشمهٔ آفتاب / بر انگیخت آتش ز دریای آب
سیاهان چو شب رومیان چون چراغ / کم و بیش چون زاغ و چون چشم زاغ
تذروان رومی و زاغان زنگ / شده سینهٔ باز یعنی دو رنگ
دو لشکر بهم برکشیدند کوس / چو شطرنجی از عاج وز آبنوس
دران سیل کز پای شد تا بفرق / یکی تشنه ماند و یکی کشته غرق
برانگیخت ابر زنگار گون / فرو ریخت از دیده دریای خون
جهان خسرو آهنگ پیکار کرد / بدخواه بر چشم بد کار کرد

بیامد ز بازار ناورد را / برانگیخت زاب روان گرد را
تو گفتی که از گور چشم حریر / بجوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه‌دار / که در چشم ناید یکی چشمه وار
سنان کش یکی نیزهٔ سی ارش / بخون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب / بگوهر تر از دیدهٔ آفتاب
کلاهی ز پولاد چون بر سرش / که گوهر بسنگ آید از گوهرش
برآورده یک ناچخ زهردار / بوقت زدن تلخ چون زهر مار
نشست از بر بارهٔ کوه فش / بدیدن همایون بر فعال خوش
روان کرد مرکب بمیعادگاه / ستاده که دشمن کی آید براه
نیامد پلنگر که پژمرده بود / باندیشهٔ لشکر فرو برده بود
دگر زنگیی را چو عفریت مست / فرستاد تا گوهر آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید / ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیوی آمد چو یکباره کوه / کز چشم بیننده کان شد ستوه
همان خورد کان ناتراش دگر / چنین چند را خاک تا رید سر
سیه روی تر زان یکی دیوسار / بجنبش در آمد چو پیچنده مار
برو نیز شه ناچخی راند زود / برآورد ازو نیز در حال دود
سیاهی دگر زان ستمکاره‌تر / بحرب آمد از شیر خونخواره‌تر
همان شربت پار پیشینه خورد / زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر / که ترسنده بودند ازان نره شیر

عنان داد خسرو سوی خیل زنگ / برون خواند بدخواه خود را بجنگ
پلنگر چو دید آنچنان دستبرد / شد اندامش از زخم ناخورده خرد
اگر خواست کینی جنیبت جهاند / سوی حربگه کام و ناکام راند
عنان بر شه افکند جالش کنان / بصد خواری از بخت نالش کنان
بسی زخمها زد بنیروی سخت / نشد کارگر بر خداوند بخت
شه شیرزهره بدان پیل زور / بجوشید چون شیر بر صید گور
بهانه رها کرد کز بخت / نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی بناورد زنگی نمود / که بر نقطهٔ پرگار تنگی نمود
بجالش گهی سوی او راند رخش / بر ابر سیه خنده زد چون درخش
چنان زد برو ناچخ نه گره / که هم کالبد سفته شد هم زره
بیک باد شد کشتی خصم خرد / فرو ماند لنگر پلنگر بمرد
بفرمود شاه از سر بارگی / که لشکر بجنبد بیکبارگی
سپاه از دو سو لشکر انگیختند / شب و روز را در هم آمیختند
زبس چاچی کامد ز تیر / کفن گشت در زیر جوشن حریر
درنگا درنگ درفشنده تیغ / زمانه در قبا در آورده میغ
تنوره زد تفسیدن آفتاب / ببر زندگی چون تنوری برآب
ز جوشیدن سر بسرسام تیز / جهان کرده از روشنایی گریز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه / زمین گشت در آسمان رو سیاه
عقیق از شبه آتش افروخته / زمین گشته زان آتش سوخته

بیک شد شبه کش گوهر کران / چنین است خود رسم گوهرخران
ز دل دادن جاوشان دلیر / دلاور شده گند بر جنگ شیر
ز گفتن که هوی و دگر بار هان / برآورد سر های و هوی از جهان
ستیزه دو لشکر چو از حد گذشت / زمانه یکی را ورق درنوشت
قوی دست را فتح شد رهنمون / بزنهارخواری درآمد برون
سر رایت شاه بر شد بماه / زغوغای زنگی سیه گشت راه
فرو ریخت باران رحمت بمیغ / فرو شست زنگار زنگی بتیغ
شاذ ملک زیر زرین درفش / ز سیفور بر تن قبای بنفش
بهر سو کشان زنگی چون نهنگ / بگردن در افسار یا پالهنگ
کسی را که زیر علم تاختند / بفرمان خسرو سر انداختند
در آن وادی از زنگیان کس نماند / وگر ماند جز خورد کرگس نماند
گروهی که بر پیل کردند زور / فتادند چون پیله در پای مور
چو خصمان گرفتارخواری شدند / حبش در میان زینهاری شدند
ببخشود بر سختی کارشان / ز شمشیر خود داد زنهارشان
بفرمود تا داغشان برکشند / حبش زین سبب داغ بر سر کشند
فروزنده‌شان کرد از آن گرم داغ / که آتش فروزنده گردد چراغ
ز بس غارت آوردن از بهر شاه / غنیمت نگنجید در عرضگاه
چو شاه آن متاع گران سنج دید / چو دریا یکی دشت بر گنج دید
بجز گوهر و جام و زرین عمود / بخروار عنبر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و دُر / بسی جرم قنطارها کرده پر
ز کافور چون سیم صحرا ستوه / ز سیم چو کافور صد باره کوه
همان زنده پیلان گنجینه کش / همان تازی اسبان طاوس وش
بسی بردهٔ رومی و بربری / سبق برده بر ماه و بر مشتری
ز برگستوانهای گوهرنگار / همان جرم زرافه سیصد هزار
همه روی صحرا بر از خواسته / بگنجینهٔ گوهر آراسته
شه از فتح زنگی و تاراج گنج / برآسود و ایمن شد از درد و رنج
بعبرت در آن کشتگان بنگریست / بخندید بذ او و پنهان گریست
که چندین خلایق درین دار و گیر / چرا کشت باید بشمشیر و تیر
گنه گر بر ایشان نهم نارواست / که از خود خطا هم از این هم خطاست
فلک را سر انداختن شد سرشت / نشاید کشیدن سر از سرنوشت
چو در دانهٔ لاجوردی نقاب / سر از گنبد لاجوردی متاب
فلکها که چون لاجوردی خزند / همه جامهٔ لاجوردی رزند
درین پردهٔ [illegible] / درین خاک سوزنده آبی مجوی
که دانه کزین خاک انگیخته / بخون جگرهاست آمیخته
همه راه آگهیست بیننده کور / ادیم گوزنست و کیمخت گور
بیا ساقی از می مرا مست کن / جوی بی دی نقل بر دست کن

ازان می که دل را ازو خوش کنم / بدوزخ درش طلق آتش کنم

بازگشتن سکندر از مصافگاه و فرستادن غنیمت بایران

برومند باد آن همایون درخت / که در سایهٔ او توان برد رخت
که از میوه آرایش خوان دهد / که از سایه آسایش جان دهد
بمیوه رسیده بهاری چنین / ز رونق میفتاد کاری چنین
چو شد بارور میوه‌دار جوان / بدست تبر دادنش چون توان
زمستان برون رفت و آمد بهار / برآورد سبزه سر از جویبار
دگرباره سرسبز شد خاک خشک / بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس خوابناک / چو کافور تر سر برون زد ز خاک
گشادم من از قفل گنجینه بند / بصحرا علم برکشیدم بلند
نهان پیکر آن هاتف سبزپوش / که خواند سراینده او را سروش
بآواز پوشیده گاه گفت خیز / گزارش کن از خاطر گنج ریز
که چون رومی از زنگی آن کین کشید / سکندر کجا رخش در زین کشید
گزارندهٔ داستان دری / چنین داد نظم گزارشگری
که چون فرخی شاه را گشت جفت / چو گلنار خندید و چون گل شکفت
در گنج بگشاد بر گنج شاه / توانگر شد از گنج گوهر سپاه
برآسود یک هفته بر جای جنگ / بیاقوت می رنگ را داد رنگ
چو سقای باران و فراش باد / زدند آب و رفتند ره بامداد
شد از راه او گرد برخاسته / گری کرده ره راه آراسته

جوی گرد شد بر سر راه شاه / درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو زنان نای زرین زدند / سراپرده بر پشت پروین زدند
ز دریای از نجه تا رود نیل / بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر / ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل ز درای زر / ز جوش جرس گوشها گشته کر
بموکب روان لشکر از هر کنار / نجنبد اگر داند کس آن شمار
جهاندار بر مرکب خاص خویش / خرامنده بر کبک رقاص خویش
چو لختی زمین زان طرف درنوشت / ز بلوی وادی درآمد بدشت
ز بس رایت انگیزی سرخ و زرد / معنبر شده گنبد لاجورد
ز صحرا غنیمت برآورده کوه / ز گوهر کشیدن میونان ستوه
ز بس گنج افکنده از پشت پیل / بصد جای پل بسته بر رود نیل
بدین خرمی شاه پیروزمند / برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصر را زان نواخت / بآیین خود کار آن شهر ساخت
وز آنجا برون شد بدریاکنار / بذیرفت گیتی از آنجا قرار
بهر منزلی کو علم برکشید / در آن منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان در آن ریگ بوم / عمارت بسی کرد بر رسم روم
برآبادی راه پی برد رنج / در آن ریگ چون ریگ می ریخت گنج
نخستین عمارت بدریاکنار / بنا کرد شهری چو خرم بهار
بآبادی و روشنی چون بهشت / همش جای بازار و هم جای کشت

بإسکندر آن شهر چون شد تمام / هم اسکندریه اش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را / که مانند شد مصر و بغداد را
بیونان شدن گشت عزمش درست / کز آنجا رود در دکانه نخست
ز دریا گذر کرد و آمد بروم / جهان نرم در زیر مهرش چو موم
همه شهر یونان بیاراستند / که دیدند از آنچ میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال / که آمد جهان بازیی در خیال
بزرگان روم آفرین خوان شدند / بدان گوهری گوهرافشان شدند
مخالف شکن شاه پیروزبخت / بفیروزفالی برآمد بتخت
ز پیروزی دولت کامکار / نشاط نو انگیخت در روزگار
بی ارمغانی ز تاراج زنگ / بهر سو فرستادی وزن و رنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر / بهر گنج از آن فرستاد بهر
چو نوبت بسر بخش دارا رسید / شتر بار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بهوش و برای / که آیین آن خدمت آرد بجای
کشید از غنیمت ظرایف بسی / کز آن سان ظرایف نبیند کسی
گرانمایگی کو بباشد غریب / هم از جنس گوهر هم از جنس طیب
برون از طبقهای پر زر خشک / بنفشه وقی عنبر خروار مشک
یکی خرمن از سیم بگداخته / یکی خانه کافور ناساخته
ز عود کهن بارها بسته تنگ / که هر پاره زو بود صد من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهرنگار / قطعهای زرّادهٔ آبدار

کنیزان چابک غلامان چست / بهنگام خدمت کمی تن درست
همان تختهای مکلل ز عاج / بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجه برپای و دست / ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز کوشش بریده شتر بارها / ز سرهای برکار خروارها
چو آمد فرستاده راه سنج / بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
شکوهید دارا ز نزلی چنان / حسد را بر او تیز تر شد عنان
پذیرفت گنجینهٔ بی قیاس / پذیرفته نامد از وی سپاس
ز بربای خود پاسخی ساز کرد / در کین پوشیده را باز کرد
فرستاد آن پاسخ نغز نغزی / نوشتید بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از کار او / نهانی همی داشت آزار او
ز پیروزی دولت و جاه خویش / نبودش سر کین بدخواه خویش
زهر سو خبر ترک تازی نمود / که روی بزنگی چه بازی نمود
زهر کشوری قاصدان تاختند / بدین چیرگی ناختند
در طعنه بر رو میان بسته شد / همه روحی از بد دلی رسته شد
زمانه چو عاجز نوازی کند / بتند اژدها مور بازی کند
درین آسیا دانه هیچ کسی / بنوبت در آس افکنده کی
بیا ساقی آن می که فرخ پیست / بمن ده که داروی مردانیست

می کوست حلوای سر غم کشی / ندیده بجز آفتاب آتشی

فال گرفتن اسکندر جهت نصرة

جهان بینم از میل جوینده پر / یکی سوی دریا یکی سوی در
نبینم کسی را درین روزگار / که میلش بود سوی آموزگار
چو من بلبلی را بود ناگزیر / کزین کوشش کیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمهٔ این سرود / شوم فارغ از شغل دریا و رود
چو بیرون جهم گر از کنج باغ / ترنجی بدستم چو روشن چراغ
نبینم کس از هوشیاران آن / که دادن توان این ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان / گریز آورم سوی این بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم / بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارش کن کاردانان سخن / چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از شبیخون زنگ / برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش و خواب را / روان کرد برکف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد / سرود سراینده را گوش کرد
بنوذی ز شه دور تا وقت خواب / مغنی و ساقی و رود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت / از این به کسی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز / بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر / جهان زاده او و دشمن از بهر
ارسطو بناغز فلاطون بجام / پی خام ریزنده بر خون خام

مغنی سراینده بر بانگ رود / بنوروزی شه نو آیین سرود
که دولت پناها جوانبخت باش / همه ساله با افسر و تخت باش
گرو کن بعمر ابد جام را / گرو گیر کن بادهٔ خام را
بساطی ارغوانی بنه / طرب سازی و داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال هست / برو ذوق شادی باید نشست
چو ترتیب شمشیر کردی تمام / بآرای مجلس بترتیب جام
جهان گیر در سایهٔ تاج و تخت / نگیرد جهان با توان کار سخت
سیاهی که فتح سپیدی بگیر / چنین الحق بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست / بدولت درآویز کان هم تراست
شه از نصرت مصر و تاراج زنگ / بچهره در آورده بود آب و رنگ
زبون کردن دشمن آسان گرفت / حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام / نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا ندادی آنچ دادی بخت / همان داده را نیز از او باز جست
از آنجا که روز جوانیش بود / تمنای کشورستانیش بود
کمر بند ایرانیان سست کرد / بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سر برآرد بلند / بدیگر درختان در آرد گزند
بنخجیر شد شاه یک روز خوش / هم خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افکنان دشتها در نوشت / همی کرد نخجیر بر کوه و دشت
فلک واری شد سری پرشکوه / گهی سوی صحرا گهی سوی کوه

گذشت از قضا بر یکی کوهسار	که بود از بسی گونه بر وی نگار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ	بآیین که کان جنگی بجنگ
که این مغز آن را بمنقار خست	که آن بال این را بناخن شکست
در آن معرکه زاندیشه بارگی	همی بود بر هر دو نظارگی
ز سختی که کبکان در او بخشند	ز نظارهٔ شاه نگریختند
شگفتی فرو ماند شه زان شمار	که در مغز مرغان چه بود آن خمار
یکی را نشان کرد بر نام خویش	بر او بست فال سرانجام خویش
یکی مرغ را نام دارا نهاد	بر آن فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری	زمانی نمودند جنگ آوری
همان مرغ شد عاقبت کامکار	که بر نام خود فال زد شهریار
چو پیروز دید آنچنان حال را	دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامید کبک ظفر یافته	برید از بر کبک بر تافته
سوی پشتهٔ کوه پرواز کرد	عقابی در اندرش باز کرد
چو بشکست کبک دری زان عقاب	ملک کبک بشکست و آمد بتاب
ز پرواز پیروزی خویشتن	نبودش همان غم جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد	بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن در آن دولت کامکار	نباشد بسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندر آن خاره کوه	مقرنس یکی طاق کاووس کوه
گرایندگان زو بآواز خویش	خبر بازجستندی از راز خویش

صدای شنیدندی از کوه سخت	بر آن سان که بودی نمودار بخت
بفرمود شاه تا یکی هوشمند	خبر بازپرسد ز کوه بلند
که چون در جهان زیستش خواهد بود	سرانجام اقبال او چون بود
بپرسید پرسنده نو فال	که چون پی نماید سرانجام حال
سکندر شود بر جهان چیره دست	بدارای دارا در آرد شکست
صدای برآورد کوه از نهفت	همان راز کو گفته بُد بازگفت
از آن فال فرخ دل خسروی	چو کوه قوی یافت پشت قوی
بخرم دلی زان طرف بازگشت	سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
بتدبیر بنشست با انجمن	چو سرو سهی در میان چمن
سخن راند از اندازهٔ کار خویش	ز پیروزی صلح و پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه	بگردون گردان رساندم کلاه
جزیت ربا خوارگان چون دهم	بخود بر چنین خواری چون نهم
بدارا چرا داد باید خراج	که زو کم ندارم نه گوهر نه تاج
که او تاج دارد مرا تیغ هست	چو تیغم بود تاج آید بدست
که او لشکر آرد به پیکار من	نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاملست	که رایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که پیروزمندی رسد	ز یاران یکدل بلندی رسد
دو دستی زند بشکند کوه را	پراکندگی آرد انبوه را
اسپاهم جهان شد بنیروی بخت	که بستانم از دشمنان تاج و تخت

چه باید رصدگاه دارا شدن	بحجت همی آشکارا شدن
شما زیرکان از سر یاوری	بگویید چون باشد این داوری
چه حجت بود پیش دارا مرا	نهان کنید آشکارا مرا
شناسندگان سرانجام کار	دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده و اختریست	وزین هر دو آمیزش گوهریست
چراغ جهان چهرهٔ شاه باد	رخ شاه تابان تر از ماه باد
توی آنکه نیروی بینش تراست	برومندی از بینش بخت تست
بهر جا که باشی خداوند باش	ز تخمی که کاری برومند باش
چو پرسیدی از ما بفرخندهٔ ای	بگوییم چون بخت شد رهنمای
جوابت تدبیر و رای صواب	که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو بنشین گر او با تو جنگ آورد	برو تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ برداشتن	ز دشمن سر و تیغ بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند	زمین جای قربان نمازی کند
ز دارا نیاید بجز نای و نوش	که آید بتو خونش آید بجوش
تو رو پیش در لشکر آراستن	خراج از زبونان توان خواستن
شبیخون تو تا بیابان زنگ	تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم دین پرورست	فرشته دگر اهرمن دیگرست
تو شمشیر گیری و او جام گیر	تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داوری اوست بیدادگر	تو میزان زور او ترازوی زر

تو بیداری او بخودی میکند	تو نیکی کنی او بدی میکند
بد آن بد که از جمله شهر و سپاه	ز نیکان ندارد کسی کینه خواه
ببین کز روزی هم آزار او	کسادی در آرد ببازار او
نوازش که بیاری بد رام تو	برآرد بهفتم فلک نام تو
ز حق دشمنی جست باطل ستیز	کمین چون کند باطل از حق گریز
کمربند و بیداری بخت بین	کله داری کن سر تخت بین
نباید که بندد ترا این خیال	که دولت بملکست و نصرت بمال
سری کردن مردم از مردمیست	وگرنه همه آدمی آدمیست
همه مردمی سرفرازی کند	سر آن شد که مردم نوازی کند
دد و دام را شیر ازانست شاه	که مهمان نوازست در صیدگاه
جهان خوش بد آن نیست کآری بدست	بزنجیر و قفلش کنی پای بست
ز عیش خوش آنگه نشانی دهی	که نیش ستانی بدانش دهی
چو از دو پیوسته باکس بود	کس آزار با شد که ناکس بود
بد آن کس که او را خمیرست خام	همه کس ده تای پخته بوام
مروت تو داری و مردی ترا	بد اندیش را گنج با اژدها
که او تندر آید تو هستی درخش	گر او گنجدان شد تویی گنج بخش
بتر کز چه با قوت شیر بود	بکین خواستن نرم شمشیر بود
تو آن شیر گیری که در وقت جنگ	ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
چه کوس سیاهان زنگی سرشت	که بوده چون دیو در خیم و زشت

چو با تیغ تو نرم کشتی ساختند ... بجز سر چه بایست انداختند
چو زان شلیا برگشتی چو کوه ... ازان قطرها هم نداری شکوه
نهنگی که او پیل را شی کند ... از آهو بره عاجزی کی کند
ز بهر ژیان کی شود صید گور ... سیه مار کی روی تابد ز مور
عقابی که نخجیر سازی کند ... بغز و بچکان دست بازی کند
دگر کاختران نیکخواه تو اند ... همه خاکیان خاک راه تو اند
نموداری از گیتی کشایی تراست ... خلل خصم را سو میانی تراست
بجز دین نشانهای فیروزمند ... بد اندیش را چون نیاید گزند
بفالی که اختر توان برشمرد ... تو داری درین داوری دستبرد
همان در حروف خط هندسی ... تو غالب تری گر سخن بررسی
پلنگی که لشکرکش زنگ بود ... بوقتی که با قوت و جنگ بود
بمغلوب و غالب چو بشتافتم ... دران فتح غالب ترا یافتم
چو پیروز بود آن نمودار فال ... درین هم توان بود پیروزحال
شه از نصرت رهنمایان خویش ... حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و ساغر گرفت ... بنیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زن ماه و سال ... که فرخ بود فال فرخ بفال
مزن فال بد کاورد حال بد ... مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل پالوده را ... بیاور بشوی این غم آلوده را
فروزنده لعلی که ریحان باغ ... ز قندیل او بر فروزد چراغ

آیینه ساختن سکندر

چو فرخ بود روزی از بامداد ... همه روز را نیکی آرد بیاد
بخوبی سند رسم بنیاد کار ... ز دولت بنیکی کند یادکار
سر از کوی نیک اختری برزند ... بنیک اختری فال اختر زند
بهنگام سختی مشو ناامید ... که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی نکرد بر مبند ... که بنیاد رنجی بود سودمند
نفس بر که امید یاری دهد ... کز ایزد خود امید واری دهد
که بر میاور یا بروی خویش ... در آیینه فتح بین روی خویش
کزاراینده نقش دیبای روم ... کند نقش دیباچه را مشکبوم
که چون شد سکندر جهان را کلید ... ز شمشیرش آیینه آمد پدید
عروس جهان را که شد جلوه ساز ... بدان روشن آیینه آمد نیاز
نمود آینه بیش ازو ساخته ... بتدبیر او گشت پرداخته
نخستین عمل کاینه ساختند ... ز زر و نقره در قالب انداختند
چو از خنده شد غرض بر نخاست ... درو پیکر خود ندیدند راست
رسید آزمایش بهر گوهری ... نمودند هر یک دگر پیکری
سرانجام کاهن در آمد بکار ... پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رسام آهنگرش ... بصیقل فروزنده شد گوهرش
همه پیکری را بدان سان که هست ... درو دید رسام گوهر پرست

بهر شکل ساختندش نخست ... نمی آمد از وی خیالی درست
ببین شدی چهره را بین نماز ... درازیش کردی چنین دراز
مربع نمودی مخالف خیال ... مسدس نشان دور دادی زحال
چو شکل مدور شد انگیخته ... تفاوت نشد با وی آمیخته
ببینده هر سو که برداشتند ... نمایش یکی بود بگذاشتند
بدین هندسه و آهن تیره مغز ... بر آموخت شاه این نمودار نغز
تو نیز ار دران آینه بنگری ... بدست آری آیین اسکندری
جوان کرد روی آهن سخت پشت ... بزی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید بیش از گروه ... ز گوهر یکو هر در آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد ... یکی بوسه بر پشت آیینه داد
عروسی که این سنت آرد بجای ... دهد بوسه آیینه رو نمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام ... بمن ده که بر دست به جای جام
چو زان جام کیخسرو آیین شوم ... بدان جام روشن جهان بین شوم

خراج خواستن دارا از سکندر و ابتدای خصومت

بیا تا ز بیداد شوییم دست ... که بی داد نتوان ز بیداد رست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه ... که هم دیو خانه است و هم دیوراه
جهان نام خویش از تو گیرد برود ... بجز ره نوشتند بناغز برد
چو باران که یک یک میا شود ... شود قطره انگه بدریا شود

بخور تا خوریم آنچه داریم شاد ... درم بر درم چند باید نهاد
شنیدی با برگذر کرده گیر ... همه گنج ناخورده را خورده گیر
ازان گنج کاورد قارون بدست ... سرانجام در خاک بین چون نشست
وزان خشت زرین که شداد ساخت ... چه حاصل بجز مردن بی مراد
درین باغ رنگین درختی نرست ... که ماند از قفای تبرزن درست
گزارشگر زیور تاج و تخت ... چنین گفت کان شاه پیروزبخت
یکی روز فارغ دل و شادخوار ... بر آسوده بود از هوسهای دهر
می ناب در جام شاهنشهی ... کی پر می کرد و کاسه تهی
حکیمان هشیار دل پیش او ... خردمند و موبد نزدیک پیش او
بر نسبتی کامد از بانگ چنگ ... سخن شد بسی در معماهای تنگ
بهر جرعه ی کش ی فشاند ... مهندس درختی در وی نشاند
درخشان شدی چون درخشان درخش ... قدح شکرافشان وی نوش بخش
دماغ نیوشنده را سرگران ... ز نوشینی ورود رامشگران
سرشک قدح ناله ارغنون ... روان کرده از رود یا رود خون
زهی زخمه کز زخمه چون شکر ... بهو دز رود خشکی برو دیده تر
دران بزم آراسته چون بهشت ... گل افشان تر از ماه اردیبهشت
سکندر چه با بخوی فرخ سریر ... نشسته چو بر چرخ بدر منیر
ز دارا در آمد فرستاده ... سخنگوی روشن دل آزاده
چو خسرو پرستان پرستش نمود ... بهوراوه هم شاه خود را ستود

چو گرد از زمین بر جهان پهلوان / شنیده سخن کرد با او روان
ز دارا درود آورید و سخت / نداده خراج کهن باز جست
که چون بود کز گوهر طوق و تاج / ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما / که بردی سر از خط پرگار ما
همان رسم دیرینه را کار بند / مکن سرکشی تا نیابی گزند
سکندر ز گرمی جهان برفروخت / که از آتش دل زبانش بسوخت
کمانگوشهٔ ابرویش خم گرفت / ز تندیش گوینده را دم گرفت
جهان دید در قاصد راه سنج / که از جوش دل مغزش آمد برنج
زبان چون ز گرمی برآشفته شد / سخنهای ناگفتنی گفته شد
زبانی بپاسخ شد آشفته خیز / بس آنکه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت کین چه سخنهای نغز / چه گوید خداوند شمشیر و تخت
کار درخورد رای باشد بلند / نگوید سخنهای ناسودمند
زبان چون بکوشد صبوری کند / ز دوری کن خویش دوری کند
سخن گرچه با او از آن بود / نگفتن هم از گفتنش به بود
چه خوش گفت فرزانهٔ پیش بین / زبان گوشت است و تیغ آهنین
نباشد نکو بر کسی هر زبان / که گوید سراغ آیدش بر زبان
گزارنده پیر کیانی سرشت / گزارش چنین کرد از آن سرنوشت
که وقتی که از گوهر تیغ و تاج / ز یونان شدی پیش دارا خراج
بدان گوهرین گنج بنا بدید / بدین خانهٔ زر خدای آفرید

منقش یکی خسروانی بساط / که بیننده را تازه گردی نشاط
چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد / خراج کهن گشته را یاد کرد
برو بانگ زد شهریار دلیر / که نتوان ستد غارت از تند شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد / شد آن مرغ کو خایهٔ زرین نهاد
سپهر آن بساط کهن درنوشت / بساطی دگر ملک را تازه گشت
به سالار کوه نخیزد ز سنگ / کی صلح سازد جهان کار جنگ
بگردن کشی بر میاور نفس / بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن کفایت که شمشیر من / نیارد سر تخت تو زیر من
چو من بارگاهی که بد داشتم / عنان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری چنین توشه / رها کن مرا در چنین گوشه
برانم میاور که عزم آورم / هم بنخه با تو رزم آورم
بیکسو نهم مهر و آزرم را / بجوش آورم کینهٔ گرم را
نکوشیده اند که در روز جنگ / چه سرها بریدم باقصای زنگ
بیک تاختن تا کجا خستم / چه گردن کشان را برانداختم
کسی کارمغانی دهد طوق و تاج / چو زنهاریان چون فرستد خراج
ز من مصر باید نه زر خواستن / سخن چون زر مصری آراستن
ببین پایگاه مرا تا کجاست / بدان پایه باید ز من پایه خواست
مکن فتنه میفروز کین / خرابی میاور در ایران زمین
ترا ملکی آسوده بی داغ و رنج / مکن ناسپاسی در آن مال و گنج

مشوران بخود کار ایام را / قلم درکش اندیشهٔ خام را
ز من آنچ برنایدت در نگاه / چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد / سخنهای خود را فراموش کرد
سوی شاه شد داغ بر دل کشان / شتابنده چون برق آتش فشان
فرو گفت پیغامهای درشت / که او سروبن را دوتا کرد پشت
چو دارا جواب سکندر شنید / یکی دود باش از جگر برکشید
که بی سکهٔ دارا چه یارا بود / که هم سکهٔ نام دارا بود
بتندی بسی داستان یاد کرد / که آن شاه نو شنیده را روی زرد
بخندید و گفت اندر آن زهرخند / که افسوس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند / که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه کز خود بود کوه قاف / کجا شد که با من بود هم مصاف
چنان بچه را با جنگ عقاب / کم از قطره ای دان بپیش دریاب
سبک قاصدی را بدرگاه او / فرستاد و شد چشم در راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد / قفیزی بر از کنجد ناشمرد
در آموختش راز آن پیشکش / بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیزگام / ز دارا پذیرفته با خود پیام
رده چون در آمد بر شاه روم / فروزنده همچو آتش ز موم
سر افکنده در پایهٔ بندگی / نموده نشان پرستندگی
نخستین که گوهر سخن باز کرد / سخن را بخوبی سر آغاز کرد

که فرمان دهان حاکم جان شدند / فرستادگان بندهٔ فرمان شدند
چه فرمایدم شاه فیروز رای / که فرمان فرمان دهم آرم بجای
سکندر بدانست کان عذرخواه / پیام درست آرد از نزد شاه
بیا ساقی آن بکر دخت عنب / که جانم رسیدست از غم بلب
بمی کو بود بکر پوشیده روی / بیابی ز من بهترش مشتری

رسانیدن قاصد پیام دارا بسکندر و جواب

به پیغام ره گشت چاور پیام / پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در سلهٔ خویش داشت / بیاورد و یک یک فرا پیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد / به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست / که طفلی تو بازی بدین کن درست
وگر آرزوی نبرد آیدت / ز بیهودگی دل بدرد آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند / که من بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هوشمند / درین فال دید فتح بلند
مثل زد که سر آن که پیچد ز پیش / بچوگان کشیدش توان سوی خویش
همان گوی را مرد هیات شناس / بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد / بدین گوی خواهیم از او گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارش گری / بکنجد در آمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای / طلب کرد مرغان کنجد ربای

یک لخط مرغان درو تاختند — زمین را ز کنجد بر انداختند
چو ابیات کفتا درین رهنمون — چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه — مرا مرغ کنجد خوراند سپاه
بس اکه تغیری سنبدان خرد — بباداش کنجد بقا صد سپرد
که کوشه کشد لشکری زین قیاس — سپاه مرا هم بدین سان شناس
چو قاصد جوابی چنین دید سخت — بشد خوی خویش بربست رخت
بدارا رساند از سکندر جواب — جوابی کلوگیر چون زهر ناب
برآشفت زان طیرکی شاه را — که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری — طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز غزنین و خوارزم و غور — زمین آهنین شد بنعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف — همه سنگ فرسای و آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر کرفت — فروماند عقل از شمردن شکفت
ز جنگی سواران چابک رکاب — بنهصد هزار اندر آمد حساب
جهانجوی چون دید که لشکرش — همی موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند — کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن در آمد چو دریای تند — صبا را شد از کوه او پای کند
زمین بر زمین تا باقصای روم — بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت چون گنج کم — ز نعل ستوران بیکباره سم
پی شاه اکه آفتابی کند — بهر جا که آید خرابی کند

بیا ساقی آن راوق روح‌بخش — بکام دلم در فشان چون درخش
من او را خورم دلفروزی بود — مرا او خورد خاک روزی بود

ترتیب کردن سکندر لشکر را بجنگ دارا

چه نیکو متاعیست کار آگهی — کزین نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برارد بلند — که در کار عالم بود هوشمند
به بازی نپاید این راه را — نگه دارد از دزد بنگاه را
نبیند از آن آفت از بار خویش — که زو روی آسان کند کار خویش
مینکن که ول کرچه خوار آیدت — که هنگام سرما بکار آیدت
کسی برکه یوه ز سرما بمرد — که از کاهلی جامه با خود نبرد
که داننده شرح شاهنشهی — چنین داد بر نشنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید — تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او — که آرد قیامت به بکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل — که طوفان بدریا در آورد سیل
شبیخون دارا در آمد ز راه — ز پولادشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواهست — شب و روز غافل شد اینجا که هست
برو شاه اکه یک شبیخون کند — ز ملکش ممانه که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب — که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بود تنگ عنان تافتن — بدزدی نشاید ظفر یافتن

پژوهنده دیگر آغاز کرد — که دارا نجند این سپه ساز کرد
که آنرا شمردن توان در قیاس — کسانی که هستند لشکر شناس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز — کند بیه صد کاورا ریزه ریز
یکی گرگ را کو بود خشمناک — ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند — بلند آمد از شهریار بلند
خبر که متر شد بهر زمان — که آمد بروم اژدهای دمان
سکندر چو دانست کان تند میغ — بتندی برارد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از هر دیار — روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه و روم و روس — شد آراسته لشکری چون عروس
چو انبوه شد لشکری کان — عدد خواست از نام نام‌آوران
خبر داد عارض که سیصد هزار — بر آمد دلیران منصور سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام — یکی انجمن ساخت بی رود و جام
چنین گفت کین نامور شهریار — کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ — که آمد باویزش این کار تنگ
اگر بر نیارم تیغ از نیام — بر دی ز ما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور — به بیداد خود بسته باشم کمر
کیا ترکی از ملک بیرون کنم — من این ره زنی با کیا چون کنم
بترسم که اختر بدین طیرکی — بد اندیش ما را دهد چیرکی
چه تدبیر باشد درین رسم و راه — که نو کار ما بر نکو د تباه

باندیشه خوب و رای صواب — بدید آورید این سخن را جواب
جهاندیده پیران بیدار هوش — چو گفتار گوینده کردند گوش
بپاسخ کشادند یکسر زبان — دعا تازه کردند بر مرزبان
که سر سبز بادا این همایون درخت — که نامش بلندست و نیروش سخت
بتاج و بختش جهان تازه باد — سر خصم او تاج دروازه باد
همه رای او هست چون او درست — درستی چه باید ز ما باز جست
ولیکن ز فرمان او نگذریم — بجز راه و فرمان او نسپریم
جهان در دل آمد جهاندیده را — همه زیرکان بشنیده را
که چون کینه ور شد دل کینه خواه — همه خار بسته بر آید ز راه
تو نیز آتش کینه را بر فروز — که فرخ بود آتش کینه سوز
تو سرو نوی خصم بید کهن — کجا سر کشد بید با سرو بن
کهن باغ را وقت نو کردنست — نو اندر حساب کهن کردنست
و دیبای این دولت تازه عهد — عروس جهان را در اری بمهد
بد اندیشی تو مست بیداد کر — به پیچد رعیت ز بیداد سر
چه باید سر اشیفتن زان کسی — که دارد دم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را — کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون ملکت کشت سیر — بخصم افکنی پای در نه دلیر
تو نیز چنین کرم در بند نان — ره انجام را کرم تر کن عنان
کجا شاه را پای مار ارست — ولی کو کزین داوری بر درست

تمنای شه را که بر هم زند / که از زهره باشد که این دم زند

بدان ختم شد رخصت رهنمون / که شه پیش دستی نیارد بخون

نگهدار آن زادم تخت کیان / بخون ریزی او نه بندد میان

سکندر چو در حکم آن داوری / ز لشکرکشان یافت آن یاوری

بدستوری رخصت راستان / بلشکرکشی گشت همداستان

یکی روز کز گردش روزگار / بدست آمدش طالعی کامکار

بفال همایون بترتیب راه / بفرمود کز جای جنبد سپاه

عنان تاب شد شاه فیروز جنگ / میان بسته برکین بدخواه تنگ

ز شمشیر پولاد چون پیل مست / بکشورگشایی کلیدی بدست

سپاهی چو زنبور بل بیشتر / ز غوغای زنبور هم بیشتر

نشان جسته بود اژدرفش بلند / که ماند از فریدون فیروزمند

بوقتی که آن وقت سازنده بود / فلک دوستان را نوازنده بود

بسی برتر از کاویانی درفش / بمنجوق برزد بلندی بنفش

صنوبر ستونی ز بیجاده ارش / بپیراستن یافته پرورش

بر او اژدها پیکری از حریر / که بیننده را زو برآمد نفیر

زده بر سر از جعد پرچم کلاه / چو بر قله کوه ابر سیاه

بفرسنگها بودی پیدا ز دور / عقابی سیه پر و بالش ز نور

شد آن اژدها با جهان لشکری / بس آنجا ن اژدها پیکری

جهان کرد از آشوب چون گرد ناک / ز بهر چه از هر یک مشت خاک

از این کهنه گون خاک تا چند چند / بشیری توان کردنش گرگ بند

جهان یک نواله است بخیده به / دو دو گاه حلوا بود گاه زهر

نبشته بدین مرده آلوده طشت / چو خون سیاوش بسی سرگذشت

زمین کو بضاعت برون آورد / همه خاک در زیر خون آورد

نیفتد درین طشت فریادرس / که بربسته شد راه فریادرس

چو فریاد را در گلو بست راه / گلو بسته به مرد فریادخواه

بیا ار بر ده خود حصاری یکی / بخاموشی خویش یاری یکی

بیا ساقی آن آتش توبه سوز / بآتش که مغز من بر فروز

بمجلس فروزی دلم خوش بود / که چون شمع بر فرق آتش بود

رای زدن دارا در کار سکندر

خردمند را خوبی از یاد اوست / بناء خدا این آباد اوست

کسی کو بدین ملک خرسند نیست / بنزدیک دانا خردمند نیست

خرد بک همسایه شد آن بدست / که همسایه گوی نابخردست

چو در کوی نابخردان دم زنی / چه ار داستان خرد کم زنی

درین ره کسی خانه آباد کرد / که کودن ز دهقان آزاد کرد

تو نیز ار بنی بار کودن ز دوش / ز کودن زنان بر نیاری خروش

چو دریا بسرمایه خویش باش / هم از بود خود سود خود بر تراش

بمانی خویش تا روز مرگ / درختی شو از خویشتن سازبرگ

ز برگ کسان پیله کو خورد گاز / همه تن شد انگشت وقت گداز

گذارنده تر پری از موبدان / گذارش چنین کرد با بخردان

که چون شد روم آراسته / همش تیغ در دست و هم خواسته

خبر گرم شد در همه مرز و بوم / که آمد برون اژدهایی ز روم

بپرخاش دارا سر افراخته / همه آلت داوری ساخته

جهان را بدین مژده نوروز بود / که بیداد دارا جهان سوز بود

از آن بوم و کشور بیکبارگی / ستوه آمدند از ستمکارگی

ز دارا پرستی منش خاسته / بمهر سکندر بیاراسته

چو دارای دریادل آگاه گشت / که موج سکندر ز دریا گذشت

ز چپ آن روشن دل رای زن / برآراست پنهان یکی انجمن

ز هر کاردانی برای درست / در آن داوری چاره باز جست

که بدخواه را چون در آرد شکست / بد چرخ را چون کند بازبست

چه افسون در آموزد از رهنمون / که آید ز کار سکندر برون

که در جنگ پیروزیش دیده بود / ز پیروزجنگیش ترسیده بود

نکوهشش در آن کار کس چاره / نخورد ایچ غم هیچ غمخواره

که او تند و خونریز و خودرای بود / بتدبیر و دانش نه برجای بود

چو دانسته بودند کو سرکش است / بسوزند کی گرم چون آتش است

سخنهای کس در نیارد بگوش / در آن کار بودند یکسر خموش

بیا ساقی آن بکر دخت عنب / که جانم رسید است از غم بلب

می کو بود بکر پوشیده روی / بیابی ز من بهترش هیچ شوی

نصیحت کردن وزیر دارا را

بجز در از رنگ شاوران / سری بود نامی ز نام آوران

وزیری زبانی که از فر و برز / تن پوششش بود و بازوی گرز

بهیبت در آن انجمن گاه بود / ز احوال بیننده آگاه بود

ثنا گفت بر گاه و بر بزم شاه / که آباد باد از تو این بزمگاه

مباد اتهی عالم از نام تو / مبادا جنبشی دور از آرام تو

گذشته نیای من از عهد پیش / چنین گفت با من در اندرز خویش

که چون کرد کیخسرو آهنگ غار / خبر داد از آن جام گوهرنگار

که در طالع روزگارانه دیر / فروغ آید اختر ز بالا بزیر

برون آید از روم گردنکشی / زند در همه آتشکده آتشی

همه ملک ایران بدست آورد / بتخت کیان بر نشست آورد

جهان گیرد و کس نماند بجای / سرانجام روزی در آید ز پای

مبادا که آن مرد رومی نژاد / در آن قالب افتد که مرگش مباد

بر ارشاه بر تیغ زند نام او / نیارد درین کشور آرام او

نباید که زو دولت آید برنج / که مفلس بجان کوشد از بهر گنج

فریبی فرستش که طاعت کند / بیک روم تنها قناعت کند

فریبی خوش از خشم ناخوش بهست / بر افشاندن آب از آتش بهست

مکن تکیه بر زور بازوی خویش … نگهدار وزن ترازوی خویش
بدانش بیاور که کین آوره … سگ آهن بر آهن کین آوره
اگر سهم شیری ببند زشیر … چو ون استری مغز شش آوریز
بنا موس نشاید جهان داشتن … وز انجاست رایت برافراشتن
برون آرش از دعوی همسری … کاین پایه دارد که سروری
هران جو که بازر بود هم عیار … بنرخ زر ارزد شش اندر شمار
بباشیر درنده تنها که … که از نوک خاری در افتد بخاک
چو با کودکی کم کینی کنی … مبین خرد اگر خرد بینی کن
بیندیشش از نیش پنهان دار … که خنجره را گفت سر پیش دار
جهانگیری رانت که در نبرد … بی مرد کم داشت بر سیج مرد
چو روبه که از شیر خاید کباب … بغز بر تن زخمی آرد شتاب
نه بیگانه که هست فرزند و زن … چو هم جانه کرد شود جانه کن
چو شد جانه جد فرزند راست … نباید دگر نه فرزند خواست
چو بالا در آرد گیاه بلند … سی سرو را باشد از وی گزند
زپند بزرگان نباید گذشت … سخن را ورق در نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار … بیاد آیدت پند آموزگار
سکالش کی کو نصیحت شنید … درجاره را بر کف آرد کلید
شه از پند آن پیر آلوده مغز … هراسان شد از کار آن های نغز
ولیکن نگشت آتش کم را … بر کوبکی داشت آزرم را

شه از گفته رای زن خشمناک … به پیچید چون مار بر روی خاک
که برزد ابروی پیوسته را … گشاده از گره چشم دربسته را
درو دید چون اژدها فه کوزن … بخشمی که دور افتد از سنگ و زن
که در من چه نرم آهنی دیده … که بولاد خود را پسندیده
نامی بمن مردی اهل روم … ره کوه آتش بجاری بوم
عقابان بیازی و کبکان بجنگ … سر باز با نزاد در ارد بتنگ
چه بندم کمر در مصاف کسی … که دارم کمر بسته چون او بسی
دلیری کند با من آن نادلیر … چو گور که دارنده باشد ز شیر
سرش لیکن آنکه در آید زخواب … که شیر از تنش خورد باشند کباب
بود خایه مرغ سخت و کران … زخون تنک و خایک منکران
که دانت کین کوذکی خردسال … شود با بزرگان خس بدسگال
باول قدح دردی آرد بپیش … گذارد شکوه من وشرم خویش
بخود تنک را رسم سیف کم … به بیشش زبونان زبونی کنم
اگر خود شود غرقه در زهر مار … نخواهد نهنگ از بزغ زینهار
زروی کجا خیزد آن دست زور … که کشتی برون راند از آب شور
بشوراند اورنگ خورشید را … تمنا کند جای جمشید را
بتاراج ایران برارد علم … برد تخت کیخسرو و جام جم
شکوه سران بیش باید نهاد … قدم در خور خویش باید نهاد
بسندی زروباه تا زورمند … که شیر ژیان زار سازند کند

زشیران بود روبهان را نوا … بخندد زمین تا نگرید هوا
تهی دست کو مایه داری کند … چو لنگیست کو راهواری کند
تو خود نیک دانی مرا زین شکوه … زنیک طفل روبی نیایم ستوه
بدست غلامان سنانش دهم … بچوب شبانان شکستش دهم
نه بری که از سگ زبونی کند … خر پیر با او حرونی کند
عقابی که از پشه گیرد گریز … که افتادنش هست کوبر تخیز
پلنگی که ترسد زروباه پیر … بشوراد مغز سش زرو با کبیر
به بینی که دامن پیل زور … سرش جون سبادم بهم ستور
که باشد زبونی خراجی سری … که همسر بود باملند افسری
نشیننده بر بزمگاه کیان … منم تاج بر سر کمر بر میان
کرا یارکی که سرکفت و کوی … زمن جای اباکند جست و جوی
کلاه کیان نیم کیا نزاد … درین خره تن روبیان کی خرد
من و تخته بهمن و بشت کی … کجا ترسم از روی شست هی
زره بین وزو درع اسفندیار … به اورنگ زرین منم یادگار
اگر باز کرده به بیشه راه … برو روز روشن نکرد سیاه
وگر کشتی آرد بدریای من … سری بیند افتاده در پای من
چو دریا تلخی جوابش دهم … زنا کشش ستانم آبش دهم
ازان ابر عاصی جنان ریزم آب … کنار ده که دست بر آفتاب
من آن صیدرا کرده ام سربلند … منشی باز در کردن آرم کمند

نوای مغز بوسیده سالخورده … زگستاخی خسروان بازکرد
که جایگه شد آن جای کی ناختن … کمندی بگوید در انداختن
چراغی بصحرا بر افروختن … فلک را جهانداری آموختن
کش چه بانداز خویش پای … که هر جوهری را بدیدست جای
قبا کونه در خورد بالا بود … جهان کار در دیده کالا بود
ترا فرق پیری از جای برد … کهن کشتگیت از سرو رای برد
چو پیر کهن کرده آزره پشت … زنیزه عصا به که گیرد بمشت
زپیری دگر کونه شد رای نغز … فراموش کاری در آید بمغز
زپیران دو چیز است ازیب و نیاز … یکی درستوزن یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای … رها کن فروکش تو پیرانه پای
تن ناتوان کی سواری کند … سلاح شکسته چه یاری کند
سپه به که برنا بود زانکه پیر … میانی که چون رسد تیغ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن … که بی وقت ناورد … ن
خروسی که بیگه نوا بر کشید … سرش را که باز باید برید
زبان بند کن تا سر آری بسر … زبان خشک کن تا کلوکاه تر
سر بی زبان که بخون تر بود … بدانت از زبانی که بی سر بود
زبان آنکه دارد در کام خویش … نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان که او کامکاری کند … چو کامش رسد کامکاری کند
زبان ترا زو که شد راست نام … ازان شد که بیرون نیارد زکام

چو از کام خود کامی آید برون   بهر سو که خسبد شود سرنگون
با گفتنیها که باشد نهفت   دگر زبان بایدش بازگفت
بگفتن کسی کو شود سخت کوش   نیوشنده را در نیاید بگوش
سخن به که با صاحب تاج و تخت   بگویند پخته نگویند سخت
چو زن گونه تندی بسی کرد شاه   پشیمان شد آن پرده شد عذرخواه
خطرهاست در کار شاهان بسی   که با شاه خویشی ندارد کسی
چو از کینه بر فروزند چهر   نه فرزند خود برنیارند مهر
همانا که پیوند شاه آتشست   با آتش در از دور دیدن خوشست
نصیحت موافق بود شاه را   که از کبر خالی بود راه را
نصیحت کسی با خداوند زور   بود تخم افکنده در آب شور
چو آگاه گشت آن نصیحت گزار   که از پند او کم شد شهریار
سخن را دگرگونه بنیاد کرد   بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوراندیش آگاه توی   مخالف چه دارد چو دارا توی
که باشد سکندر که آرد سپاه   ز دارای دولت ستاند کلاه
تو داری کلاه آسمان دوخته   ستاره چراغ تو افروخته
کلوخی که با کوه سازد نبرد   بنگر توان زور برآورد گرد
درخت کدو تا نه بس روزگار   کند دعوی همسری با چنار
چو کوه زد دولابه تا گیر   رسن بسته در گردن آید بزیر
کز و بیت او گردن افراخته   ز ساق گیاهی رسن ساخته

رسن زو نه پوشند که باشد گیاه   دگر باره دلوش در افتد بچاه
چو خورشید مشعل در آرد بباغ   به پروانگی بخشش پیر چراغ
بهنگام سرپنجه روباه لنگ   نگوید پای بخشش پلنگ
که زابروی خویش بر گوشه نه   که بر گوشه بهتر کمان را کره
با هستگی کار عالم برآر   که در کار که نیاید بکار
چراغ ار بکوی بر افروختی   نه خود را نه پروانه سوختی
خمیر آید و آتش اندر تنور   نباشد زبان تا دهن راه دور
شکیب آورد بندها را کلید   شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن   فرس در تک و پیل در تاختن
بسا روده کز زخم خوردن شکست   که تا زخم رو در آرد بدست
تو شاهی و با ستی افزون کنیم   حساب تو با دیگران چون کنیم
بنظم دارا جهاندیده مرد   بسی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جوشیده مغز   نشد نرم دل زان سخنهای نغز
در آن تندی و آتش افروختن   که خواست مغز سخن سوختن
طلب کرد کاتب ز دیوان دبیر   بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد   نبشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک شبه رنگ را   ببرد آب مانی و ارتنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت   ز نغزی بکردار باغ بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر   زبان از سخن سخت بنیادتر

چو شد نامه نغز پرداخته   بر و مهر شاهانه شد ساخته
بهانه نه نامه خسروان   ز دارا با سکندر آمد دوان
بدو داد نامه چو سر باز کرد   دبیر آمد و خواندن آغاز کرد
بده ساقی آن جام جمشید را   شب تیره بخشنده خورشید را
می که فروغش شب زاغ چهر   ستاره عقیقی شود بر سپهر

نامهٔ دارا با سکندر بتهدید

بنام بزرگ ایزد دادبخش   که ما را ز دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر   بیامنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک   برآرد کن مردم از تیره خاک
توانا و دانا بهر بودنی   کند بخش بسیار بخشودنی
از و مرزمان روح را مایه   خرد را که کوه پیرایه
یکی را جهان تکیه دار ار بخش   کرانی نه بیند در ایوان خویش
یکی را بدست افکند کوه گنج   نسنجید بایستی ره کوه رنج
نه آنکس کند کو دکان رنج یافت   نه سعی نمود آنکه آن گنج یافت
کند هرچ خواهد برو حکم نیست   که جان دادن و کشتن آورد
نشاید سر از حکم او تافتن   جز او حاکمی کی توان یافتن
درود خدا باد بر بنده   که افکنده شد با سر افکنده
چه سودست کین تو ناحق شناس   کند آن زمین را بنفرین قیاس

بجایی که بدخواه خونی بود   تواضع نمودن زبونی بود
نگو داستانی زد آن شیر مست   که با زیردستان شود زیردست
تو ای طفل نابخته خام رای   مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
هم بچه با منت پایدار کو   سپاهت کجا یا سپهدار کو
چو کژدم تویی مارخوی کی   که با اژدها جنگ جویی کنی
اگر گردی این خوی ماران رها   وگر نه من و تیغ چون اژدها
جهانت دهم مالش از تیغ تیز   کریا مرگ خواهی ز من یا گریز
بر خشنده آذر باستاد زند   بخورشید روشن بچرخ بلند
بیزدان که اهریمنش دشمنست   بزردشت کو خصم اهریمنست
که از روم و روی نام نشان   شوم بر سر مرد و آتش فشان
گرفتم همه آهن آرم زره   در آتش کژ ما چه آتش چه موم
زروی چه برخیزد و کشورستی   ببای ستوران برم لشکرش
که آری بخوارها درع و ترک   کجا باشدت برگ یک بید برگ
مکو تیر ترکان یغمای من   بخوردی که تندی یغمای من
سری کو کو سرکش دارا کنی   بیاریش دارا بدارا کنی
کمان بشکنی پر بریزی ز تیر   زره در نوردی بپوشی حریر
وگرنه جهانت دهم گوش پیچ   که دانی تو هیچی و کمتر ز هیچ
حذر کن ز خشم جگر جوش من   مباش ایمن از خواب خرگوش من
بنه گوش خفته بسن زینهار   که چند آنکه خسبد دو دوت کار

ببین شیر کردن جهان جوی گفت | که خرگوش با ما بگردون کفت
توانم که من با تو ای خام خوی | کنم جنگ کردم آزرم جوی
ولیک این سخن راست باشد که شاه | به اروند خواری در افتد بچاه
بده جزیت از ما بر کینه را | قلم درکش رسم دیرینه را
نشاید همه ساله این کینه دوخت | خور و رشته یکبار نشاید فروخت
مزن رخنه در خاندان کهن | تو در رخنه باشی دلیری مکن
بجای میاور که خیم زجای | ندارد پر پشه با پیل پای
بلک خدا داده خرسند باش | مکن زامنین جنگ شیر ان ترس
کلاغی که کبک درکوشش کرد | تک خویشتن را فراموش کرد
بساز انجمن انجم آمد فراز | فرشته در اندر دری کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی | نه فرقی که خواهد که فتق نوی
زمانه که اکار نازی کند | ستاره بجان که بازی کند
زناکی که بر آسمان افکنی | سر و چشم خود در زیان افکنی
هم سر دکه سروران پای بود | سر خویشتن را چه باید شکست
طپانچه بر اعضای خودی زنی | تبر خیره بر پای خودی زنی
عو رجوان بران دار دست | که کردن بشمشیر من خار دست
خلاف نه تنها تراکه دپست | بسا که دنا زا که کردن شکست
مراز یبد از خسروان عجم | سر تخت کاوس و اکلیل جم
بسختی سکیست سخت جون آهنم | که از پشت شاهان رویین تنم

زباران بکاترسد آن کرگ پیر | که کوکینه بخشد بجای حریر
زوارنده نتوان ستد تخت را | نشاید خرید افروخت را
که اسفندیار از جهان رخت بجست | نبشته خود بهمن سپرد
وکر بهمن از پادشاهی گذشت | جهان پادشاهی بمن بازگشت
بجز من که دارد که کارزار | دل بهمن و زور اسفندیار
بمن بر رسد بازوی بهمنی | که اسفندیارم برویین تنی
نژاده منم دیگران زیر دست | نژاد کیان زا که آرد شکست
در اندازه من غلط بوده | بیازوی بهمن نبوده
خداوند ملکم به پیوند خویش | مشو غافل اندر خداوند خویش
پشمان کنون شو که جون کار بود | ندارد پشیمانی انگاه سود
جوانی مکن که چه مستی دلیر | منه پای گستاخ درکام شیر
درشتی رها کن بنرمی کرای | ز جایم مبر تا بجنبد بجای
با تندی بغارت برم کشورت | بخواهش دهم کشوری دیکرت
من از ساکن آرم اکر کوه سنگ | که در جنبش آمسته دارم درنک
بجنبانم ار تا بجنبد زمین | همین کو بیت بازکویم همین
جو خوانده نامه شهریار | بپرداختن نامه جون نگار
سکندر بفرمود کار دشتاب | سزای نوشته نویسید جواب
جوابی نبشت آنجنان دلپسند | که بوسید دستش سپهر بلند
جو سربسته شد نامه دلنواز | رسانندهٔ را داد تا برد باز

بیا ساقی از بهر دفع خمار | دوای دل درد مند از خمار
ازان می که کز وشادمانی کنم | وکرچند پیرم جوانی کنم

جواب نامهٔ دارا باسکندر

دبیر آمد و نامه را سرگشاد | ز هر نکته صد گنج گوهر کشاد
سرنامه نام جهاندار پاک | برارنده رستنیها ز خاک
بلندی ده آسمان بلند | کشاینده دیده هوشمند
جهان آفرین وز جهان بی نیاز | بهنگام بیمار کی چاره ساز
زمین را بدم برآراست چهر | کمر بست کردش زگردان سپهر
نیام زمین را بشمشیر آب | برافروخت جون چشمه آفتاب
خداوندی نسبت بندگی | نه پری درونی پراکندگی
یکی کونه مانده هر یکیست | همه هستی از ملک او اندکیست
قوی حجت از هرچه کیری شمار | بری حاجت از هرچه آید بکار
مرا او ترا مایه باید نخست | که تا زو بسازیم چیزی درست
مراغ از ید او باسباب نیست | بدریا فتن عقل را تاب نیست
خرد دانش آموز تعلیم او | دل از داعداران تسلیم او
بر از حکمت و حکم او شد جهان | حکم آشکارا بحکمت نهان
نوشته براز ابد بن ساده دشت | ازو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده را روشنایی ازو | مرا و ترا پادشاهی ازوست

ز فرمان او نیست کس را کزیر | خدا اوست ما بنده فرمان پذیر
مراکر کند در جهان تاجدار | عجب نیست از بخشش کردکار
تو نیز ای جهاندار فیروزبخت | نه کر مادر آورده تاج و تخت
خداداد ات این چیره دستی که هست | مشو برخداداد کان چیره دست
سپاس خدا کن که بزم سپاس | نکوید شاه مرد ناحق شناس
مبادا بهشیاری و بیهشی | کسی راز فرمان او فرمشی
مراکر خداوند یاری دهد | عجب نیست که شهریاری دهد
توانم که کردن فرازی کنم | بشمشیر با شیر بازی کنم
بتیغ افروکاه خواهم کرفت | بدین اژدها ما خواهم کرفت
نخواندی ز تاریخ جمشید شاه | که آن اژدها جون فروبرد ماه
فریدون بدان اژدها پاره | هم از قوت اژدها بی چه کرد
برآرندهٔ آسمان و زمین | کزو مایه دارد کمان و همین
خدایی که و هر کرا نیست | خرد را بدان بی خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما | که بودند پیغمبر دین ما
بصحف براهیم ایزدشناس | کز آن دین بود بیش یزدان سپاس
که کر دست یابم با یرانیان | برم دین زردشت را از میان
نه آتش گذارم نه آتشکده | شود آتش از دستم آتش زده
جنین رسم پاکیزه و راه راست | ره ما و رسم نیاکان ماست
بدین مشک نا شاک نتوان فشاند | که بوی خوش مشک پنهان نماند

کسی را نشد خرمای نخل خام / که بر نخل خرما رساند گزند
بستان بگل راست کز دست ... / که بوی و رنگی دهد دلنواز
زکوران سر او از کوری بود / که با فلیش دست زوری بود
ز شیران همان شیر خون ریزتر / که دندان و چنگش بود تیزتر
دو شیر ندگسنه کی ران گور / کباب انگنی راست گورات زور
دو پیلند خرطوم درهم کشان / ز برد کی بود خواهد نشان
تو مردی و من مرد وقت نبرد / برای بدید آید از مرد مرد
من آنکه عنان باز پیچم ز راه / که یار ستانم ... کلاه
چه بنداشتی در جهان نیست کس / جهاندار تنها تو باشی و بس
بهر زیر ترکی ستانده ای / به منزل راه پاینده ایت
باری چو من مهره بازی مکن / نبرد آر و نیرنگ سازی مکن
ز ملک من اقطاع من میدهی / برات سهیل از یمن میدهی
جنیراب داذن نشایدمش / که یابد درو قطره خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی / که خاکی بگوهر به از آتشی
بیارام و تندی رها کن ز دست / که الماس از ارزیر یابد شکست
همان شیشه ای که داری بجنگ / نگه دار و مستیز با خاره سنگ
جهان چنین برز نفط شبید / ز طوفان آتش نگه دار بید
بآسودگی عیش خوش میگذار / جهانجوی را با جویت چه کار
یکی داد باغی به بی توشه / نداد شش زباغ آن دگر گوشه

زبون تر ز من صیدی آور بزیر / که چرخی نخیزد ز پهلوی شیر
شاخی چه باید در آویختن / که نتوان از و میوه ریختن
تمنای شاه آنکه آید بدست / که بر روی دریا توان پل ببست
چه باید غروری بر آراستن / نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بران دار دست / که تند اژدهای بیازارد دست
زند دیو راست چو اسفندیار / که بازستم آی سوی کارزار
چو با دیو دارد سلیمان نشست / کند یاوه انگشتری را ز دست
بترس از غلطکاری روزگار / که چون ما بسی را غلط کرد کار
حسابی که با خود برانداختی / جهان نیست بازی غلط باختی
عنان باز کش زین تمنای خام / که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آ... خوار تر / نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری / چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی باز گرد / که مردم نیازارد از نیک مرد
نه من بستم اول بدین کین کمر / تو افگندی از سده مار سر
بخون ریز من لشکری ساختی / شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا هم برز... جای من / ستانی ز من ملک آبای من
مرا نیز بایست برخاستن / کمر بستن و لشکر آراستن
... دانذن از ژرف دریا برون / کشادن بشمشیر دریای خون
تو که هوشیاری نه من بخودم / همان هوشیارم همان بخردم

که افکند بر کار تو بخت نور / من از بختیاری نیم نیز دور
جهان که ترا داد کاری بدست / مرا نیز دستی درین کار هست
ترا تاج یاور مرا تیغ یار / منم تیغ زن گر تویی تاجدار
مزن تکیه بر مسند و تخت خویش / که بر تخت را تخفه هست بیش
چو دوران ملکی بپایان رسد / بدو دست جوینده آسان رسد
جهان چون نباشد بجان آمده / منی و تویی در میان آمده
جز آن باشت هیچ و انوانیت / که وزنی ترازو دو من بات نیست
بهم سنگی خود مرا بر مسنج / که از اژدها بهمن آید برنج
که مر سنگ و آبی نهی در جواب / چو کوه افکنم سنگ خود را در آب
زره پوشم ار تیغ بازی کنی / کمر بندم ار صلح سازی کنی
بهیچ آن نامی تو از گرم و سرد / پذیرنده ام زآشتی و نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام / که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را کرد گوش / دماغش ز گرمی در آمد بجوش
فرستاد و بر جنگ تعجیل جست / سکندر نیامد در آن کار سست
ده اورد لشکر به پیکار تنگ / برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت کان اژدها / نخواهد بی شیر کردن رها
بجنبید جنبیدن باشکوه / چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز / زمانه در کینه بگشاد باز
زمین جزیره که آن مولت / خوش آرام کاهست و خوش ...

مصاف دو خسرو در آن مرز بود / که آشوبشان کوه بالرز بود
هنوز ار بجویند ازان خسروان / توان یافتن اندران استخوان
بیا ساقی از باده بردار بند / بپیمای پیموده ی یار چند
خرابم کن از باده جام خاص / مگو زین خرابات یابم خلاص

مصاف کردن دارا با سکندر بار اول

خرامیدن لاجوردی سپهر / همان گرد بر گردش ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گریست / سراپرده ای اینچنین سرسریست
درین پرده یک رشته بیکار نیست / سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید / ز دیده که خواهد شدن ناپدید
مرادی که از خانه بیرون نهند / کلاه اج اقبال بر سر نهند
گزارنده نیک و بدهای خاک / سخن گفت ازان پادشاهان پاک
که چون صلح را در جهان راه داد / عروس عدن در پدیدار داد
رسیدند لشکر بجای مصاف / دو پرگار بستند چون کوه قاف
خنک بر گذرگاه کین ریختند / نقیبان خروشیدن انگیختند
پزک بر پزک سو بسو شتاب / نه در دل سکونت نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از هر دو جای / ز نوبت گوشنده را دست و پای
نه گر در میان صلحی آید پدید / که شمشیرشان بر نباید کشید
دو رویه ستادند بر جای جنگ / نمودند بر بش دستی درنگ

چو بود از جوانی و کودکشی / همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از هر دو باری ستیز / دل کینه ور گشت بر کینه تیز
از آن پس که بر کینه ره یافتند / سر از جستن مهر برتافتند
در آمد بغریدن آواز کوس / فلک بر دهان دهل داد بوس
شغبهای آینهٔ پیل مست / همی شانه بر پشت پیلان شکست
بآورد خرمهره آواز شیر / دماغ از دم گاودم گشت سیر
چنان آمد از نای ترکی خروش / که آزنای ترکان برآورد جوش
طرایق که از مقرعه خاسته / برون رفته زین طاق آراسته
روارو برانداز راه نبرد / هزاهز در انداخته دان مرد
زمین گفتی از یکدگر بردرید / سرافیل صور قیامت دمید
غبار زمین بر هوا راه بست / عنان سلامت برون شد ز دست
زمین گرد بر تارک ترک زن / زمین آسمان آسمان شد زمین
چو تاب شد نوهای بلند / گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس در هوا بست میغ / جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس عطسهٔ تلخ بر خون و خاک / دماغ هوا بر شد از چاک چاک
سپهدار ایران هم از بامداد / بر آراست لشکر بسازی تمام
نخستین صف میمنه ساز کرد / ز تیغ اژدها را دهن باز کرد
صف میمنه هم برآراست چست / یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جناح آنچنان بست در پیشگاه / که پوشیده شد روی خورشید و ماه

ز قلبی که چون کوه پولاد بود / نبا منده را قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم / برآراست لشکر چو نخل زموم
سلاح و سلب داد خواننده را / قوی کرد پشت بنا منده را
چپ و راست آراست از ترک و تیغ / چو آرایش گلبن از اشک میغ
پس و پیش را کرد چون خارکوه / برانگیخت قلبی ثریا شکوه
چو از هر دو سو لشکر آراستند / بدان سر بسر مردی خواستند
سیاست در آمد بگردن زنی / ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک / چو کوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر پر گشته جای نبود / که در غار او اژدهایی نبود
سنان خدنگ از کمین کمان / نیاسود بر یک زمین یک زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج / دهن باز کرده بتاراج گنج
ز غریدن زنده پیلان مست / که در گلوی شیر بران شکست
ز بس تیغ بر کردن انداختن / نیارست کس کردن افراختن
بذرها بسر کین برآراسته / محابا شده مهر برخاسته
ستون علم جامه در خون زده / نجات از جهان خیمه بیرون زده
ز بس خستهٔ تیر پیکان فشان / شده آبله دست پیکان کشان
جهان گرم شد آتش کارزار / که از نعل اسبان برآمد شرار
جهانجوی دارا ز قلب سپاه / برآشفت چون شرزه شیر سیاه
بدشمن گذای بخصم افکنی / کشاده بر و بازوی بهمنی

به هر جا که بازو برافراختی / سرش زود در پایش انداختی
نشد بر تنی تا نپرداختش / زره بر سری تا نینداختش
ز بس خون روی دران ترکتاز / هزار اطلس روی افکنده باز
وز آن سو سکندر بشمشیر تیز / برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده بکوشش چون / بهر دست شمشیری الماسگون
دو دستی چنان میگراید تیغ / که خصم را جان نیامد دریغ
چو بر فرق پیل آمدی خنجرش / فرو ریختی زیر پایش سرش
چو بر آب دریا غضب ریختی / ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش ز دم بر زند / دم اژدها را بهم بر زند
بدارا نمودند کان تند شیر / جهانگیر کز مرکب آورد زیر
شه آزرم را به که یکسو کند / کز آن پهلوان پیل پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی / برانند بر جنگ او بارگی
چنان دید دارای دولت صواب / که لشکر بجنبد چو دریای آب
همه کوه بیک سر زنند / بیکبارگی بر سکندر زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت / بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند / دو دستی بتیغ اندر آویختند
سکندر چو غوغای بدخواه دید / ز خود دست بدخواه کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز / بدادند در راه جان عزیز
ببندند بر دشمنان راه را / بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند / نبردی چنان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ / گذرگاه کردند بر مور تنگ
چو زنبور گیلی کشیدند نیش / ز زنبوره زنبور کردند ریش
سکندر در آن داوری گاه سخت / پی افشرده مانند بیخ درخت
سیوفی برافکند پیل افکنی / سوی پیلتن شد چو اهریمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان / کز آن زخم لرزید سرو جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد / حمایل که پولاد با خاره کرد
ببرید بازوی تابنده هور / ولیکن شد آزرده در زیر زور
ببوی تن شاه رست از گزند / بزد تیغ و بدخواه را سر فکند
هراسید از آن دشمن پرهراس / دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم تابد عنان / رهایی دهد سینه را از سنان
دگر باره از بخت امیدوار / پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید / بر اعدای خود دست خود بیش دید
قوی کرد بر جنگ بازوی خویش / بکوشید با همتر از روی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختن / ز دشمن بدشمن در آویختن
نبرد آزمایان ایران سپاه / گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت روی زبکارشان / اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره بمردی فشردند پای / نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند / غنیمت ببدخواه نگذاشتند

[illegible]

چو گوهر برافروز زنگی تباج   شه چین فرود آمد از تخت عاج
بروشن از تیره شب تافته   چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گروه آمدند   شدند از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد   ز تن زخم شسته وز روی گرد
بر اندیشه از کینه تیز گشت   که فردا ابر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کان روی شسته ترنج   چو روحانیان سر برون زد ز زنج
سپاه از دو سو صف برآراستند   ز سر بران بنجیر برخاستند
بپولاد شمشیر و جرم کمان   بسی روز بازی نمود آسمان
بنوغای لشکر در آمد شکیب   که دست از عنان رفت و پای از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص   با خلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده   دل آزرده کی در میان آمده
بر آن دل که خون ریز دارا کنند   بدو کین خویش آشکارا کنند
چو زین گونه بازاری آراستند   بخون از سکندر امان خواستند
که مایم خاصان دارا و بس   بدارا ز ما خاص تر نیست کس
ز بیداد او چون ستوه آمدیم   بخون ریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختن   ز بیداد او ملک پرداختن
یک امشب بکوشش نگهدار جای   که فردا مخالف در آید ز پای
چو فردا علم بر کشد در مصاف   خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست گنج   بما بر گشائی کی قفل گنج

[illegible]

[illegible]

زما هر یکی را توانگر کنی   بزرگ کار ما هر دو چون زر کنی
سکندر بدان خواسته عهد بست   به پیمان بخواهند کان داد دست
نشد باورش کان دو بیدادکیش   کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد   که خصم خود را شکست آورد
هر آن ره که بیداد داد آمدش   کهن داستانی بیاد آمدش
که خرگوش هر مرز را ای شگفت   سگ آن ولایت تواند گرفت
چو آن عاصیان خداوندکش   خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنجشان کامکاری دهد   بخون ریز بدخواه یاری دهد
حق نعمت شاه بگذاشتند   بی کشتن شاه بر داشتند
چو یاقوت خورشید را در بدرد   بیاقوت جستن جهان پی فشرد
بدزدی که تند مهتاب را   که او بر داوزن جوهر آن تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه   شدند از نبرد آزمایی ستوه
بجز لکه خویش کشتند باز   برزم دگر روزه کردند ساز
بیا ساقی از من مرا دور کن   جهان ازان لعل پر نور کن
میی کو مرا بر دل برد   همه دل بخندد او غم دل برد

پیروزی یافتن اسکندر بر دارا و کشته شدن دارا

جهان گرچه آرامگاهی خوشست   شتابنده را نعل در آتشست
دو در دارد این باغ آراسته   در و بند ازین هر دو برخاسته

[illegible]

[illegible]

درای از در باغ و بنگر تمام   ز دیگر در باغ بیرون خرام
اگر زیرکی با گل خو مگیر   که باشد بجا ماندنش ناگزیر
درین دم که داری بشادی بسیج   که آینده و رفته هیچست هیچ
نه ایم آمده از پی دلخوشی   بکوشی پی رنج و محنت کشی
خزانه کسی در عروسی نخواند   که آن زمان کاب و هیزم نماند
گزارنده نظم این داستان   سخن راند بر سنت راستان
که چون آتش روز روشن گذشت   چو از دود شد گنبد تیز گشت
شب انباه بر بست پیرایه   شگفتی بود نور باسایه
طلایه ز لشکر که هر دو شاه   شده پاس دارنده تا صبحگاه
نیاسود باید شدن چون خراس   نیاسود از زحمت بانگ پاس
بیا خفته که نیات پیل مست   هراسیده هر ساعت از خواب جست
غنوده تن مرد از رنج تاب   نظر هر زمانی در افزد خواب
نیایش کنان هر دو لشکر فراز   کز این کامگی بود دی ایشد واز
مگر کان درازی بود بی درنگ   درنگی بدید آمدی روز جنگ
سگالش چنان شد دو کوشنده را   که ریزند سوای جوشنده را
چو خورشید روشن برآرد کلاه   بپیدار کرده شبدیز و سیاه
دو خسرو عنان در عنان آورند   ره دوستی در میان آورند
بآزرم و خشنودی از یکدگر   بتابند وزان پس بتابند سر
چو دارا در ان داوری رای جست   دل رای زن بود در رای ست

[illegible]

[illegible]

سوی راستی کس نشد رهنمون   نمودند رایش بشمشیر و خون
که ایران ازو روی بیش خورد   بقایم بکار ریزد اندر نبرد
چو فردا فشاریم در جنگ پای   ز روی نمایم یک تن بجای
بدین عشوه دادند شه را شکیب   یکی بر دلیری یکی بر فریب
میان قاصدان نیز کردند جهد   که بر خون او بسته بودند عهد
سکندر ز دیگر طرف چاره ساز   که چون پای دارد دران ترکتاز
خیال دو سرهنگ رایش بداشت   جز آن خود که سرهنگی خویش داشت
چنین گفت با پهلوانان روم   که فردا درین مرز سخت بوم
بکوشیم کوشیدنی مردوار   رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما راست ملک   وگر ما شدیم آن داراست ملک
قیامت که پوشیده رای ماست   بود روزی آن روز فردای ماست
باندیشهای چنین هولناک   دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد   جهان بازی دیگر آغاز کرد
بآتش بدل گشت مشتی شرار   کلیچه شد آن سیم کاورد بار
در آمد بجنبش دو لشکر چو کوه   کز آن جنبش آمد جهان را ستوه
وزید از دو صف شاه بهمن نژاد   چو برخاست از اول بامداد
بهم ساز لشکر بترتیب جنگ   برآراست از جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه بر پای کرد   بآیین او گنج را جای کرد
چو بر میمنه ساز ورگشت کار   به میسره شد چو روئین حصار

[illegible]

[illegible]

جناح از هوا بر زمین برد میغ / پس آهنگ شد چون زمین جای میغ
جهاندار در قلب که کرد جای / درفش کیانیش بر سر بپای
سکندر که تیغ جهان سوز داشت / جهان تیغی از بهر آن روز داشت
برانگیخت روی چو بارنده میغ / بگوکش ز پیکان و باران تیغ
جناح سپه را بگردون کشید / سم بارگی بر سر خون کشید
گوان مایگان را بدان سان که خواست / بغرّ و زر فتن سوی دست راست
گروهی که برنا بسان ساختشان / چپ انداز شد بر چپ انداختشان
همان استواران درگاه را / که ایشان بدی ایمنی شاه را
بقلب اندرون داشت با خویشتن / چو پولاد کوهی شد آن پیلتن
برآمد ز قلب دو لشکر خروش / رسید آسمان را قیامت بگوش
ببیره بغرید چون تند شیر / درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شوریدن نای کرّه نای / برافتاد تب لرزه بر دست و پای
ز دریا و رویین خم ازپشت پیل / نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زهره شکاف / بدرید زهره چو بجید ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ / زمین لرزه افتاد در کوه و راغ
درآمد ز هر ان سر سبز برگ / گشاده بر و روزن درع و ترگ
ز بس تیرباران که آمد بجوش / فکند ابر باران خود زد دوش
کز آن تیرباران کنون آمدی / بجای نم از ابر خون آمدی
خروشیدن کوس رویینه کاس / نیوشنده را داده برجان هراس

[illegible]

[illegible]

جلاجل زنان از نواهای جنگ / برآورده خون از دل خاره سنگ
بجنبش درآمد دو دریای خون / شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساط بد آراسته / غباری شد از جای برخاسته
با برو درآمد کمان را شکنج / شتابان شده تیر چون مار گنج
ستیزه از تیغ سیماب ریز / چو سیماب گرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان لشکرشکن / تن کوه لرزیده برخویشتن
چو مرگ از یکی تن برآرد هلاک / شود شهری از گریه اندوهناک
بمرگ همه شهر و زن شهر دور / نگرید کس ارچه بود ناصبور
زبس کشته بر گشته مردان مرد / شده راه بربسته بر ره نورد
بدان دجله چون بلند آفتاب / چو نیلوفر افکنده زورق در آب
سنان سکندر در آن داوری / سبق برده از چشمه خاوری
شراری که شمشیر دارا فکند / تبش در دل سنگ خارا فکند
چو لشکر بلشکر درآمیختند / قیامت ز گیتی برانگیختند
پراکندگی در سپاه اوفتاد / هزاهز در آن رزم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ / فراخی درآمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود / گروه در دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ غدار چون پیل مست / بدان پیل تن برگشادند دست
زدندش یکی زخم پهلو گذار / که از خون زمین گشت چون لاله زار
بغلتاد دارا از آن زخم تیز / ز گیتی برآمد یکی رستخیز

[illegible]

[illegible]

درخت کیانی درآمد بخاک / بغلطید در خون تن زخمناک
برنجد تن نازک از درد و داغ / چه خویشی بود باد را با چراغ
کشنده دو سرهنگ شوریده رای / بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم / باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سر تخت پرداختیم / سر تاج اسکندر افراختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه / سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باور کنی / بخونش سم بارگی تر کنی
چو آمد زما آنچه کردیم رای / تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
ببخش گنجی که بذرفته / وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر بدانست کان ابلهان / دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خویش / که برخاستش عصمت از جان خویش
ز دو مهر دامید واری نبرد / که هم سال را در سر آید نبرد
نشان جست کان کشور آرای کی / بجا ماند آنکه دارد از خون و خوی
دو بیداد پیشه به پیش اندرون / ببیداد خود شاه را رهنمون
بُد در موکب قلب دارا رسید / ز موکب روان هیچ کس را ندید
تن مرزبان دید در خاک و خون / کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور / همان پشه کرده بر پیل زور
بیادزوی بهمن برآموده مار / ز رویین دژ افتاده اسفندیار
بهار فریدون و گلزار جم / بباد خزان گشته تاراج غم

[illegible]

[illegible]

شب نامه دولت کیقباد / ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور / درآمد ببالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را / دو گوشه ز خود خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش استوار / خود از جای جنبید شوریده وار
ببالین که خسته آمد فراز / ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد / شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم آن تن خوابناک / فرو گفت برخیز از این خون و خاک
رها کن که در من رهایی نماند / چراغ مرا روشنایی نماند
سپهرم بدان گونه پهلو درید / که شد در جگر پهلوم ناپدید
نوای پهلوان کامدی سوی من / نگهدار پهلو ز پهلوی من
بدان گونه پهلو دریدم چو میغ / همی آیدم ز پهلویم بوی تیغ
نگه دار دستت که دارات این / نه پنهان چو روز آشکار است این
چو گشت آفتاب مرا روی زرد / نقابی من درکش از لاجورد
مبین سرو را در سر افکندگی / جهان شاه را در چنین بندگی
در این بندم از زحمت آزاد کن / بآمرزشم ایزدم یاد کن
زمین بوسه من تاج تارک نشین / ملرزان مرا تا نلرزد زمین
رها کن که خواب خوشم میبرد / زمین آب و چرخ آتشم میبرد
نگه دار سر خسته را از نشیب / که گردون کدان برآرد نفیر
زمان من اکنون رسید بی گمان / رها کن بخواب خوشم یک زمان

[illegible]

اگر تاج خواهی ربود از سرم / یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت کشادم کمر / تو خواه افسر از من ستان خواه سر
سکندر بنالید کای تاجدار / سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی نشست / نه آلوده خون شدی پیکرت
ولیکن چه سود است کین کار بود / تاسف ندارد درین کار سود
اگر تاجور سر نبیند احتشی / کمربند او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم / که تا سینه در موج خون آمدم
چرا مرکبم را نپیمودم / چرا پی نکردم درین راه کم
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ / کلید در چاره ناید بجنگ
دریغا که از نسل اسفندیار / همین بود بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی / سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن نشاید بزور / که بختش از اجل رفت نتوان بگور
بنزدیک من یک سر موی شاه / گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی / طلب کردمی تا توانستمی
نه تاج و اورنگ شاهنشهی / که مانند دارای دولت نهی
چرا خون نگریم بدان تاج و تخت / که دارنده را بر در افکند رخت
مباد آن گلستان که سالار او / بدین خستگی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا گذشت / نشان پرور و آشکارا گذشت
بچاره گری چون ندارم توان / کنم نوحه بر راد خسرو جوان

چه تدبیر داری مراد تو چیست / امید از که داری و بیمت ز کیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم / بچاره گری با تو پیمان کنم
چو دارا شنید آن دم دلنواز / بخواهش گری دیده را کرد باز
بدو گفت کای بهتر از بخت من / سزاوار پیرایه و تخت من
چه پرسی زبانی بجان آمده / گلی در سموم خزان آمده
جهان شربت مرگ از یخ سرشت / بجز شربت من که بر یخ نوشت
زبی آبی سینه سوزد درون / قدم تا سرم غرق دریای خون
چو برقی که در ابر دارد شتاب / تن از آب خالی و جان غرق آب
سبوئی که سوراخ باشد نخست / بموم و سریشم نگردد درست
جهان غارت از هر دری می‌برد / یکی آورد دیگری می‌برد
نه زو ایمن اینان که مستند نیز / نه آنان که رفتند رستند نیز
ببین وز من این راستی پیشه کن / تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو مستی به پند من آموزگار / بدین روز بنشاندت روزگار
ز من بر ز بهمن شدم کاژدها / بخاریدن سرنگون شد رها
ز اسفندیار جهانگیر که / که از چشم زخم جهان جان نبرد
تو سرسبز بادی بشاهنشهی / که من کردم از سبزه بالین تهی
کشنده نسب کرد بر ما درست / که در نسل ما کشتن آمد نخست
چو درخواستی کارزوی تو چیست / بوقتی که بر من بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر نهان / برآید باقبال شاه جهان

یکی آنکه بر کشتن بی‌گناه / تو باشی درین داوری دادخواه
دوم آنکه بر تاج و تخت کیان / چو حاکم تو باشی نیاری زیان
دل خود بپردازی از تخم کین / ببرداری از تخمهٔ ما زمین
سیوم آنکه بر زیر دستان من / حرم نشکنی در شبستان من
سمن روشنک را که دخت منست / بدان نازکی دست بخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند / که خاتون گردد از آن نازکی سربلند
دل روشن از روشنک بر متاب / که با روشنی به بود آفتاب
سکندر پذیرفت از او هرچه گفت / پذیرنده برخاست گوینده خفت
کبودی و کوری درآمد بچرخ / که بنیاد دارا که دید کاخ و کوخ
درخت کیانی فرو ریخت بار / کفن دوخت بر درع اسفندیار
چو مهر از جهان شهریاری برید / شبی ماند و با قوت شد ناپدید
سکندر بدان شاه فرخ نژاد / شبانگاه بگریست تا بامداد
درو دید و بر خویشتن نوحه کرد / که او را همان زهر تابیت کرد
چو روزی دو که چرخ ابلق سوار / طویله برون زد بدان مرغزار
سکندر بفرمود کارند ساز / بر فرش بجای نخستینه باز
ز مهر زر و گنبد سنگ بست / مهیاش کردند جای نشست
چو نقل گهش آنچنان ساختند / ازو رخت خویشی بپرداختند
تن شاه را قدر چندان بود / که در خانهٔ کالبد جان بود
چو بیرون رود جوهر جان ز تن / کنیزی زند آب بر خویشتن

چراغی که بادی بر او بر دمد / چه بر طاق ایوان و چه برزی
اگر بر سپهری اگر بر مغاک / چو خاکی شوی عاقبت باز خاک
بیاما بیاکو شده خورد و مور / چو در خاک شور افتد از آب شور
چنین است رسم این گذرگاه را / که داد و آمد شد این راه را
یکی رادمرد و بهنگام تیز / یکی راز پنهان که گوید که خیز
کهن زیر این لاجوردی بساط / بدین قلعهٔ کهربا گون نشاط
که روئین کند گهربا و ارزرد / کبودت کند جامه چون لاجورد
گوزنی که در شهر شیران بود / بمرگ خودش خانه ویران بود
چو مرغ از پی کوچ بر کش جناح / شو مست راح اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان / جهانی از خود وارهان وارهان
سمندر چو پروانه آتش پرست / ولیک این کهن لک و آن خوش روست
جوی بو نی خورد و برجای جو / خرافات دو بان دانه و خرمنه
اگر شاه ملکت اگر ملک شاه / همه راه رنجست و بلرنج راه
که داند که این خاک دیرینه دور / بهر غاری اندر چه دارد ز جور
کهن کیسه شد خاک پنهان شکنج / که سر کس برون نارد آواز گنج
زر از کیسهٔ نو برآرد خروش / سوی تو از تری آید بجوش
که داند که این دخمه دام و دد / چه تاریخها دارد از نیک و بد
چه نیرنگ با بخردان ساختست / چه گردن کشان زاسر انداختست
فلک نیست هم آغوش تو / طرازش دو رنگست بر دوش تو

کنون چون فرشته بلندی دهد ... کت باد دادن دست بندی
شانکه بنا نی نیارد دست یا ... کلید بکودون دهد باد ا ...
جه باید درین هفت چشمه خراس ... ز بهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر از چنین روزی روزه گیر ... چو هست آب حیوان نه خرمانه شیر
ازین دیو مردم که دام و ددند ... نهان شو که همصحبتان بد بدند
بی کور کن دشتبانان مکست ... ز نامرد بیابان مردست
کوزن کازند در جوغ دار ... ز مردم گریزد سوی کوه و غار
نهان شیر کوبای دربیشه کرد ... ز بدعهدی مردم اندیشه کرد
مگو کو همردی کشت خود ... که در مردم این مردمی باید
اگر کو همردی شد شکوف ... بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک را کلاه ... هم از مردن مردی شد تباه
نظامی بخاموش کاری بسیج ... بگفتار نا گفتنی در مپیچ
چو مرتبه خفتگان خوش ... فرو خسب یا بنبه در نه بگوش
بیا موز ازین مهرهٔ لاجورد ... که با سرخ سرخست و با زرد زرد
شبانگه که صدرنگ بیند نگار ... برآید بصد دست چون نوبهار
مرا گر که یک چشمه یابد کلید ... از این یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگین رز ... در افکن بمغزم چو آتش بخز

می کز خودم پای لغزی دهد
چو بیچم دماغ دو مغزی دهد

بر تخت نشستن سکندر بجای دارا

کجا بودی ای دولت نیک عهد ... بدرگاه مهدی فرود آر مهد
چو آیی بدرگاه مهدی فرود ... بگردم من آور ز مهدی درود
تو ای دولت از بهر آن خوانده بخت ... که آرایش تاجی و زیب تخت
تنت آدمی را رخ افروخته ... جهان جامه‌ای چون تو نادوخته
بنامیزد آراسته پیکری ... ز هر گوهر آراسته گوهری
بدست تو شاید عنان سپرد ... ز تو پای مردی زمانه ببرد
نشان ده مرا کوی و بازار تو ... که تا دامن آید طلبکار تو
جهانم نماید که از هر دیار ... نداری دری جز در شهریار
بهر جا که هستی کمر بسته ام ... بخدمت کری با تو پیوسته ام
از انجام گفت آن خداوند هوش ... زهی دولت مرد گوهر فروش
بلی کین چنین گوهر سنگ بست ... بدولت توان آوریدن بدست
سکندر که با رای و تدبیر بود ... بنیروی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای ... نسودی سر خصم را زیر پای
کرانده دانای دولت پرست ... بهر کار دولت چنین بسته است
که چون شد سر و تاج دارا نهان ... بااسکندر افتاد ملک جهان
همه گنج دارا ز سر تا به بن ... که آزاده شهر بود پیدا این
بگنجینه شاه پرداختند ... ز دریا بدریا درانداختند

سریر و سراپرده و تاج و تخت ... بخند آنکه آن بر تواند سخت
جواهر بخند آنکه آنرا دبیر ... بیارد در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانهای لعل ... ظرایف کشانرا بغز سود نعل
همان تازی اسبان بازین زر ... خطایی غلامان زرین کمر
بزرد ملوکانه بیش از شمار ... شتربار زرینه بیش از قطار
سلیح و سلب را قیاسی نبود ... پذیرنده را زو سپاسی نبود
دگر چیزهایی که باشد غریب ... وزو مخزن خاص یابد نصیب
جهاندار از آن گنج اندوخته ... چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزنده دل تیره فام ... مکو شب چراغش از آن گشت نام
چو تاریک باید شدن سوی گنج ... که گنج آید از روشنایی برنج
چرا دوری آنکس که شد گنج یاب ... ز شادی برافروخت چون آفتاب
تو خاکی کت گنج باید روا ... که بی خواسته گنج را کس نخواست
فروزنده مرد شد خواسته ... کند کارها کرده آراسته
زر آن میوهٔ زعفران ریز شد ... که چون زعفران شادی انگیز شد
سیاهان مغرب که زنگی وشند ... بصفرای آن زعفران دلخوشند
سکندر که دید آن همه کان گنج ... که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را ... همان محتشم را و درویش را
از آن گنج آراسته داد بهر ... بهر ادو دستش کشت سالار دهر
بکردان ایران فرستاد کس ... کزین در نگردد کسی باز پس

بدرگاه ما یکسره سر نهید ... بپاک سر خویش بر در نهید
بجای شما هر یکی ناسپاس ... نوازش کنیا رودی قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند ... وزان دلخوشی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار ... که هست او بسوگند و عهد استوار
همه هم گروهه براه آمدند ... سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه ... ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست ... که در پایهٔ کس نیارد شکست
در گنج بکشاد بر هر کسی ... خزینه بسی داد و گوهر بسی
همان نام هر کس بدیدار کرد ... بدان خفتگان بخت بیدار کرد
بدان آنچه در بیشتر بود شان ... دو چندان دیگر برافزودشان
چو ایرانیان آن دهش یافتند ... سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین یک زمان ... کله گوشه بردند بر آسمان
گرفتند بر شهریار آفرین ... که یار تو باد آسمان برین
سر تخت جمشید جای تو باد ... سر سروران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما تویی ... ز خسرو و کیخسرو ما تو یی
چو شه دید کز راه فرخندگی ... بر ایرانیان فرض شد بندگی
در آن انجمن گاه انجم شکوه ... که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تیغ و تخت آورند ... دو خون ریز را پیش تخت آورند
دو سرهنگ کردن برافراخته ... حمایل بگردن در انداخته

[illegible]

بر سنگی از خونشان گل کنند | رسن حلقشان در حمایل کنند
نخست آنچ از گنج زر گفته بود | رساندند چندانک بذرفته بود
چو نقد پذیرفته آورد پیش | برون آمد از عهدهٔ عهد خویش
بفرمود تا خوار کردند شان | رسن بسته بر دار کردند شان
منادی بر آمد که دید سپاه | که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیزد از نام او | بدین روز باشد سرانجام او
بخشود هر کو خداوندکش | بدان بنده کو شد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری | بر انصاف و آزرم اسکندری
بدان رسم ورا آفرین خوان شده | جهانجوی را بنده فرمان شده
نشسته جهاندار با بخردان | ازان دایره دور چشم بدان
دو رویه سپاهی برآراسته | نشینندگان جمله برخاسته
کمر بستگان با کمرهای جست | کمر در کمرکش از حلقه رست
سیاستگه بسته بر دست و پای | ز کوشش پکوی مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته | جسد مانده وز روح برخاسته
سکندر جهان داور باشکوه | برافروخت چون مه میان گروه
پس آنگاه با هر کرا نامیه | سخن گفت با قدر هر پایه
نوازنده زنگه را باز جست | طلب کرد روز نگار از نخست
بپرسیدگای پیر سال آزمای | نگفته سرت تا به بر پشت پای
بسی سالها در جهان زیستی | ز کار جهان بی‌خبر نیستی

[illegible]

[illegible]

چو دیدی که دارا جهانجیب گشت | گناهی نه با من بد اندیش گشت
ازانجا که راز جهان داشتی | نصیحت چرا زو نهان داشتی
چو آرد کسی را جوانی بجوش | کند پیر دارد که باشد خموش
نیوشنده از گوی شاه روم | برو خون زبان برافروخت موم
کمانی برآراست از پشت کوز | پی و استخوان کشته چرنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد | ز جعبه کمان تیر ارشش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت | که با دا جهاندار با کام جفت
انوشه منش باد دارای دهر | ز نوشین جهان باد بسیار بهر
سر نیزش از شادی افراخته | سر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت این جهاندیده پیر | نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی شمع روشن که دودی نداشت | نمودم بدارا و سودی نداشت
چو بخش سکندر بود تخت و جام | ز دارا چه آید بجز کار خام
چو کاوه کند گردنی را بلند | بگردن فراوان در ارد کمند
بهندوستان پیری از خرفتاد | بدر مردهٔ را بجین کاوزاد
کجا کرده از سیل جوی خراب | بجوی دگرکس در افزاید آب
ترا پای دولت فرو شد بگنج | ز بی دولتیهای دشمن مرنج
جوانی و شاهی و آزاده‌ای | همان به که با رود و با باده‌ای
بکام از جوانی توان رسید | چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرانه سر گنبد لاجورد | بضحاک و جمشید بین تا چه کرد

[illegible]

[illegible]

جهان باد شاه چون شود بی‌زوال | پرستنده رازو بگیرد ملال
دگر آنک دارد ازو مغز و پوست | شناسند بد از نیک و دشمن ز دوست
ازو در دل هر کسی آید هراس | چو بینند گوهست گوهرشناس
پا فکندنش چاره سازی کند | وزو دعوی بی‌نیازی کند
بوی را شاهی برآرند کوس | که بر وی تواند کردن فسوس
ازین روی کیخسرو و کیقباد | به پیری ز شاهی نکردند یاد
جهان برده کو شاه بگذاشتند | ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردن نیک بر | شدند ایمن از خوردن تیغ و زهر
چو شه دید کان یادگار کیان | خبر داد از کار سود و زیان
بنیک و بد کارزارش درست | نبرد آزمایست و کارآگهست
بپرسید کان چیست در کارزار | که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه تدبیر دارد بجای | چه سختی کند مرد ارستپای
نبرد آزمای جهاندیده گفت | که پیروزی آن بلو از است جفت
که در لشکرش چون تو شاهی بود | بفر تو یک تن سپاهی بود
چو فرمان چنین است آیین پاک | ز بهر تو سدی برآرد درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش | که از زور تن زهرهٔ مرد بیش
بتدبیر سالار لشکرکشی | سر افکندگی نیست در سرکشی
بهنگام لشکر برآراستن | ز لشکر نباید مدد خواستن
صبوری ز خود خواه و فتح از خدای | که لشکر بدین مرد ماند بجای

[illegible]

[illegible]

چو پیروز باشی مشو درستیز | کمین بسته بر خصم راه گریز
که مردانه کس را نماند کوش | کنا امیدی بجان باز کوشی
بفالی که بر فتح یابی نخست | ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را | که بشکن دل و بشکن البرز را
همین گفت با بهمن اسفندیار | که گو بشکنی بشکن کارزار
شکستی که خونین بخار ارسید | هم از دل شکستن بدار ارسید
شکسته دل آید بمیدان و از | ولی کبک نشکست ازان جره باز
چو در دولتش دلفروزی نبود | ز کار رونجرخ خاک روزی نبود
دگر باره کردش سکندر سوال | که ای مرزبان پیر دیرینه‌سال
شنیدم که رستم سوار دلیر | به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به تنها زدی بر سپاه | گریز اوفتادی دران رزمگاه
عجب آیدم کز یکی تیغ تیز | چگونه رسد لشکری را گریز
بپاسخ چنین گفت پیر کهن | که گوینده باشد زبان در سخن
چنان بود پرخاش رستم درست | که لشکرکشا زانکندی نخست
چو لشکرکش افتاده گشتی بتیغ | کنفتندی از بیم لشکر گریغ
کسی کو بتنها سپاهی شکست | بدین چاره شد بر عدو چیره دست
دگر نیز نگنجد که در کارزار | گریزد یکی لشکر از یک سوار
دگرباره گفتا بمن گوی راز | که بازوی بهمن چرا شد دراز
چرا کشت بهمن فرامرز را | بخون غرقه کرد آن همه مرز را

[illegible]

چرا موبد آتشین زند و بند — کزان نامداران دود آرد گزند
چنین داد پاسخ جهان دیده مرد — که بهمن بدان اژدها جنگ کرد
سرانجام کآشفته شد رای او — دم اژدها شد وطن‌گاه او
چو زد دهره بر پهلوی در درخت — شد از خانه دود نقش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد — که از خون سرانجام کیفر ببرد
سکندر بلرزید از آن یادکرد — چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خواه دارا هراسنده گشت — کز آسان نشاید بدین پل گذشت
دگرباره درخواست کای هوشمند — در درج گوهر گشاید ز بند
فروگوید از گردش روزگار — جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پیر بیدار بخت — چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گر چه فرخ بخت — مزن دست سخت اندرین شاخ سخت
ز تاریخ نو تا بعهد کهن — که دیدی که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام — فریدون و هوشنگ و جمشید جم
زمین خورد و تا خوردشان دیر نیست — سنورش هنوز از شکم سیر نیست
گذشتند و ما نیز هم بگذریم — که چون مهره در سنگ یکدیگریم
مزن پنج نوبت درین چارطاق — که با ششدره نیست این نرد طاق
جهان چون تو داری جهاندار باش — چو خندد خصمان تو بیدار باش
تر از عالم ترس کاری بدار — بترس از کسی کو شود ترس کار
رها کن رهی کو زیان آورد — ره بد خلل در میان آورد

که باز کوه بود پرهیز — بحاجت بود باز گشتن بتن
تو زان ره که شد باز گوهر نورد — بخواه از خدا حاجت و بازگرد
چه بندی دل خود در این رخت و مال — که هستش یکی رنج و دیگر وبال
بدانش هزار استخوان کرده اند — که مال تو را گرم خون کرده اند
برنجد گلوی کزو خون بود — خنک کرده از خونش افزون بود
مران مال کاید درین دستگاه — برو خفته دان تند ماری سیاه
ستون دان تو این طاق آراسته — ستونی تهی دارد از خواسته
ز بیداد دارا به ار بگذری — که داد بود دارا تو اسکندری
ببین تا چه دید او ز گشته جهان — تو نیز آن مکن تا نبینی همان
چه کردی ببین تا همان یافتی — همان کن که اقبال از آن یافتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال — گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کسی کو بنواختش — بسی گنج زر بخشش ساختش
بزرگان ایران ز فرهنگ او — ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان از در بارگاه — ستایش گرفتند در بزم شاه
کنون بارگه کو چراغی نشست — فروزنده چون خورشیدی آمد بدست
زما گشت رفت روزی رشید — گل رفت گلشن فروزی رسید
جوی زر ز جوینده روی تافت — فرو دید و زر جست گنجینه یافت
ز دریادلی شاه دریاشکوه — نوازش بسی کرد با آن گروه
چو هر چند شد رعیت نواز — ز بیداد دارا گشادند راز

که تا دور او بود در گرم و سرد — کس از پیشه خویشتن برنخورد
ز خلق آنچنان برد پیوند را — که سگ واهلید خداوند را
به پیکان درآویخته بدسگال — کسی را امانت نه بر خون و مال
تظلم کنان رفته زین مرز و بوم — مروت ز یونان و مردی ز روم
کسی را که نه دیگ او سنگ بود — ز جنبیدن باد آن دور سرهنگ بود
چو بدگوهر از اوی کرد دست — جهان بین که چون جوش را اشکست
سر همه بزرگان بخردان ببرد — ببین تا سرانجام چون گشت خرد
ز بی داوری باشد آن دست رای — که سختی رساند بخلق خدای
که آنانکه ناراد ار دشکست — فرو ماند یکبارگی جیره دست
ز خسرو شد آنکس که خس‌پرورست — خسی دیگر و خسروی دیگرست
نماندند درین ملک بخشایشی — نه در شهر و در شهری آسایشی
خراشیده از کینها سینها — شده عصمت از قفل گنجینها
خرابی درآمد بهر بیشه — ببر زن بجا باشد اندیشه
که بیشه ور از پیشه بگرفت — بکار دگر کس درآویخت
بیابانیان پهلوانی کنند — ملکزادگان دشتبانی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد — سپاهی کشاورزی آغاز کرد
جهان را نماند عمارت بسی — چو از شغل خود بگذرد هر کسی
اگر بیش ازین داد که خفته بود — جهان اختر گیتی آشفته بود
کنون داد که گشت پیروزمند — از این کوه بیداد تا چند چند

هراسنده شد زین سخن شهریار — منادی برانگیخت اندر دیار
که هر پیشه ور پیشه خود کند — جز آن ... ایینی که بد کند
کشاورز بر گاو بندد لباد — ز کار آلتی و گاو جو بید داد
سپاهی بآیین خود ره برد — همان شهری از شغل خود نگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش — همان پیشه اصلی آرند پیش
ز پیشه که بینند را بازجست — بدان پیشه دادش که بودش نخست
علمهای هر کس بدیدار کرد — همه کار عالم سزاوار کرد
جهان را ز ویرانی عهد پیش — بآبادی آورد در عهد خویش
جهان داشت بر دولت خویش راست — جهان داشتن زیر کار راستاست
بیا ساقی از شادی و نوش و ناز — یکی شربت آمیز عاشق نواز
بتشنه ده آن شربت دلفریب — که تشنه ندارد ز شربت شکیب

خراب کردن سکندر آتشکده‌های عجم را

سپندی بیار ای جهاندیده پیر — بر آتش برافشان در ایوان تیر
که چشم زنان پیشه‌ای می‌کنند — ز چشم بد اندیشه‌ای می‌کنند
بن چشم بد چون رساند گزند — چو من دایه سوزم ازو دل سپند
خطرهای ره زین فزون بسیست — کسی کین نداند چه فارغ کسیست
چه عمریست کو از چندین خطر — بافسون گری برد باید بسر
بهارپا ز منزل که بیرون نهیم — بزین دیگ سر چون نهیم

گزارندهٔ داستانهای پیش / چنین گوید از پیش عهدان خویش
که چون دید دهقان برآتش‌پرست / برد آتش و سوخت آتش‌پرست
سکندر بفرمود کایرانیان / گشایند از آتش‌پرستی میان
همان دین دیرینه را نو کنند / که آیش سوی دین خسرو کنند
مغان را بر آتش گذارند رخت / بر آتشکده کار گیرند سخت
چنان بود رسم اندران روزگار / که باشد در آتش که آموزگار
کند گنجها را در و پای بست / نباشد کسی را بران گنج دست
توانگر که میراث خواری نداشت / بر آتشکده مال خود را گذاشت
بدان رسم کافاق را رنج بود / هر آتشکده خانهٔ گنج بود
سکندر چو کرد آن بناها خراب / روان کرد گنجی چو دریای آب
بر آتش کسی کو گذر داشتی / بنا کندی آن گنج برداشتی
دگر آفت آن بود کآتش‌پرست / همه سال با نوعروسان نشست
بنوروز جمشید و جشن سده / که برگشتی آیین آتشکده
زنه سوء و نان نادیده شوی / ز خانه برون تاختندی بکوی
رخ آراسته دستها در نگار / شبا دی دویدندی از هر کنار
مغانه ی لعل برد اشته / بیاد مغان کردن افراشته
ز برزین دهقان و افسون زند / برآورده آوازی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری / که افسانه گوی که افسونگری
جز افسون چراغی نیفروختند / جز افسانه چیزی نیاموختند

فروهشته گیسو شکن بر شکن / یکی پای کوب و یکی دست زن
چو سرو سهی دستهٔ گل بدست / سهی سرو زیبا بود گل پرست
سر سال کز گنبد تیز رو / شمار جهان تازه شدی روز نو
یکی روزشان بودی از کوی و کاخ / بکام دل خویش میدان فراخ
جدا هر یکی بزمی آراستی / وزانجا بسی فتنه برخاستی
چو یک دسته شد عقد شاهنشهی / شد از فتنه بازار عالم تهی
یکی تاجور بهتر از صد بود / که باران چو بسیار شد بد بود
چنان داد فرمان شه نیکرای / که رسم مغان کس نیارد بجای
که ای عروسان پوشیده روی / با در نمایند رخ یا بشوی
همه نقش نیرنگها پاره کرد / مغان را ز میخانه آواره کرد
جهان را ز دینهای آلوده شست / نگه داشت بر خلق دین درست
بایران زمین از جهان گشتی / نماند آتشی هیچ زردشتی
که زان مجوسان زنگار دست / بآتشکده کس نیارد نشست
همه نازنینان گلزار چهر / ز گلزار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود / برآورد از آتش‌پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار / جز ایزدپرستی ندارند کار
بدین حنیفی پناه آورند / همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک در ملک آن ملک‌بخش / بمیدان فراخی روان کرد رخش
بفرخندگی فتح را گشت جفت / بران گونه کان نغز گوینده گفت

دگر باید تا بحکم نوی / دگرگونه رمزی ز من بشنوی
برآر آن کهن پنبه از گوش‌ها / که دیبای نو را کند ژنده‌پوش‌ها
بدان گونه کز چند بیدار مغز / شنیدم در این شیوه گفتار نغز
بسی نیز تاریخها داشتم / یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کردم آن گنج آگنده را / ورق پاره‌های پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف / برانگیختم گنجهائی شگرف
همان پارسی گوی دانای پیر / چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شه ز دارا ستد تاج و تخت / ز پیکار موصل برون برد رخت
چو زی شهر بابل درآمد نخست / ز هاروتیان خاک آن بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی / کشند از سر مندی و بخردی
فسون نامهٔ زند را تر کنند / وگرنی بزندان دفتر کنند
براه نیا خلق را ره نمود / تف و دود از آتش زند باز دود
وزانجا بتدبیر آزادگان / درآمد سوی آذرآبادگان
بهرجا که او آتشی دید جست / هم آتش فرو کشت و هم زند شست
در آن خطه بود آتش سنگ بست / که خواند خوری سورش آتش‌پرست
صدش هیربد بود با طوق زر / بآتش پرستی کمر بر کمر
بفرمود کان آتش دیرسال / بکشتند و کردند پیکر زکال
چو آتش فرو کشت ازان جایگاه / روان کرد سوی سپاهان سپاه
بدان نازنین شهر آراسته / که از خوش‌دلی بود ناخواسته

دل تاجور شادمانی گرفت / بشادی بکامرانی گرفت
بخدمت در آن خانه چندین عروس / بآیین زردشت و دین مجوس
همه آفت دیده آشوب دل / ز گلشان فرو رفته پای بگل
درو دختری جادو از نسل سام / بزرگ آذر همایونش نام
چو برخواندی افسونی آن دلفریب / ز دل هوش بردی ز دانا شکیب
بهاروتی از زهره دل برده بود / چو هاروت صد پیش او مرده بود
سکندر چو فرمود کردن شتاب / بدان خانه تا زود گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن / نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتش اژدها / دل خویش کردند از آتش رها
ز بیم وی افغان و خیزان شدند / بنزد سکندر گریزان شدند
که هست اژدهایی در آتشکده / چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بدان اژدها بگذرد / همان ساعتش یا کشد یا خورد
شه از راز آن کیمیای شگفت / ز دستور پرسید دستور گفت
بلیناس داند چنین رازها / که صاحب طلسمست بر سازها
بلیناس را گفت شاه این خیال / چگونه نماید بما بدسگال
خردمند گفت این چنین پیکری / نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم / سر اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت ایت بنازه / برو کو توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده / سیاه اژدها دید سر بر زده

چو آن اژدها در بلیناس دید ... ره الکینه بر الماس دید
بر انگیخت آن جادوی ناشکیب ... بسی جادوییهای مردم فریب
نشد کار گر هیچ بر چاره ساز ... سوی جادوی خویشتن گشت باز
بران جادوی کان نشد کارگر ... بجادوی خود باز بست کمر
بچاره گری زیرک هوشمند ... فسون فسا بنده را کرد بند
بوقتی که آن طالع آید بدست ... همه جادوی را در اندیشه بست
بفرمود کارند لختی سداب ... بدان اژدها زد چو آتش بر آب
یکی شعبده بت بازیش را ... تبه کرد نیرنگ سازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند ... ز نیرنگ آن سحر بگشاد بند
بپایش در افتاد و زنهار خواست ... بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید ... تمنای خود را بدو راه دید
بزنهار خویش استوارش نهاد ... ز جادو کشان رستگاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند ... بدان آتش آتشکده سوختند
پری روی را برد نزدیک شاه ... که ان ماه بود اژدهای سیاه
زنی کاردان است بسیار هوش ... فلک را بنیرنگ پیچیده گوش
ز نقش زمین برکشد چاه را ... فرود آرد از آسمان ماه را
زحل را سیاهی بشوید ز روی ... شود بر حصاری به یک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری ... پری را نبوده چنین دختری
سر زلفش از چنبر مشک ناب ... رسن کرده در گردن آفتاب

باقبال شه راه بربستمش ... همه نام و ناموس بشکستمش
زبون شد در آمد بزنهار من ... که گر کند خسروش یار من
که خدمت شاه را در خورست ... هم از خداوند و هم خواهرست
چو شه دید رخسار آن دلفریب ... برآراسته ماهی از زر و زیب
بلیناس را گفت کین رام تست ... سزاوار خوردن و جام تست
ولیکن مباش ایمن از رنگ او ... مشو غافل از مکر و نیرنگ او
اگر گوهری گهربا ذم بود ... مباش ایمن ازوی که کژدم بود
بلیناس بر شکر تسلیم شاه ... رخ خویش مالید بر خاک راه
پری روی را با نوی خانه کرد ... پری چند از این گونه دیوانه کرد
در آموخت زو جادوییها تمام ... بلیناس جادو از آن گشت نام
اگر جادوی کرد ستاره شناس ... ز خود مرگ را بر نبند در اساس
بیا ساقی آن آب جوی بهشت ... در افکن بدان جام آتش سرشت
از آن آب و آتش مسیحا سرم ... بمن ده که آن آب آتش خورم

رسیدن سکندر بملک صفاهان و عروسی کردن با روشنک

چو فرخ کسی کو بهنگام دی ... هم آتش نهد پیش و هم مرغ و می
بچه نار پستان بدست آورد ... که در نار پستان شکست آورد
از آن نار دون تا بوقت بهار ... کهی نار جوید گهی آب نار
برون آنکه ار دهر از کنج کاخ ... که آرد برون سر شکوفه ز شاخ

جهان تازه کرد چو خرم بهشت ... شود خوب صحرا و پیغولهٔ زشت
بگیرد سر زلف ان دلستان ... ز خانه خرامد سوی بوستان
گل انگبین کند چشمهٔ قند را ... بشادی گذارد دمی چند را
گزارش گر دفتر خسروان ... چنین کرد ممد گزارش روان
که چون در صفاهان بکربت شاه ... رسانید بر چرخ گردان کلاه
بیاسود روزی دو در لهو و ناز ... ز مشکوی دارا خبر جست باز
در مخزن گنجینه را باز کرد ... بر سم کیان خلعت ناز کرد
ز مصری و رومی و چینی برند ... بر آراست پیرایهٔ ارجمند
لباس که اماییهٔ خسروی ... که دارا نوا داد و تن را نوی
قصبهای زربفت و خزهای خام ... که بو شد کاراگه مهر کرم
ز جوهر بسی عقد آراسته ... بر اموذیا آن بسی خواسته
بسی نافهٔ مهر ناکرده باز ... ز بیغه بسی بادهٔ دلنواز
وشاقی ذکیر بمشکوی شاه ... ببرحی بدل کرد رنگ سیاه
بمرجان و پیروزه بنشاند گرد ... طلای زر افکند بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ شود ... نکر بر محک زر همی از سود
شبستان دارا ز ماتم بشست ... بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن باغ بدرام را ... بر افروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روزی سه چار ... که تا بشکفد غنچهٔ نو بهار
عروسان بزیور کشی خو کنند ... سر و فرق را نغز و نیکو کنند

تمنای دل در دماغ آورند ... نظر سوی روشن چراغ آورند
چو دانست کو سوک جیزی نماند ... رعونت بعذر آستین بر فشاند
بدستور شیرین زبان گفت خیز ... زبان و قدم هر دو بگشای تیز
بمشکوی دارا شو از ما بگوی ... که اینجا بدان گشتم آرامجوی
که تا روی بر روی دارا نهاد ... به جشن که دیدنش فرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او ... برارم سر زیر دستان او
یکی مهد زرین بر آموده در ... همه یکسر از لعل و پیروزه پر
برتا نشیند در و نازنین ... خرامان شود آسمان بر زمین
دگر بانوان با زن زر ... ز بهر پرستند کانش ببر
چو دستور دارا چنین دید رای ... کمر بست و آورد فرمان بجای
رخ خانه را در مه دارا گرفت ... همه خانه را در مدارا گرفت
در آمد بمشکوی مشکین سرشت ... چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید ... فریبنده شد چون فریبنده دید
بدان خوب چهران مردم فریب ... همی کرد بازی چو مردم بسیب
نخستین حدیثی که آمد فرود ... ز شه داد بیشینگان را درود
که مشکوی شه را ز شه نور باد ... دوی از میان شما دور باد
اگر چرخ کرد ان خطایی نمود ... بدان خانه دولت آزمایی نمود
شه از جملهٔ آن زیانها گرفت ... گناهی ندارد در آنجا گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار ... که نومید از و کرد امیدوار

باقبال آن خانه رای آورد — خداوندی خود بجای آورد
بزمان دارا و فرهنگ خویش — شد آن شغل پیوند را پای بیش
جهان پادشا را چنین است کام — بعصمت سرای چنین نیک نام
که روشن شود روی چون عاج او — شود روشنک درة التاج او
بروشن رخش چشم روشن کند — بدان سرخ گل خانه گلشن کند
ز دارا چنین در پذیرفت عهد — بپروردن اینک فرستاد مهد
جهاندار کاینجا عنان تازه کرد — تمنای آن شغل را ساز کرد
زبان کیان بت ازین گفت و گوی — بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید — بترتیب آن کار جهد آورید
چنین گفت باری زن ترجمان — که در سایه شاه دایم بمان
کسی خانه هم خانه داوری شود — بیازاید و هم بیازی شود
بآب زر این نکته باید نوشت — شتربان در دوزخ خوبنده گشت
کمین گوشه مهد او تاج ماست — زمین بوس آن مهد معراج ماست
اگر برده گیرد سر افکنده ایم — وگر جفت سازد همان بنده ایم
ز فرمان او سر نباید کشید — بکارای او هست زرین کلید
اگر سر ندارد بدین شغل شاه — سر روشنک را رساند بماه
بکابین خسرو رضا داده ایم — که از تخمه خسروان زاده ایم
بروزی که فرمان ده شهریار — که پیوند را باشد آن اختیار
بدرگاه خسرو خواهش کنیم — بآیین پرستیش رامش کنیم

چو دستور فرزانه پاسخ شنید — سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی — که آمد جواب خوش آدمی
جوابی که در گوش گیر آورد — نیوشنده را دلپذیر آورد
بروزی که طالع برومند بود — نظرها سزاوار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش — پریزاده را کرد همتای خویش
برسم کیان نیز پیمان گرفت — وفا در دل و مهر در جان گرفت
در آن بیت از بهر تمکین او — بملک عجم بست کابین او
بفرمود تا کارداران دهر — در آرایش آرند بازار و شهر
بتنوج خوارزم و دیبای روم — مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان بدان سان که میخواستند — بدیبا و گوهر بیاراستند
کشیدند بر طارم کوی و بام — شقایق نمدهای بیجاده فام
علمها بگردون برافراختند — جهان را نو آرایشی ساختند
بر از کله شد کوی و بازارها — دگرگونه شد شکل کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی — اغانی سرای و بربط زنی
شکر ریز آن عود افروخته — عدو را چو عود و شکر سوخته
ز خوزان طرف تا لب زنده رود — زمین زنده گشت از نوای سرود
ز بس رود خیزان که از پی رسید — لب رامشان رود را می کشید
گلاب سپاهان و مشک طراز — سر نافه و شیشه را کرده باز
شفق سور بر بسته بر سور شاه — طبق بر شکر کرده خورشید و ماه

سپهر از شکر گوشکی ساخته — ز گل گنبدی دیگر افراخته
همه بوم کشور ز شادی بجوش — مغنی برآورده سر در خروش
چو شب جلوه کرد از پرند سیاه — رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود گفتی مگر ماه و چرخ — در و غالیه کرده عطار کرخ
ز بهر شه آن ماه مشکین کمند — ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده هر دو بمشکوی شاه — که در خورد مشکین بود مشک و ماه
دگر روز چون آفتاب بلند — عروسانه سر بر کشید از پرند
دگر شاه روم از پی آن عروس — بشورستن آمد چو زنگ روس
یکی مجلس آراست از رود و می — که بینوز شرمش برآورد خوی
بمی لهو می کرد با مهتران — سر و ساغرش هر دو ازی کران
ببخشید چندان در آن روز گنج — که آمد زمین از کشیدن برنج
چو شب عقد خورشید بر هم شکست — عقیق در آمد شفق را بدست
بپیروزه بوسه گاهیش داد — سخن بین که در بوسه گاه او فتاد
ملک یافت بر کام دل دسترس — بمشکوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ — بیارند با باغ برای باغ
چنین گفت با روشنک مادرش — ز روشن روان شاه اسکندرش
که یاقوت یکتای اسکندری — چو همتای در شد بهم گوهری
بدین عقد دولت پناهی کنیم — همان میری و پادشاهی کنیم
نباید سر از حکم او تافتن — که نتوان ز بهر سری یافتن

مگر در سر زلف دربند کیش — که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او هر که او با تو سری زند — چو زلف تو سر بر کمر کی زند
بگوش تو که حلقه زر بود — چو بی او بود حلقه در بود
بدارای او کن که دارای ماست — چو دارا دلش بهر دارای ماست
پذیرفت از او دختر دلنواز — پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پریزاده را از پی بزم شاه — نشاندند در مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند — ز نظارگان خیمه پرداختند
پس آنگه که شد پیش کشهای نغز — که بینندگان را برافروخت مغز
سبک مادر مهربان دست برد — که ای صدف را بدریا سپرد
که از تخم شاهان و گردنکشان — همین یک سهی سرو دارد نشان
ندانم گرامی تر از گوهرش — سپردم بنامی ترین شوهرش
پدر کشته بی پدر مانده را — یتیمی ولایت برافشانده را
سپردم بزنهار اسکندری — تو دانی و فردا و آن داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش — نهاد افسر مهتری بر سرش
ببوسن سپردند شهزاده را — چمن جای شد سرو آزاده را
شه از ناز آن گوهر شاهوار — بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید که دلبری — پرستنده شد هوش را پیکری
خوانده هر روی رطب بار او — شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی جفا جوی تیز — دو ابخش بیمار و بیمار خیز

ارش کوته وزلف و کوه چ از — لبی چون شکر خال بالا و براز
زنخ ساده وغبغب آویخته — کلاهی زهر چشم انگیخته
بخوناب پرورده چون جگر — سراز دیده بر کرده چون بصر
بهشور که لب بر انگیختی — نگه بر دل خسته ریختی
بهخنده که لب شکر ریز کرد — شکرخنده را منش تیز کرد
رخی چون گل و آب گل ریخته — میان لاغر و سینه انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب — زده سایه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن سایه و چشمه دید — بر آسوده شد چون بمنزل رسید
بچشم وفا ساز کار آمدش — دلش برد چون در کنار آمدش
بکام دلش تنگ در بر گرفت — وزان کام دل کام دل بر گرفت
شده روشن از روشنکان او — ز فردوس روشن تر ایوان او
جهان با نوش خواند پوشیده شاه — بدو داشتی حکمت خود نگاه
که بیدار و با شرم و آهسته بود — زنا گفتنیها زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت — بدو داد و تاجش ز گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او — شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی در ان کشور چون بهشت — بر آسوده با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع کشاد — ختن برجبش داغ چرخ نهاد
خروش صراحی در آمد بجوش — خروس از سر خم همی گفت نوش
زنسلی خروسان طاوس دم — فرو ریخت از طاسها خون خم

بی و مجلس شه باواز چنگ — بر خسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور بر سم کیان — یکی هفت چشمه کمر بر میان
برآمد چو خورشید بالای تخت — فلک در علای کمر کرده سخت
بر آراسته بزمی از ناز و نوش — بلعلی که برده ز بیننده هوش
نشاندند شایستگان را بجای — بقدر هنر هر کسی جست جای
شکر ریخت مطرب ز رامشگری — که بت ساقی بجان پروری
زنزی که ی رفت رود رباب — هوس راهی برد چون رود آب
سکندر سخن را سر آغاز کرد — در گنج اسکندری باز کرد
ز بس گنج دادن بایران سپاه — زدامن که موج زد بر کلاه
جهان زابر پیرایهای نوی — بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند — همه عالم از نور او بهره مند
بلند آفتابی که شد گنج بخش — بدادن نکو دستی چون درخش
جهاندار بخشنده باید نه خس — خصال جهانداری اینست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان — بیاور ز من بر میاور فغان
چراغی که زو چشمها روشنست — چراغ تنم را از او روغنست

نشستن سکندر بتخت کیان بدار الملک اصطخر

بیا ای سخن کیمیای تو چیست — عیار تر اکیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برساختند — هنوز از تو حرفی نپرداختند

اگر خانه خیزی قرارت کجاست — که از در درای دیارت کجاست
زنا سر براری و با ما نه — نه ای با نقش و پیدا نه
محل خانه دل بفرمان تست — زبان خود علم دار دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکوی — زنا یاد کاری که ماند توی
سخن بین چه عالیست بالای او — کسادی مبیناد کالای او
متاعی که اغایه کاسد مباد — وگر باد بر کام ما شد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای — بساط سخن را یکایک بجای
سخن دان از ان نامور خفتگان — فسونی فرو دم بآشفتگان
گزارنده سرگذشت تخت — باندیشه نغز و رای درست
چنین داد مژده که چون شهریار — یک باهان برآورد کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ — نبودش بسی در بیابان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد — بجای کیومرث ماکیقباد
شد آراسته ملک ایران بدو — قوی گشت پشت دلیران بدو
بزرگان بدو تهنیت ساختند — بدان سربزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت — فشاندند بر شاه فیروز بخت
ز سرچشمه نیل تا رود گنگ — ز شوراب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساز و باج — همایون کنان شاه را تخت و تاج
جو شه بار بر تخت زرین نهاد — ز گنج سخن حصن رویین کشاد
که باد آفریننده را ناسپاس — که کرد آفرین گوی را حق شناس

سر چون منی را ز بالین خاک — بانجم رساند چون نور پاک
بایرانم آورد از اقصای روم — بفرمان من سنگ را کرد موم
بجایی رساند کار مرا — که محمل کشد چرخ بار مرا
بدین نعمت از داور آسمان — کنا سایم از داوری یکزمان
ستم دیده را داد بخشی کنم — شب تیره کان را درخشی کنم
خو با وفا رهنمای منست — صلاح جهان در وفای منست
ستم را ز خود دور دارم بسی — ستمکش نوازم ستمکار کس
بجای یکی بد یکی بد کنم — با داش نیکی یکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه — نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم — چو در دشمنی تیغ زند تن زنم
بنا کردن نیکی از من بود — بدی را بدایت ز دشمن بود
ره راستی گیرم امروز بیش — که آگاهم از روز فردای خویش
بپرهیزم از روز عذرآوری — بپرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور — نیاید ز من بر کسی دست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس — وگر چند یابم بر آن دسترس
ز خلق ار چه آزار بینم بسی — نخواهم که آزارد از من کسی
ره و ورو زرا بر گرفتم خراج — ز شام و از ولایت شام باج
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست — بیابم قسمت هر که هست
دهم هر کسی را ز دولت کلید — کنم با چه کار هر کس بدید

هنرمند را سر برآرم بلند / کشم پای دیوانه را پای بند
به هم سرفرازم یکان خوارگان / مگر با زبانان و بیچارگان
چو بینم تنومند را آگهی / نخواهم که باشد ز کاری تهی
چو بینم کسی را که او رنج برد / که با خرج او دخل او هست خرد
در آن خرج خویش امیدواریش دهم / ز گنجینهٔ خویش یاریش دهم
بداد و بدانش کنم کار را / دهم داد در روز بازار را
ندارم ز کس ترس در هیچ کار / مگر زان کسی کو بود ترسکار
هراس آنکه هر کو از سوء نیت / ببخشایم او را که خشنودیست
جهان از سخا دارم آراسته / سخی را دهد بخشم از خواسته
من آن خاک بیزم به غربال پاک / که بستانم و باز ریزم بخاک
چو دولاب کو شربت [illegible] دهد / ازین سر ستاند بدان سر دهد
بهیچ از سر تیغ آید فراز / سر تازیانه کند ترک تاز
سر تیغ آرد جهان را بجنگ / سر تازیانه دهد بی درنگ
از آن آمدم بر سر این سریر / که افتاد کار از شوم دستگیر
یکی پیکرم ز ابر و از آفتاب / بیک دست آتش بیک دست آب
بجنگی رسم سخت بگدازمش / بکشتی رسم تشنه بنوازمش
نخود نامدم سوی ایران ز روم / خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا چی آرم زیان ظلم دید / زمین بند بر قفل یابد کلید
سر حق گزاران برآرم ز خاک / بیا ظلم پرستان در آرم هلاک

ز دنیا برم رنگ ناآشتی / دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو بر خانه را / برآرایم از گنج ویرانه را
بگاه عدل من سر در آرد چو سرو / ز بیداد شاهین نترسد تذرو
شبانی کنم گرگ بر گوسفند / همان شیر بر گور نارد گزند
بد انداز نیکان کنم ناصبور / ز نیکان بد انداز آنکم نیز دور
کسی را که من سر بر افراختم / بپای کسی در نینداختم
وگر همسری را دریدم جگر / ندادم بدربندگان دگر
نکشتم بناحق کسی را بزر / مگو کاشکارا بشمشیر قهر
نه در کس جهان سوزی آموختم / نه بی حجتی خرمنی سوختم
نخواهم که آرم بکس در شکست / وگر بشکنم مومیایم بدست
که از من کسی را رسد چشم درد / توانم درو توتیا نیز کرد
خدایم درین کار یاری دهاد / ز چشم بدان رستگاری دهاد
چو این داستان گفت شاه [illegible] / نیوشنده را [illegible] برفلک
در آن انجمن بود بسیار کس / بشاه آزمایی گشاده نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی / وز آن بوالحکیمان دیوانه خوی
پژوهنده‌ای بود حجت نمای / در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها ز یک درهم در خورست / اگر بخشی از کشوری بهترست
جهاندار گفت از خداوند مال / باندازهٔ خود نکردی سوال
دو حاجت نمودی نه بر جای خویش / یکی کم ز من دیگری از تو بیش

باندازه باید سخن گسترید / که او سخن را بباید شنید
سخن کان نه با برود در اندکره / اگر آفرینت نه گفته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر / که بالا نکوتر بود یا که زیر
چه گویی که یک روبه سیم یار / چرا از زیر و بالا در آری بکار
ملک گفت سرور منم زین گروه / چو سر زیر باشد نباشد شکوه
هر رستنی زیر زیبا بود / هر آدمی به که بالا بود
هر آن شاه را جای باشد بلند / کزو دیده‌ها را بود سودمند
دگر زیرکی گفت کای شهریار / خردمند را با رعونت چه کار
ترا زیور ایزدی در دلست / بزیور چه پوشی تنی کو گلست
ملک گفت کارایش خسروی / دو صد چشم بیند که از نو نوی
من ار شخص خود را چو گلشن کنم / شما را دو چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار / بدو چشم روشن شود روزگار
از آن نکته‌ها مرد تیزهوش / پر از لعل و پیروزه کردند گوش
دعا تازه کردند بر جان او / بجان باز بستند پیمان او
از آن بر باری که زیبا فتد / بزبان او پاک بشتافتند
بآیین جمشید هر روز شاه / شدی بر سر گاه در صبحگاه
نوازش همی کرد با بندگان / نهاد آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
که آیندشان دل بافسون خویش / امان دادشان از شبیخون خویش

جهان را بفرمان خود رام کرد / در آن رام کردن نه آرام کرد
بیا ساقی آن صرف بیجاده رنگ / بمن ده که پایم درآمد بسنگ
مگر چاره سازم درین سنگ ریز / چو بیجاده از سنگ یابم گریز

فرستادن سکندر ارسطو را با روشنک و جهاز بروم

فلک نافه را زان سبک رو کند / که هر روز و شب بازیی نو کند
کند هر زمان صلح و جنگی دگر / خیالی نماید برنگی دگر
همه بودنیها که بود از نخست / ز آیینت اگر باز جویی درست
هم از پرورشهای پروردگار / دگرگون شود گردش روزگار
سر شغل ما گر درآید بخواب / ببند ار کین خانه کرد خراب
بسا کس که از روی عالم گرفت / همانا که عالم همان عالمست
چه سازیم چون سازکاران شدند / رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشهٔ ره بساز / که یاران ز یاران نمانند باز
سرانجام اگر چه بزی بدرود / خنک [illegible] و آخر خود درود
گزارش چنین کرد گویای دور / که اورنگ شاهان نشد جای جور
سکندر که او ملک عالم گرفت / بی جستن کام خود کم گرفت
صلاح جهان جست از آن داوری / جهان زان سبب داشتش آن یاوری
جهان بایدت شغل آن شاه کن / جهان کن که او گفت دیگر مکن
چو بر ملک آفاق شد کامکار / همی گشت بر کام او روزگار

حبش تا خراسان و چین تا بحور / بفرمان او گشت بی دست زور
بهر کشوری قاصدی تاختند / همه سکه بر نام او ساختند
جهاندار اگر چه دل شیر داشت / جهان جمله در زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش بدان مرز و بوم / که هست این آباد او مرز روم
شبی کاسمان طالعی داد چست / کزان طالع آید ضمیری درست
فرستاد دستور خود را بخواند / سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران آمد بدست / نخواهم بیکجا شدن پای بست
بگردم کی چون فلک مایلم / جز آفاق گردی نخواهد دلم
ببینم که در گرد آفاق چیست / توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب / که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زروز بور خود و نیستم مرز و بوم / کم هست استواری دران مرز و بوم
نباید که فردا شود کار سست / سبو ناید از آب دایم درست
بد اندیش گیرد سر تخت ما / بتاراج دشمن شود رخت ما
چه باید چنین درد سر یابیست / ورین گونه در ره خطرها بسیت
تو نیز ار بیونان شوی بر جای / بسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک را داری از فتنه دور / که نایب بهر باشد بنور
نیاری ز من جز به نیکی بیاد / نیابت بجای آری از دین و داد
که فرمان روا پادشاه جهان / بفرمان او دارد کار آگهان
زمان تا زمان قدر او بیش باد / غم من با تمنای او خویش باد

جوابش که فرمود رای بلند / کس از پیش بینی نه بیند گزند
بفرخندگی شغلی که فرمود شاه / کمر بندم و سر نهم بر زراه
ولی شاه باید که در کار خویش / پژوهش نماید بمقدار خویش
چو پایان رفتن فراز آیدش / سوی باز گشتن نیاز آیدش
بفرمان دهی سر نهند اردگران / جهان را سپارد بفرمانبران
چو خواهی که بر کار پیش آوری / جهان جمله در خط خویش آوری
نشاید بیک تن جهان داشتن / همه عالم آن خود انگاشتن
جهان قسمت ملک دارد بسی / وزو هست هر قسمتی با کسی
چو قسم خدا را کنی رام خویش / بران قسمت افتاده دان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو / طرف تا طرف هست ملک آن تو
چو ملک تو شد خانهٔ دشمنان / بدو باز مگذار یکسر عنان
درین بوم یکباره کم کن نشست / مکن خویشتن را بدو پای بست
تو نتوانی آن ملک را داشتن / نه بر وارثان نیز بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی بسیست / همان صحبت یار هر کس کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری / بروی مده هیچ کس را سری
زمین عجم گورگاه کی است / درو پای یکباره وحشی پی است
درین سالها کایمن از گزند / برآر از جهان نام شاهی بلند
چو آئی سوی کشور خویش باز / مکن کار کوتاه بر خود دراز
ملکزادگان را برافروز چهر / کزا بر تو پیروز گردد سپهر

بهر کشوری پادشاهی فرست / طلبکار جای بجای فرست
طرفها بشاهان گرفتار کن / بهر سو یکی را طرفدار کن
که ترسم دگر باره ایرانیان / ببندند بر خون دارا میان
درآرند لشکر بایران و روم / خرابی درآید بدان مرز و بوم
چو هر یک دگرگونه شاهی کنند / ز کید یکی کینه خواهی کنند
ز مشغولی ملک خود هر کسی / ندارد بسوی ما فراغت بسی
چو دشمن درآرد بتاراج دست / بدین چاره راند بد وراه بست
دگر کین مینگیز در هیچ بوم / سر کینه خواهان مکش سوی روم
بخون ریزی شهریاران مکوش / که تا فتنه را خون نیاید بجوش
مپندار کز خون گردنکشان / چو خون سیاوش نیابد نشان
مکش تیغ بر خون کس بی دریغ / ترا نیز خونست بر چرخ و تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند / بی آزار هر کو نیابد گزند
کم آزار شو از همه داغ و درد / کم آزار یابد کم آزار مرد
کم خود نخواهی کم کس مگیر / نمیران کسی را و هر کو نمیر
چو دستور ازین گونه بنمود راه / سخن کار گشت و پذیرفت شاه
چو گردون سر طشت سیمین گشاد / غراب سیه خایه زرین نهاد
نکو مؤبد پیر در باستان / بدین طشت و خایه زد این داستان
جهاندار فرمود کاید وزیر / برفتن نشست از بر ناگزیر
کتب خانهٔ پارسی هر چه بود / اشارت چنان شد که آرند زود

سخنهای سربسته از هر دری / ز هر حکمتی ساخته دفتری
بیونان فرستاد با ترجمان / نبشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه / که گیرد دو اسبه سوی روم راه
برد روشنک را بر آراسته / همان دفتر و گوهر و خواسته
بفرمان شه جای بگذاشتند / بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه جهان روشنک بار داشت / صدف در شکم در شهوار داشت
چو موکب درآمد بیونان زمین / گران بار شد گوهر نازنین
چو نه ماهه شد کان گوهر گشاد / جهان بر گهر گوهری نو نهاد
نهادند نامش پی از مهد بوس / بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود / بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده را در خرام و خورش / همی داد چون جان خود پرورش
نگارین رخش را بناز و بهوش / نو آیین دلش را بفرهنگ و هوش
برآورده گیر این چنین صد نگار / فرو برده خاکش سر انجام کار
بیا ساقی آن می که محنت برست / بچون من کسی ده که محنت خورست
بکه بوی راحت بجامم دهد / ز محنت زمانی امانم دهد

رفتن سکندر بزیارت کعبه وگرفتن ملک عرب را

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن
بلندی نمودن در افکندگی / فراهم شدن در پراکندگی

چو شمع از درون جگر سوختن / برون سوز شادی برافروختن
دری را که در غیب شد ناپدید / بجز غیب‌دان کس نشد اندر کلید
نه با ذوزن فال کان سود نیست / که با ذوق تو اصل بهبود نیست
مرنج از نزاری که زو به شوی / چو کوهی کزین به شوم به شوی
زنا قرعه بر کاری انداختن / زکار آزمون کارها ساختن
صنم پرده کانصاف یاری دهد / اگر پرده کش نمای بهست
دلا پرده تنگست یارم مباش / ز پرده دران پرده دارم مباش
کز اندیشه بیت غزای من / که شد زیبا و زیور رای من
خبری دید کان جهانگیر شاه / چو بر زد بجز دون سرابگاه
فرستاده را بدان مرز و بوم / فرستاد روم
چو گشت از فسون جهان بی‌نیاز / جهان زانکه کس نگه داشت راز
همه عالم از مژده داد او / نخوردند یک قطره بی یاد او
سکندر که فرخ جهاندار بود / شب و روز در کار بیدار بود
بباز جهان در بسازندگی / نوای نزد جز نوا زندگی
جهان گرچه زیر کمند آمدش / نکو داغ تا دل ببند آمدش
نیاز رد کس راز کو دنکشان / بدید آورید آیینی دانشان
و کو نیز بلوزی را انگشت / ازو بهتری را قوی کرد پشت
و کو بوم شهری ز هم برگشاد / ازان به یکی شهر دیگر نهاد
زنا نه جزین خود نبیند صواب / که این را کند خوب از آن خراب

کجا تا کجا بست اسکندری / سکندر چو کرد آن عمارتگری
ز بر کار چین تا حد قیروان / بدرگاه او گشت پیکی روان
وثیقت طلب کرد بر سروری / بزنهار خواهی ز هر کشوری
وزان تحفها کو بود دلفریب / فرستاد هر یک بایین و زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب / نویسند هر جانبی را جواب
ازان بس که چندی برآمد برین / سری چند زد آسمان بر زمین
خدیو جهان در جهان تاختن / برآراست عزم سفر ساختن
هنرنامهای عرب خوانده بود / دران آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دستگاهش بود / عرب نیز منشور راهش بود
همان کعبه را نیز بیند جمال / شود شاد ازان نقش فیروزفال
چو ملک عجم رام شد شاه را / بملک عرب راند بنگاه را
بخروارها گنج زر برگرفت / بعزم بیابان ره اندر گرفت
سران عرب را زر افشان او / سر آورد بر خط فرمان او
چو دیدند پیروزی لشکرش / عرب نیز گشتند فرمانبرش
چنان تاخت بر لشکر تازیان / کزو تازیان تا زیان مرزبان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش / همش نزل بردند و هم پیشکش
بحور دیهای بایستنی / همان گوسفندان شایستنی
بماند از ده و دست رسهای خویش / کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسبان صحرانورد / هم از تیغ چون آب زهرابخورد

هم از نیزهٔ خطی سی ارش / سنانش بخون یافته پرورش
شتر نیز هم ناقه هم بیسراک / شتابنده چون گرد و از گرد پاک
ادیم و دگر تحفهای غریب / هم از جنس جوهر هم از جنس طیب
زمان تا زمان از پی جاه او / کشیدند جمله بدرگاه او
جهاندار کان دید بگشاد گنج / بخروارها گشت پیرایه سنج
همه بادیه فرش اطلس کشید / زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته / حساب مناسک در آموخته
قدم بر سر ناف عالم نهاد / پی نیز کرد ناف عالم گشاد
چو پرگار گردون بر نقطه گاه / بپای پرستش بپیمود راه
طوافی که فرضست کس را بگیر / برآورد و شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد / بنامندهٔ خویش را کرد یاد
بران آستان زد سر خویش را / خزینه ببخشید درویش را
درم داد چندانکه بود از گنج روان / شتر داد چندان که کاروان
چو در خانه راستان کرد جای / خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج گوهر گرفت / در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید / ادیم یمن زیر پای آورید
یمن را بر او دوخت از کوه خیل / جهان چون ادیم یمن را سهیل
دگر ره درآمد بملک عراق / سوی خانهٔ خویش کرد اتفاق
برندی درآمد چو آزادگان / ز فرمان ده آذرآبادگان

که شاه جهان چون جهان رام کرد / ستم راز عالم تهی نام کرد
من و کار من را فرو هشت سست / نگه داشتن بر و بوم را بازجست
به بیع توان بوم نزدیک تر / چرا ماند ازو شام تاریکتر
ز ارمن در آتش پرستی کنند / و گر شاه را زیردستی کنند
در ابخاز کردیت عادی نژاد / که از رزم رستم نیارد بیاد
دوالی بنام آن سوار دلیر / برآورده دوال از تن تند شیر
دلیران ارمن هواخواه او / کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او میخورند / خراج ولایت بدو میبرند
اگر شه نخواهد بر او تاختن / زما خواهد این ملک برداختن
جهاندار کین زور بازو شنید / سپه راز بابل بارمن کشید
فرو شست از آلایش آن بوم را / ببند آمد از من شه روم را
بر افکند ازو رسم و راه بدان / پرستیدن آتش موبدان
وز ابخاز شبخون بر ابخاز کرد / در کین بر ابخازیان باز کرد
بنیروی تیغ زنان افتاد باز / سر نیزه با آسمان گفت راز
بهر قلعه کو داد پیغام خویش / کلید در قلعه بردند پیش
دوالی سپهدار ابخاز بوم / چو دانست کامد شهنشاه روم
دوال کمر بر وفا کرد چست / دل روشن از کینه شاه شست
روان کرد مرکب چو کار آگهان / ببوسیدن دست شاه جهان
بسی گنجهای کرانمایه برد / بگنجینه داران خسرو سپرد

در آمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرده پاک

سکندر جهاندار گیتی نورد
چو دید آنچنان مرد آزادمرد

نوازشگری را بدو راه داد
بنزدیک تختش وطنگاه داد

بپرسیدش اول به آواز نرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم

بفرمود تا خازن زودخیز
کند پیل بالا بر او گنج ریز

سزاوار او خلعت شاهوار
برآراید از طوق و از گوشوار

ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
ده و زینت پادشاهی تمام

چنان کرد گنجور کارآزمای
که فرمود شاهنشه خوب رای

دو والی ملک چون به نیک اختری
بپوشید سیفور اسکندری

ز طوق زر و تاج گوهرفشان
شد از سرفرازان و گردنکشان

بگسترشته زبان برگشاد
ز یزدان بر او آفرین کرد یاد

شابنده تر شد در آن بندگی
سر او ز گشت از سر افکندگی

میان بست بر خدمت شهریار
وزان بیش خدمتش بود کار

بخسرو پرستی چنان خاص گشت
که از جمله خاصگان درگذشت

بدان مرز روشن‌تر از صحن باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ

سوادی چنان دید آرای دهر
بر آسود و زان خرمی یافت بهر

چنین گفت با پیر دهقان پیر
که تعلیم او شد عمارت پذیر

در آن بوم آراسته چون بهشت
شب و روز جز تخم نیکی نکشت

در آن شهر یکچندی آرام جست
بر آسود و در خشم انجام جست

بفرمود بر خاک آن مرز و بوم
اساسی نهادن برآیین روم

تماشاکنان رفت از آن مرحله
عنان کرد بر صحن صحرا یله

دو هفته کم و بیش بر کوه و دشت
به صید افکنی راه در می نوشت

چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
به نوشابه بردع آورد رای

ز تعظیم آن زن خبردار بود
که با ملک و با مال بسیار بود

جهان سبز بود از بسی کشت و رود
به سرسبزی آمد بدانجا فرود

بیا ساقی آن می که جان پرورست
چو آب روان تشنه را درخورست

بمن ده که می خوردن آموختم
خورم خاصه کز تشنگی سوختم

رسیدن اسکندر بملک بردع و داستان نوشابه

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه اردیبهشتی گل نزد وی

تموزش گل کوهساری دهد
زمستان نسیم بهاری دهد

بهشتی شده بیشه پیرامنش
ز کوثر بسته بر دامنش

سوادش ز بس سبزه و مشکبید
چو باغ ارم خاصه باغ سپید

ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سایه بید و سرو

گراینده بومش به آسودگی
فروشسته از خاکش آلودگی

همه ساله ریحان او سبز شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ

علفخوارگان اندر آن کشور او
اگر شیر مرغ است باید درو

زمینش به آب زر آغشته اند
تو گویی در او ارغوان کشته اند

خرامنده بر سبزه آن زمی
خیالی نبیند بجز خرمی

کنون تخت آن بارگه گشت خرد
ربیعی و دیباش را باد برد

وز آن تخت آن تازه گلها ز بار
وز آن تازه نرگس برآمد غبار

بجز هیزم خشک و سیلاب تر
نبینی در آن بیشه چیزی دگر

همانا که آن رستنیهای چست
نه اندازه کرد داعی درست

کز آن پرورش یابد امروز باز
از آن به بود آستین را طراز

بلی کو فراغت بود شاه را
ز نو زیوری بخشد آن گاه را

بر و مثل لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار

در آن بوم آباد و جای نهان
زمانه بسی گنج دارد نهان

هنوز اندر آن کشور سال‌سنج
زمین کو بکاوند یابند گنج

بدین خرمی گلستانی کجاست
بدین فرخی گنج دانی کجاست

چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن

زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش و جام

چو طاوس تر خاصه در نیکویی
چو آهوی ماده زنی آهوی

قوی رای و روشن دل و نغز گوی
فرشته منش بلکه فرزانه خوی

نه ارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه

برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار

نگشتی ز مردان کسی بر درش
وگرچند نزدیک بودی برش

بجز زن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردان نیازش نبود

زنان داشتی رای زن در سرای
بکدبانوی فارغ از کدخدای

غلامان به اقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کسی از غلامان ز بس قهر او
ندیده درون در شهر او

به هر جا که بیکار فرمودشان
فریضه ترین کاری آن بودشان

سکندر چو لشکر بصحرا کشید
سراپرده سر بر ثریا کشید

در آن خرم آباد مینوسرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت

بپرسید کین بوم فرخ کراست
کدامین تهمتن بر او پادشاست

نمودند کین مرز آراسته
زنی راست با او بسی خواسته

زنی از بسی مرد چالاکتر
بگوهر ز دریا بسی پاکتر

قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام سختی رعیت نواز

بدی کمر بر میان آورد
تفاخر ز نسل کیان آورد

کله داریش هست و او بی کلاه
سپه دار و او را نبیند کلاه

غلامان مردانه دارد بسی
نبیند ولی روی او را کسی

زنان سمن سینه سیم ساق
به هر کار با او کنند اتفاق

همه نار پستان و بالا چو تیر
ز پستان هر یک شکر خورده شیر

کلاه قاقمی پای حریت نرم
لرزنده بر اندام ایشان نرم

فرشته نبیند در ایشان دلیر
وگر بیند افتد ز بالا بزیر

درفشنده هر یک در ایوان باغ
چو در روز خورشید و در شب چراغ

نظر طاقت آن ندارد ز نور
که بیند در ایشان ز نزدیک و دور

بگوش کسی کاید آواز شان / سر خود کند در سر ناز شان
ز لعل و دُر در گردن و گوش پر / لب از لعل کانی و دندان ز دُر
ندانم چه افسون فرو خوانده اند / که آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند در زیر چرخ کبود / رفیقی بجز باده و بانگ رود
زن پاک پیوند فرمان روا / بر ایشان فرو بسته دارد هوا
صنم خانها دارد از قصر و کاخ / بدان لعبتان کرده در وی فراخ
اگر چه بس پرده دارد بهشت / همه روزه باشد عمارت پرست
سرای ملوکانه دارد بلند / بساطی کشیده در و ارجمند
ز بلور تختی بر انگیخته / بخروار گوهر در و ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه تخت / شب چون چراغست و رخشنده بخت
نشیند بران تخت هر بامداد / کند شکر بر آفریننده یاد
عروسان او گرد بر تخت جای / عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود / تماشاکنان زیر چرخ کبود
گذشت از پرستیدن کردگار / بجز خواب و خوردن ندارند کار
زن کاردان با همه کام و گنج / ز طاعت نشد بر تن خویش رنج
ز پرهیزکاری که دارد درست / نخسپد در آن خانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام / شب آنجا رود ماه تنها خرام
در آن خانه آن شمع گیتی فروز / خدا را پرستش کند تا بروز
بمقدار آن سر در آرد بخواب / که مرغی برون آورد سر ز آب

دگر باره با آن پری پیکران / خورد می به آواز رامشگران
شب و روز از این گونه دارد عنان / بروز این چنین چون شب آید چنان
نه شب فارغست از پرستشگری / نه روز از تماشا و جان پروری
خورند از پی او و یاران او / غم کار او کارداران او
شه آن داستان را پسندیده داشت / تمنای آن نقش نادیده داشت
نشستنگهی دید از آب و گیا / بگوهر گرای تر از کیمیا
در آنجا بر آسود با رود و جام / بر آسود یکچند و شد شادکام
چو نوشابه دانست کاورنگ شاه / بفال همایون در آمد ز راه
پرستشگری را بر آراست کار / بر اندازهٔ پایهٔ شهریار
فرستاد نزلی سزاوار او / کمر بسته بر خدمت کار او
برون از بسی چارپای گزین / چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
ز بس چیزهای گران بوم و رست / برنگ و برونق دلاویز و چست
خورشهای شاهانه مشکبوی / طبقهای مشک از پی دستشوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز / ز شمع و شکر چند خروار نیز
پی نقل و ریحان مجلس فروز / کشیدند از این نوعها چند روز
جداگانه نیز از پی میهمان / فرستاده هر روز نزلی گران
ز بس مردمیها که آن زن نمود / زبان بر زبان پرستش ستود
بیا ساقی آن ساغر جم بمن / بده تا برد بوی آن غم ز من
چو مستی در آرد مرا در جوش / بر آید ز جان نالهٔ با خروش

رفتن سکندر برسولی ببارگاه نوشابه و شناختن نوشابه او را

ملک را بدید از آن دلنواز / زمان تا زمان بیشتر شد نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او / ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا بگاه / حکایت دروغست یا راستست
چو شبدیز را نعل زد پشت روز / در آمد بزین شاه گیتی فروز
برسم رسولان بر آراست کار / سوی نازنین شد فرستاده وار
چو آمد بنزدیک درگه فراز / زمانی بر آسود از ترکتاز
در و درگهی دید بر آسمان / زمین بوس او هم زمین هم زبان
پرستندگان زو خبر یافتند / سوی بانوی خویش بشتافتند
نمودند کز درگه شاه روم / کزو فرخی یافت آن مرز و بوم
رسولی رسیدست با رای و هوش / پیام آوری چون فرشته خموش
ز سر تا قدم صورت بخردی / پدیدار از او فرهٔ ایزدی
بر آراست نوشابه درگاه را / بزر در گرفت آستین راه را
پری چهرگان را بصد گونه زیب / صف اندر صف آراست شاد دلفریب
در آموده گوهر بمشکین کمند / ز و مشته بر گوهر آگین پرند
در آمد بجلوه چو طاوس باغ / درفشان و خندان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست / گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کاین بجای آورند / فرستاده را در سرای آورند

وکیلان درگاه و دیوان او / بجای آورندند فرمان او
فرستاده از در در آمد دلیر / سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز / چو رسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زیبنده دید / بهشتی سرای فریبنده دید
پر از حور آراسته چون بهشت / بساط زمین گشته عنبر سرشت
ز بس گوهر گوش گردن کشان / شده چشم بیننده گوهر فشان
ز تابنده یاقوت و رخشنده لعل / خرامنده را آتشین گشت نعل
همه کان و دریا بهم تاختند / همه جوهر آنجا بر انداختند
زن زیرک از سیرت و سان او / در آن داوری شد هراسان او
که آن کاردان مرد آهسته رای / چرا رسم خدمت نیارد بجای
درو کرد باید پژوهندگی / که از ماندار شکوهندگی
ز سر تا قدم دید در شهریار / [illegible] را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش / ز [illegible] خود آگه ساختش
خبر یافت از شه که اسکندر است / نشستنگه تخت را در خور است
ز پیروزی هفت چرخ کبود / فرستاد بر شاه عالم درود
بپوشید رخسار و بر شرم کرد / نخستین نمود آن آزرم کرد
[illegible] از بنه هیچ بروی پدید / که بر قفل تو هست ما را کلید
سکندر برسم فرستادگان / نگه داشت آیین آزادگان
درود بیایی رساندش بتخت / فرستادگی کرد بر خود درست

[illegible]

بس آنگه گزارش گرفت از پیام / که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی / ز نام آوران جهان برده گوی
چه افتاد کز ما عنان تافتی / سوی ما یکی روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که توسن شدی / چه پیدا شد از ما که دشمن شدی
کجا تیغی از تیغ من تیزتر / ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدان کس پناه آوری / جهان به که سر سوی راه آوری
بدرگاه من بلی خاک کنجی / ز جوشیدن تر تناکی کنجی
چو من ره بدین ملک ساختم / بر و سایهٔ دولت انداختم
که چون نیستی بدرگاه من / چرا روی پیچیدی از راه من
بیگانه و من زنیم دیه / بنقل و بریجان فریم دیه
بذیرفته شد تیغ کردی بخت / بذیره شتو اکنون برای درست
مرا دیدن تو بفرهنگ و رای / همایون تر آمد ز فرمای
چنان کن که فردا بهنگام بار / خرامی سوی درگه شهریار
شننده چو بگذارد پیغام خویش / بامید پاسخ سر افکند پیش
بپاسخ نمودن زن هوشمند / زیاقوت سربسته بگشاد بند
که باد آفرین بر تو شاه دلیر / که پیغام خود خود گزاری چو شیر
جهان آیدم در دل ای پهلوان / که با این سر و سایهٔ خسروان
میانجی نه شاه آزاده / فرستاده نه فرستاده
پیام تو چون تیغ گردن زند / که از سر کین تیغ بر من زند

[illegible]

و لیکن

[illegible]

ولیکن چو شه تیغ بازی کند / ز تیغ او سرافرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن / سکندر تویی بارهٔ خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی / نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من / زهی طالع دولت اندیش من
جهاندار گفت ای سزاوار تخت / پژوهش مکن جز بفرمان بخت
سکندر محیطست و من جوی آب / منه تهمت سایه بر آفتاب
مرا چون نبی در عیار کسی / گرایی چو من پاسبانش بسی
دل خود ز بد عهدی آزاد کن / ازین خوبتر شاه را یاد کن
سکندر چه گوی جهان بی کس است / که حال پیام آور از بس است
بدرگاه او پیش از آنت ... / که او را قدم رنجه بایست کرد
دگر باره نوشابهٔ هوشمند / ز یاقوت سربسته بگشاد بند
که من پیش بد دل ... مباش / بنار استی همچو گیتی مباش
ستیزه میاور درین داوری / که پیداست شکلت بنام آوری
نیامت بزرگست و نامت بزرگ / نهفته مکن شیر در جرم گرگ
فرستاده را نیست این دسترس / که با ما بتندی برآرد نفس
ز جباری خویش را کم کند / ز در پیش با پشت را خم کند
چو اندیشه تندی و خونخوارگی / بجز شه که با شیر دان بارگی
چو ایم نشانهای پوشیده هست / که زر از پوشیده آید بدست
چو آتش چنین داد شاه دلیر / که ناید ز روباه پیغام شیر

[illegible]

[illegible]

اگر من بخشم تو نام آورم / سکندر منم نو پیام آورم
مرا با پیام بزرگان چه کار / تصرف نیابد درین پرده بار
اگر تندی زیر پیغام هست / تو دانی و آنکس کی این نقش بست
اگر در میانجی دلیر آمدم / نه از روبه از نزد شیر آمدم
در این شاهان و رسم کیان / پیام آوران ایمنند از زیان
چو پیغام شه بر تو کردم پدید / مزن پرده قفل را بر کلید
چو آیم بفرمای گفتن بر آن / کنار رهٔ نور دم سوی خانه باز
بر آشفت نوشابه زان شیردل / که پوشید خورشید را زیر گل
نگه بارها کرد و شد تند خیز / زبان کرد بر پاسخ شاه تیز
که با من چه سودست کوشیدنت / بگل روی خورشید پوشیدنت
بفرمود کارد کنیزک روان / حریری بر و پیکر خسروان
یکی گوشه از شقهٔ آن حریر / بدو داد کش نقش بر دست گیر
اگر پیکرت چند نگوش / با برون خود آنماز ابنوش
سکندر بفرمان او باز کرد / حریر نوشته زهم باز کرد
بعینه درو صورت خویش دید / ولایت بدست بداندیش دید
ستیزه دران کار ناید صواب / فروماند یکبارگی در جواب
بترسید و شد رنگ رویش چو کاه / بداراى خود بر دخو در اباه
چو دانست نوشابه کان تندشیر / بر آسان شد از تندی آمد بزیر
بدو گفت کای خسرو کامگار / مبی بازی آرد چنین روزگار

[illegible]

[illegible]

میندیش و بهر ما بیش دان / همین خانه را خانهٔ خویش دان
ترا من کنیزی پرستنده ام / هم انجام اینجا کی بنده ام
بتو نقش تو زان نمودم نخست / که تا نقش من بر تو گردد درست
که گر چه زنم زن سیر نیستم / نگار جهان بی جهت نیستم
هم شیر زن گر تویی شیرمرد / چه باده چه از شیر وقت نبرد
چو بر جوشم از خشم چون تند میغ / در آب آتش انگیزم از دود تیغ
کفل گاه شیران درآرم بداغ / ز پیه پلنگان فروزم چراغ
زنهم مکش سوی پیکار خویش / گرفته مزن با گرفتار خویش
منه نار تا در نیفتی بخار / رهانده شو تا شوی رستگار
تو آنگه که بر من شوی کامیاب / زنی پوه را داده باشی جواب
من ار بر تو چیره بهنگام کین / بوم قایم الدرزوی زمین
دران نام نبردی چو روباه و گرگ / تو سرکوچک آیی و من سربزرگ
چنین آمدست از نقیبان پیر / که با هیچ اداشت کشی نگیر
که بر جهد آن گو تو جز بنگند / بکوشد بجان تا ترا بشکند
تنم گر چه هست از مقیمان شهر / دلم نیست غافل ز شاهان دهر
ز هندوستان تا بیابان روم / ز ایران زمین تا بآباد بوم
فرستاده ام سوی هر کشوری / فراست شناسی و صورتگری
بدان تا ز شاهان اقلیم گیر / زنند هر کسی صورتی بر حریر
نگارنده صورت هر دیار / سرانجام نزد من آرد نگار

[illegible]

جو آرند صورت بنزدیک من / درو بنگرد رای باریک من
گوا خواهم آن نقش را در نهشت / ز هر کس که این از که دارد سرشت
جو گویند نقش فلان پادشاست / بذیرم که آن نقش نقشیست راست
بس از ناخن پای تا فرق سر / گمارم بهر صورتی بر نظر
ز هر سال خوردی و هر تازه‌ای / بگیرم بقدر وی اندازه‌ای
بد و نیک هر صورتی از قیاس / شناسم که هستم قیافت‌شناس
شب و روز بیچاره سازی نیم / درین پرده با خود ببازی نیم
ترازوی همت روان میکنم / سبک سنگی خسروان میکنم
ز هر نقش کان یافتم بهره‌مند / خیال تو آمد مرا دلپسند
کرا جان بمهر آشنای تو بود / برآزرم خسرو گوای تو بود
جو گفت این سخن با سکندر دلیر / ز تخت کیانه درآمد بزیر
فروماند شه را در آن دستگاه / که یک تخت را بر نتابد دو شاه
نه بینی دو شاه است شطرنج را / که بر هر دلی نو کند رنج را
پری‌چهره جون از سر تخت خویش / فرود آمد و خدمت آورد بیش
عروسانه بر کرسی زر نشست / شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماهی جون نهنگ / جو زر از آزرنگی شد بی رنگ
بدل گفت کین کار دارد زشت / بفرهنگ و مردی دلش و شنست
زنی کین چنین کرد بنیا کند / فرشته بذو آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر / که محکم بود کینهٔ ماده شیر

زنان ار ترازو بود سنگ زن / بود سنگ مردان ترازو شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود / که آهنگ بی پرده افغان بود
جه خوش گفت جمشید با رای زن / که یا پرده یا گور به جای زن
مشو ایمن از زن که زن پارساست / که خر بسته به گرچه کد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود کیست / شفاعت درین پرده بیهوده کیست
بتلخی در اندیشه را جوش ده / در افتاده تن را فراموش ده
بجای چنین دلبری مهربان / که زیبا سرشت و شیرین زبان
کت دشمنی کینه‌ور یافتی / بجز سر بریدن چه بر تافتی
ازینجا اگر بر کشم بار خویش / نگه دارم اندیشهٔ کار خویش
بپوشم دگر رخ ز بیگانگان / نگیرم ره و رسم دیوانگان
دل بسته را بر گشایم ز بند / که هر که چون توام نکند
جو در طاس رخشنده افتاد مور / رهاننده را چاره باید نه زور
شکیبایی آرم درین رنج و تاب / خیالیت گویی که بینم بخواب
شنیدم رسن بسته‌ای سوی دار / برو تازگی رفت چون نوبهار
بپرسیدش از مهتابان یکی / که خرم چرایی و عمر اندکی
چنین داد پاسخ که عمر این قدر / بغم بردنش چون توانم بسر
درین بد که ایزد رهاییش داد / در آن تیرگی روشناییش داد
بسا قفل کورا نیابی کلید / گشاینده ناگه آید پدید
ازین در بسی گفت با خویشتن / هم آخر بتسلیم در داد تن

تهمتن جو تنها کند ترکتاز / جو دیو را هست کرده دراز
مغنی جو بی پرده گوید سرود / زند خنده بر بانگ او بانگ رود
جو تلخی منش را بمالید گوش / نشاند آتش طیرگی را ز جوش
شکیبندگی دید درمان خویش / بتسلیم دولت سرافکند پیش
کمر بسته نوشابه جون جاکران / بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایش خوان کنند / بسیج خورشهای الوان کنند
کنیزان جون شمع برخاستند / ملوکانه خوانی بیاراستند
نهادند بر گرد آن خوان فزون / ز هر نعمتی پخته از جند گون
رقاق تنک کرده کردروی / ز گرد سراپرده تا گرد کوی
همان قرصهٔ شکر آمیخته / بگنجد بر آن گردها ریخته
ابابای نوشین عنبرسرشت / خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گوسفند و گاو و ماهی جو کوه / شده در زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره روی رنگین بساط / برآورده پر مرغوار از نشاط
مسوسس سرای و ریحان نغز / ز بادام و پسته برآورده مغز
ز بس صاف پالوده عطرسای / بسا مغز پالوده کامد بجای
ز لوزینهٔ خشک و حلوای تر / تنک آمده تنگهای شکر
فقاع کلابی و گلشکری / طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیکبخت / بساط زر افکند بالای تخت
نهاده یکی خوان خورشیدتاب / برو جارگوشه ز بلور ناب

یکی از زر و دیگر از لعل تر / سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
جو بر مائده دستها شد دراز / دهان بر خورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست / بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای نازدل / نبود اگر من تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و جام زرم / همه سنگ شد سنگ را جون خورم
چگونه خورد آدمی سنگ را / طبیعت کجا خواهد این رنگ را
طعامی بیاور که خوردن توان / برغبت برو دست کردن توان
بخندید نوشابه در روی شاه / که جون سنگ را در گلو نیست راه
جرا از پی سنگ ناخوردنی / کنی داوری‌های ناکردنی
بچیزی چه باید سر افراختن / که نتوان ازو طعمه‌ای ساختن
جو ناخوردنی آمد این سفل سنگ / درو سفلخانه چه آریم جنگ
درین ره که از سنگ باید گشاد / جرا سنگ بر سنگ باید نهاد
کسان کز پی سنگ برداشتند / بخوردند جون سنگ بگذاشتند
تو نیز ار نه مرد سنگ‌آزمای / سبک سنگ شو زانچه مانی بجای
ز بیچاره‌ای آن لطف نغزگوی / ز ناخورده خوان کرده شد دست‌شوی
بنوشابه گفت ای شه بانوان / چه از شیرمردان بهوش و توان
سخن جون تو گفتی که جوهر است / ز جوهر بجز سنگ ناید بدست
ولیک آنکه این نکته آید درست / که گوینده گوهر نجستی بتخت
مرا گر بود جوهری بر کلاه / ز گوهر نیاید بجز تاج شاه

تنا کاسه و خوان پر از گوهرست — ملامت ببین تا کرا خورست
جداید بخوان جو بر اند و ختن — مرا جو بر اندازی آموختن
زدن خاک در دیده جوهری — همه خانه یاقوت اسکندری
ولیکن جوی جز ازرای خویش — سخنهای تو هست بر جای خویش
هزار آفرین بر زن خوب رای — که ما را بود شو رهنمای
زبند تو ای نامور نازنین — زدم سکه زر جو زر بر زمین
جو نوشابه آن آفرین کرد گوش — زمین را ز لب کرد یاقوت پوش
بفرمود کارند خوانهای خورد — همان نقل دانای نادیده کرد
نخست از همه چاشنی بر گرفت — در ان جا یکی ماند خسرو شگفت
زخدمت نیاسود چندانکه شاه — زخوردن بر آسود و شد سوی راه
بوقت شدن کرد با شاه عهد — که نارد در آزار نوشابه جهد
بفرمود شه تا وثیقت نبشت — بدو داد ... بهشت
سکندر جو زان شهر شد باز جای — فریب از فلک دید و فتح از خدای
بدان رستگاری که بودش سرش — رهاننده را کرد صد ره سپاس
شب از روز رخشنده چون گوی برد — چراغی بر افروخت شمعی ببرد
تباه وان آن گوی زر بر سپهر — بیا گوی سیمین که بخود چهر
شه آسایش خورد در کار بست — دو لختی در از جار دیوار بست
بر آسود تا صبحدم بر دمید — سپیدی شد اندر سیاهی پدید
سر از خواب نوشین بر آورد شاه — یکی مجلس آراست چون صبحگاه

پری چهره نوشابه نوش بهر — بفال همایون بر آمد ز شهر
جو خورشید نارنج زرین بدست — ترنج فلک را بذو بر شکست
جو رخشنده ماهی که در وقت شام — بر آید ز مشرق جو گردد تمام
کنیزان جو بر وی به پرستش — ز تارک در آموده با دامنش
پری رخ جو در لشکر شه رسید — جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس گونه گون پرنیانی درفش — هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
ز بس نوبتیهای زرین نگار — نبی بر دره بر در شهریار
نشان جست و آمد بدرگاه شاه — سر نوبتی دید بر اوج ماه
زده بارگاهی بریشم طناب — ستونش ز زر و میخش از سیم ناب
فرود آمد از بارگی بار خواست — زمین بوس شاه جهاندار خواست
رقیبان بارش گشادند بار — در اندند بو تنکه شهریار
روان ماه رویان پس پشت او — جو ناهید صد در یک انگشت او
سر آن جان دید در پیشگاه — نظر افگنده در سایه یک کلاه
که در که تا جداران دهر — بهشتی جا بجوی پیروزه بر
جانک از بسی رونق و نور و تاب — شده چشم بیننده را زهره آب
همه گشته با نقش دیوار جفت — ز یارای جنبش نه اوای گفت
عروس حصاری جو دید آن حصار — بلرزید از آن در که تنک بار
زمین کرد بوس آفرین بر گرفت — در و ماند آن شیرمرد از شگفت
بفرمود خسرو که از زر ناب — یکی کرسی آرند جون آفتاب

عروس جهان زانشاند از برش — عروسان دیگر وا ز سرش
بپرسید و بس مهربانی نمود — بدان آمدن شادمانی نمود
نشیننده را جون دل آمد بجای — اشارت جنان رفت بار همنمای
که سالار خوان زود خوان آورد — خورشهای خوش در میان آورد
نخستین زجلاب نوشین سرشت — زمین گشت جون حوضهای بهشت
یکی جوی از ان حوض نوشین گلاب — ز خسرو و شیرین ندیده بخواب
نشاندند خوان انگهی بی دریغ — کاینده شد گرد عنبر بتیغ
ز هر نعمتی کاید اندر شمار — ز ور لخته گوی از هر کنار
هر بری رقاق و دو پرویزنی — جو مهتاب تابنده از روشنی
همان کرده نرم جون لیف خز — کوز لخته شد کرده کرده پز
ابا های الوان ز هر گونه بیش — بخوانهای زرین نهادند پیش
جهان ایکی خورد الوان نمود — کزان خورد جیزی بر ان خون نمود
جو خوردند جندانکه آمد پسند — ز جام و صراحی گشادند بند
می ناب خوردند تا نیم روز — جوی در ولایت شد آتش فروز
نشاط ابروی پرستان گشاد — ز نیروی روی مستان گشاد
پری پیکرانی بزن دلبری — نشستند تا شب برامشگری
جو شب خواست کز غم سپاه آورد — منش سر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر — یک امشب نباید شدن سوی شهر
جانست فرمان که فردا بگاه — برآریم بزی زنانی باه

به سم فریدون و آیین کی — بیاییم داد دل از رود و می
مگر جون بر افروز د آتش ز جام — شود کار ما پخته زان خون خام
زمانی ز شغل زمین بگذریم — بر جان پرور ده جان پروریم
فروزنده گردیم جون گل بمی — بدان آتش از گل بر آریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم — بر سوی شادی کله بر کنیم
پری زادگان بوسه دادند خاک — پری وارهم شاد هم شرمناک
فروزنده نوشابه در بزم شاه — فروزان تر از زهره در صبحگاه
جو شب زیور عنبرین ساز کرد — بر نافه مشک را باز کرد
شه از زلف مشکین ان دلکشان — کمندی بر آراست عنبر فشان
همه وحشیی را بشکین کمند — فرود آورید از سپهر بلند
شب جشن بود آن شب دلنواز — پری پیکران جون پری جلوه ساز
که کانش بر فروزند لعل — در آتش نشد از پی شاه نعل
بفرمود شاه آتش افروختن — بدیم مغان بوی خوش سوختن
زبانه جنان آتشی بر فروخت — که میخوار کانرا در درخت سوخت
بر دودی و لهوهای دگر — همی برد شب را بشادی بسر
جو شنگرف شوذند بر لاجورد — سمور سیه زاد روباه زرد
دگر باره در جشن آمد نشاط — در آموده شد خسروانی بساط
جن باز نوشد بتماشا ذو شرو — خرامش در اند بچنگ و تذرو
نو اکو شدند آن پری جهرگان — نو آیین بود مهر در مهرگان

زبجاده بادهٔ دلفروز / نشانند بجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار / زبجاده گون گل بیاری بیار
بخم راید ان باده چون باده کن / زبجاده رنگم چو بجاده کن

خلعت دادن سکندر نوشابه را و صفت مستان

بجشن فریدون و نوروز جم / کشادی سر دل از جهان نام غم
جاندار نشست بر تخت خویش / نشستند شاهان سرافکنده پیش
نوازندگان نی و رود و جام / بر آراسته دست مجلس تمام
می نوش و نوشابه چون شکر / عروسان بجز دستش کمر در کمر
در ان مجلس اسکندر فیلقوس / بحکم اتفاق بجند ان عروس
یکی انکه خود بود پرهیزکار / دکر در حرم که نتوان شکار
یکایک همه لشکر از شرم او / بمانند حیران در آزرم او
سواره دو خرگاه خورشید کرم / زمین خشک و بالین خورشید نرم
برون رفته از جاه دلو آفتاب / بماهی کرفتن سوی حوض آب
دم بر درم کیسه کوه یخ / که بسته چون شتابهای نیخ
دره دم فرو کیر چون چشم کرگ / شده کار که کینه دوران بزرگ
سرین کوزن و کفل کاه گور / بپهلوی شیران در آورده زور
کباب تر از ران آهوی نر / نمک ریخته آب را بر جگر
زباریدن ابر کافور بار / سمن رسته از دستهای چنار

بنفشه بکرده سر غنچه تیز / چو برک بهار آسمان برف ریز
درخت گل از نار آبستنی / شکم کرده بر بجهٔ رستنی
دهن ناکشاده لب آبگیر / که آید لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دو بل / ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن / چو کبک دری قهقه در دهن
ز رخسار میخواره و رنک می / زهر گوشه گل بر آورده خوی
بیان شب دوش فرمود شاه / که آتش فروزند در بزمگاه
بر آراست از زینت و زر و زیب / چو باغ ارم مجلسی دلفریب
در و آتشی چون گل افروخته / گل از رشک آن گلستان سوخته
شده خار از آتش چو گل زردبیست / بجون خار زردشتی آتش پرست
مشکین زگال آتش لاله رنک / در افتاده چون عکس کوهر بسنک
بر آتش بر آن شوشهٔ مشک بیخ / چو مار سیه بر سر جای کنج
ز بی رحمتی داده پر جوش / سواد حبش را بتاراج روس
ز هندوستان آمده جوزنی / بهر جو که زد سوخته خرمنی
همی ارغوان کشته برجای جو / بنفشه درو داده بوقت درو
سیاهی بمازندران برده مشک / بدل کرده با شوشهٔ زر خشک
ز هندو زنی خانه پر خون شده / همه آبنوسش طبرخون شده
زجن کرده سقلابی ترک تاز / سموری بپر طاسی کرده باز
بلالی بر آورده آواز خوش / صلا داده بر روم خود در حبش

بر آوازه زنکی تیر کون / کشاده دل زهره از دیده خون
دبیری قلم رسته از پشت او / قلمهای شکین در انکشت او
سواد قلمها بر انکشت تیز / بر آورده زانکشت انکشت خیز
نشسته چو اندودی اطلس فروش / ز خاکستر پر زن درع پوش
زهر پلاسی رسن تافته / بجای پلاسش اطلسی یافته
چو باکورهٔ مرد اکسیر کر / فرو برده آهن بر آورده زر
شراره که اکسیر زر ساخته / زهر سو بدامن زر انداخته
بخارات آن شعلهٔ آذری / چو بر سرخ گل شعر نیلوفری
سفالی بریجان بر آراسته / بریجان از بیشها خاسته
ز آتش گل باغ جمشید بود / کلیچه پز خوان خورشید بود
فروزنده کوهر نیک و بد / رفیق مغ و مونس هیربد
شکفته گلی خورد او خاربن / بدیدار تازه بکوهر کهن
ترنم سرای سیه مایکان / پیام آور دیک سامایکان
ترنکاترنگی که زد ساز او / به ارزند زردشت و آواز او
بدان زندکی آتش زندسوز / بر افروخته شاه کیتی فروز
چو برک گل سرخ بر شاخ سرو / بروکاه دراج و کاهی تذرو
تن بط بوده در خور آبکیر / چو در آتش آری برارد نفیر
در ان باغ مرغان بجوش آمده / زبریک دکر گون خروش آمده
سه تا زن بر آورده بانک سرود / سرودی نو آیین تر از صد درود

جکرها ز خون در جکر یافته / نمک را ز حسرت جکر تافته
شکر بوره با نوک دندان از / شکر خواره را کرده دندان دراز
کباب تر و بر وی از ار خشک / اباهای پرورده با بوی مشک
ز اجارها آنچه باشد عزیز / ترنج و به و نار و نارنج نیز
مغنی چو زهره بر امشکری / صراحی درفشنده چون مشتری
بکلکون کلابه دلاویزتر / نشاندند جهان از جهان در دو نیز
همه سازه آهنکها کم خیز / بجز سازگاهنک او بود تیز
همه پخته بودند یاران تمام / بجز باده کو در میان بود خام
سکندر ز مستی شده نیم خواب / روان آب در جنک چنکی جواب
بیاد شه آن مشتری پیکران / چو زهره کشیدند رطلی کران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت / فلک نیمه راه زمین در نوشت
بفرمود شاه تا رقیبان کنج / کشند از پی میهمان پای رنج
زر و زیور آرند خروارها / ز سقلاب و اطلس شتروارها
ز جنس جشن خادی نیز چند / بدیدار نیکو بیالا بلند
بسی نافهٔ مشک و دیبای نغز / که بیشان فزوده شود هوش و مغز
زمرد نکینهای با آب و رنک / در و لعل و پیروزه بی وزن و سنک
یکی تاج زرین زمرد نکار / بر آموده از لؤلؤ شاهوار
برند مکلل بیاقوت و در / همه درکش از کرده کافور پر
عماری و استر بهای زر / عماری کشان جله زرین کمر

چنین زیور نغز گوهرفشان — بنوشابه دادند گوهرکشان
بپوشید نوشابه تشریف شاه — چو تشریف خورشید رخشنده ماه
جداگانه از بهر پیکر گری — بغز سود پرداختن زیوری
باندازه هر یکی چیز داد — بپوشیدشان بردنی نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران — شدند از بنه گنج گوهرکشان
زمین بوسه دادند در بزم شاه — بخرم دلی بر گرفتند راه
ازان کان چو گوهرگرای آمدند — چو گنجی روان باز جای آمدند
بیا ساقی آن شیر شنگرف گون — که عکسش در آید بسیماب خون
بمن ده که سیماب گون گشته ام — بشنگرف خون آختن رشته ام

مشورت کردن سکندر با حکما در کشش علم و گنج نهادن

برآمد من ای همت صبح خیز — که موج سخن را کنم ریزه ریز
بنزد سخن گوهر آرم بچنگ — سر زیر دستان در آرم بسنگ
زر آن زور و روز بهره که آرد بدست — که دارای دین را کند زیردست
زر از بهر مقصود زیور بود — چو بندش کنی بندی اژدر بود
تو آنگه که باشد زرش زیر خاک — ز دزدان بود روز و شب ترسناک
تهی دست کاندیشه زر کند — تمنای گنجش توانگر کند
چو از زر تمنای زر بیشتر — تو انگه تر آنکس که درویش تر
جهان آنچنان شد که درویش را — که هم خویشتن را و هم خویش را

شب و روز خوش میخورد بی هراس — نه از شحنه بیم و نه از دزد باس
فراوان خزینه فراوان غنیمت — نگنجد درو ار اگر دنیا کم است
گزارنده عقد گوهرکشان — خبر داد ازان گنج گوهرفشان
که چون کرد سالار جمشید هوش — می چند بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز — بپرورد با خسروان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم کار — بساطی برآراست چون نوبهار
حصاری چنان زانجمن برکشید — که انجم در آن برج شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند — گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران دهر — ز فرهنگ شه برگرفتند بهر
شه از قصه آرزوی خویش — سخنها ز هر دستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد هوس — که جز با شما بر نیارم نفس
بنیروی رای شما مهتران — جهانرا بهم بر کران تا کران
سوی روم ازین پیش بودم بسیج — عنان مرا داد ازان چرخ پیچ
برآنم که تا جمله مرز و بوم — بگردم بگردم شوم سوی روم
در آباد و ویران نشان آورم — همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست پیچی بنجابیان — زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری که هست — ببینم که خوش دل کدام است و مست
ازان خوش دلی بهره یابم نکو — که آمن با من شود کار کو
نخستین خرامش ازین کوهگاه — بالبرز خواهم برون برد راه

وزان کوه فرخ در آیم بدشت — ز صحرا بصحرا کنم بازگشت
تماشای دریای خزران کنم — ز جرعه بر او گوهرافشان کنم
چو موکب در آرم بدریا کنار — کنم منفعت مرغ و ماهی شکار
به بینم که تا عزم چون آیدم — زمانه بکار رهنمون آیدم
چه گوید هر یک بدین داستان — که دولت نه پیچد سر از راستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه — که تدبیر ما هست تدبیر شاه
بجا او بندهای ما سر نهیم — ز فرمان او بر سر افسر نهیم
اگر آب و آتش کند جای ما — نگردد ز فرمان او رای ما
که اندازد از کوه مارا بخاک — نپیچیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان راه بر داشتن — زما خدمت شه نگه داشتن
شه آسوده دل شد ز گفتارشان — نوازش گری کرد بسیارشان
بسیجیده ره را با هستگی — گشاد از [illegible] بستگی
غنی کرد گردنکشان از گنج — ز گوهر کشی لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کان گنج زر — غنیمت کشان را گران گشت سر
دران بس بینی خود بیشه کرد — که تلخی ز خشم بد اندیشه کرد
زبس گنج گوهر که در بار داشت — بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج — سپاهش بگردون کشیدند گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را — که در جنبش آرد گلبن کوی را
زمین را شود میل و منزل شناس — تری و خشکی رساند قیاس

بداند جهان را که پست و بلند — درازیش چندست و پهناش چند
زهر داد و بیدادی اگر شود — براه آرد آنرا که از ره شود
ز و شوید از دور بیداد را — رهاند ز خون خلق آزاد را
بهر جا گهی حصاری کند — ز بهر سرانجام کاری کند
ز دوری در آن ره شد اندیشناک — که دارد ره دور در دو هلاک
نباید که ضایع شود رنج او — شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت گران بار دید — بترسید چون گنج بسیار دید
یکی آنکه شیران نکوشند سخت — که ترسند از ایشان ستانند رخت
دگر آنکه با شیری آید بجنگ — دو دستی زند تیغ بر بوی ننگ
ز فرزانگان آنچه بد پیشگاه — صد و سیزده بود با او براه
همه انجمن سای و انجم شناس — تبه بر هر شغل صاحب قیاس
از آنجمله در حضرت شهریار — بلیناس فرزانه بود اختیار
بهر کار ازو چاره در خواستی — که او کردن چاره برخاستی
ز دشواری راه و گنجی چنان — سخن گفت با کارسنجی چنان
جوابش چنان آمد از پیش بین — که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه نیز با شاه فرمان کنند — بدو بر اینها گنج پنهان کنند
ز بهر گواهی بهر گنج وان — طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا چو آید از این ره بدور — ز هر تیره جایی بر آرند نور
گواهی که بر گنج خویش آورند — نمودار پیشینه پیش آورند

شه آن مای را عالم آرای دید / سپه را سلامت در آن رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد / طلسمی بر آن کوه برپای کرد
بفرمود تا هر کجا گنج بود / نشان کرد کز بردنش رنج بود
پراکنده هر یک بر آن کوه و دشت / بگل گنج پوشید و خود بازگشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش / برانگیخت شکلی ز تمثال خویش
جهان بود شب بازی روزگار / که شه را دگرگون شد آموزگار
ز هنجار دیگر در آمد بروم / فرو ماند گنج اندر آن مرز و بوم
همان لشکرش را ز بس برگ و ساز / بدان گنج پنهان نیامد نیاز
ز بس گنج پیدا که دریافتند / سوی گنج پوشیده نشتافتند
چو در خانه روم کردند جای / ز شغل جهان درکشیدند پای
یکی دیر سنگین برافراختند / بجمهور طاعتگهش ساختند
به نسخت گنج نامه که بود / بدارنده دیر دادند زود
که تا هر که او باشد ایزدپرست / از آن نامه گنجی آرد بدست
هنوز اندر آن دیر دیرینه سال / پی گنج نامه است از آن گنج و مال
کسانی که از راه خدمت کنند / کند آن صنم خانه را جای کی
از آن گنج نامه دستش یکی / اگر بیش باشد و گر اندکی
بیابد و زان گنجدان بشکند / وزان گنج بار رنج خود برکشند
که داد دولت را بی رنج / که پایم فرو رفت ازین سان بگنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد / جوانی ده عمر باز آورد

بمن ده که من مردوم کرده ام / قناعت بخونابه خم کرده ام

صفت خواستن سکندر از زاهد و گرفتن قلعه زنان

کسی کو ره نیک نامی زند / درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرورد نام خویش / که او نیک یا بد سرانجام خویش
بدرّاعه در کز یزد تنش / که آن درع باشد ز پیراهنش
چه میخواهی ای مرد نیکی پسند / کلاهی برآری بگیتی بلند
یکی جامه در نیک نامی بپوش / به نیکی دگر جامهای فروش
نبینی که باشد ز مشکین حریر / فروشنده پاکی ردا ناگزیر
کاوزنده آن نوآیین خیال / دم از نیکنامان زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی نمود / بدان نام نیکو بسی کرد سود
همه سوی نیکان نظر داشتی / بدان را بر خویش نگذاشتی
ز کشورگشایان و شهزادگان / نظر بیشتر کردی بر افتادگان
بکار آزمای خلوتی یافتی / بخلوتگهش زود بشتافتی
به جا کرزی بر آراستی / ز اندیشه شان همت خواستی
همانا که زان بود فیروز جنگ / که فیروزه را ازرق کردی زرنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدند / از آن بیشه کو داشت تنگ آمدند
نمودند کای داور روزگار / بتعلیم تو دولت آموزکار
ترا فتح و فیروزی از لشکرست / تو زاهد نوازی سخن دیگرست

بشه باید جستن از کشاد / تو از نیک مردان چو آری بیاد
بهمت نشاید درین نبرد / چه باید انجا و مردان مرد
جو همت سلاحست در دست مرد / بگو تا کنیم آنچ داریم خرد
ازین بیشکی بزم نبردان زنم / دو همت نیک مردان زنم
جهاندار ازین داوریهای سخت / نگه داشت پاسخ بنیروی بخت
سخن بر بدیهه نیاید صواب / بوقت خودش داد باید جواب
جو لشکر سوی کوه البرز راند / بر ناحیت نایبی را نشاند
بدهلیز رهگذرهای سخت / ز شروان چو شیران برون برد رخت
براهی که او آرزومند بود / رهش بر گذرگاه دربند بود
نبود آنکه آن شهر آراسته / دری بود در وی بسی خواسته
در آن در تنی چند ره داشتند / که کس را بدان راه نگذاشتند
جو شه را سراپرده آنجا زدند / رقیبان در خیمه بالا زدند
در در ببستند بر روی شاه / نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بنوبتگه شاه نشتافتند / سر از خدمت بارگه تافتند
اگر خواندشان داور دورگیر / برفتن نگشتند فرمان پذیر
وگر دفتر داوری درنوشت / ندانند راهش بدان کوه و دشت
همان چاره دید آن خردمند شاه / که بردارد آن بند ازین بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار / در آیند پیرامن آن حصار
بخرسنگ عصیان خراشش کنند / بسیلاب خون غرق آبش کنند

چهل روز لشکر شغب ساختند / کمان در کلوخی نینداختند
زبر تاب او ناوک افکند بال / کمندی که انجا رساند دوال
عروسک زنان را جو ایوان سپوس / خجل گشته زان قلعه جون عروس
نه غواده بر کرد اوره شناس / دران کوه منجنیقش هراس
جو عاجز شدند اندران تاختن / وزان جوز برگنبد انداختن
شه کاردان مجلسی نو نهاد / سر از طلب کرد و ابرو کشاد
چه گوید که تا درین بندگاه / که آورد از اندیشه مارا ستوه
ولایت گشایان کردن فراز / نشستند و بردند شه را نماز
که ما بندگان تا کمر بسته ایم / بدین روز یک روز ننشسته ایم
چهل روز باشد که بی خورد و خواب / ستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک مهر و میغ / نشاید زدن نیزه و تیر و تیغ
جو دیوان بسی چاره ها ساختیم / ازین دیوخانه نپرداختیم
همان به که کوتیم ازین راه تنگ / که بیهوده نوردیم و سازیم جنگ
شهنشه جو دانست کان سروران / فرو مانده بودند عاجز در آن
جو در سرمه زد چشم خورشید میل / ز نورافکن گوهر بدریای نیل
شه از کنج گوهر بدریا کنار / یکی مجلس آراست چون نوبهار
بپرسید چون حلقه گشت انجمن / از آن سرفرازان لشکرشکن
که از گوشه داران درین کوه کیست / که بر بام آن آرزوها کریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست / پرستش کنی در فلان غارهست

بکس روی ننماید از هیچ راه / کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخاست هم در زمان / عنان تاب گشت از بر همرهان
ز خاصان تنی چند همراه کرد / نشان جست و آمد بر دیکرد
ره از شب چو روز بد اندیش بود / وشاق شمعی روان پیش بود
چو نزدیک غار آمد از راه دور / بغار اندر افتاد ازان شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید / ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب / بر آورده اقبال را سر ز خواب
جهان دیده نزد جهاندار تاخت / بنور جهانداری او را شناخت
بدو گفت شخصی چنین پیکری / که نام جهانست اسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست / درون رفت و پیشش بزانو نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست / ز دیبا چه پوشی و خوردت چیست
چه دانستی ای زاهد نامدار / که اسکندرم من درین تنگ غار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش / ز بند ستمکاری آزاد باش
باقبال با ذات در ساخته / بنیروی اقبالت آراسته
اگر زانک بشناختم شاه را / شناسد بشب هر کسی ماه را
نه آینه تنها تو داری بدست / مرا در دل آینه نیز هست
بصد سال کو را ریاضت نمود / یکی صورت آخر تواند نمود
دگر زانچ پرسد خداوند رای / که چونست زاهد درین تنگ جای
باقبال شه شادم و تن درست / تنومندتر زاغ بوم نخست

ز مهر و ز کین کسم یاد نیست / کس از بندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداریی / نخواهد کس از بی وفا یاریی
چو برسنجم اندیشهٔ کار خویش / همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار / بس است آشنای حق آموزگار
بسیار خواری بیارم بسنج / که پری دهد ناف را پیچ پیچ
گیا پوشم و قوت من هم گیا / کنم سنگ را من بدین کیمیا
بود سالها کز سرایندگان / ندیدم کسی جز تو زایندگان
سبب چیست کامشب درین کنج غار / بنیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار من وانکهی چون تویی / یکی پاسبان شهر را کم ز هندویی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر / ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی زاهد و نیم کرد / بما هر دو آن سره و تسلیم کرد
کلیدی و تیغی بر ایشان نگاشت / کلید آن تو تیغ بر من گذاشت
چو من زاهن تیغ گیتی فروز / کنم یاری عدل در نیمروز
تو در نیم شب نیز اگر یاوری / کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من / گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بسته درین تیغ کوه / درو ره زنانند چندین گروه
همه روز و شب کاروانها زنند / ز بد گوهری راه جانها زنند
درین حبس و جویم گشایش / بداد و بدانش بیارایمش
تو نیز ار بهمت کنی یاریی / درین ره کند بخت بیداریی

زره زن شود راه پرداخته / شود توشهٔ رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد ایزدشناس / که دزدان در آن قلعه دارند پاس
یکی منجنیق از نفس برگشاد / که بر قلعهٔ آسمان در گشاد
چنان زد بر آن کوه آن منجنیق / که شد کوه در خون چو دریا غریق
بشه گفت برخیز و شو باز جای / که آن کوه پایه درآمد ز پای
چو شاهنشه آمد سوی بزم خویش / مغنیان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراستند / برامش نشستند و می خواستند
کس آمد که دزبان آن کوهسار / شتافت بر با امید بار
بفرمود شه تا درآرند زود / درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد زانداز بیش / کلید در دز بینداخت پیش
خبر کرد کامشب ز نیروی شاه / خرابی درآمد بدین قلعه گاه
دو برج کلان زین دز سنگ بست / ز برج فلک دوش در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید / درافتاد ناگاه و در هم درید
کزان منجنیق تو گردی خراب / بدره بگا ریختی آفتاب
خرابش دانم نه زین لشکرست / که آن منجنیق از دری دیگرست
چو حکم دز آسمانی تراست / تو دانی و در حکم رانی ترا
اگر کرد شه سوی لشکرکشان / که من بر دعا را چه باید نشان
چهل روز باشد که مردان کار / بشمشیر کوشند بالای حصار
بجنبند سر تیغ الماس رنگ / نشفته یکی جو ازین خاره سنگ

بآنی که برداشت بی توشه / فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه روی نماید درین / که بی نیک مردان مباد از زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری / پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه / که خالی مباد از تو این تخت و گاه
قوی باد در ملک بازوی تو / بقا باد نقد ترازوی تو
چنین حرفها را تو دانی شناخت / که یزدان ترا سایهٔ خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم / براه آمدیم ار چه از ره شدیم
فرستاده تا بدز تاختند / ازان رهزنان دز بپرداختند
بجای دز اقطاع دادند شان / سوی دادهٔ خود فرستادشان
دران سنگ بسته در اوج سما / عمارت گری کرد بنیاد جا
خرابش را گر آباد کرد / ز ظلم را خانه آباد کرد
نواحی نشینان آن کوهسار / تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفجاق وحشی سرشت / درین مرز تخمی نیاریم کشت
چه هر که کزین سو شتاب آورند / درین کشت و آب آورند
ازین روی ما را زیانها رسد / زیان تنگی آفت بجانها رسد
که ار دولت هیچ بخشایشی / رساند درین کشور آسایشی
درین یا سگ رخنه‌ای کم هست / عمارت کند تا شود سنگ بست
که زانست آن بیابانیان / براحت رسد کار خزرانیان
بفرموده شه تا گذرگاه کوه / ببندند خزرانیان هم گروه

ز خاک زمین برو روخار و سنگ | برآرند سدی در آن راه تنگ
ز خارا بر ستان احکام کار | که بر کوه دانند بستن حصار
فرستاد خلقی با انبوه را | گذرگاه بستند آن کوه را
چو زآبادی راه پرداختند | به بزم شدن رایت افراختند
شد از زخم کاسه و زخم کوس | خدنگ اندران بیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید | عنان راه را داد و منزل برید
چو سیارهٔ چرخ شبدیز راند | به هر برج گاه سعادت رساند
چو زلف شب از حلقهٔ عنبری | سمن ریخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج فرسوده گی | رسیدند لختی بآسوده گی
پیشینه چند را از رفیقان راه | ز بهر شب افسانه بنشاند شاه
از ایشان خبرهای آن کوه و دشت | بپرسید و آگه شد از سرگذشت
پس آنگاه از هر نشیب و فراز | بگوشش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاریست خوب | که دورست از و تند باد جنوب
یکی سنگ مینای عنبر سرشت | بزیبایی و خرمی چون بهشت
سریر سر او از شد نام او | در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت | نهاد اندران تا جگه تاج و تخت
همان گورخانه زغاری گزید | که آتش دران غار نتوان خزید
هم از تخمهٔ او دران بیشگاه | ملکزاده‌ای هست بر جای شاه
پرستش کند جای آن شاه را | نگه دارد آن جام و آن گاه را

جهان مرزبان شاه گیتی نورد | برافروخت کین داستان گوش کرد
کجا بستدی فرخ آیین دژی | چه از زورمندی چه از چاره‌ای
اگر آشکارا بدی گر نهان | بدان دز شدی تاجدار جهان
بدیدی دژ از دژ فرود آمدی | بدژبان در از وی درود آمدی
بنادیده دیدن هوسناک بود | بهر جا که شد جست و چالاک بود
چو آن شب صفتهای آن دز شنید | بدز دیدنش رغبت آمد پدید
که که کهن جام کیخسروی | دهد مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن | درین ره صبوری باندازه کن
چراغ دلم یافت بی روغنی | بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن سکندر بقلعهٔ اکرزی و بدست آوردن جام کیخسرو

چو روز سپید از شب زاغ رنگ | برآمد چو کافور زاقصای زنگ
فروزنده روزی چو فردوس پاک | برآورده سر گنج قارون ز خاک
هوا صافی از دود و گیتی ز گرد | فلک روی خود شسته چون لاجورد
بجولت کمر بسته باد خزان | نسیم بهاری ز هر سو وزان
در و دشت چون باغی افروخته | از و چشم بد دیده بر دوخته
همه کوه گلشن همه دشت باغ | جهان چشم روشن بزرین چراغ
زمانه بگرد از باغ بهشت | زمین از گل و سبزه مینو سرشت
بفیروزرای شه نیکبخت | بتخت روانه در آمد ز تخت

سر تاج برزد بسقف سپهر | برافراخت رایت برافروخت چهر
زمین خسته گرد از خرام ستور | که آن کوه را در سر افکند شور
سپه راند از اینجا بتخت سریر | که تا بیند آن تخت را تخت گیر
سریری خبر یافت کان تاجدار | بران تختگه کرد خواهد گذار
ز فرهنگ و فرمان ده آگاه بود | که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس را نگشت | همه را شناسا ز تا قوی که دشت
سر از زار رنانید تا ترک تاج | بسی خرجها داد و بستد خراج
چو بشنید این قصه شاه سریر | برافروخت رویش چو بدر منیر
ز شادی دو منزل برابر دوید | بفرسنگها فرش دیبا کشید
ز نزلی که بودش بران دسترس | بحدی که حدش ندانست کس
بر هر مویه کان چو گل تازه بود | که انبارها بیش از اندازه بود
ستور سیه رو و سرخ تیغ | همان قاقم و قندز بی دریغ
وشی تیغها چو برگ بهار | بنفشه برو ریخته صد هزار
غلامان گردن برافراخته | یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان مرکب رو و روز خیز | بدیدار تازه برفتار تیز
چو نزلی چنان خوب و آراسته | روان کرد با او بسی خواسته
باستادکاران در کرسپرد | که عاجز شد انگشتکی از ابر زرد
درآمد بدرگاه شاه جهان | دو تا کرد قامت چو کارآگهان
جهاندار برخاست تا یش کرد | بشرط نشستن گرامیش کرد

چو داد شه از دولت درودی تمام | بپرسید از قصهٔ تخت و جام
که جام جهانگیر و تخت کیان | چگونست بی فر و فرخ بیان
سریری ملک پاسخش داد باز | که ای ختم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری | فریدون ز ملک تو فرمانبری
ستاره کمان ترا تیر باد | کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام دید | در آیینه دست تست آن کلید
جز آن نیست فرقی که تا موسم | تو زآیینه بینی و خسرو ز جام
چو رفتند شاهان بیدار بخت | ترا باد جاوید دیهیم و تخت
بتخت تو آفاق را باد نور | مباد از سرت سایهٔ تاج دور
چه مقصود بد شاه آفاق را | که نو کرد نقش این کهن طاق را
پی بارگی سوی آن مرز راند | بر و بوم ما را بگردون رساند
جهان خسروش گفت کای نامدار | ز کیخسرو آن تخت را یادگار
چو شد تخت من تختگاه و سی یکی | همان خوردم از جام جمشیدی
بدین جام و با تخت آراسته | دلی دارم از جای برخاسته
دگر نیز بینم که آن پادشاه | در آن غار چون ساخت آرامگاه
بدو گفت راز کیخسروم | تو اینجا نشین تا من آنجا روم
بجویم بدان تخت بدرام او | زنم بوسه بر لب جام او
ببینم که آن تخت خسرو نباه | چه زاری کند با من از مرگ شاه
وزان جام تا جا نور تر شوم | درودی کز آن جا نور تر شوم

شد آیینهٔ جان من زنگ خورد — زدایم بدان زنگ از آیینه گرد
بدان دیده دل را اسان کنم — بخود بر همه کار آسان کنم
سریری ز گفتار صاحب سریر — بدان داستان گشت فرمان پذیر
فرستاد بنیان بدزد از خویش — که بیش آورد بر کی از اندازه بیش
کمر بندد و چرب دستی کند — بعد بر جهان پرستی کند
اشارت کند بارتیان تخت — بسازند با شاه فیروز بخت
بکینهٔ تخت بارشش دهند — چو خواهد خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش — فشانند بر سر نثار نوش
در آن جام فیروزه ریزند می — بفیروزی آرند نزدیک وی
هر آن خوش آید ز فرمان او — نتابند گردن ز فرمان او
چو از استواران بپرداخت راز — بشه گفت کامشب رفتن بناز
من اینجا نشینم بفرمان شاه — چو شاه از ره آید کند عزم راه
شهنشه پذیرفت آن خانه را — هم آنجا کی برد فرزانه را
تنی چار پنج از غلامان خاص — چو روزی که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین در نوشت — بیالا شدن زاسمان در گذشت
براند بدان سان که ناسود هیچ — بدان چرخ پیمان بعد چرخ پیچ
دری دید با آسمان هم نورد — نبرده کسی نام او در نبرد
عروسان در شربت آمیختند — در آن شربت از لب شکر ریختند
نهادند شاهانه خوان در رسش — نهان خورد بینا که بد در خورش

پری چهرگان سرای چو ماه — همه صف کشیدند بر گرد ماه
فرو مانده خیره در آن فروزیب — که بینای دولت بود زر فریب
چو شه زان خورش خورد و شربت چشید — سوی تخت کیخسروی سر کشید
سر افکنده و برکشیده کلاه — در آمد بپایین آن تختگاه
ز دیوار و در گفتی آمد خروش — که کیخسرو خفته آمد بهوش
جهان بود فرمان زر فرمان گذار — که بر تخت بنشست آن تاجدار
سر تاجداران برآمد بتخت — چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون — ز کام سخن ریخت گوهر برون
که فیروزی شاه بر تخت شاه — نماید به پیروزی بخت راه
همان گوهرین جام یاقوت سنج — کلید درست بر قفل گنج
بدین تخت و این جام دولت پرست — بیا جام و تختی که آرد بدست
رقیبی بدو گفت کای شهریار — ندیده چو تو شاه چندین دیار
چو بر تخت کیخسروی تاختی — سر از تخت گردون برافراختی
دگر نغز گوی زبان برگشاد — تا چند کیخسرو و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی — که کیقبادی و کیخسروی
بفال خسرو در این بخت — بپیروز بختی برآورد تخت
شه آن تخت را چون نکو ساز داد — بکیخسرو مرده جان باز داد
بر آن تخت بنشست یکدم نه دیر — بپوشید بس تخت و آمد بزیر
ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند — که گنجور خانه در آن خیره ماند

بفرمود تا کرسی زر نهند — همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی بنا دند و خسرو نشست — بجام جهان بین کشیدند دست
چو ساقی جان دید پیغام را — ز باده برافروخت آن جام را
بر خسرو آورد با رای و هوش — که بایاد کیخسرو این می بنوش
بخور کاختر و بخت یار باد — بدین جام دست سزاوار باد
چو شه جام را دید بر پای خاست — بخورد آن کی جام   نشست
بدان جام عقدی ز بازوی خوش — بر افشاند و بنشست و بنا دمش
در آن تخت بی تاجور بنگریست — بدان جام بی باده لختی گریست
که ای بی شرابی که از بی شی — مثل زد بدان جام و تخت می
که بی تاجور تخت زرین مباد — چو بی بیت جام جهان بین مباد
بی روشنایی بود جام را — بلندی بشه تخت بدرام را
چو شه رفت گو تخت بشکن تمام — چو بی ریخت گوهر زمین افت جام
شکسته بدین تخت باشد نیاز — که بر تخت مینو نخسبد بناز
کسی کو بمینو کشد رخت را — بدان تا ره چنین تخت را
بامرغ را کی چنین کم کنند — قفس عاج و دام ابریشم کنند
چو از شاخ بستان کند طوق تاج — نه ابریشمش یاد باشد نه عاج
ازین هم درجستن تاج و ترک — که فارغ دلیم از شبیخون مرگ
بهار چمن شاخ از آن برکشید — که شیر باد خزان اندید
کفل کرد گه دند کوران شبست — بگه گور از آن بیشه اندر گذشت

که بازان بازی برآشفته اند — هزبران بابل بخفته اند
همان نافهٔ آهوان مشک بیت — بجنگ وندان یوز آن شکست
بدین غافلی نه گذاریم روز — که در مازنند آتش جگرسوز
چه سازیم لختی چنین خیره خیر — که بر روی شود دیگری جایگیر
کنیم از پی دیگران جای گرم — که ما راز جای چنین باد شرم
چه سود است این تخت گردون بیان — که تخته است ما را نه تخت جهان
نه تخت زرست آن که او جای ماست — که آهن یکی کند برپای ماست
چو بر تخت جاوید نتوان نشست — ازین بیشتر تخت باید شکست
چو در جام کیخسرو آبی نماند — بجام الکینه باید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی — که نورش دهد دیدگان را نوی
بالب کن از باده خوشگوار — بنه بیش کیخسرو روزگار

رفتن سکندر بغار کیخسرو

شها شهریارا جهان خسروا — فلک با یکی مشتری پیکرا
بجا بزم کیخسرو و تخت او — بخت تا کشد بر زر تخت او
چو آن کوکب از برج خود شد روان — توی کوکبه دار آن خسروان
جهان داریت هست وزین دست بیش — بدان جان اگر بر جهان دل نهی
جهان که چه در سکه نام تست — زمین که چه فرخ بآرام تست
منه دل بدین دلفریبان بمهر — که با مهربانان نسازد سپهر

جهان بین که با مهربانان خویش   ز نامهربانی چه آورد پیش
بختی که نیرنگ سازی نمود   بدان تخت گیران چه بازی نمود
بجامی که یک مست را شاد کرد   بدان جام داران چه بیداد کرد
چو کیخسرو هفت کشور تویی   ولایت ستان سکندر تویی
در آیینهٔ جام آن هر دو شاه   جهان به که بینی از هر دو راه
بر شغل کامروز رای آوری   ره آورد فردا بجای آوری
تویی تاج بخشی که آن تاجدار   سریر ابد را شدی یادگار
تو شادی کن ار شاه خواران شدند   تو با تاج ار تاجداران شدند
درین باغ رنگین چو پژمرد و   نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شد تهی سرو شاه اختران   تو سرسبز بادی درین گلستان
که او داشت از نعمتم بهره مند   رساند ارز سیمم بچرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی   در باغ را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین   مبند اذ بر تو در خرمی
مراد از کریان صاحب نشان   تویی مانده باقی که باقی بمان
چه می‌گفتم و در چه پرداختم   کجا بودم این دم کجا تاختم
چو اسکندر آن تخت و آن جام   سریری نه درخورد آرام دید
سریری که جز آسمانی نبود   بزندان کین زندگانی نبود
بلیناس فرزانه را پیش خواند   بنزدیک جام جهان بین نشاند
نظر خواست ازوی درین جام   که تا راز او باز جوید تمام

چو دانا نگه کرد در جام ژرف   رقمهای او خواند حرفا بحرف
بران جام از انجا که پیوند بود   مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی ساختند   حسابی نهان بود نشناختند
بشاه و بفرزانهٔ اوستاد   عددهای خط را که گفتند یاد
سرانجام چون شاه ازان مرز و بوم   کرانیده شد سوی اقلیم روم
سطرلاب دوری که فرزانه ساخت   بآیین آن جام شاهانه ساخت
چو شاه جهان ره بدان جام یافت   دران تختگه لختی آرام یافت
بفرزانه گفتا که بر تخت شاه   نخواهم که سازد کس آرامگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست   که هر کو بدان تخت سازد نشست
اگر بیش گیرد زمانی درنگ   براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم که از جنبش دیرپای   هنوز اندران تخت ماند آن بجای
چو شه رسم کیخسروی تازه کرد   چو کیخسرو آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت و جام   سوی غار کیخسرو آورد کام
نگهبان در رنج بسیار برد   که تا شاه را سوی آن غار برد
چو شه شد بنزدیکی غار تنگ   در آمد بپا دبایان بسنگ
کزان ره روش بود برداشته   بخار از بخارش برانباشته
نماینده غار با شاه گفت   که کیخسرو اینک دران غار خفت
رهی دارد از صاعقه سوخته   ز بحش کمر بر کمر دوخته
بغارت مبر گنج غاری چنین   در اندیش لختی ز کاری چنین

بجنگ و بزندان رهش فتنه گیر   چو کیخسرو انجا فرو خفته گیر
سبب جستن برد گیتی راز   کند کار جویندگان را دراز
ازین غار باید عنان تافتن   بغار اژدها را توان یافتن
سکندر ز گفتار او روی تافت   پیاده سوی غار خسرو شتافت
دران رهبر از پیش و فرزانه پس   غلامی دو با او دگر هیچ کس
بتدریج ازان رهگذرهای سخت   بدهلیز غار اندر آورد رخت
چو گنجینهٔ غارش آمد بدست   هراسنده شد مرد ایزدپرست
شکافی کهن دید در ناف سنگ   رهی سوی آن رخنهٔ تاریک و تنگ
بسختی دران غار شد شهریار   نشانی نمی‌یابد از یار غار
چو لختی شد آن آتش آمد پدید   که شد سوخته هر که انجا رسید
بفرزانه گفت این شرار از کجاست   درین غار تنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ   که آتش چه چیز آید از خاره سنگ
فروزنده جامی درو دید ژرف   بتافت زان جاه نوری شگرف
ازان روشنایی کس آگه نبود   که جوینده را سوی او ره نبود
بدان روشنی ره بسی باز جست   بر او راه روشن نمی‌شد درست
رسن در میان بست مرد دلیر   فرو شد بدان جاه رخشنده زیر
نشان جست ازان آتش تابناک   که چون می‌دمد روشنی زان مغاک
برافکنده گرد آتشی کرد بود   چو دید اندرو کان گوگرد بود
خبر داد تا برکشندش ز جاه   برآمد دعا گفت بر جان شاه

که باید نمودن بزودی شتاب   ازان چاه کاتش برآید بر آب
درو کان گوگرد افروخته   ز گوگرد او گرد او سوخت
خبر داشت آن کاندران چاه خفت   بگوگرد زان کیمیا را نهفت
درودی شهنشه بران غار خواند   برون رفت عطری بر آتش فشاند
مغیلان آن در خبر یافتند   سوی رخنهٔ غار بشتافتند
بچوب و بلگد راه او کوفتند   بنیرنگها راه او روفتند
بچاره گری شاه ازان کنج غار   برون آمد و رفت بر کوهسار
چو ان سبز طاوس جلوه نمای   سپید استخوانی ربود از همای
همایون کن تاج و گاه و سریر   فرود آمد از تا حکام سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت   بلند اخترش یار و دمساز گشت
برآسود ازان تفتن و تافتن   برآسایش از رنج ره یافتن
تنی کان همه مالش و تاب یافت   ببالش که آسایش و خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید   شد آسوده تا صبح صادق دمید
چو صبح دوم سر بر افلاک زد   تتق شیشهٔ باده بر خاک زد
بیاراستن گرد لاجورد   سفال زمین را بریحان زرد
بفرمود شه بزمی آراستن   می و مجلس و نقل درخواستن
سریری ملک را سوی بزم خواند   به نیکوترین جایگاهی نشاند
می لعل بگرفت با او بدست   چنین تا شد از می آن روز مست
ببخشش در آمد کف مرزبان   در گنج بگشاد بر مرزبان

غنی کردش از دادن طوق و تاج همش تاج زر داد و هم طوق عاج
مکلل بگوهر قبای بزند چو پروین بگوهر کشی ارجمند
ز پیروزه جای ترنجی نمای که یک نیمه نارنج را بود جای
یکی نغز لعل بدخشی بزر بر از نار دانه چو یک نار تر
ز لعل و زمرد یکی تخت نرد بساطی ز یاقوت و زر سرخ و زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ چو نسرین تر بر سر سبز شاخ
نگاورده اسب مرصع فسار همه زیر برای گوهر نگار
صد استر قوی پشت بالیده ران عرق کرده در زیر بار گران
ز صد پشت ماهی که در بار بود جواهر بمن زر بخروار بود
قباهای خاص از پی هر کسی قبا با و لیبای زرکش بسی
ز بس تحفه و خلعت خواسته سریر سریرها شد آراسته
بدان دستگه دست شه بوسه داد بنو بنگه خویشتن رفت شاد
شهنشه بزد کوس و لشکر براند سراپرده خود بگردون رساند
از آن کوه پایه در آمد بدشت سوی ژرف دریا زمین در نوشت
در آن دشت یک هفته نخچیر کرد بسی هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار که ماند از فریدون و جم یادگار
پی تاب ده عاشق آب را بمستی توان کردن این خواب را

آمدن سکندر بخراسان از راه تری

دلا چند ازین بازی انگیختن بهر دست رنگی بر آمیختن
درخت هوا رسته شد برورت به بهمان رسش تا نه بهمان رست
پی آب ناخورده سستی مکن اگر می خوری بت پرستی مکن
چو بی زعفران گشته خنده ناک مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکن خو بجوشش خوراک هراسان شو از روز بیچارگی
ازین آتشین خانه سخت جوش کسی جان برد کو بود سخت کوش
ز سختی بسختی توان بر درخت بگو کرده نفط آتش کش نمد
گزارنده تخته سال خورد چنین در کشد نقش بر لاجورد
که چون خسرو از تخت کیخسروی سوی لشکر آمد بچابک روی
نشسته یکی روز بالای تخت باندیشه کوچ پی بست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد بآیین پیکان زمین بوسه داد
بشاه جهان راز پوشیده گفت خبر دادش از آشکار و نهفت
که بر آستان بوسی بارگاه بتخت صطخر آمدم نزد شاه
نژاده ملک نایب شهریار سخن را چنین بی نباید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت نیابت کن خویشتن را گماشت
چنین داشتم ملک را بیش و بر که آزار شه نامد از کس بکس
بشرطی که در عهد شه داشتم بذیرفتار آنکه داشتم
نگهدارم از هیچ بالا و پست نیامد درین ملک موی شکست
ولیکن چو کردند آنذ شیر نکرد جهان از سر کین و مهر

زمانه بنیک و بد آبستن است ستاره بکین دوست که دشمن است
نگه کن درختی برانداز ری کند دعوی از تخم کاوس کی
شبانان کرا باهو پرستی کنند ز نیرش همه چوب دستی کنند
گراینده عفریتی آشوبناک شتابنده چون اژدها بر هلاک
همان پیل تن مرد آلت شناس کند پیلکش را به پیلی قیاس
برآورده گردن چو اهریمنی نگنده بهر شهر در شیوه ای
سر و تاجی از دعوی انگیخته بناموس رنگی بر آمیخته
پراکنده چندرا کرده گرد کز آن آب دریا بر آرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است جهانا که تنها بد آور شده است
سر و سیم آن بنده در سر شود که با خواجه خود برابر شود
خراسانیانش عنان می کشند به بیگارش در میان می کشند
ز حد شابور تا خاک بلخ کنندش بصفرای ما کام تلخ
بر خیلی فتنه برتب موی سوی تاج و گاه تو آورد روی
چنین فتنه را گر شد گرم کین اگر خورده بینی نگردی مبین
نخورد آن بسی فتنه آید بزرگ که در پای پیکان بود کبک کک
گر این فتنه ماند چنین دیرباز کند دست بر شغل شاهی دراز
شه ار ماه او در نیارد بمیغ بر تخت خواهد که فتنه بتیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال شکسته شود کبک را پر و بال
مراد لشکری نیست چند آن بزور که و چشم بد را توان کرد کور

سران سپه در ولایت کم اند بدرگاه شاهنشه عالم اند
همه هرچه زو داد آن دیو زاد قوی دست کرد دو کردستش مباد
بجز صرصر باد پایان شاه کس این گرد را بر ندارد ز راه
چو اندر سخن تنگ جستی نمود بباره سخن را درستی نمود
بنیک و بد از رازهای نهفت همان بود در نامه کآرند گفت
شه شیر دل خسرو پیل تن در آن داوری گفت با خویشتن
در تخت کیخسرو اینجا بزیر بخت من اینجا دکوس دلیر
بدان داستان ماند این تاج و تخت که از سندوی سندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرم شتاب که آزرم دشمن بود ناصواب
ملک موکب شاه بود آسمان که ناسوده بر جای خود یک زمان
جهان کاروان شاه سالار بود در آن کاروان بار بسیار بود
ز هر گوشه باری بی او فتاد همان کار در کار بی او فتاد
در آن کارها یار او بود و بس بماننده را گشت فریاد رس
چو طالع جهان کردی ارد به پیش نشاید زدن گنده بر پای خویش
برون رفت از آن کوچگه شهریار سواحل سواحل بدریا کنار
بیاسش ز هر درایت برون ستونی بر آورده تا بیستون
بصید افکنی پی نوشتند راه که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار کران خوشه کم گشته بود بگم و تاب نخچیر کم گشته بود
ز بس رود خیز ان لب رودبار نشانده ز رخسار گیتی غبار

نبرق آمده ابر نیسان بجوش | برآورده تندر به تندی خروش
رگ رستنی در زمین گشت سخت | برقص آمده برگها بر درخت
ز گل نام سایه زده باف | دریده صبا شر گل تا بناف
خرامنده بر رخش بیجاده نعل | گل لعل در زیر گلنار لعل
ده و نه باوه هم توده و هم برگ تود | ز علوار ابریشم آورده سود
زمین چون زر و آب چون لاجورد | چو دیبای ازرق و نیم زرد
نوای چکاوک به آوازه رود | برآورده با دشت بانگ سرود
کمر بر کمر کرده شاخ جو | رسیده بدهقان درود درو
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ | برو تیز تر گشته دندان گرگ
پی گور چون زهره گاو شست | گوزن از میانه ره کوه جست
ز نوزادن آهوان سره | جهانده جهان یک یک آهو بره
جهاندار با رود و با صید و جام | همی کرد منزل بمنزل خرام
چو گل پنج یک روزه ماه نو | بخلخال یک هفته بر شد گرو
ز بهر کار آن حلقه بر کوه سر | که خوانندش امروز خلخال زر
بگیلان در آمد بکردار ابر | بدان سان که در بیشه آید هزبر
بر آتشکده کامد آنجا بدست | چو تیغ سر گردش بر آتش پرست
چو بشکست بر هیربد پشت را | برانداخت آیین زردشت را
ز گیلان برون شد در اندیشه ای | با فکندن دشمن افکند پی
بر آتش پرستان سیاست نمود | برآورد از آن دوده یکباره دود

چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ | بسوراخ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گریخت | وزان قایم ری بقایم بریخت
چو دانست خسرو که در خشم او | گریزان شد از فر و دیهیم او
که از کینه نده رای گفت | شبیخون زد و راه بروی گرفت
جهان تیز رو شد که دریافتش | بزخمی سر از ملک برتافتش
چو بدخواه را در گل افکنده کرد | برآهنگ کانجا پی افکنده کرد
هم آنجا که بدخواه را کشته بود | بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت تن درست | بران پشته بنیادی افکند چست
هری ای گنجش چو بدرام کرد | بپهلو زبانش هری نام کرد
چو گنجینه آن بنا بر کشید | بشهر نشابور لشکر کشید
چو بهره چهار از دران شهر یافت | هواخواه خود را یکی بهر یافت
دگر بهره زو طبل دارا زدند | دم دوستیش آشکارا زدند
ز دارا ملک رایتی داشتند | فلک زیر آن رایت انگاشتند
جهان رایتی را بناموس شاه | برانگیختندی بناموس گاه
سکندر بسی پای در کین فشرد | ز کس جز دارا نشایست برد
همان دید چاره در آن داوری | که یاران خود را کند یاوری
ز نو بنگه خود بفرمان و رای | نهد رایتی دیگر آنجا بپای
وزان رایت آن بود مقصود شاه | که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دارا پرست | بجد سکندر نیاید بدست

خصومت کهن ساخت با نغز صور | که از سازگاری شد آن شهر دور
خصومت کزان گشته در خاک پست | هنوز آن خصومت در آن خاک هست
چو زد شکر گیک را بر تذرو | ز ملک نشابور شد سوی مرو
بکشت آتش هیربذ خانه را | وز آتش برافکند پروانه را
ببلخ آمد و آتش زردهشت | بطوفان شمشیر چون آب کشت
بهاری دلفروز در بلخ بود | کزو تازه گل را دهن تلخ بود
پری پیکرانی در و چون نگار | همه خانها چون خرم بهار
در و بیش از اندازه دینار گنج | نهاده بهر گوشه بی دست رنج
زده موبدش نعل زرین بر آب | شده نام آن خانه آذرگشسب
چو خسرو بدان گنجدان دست یافت | مغانرا ز جام مغان مست یافت
بهشت صنم خانه بی حور کرد | ز دوزخ پرستنده را دور کرد
برداخت آن گنج دیرینه را | وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام | بهر شهری آورد لختی مقام
بعز خراسان در افکند جوش | خراسانیان را بمالید گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان | که یاری کنش بود بخت جوان
خراسان و کرمان و غزنین و غور | بپیمود هر یک بسم ستور
بهر شهر کامد بشادی فراز | در شهر کردند بر شاه باز
جهان گشتنش گرچه با رنج بود | همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار | گران سنگ بودی ز گنجینه بار

زمین را بگنجی بینباشتی | گذشتی و در خاک بگذاشتی
زر کاو دی را کند بیمناک | چه در صلب آتش چه در ناف خاک
خلایق که زر در زمین می‌نهند | برو قفل و بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاکش از زر بود | بدر برزدن قفل آهن چه سود
بیا ساقی آن زر بگداخته | که کوکرد سرخست ازو ساخته
بمن ده که تا زو دوایی کنم | مس خویش را کیمیایی کنم

رفتن سکندر بسند و هندوستان و پیغام دادن بکید هند

فرس خوشتر آن ران که صحرا خوشست | عنان در کشش بارگی دلکشست
نکوتر همان نام ازین جای زشت | بباید شدن سوی باغ بهشت
بباید نهادن درین خاک دل | که گنج قارون فرو شد بگل
ره رستگاری در افکندگیست | که خورشید چیره از افکندگیست
ز خونت جنبش روان ترا | بخون پروریدند جان ترا
همی تا بود راه پر نیشتر | در و سود بازارگان بیشتر
چو ایمن شود ره ز خونخوارگان | در و کم شود سود بازارگان
دران گنج خانه که زر یافتند | ره از اژدها بر خطر یافتند
همان چرب کو مرد شیرین گذار | چنین چربی انگیخت از مغز کار
که چون شه بغزنین در آمد ز بلخ | بیکسو شد از آب دریای تلخ
ز بس سر که بر آستان آمدش | تمنای هندوستان آمدش

درین شغل با زیرکان رای زد | که دولت مرا بوسه بر پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام | بهندوستان داد خواهم لگام
جو من سر سوی کید هندو نهم | ازو کینه و کید یکسو نهم
که اید بخدمت جو دیگر کسان | نباشم برو جز عنایت رسان
وگر با من او در سر آرد ستیز | من و گردن کید و شمشیر تیز
ز پیلو بپیلو بگردانمش | نشیند بجای که بنشانمش
جو مرکب سوی راه دور آورم | سر تیغ بر فرق فور آورم
جو از فور فوران ربایم کلاه | سوی خان خانان کشم این سپاه
وز انجا شوم سوی ماچ و طراز | زمین را نوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم | پذیرا شدند اندران رای عزم
بروزی که نیک اختری یار بود | نمودار دولت پدیدار بود
سکندر برافراخت سر بر سپهر | روان کرد موکب جو رخشنده مهر
ز غزنین در امد بهندوستان | ره از موکبش گشته جون بوستان
بران شد که در مرز تاب آورد | سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش در اید جو میغ | دهد ملک او را بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان | بگرد آنچ آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیزگام | فرستاد و دادش بهند و پیام
که گر جنگ رای برون کن سپاه | که اینک رسیدیم جو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بستهٔ | جنان دان که از تیغ من رستهٔ

سر نرگس انگه در اید ز خواب | که ریزد ز بر در ابر بارنده آب
گل انگه عماری در ارد بباغ | که خورشید را گرم گردد دماغ
بجوشم بجوشد جهان از شکوه | بجنبم بجنبد همه دشت و کوه
بجای بخسپد عقاب دلیر | که آبی توان جستن او را بزیر
که انجا ز سر موی انگیختست | بدانجا سر از موی آویختست
وگر هست تیغ شما تیغ دار | کند تیغ من کوه را غار غار
که از بهر گنج آرم انجا ورش | بمغرب زر مغربی هست بیش
کرم هست بر خوب رویان شتاب | بخوارزم روشن ترست آفتاب
جواهر بجویم درین مرز و بوم | کزین مایه بسیار دارم بروم
بهند آمدم تیغ هندی بدست | کباب ترم باید از پیل مست
مخور غره هندیی یا ز من | که هندی تر از تست پولاد من
جو سر با بدیت سر متاب از خراج | وگرنه سر با تو ماند نه تاج
فرستاده آمد بدرگاه کید | سخن در هم افکند جون دام صید
ز دو گفت با او سخنهای تیز | که از آن تر از آتش رستخیز
جو کید آنجنان آتش تیز دید | ازو زور سنگاری جو میز دید
که خوابی در ان داوری دیده بود | ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگرگونه جانگیری شهریار | خبر داشت کورا سپهرست یار
که از کینه با شاه دارا چه کرد | ز حد حبش تا بخارا چه کرد

ز رای اندیش روی ازو تافتن | ز فرمان سوی فتنه بشتافتن
ندانست کورا در ان تاب تیز | بگونه ز خود باز دارد ستیز
بخواهش نمودن زبان برگشاد | بسی آفرین شاه را کرد یاد
که جون در جهان اوست هشیارتر | جهانداری او را سزاوارتر
همش پایه تخت بر ماه باد | هم آزرم را سوی او راه باد
نبودست جز مهر او کار من | سبب جیست کاید به پیکار من
اگر گنج خواهد فدا سازمش | کز افسر هم اندر نهند ازسش
اگر پیل دارد بجان هم خوشم | بدندان گرفته بخدمت کشم
اگر نازش آرد من آرم نیاز | نکو کرد از خشم و باز
وگر بازگونه بود داوری | گر شه میل دارد بکین آوری
ز برخاش او بیش گیرم حیل | بیندازم این دیده در پای پیل
جو من سر بگردانم از رزم او | شود باطل از خون من عزم او
اگر بنده را او ستد زراه | سپارم بدو گنج و تیغ و کلاه
ز مولای و جاکری بگذرم | سکندر خداوند و من جاکرم
اگر رای دارد که گم گیر دم | نیایم جو در دشکم گیرد دم
کز آرد سپه با من تنگ نیست | دگر سو گریزم جهان تنگ نیست
بلی گر کند عهد با من درست | بشرطی که آن عهد باشد نخست
که نارد بمن غدر و غارتگری | وزین در بیکسو نهم داوری
دهم چار چیزش که بی‌بخم اند | بنو باوه نوتر از انجم اند

یکی دختر خود فرستم بشاه | جو دختر که تابنده خورشید و ماه
دوم نوش جای زیا قوت ناب | که کم نگردد بخوردن شراب
سیوم فیلسوفی ثنا نی گشای | که باشد بر از فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند جست | که نالندگان را کند تن درست
بدین تحفه شه را شوم حق شناس | اگر شه پذیرد شوم حق شناس
فرستاده بذرفت کین هر جهار | اگر تحفه سازی بر شهریار
درین کشور شاه نایی کند | بپیوند خویشت گرایی کند
ز آزرم اوران برکشد نام تو | نتابد سر از جستن کام تو
جو هندو ملک دید کان پاک مغز | ندارد بدین کار در پای لغز
ز پیران هندو یکی نامدار | فرستاد تا قاصد شهریار
بدان شرط پیمان انگیخته | سخن چرب و شیرین بر آمیخته
جو هندو سراپرده شاه دید | سر خیمه بر خیمهٔ ماه دید
در اندر زمین را بتارک برفت | بپایی که آورد با شاه گفت
جو پیشینه پیغامها گفته شد | سخن را اندزانا که پذیرفته شد
صفت کرد از ان جار پیکر بشاه | که کس را نبود آنچنان دستگاه
دل شه در ان آرزو جوش یافت | طلب کرد چشم آنچ در گوش یافت
بیزی که آن تحفه آرد بجنگ | نبود آن شتابش زمانی درنگ
پس انگاه با هندوی نرم گوی | بسوگند و پیمان شد آزرم جوی
بلیناس را داد کو همتران | فرستاد سر بسته گنجی گران

یکی نامه کالماس را موم کرد   به مهر اندرا هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دلیر   زننده اژدهای بغرنده شیر
فریبنده کیا درو بینه شار   که آید نویسنده کار ابکار
پس شرط بر عذر آزرم او   برانگیخته با دل گرم او
چو نامه نویس این وشت نبشت   شمالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاروداران روم   سوی کید رفتند ازان مرز و بوم
چو دانای رومی در آن ترکتاز   بلشکرگه هندو آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت   ز کیدی که هندو کند دور یافت
پرستش نمودش بآیین شاه   که صاحب کمر بود و صاحب کلاه
ببوسید و پس نامه را پیش برد   کلید خزینه بهندو سپرد
فرو خواند نامه دبیر دلیر   که از هیبت افتاد گردون بزیر
بیا ساقی آن روح آیینه بده   مرا مایه زندگانی بده
می‌ده که آن زندگانی کنم   در آن زندگی شادمانی کنم

نامه سکندر بکید ملک هندوان

چنین بود در نامه شاه روم   بلفظی که گشت خارا چو موم
پس از نام دارنده مهر و ماه   که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران   فرستنده وحی پیغمبران
ز فرمان او زیر چرخ کبود   پس داد بر نیکنامان درود

سخن راند آنگه که ای پهلوان   که پشت تو بادا و بخت جوان
بدان بود رایم که عزم آورم   بگوپال با پیل رزم آورم
نمایم بگیتی یکی دستبرد   که گردد ز پولاد من کوه خرد
بهندوستان در زنم آتشی   نمانم در آن بوم گردنکشی
کمند افکنم در سر ژنده پیل   ز خون چرخ زرین برآرم ز نیل
همان خاک او را بخون تر کنم   همان باد را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی داشتی   عنان بر بپیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت   خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را بزنهار ره بر زدی   بجادو زبانی که ره بر زدی
چنان کن که این عهد نیکو نمای   در ابنای ما دیر ماند بجای
که آن چار گوهر فرستی بمن   کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه   نگردد ز ملک تو موی تباه
بهر نیک و بد با تو یاری کنم   برین گفتها استواری کنم
فرستاده را نامه چون کید خواند   درود فرستنده بروی رساند
ز افسون و افسانه دلنواز   در جادوییها بزد کرد باز
ز کید و فسونهای جادوی او   شده کید یکباره هندوی او
شنیدم که جادوی هندو بسیست   بخواند که جادو چو هندو کسیست
چو لختی سخن راند بر جای خویش   ره آورد آورد بنهاد پیش
دل کید هندو بر اندر جای   جهانجوی را شد پرستش نمای

پس آنگه بر شهریار آفرین   که بی تو مباد آسمان و زمین
فرستاده را کار از آن ساخت   زمان خواست یک هفته و کار ساخت
چو شد هفته کار شد ساخته   بسیجید از آن کار پرداخته
بفرمان پری شاه را سجده برد   بدیر فنا را بقا مهد سپرد
چو آن چار پیرایه ارجمند   کانا بیابی دگر دلپسند
ز گنج و زر و زیور و لعل و در   پس پشت پیلان ز گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی بارها   ز عود و ز عنبر بخروارها
چو کوه روانه چل ژنده پیل   که نگذشتی از نافشان رود نیل
سه پیل سپید از پی شاهگاه   که زیشان شدی روی دشمن سیاه
بلیناس را نیز گنجی تمام   هم از مشک پخته هم از عود خام
پری دخت را در یکی چوب عود   که مهد فلک بردی آنرا سجود
روان کرد با این چنین گنجها   جهان برده بر هر یکی رنجها
بلیناس ازین سان زر و زیوری   که بردند هر یک بهر کشوری
بنزد جهان داور خویش برد   جهان داوری بین که چون پیش برد
چو شه دید گنج فرستاده را   جهار آرزوی خداداده را
بدان گنجها آنچنان شاد شد   که گنجینه روشنش از یاد شد
فکند آزمایش در آن بار چیز   جهان بود کو گفت و زان پیش نیز
چو در آب جام جهانتاب دید   ز یک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف آمد اندر سخن   خبر یافت از کارهای کهن

طبیب مبارک چو برزد نفس   ز تن برد بیماری از دل هوس
چو نوبت بدان گنج پنهان رسید   ز هندوستان چینی آمد پدید
از آن خوبتر دید کاندازه گیر   صفتهای او را کند دلپذیر
گلی دید خوش بوی نادیده گرد   بهاری نیازرده از باد سرد
پری پیکری چون بت آراسته   پری و بت از هندوان خواسته
دهن تنگ و سر کو هوا پر فراخ   رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش‌تر   بنرمی ز گل نازک آغوش‌تر
گره بر گره چون زلفش چو دام   همه چینیان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود   قرنفل بهندوستان خورده بود
ز گیسو که زنجیری از مشک ناب   فروهشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر برگ گل ریخته   ز سنبله سنبل آویخته
بر آن گونه گندمین رنگ او   ز مشک سیه خال چون سنگ او
نموده جو از گندم مشک سای   بخون جو فروشان گندم نمای
ز ترک رخسار و هندو سرشت   ز هندوستان داده شه را بهشت
ز هندو که ترک خطایی بنام   پژوهیدن دل چو هندو تمام
ز روی رخ هندوی کوی او   شه رومیان گشته هندوی او
شکرخنده‌ای راست چون نیشکر   لطیف و خوش و سبز و شیرین و تر
نگاری بدین خوبی و دلکشی   بگو هم آبی و هم آتشی
چو شه دید از پیش باز آمدش   عروسی جهان دلنواز آمدش

بآیین اسحق فرخ نیا / کزو یافت چشم خرد توتیا
طرازنده عروسی بروبت شاه / پس انگشتش را بذو داد راه
بزرگ سپهدار هندوستان / بسا لعل برآراست چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا بتخت / پلنگینه خرگاه و زرینه تخت
زتاج مرصع زیاقوت لعل / زتازی سمندان پولاد نعل
زجام زمرد زخوان عقیق / ازو هر یکی در جواهر غریق
زچینی غلامان حلقه بگوش / زرومی کنیزان زربفت پوش
ازان بیش کاره کسی در ضمیر / فرستاد و شد کید منت پذیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس / زپیوند آن ماه پیکر عروس
برآسود کالحق بتی نغز بود / همه مغز و پالوده‌ی مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند / زپالوده انگشتش آلوده ماند
نسفته دری ناشکفته گلی / همای پرو فته چون بلبلی
گل از غنچه خندید و سفته شد / سخن بین که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون از جهان کام یافت / دران جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی / باصطخر و شد استواری بسی
نبشت آن سخنها که بودش مراد / زپیروزی مرز مشکین سواد
که کار ایدجان شد بهندوستان / که باشد مراد دل دوستان
زکین خواهی کید پرداختم / چو شد دوست با دوست در ساختم
بسیج خرامم شدن سوی نور / خدا یار باشدم درین راه دور

بهر بزم کز ابجا به پیش آیدم / بجز کار بر کام خویش آیدم
ترا ای نایب ما بهر مرز و بوم / ز دریای چین تا بدریای روم
جهانرا به پیروزی آواز ده / زنا مژده‌ی خرمی باز ده
بباهی و شهری و برنا و پیر / که از ملک ما هستشان ناگزیر
دل هر یکی را زما شاد کن / دعا خواه و دانش ده و داد کن
نبشت این چنین نامه در مردری / فرستاد پیکی بهر کشوری
عروس کرا نامه را نیز کار / برآراست تا شد بیونان دیار
سپه دادش از استواران خویش / جهان استواری زحد کرده بیش
بآیین آن مهد پیرایه سنج / فرستاد چندین شتربار گنج
دگر گنج را بر زمین کرد جای / هنوزش نگه داشت بارهنمای
بدستور دانا وثیقت نبشت / که از دانشش داد بودش سرشت
خبر دادش از جمله‌ی نیک و بد / ز فیروزی نیکخواهان خود
بفارغ دلی چون برآسود شاه / سوی خوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهان چنان تازه کرد / که هندوستان را برآوازه کرد
بداد و دهش در جهان بی‌نشره / بدین دست برد از جهان بهره
بیی نوش میخورده برپا ذکی / چو شاهان این دور برپا ذوی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان / که زو پیر فرتوت گردد جوان

بمن ده که تا زو جوانی کنم / گل زرد را ارغوانی کنم

اندر گذشتن سکندر از هندوستان بملک چین

سعادت بار روی بنوذ باز / نوازنده‌ی ساز بنواخت ساز
سخن را گزارش بیاری رشید / سخن کو بیاید بیاری رسید
گزارشگران تیز کن مغزرا / گزارش ده این نامه‌ی نغز را
خبر ده جهاندار فرخ نبرد / خبر ده که با نور نوران چه کرد
گزارنده‌ی حرفهای حسب حال / زبرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید / گهی رای میکرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج نور / ز فیروزیش کرد یکباره دور
چو شه تیغ را بر کشید از نیام / بد اندیش را سر در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد / سرش را ز شمشیر خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او / بدیگر کسی داد شد جای او
وزانجا برون شد علم برفراخت / که آن خاک با پادشایان نساخت
سه چیز است کان در سه آرامگاه / بود هر سه کم عمر و گردد تباه
بهندوستان اسب و در پارس پیل / بچین گربه زین سان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک / زبون بود اسبان برآرد هلاک
زهندوستان شد بتبت زمین / زتبت در آمد باقصای چین
چو بر اوج تبت رسید افسرش / بخنده در آمد همه کشورش
بپرسید کین خنده از بهر چیست / بجائی که بر خود بباید گریست

بتو نیز کین زعفران گونه خاک / کند مرد را بی سبب خنده ناک
عجب ماند شه زان بهشتی سواد / که چون آورد خنده‌ی بی مراد
بهنجاری راه بر خشک و تر / همی برد منزل بمنزل بسر
ره از خون جندکان خنک دید / همه دشت پر نافه‌ی مشک دید
چو دید آهوی دشت را نافه‌دار / نفرمود کاهو کند کس شکار
بهر جا که لشکر گذر داشتی / بخروارها نافه برداشتی
چو لختی بیابان چین در نوشت / تا آبادی آمد ز ویرانه دشت
چو میناچراگاهی آمد پدید / که از خرمی سر بمینو کشید
بهر کنج گاهی دران مرغزار / روان شده چشمه‌ی خوشگوار
هوای خوش و بیشهای فراخ / درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه‌ی آبخورد / چو سیماب در پیکر لاجورد
گیاهای نورسته از قطره پر / چو بر شاخ مینا برآموده در
پی آهو از چشمه انگیخته / چو بر نیفه نافها ریخته
سم گور بر سبزه خاریده جای / چو بر سبز مینا خط سبزسای
سوادی که در وی سیاهی نبود / وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن سواد بهی / ز سودای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه آن مرحله / بفرمود کردن ستوران یله
یکی هفته از خرمی یافت بهر / برآسود با پهلوانان دهر
که هفته روزی پسندیده جست / که در پیل فیروزی آید درست

بفرمود تا کوس بنواختند / ازان مرحله سوی چین تاختند
دلیل زن چو شد بر دلیل خشمناک / برآورد زیلاد ازو باد و خاک
چو آیینهٔ چینی آمد پدید / سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر تازی تیز جوش / همه خاره خایان پولادپوش
هوای خوش و راه بی خار بود / وگر بود خار انگبین دار بود
ز شیرین گیاهای کوه و دره / شکر یافته شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه / معنبر شد از گرد او صیدگاه
بر آهو که با داغ او زاده بود / بنافه کشی نافش افتاده بود
گوزنی که بر روی بر خاک داشت / بچشمش جهان چشم تریاک داشت
چنان گوی شد چو غرنده شیر / جهنده بز برّی شکاری بزیر
شکار افگنان در بیابان چین / بپرداخت از گور و آهو زمین
چریر زمین زیر سم ستور / شده گور چشم از بسی چشم گور
بهم ز اضهٔ تیز پولادشکاف / بسی آهو افکنده بر نافه ناف
ادیم گوزنان سرین تا بسر / ز پیکان زر گشته چون کان زر
بنخجیر کردن دران صیدگاه / یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری ز کار اوفتاد / عروس جهان در حصار اوفتاد
ز سودای شب همچو هندو زنی / شده چون زنان که در بر زنی
شهنشه فرود آمد از بارگی / همان لشکری نیز یکبارگی
بتدبیر آسایش آورد رای / نجنبید تا روز مرغی ز جای

چو خاتون یغما بخلخال زر / نخچیرگاه فلک برآورد سر
جهانی چو هندو برود افگنی / چو یغمای خلخ شد از روشنی
ز کوس شهنشه برآمد خروش / بیغمای خلخ درافتاد جوش
شه عالم‌آرای گیتی نورد / دران خاک یغما که داد آبخورد
طویله زده آخر انگیختند / بپیرا خران بر علف ریختند
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه / شد از نعل پولادپوشان ستوه
در آمد یکی سیل از ایران زمین / کزو چین گذارد نه خاقان چین
شتابنده سیلی که بر کوه و دشت / ز طوفان بیشه خواهد گذشت
نگونسار زمین را ثریا کند / بلاک نهنگان دریا کند
سیاه اژدهایی که در سیج بوم / نیامد چنو تند شیری ز روم
جبش داغ بر روی فرمان اوست / سیه پوشی زنگ از افغان اوست
بدارا رسانید تاراج را / ز شاهان هندوستد باج را
چو شد فارغ از غارت خاوریان / کمر بست بر کین فغفوریان
کزان ژرف دریا در اندر جای / ندارد دران داوری کوه پای
بترسید خاقان وزو در آن ترس / که بود از جهان دشمنی جای ترس
بهر مرزبان خطی از خون نبشت / که در مرز ما خاک با خون سرشت
ز شاه خطا تا بشاه ختن / فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاه سپیجاب و فرغانه را / دگر مرزداران فرزانه را
ز خرخیز و از چاج و از کاشغر / بسی پهلوان خواند زرین کمر

چو عقد سپه بر هم آموده شد / دل خان خانان برآسوده شد
بکوه رونده در آورد پای / چو پولاد کوهی روان شد ز جای
دو منزل کم و بیش نزدیک شاه / طویله فرو بست و زد بارگاه
شب و روز پرسیدی از شهریار / که با او چه شب بازی آرد بکار
نهان رفته جاسوس را باز جست / که تا حال او باز گوید درست
خبر دادش آن مرد انسی پژوه / که شاهیست با شوکت و با شکوه
سخاوت منش رادمرد آدمی / به وحشیت در صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش / بخلوت سخن گو برحمت خوش
بهنگ و سکونت برآرد نفس / نگو شد بتعجیل در خون کس
ستم را ازین عدل را سوده ازو / خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد ز کس جز بنیکی بیاد / نکرده بد و کس نیز شاد
ندیدم کسی کو برو دست برد / ز مرد اندکی کو ز بیمش نمرد
مگو تیرش از جبهٔ آرشت / که از نوک او خاره با خار شت
چو شمشیر گیرد بود چون درخش / چو بر کف آرد شود گنج بخش
چو نقد سخن در عیار آورد / بهم عز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست / نگیرد پذیرفتهٔ خویش سست
بهر جایگه رونق انگیز کار / بهر دشتستان و چه در شکار
بنخجیر کردن ندارد درنگ / شکیبا بود چون رسد وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او / ملک بر ملک زاد بر زاد او

بمیدان سر شهسواران بود / بمستی به از هوشیاران بود
چو خندد خیالی غریب آیدش / چو طیبت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیبست و اندک سخن / گوراستی راست چون سروبن
سیاست کند چون شود کینه ور / ببخشاید آنگه که یابد ظفر
لبش در سخن موج طوفان زند / همه رای با فیلسوفان زند
بتدبیر پیران کند کارها / جوانان برد سوی بیگارها
بباید بایزد به بیگاه و گاه / نیفتد بد مرد ایزدپناه
چو در زین کشد سرو آزاد را / برابی که پیل افکند باد را
هم آورد او که بود رود نیل / کم از قطره باشد بدریای نیل
مبادا اگر اسبش خرونی کند / گر از جرم شیر آب خونی کند
بس و بیش چنبر جهاند چو مار / جبه ور است آتش زند چون شرار
ملوکی که افسرنشان داشتند / جهانرا لشکرکشان داشتند
جز او نیست در لشکرش تیغ زن / نه لشکرآرای لشکرشکن
نیندیشد از سیج خونخوارها / مکو کز نهیبی و بیچارها
فراخ افکند بارگاه بساط / بماند از خند جویا نشاط
نه بیند ز تعظیم خود در کسی / چو بیند نوازشش نماید بسی
خزینه است بخشیدن گوهرش / طویله بود دادن استرش
مرادی که آرد بلشکر شمار / ده روز کار رشیش بکم روزکار
چو خاقان خبر یافت زانجه دی / شکوهید زان فرّه ایزدی

باززم خسرو دلش نرم شد   بسیجش بدیدار او گرم شد
بر اندیشه جنگ بربست راه   بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان ... برداشتند   که ترکان چین رایت افراشتند
شهنشه مثل زد که نخجیر خام   بپای خود آن به که آید بدام
اگر با من او هم نبردی کند   نه مردی که آزادمردی کند
مرا و ترا سنگ راه کرد   ما بر ره دور کوتاه کرد
جهان آرش چین درابروی تنگ   که در چین بگرید بر و خاره سنگ
سپیده دمان کز سپهر کبود   رساند خورشید شه را درود
دبیر عطارد منش را نشاند   که بر مشتری زهره دامن فشاند
یکی نامه درخواست آراسته   فروزان تر از ماه ناکاسته
سخن ساخته در گزارش دو نیم   یکی نیمه زامید و دیگر زبیم
بیا ساقی آن رشک ماء معین   که یک جرعه بهتر ز دنیا و دین
می کاصل هر شادکامی ازوست   بدنیا و دین نیکنامی ازوست

نامه نوشتن سکندر بخاقان چین

دبیر قلم زن قلم بر گرفت   نخستین سخن زآفرین در گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد   که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید و آرام ازوست   دل مرد جوینده را کام ازوست
به بیچارگی چاره کار ما   در آب و در آتش نگهدار ما

چو بخشش کند ره نماید بگنج   چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
جهان زانبوه از بنه بسیج ساز   بفرمان او نقش بست طراز
گزیده کسی کو بفرمان اوست   بر آن آزری کان نه فرمان اوست
چو کلک از سر نامه پرداخته   سخن بر زبان شه انداخته
که این نامه زاسکندر چیره دست   بخاقان که باد اسکندرپرست
بفرمان دارای چرخ کبود   زما باد بر جان خاقان درود
جهان داند آن خسرو آدخش   که چون ما درین بوم راندیم رخش
نه بر جنگ از ایران زمین آمدیم   بمهمان چیبال چین آمدیم
بدان دل که از راه فرمانبری   کند میهمان را پرستشگری
بشهر شما کبلند آفتاب   زمشرق کند مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک زراه   ز مغرب بمشرق کشیدم سپاه
سپه تا سپیدی گرفتم بتیغ   بدادم بخواهندگان بی دریغ
ز حد حبش تا بچین تاختم   ز مغرب بمشرق زمین تاختم
زبا بین که آفتاب بلند   سوی جلوه گاهش ساندم سمند
بهندوستان کاشتم شکرینه   بکارم بچین یاسمین شنبلید
اگر ترسی از چرخ دوران من   بپیچان سر از خط فرمان من
اگر بیمی از امر من رای و هوش   بجاید تخت کو دید کوش
بر ام میاور که چون تند شیر   بنخجیر گوران در آید دلیر
بگوران بیشه شیر ازین بوستان   ده پیل را باز هندوستان

بلا بر سر خود فرود آورند   که با بوستان سرو را آورند
ببین تا ز شمشیر من روز جنگ   چه دریای خون شد بصحرای گنگ
چگونه زدارا نشاندم غرور   چه کردم بجای فور و با پور فور
دگر خسروان را به پیروزی بخت   بسر چون در آوردم از تاج و تخت
که اید و نگشاید فریدون بمن   گرفتار گرد همیدون بمن
بهر مرز و بومی که من تاختم   ز بیگانه آن خانه پرداختم
کسی کو مرا ایلخوا این نمود   زمن هیچ بدخواهی او نبود
چو دادم کسی را بخود زینهار   نگشتم بر آن گفته زینهارخوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون   نبردم سر از عهد و پیمان برون
بطمغاج و چین نان نیارم نشست   که یغماسی و چینی آرم بدست
مرا خود بسی در دریائیست   غلامان چینی و یغمائیست
بزیر آمدن ز اسمان بر زمین   بسی بهتر از ملک ایران و چین
چه داری چه ای ترک چین در دماغ   که بر باد صرصر کشای چراغ
بجای فرستادن نزل و گنج   چرا باز بر آن شدی کینه سنج
فرود آمدن چیست بر طرف راه   چو شد سکندر کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما ساختی   بهوری بآتش بر انداختی
وگر بیش اقبال باز آمدی   کجا عذر اگر عذرساز آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شمار   که در سلامت یا بهمار
سپاه از صبوری بجوش آمدند   ز تقصیر من در خروش آمدند

نه بر آن آهوی چین دیده اند   کم آهوی فربه چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران من   دلیرند بر خون دلیران من
به تیر و منقار پیکان تیز   کنند از شب جعبه را ریز ریز
غلامان ترکم چو گیرند شست   ز تیری رسد لشکری را شکست
اگر خرو شت ایران بود   هم آماج این شست گیران بود
چو بر کوه روی من برگذشت   اگر نقش چین بود شد دور دست
سنانم چشم بر راه این دشمنست   که انجا سپین کز ما صد منت
ز پیوند آزرم چون بگذرم   مباد آن اربرکش آبی خورم
سنانم جان اژدها را خورد   که طوفان آتش گیا را خورد
چو تیرم گذر بر دلیران کند   نشانه ز پهلوی شیران کند
کم ژرف دریا بود هم نبرد   ز دریا برارم بشمشیر گرد
اگر کوه باشد بجوشانمش   ز بنگار آهن بپوشانمش
هم بخت پیل را بشکنم   شه پیلتن بلکه پیل افکنم
سرین خوردن گور روشن کوزن   ندارد بر شیر درنده وزن
چو شاهین بکری در آید بکار   دهد ما بیا زاز مرغان شکار
شما را بیاید نه پا و جنگ   مرا اژدها در دم من چو نهنگ
سگان نیز کامی استخوان میخورند   بدندان تیغ نان میخورند
بهر جا که نیروی من پیش فرشد   مرا بود پیروزی و دست برد
چو کین آوری کین ستانی کنم   سوی مهربانان مهربانی کنم

اگر کوهت باید و گر نهنگ | ز دریای من هر دو آید بجنگ
ندیدی که تیغم برانگیخته | نهنگی و کوهی برو ریخته
من آن گنج و آن اژدها پیکرم | که زهرست و پازهر در ساغرم
بزد تو از گنج و از اژدها | خبر ده بمن تا چه آرد بها
گر آهن تنت در بند آورم | و گر سرت در کمند آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا | بزن هر دو قول آزمودم ترا
اگر پای خاکی یکی بر درم | چو خورشید از خاک چین بگذرم
و گر تیغ در اندازم از چین | همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوان نشانی درنگ | نماند بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نشانی که سیلاب تیز | بجوشد در آب سیماب ریز
زبان دان یکی مرد مردم شناس | طلب کرد کو داد از سر سپاس
فرستاد تا نامه نغز برد | بر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند عنوان شاه | فرو خواست افتادن از اوج ماه
از آن هیبتش در دل آمد هراس | که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برو بست راه | که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد | سر بارها زیر خواب آورد
بیا ساقی آن باده چون گلاب | بر افشان بمن تا در آیم ز خواب

گلابی که آب جگرها بدوست
دوای همه درد سرها بدوست

سگالش کردن خاقان در جواب سکندر

رقیب منا خیز و در پیش کن | تو تشویز اندیشه خویش کن
ز تشویش خاطر جدا کن مرا | باندیشه خود رها کن مرا
ندارم سر گفت و گوی کسی | مرا گفت و گو هست با خود بسی
که آید خریداری از دور دست | که با کاوکان گوهر شوم هم نشست
تماشای گنج عطایی کند | به بزم سخن شاه کاری کند
بگو خواجه خانه در خانه نیست | و گو هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتم ای پی خجسته رقیب | که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند | که در بستن در بود ناپسند
چو مارا سخن نام دریا نهد | در ما چو دریا بباید گشاد
در خانه بگشای و آیینه بزن | چو هر چیز در حجره آیینه بزن
رها کن که آید چو بیند کان | ببیند در شاه گویند کان
که دو اگر رخ در نقاب آورم | ز گیله بگیلان شتاب آورم
بیا کس که آید خریدار من | نیابد رسیدن سوی دیدار من
بهر نقشی از کلک صورتگری | نگار دیده بیند بر دفتری
سخن بین که در دور چون مانده‌ام | کجا بود ادهم کجا رانده‌ام
گدارنده گنج آراسته | جواهر چنین داد ازو خواسته
که چون وارث ملک افراسیاب | سر از چین برآورد چون آفتاب

خبر یافت کامد بدین مرز و بوم | دمنده چنین اژدهای ز روم
همان نامه شاه برخوانده بود | در آن کار حیران فرو مانده بود
باندیشه پاک و رای درست | سررشته کار خود باز جست
نخستین چنین دید رایش صواب | که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود تا کاغذ و کلک و ناز | نویسنده چینی آرد فراز
جوابی نویسد سزاوار شاه | سخن را دهد پایه دارد نگاه
ز ناف قلم مشک چابک دبیر | پراکند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب | که در مغز مردم نماید شکیب
حمایل که امیدواری دهد | عتابی که بر صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را | فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بندهایی چو پیکان تیز | دری در تواضع دری در ستیز
طراز سرنامه بود از نخست | بنامی که زو نامها شد درست
خداوند بی یار و یار همه | بخود زنده و زنده دار همه
جهان آفرین ایزد کارساز | توانا کن ناتوان نواز
علم برکش روشنان سپهر | قلم درکش دیو تاریک چهر
روش بخش هر کار جنبش پذیر | سکونت ده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید | رساننده هر چه خواهد رسید
ز گویا و هشیار و خاموش و مست | کسی را بر اسرار او نیست دست
بجز بندگی ناید از هیچ کس | خداوندی مطلق او راست بس

پس از آفرین جهان آفرین | کزو شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در پوزش شهریار | که با آفرین بر تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان زاد زاید | بدست تو داد آفرینش کلید
ز دریا بدریا تو کردی نشست | بایران و توران ترا بود دست
ز پرگار مغرب چو پرداختی | علم بر خط مشرق انداختی
که تخت جهان جمله بالا و زیر | منورت شد دل ز پیکار سیر
عنان باز کش کاژدها بر درست | قبا نه دراز است و شب کوته است
سکندر توی شاه ایران و روم | منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا است چون من بسی سفته گوش | یکی دیگرست من بتندی مکوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی | همان به که خاکی بود آدمی
همه سروری تا بخاکست و بس | کسی نیست در خاک بهتر ز کس
چو قطره بدریا در انداختند | دگر قطره زو باز نشناختند
حضور تو در صوب این سنگلاخ | دیار مرا نعمتی شد فراخ
بهر نعمتی مرد ایزد شناس | فزونتر کند بیش ایزد سپاس
چو ایزد بمن نعمتی بر فزود | سپاس ایزدم چون نباید نمود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج | کزین به ندارد خردمند هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز | که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی تنی چند از اهل روم | بیازار کانی بدان مرز و بوم
بدان تا خرند آنچه باید خرید | علفهای که بیش آید از کم شمرد

بریزد و سوزد یکسر بجاه | ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره جز ان شهر کرده دیه | تو جون اژدهای سرا بجاهی
شان زبی برکی آن بوم را | جو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آدم بشی باز | که کردم از شهر خود این نیاز
اکرجه بزرق و فسون ساختن | نشاید ز جنی تو شهر پرداختن
ولیک اشتی بوز بر کماشت و جنک | که این درد و داغ آرد این آب ورنک
مکن کشته جبار زا خراب | که افتد ترا نیز کشتی در آب
قوی دل مشو کرجه دستت قویست | که حکم خدا برتر از خسرویست
خردمند رایت که راه تیز | کند با خداوند قوت ستیز
بکار آمده عالمی جون خورد | بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار | شمارنده زو برنکیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تراست | که فرمان و فرمانروایی تراست
همه جیز را اصل باید درست | که باشد خلل در بناهای سست
زر از نقره کردن عقیق از بلور | رسانیدن میوه باشد بزور
کند هر کسی سیب را نارس | ولی خوش نباشد بدندان کس
ترا ایزد از بهر عدل آفرید | ستم ناید از شاه عادل پدید
شکارکار زا کمن یاوری | که پرسند روزیت ازین داوری
نکورای جون رای را بد کند | خرابی در آبادی خود کند
جو کرده جهان کاه کاه از نورد | بکرهای کم و بیشهای نبرد

جهان بهر که هر فصلی از فصل سال | بخاصیت خود نماید خصال
ربیع از ربیعی نماید سرشت | تموز از تموز آورد سرنبشت
جراغ او نکرده بتدبیر کار | بکردد برو کردش روزکار
سکندر بانصاف نام آورست | که نه مار زمار یک اسکندرست
مپندار کز من بیاید نبرد | برآرم که جنبش از کوه کرد
جو بر پشت پیلان نهم تخت عاج | ز هندوستان آورندم خراج
ز بربریان در آرم بزیر | زنم طاق خربشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری | نیم با تو در جستن داوری
که از بهر آن کردی این ترکتاز | که جون بندکان پیشت آرم نماز
بدرکاه تو سر نهم بر زمین | نه من جمله کشور خدایان جین
بهر آرزو کاوری در قیاس | بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیج پیغاره نیست | ز مهمان پرستی مرا جاره نیست
جو این جنین خوب خاطر نواز | بقاصد سپردند تا برد باز
جو برخواند پاسخ شه شیرزور | شکیبنده تر شد بنخجیر کور
سپهدار جین از شبیخون شاه | نبود ایمن از صبح تا شامکاه
بروزی که از روزها آفتاب | بی جلوه تر بود بر خاک و آب
سپهدار جین از سر هوشیاری | سکالش کری کرد بارمنانی
جهاندیده بود دستور او | جهان روشن از رای پر نور او
حسابی که خاقان بر انداختی | بفرمان او کار از آن ساختی

دران کارزار کاردانی بجست | که در کارها داشت رای درست
که جون دارم این داوری را بسنج | جکونه دهم جرخ را بیج بیج
جه جهره برآرایم از مهر و کین | بدین جین که آمد در ابروی جین
اکر جنک سازم مخالف تویست | بنازک برش تاج کیخسرویست
وکر در ستیزش مدارا کنم | زبونی بخلق آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار | جه بود از کذر کردن این دیار
بخاقان جین کفت فرخ وزیر | که هست از نصیحت ترا ناکزیر
براندیشم از تندی رای تو | که تندی شود کارفرمای تو
بکنج و بلشکر غرور آیدت | زبون کشتن از کار دور آیدت
جهانداری آمد جنین زورمند | در دوستی را بدو در مبند
بهر جا که آمد ولایت کرفت | نشاید درین کار ماندن شکفت
جه پنداشتی کار بازیست این | همه نکته کارسازیست این
بدین کونه کار خدایی بود | خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب | نه البرز را کرد شاید خراب
بدیره شو از نه سپهر بلند | بدولت که ایان درارد کمند
نه اقبال را شاید انداختن | نه با مقبلان دشمنی ساختن
میاویز با مقبل نیک بخت | که افکندن مقبلان هست سخت
بکیا کم بیش با او بتاز | که بیکانه اینجا نماند دراز
مزن سنک بر آبکینه نخست | که جون بشکند دیر کردد درست

دران کوش کین اژدهای سیاه | بازدم نیابد بدین بوم راه
بجینی برین بوم نقشی رسید | کزان اژدها بر در جین رسید
مپندار کین کنبد لاجورد | رسد جاودانی بکبودی نبرد
نوای جهان خارج آهنکیست | خلل در بریشم نه در جنکیست
درین پرده که کارسازی کنی | هم آهنک را به که یاری کنی
طرفدار جین جون درین داوری | بکوشش بدید از فلک یاوری
ازان کارها کاختیار آمدش | پرستش کری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد شهر راه | برسم رسولان شود نزد شاه
ببیند جهانداری شاه را | همان سرفرازان درکاه را
بیا ساقی آن جام کیتی نمای | بمن ده مرا هم بکیتی نمای
ازان راح خوش بوی اسکندری | که در شکش آید دم عیسوی

رفتن خاقان برسولی پیش سکندر

سحر کز زورق کش آفتاب | ز ساحل بر افکند زورق بر آب
سپهدار جین شهریار ختن | رسولی برآراست از خویشتن
بلشکرکه شاه عالم شتافت | بدین کونه کان هیج کس در نیافت
جو آمد بدرکاه شاهنشهی | ازان آمدن یافت شاه آکهی
که خاقان رسولی فرستاده است | بدیدن مبارک بکفتن درست
بفرمود خسرو که بارش دهند | بجای رسولان قرارش دهند

بیا فراز — پرستش کنان پیش شه با نماز
بفرمود شه تا نشیند ز پای — سخنهای فرموده آرد بجای
بفرمان شاه آن نشیننده مرد — نشست و نشانده را سجده کرد
زبانی شد و دیده برهم نزد — ز نیک و بد خویشتن دم نزد
ز بر کار آن حلقه مدهوش ماند — در آن حلقه چون نقطه خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار — که پیغام ارزنگ داری بیار
به روی پوشیده در زیر میغ — بگو هر زبانی در آمد چو تیغ
که آمد شد شاه ایران و روم — برو سند باد آن همه مرز و بوم
ز چین تا دگر باره اقصای چین — بفرمان او باد کشور زمین
جهان بی دربار کامش مباد — سریر جهان بی پناهش مباد
نهفته سخنهاست در بار من — که آن در هر است گفتار من
فرستنده من چنان دید رای — که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصکان پیش او — جز او کافرین باد بر کیش او
اگر یک تن آنجا بود در نهفت — نباید تر اراز بشنیده گفت
شه از خلوت آنجا ناخواستن — شکوهید در خلوت آراستن
بفرمود که زرین کی پای بند — نهادند بر پای سرو بلند
نهان شاه عدش را بزرین کمر — کشیدند در زیر زنجیر زر
سرای اگه از خلق پرداختند — همه خاصکان سوی در تاختند
ملک ماند خالی بران پای خویش — نهاده یکی تیغ الماس پیش

فرستاده را گفت خالیست جای — نهفته سخن را کنون برگشای
بفرمان شه او بپوشیده راز — ز راز نهفته گره کرد باز
چو برقع ز روی زره برگرفت — سر آغاز آن از دعا برگرفت
که تا سبزه روینده باشد بباغ — گل سرخ تابد چو روشن چراغ
درخت باد چون گل بر افروخته — جهان از تو سرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد — همه کار دولت بکام تو باد
برآنم که گوینده را شهریار — شناسد نمایش نیاید بکار
که از راز پوشیده آگاه نیست — بر از راستی پیش او راه نیست
منم آن قاصد خود فرستاده ام — از آن پیش کافگنده افتاده ام
منم شاه خاقان سپهبد ارجمند — که در خدمت شاه بوسم زمین
سکندر ز گستاخی کار او — پسندیده شد هم ز بازار او
بتندی برو بانگ برزد درشت — که پیدا بود روی دیبا درشت
شناسم من از باز گنجشک را — جدا از جگر نافه مشک را
ولیکن نگه دارم آزرم و آب — ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روی بران داشتت — که در پرده پوشیده نگذاشتت
چو بی هیبتی دیدی از شاه روم — که پولاد او نرم دانی چو موم
نترسیدی از زور بازوی من — که ناگه افگنی در ترازوی من
که زن گر جوان گر چه باشد دلیر — عنان به که برتابد از اژدها شیر
جوابش چنین داد خاقان چین — که ای درخور صد هزار آفرین

بدین بارگه زان گرفتم پناه — که بی زینهاری ندیدم ز شاه
چو من ناگرفته در آیم ز در — نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سیه شیر چندان بود کینه ساز — که از دور دندان نماید گراز
چو دندان کنان گردن آرد بزیر — ز کودن کند خون او تند شیر
ز من چون دل شاه رنجور نیست — جوانمردی شاه ازو دور نیست
مرا بیم شمشیر چندان بود — که شمشیر من تیز دندان بود
چو من با سکندر ندارم ستیز — کجا دارم اندیشه تیغ تیز
دگرگان جنایت نکردم نخست — که بر من گرفتاری آید درست
تو آوردی سوی من تاختن — مگو با تو گفت کین ساختن
خصومت کی بر گرفتم ز راه — بدین اعتماد آمدم نزد شاه
چو من مهربانی نمایم بسی — سر مهربانان نبرد کسی
وگر نیز کردم گناهی بزرگ — غریبی بود عذرخواهی بزرگ
نوازنده تر زان شد انصاف شاه — که رحمت برد خاصه بر بیگناه
پناهنده را سر نباید به بند — ز زنهاریان دور دارد گزند
اگر من بدین بارگاه آمدم — بدستوری عدل شاه آمدم
که شاه جهان داد گر داور است — خدا ایش بهر کار از آن یاور است
از آن چرب گفتار شیرین زبان — گره برگشاد از دل مرزبان
بدو گفت نیک آمدی شاد باش — چو بخت از گرفتاری آزاد باش
کم دست رس باشد از روزگار — کنم بر غرض شاه را کامکار

که آن کار بگشاید از دست من — همان تیر دور افتد از شست من
زمین را ببوسم بخواهش گری — مگر دور دارد شه از داوری
چو من جان ندارم ز خسرو دریغ — چه باید زدن جنگ در زیر تیغ
گهر چون بآسانی آید بچنگ — بسختی چه باید تراشید سنگ
مرادی که در صلح گردد تمام — چه باید سوی جنگ دادن لگام
اگر تخت چین خواهی و تاج تور — ز فرمان بری نیستان بند دور
وگر بگذری از محابای من — بهشتی بُن جای آبای من
پذیرنده بهر نامت شوم — درم نا خریده غلامت شوم
زیانی ندارد که در ملک شاه — زیادت شود بنده نیکخواه
بچین بر قبا بسته چین مباش — قبای ترا گو یکی چین مباش
ز چندین غلامان کشور پناه — بگیر بر چو من بنده چین قبای
که فغفور چین کی بود روی شاه — ز چین دور به طاق ابروی شاه
شهنشاه گفت ای پسندیده رای — سخنها که پرسیدی آرم بجای
پس از آن کشیدم باقصای چین — که آرم بکف ملک توران زمین
حساب تو زین آمدن بر چه بود — چه گستاخی آرد بیاید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان — ندارم ز تو حاجت خود نهان
بدان آمدم سوی درگاه تو — که بینم رضای تو در راه تو
کزین آمدن شاه را کام چیست — درین جنبش آغاز و انجام چیست
شهش گفت کای شاه ترکان چین — از آن آمدم من ز ایران زمین

به زانو کشیدم بدین مرز و راه / که بینم رخ شاه توران سپاه
بدان دیو را سر در آرم بخاک / کنم گیتی از کیش بیگانه پاک
بفرمان پذیری بهر کشوری / نشانم جداگانه فرمان بری
چو تو شبیخون بشمشیر من / نهادی بتسلیم سر زیر من
سرت را سریر بلندی دهم / ز تاج خودت بهرمندی دهم
ز تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت / نگیرم درین کارها با تو سخت
ولیکن بشرطی که از ملک خویش / کشی هفت ساله مرا دخل بیش
چو آری بمن عبره هفت سال / دگر عبره ها بر تو باشد حلال
نیوشنده فرهنگ را ساز داد / جوابی پسندیده را باز داد
که چون خواهد از من خداوند تاج / بعمری چنین هفت ساله خراج
جهان به که پادشاه عالم دهد / خط عمر تا هفت سالم دهد
جهانجوی را پاسخ نغز او / پسند آمد و گرم شد مغز او
بدو گفت شش ساله دخل و خراج / بیامرزدادم و با تخت و تاج
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند / بیکساله دخل از کردم پسند
چو سالار ترکان و سالار دهر / بدان خرمی گشت پیروزبهر
بنوک مژه خاک درگاه رفت / پس از رفتن خاک با شاه گفت
که گوشه چه گفتار خود را بجای / بیارد که نیروش باد از خدای
و ابر چنین زینهاری نخست / خلل ناید از دست خسرو درست
که چون من کشم دخل یکساله بیش / شهم بر نگیرد از جای خویش

بفرمود باز و کم خط شاه / ز بهر سر خویش دارم نگاه
دم خط بخون نیز و شاه را / که جز بر وفا نسپرم راه را
برین عهد شان رفت پیمان بسی / که در بی وفایی نکوشد کسی
بگویند کین تازه دارند مهر / بگوید که روشن باز دارد سپهر
بفرمود تا رقیبان بار / کنند آن فرو بسته راز آشکار
زنند زرکشی پایه برتر نهند / بتارک بوشش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز / بلشکرگه خویش گردید باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت / سواد جهان رنگ عنبر گرفت
ستاره چنان گنجی از زر فشاند / که مه زمین گاو بر گنج راند
سکندر منش کرد بر باده تیز / زمی کرد یاقوت را جرعه ریز
نشست از که شام تا صبحدم / دوان کرد بر یاد جم جام جم
خسک ریخته بر گذر خواب را / فراموش کرده می و تاب را
در آن کار دشمن شده بی هراس / نه بازار لشکر نه پروای پاس
صبوحی علوکانه تا صبح راند / همی داشت شب زنده تا شب نماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت / جهان گشت با تاج یاقوت جفت
در آمد ز در دیدهبانی بگاه / که غافل چرا گشت یکبار شاه
رسید اینک از دور خاقان چین / بدانسان که لرزد بزیرش زمین
جهان در جهان لشکر آراسته / ز برق و دوال بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که آزرد راه / شده برق بر روی خورشید و ماه

سپاهی که گر باز جوید بسی / نبیند بیکجای چندان کسی
همه آلت جنگ برداشته / چو دریای از آهن انباشته
نشسته ملک بر یکی زنده پیل / زمانا بدو نیست بیش از دو میل
چو زین شعبده یافت شاه آگهی / فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر بارهٔ ره نورد / برآراست لشکر به سم نبرد
پیرخاش خاقان کمر کرده چست / که نشمرد پیمان او را درست
بفرمود تا کوس رویین زدند / بابرو در از چینیان چین زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند / بشمشیر و گرز و کمان و کمند
سرآهنگ تا ساقه از تیر و تیغ / برآورد کوهی ز دریا بمیغ
چو خاقان خبر یافت از کار او / که آمد سکندر به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه / بآواز گفتا کجا است شاه
بگویید کارد عنان سوی من / ندارد نهان روی از روی من
سکندر چو آواز چینی شنید / قبای فراکین بیر در کشید
بفرمن ترکان زبان بر گشاد / که ای فتنه ترکی زمادر نزاد
برون راند پیل افکن خویش را / رخ افکند پیل بداندیش را
ز چینی بجز چین ابرو مخواه / ندارند پیمان مردم نگاه
سخن راست گفتند پیشینیان / که عهد و وفا نیست در چینیان
همه تنگ چشمی پسندیده اند / فراخی بچشم کسان دیده اند
وگرنه بس آنجا آشتی / ره خشمناکی چه برداشتی

در آن دوستی داشت اول چه بود / وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی / درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود / دل ترک چین پر غم و چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی / جهان زیر چین قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی بریو / بد عهدی اکنون برآری غریو
اگر کوه پولاد شد پیکرت / وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبد ز یاجوج پولادخای / سکندر چو سد سکندر ز جای
تذروی که بر روی سر آید زمان / بنخجیر شاهینش آید گمان
ملخ چون بر سرخ را ساز داد / بگنجشک خطی بخون باز داد
اگر سر گرایی که ایم کلاه / وگر پوزش آری پذیرم گناه
مرا زیب و زنبور در کیش هست / چو زنبور هم نقش هم نیش هست
سپهدار چین گفت ای شهریار / نپیچیده ام گردن از زینهار
همان نیکخواهم که بودم نخست / بسوگند محکم به پیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو / نبندم کمر جز بفرمان تو
ازین جنبش آن بود مقصود من / که خوشبو کنی مجمر از عود من
بدانی که من با چنین دستگاه / که بر چرخ و انجم کشیدم سپاه
نباشم جهان ها جز روز کور / که بر کردم از جنگ بی دستزور
بدین ساز و لشکر که بینی چو کوه / ز جوشنده دریا نیایم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گر است / ز بینت رهی آسمان چاکر است

ستیزندگی با خداوند تخت / ستیزنده را برد سر بر درخت
فلک میکند شاه را یاوری / مرا کی بود با فلک داوری
چو گفت این و زود آمد از پشت پیل / سوی مصر شه رفت چون رود نیل
چو شه دید کان خسرو عذرساز / پیاده بنزدیک او شد فراز
بخشش یکی ورکبش درکشید / ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد / بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز آتش دگر داد بسیار چیز / رها کرد آن دخل یکساله نیز
چو شد شاه را شاه خاقان رهی / خصومت شد از خاندانها تهی
دو لشکر یکی شد در آن پهن جای / دو لشکرشکن را یکی دید رای
سلیح از تن و خوی ز رخ ریختند / بدام و بستد درهم آویختند
سپه از چین مردم از چین دیار / فرستاد نزلی بر شهریار
که هرکه نشینان شه را تمام / کفایت بدان نزل در صبح و شام
همی بود روزی دو در جایشان / همان نزه یکدیگر آرایشان
جوازی بنخچیر پرداختند / بیکجای نخچیر ساختند
بخوردند می یکدگر باده / بآزادی از خود بر آزاده
بیا ساقی آن می که جان پرورست / بمن ده که چون جان مرا درخورست
که نو کند عمر پژمرده را / بجوش آرد آن خون افسرده را

مناظره کردن رومیان و چینیان در نقاشی

یکی روز خرمتر از نوبهار / گزیده تری روزی از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین / دو خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران و از چین و زنگ / بساطی صفا بر آورده تنگ
پی مجلس و چهره آراسته / ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیهای با ناز و نوش / رسیده ز لب موج گوهرفروش
سخن می شد از کار کارآگهان / که زیرکتر آن کیستند از جهان
زمین خیز هر کشور از در چیست / بهر کشور از پیشها هرچه هست
یکی گفت نیرنگ و افسونگری / ز هندوستان خیزد از بتگری
یکی گفت بر مردم شوربخت / ز بابل رسد جادوییهای سخت
یکی گفت باشد که اتفاق / سرود از خراسان و رود از عراق
یکی گفت بر مایه دسترس / زبان دانتر از تازیان نیست کس
یکی گفت نقاشی اهل روم / پسندیده شد در همه مرز و بوم
نمودند هر یک بگفتار خویش / نموداری از نقش پرکار خویش
بر آن شد سرانجام کار اتفاق / که سازند طاقی چو ابروی طاق
میان دو ابروی طاق بلند / بجای فرود آورد نقشبند
بر آن گوشه رومی کند دستکار / بر آن گوشه چینی نگارد نگار
ز رومی و چینی در این داوری / خلافی برآمد بجز آوری
نبینند پیرایش یکدگر / که بر مدت دعوی آید بسر
چو زان کار کردند پرداخته / حجاب از میان کرده انداخته

ببینند کز هر دو پیکر کدام / نوآیین تر آید چو گردد تمام
نشستند صورتگران در نهفت / در آن جفت طاق چون طاق جفت
یکی مدت از کار و پرداختند / میان بر ز پیکر برانداختند
یکی بود پیکر دو ارتنگ را / تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
که چون کرده اند آن صورت نگار / دو ارتنگ را بر یکی سان بکار
میان دو پرکار بنشست شاه / در این و در آن کرد نیکو نگاه
نشناخت از یکدگر بازشان / نه پی برد بر پرده رازشان
بسی راز آن را نظر بازجست / نشد حال صورت بدیشان درست
بلی در میانه یکی فرق بود / کز آن می پذیرفت و آن می نمود
چو فرزانه دید آنچنان خانه را / بدیع آمد آن نقش فرزانه را
درستی طلب کرد و چندان شتافت / کز آن نقش سر رشته باز یافت
بفرمود تا در میان تاختند / حجابی دگر در میان ساختند
چو آمد حجابی میان دو کاخ / یکی تنگدل شد یکی دل فراخ
رقمهای رومی نشد ز آب و رنگ / بر آیینهٔ رومی افتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار / شگفتی فرو ماند آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید / همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته / بصقل آن رقم دارد آموخته
در آن وقت کان شغل می ساختند / میانه حجابی برانداختند

بصورتگری بود رومی بپای / مصقل یکی گرد چینی سرای
بر آن نقش کان صفه گیرنده شد / باوزرش این شوی پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری / کرامت از بصر مرد را یاوری
نداند چو رومی کسی نقش بست / که در صقل چینی بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری / ز ری سوی چین شد به پیغمبری
از او چینیان چون خبر یافتند / بدان راه پیشینه بشتافتند
درفشنده حوضی ز بلور ناب / بر آن راه بستند چون حوض آب
کز آرندگیهای کلک دبیر / برانگیخته موج از آن آبگیر
چو آبی که بادش کند بیقرار / شکن بر شکن میرود بر کنار
همان سبزه کو بر لب حوض رست / بسبزی بر آن حوض بستند چست
چو مانی رسید از بیابان دور / ولی داشت از تشنگی ناصبور
سوی حوض شد تشنه تشنه فراز / سر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو زد کوزه بر حوضهٔ سنگ بست / سفالین بدان کوزه حالی شکست
بدانست مانی که در راه او / بدان حوضهٔ چینیان چاه او
برآورد کلکی بآیین و زیب / رقم زد بدان حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک زنجیر گیر / سگی مرده بر روی آن آبگیر
درو کرم جوشنده بیش از قیاس / که تا تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بدان حوض آب / سگی مرده بیند نیارد شتاب
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش / که مانی بدان آب زد دورباش

زبس جادوی‌ها ز فرهنگ او / بدو بگرویدند و ارتنگ او
سوی حوض صورت برون تاختند / سوی شکسته در و یافتند
تعجب نمودند از ان پرهنر / کز چون ساخت سنگ را در ان آبخور
ببین تا دگر باره چون تاختم / سخن را بجا سر برافراختم
جهاندار با شاه چین چند روز / برخشنده‌ی بود آتش فروز
زمان تا زمان مهرشان می‌فزود / نمانده همین را جهان می‌ستود
چو شاه جهاندار در چین دیار / بنزدیک خاقان گرفت او قرار
بدو گفت روزی که دارم بسیج / گرم بیش نارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز / ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین / که ملک تو شد هفت کشور زمین
باقبال هر جا که خواهی خرام / توئی قبله هر جا که سازی مقام
بجا موکب شه کند تا ختن / زمانیست جز بندگی ساختن
ز فرهنگ خاقان و بیداریش / عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هر زمان بزم شاه / فزودند تر شد ز خورشید و ماه
کمربسته خاقان بفرمان بری / بگوشش اندرون حلقهٔ چاکری
بآیین خود نزل شه می‌رساند / بدان مهر خود را بهی می‌رساند
اگرچه ملک داشت والاتریش / زمان تا زمان برد بالاتریش
چو پایه دهد مرد را شهریار / نباید که برگیرد از خود شمار
ببالاتری پایه پستی کند / همان دعوی زیردستی کند

شه آن کوه با چینیان از شرف / که باران نیسان کند با صدف
ز نوشیدنیهای بغداد و روم / که بود آن گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چنین دستگاهی نبود / که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز بس خسروی خوان که در چین نهاد / ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نیامد از ایشان کسی / که خزی نپوشید یا اطلسی
چو بنمود شاه از سر نیکوی / بدان تنگ چشمان فراخ ابروی
چو ابروی شه بود پیوندشان / بجان و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزاد کن گردنم / سرشکی قدح ریز در دامنم
سرشکی که از ظرف پالوده‌گی / فروشوید از دامن آلوده‌گی

میهمانی کردن خاقان چین سکندر را

کمن ترکی ای ترک چین نگار / بیا ساقی چون در ابرو بیار
دلم را بدلداری شاد کن / ز بند غم امروزم آزاد کن
اگر دخل خاقان چین آیت / کمن خرج اگر روزگار آیت
بخور چیزی از مال و چیزی بده / ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله ترسم که دیر ایستی / به پیرانه سر بد بود نیستی
در خرج بر خود چنان در مبند / که آئی ز ناخوردنی دردمند
چنان نیز یکسر مپرداز گنج / که آئی ز بیهوده خواری برنج
باندازه کن برانداز خویش / که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته فزون تر ز سوزن کنی / سیاچشم سوزن که در سر کنی
سخن را گزارش که نقش بند / چنین نقش برزد بچینی پرند
که آوازهٔ شه جهان گشت پر / کز چین را برآمود دامن بدر
شب و روز خاقان در آن کار ژرف / که شه را دهد پایمردی شگرف
ملوکانه مهمانی سازدش / جهان درهم مرکب اندازدش
کند پیشکشهای شاهانه پیش / باندازهٔ پایهٔ کار خویش
یکی روز کرد از جهان اختیار / فروزنده چون طالع شهریار
برآراست بزمی چو روشن بهشت / که دندان شیران بر او شیر هشت
جهان از نی و میوهٔ خوشگوار / برآراست مهمان شاهوار
که هیچ آرزوئی بعالم نبود / که یک یک بر آن خوان فراهم نبود
گذشت از خورشهای چینی سرشت / که رضوان ندید آنچنان در بهشت
ز شکر بی پخته حلوای نغز / بیادام شیرینش آگنده مغز
خلایق نه زانسان که بر دست آن / یک آورده زانها بعمری بدست
جواهر نه چندانکه گوهرشناس / کند نیم آن را بسالی قیاس
چو شد خانهٔ گنج پرداخته / بدان گونه مهمانی ساخته
شه ترک با شهرگان دیار / بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بر آیین بیش / فزود از زمین بوس اندازهٔ خویش
نیایش کنان گفت اگر تخت شاه / کند بر سر تخت این بنده راه
سرش را بافسر کلاهی کند / بدین سر بزرگیش ناهی کند

پذیرفت شه خواهش گرم او / برفتن نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی / بدان خوان شدند از سر بارگی
زمین از سر گنج بگشاد بند / روا رو برآمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خوان خاقان رسید / پی خضر بر آب حیوان رسید
یکی تخت زر دید چون آفتاب / در او چشمه‌ای چون دریای آب
بشادی بر آن تخت زرین نشست / ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست / بخدمت کمربست و بر پای خاست
نوازش کنانش ملک پیش خواند / ملک وار بر کرسی زر نشاند
دگر نامداران بفرمان شاه / بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود خاقان که آرند خورد / ز خوانهای زرین شود لاجورد
فرو ریخت شاهانه برگی فراخ / چو برگ رز از برگ ریزان شاخ
در آن آرزوگاه فرخار دیس / نگرد آرزو با معانی نکیس
بهشتی صفت هرچه در خواستند / بر آن مائده خوان برآراستند
چو خوردند هرگونه خوردنها / نمودند بر باده ناوردها
نشاطی ز قرمزی ساختند / بساطی هم از قرمز انداختند
نشسته ز رامش بهر کشوری / غریبا وستادی و رامشگری
نوا ساز خنیاگران شگرف / بقانون اوزان برآورده حرف
بریشم نوازان سوری سرود / بچه دون برآورده آوازه رود
سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی

[illegible]

سرایندگان ره پهلوی / ز بس نغمه داده نوا را نوی
همان پای کوبان کشمیری نژاد / معلق زن از رقص چون دیوباد
زیونا نیان ارغنون زن بسی / که بربود هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم / برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد جیپال چین / بپرداخت از گنج قارون زمین
تخت از جواهر در اندر بکار / ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب / یکی دست مجلس بتری چو آب
ز دیبای چینی خروارها / هم از مشک چینی باوی انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک / ز کافور تر تا دگر عود خشک
کمانهای چینی و چینی پرند / گرانمایه شمشیرها نیز چند
تکاور سمندان جنگی خرام / همه تازه پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز / بجرغ و کلنگ افکنی تیزتاز
جل پیل با تخت و برگستوان / بلند و قوی مغز و سخت استخوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل / کنیزان که در پرده آرند میل
چو نزلی چنین پیش کشید / چو آن پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد / از آن خوبتر تحفه‌ای ساز کرد
خرامنده خنگی بشب دم سیاه / تکاورتر از باد در صبحگاه
سبق برده از آهوان در شتاب / بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
رونده یکی تخت شاهنشهی / نشیننده پیش از بویه بی آگهی

[illegible]

[illegible]

بصحرا از مرغان سبک خیزتر / بدریا ز ماهیان تیزتر
بچابک روی پیکرش دیوزاد / بپویندگی گیتیش دیوباد
باهنگ سرش از آسمان کم نبود / صبا گرد میدان او هم نبود
جهان رفت و آمد با وردگاه / گروه ماند از وهم در نیم راه
فرس را رخ افکنده در وقت شور / فکنده فرس پیل را وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام / چو اندیشه در وقت رفتن تمام
سمندش بگوهر سمند [illegible] / سمندر فشی نشکند زر کشی
شکاری یکی مرغ شوریده سر / ز خواب شب فتنه شوریده تر
چو دوران در افشاندن تیزبال / شدن چون جنوب آمدن چون شمال
عقابی بپولاد در جنگ [illegible] / عقابان سیه جامه زآهنگ او
بسی خون کوه کرده در کوهسار / عقابی بچنگ عقاب افکنش
چکه سای سیمرغ در تاختن / شکارش همه کرکدن ساختن
غضبناک و خون ریز و کین [illegible] / [illegible] ای آفریدش ز بیداد و خشم
طغانشاه مرغان و طغرل بنام / بسلطانی اندر چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم پاکیزه روی / گل اندام و شکرلب و مشکموی
تنی چون بهشتی برآراسته / فریبنده آرزو خواسته
خرامنده ماهی چو سرو بلند / مسلسل دو گیسو چو مشکین کمند
بروغنی کاب از وی بچکید / بر آتش بر آبی معلق کردید
رخش بر بنفشه گل انداخته / بنفشه نگهبان گل ساخته

[illegible]

[illegible]

سهی سرو محتاج بالای او / سمن بنده و شهد مولای او
کمربسته زلف او مشک ناب / که زلفش کمربست بر آفتاب
سخن گوی شهدی شکرپاره / بشهد و شکر بر ستمکاره
بلورین تن و قاقمین پشت او / بگل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انگیخته / برو طوق از غبغب آویخته
بدان طوق و گوی آن بت نغزجوی / زمه طوق برده ز خورشید گوی
ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر / بتیر و کمان کرده خلقی اسیر
چو یک خوردی از لطف اندام وی / ز حلقش بدیدی آمدی رنگ می
هزار آفرین بر چنان دایه / که پرورد از این سان گرانمایه
نزد بر کس از تنگ چشمی نظر / ز چشمش دهانش بسی تنگتر
تو گفتی که خود نیست او را دهان / همان نام او نیست اندر جهان
رساننده تحفه ارجمند / بتعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی وین کنیز / عزیزند و بر شاه باد اعزیز
نه کس بر چنین خنگ ختلی نشست / نه مرغی چنین آشیان اندر بست
بگفتن چه حاجت که هنگام کار / هنرهای خود را کنند آشکار
کنیزی بدین چهره هم خوار نیست / که در خوبروی کسش یار نیست
یکی خوبروی بزیبندگی / که هست آیتی در فریبندگی
دوم زورمندی که وقت نبرد / نه پیچد عنان از مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بانگ رود / که از زهره خوشتر سراید سرود

[illegible]

[illegible]

چو آواز خود برکشد زیروزار / بخسبد بر آواز او مور و مار
جهانجوی را زان دلارام جست / خوش آوازی و خوبی آمد درست
حدیث دلیری و مردانگی / بدو رفت و بود آن ز فرزانگی
سخن نازک و سنگ محکم بود / که مردانگی در زنان کم بود
زن ار ریم تن بی که روئین تن است / ز مردی چه لاف ار که زن هم زن است
اگر ماهی از سنگ خارا بود / شکار نهنگان دریا بود
زکاغذ نشاید سپر ساختن / پس آنگه بآب اندر انداختن
گران داشت آن نکته را شهریار / زنان را بمردی ندید استوار
پذیرفتنش حلقه در گوش کرد / چو پذرفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه / شد از خان خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام / برون زد سر از طاق فیروزه فام
دگرباره شه باده برکف نهاد / برامش در بارگه برگشاد
بسر برد روزی دو در رود و می / دگرباره شد مرکبش تیزپی
سوی بازگشتن بسیچید کار / بپویندگی رفت چون نوبهار
پری چهره ترکی که خاقان چین / بشه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیامد پسند / چو سایه پس پرده شد شهربند
برافروخت آن ماه چون آفتاب / فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه / همی بود در سایه چون ابر ماه
یکی روز کین چوگان برست / ز شب بازی آورد گوی بدست

[illegible]

سکندر که از خسروان گوی برد / عنان را بجولانگی خود سپرد
درآمد بطیاره کوه کن / فرس پیل بالا و شه پیلتن
علم برکشیدند گردن کشان / بدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که عرضش بفرسنگ بود / بیابان بنخجیر بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای جند / زمین برز من بود زیر برند
سپه چون درآمد بعرض شمار / گزیده درو بود پانصد هزار
بس و بیش ترکان طاوس رنگ / جنیب و رایات شیران بولاد چنگ
بقلب اندرون شاه دریاشکوه / سپه گرد بر گرد دریا چو کوه
بجز پیل زوران آهن کلاه / چهل پیل جنگی بس پشت شاه
هزار و چهل سنجق پهلوی / روان در پی رایت خسروی
خرامان شده خسرو خسروان / طرفدار چین در رکابش دوان
کمرهای زر بر غلامان خاص / چو بر شوشه نقره زر خلاص
وشاقان خورشید چون آب پیل / ز هر سو جنیبت کشان خیل خیل
ندیمان شایسته بر گرد شاه / که آسان از ایشان شود رنج راه
شهنشه چو بنوشت لختی زمین / اشارت چنین شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز / باقلیم ترکان کند ترکتاز
جهانجوی را ترک بدرود کرد / ز آب مژه روی را رود کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد / ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیک آن ژرف رود / بفرمود تا لشکر آمد فرود

بدان نزهه جای دلفروز دید / نشستن بدان جای پیروز دید
طناب سراپرده خسروی / کشیدند و شد چرخ مرکز قوی
ز بس نوبتیهای گوهر نگار / چو باغ ارم گشت جیحون کنار
چو شه کشور ماورالنهر دید / جهان نگویم که یک شهر دید
ازان مال که چون بجنگ آمدش / بسی داد کانجا درنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد / بسی شهر کرد
سمرقند را کادی شاد ازو / شنیده چنین شد که بنیاد ازو
خبر کم شد در خراسان و روم / که شاهنشه آمد بیگانه بوم
بهر شهری از شادی فتح شاه / بشارت زنان بر کشادند راه
بنگواه رایت برافراختند / بهر خانه خوبی ساختند
فرستاد هر کس بسی مال و گنج / بدرگاه شاه از پی پای رنج
بیا ساقی آن آب بی کن شتاب / که با درد سر واجب آمد گلاب
می کاب در روی کار آورد / نه آن می که در سر خمار آورد

دادخواستن دوالی ملک از روسان پیش شاه

جهانگرد را در جهان تاختن / خوش آید سفر در سفر ساختن
بهر کشوری دیدن آرایشی / بهر منزلی کردن آسایشی
ز هر شیوه کیا خبر داشتن / ز هر نامه ها بهره برداشتن
ولیکن چو بیند سرانجام کار / بشهر خود آید آدمی شهریار

فرو ماندن شهر خود با خسان / به از شهریاری بشهر کسان
سکندر بدان کامرانی گروه / همه میل بر شهر خود می نمود
اگرچه ولایت ز حد بیش داشت / هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای زد که فردا از جای / چو باد آورد پای در بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند / نشاط هوای خراسان کند
زمین جم زیر پای آورد / سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان زابر او بوده از رنگ خویش / بلندی در آرد باورنگ خویش
بدان ملک نوشین از نو بگذرد / بدو نیک آن مملکت بنگرد
نماید که ترتیبها نو کنند / بسیج زمین بوس خسرو کنند
که تا زه نان بار هر کسی / دران بار سازد نوازش بسی
بخواهند کان ارمغانی دهد / جهان را ز نو زندگانی دهد
درین پرده می رفتش اندیشه / بدارند شاهان چو این پیشه
دوالی که سالار ابخاز بود / بنیروی شه گردن افراز بود
دوال کمر بسته بر حکم شاه / بسی کرد اقبال ویرا ز راه
درآمد بر شاه نیکی سگال / بنالید مانند کوس از دوال
که فریاد شاها ز بیداد روس / که از سد ابخاز بستند روس
کس آمد که آن ملک آراسته / خلالی نماند از همه خواسته
ستیزنده روی زالان وارک / شبیخونی آورد بیچون نهنگ
بدربند و آن ناحیت ره بیافت / بنقطراقیا سوی دریا شتافت

چه از کشتگانی که نتوان شمرد / خرابی بسی کرد و بسیار برد
خروجی نه بر وجه اندازه کرد / دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن بر و بوم را / گروه بسته باد آن پی شوم را
در انبار راکنده خوردی نماند / همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه ماتی که درخت / در درج بر بود و دیبا و تخت
همه ملک بر دوع بر انداختند / یکی شهر بر گنج پرداختند
بتاراج بردند نوشابه را / شکستند بر سنگ قرابه را
ز چندان عروسان که دیدی بیان / نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند / ده و دوده را آتش اندر زدند
اگر من دران داوری بودمی / ازین پیکش بر آسودمی
من اینجا بخدمت شده سربلند / زن و بچه اینجا بزندان و بند
اگر داد بستاند از خصم شاه / خدا بادیاری ده و دادخواه
ببینی که روسی درین سال چند / بروم و بایران رسانند گزند
چو زن گونه بر گنج ره یافتند / شتابند ازان سان که بشتافتند
ستانند کشور گشایند شهر / که خامان خلق اند و دونان دهر
همه ره زنانند چون گرگ و شیر / جوانان نادلیرند و برخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی / کجا اند کی نیستشان آدمی
اگر برخوی یار گوهر بود / نگوهر که بی همان خر بود
چو ره یافتند آن حریفان بگنج / بسی بوم را را رسانند رنج

به بیداد کردن بر ارند یال — زبازار کانان ستانند مال
خلل چون در ان مرز و بوم آورند — طمع در خراسان و روم آورند
بشورید شاهنشه از گفت او — ز بیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز — که بر شاه بود آن ولایت عزیز
فرو برد سر طیره و خشم ساز — وزان طیره کی سر برآورد باز
بفرمایذ خوان گفت فرمان تراست — مرا در دولت آنچ در جان تراست
ازین گفته به باشد ار بگذری — تو گفتی و باقی ز من بنگری
به بینی که چون سر براه آورم — چه سرها ز چنبر براه آورم
چه دلهای مردان برارم ز جوش — چه خونهای شیران در ارم بجوش
برارم نکانزا ابشور اسکی — که با شیر بازیست گور افکنی
نه برطاس ماند نه روسی بجای — سر سرور ا بسپرم زیر پای
اگر روس مصرست نیلش کنم — سر اسپه پای پیلش کنم
برافروزم از کوهش اورنگ او — در آتش نشانم همه سنگ او
نه در غاره کوه اژدهاهی بلم — نه از بهر دارو گیاهی بلم
گر ان کین نخواهم ز شیران وس — بکم من نه اسکندر فیلقوس
وگر کوکی برطاس را … م — ز برطاسی روس روبه ترم
که از گردش چرخ باشد امان — نخواهیم کین خود از بدکمان
همه بوده را باز جای آوریم — ستانده را زیر پای آوریم
نایم نوشابه را زیر بند — چو وقت آید از نی برآریم قند

کزان سیم در سنگ شد جایگیر — برون آورمش چو موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت — بدست شکوفه بباراز درخت
بسختی دران چاره دل بر مگیر — که کوه از زمان تا زمان چرخ پیر
دران ره که برداشتم برگ و زاد — صبوری کنم تا برآید مراد
ز کوه گران تا بدریای ژرف — باهستگی کار کرد و شگرف
مرا سوی ملک عجم بوذ رای — که سازم دران مملکت خیذ جای
چو زین داستانم رسید آگهی — به از تخت من باشد ار من تهی
بجنبش گراینده شد رخت من — سر زین من بس بود تخت من
بخشم نیایم ازین سیج راه — بکوکینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن بدیع تنگی — برآسود ازان خشم و آشفتگی
لب خاک را عنبر آلوذ کرد — زمین را بچهره زر اندود کرد
بیا ساقی آن باده بردست گیر — که از خورد نشن نیست کس را گزیر
باده بکو کوشه آفتاب — کرم آتش آمد بگو گرم آب

رسیدن سکندر بزمین قفچاق

دو پروانه بینم درین طرفه گاه — یکی روسپیدست و دیگر سیاه
نکو ذند پروانه شمع کس — کی پروانه ما نخوانند و بس
فروغ از چراغی ده انجمن را — کر چاره کباب ان دو پروانه را
گزارش کر ذشس ان سبز باغ — چنین برفروزد چراغ از چراغ

که چون یافت اسکندر فیلقوس — خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از عزم کین ساختن — ز سر کوفته با خود انداختن
که جنبش درین کار چون آورد — کزین عهده خود را برون آورد
دگر روز کین بود بجا ذه رنگ — ز پهلوی شبدیز بگشاد تنگ
سکندر بران خنگ ختلی نشست — که چون باد برخاست چون برق جست
ز جوشنده جیحون جنیبت جهاند — وز انجا سوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا بس پشت او — حساب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت — ز جیحون در آمد بران پهن دشت
بدان تا کند عالم از روس پاک — قرارش نمی بود در آب و خاک
دران تاختن دیده بی آب گرد — گذر بر بیابان صقلاب کرد
بیابان همه خیل قفچاق دیذ — دران لعبتان سمن ساق دیذ
بچهره چو آتش بیاز چو آب — فروزان تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب — فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر شخنه رویشان — نه باک ار برادر نه شویشان
سپاهی عرب بیشه تنگ تاب — چو دیدند روی چنان بی نقاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند — دران داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شان تندکی تازه نکرد — بران لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دیذ خوبان آن راه را — نه خوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب — سپاهی همه تشنه وایشان چو آب

ز محتاجی لشکر اندیشه کرد — که زن زن بود بی کمان مرد مرد
یکی روز صحبت بدان کار داد — بزرگان قفچاق را بار داد
بس انگاه شاهانه بنواختشان — بتشریف خود سر بر افراختشان
به پیران قفچاق پوشیده گفت — که زن روی پوشیده به در نهفت
زنی کو نماید به بیگانه روی — ندارد شکوه خود و شرم شوی
اگر زن خود از سنگ و آهن بود — چو زن نام دارد نه هم زن بود
چو آن دشت بانان شوریده راه — شنیدند یک یک سخنهای شاه
سر از حکم آن داوری تافتند — که آیین خود در جهان یافتند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم — بمیثاق خسرو شتابنده ایم
ولی روی بستن ز میثاق نیست — کز آن خلعت آیین قفچاق نیست
که آیین تو روی بربستن است — در آیین ما چشم بربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به — جنایت نه بر روی کو بر دیده به
اگر شاه را باید از ما درشت — چرا بایدش دید در روی و پشت
عروسان ما را بس است این حصار — که با جلوه کس ندارند کار
برقع بکن روی ان خلق ریش — تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب — نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار کز بنگ فرمان دهد — زمانه که خواهد بدو جان دهد
بی شاه را جمله فرمان بریم — ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری — زبون شد بایشان دران داوری

حقیقت شد اورا که با آن گروه / نصیحت نگوید ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز / وزو چاره درخواست آن چاره‌ساز
که این خوبرویان زنجیرموی / دریغست کز کس نپوشند روی
چو از دیدن شمع پروانه را / وبالست ازین چشم بیگانه را
چه سازیم تا نرم خوئی کنند / ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ خرداشناس / که فرمان شه را پذیریم پاس
طلسمی برانگیزم از ناف دشت / کز افسانه سازند ازان سرگذشت
بر آن زن که در روی او بنگرد / بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شاه آرد اینجا نشست / وزو هرچه درخواهم آرد بدست
شه از نیک و بد هرچه فرزانه خواست / بزور و بزر یک بیک کرد راست
چو آن دید دانا بنیک اختری / درآمد بتدبیر صنعتگری
نو آیین عروسی در آن جلوه‌گاه / برانگیخت از خاره سنگی سیاه
برو چادری از رخام سپید / چو برگ سمن بر سمن مشک بید
در آن زن که دیدی در آزرم او / شدی روی پوشیده از شرم او
درآورده از شرم چادر بروی / نهان کرده رخسار و پوشیده موی
در آن روز قپچاق رخساره بست / که صورت که آن نقش بر خاره بست
نگارنده را گفت شه کین نگار / درین سنگ دل قوم چون کرد کار
که فرمان ما را اندارند گوش / درین سنگ بینند یابند هوش
خبر داد دانای بیدار بخت / که قپچاق را دل چو سنگست سخت

بهر که چه سیم اند سنگین دل اند / بسنگین دلان زین سبب مایل اند
برین سنگ چون بگذرد رختشان / ازو نرم گردد دل سختشان
که روی بدین سختی از خاره سنگ / چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار ما بپوشیم روی / ز بیگانه و شرم شوی
دگر نسبتی کاسمانیست آن / بگویم که روی نهانیست آن
بپا کردی آن طلسم بلند / بدان روی یابسته شد روی بند
هنوز آن طلسم برانگیخته / در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه بر گردش از چوب تیر / چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش / عقابان فرو ناید پیرامنش
همه خیل قپچاق کانجا رسند / دو تا پیش آن نقش یکتا رسند
زره گر پیاده رسد گر سوار / پرستش کندش پرستنده‌وار
سواری که راند فرس پیش او / نه تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله / کند پیش او گوسفندی یله
عقابان در آیند از اوج بلند / نمانند یک موی ازان گوسفند
زبیم عقابان پولاد جنگ / نگوید کسی کرد آن خاره سنگ
صنم بین که آن نقش پرداز کرد / که گاهی گره بست و گه باز کرد
بیا ساقی آن بکر پوشیده روی / بمن ده که گشت مست پروای شوی

که تا دست شوی پاک و پلید / بکر این چنین دست شاید کشید

رزم کند بجنگ روسیان

دگر باره بلبل بباغ آمدست / پری‌جش روبش چراغ آمدست
خیال پری پیکری بی کند / مرا چون خیال پری می کند
ازین کار تاریک اهریمنی / که بین که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان / که روشن زر آرند از تیره کان
گزارنده شرح آن مرزبان / گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم / بفرمود تا سازد از سنگ موم
به نیروی آن نقش درخواسته / چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی جهان ساختش نقش بند / که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای / شه از بیشه تنگی که دید جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج / بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند / بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل در آمد بدخواه تنگ / هژبران کمین تیز کردند جنگ
فراخی کجی بود نزدیک آب / فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از ملک تا بشاه / برآسوده گشتند از آب راه
چو انجم برآراست لشکرگهی / کشیده بگردون درو درگهی
جهان از زرایت چو طاوس کرد / سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دارای روم / درآورد لشکر بدین مرز و بوم

سپاهی که اندیشه را پی کند / چو کوه زند کوه از وی خوی کند
دلیران شمشیرزن بی‌شمار / بهر دم که اژدهی بو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون تند شیر / در آرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی درین داروگیر / زموی جهانند صد جوبه تیر
سکندر نه تنها ازو هیبت آن / جهانستگر بلاییت آن
ز لشکر یکی کوه با وی روان / که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش / که آرند خون زمین را بجوش
یکی دست بر پیل و بر پیل تن / همه کشور آشوب و لشکرشکن
چو قنطال روسی که سالار بود / شد آگه که گردون بدین کار بود
یکی لشکر انگیخت از حد روس / بکردار هفت کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه / برانگیخت سیلی چو دریا و کوه
سراسر زمین تا بقپچاق دشت / زمین را بتیغ و زره در نوشت
سپاهی نجند انک لشکرشناس / باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچ در پیش بود / ز نهصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمدند از سر راه دور / دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس / که مرد افکنانم چه باک از کس
چنین لشکری خوبش آمده برنج / همه سربسر کاروانهای گنج
بجا مانده دارند بار روسیان / چنین تازیان تا بروسیان
همه گوهرین ساخته زرین ستام / بلورین طبق بلکه بیجاده جام

همه کارشان شرب و مالش گری | نگشته شبی کو دبالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیختن | سحرگه بشربت بر آمیختن
جگر خوردن آیین روشان بود | می و نقل کار عروسان بود
ز روی و چینی نیاید نبرد | همه خز و دیبا بود سرخ و زرد
خدا دادمان این چنین دستگاه | خدا داده را چون توان برد راه
اگر دیدی این غنیمت بخواب | دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست زین جمله بی تاج زر | بدریا نیابم چندین گهر
که این دستگه را بدست آوریم | بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم | همه ساله صاحب کلاهی کنیم
بس آنگه فرس راند بالای کوه | تنی چند با او شده هم گروه
بانگشت بنمود کانک ز دور | چنان در جهان تا ببینند و نور
درو در که از کوه سر و گنج پر | بجای ستان وز زره لعل و در
همه زین زرین یاقوت کار | کفل پوشهای جواهر نگار
کلاه مرصع بر افراشته | قبا تا کف پای بگذاشته
همه فرش دیبا و شعر و حریر | نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار خلخال پوش | سر زلف پیچیده بالای دوش
سروبان در زیور خسروی | نه پای رونده نه دست قوی
وزان رفت پایان بچیده وبت | سکندر چه لشکر تواند شکست
که افتد بر ایشان سر شورزنی | و هین را گشایند چون روزنی

بتاریخ و تقویم جنگ آورند | بی هر حسابی درنگ آورند
در آن لشکرند آنکه روز نبرد | ز خسته کلوخی بر آرند گرد
جو ما حمله سازیم یک ره ز جای | بیک حمله ماندارند پای
جو روسان سختی کش سخت مغز | فریبی شنیدند ازین گونه نغز
نماند سرها که تا زنده ایم | بدین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ | نیاریم ازین گلستان بوی و رنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم | بنوک سنان خاره را خون کنیم
جو دست از عنان سوی خنجر کشیم | بد اندیش را دام در سر کشیم
جو روسی سپه را بکرم دید | ز نیروی خود کورا نرم دید
بلشکر که آمد بتدبیر جنگ | ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن | بتدبیر بنشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه | نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین گورخان از ختن | رئیس از مدان ولید از یمن
دوالی ز ابخاز رومندی ز ری | قبا دصطری ز خویشان کی
ندیوند چینی ز مازندران | بنال ایل از کشور خاوران
سمند از خراسان و توم از تغار | بر سیاد ازار من برین اتفاق
زیونان و از بخه و مصر و شام | بخند انکه برگفت شاید بنام
جهاندار کرد از غم آزادشان | بدلگرمی امید بدادشان
چنین گفت کین لشکر جنگجوی | به پیکار شیران نکردند روی

بزردی و سالوکی و رهزنی | نمایند مردی و مردافکنی
دو دستی ندیدند شمشیرکش | همان تاج و نیزه او بیش و بس
سلاحی و سازی ندارند جست | ز بی آلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف | چه باشد بریدن ز سر تا بناف
جو من تیغ گیرم بجنبم ز جای | فرو بندم البرز را دست و پای
من آن دور گیرم که دارای گرد | ز من جان همی برد و جان را نبرد
بکیدی که با کید بر ساختم | بپای خودش چون در انداختم
جو با لشکر فور کردم نبرد | ز مردانگی فور کافور خورد
کنام جو برزد برابر کوه | شه چین کمان را فرو کرد زه
هم از جنگ روسم نباشد شکوه | که بسیار سیلاب آید ز کوه
ز کوه خزر تا بدریای چین | همه ترک بر ترک بینم زمین
اگرچه بود ترک با روم خویش | هم از روسیان کینه با روس بیش
به پیکان ترکان این مرحله | توان ریخت بر پای روسی آبله
بسا زهر کو در تن آرد شکست | بزهری دگر شایدش باز بست
شنیدم که از کوک روباه گیر | ببانگ سگان رفت روباه پیر
دمی بود در دی شباه بزرگ | همه تشنه روباه و هم پیر گرگ
یکی بانگ زد روبه چاره ساز | که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز بر داشتند | پی روبه پیر برداشتند
ز بانگ سگان کامد از دور دست | رمیدند گرگان و روباه رست

سگالیدن کاردان وقت کار | ز دشمن بدشمن شود رستگار
اگرچه مرا با چنین برگ و ساز | هم پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره کوبت نیست | همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش | که ریزیم در پای تو جان خویش
نبوذیم ازین بیشتر سست کوش | کنون کم تر زان بر آریم جوش
هم از بهر مردی هم از بهر مال | بکوشیم تا خون بود در جوال
سپه را چو دل داد خسرو بسی | که بی دل نباید که باشد کسی
سپه را ز دل داد خسروی | دل و پشتشان گشت یکسر قوی
در اندیشه ی بود تا وقت شام | که فردا چه برسازد از تیغ و جام
جو از تیره شب روز روشن نهفت | طلایه برون رفت و جاسوس جفت
نگهبان لشکر برون از قیاس | نشستند بر رهگذرهای پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند | ز شب تا سحر پاس برداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته | که کوکرد سرخست ازو یافته
بده تا در ایوان بارش برم | جو شنگرف سوده بکارش برم

مصاف کشیدن سکندر با لشکر روس

بیار ای جهاندیده دهقان پیر | سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چنبر ابروس | بگاه بردش این سبز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود | جانش چه نیرنگ سازی نمود

کذارنده صراف جوهر فروش / سخن را بجوهر برآموز گوش
کرو روی جو آشفتن روس دید / جهانرا جو برکنده طاوس دید
شب تیره پهلو ببستر نبرد / بطالع بزوی ستاره شمرد
زمین زفش سیفور جون در نوشت / برآورد سر صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب / سر افکنده تیغ کشت آفتاب
برون آمد از برده تیره میغ / ز هر تیغ کوهی یکی کوه تیغ
دو لشکر نکویم دو دریای خون / ببیارید از نهنک دریا فزون
بتدبیر خون ریختن تاختند / هم تیغ و رایت برافراختند
بعرض دو میدان دران تنکنای / فشردند جون کوه بولاد پای
دران معرکه عارض رزمکاه / برآراست لشکر بفرمان شاه
ز بولاد پوشان الماس تیغ / بخورشید روشن درآورد میغ
ز دیکر طرف سرخ رویان روس / فروزنده جون قبله کاه مجوس
بخزرانیان رایت آراسته / زمین آسمان وار برخاسته
درای روسی در آمد بجوش / جو هندوی بیدار برزد خروش
غریویدن کوس کردون شکاف / زمین را برانکیخت بجش بناف
بمان نای ترکی برآورده شور / بیازوی ترکان درآورده زور
سیل وز زمین سفته تا زیان / باهی رسانده زمین را زیان
کلد کوب کرزه سفت جوش / برآورده از کام کردون خروش
بلارک بکاورسه نقره کون / ز جهره برآورده کاورس خون

خدنک سه پر کرده زاهن کذار / جو مرغ دو پر بر سر مرغزار
زنیزه نیستان شده روی خاک / ز کوپال کوه کشته مغاک
سنان بر سر موی بازی کنان / بخون روی دشمن نمازی کنان
زغیدن شیر در جرم کرک / شده تنه خرد را سر بزرک
سنان جشمه خون کشاده برنک / بر رسته صد بیشه نیز خدنک
نهنکان شمشیر آهن کذار / بکردنکشی کرده کردن دراز
کشاده بخار از تن کوه درز / زمین را فتاده بر اندام لرز
ز غوغای آوردن خیل روس / تکاور شده زیر شیران شموس
نیرزید با کمترین روسیی / فلاطون انجا فلاطوسیی
بمان رایت افراخته / زمشتی در آب آتش انداخته
کلوی هوا درکشیده شکفت / بضیق النفس کام کیتی کرفت
نه بوینده را بر زمین پای بود / نه برنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد بآورد کاه / یکی شیر بر طالس روبه کلاه
جو کوهی روان کشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و غوغا نمود / بنام آوری خویشتن را ستود
که برطالسیان را درین خانه جم / ببر طاس من کی شود بیش و کم
جو تندی کنم تندری کوهرم / جو آیم برزم اژدها پیکرم
پلنکان درم بر سر کوهسار / نهنکان خورم بر لب جویبار
جو شیران جه برخاش خو کرده ام / بخون روبهان دنبه پرورده ام

درستم بجنکال و سختم بزور / بکامه بدم پهلوی نره کور
به خون خامت نوشیده ام / به جرم خامت پوشیده ام
سنانم ز بلور در آید بناف / دروغی نه کویم اینک مصاف
بیاید یک لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده کرده زبوم
مبخشا دیده دان بدان رسحون / که بخشایش آرد ببین بر بخون
زقلب ملک بیش آن تند مار / برون رفت جوشن وری نیزه دار
بر خاش کرکی کشاینده جنک / دران بویه کرده لختی درنک
ز شمشیر بر طاسی خشمناک / جو انداد روسی در انداخت خاک
دکر روسی رفت و هم خاک دید / که بر طاس بر تخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسی سر بریده بهندی حسام
بران کرک درنده جون شیر مست / برافشرد بولاد هندی بدست
بسی حمله کرد جنک آزمای / سر بخت کش را نیامد ز جای
ملک زاده هندی جو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
جنان زد برنده الماس زرا / که سر در هم افکند بر طاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بکردن درآورد روسی سپر
در آمد باورد پالش کنان / بخون مخالف سکالش کنان
ز هندی جنان روسی جورد باز / که روسی سبک کشت ازو بی نیاز
سنان روسی دیکر انداخت خشم / هم افتاد تا بر هم افکند جشم
جنین جند را کشت تا نیمروز / جو آهوی بی کرده را تندیوز

فرو بست از آوردسیاز انفس / نیامد کس سوی بیکارکس
بار الکما تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک جون جنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمدند از دو جانب سپاه / بزرکان نشاندند بر پایکاه
دکر روز کین ساقی صبح خیز / زمین کرد بر خاک یاقوت ریز
دو لشکر جو دریای آتش دمان / کشادند باز از کمینکاه کمان
دکر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جکاتاب و فریاد زنک / ز سر مغز بیرون برده وا ز روی رنک
بمان کوس رویین زنکال جرم / نه دل بلکه بولاد را کرده نرم
زمین را ز شورش برافتاده میخ / فکنده آسمان نعل و خورشید میخ
برون رفت از ایلاقیان سرکشی / سواری شتابنده جون آتشی
ز سر تا قدم زیر آهن نهان / بسختی و آهن دلی جون جهان
مبارز طلب کرد جون بیل مست / کسی کامد از پای بیلان نرست
دلیران ازو بددلی یافتند / سر از بنجه شیر برتافتند
بس از ساعتی تند شیری سیاه / برون آمد از برده قلب کاه
براسبی بخاری بیالای بیل / خروشان و جوشان تر از رود نیل
بایلاقی آهرمن روی کفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
سر بی باده بر دست جون رانیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بکفت این و بر مرکب افشرد ران / برافراخت بولاد کرز کران

ز کوبال آن پیل جنگ آزمای / در آمد سر پیل پیکر ز جای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت مست
سوار سراوز از توران گروه / بران گونه کین راند مانند کوه
بزخمی دگر باز همین پست شد / چنین چند گردنکش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختن / غوریش داد از سر افراختن
ز پولاد در جان پولاد تیغ / بسی گشت و هم کشته شد ای دریغ
ز بیشین کمان تا نیازد دگر / بمیدان نشد رزم سازد دگر
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را اقدر بربناگوش زد
ز روسی در آمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهایی چو نیل
همی خواست از روسیان نیم‌تن / همی کرد مردی همی کشت مرد
بدین گونه خیلی بخون درکشید / تنی چند را جان ز تن برکشید
ز بس کشتن مرد جنگ آزمای / نیامد کسی را سوی جنگ رای
چو روسی بروی بر آن دست یافت / ز کوبال خود پیل را برتافت
همی گشت پولاد هندی بمشت / تنی چند چون روی وی بکشت
چو بالای نیزه درازی گرفت / در آن معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکرگه شهریار / برون راند مرکب یکی شهسوار
ز ابرش عقابی بر انگیخته / ز تیغی نهنگی در آویخته
حریر تنش در قزاگند زرد / کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان در آمد چو عفریت مست / یکی حربه بار پیلوبند دست

طلبها برآورد و باره گرفت / که خواهی همین لحظه در خاک خفت
زره‌پوش با زنده را نیزه سم / که بازی بود جنگ اهریمنم
چو روسی در او دید و در پیکرش / ز صد زخم انگشتن در آمد سرش
شد آگه که در گشت ناورد او / بپاشد جهان مردی مرد او
عنان را سوی لشکر خویش داد / هزیمت همی رفت چون تند باد
رها کرد حربه سوار دلیر / پی پشت آن پشت برگرده شیر
گریزنده را حربه خارید پشت / برون شد ز سینه نشان چار مشت
ز تیزی که شد مرکب باد پای / رساند آن تن سفته را باز جای
بر و خویش و بیگانه بشتافتند / صلیبی شده کشته دریافتند
چو دیدند کان اژدهای نبرد / صلیبی کند صلب مردان مرد
عنان باز و بسته شد پیش و پس / ز برطاس و روسی بجنبید کس
چو شد لشکر از صبر کردن ستوه / برون رفت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قنطال گوبی بنام / که پیلتن کرد بروی خرام
دو شمشیرزن در هم آویختند / ز هر سوی شمشیری انگیختند
سرانجام تیغ زر اوند کرد / بیک زخم جان ستیزنده برد
چنین تا ز روسان گردنکشی / در آورد سنگادتن را ز پای
بر آشفت قنطال از آن شیر تند / که پای سپه دید از آن کار کند
بپوشید جوشن بر افراخت ترگ / چو مروی که تیغش بود بار و برگ
در آمد بزین چون یکی اژدها / سر بارگی کرد بروی رها

زریوند چون دید کامد ببر / بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز / ز گرمی شده چون فلک گرم خیز
دو یزده چو بر کار رزم آورد / یکی در جنبش یکی زور کرد
بسی گرد بر گرد بر تاختند / بسی زخم چون آتش انداختند
نمی‌شد یکی بر یکی کامکار / ز پیشین در آمد شب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس / بدان شخص آراسته چون عروس
بیفکندش از زین بران تیره خاک / برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت / بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگ دل / که سالار گیلی در آمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او / بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه / ز دریای چین کوه بر زد بکوه
گرایند شد هر دو لشکر بخون / علم برکشیدند چون بیستون
در آمد ز دریا بغرید ابر / ز هر بیشه سر برون کرد ببر
نفیر دلیران بر آمد باوج / ز هر گوشه‌ای رفت خون موج موج
ز روسی یکی پیل کوبال گیر / بر آمیخته شمشیر و بربسته تیر
بجنگ آزمایی برون خواست مرد / برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوبال روسی ز دست / سر و پای روسی بهم برشکست
دگر خواست با او همان رفت نیز / بجز مغز کوپال نداشت چیز
الانی سواری فرنجه بنام / سراپا غنوده بشمشیر و جام

در آمد برآورده گرزی بدوش / که از دیدنش مغز را رفت هوش
همان گرز خود را بکین برگشاد / همان نیز بر دوش لختی نهاد
دو لختی دری شد بهم لختشان / در آن در شد او پیش سختستان
چو دانست الانی که در راه او / فرو ماند از دست بدخواه او
برآورد گرزی و زد بر سرش / سرش را فرو ریخت بر پیکرش
چو روسی و سر خصم در خون کشید / ازان سرکشی سر بگردون کشید
ز کردان ارمن یکی تند شیر / بگفتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده در نام / بهنگام جنگ آزمایی تمام
نهنگی دو تیغی برافراخته / بتیغ آسمان را سر انداخته
برزم الانی روان کرد رخش / برافراخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دستبرد / سپر بر کتف دوخت چون مور
جهان زد بر وشرو شمشیر تیز / که کرد از قفس مرغ جانش گریز
ازان شو کمر بسته گردنکشی / برون زد جنیبت چو تند آتشی
بکوشید و مرد افکنی نو نهاد / بشیری کجا کرد باشیر شود
چو خصمی قوی دید گردن گشاد / بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم نامی از کوه گیلان چو کوه / در آمد که عالم آمد ستوه
یکی ترک روی آهنین بر سرش / که بیکار ریخت از پیکرش
قبای زره برتنش تابدار / چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشرو در آمد چو شیر ژیان / بگفتن نداد ش زمان و امان

چنان راند شمشیر بر شیرمرد — کزان شیر شرزه برآورد گرد
چو افتاد دشمن در آن پای تیغ — بسم سمندش بسنجید مغز
بسی کرد نازش که دو نکشان — رزو از سر و مغز تیغ برفشان
دوالی چو دید آنچنان کردنی — نه کردن بمانا که کردن زنی
بسنجید و پیرایه جنگ خواست — بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک در آورد و روی آهنین — یکی ترک سفته ز فولاد چین
حمایل یکی تیغ زهر آبدار — کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را بر افکند برگستوان — بزین اندر آمد چو کرز گران
سوی دشمن آمد چنان تازه روی — که طفل از دبستان در آید بکوی
جرم چون در آن فرزینده دید — دل از جنگ شیران شکیبنده دید
ولیکن نبود چاره ان بازگشت — بناچار با مرگ همساز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر — دوالک همی باخت با جنگ شیر
دوالی ز بیچیدن بدسگال — به بیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوختند — ز رحمت یکی حرف ناموختند
دوال کمر بست چون شیر نر — زدش ضربتی بر دوال کمر
گذارنده شد تیغ بی هیچ رنج — دو نیمه شد آن کوه پولاد سنج
برادر یکی داشت چون پیل مست — بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دو الی جشید — بنه سوی رخت برادر کشید
برین گونه آن کوه پولاد پشت — بسی مرد لشکرشکن را بکشت

یکی روس بد نام او جودره — که شیر نر استی بود آهوبره
دو دست و تنومند و زورآزمای — بتنها عدوبند و لشکرگشای
ز گردن بسی خون در آویخته — بسی خون گردنکشان ریخته
که بر دوال کمر سخت کرد — بگرد دوالی که آن لخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز — که در بسته شد پای راه گریز
بسی ضربشان رفت بر یکدگر — ز کار اکهشان نشد کارگر
برآورد روسی گزارنده تیغ — بدان کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق — ز دریای خون شد تنش غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای — عنان در زدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب شهزاده بت — دل شه از آن ریش گشتن شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه — کند نوش دارو بر آن زخمگاه
نوازش کند تا بآهستگی — دوالی بر آساید از خستگی
چو شب در سر آورد کحلی پرند — سر مه در اندر بمشکین کمند
دورویه سپه پاس برداشتند — کمین کرد خرگاه بگذاشتند
چو خورشید برزد سر از برنیل — فروشست گردون قبار از نیل
دگرباره شیران نمودند شور — ز کوران همه دشت گردند گور
بغلغل در آمد جرس بار دری — بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و آواز کوس — بدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت — که در خود یکی در بستی نیافت

دگرباره هندی چو شیر سیاه — درافکند ختلی بآوردگاه
یکی چابکی کرد با جودره — نمی رفت بر زخم کاری سره
هم آخر در ابرو یکی چین فکند — سر جودره بر سر زین فکند
دلیرانه ای کشت و میخواست مرد — تهی گرد جای از بسی هم نبرد
یکی نامور بود طرطوس نام — بری برآورده در روس نام
چو سرخ اژدهای بپیچید کی — همه بر هلاکش بسیجید کی
سوی هندی آمد چو سیلی کوش — که از کوه در بیتی آرد خروش
در آن داوری پای بیکار نگی — نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد — کزان مرد هندی برآورد گرد
بپرداخت از خون شش اندام را — چو ریخت بر سنگ زد جام را
ز سر ترک برداشت کینا منم — هژبری که زین گونه شیر افکنم
و اما در من که طرطوس خواند — بروسی زبان رستم روس خواند
ز میدان نخواهم شدن بازجای — همو لشکری را در آرم ز پای
شه از کشتن هندی و زخم روس — بپیچید بر خود چو زلف عروس
بر آن بود کاره عنان سوی جنگ — دگرباره در جوش آید نهنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه — که خواهد شد از کینه ور کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده — ز پولاد چون برق تابنده
همایون سواری چو غرنده شیر — توانا و چابک عنان و دلیر
چنان غرق در آهن اندام را — که پیدا نه جز بر نفس کام را

بجولان زدن سرفرازی کنان — بشمشیر چون برق بازی کنان
از آن بابکی باکری کو جست — برابر شده دست بدخواه بست
بدان روی افکند مرکب چو باد — به تیغ آزمایی بغل برگشاد
چنان زد که از تیغ گردن زدش — سر دشمن افتاد در دامنش
از آن شیردل تر سواری دگر — در آمد ببرخاشش چون شیر نر
بزخمی دگر هم سر افکنده شد — چنین تا سری چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت — بآسان آن شیر جنگی بکشت
بهر سو که میراند شب رنگ را — ز خون لعل کرد آهن سنگ را
بهر حمله کانگیخت از هر دری — بیفکند از آن روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد تیغ او — نیامد کس از بیم در پیش او
در آن حمله کان کوه آهن کشید — صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شه از شیرمردیش حیران شده — بر آن دست و تیغ آفرین خوان شده
بدان گونه میکرد پیکارها — همی ریخت آتش در آن خارها
فلک تا نشد بر سرش شکیبای — نیامد ز آوردگه بازجای
چو در برقع کوه رفت آفتاب — سر روز روشن در آمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه — ز ماهی برآورد سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان راه را — فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برافراختن — برآسوده آمد شب ساختن
بتاریکی شب چنان شد نهان — که نشناختش هیچکس در جهان

شه از مردی آن سوار دلیر / کمان برد کان شیر دل بود شیر
در اندیشه می گفت کان شهریار / که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدیی / مبادش گزند برشسته بخشیدیی
قوی بازوی کرد و خلقی بکشت / چه بازوی جو پشم قوی کرد و پشت
نبود آدمی بود شیری عرین / که باد ابر آن شیر مرد آفرین
الانی سواری چو غرنده شیر / بر انداز سیاه اژدهای بزیر
یکی گرز سنگین مردی بدست / که البرز را مغز در هم شکست
مبارز همی خواست کشته گرد / ز گردان ایران برآورد گرد
ز روی و ایرانی و خاوری / بسی را فکند اندر ان داوری
همان روی افکن سوار دلیر / برون امد از بره چون نره شیر
کمانزنی برزد از چرم خام / نشست اندر او دید یک تیر نام
بشیر وی دست کانگیر او / بینداخت الانی یک تیر او
چو ما سوره سند تا ی ترنگ / میان اگنده بتیر خدنگ
دگر باره یک روسی کربه چشم / چو شیران با بر و براورد خشم
سلاح آزمای در آموخته / بسی درع را پاره بردوخته
در اندر بشمشیربازی چو برق / ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شد شورش جنگ را / لجینی بر افکند شبرنگ را
اگر به دلی داشت از فارسنگ / نبود آزموده خطرهای جنگ
به تنهای ان پشه ورزیده بود / ز شمشیر دشمن نلرزیده بود

چو ان شیر دل دم برانداختش / شکاری زبون بود بشناختش
سلیحی بر و دید بشکل از نبرد / جل و جامه بهتر از آب ورد
بیک ضربتش جان ز تن برکشید / بدان بر قفش برقع اندر کشید
دگر روسی بست بر کین کمر / همان رفت با او کر با آن دگر
دلیری دگر جنگ را ساز کرد / بتیری دگر جان او باز کرد
بر نیزه گذشت و شد روان / ببلو در انداز یکی پهلوان
بده نیزه چوب ان سوار بهی / زده پهلوان گرد میدان تهی
دگر باره تنها نه بیند کان / بیابد بجای نشیند کان
چنین چند روز آن نبرده سوار / بپوشید کی حرب کرد آشکار
ندید هیچ کس را که یارگی / که با او برون افکند بارگی
بجای رسیدند کز بیم تیغ / براکند کی شان در اندر بیغ
شکیبی بناموس می ساختند / خیالی به نیرنگ می باختند
چنین تا یکی روز کین چرخ پیر / بر اورد گوهر ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته / ز پیغولها فتنه برخاسته
ز لشکر گروس بانگ جرس / بعیوق بر می شد از پیش و پس
کشیدند صف قلب داران روس / وز ان قلب آراسته چون عروس
کمین بوستینی در اند بجنگ / چو ازرف دریا برآید نهنگ
بیامد بجد آر یکباره کوه / ز با نصد سواران فزون از گروه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد / با فشردن الماسی آن نام

چو عفریتی از بهر خون آمده / ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او / در ازو قوی هم ببالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله / جهان کرده پر شور و پر مشغله
زهر سوی جستی یک آماجگاه / زمین گشتی از زور رندیش چاه
سلاحش نه جز آهن زخم / که کوه را در کشیدی بدم
زهر سو بدان آهن ورد کش / بمردی کشی دست کرده بکش
ز سختی که بد خلقت خام او / سفن بسته کیمخت اندام او
چو آوردی آهنگ بد کارزار / نکردی برو تیغ پولاد کار
در اندر جهان اژدها باره / فرشته کشی آدمی خواره
کسی را که دیدی گرفتی چو مور / فکندی بر سرش از یک دست زور
گرایش نکردی بکاری دگر / کهی پای کندی زتن گاه سر
ز لشکر هر انکه آمد از بهر دشت / بسی مرد را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و جست / بکار مصاف اندر امد درست
بدان بد که گردن فرازی کند / بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش ز دور آن نهنگ دمان / گرفتش همان بود و کشتن همان
دگر نامداری در امد دلیر / هم آوردش ان شیر جنگی بزیر
بدان گونه از زخمهای درشت / تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست / دل شیر مردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد / که نه آدمی بود و نه دام و دد

شب تیره چون بانگ برزد بروز / سر افکنده شد مهر گیتی فروز
شه از حیرت کار آن اهرمن / سخن راند پوشیده با انجمن
که آن آدمی کش چه پتیاره بود / که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلیحی نه در قبضهٔ دست او / همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاد نیست / وگر هست ازین بوم آباد نیست
ز دیو و ز جانیت و وحشی نژاد / بصورت چو مردم نه مردم نژاد
شناسنده کان زمین را شناخت / بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر / نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست / که راهش چو موی ز باریکیست
در و آدمی پیکرانی چنین / بترکیب خاکی بزور آهنین
ندانند کسی اصل ایشان درست / که چون بود شان اصل و زاد از نخست
همه سرخ روینده و پیروزه چشم / ز شیران نترسند هنگام خشم
جهان زور مندند وافزاده کام / که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز / برانگیزد از عالمی رستخیز
بهر داوری کاو فتد راستند / جز ان مذهبی را نیاراستند
ندیدست کس مرده زیشان یکی / نگو زنده وان نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه میش / گران میش بر ساز اسباب خویش
بنیری و شبیت بازارشان / متاعی جز این نیست در بازارشان
ندارند گنجینهٔ هیچ کس / سمور و سنجاب را شناسند و بس

سموری که باشد بغایت سیاه / نخیزد ز جایی جز آن جایگاه
ز پیشانی هر یک از مرد و زن / سرویست بر رسته چون کرگدن
اگر باره وشان نباشد سرشت / چه ایشان بصورت چه روسان زشت
کسی را که آید تمنای خواب / شود بر درختی چو بر ان عقاب
سرو در فشارد بشاخ درخت / جو دیوی بخسبد دران شاخ سخت
جو بینی بشاخی بر انگیخته / یکی اژدها بینی آویخته
بخسبد شبا روزی از بیخودی / که خوابت بیاید ز نابخردی
جو روسی شبانان برو بگذرند / دران دیو آویخته بنگرند
باهستگی سوی آن اهرمن / بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند / ز زنجیر آهن کمندش کنند
برو چون مسلسل شود بند سخت / کشندش به بنگاه مرد از درخت
جو آن بندی آگاه گردد زکار / خروشد خروشیدنی رعدوار
که آن بند را بر تواند شکست / کشد هر یکی را بیک پشت دست
وگر سخت باشد دران بستگی / برونش آورندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند / وزو آب و نانی فراهم کنند
بزندش بهر کوی و هر خانهٔ / گشاید ازین دام شان دانهٔ
اگر جنگی افتد بناچارشان / بدان پیلتن بیکارشان
کشندش بزنجیر چون اژدها / بیارند کردن ز بندش رها
جو گردد جهان آتش جنگجوی / نماند ز جان در کسی رنگ و بوی

جهاندار در کار آن بای لغز / دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت اندیشه نیست / همه چوب تیری ز یک بیشه نیست
سپیده چو سر برزد از باختر / سیاهی نگار و فرو برد سر
سپه را بر آراست خاور خدیو / در اندیشه زان مردم آمیخ دیو
سوی میمنه رومی و بربری / چو یاجوج در سد اسکندری
سوی میسره تنگ چشمان چین / شده تنگ از انبوه ایشان زمین
شه روم در قلب چون تند شیر / چو کوهی روان خنگ ختلی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس / بر آشفته چون توسنان شموس
نفیر دم آواز شد با درای / چو صور قیامت دمیدند نای
ز غریدن کوس خارا شکاف / پر افکند سیمرغ در کوه قاف
ز دریا د خرمهره و گاودم / علی الله بر آمد ز رویینه خم
سپاه اندو سر ماند در داوری / که دولت کرا می کند یاوری
همان اهرمن روی ژرخیم رنگ / در آمد چو پیلان جنگی بجنگ
تنی چند را بی سپر کرد باز / نشد هیچکس رزم شان را نیاز
زره پوشی از ساقهٔ قلبگاه / در آمد چو شیری بآوردگاه
ز تیغ آتشی برکشید و چو آب / که خیره شد چشمهٔ آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد / نمانست کان جنگ بشمه کرد
شد اندیشناک از پی کار او / که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کان بجان کردنی / شکسته شود پشت اهریمنی

سوار هنرمند چابک رکاب / که بر آتش انگشت زد بی حجاب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر / همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین نبردی که تدبیر کرد / بر آن تیره دل بارش تیر کرد
جو ژرخیم را آمد از تیر باک / ژ نده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ / بر آورد و زد بر دلاور نهنگ
که آن خشت اگر بر زدی بر همون / تمام از دگر گوشه کردی برون
ز سختی که تن را بهم درفشرد / بر آن خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر / بر آن گشتنی هم نشد کارگر
جو دانست کان دیو آهن سرشت / نبیند گزند از حربه تیغ خشت
نهنگ جهان سوز را بر کشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف گاه و بردش زجای / جهان کان ستمگر در آمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی بر آویخت با هم نبرد
ز سورند کی راه بخشش گرفت / بدان آهن جنه بخشش گرفت
ز زینش در آورد چون تند شیر / ز بارگی بیفتاد کشتش بزیر
بهاری بدید آمد از زیر ترک / بسی نغز و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که ناگه بشش / جو روی جهان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوش در گردنش
جو هندوی دزدیش گنجینه برد / ز روی ربودش بروسی سپرد
جو شد آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان روسی برآمد غریو

دگر ره بنخجیر کردن شتافت / که اول گرانمایه نخجیر یافت
ازان طیرگی شاه لشکر شکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنده پیل سیاه / بخشم آورند اندران حربگاه
بزد پیلبان بانگ بر زنده پیل / بران اهرمن راند چون رود نیل
نه قارورهٔ بر که شد کارگر / نه ی کرد حربه ز دریا گذر
جو دید اژدها پیل بر دست را / گشاد اندران چیره گی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم سختش بر آرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر و بوم او
خروشید و خرطومش از جای کند / بیفتاد چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازی سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
دران خشمناکی بفرزانه گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت ادبار بخت / وگرنه چرا جستم امروز سخت
بد آسمانی چو آید فراز / سر نازنینان بپیچد ز ناز
نهنگ و تاب شاهان بود اندکی / تب شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبایی آور درین کارزار
همانا که پیروزی آری بدست / جو تدبیر داری و شمشیر هست
اگر چاره در سنگ خارا شود / بتدبیر و تیغ آشکارا شود
جو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را سر در آری ببند

اگر چه یکی موی زاندام شاه	بمن بر گرای تر از صد سپاه
ولیکن در اختر جنانست راز	که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه و بنیروی بخت	در آید بخاک آن تنومند سخت
جز آن نیست کین پیکر سخت جرم	ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد از زر اکه رویین نخست	توان کندن از جایش ار امنست
نیاید بر و زخم راندن به تیغ	که آهن نگردد بر اکنده میغ
سرش را بگو در کمند آوری	بخم کمندش به بند آوری
کشش می نشاید بشمشیر کشت	که دارد پی سخت و جرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر	بر و خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس	خدا را بذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای	بدان خنگ ختلی در آورد پای
که اورا شه چینیان داده بود	ز سبز آخر چینیان زاده بود
کمندی و تیغی که انابه خواست	عنان کرد سوی بد اندیش راست
در آمد بدان دیو دریا شکوه	چو ابری سیه کو در آید ز کوه
نجنبید بر جای خویش آن نهنگ	که اقبال شاهش فروبست جنگ
کمند عدو بند را شهریار	در انداخت چون چنبر روزگار
بگردن در آفتاد بدخواه را	زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند	شتابنده شد خسرو دیو بند
بخم کمندش سر اندر کشید	کشان تا سوی لشکر کشید

بغلطید آن شیر نخجیر سوز	چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور دشتی در آن دشت بود	از افتادن و خاستن گشته بود
ز لشکر که شاه فیروزمند	خروشی بر آمد بچرخ بلند
تیره جهان شد در آن خرمی	که آمد برقص آسمان بر زمی
چو شه دید کان پیکر دیو رنگ	باقبال طالع در آمد بجنگ
نشاندش بروز دگر دشمنان	سپردش بزندان آهرمنان
دل روسیان از جهان زور بست	بدان دشمن دشمن افکن شکست
شه روم شد چون گدازنده موم	بشادی در آمد شهنشاه روم
تماشای رامشگران ساز کرد	در خرمی بر جهان باز کرد
نیوشنده شد نالهٔ چنگ را	بکف بر نهاد آب گلرنگ را
ز پیروزی بخت می کرد یاد	نبید کوارنده میخورد شاد
چو شب قفل پیروزه بر زد بگنج	ترازوی کافور شد مشک سنج
همان مشک بر باده میخورد شاه	همان پرده می داشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد	گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بری کو میخورد می ریخت گنج	بخواننده می داد بی درد و رنج
در آمد با فسونهای دراز	ز هر سر گذشتی بگوینده راز
از آن تیغ زن مرد چابک سوار	سخن راند با انجمن شهریار
که امروز شان پی وفا هم نبرد	ندانم که خون ریخت باید که کرد
اگر ماند از بند آن ره زنان	برون آوریمش بزخم سنان

اگر رفت از آن رفته در گذریم	جهان به که بر یاد او می خوریم
چو شد منوش از خور دلبر کم	بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان	خراند بر اشکر مرزبان
بفرمان شه آن گرفتار بند	بر اشکر آمد چو کوه بلند
همه تن شکسته زنیروی شاه	فرو پژمریده در آن بزمگاه
بزاری بنالید از آن خستگی	شفیعی نجستش از آن بستگی
چو مردزبان بسته نالید زار	بخشود بروی دل شهریار
از آن زور دیده تن زورمند	بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاد مرد	ز آزاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش بآزرم و دادش طعام	نوازش گری کرد با او تمام
می چند با گوهرش یار کرد	همی گوهرش را بیدار کرد
چو مستی در آمد بدان شوربخت	بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت	نوازنده خویشتن را شناخت
از آنجا سر اسیمه بیرون دوید	جهان شد که کس کی داوراندید
شگفتی فرو ماند خسرو در آن	نشان سخن باز جست از سران
که آن بندی از باد چون شاد گشت	چرا شد ز ما دور کارا که گشت
بزرگان دولت در آن جستجوی	فتادند از آن کار در گفتگوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت	چو بندش برید صحرا گرفت
دگر گفت چون دور گرد کار	سوی خانه خویش بربست بار

شه از هر چه رفت آشکار و نهفت	سخن گوش می کرد و چیزی نگفت
در آن ماند کین پردهٔ نیلگون	چه شب بازی آرد ز پرده برون
چو لختی گذشت اندران پیل مست	بخرگاه زیبا عروسی بدست
بآزرم در پیش خسرو نهاد	برسم پرستش زمین بوسه داد
چو آورد از آن گونه صیدی براه	دگر باره بیرون شد از پیش شاه
عجب ماند خسرو که این کار دید	ز در مار در مهرهٔ مار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین	چو لعبت ببر در کشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را	ز مردم تهی کرد خرگاه را
در آن ترک خرگاهی آورد دست	شکنج نقابش برخ بر شکست
چو دید آفتی بود از اندیشه دور	زهی آفت بی آفتابی ز نور
پری پیکری شوخ و مست آمده	پری وار در شب بدست آمده
بهشتی رخی دوزخش تافته	ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی ببر سبزی آراسته	وزو سرخ گل عاریت خواسته
بناوک غمزه کانداختی	شکاری ز زر و ماهیان ساختی
بهر و چه لب شور بازارها	در و قند و شکر بخروارها
سمن را تماشای آغوش او	تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید	صنم خانه در نظرگاه دید
شگفتی که کیزی شکر خنده یافت	که خود در ابا زار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود	ببین تا که لالا داشش بود

بدانست کان ترک چینی حصار	زخاقان چین شد بر او یادگار
ز مرد الکیمیا کرده دیده بود	بدید آن ز روش بسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد	عجب‌تر که بارش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی	علم را بزن داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز	پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان	که تاجت مباد از گیتی نهان
توی آن جهانگیر کشورگشای	که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست	ز دولت دلت بامداداترست
رهایی بتو روز امید را	فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن	یکی تاجور شد یکی تیغ زن
تو آن آفتابی درین روزگار	که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی	چو رزم آزمایی جهان پهلوی
ندارد چو من خاکی این دسترس	که با آب حیوان برارد نفس
که ازمه کاینجا کند ناله نرم	که کوثر باشد کنیز درشم
سفالی که ما راست ناسفته است	چو گوهر بگوی اندکی گفته است
من آن سفته گوشم که خاقان چین	ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت	که دُرهات این درج را در نهفت
مگوکان سخن را که آن دید شاه	نگه دار از سرخشم درمن نگاه
مرا از بسی پرده خاموش کرد	بیکباره یادم فراموش کرد

من از دوری شه بتنگ آمدم	ز تنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم بآوردگاه نخست	باقبال شاه آن هنرهای چست
دوم ره که بانگی برآدم زدم	یکی لشکر از روس برهم زدم
سوم روز چون بخت یاری نکرد	گرفتار دشمن شدم در نبرد
ز دشمن ننگی بکین تاخته	ز خشم خدا صورتی ساخته
سپردم بروشان بیدادگر	کز این گنج را بسته داریده
دگر ره سوی جنگ پرواز کرد	به پیل افگنی جنگ را باز کرد
چو افتاد شاهنشه پیل تن	چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز نیروی شه در آوردگاه	سرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو درمی کشد	کمندت بلا را ابری کشد
بنوعی ز بخشش بکشتم رها	که تا کشته دیدم هنوز اژدها
بنوعی دلم گشت پیروزمند	کز آن گونه دیوی در آمد ببند
همه روس را دل پر از درد شد	گل سرخشان خیری زرد شد
چو غول شب آیین بد ساز کرد	بره بردن من دم آغاز کرد
رسن بسته مرغول بردست و پای	مرا در یکی خانه کردند جای
یمن بر شده لشکری دیده بان	به خارج آهنگ و ناخوش بیان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت	بگوشم آمد هیاهوی زر دشت
در آمد یکی ابر ظلمات رنگ	کزان سنگساران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاسبانی داشتند	ز بیمش همه جای بگذاشتند

بجز سر ندیدم که از کاز کند	همی کند و بر دیگری می فکند
ز بس کله سر که برکنده بود	یکی کوه از آن کله آگنده بود
درآمد چو مرغی ز جا برگرفت	مرا بند از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم نشاند	ز پایان ماهی بماهم رساند
بزندان بدم تا کنون چون گنج	بشادی کنون گر دخواهم سنج
زن آن به که زیور بود پای او	نه زن دان که زندان بود جای او
جانم نماید دل کامیاب	که بینم من این کام را بخواب
پری چهره چون حال خود باز گفت	ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه گوش او	سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد	بمهر خدا پیکری در نورد
بمهر تو ام بیشتر گشت عزم	که دیبای بزمی و زیبای بزم
برخاش کرجان ستان دیدمت	قوی دست و چابک عنان دیدمت
براسش گفت نیز بهم شکوف	حریفی نداری درین مرد و حرف
حریفت منم خیز و بنواز رود	دلم تازه کردان ببانگ سرود
پری چهره برداشت و بنواخت چنگ	کمان خدنگش و تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی	نوآیین سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا	خردمند خویا خردپاورا
سرسبزت از سرزنش دور باد	دل روشنت چشمه نور باد
جوان بخت بادی و پیروزرای	توانا و دانا و کشورگشای

کمر بسته بختت آسوده کی	قبای تنت دور از آلوده کی
بهر جا که روی آری از نیک و بد	بنامت خدا باد و بخت خرد
جهان باد کاخت بکامت شود	همه ملک عالم بنامت شود
سرآغاز کرد انگهی راز خویش	بنه سوز خویش اندر آن ساز خویش
که روشن درختی بر آمد بباغ	برافروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشگفته	چمان نرگسی در چمن نیم خفته
می لعل در جام ناخورده بود	نسفته دُری دست ناکرده بود
بامید آنک آمد از صید شاه	سوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چیند بهار سپید	گهی لاله چیند گهی سرخ بید
بکوشند ارد و فراغت بباغ	کنار و نظر سوی روشن چراغ
و گرنه بباری بدین خرمی	چرا رایگان او فتد بر زمی
زباد خزان ستم اندیش خاک	کر ریزد بهاری چنین را هلاک
شهنشه که آوازه لبر شنید	ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش آوازه ناله چنگ او	خبر داد از آرزوی گلرنگ او
که روی چنین نغزگویی چنین	حرامست مباد آرزویی چنین
دل شه جز آن نکته آگاه گشت	ازان روی از آرزو خواه گشت
دگر ره توقف پسندیده داشت	که تاراج بدخواه را دیده داشت
ز ساقی می داد دل نهاد	که ره توشه از بهر منزل نهاد
بوسه ستد جام و با بوسه داد	ستد جام و بوسید و برکف نهاد

یکی جام زرین پر از باده کرد / بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگر ره یکی جام یاقوت نوش / بدان نوش لب داد کفتا بنوش
شهنشه بیک دست ساغر کشان / بدست دگر زلف دلبر کشان
گهی بوسه دادی لب جام را / گهی لب گزیدی آن دلارام را
دران رسم کایین او دلکش است / می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دمش بخفت / بخوش خواب نوشین در او بخفت
دران آرزوگاه با دورباش / نکردند جز بوسه چیزی تراش
بیا ساقی آن رنگ داده عبیر / که رنگش ز خون داده دهقان بر
به من تا بکو چون در آید بجنگ / دهد آب و رنگش مرا آب و رنگ

پیروزی یافتن اسکندر بر لشکر روس و گرفتار شدن شاه روس

سپاه سحر چون علم بر کشید / جهان حرف شب با ورق در کشید
دماغ زمین از تف آفتاب / پر از شام سودا در آمد ز خواب
بر آورد مرغ سحرگه غریو / چو بر سای از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک / دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود / ز بازار جنگ آزمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری / گهی یاوری خواست گه یاوری
چو لختی بغلطید بر روی خاک / که بخت ورزد ایمن ز هر باک
نهادند اورنگ بر پشت پیل / کشیدند شمشیر که دشت و میل

سحرگاه کاین پیشینه روز / برآراست سالار گیتی فروز
بران پهن صحرای دریا شکوه / حصاری ز داز موج لشکر چو کوه
چپ و راست پیرامن آن حصار / ز پولاد بستند ره بر غبار
ز دیگر طرف روسی سرفراز / چو آراست لشکر با یین و ساز
چو سیمای روسی خروشان شده / دماغ از تف خشم جوشان شده
ز عکس سر تیغ و برق سنان / سرا از راه می رفت و دست از عنان
ز تنگ کمان رفته در مغز کوه / فشانش کنان تیر بر هر گروه
ز پولادی گرز گردن شکن / برون ریخته مغزها در دهن
ز بیداد کوپال پیل افکنان / فلک جامه در خم نیل افکنان
نهیب بلارک بر اعضای مور / ز بال عقابان تهی کرده زور
سر نیزه از طارک سرنگون / به هر جا فرو ریخته طاس خون
سم بادپایان ز خون عقیق / شده تا بدامن کون در عقیق
سنان در سپر کوکب افروخته / سپر در سپر کوکبه دوخته
ز بس خشت آهن که شد بر هلاک / لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سر افشانی تیغ گردن گذار / بر آورده از جوی خون لاله زار
چو سوزن سنان سینه را دوخته / ز معراضه معراضی اندوخته
ز هر قبضه خنجر شهاب / بر آورده چون اژدها سر ز خواب
ز بس کشتگان کوه بر کوه راه / چو بازار محشر شده حربگاه
بر آورده از رو میان رستخیز / نماینده روسی بهر سو ستیز

به رخ سپیدی چو روی عروس / بر آمیخته لشکر روم و روس
سکندر دران حرب چون شیر مست / یکی حربه بلوا انی بدست
جگرتاب پیل بولاد پوش / ز شیر ژیان چون بر آورد خروش
بدان پیل و آن شیر مانند شاه / که بر پیل و بر شیر بربست راه
به تیغ داری که او باز خورد / سرش با به تیغی ز تن بار کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان / ز ده سنگ برطاس برطاسیان
به نیروی بازو بزخم رکاب / چپ و راست افکند شرح حباب
همه پای بر جای و هم لشکرش / که تا کی بر آید ز کوه اخترش
سطرلاب فرزانه در آفتاب / بطالع که فتح جویند در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید / جهان کرد شمشیر شه را کلید
به شه گفت بر زن که یاری تراست / در آن دست بر دا ستواری تراست
بجنبید خسرو چو دریای نیل / سر دشمن افکند در پای پیل
سوی تازی آورد یک ترکتاز / چو تند اژدهایی دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست / بتمثال روسی در آمد شکست
چو شکست بشکستن خروشان / بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت در افتاد بدخواه را / جهان داد شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند / در آورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون و خوی ریخته / کشندند و بستند و آویختند
ز بس روسیان سر انداخته / همه کشتن کیش پیدا خته

ز میران برطاس و روسی دیار / گرفتار شد تیغ زن ده هزار
دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر / ز کشته بود فتنه را ناگزیر
چو مایه بجستند بی برگ و ساز / گریزان سوی روس فتنه باز
بحدان غنیمت بحر و رسید / که اندازه آن ز اندازه بدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در / شتر با شتر تا نتاکشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار / شد از فرخی کار او چون نگار
بشکر خدا خاک بر روی شود / که فتح از خدا آمد و خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را / همان گنجها داد درویش را
جهان از دشمن تهی کرد جای / بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان / بترکیب من گوهری در نشان
که جان خشکم بدو تر شود / که زنگار کوهر بگوهر شود

رهایی یافتن نوشابه از بند و آمدن بولایت خویش

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس / ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستن گهی زان طرف بازجست / که ره آرد نشستنده راهی درست
درختش ز طوبی دلاویز تر / گیا مشک و سوسن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال / گوارا چو جوی که بود حلال
به پیرامنش بیشهای خدنگ / بهم در شده شاخ با شاخ تنگ
ز تر درختیش پنجاه ارش / ز آب و هوا یافته پرورش

چو زین گونه جای بدست آمدش
در آن جای فرخ نشست آمدش
پرو باز گسترد روی بساط
همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه
شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان
دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه
ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران بژوهش بکار آورند
کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار
ز قاقم ز نخدان و ز وبسته بند
ز نقد برآن کرد شاید که چند
ز برجد بخروار و مینا بمن
درقهای زر درعهای سفن
ز کتان و مشعالی خانه باف
زده کومه بر کوه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته
سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قندز تیغ دار
سمور سیه نیز بیش از شمار
فروزنده سنجاب و روباه لعل
همان که اسبان نادیده نعل
وشی نیفهای شبستان فروز
چو خال شب افتاده بر روی روز
جز این مایه ز بسیار گنج
که آید ضمیر از شمارش برنج
برآموده دید از اندیشه دور
ز سرهای سنجاب و نیغ سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته
ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی در آن چرمها بنگریست
ندانست کان چرم آموده چیست
بپرسید کین چرمهای کهن
چه پیرایه را شاید از اصل و بن

یکی روشنیش پاسخی داد نغز
کزین پوست می‌آید این جمله مغز
بخواری مبین اندرین خشک پوست
که روشن ترین نقد این کشور اوست
بنزدیک ما این فرومایه چرم
گرامی‌تر است از بسی موم نرم
بدان موینه کاید اینجا پدید
بدین چرم بی موی شاید خرید
اگر سیم هر کشوری در عیار
بگردد بهر سکه چون روزگار
نباشد جز این موی ما را درم
بگردد یکی موی ازین موی کم
ازان هیبت آمد ملک با شکوه
که چون بنده فرمان شدندش گروه
بفرزانگی کفا که در خسروی
سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد
که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام
به آیینت و آن را پسندیده‌ام
اگر خلق را نیستی این گهر
نبستی کسی حکم کس را کمر
ندارد سزاهای شاهانه کس
بدین نکته سزا پادشاه اندوبس
چو شه با غنیمت شد از دشت برد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد
جهان آفرین را سپاسی تمام
برآراست وانگاه در خواست جام
ز رود خوش و باده خوشگوار
در آمد ببخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختن
ز نو بر زمان خلعتی ساختن
نماند از سپه سفت محمل کشی
که بر وی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مردنیان بسته را
بیاپانی بند بگسسته را

در آمد بپایانی کوه گرد
چو دیگر کسان شاه را سجده کرد
ملک در سراپای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد نزلی عظیم
نبد رغبتش یعنی که با گنج و ناز
بیابانیان را نباشد نیاز
سر گوسفندی بر شه فکند
نمودش که این بایدم گوسفند
شه از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشند هم خوردنی
بفرمود دادن بدو بی قیاس
شد آن مرد وحشی و بردش سپاس
گله پیش در کرد از اندازه بیش
بخشنودی آمد با وای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای
بتاب میخورد بر بانگ رود
فلک سرزمان می‌رساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج و زر خلعتی ساختش
بولایتش حلقه در گوش کرد
برو کین رفته فراموش کرد
دگر بندیان را ز بیداد و بند
بخلعت برآراست کو ارجمند
بفرمود کارند نوشابه را
بتنها خود آنجان تابه را
بفرمان شه کرد روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را
همان زیب و زر پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشید دیبای گوهرنگار

بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند میخورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام
دوالی ملک راند و داد دست
دوال دوالی برو عقد بست
چو پیرایه گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان
پی دعوت شادشان بی گزند
که تا بر کشد آن بنا را بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد جز برگ راه
چو ترتیب ایشان بواجب شناخت
سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگرباره خرم شد از تاج و تخت
نپیچید ازان پس سر از داد او
همه ساله می خورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش کرد و گاهی شکار
بزیر سهی سرو و بید و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ
جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش خیال
در افکن بدان کهرباگون سفال
گوارنده آبی که زین تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک

عشرت کردن سکندر با کنیز چینی

شبی روشن از روز رخشنده‌تر
مه از آفتاب درخشنده‌تر
ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک

ستاره بران لوح امید و بیم / نبشته بسی حرف بیم
دبیری که آن حرف را شناخت / درین غاری غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود / که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای / نه از بهر غم کرده اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست / نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نکوهیم سخت / ازین جاه بی بن برآریم رخت
پی شادی اور بشادی نهیم / ز شادی ستانده بشادی دهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید / بشادی یکامشب باید چمید
جهان به که امشب تماشا کنیم / چو فردا رسد کار فردا کنیم
غم نامده خورد نتوان بزور / بزم اندرون رفت نتوان بگور
مکن جز طرب در این اندیشه / بدیذست بازار هر بیشه
چه باید بخود برستم داشتن / همه سال خود در ابغم داشتن
چه بینیم در عالم هیچ هیچ / که صحبت ازو سود و سرمایه هیچ
که بزیم ازین کوچگاه رحیل / ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم آنچ ازما بگوری خورند / دهیم آنچ ازما بغارت برند
اگر برد خواب جهان ... بر / که بر وند بشیکان ... که
اگر ترسی از رهزن و باجخواه / که غارت کند آنچ بیند براه
بدرویش ده آنچ داری نخست / که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که دریک دهان خراج / بدهلیز درویش دزد ... باج

چه زیرک شد آن مرد بنیاد سنج / که ویرانه را ساخت ماوای گنج
چو تا رنج یک روزه دارد جهان / چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم / شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد / ز دی و ز فردا نیاریم یاد
بترسیم از انکه نوسود نیست / که بر بیش اندیشه خشنود نیست
بد آنچ آدمی را بود دسترس / بکوشیم تا خوش براید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم / بخندانک تن نعل آتش کنیم
دلی را که سرمایه زندگیست / بلطفی سپردن نه فرخندگیست
جهان برزن این دم که داری دهی / که باد اش دهی کو بیادش دهی
فدا کن درم خوش دلی را بسیج / که ارزان بود دل خریدن بهیچ
زبهر درم تند و بدخو مباش / تو باید که باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر / همه سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی بی شمار / که آسان زید مرد آسان گذار
شبی فرخ و ساعتی ارجمند / بود شادمانی درو دلپسند
گذارش چنین میکند جوهری / سخن را بیاقوت اسکندری
که اسکندر آن شب بمهر تمام / بیاد لب دوست برکرد جام
بنوشین لب آن جام را نوش کرد / ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بجز دار سرو جوان / که گل لاله ریزد گهی ارغوان
ز عنبر خطی بر گل انگیخته / بدان گل جهان آب گل ریخته

هم از فتح دشمن دلش شاد بود / هم از دوستش خانه آباد بود
طلب کرد یار دلارام را / پری پیکر نازک اندام را
بفرمان کرد خرگه تهی / سماع و شماع آورد خرگهی
بتی فرق و گیسو برآراسته / فرا دی بصد آرزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر / زبان از طبرزد شکرریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ / یکی راه دل زد یکی راه گنج
سراغوش گیسوی عنبرفشان / رسن وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس بزمگاه / نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد / در درج گوهر ز لب باز کرد
که شادی امشب جهان افرینست / هم شادی از دولت خسرویست
بهنگام گل خوش بود روزگار / بخندد جهان چون بخندد بهار
چو خورشید روشن براید باوج / ز رویش جهان برزند نور موج
صبا چون در آید بدیبا گری / زمین بر روی ... هوا اشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ / فروزد زهر غنچه صد چراغ
سکندر چو پیروز آید بجنگ / نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو اری شود جامگیر / چرا جام خالی بود بر سریر
ملک کز جمشید بالاترست / رخ من ز خورشید بالاترست
شه از شد فریدون زرینه کفش / بنفشه من کاویانی درفش
شه ار کیقباد بلند افسرست / مرا افسر از مشک و از عنبرست

شه ارهست کاوس فیروزه تاج / زمن بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان بود دیوبند / مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ارزانکه عالم گرفت ای شگفت / من آن زاکه غم کرد عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه / قفا دست در گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف برسازمش / نترسم بگردن در اندازمش
که اورا کمندی بود ماه گیر / مرا هم کمندی بود شاه گیر
که اوناوک اندازد از دور دست / مرا غمزه ناوک انداز هست
گوزن جو از ابفکند شیر / بتاراج کاهش در اید دلیر
بصید جو اصل در اید عقاب / بهانی ماه رفت آفتاب
که او حربه دارد بخون ریختن / من از چهره چون دام انگیختن
که او قصد شمشیر بازی کند / زبانم بشمشیر بازی کند
که او لختی از زر برآرد بدوش / دو لخت زلفین من کرد گوش
که او را یکی طوق بر گردنست / مرا بین که ده طوق بر غبغبست
که او حقها دارد از لعل تر / مرا حقه هست بر لعل و در
گراید ونک یاقوت او کانیست / مرا لب چو یاقوت رمانیست
چو برتیغ بر اندازم آرزوی خویش / ندارم جهان را بیک موی خویش
چو برهم کشم گیسوی عنبرین / بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم / ز بسته شراب رحیق آورم
رحیق برقص آورد آب را / عقیقم مفرح دهد خواب را

ز ه طوق خواهی ببین غبغبم — ز قندت تنگ باید اینک لبم
درین قند کو بر شکر خندست — در بوسه بین جون سمرقندست
اکر کیمیا سنک را زر کند — نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل یمن تاب را با ادیم — جان شد که بوی مرا با نسیم
بخشی دل خسته درمان کنم — بخشی که غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش — وزان سر بکردن در اندازمش
فریبم بدرمان و شوزم بدرد — منم کین کنم جز من این کس نکرد
اکر راهبم بیند از راه دور — به سجده جون میر بدبخش نور
وکر زاهدی باشد از خاره سنک — درارم بر قصش بیک بانک جنک
کنم سیم کاری که سیمین تنم — ولی قفل کنجینه را نشکنم
درباغ ما را اکر شد ناپدید — بجز باغبان کس ندارد کلید
رطبهای تر کرجه دارم بسی — بجز خار خشکم نچیند کسی
کلابم ولی درد سر می دهم — تنک خواه خود را جکر می دهم
مکو دیده شب ترکی روی من — که جون خال من کشت هندوی من
مکو ماه نوکان بلالی کند — بابروی من خانه خالی کند
جو زلفم درآید بیازی کری — بدام آورد بال کبک دری
بنا کوشم ار بر کشاید نقاب — دهان کل سرخ کردد پر آب
زنخ را جو بر سازم از زلف بند — بآب معلق درآرد کمند
جو پیدا کنم لطف اندام را — سرین بشکند موی بادام را

جو با عدل کشایم زبان زوی نرم — همین را اورق در غود دم بشرم
شکر جاشنی کیر نوشین منست — قو حلقه در کوش کوش منست
دلم کو وابسته با مشتری — کو بر ده کو داد انکشتری
شرابی که باکل خورم نوش باد — مرا با دکل راز افراموش باد
یک افسون جشم ببابل رسید — ازان آمد این جادوی بیا پدید
ز جلدم یکی بوی بر جن کذشت — که نو مشک شد نافه آهو بدشت
جو حلقه کنم زلف بر طرف کوش — بیا تا دل رفته بینی زهوش
کشم جو در جشم مست آورم — صد از دست رفته بدست آورم
دلی را که سر سوی راه افکنم — نمایم زنخ تا بجاه افکنم
زموی بیاشی دهم طوق و تاج — ببوی زنخ ستانم خراج
بسلطانی جین نهم مهر موم — زنم پنج نوبت بتاراج روم
جو کوشه جینیانم بخال — جراغ دل رو بیانم بغال
طبرزد دهم جون شوم خوابخیز — طبرخون زنم جون کنم غمزه تیز
لبم لعل را کارسازی کند — خیالم بخورشید بازی کند
منم دیو سیمین سم خوانده ام — صنم خانه باغ ارم خوانده ام
جو شد نار بستانم انکیخته — ز بستان دل نار شد ریخته
زنام کو نارنج نوروزیست — که ابخت کوی که اروزیست
مبارک درختم که بر رو ستم — بر آور کلم کرجه در بوستم
من و آب سرخ و زر سبز شاه — جهان کوز و شو آب سیاه

برانم که دستان بکار آورم — جو جنک خودش در کنار آورم
کهی بوسه بر جشم مستش دهم — کهی زلف خود در ابدستش دهم
شرطی کنم جان خود جای او — کرم کو تنابم سر از پای او
جان خسبم از مهر آن آفتاب — که سر در قیامت بر آرم ز خواب
کرآبیت کو زندکانی دهد — وکر سایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندکانی دراز — جوانی دهم جون درایم بناز
سکندر بحیوان خطا می رود — من انجا سکندر کجا می رود
اکر راه ظلمات می بایدش — سر زلف من راه بنمایدش
وکر زانک جوید زیاقوت رنک — جان آورد آب حیوان بجنک
لب من که یاقوت رخشان درست — بسی جشمه جون آب حیوان دروست
جان خسرو اجند که دن کشی — برین آب حیوان مشو آتشی
پری رویم و جون پری در رمند — جو دل بسته در بری در مبند
مرا با تو در باز بستن مباد — شکن باد لیکن شکستن مباد
بس این سنک سخت از دل انکیختن — بنازکی دلان در بیامیختن
مکن ترکی ای میل من سوی تو — که ترک تو ام بلکه هندوی تو
بان آسمانی زمین توام — زجینم ولی در جین توام
کل من کلی سایه پرورد نیست — که سایه بخورشید درخورد نیست
جو من میوه در سایه خانه بس — که ناخوش بود میوه خانه بس
مراخود تو ریحان خوش بوی کیر — زر ریحان بود خانه را ناکزیر

رها کن بنجیر این کبک باز — بترس از عقابان بنجه نباز
رطب کو رسیده بود بر درخت — بلستی دهد که نکیریش سخت
نیابی زمن به جکو خواره — جکو خواره سینه شکر پاره
جه دلها که خون شد ز خون خوردنم — جه خونها که ماندست در کردنم
بدامن شدم باشکر بارها — مرا بش ازو بود بازارها
باواز جهره کش و دلکشم — بان خوش همین خوشتر اندر خوشم
جو ساقی شوم می بنا شد حرام — جو مطرب شوم نوش یزد ز جام
جو بر رود دستان کنم دست خوش — شوم مست وانکه شوم مست کش
ز دوران جنین دلربا کیم — در آغوش جان پروریا کیم
برابر دهم دیده را دلنوشی — جو در برکشندم کنم دل کشی
من و ناله جنک و نوشینه — زمن عاشقان کی شکیبند کی
جو تو شهریاری بود یار من — جه باشد بجز خرپی کار من
جو من نیست اندر جهان کس بکام — ازان نیست اندر جهانم بنام
جو برزد دلا وپز جنکی بجنک — جنین قولی از قول عناب رنک
در اندیشه از مهر آن نوش ناز — بدان جره کبک جون جره باز
تذرو بباری در اند بغنج — برون امد از مهد زرین ترنج
سرا بود خالی و معشوقه مست — عنان رفته یکباره دل از دست
شبی خلوت و ماه روی جنان — ازو جون توان درکشید عنان
زمانی جو شکر لبش می کزید — زمانی جو نیشکر شی می مزید

بیرون کرفت آن سمن سینه را   ز درفهر برداشت کنجینه را
بخورده همی دید روشن کوار   بکی باغ دربسته پرسیب و نار
عقیقی نیا زده بر مهر خویش   نکین با الماس ناکشته ریش
نجیده کل خار بر جیده را   بجز باغبان مردنا دیده را
ازان کوی وآتش او وشدن   ز جوشنده خون خواست بیرون شدن
ز شیرین زبان شکر انکیختند   جو شیر و شکر در هم آمیختند
دو تن هر دو جون لام الف خم شده   دو حرف از یکی جنس هم شده
جو لولو ناسفته را لعل سفت   هم آسوده لولو و هم لعل خفت
سکندر بدان جشمه زنده یکی   همی کرد شادی و فرخندکی
جنین جند شب دل بشادی سپرد   وزان مرحله رخت بیرون نبرد
بیا ساقی آن جام رخشنده می   بکف کیر با نغمه نای و نی
همی کو بفتوی میخوارکان   کنه جاره کار بیجارکان

رغبت نمودن سکندر بطلب آب حیوان

جو بانک خروس آمد از بارکاه   جرس در کلو بست هاروت شاه
دو آل دهل زن در آمد بجوش   ز منقار مرغان بر آمد خروش
پرستش کنان خلق برخاستند   پرستش کری را بیاراستند
شه از خواب دوشینه سر بر کرفت   نیایش کری کردن از سر کرفت
بنیکی ز نیکی دهش یاد کرد   بدان پرورش عالم آباد کرد

جو آورد شرط پرستش بجای   بشغل می و مجلس آورد رای
کهی خوردی با نوای رود   کهی داد بر نیک عهدان درود
بکلکون می تازه همجون کلاب   ز سر دردی برده و از مغز تاب
در لهو بکشاد بر همدمان   ز درد و ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از هر دری در نهفت   کسی افسانه بی شکفتی نکفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور   که آنجا توان یافتن زر و زور
یکی از سپاهان وری کرد یاد   که کنج فریدون از آنجاکشاد
یکی داستان زد ز خوارزم و جین   که کشکش جنین است و دیبا جنین
یکی کفت قیصور به زین دیار   که کافور و صندل بدین شمار
یکی کفت هندوستان بهترست   که همه عود و کل عنبرست
دران انجمن بود پیری کهن   جو نوبت بدو آمد اندر سخن
سپیدو زبان بر شکفتی کشاد   جو دیکر بزرکان زمین بوسه داد
که از بهر مردان سیاهی بهست   که آبی درو زندکانی دهست
بکنج کران عمر خود بر مسنج   که خاکست بر کنج جان کنج
جو جوای که مانی ببی روزکار   سر از جشمه زندکانی بیار
شد اندر انجمن با سر افکندکی   که جون در سیاهی بود زندکی
سکندر بدو کفت ای نیک مرد   که کان سیاهی بران ابخورد
وکیهان که بیند زمین سیاه   همان جشمه که نوک دارد نکاه
دکر باره پیر جهاندیده کفت   که بیرون ازین رمزهای نهفت

حجابیست در زیر قطب شمال   درو جشمه پاک از آب زلال
حجابی که ظلمات شد نام او   روان آب حیوان از آرام او
هر آنکس که آن آب حیوان خورد   ز حیوان خوران جهان جان برد
وکر باورت ناید از من سخن   بپرس از دکر زندکان کهن
ملک را ز تشویش آن کفت و کوی   پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید ازو کان سیاهی کجاست   نماینده بنمود کو دست راست
زما تا بدان بوم راه اندکیست   ازان ره که پیمودی از ده یکیست
جو شه دید کان جشمه خوشکوار   بظلمت توان یافتن صبح وار
در بارکه سوی ظلمات کرد   بر فتن سپه را مراعات کرد
جو شه منزلی جند در کار دید   ز لشکر بسی خلق بیمار دید
جهانی روان دید لشکر کش   جهانی دکر خاص بر درکش
ز بازار لشکر در بن کوجکاه   ببازار محشر همی ماند راه
سوی شیر مرغ ارغنان تافتی   ببازار لشکر کش یافتی
بهر خشکساری که خسرو رسید   ببارید باران کیا بر دمید
پی خضر کفتی دران راه بود   همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد   صبوری درین تاختن پیشه کرد
یکی غار که بود نزدیک دشت   که لشکر که خسرو انجا کذشت
بنه هر جه با خود کران داشتند   بنزدیک آن غار بکذاشتند
ازان جمع کانجای شد جایکیر   شد آن بوم ویران عمارت پذیر

بن غار خواندش نکهبان دشت   که لشکر که خسرو انجا کذشت
کسانی که سالار آن کشورند   رهی زاده شاه اسکندرند
جو شه دید کان لشکر بی قیاس   دران ره نباشند منزل شناس
تنی جند بکزید عیار و وش   که اندار و سختی کش و سخت کش
دلیر و تنومند و سخت استخوان   شکیبنده وزورمند و جوان
بفرمود تا هرجه برنا و پیر   نکوده دران راه جنبش پذیر
که هر کهن که بود شاه تورد   ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیران جوانان شدند   ره دوری راه دانان شدند
جهان خسرو از هردم آن دیار   طلب کرد یک آکهی شهریار
بره بردن لشکرش پیش داشت   دو منزل بهر منزلی می کذاشت
همه توشه ره ز شیرین و شور   روان کرد بر پشت کاران بور
جو آراسته سپه سوی ظلمات راند   بران مایه کان ماهی را نشاند
بانداز کفتش همه کفتنی   که جایی جنین است ناخفتنی
جو یک جند ره رفت سوی شمال   کذرکاه خورشید را کشت حال
ز نور فلک روشنایی که بود   بر اندازه شد یک لحظه زود
خط استوا از افق سر نهاد   میانجی نقطه شد ایستاد
بجایی رسیدند کز آفتاب   ندیدند بیش از خیالی در آب
سوی عطف کاه زمین خشنه   دران سایبان رایت افراختند
زمین از هوا روشنایی ربود   حجاب سیاهی سیاست نمود

زیکسو بدریا گذر رفت ژرف / دگر سو سیاهی بر آورد برف
همی برد ره رهبر هوشمند / بیکسو ز پرگار چرخ بلند
چو گشت اندکی زان پرگار دور / ز هر دو ری دورتر گشت نور
چنین تا گذرگه بجایی رسید / که یکباره شد روشنایی پدید
سیاهی پدید آید از کنج راه / جهان خوش نباشد که گردد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست / نماینده رسم این راه کیست
سگالش نمودند کارآگهان / که هست این سیاهی جای نهان
درون رفت شاید بهر سان که هست / باز آمدن ره که آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت / بیابان چاره کسی ره نیافت
چو آمد شب آن نیم روشن دیار / سیه شکل گرد و کرد اختر سوار
برآشفت گردون چو زنجیری / بزنگی دل گرد کشمیریی
شد آن راه از موی باریکتر / ز تاریکی شام تاریکتر
به بنگاه خود هر کسی رفت باز / در اندیشه این شغل چاره ساز
بیر ده جوانی جوانمرد بود / که روشن دلش مهر پرورد بود
در آن شب که از رای بر گشتگی / بر آمد باندیشه سرگشتگی
بر آورد شب بر چو نو دست له / ز رنج تنش هر زمان ناله
در آن روز اول که فرمود شاه / که نامد ز همراه کسی سوی راه
جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیچاره نالنده از بوی سیب

جوانمرد بود از پدر ناشکیب / چو بیمار نالنده از بوی سیب
نگه داشت آن پیر فرتوت را / چو دیگر کسان سرخ یاقوت را
بصندوق زاد اشت پنهان که بود / بفرخ ره آورد وشش آورده بود
در آن شب سخن را سرآغاز کرد / سر آن سخن با پدر باز کرد
که تاریکی آمد دلش را هراس / که سیماجو در اندر اند قیاس
تواند درون رفت بی رهنمون / برون آمدن راند اندر که چون
جوانمرد را پیر دیرینه گفت / که سلطان در این پرده رازی نهفت
چو هنگام رفتن رسد شاه را / بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش تیز تر / که زادن نهان باشد آورده جفت
جوان زاده شود کره با مادیان / سرش باز بندد حالی بجای
هم آنجا که باشد بریده سرش / بپوشند تا بکوه مادرش
دل مادیان زو بتاب آورند / وز آنجا بر رفتن شتاب آورند
چو آید که باز گشتن ز راه / بود مادیان پیشرو بر سپاه
بهر سوی کره شود نیز پیش / برون آورد ره به بیجاره خویش
از آن راه بی رهنمون آمدن / بدین چاره شاید برون آمدن
جوان این حکایت شنید از پدر / بچاره گری رشته را تافت سر
سحرگه که شکّر برند طراز / بدیای عودی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن / برفتن شدند هر یکی رای زن
ز هر گونه چاره همی ساختند / دگرسان فسونی بر انداختند

شه افسون کسی را خریدار نی / در آن چاره بر کس پدیدار نی
جوان خردمند آمد برای / سخن راند از اندیشه رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید / بچاره گری کرد پر شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش / بر خود جایگیر آمدش
بدو گفت کای نادر مرد جوان / چنین رای از خود زدن چون توان
توان دانش از خود نبیند و ختی / بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج / وگرنه ز گردنکشی آی برنج
جوان گفت اگر زینهارم دهی / کنم محمل از بار آوخ تهی
شهنشه چو فرمود زنهار سخت / که نایدبره پیر ناتن درست
بدر داشتم پیر دیرینه سال / ز گردون بسی یافته گوشمال
من از شفقت پر بابای خویش / فراموش کردم محابای خویش
بپوشیدم با خود آوردمش / نه بد بود اگرچه بد آوردمش
سخنهای ره رفتن شاه دوش / رسانیدم او را یکایک بگوش
بتعلیم او دل بر افروختم / چنین چاره زو در آموختم
شه از رای آن رهنمون در نهفت / بر افروخت و آن نکته نغز گفت
جوان گرچه شاه دلیران بود / که چاره محتاج پیران بود
کدو گر بنو شاخ بازی کند / بشاخ کهن سرفرازی کند
جوان گر بدانش بود بی‌نظیر / نیاز آیدش هم بگفتار پیر
در این گفت و گو بود شاه جهان / دوان مرد وحشی زد ناگهان

درآیند و آورند نزدیک شاه / یکی بشته وار آن ستوران سیاه
از و هر یک از فدری تام تر / بجوهر یک از یک به اندام تر
چو شه نزل او را خریدار گشت / دگر ره ز شه نابدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت / عجب ماند شاه اندر آن کار سخت
باندیشه روشنایی نمای / دو و آب سوی ظلمت آورد رای
بفرمود تا مادیان چو باد / که آبستنی باشد آن تن زاد
بیارند از آن گونه کان پیر گفت / شود زاده مادیان خاک جفت
چو کردند کاری که فرمود شاه / سوی آب حیوان گرفتند راه
بیا ساقی آن آب ظلمات رنگ / بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا / وزان زندگی زنده تر کن مرا

رفتن سکندر بظلمات و پیشرو کردن خضر را

گزارنده دهقان چنین در نشست / که اول شب از ماه اردیبهشت
سکندر بتاریکی آورد رای / که خاطر ز تاریکی آید بجای
بنه بین کزین قفل زرین کلید / بتاریکی آرند جوهر پدید
کسی کاب حیوان کند جای خویش / سزد گر بجای برآرد زبیش
نشیند به حوضهٔ آب گیر / بلی گر بجایی ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد / عنانت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها / نهان شد چو مه در دم اژدها

چنان داد فرمان در آن راه تو … که خضر پیمبر بود پیش رو
شتابنده خنگی که در زیر داشت … بدو داد کو زهرهٔ شیر داشت
بدان تا بدو ترکتازی کند … سوی آب خود چاره سازی کند
یکی گوهرش داد کاندر مغاک … ز آب آزمودن شدی تابناک
بدو گفت کین راه را پیش و پس … تو می‌باش و نیست پیش از تو کس
چو دیده بهر سو عنان تاز کن … به هشیار مغزی نظر باز کن
کجا آب حیوان برآرد فروغ … که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی به نیک اختری … نشان ده مرا تا ز من برخوری
بفرمان خضر خضر احترام … به آهنگ پیشینه برداشت گام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد … نظرها بسمت زمین نو کشاد
چو بسیار جست آب را در نهفت … نمی‌شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر ز دستش بتافت … فرو دید خضر آنچ می‌جست یافت
بدید اندر آن چشمهٔ سیم رنگ … چو سیبی که پالاید از ناف سنگ
ز چشمه که آن زین سخن دور بود … وگر بود بر چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه … چنان بود اگر صبح باشد بگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود … چنان بود اگر نه با فزون بود
ز جنبش نبد یکدم آرام گیر … چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی پیکرش … چه مانند کی سازد از جوهرش
نیاید ز هر جوهر آن نور و تاب … هم آتش توان خواندنش هم حباب

چو با چشمه خضر آشنایی گرفت … بدو چشم او روشنایی گرفت
فرود آمد و جامه برکند چست … سر و تن بدان چشمهٔ پاک شست
وزو خورد چندانکه بر کار شد … حیات ابد را سزاوار شد
همان خنگ را شست و نیز آب داد … ی آب در توشهٔ ناب کرد
نشست از بر خنگ صحرانورد … همی داشت دیده بدان آبخورد
کزان چون شه آید بفرخندگی … بگوید که اینک چشمهٔ زندگی
چو در چشمه یک چشم زد بنگرید … شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی … که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز محرومی او نه از خشم او … نهان گشت چون چشمه از چشم او
درین داستان روحیان کهن … بنوعی دگر گفته‌اند این سخن
که الیاس با خضر همراه بود … در آن چشمه کو بر گذرگاه بود
چو بایسته هر دو فرود آمدند … بدان آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بدان چشمه‌سار … که چشمه کند خورد را خوشگوار
بدان نان که بویاتر از مشک بود … نمک یافته ماهی خشک بود
ز دست یکی زان دو فرخ همال … در افتاد ماهی در آب زلال
بپیچیده در آب پیروزه رنگ … بپیچید تا ماهی آرد بچنگ
بخورد آب حیوان بفرخندگی … بقای ابد یافت در زندگی
همان یار خود را خبردار کرد … که او نیز خورد آب از آن آبخورد
شگفتی نشد کآب حیوان بسر … که ماهی مرده را جان نور

شگفتی در آن ماهی مرده بود … که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی و آن آب کو بر نشان … دگر داد تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان دگر جایگاه … مجوسی و رومی غلط کرده راه
که آبیست روشن درین تیره خاک … غلط کردن آبخوردش چه باک
چو الیاس و خضر آبخور یافتند … از آن تشنگان روی برتافتند
ز شادابی کام آن سرگذشت … یکی شد بدریا یکی شد بدشت
ز یک چشمه رویا شده دانه ساز … دو چشمه شده ز آسیاخانه باز
سکندر بامید آب حیات … همی کرد در رنج و سختی ثبات
سر خویش را سبزی از چشمه جست … که سیراب‌تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه راند … برو سایه افکند و در سایه ماند
مگر کی در دل تنگ داشت … که بر چشمه و سایه آهنگ داشت
ز چشمه بسایه رسد گرچه نور … ولی کم بود چشمه از سایه دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب … کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد خوشگوار … چرا زیر سایه شد آن چشمه‌سار
بلی چشمه را سایه بهتر ز گرد … که آن هست شوریده این هست سرد
فرو ماند خسرو در آن سایگاه … چو سایه شده روز بر وی سیاه
بامید آن کآب حیوان خورد … که هر کس که بینی غم جان خورد
از آن ره که او غم برانداز گشت … چو نومید شد عاقبت بازگشت
در آن غم که تدبیر چون آورد … کز آن سایه خود را برون آورد

سروشی در آن راهش آمد به پیش … بمالید بر دست او دست خویش
جهان گفت یکسر گرفتی تمام … ز سیر مغز از نو سهای خام
بدو داد سنگی کم از یک بشیز … که این سنگ را دار با خود عزیز
در آن کوش از این خانهٔ سنگ‌بست … که هم سنگ آن سنگی آری بدست
همانا کز آشوب چندین هوس … بهم سنگی آن سیر گردی و بس
شد سنگ از و شهریار جهان … بارندهٔ سنگ از و شد نهان
شتابنده می‌شد در آن تیرگی … خطر در دل و در نظر خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد … که روزی به هر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید … بجسته بخضر آب حیوان رسید
سکندر بتاریکی آرد شتاب … ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا پزی صد کس آتش کند … بحلوا او ها زاکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم … فروزنده ریگی شد این یکه بوم
پشیمان شود هر که برداردش … پشیمان‌تر آنکس که بگذاردش
از آن هر کس افکند در رخت خویش … باندازهٔ طالع و بخت خویش
شگفتی بنی دید شد در نهفت … که نتوان از آن در یکی باز گفت
حدیث سرافیل و آواز صور … نگفتم که دانی شد از راه دور
چو گوینده دیگر آن در گشاد … اساسی دگر باره نتوان نهاد
چو با چشمه شاه آشنایی نیافت … سوی چشمهٔ روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه … بباز آمدن برگرفتند راه

همان بوید در راه توشه که بود / همان ماذیان بسته شد کو بود
چهل روز دیگر چو رفت از شمار / بدیدند آن تیرگی را کنار
برون آمد از زیر ابر آفتاب / ز بی آبی اندام خسرو در آب
دوید از پس آنکه روزی نبود / چو روزی نباشد دویدن چه سود
بدنبال روزی چه شاید دوید / تو بنشین که روزی خود آید پدید
یکی تخم کارد یکی بدرود / همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه کشتن از بهر خویش / که روزی خورانند از اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند / پس آیندگان میوه برداشتند
چو کشته شد از بهر ما چند چیز / ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در کشت و کار کسان بنگریم / همه ده کشاورز یکسرم
بیا ساقی آن می که بس دلکشست / بمن ده که می در جوانی خوشست
مگو چون بدان می دهان تر کنم / بدو بخت خود را جوان تر کنم

بیرون آمدن سکندر از ظلمات

چو بیداری بخت شد رهنمون / ز تاریکی آمد سکندر برون
جهان رهبری کردش آن مادیان / کرانه جب و راستی در میان
بر آن خط که روز نخستش گذشت / چو پرگار بود آخرش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز / بروشن جهان ره برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته / مرادی طلب کرده نایافته

نیفتاد از آن تاب در تافتن / که روزی بقسمت توان یافتن
نرنجید اگر ره بحیوان نبرد / که اندر طلب همچو حیوان بمرد
چو اندوهی آید مشو ناسپاس / ز محکم‌تر اندوهی اندر هراس
برهنه ز صحرا بصحرا شدن / به از غرقهٔ آب دریا شدن
برنجد سر از درد سرهای سخت / نه زان سان که از زخم شمشیر لخت
بسی کار کو کار مشکل‌ترست / تن آسان کسی کو قوی‌دل‌ترست
چو دیدند لشکر ره آورد خویش / نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ یاقوت بود / کزو دیده را روشنی قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد / یکی را ز بی گوهری باد سرد
بیاد آمدش حال آن سنگ خرد / که پنهان بدو آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد و کردش عیار / ز بسیار سنگش فزون بود بار
ز مثقال بیش آمد از من گذشت / بسی سنگ پرداخت از کوه و دشت
بعد مرد قپانی انداختند / درو سنگ هم سنگش انداختند
فزون آمد از وزن صد باره کوه / ز بر سختنش هر کسی شد ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور و گفت / که این سنگ را خاک سازید جفت
کفی خاک با او چو کردند یار / هم سنگیش راست آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز / که خاکست و خاکش کند تیز مغز
یکی روز با خاصگان سپاه / چو مینو یکی مجلس آراست شاه
کمر بر کلاه فریدون کشید / سر تخت با تاج گردون کشید

غلامان زرین کمر گرد تخت / چو سیمین ستون زیر سیمین درخت
همه تاجداران روی زمین / در آن پایه چون سایه زانو نشین
ز هر شیوه کان بود دلپذیر / سخن می‌شد از گردش چرخ پیر
سخن در سخن می‌شد از هر کسی / ز تاریکی و آب حیوان بسی
که گر زیر تاریکی آن آب هست / شتابنده را چون نیاید بدست
و گر نیست آن آب در تیره خاک / چرا مشک از آن نهانیست پاک
درین باره می‌شد سخنهای نغز / که در روشنایی در آید بمغز
ز پیران آن مرز بیگانه بوم / چنین گفت پیری بدارای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد / که چون آسمان شد ولایت نورد
که از بهر آن جوید آب حیات / که از پنجهٔ مرگ یابد نجات
درین بوم شهریست آباد و بس / که هرگز نمیرد درو هیچکس
کشیده در آن شهر کوهی بلند / شده مردم شهر از آن شهربند
بهر مدتی بانگی آید ز کوه / که آید نیوشنده را زان شکوه
بگوید ز مردم یکی را بنام / که خیز ای فلان سوی بالا خرام
نیوشنده زان بانگ فرمان پذیر / نگردد یکی لحظه آرام گیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب / بپرسند کان رو نیابد جواب
پس کوه خارا شود ناپدید / کس این بند را می‌ندانند کلید
کز آن مرگ خواهد تن شهریان / بدین شهر باید شدن بی‌گمان
شه از گفت آن مرد دانش بسیج / فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ

بکار آزمایی دلش تیز شد / در آن عزم رایش سبک‌خیز شد
بفرمود کز زیرکان سپاه / تنی چند سازند ترتیب راه
در آن منزل آرامگاه آورند / سخن را درستی بشاه آورند
باندرزشان گفت کاواز کوه / نباید که جنبد کسی زین گروه
اگر نام پیدا کند یا نشان / بدان گفته کردند دامن کشان
مگو چون شود راه پاسخ دراز / برون آید از زیر آن پرده راز
نصیحت پذیران اندرز شاه / سوی شهر پوشیده جستند راه
در آن شهر با فرخی تاختند / بجای خوش آرامگه ساختند
خبرهای شهر آشکار و نهفت / چنان بود کان پیر پرمایه گفت
بهر وقتی آوازی از کوهسار / رسیدی بنام یکی زان دیار
نیوشنده چون نام خود یافتی / برغبت سوی کوه بشتافتی
جهان در دویدن شدی ناصبور / کزان ره نگشتی بشمشیر دور
رقیبان شه چاره‌ها ساختند / نواهای این پرده نشناختند
چو گردون گردنده لختی بگشت / ملک منزلی چند را در نوشت
ز پیکان شه گردش روزگار / یکی را برفتن شد آموزگار
گرفتند یاران ز ماهش بچنگ / که در بویه بنمای لختی درنگ
نباید که بوینده پیدا شود / مگر راز این پرده پیدا شود
شتابنده را آن نمی‌داشت سود / فغان می‌زد و طیره گی می‌نمود
همی گفت چیزی که آید بکار / برفتن شده چون فلک بی‌قرار

ز تابنده خور در این زرق و زور | شد آواره زیشان چو پرنده مور
بماندند یاران از آن در شگفت | وز او هر کسی عبرتی برگرفت
که زیرکتر ما درین ترکتاز | نگر چون شد از ما و بگشاد راز
بدان نیز چون مدتی درگذشت | بتابید خورشید بر کوه و دشت
بیاری دگر باز نوبت رسید | شد او نیز در یک زمان ناپدید
قدر مایه مردم که ماندند باز | از آن لوح حرفی نخواندند باز
که کس را نگه داد آسمان یاوری | هراسنده گشتند از آن داوری
ز بی راهی خود براه آمدند | وز آن شهر نزدیک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما بسی | سوی کوه شد بازنامد کسی
بهنگام رفتن درینگی نبود | نه امید بازآمدن نیز بود
ندانیم کاو از این پرده چیست | برارنده ساز این پرده کیست
چو ما راه این پرده نشناختیم | از آن پرده آهنگ برون تاختیم
ز ما چند کس کو بر کوه تاز | نیامد کسی بانگ از آن کوه باز
چو دیدیم کایشان گرفتند کوه | گرفتیم دشت آمدیم گروه
چنین است خود گنبد تیزگشت | کسی کوه گیرد از او کاه دشت
سکندر چو راز رقیبان شنید | رهی دید بازآمدنش ناپدید
بدان راه شد کانکه بنیاز آمدی | که کو یک تن رفته بازآمدی
ز حیرت در آن کار سرگشته ماند | که عنوان آن نامه را کس نخواند
خبر یافت کان رفتن ناگهان | کسی راست کو راه آید زمان

مثل زد که هر کس که او زاد مرد | ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گورگیران برآرند زور | بپای خود آیند گوران بگور
که تیر خوردن عقاب دلیر | ببر خود آید ز بالا بزیر
بیا ساقی آن باده بردار زود | که آن باده شادی نشاید فزود
بیک جرعه زان باده یاریم ده | ز جنگ اجل رستگاریم ده

بازآمدن سکندر بروم

مرقه تا هم برزنی روزگار | بهی نیک و بد باشد آموزگار
سری را کند در زمین پای بند | سری را برارد بچرخ بلند
درارد ز منظر یکی را بجاه | برارد ز ماهی یکی را بماه
کند این چنین چند بازی بسیج | سرانجام بازیش هیچست هیچ
ازین توسنی به که باشیم رام | که سیلی خورد مرکب بدلگام
چو تازی فرس بدلگامی کند | خورد مقرعه یا نزا کرایی کند
جهان در جهان خلق بسیار دید | رمیده از آن با کسی نارمید
جهان آنکسی راست کاندر جهان | شود آگه از کار کارآگهان
گزارش چنین شد در آن کارگاه | که چون زد در آن غار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد | وز آن غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ درآمد بروس | برآراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا درآمد بدریای روم | همی برد کشتی بآباد بوم

بزرگان روم آگهی یافتند | سوی رایت شاه بشتافتند
بشکرانه راه جان کشیدند پیش | چو دیدند روی خداوند خویش
به خاک روم از ره آورد شاه | برافروخت چون شب ز رخشنده ماه
ز یاقوت شد روی هر جوهری | ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایش آمد همه روی شهر | زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز هر قصری انگیختند | زر و سیم را بر زمین ریختند
شکستند قفل در گنج را | جهان قفل بر زد در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه | بسر بر چو خورشید چینی کلاه
شه از روم شد باز مینوش بود | بروم آمد از آسمان سش بود
چو آبی که ابرش ببالا برد | بپایان آمدن دریا برد
نشست از بر تخت بودن براز | برآسود از رنج راه دراز
ز دل دامن هفت کشور گذاشت | بهر کشوری نایبی برگماشت
جداگانه هر کس ز کبر و کشی | برآورد گردن بگردنکشی
کسی گردن خودکشی را نداد | بخود هر کسی گردنی برگشاد
بیاد سکندر گرفتند جام | جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید | بدو داد گنج سعادت کلید
ز دانش بسی پایها ساز کرد | در حکمت ایزدی باز کرد
چو یونان رسیدش به پیغمبری | نه پیچید گردن ز فرمان بری
دگرباره زادستغنی برگرفت | حساب جهان گشتن از سر گرفت

دو نوبت جهان زاجهاندار گشت | یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن بد که آباد بوم | همه یک بیک دید و آمد بروم
دگر نوبت آن شد که پی راه‌وار | روان کرد رایت چو خورشید و ماه
چو زین بزمگه باز پرداختم | شکوه ریز بزی دگر ساختم
سخنهای بزی درین نیم درج | بسی کردم از بکر اندیشه خرج
گران در که بریکدگر بسته‌ام | بر طالعی باز پیوسته‌ام
یکبای در رشته آرند باز | بر از در شود رشته عقدساز
جداگانه فهرست هر یکی | ز قانون حکمت بود دفتری
میان ساقیان و نوازشگران | که بر هم نشاندم که آن آگران
نشیننده هریک ز روی قیاس | چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختن | بدین دلبری رنگ آمیختن
چنان بستم ابریشم ساز او | که از زهره خوشتر شد آواز او
بجای که نادراستی یافتم | بروز زیور راستی یافتم
سخن کان نه بر راستی برد | بود خوار اگر پایه برتر برد
کجا بینش پیرای پیر کهن | غلط رانده بود از درستی سخن
چو شد نیمه زان بنا مهره بست | در آن نیمه عالم آمد بدست
دگر نیمه را گر بود روزگار | چنان گویم از طبع آموزگار
که خواننده را سر برآرد ز خواب | برقص آورد ماهی از زیر آب
زمانه گرم داد خواهد زمان | چنان آمد اندیشه بدگمان

که در باغ این نقش نو می نورد — گل سرخ رویانم از خاک زرد
کنم گنجی از سفتهٔ طبع پر — چو فیروزه فیروز و دری چو در
ز هر باغی آرم گلی نغز بوی — ز هر گل گلابی در آرم بجوی
که اقبال شه باشدم دستگیر — سخن زود گردد گذارش پذیر
بیا ساقی آن جام روشن چو ماه — بمن ده بیاد زمین بوس شاه
که تا عهد بر بش بیرون کشم — بیاد شه آن جام زرین کشم

در ختم کتاب گوید

ولایت ستان شاه گیتی پناه — فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرة الدین که از داد او — خورد هر کسی باده بر یاد او
سپهریست کاختر بدو تافته است — محیطی که تاج از که یافته است
چو دریای ثالث نه شوی خاک — ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو استارهٔ مشتری سربلند — نظرهای او یک بیک سودمند
مربع نشان مثلث نشان — بتثلیث و تربیع گوهرفشان
بر سبزی او جهان شادخوار — جهان را ازو صد ملک یادگار
ستاره که بر چرخ تابد سرش — زده سکهٔ عیده بر درش
جهان را بنیروی شاهنشهی — ز نوک پر کرد و از غم تهی
ببزم آفتابست افروخته — برزم اژدهاییست بجز سوخته
ز روشن دروی که دارد چو آب — بدو چشم روشن شدست آفتاب

چو شمشیرش آهنگ خون آورد — ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان کین انگند — سر آسمان برزمین افکند
ز رنگ فلسطین و رمیان روم — پذیرای فرمان سرش چو موم
چو دیدم که بر چرخ فیروزمند — بسر سبزی بخت شد سربلند
نثاری نبودم سزاوار او — که ریزم بر اورنگ شهوار او
سپردم بگنجینهٔ گوهری — ز اسکندری هم باسکندری
ثنا باد شه را بنیروی بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او — مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر — سریر ترا سر در آرد بمهر
تویی در جهان شاه بیدار بخت — بدو باد سرسبزی تاج و تخت
ندارد در گیتی کس آن دستگاه — که نزلی فرستد سزاوار شاه
ازین گوهر کل که آید بچید — دران ژرف دریا کی آید پدید
نم چشمه که سنگ خارا رسد — چو اندک بود کی بدریا رسد
نظامی که خود در اعلام توکرد — سخن را گذارش بنام تو کرد
همان پیش تخت تو مهمان کشید — که آن مور پیش سلیمان کشید
ببین رنگ طاوس پرواز او — که چون گریه زشت آید آواز او
بدین بلبل خود بین که نوا — فرو د آورد مرغ را از هوا
بین این بلبل که ارم تا ختم — بباغ تو آراگه سنا ختم
نوای سرایم در ایام تو — که ماند بدو سالها نام تو

بنام تو کردم ازان نامه را — که زرین کند نقش تو نامه را
ز ریل و اران تو مقصود نیست — که پیل تو چون پیل محمود نیست
بخشش تو بی آنکه خواهد کسی — خزینه فراوان و خلعت بسی
که این نامه را من بزرگی گفتمی — نمی بی‌کجا جوهری سفتمی
نمانا که عشقم بدین کار داشت — چو من کم زبان عشق بسیار داشت
مرا داد توفیق کین خدای — ترا باد تایید و فرهنگ ورای
ازان بیشتر کاوری در ضمیر — ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند — بفتح دگر باش فیروزمند
جهان پیش خورد جوانی باد — فزون از همه زندگانیت باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر — بمن ده یکی ساغری دستگیر
ازان می که چاند اروی هوش باد — بر اشرب و شاه را نوش باد

در نصیحت فرزند گوید

خردمند و بیدار باش ای پسر — بغفلت مبر عمر خود را بسر
ببین تازه تخمی که ما کاشتیم — چه بر بود ازان بر که برداشتیم
تو نیز ار علم بر بلندی زنی — به از حلقهٔ هوشمندی زنی
مرا چون خودی گوش بر هیچ نیست — ترا چون منی هست اگر هیچ نیست
بیاد ار ازان بازی شصت سال — که بر چشم ما چون کند خیال
همان با تو اندرزها کردنم — بفرح بیا قوت پروردنم

وزان چارده ساله گشتن بناز — چو ماه شب چارده جلوه ساز
دگر باره نایدز من ساختن — سهی سرو را سر برافراختن
وزین سغده خصل او ریزن بدست — شده سغده ساله بدین سان که هست
هر آن سالی که شایسته بود — نشان داد مت زانکه بایسته بود
چو شاخ برومند بالا کشید — درختی بسر سبزی آمد پدید
چه حاجت بدین روز بازی ترا — خدا خود کند کارسازی ترا
کتاب گرانمایه داری چهار — چگانه هریک ز من یادگار
برادر چهارست بخم تو پی — که ارکان چهارند انجم توی
همه کاری از داوری دور کن — بدستوری چار دستور کن
کلیدی که آن را کی باز جست — ز عنوان آن نامه یابی درست
جوان بوده نامه پرداختم — سریری ببالین او ساختم
دریا که دیدی ز بهر تو خاص — که خواننده اش از بند یابد خلاص
همه باد شاهی و پیغمبری — دریا دگار است اگر بنگری
اگر زانکه یابی دران پرده راه — برومند گردی دران بارگاه
بهرجا که باشد ترا راه ورخت — دعا از منت یاد و یاری ز بخت

جهان بر وجود تو فرخنده باد
وجود نظامی بتو زنده باد
تمت الکتاب والحمد لله
رب العالمین

کتاب خردنامه

خرد هر کجا گنجی آرد پدید
ز نام خدا سازد آن را کلید
خدای خرد بخش بخرد نواز
همان ناخردمند را چاره ساز
دهای ده بخشندگان سخن
توانا کن ناتوانان کن
برارندهٔ سقف این بارگاه
نگارندهٔ نقش این کارگاه
ز دانستنش عقل را ناگزیر
بزرگی و دانائیش دلپذیر
سزای پرستش پرستنده را
تولا بدو مرده و زنده را
ورای همه بودنی بود او
همه رشتهٔ جوهر آمود او
بحکم آشکارا بحکمت نهفت
شناسنده حیران ازو وقت گفت
بلی کرد حضرتش هست پاک
نه از آب و آتش نه از باد و خاک
همه آفریدست و صنعت بدوست
بدو آفرین کافریننده اوست
همه بوده را هست ازو ناگزیر
بود و همه هست ازو دلپذیر
ببرج آرد از زیر و بالا پدید
سر از خط فرمان نشاید کشید
بدو برج پاینده را رانیست
خردمند ازین حکمت آگاه نیست
که مذهب آن شد که بالا بود
ز تعظیم او زیر تنها بود
وگر ذات او زیر گوی گست
خدا را نداند کسی زیر دست

چو از ذات معبود رانی سخن
بزیر و ببالا دلیری مکن
چه در قدرت آید سخن با دلیر
کزین قدرتش نیست بالا و زیر
یکی راز گردون دهد پایگاه
یکی راز گردون در آرد بجاه
دلی کو فروزان کند چون چراغ
نشد بر دلی دیگر از درد داغ
همه بیشی بیش او اندکیست
بزرگی و خردی به پیشش یکیست
چه کوهی بر او چه یک کاه برگ
چه با او بود زندگی و چه مرگ
چه یک بند خاکی کز آرد بدست
نه بر آب نقشی توان نیز بست
چو ره یاوه کرد نماینده او
چو در بسته کرد گشاینده او
توانا است بر هر چه ناممکنست
کزان چه جنبنده یا ساکنست
خردمند ازو جمله کائنات
بدو زنده هر کس که دارد حیات
همه بوده‌ای از بود اوست تام
تمام اوست دیگر همه ناتمام

نیایش نمودن بباری تعالی

خدایا توی بنده را دستگیر
بود بنده را از خدا ناگزیر
توی خالق بوده و بودنی
ببخشای بر خاک بخشودنی
ببخشایش خویش یاریم ده
ز غوغای خود رستگاریم ده
ترا خواهم از هر مرادی که هست
که آید بتو هر مرادی که هست
دلی را که از خود نکو دی کشش
نه از چرخ ترسد نه از انجمش
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک
چو هست آسمان بر زمین بر مغاک

جهانی چنین خوب خرم سرشت
حوالت چرا شد بقای بهشت
ازین خوبتر خود چه باشد دگر
چو آن خوبتر گفتی آنجا بتر
در آن روضهٔ خوب کن جای ما
بنقش ناخوبی از رای ما
نه من چارهٔ خویش دانم کسی
تو دانی چنان کن که دانی و بس
طلبکار تو هر کسی را امید
یکی در سیاه و یکی در سپید
بدان تا ز باغ تو یابد بری
تضرع کنان هر کسی بر دری
نه بینم من این زهره در خویشتن
که گویم ترا این و آن ده بمن
کم حاجت از هر کسی جست و جوی
چو یابم تو بخشنده باشی نه اوی
تو مستغنی از هر چه در راه تست
تو آمرز هر کو گنهکار تست
سروشش مرا دیو مردم مکن
سر رشته از راه خود کم مکن
چو بر آشنایی گشادی درم
مکن خاک بیگانگی بر سرم
بچشم من از خود فروغی رسان
که یابم فراغی ز چشم کسان
چو پروانهٔ شب چراغ توام
چنان دان که مرغی ز باغ توام
ببین که چه خردم من زیر دست
بزرگم کن آخر بزرگیت هست
چو ذره بکوه بزرگان دوید
بدان خورده دیده که از خود ندید
من آن ذرهٔ خردم از راه دور
بنیروی تو بر من افتاده نور
بنیروی تو چون پدید آمدم
در گنجها را کلید آمدم
ببر بردم اول بساط سخن
دگر ره کم تازه گنج کهن
با اول سخن دادیم دستگاه
بآخر قدم نیز بنمای راه

صفای ده این خاک تاریک را
که بنقد این راه باریک را
بر آنم ازین پس درین تنگنای
بخشنودی تو زنم دست و پای
حفاظت چنان باد در کار من
که خشنود گردی تو از کار من
چو از راه خشنودی آ[illegible]
نه پیچم سر از راه پیغمبرت

فی النعت

محمد که بی دعوی تخت و تاج
ز شاهان بشمشیر بستد خراج
غلط گفتم آن شاه شد در سریر
کرم تاجور بود و هم تخت گیر
تنش محرم تخت افلاک بود
سرش صاحب تاج لولاک بود
فرشته نمود از ایزد شناس
که ما را بدو هست از ایزد سپاس
رساننده ما را بخرم بهشت
رهاننده از دوزخ تنگ زشت
سپیده دمی از شب کاینات
سیاهی نشینی چو آب حیات
که او بر نکو دل سر از طاق عرش
که برقع دریدی بدین سبز فرش
ره انجام رو مانیان داد مان
ره آورد عرشش فرستادمان
نیرزد بخاکی که شد کوی او
سر ما همه یک سر موی او
ز ما رنجه و راحت اندوز ما
چراغ شب و مشعل روز ما
درستی ده هر دلی کان شکست
شفاعت گر هر گناهی که هست
سر اندرترین همه سروران
گزیده‌تر جمله پیغمبران
که آدم ز مینو در آمد بخاک
شد آن گنج خاکی بمینوی پاک

کر آمد برون ماه یوسف ز چاه | شد آن چشمه از چاه بر اوج جاه
اگر خضر بر آب حیوان گذشت | محمد ز سرچشمه جان گذشت
وگر گرد یونس زماهی نگار | زمین بوس او کرد ماهی و مار
ز داود اگر دور درعی گذاشت | محمد ز دراعه صد درع داشت
سلیمان اگر تخت بر باد بست | محمد ز بازیچه باد رست
تو آن چشمه کاب تو مست پاک | بدان آب روشن شده گوی خاک
زمین خاک شد بوی طیبش توی | زمین درد زد شد طبیبش توی
طبیب بهی روی با آب رنگ | ز حکم خدا نوشدارو بچنگ
توی چشمه روشن خاکیان | نوازنده جان افلاکیان
طراز سخن سکه نام تست | بقای ابد جرعه جام تست
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد | همه ساله ایمن شد از داغ و درد
مبادا که ان شربت خوشگوار | نباشد چو من خاکی جرعه‌خوار

حکایت مغنی نامه کونه

بهر مدتی گردش روزگار | بطرزی دگر خواهد آموزگار
سر آهنگ پیشینه کژ رو کند | نوای دگر در جهان نو کند
ببازی در آید چو بازیگری | ز پرده برون آورد پیکری
بدان پیکر از راه افسونگری | کند مدتی خلق را رهبری
چو پیری بدان پیکر آرد شکست | جوان پیکری دیگر آرد بدست

بدین گونه بر تو خطای سخن | کند تازه پیرایه‌ای کهن
زمان تا زمان خامه نخل‌بند | سر نخل دیگر در آرد به بند
چو کم کرد دد از گوهرت آب و رنگ | دگر گوهری سر بر آورد ز سنگ
هوس مرا پیش پیکر شناسی | که تا تازه رویی پس است این لباس
سخن آن توسن که ریاضت کنی | رسیدم ز تندی بتو نا بری
چه گفت آن که معانیم نیست | دریغا جوانی جوانیم نیست
جوانی چو گل نعل بر آتش است | چو پیری رسد نعل بر ابرش است
درین کوره کاینه روشن کند | چو بشکست از آینه جوشن کند
دگر هر که او سخن پرورست | روش که اینده بازی گرست
ازان پیشتر کان سخنهای نغز | بر آورد اندیشه از خون و مغز
سراینده داشتم در نهفت | که با من سخنهای پوشیده گفت
کنون آن سراینده ناهوش گشت | مرا نیز گفتن فراموش گشت
نیوشنده نیز کان می شنید | هم از شغل کار شد ناپدید
سراینده رفت و نیوشنده خفت | سخن چون توان در چنین حال گفت
مگر دولتش کند یاری | در آید بمن تازه گفتاری
در اندیشه این گذرگاه تنگ | هم از تن توان شد هم از روی رنگ
چو طوفان اندیشه راهم گرفت | شب آمد در خوابگاهم گرفت
شبی از دل تنگ تاریک تر | رهی از سر موی باریک تر
درین شب چگونه توان کرد راه | درین ره چگونه توان دید چاه

فلک پاسگه را در اندوده نیل | سرپاسبان مانده در پای پیل
بدین تیرگی آهوی انگیخته | زبان از سخن تا قفا ریخته
نه شمعی که باشد ز پروانه دور | نه پروانه داشت پروای نور
من آن شب نشسته سوادی بچنگ | سیه‌تر ز سودای آن شب برنگ
ندانم که این جادوییهای چست | چگونه درین بابلی چاه رست
بترتیب این یک دو شوشه زیب | در اصابری با ز دو شور شکیب
سخن بین که چون بارگه می‌زند | چه گویم او خود چه ره می‌زند
که آموخت این زهره زیر بند | که سازد نواهای هاروت بند
ازین سحر کو آب زرد شب برد | بسا زنده کاتش زند برد
کجا قطره تا بدریا برد | خر آرد وزین بهره خرما برد
من آن ابرم این طرف شش طاق را | که آب از جگر بخشم آفاق را
همه چون گیا جرعه خواران من | زمین سبز گشته بباران من
چو سایه که منجار دزدد ز نور | وزو دارد آمیزش خویش دور
زمین گرچه شوریده شد خوابشان | هم از فیض جوی منست آبشان
همه حرف خواران صرف منند | مثال‌نویسان حرف منند
من آوردم این فیض ازان ناف نم | که روی از دو کون چشمها تافتم
بخلوت زدم دم ز پولاد زنگ | بدان تا پذیرد ز یاقوت رنگ
چو من کردم آینه را تابناک | پذیرنده پاک شد جای پاک
نخواندی که آن صیقل چین نگار | چگونه ستد رومیا را احصار

چو خواهی که بر گنج یابی کلید | نباید عنان از ریاضت کشید
مثل زد درین انگ فرزانه بود | که بر نارد از مشک پروانه دود
نه با خواب کاول بود سهمناک | نشاط آورد چون شود نورناک
نه با چیز کو در دل آرد هراس | سرانجام ازان که دباید سپاس
جهان پر شد از دعوی انگیختن | برین نطع ترسم ز خون ریختن
چو باران فراوان شود در تموز | هوا ابر گردد چو برد العجوز
نباید هوا تر نماید بآب | نسوزاند آن حرت آفتاب
چو بر عادت خود در آید خریف | هوا دور باشد باد لطیف
و یا خیزد از تری آب ابر | که باشد گذر که نفس را سطبر
بباید یکی آتش افروختن | برو صندل و عود و گل سوختن
من آن عود سوزم که در بزم شاه | ندارم جز این یک وظیفه نگاه
بغواصی گوهر در ساختن | که اندوختن کامی انداختن
چو پاسی گذشت از شب دیرباز | دو پاسش دگر ماند هر یک دراز
شاب فلک را آراسته شد | خروشان شب را زبان بسته شد
من از کله سر درین دیر تنگ | همی بافتم حله صنعت رنگ
مسیحا صفت زین خم لاجورد | که ازرق بر آورده و گاه زرد
مرا گاول این پرورش کار بود | ولی نعمتی در دمش یار بود
عماد خوی آن خواجه ارجمند | که شد قدر قابل ازو سربلند
جهان از گنج سخا کرده پر | ز گنج سخا بر سخا بسته در

ندیدم کسی در سرای کهن   که دارد جز او هم سخا هم سخن
عطارد که بیند در و مشتری   بدین طیره بر دارد انگشتری
بود مدتی کان جهت‌دار جهان   بنزدیک خود دارد از من نهان
فروبسته کاری که باشد غمی   نه کس غمگساری نه کس همدمی
ز تنگی قالب چه زاید سخن   چه خرما گشاید ز تنگ نخل بن
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد   شناور درین برکه لاجورد
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه   فتاده در او رخت خورشید و ماه
شبی کز سیاهی بدان مایه بود   کزو نور در تخت شایه بود
من از دولت شه کمندی بدست   گرفته بسی آهوی شیرمست
درافکنده طرحی بدریای ژرف   بطرح اندرون ماهیانی شگرف
رصد بسته بر طالع شهریار   سحرگه بساعات نیک یار
بدان تا کنم شاه را پیشکش   برآمیخته خیل جن با حبش
بمنزل رسانیده انجام را   گره برده هم صبح و هم شام را
در آن وحشت آباد فرتت‌پذیر   شده دولت شه مرا دستگیر
گهرجوی را تیشه بر کان رسید   جگرخوردن دل بپایان رسید
چو زرین سراپرده آفتاب   بگز بسته کوه برز طناب
من آن شب نیاسوده برخاستم   تماشوگهی بزمی آراستم
سریری بر آیین سلطانیان   زدم بر سر کوه روحانیان
بساطی کشیده بترتیب نو   بر او کردم اندیشه را پیشرو

من و نقل و ریحان و می بر نفس   زبان و ضمیر و سخن بود و بس
سرم چون ز می تاب مستی گرفت   سخن با پیغام نشستی گرفت
درافتم ز بال از ابر بلند   فروریخت گوهر بگوهرپسند
دلم آتش و طالع شیر بود   زبانم در آن شغل شمشیر بود
دو جا کم مرا بود باید دلیر   یکی زن آتش یکی زن شیر
مگر آتش و شیر هم گوهرند   که از دام و دد هرچه باشد خورند
چو در دست من داد نیک اختری   دف زهره و دفتر مشتری
که از لطف پرداختم زیوری   که از گنج حکمت گشادم دری
جهانی بگوهر برانباشتم   که چون شاه جوهرخری داشتم
دگر باره چون برگشادم کمین   برانداختم مغز گنج از زمین
بدعوی دروغی نباید نمود   در آتش اینک توان آزمود
شرف‌نامه را تازه کردم نورد   سپیداب را ساختم لاجورد
دگر باره این نظم چینی طراز   ببین تا کجا می کند ترکتاز
باول چه کشتم بآخر چه رست   شکسته چنین کرد باید درست
بسی سالها شد که جوهرپرست   نیاورد از این جوهری بدست
فروشنده جوهر آمد پدید   متاع فروشنده باید خرید
چو فرمود شه باغی آراستم   چمن گشتم و سرو پیراستم
بسرسبزی شاه روشن‌ضمیر   بپیروی فرهنگ فرمان‌پذیر
یکی سرو پیراستم بر چمن   که برپای او میخورند انجمن

سخن زین نمط هرچه دارد نوی   بدین شیوه نو کند پیروی
ولی باید اندیشه را تیز و تند   بر انش ساید ز شمشیر کند
سخن گستر آسان بر انگشت بود   که نظم سهیش از سخن بس بود
کسی کو جواهر برارد ز سنگ   بدشواری آرد سخن را بچنگ
غلط کاری این خیالات نغز   برآورد جوش دلم را بمغز
زگرمی سرم را پر از دود کرد   ز خشکی تنم را نمک سود کرد
خدا ام از بی بندگی آفرید   بجز بندگی ناید از من پدید
جنیک و بد مرد آموزگار   نپیچد سر از گردش روزگار
بهر جنس رندان ساز کاری کند   فلک بر ستیزنده خواری کند
نداری جهان خوی سازندگان   بسازد نوا با نوازندگان
چو ابریشمی بسته بینی بناز   مکن دست خود بر بریدن دراز
دو گوهر کان در بریشم کشی   کند دعوی آبی و آتشی
یکی کارگاه بریشم تند   یکی کارگاه بریشم زند
دو باشد مگو انگبین خانه را   فریبنده چون شمع پروانه را
کند یک مگس مایه خورد و خفت   بدزدی خورد یک مگس در نهفت
یکی زان مگس کانگبین گر بود   به از صد مگس کانگبین خور بود
گهی زیر ما گاه بالای ماست   اگر زیر و بالاش خم از دوتاست
درین پرده با آسمان جنگ نیست   کز آن پرده با کس هم‌آهنگ نیست
چه بازیچه کن چرخ بازیچه رنگ   نیارد درین چاردیوار تنگ

کسی را که گردون برارد بلند   همش باز در گردن آرد کمند
ز روباه سرخ ار کلاهش دهند   بخورد سگان سیاهش دهند
درین چارسو چند شاید بپای   شکم چارسو کرده چون چارپای
سر انگاه بر چار بالش نهیم   گزین کنده چار بالش دهیم
رباطی دو در دارد این دیر خاک   دری در گریوه دری در مغاک
نیاید کسی زان درین جا فراز   کز آن در برویش نگردند باز
فسرده کسی کو در آن چاه بست   چو برف اندر افتاد و چون یخ ببست
خنک برف کو جان بگرمی سپرد   بیک لحظه زاد و بیک لحظه مرد
نه افسرده شمعی که چون بر فروخت   شبی چند جان کند و آنگه بسوخت
کسی را که کشتی نباشد درست   شناور شدن واجب آید نخست
نه بینی که ماهی بدریای ژرف   نیندیشد از میغ باران و برف
شتابنده را ره صحرا حرام   برق داده به زانکه باشد جام
جهان آن جهان شد که از مکر و فن   که آب تو ریزد گهی خون من
سپهر آن سپهرست کز داغ و درد   گه ازرق کند رنگ ما گاه زرد
برین ره کسی پرده داند نواخت   که منجار این ره تو اند شناخت
بر صبر توان راه بردن بسر   سر راه دارم کجا راه بر
جهان وقف وقت آمدم مرگ پیش   که امید بردارم از عمر خویش
دگر باره غفلت نپاه آورد   سرم بر سر خوابگاه آورد
خیالی بخوابی بدر میبرم   بافسانه عمری بسر میبرم

به این پر کجا بر توانم پرید — ببالی چنین بر چه دانم رسید
بر تن جار سوی مخالف روان — نیم رسته کو پیرم و کو جوان
اگر وقع پیران در ارم بکار — جز اما نم از مردم روزکار
وگر با چنین تن جوانی کنم — بجان کشان زندگانی کنم
همان به که با هر کهن تازه — نایم بقدر وی اندازه
کمر تا رها کرده این بندرا — بیازارم این هر سه جندرا

در انصاف

جو فیاض دریا در آید بموج — ز کام صدف دُر برارد باوج
ازان آتش جون در آب افکند — زمین سایه بر آفتاب افکند
وگر باره دولت در آمد بکار — دل دولتی با سخن گشت یار
فرو رفت شب روز روشن رسید — ثنا سنگ را صبح صادق دمید
دگر باره بختم بیک خیز شد — نشاط دلم بر سخن تیز شد
جو دولت دهد بر کشایش کلید — ز سنگ سیه گوهر آید پدید
سه روز ار روزگارت نام — یک روز دانه است و یک روز دام
جو فرماند بنقش فرمان کن — بفرمان من کرد ملک سخن
براندا ختی کردم از راجبت — کران مملکت بر کر آید درست
درین شه کاتبان یاری کند — کر باشد کران شهریاری کند
خرد گفت آنکس بود شهریار — که باشد بشد بنده در شهریار

بدا نبود مش جیره یا زو بود — جهان بخشیش بی ترازو بود
بموران دهد کو بود مورخوار — دهد پیل را طعمه پیل وار
نه جون خام کاری که سستی کند — بکاه زدن خام دستی کند
ره آورد موری فرستد بپیل — دهد پشه را طعمه جبرئیل
همه کار شاهان شوریده خواب — از اندازه نشناختن شد خراب
که یک ره سر ازپای نشناختند — بستی کلاهی بر انداختند
بزرگ اندک و خرد بسیار برد — شکوه بزرگ ازبزرگست خرد
سخاهی که بی دانش آید بجوش — تو طبل دریده برارد خروش
مراتب نگه دار در وقت کار — شمردن تواند یکی را هزار
کم و بیش کالا جهان بر سنج — که حال بیاعت آید برنج
کمش در جهان شاه نوخیزرا — کزین کشت شیرویه پرویزرا
مزن راه بر سال خورده درخت — که ضحاک ازین کشت بی تاج و تخت
جهاندار جون ابر و جون آفتاب — باندازه بخشد هم آتش هم آب
بدریا رسد درفشاند ز دست — کند کوه را لعل بت
بهر جا که رایت برافد بلند — سرکینه را بر کشاید ز بند
بحمد الله این شاه بیدار هوش — که نازش خرست و نوازش فروش
ز هر سخن کوه تا برگ کاه — شناسد همه چیز را پایگاه
باندازه هر کرا مایه — دهاد و رسش را دهد بایه
ازان شد برو آفرین هایکیه — که در آفرینش ندارد نظیر

ازان برکس این مارا بازجست — بعنوان او نامه آمد درست
جز او هر کرا دیدم از خسروان — ندیدم دروحوی خلوت روان
سری دیدم از مغز پرداخته — بسی سر بنا پاکی انداخته
درو بوده دعوی وخوانی تهی — همه لاغریهای بیجه فربهی
همه صیرفی طبع بازارگان — حکم خوار جانکی خوارکان
همین رشته دیدم از لعل — ضمیری جو دریا و لفظی جو دُر
خریداری الحق خبیرارجمند — سخنهای من جون نباشد بلند
شنیدم که بالای این سبز فرش — خروسی سپیدست در زیر عرش
جو او بر زند طبع خود را دول — خروسان دیگر بکوبند بال
همانا که آن مرغ عرشی منم — که هر بامدادی نوایی زنم
بر آواز من جمله مرغان شهر — برارند بانگ ایت کویایی
نطامی ز گنجینه بگشای بند — گرفتار گنجینه تا جند جند
برون آی اگر صیدی افکنده — برون آر اگر گنجی اگنده
جنان گنج اگر بخت روزی بود — سزاوار گیتی فروزی بود
جو بر سکه شاه بستی زرش — همان خطبه خوان باز بر منبرش
شهی کا نجه در دور ایام اوست — بر خطبه و سکه نام اوست
سر سروازان و گردنکشان — ملک نصرة الدین سلطان نشان

جو محمود با فر و فرهنگ و شرم
جو داود پولاد ازو گشته نرم

فی المدح

بطغرای دولت ز محمودیان — بتو قسم نسبت ز داودیان
بهاریست هم میوه هم گل برو — سراینده و قمری و بلبل برو
نه بینی که در بزم جون نوبهار — درم ریزد و سر فشاند نثار
جو در جام گیرد می سال خورد — شبی جون بود لعل با لاجورد
جو شمشیر آتش برارد ز آب — میانجی کند ابر با آفتاب
بجا گشت شاهین او صید گیر — و شاهین گردون برارد نفیر
سپهر ش جو بر سر زند سر مهر — شکارش نباشد مگر ماه و مهر
که باشد کسی کو بدوران او — کند در دل آن سیرت و شان او
سر و روی آن دزد گرد خراب — که خود در ارش نسازد از ماهتاب
شراب از سراب از نشناختن — کند تشنه را در تک و تاختن
کلیجه کان بر دن ازو حیلها — فکندست بسیارسک را بجاه
دهد هر کسی را ز خود بهره — نباشد که همجو او شهره
دهد دیو عکس فرشته ز دور — و لیک این ز ظلمت بود آن ز نور
جرا بیشکن خواند اورا شه — کرامت از دکر خسروان بیشتر
اگر بیشکن بر نویسد ات — بود کی بشین حرف بروی کوا
سزد کر بود نام او کی بشین — که هم کی نشانست و هم کی نشین
با حیا او زنده شد ملک دهر — کوای من انکس که اورا است بهر

از آن زلزله کآسمان را درید / شد آن شهرها در جهان ناپدید
جهان لرزه افتاد بر کوه و دشت / که گرد از گریبان گردون گذشت
زمین گشته شد آسمان برقرار / معلق زد از بازی روزگار
برآمد یکی صدمه از نفخ صور / که ماهی شد از گاو و ماه دور
فلک را سلاسل ز هم برگسست / زمین را مفاصل ز هم برشکست
در اعضای خاک آب را بسته کرد / ز بس کوفتن کوه را خسته کرد
رخ یوسفان را برآورد میل / در حصارها را برآورد نیل
جهان را جهان برهم افشرد سخت / که افشرد کی کوه شد لخت لخت
نه یک رشته را مهره بر کار ماند / نه یک مهره در هیچ بازار ماند
نمانده یکی دیده بر جای خویش / جهان در جهان نعره زاندازه بیش
ز بس گنج کان روز بر باد رفت / شب شنبه آن گنج از یاد رفت
ز چندان زن و مرد برنا و پیر / برون نامد آوازه جز نفیر
چو ماند یکی رشته گوهری / دگر ره شد آن رشته جوهری
بکم مدت این حرز ویرانه بوم / بغیر وزی آباد تر شد ز روم
در آن رخنه مشکو که از رنج و تاب / شد آن ملکت دور اکنون خراب
نگونابد آن شاه فرخ سریر / دگرباره چون شد عمارت پذیر
گلین باورش را ز بیخ و بناز / بدیوار زرین بدل کرد باز
برآراست ویرانه را بگنج / ز دیباری ملکت برد رنج
ز هر گنجی اندوخت صد گونه باغ / برافروخت بر خانه صد چراغ

چو آباد شد آن ملکت خوب باد / خرابی ز درگاه او دور باد
زهی آفتابی که از دور دست / بنور تو بینم در او هر چه هست
چراغ ار چه باشد هم از جنس نور / جز او را بدو دید نتوان ز دور
نه آن شد کلهداری پادشاه / که دارد بگنجینه در صد کلاه
کله داری آن شد که بر هر سری / نهد هر زمان بر کلاه افسری
دماغی که آن در سر آرد غرور / ز سر تو کردی بشمشیر دور
چو عالی بود رایت و رای شاه / همش بزم خرم بود هم سپاه
توی رایت از نصرت آراسته / تو دو زر رای تو برخاسته
کیان که گذشتند از این بزمگاه / به سبزی اندر تو داری کلاه
تو کامروز بر خلق فرمان دهی / بنعمی خود از آفرینش بهی
کلهدار عالم توی در جهان / که از تست بر سر کلاه مهان
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد / توی بیش رای و توی بیش داد
چو در داد بیشی و بیشیت هست / شود که شوی در جهان بیش دست
برآری بدین هفت پیروزه کاخ / از این برده تنگ صیتی فراخ
بیا ای نظامی یکی جام می / خوری هم بآیین کاوس کی
ثنائی بدان طاس طوسی نواز / حق شاهنامه ز محمود باز
دو وارث شمار از دو کان کهن / ثنا در سخا و مرا در سخن
نوائی که در باده کرد بخت / حق وارث از وارث آمد بدست
من آن گفته ام کان سخن گفت / تو آن کن که از خلق نتوان نهفت

بگفتن مرا عقل توفیق داد / بگویندگان نیز توفیق باد
چو توفیق با هر دو در هم شود / سخن را یکی مایه در هم شود
بدین گل که ریحان باغ منست / بایوان تو شب چراغ منست
برآرای مجلس برافروز جام / که جلاب پخته است در خون خام
توی خور بباده ز من یاد دار / مرا لب بهرست معذور دار
بآن جام کارد در اندیشه هوش / همه سالهای خوردنت باد نوش
دلت تازه بادا و دولت جوان / تو بادی جهان را جهان پهلوان
برات تو در گردش روزگار / مبیناد در چرخ گردان نگار
بلندیت بادا ز چرخ کبود / که چرخ از بلندی نیاید فرود
تو شاهی بود صبح شمشیر تو / سپهر زمین رام در زیر تو
درفشنده تیغت عدو سوز باد / درفش کیان از تو پیروز باد
اگر چه من از بهر کاری بزرگ / فرستاده ام یادگاری بزرگ
مبادا از تو جز نو کس یادگار / و زین یادگار این سخن یادگار
سر فیلسوفان یونان گروه / جواهر چنین آرد از کان کوه

آغاز داستان

که چون یک ره آن شاه گیتی نورد / ز گردش بگردون برآورد گرد
بیونان زمین آمد از راه دور / وطن گاه پیشینه را داد نور
ره دانش سوی دانش آورد رای / پژوهش گری کرد با رهنمای

دماغ فلک را باندیشه سفت / در بسته کیمیا کشاد از نهفت
سخن را نشان جست بر رسمی / ز یونانی و پهلوی و دری
از آن پارسی دفتر خسروی / که [illegible] چو آب روان
ز دیگر سخنهای هر مرز و بوم / چه از جنس یونان چه از جنس روم
بز سودتا فیلسوفان همه / کند آنچ دانش بود ترجمه
ز هر در بدانش دری درکشید / از آن جمله دریائی آمد پدید
صدف چون ز هر دانشی گشت پر / پدید آمد از روم دریای در
نخستین طرازی که بست از قیاس / کتابیست کان هست گیتی شناس
دگر دفتر رمز روحانیان / کزو زنده مانند یونانیان
همان سفر اسکندری کاهل روم / بدو نرم کردندی آهن چو موم
کسانی که آن سفر برخوانده اند / بتکبیر ازو حرفها رانده اند
خبر یافته ازره کین و مهر / که در هفت گنبد چه دارد سپهر
کنون زان صدفهای گوهرفشان / برون ز استخوان خشک بین نشان
چنین چند نوباوه عقل و رای / پدید آمد از شاه کشورگشای
بآن کاردانی و کارآگهی / چو بنشست بر تخت شاهنشهی
اشارت چنان شد ز تخت بلند / که دانات نزدیک ما ارجمند
بجوید کسی بر کسی برتری / مگو از طریق هنرپروری
ز هر پایگاهی که والا بود / هنرمند را پای بالا بود
قرار آنچنان شد بنزدیک شاه / بدانش بود مرد را پایگاه

چو دانش به دولت روان کرد مهد / جهان سوی دانش نمود جهد
همه رخ بدانش برافروخته / ز فرزانگان دانش آموخته
ز سرهنگیان شاه دانش پسند / شد آوازه یونان بدانش بلند
کنون کان نواحی ورق در نوشت / زبان گشت و از نام دانش گذشت
سر نوبتی کو چه بر چرخ بست / بطاعت کش پیش یزدان نشست
نهانخانهٔ داشتی از ادیم / درو هیچ بندی نه از زر و سیم
یکی خرگه از شوشهٔ سرخ بید / در آن خانه افشانده مشک سپید
دلش چون شدی سیر از این کارگاه / در آن خرگه آوردی آرامگاه
نهادی کلاه کیانی ز سر / ز خدمتگری چست بستی کمر
زدی روی بر روی آن ریگ پاک / برآوردی از دل دمی دردناک
ز رفتن سیاهی برآراستی / ز آینده هم یاری خواستی
دعا کردنش بین چه در پرده بود / همانا که شاهی دعا کرده بود
دعا کاید از راه آلودگی / نیارد جز از مغز پالودگی
چو صافی بود مرد مقصود خواه / دعا زود یابد بمقصود راه
سکندر که آن پادشاهی گرفت / جهان را بدین نیک رایی گرفت
نه از غافلان بود کز روی وی / بد و نیک را برنگیرد شی
بکس بر جوی جور نگذاشتی / جهان را بدین نکته داشتی
بدین بود تا بود پیمان او / که شد هفت کشور بفرمان او
بتدبیر کارآگهان دم گشاد / ز کارآگهی کار عالم گشاد

اگر ترکی ترک روی کلاه / بهندو بجستی جوزی بارگاه
شنیدم که هر جا که راندی گروه / نبودی درش خالی از شش گروه
ز پولادخایان شمشیرزن / کمربسته بودی هزار انجمن
وز افسونگران چند جادوپرست / که بی ایشان شدی بندها درست
زبان‌آوران کز وقت شتاب / کلیچه ربودندی از آفتاب
حکیمان باریک بین پیش از آن / که در انجام اندیشهٔ خویش از آن
ز پیران زاهد بسی نیک مرد / که در شب دعایی تواند کرد
به پیغمبران نیز بودش پناه / وزین جمله خالی نبودش سپاه
چو کاری که پیش باز آمدی / بمشکل گشادن نیاز آمدی
ز شش کوکبه صف برآراستی / ز هر کوکبه یاری خواستی
باندازهٔ جهد خود هر یکی / در آن شغل یاری نمودی بسی
بجنبیدن رقیبان یاری کشش / گشاده شدی آن گره بر درش
بتدبیر پیران بسیار سال / بدستوری اختر نیک فال
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی / دو اسبه غرض پیش باز آمدی
کجا دشمن آمدی سخت کوش / که پیچیدی از سخت کوشیش گوش
به پیغامش اول زر انداختی / بزرگان خود را چو زر ساختی
اگر دشمن از زر بدی دشمنش / بدشمن شدی کار چون آهنش
که آهن نبودی بر آن در کلید / بافسونگری چاره کردی پدید
گر افسون از آن چاره ره یافتی / بزد زبان دان فرج یافتی

چو زخم زبان هم نبودی پسند / ز رای حکیمان شدی بهره‌مند
حکیم ار ز چاره هراسان شدی / بزهد و دعا سختی آسان شدی
گر از زاهدان بودی آن کار بیش / به پیغمبران بردی آن کارش
وگر زین همه بیش بودی شمار / بایزد بنالیدی انجام کار
بپایندهٔ بخت بیدار او / شدی یار او سختی کار او
ز هر عبره کان در شمار آمدی / نمودار عبرت بکار آمدی
ببزم طرب یا بشغل شکار / ندیدی ببازیچه در هیچ کار
یکی روز می خوردن آغاز کرد / در خرمی در جهان باز کرد
برامش نشستند رامشگران / کشیدند بزمی گران تا گران
سرایندهٔ بود در بزم شاه / که شه را درو بیش بودی نگاه
وشی جامهٔ داشتی هفت رنگ / چو گل تار و پودش برآموده رنگ
تماشای آن حلهٔ نغز باف / دل شاه را داد بر روی طواف
بر آن جامه چون گل برافروخته / ز کرباس خام استرش دوخته
خداوند آن جامهٔ نغز کار / بر آن جامه زد تا بسی روزگار
ز بس رخنهٔ روز و تاراج کرد / وشی پوشش آن جامه شد لاجورد
چو خندید بر یکدگر تار و پود / سراینده را آخر آمد سرود
کهن جامه را کرد سازی دگر / وشی پوشش کرد استرش برزبر
چو در چشم شاه آمد آن جامه زشت / بدو گفت کای مدبر بدسرشت
چرا پردهٔ گل ز گل ریختی / بخار مغیلان در آویختی

حریرت چرا کرد بر تن پلاس / چه داری شه پیش گوهرشناس
زمین بوسه داد آن سراینده مرد / بجان و سر شاه سوگند خورد
که این جامه است آنچه بود از نخست / ز پوشش دگرگونه نقشی نرست
جز این نیست کز تو عمل کرده‌ام / درون را به بیرون بدل کرده‌ام
خلق بود بیرون نهفتم ز شاه / خجل‌تر شدم چون درون یافت راه
شه از پاسخ مرد دستان سرای / فرو ماند سرگشته لختی بجای
از آن پس که خلقان او تازه کرد / بخلعتش کرم بیش از اندازه کرد
ز گریه بپیچید در گریه گفت / که پوشیده بد راز ما در نهفت
که از راز ما بر گشایند بند / بگیرد جهان در جهان بوی کند
چو از نقش دیبای روی طراز / مرقعه زینسان گشایند باز
بر ارما درین مجمر نقره پوش / چو عود سیه بر نیاریم جوش
که خوبان نکاستند عود و بید / کنند از سر خنده دندان سپید
بیا زای مغنی ره دلپسند / برآوار آن ارغنون بلند
رهی کان ز محنت رهایی دهد / بتاریک شب روشنایی دهد

در قولها مختلف که چرا اسکندر را ذوالقرنین گفتند

سخن را نگارندهٔ چرب دست / بنام سکندر چنین نقش بست
که صاحب دو قرنش از آن بود نام / که بر مشرق و مغرب او داشت کام
بقول دگر آنکه بر پای جم / دو دستی زدی تیغ تا صبحدم

همان قول دیگر که در وقت خواب
بقول دگر گو بسنجیده داشت
دگر داستانی زد آموزگار
دگر گونه گوید جهان فیلسوف
که چون بر سکندر سر آمد زمان
زمینش که یونانیان داشتند
دو نقش دگر بت پیکر نگار
دو قرن از سر هر یک انگیخته
لقب کرد شان مردم باستان شناس
که هر پیکری کایزد آراستش
جوان هر سه پیکر بدان دلبری
ز یونان بدیگر سواد اوفتاد
شنا رفت از ایشان بهر مرز و بوم
کان برد شان کابجه و بس زردشت
از آن روی در شبهت افتاده اند
جز این گفت با من خداوند هوش
بدان گوش بون تاجی انگیخته
ز در گوش را گنج ازان داشتی
بجز سر تراشی که بودش غلام

دو قرن فلک بسته از آفتاب
دو گیسو پس پشت پیچیده داشت
که عمرش دو قرن آمد از روزگار
ابو معشر اندر کتاب الوف
نبود آن خلل خلق را در گمان
بکاغذ برش نقش بگماشتند
یکی بر یمین و یکی بر یسار
برو لاجورد و زر آمیخته
دو فرخ فرشته ز روی قیاس
فرشته بود بر عجب وراستش
که برد از دو پیکر همه پیکری
حدیث سکندر بدو کرد یاد
برآرایش دست کاران روم
دو فرخ فرشته که اسکندرست
که صاحب دو قرنش لقب داده اند
که بیرون ز اندازه بودش دو گوش
ز در داشتی طوقی آویخته
چو گنجش ز مردم نهان داشتی
سوی گوش او کس نبردی پیام

چو آن غلام از جهان درگذشت
تراشنده استادی آمد فراز
چو موی از سر مرزبان باز کرد
که گر راز این گوش پیرایه پوش
جهانت دهم گوشمال آن نفس
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد
نگفت آن سخن با کس اندر جهان
ز پوشیدن راز شد روی زرد
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ
به پیغوله‌ای دید جایی شکوف
که شاه جهان دارد از خر دو گوش
سوی خانه آمد با خستگی
شنیده چنان شد که آن چاه جست
ز چه سر برآورد و بالا کشید
شبانی بیابانی آمد ز راه
برسم شبانان ازو نیشه خواست
دل خود بدان نیشه بگذاشتی
برون رفته بد شاه روزی بدشت
نئی دید کان دور می زد شبان

بگر تراشنده محتاج گشت
بپوشید کس سوی او ... ز
بدو مرزبان گفت آواز کرد
بگوش آورم کار در کس بگوش
گر این گفتنی را بگویی بکس
سخن بیخ زبان را فراموش کرد
چو گفتش همی داشت در دل نهان
که پوشیده رازی دل آزرده کرد
ز دلتنگی آمد بدشت فراخ
فگند آن سخن را در آن چاه ژرف
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش
نگهداری آمد زبان بستگی
بر آهنگ آن ناله نالی برست
همان دست دزدی بکالا کشید
نئی دید بر رسته از قعر چاه
نخستش ببرید و زد زخم و انگه
بدان نی دل خویش خوش داشتی
بدان دشت آن پرچمان بگذشت
شد آن مرز شوریده بر مرزبان

چنان بود در ناله‌اش این براز
شه از ناله‌ی نی چنان گرم گشت
در آن داوری ساعتی پی فشرد
شبان را بخود خواند و پرسید راز
که این نی ز جایی برآمد بلند
بزخم خود از گرد که دشت پاک
در و جان هم از عشق جان منست
شگفت آمد آن داستان شاه را
چو بنشست خلوت فرستاد کس
بدو گفت کای مرد آهسته رای
که راز مرا با که پرداختی
اگر گفتی آزادی از تند میغ
تراشنده کین داستان را شنید
نخستین بنوک شه راه رفت
که چون شاه با من چنان کرد عهد
از آن راز پنهان دلم سفته شد
نگفتم جز این با کس ای نیک رای
چو شه دید راز جگر سفت او
بفرمود کارد رقیبی شگرف

که دارد سکندر دو گوش دراز
که پولاد از خشم او نرم گشت
بر آهنگ آن ساز او پی نبرد
شبان قصه‌ی نی بدو گفت باز
که شیرین‌تر است از نیستان قند
نشد کرد از او تا نشد زخم ناک
بدین بی زبانی زبان منست
ابر برد سوی وطن راه بجا
تراشنده را سوی خود خواند بس
سخنهای سربسته را برگشای
سخن را بگوش کی انداختی
وگر نه سرت را برد سیل تیغ
به از راست گفتن صوابی ندید
دعا کرد و با آن دعا کرد گفت
که بر تیغ کشتم بر عروسان عهد
حکایت بجایی فرو گفته شد
وگر گفته ام باد خصم خدای
درستی طلب کرد در گفت او
نی ناله پرورد از آن چاه ژرف

چو در پرده‌ی نی نفس یافت راه
شده در عوض کار شاه جهان
بنیکی سراینده را یاد کرد
چنان دان که این غنچه‌ی لعل و در
بخاری که در سنگ خارا شود
مغنی برآر اول صبح بام

همان راز پیشینه بشنید شاه
نهفته بکس راز ماند نهان
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد
شکوفه کند هرچه آن گشت پر
سرانجام کار آشکارا شود
بزن زخمه بر تخته‌ی روز خام

قصهٔ اسکندر با شاهزاده و فتح سکندر بدانچه او گفت

چنین گوید آن نغز گوینده پیر
که روزی کمر شاه چینی کلاه
بطاق دو ابرو در آورده خم
همی داشت تابنده چون آفتاب
شکسته چنان کار در کام او
دل شه که آیینه بود پاک
بفرمود تا کاردانان روم
مگر چاره‌ی آن پری وش کنند
کسانی که در پرده محرم بدند
در آن تب بسی چاره‌ها ساختند
ز آن سرخ سیب از تبش گشت

که از فیلسوفان نبودش نظیر
نشست از بر گاه روزی بگاه
که بسته بر خنده‌ی جام جم
ز بحران تب یافته رنج و تاب
رسیده بنومیدی انجام او
از آن دردمندی شده دردناک
خردمند نزدش ز هر مرز و بوم
دل ناخوش شاه را خوش کنند
در آن داوری کو فراهم شدند
تنش را ز تابش نپرداختند
ز ابروی شه دور شد از گره

از انجام شه دل در او بسته بود   ز تیمار بیمار دلخسته بود
فرود آمد از تخت و بر شد ببام   که شوریدگی کم پذیرد مقام
یکی لحظه پیرامن بام گشت   نظر کرد از آن بام در کوه و دشت
از آن پستی کوه و صحن بلند   شبان دید در پیش او گوسفند
همایون یکی پیر با فر و هوش   کلاه و سرش هر دو کافور پوش
در آن دشت میگشت بی مشغله   کهش در گیا روی و گه در گله
دلش زان شبان اندکی برگشاد   که زیبا منش بود و زیرک نهاد
فرستاد کاوردش از راه پست   بدان خسروی بام عالی نشست
رقیبان بفرمان شه تاختند   شبان را بخواندن سرافراختند
بر آمد شبانه بنزدیک شاه   سراپرده دید بر اوج ماه
خبر داشت از شه که اسکندر است   نمودار فالش بلند اختر است
زمین بوسه دادش که پرورده بود   که خدمت خسروان کرده بود
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند   بکنج خویش نکته‌ای چند راند
بدو گفت کز قصه کوه و دشت   فرو خوان بمن بر یکی سرگذشت
که دلتنگم از گردش روزگار   مگر خوش کنم دل با موزگار
شبان گفت کای خسرو دستگیر   ز تاج تو عالم عمارت پذیر
ز تخت زرت ملک پر نور باد   ز تاج زرت چشم بد دور باد
نخستم خبر ده که تا شهریار   ز هر چه بر خاطر آرد غبار
بدان تا سخن گوی آن ره برد   سخن گفتن او بدان در خورد

پسندید شاه از شبان این سخن   که این قصه را باز جست اصل و بن
نگفت از سر داد و دین پروری   سخن چون بیابانیان سرسری
بدو حال آن نوش لب باز گفت   شبان چون شد آگه ز راز نهفت
دگر باره خاک زمین بوسه داد   وز آن پس دعاهای دیگر کرد یاد
چنین گفت کانگه که بودم جوان   نکردم بجز خدمت خسروان
از آن بزم داران که من داشتم   وز ایشان سر خویش بفراشتم
ملکزاده‌ای بود در شهر مرو   پری طلعتی چون خرامنده سرو
سهی سرو را گشت بالاش پست   دماغ گل از خوب روییش بست
عروسی ز یابین پرستان او   کزو بود خرم شبستان او
شد از گونه‌ای چشم زخمی نژند   تب آمد شد آن نازنین دردمند
در آن تب که جز داغ و دودی نداشت   بسی چاره کردند سودی نداشت
سهی سرو لرزنده چون بید گشت   چنان شد که از خلق نومید گشت
ملکزاده چون دید کان دلستان   بکار اجل گشت همداستان
از آن پیش کان زهر باید چشید   از آن نوش لب خویشتن در کشید
ز نومیدی او بیکبارگی   گرفت از جهان راه آوارگی
در آن ناحیه بود از اندیشه دور   بیابانی از کوه و از بیشه دور
بنی وادی و غار و ویران درو   کنام پلنگان و شیران درو
درو رستنی را نه بیخ و نه برگ   بنام آن بیابان بیابان مرگ
کسی کو شدی ناامید از جهان   در آن محنت آباد گشتی نهان

ندیدند کس را کز آن شوره دشت   بپا و اگر خویشتن باز گشت
ملکزاده از رنج و اندوه سخت   سوی آن بیابان گراید رخت
رفیقی وفادار دیرینه داشت   که مهر ملکزاده در سینه داشت
خبر داشت کان شاه اندوهناک   در آن ره کند خویشتن را هلاک
چو دزدان ره روی را باز بست   سوی او خرامید تیغی بدست
بنشناس بانگی برو زد بلند   برو حمله برد و ورا افکند
چو افکنده بودش چو سرو روان   فرو هشت برقع بروی جوان
سوی خانهٔ خود بیک ترکتاز   بچشم فروبستش آورد باز
نهان خانه‌ای داشت در زیر خاک   نشاندش در آن خانه اندوهناک
یکی زان سواران برو برگماشت   که او راز پوشیده پوشیده داشت
بآبی و نانی قناعت نمود   وزینش خبر بیش رخصت نبود
ملکزاده زندانی و مستمند   دل و دیده و دست هر دو به بند
فرو ماند سرگشته بر حال خویش   که نارفته چون آمد آن راه پیش
جوانمرد کو بود غمخوار او   کمر بست در چارهٔ کار او
عروسش بش دیده را چاره ساخت   دلش را بصد گونه شربت نواخت
طبیبی طلب کرد علت شناس   که آینده را داشت باید سپاس
پری رخ ز درمان آن چیره دست   از آن تاب و آن تب بیکباره رست
همان آب و رنگش در آمد که بود   تماشاگری کرد و شادی نمود
چو گشت از دوا یافتن تن درست   دوای دل خویش را چاره جست

جوانمرد چون دید کان خوب چهر   ملکزاده را جوید از راه مهر
شبی خانه از عود پر طیب کرد   یکی بزم شاهانه ترتیب کرد
چو آراست آن بزم چون نوبهار   نشاند آن گل سرخ را بر کنار
شد آورد شاه نظر بسته را   پی از دم اژدها رسته را
ز رخ بند برقع بر انداختش   در آن بزمگه برد و بنواختش
ملکزاده چون یکزمان بنگرید   می و مجلس و نقل و معشوقه دید
از آن دوزخ تنگ تاریک رست   همش حور حاصل شده هم بهشت
چه گویم که چون بود از آن خرمی   بود شرح از این بیش نامحرمی
شهنشه چو گفت شبان کرد گوش   بمغز دمیده در آورد هوش
بر آشوفت از آن رنج و آرام یافت   کز آن پر پخته‌یی خام یافت
درین بود خسرو که از بزم خاص   برون آمد او از ره بر خلاص
که آن مهربان شاه خسروپرست   باقبال شه عطسه‌ای داد درست
شبان چون به شه نیکخواهی نماند   مدارای شاهش بشاهی نشاند
کسی را که پاکی بود در سرشت   چنین قصه‌ها را تواند نوشت
سزا تا بدان مردم گوهری   چو نور است از تابش مشتری
نشانده که نیت شوریده مغز   بهره نباشد ز کالای نغز
کسی کو سخن با تو نغز آورد   بدل بشنوش کان ز مغز آورد
زبانی که دارد سخن ناصواب   بخاموشیش داد باید جواب
مغنی یکی بنای رود   که اندیشه در مغز باید فرود

چنان برکش این نغمهٔ نغز را
که ساکن کنی در سر آن مغز را

قصهٔ ارشمیدس با کنیزک که سکندرش داده بود

هم از فیلسوفان آن مرز و بوم
که بود از ندیمان خسرو خرام
زیونانیان محتشم زاده
خزینه بینی داشت خوب بینی
خردمند و با رای و با فر و هوش
ارسطوش فرزند خود نام کرد
سکندر بدو داد دیوان خاص
کنیزی که خاقان بدو داده بود
بدان خوب روی منزبیشه داد
چو صیاد را آهو آمد بدست
بدان ترک چینی چنان دل سپرد
ز مشغولی او بنی روزکار
سراینده استاد را روز درس
که گوی چه ره زد منزبیشه را
بتعلیم او بر دشا کرد صد
اکار شمیدس نبودی بجای

چنین گفت پیری ز پیران روم
منزبیشهٔ ارشمیدس بنام
ندیده چنو گیتی آزاده
بیونان نبد خوبتر زو کسی
بتعلیم دانش گشاینده گوش
بتعلیم او خانه بذرام کرد
گزو دید غمخوار کار اخلاص
بروس آن زر زرمش افتاده بود
منزبیشه را دل باندیشه داد
نشد سیر از آن آهوی شیرمست
که هندوی غم رخت از آن خانه برد
نیامد بتعلیم آموزکار
ز تعلیم او در دل افتاد بس
چه شوریده در موش اندیشه را
که آموختندی از و نیک و بد
رسنمای

سراینده بسته کسی در سخن
وگر بودی او یک تنه یادگیر
نیوشنده یک تن که بخرد بود
منزبیشه را پیش خواند اوستاد
چه مشغولی از دانشت باز داشت
چنین باز داد ارشمیدس جواب
مرا بیشتر زین که بنواخت شاه
جوانی و زینسان بتی خوب چهر
بدان صید واماندهام زین شکار
چو استاد دانست کان تیزهوش
بگفت ان پری روی را پیش من
ببینم که تاراج آن ترک تاز
شد آن بت برشنده فرمان پذیر
برانگیخت دانا یکی تلخ جام
ز خلطی که بازار کارش کند
بپرداخت از شخص او مایه دار
فضولی که ان مایه آمد بزیر
چو پر کرد از آن خلط و آن مایه طشت

که آن سکه نو بود نقد کهن
سخن گوی را برکشیدی ضمیر
ولی با بخردان بهتر از صد بود
که چون نیست که با یاری تو یاد
به بی دانشی عمر نتوان گذاشت
که بر تشنه آب ز جوی آب
بمن داد چینی کنیزی چو ماه
بدان مهربان چون نباشم بمهر
که یک دل نباشد دلی در دو کار
بشهوت پرستی برآورد جوش
بیاید فرستادی ای انجمن
تو از سر علم چون داشت باز
فرستاد بت را بدانای پیر
که از تن برون آورد خلط خام
یکی انک خونزا فزایش کند
دوتا کرد سرو سهی سایه وار
بطشتی در انداخت دانا دلیر
بت خوب در دیده ناخوب گشت

طراوت شد از روی و رونق ز رنگ
بخواند آن جوان منزمند را
که بستان دلارام خود را باز
جوانمرد چون در صنم بنگریست
بگا انک من دوستدارش بدم
بهز سود انا که از جای خویش
سر طشت پوشیده را بر گرفت
بود گفت کان بود دلدار تو
دلیل انک با پیکر آن کنیز
چو این مایه در تن نمی داشتیش
چه باید ز خود خلط پرداختن
مزن آب خود در این تیره خاک
در آن قطرهٔ آب نا ریخته
بچندان کنیزان وحشی نژاد
یکی جفت همتا ترا بس بود
ازان مختلف رای شد روزگار
چو یکرنگ خواهی که باشد بسر
چو دید ارشمیدس کان ای روم
بعذر چنین پای او بوسه داد

شد آن نقرهٔ زیبق آب و سنگ
بدو داد معشوق دلبند را
ببر شادمانه سوی خانه باز
باستاد گفت این زن زشت کیست
همه ساله در بند کارش بدم
بیارند آن طشت پوشیده پیش
دران داوری ماند گفتی شگفت
بدین بود مشغولی کار تو
از این بودنی بود بیشت عزیز
بصورت زن زشت می خواهیش
بدین خلط و خون عاشقی ساختن
کزان آب شد آتشت تابناک
بسی خرمیت آمیخته
بده خرمن عمر خود را بباد
که بسیار کس مرد بیکس بود
که دارد بذر صفت وما در چهار
چو دل باشش یک یار و یک بذر
چگونه کشد انگبین را ان موم
وزان پس نظر سوی دانش نهاد

دگر ره چو سبزی در آمد بشاخ
بنفشه دگر باره شد مشک پوش
گل روی آن ترک چینی شکفت
دل ارشمیدس در آمد بکار
ز تعلیم دانا برآورد گوش
پری وار با آن پری چهره بست
عتاب خود استاد از و دور داشت
چو بگذشت از ین داستان چند سال
گل سرخ بر دامن خاک ریخت
فرو خورد خاک آن پریزاده را
فلک بیشتر زینک آزاده بود
همان مهر خدمتگری پیشه داشت
بیاد نهاده رخش ماه را
خجسته گلی بود در خورد او
چو چشم مرا چشمهٔ نور کرد
رباینده چرخ آنجا نشین بود
بخشنودی کان مرا بود از و
مرا طالعی طرفه بود از سخن
چو حلوای شیرین همی ساختم

سهی سرو را گشت میدان فراخ
سر نرگس از مستی آمد بجوش
شمال آمد و راه میخانه رفت
چو مرغان پرنده در مرغزار
در عیش بگشاد بر ناز و نوش
چه این کنی کونان چون تو زیست
دلش را بدان عشوه مغرور داشت
غزالشد آن چشم چینی غزال
سراینده بلبل ز بستان گریخت
چنین چون پریزاد کان ماده را
از ان به کنیزی مرا داده بود
همان کاردانی در اندیشه داشت
فرس طرح کرده بنی شاه را
بجز من نه کس در جهان مرد او
ز چشم منش چشم بد دور کرد
که گفتی که تا بود مرگ نبود
چه گویم خدایا د خشنود از و
که چون نو کند داستان کهن
چو حلوا گنی خانه پرداختم

چو آن گنج بیلی گشادم حصار / دگر گوهری کردم آنجا نثار
کنون نیز چون شد عروسی بسر / بر خوان ببردم عروسی دگر
ندانم که با داغ چندین عروس / چگونه کنم قصه روم و روس
به ارنا رم اندوه بشینه بیش / بدین داستان خوش کنم جان خویش
مغنی ره باستانی بزن / مغانه نوای مغانی بزن
من بی نوا را از آن یک نوا / گرانی کن و گرم تر کن هوا

حکایت ماریه که از ارسطو علم اکسیر آموخت

کهن فیلسوف جهان آزمای / سخن را چنین کرد برقع گشای
که قبطی زنی بود در ملک شام / ز خیری پدر ماریه کرده نام
یکی قلعه ماریه داشته / ز بیداد بدخواه بگذاشته
بد و گشته بدخواه او چیره دست / بکارش در آورده گیتی شکست
چو کارش ز دشمن بجان آمده / بدرگاه شاه جهان آمده
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش / شود خرم از ملک آباد خویش
بدستور خود برد شه را پناه / بدان داوری گشته زو دادخواه
چو دید او که دستور دانش پژوه / دهد درس دانش بچندین گروه
ازان داد خواهی سر انداخته / برو دانش آموزی آسان شده
دل از قصه داد و بیداد شست / بتعلیم دانش کمر بست چست
بخدمتگری پیش دانای دهر / پرستنده گشته گستاخ بهر

ز دیگر کنیزان پایین پرست / جز او کس نشد محرم آبدست
ز پرهیزکاری که بود اوستاد / طهارت بسر کرد کو رخ گشاد
ز دستی چنان کاب ازو می چکید / جز آبی که بر دستش آمد ندید
چو زن دید کاستاد پرهیزکار / ز کافور او گشت کافور بار
ز میلی که باشد زنان را بمرد / هوای دلش گشت یکباره سرد
منش داد بر دانش آموختن / پشیمان شد از آتش اندوختن
ارسطوی دانا بر آن دلنواز / در دانش خویشتن کرد باز
بسی در دریای ناسفته سفت / بسی گفتنیهای ناگفته گفت
از آن علم کاسان نیاید بدست / یکایک خبر دادش از هر چه هست
زن دانش آموز دانش پرست / چو لوحی ز هر دانشی در نوشت
سر و گیسوی خویشتن کرد رای / که رسم نیا را بیارد بجای
چو دستور دانا چنان دید کار / که بی گنج نتوان شدن شهریار
بدان جوهر انداخت اکسیر زر / باکسیر خود کرد اکسیر گر
بآن داوری دستکاری نداشت / بآیین خود برگ و رای نداشت
بآن کیمیا ماریه میر گشت / لقب نامه علم اکسیر گشت
چو از دانش خویش دستور شاه / بکیمی چنین دادش آن پایگاه
بدستوری شه سوی کشورش / فرستاد با گنج و با لشکرش
شتابنده چون سوی لشکر شتافت / بآمنگی مملکت باز یافت
جهان گشت مستغنی از تخت و تاج / که برداشت از کشور خود خراج

باکسیرکاری چنان شد تمام / که کردی زر پخته و سیم خام
زبس زر که آن سیم تن بار کرد / در گنج بر خاکیان باز کرد
چو زر در ترازوی آن گنج سنگ / که آورد زر بی ترازو بچنگ
ز لشکرکشش کس نیامد بدست / که بر بارگی نعل از زر نبست
بدرگاه او هر که زر داشتی / اگر خربدی زین زرد داشتی
زبس زر که بر زیور افراشته / سگان را ز زنجیر زر داشته
گروهی حکیمان دانش پرست / ز اسباب دنیا شده تنگدست
از آن گنج پنهان خبر یافته / بدیدار گنجینه بشتافته
نمودند خواهش بدان کان گنج / که درویش آورد ما را برنج
ندانیم چون دیگران پیشه / یکی در جهان کردن اندیشه
ز کسب جهان دامن افشانده ایم / بقوت یکی روز در مانده ایم
تواند که بانوی عاجز نواز / گشاید بما بر در گنج باز
در آموزد از رای و تدبیر خویش / بما چیزی از علم اکسیر خویش
جهان را چنین گنج گوهر بسیست / کلید در گنج با هر کسیست
که قوت را چاره سازی کنیم / ز خلق جهان بی نیازی کنیم
زن کاردان ای روشن ضمیر / بآن خواسته گشت خواهش پذیر
یکی منظری بود با آب و رنگ / مقرنس برآورده از خاره سنگ
عروسانه برشد بدان جلوه گاه / پرندی سیه کرده بر گرد ماه
برآموده چون نرگس مشک بید / بموی سیه بر نهاده سپید

صلیبی دو گیسو چو مشکین کمند / دران مهره آورده با پیچ و بند
بنظارگی گفت گیسوی من / ببینید در طاق ابروی من
نمود از اکسیر برناییم / ببینید در صحن بیناییم
نیوشند کانرا درین داوری / غلط شد زبان زبان آوری
یکی گفت اشارت بدان مهره بود / که برآب تابنده چون زهره بود
یکی راز پوشیده از موی جست / که آن مهره با موی دید از نخست
گروهی بر یک بآن پیشه را / خلافی پدید آمد اندیشه را
ازان قصه هر یک دمی می شمرد / بفرهنگ دانا کسی ره نبرد
دگر روز خواهش برآراستند / دران باب فصلی دگر ساختند
پری روی بر طاق منظر نشست / نشاندان تنی چند را زیر دست
سخن راند از گنج و از خواسته / چو سربسته گنجی برآراسته
حدیث سر کوه و مردم گیا / که سازند ازو زیرکان کیمیا
مران سنگ اعظم که کان زرست / سخن بین که چون کیمیا گوهرست
بپوشید کی کرد رمزی پدید / در آهنین قفل زرین کلید
بدانا رسید این سخن گنج یافت / بنادان رسید انده و رنج یافت
که آن کیمیا را که در کیاست / کیای قلم گوهر کیمیاست
ازین کیمیا نامه چرب دست / درینی بخند انک خواهندست

کسی را بود کیمیا در نورد / که او عشوه کیمیا گو نخورد

دزد تمیشه

شنیدم خراسانیی بود چست / به بغداد شد چون شدش کار سست
وی چند بر کار کردی شگفت / خراسانی آمد دمش درگرفت
ازان دم که اهل خراسان کنند / به بغدادیان بازی آسان کنند
هزارش عدد بود مصری چو موم / زری کان نخجان زرنبا شد بروم
بسوهان یکایک همه خرد سود / برآمیختش با گل سرخ زود
در آن سرخ گل مهره‌ای چند ساخت / بآن مهره‌ها بین که چون مهره باخت
بعطاری آن مهره‌ها برشمرد / بمهر خود آن مهره‌ها را سپرد
که این مهره در حقه‌ای باز / زهی مهره دزد وزهی مهره باز
بدیناری این بر تو بفروختم / وزو کیسه‌ای سود بردوختم
چو وقت آید این را که داری بگنج / بده وا خرم من زهی کان گنج
بپرسید عطار کین را چه نام / بگفتا طبریک سخن شد تمام
منم واصل کیمیا در نهفت / بگوهرشناسی کسم نیست جفت
علمای من چون در آید بکار / یکی ده کند ده صد و صد هزار
درستی صدم داد باید نخست / که گرده هزار از من آن صد درست
همان استواران مردم‌شناس / بمن برگمارید و دارید پاس
که آید زمن دستکاری شگرف / بیارید با من درین کار ژرف
وگر خواهم از راستی در گذشت / زمن سر بریدن شما شمع و طشت

چو ده کاسه ماند ازان زر بجای / دران دست کاری بیفشرد پای
یکی کوره‌ای ساخت چون زرگران / دمی داروی کرد چیزی دران
فرستاد در شهر بالا و پست / طبریک طلب کرد و نامد بدست
هم آخر رفیقان آن کارگاه / بعطار پیشینه بردند راه
گل سرخ رو را بدینار زرد / خریدند و بردند نزدیک مرد
خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد / نمود آشکارا یکی دست برد
بکوره در افشاند آتش بتیز / بجا ماند زر وان دگر بار ریز
سبیکه فرو ریخت در نای تنگ / برآمد زر سرخ یاقوت رنگ
بگوش خلیفه رسید این سخن / که نقد نو آمد بکان کهن
زری دید با سود همره شده / دران کدخدایی یکی ده شده
بامید گنجی جهان گوهری / بسی کرد با او نوازشگری
ازان مغربی زر مصری عیار / فرستاد نزدیک او ده هزار
که این را بکار آور ای نیک رای / که من حق آن با تو آرم بجای
کشد استواران ما از تو دست / که نزدیک ما استواریست
بدان آزمایش که جست آمدی / بجز این معنی درست آمدی
خراسانی آن گنج بستد بناز / چو هندو که بت برترک تاز
گریزنده خانه را پی گرفت / شبی چند با غافلان می گرفت
بخفت و بخفتن بجنباندشان / چو برخاست بر خاک بنشاندشان
سواران تازی غلامان کار / باندازه بخرید و بربست بار

برای که دیده نشانش پدید / چنان شد که کس در جهانش ندید
خبر باز جست از طبریک فروش / بخندید کان طرزش آمد بگوش
که افسون ز افسونگری بشنوی / نگو تا با فسون او نگروی
درین داوری هیچ کس دم نزد / که در پارسی کیمیا کم نزد
سکندر ز یونان خبردار شد / که بر گنج زر ماریه مار شد
بشه باز گفتند کان ماده شیر / بصید افکنی گشت خواهد دلیر
زنی کاردانست و نامی‌شناس / نداند کسی گنج او را قیاس
ازان بیشتر گنج درساختست / که قارون بخاک ره انداختست
گرش سر نبرد سر تیغ شاه / جهان زود گیرد بگنج و سپاه
سپاه آورد دشمنان را به رنج / سپاهی نکو داد گر کرد گنج
بآزار او شه شتابنده گشت / زگرمی چو خورشید تابنده گشت
بتدبیر آن شد که آن جان پاک / بتدبیر دشمن برارد هلاک
جو از آتش خشم شاهنشهی / بدستور دانا رسید آگهی
بسیچید در خدمت شهریار / بسی چربی آورد با او بکار
که آن زن زنی پارسا گوهرست / جهانجوی را آگهی چاکرست
کمر بسته است در ملک شام / بگوهر کنیزک بخدمت غلام
بسی گشته چون چاکران گرد من / بچندین هنر گشته شاگرد من
منش دل بدانش برافروختم / نهانی دو چیزی آموختم
که چندان بدست آرد از برگ و ساز / که گردد ز خلق جهان بی نیاز

برو طالعی دیدم آراسته / جهاندار از گنج و از خواسته
جز او هر که آن صنعت آرد بکار / چو ندارد آن گنج او در شمار
بشیاری طالع ماه سنج / بجز ماریه کس نشد مار گنج
کنون کان کفایت بدست آمدش / بجای نیاکان نشست آمدش
چو شه بوزش رای دستور یافت / دل خویش ازان داوری دور یافت
چو دستور کرد از دل شه ربود / سوی ماریه کس فرستاد زود
بفرمود تا عذر شاه آورد / همان قاصدی سر براه آورد
زن کاردان چون شنید این سخن / گشاد از ره تازه گنج کهن
فرستاده را برآراست کار / فرستاد گنجی سوی شهریار
که چندین تر از وی گنجینه سنج / بیکجای چندان ندیدست گنج
چو از گنج او داد زن راه برد / هلاک از خود و کینه از شاه برد
ورم داد زن آتش کشد کینه را / نشاند ز دل خشم دیرینه را
مغنی بیار آن نوای غریب / نو آیین تر از نالهٔ عندلیب
نوایی که در وی نوایی بود / نوایی نه کز بی‌نوایی بود

قصهٔ نانوایی نواکه بعد از بی‌نوائی بتونگری رسید

شنیدم چنین شد در اقصای روم / که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم
بکم مدتی شد چنان سیم سنج / که شد خواجهٔ کاروانهای گنج
کس آگه نه کان گنج دریا شکوه / ز دریا برو جمع شد یا ز کوه

یکی نامش ارکان کنی بی نیاز
سر انجامش آزاد بگذاشتند
که آمد تهی دستی از راه دور
تا ریخ یکسال یا بیش و کم
که کرده کار دبذان ده دبیر
یکی نا نوا مرد بد بی نوا
کنون لعل و گوهر فروشی کند
نه بیشه نه بازارکان نه زروع
صواب آنچنان شد که شاه جهان
جاندار فرمود کان زاد مرد
بخلوت کند شاه را دستبوس
دم دار مقبل بدرگاه شاه
درون رفت و بوسیده شه را زمین
بو شاه جهانش جوان دید بخت
سخنها کز و کنج شاید کشاد
که مردی غریبی و آزاده بیر
شنیدم جو اینجا وطن ساختی
کنون رخت و بکامت اینجا رسید
بباید چنین کنج زاد ست بیخ

یکی تحت ره زنی بی نیاز
شاه جهان قصه برداشتند
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور
بدست آوریدست چندان درم
ز تفصیل آن عاجز آید وزیر
نه آبی روانه نه باهی روا
خرد کی درین ره خموشی کند
چنین مال را چون بود اصل و فرع
از احوال او باز جویند باز
فرو شوید از دامن خویش گرد
ز تشنیع برنارد آواز کوس
بخدمت روان شد سوی بارگاه
زمین بوس چون کرد خواند آفرین
جوانمرد را خواند نزدیک تخت
بسی نیک و بد کرد با مرد یاد
بغر خند کی در تو دیده سپهر
بیک روزه روزی نپرداختی
کز تو اندش کار روانی کشید
وگرنه من اولیتر آیم بکنج

اگر راست گفتی که چونست حال
وگر بر دروغ افکنی این اساس
نیو شنده چون دید که خشم شاه
زمین بوسه تازه کرد از نیاز
ندیده جهان نقش بیداد تو
رعیت ز داد ت جهانی خوشند
ز امال و نعمت زمین زاد ت
اگر بپذیری زمین هر چه هست
بگمنیر غلامی دهم زان شاه
جو شه گفت احوال خود باز گوی
من اول جو اینجا رسیدم فراز
دلم راغب بی نوای شکست
دران بیشه نیزم نوای نبود
بشهری که داور بود بی مثال
ز هر سو سراسیمه می تاختم
ز بی دانشی قانع و سازکار
سختی همی گشت بر ما سپهر
زن پاک دامن تر از بوی مشک
جو آمد که زادن زن فراز

زمین ایمنی هم بسر هم بمال
سر و مال بستانم از ناسپاس
بجز راستی نیست او را پناه
چنین گفت کای شاه عاجز نواز
بنیکی شده در جهان یاد تو
که کرجان بخواهی به پشت کشند
هم از داد تو هم از داد تست
بگو تا برافشانم از جمله دست
زمین بوسم این خاک در بارگاه
بگویم که این آب چون شد بجوی
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز
گرفتم ره نانوای بدست
دران کار و کسبم صفایی نبود
شود دخل برنا نو اخشک سال
به بی برگی آن برگ می ساختم
قضا را شدم زن چنین باردار
شد از مهر کردند یکبار مهر
شکیبنده با من بیک نان خشک
بکشگینه کرمش آمد بیاز

جو امشب رسیدی تو مهمان ما
بترطلی که چون آید آن ره نورد
تو در کنج ویرانه پنهان شوی
که من در دل آن دارم ای هوشمند
بران کنج کارد به تنها برم
ترا نیز از ان قسمتش باد داد
من و زنگی اندر سخن کرم رای
ز جا جستم و درخزیدم بکنج
در آمد سیه زنگی چون زگال
نهاد آن زر کردن بسختی بزیر
ازان بیش کان بشه را باز کرد
نگه کرد همراه او خفته بود
بزد تیغ پولاد بر گردنش
من از بیم زان سان که افتم ز پای
جو زنگی سر یار خود را برید
یکی نیمه در بست و بر زد بدوش
بس مدتی کان بر آمد دراز
دگر نیمه را همچنان کرد خرد
جو دیدم که هنجار او دور بود

روانست حکم تو بر جان من
کشد کوهر سرخ و دینار زرد
شکیبنده چون شخص پیدا شوی
که آن اژدهار را رسانم گزند
بکنجی نشینم به تنها خورم
دهم تا دلت گردد از رنج شاد
که تا که بگوشش آمد آواز پای
کهی خار در خاطرم گه ترنج
بپشت اندر آورده یک شتمال
برو کردنی سخت چون تند شیر
یکی نیمه زان شور با باز خورد
همان کرد با او که او کفته بود
سرش را بیفکند در دامنش
دگر باره خود را گرفتم بجای
تنش را بخنجر زهم بردرید
برون رفت و من مانده بی عقل و هوش
نگه کردم آید دگر باره باز
نیابم شبینه در بست و برد
شب از جمله شبهای دیجور بود

ازان گوشه بر پا شدم چون عقاب
بپشت اندر آوردم آن بسته را
وزان شوربا سازی کرم جوش
جو در خانه رفتم بنزدیک بخت
بگوشش آمد آواز نوزاد من
بزن دادم آن شوربا باز خورد
ز فرزند فرخنده دادم خبر
کشادم که رخت برنشسته را
جه دیدم یکی کنج کان درو
بکنجی جنان کان گوهر شدم
بفرزند فرخ دلم شاد گشت
همه مال من زان شب آمد بدید
چنین بود گوینده را سرگذشت
شه از وقت مولود فرزند او
شد آن گوهری مرد از جای هوش
شه آن نسخه را هم بدان سان که بود
که احوال این طالع از هر چه هست
بد و نیک او را نهانی بجوی
جو آمد بر الیس زمان شاه

سوی بسته مال کردم شتاب
جو زنگی دگر زنگی کشته را
رد بردم سوی خانه رفتم خموش
نهادم ز دل بار و از بسته رخت
وزان شاد تر شد دل شاد من
پس از صبر کردن بسی شکر کرد
پسر بود و باشد بسر تاج سر
بمرهم رساندم دل خسته را
ز یاقوت و از هر چه دانی درو
وزان شب جو دریا تو انگر شدم
که با گوهر و کنج همزاد گشت
که شب با گهر بد گهر با کلید
سخن کاند اینجا ورق در نوشت
خبر جست از احوال پیوند او
نمودار آن طالع او ورد بیش
بو الیس دانا فرستاد زود
جنان کن که از اختر آید بدست
جو پایی نهان آشکارا بگوی
سوی اختر ان کرد نیکو نگاه

نظر کردن هر یکی باز جست
شد احوال پوشیده بر وی درست
نبشته فرستاد از آنجا که دید
نه زانجا که از کس حکایت شنید
چو شه نامهٔ حکم والیس خواند
ازان نقشها کز بشی در بماند
نمودار طالع چنین کرده بود
که از نور دولت نوازاده بود
کزان طالع ما نوازاده ایست
که از فر دولت نوازاده ایست
همه برگی از ما در اندوخته
چو زاده فلک برگ او ساخته
بزرگشته فرخ ز پیروز او
توانگر ز پیروزی راز او
همانا که چون زاده باشد بجای
نهاده بود بر سر گنج پای
ز عبرت شه آمد چو دریا بجوش
لطف کرد با مرد گوهر فروش
پس انگاه بسیار بنواختش
یکی از ندیمان خود ساختش
مغنی بر آهنگ خود ساز گیر
یکی پرده زاهنگ خود باز گیر
که ما را ازان پرده تنگ نیست
بجز بی فراخی در آهنگ نیست

انکار کردن هفتاد مرد حکیم در سخن هرمس و هلاک آن شدن

به مدتی فیلسوفان روم
فراهم شدندی ز هر مرز و بوم
برآراستندی بر آهنگ و رای
سخنهای دل پرور جان فزای
کسی را که حجت قوی تر شدی
بحجت بر آن سروران سر شدی
در آن داوری هرمس تیز مغز
بحق گفتن اندیشه داشت نغز
ز هر کس که او حجتی بیش داشت
سخنهای او پرورش بیش داشت

ز بس گفتن راز روحانیان
برو رشک بردند یونانیان
بهم جمع گشتند هفتاد تن
بانکار او ساختند انجمن
که هرچ او بگوید بدان نگرویم
سخن گرچه زیبا بود نشنویم
تنیدند همیش بانکار خویش
بانکار نقش آن سخن راند بیش
چنان عهد بستند با یکدگر
که چون هرمس از کان برآرد گهر
ز دریای او آب ریزی کنند
بران گنج از آن خاک بیزی کنند
بحق گفتنش در نیارند گوش
نگیرند از الزام گوینده گوش
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد
در دانش خویشتن باز کرد
بهر نکتهٔ حجتی باز بست
که چون نور در دیده و دل نشست
ندید آن سخن را بر ایشان پسند
جز انکار کردن ببانگ بلند
دگر باره گنجینهٔ نو گشاد
اساسی دگرگونه از نو نهاد
بیانی چنان روشن و دلپذیر
نه در دل که در سنگ شد جایگیر
دگر ره ندید آن سخن را شکوه
بانکار خود دیدشان هم گروه
سیوم بار از راه روشن کشای
قوی داد و باشد حقیقت نمای
سخنهای زیبندهٔ دلنواز
بدیشان چو خواند او فصلی دراز
زبانگ درای چندان جرس
سری در سماعش نجنباند کس
چو گوینده عاجز شد از گفت خویش
زبان گشته حیران جگر گشته ریش
خبر داشت کز رای نابخردی
ستیزند با حجت ایزدی
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت
بجنبید روی از رقیبان بتافت

بر ایشان یکی بانگ برزد که های
نجنبید کس تا قیامت ز جای
همان لحظه بر جای هفتاد مرد
ز جنبش فتادند و گشتند سرد
چو در پرده‌ها راست کژ ساختند
ازین پرده شان رخت پرداختند
سر افکنده چون آب دریای خوش
ز سردی فسردند بر جای خویش
سکندر چو زین حالت آگاه گشت
چو انجم بر آن انجمن برگذشت
ازان چشمه سرو با بوی مشک
یکی سرو تر ماند و هفتاد خشک
بپرسید هرمس بدو گفت راز
که همت در آسمان کرد باز
سکندر بدو آفرین ساز گشت
وزانجا بدرگاه خود بازگشت
بخلوت چو بنشست با هر کسی
ازان داستان داستان زد بسی
که هرمس بطوفان هفتاد کس
بنوحی همی ماند هفتاد خس
گروهی که از حق کنند هوش
بمردند چون باز کردند گوش
ز پوشیدن درس آموزگار
کفن بین که پوشیدشان روزگار
بیانی که باشد ز حجت قوی
نه تا فرخی باشد ار نشنوی
دری را که او تاج تارک بود
زدن بر زمین نامبارک بود
هنر نیست روی از هنر تافتن
شقایق دریدن خشن بافتن
هنرمند را چون مدارا کنی
هنرهای خویش آشکارا کنی
مغنی سماعی برانگیز گرم
سرودی برآور بآواز نرم

مگر تیزتر زین شود کار من
بر آید گشادی ز بازار من

اسطقشات داع

اغانی ساختن افلاطون و مالش دادن ارسطو و مقر شدن

دلی زن چو زد بر دلی داغ جرم
هوای شب تیره را کرد گرم
فروماند زاغ سیه نا امید
بگفتن در آمد خروس سپید
سکندر نشست از بر تخت روم
زبانی چو آتش دماغی چو موم
همه فیلسوفان رده برزده
بپایین گه تخت او صف زده
بمقدار هر دانشی بیش و کم
همی رفتشان گفت و گویی بهم
یکی از طبیعی سخن ساز کرد
یکی از الهی در باز کرد
یکی از ریاضی بر انگیخت یال
یکی هندسی را گشاد از خیال
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد
یکی لاف ناموس نیرنگ زد
تفاخر کنان هر یکی در فنی
بفرهنگ خود عالمی هر تنی
ارسطو بدل گرمی پشت شاه
برافزود بر هر یکی پایگاه
که اهل خرد را منم چاره ساز
ز علم دگر بخردان بی نیاز
همان نقد حکمت بمن شد روا
بحکمت منم بر همه پیشوا
فلان علم خوب از من آمد پدید
فلان کس فلان نکته از من شنید
دروغی نگویم درین داوری
بحجت زنم لاف نام آوری
ز بهر دل شاه و تمکین او
زبانها موافق بتحسین او
فلاطون بر آشفت بر انجمن
که استادی او داشت در انجمن
چه هر دانشی کانگه اندوختند
نخستین ورق زو در آموختند

برون رفت روی از جهان درکشید / چو عنقا شد از بزم شه ناپدید
شب و روز از اندیشه خود آن نخفت / کاغان برون آورید از نهفت
بخم در شد از خلق بیکه کرد کم / نشان جست آن آواز از آن صنعت خم
کسی کو سماعی نه دلکش کند / صدای خم آواز او خوش کند
مکو کان غنا ساز آواز رود / دران خم بذین عذر کفت این سرود
چو صاحب رصد جای در خم کرفت / پی چرخ و دنبال انجم کرفت
بر آهنک آن ناله کانجا شنید / نمو داری آورد اینجا پدید
چو آن ناله را نسبت از رود یافت / دران پرده آهنک او زود یافت
کدوی تهی را بوقت سرود / بجرم اندر آورد و بربست رود
چو برجرم آهو براندود سنک / نوای برانکیخت از رود چنک
بس انکه بذان رسم و صیات که خواست / یکی هیکل ارغنون کرد راست
وزو نغمه نالهای درست / بر او تار نسبت فرو بر دبست
بزیر و بم ناله رود خیز / یکی نرم زد زخمه و کاه تیز
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر / نوا ساخت بر ناله کور و شیر
جهان نسبت و نالش آمد بدست / که هر جا که زد مرد با پای بست
همان نسبت آدمی تا دده / بران رود باشد یکایک زده
جهان کادمی زاده را زان نوا / برقص طرب خیره کشتی هوا
سباع و بهایم بدان ساز جفت / یکی کشت بیدار و دیکر بخفت
چو بر نسبت ناله هر کسی / بدست آمدش راه دستان بسی

ز موسیقی آورد سازی برون / که آغاز آن شد کنون چار و رهنمون
چنان ساخت هر نسبتی را خروش / که تا زنده را دل در آید بجوش
بجایی رسید آن نوا از نواخت / که دانا بدو عیب و علت شناخت
بقانون آن ناله هر یکی / ز هر علتی یافت عقل آگهی
چو اوتار آن ارغنون شد تمام / شد از عود پخته هوا عود خام
برون شد بصحرا و بنواختش / بهر نسبت اندازه ساختش
خطی چارسو کرد او درکشید / نشست اندران خط نوا بر کشید
دد و دام را از بیابان و کوه / دوانید بر خود کروها کروه
دویدند هر یک بآواز او / نهادند سر بر خط و ساز او
همه یک یک از هوش رفتند پاک / فتادند چون مرده بر روی خاک
نه کرک جوان کرد بر میش زور / نه شیر ژیان کرد پروای کور
دکر نسبتی را که دانست باز / در آورد نغمه بآن کرد ساز
چنان کان ددان در خروش آمدند / ازان بیهشی باز هوش آمدند
پراکنده کشتند بر روی دشت / که دارد بیاد این چنین سرکذشت
بکو در جهان این خبر کشت فاش / که شد کان یاقوت یاقوت پاش
فلاطون چنین پرده بنواختست / که جز وی کس این پرده نشناختست
برانکیخت آوازی از چنک و رود / که از تری آرد فلک را فرود
چو بر نسبتی راند انکشت خود / بخسبد بر آواز او دام و دد
چو بر نسبتی دیکر آرد شتاب / بهوش آرد آن خفتکان را ز خواب

شد آوازه بر در که شاه نیز / که با روت با زهره شد هم ستیز
ارسطو چو بشنید کان هوشمند / برانکیخت زین کونه کاری بلند
فرو ماند ازان زیرکی تنکدل / چو خصمی که کردد ز خصمی خجل
باندیشه بنشست در کنج کاخ / دل تنک را داد میدان فراخ
بتعلیم آن درس پنهان نویس / که نقشی عجب بود و نقدی نفیس
در اوتار علوی بسی رنج برد / بسی روز و شب را بفکرت سپرد
هم آخر بس رنجهای دراز / سر رشته را از او یافت باز
برون آورید از نظرهای تیز / که چون باشد آن ناله رود خیز
چکونه رساند نوا سوی کوش / برد هوش و آرد دکر باره هوش
همان نسبت آورد رایش بدست / که دانای پیشینه در پرده بست
بصحرا شد و پرده را ساز کرد / طلسمات بیهوشی آغاز کرد
چو از هوشمندان ستد هوش را / دکر کونه زد رود خاموش را
دران نسبتش بخت یاری نداد / که بیهوش
بکوشید تا در خروش آورد / نوای که خفته بهوش آورد
ندانست چندانکه نسبت کرفت / دران کار سرکشته ماند ای شکفت
چو عاجز شد از راه نایافتن / نزد ره بر نشایست سر تافتن
شد از راه رغبت بتعلیم او / عنان داد یکسر بتسلیم او
فلاطون چو دانست کان سرفراز / بتعلیم او کشت صاحب نیاز
برون شد خطی کرد او درکشید / نوا ساخت تا نسبت آمد پدید

همه روی صحرا ز کور و پلنک / بران خط کشیدند یکبار تنک
ز بیهوشی از نسبت اولش / نهادند سر بر خط مندلش
نوای دکر تازه بر زد چو نوش / که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش
چو بیهوش شد او بیک راه نغز / دد و دام را کرد بیدار مغز
دکر باره زد نسبت هوش بخش / که ارسطو ز جا جست همچون درخش
فرو ماند سرکشته بر جای خود / که چون بیخبر شد ازان دام و دد
ازان بیهشی چون بهوش آمدند / چه بود آنکه ازو در خروش آمدند
شه آکه که دانای دستان نواز / بر استاد بد داشت پوشیده راز
ثنا کفت و چندان ازو عذر خواست / که آن پرده کش بر و کشت راست
چو شد حرف از نسبت او را درست / نشست آن او وان خود در شکست
باقرار او مغز را تازه کرد / مدارای او بیش از اندازه کرد
سکندر چو دانست کو در علوم / فلاطون شد استاد دانش بروم
برافزود پایه اش بدان سروری / بنزد خودش داد بالاتری
مغنی بیا چنک را ساز کن / بکفتن کلو را خوش آواز کن
مرا از نوازیدن چنک خوش / نوازش کری کن بآهنک خویش

حکایت که افلاطون پیش سکندر می کرد از انکشتری که چون در کف شد آمدی چنانکه پیدا شدی امدی و کر پنهان

همان روز کز صبح کیتی فروز / به پیروزی آورد شب را بروز
برآمد کل از چشمه آفتاب / فرو برد سر همچو ماهی در آب

برآورنگ زر شد شه تاجور — زده بر میان گوهرآگین کمر
نشسته همه زیرکان زیر تخت — فلاطون ببالا برافکنده رخت
شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت — عجب ماند کان پرده را چون شناخت
بپرسید ازو کای جهاندیده پیر — برآورده مکنون غیب از ضمیر
شمایید بر قفل دانش کلید — ز رای شما دانش آمد پدید
ز دانندگان خواندهٔ هیچکس — که بوده‌ش فزون از شما دسترس
خیالی برانگیخت زین کارگاه — که رای شما را بدان نیست راه
فلاطون پس از آفرین تمام — چنین گفت کین چرخ فیروزه فام
ازین بیشتر ساخت افسونگری — که یابد دل ما بدان سروری
کز آنها که پیشینگان ساختند — بنیرنگ و افسون بپرداختند
یکی گویم از صد درین روزگار — نداند کسی راز آموزگار
اگر شاه فرمایدم اندکی — بگویم ز ده تا که از صد یکی
اجازت رسید از سر راستان — که دانا فروگوید آن داستان
جهاندیده دانای روشن ضمیر — چنین گفت کای شاه فرخ سریر
شنیدم بخاری زکی شکافت — بجفت شکوفه زمین را شکافت
برانداخت هامون کلوخ از مغاک — طلسمی پدید آمد از زیر خاک
رزوی وز مس قالبی ریخته — وزان صورت اسپی انگیخته
چو خورشید از آن رخنه دریافتی — نظر نقش پوشیده دریافتی
شبانی بدان طرف وادی گذشت — مغاکی تهی دید بر ساده دشت

طلسمی درخشنده در وی پدید — شبانه در آن ژرف وادی رسید
ستوری مسین دید در پهلوش — یکی رخنه با کالبد در برش
از آن رخنه نور تابنده سور — نگه کرد سر تا سر آن ستور
درو خفته دید دیرینه سال — نگشته یکی موی ویش ز جای
برستش درون بد یک انگشتری — نگینی فروزنده چون مشتری
بدو دست خود را سبک ساز کرد — وز انگشتش انگشتری باز کرد
چو انگشتری دید در مشت خویش — نهادش بزودی در انگشت خویش
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت — ستوران رها کرد و بیرون شتافت
گله پیش در کرد و می‌رفت شاد — شکیبنده‌ای بود تا بامداد
چو از رایت شیر پیکر سپهر — برآورد منجوق تابنده مهر
شبان رفت نزدیک صاحب گله — گله کرد بر کوه و صحرا یله
بدان تا نگین راند پیش او — بداند بهای کم و بیش او
چو صاحب گله دید کامد شبان — گشاد از سر چرب گویی زبان
بپرسید ازو حال میش و بره — نیوشنده دادش جوابی سره
شبانه بهنگام گفت و شنید — زمان تا زمان گشت ازو ناپدید
دگر باره دیدار کش از نهفت — گله صاحبش برزد آواز و گفت
که مردم چرا کردی از من نهان — دگر باره پیدا شوی ناگهان
بگو تا چه افسون در آموختی — که بر خود چنین برقعی دوختی
شبانه عجب ماند زان داوری — در آن کار جست از خرد یاوری

چنان بود کان مرد خاتم پرست — تمامی همی کرد بازی بدست
نگین دان او را چه زود و چه دیر — گهی کرد بالا گهی کرد زیر
نگین تا گرفتی ببالا قرار — شبان پیش بیننده بود آشکار
چو سوی کف دست پنهان شدی — شبانه ز بیننده پنهان شدی
حجاب نگین را چنان بد حساب — که او دیده را داشتی در حجاب
شبان چون ازین بازی آگاه گشت — شد آن آزمون کرد بر کوه و دشت
در آمد ببازی گری ساختن — چو گردون بانگشتری باختن
نگارای پنهان شدن داشتی — نگین را ز کف دور نگذاشتی
چو کردی به پیدا شدن رای خویش — نگین را زدی نقش بر جای خویش
بنهان شدی گرد شهر — ز هر چ آرزو داشت برداشت بهر
یکی روز برخاست پنهان براز — نگین را بکف در کشیدی فراز
برهنه یکی تیغ هندی بدست — سوی پادشه رفت و پنهان نشست
چو خالی شد از خاصگان انجمن — برو کرد پیدا تن خویشتن
دل پادشه را بخود بیم کرد — بدو پادشه شغل تسلیم کرد
بزنهار گفتش که کام تو چیست — فرستادهٔ تو بدین جای کیست
شبان گفت پیغمبرم زود باش — بمن بگرو از بخت خشنود باش
چو خواهم نبیند مرا هیچکس — بدین دعوتم معجز اینست و بس
بدو پادشه بگروید از هراس — همان مردم شهر بیش از قیاس
شبان آنچنان کرد اقرار گشت — که آن پادشاهی بدو بازگشت

نگین بین که از مهر انگشتری — چگونه رساندش به پیغمبری
حکیمان نگر کان نگین ساختند — بحکمت چگونه بپرداختند
جهان باید انگیخت نیرنگ و ساز — که ما در نیابیم از آن پرده راز
بسی کردم اندیشه را رهنمون — نیاوردم آن بستگی را برون
ثنا گفت بر وی چو شاه این شنید — بدان پیر کان نقش ازو شد پدید
همان پاسداران آن آستان — گرفتند عبرت ازین داستان
مغنی بدان ساز بیار سوز — نشاط مرا یک زمان بر فروز
مرا زان نوای بریشم نواز — بریشم کشم روز را در طراز

احوال سکندر با سقراط گزارش

چنین گفت کان کاردان فیلسوف — که بر کار آفاق بودش وقوف
که یونان نشینان در آن روزگار — سوی زهد بودندی آموزگار
ز دنیا نجستند آسایشی — نورزیدشان شهوت آلایشی
نکردندی الا ریاضت گری — ببسیار دانی و اندک خوری
نه کس کو بخود بر توان داشتی — ز طبع آرزوها نهان داشتی
نکردی تمتع نخوردی نبید — کزین هر دو گردد خرد ناپدید
ز کرد آمدن سر در آید بکوه — چو سر بایدت کرد آفت مکوه
بدو انجا رسیدند از آن رسم و رای — که برخاست بنیادشان زین سرای
ز دریا بخشکی رساندند بار — ز پیوند گشتند پرهیزگار

زنان را ز مردم بپرداختند	جداگانه شان کشتی ساختند
بر داغی که خون خود در یختند	نبردند و با زن نیامیختند
بگیتی چنین بود بنیاد شان	که تخت ز گیتی برافتادشان
یکی روز فرخنده از صبحگاه	ز فرزانگان بزم آراست شاه
جهان داد فرمان بالا ربار	که مانند ار دکش آموزگار
فرستید و خوانید سقراط را	نگهبان تخلیط و اخلاط را
فرستاد و سقراط را بازجست	ز شه یاد کردش که جویای تست
زمانی بدرگاه خسرو خرام	برآرای جاه برافروز جام
فریب ورا پیر دانا نخورد	فریبندگی را اجابت نکرد
بذو گفت رو با سکندر بگوی	که هرچ اندرین ده نیابی مجوی
من اینجا نیم وین سخن روشنست	که اینجا خیالست این بی منست
مرا کبدست آرد ایزدپرست	هم از درگه ایزد آید بدست
جوابی گران کان فرهنگ سفت	فتاده شد و با فرستنده گفت
شهنشاه را گشت روشن چو روز	که سقراط شمعیست گیتی فروز
بباید بدید ار آن شمع راه	همانگه که شب خیز باشد چو ماه
سکندر که دارنده تاج بود	بدانش همه سال محتاج بود
زمانی نبودی که فرزانه	ز گوهر ندادی بذو دانه
بهر دانشی کان ز دانندگان	رسانیدی او را رسانندگان
سخنهای سقراط بیدار هوش	بلند آمدی مرزبان را بگوش

بران شد دل دانش اندیش شاه	که آرند سقراط را پیشگاه
نمودند کان پیر خلوت پناه	پراکنده شد خلق بربست راه
سر از شغل دنیا چنان تافته	که در کور کوهی دری یافته
ز خویشان و یاران جدایی گرفت	بگنج خراب آشنایی گرفت
جهان گرچه کارش بجان آورد	نه ممکن که سر در جهان آورد
ز خون خوردن جانور چون نبید	پلاسی بپوشید و دیبا درید
کهن بت ازانجا که عادت بود	شبانروزی او را کفایت بود
جز ایزدپرستیدنش کار نیست	بنزدیک او خلق را بار نیست
نظامی صفت با خرد خو گرفت	نظامی مگر آن صفت زو گرفت
بشرحی که دادند ازان دین پناه	که آینده تر شد بذو مهر شاه
چنین آمدست آدمی را نهاد	که آزاده فرمانش کنارا بیاد
کسی کو ز مردم گریزنده تر	بذو میل مردم ستیزنده تر
چو سقراط هم خود از خلق شست	همه خلق سقراط را باز جست
بسی خواندشاهش بر خویشتن	نشد شاه انجم بر انجمن
چو زآن انده شد خواهش شهریار	دل کاردانان در آمد بکار
زیارتمند بیگانه فش	رمنده و نشد دولت بارکش
شه از جمله استواران خویش	یکی محرم خاص را خواند پیش
فرستاد نزدیک دانا براز	بسی قصه ها گفت با او دراز
چو نزدیک خود خواندمت بارها	نهان داشتم با تو گفتارها

اجابت نکردی چه بود از قیاس	نوازنده را ناشدن حق شناس
بیا و بگو حجتی دلپسند	چرایی ز درگاه ما گوشه گیر
بمعذوری خویش حجت نمای	وگر نیست حجت بحاجت نمای
فرستاده پی مبارک ز راه	بسقراط شد داد فرمان شاه
جهاندیده دانای حاضر جواب	چنین داد پاسخ براه صواب
که گر شه مرا خواند نزدیک خویش	خرد این سخن داند از کم و بیش
نباید که رفتن باورای نیست	که مهر ترا در دلش جای نیست
چو برناشدن هست چندین دلیل	ببازی نشد پیش کس جبرئیل
مرا رغبت آنگه پدید آمدی	که پیغام شه با کلید آمدی
چو در نافه مشک آشنایی دهد	ببوی خوشش بوگوایی دهد
دلی را که بر دوستی رهبرست	برون از زبان رهبری دیگرست
درونی که مهر آشکارا کند	مدارا برون از مدارا کند
کسانی که نزدیک شه محرم اند	ببزم اندرون شاه را همدم اند
سوی من نبینند بر آب و سنگ	ستور مرا پای از نجاست لنگ
جهان بی نماند که در بزمگاه	بنیکی مرا یاد ناورد شاه
که آن رازداران که خدمت کنند	بدل دوستی سوی من نگروند
دل شاه را مردم دمشناس	هم از مردم شاه گیرد قیاس
اگر خاصگان از زبان مستم	بیامیزد شه دل توان کرد کم
وگر کم نباید ز گوینده گفت	درستی بود شاه را در نهفت

غنا ساز گنبد چو باشد درست	صدای خوش آرد با و تار ست
ز گنبد چو یک رکن باشد خراب	خوش آواز ناخوش آید جواب
بران نیک و بد کاید از دربرون	بدارای در که بود رهنمون
تو خوانی مرا پرده داران راز	ببرهنگی پرده دارند ناز
یکی بار طوفان بدریای آب	درین کشمکش چون نمایم شتاب
شال آنجنان شد که دریای ژرف	نماید که در نمانت مار اشکوف
نهنگان دریا گشایند جنگ	که جوید گهر در دهان نهنگ
چگونه شوم بر دری نورپاش	که باشد برو این همه دورباش
بر شاه اگر صورتم بد کنند	خلاقت نه بر من که بر خود کنند
ز خلق جهان بنده را چه باک	که بیند کم و بیش یزدان پاک
چو دربند کی خواجه باشم ترا	که آیم بتو بنده باشم ترا
ببین ای سکندر بتقویم راست	که این نکته را ارتفاع از کجاست
فرستاده شهریار از برش	بر شاه شد خواند ازبرش
طبق پوش برداشت از خوان گنج	ز در دامن شاه را کرد پر
شه از گوهر افشان آن کان گنج	ز گوهر برآموزن آمد برنج
بسند آمدش کان سخنهای چست	بدعوی که حجت آمد درست
چو دانست کوهست خلوت گرای	بیامد بخلوتگهش کدرای
شد آن گنج را دید در گوشه	زبی توشگی ساخته توشه
ز شغل جهان مانده مشغول خواب	بر آسوده در تابش آفتاب

تماشای او در دلش کار کرد — بپایش بجنباند و بیدار کرد
بدو گفت برخیز با من بتاز — که تا از جهانت کنم بی‌نیاز
بخندید دانا که ای داوری — به ار جز منی بدست آوری
کسی کو شد دل بهشتی کیا — نگردد بگرد تو چون آسیا
چو قرص جوین هست جان پرورم — غم گرده کی کشد میهن چون خورم
بران راه رو هم چون بار نیست — که او را یکی ذره انبار نیست
مرا کایم از کاه برگی ستوه — کجا باید گران بار کردن چو کوه
دگر باره شه گفت کز مال و جاه — تمنا چه داری ز من اینک بخواه
جوابش چنین داد دانای دور — که با چون منی بر میارای جور
من از تو بهمت توانگرترم — که تو بیش خواری من اندک خورم
تو با این که داری جهانی چنین — ز ره سیر دل هم ز خوانی چنین
مرا این یکی ژنده‌ای سال خورد — که آنت اگر نیستی کم نکرد
تو با این گرانی که در بار تست — طلبکاری من بجا کار تست
دگر ره بپرسید از و شهریار — که تو کیستی من کیم زین دیار
برآشفت شه زین حدیث درست — نهانی سخن را از و باز جست
خردمند پاسخ چنین داد باز — که بر شه گشادم در بسته راز
مرا بنده‌ای هست نامش هوا — دل من بران بنده فرمان روا
تو آنی که آن بنده را بنده‌ای — پرستار ما را پرستنده‌ای
شه از رای دانای باریک بین — ز خجلت سر افکنده شد بر زمین

بدو گفت چون رای سیمای من — گواهست بر پاکی رای من
ز پاکان چو پاکی جدایی مکن — بهر دو زمین آزمایی مکن
دگر ره جوابش چنین سیم داد — که سیماب در گوش نتوان نهاد
چو پاکی و پاکیزه رایی کنی — چرا دعوی چارپایی کنی
که هر چارپایی که آرد شتاب — بپا اندر آرد کسی را ز خواب
چو من خفته‌ام و تو بیدار مرد — نبایست از ین گونه بیدار کرد
تو کز خواب ما را در آشفته‌ای — کنی خفته بیدار خود خفته‌ای
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ — ز شیران بیدار بر دار چنگ
شکاری طلب کافتد از تیر تو — نه پیری چو من نیست نخجیر تو
دل شه بدان داستانهای گرم — چو موم از پذیرندگی گشت نرم
چو خواهش چنان خواست کان هوشمند — ز بندش دهد حلقه‌ای گوش بند
شد آن تلخی از پیر پرهیزکار — بشیرین زبانی در آمد بکار
از آن پند کو سربلندی دهد — بگفت آنچه آن سودمندی دهد
تو آنی که روشن کنی سینه را — در آری آیین آیینه را
چو بردن توان زاهن تیره رنگ — که تا جای گیرد در و نقش رنگ
دل پاک را از زنگ پرداز کن — بروی آر روحانیان باز کن
سیه کن روان بداندیش را — بشوی از سیاهی دل خویش را
زبانیست هر کو سیه دل بود — نه هر زنگی خواجه مقبل بود
بسودای زنگی مشو رهنمون — مفرح مکن کار دل از دل برون

سیاهی کنی سوخته شو چو بید — که دندان بدو کرد زنگی سپید
مگو کاینه زنگی از آهنست — که با آن سیاهی دلش روشنست
از ین جا خبر داد کار آزمای — که نوشاب را در سیاهیست جای
برون آی چون نقره زآلودگی — ز نقره بیاموز پالودگی
دماغی که آلودگی داشت پاک — بدو کی رسد تا بناک
نهان خانه‌ای صبحگاهی شود — حرمگاه شیر الهی شود
ز تو دور کردون روزن نقاب — بروزن در افتاد زن آفتاب
چراغی بدریوزه‌ای کرده گیر — قفائی ز باد سحر خورده گیر
عماری کش نور خورشید باش — ز برک عماری برامید باش
تو در پاکی کن ز خاشاک و خار — طلبکار سلطان مشو زینهار
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه — دری شسته بیند فروشته راه
چو دانی که آید بمهمان فرود — نا خوانده مهمان برآرد درود
بجان شوند پرنده‌ای بزم خاص — که تن را ز در باز بینی خلاص
بکفش گل آلوده در پیشگاه — نشاید شدن کفش بفکن براه
چو هم کاسه‌ای شاه خواهی نشست — ببر ناخن انگه فرو شوی دست
گر از بهره کو خود بود تند شیر — که بر تخت سلطان خرامد دلیر
کسی کو در آید بدرگاه تو — خورد سیلی و کم کند جاه تو
ببین تا ترا سر بدرگاه کیست — دل بر نساکت نظرگاه کیست
کز این درزنی که تن بنده باش — کز آن پای داری سرافکنده باش

وگرنه تو خود شاهی و شهریار — ترا با سگ پاسبانان چه کار
تو کوهی مکن کز من از خوی بد — بگفتم ترا گفتنیهای سرد
دل تافته کز بن تفته بود — بجا شو سوی آسمان رفته بود
کنون کامد از آسمان بر زمین — ره آوردش اینست و ره بردش این
چو گفت این سخنهای پرورد پیر — سخن در دل شاه شد جایگیر
برافروخت از روی چون آفتاب — سوی بزم خود کرد خسرو شتاب
بفرمود تا مرد کاتب سرشت — باب زر این نکته‌ها را نبشت
سخن غنا را در آور بجوش — که در باغ بلبل نباید خموش
بکو خاطرم را بجوش آوری — مگو کبک را در خروش آوری

آمدن حکیم هندوستان پیش سکندر

همان فیلسوف جهاندیده گفت — که چون دانش آمد ره شاه رفت
دهان پر کرد ازین خوشگوار — که بنیاد گیتی ندید استوار
یکی روز کز صبح زرین نقاب — بنظارگان رخ نمود آفتاب
سکندر بآیین و فرهنگ خویش — ملوکانه بر شد بر اورنگ خویش
در آمد قیبی که اینک ز راه — فرستاده‌ای از سند آمد بشاه
نماید که در حضرت شهریار — پیام آورم بار خواهد نزار
بفرمود شه تا شتاب آورند — مغانرا سوی آفتاب آورند
بفرمان شه سوی مغ تاختند — رهش باز دادند و بنواختند

درآمد مغ خدمت آموخته ... مغانه چو آتش برافروخته
چو تابنده خورشید را دید زود ... برسم مغانش پرستش نمود
بفرمان شاهش رقیبان دست ... نشاندند جایی که شاید نشست
سخن راند از هر دری دلپسند ... ز حال زمین تا بچرخ بلند
باندازه هر کس هنری نمود ... بگفتار خود قدر خود می‌فزود
چو در هندو آمد نشاط سخن ... گل تازه رست از درخت کهن
بسی نکته‌های گره بسته گفت ... که آن در ناسفته را کس نسفت
فلک را از لب حلقه نوش کرد ... جهان را ز در حلقه در گوش کرد
ثنای جهاندار گیتی پناه ... چنان گفت کافروخت آن بارگاه
چو گشت از ثنا نیز پرداخته ... نقاب سخن شد برانداخته
که تاریک پروانه سوی باغ ... روان شد بامید روشن چراغ
مگر کان چراغ آشنایی دهد ... من تیره را روشنایی دهد
منم پیشوای همه هندوان ... باندیشه پیر و بقوت جوان
سخنهای سربسته دارم بسی ... که نگشاید آن بسته را هر کسی
شنیدم کزین دور آموزگار ... سر اندر تویی بر همه روزگار
خود آن رشته در یکتای تست ... درفش گره باز کن رای تست
اگر چه خداوند تاجی و تخت ... بدانش نیز هم از دست بخت
اگر گفته را یابم از تو جواب ... پرستش نخواهم از آفتاب
اگر ناید از شه جوابی درست ... دگر باره بر خر توان رخت بست

ولیکن نخواهم که چون شهریار ... رود در سخن هیچ کس را شمار
ز من پرسش و پاسخ آید ز تو ... جواب سخن فرخ آید ز تو
جهاندار گفتا بهانه مجوی ... سخن هرچه پوشیده داری بگوی
جهاندیده هندو زمین بوسه داد ... زبانی چو شمشیر هندی گشاد

سوال حکیم هندو جواب سکندر

چو کرد آفرین سزاوار شاه ... بپرسیدش از کار گیتی پناه
که من چون ز خود رخت بیرون برم ... سوی آفریننده ره چون برم
یکی آفریننده دانم که هست ... کجا جویمش چون روم زیر دست
نشانش بدیدست و ناپدید ... در بسته را از که جویم کلید
وجودش که صاحب معانی شدست ... زمینست یا آسمانی شدست
در اندیشه یا در نظر جویمش ... چو پرسند جایش کجا گویمش
کجا جای دارد ز بالا و زیر ... بحجت شود مرد پرسنده سیر
جهاندار پاسخ چنین داد باز ... که هم کوته است این سخن هم دراز
چو از خویشتن روی برتافتی ... بباید چنان دان که ره یافتی
طلب کردن جای او رای نیست ... که جان آفریننده را جای نیست
نه کس جای او را تواند شمرد ... نه اندیشه داند سویش راه برد
بآن چیزها یابد اندیشه راه ... که باشد بدو دیده را دستگاه
خدا را نشاید در اندیشه جست ... که دیوست هرچ آن از اندیشه رست

هر اندیشه کان بود در ضمیر ... خیالی بود آفرینش پذیر
هر آنچ آن ندارد باندیشه رای ... سوی آفریننده شد رهنمای
بغفلت نشاید شد این راه را ... که ابر از تو پنهان کند ماه را
نشاید بسی کرد برکرد کار ... چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار
بایزدشناسی همین شد قیاس ... ازین نگذرد مرد ایزدشناس
بگوید دگر پرده راز را ... خبرهای انجام و آغاز را

جواب سکندر حکیم هندو را

چو هندو جواب سکندر شنید ... شب بازی دیگر آمد پدید
که هرچ آن زمین باشد و آسمان ... نهایت کجا بایدش بی گمان
خبر ده که بیرون ازین بارگاه ... بچیزی دگر هست یا نیست راه
اگر هست چون زان کس آگاه نیست ... وگر نیست بر نیستی راه نیست
جهاندار گفت از حساب کهن ... بآزرم تر سکه زن بر سخن
برون ز آسمان و زمین برمتاز ... که ای سر رشته خویش باز
فلک بر توان سفت منزل کشید ... که بیرون منزل نشاید دوید
ازین منزلت چون نشاید گذشت ... که چرخ اینجا دست با تیغ و طشت
حصاریست این بارگاه بلند ... در و گشته اندیشها شهربند
چو اندیشه زین پرده در نگذرد ... بسا پرده راز شی چون برد
بدین داستانها زند رهنمای ... که با دیده راه نیست اندیشه جای

که اندیشه آنرا که نادیده دید ... چو نیکو نبینی خطا دیده دید
بساطی که من دیده انگاشتم ... خیالش در اندیشه بنگاشتم
سرانجام چون دیدمش وقت کار ... نه آن بود کز وی گرفتم شمار
جهانی دگر هست پوشیده روی ... بانجا توان کرد ازین جست و جوی
دگر باره گفتش بمن گوی راست ... که ملک جهان بر دو قسمت چراست
جهانی بدین خوبی آراستن ... چه باید جهانی دگر ساختن
چو پیداست کاینجا توانیم زیست ... بانجا سفر کردن از بهر چیست
چو اینجا نشستن که آید درست ... ازینجا گذشتن چه باید نخست
خردمند شه گفت کای ساده مرد ... چنین دان و از دل فرو شوی درد
که ایزد دو گیتی بدان آفرید ... که اینجا بود گنج و آنجا کلید
بدین جا کنی کشت و کار نوی ... بدانجای هر کشته را بدروی
بدین کرده از حال خود هرچه هست ... در آن بزمگه جای باید نشست
دو پرگار بربست جهان آفرین ... درین آفرینش در آن آفرین
پلست این و بر پل بباید گذشت ... بدریا بود سیل را بازگشت
چو چشمه روان گردد از کوهسار ... بدریاش باید گرفتن قرار
دگر باره پرسید هندوی پیر ... که جان چیست در پیکر جانگیر
نماید مرا آتشی یافته ... شراری که در کالبد تافته
فرومردن جان و آتش یکیست ... درین بد بود کو کسی را شکیست
چو آتش برو گرم دل گشت شاه ... بتندی در او کرد لختی نگاه

بدو گفت کامه منی شان تست	اگر جان آتش بود جان تست
نخواندی که چون جان سفر ساز گشت	ازانکس که آمد بدو بازگشت
دگر آنکه گفتی بوقت فراغ	فرو مردن جان بود چون چراغ
چو آتش بود جنبش جان نخست	بدوزخ توان جای او بازجست
غلط گفتهٔ جان علوی گرای	نمیرد ولیکن شود بازجای
حکایت ز شخصی که او جان سپرد	چه گویند جان داد یا جان برد
بگویند جان دادنست زرق	ز دادن بود تا فرو بردن فرق
ز جان در گذر کو ز غیبست پاک	ز نور الهی نه از آب و خاک
دگرگونه هندو سخن کرد ساز	ببرسیدن خوابش آمد فراز
که بینندهٔ خواب را در خیال	چه نیرو برون آورد پر و بال
که منزل بمنزل رود کوه و دشت	ببیند جهان در جهان سرگذشت
چو بیننده انجاست این خفته کیست	دگر نقش پیدا شد این نقش چیست
بپاسخ دگرباره شد شاه تیز	که خواب از خیالی بود خانه خیز
خیال سه خوابها خانگیست	در آن آشنایی نه بیگانگیست
اگر مرده و زنده بینی بخواب	ز شمع توی خیزد آن نور و تاب
نمایندهٔ اندیشهٔ پاک تست	نموده تمنای ادراک تست
کت در دل آید که راز نهفت	چرا گشت پیدا بآنکس که خفت
روان چون برهنه شود در خیال	نه بیند درو صورت هیچ حال
نبینی کسی کو ریاضت کشست	به بیداری این گنج را رهبرست

همان بیند آن مرد بیدار هوش	که دیگر کس از خواب ... ش
دگرباره هندو در آمد بگفت	گهر کرد با نوک الماس جفت
که بی چشم بد ... می دهد را	ز چشم بدان آگهی ده مرا
چه نیروست در جنبش چشم بد	که نیکوی خود را کند چشم زد
همه چیز را کاز نمایش رسد	چو دیده پسندد فزایش رسد
جز اورا که هیچ او پسند آورد	سر و گردنش زیر بند آورد
بهر حرفی را که دیدم ز ژرف	درستی ندیدم در هیچ حرف
همان یک کاندر شد او نخست	بر آنجا که تیر او شد درست
بگو تا چه نیروست نیروی او	ببندد ازچه آفت شد از خوی او
چه دانم که من چشم بد دیده‌ام	بسندیده یا نابسندیده‌ام
جهاندار گفتش که صاحب قیاس	چنین آرد از راز ای معنی شناس
که هرچه کند در نظر جایگیر	گذر بر هوایی کند ناگزیر
بدان چیز کارد همی تاختن	کند با هوارا دم ساختن
به چون در آرد بدان رخنه گاه	هوا نیز یابد در آن رخنه راه
هوا گر هوایی بود سودمند	در آن کار آنچیز باید کند
وراچه هوا چون بود زهرناک	ببیند از آن چیز را در مغاک
هوای بدست آنکه بر راه زد	ندانم بهم ای چشم بد
ولیکن بنزدیک من در نهفت	جز این حالتی هست کان کس نگفت
نه چشم بدست آنچنان کارگر	که نفس رونده است ز آتش نظر

چو بیند عجب کاری در خیال	نباید نهیب زخمش بد گوشمال
تعجب روا نیست در راه او	نباید جز او در نظرگاه او
چو نقش خوبی شگفت آیدش	دغا باختن در گرفت آیدش
که فتار کن زاهد ... پیچ	بدان تا نگردد گرفتار هیچ
کسی را که چشمی رسد ناگهان	زبان در پسش اوفتد در دهان
رسانندهٔ چشم را چشم خون	بخاری ز پیشانی آید برون
بدین هردو معنی شناسند و بس	که این چشم زن بود آن چشم رس
ببند ازپی آن شد افروخته	که آفت بآفت شود سوخته
فسونگو دگرگونه گفت راز	که چون برسپند آتش افتد فراز
رسد بر فلک دود مشکین کمند	فلک خود رزه بازدارد سپند
دگرباره هندوی روی برست	در آورد پولاد هندی بدست
که از نیک و بد مرد اخترسگال	خبر چون دهد چون زند نقش فال
بنقشی که آواز ناید برون	بنیک و بد چون شود رهنمون
چنین گفتش آن مایهٔ ایزدی	که هیچ آن ز نیکی دهد یا بدی
در آیینه در نقش این گنبدست	اگر نیک نیکست اگر بد بدست
سگالندهٔ فال چون قرعه راند	ز طالع تولد همی نقش راند
نمود از طالع نماید درست	ز تخمی که خواهد در آن زرع رست
خدایی که هست آفرینش پناه	چو بیند نیازی در آن عرضگاه
باندازهٔ آنک باشد نیاز	نماید بما بودنیهای راز

فرستد سروشی و با او کلید	کند راز سربسته با ما پدید
ازان باده هندو چنان مست شد	که یکباره شمشیرش از دست شد
دگرباره پرسید کاین چون ورنگ	ورقهای صورت چرا شد دورنگ
چو یکسان بود رنگ مادر پدید	چرا این سیه گشت وان شد سپید
جهاندار گفت ای گزینده گوی	دورنگست یکرنگی از وی مجوی
دو رویست خورشید آیینه وش	یکی روی در چین و یک در حبش
بروی کند رویها را چو ماه	بروی دگر رویها را سیاه
چو هندوی دانا بجذ این سوال	زبون شد ز فرهنگ دانش سگال
بتسلیم شه بوسه بر خاک زد	شه از خرمی سر بر افلاک زد
همه زیرکان با جهان هوش و رای	دمیدند و خواندند نام خدای
مغنی بیاد آن ره باستان	مرا یاری ده درین داستان
ز دستان گیتی مگر جان برم	برین داستان ره بپایان برم

خلوت ساختن سکندر با هفت حکیم در آفرینش زمین و آسمان

چنین آمد از فیلسوف این سخن	که چون شد بشه تازه روز کهن
بفیروزی بخت فرخنده فال	در آمد ببخشیدن ملک و مال
ز بس بخشش در آن مرز و بوم	بر افتاد درویش از اهل روم
نهادند سر خسروان بر درش	بفرمان دهی گشته فرمان برش
بفرخندگی شاه پیروز بخت	یکی روز بر شد به پیروزه تخت

سخن راند از انصاف و از دین و داد	گهی درج بست و گهی برگشاد
چو لختی سخن گفت زان در که بود	بخلوتگه خویش رغبت نمود
ازان فیلسوفان کزین کرده هفت	که بر خاطر کس خطائی نرفت
ارسطو که بد مملکت را وزیر	بلیناس برنا و سقراط پیر
فلاطون و والیس و فرفوریوس	که روح القدس کردشان دستبوس
همان هفتمین هرمس نیک رای	که بر هفتمین آسمان کرد جای
چنین هفت پرگار در گرد شاه	دران دایره شه شده نقطه گاه
طرازنده بزمی چو تابنده نور	هم از باد خالی هم از باده دور
دل شه دران مجلس تنگ بار	بآبرو فراخی در آمد بکار
که امروز بینیم در ماه و مهر	گشاییم سربستهای سپهر
بدانیم کین خرگه گاو پشت	چگونه بر آمد بخاک درشت
چنین بود تا بود بالا و زیر	بدان سان که بد گفت باید دلیر
چنان واجب آید برای درست	که ترکیب عالم نبود از نخست
چو از رایش کام او نو بنو	نبا بود پیشینه شد پیش رو
نخستین سبب را درین تار و پود	بگوییم از اجرام چرخ کبود
بدین زیرکی جستن آموزگار	نیارد بهم بعد ازین روزگار
ندانم که از ما درین راه رنج	کرا پای خواهد فرو شد بگنج
بگوید هر یک بفرهنگ خویش	که این کار را ز آغاز چون بود بیش
بتقدیر حکم جهان آفرین	نخست آسمان کرده شد یا زمین

بیا تا برون آوریم از نهفت	که اول بهار جهان چون شکفت
چگونه نهادش بنا کرد بنا	چه بانگ آمد از ما با دل غنا
چو شه این سخن بر سر آغاز کرد	جهان گنج سربسته را باز کرد
ز تاریخ این کارهای کهن	فرو بست بر فیلسوفان سخن
ولیکن نیوشنده را در جواب	سخن واجب آید بفکر صواب
چنان رفت رخصت برای درست	که ارسطو کند پیشوایی نخست
ارسطوی روشن دل هوشمند	ثنا گفت بر تاجدار بلند

ارسطو حکیم

که دایم بدانش گراینده باش	در بستگی را گشاینده باش
به نیروی داد آفرین شاه زی	زبندی که بگشاید آزاده زی
چو فرمان چنین آمد از شهریار	که آغاز هستی نماید شعار
نخستین یکی جنبشی فرد کرد	بجنبید چندانک جنبش دو کرد
چو از هر دو جنبش یکسو فتاد	ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد
جز اول که او جنبشی فرد بود	سه جنبش بیکجای درخورد بود
سه خط زان سه جنبش بدیدار شد	سه دوری دران خط گرفتار شد
چو گشت از سه دوری سه مرکز عیان	تنومند شد جوهری در میان
چو آن جوهر آمد برون از نورد	خرد نام آن جسم جنبنده کرد
دران جسم جنبنده نامد قرار	همی بود جنبان سپهر روزگار

ازان جسم چندانک پاینده بود	ببالای مرکز شتابنده بود
چو بر کار او اول چنان بست بند	کزو نازور شد سپهر بلند
ز گشت سپهر آتش آمد پدید	که آتش ز نیروی گردش دمید
ز نیروی آتش هوا برگشاد	که مانند او گرم دارد نهاد
به تیزی گراینده شد گوهرش	که گردنده کی دور بود از برش
چکید از هوا گرمیی در مغاک	پدید آمد آبی چنین نغز و پاک
چو آسوده گشت آب در وی نشست	ازان درد پیدا شد این خاک پست
چو هر چار گوهر بامر خدای	گرفتند بر مرکز خویش جای
مزاج همه در هم آمیخته	وزو رستنیها بر انگیخته
وزان رستنیهای پرداخته	بهر گونه شد جانور ساخته
باندازه عقل نسبت شناس	ازین بیش نتوان نمودن قیاس

افلاطون حکیم

فلاطون که بر جمله بود اوستاد	ز دریای دل گنج گوهر گشاد
که روشن خرد پادشاه جهان	مباد از دلش هیچ رازی نهان
ز دولت بهر کار یاریش باد	گذار بر رستگاریش باد
حدیثی که پرسد دل پاک او	بگوییم ترسیم از ادراک او
ز حرف خطا چون نداریم ترس	که از لوح نادیده خوانیم درس
در اندیشه من چنان شد درست	که ناچیز شد آفرینش نخست

که از چیز چیز آفریدی خدای	ازان تا ابد مایه بودی بجای
تولد بود هرچ از مایه خاست	جدای خدا کو خدایی جداست
کسی را که خواهد خرد کارساز	بچندین تولد نباشد نیاز
جداگانه هر جوهری را نگاشت	که در هیچ جوهر میانجی نداشت
چو گوهر بگوهر شد آراسته	خلاف از میان گشت برخاسته
ازان سرکشان مخالف گرای	بدین سروری کرد شخصی بجای
اگر گیری از پر موری قیاس	توان شد بدین عبرت ایزدشناس

مقالت والیس حکیم

چنان راند والیس دانا سخن	که نو باد شه در جهان کهن
بتعلیم دانش تنومند باد	بدانش پژوهی برومند باد
چو فرمود سالار گردنکشان	که هر کس دهد زانچ دارد نشان
چنین گشت بر من ز دانش درست	که جز آب جوهر نبود از نخست
ز جنبش نمودن بجایی رسید	کزو آتشی در تخلل دمید
چو آتش برون راند برق از بخار	هوای وزو ماند از آب دار
تکلف گرفت او به آهستگی	زمین نازور گشت ازان بستگی
چو هر جوهری خاص جایی گرفت	جهان از طبیعت نوایی گرفت
ز لطفی که سرجوشش آن جمله بود	گرو بست گردون و جنبش نمود
نیوشاگر این را نخواهد شنید	که آبی جهان چون آمد پدید

نموداری از قطبی بر آستان / دلیلیست قطبی بر آستان

مقالت بلیناس حکیم

بلیناس دانا بزانو نشست / زمین را طلسم زمین بوس بست
که چندانکه هست آفرینش بجای / شها بر تو باد آفرین از خدای
ز دانش مبادا دل شاه دور / که با نور به دیده با دیده نور
چو فرمنگ خسرو چنان بازگفت / که پیدا کنم رازهای نهفت
نخستین طلسمی که پرداختند / زمین بود ترکیب از او ساختند
چو نیروی جنبش در او کرد جوش / ز افسردگی زو بر آمد خروش
از او هر چه رخشنده و پاک بود / سزاوار اجرام افلاک بود
دگر بخشها کان بلندی نداشت / بهر مرکزی پایه‌ای برگذاشت
یکی بخش ازو سکهٔ روشنست / که بالاترین طاق آن گلشنست
دوم بخش ازو باد خشنده جوست / که تا او نجنبد نداند که اوست
سیوم گشت ازو آب راوق پذیر / که هستش ز راوق گری ناگزیر
همان قسمت چارمین مشت خاک / ز سرکوب گردش شده گرد پاک

مقالت سقراط حکیم

چو سقراط را داد نوبت سخن / رطب ریز شد خوشهٔ نخل بن
جهانجوی را گفت پاینده باش / بدین و بدانش گراینده باش

همه آرزوها شکار تو باد / نهفت جهان آشکار تو باد
پرسندهٔ شهریار جهان / که داند که هستان بروش نهان
ولیکن باندازهٔ رای خویش / کند هر کسی عرض کالای خویش
نخستین ورق کافرینش نمود / جز ایزد خداوندبینش نبود
ز هیبت برانگیخت ابری بلند / همه برف و باران او سودمند
ز باران او گشت پیدا سپهر / پدید آمد از برف او ماه و مهر
ز مایه که بخار او فتاد / زمین گشت بر جای خویش ایستاد
ازین بیشتر رهنمون ره نبرد / که از سخن بر نشاید شمرد

فرفوریوس

پس آنگه خاک زمین داد بوس / چنین پاسخ آورد فرفوریوس
که تا دور باشد خراشش پذیر / تو بادی جهان داور و دورگیر
سرانداز تو بر متا باد دهر / که داد تو بیداد را کرد قهر
ز پرسیدن شاه ایزدشناس / چنان در دل آمد مرا زین قیاس
از آن پیشه کین جهان شد پدید / جهان آفرین جوهری آفرید
ز پروردن فیض پروردگار / بآبی شد آن جوهر آبدار
دو نیمه شد آن آب جوهرگشای / یکی زیر و دیگر زبر یافت جای
بطبع آن دو نیمه چو کافور و مشک / یکی نیمه تر شد یکی نیمه خشک
ز تری یکی نیمه جنبش پذیر / ز خشکی دگر نیمه آرام گیر

شد آن آب جنبش پذیر آسمان / شد این آرمیده زمین در زمان
خرد تا بدینجاست کوشش نمای / برون از خط اندیشه را نیست جای

هرمس

چو عقل آزمای هرمس شنید / بزنجیرخایی در آمد کلید
از آن پیشتر کان گره باز کرد / سخن بر دعای شه آغاز کرد
که بر مرج شاید گشادن ز بند / دل و رای شه باد فیروزمند
فلک باد گردنده بر کام تو / مگر داد از این خسروی نام تو
چو شه را چنین آمدت اختیار / که نقلی دهد شاخ پر میوه دار
مرا هم ز فرمان نباید گذشت / کنون سوی پرسش کنم بازگشت
از آنگه که بردم بر اندیشه راه / درین طاق فیروزه کردم نگاه
بر آنم که این طاق دریا شکوه / معلق چو دودیست بر اوج کوه
ببالای دودی چنین هولناک / فروزنده نوریست صافی و پاک
نقابیست این دود در پیش نور / دریچه دریچه ز هم گشته دور
ز هر رخنه کان دود ره یافتست / باندازه نوری بدو تافتست
همان انجم از ماه تا آفتاب / فروغیست کاید برون از نقاب
وجود آفرینش که دانم درست / ندانم که چون آفریدش نخست

سکندر

چو ختم سخن نوبه بر شاه زد / سخن سکهٔ قدر بر ماه زد
سکندر چو خورشید آفاق بود / بروشن دلی در جهان طاق بود
از آن روشنی بود کان روشنان / بر او انجمن ساختند آنچنان
چو زیرک بود شاه آموزگار / همه زیرکان آرد آن روزگار
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد / جداگانه هر جام را نوش کرد
بر آن فیلسوفان مشکل گشای / بسی آفرین تازه کرد از خدای
پس آنگاه گفت ای هنرپروران / بسی کردم اندیشه در اختران
بر آنم که این صورت از خود نرست / نگارنده بودشان از نخست
نگارنده دانم که هست اندرون / نگاریدنش را ندانم که چون
ز چون کرد او گر بدانستمی / همانگونه کردن توانستمی
هر آن صورتی کاید اندر ضمیر / توان کردنش در عمل ناگزیر
چو ما را ز خلقت ندانیم خواند / نخستین در چون توانیم راند
شما کاسمان را ورق خوانده‌اید / سخن بین که چون مختلف رانده‌اید
ازین بیش گفتن نیاید پسند / که نقش جهان نیست بی نقش‌بند

مقالت نظامی

نظامی برین در مجنبان کلید / که نقش ازل بسته را کس ندید
بزرگ آفریننده هر چه هست / ز هر چ آفریدست بالا و پست
نخستین خرد را پدیدار کرد / ز نور خودش دیده بیدار کرد

بر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت / ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت
مگو نقش اول که آغاز داشت / کز آن پرده چشم خرد باز داشت
چو شد بسته نقش نخستین طراز / عصابه ز چشم خرد کرد باز
بر آن گنج پوشیده کامد پدید / بدست خرد باز دادش کلید
جز اول حسابی که در بسته بود / از آنجا خرد چشم در بسته بود
دگرها که پنهان نبود از خرد / خرد را چو پرسی از آن ره برد
وزان پرده کو بر خرد بست راه / حکایت مکن زو حکایت مخواه
به آنجا تواند خرد راه برد / که فرسنگ منزل تواند شمرد
ره غیب از آن دورتر شد بسی / که اندیشه آنجا رساند کسی
خردمندی آن است کز هر چه هست / چو نادیدنی بود از او دیده بست
چو صنعت بصانع گزاره نمود / نوای بدین پرده نتوان فزود
سخن بین که با مرکبی تیز لنگ / چگونه برون آمد از راه تنگ
همانا که آن هاتف خضر نام / که خارا شکافت و خضرا خرام
درودم رسانید و بعد از درود / بکاخ من آمد ز گنبد فرود
دماغ مرا بر سخن کرد گرم / سخن گفت با من بآوای نرم
که چندین سخنهای خلوت سگال / حوالت مکن بر زبانهای لال
تو کی خاری این شور را بیخ و بن / بدین فیلسوفان چه بندی سخن
جوابت باید سخنهای نغز / بر آن استخوانهای پوسیده مغز
بلی مردم دور تا مردم اند / بدین انجمن فتنه بر انجم اند

نه خاکی ولی چون زمین خاکدوست / نه خاک آدمی را که خاکی نکوست
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز / که هم مهره دزدست و هم حقه باز
کند مهره را کیفت بر نهان / دگر باره آرد برون از دهان
دو برد نش هست زرنیخ زرد / بر آوردنش نیل یا لاجورد
بوقت خزان میخورد عود خشک / بفصل بهار آورد ناف مشک
تن آدمی را که خواهد فسرد / ندانم که چون باز خواهد سپرد
تن ما که در خاکش افکندگیست / نه در نیستی در پراکندگیست
پراکنده کو بود جای گیر / کراید فراهم بود دلپذیر
چو هیچ آن شود بر زمین ریخته / دگر باره گردد بر انگیخته
زر سوده را کو بود ریز ریز / بسیماب جمع آورد خاک بیز
چو زر پراکنده را چاره ساز / بسیماب دیگر ره آرد فراز
که اجزای ما را که گردد روان / دگر باره جمعی بود می توان
مغنی سحرگاه بر بانگ رود / بیاد آور آن پهلوانی سرود
بساط غنا بر من آور پدید / فراغت دهم زانچ نتوان شنید

دانش آموختن اسکندر

همان فیلسوف هندسی نهاد / ز تاریخ روم این چنین کرد یاد
که چون پیشوای بلند اختران / سکندر جهاندار صاحب قران
ز تعلیم دانش بجایی رسید / که دادش خرد بر گشایش کلید

بسی رخنه را بستن آغاز کرد / بسی بستها را که ره باز کرد
بدانستن علمهای نهان / تمامی جز او را نبود از جهان
چو برزد همه علما را رقوم / چه با اهل یونان چه با اهل روم
گذشت از رصد بندی اختران / پدید آمد مقصود پوشیدگان
سریرش که تاج از ثریا ستاند / عمامه بتاج الهی رساند
نزد دیگر از آفرینش نفس / جهان آفرین را طلب کرد و بس
در آن کشف کوشید کز روی راز / بر اندازد این هفت کحلی طراز
جهان بیند آن دیدنی را که هست / بدست آرد آنرا که ناید بدست
درین وعده می کرد شبها بروز / شبی طالعش گشت گیتی فروز
سروش آمد از حضرت ایزدی / خبر دادش او را در آن بخردی
سروشی در افشان چو تابنده نور / ز وسواس دیو فریبنده دور
نهفته بدان گوهر تابناک / رسانید وحی از خداوند پاک
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود / جهان آفرینت رساند درود
برون زانکه دادت جهانبانیت / به پیغمبری داشت ارزانیت
بفرمان بری چون توی شهریار / چنین است فرمان پروردگار
که بر داری آرام از آرامگاه / درین داوری سر نه پیچی ز راه
برای بگرد جهان چون سپهر / ملوک و حشیان را در آری بمهر
کنی خلق را دعوت از راه بد / بدارند از دولت دین خود
بنا نو کنی آن کهن طاق را / ز غفلت فرو شوی آفاق را

دهانی جهانی ز بیداد دیو / کرایش نمایی بکیهان خدیو
سر خفتگان را در آری ز خواب / ز روی خرد بر گشایی نقاب
توی گنج رحمت ز یزدان پاک / فرستاده بر بی نصیبان خاک
نگهبوی کن گرد بر کار دهر / که تا خاکیان از تو یابند بهر
چو بر ملک این عالمت دست هست / به ار ملک آن عالم آری بدست
برین وعده چون آوری راه پیش / رضای خدا بین نه آزرم خویش
ببخشایش جانور کن بسیج / بنا جانور بر مبخشای هیچ
که ار جانور نیز پایی کند / زبانش بده یا بکش یا ببند
سکندر بدان روی بسته سروش / چنین گفت کای هاتف تیز هوش
چو فرمان چنین آمد از شهریار / که بیرون زنم نوبتی زین حصار
ز مشرق بمغرب شبیخون کنم / خطا را ز سر خلق بیرون کنم
بهر مرز اگر خود شوم مرزبان / بگویم چو کس را ندانم زبان
چه دانم که ایشان چه گویند نیز / وزینم بتر هست بسیار چیز
یکی آنکه در لشکرم وقت پاس / ز دژخیم ترسم که آید هراس
دگر آنکه بر قصد چندین گروه / سپه چون کشم در بیابان و کوه
گروهی فراوان تر از خاک و آب / چگونه کنم هر یکی را عذاب
کز آن کورچشمان بمن نگروند / ز کرّی سخنهای من نشنوند
در آن جای بیگانه از خشک و تر / چه درمان کنم خاصه با کور و کر
دگر دعوی آرم به پیغمبری / چه حجت کند خلق را رهبری

چه محجوب در سخن یا ورم   که بیند ببیند کان یا ورم
در آموز اول مرا رسم و راه   پس آنگه ز من راه رفتن بخواه
بر آموزگانی چو دریا بدر   سر و مغز از خویشتن گشته پر
سروش سراینده دلنواز   جواب سکندر چنین داد باز
که حکم تو بر چار حد جهان   رونده است بر آشکار و نهان
بمغرب که وحشت سرا خرام   تنگ دارها کرده منسک نام
بمشرق که وحشی فرشته سرشت   که جز منسکش نام نتوان نوشت
کوهی چو دریا جنوبی که ای   که خوانندت اهل شان رهنمای
کوهی شمالیت اقلیم شان   که اهل خوانی ز تعظیم شان
چو تو بارکی سوی راه آوری   گذر بر سبیل گذار آوری
ز نا سنگ بجنگ در اری سپاه   ز اهل یابی بقا بیل راه
همه پیش حکمت مسخر شوند   وگر سرکشند از تو در سر شوند
ندارد کسی از سرکشان پای تو   نگیرد کسی در جهان جای تو
تو آن شب چراغی ز بنگ اختری   فروزنده ماه چون مشتری
که هر جا که یابی بر اوج بلند   گشایی ز گنجینها قفل و بند
جهان داوران که چون سر براه آوری   برازنده خود پناه آوری
بهر جا که موکب در اری براه   کنی داور داوران از آن پناه
نیازد جهان آفتی بر سرت   کنندی نه بر تو نه بر لشکرت
وگر زینک دره گذرهای تو   کسی بایدت پیش رو

بهر جا که راه شی کنی جان تو   بود نور و ظلمت بفرمان تو
بود نورش از پیش و ظلمت ز پس   تو بینی نه بیند ترا هیچ کس
کسی کو نباشد ز عهد تو دور   از آن روشنایی بدو بخش نور
کسی کاورد با تو در سر غبار   بر و ظلمت خویش را برگمار
بدان تا چو نابینه در آن تیرگی   فرو میرد از خواری و خیرگی
دگر چون عنان سوی راه آوری   بکشور گشادن سپاه آوری
بهر طایفه کاوری روی خویش   لغتهای بیگانه آریش پیش
بالهام یاری ده رهنمون   لغتهای هر قوم آری برون
زبان دان شوی در همه کشوری   نپوشد ز تو راز از هر دری
تو نیز آنچ گویی بروی زبان   بداند نیوشنده بی ترجمان
ببرهان این معجز ایزدی   تو نیکی و بیند مخالف بدی
چو شه دید کان گفت بیغاره نیست   ز فرمان بری بنده را چاره نیست
بدیرفت از آرنده آن پیام   که هست او خداوند و ما بنده نام
وز آن روز غافل نبود از بسیج   جز این شغل در دل نیاورد هیچ
ز شغل دگر دست کوتاه کرد   بعزم سفر توشه راه کرد
برون راند پیغام فرخ سروش   خبرهای نصرت رساند بگوش
ز هر دانشی چاره جست باز   که فرخ بود هر دم چاره ساز
سگالش که بیای خاطر بسند   که از ره روان باز دارد گزند
بجز سفر اعظم که بخردی   نشانی بد از مایه ایزدی

سه فرهنگنامه ز فرخ سریر   ز مشک سیه نقش زد بر حریر
ارسطو نخستین ورق در نوشت   خبر داد از گوهر خوب و زشت
فلاطون دگر نامه را نقش بست   ز هر دانشی کامد او را بدست
سوم درج را کرد سقراط بند   ز هر جوهری کان بود دلپسند
چو گشت آن سه فهرست پرداخته   سخنهای بایسته کرد ساخته
شه آن مهرها را همه مهر کرد   بپیچید و بنهاد در یک نورد
چو هنگام حاجت رسیدی فراز   بآن در جهان دست کردی دراز
ز گنجینه هر ورق پاره   طلب کرد آن شغل را چاره
چو عاجز شدی رایش از داوری   ز فیض خدا خواستی یاوری
نشست او یکی روز بر تخت عاج   تبارک بر آورده پیروزه تاج
چنان داد فرمان بفرخ وزیر   که پیش آورد کلک فرمان پذیر
نویسد یکی نامه سودمند   تا پاید فرهنگ و نام بلند
مسلسل باندرزهای بزرگ   کز و سازکاری کند میش و گرگ
برون شد وزیر از در شهریار   ز شه گفته را گشت بذرفتکار
خرد را تبد بیرشد رهنمون   بدان تا ز کان گوهر آرد برون
سر کلک را چون قلم تیز کرد   بکاغذ بر از نی شکر ریز کرد

خردنامه ارسطاطالیس

چنین بود در نامه رهنمای   ازان پس که بود از من جدای

که شاها بدانش دل آباد دار   ز بی دانشی دور شو یاد دار
دری را که بندش بود ناپدید   ز دانا توان باز جستن کلید
بهر دولتی کاوری در شمار   بجودی بپر بیش پروردگار
به پیروزی خود قوی دل مباش   ز ترس خدا هیچ غافل مباش
خدا ترس را کار سازد بخت   بود نا خدا ترس را کار سخت
بهر جا که باشی برومند و شاد   سپندی بر آتش فکن بامداد
مباش ایمن از دیدن چشم بد   نه از چشم بد بلکه از چشم خود
چنین زد مثل مرد گوهرشناس   که کز خوبی از خویشتن در هراس
چو باد از درختی نیابد گزند   که از خاک سر بر نیارد بلند
دو شاخه کشایان بنجیر گاه   بغلان بنجیر یابند راه
سبق بر خود در آنکه آسته دار   حسد را بخود راه بربسته دار
حسد مرد را دل بدرد آورد   میان دو آزاده گرد آورد
بکینه مبر هیچکس را ز جای   چو از جای بردی برآرش ز پای
گرت با کسی هست کین کهن   نژادش بکن کین از بیخ و بن
مخواه از کسی کین آبای او   نظر بیش کن در محابای او
ز خورشید تا سایه موی بود   که این روشن از تیره روی بود
ز خرما بدستی بود تا بخار   که این کلشکر باشد آن ناگوار
صدف کو بهنایه شد با نهنگ   در تاج دارد نه شمشیر جنگ
برادر بجرم برادر مگیر   که پر فرق باشد ز خون تا بشیر

مزن در کس از بهر کس نیش را / بپای خود آویز هر نیش را
جو آیینه‌ات ایزدی بایدت / نباید که رسمی بیاید ز آیدت
نیاید بد از چرخ کبود / بنیکان همی نیکی آید فرود
مکن جز بنیکی که باید کی / که در نیک نامیت باید کی
منه بر دل نیک نامان غبار / که بدنامی آرد سرانجام کار
مکن کار بد گوهر از نابلند / که پرورده‌ن کرکت آرد گزند
میامیز هر هیچ بدگوهری / بده کیمیایی بخاکستری
جو بدگوهری سر در آرد بمهر / کند گوهر سرخ را روی زرد
زدن با خداوند فرهنگ رای / بفرهنگ باشد ترا رهنمای
جو سود درم بیش خواهی کم / مزن رای با مردم بی‌درم
کشش جستن از مردم تیرکوش / جواهر خری ناید از جو فروش
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ / بجنبیدن آرند شادی بجنگ
جو در پرده ناجنس باشد همال / ز نقش بی نقش بند خیال
دو آیینه را جون بهم بر نهی / شود هر دو از عاریتها تهی
مشو با زبون افکنان کاو دل / که مانی در اندوه جون خر بگل
جو انزدی شیر با آدمی / ز مردم ربی دان نه از مردمی
هر آنکس که با سخت رویی بود / درشتی به از نرم خویی بود
ز بی توشه جوز بشش آیدت / سرش بشکنی مغز بشش آیدت
ستیزنده را جون بود سخت کار / بزی طلب کن بسختی بدار

سر خصم جون گردد از فتنه پر / بجزبی بیاور به تیزی ببر
جو افتی میان دو بدخواه خام / پراکنده شان کن لگام از لگام
در افکن بهم گرگ را با پلنگ / تو بر دار آرد میان دو سنگ
کسی را که باشد ز دهقان شکوه / باندازه پایه نه پایگاه
بسوی توانا توانا فرست / بدانا همه چیز دانا فرست
فرستاده را جون بود چاره ساز / باندرز کردن نباشد نیاز
بجایی که آهن در آید بزنگ / بزر وادن آهن براور ز سنگ
خزینه ز بهر زر افکندنست / زر از بهر دشمن پراکندنست
بجربی توان پای روباه بست / بحلوا دهد طفل تیزی ز دست
جو مطرب بسور کسان شاد باش / ز بند خود از سرو آزاد باش
جهان را جو صبح سحر خواسته / بیارای تا کردی آراسته
بیارای خود را جو ریحان باغ / بدست کسان خو بتر شد جراغ
خزینه که باتت بار / جو دادی بدادن شوی رستگار
زر آن آتشی نیست کاکندنیست / شراریست کو خود براکندنیست
مگو از زر و صاحب زر که به / که بدتر از بد و بد از که
چنین گفت با آتش آتش پرست / گر از ما که بهتر بجایی که هست
بگفت آتش ار خواهی آموختن / ترا کشت باید مرا سوختن
فراخ آستین شو کزین شاخ / نفتد میوه در آستین فراخ
ز سیری مشو آنجهان شادکام / که از میفه بزنی در افتد بکام

بگنجینه مفلسی راه برد / ببغما ز و از شادمانی بمرد
همان تشنه کام را آب خورد / ببایان نشاید بیکباره خورد
بهر منزلی کاوری تاختن / نشاید درو خوابگه ساختن
مخور آب تا آن موده نخست / بدیگر دهانی کن ان بازجست
نه آن میوه کان غیب آیدت / کز و تا توانی نصیب آیدت
بوقت خورش مرکبا شد طبیب / بپرهیز دار از خوردهای غریب
برای کنارفته باشد کسی / مرو گرچه همراه داری بسی
رهی کو بود دور از اندیشه پاک / به از راه نزدیک اندیشناک
که آن باری مال خندان مجوی / که افتد بلشکر در آن گفت و گوی
زهر غارتی مال کاری بدست / بدرویش ده ده یک از هر چه هست
نهانی بخوالسندگان چیز ده / که خشنودی ایزد از چیز به
دهش کز نظرها نهانی بود / حصار بلا آسمانی بود
سپه را باندازه پایگاه / مده بیشتر مالی از خرج راه
شکم بنده را جون شکم گشت سیر / کند بد دلی که جه باشد دلیر
ز سیری جنان ده که گردند مست / نه بگذار شان از خورش تنگ دست
جنان زی بهنگام سختی و ناز / بود لشکر از ندهر تو بی نیاز
بروزی دو نوبت بیارای خوان / سران سپه را یکایک بخوان
مخور باده در هیچ بیگانه بوم / تن آسان مشو تا نیایی بروم
بروشن تو خود در ابنزل بپای / کز آب روشن نیاید غبار

جو روشن ترست آفتاب از کروه / امانت بذو داد دریا و کوه
اگر مقبلی مقبلان را شناس / که اقبال را دارد اقبال پاس
بده مدبری را سوی خویش راه / که انگور از انگور گردد سیاه
وفا خصلت ما در آورد تست / مگردان بزشتی که بود از نخست
جو مردان مگرد از آیین و حال / مگرد از بدو نیک و ملک و مال
ز خوی قدیمی نشاید گذشت / که نتوان بخوی دگر بازگشت
مده خوی اصلی جو فرزانگان / مشو پیرو خوی بیگانگان
بیاد ده که اورات آیین شود / مگو نیاز گردد جو فرزین شود
اگر صاحب اقبال بینی کسی / نباید که با او بکوشی بسی
بهر کو دشی با سپهر بلند / ستیزه مبر تا نیابی گزند
بنه با بهیج آورد روزگار / مگردان سر از بند آموزگار
اگر نازی از دولت آید پدید / سر از ناز دولت نباید کشید
بناری که دولت نماید برنج / که در ناز دولت بود کان گنج
جو هنگام ناز تو آید فراز / کشد دولت آن روز نیز از تو ناز
صدف زان شدست جله استخوان / که مغزی جو در دارد اندر دهان
ازان سخت شد کان گوهر جو سنگ / که ناید گهر جز بسختی بجنگ
بسختی در اختر مشو ناتوان / که سختی سر آید زمان تا زمان
ز پیروزه گون گنبد اندهدار / که پیروز باشد سرانجام کار
مشو نا امید ار شود کار سخت / دل خود قوی کن بنیروی بخت

بپند از سنگی به بالا دلیر / دگرگون شود کار کاید بزیر
رها کن ستم را بیکبارگی / که کم عمری آرد ستمکارگی
شه از داد خود گر پشیمان شود / ولایت ز بیداد ویران شود
ترا ایزد از بهر عدل آفرید / ستم ناید از شاه عادل پدید
نگو رای چون رای را بد کند / چنان دان که بد با تن خود کند
چو گردد جهان گاه گاه از نورد / بگرمای گرم و بسرمای سرد
در آن گرم و سردی ملامت مجوی / که کرد اند از عادت خویش روی
چنان دان که هر فصلی از فصل سال / بخاصیت خود نماید خصال
ربیعی ربیعی نماید سرشت / تموز از تموز آورد سرشت
چه هر چ او بگردد بترتیب کار / بگردد بدو گردش روزگار
هم از راه این را فراموش کن / زبان از بد و نیک خاموش کن
مژه در گرفتن چو الماس دار / به بیداری آفاق را پاس دار
جهان زد مثل کاردانی بزرگ / نه پاسش شبان هست یا او نه گرگ
چو یابی توانائی در سرشت / مزن خنده کاینجا بود خنده زشت
وگر ناتوانی در آید بکار / مکن عاجزی بر کسی آشکار
لب از خندهٔ خوی در مبند / غمی باشش پنهان و پیدا بخند
بهر جا که حرفی فراز آیدت / عرب آزمایان نیاز آیدت
هزیمت بذیرد در آن حربگاه / نباید که پاید در آن حرب راه
که بزنده چون ره بدست آورد / بکوشند کان در شکست آورد

چو خواهی که باشد ظفر یار تو / ظفر دیده باید سپهدار تو
بفرخ رکابان فیروزمند / عنان عزیمت بر آور بلند
بهرج آری از نیک و از بد بجا / بد از خویشتن بین و نیک از خدا
چو این نامه را سور شد تمام / بشه داد و شه شد از آن شادکام

خردنامهٔ افلاطون حکیم

دگر روز کز عطسهٔ آفتاب / دمیدند کافور بر مشکناب
فرستاده شه تا بروشن ضمیر / فلاطون نهد خامه را بر حریر
نگارد یکی نامه در لؤلؤ از / که خواند کانرا بود کارساز
بفرمان شه پیر دریا شکوه / جواهر برون ریخت از کان کوه
ز گوهر کشان کلک فرمان پذیر / نبشته چنین بود فرمان برش
که باد آفرین زاسمان و زمین / زما آفریننده را آفرین
پس از آفرین کردن کردگار / بساط سخن کرد گوهر نگار
که شاه جهان از جهان برترست / جهان کان گوهر شد او گوهرست
چو گوهر نژادست و گوهر نهاد / خطرناکی گوهر آرد بیاد
نمودار اگر نیک اگر بد کند / بماند از آن گوهر خود کند
کمین گاه دزدان شد این مرحله / نشاید در و رخت کردن یله
درین بایسته هر که بیدار نیست / جهانبان او را سزاوار نیست
جهانگیر چون سر برآرد بتیغ / بتدبیر گیرد جهان یا بتیغ

همان تیغ مردان که خون ریز شد / بتدبیر فرزانگان تیز شد
بروز و شب بزم شاهنشهی / ز دانا نباید که باشد تهی
شه آن به که بر دانش آرد شتاب / نباید که بفریبدش خورد و خواب
دو آفت بود شاه را هم نفس / که درویش را نیست آن دسترس
یک آفت ز طباخ چرب دست / که شه را کند چرب و شیرین پرست
دگر آفت از جفت زیبا بود / که او آرزو ناشکیبا بود
ازین هر دو شه را نباشد بهی / که آن بر کند طبع و تن را تهی
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار / که آن سستی آرد ازین ناگوار
جهانرا اگر بینی چنین سرخ و زرد / بباطل فریبنده شد در نورد
جهان اژدهائیست معشوق نام / ازو کام بیخون نیاید بکام
نگویم که دنیا نه از بهر ماست / که هم شهری ما و هم شهر ماست
نباشیم ازین کوته زیبا برست / که آریم خوانی بخوبی بدست
نهانی که برداشت او چون کند / فرو داشتی نیز جگر چون کند
ازین چار ترکیب آراسته / ز هر گوهری عاریت خواسته
عنان به که پیچیم از آن پیشتر / که ایشان زما باز پیچند سر
اگر آب در خاک عنبر شود / سرانجام گوهر بگوهر شود
دری انگشش بود خشکی در ید / که بند لب خورد و خوابی دید
جهان پشت و از پشت ما خارپشت / هم لایقت این درشتان درشت
دو بیوه هم گفت و گو ساختند / سخن را بطعنه در انداختند

یکی گفت کز زشتی روی تو / نگردد کسی در جهان شوی تو
دگر گفت نیکو سخن رانده / تو در خانه از نیکویی مانده
چه خسپم چندین بدین آستان / که با مرگ شد خواب هم داستان
کسی کو نداند که در وقت خواب / دگر ره به بیداری آرد شتاب
چه خفتن چه مردن بود در هراس / که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس
درین ره چو بی خواب خرگوش نیست / که خسبندهٔ مرگ را هوش نیست
چه بودی که بی خواب زیرک کسی / شکیبا شدی دیدهٔ ناشکیب
نمودی احوال نادیده را / بسندیده و ناپسندیده را
ازین بیهده داوری ساختن / زمانی بر آسودی از تاختن
چرا از پی یک شکم وار نان / که باید دوید هر سو عنان
شتاب آوریدن بدریا و دشت / چرا چون بنانی بود بازگشت
شتابندگانی که صاحب دلند / طلبکار آسایش منزلند
که آرند گیتی همه زیر پای / هم آخر بآسایش آرند رای
همه رهروان پیش بینندگان / کنند آفرین بر نشینندگان
سلامت در اقلیم آسودگیست / که بی گذری جمله بیهودگیست
چه باید درین آتش مفت جوش / بصید کبابی شدن سخت کوش
سرانجام هر بار کوشیدنی / بجز خوردنی نیست پوشیدنی
بدریا در آنکس که جان می دهد / همان کس که در کوه کان می کند
کس از روزی خویش در نگذرد / باندازهٔ خویش روزی خورد

هوس بین که چندین هزار آدمی   نهد از پی نان چو زر در زمی
زر انگشت کاو خاک با زر کند   خورد خاک و هم خاک بر سر کند
جهان انگشی راست گو در جهان   خورد توشه راه با همرهان
ز کیسه بچربی برد بند را   دهد فربهی لاغری چند را
بباید غنودن جهان بی‌خبر   کرانگاه نیلی در آید ز در
نبودن جهان نیز بی‌خواب و خورد   کز تن ناتوان گرد و روی زرد
کجا راه رو آورد راه جوی   براند چو آشفتگان پوی پوی
نگهبان بر انگیزد آن راه را   کند بر خود ایمن گذرگاه را
شب و روز بیدار باشد بکار   که بر خفتگان ره زند روزگار
پس و پیش بیند بفرهنگ و هوش   ندارد دگر کار جز گوش
چو لشکر کشی باشدش رهشناس   ز دشواری ره ندارد هراس
گذر گر بهامون کند گر بکوه   بر انگیزد کی ناورد در گروه
بموکب خرامد چو باران و برف   بهیبت نشیند چو دریای ژرف
زمین خیز آن بوم را یک و درد   بدست آرد و سیر دارد بخورد
وزیشان نهانی کند باز جست   که بی آب تخم از زمین بر نرست
بآسانی آن کار کرده تمام   ز سختی نباید کشیدن لگام
چو آید ز یک سر سلامت پدید   سر چند کس را باید برید
در آن ره که دستی قوی تر بود   زدن پای پیش افسر بود
نشاید در آن داوری پی فشرد   که دعوی نشاید در و پیش برد

چو بر رشته کاری افتد گره   شکیبایی از جهد بهتر به
همه کارها از فرو بستگی   گشاید ولیکن به آهستگی
فرو بستن کار در ره بود   گشایش در آن نیز ناگه بود
سخن که چه شد گفته بر پای خویش   سخندانی شاه از این هست بیش
هر جا که دانند اختری   خرد خود کند شاه را رهبری
کسی را که یزدان بود کارساز   بود ز آدم و آدمی بی‌نیاز
دلی را که آرد فرشته درود   باندیشه کس نباید فرود
اگر من بفرمان شاه جهان   مثالی نوشتم چو کارآگهان
نیاوردم الا پرستش بجای   که اقبال شد شاه را رهنمای
نشد خاطر شاه محتاج کس   خدا او خدایاور شاه بس
خرد باد در تنگ و بدیار او   خدا باد سازنده کار او
خردمند چون نامه را کرد ساز   بشاه جهان داد و بردش نماز
دل شه ز بند غم آزاد گشت   از آن نامه نامور شاد گشت

خردنامه سقراط

سیوم روز کین طاق نارنج رنگ   براورد بازیچه روم و زنگ
خردمند رومی از بذیرش نتافت   بغواصی در بدریا شتافت
بسقراط فرمود دارای روم   که مهری ز خاتم در آرد بموم
نویسد خردنامه ارجمند   ز هر نوع دانش ز هر گونه بند

چنین راند بر کاغذ سیم‌سای   سواد سخن را بفرهنگ و رای
که فهرست هر نقش را نقش بند   بنام خدا سر برارد بلند
جهان آفرین ایزد کارساز   که دارنده بود و آفرینش نواز
پس از نام یزدان گیتی پناه   طراز سخن بست بر نام شاه
که شاها بدین جاه تمثال پوش   مشو جز بفرمان فرهنگ و هوش
تراکز پی گوهر آمیختند   نه از بهر بازی برانگیختند
پلنگیست بر ره نهان گفتمت   دلیری مکن هان و هان گفتمت
بهر جا که باشی ز بیگاه و سور   مباش از رفیق خردمند دور
چو در بزم شادی نشست آوری   به از یار خندان بدست آوری
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه   که تا بر تو شادی نگردد تباه
چو روز سیاست دهی بار عام   میفکن نظر بر حریفان خام
نباید کران مول گستاخ کن   رود با تو گستاخی در سخن
چو دریا مکن خو به تنها خوری   که تلخست هر چ آن ز دریا خوری
بهر کس بده بهره چون آب جوی   که تا بیش   شود هر سوی
طعامی که در خانه داری ببند   بهفتاد خانه اش رسد بوی کند
چو از خانه بیرون فرستی بکوی   درو در گیتی را کند مشک بوی
بنفشه چو در گل بود ناشکفت   منور نبود بوی او در نهفت
سر زلف را چون برارد بگوش   کند خاک را باد عنبر فروش
حریصی مکن کین سرای تو نیست   وزو جز یکی نان برای تو نیست

بنانی که دندان غریبیت تیز   چو ابر آب روی بزرگان مریز
بیک قرصه قانع از خاک و آب   ز نان‌آخور تو از آفتاب
خرابیست روی از خورش تافتن   که در گاو و خر شاید این یافتن
کسی کو شکم بنده شد چون ستور   ستوری برون آید از ناف گور
چو آید قیامت ترازو بدست   ز گاوی بخر بایدش برنشست
ز کم خوردگی کم شود رنج مرد   ز بسیار ماند آنک بسیار خورد
همیشه لب مرد بسیار خوار   در آروغ بد باشد از ناگوار
چو شیران باندک خوری خوی گیر   که بد دل بود گاو بسیار شیر
خر کاهلانه اگر دم کشد   از آنست کاین بهم می کشد
بقطره ستان آب دریا چو میغ   بهنگام دادن بده بی دریغ
همان مشک سقا که تر می شود   از افشاندن آبش بدر می شود
جهان خور تر و خشک آن خورد کاه   که اندازه طبع داری نگاه
ببخش و بخور باز مان اندکی   که بر جای خویشان هر یکی
چو دادی و خوردی و ماندی بجای   جهانرا تویی بهترین کدخدای
ز هر طعمه خوشگوارش ببین   حلاوت ببین سازگارش ببین
چو با سرکه سازی مشو شیر خوار   که با شیر سرکه بود ناگوار
مده تن بآسانی لهو و ناز   سفر بین و اسباب رفتن بساز
بکار اندر آی این چه پژمردگیست   که پایان نی کاری افسردگیست
بدست کسان کان گوهر مکن   اگر زنده دست و پایی بزن

ترا دست و پای آن پرستش کند / که تا نگذری از تو درنگذرند
پرستندگان گر چه داری هزار / پرستش که از ما میفکن زکار
چو تو خدمت پای و نیروی دست / حوالت کنی سوی پایین پرست
چو پایین پرستت نماند بجای / نه آنگه بمانی تو بی دست و پای
چو پای پرستنده نغز گوی / از و بیش از آن مهربانی مجوی
پرستار بد مهر شیرین زبان / به از بدخوی کو بود مهربان
بگفتار خوش مهر شاید نمود / زبان ناخوش و مهربانی چه سود
سخن تا توانی بآزرم گوی / که تا مستمع گردد آزرم جوی
سخن گفتن نرم فرزانگیست / درشتی نمودن ز دیوانگیست
سخن را که گوینده بدگو بود / نه نیکو بود گرچه نیکو بود
ز گفتار بد به بود خامشی / پشیمان نگردد کس از خامشی
ز شغلی که و شرمساری رسد / بصاحب عمل رنج و خواری رسد
ز مرج آن نیابی شکیبنده باش / بامید خود را فریبنده باش
امید خورش بهترست از خورش / بوعده بود زیره را پرورش
نه بینی که در گرمی آفتاب / حرامست بر زیره جز زیره آب
چو زیره بآب دهن ناشکیب / بآب دهن زیره را می فریب
گلی کز نم آب خوابش برد / چو باران بسیل آید آبش برد
ستمکار را کان نکن یاوری / که پرسند روزیت داوری
بخون ریختن کم آور بسیج / در اندیشه کرد دیت پای هیچ

چه خواهی ز چندین سر انداختن / بپایان گوی تا کی گرو باختن
بسا آب دیده که در میغ تست / بسا خون که در گردن تیغ تست
نترسی ز شمشیر گردن زنت / بگیرد بخون کسی گردنت
کشاوه چنان ران که تا یک دو میل / نبیند از دست ناقه در پای پیل
ببین تا چه خون در جهان ریختی / چه سرها بگردن در آویختی
بسا مملکت را که کردی خراب / چو پرسند چون داد خواهی جواب
بدان راست ناید که چون سبز باغ / گلی چند را سر در آری بداغ
منه دل بدین سبز خنگ شموس / که هست اژدهایی برخ چون عروس
دلی دارد از مهربانی تهی / چه دل گر تنش نیست نیز آگهی
چو خاک از سکونت کمر بسته باش / شتابان فلک شد تو آهسته باش
چو شاهی چو شاهین مشو تیز پر / بآهستگی کوش چون شیر نر
عنان کش روان اسب اندیشه را / که در ره خسکهاست این بیشه را
بکاری که غم را دهی بستگی / شتابندگی کن نه آهستگی
چو یابی کنه رای جنگاوری / بدار در میانه درنگ آوری
بهر خون و درد آلوده دست / ببخشای بر هر گناهی که هست
ز دونان نگه دار پرخاش را / دلیری مده برخود اوباش را
چو شه با رعیت بد آور شود / رعیت بشه بر دلاور شود
مشو نرم گفتار بر زیر دست / که الماس از ارزیز گیرد شکست
کلیم کشاده مبر شهر بند بر / کلیم خود از پشم خود کن خوشیر

کفن حله شد کرم بادامه را / که ابریشم از جان تند جامه را
ز پوشیدگان راز پوشیده دار / وز ایشان سخن نانیوشیده دار
میاور بافسوس عمرت بسر / که افسوس باشد بافسوس گر
سخن زین نمط گرچه دارم بسی / نگویم که به زین نگوید کسی
ترا کاب تو آسمانی بود / ازین بیش گفتن زبانی بود
کرم تیز شد تیغ بر من مگیر / ز تیزی بود تیغ را ناگزیر
به تیغی چنین تیز بازوی شاه / قوی باد هر جا که راند سپاه
چو پرداخت زین درج در نامه را / بذیرفت شاه این خرد نامه را

سفر کردن سکندر در جهان از ره دعوی پیغمبری

سحرگه که سر بر گرفتم ز خواب / برافروختم چهره چون آفتاب
سریر سخن بر گرفتم بلند / برافکندم از دل بر آتش سپند
سرآغاز این نامه خسروی / کهن سرورا باز دادم نوی
ز گنج سخن مهر برداشتم / در و در ناسفته نگذاشتم
سر کلکم از گوهر انداختن / فلک را شکم خواست پرداختن
در آمد خرامان سمن سینه / بمن داد تیغی در آیینه
که آشفته خویش چندین مباش / بی خویشتن خویشتن بین مباش
نظر چون بر آیینه انداختم / در و صورت خویش بشناختم
دگر گونه دیدم در آن سیاغ / که چون بر نیابان بود در زیر زاغ

ز نرگس تهی یافتم خواب را / بدیدم چو آن سرو شاداب را
سمن بر بنفشه کمین کرده بود / گل سرخ را زرد روی آزرده بود
از آن سکه رفتند رفتم زجای / فرو ماندم اندر سخن سست رای
نه پایی که خود در اسب رو کنم / نه دستی که نقش کهن نو کنم
خجل گشتم از روی بی رنگ خویش / نوایی گرفتم بر آهنگ خویش
هراسیدم از دولت تیزگام / که نگذارد این نقش را ناتمام
از آن پیش کاید شبیخون خواب / به بنیاد این خانه گردم شتاب
مگر خوابگاهی بدست آورم / که جاوید در وی نشست آورم
بزرگ و بلندی دور گردنده حال / چنین گوید از گردش ماه و سال
که چون نامه حکم اسکندری / مسجل شد از وحی پیغمبری
ز دیوان فرو شست عنوان گنج / که نامش بر آمد بدیوان رنج
بفرمود تا عبره روم و روس / نبشتند بر نام اسکندروس
از آن پیش کز تخت خود رخت برد / بدو داد و او را بها در سپرد
باندرز بگشاد مهر از زبان / چنین گفت با مادر مهربان
که من رفتم اینک تو از داد و دین / چنان کن که گویند باد آفرین
بذر وار پابند کان خدای / چو مادر شدی مهر مادر نمای
بپرورد ن داد و دین زینهار / نگه دار فرمان پروردگار
بفرمان بری گوش کار دهی / که فرمان بری به ز فرمان دهی
ضرورت مرا رفتنی شد براه / سپردم بتو شغل دیهیم و گاه

کو فتنه رهی دور و سنگ بیش	ندانم که آیم بر او رنگ خویش
که آیم چنان کن که از چشم بد	نه تو خیره باشی نه من چشم زد
و گر زاندن حال برون بود	بهش باش تا عاقبت چون بود
چنان کن دران داوری	نگه در زبانت بعذر آوری
سخن چون بسر برد برداشت رخت	رها کرد بر ماند آن تاج و تخت
بفرمود تا لشکر روم و شام	برو عرضه کردند خود در اتمام
ازان لشکر آنچ اختیار آمدش	بسندیده تر صد هزار آمدش
گزین کرد هر مردی از کشوری	بهر دانگی هر یکی لشکری
چهارش هزار اشتر از بهر بار	بس و بیش لشکر کشیده قطار
هزار نخستین ازو پسر اک	بگیتی کشی کوه را کرده خاک
هزار دگر بختی بارکش	همه بارهاشان خورشهای خوش
هزار سیوم ناقه ره نورد	بزین زر و زیور سرخ و زرد
هزار چهارم بختیان تیز	چو آهو که تا ختن گرم خیز
ز هر بیشه کاید چنان رابکار	گزین کرد صد صد همه بیشه کار
بدین سازمندی چنانکه شاه	بر افراخت رایت ز ماهی بماه
ز مقدونیه روی در راه کرد	باسکندریه گذرگاه کرد
سریر جهانداری آنجا نهاد	برو روزکی چند بنشست شاد
بآیین کیخسرو تخت کیـ	که برد از جهان تخت خود بر سریر
بفرمود میلی برافراختن	برو روشن آیینه ساختن

که از روی دریا بیک ماهه راه	نشان باز داد از سپید و سیاه
بدان تا بود دیده بگاه بخت	برو دیده بانان بیدار بخت
چو زاینه پوشیده بیند راز	بدارنده تخت گویند باز
اگر دشمنی ترکتازی کند	رقیب حرم چاره سازی کند
چو فارغ شد از تختگاهی چنان	نشست از بر بور عالی عنان
نخستین قدم سوی مغرب نهاد	بمصر آمد آنجا دور ورایستاد
وز انجا برون شد بعزمی درست	بفرمان یزدان میان بر بجست
چو لختی طرف زان زمین درنوشت	ز پهلوی وادی در آمد بدشت
ز مقدس تنی چند غم یافته	ز بیداد داور ستم یافته
تظلم کنان سوی راه آمدند	عنان گیر انصاف شاه آمدند
که چون از تو خاکی بذیرفت خاک	بکن خانه پاک را نیز پاک
بمقدس رسان رایت خویش را	بر افکن ز گیتی بد اندیش را
دران جای پاکان یک اهرمنست	که با دوستان خدا دشمنست
مطیعان آن خانه ارجمند	نه بینند ازو جز گداز و گزند
طریق پرستش رها می کنند	پرستندگان را جفا می کنند
بخون ریختن سر بر افراخته	بسی را بناحق سر انداخته
همه در هراسیم ازان دیوزاد	توئی دیو بند از تو خواهیم داد
سکندر چو دید آنچنان زاری	وزیشان بر ایشان ستمکارئی
ستم دیده را گشت فریاد رس	بفریاد نامد ز فریاد کس

چو از قدسیان این حکایت شنید	عنان سوی بیت المقدس کشید
حصار جهان را که سرباز کرد	ز بیت المقدس سر آغاز کرد
سکندر بقدس آمد از مرز روم	بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم
چو بیداد گر دشمن آگاه گشت	که آواز داد آمد از کوه و دشت
که بخت و آمد بپیکار او	نبود آگه از بخت بیدار او
باول شبیخون که آورد شاه	بران رهزن دیو بربست راه
چو بیداد دید ریختش	ز دروازه مقدس آویختش
منادی برانگیخت تا در زمان	ز بیداد او برگشاید زبان
که هر کو بدین خانه بیداد کرد	بدین گونه بخت بدش یاد کرد
چو رو بستد آن خانه پاک را	بعنبر برانگیخت آن خاک را
برآسود ازو جان آسودگان	فرو شست ازو گرد آلودگان
جفا سنگکاره زو باز داشت	بطاعتگران جای طاعت گذاشت
ازو کار مقدس چو با ساز گشت	سوی ملک مغرب عنان تاز گشت
ز افرنجه آورد ازان جایگاه	وز افرنجه بر اندلس کرد راه
چو آمدگه دعوی داوری	بدانش نمایی و دین آوری
کس از دانش و دین او سر نتافت	رهی دید روشن بران ره شتافت
چو آموخت در هر کسی دین و داد	بهر بقعه طاعتکهی نو نهاد
بر فتن دگر باره لشکر کشید	بعالم گشایی علم بر کشید
بتعجیل میراند بر کوه و رود	کجا سبزه دید آمد فرود

چو از ماندگی گشت پرداخته	دگر باره شد عزم را ساخته
نمود از بیابان بدریا شتاب	برافکند کشتی بدریای آب
شبانه بر سر آب دریا نشست	نیاورد صیدی ز دریا بدست
ازان سو که خورشید می‌شد نهان	نگه بود می‌کرد با همرهان
جزیره بسی دید بی آدمی	برون رفت وی شد ز می برزمی
بسی بیش باز آمدش جانور	هم از آدمی هم ز جنسی دگر
درو هیچ ازیشان نیامیختند	وزو کوه بر کوه بگریختند
سرانجام چون رفت راهی دراز	نشیب زمین دید کامد فراز
بیابانی از ریگ رخشنده زرد	که خرطین اصفر برانگیخت گرد
بدان ریگ بوم ار کسی تاختی	زمین از برش آتش انداختی
چو پایان آن وادی آمد پدید	سکندر بدریای اعظم رسید
دران ژرف دریا شگفتی بماند	که یونانیش اوقیانوس خواند
محیط جهان موج هیبت نمود	ازان بیشتر جای رفتن نبود
فرو رفتن آفتاب از جهان	دران ژرف دریا نبودی نهان
بجایی نهانی بدان آب را	بپوشیدی از دیدها تاب را
نمان چشمه کم گوراست جای	بدریا حوالت کند رهنمای
چو آبی بیکجا مهیا شود	شود چو نه بس بدریا شود
معیب بود تا بود در مغاک	معلق شود چون بود گرد و خاک
دران بحر او را محیطست نام	معلق بود آب دریا مدام

جو خورشید بوشد جمال از جهان   بسی عطف آن آب کرد روان
بوقت رحیل آفتاب بلند   ز پرکار آن بحر بوشد بلند
علم جون بزیر آرد از اوج او   توان دیدنش در بن موج او
جو لختی رود در سرآرد حجاب   کرا ارد نور در زمین در حساب
بدانشش جنین می نماید قیاس   دگر رهبری هست ره شناس
ندانا بپرسید کان جشمه جیست   سپیدون نکهبان ان جشمه کیست
جنین کفت دانا که ان آب کرم   با دیدها راکه بود آب شرم
درین پرده جستند بسیار راز   نیامد بکف هیچ سررشته باز
من این قصه پرسیدم از جند پیر   جوابی نداد ست کس دلپذیر
دهد هر کسی شرح آن نور پاک   یکی کرد مرکز یکی زیر خاک
که داند که بیرون ازین جلوه گاه   کجا می کند جلوه خورشید و ماه
سکندر بدان ساحل آرام جست   سوی آب دریا شد ازام شست
جو سیماب دید آب دریا سطبر   کذر بسته بر قطره در زدان ابر
در آن جنان کشتی آسان نرفت   وکر رفت بی ره شناسان نرفت
شه از ره شناسان برسید باز   بسنجیدن کار و ترتیب ساز
که کشتی برین اب جون افکنم   جگونه ز نو بیرون افکنم
ندیدند کار آزمایان صواب   که شاه افکند کشتی انجا بر اب
نمودند شه را که صد رهنمون   ازین آب کشتی نیارد برون
دکر کاندرین آب سیماب رنگ   در و هست قفاصه نامی نهنگ

سیاه و ستمکاره و سهمناک   جو دودی که آید برون از مغاک
سیاست جنان دارد ان جانور   که بیننده جون بیندش یک نظر
دهد جان و دیگر بجنبد ز جای   که باشد برای جنین رهنمای
تیرزنی همه زان کزین خانه دور   یکی روضه بینی جو تابنده نور
بسی سنک رنکین در ان موج کاه   همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه
فروزنده جون مرتشیای زر   ببینی و دو من یکی و بیشتر
جو بیند درو دیده آدمی   بخندد ز بس شادی و خرمی
وزان خرمی جان دهد در زمان   همان دیدن و دادن جان همان
ولی هرجه باشد ز مثقال کم   ز خاصیت افتد که صد بهم
ز بهتان جان بر دنش بعیمای   همی خواندش بهته جان گزای
جو شد گفته این داستان شهرار   فرستاد و کرد آزمایش بکار
جنان بود کان پیر گوینده گفت   تنی جند ازان سنک برخاک خفت
بفرمود تا بر هیونان سخت   بران سنک رنکین رسانند رخت
همه دیدها باز بندند جست   کنند انکه آن سنک را باز جست
وزان سنک جند انک اید بدست   ببندندش بر آن هیونان مست
همه زیر کرپاسها کرده بند   لغافه برو باز بجیده جند
کند آن هیونان ازان سنک بار   نیایند خود ادران سنک نار
بفرمان پذیری رقیبان شاه   بجای آوریدند فرمان شاه
شه و لشکر از بیم جندان هلاک   گذشتند جون باد ازان زرد خاک

بفرمود شه تا ازان خاک زرد   شتربان صد اشتر گران بار کرد
جو آمد بجایی که بود آبگیر   برو بوم انجا عمارت پذیر
بفرمان او سنکها ریختند   وزان سنک بنیادی انگیختند
همه همجنان کرده کرباس پیج   که شان یکی باز نکشاد هیج
بترکیب آن سنکها بند بند   بر آورد شش یک حصار بلند
ببر ورده کلسی جو بادام نغز   همه یک به دیگر در اورده مغز
کلی کرد گیرنده زان زرد خاک   برون بنا را بر اندود پاک
درون را نیندود و خالی گذاشت   که رازی دران پرده پوشیده داشت
برون بنا ماند برجای خویش   که اندودنش کل حرم داشت پیش
برون ماند کان خرقه انداختند   بران خرقه بسیار جان باختند
بران راه روکاندر انجا فراز   بدیدار آن حصنش امد نیاز
طلب کرد بر باره جون ره ندید   کمندی بر افکند و بالا دوید
جو بر باره شد سنک را دید زود   جو آهن ربا جان ازو در ربود
ز سنکی که در کینش خون بود   جو کوهی بهم بر سینه جون بود
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد   شنید این سخن را و باور نکرد
فرستاد و ان قصه را باز جست   برو قصه شد ز ازمایش درست
جو شاه آن بنا کرد از و روی تافت   ز دریا سوی بیابان شتافت
جو ششماه دیگر بپیمود راه   ستوه آمد از رنج رفتن سپاه
ازان ره که دریای پیل امدش   گذر که سوی رود نیل امدش

بر جشمه نیل رغبت نمود   که آن پایه را دیده نادیده بود
شب و روز بر طرف آن جویبار   دو اسبه همی راند بر کوه و غار
بدان دشت کان رود را بود میل   همی شد جو امد سوی رود نیل
بسی کوه و دشت از جهان در نوشت   بپایان رسید آخر ان کوه و دشت
بدید آمد از دامن ریک خشک   بلندی کی سبز با بوی مشک
که دیکر کوهی از خاره سنک   بر آورده جون سبز مینا برنک
بر و راه بر بسته بوینده را   گذر کم شده راه جوینده را
کشیده عمود آن ستا بند بود   ازان کوه مینا وشش اندود بود
یکی پشته بر راه آن رود بند   که از رفتنش پایبا بود کند
کسی کو بران پشته کاو بشت   براند اختی جان بجنکال و مشت
زدی قهقهه جون بر و تاختی   ازان سوی خود را در انداختی
بر و کر بر فتی یکی ور هزار   جو مرغان پریدی دران مرغزار
فرستاد بر پشته شه جند کس   که زیشان نیامد یکی باز پس
جه هر کس که بردی بران پشته رخت   نه گفتی برو یافتی تاج و تخت
جهان بیش ازین خلل بر یافتی   که جشم از خیالش اثر یافتی
سکندر جهان دید کانرا الجواند   درین جاره جویی بسی قصه راند
جنان رای دیدند فرزانکان   دران وحشت آباد بیکانکان
که نتوان برین کوه تنها شدن   دو همراه باید بیکجا شدن
سکونت نمودن دران تاختن   بهر ده قدم منزلی ساختن

چو بر پشته رفتی که فیند قرار / بپرداختند انچ امد بکار
بتدریج دیدند دران سوی کوه / یکی رخنه دیدند کارد شکوه
بکردند ازین سان وشوذی نداشت / دگر باره دانا نظر برگماشت
چنین شد دران داوری رهنمای / که مردی هنرمند پاکیزه رای
نوینده باشد جهاندیده مرد / همان جاده وکاغذش خورده
بود خوب فرزندی آن مرد را / که دور دارد غم ودرد را
چو میل آورد سوی آن بیشه گاه / بود بوده همت بااو براه
ببالا شود مرد فرزند زیر / بود بچه شیر فرزند شیر
که او باز پس ناید از اصل و بن / بفرزند خود باز گوید سخن
اگرزانکه دارد زبان بستگی / نویسد مثالی با ... ستگی
فرو افکند سوی فرزند خویش / ببرد دل از مهر و پیوند خویش
بدست آوریدند شخصی شکوف / که مجموعه بود ازین جمله حرف
سوی کوه شد پیر وبا او جوان / چو بچه که با شیر باشد دوان
دگر نیم روز ان جوان دلیر / ز بالای آن پشته آمد بزیر
ز کاغذ نوشتی گرفته بچنگ / بر شاه شد رفته از روی رنگ
بشه داد کاغذ فرو خواند شاه / نبشته چنین بود کین رنج راه
بجان آنچنان آمدم از هراس / بدوزخ ره خویش کردم قیاس
رهی گفتی از موی باریک تر / بهر بر که آمد ز خود دست شست
درین ره که جز شکل موی نداشت / فرود آمدن هیچ روی نداشت

چو بر پشته خاره سنگ آمدم / ز بس تنگی ره بتنگ آمدم
از ان سو که دیدم دلم پاره شد / خرد زان خطرناکی آواره شد
وزین سوره پشته بی داغ بود / طرف تا طرف باغ در باغ بود
پر از سبزه و میوه و آب و گل / بر آورده آواز مرغان دل
هوای تر و مرزی آراسته / چنانک آرزوش از خدا خواسته
گلش از گلاوش در آمیخته / جهان روذی از هر دو انگیخته
وزین سو همه زیب وزینت کی / وزین سو همه آز و افکند کی
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت / بدوزخ نیاید کسی از بهشت
دگر زان بیابان که ما آمدیم / ببین که کجا تا کجا آمدیم
که اول دهد که چنین تو جای / دران ظلمت آرد دگر بار پای
من اینک شدم شاه بدرود باد / شما شاد باشید و من نیز شاد
شه از راز پنهان چو آگاه گشت / سپه راند از ان کوه پایه بدشت
نگفت آنچ بر خواند با هیچ کس / که تا هر دلی نارد انجا هوس
چو دانست کانجا نشستن خطاست / دگر ره طلب کرد بر دست راست
دران راه رفتن نیاسود هیچ / نمی کرد جز راه رفتن بسیج
ز راه بیابان برون شد بسیج / چو ریگ بیابان روان کرد گنج
زمینش ریگ و اندوش از رنج خویش / تف رامش از دیگ ور دیگ خویش
همه راه دشمن ز دام و دده / بهر گوشه لشکر یکی صف زده
ولیکن چو کردی آهنگ شاه / ز ظلمت شدی ره بر ایشان سیاه

کس از تیرگی ره نبردی برون / مگر رخصت شه شدی رهنمون
کسی کو شدی از سر رای او / شدی جان او کنده با پای او
برون از میانجی و از ترجمه / بدانست یک یک زبان همه
سخن را بر آهنگشان ساز داد / جوابی سزاوارشان باز داد
بدین گونه می کرد ره را نورد / زبان زیر کرد و زمین پر ز گرد
در آن ره نبودش جز آن هیچ کار / که چون باد بردی ز دلها غبار
دل آشنا را بر افروختی / به بیگانگان دین در آموختی
چو زین دشت بگذشت چون دیو باد / قدم در دگر دیو لاخی نهاد
بیابانی از آتشین جوش او / زبانی سخن گفته در گوش او
جز آن زر که باشد خدای آفرید / کس از زرستانها کیا ... ندید
جهانجوی از ان کان زر تافته / بخندید چون طفل زر یافته
چو لختی در ان دشت پیمود راه / بباغ ارم یافت آرامگاه
پدید آمد ان باغ زرین درخت / که شد شاد از ان یافتن تاج و تخت
درون رفت سالار گیتی نورد / زمین اندر ختان زر دید زرد
یکایک درختانش از میوه بر / همه میوه بیجاده و لعل و در
ز هر سو در او پخته سیب و نار / همه نار یاقوت و یاقوت نار
ز نارنج سیمین و زرین ترنج / فریب آمده با نظرها بغنج
بهارش جواهر زمین کیمیا / نه بیجاده گل ورز مرد گیا
نیامی کشیده در ان پهن باغ / ز گوهر بر افروخته چون چراغ

دواب دید از زر بر انگیخته / ز هر صورتی قالبی ریخته
چو در چشم بیگشناس آمدی / اگر زر نبودی هراس آمدی
ز بلور تر حوضه ساخته / چو یخ پاره‌ی سیم بگداخته
درو ماهیان کرده از چرخ آب / نماینده تر زانکه ماهی در آب
دو خشتی بر آورده قصری عظیم / یکی خشت از زر دگر خشت سیم
چو شه شد دران قصر زرینه خشت / گمان برد کامد بقصر بهشت
چو بسیار برگشت پیرامنش / دریده شد از گنج زر دامنش
رواقی جداگانه دید از عقیق / ز بنیاد تا سر بگوهر غریق
درو گنبدی روشن از زر ناب / درفشنده چون گنبد آفتاب
نیفتاده گردی بدان زرخشک / بجز سونش عنبر و گرد مشک
ستودانی از جزع تابنده دید / که خوبی کافور ترتیب دید
نهاده بدان وش میان سرشت / یکی لوح یاقوت میان نبشت
نبشته بدو کای خداوند زور / چو رانی سوی آن ستودان ستور
درین دخمه خفتست شداد عاد / که ورنگ و رونق گرفت این سواد
به آزرم کن سوی او تاختن / مکن قصد بر قع بر انداختن
مکن ستر پوشی که پوشیده ایم / برسوای کس نکوشیده ایم
نکمد ار نا هوس ما درین نهفت / که خواهی تو نیز اندرین چال خفت
اگر خفته را درین خوابگاه / برارند گستند ز سنگ سیاه
سر انجامش این گنبد تیره‌بست / ز دیوار گنبد در آرد بدشت

تنش را نهنگ سوده موران کند	سرش خاک هم سوزنان کند
بلی هرکس از بهر ایوان خویش	ستونی کند بر ستودان خویش
ولیکن چو بینی سرانجام کار	برد بادش از هر سوی چون غبار
کرا داند که شداد را پای و دست	بنعل ستور که خواهد شکست
غبار پراکنده را در مغاک	رها کن که هم خاک بر جای خاک
ازین تن که بادش پراکنده کرد	نشانی نبینی جز این گرد زرد
تو نیز ای گشاینده قفل راز	بترس از چنین روز با ما بساز
مباش ایمن ار زانک آزاده	که آخر تو نیز آدمی زاده
همه گنج این گنجدان آن تست	سر و تاج ما هم بفرمان تست
گشادت بخشش تو درهای گنج	سپاه تو ایمن شد از پای رنج
بر گنج کان بر تو باری مباد	ترا باد و با ما ت کاری مباد
سکندر بر آن لوح نا ریخته	چو لوحی شد از شاخی آویخته
از آن خط که چون قطره آب ماند	بسا قطره آب کز دیده راند
چو از چشم گرینده اشکبار	بر آن خوابگه کرد لختی نثار
برون رفت و زان گنجدان برشکست	بآن گنج گوهر نیالود دست
زباغی که در هیچ تیغ آمدش	یکی میوه چیدن دریغ آمدش
چو دانست کان فرش زر ساخته	بعمر دراز ست پرداخته
از آن گنجدان کان همه گنج داشت	نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت
همه راه او خود پر از گنج بود	زر و دره ای سیم ده گنج بود

دگر باره سر در بیابان نهاد	بر و بوم خود را بهیچی که داد
چو یک نیمه از آن بیابان برید	گروهی دد آدمی سار دید
بیابانیان شیر تن زن تیز	به پیغوله غارها جای گیر
بپرسیدشان کاندرین ناورد	چه دارید از افسانها سرگذشت
گذشت از شما کیست از دام و دد	که دارد درین دشت ماوای خود
چنین باز دادند شه را جواب	که دورست ازین بادیه ابر و آب
درین ژرف دریا که ماوای ماست	خورشهای ما صید صحرای ماست
درین دشت نخجیر بانی کنیم	بر سم ددان زندگانی کنیم
خوریم آنچ از آن صید یابیم نرم	کنیم آلت و جامه از موی و چرم
نه آتش بکار آید اینجا نه آب	بود آب ما ابر و آتش ز آب
بروز سپید آفتاب بلند	بود آتش ما درین شهر بند
ز شبنم چو گردد هوا ابر تر	دم ما کند زان نسیم آبخور
درین گنج ما را جز این ساز نیست	وزین برتر آغاز و انجام نیست
همان نیز پرسی ز دیگر گروه	که دارند ماوا درین دشت و کوه
درین آتشین دشت بن ناپدید	که پرنده در وی نیاید پدید
بیابانیانند وحشی بسی	که هرگز نگیرند خو با کسی
پرند چندان بیک روز راه	که آن بر نخیزد ز ما در دو ماه
از ایشان بایک یک آید بدست	بپرسیم ازو چون شود پای بست
کزین آب چون زندگانی کنید	با هر جا سر افشانی کنید

نیابند کاب از نه زهر ماست	ز تری هوا انیست کو بهر ماست
نسازیم چون مار با هیچ کس	خورشهای ما سوسمارست و بس
ز شغل شما چون نیابیم سود	شما را پرستش چه باید نمود
دگر نیز پرسیدشان در نهفت	چه هنگام خورد و چه هنگام خفت
که چند آنک رفتند بالا و پست	درین بادیه کاب ناید بدست
بپایان این بادیه کس رسید	همان پیکری دیگر از خلق دید
بپاسخ چنین گفته اند آن گروه	که بسیار گشتیم در دشت و کوه
دویدیم چون آهوان سال و ماه	بپایان وادی نبردیم راه
بیابانی دیگر دیده ایم	وز ایشان خبر نیز پرسیده ایم
که بیرون ازین پیکر تیره گون	نشانی دگر داده اند رهنمون
نشان داده اند از برخویش دور	بدانجا که خورشید را نیست نور
که شهریست چون بیشه مشک بید	در او آدمی پیکرانی سپید
نکوروی و خوش خلق و زیبا خصال	ز پانصد یکی را فزونست سال
دگر نیز پانصد بباید دگر	نبینی کسی را ز پیری اثر
برون از وطن گاه آن دلکشان	با کس نداد است دیگر نشان
ازین نیز بیرون درین خاک نیست	بسی کوه و صحرای نادیده هست
در و نیست رونده را آبخورد	که کم باش کرمست [illegible]
جز زور مستی برنیاید ز خاک	در و جانور چون نگردد هلاک
همینست رازی که ما جسته ایم	ز دیگر حکایت ورق شسته ایم

سکندر بآن خلق صاحب نیاز	ببخشود و بخشیدشان برگ و ساز
در آموختشان رسم و آیین خویش	بر افروختشان دانش از دین خویش
وز ایشان بهنجارهای درست	سوی ربع مسکون نشان بازجست
چو گشتند ازو آن اسیران اوی	بشفقت نوازش پذیران اوی
چو زو کار خود ساز دریافتند	ره بردنش روز بشتافتند
از آن خاک جوشان و باد سموم	نمودند راهش بآباد بوم
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه	دو اسبه همی رفت بی راه و راه
سرانجام کان ره بپایان رسید	دگر باره شد عطف دریا پدید
هم از آب دریا بدریا کنار	تلاوش کی دید چون چشمه سار
فکندند ماهی بدان چشمه رخت	بر آسوده گشتند از آن رنج سخت
دگر باره کشتی بسی ساختند	ز ساحل بدریا در انداختند
چو دریا بریدند یک ماه بیش	بخشکی رساندند بنگاه خویش
چو از تاب انجم شب تب زده	بپیچید چون مار عقرب زده
ز باد جنوبی بر آمد نسیم	دل رهروان رست از اندوه و بیم
گرفتند یک هفته آنجا قرار	که هم سایبان بود و هم جویبار
بهم رسیدند از آن خستگی	ز تن رنجشان شد بآهستگی
مغنی دلم دور گشت از شکیب	سماعی ده امشب مرا دلفریب
سماعی که چون دل بگوش آورد	ز بیهوشیم باز هوش آورد

رسیدن سکندر از مغرب و عجایبها که دید

سخن سنج این درج گوهرنگار / ز درج این چنین کرد گوهر نثار

که چون شه ز مشرق برون برد رخت / بعرض جنوبی بر افراخت تخت

هوای جهان دید سازنده تر / زمانه زمین را نوازنده تر

چو قاروره صبح نارنج بوی / ترنجی شد از آب این سبزجوی

ازان کوچگه رخت پرداختند / سوی کوچگاهی دگر تاختند

نمودند منزل شناسان راه / که چون شه کند کوچ ازین جایگاه

رهی بلند آراسته چون بهشت / سوادش پر از سبزه و آب و کشت

درو مردمانی همه سرپرست / رها کرده فرمان یزدان ز دست

مگر شاهشان در پناه آورد / وزان گمرهی باز راه آورد

چو شبخون خورشید در جام کرد / دران منزل آن شب شه آرام کرد

چو طاوس خورشید بگشاد بال / زر اندود شد لاجوردی هلال

جبل نجوی بر بارگی بست رخت / ز فتراک او سر برآورد بخت

خرامنده می‌رفت بر پشت بور / بگور افکنی همچو بهرام گور

پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ / جهان در جهان روشنی چون چراغ

دهی چون بهشتی برافروخته / بهشتی صفت جمله بردوخته

چو شه در ده سربستان رسید / دهی دید و ده مهتری ناپدید

خدای نه و ده خدایی بسی / نه در کس دهایی نه در ده کسی

همی هر کس از گل برانگیخته / ز کنجد درو روغنی ریخته

سری بود از مغز و از پی تهی / فرومانده بر تن همه فربهی

نشاندی آن کله خشک پیش / وزو بازجستندی احوال خویش

قضیبی زدندی بران استخوان / شدندی بران کله فریادخوان

که امشب چه نیک و بد آید پدید / همان روز فردا چه خواهد رسید

صدایی برون آمدی زان نهفت / صدای که ماننده باشد بگفت

که فردا چنین باشد از گرم و سرد / چنین نقش دارد جهان در نورد

گرفتندی آن نقشها در خیال / چنین بودشان گردش ماه و سال

چو دانست فرمانده چاره‌ساز / که تعلیم دیوست ازان کوه راز

بفرمود تا کله‌ها بشکنند / خم روغن از خانها برکنند

بسی حجت انگیخت رایش درست / که تا دورشان کرد ازان راه سست

در آموختشان رسم دین پروری / حساب خدایی و پیغمبری

بران قوم صاحبدلی برگماشت / که داند دلی خیمه را پاس داشت

چو شد کار آن کشور آراسته / روارو شد از کار برخاسته

بفرخ رکابی و فرخ دمی / برون راند ازو شاه یک منزلی

ره انجام را زیر زین رام کرد / که انجم دران ره کم آرام کرد

رهی پیچ بر پیچ باریک و تنگ / همه راه برخار و برخاره سنگ

پدیدار شد تیغ کوهی بلند / که از بر شدن بود جان را گزند

بس وحشت آن کوه را دید شاه / ضرورت برو کرد بایست راه

برون برد لشکر بران تیغ کوه / ز رنج آمده تیغ داران ستوه

ز تیزی و سختی که آن سنگ بود / سم چارپایان بدان سنگ سود

چو شه دید کان سنگ پولادسای / خراشیده شد سم چارپای

بفرمود تا از تن گاو و گور / بچرم اندر آرند سم ستور

نمدها و کرباسهای سطبر / ببندند بر پای پویان هزبر

همان رهگذرها برو بند باک / بسنگی که بوینده زو شد هلاک

بفرمان شه راه می‌رفتند / گریوه بپولاد می‌کوفتند

ازانان که بودند فراش راه / تنی چند رفتند نزدیک شاه

یکی مشت سنگ آوریدند پیش / که سم ستوران ازینست ریش

بنعل ستوران درش یافتیم / بسختیش ازان نعل برتافتیم

بسی کوفتیمش بپولاد سخت / نشد بالا پولاد شد لخت لخت

بران سنگ زد شاه شمشیر تیز / ببرید و شمشیر شد ریز ریز

بهر جوهری ساختندش خراش / بار ریز برخاست ازوی تراش

چو شه دید کان سنگ این کرد / ز برندگی نامش الماس کرد

همی گفت با هرکس از هر دری / که هست این گرانمایه‌تر گوهری

بدان تا پژوهش سگالی کند / ره خویش از الماس خالی کند

نمونش بهر سنگ جویی سپرد / که تا راه داند بدان سنگ برد

چو افتاد در لشکر این گفت و گوی / میان بست هر کس بدین جست و جوی

بسی بازجستند بالا و پست / گرانمایه جوهر کم آمد بدست

بکه در کمر کرد بر گرد کوه / یکی وادیی بود در پیشکوه

فراوان دران وادی الماس بود / که روشن‌تر از آب در طاس بود

چو دریا که جوهر درآرد بغار / نه دریای ماهی که در پای آب

زماران درو صد هزاران بجوش / که دیدست ماران جوهرفروش

مگر زان شد آن ره ز ماران برنج / که بی مار نتوان شدن سوی گنج

همان بود گنجینه دشوار بود / طریق شدن ناپدیدار بود

نظر کرد هر سو چو نظاره / بدان تا بدست آورد چاره

عقاب سیه بر کمرهای سنگ / بسی دید هر یک شکاری بچنگ

چو زان سان عقابان پرنده دید / عقابین اندیشه در ره کشید

بفرمود کارند میشی هزار / نه بیند کسی فرصت از نزار

گلو باز برند یکباره‌شان / کنند آنکه از یکدگر پاره‌شان

بجایی که الماس بیند زیر / بران کان فشانند یک یک دلیر

بفرمان بری زانکه فرمان نکوست / ازان گوسفندان کشیدند پوست

بجایی که الماس بشناختند / ازان گوشت لختی بینداختند

چو الماس دوشیده شد در کباب / بجنبش در آمد ز هر سو عقاب

کباب و نمک هر دو برداشتند / دران غار جز مار نگذاشتند

بپریدند و خوردند بالای کوه / بسی هر عقابی دران دگروه

هر الماس کز گوشت افتاده بود / بر شاه برد آنکه آزاده بود

شه الماسها را بهم گرد کرد / بدش اکنون بود و نیکوشش زرد

جز او کان الماس را کس ندید / که او بود بر قفل کانها کلید

وز آنجا سوی پستی آورد میل / فرود آمد از کوه چون تند سیل

دران بویه تعجیل می ساختند / رهی بی قلاوز می تاختند
ستوران ز نعل آتش انگیخته / بجای خوی از سینه خون ریخته
چو رفتند یکماه ازان راه بیش / سم بادپایان شد از پوی ریش
هم آخر به نیروی بخت بلند / بیابان ز کله رست و شاه ارجمند
برون برد شه رخت ازان سنگلاخ / عمارتگهی دید و جایی فراخ
در ان زرع کرکشت زاری شگرف / نوازش گرفته ز باران و برف
ز سبزی و تری و تابندگی / بدو جان و دل را شتابندگی
ز تاراج آن سبزه پی کرده کم / بسیج ستوران بیگانه سم
جوانی در ان کشت چون پیلمست / برهنه سر و پای بیلی بدست
ز خوبی و چالاکی پیکرش / سزاوار تاج کیانی سرش
فروزنده بیلش چو زرین کلید / نشان برومندی ازوی بدید
گهی بیل برداشت گاهی نهاد / گهی بند می بست و گه می گشاد
جهاندار چو اندیشه آمد و گفت / که خوی تو با خاک چون گشت جفت
جوانی و خوبی و بیدار مغز / ز نغزان نیاید بجز کار نغز
نه کار تو شد بیل برداشتن / بویرانه دانه کاشتن
بدین فرخی گوهری تابناک / نه فرخ بود هم ترازوی خاک
بیا تا ز ما پادشاهی دهیم / ز بیگار خاکت رهایی دهیم
بپاسخ کشاورز آهسته رای / چو آورده شد شرط خدمت بجای
چنین گفت کای رایض روزگار / همه توسنان از تو آموزگار

چنین ده بهر پیشه ور پیشه / که طفلیش باید اندیشه
بجز دانه کاری مرا کار نیست / بمن پادشاهی سزاوار نیست
کشاورز را جای باشد درشت / چو نرمی به بیند شود کوژپشت
تنم در درشتی گرفتست چرم / هلاک درشتان بود جای نرم
تنی سخت کو نازنینی کند / چو صمغی بود کانگبینی کند
خوش آمد جهانجوی را پاسخش / شگفت بر گفتن فرخش
دگر باز پرسیدش از کردگار / که یزدان ترا کیست پروردگار
که شد پاسدار تو در خفت و خیز / بنامت کجا کرد بازار تیز
کرا می پرستی که آینده / نظر بر کدامین ره افکنده
جوابش دگر گفت ای گیتی خدای / به پیغمبری خلق را رهنمای
بدان کس دل خویش بستم که تو / همان قبله را می پرستم که تو
برازنده آسمان کبود / نگارنده کوه و صحرا و رود
شب و روز پیش جهان آفرین / نهم چهره روی خود بر زمین
برین چشم و ابروی آراسته / که اینسان بمن داد ناخواسته
بنیکو کجا کرد با من نمود / که ور بر کریم است جهد کوته شود
سپاسش برم واجب آمد سپاس / بر آنکس که او باشد ایزدشناس
ترا کامدستی به پیغمبری / پذیرفتم از راه دین پروری
ترا دیده‌ام بیشتر زین بخواب / بتو زنده گشتم چو ماهی در آب
کنون کامدی وان خبر شد عیان / بخدمت گری چون نبندم میان

نگویم جهان چون توی ناورید / جهان آفرین چون توی نافرید
جهان را توی مایه خسروی / ز سعد تو دارد جهان محکمی
سکندر بدان نیک سیرت جوان / که دارد سر و سایه خسروان
شگفت بر تارکش بوسه داد / همان نام یزدان برو کرد یاد
بیاراستش خلعت خسروی / بدین خدا کردش پشت قوی
دران مرزوان مرغزار فراخ / که هم سبز گل بود و هم سبز شاخ
شبانروزی آسوده شد پادشاه / سبکتر شد از خستگیهای راه
چو سالار این صفت خو آرد گوش / برآورد بانگ از گلوی خروش
دگر باره شه رفتن آغاز کرد / دگر ره بسیج سفر ساز کرد
چو زان مرحله منزلی چند راند / بمنزل دگر باره منزل رساند
فروزنده مرزی چو روشن بهشت / زمینهای او جمله بر کار و کشت
درخت گل و سبزه و آب روان / عمارتگهی در خور خسروان
جز آتش خلل نی که ناکشته بود / زمین را بآب اندر آغشته بود
بپرسید کین بوم را نام چیست / هر و بر و زان بر و بوم کیست
کشاورز کو گاو و آهن و گاو کو / کجا در چنین ده کند گاو و جو
یکی از مقیمان آن بزمگاه / چنین گفت بعد از زمین بوس شاه
که اقصای این دلگشاینده مرز / حوالی بسی دارد از بهر ورز
درو هیچ کاری بهنگام خویش / یکی زو بر آورد بلکه بیش
ولیکن ز بیداد باید کند / نگردد کس از دخل او بهره‌مند

اگر داد بودی و داورسی / ده آباد بودی و در ده کسی
بانصاف و داد آرد این خاک بر / تباهی پذیرد ز بیدادگر
چو از دخل او کرد انصاف گم / بسوزد بجای جو سوزند هم
بیک جو که در مالش آرند پیل / جو و گندمش را برد باد و سیل
سبک منجنیقیت بازوی او / که گردد بیک جو ترازوی او
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب / ز بیداد بیدادگر شد خراب
درو سدی از عدل بنیاد کرد / همان نامش اسکندرآباد کرد
ابا دانش و داد و منشور خویش / که هرکس دهد حق مزدور خویش
دهد هر کسی مال خود در زکات / بتاراجشان کس نیارد برات
درو ره نیارد برات آوری / هزار آفرین بر چنان داوری
مغنی مدارا از غنی دست باز / که این کار زینسان کار ناید بساز
کسی را که این ساز یاری کند / طرب با دلش سازگاری کند

رسیدن سکندر از جنوب بمشرق و بشهر کنگ بهشت

خوشا نزهت باغ در نوبهار / جوان گشته هم روز و هم روزگار
بنفشه طلایه کنان گرد باغ / همان نرگس آورده بر کف چراغ
ز خون مغز مرغان بجوش آمده / دل از جوش خون در خروش آمده
شکم کرده بر زیر شمشاد و سرو / خروشش صراحی ز خون تذرو
برقص آمده آهوان یکسره / ز دشت آمد آواز آهو بره

نشاط گل و نالهٔ فاخته جویباران محرم بهم ساخته
چه خوشتر درین فصل ز آواز رود وز آن آب گلگون که آید فرود
سراینده ترکی با چشم تنگ فرو هشته گیسو بگیسوی چنگ
بسی ساز ابریشم از ناز او دریده بر ابریشم ناز او
سخنهای برسخته با بانگ ناز تو گویی وا او گوید از چنگ باز
ازو بوسه وز تو غزلهای تر یکی چون طبرزد یکی چون شکر
ببوسه غزلهای تر می دهی طبرزد بستانی شکر می دهی
دلم باز طوطی نهاد آمدست که هند و نشانش بیاد آمدست
چو گور از زر یاسمین قفل کرد برآمیخت شکوف بالاجورد
گیاخواره را گل ز گردن گذشت نفیر گوزن آمد از کوه و دشت
گل تر برون آمد از خار خشک بنفشه برآمیخت عنبر بمشک
بعنبرخری نرگس خوابناک چو کافور تر سر برون زد ز خاک
بفصلی چنین شاه ایران و روم زویرانی آمد بآباد بوم
دگر باره بر مرز هندوستان گذر کرد چون باد بر بوستان
وز آنجا بمشرق علم برفراخت یکی ماه بر دشت و بر کوه تاخت
از آن راه چون دوزخ تافته که زو پشت ماهی تپش یافته
درآمد بآن شهر مینوسرشت که ترکانش خوانند گنگ بهشت
بهاری درو دید چون نوبهار پرستشگهی نام او قندهار
عروسان بت روی در وی بسی پرستندهٔ بت شده هر کسی

در آن خانه از زر بنا ساخته برو خانهٔ گنج پرداخته
بساط گل افکنده بر طرف جوی براسش کری بلبل نغزگوی
سر و تاج آن پیکر دلربا برآورده بر طاق گنبدسرا
دو گوهر بچشم اندرون دوخته چو روشن دو شمع برافروخته
فروزنده در صحن آن تازه باغ سوی شاه شد کرده ابرو فراخ
بگیسو غبار از ره شاه رفت بسی آفرین کرد بر شاه و گفت
که شاه جهان داور دادگر که از خاور اوراست تا باختر
بزر و بگوهر ندارد نیاز که گیتی فروزست و گردن فراز
دگر کین بت از گفتهٔ راستان فریبنده دارد یکی داستان
اگر شاه فرمان دهد در سخن فرو گویم این داستان کهن
جهاندار فرمود کان دلنواز گشاید در درج یاقوت باز
دگر ره پری پیکر مشک خال گشاد از لب چشمهٔ آب زلال
دعا کرد و گفت این فروزنده کاخ که زرین درختست و پیروزه شاخ
از آن پیش کاین بتخانه داشت یکی گنبد نیم ویرانه داشت
دو مرغ آمدند از بیابان بخت گرفته دو گوهر بمنقار سخت
نشستند بر گنبد این سرای ز فیروزی و فرخی چون همای
همه شهر مانده در ایشان شگفت که چون شاید این مرغکان را گرفت
چو ن چون برآمد زمانی دراز فکندند گوهر پریدند باز
بزرگان که این ملک داشتند بدان گوهر اندیشه بگماشتند

ندیدند همتای او در جهان فرو می چکید آبشان از دهان
طمع بر دل هر کسی کرد راه که بر گوهر اوراست بود دستگاه
پدید آمد اندر میان داوری خرد کردشان عاقبت یاوری
بر آن رفت میثاق آن انجمن که از بهر بتخانهٔ خویشتن
بتی ساختند آن همه زر درو بجای دو چشم آن گوهر درو
دری کان ره آورد مرغ هواست که چشم آسمان برنگیرد رواست
ز خورشید گیرد همه دیده نور زمانی کند دیده خورشید دور
چراغی که کوران بدو خرمند بنور روشنان باد کمتر منند
مکن پیه خند را اگر هم داغ شب پیوگان را مکن پیه چراغ
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد بت بی زبان زاشارت آزاد کرد
نوشت از پی پیکر آن نگار که با داغ اسکندرست آن نگار
چو دید آن پری رخ که دارای دهر بدان قهرمانان نیاورد قهر
یکی گنج پوشیده دادش نشان که زو خیره شد چشم گوهرکشان
شه آن گنج آگنده را برگشاد نگه داشت برخی و برخی بداد
دگر ره ز مینوی روحانیان درآورد سر با بیابانیان
بسی راند بر شوره و سنگلاخ گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ
بر بقعه گادی زاد دید بایشان سخن گفت و زیشان شنید
نه یزدان پرستی خبر داشتان ز دین توتیای نظر داشتان
ز پرکار مشرق زمین بر زمین دگر در آمد بپرکار چین

چو خاقان خبر یافت از کار او برآراست نزلی سزاوار او
بدرگاه شاه آمد آراسته جهان پر شد از گنج و از خواسته
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد شهش حشمتی بیش از اندازه کرد
چو از میزش این خم لاجورد کبودی در آمد بدیبای زرد
نشستند کشورخدایان بهم سخن شد ز هر کشوری بیش و کم
پس آنگه شد روزگاری دراز همه عهد را تازه کردند باز
پذیرفت خاقان ازو دین او در آموخت آیات و آیین او
دگر روز چون مهر در مهر بست قراخان هند و شد آتش پرست
سکندر بخاقان اشارت نمود که زین مرحله کوچ سازیم زود
مرا گفت اگر چند جای خرم بدریا نشستن هوایست گرم
شگفتی که باشد بدریای ژرف بچشم نمودارهای شگرف
بشرطی که باشی تو همراه من برافروزی از خود گذرگاه من
پذیرفت خاقان که دارم سپاس کدام سوی راه باره شناس
بر آن ختم شد هر دو را گفت و گوی که قاصد کند راه راجت و جوی
بتنگ اختری روزی از بامداد که شب روز را تاج بر سر نهاد
چنان رای زد تا جدا از جهان که پوید سوی راه با همرهان
پس آنگه ده هزار از سپه برگزید که هر یکی شاه شهری سزید
بنیز چندانک خوار آمدش بمقدار حاجت بکار آمدش
دگر هاتفی را از گنج و سپاه یله کرد و بگذشت از آن جایگاه

همان خان خانان تخت کئی ... چو دیده همراهی و رهبری
باندازه برداشت از گنج و برگ ... سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ
سپه نیز با او ستیزنده هزار ... خردمند و مردانه و مردکار
علامت سوی مشرق انگیختند ... بهره زر مغربی ریختند
بعرض جنوبی نمودند میل ... شکار افکنان هر سوی خیل خیل
چهل روز رفتند ازین گونه راه ... ببردند بلو بار اسکاه
چو نزدیک آب کبود آمدند ... بنزدیک دریا فرود آمدند
بران فرضه‌گاه انجمن ساختند ... علمهای انجم برافراختند
حکایت چنان رفت ازان ژرف آب ... که دریا کناریست اینجا شگفت
عروسان آبی چو خورشید و ماه ... همه شب برآیند ازان فرضه‌گاه
بران ساحل آرام سازی کنند ... غناها سرایند و بازی کنند
کسی کو بگوش آورد سازشان ... شود بیهش از لطف آوازشان
دران بحر بیتی سرایند و بس ... که در هیچ بحری نگفتست کس
همه شب بدینسان درین کنج کوه ... طرب می‌کنند آن گرای گروه
چو بر نافهٔ صبح بوی برند ... بآب سیه سر فرو می‌برند
جهاندار فرمود تا یک دو میل ... کند لشکر از طرف دریا رحیل
چو شب نافهٔ مشک را سر گشاد ... ستاره در گنج گوهر گشاد
ملک خواند ملاح را یک تنه ... روان گشت بی لشکر و بی بنه
بران فرضه کز خیمه زد زد دور ... که گوهر ز دریا برآورد نور

دران لعبتان دید کز موج آب ... علم برکشیدند چون آفتاب
پراکنده گیسو بر اندام خویش ... زده مشک بر نقرهٔ خام خویش
سرایندهٔ هر یک دگرگون سرود ... سرودی تو آیین‌تر از صد درود
چو آن لحن شیرین بگوش آمدش ... جگر گرم شد خون بجوش آمدش
بران حزن آواز لختی گریست ... دگر باره خندید کین گریه چیست
شگفتی بود لحن آن زیر و بم ... که آن خنده و گریه آرد بهم
ملک را چو شد حال ایشان درست ... دگر باره شد باز جای نخست
چو دیبای چینی بر فلک زد طراز ... شد از صوف رومی جهان بی‌نیاز
باستاد کشتی چنین گفت شاه ... که کشتی در افکن بدان موجگاه
درین آب شوریده خواهم نشست ... که رازی خدا را درین پرده هست
خطرناکی کار دانسته‌ام ... شدن دور ازو کم توانسته‌ام
اگر پرسی از عقل آموزگار ... بکاری در اندرم روزگار
نگهبان کشتی پذیرنده گشت ... که داور دگر کشتی ز دریا بدشت
شه کاردان گفت کشتی گرای ... فرو ماند خاقان چین را بجای
نمودش که تا نایم اندر فراز ... نباید که گردی تو زینجای باز
ندانم درین راه کم بود کی ... اگر کم دو اند که آسوده کی
که آیم ترا خود شوم حق گزار ... وگرنه تو دانی و ترتیب کار
چو گفت این سخن دیده را ارو کرد ... کسی را که بگذاشت بدرود کرد
در افکند کشتی بدریای چین ... که دیدست دریای کشتی نشین

ازان همرهان بکار آمده ... بهر دانش اختیار آمده
ز چند آن حکیمان عیسی نفس ... بلیناس فرزانه را برد و بس
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار ... بدریای مطلق در افکند بار
جهان در جهان دید بر آب شور ... جهانی دو اندیشش از بی زور
چو یکچند کشتی روان شد در آب ... بدید آمد آن میل دریا شتاب
که سوی محیط آب جنبش نمود ... بهار آمدن باز نمود
نواحی شناسان آب آزمای ... براسوده گشتند ازان ژرف جای
اگر منزلی رخت ازان سو بریم ... ازان سوی منزل دگر نگذریم
سکندر چو زین حالت آگاه گشت ... کزان میل کبیش سو آن که گشت
طلسمی بفرمود پرداختن ... اشارت کنان دستش افراختن
ازین بیشتر خلق را راه نیست ... ازان سوی دریا کس آگاه نیست
چو زینسان طلسمی بسی ساختند ... ز رکن جزیره برافراختند
دران کشتی کاردان اشتاب ... طلسمی نماید اشارت بآب
که اینجای بود نگذرد راه کس ... ره آدمی تا بدینجاست بس
ز تعلیم آن کاردانان راز ... دگر باره زان راه گشتند باز
چو خسرو طلسمی بدان گونه ساخت ... دران تعبیه راز یزدان شناخت
بفرزانه گفت این همه رنج برد ... طفیل چنین شغل باید شمرد
بدان تا طلسمی مهیا کند ... مرا این که چون خضر دانا کند
بفرمان کشتی کش چاره ساز ... جنابجوی ازان میلگه گشت باز

ز دریا چو ده روز بگذاشتند ... غلط بود منزل خبر داشتند
بدید آمد از دور کوهی بلند ... که دریا بدو کرد آن کوه بند
دران بند اگر کشتی تاختی ... دران دایره سالها تاختی
برون نامدی تا نگشتی خراب ... نرستی کسی زنده زان بند آب
چو استاد کشتی بدان خط رسید ... بپرگار کشتی خط اندر کشید
فرو برد لنگر بپایین کوه ... برون رفت با او برون شد گروه
ببالای آن بندگاه ایستاد ... ز پیوند و فرزندیی کرد یاد
جهاندار گفتش چه دریافتی ... که روی از جهان نیک برتافتی
خبر داد شه را شناسای کار ... ازان رود دریای نارستگار
که هر کشتی کان بدینجا رسید ... ازین بند که رستگاری ندید
خردمند خواند ورا کام شیر ... که چون کام شیرست بر خون دلیر
نه بس بود ما را خطرهای آب ... قضا دگر کرد بر ما شتاب
بیماری اندر تب آمد پدید ... رخ ریش را آبله بر دمید
اگر راه پیشین خطرناک بود ... که از رفتن آینده را باک بود
کنون در خطرگاه جان آمدیم ... ز باران سوی ناودان آمدیم
همان چاره باشد کزین تیغ کوه ... بخشکی برون جان برند این گروه
بنقصور می کرد این راه باز ... وزانجا بچین منت راه دراز
ز دریا بهست این ره دوردست ... که دوری و دیریش را چاره هست
مثل زد سکندر بران کوهسار ... که دیر و درست آی و انده مدار

ز فرزانه کاردانان بجست — که دارای در اندیشه داری درست
که آن رای پیروز یاری دهد — بکشتی ره رستگاری دهد
پذیرفت فرزانه کاقبال شاه — کند رهنمونی بر آن سوی راه
اگر سازد اینجا نشیمن درنگ — طلسمی برآریم ازین خاره سنگ
کنم گنبدی زو بر انگیزه بیش — یکی طبل در گردن آویزش
کسی کو در آن گنبد آرد قرار — بر آن طبل زخمی زند استوار
بزرگی رسد کشتی از بندگاه — بر این بخش برانند براه
غریب آمد آن شعبده شاه را — که فرزانه چون سازد این راه را
بفرزانه فرمود تا آنچ گفت — بجای آورد آشکار و نهفت
ز بایستنیهای او هر چه خواست — همه آلت کار او کرد راست
باستادکاری خداوند هوش — در آن بازی سخت شد سخت کوش
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ — پذیرای او شد با فسون و رنگ
طلسمی مسین در وی انگیخته — بگردن درش طبلی آویخته
بشه گفت چون گنبد آمد بخم — طلسمی و طبلی چنین شادخم
هر اندازه کشتی بدان تنگ آب — بزن طبل تا چون نماید شتاب
شه آن کاردانرا اگر کشتی بماند — بفرمود تا کشتی آنجا رساند
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد — ز دیوانگی گشت چون تندباد
شه آمد سوی گنبد سنگ بست — بطبل آزمایی دوالی بدست
بزد طبل بانگش چو بانگ رحیل — برآمد چو بانگ پر جبرئیل

برون

برون جست کشتی ز گرداب تنگ — در آن جای گردش نماندش درنگ
شه از مهر آن کاردان دوخته — چو مهر بهاری شد افروخته
بفرزانه پیچاره سنج — بسی تحفها داد از جز مال و گنج
دگر گونه در گوهر آرد دبیر — ز ره نامه ره شناسان بپیر
که آن کام شیر از چه بالست — سخن چون دو قولی بود مشکلست
زیک بحر چون نیست بیرون دو رود — همانا که مشکل نباشد سرود
ز دانا بپرسیدم آن راز را — که آن طبل پیدا کن آواز را
خبر داد دانای هیات شناس — باندازه آنکه بودش قیاس
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه — یکی ماهی آید ز بانی شکوه
زند دایره گرد کشتی بر آب — پس او کند تیز کشتی شتاب
بدان تا چو کشتی بدرد ز هم — بلا دید کانرا کشد در شکم
چو آن طبل گردد کین روبینه خم — بماهی رساند یک آواز نرم
هراسان شود ماهی از بانگ تیز — سوی ژرف دریا نماید گریز
روان گردد آب از بر بال او — کند میل کشتی بدنبال او
بدین فن رهد کشتی از تنگنای — نداند دگر راز را جز خدای
شه از بازی آن طلسم شگرف — گراینده شد سوی دریای ژرف
بران کوه دیگر نبودش درنگ — سوی فرضه گشت از بالای سنگ
چو هندوی شب زین رواق کبود — رسن بست بر فرضه مشرف فرود
جهان کرد لطف خدا یاوری — که حاجت نبودش بدان داوری

بران فرضه آنکه اندیشه کرد — رسن بازی هندوان پیشه کرد
درین غم که بر طبل کشتی گرای — که زخمی زند کان نماند بجای
کسی کو کند داروی چشم ساز — بداروی چشمش نباشد نیاز
بسی تب زده قرص کافور کرد — نخورده شد آن تب چو کافور خورد
دوا کردن از بهر درکشان — بیمار زنده باشد سلامت نشان
شتابنده ملاح گستاخ جنگ — بکشتی در آمد چو پویان نهنگ
شکنجه گشاد از زه بادبان — ستون را قوی کرد کام زبان
برافروخت رخسار و با برگ و ساز — بدان ره که بود آمده گشت باز
روان کرد کشتی بر آب سیاه — بکم مدت آمد سوی فرضه گاه
خلایق ز کشتی برون آمدند — ز شادی چه گویم که چون آمدند
چو اسکندر آمد ز دریا بدشت — گذشته بسر بر بسی سرگذشت
برآسود بر خاک ازان ترس و باک — غم و ترس برداشت از دل ترسناک
بسی بنده و بندی آزاد کرد — ز یزدان نیکی بسی یاد کرد
چو خاقان ازین حال آگاه شد — خرامان و خندان سوی شاه شد
ز شکر و ز شکرانه باقی نماند — بسی گنج بر پای خسرو فشاند
شه از دلنوازیش بر گرفت — سخنهای پیشینه از سر گرفت
ازان مهلکه وان خطر ساختن — طلسمی بدان گونه پرداختن
چو آن قصه بشنید خاقان چین — بر اقبال شه تازه کرد آفرین
که با شاه شاهان فلک داد کرد — دل خان و خاقان بدو شاد کرد

جهان را درین آمدن راز بود — که شاه جهان چاره پرداز بود
ز هر نیک و هر بد که آید بدست — مرادی در و روی پوشیده هست
خیالی که در پرده بد روی پوش — نبیند در و جز خداوند هوش
که اینجا نپرداختی شهریار — ز دست که برخاستی این شمار
جهان از تو دارد گشایندگی — ترا در جهان باد پایندگی
چو اسکندر آسوده شد ز آشفته — نیاورد یاد از جهان رفته
جهان تاختن باز یاد آمدش — خطرناکی رفته یاد آمدش
درای شتر خاست از کوچگاه — بر آهنگ لشکر در آمد براه
قلاوز برداشت آهنگ خویش — شد از پای محمل کشان راه پیش
ز رنگین علمهای گوهر نگار — همه روی صحرا شده نوبهار
ز تیغ و سپرهای آراسته — گل و سوسن از دشت برخاسته
در آمد بزین شاه گیتی نورد — ز گیتی بگردون برآورد گرد
بسوی بیابان برآورد رخش — سپه را ز مال و خورش داد بخش
بیابان جوشیده بگرفت پیش — که جوشیده دید از هوا مغز خویش
چو ده روز شد در بیابان سرشت — عمارت پدید آمد از آب و کشت
یکی شهر کافور گون رخ نمود — که گفتی نه از گل ز کافور بود
ز خلقان بپرسید کین شهر کیست — بره نامه در نام این شهر چیست
نشان داد داننده از کار شهر — که شهریست این از جهان تنگ بهر
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز — دگر چیز را هست بازار تیز

کسی را بود پادشاهی درو	که بینند فر الهی درو
غریبان که بینند ازین جایگاه	که وحشت کند روز شان زاشتباه
چو خورشید سر برزند زین نطاق	برآید زدریا طراقا طراق
چنان که جهان تیره و هولناک	بود بیم کاندر دل آید هلاک
بزیر زمین دخمه دارند بست	که طفلان درآن دخمه دانند زیست
بزرگان درین حال گیرند گوش	و گرنه که دلهای دارند هوش
دل شاه شوریده شد زین شمار	ز فرزانه درخواست تدبیر کار
چنین داد فرزانه پاسخ بشاه	که فرمان دهد بامدادان پگاه
کزان پیش کافغان برآرد خروش	برآید ز لشکر که آوای کوس
نبیره زنان طبل بازی کنند	ببانگ دهل دخمه سازی کنند
زمان گونه تا روز گردد بلند	بطبل و دهل در نیارند بند
جهان تا ز دریا برآید خروش	نیوشنده را مغز آید بجوش
بفرزانه شه گفت کان بانگ سخت	که او مغزها می شود لخت لخت
چه بانگست کافغان دهد بامداد	سبب چیست این بانگ و فریاد داد
بشه گفت فرزانه کای اوستاد	چنین یاد دارم که هر بامداد
چو بر روی آب اوفتد آفتاب	که گیتی منیب شود موج آب
بس آوازها خیزد از موج سر	که افتد چون کوه بریکدگر
ز تندی چو تندر شود هر زمان	که تندی سمانست و تندر همان
دگرگونه دانا براند اختر رای	که سیماب داده در آن موج جای

چو خورشید جوشان کند آب را	بجوش برکشد جوش سیماب را
دگرباره چون از افق بگذرد	ببیند از آن آزاد کز بالا برد
چو سیماب در بستی افتد اوج	برآرد چنان بانگ هایل زموج
جهان مرزبان کار فرمای دهر	در آورد لشکر بنزدیک شهر
فرود آمد آسایش آغاز کرد	وزان مرحله برگ ره ساز کرد
متیبان بقعه چو آگه شدند	بکالا خریدن سوی شه شدند
متاعی که درخورد آن شهر بود	خریدند اگر نوش اگر زهر بود
زر نقد کان بود پیرایه شان	یکی بیست شد کرده سرمایه شان
شه از خاصه خویشتن بی بها	بهر مشتری کرد چیزی رها
جداگانه از بهر ... شان	بسی نقد بنهاد در بار شان
چو دانست سالار آن انجمن	ره و رسم آن شاه لشکر شکن
فرستاد نزلی بترتیب خویش	خورشها در آن نزل ازاندازه بیش
هم از جنس ماهی هم از گوسفند	دگر خوردنیها چه این نیز چند
خود آمد بخدمت بسی عذر خواست	که ناید زما نزل راه تو راست
بیا با نیاز انبساط نوا	بجز گریه کان بوده رهوا
پرو کرد شه عذر آیین خویش	خبر داد و شیر از دانش و دین خویش
زشه دین بذیرفت با دسپاس	کز آن کم همی گشت یزدان شناس
ز درگاه خود شاه نیک اختریا	کسی کرد با خلعتی در خورش
چو سیمرغ شب قرمزی در نوشت	در افتاد از آن بام ناگاه طشت

فرو خفت شه بارقیبان راه	ز رنج آسود تا صبحگاه
چو ریحان صبح از جهان بردمید	هر آهنگ فریاد دریا شنید
بکوه طشت دوشینه کافتاده بود	بوقت سحر که صدا داده بود
شه از هول آن بانگ زهره شکاف	بفرمود جون کوس جنگی در مصاف
بفرمود تا لشکر آشوفتند	بیکبار نوبت فرو کوفتند
خروشیدن طبل و فریاد کوس	چو آن بار شد و ازکلوی خروس
با واز طبلی که بر داشتند	دگر بانگ را پای بند اشتند
برین گونه تا سر برآورد چاشت	بیره جهان زان بر آشوب داشت
همه شهر از او وز آن طبل تیز	برآشفته گشتند چون رستخیز
دویدند بر طبل کاین نفیر	چو بر طبل دجال برنا و پیر
شگفت آمد آواز آن شارشان	که می بود غالب بر آواز شان
چو نیمی شد از روز گیتی فروز	روان گشت از آنجا شه نیمروز
همه مرد و زن در زمین بوس شاه	بحاجت که رفتن نمودند راه
کزین طبلهای شناعت نمای	چه باشد که طبلی در آن ماند بجای
بکه چون خرامان شود ساز او	شود بانگ دریا باواز او
جهاندار درویشان دستبوس	ببخشید شان چند خروار کوس
در آن شهر از آن روز رسم اوفتاد	که در جنبش آرد دهل بامداد
شه آن رسم را نیز برجای داشت	که هر صبحدم با دهل رای داشت
بساحل کم و بیش زان زمین	در انداخت آوازه ملک چین

بلشکر که خویش ره باز یافت	فلک را دگر باره دمساز یافت
بیابان بیگاه از آن خستگی	بسیجید ره را با آهستگی
بمغنی دل تنگ را چاره نیست	بجز ساز کان هست بیغاره نیست
دماغ مرا کز غم آمد بجوش	با بریشم ساز کن حلقه گوش

رسیدن سکندر از خط مشرق بحد شمال و سد بستن او

چو در خانه خویش رفت آفتاب	زگرمی شد اندام شیران کباب
تبشهای باحوری از دست برد	ز روی هوا چرک تری سترد
گیاه دانه بگشاد و بنوشت برگ	بلادستان اندر افتاد مرگ
بجوشید در کوه و صحرا بخار	شکر خنده شد میوه بر میوه دار
بیا مون سوی کوه شد عندلیب	بنوبت همی گفت چیزی غریب
بکوشش اندر شد از هوای تموز	نوای چکاوک نیامد هنوز
درفشنده خورشید گردون نورد	ز باد خزان نبض عفونت بخورد
شب و روز گشت در جهان رنگ	بدو داد افکنی طشت آتش بجنگ
چو شیر این دید از سردست زور	کمی ساق گاو و سگی سم گور
در ایام باحرور گرمای گرم	که از تاب خورشید شد سنگ نرم
سکندر ز چین قصد ... چیز کرد	در خواب را تنگ دستیاره کرد
رها کرد خاقان چین را بجای	دگرباره سوی سفر کرد رای
بسی گنج در پیش خاقان کشید	وزان پس سپه سوی دریا کشید

فرو کوفت بر کوس بند دوال / ز مشرق در آمد بحد شمال
بیابان و ریگ روان دید بس / نه پرنده در وی نه جنبنده کس
بسی رفت و کس در بیابان ندید / همان راه را نیز پایان ندید
زمین دید رخشان و از رخنه دور / در و ریگ رخشنده مانند نور
بشه گفت رهبر که این ریگ پاک / همه نقره شد نقره تابناک
باندازه بردار ازین راه گنج / نه چندانکه محمل کشش آید برنج
بلشکر بگو کز نه از عشق سیم / گران بار گردند یابند بیم
همه بار شه بود بر زر ناب / بدان نقره نامد دلش را شتاب
ولیک آرزو در منش کار کرد / ازو لشکری چند را بار کرد
بدان راه می رفت چون باد تیز / هوا را ندید از زمین گرد خیز
یکی هفته نشت بر جاده کرد / که از نقره بود آن زمین را نورد
تو گفتی که شد خاک و آتش دو نیم / یکی نیم سیماب یک نیم سیم
ز در سیمش آرام شایست کرد / ز سیماب را نیز شایست خورد
ز سودای ره کان نه هم درد بود / سوادی بآن سیم در خورد بود
بجا چشمه بود مانند نوش / در آن آب سیماب را بود جوش
چو شورش بنودی بآب زلال / ز سیماب کس را نبودی ملال
وگر خوردی از راه غفلت کسی / نماندی در روز زندگانی بسی
بفرمود شه تا چو رای آورند / در آن آب دانش بجای آورند
چنان بر کشند آب را از لگیر / که ساکن بود آب جنبش پذیر

بدین گونه یکماه رفتند راه / بسی مردم از تشنگی شد تباه
نهادند بر خاک رخسار پاک / که خاکی نیاساید الا بخاک
پدید آمد آرامگاهی ز دور / چنان کز شب تیره تابنده هور
بر افراخته طاقی از تیغ کوه / که از دیدنش در دل آمد شکوه
ببالای آن طاق پیروزه رنگ / کشیده کمر کوهی از خاره سنگ
گروهی بر آن کوه دین پروران / مسلمان و فارغ ز دین پروران
بالهام یزدان ز روی قیاس / در احوال خود گشته یزدان شناس
چو دیدند سیمای اسکندری / پذیرا شدندش به پیغمبری
بتعلیم او خاطر آراستند / وزو دانش و داد در خواستند
سکندر بر ایشان در دین گشاد / بجز دین و دانش بسی چیز داد
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز / بچاره گری بر گشادند راز
که شفقت برای داور دور گیر / بر این زیر دستان فرمان پذیر
پس این گریوه درین سنگلاخ / یکی دشت بینی چو دریا فراخ
گروهی در آن دشت یاجوج نام / چو ما آدمی زاده دیو فام
چو دیوان آهن دل الماس چنگ / چو گرگان بدگوهر آشفته رنگ
رسیده ز سر تا قدم مویشان / نه بینی نشانی تو در رویشان
بچنگال و دندان همه چون دده / بخون ریختن چنگ و دندان زده
بگیرند هنگام تک باد را / بناخن بسنبند پولاد را
همه در خرام و خورش ناسپاس / نه بینی در ایشان کس ایزد شناس

ز هر طعمه کان بود جستنی / طعامی ندارند جز رستنی
ندارند جز خواب و جز خورد کار / نمیرد یکی تا نه بیند هزار
کیاییست آنجا زمین خیز شان / چو پلپل بود دانه نیز شان
ازان هر شبانروز بهری خورند / هم آنجا بخسبند و در بگذرند
چو بر آفتاب افکند نور جرم / بجوشند بر خود بکردار کرم
خورند آنچ یابند بی ترس و بیم / بدانگه که تا ماه گردد دو نیم
چو گیرد دگر ماه نا کاسته / سره گردد از جمله برخاسته
فتد سال تا سال از ابر سیاه / ستمکاره ای بهر آنجایگاه
باندازه آنک در دشت و کوه / ازو سیر گردند چندان گروه
ز سرمستی اژدها / کند آب و دانه یکی دررها
بآمیزد آن کوه دریا ستیز / در آید از دشمن ابر سیلاب ریز
چو آواز تندر خروش آورند / زمین را چو دوزخ بجوش آورند
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ / نباشند بیمار تا روز مرگ
چو میرد از ایشان یکی زان گروه / خورندش هم ایشان در آن دشت و کوه
نه مردار ماند در آن خاک شور / نه کس مرده نیز بیند بگور
چو زین یک سر نیستکان آب و خاک / ز مردار دورست و از مرده پاک
بهر مدت آرند بر ما شتاب / کنند آشیانهای ما را خراب
ز ما گوسفندان بغارت برند / خورشهای ما هرچه باشد خورند
ز گرگ آنچنان کم گریزد گله / کز آن گرگ ساران سگ مشغله

چو در ما بکشتن ستیز آورند / بکوشند و از ما گریز آورند
گریزیم از ایشان درین کوه سخت / بکردار پرندگان بر درخت
ندارند پایه چنان آن گروه / که ما را در آرند ازین تیغ کوه
بدفع چنان سخت بیچاره / ثواب بود گر کنی چاره
چو بشنید شه حکم یاجوج را / که پیل افکند هر یکی عوج را
بدان گونه سدی ز پولاد بست / که تا رستخیزش نباشد شکست
چو طالع نمود آن بلند اختری / که شد ساخته سد اسکندری
ازان مرحله سوی شهری شتافت / که بسیار کس جست و آن را نیافت
دگر باره در کار عالم روی / روان شد سراپرده خسروی
بدان کار چون مدتی برگذشت / بتابید خورشید بر کوه و دشت
پدید آمد آراسته منزلی / که از دیدنش تازه شد هر دلی
جهاندار باره بپیمان خویش / ره آورد چشم از ره آورد بیش
دگرگونه دید آن زمین را سرشت / همه آب روان دید و هم آب و کشت
همه راه پر باغ دیوار نی / گله بر گله کس نگهدار نی
ز لشکر یکی دست برزد فراخ / کزان میوه تر گشاید ز شاخ
بچیده یکی میوه تر هنوز / ز خشکی تنش چون کمان گشت گوز
سواری دگر گوسفندی گرفت / تبش کرد و زان کار رنجی گرفت
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت / ز خشک و ترش دست کوتاه گشت
بفرمود تا هر که بود از سپاه / ز باغ کسان دست دارد نگاه

چو لختی گراینده شد در شتاب / گذر کرد از آن سبزه و جوی آب
پدیدار شد شهری آراسته / چو فردوسی از نعمت و خواسته
چو آمد بدروازهٔ شهر تنگ / ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ
در آن شهر شد با تنی چند پیر / همه غایت اندیش و عبرت‌پذیر
دکانها بسی دید آراسته / در و قفل از آن جمله برخاسته
مقیمان آن شهر مردم‌نواز / به پیش آمدندش بصد عذر و ناز
فرود آوریدندش از ره بکاخ / بکاخی چو مینوی مینا فراخ
بسی خوان نعمت برآراسته / نهادند و خود پیش برخاسته
پرستش نمودند با صد نیاز / چو میزبانان مهمان‌نواز
چو پذرفت شه زان شکرها بهر / از آن خوب‌چهران برافروخت چهر
بپرسیدشان کین چنین بی‌هراس / چرا اید و خود در اندارند پاس
بدین خوب‌خصلت رسند از کجند / که بر در ندارند کس قفل و بند
همان باغبان نیست در باغ کس / رمه نیز چوپان ندارد ز پس
شبانی نه و صد هزاران گله / همه کرده بر کوه و صحرا یله
چگونست و این نا حفاظی ز چیست / حفاظ شما را تولا بکیست
بزرگان آن دادپرور دیار / دعا تازه کردند بر شهریار
که ای کی که بر فرق تو افسر نهاد / ثنای تو بر قدر افسر زیاد
خدا باد در کارها یاورت / هنرسنگ نام نام‌آورت
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد / بگوییم شه را همه حال خود

چنان دان حقیقت که ما این گروه / که هستیم ساکن درین دشت و کوه
گروهی ضعیفان دین‌پروریم / سر موی از راستی نگذریم
نداریم بر پرده کژ بسیج / بجز راست‌بازی ندانیم هیچ
در کژروی بر جهان بسته‌ایم / ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم
دروغی نگوییم در هیچ باب / بشب بازگونه نبینیم خواب
نپرسیم چیزی کز او سود نیست / که یزدان از آن کار خشنود نیست
پذیریم هر چ آن خدایی بود / خصومت خدای ازمایی بود
نکوشیم با کردهٔ کردگار / پرستنده را با خصومت چه کار
چو عاجز بود یار یاری کنیم / چو سختی رسد بردباری کنیم
گر از ما کسی را زیانی رسد / وزان رخنه ما را نشانی رسد
برآریمش از کیسهٔ خویش کام / بر مایه با خود کنیمش تمام
ندارد ز ما کس ز کس بیش مال / همه راست قسمیم در مال خویش
شماریم خود را همه همسران / نخندیم بر گریهٔ دیگران
ز دزدان نداریم هرگز هراس / نه در شهر شحنه نه در کوی پاس
ز دیگر کسان ما نداریم چیز / ز ما دیگران هم ندارند نیز
نداریم در خانها قفل و بند / نگهبان نه با گاو و با گوسفند
خدا کرده خردان ما را بزرگ / ستوران ما فارغ از شیر و گرگ
اگر گرگ بر میش ما دم زند / هلاکش در آن حال برهم زند
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای / رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای

بکاریم دانه گه کشت و کار / سپاریم کشته بپروردگار
نگوییم بر کرد کاورستی و جو / مگو بعد شش مه که باشد درو
بیاز آخ بر جای خود می‌رسد / یکی دانه را هفتصد می‌رسد
چنین گر یکی کار و گر صد کنیم / توکل بیزدان نه بر خود کنیم
نگهدار ما هست یزدان و بس / بیزدان پناهیم
سخن‌چینی از کس نیاموختیم / ز عیب کسان دیده بردوختیم
گر از ما کسی را رسد داوری / کنیمش سوی مصلحت یاوری
نباشیم کس را بد رهنمون / نجوییم فتنه نریزیم خون
بغمخواری یکدگر غم خوریم / بشادی همان یار یکدگریم
ز عیب زر و سیم او در شمار / نیاریم و ناید کسی را بکار
نداریم خوردی یک از یک دریغ / نخواهیم جوسنگی از کس بتیغ
دد و دام را نیست از کس گریز / نه ما را برارند از ایشان ستیز
بوقت نیاز آهوی و غرم و گور / ز در با در آیند ما را بزور
از آن جمله چون در شکار آوریم / بمقدار حاجت بکار آوریم
دگرها که باشیم از آن بی‌نیاز / نداریمشان از در و دشت باز
نه بسیار خواریم چون گاو و خر / نه لب نیز دربسته از خشک و تر
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد / که چندان دیگر توانیم خورد
ز ما در جوانی نمیرد کسی / مگر پیر کو عمر دارد بسی
چو میرد کسی دل نداریم تنگ / که درمان آن درد ناید بچنگ

پس کس نگوییم چیزی نهفت / که در پیش رویش ندانیم گفت
تجسس نسازیم کین کس چه کرد / فغان بر نیاریم د
بترسان که ما را رسد خوب و زشت / سر خود نتابیم از آن سرنوشت
بهر چ آفریننده کردست راست / نگوییم چون این و آن از کجاست
کسی گیرد از خلق با ما قرار / که باشد چو ما پاک و پرهیزکار
چو از سیرت ما دگرگون شود / ز پرگار ما زود بیرون شود
سکندر چو دید آن جهان رسم و راه / فرو ماند سرگشته زان جایگاه
کزان خوبتر قصه نشنیده بود / نه در نامهٔ خسروان دیده بود
بدل گفت ازین رازهای شگفت / اگر زیرکی پند باید گرفت
نخواهم دگر در جهان تاختن / بهر صید کردای انداختن
مرا بس شد از هر چ اندوختم / حسابی کزین مردم آموختم
سماع کر بپیش جهان آزمای / جهان هست ازین نیک‌مردان بجای
بدیشان که فتنه عالم شکوه / که اوتاد عالم شدند این گروه
اگر سیرت اینست ما بر چه‌ایم / وگر مردم اینند پس ما کیایم
فرستادن ما بدریا و دشت / بدان بود تا باید اینجا گذشت
مگو بیره کز دم ز خون دد ان / در آموزم آیین این بخردان
کز این قوم را پیش ازین دیدمی / بگرد جهان بر نگردیدمی
بکنجی در از کوه بنشستمی / بایزدپرستی میان بستمی
ازین رسم نگذشتی آیین من / جز این دین نبودی دگر دین من

چو دید آن چنین دین و دین‌پروری / نکرد از نه یاد پیغمبری
چو در حق خود دیدشان حق‌شناس / درود و درم دادشان بی قیاس
ازان مملکت شاه دل باز گشت / روان کرد لشکر چو دریا ز دشت
ز رنگین علمهای دیبای روم / وشی بود گشته همه مرز و بوم
همه کوه و بیشه ز شاخ و ز تیغ / پراکنده لشکر چو مار و ملخ
بهر جا که او تاختی بارگی / رهاندی بسی کس ز بیچارگی
مغنی بیار از دم جان‌فزای / کلیدی که شد گنج گوهر کشای
بزن در مگر چون کلید آوری / از و گنج گوهر پدید آوری

باز گشتن سکندر بعزم خانه

چو میوه رسیده شود شاخ را / کند پور فراش کند کاخ را
ز بس میوه و باغ آراسته / زمین محتشم گرد از خواسته
ز باغی لب بسته خندان شود / رطب بر لبش تیز دندان شود
شود چهره باغ افروخته / چو تاجی در و لعلها دوخته
رخ سرخ سیب اندر آید بغنج / بگردن کشی سر بر آرد ترنج
عروسان کشته مست / همه سیب و نارنج بیند بدست
ز بس نار کاورده بستان ز شاخ / پر از نار بستان شده کوی و کاخ
بهر دی هم از شاخ انجیر دار / در آویخته مرغ انجیرخوار
زهی روغنی ناک بادام دوست / ز مغز کنده بادام را مغز و پوست

لب لعل عناب شکرشکن / زده بوسه بر فندق نی دهن
درختان بکه سوری ساختند / که عناب و فندق بر انداختند
ز سرمستی انگور مشکین کلاه / بر انگشت بپیچد ز لف سیاه
کدو بر کشیده طرب رود را / گلو کبر گشته بر امرود را
سبدهای انگور بر نار روی / ز روی نبید کش بر آورده خوی
شده خوشه پالوده سر تا بدم / ز حرحت شیره شده سوی خم
لب خم بر آورده جوشش نفیر / هم از بوی شیره هم از بوی شیر
درین فصل کافاق را سور بود / سکندر ز سوری چنان دور بود
بیابان و وادی و دریا و کوه / شب و روز می گشت با آن گروه
بسی خلق را از سر صلح و جنگ / برون آورید از گذرهای تنگ
چو پیمانه عمرش آمد بسر / بر وی نیز هم تنگ شد ره گذر
جهان را بآمد شد مرگ هست / دو لختی دری دید لختی شکست
ازین سرو ششش پهلوی هفت شاخ / که بالاش تنگست و پهلو فراخ
چنان آمد آواز هاتف بگوش / که زین بیشتر سوی بیشی مکوش
رساندی زمین را بآخر نورد / سوی منزل اولین باز گرد
سکندر چو بر خط پرگار دهر / بود پنج حرف این سخن باز گیر
بت این که بر کوه و دریای ژرف / زدی پنج نوبت بزن پنج حرف
ز کار جهان پنجه کوتاه کن / سوی خانه تا پنج ره راه کن
مگر جان بیابان بری زین دیار / نو شنده مست شد هوشیار

بترسید گوشی بر آواز داشت / ازان خوش رکابی عنان باز داشت
بشایستگان راز معلوم کرد / وز آنجا که آیش سوی روم کرد
بخشکی و تری و دریا و دشت / بسی راه و بی راه را در نوشت
بکرمان رسید از کنار جهان / ز کرمان در آمد بکرمانشهان
وز آنجا ببابل برون برد راه / ز بابل سوی روم زد بارگاه
چو آمد ز بابل سوی شهر زور / سلامت شد از پیکر شاه دور
بسستی در آمد تک بارگی / ز طاقت فرو ماند یکبارگی
بکوشید کارد سوی روم رای / فرو بسته شد شخص را دست و پای
کمان برد کانی که آینده خورد / درو روز بر روز اندرو کار کرد
نهیب تنش را تو هم گذاخت / نشد کارگر هر علاجی که ساخت
دو اسپه فرستاد قاصد ز پیش / بیونان زمین سوی دستور خویش
که بشتاب و تعجیل کن سوی من / مگر باز بینی یکی روی من
همان زیرکان را که کار آگهند / بیاور اگر صد و گر بجه اند
چو قاصد بدستور دانا رسید / در بسته را جست با خود کلید
ندید آنچ زو رستگاری بود / درو نقش امیدواری بود
همه زیرکان از یونان و روم / طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم
هم از ره در آمد بر شهریار / بروزی نه کان روز بود اختیار
تن شاه را بر زمین دید پست / برنجی که نتوان ازان رنج رست
بی آنکه زد بوسه بر دست شاه / بمالیدش انگشت بر نبض گاه

چو اندازه نبض دید از نخست / نشان از دلیلی دگر باز جست
بفرمود از آنجا که در خورد بود / دوایی که داروی آن درد بود
دوا گر بود جمله آب حیات / وفا چون کند که در آید وفات
جدا جوی را کار ازان در گذشت / که رنجش براحت کند باز گشت
ازان مایه کز خانه اصل برد / ودیعت بخواهند کان می سپرد
جهان چون زرش داد در دیگ خاص / خلاصی که از خاک یابد خلاص
وجودش که ناکن شد از تاختن / در اندیشه که عدم ساختن
شکرخنده شمعی که جان می گداخت / چو شمعی که او جان و تن می گداخت
بر اندکی باد وزد بر چراغ / فرو ریخت برگ از درختان باغ
ز سبزه رها کرد بر شاخ سرو / ز پر ماند بر نوبهاری تذرو
فروزنده گلهای با بوی مشک / فرو پژمریدند بر خاک خشک
سکندر که بر سفته زین نهاد / ز نالندگی سر ببالین نهاد
مغنی تویی مرغ ساعت‌شناس / بگو تا ز شب چند رفتست پاس
چو دید آمد آواز مرغان بگوش / ازان مرغ سعدی بر آمد خروش

وصیت کردن سکندر با رفیقان

چو باد خزانی در آمد بدشت / دگرگونه شد باغ را سرگذشت
ازان باد بر باد شد رخت باغ / فرو مرد بر دست گلها چراغ
رز اندوه شد سبزه و جویبار / ریاحین فرو ریخت از برگ و بار

درختان ز شاخ آتش افروختند / ورقهای خود را بر او سوختند
بیازار دهقان در آمد شکست / گلبان گلبن در باغ بست
فسرده شد آن آبهای روان / که آمد سوی برگ آخر خزان
نه خرم بود باغ بی برگ آب / در افکنده دیوار و گشته خراب
بجای نی و ساقی و نوش و ناز / دد و دام کرده برو ترکتاز
گرفته زبان مرغ گوینده را / خشک برگذرباد پوینده را
تماشا روان خسته / مغان از چمن رخت پرداخته
بپوشان ز ده سنبلت آفتاب / چو سوهان پر از چین شده روی آب
تهی مانده باغ از رخ دلگشای / نه از بلبل آواز و از گل نشان
زده خار بر سر کله داغها / نوائی و برگی نه در باغها
بهنگام این برگ ریزان سخت / فرو پژمرید آن کیانی درخت
سکندر بهی سرو شاهنشهی / شد از رنج پر وز سلامت تهی
دم سرد و شب با دم سرد بود / جهان گرد را با جهان گرد بود
چو بنیاد دولت بپستی رسید / توانا بناتن درستی رسید
شکسته شد آن مرغ و پر و بال / که جولان زدی در جهان ماه و سال
بپژمرد لاله بیغما ز سرو / بچنگال شاهین تبه شد تذرو
طبیبان لشکر بزرگان شهر / نشستند بر که و سالار دهر
بداوای بیماری انگیختند / ز هرگونه شربت برآمیختند
ز قاروره و نبض جستند باز / نشیدند راز فتق آمد و راز

بچاره کی ماند آن در بجنگ / که بوینده یابد زمانی درنگ
چو وقت رحیل آید از رنج و درد / بهانه برآرد زمانه نبرد
جهان افشرد روزگارش گلو / که بر مرگ خویش آیدش آرزو
سکالش بسی شد در آن رنج و تاب / بیفتاد از آن جمله رای صواب
چراغی که روغنش کند دردمند / هم از روغن خویش یابد گزند
بر آن میوه کان بود دردناک / هم از جنبش خود در افتد بخاک
بزرگی که او چاره جان کند / چو درمانده بیند چه درمان کند
شناسنده حرف نه تخت نیل / حساب فلک راند بر تخت و میل
رخ طالع اهل سینه نور یافت / نظرهای سعد از او دور یافت
نکرد از مدارای سیح اختری / در آزرم هیلاج یاری گری
چو دید اختر از اول اندر هراس / هراسنده شد مرد اخترشناس
چو اسکندر آیینه در پیش داشت / نظر بر تنومندی خویش داشت
تنی دید چون موی بگداخته / گرینده جانی بلب تاخته
نه در طبع نیرو نه در تن توان / خمیده شده زاد سرو جوان
چو شمع از جدا گشتن جان و تن / بصد دیده بگریست بر خویشتن
طلب کرد یاران دمساز را / بصحرا نهاد از دل آن راز را
که گشتی در افتاد بگرداب تنگ / دهن باز کرد آن دمنده نهنگ
خروش رحیل آمد از کوچگاه / بنخجیر خواهد شدن مهد شاه
فلک پیش از این بر من آسوده گشت / بآسایشم داشت بر کوه و دشت

بکینه کند در من اکنون نگاه / جهان مهربانی شد از مهر و ماه
جهان بر من آشفته شد روزگار / گره تا ورم سوی آموزگار
چه تدبیر سازم که چرخ بلند / کلاه مرا در سر آرد بکمند
کجا تاز آن گوهر و گنج من / بر شوخت نکو کم کند رنج من
کجا لشکرم تا بشمشیر تیز / دهند این تپش را از جانم گریز
سکندر منم خسرو دیوبند / خداوند شمشیر و تخت بلند
کمر بسته و تیغ برداشته / یکی کوشش ناسفته نگذاشته
بطوفان شمشیر زهرآب خورده / ز دریای قلزم برآورده گرد
بسی خرده را کرده از خود بزرگ / بسی گوسفندان رهانده ز گرگ
شکسته بسی را بهم بسته‌ام / بسی بسته را نیز بشکسته‌ام
ستم را بشفقت بدل کرده نیز / بسا مشکلا تا که حل کرده نیز
چو مشغ روان بود تیغم روان / ز قنوج تا قلزم و قیروان
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد / نه زنجیر دای گلو گیر شد
نوشتم بسی کوه و دریا و دشت / کسی را ندیدم که این ره نوشت
بدارای دولت سرافراختم / ز دارا بدولت سر انداختم
ز دم کردن فور قابل را / گرفتم بجن جای جبال را
ز قابیل و هابیل کین خواستم / ز تاریک بنشک ستم
فرو شستم از ملک رسم مجوس / برآوردم آتش ز دریای روس
شدم بر سر تخت جمشید وار / ز گنج فریدون گشادم حصار

برانداختم دخمه عاد را / گشادم در قصر شداد را
سراندیب را کار بر هم زدم / قدم بر قدمگاه آدم زدم
خبر دادم از رستم و تخت او / هم از جام کیخسرو و رخت او
ز مشرق بمغرب رساندم بوند / جهان سد یاجوج کردم بلند
بقدس آوریدم چو آدم نشست / زدم نیز در حلقه کعبه دست
ز ظلمات مشعل برافروختم / بظلم از جهان تخمه بر دوختم
ببازی نبندوختم هیچ نام / بغفلت نینداختم هیچ دام
بهر جا که رفتم بسیجیده‌ام / سر از داد و دانش نپیچیده‌ام
هوای که و سنگ خارا گداخت / چو تیر و بد اقبال ما را نواخت
چو تیر و نماندم شدم دردمند / دو تا گشت از درد سرو بلند
سر اندر بالین چو تن گشت سست / نیاید ببالین سر تن درست
سیه تا سپید دیدم این کارگاه / ز ریگ سیه تا بآب سیاه
کم باز پرسی که چون بوده‌ام / نمایم که یکدم نه بیهوده‌ام
بدان طفل یک روزه مانم که مرد / ندیده جهان را همی جان سپرد
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر / هنوزم نشد دیده از دیده سیر
کر این سی وشش خود بود هیچ کار / همین نکته گویم سر انجام کار
گشادم در رازهای سپهر / هم از ماه دادم نشان هم ز مهر
جهان دیدگان را شدم حق شناس / جهان آفرین را شدم با سپاس
بزدم بسر عمر در ناسپلی / بکو در منندی و عاسیلی

ز هر دانشی دفتری خوانده‌ام
چو مرگ آمد اینجا فرو مانده‌ام

گشادم در هر سخن کارگه
ندارم در مرگ را چاره گه

بجز مرگ هر مشکلی را که هست
بچاره گری چاره آمد بدست

کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک
که زر می فشاندم بر ایشان چو خاک

بیایید کو خاک را زر کنید
مداوای جان سکندر کنید

ارسطو کجا تا ازین تنگنای
برونم جهاند بجز منک ورای

بلیناس کو تا بافسونگری
کند چاره جان اسکندری

کجا شد فلاطون پرهیزکار
که نکته بامن آرد بکار

نمودار و الیس دانا کجاست
بداند که کین گره از کجاست

بخوانید سقراط فرزانه را
گشاید مگر قفل این خانه را

دو اسبه بپرس و فرستید کس
مگر شاه را دل دهد یک نفس

بریدان حکایت بفرفوریوس
که باز خرد در ازین فسوس

دگر باره گفت این سخن هست باد
درین دم ز یزدان توان کرد یاد

زر و گنج در آسایش آید مگر
بدین خاک بخشایش آرد مگر

بسی کرده‌ام کار ناکردنی
روان این چنین باشد آزردنی

نگیرد دگر دست و بازو بباد
بدین بی‌کسی در جهان کس مباد

چو گشت آسمانم چنین گوشپیچ
نباید برآوردن آواز هیچ

ز خاکی که سر برگرفتم نخست
همان خاک را بایدم باز جست

ازان پیش کافتم
سپر بر سر آب خواهم فکند

ز مادر برهنه رسیدم فراز
برهنه بخاکم سپارند باز

سبک بار زادم گران چون شوم
جهان کامدم باز بیرون شوم

کجا مرغ بر کوه بنشست و خاست
چه افزود در کوه یا زو چه کاست

من آن مرغم و مملکت کوه من
چو رفتم جهان را چه اندوه من

بسی را چو من زاد و هم زاد کشت
که نفرین برین دایه گوژپشت

ز من گر چه دیدند شفقت بسی
ستم نیز هم دیده باشد کسی

حلالم کنید ار ستم کرده‌ام
ستم کشتگی نیز هم کرده‌ام

چو مشکین سریرم درآید بخاک
بگوئید با کان برد جان پاک

بجای غباری که بر سر کنند
بآمرزش من زبان تر کنند

بگفت این و چون کس ندادش جواب
فرو خفت و بی‌خویشتن شد بخواب

مغنی دگر باره بنواز رود
بیاد آر ازان خفتگان درود

ببین سوز من سازکن ساز نو
که خوش بخسبم بر آواز تو

سوگندنامه سکندر بمادر بترک جزع

چو بر گل شبیخون کند زمهریر
بطفلی شود شاخ گلبرگ پیر

نشاید شدن مرگ را چاره‌ساز
در چاره بر کس نکردند باز

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده بی‌گم کند

چو شب را کنداز شش اندر بدست
بخندید خورشید و شب کم گریست

جهاندار نالنده‌تر شد ز دوش
ز بانگ جرس باز ماند خروش

ارسطو چو نادید چاره‌ساز
به بیچارگی مانده زان چاره باز

که امید بی در شهنشه ندید
دوا را بدر کرد و آورد نبید

بشه گفت کای شمع روشن‌روان
بتو چشم روشن همه خسروان

چو پرورده‌ی ناز ناشد ز کار
نظر دار بر فیض پروردگار

ازان پیشتر کاید این سیل تیز
چرا بر نیاید ز مادر ستیز

وزان بیش کین می بریزد ز جام
چرا جان من بر نیاید ز کام

نخواهم که بوییت لرزان شود
ترا موی افتد مرا جان شود

ولیک از چنین شربتی ناگزیر
نباشد کس این ز برنا و پیر

نه دل می‌دهد گفتن این نی خموش
که میخواره کانرا برارد ز هوش

نه گفتن توان کین صراحی بریز
که در بزم شه کرد نتوان ستیز

دریغا چراغی بدین روشنی
بخواهد نشستن ز بی‌روغنی

مدار ار نبی روغن دل بداغ
که تا کی بسی بر فروزد چراغ

جهاندار گفتا کزین درگذر
که آمد مرا زندگانی بسر

بفرمان من نیست گردان سپهر
نه من داده‌ام گردش ماه و مهر

کفی خاکم و قطره‌ای آب سست
ز بزماده‌ای آفریده درست

نه پرورد کیمیای پروردگار
بانجا رسیدم سرانجام کار

که چندانکه شاید شدن بیش و بس
مرا بود بر ملک‌ها دسترس

دران وقت کو دم جهان خسروی
که هم تن قوی بود و هم دل قوی

چو آمد کنون ناتوانی بدید
بدیگر کسی رخت باید کشید

مده بیش ازین می شراب غرور
که هست آب حیوان ازین چاره دور

ز دوزخ مشو تشنه را چاره جوی
سخن در بهشت رو چاره جوی

دعا را بآمرزش آور بکار
مگر رحمتی بخشد آمرزگار

چو رخت از بر کوه بست آفتاب
سر شاه شاهان درآمد بخواب

شب آمد چه شب کاژدهای سیاه
فرو بست ظلمت لبی و بجیش راه

شبی سخت بی‌مهر تاریک چهر
بتاریکی اندر که دیدست مهر

ستاره که بسته بر کارها
فرو دوخته لب بمسمارها

فلک دزد و مه فلک دزد گیر
بهم هر دو افتاده در خم قیر

جهان چون سیه دودی انگیخته
ببوی ز دوزخ در آویخته

دران شب بدان کوته بگداخت شاه
که در بیت و منتم شب خویش ماه

چو از مهر مادر بیاد آمدش
بر ایشان اندر نهاد آمدش

بفرمود کز رومیان یک دبیر
که باشد خردمند و بیدار و پیر

نشیند در کشد خامه را
نویسد سوی مادرش نامه را

دران نامه سوگندهای گران
فریبنده چون لابه مادران

که از بهر من دل نداری نژند
نکوشی بفریاد تا سودمند

دبیر زبان‌آور از گفت شاه
جهان کرد بر نامه خوانان سیاه

دو شاخه سر کلک یک شاخ کرد
فلک را بفرهنگ سوراخ کرد

چو بر نشته کاغذ آمد عبیر
شد اندام کاغذ چو مشکین حریر

ز بر کار معنی که باریک شد
نوبنده را چشم تاریک شد

پس از آفرین آفریننده را — که بینایی او داد بیننده را
یکی و بذو هر یکی را نیاز — یگانه یکی خلق را کارساز
چنین بسته بود آن فروزان نگار — بآن پرورشها که آید بکار
که این نامه از من که اسکندرم — سوی چاره مادر نه یک مادرم
گرم گو قطعه شد چشمه بد روان باد — شکست سبو بر لب رود باد
اگر سرخ سیبی درآمد بگرد — ز رونق میفتاد نارنج زرد
چون زرد گل گو ستم کرد باد — درخت گل سرخ سرسبز باد
نه آن گویم ای مادر مهربان — که نه از دل آید فزون از زبان
بسوزی یکی کین خبر بشنوی — که چون شد بباد این گل خسروی
مسوز از پی دست پرورد خویش — منه دست بر سوزش درد خویش
ازین سوزت ایام دوری دهاد — خدایت درین غم صبوری دهاد
بشیری که خوردم ز پستان تو — بخواب خوشم در شبستان تو
بسوز دل مادر پیش میر — که باشد جوان مرده و مانده پیر
بفرمان پذیران دنیا و دین — بفرمان ده آسمان و زمین
بحجت نویسان دیوان خاک — بجاوید مانان مینوی پاک
بزندانیان زمین زیر خشت — بنزهت نشینان خاک بهشت
بجانی کزو جانور شد نبات — بجان داروی کاردار غم نجات
بموجی که خیزد ز دریای جود — بامری که او سازور شد وجود
بآن نام کو نامها برترست — بآن نقش کارایش پیکرست

بپرگار هفت آسمان بلند — بفهرست هفت اختر ارجمند
بآگاهی مرد یزدان شناس — برسایی عقل صاحب قیاس
بهر شمع کز دانشش افروختند — بهر کیسه کز فیض بردوختند
بعزی که دولت بر او یافتست — بپایی که راه رضا یافتست
بپرهیز رایان پاکیزه رای — ببار یک بینان مشکل گشای
بخوش بوی جان افتادگان — بخوش خوی طبع آزادگان
بآزرم سلطان درویش دوست — بدرویش قانع که سلطان خود اوست
بسرسبزی صبح آراسته — بمقبولی نزل ناخواسته
بشب زنده داران بیگاه خیز — بخاکی نشینان خوناب ریز
بشب نالهٔ تلخ زندانیان — بقندیل محراب روحانیان
بحاجی طفل تشنه بشیر — بنومیدی دردمندان پیر
بذل غریبان بسیار هوش — باشک یتیمان پیچیده گوش
بعزلت نشینان صحرا نورد — بناخن کبودان سرمای سرد
بناخنکیای غمخوارگان — بواماندگیهای بیچارگان
برنجی که خسبد بر آسودگی — بعشقی که پاکست از آلودگی
به پیروزی عدل کوتاه دست — بجز سندی زهد خلوت پرست
بحرفی که در دفتر مردمیست — بنقشی که محمل کش آدمیست
بدردی که زخمش بدیدار نیست — بزخمی که با مرهمش کار نیست
بصبری که در ناشکیبا بود — بشرمی که در روی زیبا بود

بعز یاد و فریاد آن یکنفس — که نومید باشد ز فریادرس
بصدقی که روید ز دین پروران — بوحیی که آید به پیغمبران
بدان ره که نیست کس را گزیر — بآن رهبری کو بود دستگیر
بآن در که نی در گذشتن باوست — مرا و ترا بازگشتن باوست
بنادیدن روی دمساز تو — بمحرومی گوشش از آواز تو
بآن آرزو کز منت بس مباد — بآن عاجزی کین چنین کس مباد
بداد آفرینی که دارنده اوست — همان جان و جان پرورنده اوست
که چون این وثیقت رسد سوی تو — نگیرد گره طاق ابروی تو
مصیبت نداری نپوشی پلاس — بهنجار منزل شوی ره‌شناس
نپیچی ننالی نگردی ز راه — کنی در سرانجام گیتی نگاه
که با بد و نیک بر کس نماند جهان — تو نیز آشنا باش با همرهان
گرت رغبت آید که انده خوری — کنی سوگواری و ماتم کری
ازان پیش کانده خوری زینهار — برآرای مهمانی شاهوار
بخوان خلق را جمله مهمان خویش — نهادی برانگیز بر خوان خویش
که آنکس خورد زین خورشهای پاک — که غایب نباشد ورا زیر خاک
اگر زان خورشها خورد میهمان — تو نیز انده من مخور در زمان
وگر کس نیارد نظر سوی خورد — تو نیز انده غایبان در نورد
غم من مخور کان من درگذشت — بکار غم خویش کن بازگشت
جهان دان که دامی دو جنسی دو رنگ — تو هم پای عمرم درآید بسنگ

تو بسیاری عمر ما اندکیست — اگر سی بود سال و گر صد یکیست
چرا غم از رفتن هفت باغ — که در با کلیدست و ره با چراغ
چرا سر نیارم سوی آن سریر — که جاوید باشم برو جایگیر
چرا خوش نرانم در آن صیدگاه — که بی دود ابرست و بی گرد راه
چو بر من نماند این سرای فریب — ز من باد و اماندگان را شکیب
چو شد بیز من جست ازین تنگنا — ز من باد بر دوستداران درود
رسانید ما را فلک زین حصار — که بادا همه کس چو ما رستگار
چو نامه بسر برد عنوان نوشت — فرستاد و خود رفت سوی بهشت
بصد محنت آورد شب را بروز — همه روز نالید با درد و سوز
دگر شب که شب تخته بر نیل زد — زمین چون فلک جامه در نیل زد
چو خورشید کردنده برگرد روی — دران شب ز ناخن برآورد موی
ستاره فرو ریخت ناخن بچنگ — هوا شد بر از ناخن سیم رنگ
ز دیده فرو بستن روی شاه — بناخن خراشیده شد روی ماه
پلاسی ز گیسوی شب ساختند — زمین را بگردن درانداختند
زکام ذنب زهری انگیختند — بجرج را در گلو ریختند
دگرگونه شد شاه از این خویش — کاجل دید بالای بالین خویش
بیفشرد خون رگش زیر پی — ز کوشیدن خون برآورد خوی
سیاهی ز دیده بدرید خال — سپیدی دهش را برآمد زوال
بجان آمده با تنش از کار شد — دم جان سپردن پدیدار شد

تاریخ تولد [illegible] ابن مرحوم مغفور [illegible] خان [illegible] شهر صفر المظفر ۱۲۱۰ [illegible]

بخندید و درخنده چون شمع مرد	بانگش که جان داد جان را سپرد
ز شمع دمنده چنان رفت نور	که بود بیننده را چشم دور
شتابنده مرغ آنچنان برپرید	که تا آشیان هیچ مرغش ندید
ندیدم کسی راز کار آگهان	که آگه شد از رازهای نهان
درین راه اگر چاره کس شناخت	جز اچاره کار او را نساخت
سکندر چو بر بست ازین خانه رخت	زدندش ببالای این خیمه تخت
چه نیکی که آن در جهان او نکرد	جهانش بپاداش نیکو نکرد
سرانجام چون در بسیچ ره رفت	ز بیداد گیتی دل آزرده رفت
اگر چه زره یافتن تفته بود	رهی شد که آن راه نارفته بود
ره انجام را هرکجا ساز داد	از آن ره بگیتی خبر باز داد
جز این یک بکوچ عدم راه گفت	خبرهای این راه با کس نگفت
نگر تا که در گیرد آن راه پیش	فراموش کند راه گفتار خویش
اگر گفتنی بودی این قصه باز	نهفته نماندی درین پرده راز
بیار سکندر چو از باد سخت	بخاک او فتاد آن کیانی درخت
زدند از گهرهای زرکار او	یکی مهد زرین سزاوار او
برندش درون ز کافور پر	بدیبای بیرون برآموده در
از اندوده نش مشک و کافور بود	بجودی شده موج طوفان چه بود
رفیقی که عطرش کفن سای کرد	بتابوت زرین درش جای کرد
چو تن مرده و اندام چون سیم سود	کفن عطر و تابوت زر چه سود

بتابوت فرسوده شهریار	که یک دست او را کنند آشکار
ز هر گنج دنیا که در بار بست	بجز خاک چیزی ندارد بدست
شما نیز چون از جهان بگذرید	ازین خاکدان تیره خاکی برید
سوی مصر بردندش از شهرزور	که بود آن دیار از بد اندیش دور
باسکندریه اش وطن ساختند	ز تختش بتخته در انداختند
ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد	کس این رقعه با او بپایان نبرد
برابر در ایوان آن تختگاه	نهادند زیر زمین تخت شاه
ندارد جهان دوستی با کسی	نیابی در و مهربانی بسی
نکاکش بپروردند و کشتند باز	در دخمه کردند بروی فراز
جهان زابران گونه شد رسم و راه	برارد بگاه و ندارد نگاه
بپایان رسانید چندین هزار	نیاید بپایان هنوز این شمار
ازین رشته سری توان یافتن	نه سررشته رای توان بافتن
تجسس گری شرط این کوی نیست	درین پرده جز خامشی روی نیست
ببین در جهان کز جهان دیده	کزان چند کس راز یابی دریده
جهانی که با این چنین خوار نیست	نه درخورد چندین ستمکار نیست
چه بینی درین طارم سرنگون	که می آید از میل او بوی خون
چو خورشید و مه آتشین میل او	درانداز سنگی بقندیل او
دران میل منگر که زرین فش است	که آن زر نه از سرخی آتش است
سر سازکاری ندارد سپهر	کمر بسته بر کین ما ماه و مهر

مشو جفت این جادوی زرق ساز	که پنهان کشد آشکارا نواز
برون لاف مهر پرستی زند	درون زخمهای دودستی زند
ز شغل جهان درکش ای دوست دست	که ماهی بدین جوشن از تیغ رست
چو طوفان انصاف خواهی بود	نترسد ز غرق آنکه ماهی بود
جهان چون دکان بریشم گشت	از او نیمی آبی دگر آتشیست
ده و حلقه را از این سو بهی	وزان سو کند حلقه را استهی
بگیتی بژوهی چه باشیم دیر	که دو دزدیست بالا و کردی بزیر
بدان ماند احوال این دو دگرد	که هست آسمان باز مین در نبرد
اگر آسمان باز مین ساختی	ز ما هر زمانش نپرداختی
نظامی که ره برزن این بند را	مترس و مترسان دمی چند را
بهانی بزم سلطان شدن	نشاید بره در پشیمان شدن
چو سلطان صلا در دهد گوش کن	می تلخ برباد او نوش کن
سکندر کزان جام چون گل شکفت	شد جام بر یاد او خورد و خفت
کسی را که آن می خورد نوش باد	بجز یاد سلطان فراموش باد
مغنی یک امشب برآواز چنگ	نظامی دهد از راه این رنج تنگ
مگر چون شود راه بر من فراخ	برم رخت بیرون ازین سنگلاخ

رسیدن نامهٔ اسکندر بمادرش و آگاه شدن او از وفات اسکندر و انجامش کار مادر

ز دهقان چو پیدا کند دست برد	فرو بارد از ابر باران خرد

کلوخ در آفاق را از غبار	لعابی زجاجی دهد روزگار
در و دشت را شبنم چرخ گوژ	کند ایمن از نفت و تاب تموز
ببندد گیاهان جلاب گیر	یخ خورد گرده دهد زمهریر
چو از دور باغ پرایه سنج	شود مفلس از کیمیاهای گنج
دمند آب ریحان فروشان بی	سفالینه خم را ز ریحان می
خم خان دهقان چو آید بجوش	قصب بفکند پر بشمینه پوش
غزالان که در نافه مشک آورند	کباب تر و نقل خشک آورند
نشینند شاهان برامشگری	خورند آب حیوان اسکندری
چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن	چه بازی برآراست چرخ کهن
چو زاسکندر آمد بروم آگهی	که شد عالم از شاه عالم تهی
ملوک طوایف بهر کشوری	نشینند و گیتی ندارد سری
بزرگان اگر دستبوسی آورند	بدرگاه اسکندروس آورند
همه زیور روم شد زاغ رنگ	بروم اندر افتد شبیخون زنگ
همان نامه شه که بنوشت پیش	بمادر سپردند بر مهر خویش
چو مادر فرو خواند غمنامه را	سیه کرد هم جان و هم جامه را
ز طومار آن نامهٔ دلشکن	چو طومار پیچید بر خویشتن
ولیکن چه شد روز چون روی شاه	سر خود نپیچید از رای شاه
بامید خشنودی جان او	نگهداشت سوگند و پیمان او
پس شاه نیز او فراوان نزیست	بسی سال خون خورد و خون می گریست

چو شد کار او نیز هم ساخته / ازو نیز شد کار پرداخته
مغنی بدان ساز غمگین نواز / درین سوزش غم مرا چاره ساز
مگو کز یک آواز آتش فروز / مرا زین شب محنت آری بروز

نشستن اسکندروس پس وفات سکندر و [illegible] بعزلتگاه

پس مرگ اسکندر اسکندروس / که آشوب شاهی بزد زیر کوس
اگر چه ز شاهان پیروزبخت / جز او کس نیامد سزاوار تخت
بدین ملک ده روزه رای نداشت / که چندان نوا این نوای نداشت
بنالید چون بلبل دردمند / که زیر افتد از شاخ سرو بلند
چو آهو بره کو درآید بخواب / کله آتش مادرش را کباب
بزرگان لشکر نمودند جهد / که با آن ولیعهد بندند عهد
در گنج بر وی گشایند باز / بجای سکندر برندش نماز
ملکزاده را عزم شاهی نبود / که در وی جز ایزدپناهی نبود
ز شاهان و لشکرکشان عذر خواست / که بر جز منی شغل دارید راست
که بر من حرامست می خواستن / بجای پدر مجلس آراستن
مرا با حساب جهان کار نیست / که این رشته کس بدید ار نیست
بهم کان بد [illegible] بسنگ / بخورشید کافتد بکام نهنگ
کجا بندگان جهانگیر شاه / بروز جوانی کند عزم راه
فرو ماند ایوان و اورنگ را / پذیرا شود دخمه تنگ را

من از خدمت خاکیان رسته ام / بایزدپرستی میان بسته ام
بدین سرسری [illegible] ناپایدار / چگونه توان کرد پای استوار
همانا که بیشی از پدر نیستم / پدر چون فرو رفت من کیستم
نخواهم شدن زو جهانگیرتر / نه زو نیز با رای و تدبیرتر
ز دنیا چه آمد بدان دلکشی / [illegible]
چو دیدم که آن حلقه است جوش / بدان تخت و رشد جهان تخته پوش
بدان تخت و پیرایه را سوختم / بتخت کیان تخته بر دوختم
نشینم بکنجی چو آزادگان / بغمخواری جان آزادگان
سوسهای این نقره و زر خرید / بسا کینه کو نقره و زر دید
چو پیمانه پر کش و پرتن کنی / بسر در کنی هر چه بر سر کنی
همان به که بیش از برانگیختن / شوم دور ازین جای خون ریختن
ندارم سر تاج و سودای تخت / که ترسم درآید شبیخون بخت
درین غار چون عنکبوتان غار / ز مور و مگس چند گیرم شکار
یکی دیر خارا بدست آورم / دران دیر تنها نشست آورم
باشک خود از جوهر جان پاک / فرو شویم آلودگیهای خاک
بپیچم سر از هر چه پیچید نی / بسیجم بکاری بسیچید نی
شوم مرغ در کوه و طاعت کنم / بتخم گیاهی قناعت کنم
چو هنگام رفتن درآید فراز / کنم بر فرشته در دیو باز
بآسانی از زر نهان بگذرم / که دشوار میرم چو آسان خورم

مرا چون پدر در مغاک آورند / کفن خاک را زیر خاک آورند
چو از مرگ بسیار آوری / شکیبنده باشی دران داوری
اگر ناری از تلخی مرگ یاد / بدشواری آن هم توانی گشاد
سرانجام در دیر کوهی نشست / ز شغل جهان داشت یکباره دست
دل از شغل عالم بطاعت سپرد / برین زیست گفتن نشاید که مرد
تو نیز ای جوان از بس پرخروش / مگردان سر از رای و تدبیر خویش
که در عالم این چرخ نیرنگساز / نه آن کرد کان ناتوان گفت باز
بسا یوسفا کو در چاه بست / بسا گردنا زا که گردن شکست
مغنی دلم سیر گشت از نفیر / برآور یکی ناله از بانگ زیر
مگو ناله زیرم آید بگوش / ازین ناله زار کردم خموش

[illegible] نالیدن ارسطو از مرگ اسکندر [illegible]

سکندر چو زین کنده بگشاد بند / بر افکند بر حصن گردون کمند
همه فیلسوفان درگاه او / دران بوته گشتند همراه او
ارسطو چو وا ماند از آن آفتاب / از ابر سیه بست بر خود نقاب
سیاهی بپوشید در غم نشست / چو وقت آمد او نیز هم رخت بست
ز سرو سهی رفت بالندگی / طبیعت درافتاد بنالندگی
نشستند یونانیان گرد او / از استاد تا شاگرد او
چو دیدند کان پیک منزل شناس / بمنزل شود بی رفیقان پاس

خبر بازجستند از هوشمند / که پیدا کن احوال چرخ بلند
بگو تا چه جوهر شد این آسمان / که زو دور شد هر کسی را گمان
شناسنده راه دیگر سرای / چنین گفت کای بوده رهنمای
بسی رهبری بر فلک ساختم / بدین دل که من پرده بشناختم
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی / درین ره نبینم جز آوارگی
جهان فیلسوف جهان خواندم / رصدبند سمت آسمان خواندم
جهان مدخل از دانش آراستم / نبشتم در او هر چه میخواستم
همه در شناسائی اختران / فرو گفتم احوال گردون دران
کنون از یقین گفت باید سخن / رها کن رصدنامهای کهن
بیزدان پاک ار مرا آگهیست / که این خوان پوشیده بر پایه تهیست
سخن چون باینجا رسانید ساز / سخنگوی برد از سخن ماند باز
بیالود چون روشن چراغ / [illegible]
بگفت برنا ز آن نوازنده سیب / ببوی همی داد جان از نهیب
نفس را چو زین طارم نیلرنگ / گذرگه درآمد بدهلیز تنگ
بخندید و گفت الرحیل ای گروه / که صبح مرا سر برآرد ز کوه
ز یزدان بمن آمد این جان پاک / سپردم دگر ره بیزدان پاک
بگفت این و برزد یکی باد سرد / برآورد گردون ازو نیز گرد
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را / بیاران بیفکند آن سیب را
مغنی ز آن نغمه جان نواز / بر آهنگ ما ناله نو بساز

که گشتیم چون بلبل از ناله مست / که آن ناله زین تار دارم بدست

در انجامش روزگار هرمس

چو هرمس بدین ژرف دریا رسید / دمی دید کزوی رها بی بدید
ز دور فت وگفت آلزین برکشی / کز نکالای کشتی نداند بشی
چه باید کزان بار بی ناختن / که باید بدریا در انداختن
جهان خانهٔ وحش بوذ از نخست / ز روی نوای کیانی کرست
زکوه بکوان تا بدریای ژرف / چه توبام او شد بیاران وبرف
چو شذ آهوی کور آدم بدید / گزیزند. شد کور و آهو رسید
من آن وحشی آهوم کز رنج وزد / بپای خودم رفت باید بگور
درین ره پناه خود از هیچ کس / نسازم جز از پاک یزدان وبس
شما نیز چون عزم راه آورید / بیا گریه بیوشان پناه آورید
سوران کفتش خواب خوش بازید / سخن را چه خسبانم او نیز مرد
مغنی بر آرای لحنی درست / کزان هست ما را خطای نخست
بدان لحن بر دن نوای بلند / همه لحنهای جهان [illegible]

در انجامش روزگار فلاطون

فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت / کرمانیز در خاک خواهیم خفت
چنان شد حکایت بدین مرز وبوم / که بالغ ترین کس منم زاهل روم

و در پردهٔ مرگ ره یافتم / ز سر پردهٔ روی بر تافتم
ز ناطفهٔ بانگ هنگام خواب / بگهوارهٔ خوابش آید شتاب
[illegible] زمین خون آیدش / نداند کزان خواب چون آیدش
[illegible] ز پلج فلک سا بد / کز آب آمذ و آتش و خاک و باذ
وره توان راستی یافتن / ز کژی بباید عنان تافتن
زدبار دیوار این ناه ست / که بنیاذش اول نباشد درست
زشت از صد و سیزده سال من / بده سال ماند احوال من
ان آرزو خواهیم در سرشت / کهن من شدم آرزو نوتر ست
[illegible] بیاذ آید بیاذ من / سرودی آهنگ فریاذ من
[illegible] شادم از شادی این سرود / مگو بگذرم زاب این هفت رود

انجامش روزگار والیس

و والیس را سر در آمد بخواب / در افکند کشتی بطوفان آب
گسسته رفیقان یاری کسش / بیادی کی چون فلک بر سرش
چو بر ناتوان یافت بیمار دست / تو مستند را ناتوان شکست
ز نیز وی طالع خبر یافت جست / بنا های او تا در آیافت ست
ستاره دل از داذ بر داشته / شکر شده داد بگذاشته
از آن همنشینان که بوذند بیش / خبر داذ از اندازهٔ عمر خویش
چنین گفت کایمن مباشید کس / از این هفت هندوی کلی جرس

که اصل اشتران کرچه فرخ پیند / ز ناخوشی [illegible]
چو بخشش از نقد کار بیارگان / بود دور [illegible]
شمار [illegible] تا نیابید بشو / [illegible]
چو باذ اختر سد پابد قران / [illegible]
فلک [illegible] بدین بار گشت / [illegible]
[illegible] این بنا بنده را گو داذ / [illegible]
مغنی کد عن بپرده [illegible] سال / [illegible]
مگو بر چوای جهان [illegible] / [illegible]

انجامش روزگار بلیناس

بلیناس را چون [illegible] زمان / چنین گفت [illegible]
که هنگام کوچ آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بان هفت هیکل که دارد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کی در حرم [illegible] / [illegible] طاوس [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] زمان [illegible] / [illegible]
چو کوشم [illegible] / [illegible]

بدشت و بدریا توانم گذشت / هم الیاس دریا و هم خضر دشت
جز این بر چه یابی در ایوان من / زمین همنشین است بر خوان من
من ایم که خواهم شدن بر فراز / برون داذن از من هر چه دانند باز
چو گفت این ترنم بآواز نرم / سوی همرهان بارکی کرد گرم
بر آسوذ از آشوبهای جهان / که جشنی بود مرگ با همرهان
بیار ای مغنی نوای شگفت / که رفته رها کن که خواهم گرفت
مگر زان ترنم شوم خفته نیز / ز بهر مگر خواب آشفته نیز

انجامش روزگار فرفوریوس

چو آمد که عزم فرفوریوس / بنه بر شتر بست و بنواخت کوس
به همصحبتان گفت کین باغ نغز / که ریحان جنت و منشور مغز
ربایندگی نیستش در سرشت / چه تاریک دوزخ چه خرم بهشت
زدانا بی ماست مار ای آن / که آزرده زین ایمن نشد رهشناس
کسانکه همیشه خمیده بود / قبا دوز را قب دریده بود
ترازوی چرخش فروشان سنگ / بود جرب و چربی کند اردبنگ
همه سال محمل کش بار گنج / نیاساید از محنت و درد و رنج
چو بر داخت زین نقش پرکار او / کشیدند خط نیز در کار او
درار ای مغنی سرم را ز خواب / بابریشم چنگ ورود و رباب
مگو کاب آن رود چون آب رود / بخشکی کشی تری آرد فرود

در انجام روزگار بقراط

چو بقراط را رفتن آمد فراز   دو اسبه به پرسش اجل تاخت باز

شنیدم که زهری در آمیختند   نشان دلش در گلو ریختند

نه زهر خوارش چو شد دردمند   بسوی سفر خیمه زد بلند

چنین گفت چون مدت آمد بسر   نشاید شدن مرگ را چاره گر

در آن خون که افسرد تا لین او   نشسته بیکایک بیالین او

چو دیدند کان مرغ علوی خرام   برون رفت خواهد بزودی ز دام

بقراط گفتند ای هوشمند   چو بیرون رود جان از این شهربند

فرومانده از جنبش اعضای تو   کجا به بود ساختن جای تو

تبسم کنان گفت شاگرد را   [illegible] باید نهاد

کم ار باز یابید گیرید ی   بهر جا که خواهید شانید جای

در آمد باو نیز طوفان خواب   فرو برد و چون دیگران برد آب

شدند آگه آن زیرکان در نهفت   که استاد دانا بایشان چه گفت

مغنی ره رامش جان باز   نوازش کنم زان ره دلنواز

جان زن از یکی تا بصد   که در بزم خسرو ز بی یار بد

در انجام روزگار نظامی

نظامی چو این داستان شد تمام   بعزم شدن تیز برداشت گام

ز بس روزگاری که بروی گذشت   که تاریخ عمرش ورق در نوشت

فزون بود عمرش ز شصت و سه سال   که بر عزم ره بر دهل زد دوال

چو حال حکیمان پیشینه گفت   حکیمان بخفتند و او نیز خفت

رفیقان خود را از راه رحیل   که از ره خبر داد کاه از دلیل

بخندید و گفتا که آمرزگار   بآمرزشم کرد امیدوار

ز رحمت خویش دارید دور   شما و من سرا ما و دار السرور

درین گفت و گو بود کو خواب بود   تو گفتی که بیداریش خود نبود

مغنی ره رامش آور بدید   که غم شد بپایان و شادی رسید

دو نده رهی زن که بر رود ساز   چو عمر شه آن راه باشد دراز

در احوال ممدوح و دعا بدولتش

کز آن بحر دانا ستد در و کار   خود مانده بر شاه ما یادگار

بقا باد شه را بفیروز بخت   بدو باد سرسبزی تاج و تخت

ملک عزالدین که چرخ بلند   باو داد اورنگ خود را کمند

گشاینده راز هفت اختران   ولایت خدا او نه هشتم قران

نشیننده بزم کسری و کی   فریدون کمر شاه فیروز پی

لبش حقه نوش داروی عهد   فروزنده این چرخ پیروزه مهد

ز شیرین چشمه نوش او   شده گوش او حلقه گوش او

چو بزمی برآراید از بامداد   نشیند در آن بزم چون کیقباد

در آن انجمن خانه بینی چو نخل   بجوش آمده ذوفنون فحل

جو هر دو فنونی به فرهنگ و هوش   بسا یک فنا زاکه مالید گوش

نشسته بهر گوشه گوهر کشی   برانگیخته آتشی از آتشی

ملک پروری ملایک سرشت   کلید در باغهای بهشت

وزیری تدبیر بیش از نظام   باکفی الکفاتی برآورده نام

چو شه چون ملکشه بود دستگیر   نظام دوم شاید او را وزیر

ز هر کشوری کرده شخصی گزین   بزرگ آوریدش بلند آفرین

چو گل خورده باده شاه هوشمند   چو بلبل بمستی همه هوشمند

همه نیم هشیار و شه نیم مست   همه چوب کفتار و شه چوب دست

که دارد چنان بزمی از خسروان   جز او هم ملک هم ملک پهلوان

در آن بزم کاشوب را کار نیست   جز این نامه نغز را بار نیست

بدان تا جهانرا تماشا کند   رصد بندی کوه و دریا کند

گهی تاختن در طراز آورند   گهی در جنبش ترک تاز آورند

نشسته چنان بجوی بر جای خویش   جهان ملک آفاقش آورده پیش

جهانگیری این نامه دلنواز   در هفت کشور بر او کرده باز

برو مجلس شاه خرم شده   تماید بهر کار عالم شده

چو ای وارث بزم کیخسروی   ببازوی تو پشت دولت قوی

نظر کن در آن جام گیتی نمای   ببین آنچ خواهی ز گیتی خدای

خیال چنین خلوتی زاده   دهد مژده شه به شه زاده

بمن در جهان درکشاد این کلید   که دری ز دریای آید پدید

که تا میل زد صبح بر تخت عاج   چنان در نپیوست در هیچ تاج

چو عهد آمد از اول تقریر کار   اگر عهدی آرد شگفتی مدار

برآرای بزمی بدین خرمی   که بندد چو آسمان برزمی

چه بودی که در خلد آن بزمگاه   مرا یک زمان دادی اقبال راه

بگو زان بهی بزم آراسته   ز کارم شدی بند برخاسته

جوان یاوری هست در دست و پای   که در مهد مینو کنم تکیه جای

فرستادن جان بمینوی پاک   به از رحمت آوردن تیره خاک

دو گوهر برآمد ز دریای من   فروزنده از رویشان رای من

نخوی شد این مهد بدر منیر   چو شمس آن بروشن دلی بی نظیر

بنو تنگ شه دو هندوی بام   یکی منقبل و دیگر اقبال نام

فرستاده ام هر دو را نزد شاه   که یاقوت را درج دارد نگاه

عروسی که با مهد مادر بود   به از پرده پوشش برادر بود

بباید چو آید بر شهریار   چنین برده لی را جهان پرده دار

چو من نزل خاص تو جان داده ام   جگر نیز با جان فرستاده ام

جهان باز کرد انش از نزد خویش   که امید من باشد از رفق بیش

مرا تا بدین سر آید سخن   تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

ختم کتاب

چو گوهر برون آمد از کان کوه　ز گوهرخران گشت گیتی ستوه
میان بسته هر یک بگوهر خری　خریدار گوهر بود گوهری
من آن گوهر آورده از ناف سنگ　بگوهر فروشی ترازو بچنگ
نه از بهر آن کس چنین گوهری　فروشم بگنجینهٔ کشوری
تبارو[illegible] قفل داران گنج　طمع دارم اندازهٔ دست رنج
فروماندن از بهر کم بیش نیست　بلی مایه با مشتری خویش نیست
نیوشنده را باز جویم بهوش　که نو بشکند نام گوهر فروش
که خوانی کوه کردن چو دیو　همان چون ددان برکشیدن غریو
جیلاب در گنج پرداختن　چو آبه بدریا در انداختن
از آن به که بر کوی تاریک مغز　گشادن در داستانهای نغز
سخن را نیوشنده باید نخست　که هر بیع خریدار باید درست
مرا مشتری هست گوهرشناس　همان گوهر افتادن بی قیاس
ولیکن ز سنگ آزمایان کوه　شبی من که فتند چندین گروه
چو لعل شب افروزم آمد بچنگ　ز هر منجنیقی گشادند سنگ
که ما را ده این گوهر شب چراغ　گرانی وکوتی برون بر زباغ
برآشفتم از سختی کارشان　ز بی وزنی بیع بازارشان
که بیاعی در نه سر منکیست　ببند نوا در هم آهنگیست
زند در بیع دریاست این　عطا گو نه بیع میاست این
چو در بیع دریا نشیند کسی　خزینه بدریا شی بایدی

بدریا کند بیع دریا بدید　که دریا بدریا تواند خرید
بر آوازه کان شد بگیتی بلند　از اندازه بود گیتی بسند
چو بی وزنی باشد اندازه را　بلندی کجا باشد آوازه را
درین نکته کز گل برد رنگ را　جوابیست پوشیده فرهنگ را
وگر نه دهم در بتاراج ده　بگو دزد را دانه از باج ده
بر آنست چندین سخن رانده‌ام　همان آیت فاقه برخوانده‌ام
که با من جهان سختی میکند　ستورم سبک رختی میکند
تهی نیست از تره خوان من　زناتی در تنبیت افغان من
چو بر کار نیت باشد درست　قلم چون نگردد ز بیکار سست
غزای که با تو درستی بود　همه رایش انجیر بستی بود
بلی گرچه شد سال بر من کهن　نشد رونق تازگیم از سخن
هنوزم کهن سرو دارد نوی　همان نقره خنگم کند خوش روی
هنوزم بجا هست از قیاس　صدم در ترازو نهد حق شناس
هنوزم زمانه به نیروی بخت　دهد در بدامان و دیبا بتخت
ولی دارم اندیشهٔ سربلند　که بر صید شیران گشایم کمند
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم　خورد سینه روباه و من خون خورم
چو هر سینه را کو به ازدیک برد　چه سود ار عجوزه کند سینه خرد
جهانی چنین در غلط باختن　سپهری چنین در کش انداختن
بشست آمد اندازهٔ سال من　بگشت از خود اندازهٔ حال من

همانم که بودم بده سالگی　همان دیو با من بدلالگی
گذشته چنان شد که بادی بدست　فرو ماندهٔ ام زود خواهد گذشت
در این دوکوتاهی از سال و ماه　حساب رسن دار دو دوکوتاه
چو دولابی از چه بیار و فراز　رسن خواه کوتاه و خواهی دراز
من این گفتم و در فتم و قصه ماند　بیاران بی باید این قصه خواند
نیوشنده به کز غم خود خورد　که او نیز ازین کوچه بگذرد
نگوید که او چون گذشت از جهان　کند یاد خویش با همرهان
یکی روز من نیز در عهد خویش　سخن تازه ای کردم از عهد پیش
غم رفتگان بر دلم جای کرد　دو چشم مرا اشک پیمای کرد
شب آمد کی زان عزیزان آب　چنین گفت با من بهنگام خواب
غم ما بدان شرط خوردن توان　که باشی تو نیز و ازین همرهان
چو با کاروانی درین تاختن　همی کار خود بایدت ساختن
از آن شب بسیج سفر ساختم　دل از کار بیهوده پرداختم
که این بود ره بیار رستی　ز غوغای این باد قندیل کش
به از در خری وز شد خرم　چو بی پایه از انجمن برآوردم
که از جفت گوران ندارم کباب　ز گور شکم هم ندارم عذاب
کرم نیست با نو ذره مغز شیر　کم مغز با لوده توت خوش
و گر خشک شد روغنم در دماغ　بی روغنی جان کم چون چراغ
چو از نان طبلی تهی شد تنم　بو طبل ادبا به خوری شکنم

[illegible]　برومند باغ مهر گستر را
...ن یار باش　شب و روز از بد نگهدار باش
...داستان...　بفیروز فالی و نیک اختری
...فال مسعود باد　وزین داستان شاه محمود باد
...ته من نشنفتمش　بفرخ ترین طالعی گفتمش
...مقبلان نقش بست　عجب نیست که مقبل آید بدست
...ی نامه را شهریار　خرد یاورش باد و فرهنگ یار
...ن باد ازو سربلند　همو باد ازین داستان بهره‌مند
...ی آوازه باد　بنظمی چنین تازه و تازه باد
...چون نام او　از آغاز او تا با انجام او
...و دلش شادمان　ازو دور چشم بد بدگمان

جهانش مطیع و زمانش بکام
فلک بنده و دولتش غلام
تمت الکتاب بعون الله
الملک الوهاب علی ید
العبد الفقیر روح الله بن
علی بن عماد الاسلامی
جمال الاسلامی

[illegible]

الضعیف [illegible]